15/-

ضمیمه ذیل شرح سکندرنامه مشهور به محمدیه معه رساله فرق بین الاسکندرین

بار سوم ۳

یسئلونک عن ذی القرنین

از تصانیف بلبل بهارستان علوی مولانا محمد گهلوی نامه مفیده تا عنبرین شمامه مسمی به

شرح سکندرنامه

نصف اول معروف بشرح بسیط مشهور

شرح محمد گهلوی

بفرمایش تاجران باتمیز فقیر الله و عبدالقادر و عبدالعزیز رزقهم الله تعالی ایماناً کاملاً

در مطبع محمدی واقع لاهور مطبوع گردید

تصحیح مولوی محمد حسین صاحب خلف مولوی کرم الهی صاحب

در لاهور بازار کشمیری بدکان تاجران باتمیز فقیر الله و عبدالقادر عبدالعزیز موجود است

جلد اول

۲

OFFSITE
PK
6501
.Z857
1882g
v.1-2

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که سقف آسمان برین بی ستون افراشتهٔ اوست و عرصهٔ زمین و
زمان از بوائق حادثه نگهداشتهٔ او لم یزل ملکه ولایزال سلطانه و درود نامحدود بر سروری که رونق
دو عالم بوجود مسعود اوست آدم و من دونه در زیر لوائی معقود او ما اوضح برهانه و ما اعظم شانه
و رحمت بیغایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سریر خلافتش تاجدارانند و در میدان اشاعت
آثار صحبتش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین اما بعد میگوید بندهٔ عاصی راجی رحمت خدای
صمد محمد فقیر ابن غلام محمد غَفَرَ اللهُ لَهُ وَلِوَالِدَیْهِ وَاَحْسَنَ اِلَیْهِمَا وَاِلَیْهِ وَ
اَصْلَحَ بِکَرَمِهٖ وَلُطْفِهٖ بَالَهٗ وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهٗ که چون فرمایش بعضی احباب
موالات انتساب در بارهٔ ترقیم شرح شرفنامه ملک الشعرا معدن اسرار صوری و معنوی حضرت شیخ نظامی
گنجوی علیه الرحمة بوجهیکه ارتباط ابیات هر داستان و حل معانی و کشف الفاظ آن بعبارت اوضح اشارت
لامع از آن هویدا گردد و برین هیچمدان تکرار یافت ناچار با عدام مساعدت وقت و قلت بضاعت
درین ماده متوجه شده التماس یاران را واجب الاجابت انگاشته و شروح و حواشی قدیمه را در
نظر داشته بتوفیق حقسبحانه دست زده در تحریر شرح دیگر آغاز کرده و از جمله شروح قدیمه تحریر
مولانا محمد اکرام ملتانی نظارگی گلزار لطایف معانی که تا نیمهٔ دفتر اول شرح حاصل و موجز
فرموده است و در تصحیح کلام کتاب آن عالیجناب بفراهمی نسخ قدیمه جهاد بلیغ نمود... مشابه
ایست که قلت لفظ آن متضمن نکات و لطائف اشارات است بلکه مجرد صحت نسخهٔ ا...

کمال شرح و غایت تبیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب ابیات مولانا و تقریر معانی
او براه اقتصار رفته ام و از تقریر شراح هم پاره بهره گرفته ام و تقریر کسی را که وافی نبود واضح
کرده ام و بسیط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاهد مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصهٔ وضوح
جلوه گر شود و فایده بی اختلال بجاز و خالی از ملال اطناب بر خوانندگان عامتر گردد و چون
مدح در توجیهات شروح موجب تطویل و خالی از رسوخ بود از ان پهلوتهی کرده توجیهی که مطابق
مقام و موافق شوق کلام بود در ارقام آورده ام و مابقی ترک داده ام آری اندک اندک در
قدح فراوان شود لهذا معانی شروح از خود آورده ام تا راجح و مرجوح هویدا گردد و کلمه
مولانا درین شرح بسیط عبارت از محمد اکرم ست و شارح از شیخ نصیر الدین بکرم
وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللهِ سُبْحَانَهٗ اِنَّهٗ وَلِیُّ التَّوْفِیْقِ وَبِیَدِهٖ اَزِمَّةُ التَّوْفِیْقِ
بدانکه چون درین نامهٔ الاهمگی بیان و ذکر کامروائی سلاطین روزگار و وقیعهٔ کشورکشائی سلطان سکندر
عالی مقدار بود و در حقیقت سلطنت عالم برای خداوند لاشریک هست و دعوای دیگران در ملک او
بیهوده و بدروغ نزدیک خواجه علیه الرحمة روی بحقیقت آورده لغرض تیمن بنام او تبارک و تعالی
در مقام حمد و ثنا او و دیباچهٔ کتاب خود را بحضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحان
آغاز نموده فرمود - خدایا جهان پادشائی تراست * ز ما خدمت آید خدائی تراست * پس جهان
پادشائی بقلب اضافت معنی سلطنت عالم ست لیکن پادشائی اینجا بهمزه باید خواند که پادشا
مخفف پادشاه است و بالحاق یای مصدری همزه افزوده شد تا قافیه درست آید یعنی حکمرانی
در جهان دنیا بتو مخصوص ست و بجز تو کسی مالک و خداوند فرمان نیست زیرا که از ما بندگان چه شاه
و چه گدا خدمت تو می آید و خدائی مرترا است پس از ضمیر ما مطلق بندگان مراد ست و خدمت
بمعنی فرمان پذیری و خدائی بمعنی فرمان روائی یعنی از شان ما بندگان بندگی و اطاعت حکم تست و
زبردستی و خداوندی بتو سزاوار هر چونکه خواهی میکنی و در رشیدی از خواجه افضل نقل کرده که
شاه بمعنی اصل و خداوند هست و پادشاه بیای پارسی از پائیدن و دارندگی بمعنی اصل و خداوند پایندگی
و دارندگی مالک و خلائق ذات پاک تست که قیوم عالمی پس از ما بندگی هست و از ان تو خداوندی
مطلق و بمعنی پاس و تخت نیز می تواند یعنی خداوند پاس و تخت پس معنی آنکه ای خداوند سبحانه
روزگار بمنزله تخت است و سلطانی این تخت ترا مسلم و سزاوار از ما بندگی و عبودیت است و از تو
خداوندی و مسجودیت و آنچه بعضی گفته که پا او بمعنی هو الا یعبا ست ای متاع دنیا و اسباب

فدولت بی اعتبار و فانی ہست ملائیم مصرع ثانی نیست و نیز مطابق این معنی ذکر وصف بقا ہست

در شان او تعالی نہ ذکر پادشاہی او - پناہی بلندی و پستی تو لی ؛ ہمہ نیستند آنچہ ہستی تو لی ؛
بلندی و پستی صفِ کلی ست و از قواعد ایشانست کہ چون وصف کلی ذکر کنند ارادۂ جمیع افراد
آن کنند پس از بلندی جمیع بلندان صوری و معنوی خواستہ ہست و پستی از ہمہ پستان
ظاہری و باطنی کذا افید یعنے پناہ وجود ہمہ بلندان و پستان تو لی و این ہمہ اشیائی بلند و
پست ازینجہت کہ پناہ وجود بخود ندارند در معنے نیستند و آنچہ متصف بہستی حقیقی ست و قائم
بذات خود باشد تو ئی و بس و آنچہ شارح گفتہ کہ نیستی ہمہ وجود بنا بر آنست کہ وجود ایشان درمیان

دو عدم کالا وجود ست ملائیم مصرع اول نیست - ہمہ آفریدی ز بالا و پست - تو ئی آفرینندۂ ہر چہ
ہست ؛ ز بالا و پست بیان ہمہ عالم ہست علوی باشد یا سفلی و مصراع ثانی تفسیر ست چہ ذکر چنین
افادۂ علوم و شمول کند پس مراد از ہمہ ہمہ افراد کائنات ست ای خالقیت ہمہ عوالم خاصۂ تست
کہ بر لوح عدم بکلک کن و خامۂ ابداع اینہمہ حروف را بر نگاشتہ پس این بیت دو معنی تفسیر سابق
است - تو ئی برترین دانش آموزناک ؛ ز دانش قلم راند بر لوح خاک ؛ آموزناک ہمچون آموزگار
بمعنے تعلیم کنندہ چہ کلمہ ناک و گار بکاف پارسی بمعنے صاحب آید چنانچہ طربناک و غمناک و کردگار و پروردگار
برترین صفت مقام دانش ست و دانش آموزناک تعلیم فرمائی دانش و قلم راندن نوشتن و پیدا
کردن رقم وجود کہ ز دانش بیان منشأ اوست و لوح خاک روی زمین یعنے تو لی تعلیم کنندہ دانش
و دانش بزرگ بانس و جان کہ عبارت از ایمان و عرفان ست و تو ئی آرایندہ روی زمین کہ از
علم قدیم خویش رقوم نقوش موالید سہ گانہ و عجائب صنائع را بدان نگاشتی و آفریدی و تواند
کہ برترین صیغہ اسم تفضیل باشد مضاف بدانش آموزناک و لوح خاک کنایت از تن مردم برین دانش
بیان رقم قلم باشد یعنے تو ئی بالاترین کسانی کہ آموزندۂ دانش و حکمت اند ای آموخت دیگران
با آموخت تو نرسد و پیدا ست کہ تعلیم معلمان عالم مخصوص بذوی العقول ست و تعلیم او تعالی عام ترکہ
در ہر چیز بقدر استعدادش صفت دانش و علم نہادہ ہست چنانکہ تحقیق عارفان ست و تو ئی آفرینندۂ
دانش ایمان در تن انسان و آرایندہ لوح دل سالکان بنقوش اسرار عرفان و مولانا فرمودہ
تو ئی دانش آفرین بر زمین باین معنے کہ دانشوران را بر ان آفریدی دانش و جان را از
انواع حکمت و دانش بر کمال دادی - چو شد حجت بر خدائی درست ؛ خرد داد بر دی

گواہی نخست ؛ تائی حجت مضاف الیہ خدائی ست کہ بمعنے وجوب الوجود و قدرت و صنع مراد ست

وپیداست که وجود آفرینش دلیل لامع وبرهان قاطع ست بر وجود آفریننده وصنع کمال او یعنی
چون وجود کائنات وظهور مکنونات از پردهٔ غیب بر خدائی تو دلیل درست وحجت مستقیم شده
است خرد قویم وعقل سلیم که بمصداق اول ما خلق الله العقل نخستین مخلوقات بود وپیش از
همه بر وجود ذات تو با القاب همه صفات کمال گواهی داد ای دلیل آفریدگاری تو شد پیش از همه
کائنات وتواند که نخست متعلق تو باشد ای خرد که مدار درستی همه گواهیهاست اول بر حقیقت هستی تو
شاهد عادل شده است وپس از آن بسائر امور مستقیم گواهی داده باثبات رسانیده است وقبل
بیش کسی که از همه به صانعیت تو ایمان آورده به وحدانیت تو اقرار کرد خرد مستقیم ست که زبدهٔ
کائنات ست اما معنی اول احسن ست وآنچه بعضی گفته که حجت خدائی عبارت ست از کلمهٔ
الست بربکم وگواهی از قالوا بلی که بروز اول این معامله بوقوع آمده است مناسب سیاق
وسباق نیست واین بیت از صنعت ذو قافیتین ست وچون از گواهی دادن خرد چنان مفهوم
شد که عقل را دانش وعلم از ذات خود بود بدفع آن فرمود ـ خرد را تو روشن بصر کرده ؛ چراغ
هدایت تو بر کرده ؛ روشن بصر دانا وبینا بمعارف وحقائق ملک وملکوت چراغ هدایت همان
هدایت وشناسائی او باحوال خلق وخالق وبر کردن چراغ افروختن آن رشیدی
تویی کاسمان را برافراختی ؛ زمین را گذرگاه او ساختی ؛ ای چرخ فلک را بی اعتماد ستونی
چنان افراخته در حرکت دائمه باز داشتی که پیرامون کرهٔ خاک روز وشب میگردد وپس هرگز دائره
او حاق زمین ست که پیرامون آن گردان ست زهی کمال قدرت تو که این را ساکن آفریدی
وآن را حرکت مستدیره دادی ؛ تو آوردی از لطف جوهر پدید ؛ بجوهر فروشان تو دادی کلید
چون این بیت نظر به بیت لاحق که جواهر تو بخشی دل سنگ را الخ در ظاهر مؤدی یک معنی است
مولانا چنان فرمود که از لطف بیان جوهر ست وجوهر فروشان بمعنی جوهر لطف فروشان یعنی
مهربانی کنندگان بر دیگران وکلید کنایت کشادن جوهر لطف وتعدیل آن باغیار یعنی گوهر
لطف وشفقت را در نیکوکاران عالم تو آفریدی ومهر کنندگان خلق ومحض بلای تو آموختی تا
نظام عالم بر هم نشود وقهر زبردستان کار زیردستان را بخلل نکشد چنانکه در افراختن
سقف آسمان وگستردن فراش زمین نظام عالم ست کذلک در آفریدن وصف رحمت در
کریمان انتظام احوال بنی آدم ست خصوص اینمعنی از ما دران هر نوع حیوان ظاهر ست انتهی
کلام وشارح بغفلت از تکرار مذکور از جوهر گوهر ارزنده ولعل افروزنده گرفته که در بحار وحجار

ﻟﮧ حدیث اول ما خلق الله العقل نزد محققین ومحدثین ثبوت نرسیده ۱۲۵ مدارج النبوة جلد ۲ صفحه فقیر الله عفی عنه ۱۲

و معادن کوه پیدا گردد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و یا از لطافت اصلی
و شراکت جبلی آنها چنین کردی و بجوهر شناسان کلید بصیرت و معرفت آن تو کرامت کردی
و یا آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین را در دل شاعران تو پدید آوردی و بآن نکته سنجان
نکته کلید کشایش آن تو بخشیدی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند و بمیزان اشعار
آنرا بنظم آرند و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیاء الله که تکمیل ناقصان
کنند - تو ئی کافریدی ز یک قطره آب ÷ گهر های روشن تر از آفتاب ÷ قطرهٔ آب نطفهٔ والدین
و گهر های اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود مسعود انبیا و اولیا و صلحاء خصوصا دیگر توانند که از قطرهٔ
آب قطرهٔ ابر نیسان مراد باشد و از گوهر های مروارید معروف و شارح گفته که عبارت روشن
تر از آفتاب دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر های واقعی از
آفتاب در روشنی از روی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزی چندانکه باشد روا ست بلکه احسن
انتهی کلامه پس برین معنی این بیت بیان جواهر دریائی ست و در بیان جواهر کانی این
بیت ست که - جواهر تو بخشی دل سنگ را ÷ تو بر روی جوهر کشی رنگ را ÷ دل سنگ همان
سنگ و یا کان کوه و رنگ بر روی جوهر کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهر های کانی
را تو خوش رنگ و گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر ها که سرخ و سبز و زرد باشد و
معنی دیگر که بعضی از شارح بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ ست بلکه معنی مرقوم انسب به بیت
لاحق - نبارد هوا تا نه گوئی ببار ÷ نیارد زمین تا نگوئی بیار ÷ هوا بمعنی ابر ست چه ابر در
الاصل هواست که بفرمان الهی مجسم و پر آب شده می بارد و آنچنانکه باریدن ابر بفرمان تست
بر آمدن نباتات هم بحکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان تست چنانکه
میخواهی همان بوقوع می آید اِنَّمَا اَمْرُهٗ اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَّقُوْلَ لَهٗ کُنْ فَیَکُوْنُ و
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر ست - جهان را بدین خوبی آراستی ÷ برون زانکه یاری گری خواستی ÷
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که درین ابیات سابقه مذکور شد برون زانکه بجز آنکه یار دیگر ممد و
معاون در کار ایجاد عالم و یاری آن بر انگیزیست باز به بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ز گرمی و
سردی و از خشک تر ÷ سرشتی باندازه در یکدگر ÷ یعنی کرات اربع عناصر را باندازه یکدگر آفریدی
و هر یک را بر حد خود نهادی که هیچ یکی از آنها بر دیگری راجح و غالب نیست چنانکه کرهٔ آتش
نتواند که باد را بسوزد و یا آب را در زیر خود متلاشی سازد و باد نتواند که آتش را بر باد دهد و هوا

نتواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد کذا افاده پس سرشتن بمعنی خمیر
کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان برکشیدی و بستی نگار * که بزاران
نیارد خرد در شمار * برکشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس یعنی این عناصر در
خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل سلیم با آنکه ماهر و فائق
امور ست نمی تواند که بهتر ازان در قیاس آرد ای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها سرگشته و سراسیمه
است کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول برکشیدی و بستی طبائع اربعه است که در بیت سابق
مذکور شد و برکشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این دو بیت را
بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیای تنکیر گفته و معنی آن چنین نوشته است که بحکمت بالغه و قدرت
کامله ازین چار طبائع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه باندازه یکدیگر چنان برکشیدی و نگار
بستی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت انتظام دارند و خرد از ادراک کیفیت آن عاجز
و قیل برکشیدی اشارت ست با فراختن آسمان و بستی نگار کنایت از نقوش ستارگان که بهتر
ازان نزد عقل صورت نه بندد ولا یخفی بعده عن الکلام مع انه مستحق
بالنسبة الی الابیات اللاحقة وکذا المعنی الثانی مستبعد ذلك بالنظر الی اللا
حیث قال - توئی گوهر آمای چار اخشیج - مهندس بسی جوید از راستان * نداند که چون کردی
آغازشان * مهندس بضم میم و کسر دال اندازه گیر حکیم دانا باریک بین و راستان بمعنی ماهیت و حقیقت
یعنی مرد عارف حقائق در ادراک ماهیت عناصر بسیار جستجوئی دارد اما نمی یابد که آغاز آفرینش
اینها چگونه بود و از چه آفریده شدند - نیاید ز ما جز نظر کردنی * دگر خفتنی باز یا خوردنی * زبان
تازه کردن باقرار تو * نینگیختن علت از کار تو * کلمه باز اینجا بسبیل تکیه کلام ست و این همه مصادر
بتقدیر واو بر یکدیگر معطوف چه در تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست و هر سه یا برای
تنکیر ست و انگیختن بکاف و یای هر دو پارسی پیدا کردن آری چون ادراک ما بندگان در کشف
ماهیات مصنوعات تو نمی رسد پس از ما هیچ کاری بجز نظر کردن در آفرینش تو و بغیر خوردن و خفتن
که لازمه ذات ماست و سوای اقرار کردن بهستی ذات و کمال صفات تو و سبب و علت ناجستن از
کارهای تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار ما ناقصان که گرفتار خوردن و خفتن هستیم همین نظر کردن
ست بعبرت در مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آرے * حسابی
گزین بگذرد گمرهی ست * ز رازت تو اندیشه بی آگهی ست * حسابی قیاس و اندیشه کار و زان

تو بحذف مضاف ای راز کار تو چنانکه از سابق میاید و راز بمعنی حکمت پوشیده و علت خفیه که از فهم ما مستور ست و بی آگهی نادانی یعنی قیاسی و کاری که ازین چیزهای مذکور تجاوز کند ای فکر ما درک حقیقت کار و حکمت آثار ترا در پیش گیرد موجب گمراهی و نادانی ست چه آن حکمت و علت ممکن الحصول نیست پس دخل کردن در ادراک آن بیهوده کاری ست و آنچه شارح میر علیشیر نوشته فکری و شماری که از آثار و افعال مظاهر تو بگذرد یعنی در کنه ذات حق تفکر کردن خواهد باعث ضلالت ست چه از سر دانش همه کس بی خبر اند چه نبی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا مکمل کما یشعر به قوله تعالی ویحذرکم الله نفسه اینجا مناسبت ندارد بلکه این معنی را در بیت لاحق خواهد آورد ۔ بهر چه آفریدی ز هستی طراز ؛ نیازت نه ای از همه بی نیاز ؛ طراز بالکسر نقش و عطف آن تفسیری ست و فیه تلمیح الی قوله تعالی ان الله غنی عن العالمین ای باین موجودات علوی و سفلی که بمقتضای اسما و صفات صنائع بدائع تو اند ذات بی نیاز ترا هیچگونه نیاز و حاجت نیست که کان الله ولم یکن معه شیء بدان مشیر ست و در نسخه مولانا بجای کلمه ای واو عطف ست و این بیت بطریق جمله معترضه بیان استغنای اوست برای دفع وهم ظاهر بین که افعال حق تعالی را معلل باعراض داند باز بمطلب آمده گفت ۔ چنان آفریدی زمین و زمان ؛ همان گردش انجم و آسمان ؛ که چندانکه اندیشه گردد بلند ؛ سر خود برون ناورد زین کمند ؛ که بیان چنان و بلند شدن اندیشه کنایت از کمال سعی کردن فکر آدمی بدریافت کوائف این مذکورات و این کمند اشارت بهمان سعی و که گویا کمندیست برای صعود او باوج ادراک حقائق مصنوعات کذا افید و شارح که اشارت بچنبر افلاک نموده خطا و تقصیر ست یعنی این مصنوعات را بخولی و آثار خویش چنان سربسته آفریدی که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت اینها پرواز میکند و جهد و سعی را بکار میبرد از کمند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب مانده همچنان در ورطه عبث باشد و راه بجائی نبرد ۔ نبود آفرینش تو بودی خدای ؛ نباشد همه هم تو باشی بجای ؛ بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله ولم یکن معه شیء بر آن دال ست همه ای همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و امثال و اشباح باشی بجای ای قائم بخدائی و هستی یکتائی باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس ذاتی او گفت ۔ بخلوت بدی کافرینش نبود ؛ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ؛ خلوت تنهائی که کنایت از جمعیت و آرام ست و زحمت انبوهی و ملال که کنایت از بی جمعیتی کذا افید ای ذات پاک تو پیوسته بر

بالجمال ست نه آنکه پیش از آفرینش مرترا جمعیت از اثر دوام اعتبار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش بوجود آمده بر تو انبوهی و ملال افزوده باشد الآن کما کان مصداق اوست باز در بیان عظمت وجلال او گفت ٭ ز تعظیم تو پیش تو هست نیست ٭ اگر باشد و گر نباشد یکی ست ٭ پس تعظیم اینجا بمعنی عظمت ست نه بمعنی اظهار نعمت کما هو المتعارف وهست و نیست همه کائنات که گاهی هست اند و گاهی نیست و نیز در ظاهر هست اند و بمعنی نیست کما مرائی وجود و عدم آفرینش نسبت بجلال ذات و کمال استغنائی تو یکیست. تواند که این بیت تفسیر سابق باشد ٭ کواکب تو بر بستی افلاک را ٭ بمردم تو آراستی خاک را ٭ تلمیحٌ اِلیٰ مَا وَرَدَ فِی ثَنَائِهِ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی زَیَّنَ السَّمَاءَ بِالْکَوَاکِبِ وَزَیَّنَ الْاَرْضَ بِالْاَنَامِ وَزَیَّنَ الرِّجَالَ بِالْحَیَاءِ

توئی گوهر آمای چار اخشیج ٭ مسلسل کنی گوهر اندر مزیج ـ آمای بالمد صیغه اسم فاعل ست از آمودن بمعنی آراستن و پر کردن بگوهر پس گوهر آمای بمعنی مرصع سازنده مضاف ست بچار آخشیج که بمعنی اربع عناصر ست چه اخشیج بمد همزه و کسر شین و یائی پارسی و جیم تازی در آخر بمعنی ضد و مخالف کذا فی الرشیدی و هم ترجمه عنصر ست که بمعنی اصل مرکب آمده و مولانا گوید که گوهر بمصرع اول مشبهٌ به ست و چار آخشیج مشبه و گوهر آمای ترکیب اضافی ست پس کسرهٔ آمائی در معنی کسرهٔ گوهر ست که مضاف ست به چار آخشیج با ضافت تشبیهی انتهی کلامه و پیشتر دانستی که باین تکلف حاجت نیست که گوهر آمائی بمعنی مرصع سازنده است اما مولانا بمراعات معنی اصلی آمودن که در گوهر مستعمل ست باین وقت رفته تا معنی چنین باشد که توئی آمایندهٔ گوهرهای عناصر بیکدیگر و توئی زنجیر ساز یعنی جمعیت بخش این چار ضد در مزاج قوالب انسان و جز آن چه مسلسل بروزن اسم مفعول از باب فعلله در هم آمیخته و یکجا شده هست و مزیج اماله مزاجست بمعنی کیفیت متوسط که از اجتماع عناصر و فعل و انفعال اینها در یکدیگر در قالب حیوان از انسان و جز آن پیدا کرده آمی از کمال قدرت و حکمت تست که این چار طبائع متفاوت را با یک دیگر پیوند داده نادر مزاج مرکبات عنصری انتظام یافته اند و موالید ثلثه از ان موجود گشته روی زمین را آراسته اند و میر علیشیر آخشیج بالمد و جیم پارسی و کذا مزیج را بجیم پارسی بمعنی رشته و سلک جواهر تحقیق نموده است و مسلسل کردن بمعنی اعتدال بخشیدن گفته و المآل واحد ٭ حصاری فلک بر کشیدی بلند ٭ در و کردی اندیشه را شهر بند ٭ حصار فلک فلک و شهر بند کسی که او را حکم بیرون رفتن و بصحرا خرامیدن نباشد ـ چنان

بستی این طاق نیلوفری ؛ که اندیشه رانیست ره بر تری ؛ اعادهٔ مضمون سابق ست طاق ایوان بلند و بنای خمیدهٔ اشارت به فلک کبود و بالا رفتن بران طاق ای اندیشه بندگان نتوانند

که بدرک حقائق و اوضاع او شود ـ خرد تا بد و درنیابد ترا ـ که تاب خرد بر نتابد ترا ؛ انتقال ست از عدم امکان ادراک حقیقت کائنات بسوئی امتناع دریافت حقیقت ذات او تعالی تابید از تافتن ست یعنی از جای جنبیدن و در پی کاری شدن و به بعضی نسخ تا ابد دیده شد ای تا آخر عمر خود که درین سعی باشد تاب بمعنی طاقت و توان بر نتابد ای طاقت بر داشت ندارد یعنی خرد کوته مجال که او را عقل معاش گویند و در عالم محسوسات شاغل ست برای دریافت حقیقت تو زود تمام میکند و سعی بلیغ مینماید اما ترا نمی یابد زیرا که قوت و تاب عقل بار دریافت کنه ترا نتواند بر داشت بلکه ادراک تو خارج از طور عقول ست ـ وجود تو از حضرت تنگبار ؛ کند بیلک

ادراک را سنگسار ؛ وجود ذات او تقدس و تعالے که بعرف عارفان حقیقتش وجود مطلق است معرا از همه نسبتها و اضافات تنگبار آنکه هیچکس را بدان راه نباشد و حضرت تنگبار کنایت از دریافت حقیقت خود بیک ادراک را که در انجائے تافتن خواهد سنگسار و هلاک میکند و را بحضرت خویش نمید هد حاصل آنکه ادراک عباد از دریافت حقیقت تو عاجز ست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر از حضرت تنگبار مرتبهٔ وحدت حقیقی گرفته که غیرے را دران مجال گنجایش و شراکت نیست نه از روی وجود و نه از روی تعقل مناسب این مقام نیست کما لا یخفی ـــ

خیال نظر خالی از راه تو ؛ زگردندگی دور درگاه تو ؛ خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر دلیل شخص بینا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را بیک تخیل نموده راه تو ای راه دریافت حقیقة تو مصراع ثانی بیان تقریرست بمنزله تمهید ابیات لاحقه ای پادشاهی تو بے زوال تو تغیر و تبدل دران محال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغیر و تبدل دورست نه آنکه گاهی از غیب هویت بر گشته ذات تو بصفت محدثات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت او شد ـ پراگنده

تا فراهم شوی ؛ نه افزودهٔ نیز تا کم شوی ؛ بیان پاکی از گردگی ست پراگنده مخفف پراگنده یعنی از پراگندگی و فراهمی و افزونی و کمی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص محدثات اند ـ سری کز تو گردد بلندی گرای ـ بافگندن کس نیفتد ز پای ؛ گرائی بکسر کاف پارسی میل کننده و بلندی گرای بمعنی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل دورست کارگاه قضاے

تو از تغیر پاک ٭ کسی را که قهر تو بر سر فگند ٭ بپا مردی کس نگردد بلند ٭ بقهر فگند نگون اندا خت
و خوار ساخت بپامردی مددگاری و دستیاری پس - همه زیر دستیم و فرمان پذیر ٭ توئی
پاے ورده توئی دستگیر ٭ ای ما همه بندگان از انسان و غیر آن مغلوب قضائی تو ایم و مطیع تقدیر
تو ئی یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال ناتوانائی - اگر پائی پیل است گر دست مور ٭
هر یک تو دادی ضعیفی و زور - بلفظ نشر مشوش و به بعضے نسخ پر مور ست - چه پیر و فرستی تقدیر
پاک - بموری نه ماری برائے هلاک ٭ و در نسخهٔ مولانا بجائی ز ماری به باری ست پس کلمه بر در
برای تفسیر یائی بیماری ست و موری بیائی حقارت و ماری عظمت پیر و ئی بکسر نون و یائی معروف
بوا و پارسی زور و توانائی و هلاک آوردن کشتن و خراب کردن اشارت ست که چون اژدها
را عمر بسیار شود مورچگان از راه بینی در و ماغش آیند و هلاک سازند و قیل اژدها چون گوشت
خورده بخسپد مورچگان ببوئی خون بیاویزند و گزیدن گیرند و مار را دست نیست تا دفع موران
کند ناچار در اضطراب آید و سر را بر زمین زند و بمیرد ٭ چو در لشکر دشمن آرے رحیل ٭
بمرغان کشتی فیل و اصحاب پیل ٭ رحیل اسم ست از ارتحال بمعنے روان شدن و تمیز ست
ست و اگر بر نسخه لشکر دشمن باشد بمعنے تاختن دا صحاب پیل بمعنے پیل سواران عطف ست بر فیل
تلمیح ست بقصهٔ ابرهه نائب نجاشی پادشاه ملک حبشه که با غوائے نفس اماره چنان اندیشید که
مردم را برائی زیارت بیت الله صعوبت و رنج ست که از راه دور در مکه میروند اولی آنست
که من در ملک خویش معبدی بنا کنم تا مردم اقالیم پرستش آن کنند پس آنچنان کرد و هیچکس
بزیارت آن معبد نه رفت ازین خجالت روئے بعداوت آورد و حکم کرد تا لشکر عظیم بدوازده
نفر فیل و بعضے هزار فیل گفته برائے هدم بیت الله روان کرد و پس فیلے که سر حلقهٔ فیلان بود
و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز گردید هر چند که بر سرش میزدند پیشتر میرفت و حق
سبحانه مرغان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یکے سنگریزه بود و بر سر آن لشکر زدند چنانکه
اسپ و فیل و سواران ایشان درگذشته به خاک می نشست و اکثر بهلاک رسیدند و بقیے
هم بهزیمت خوردند ندامت بردند - چو بر دار هی از رهگذر دود را ٭ خود پشهٔ مغز نمرود را ٭
پشهٔ بهمزه حقارت رهگذر بمعنے راه و بر داشتن دود از راه صاف کردن راه را که حاصل آنرا
دادن ست یعنے چون ناتوان را تو دفع دود دشمن دین راه دهی و قوت بخشی مغز نمرود را
میخورد و کذا افاده مولانا هو الانسب بالبیت السابق و درین تعبیر ایهام ست بانکه چون

نمرود و دود پشگان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده دید فرمان داد که دود بر آرید تا پشه دفع گردد چون دود کفار پس از صعود انحطاط پذیرفت یک پشه لنگ بحکم ایزدی از راه بینی در دماغش رفته متمکن گشت و او را بهلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتب تواریخ ست و شارح رهگذر عبارت از جاده شرع و اسلام و دود کنایت از ظلمت کفر کرده است که مخالف نور اسلام ست چنانکه دود واقعی واقع پشه باشد یعنی چون خواهی که از متقد دین اسلام دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه قهر تو مغز همچون نمرود را میخورد و کفر را دفع میسازد انتهی کلامه و این معنے خلاف ظاهر بیت ست که مقصود شیخ علیه الرحمة تلمیح ست بقصه نمرود و تسلط پشه بروے نه دفع فساد و رفع کفر از هر جائے اسلام تا ذکر نمرود و پشه تقریبے باشد نه مطلب قصدی و عجب تر آنکه میر علیشیر از رهگذر راه بینی نمرود خواسته - گه از نطفهٔ نیک تختے دهی * گه از استخوانے درختی دهی * اے گاهی از آب گندہ صاحب دلتی برآری و گاہے از استخوان خسته نخل کلان بر سازی - که آری خلیلے ز بتخانهٔ * کنی آشنائی ز بیگانهٔ * هر دو یائے و هر دو همزه برائے تنکیر ست یعنی گاہے دوستی را از دوستان خود از بت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش بر آورده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافرے آشنا و مسلمان را بر کشی همچنین خلیل الله که از پشت آزر و بر آمده است و حضرت پیغمبر صلے الله علیه وسلم از صلب عبد الله و غیر ذلک این همه از آثار لطف آنست مولانا فرموده که در یک نسخه - کنی آشنائی ز بیگانهٔ - پس یائے آشنائی تازی مصدری یعنی گاه بیک کافر آشنا کنی و مسلمان گردانی مشهور بر تقدیر کلمه از نسخه کنی ست انتهی کلامه از یک بیگانه یک آشنائی را پیدا میکنی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص - گهے با چنان گوهر خانه خیز * چو بو طالبے را کنی سنگریز * چنان گوهر اشارت بذات مبارک آن صلے الله علیه وسلم که گوهر درة التاج نبوت ست و خانه خیز صفت او باین معنے که چون گردتیمی بر سر گوهر نشست بو طالب که عم آن حضرت بود او را در سلک قبیله خود او را واسطه العقد ساخته بود و همچنین پدر بزرگوار پرورش کرده سنگریز بمعنے ریزه سنگ که خوار و بے مقدار باشد کذا افاده مولانا پس در ایراد کلمه چنان اشارت ست بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همخانگی او با بی طالب و در انجام لفظ چون اشارت باستحقاق ابو طالب دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلے الله علیه وسلم یعنی باوجود همخانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون ابو طالب را که او عم

مقام پدر و مستحق دولت اسلام بود خوار کردی و در کفر گذاشتی این معنے اشہ جباری تست وقیل
باوجود آنکه محمد مصطفے را از کان عبد المطلب مثل گوہر آفریدی ابو طالب را از آن کان بمنزلۂ
سنگریزہ بر آوردی و شارح سنگریز کردن بمعنے دور انداختن و محروم ساختن گفتہ ای اورا باوجود
قرابت بآن سرور صلی اللہ علیہ وسلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکہ بوقت دعوت آنحضرت
بہنگام قرب موت خود چنین گفتہ کہ اخترت النار علی العار و مآل این ہر دو معنے اگرچہ
واحدست اما وجہ تخصیص ذکر ازان برنخیزد چہ اقارب آنحضرت صلے اللہ علیہ وسلم بسیار اند چرا
ابو طالب را خاص کردہ است وقیل سنگریز بمعنے ایذا رسانندہ است بنا بر عدم قبول دعوت
اسلام کہ غایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنے اگرچہ فے
نفسہ صحیح ست اما بذکر گوہر ہمان ست کہ سنگریزہ بمعنے ریزۂ سنگ باشد و چون ذکر محرومے
ابو طالب از فیض چنین پیغمبر زمان باوجود علاقۂ استحقاق دولت ایمان مشعر بقہر و جلال الہی بود
گفت - کراز ہرۂ آنکہ از بیم تو ٭ کشاید زبان جز بہ تسلیم تو ٭ زہرہ تاب و طاقت و تسلیم سر
فرو افگندن و زبان کشادن سخن کردن ای ہنگامۂ ظہور جلال تو کسی را مجال چون و چرا
نیست بلکہ ہمہ را تسلیم و رضا بقضا در کارست - زبان آوران را تو بار نیست ٭ کہ با شعلہ گنج را
کار نیست ٭ انتقال از زبان اعتراض بزبان افشائی از پس زبان آوران را اینجا بمعنے مدعیان
معرفت الہی ست کہ بیہودہ لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معارف دیگران را بزبان رانند
و بار بمعنے در آمدن پیش کسے و محل یافتن شعلہ بالفتح و عین معجمہ ہنگامۂ غوغائی و جای سعودی
بکاری کہ خالی از صورت نباشد یعنے لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و بمعرفت
تو میسر نشود زیراکہ معرفت ہمچون کنز مخفی ست و گنج با غوغا نسازد و نیز کلید این گنج بی زبانی
ست و بزبان آوری جمع نشود چنانکہ در بیت لاحق گفتہ کذا افید و شعلہ بعین مہملہ اینجا
مناسبت نیست اگرچہ شارح بتکلف آنرا جائز داشتہ - ستانی زبان از رقیبان راز ٭ کہ تا باز ازین
سلطان نگویند باز ٭ گرفتن خاموش ساختن دیگر را در از کنایت از اسرار معرفت و رقیبان
راز عارفان اسرار کہ بمصداق مَنْ عَرَفَ رَبَّہٗ فَقَدْ کَلَّ لِسَانُہٗ حق سبحانہ زبان
اینانرا در گرفتہ است و در مطالعہ انوار ذات خود گنگ و مدہوش ساختہ - مرادر عباری چنین جانگ
تو دادی دل روشن و جان پاک ٭ انتقال ست از ذکر قرب و شرب محرمان او بذکر حال خود
لتجاہ ببارگاہ جان پناہ چنین تیرہ خاک اشارت خاکے کہ غبارہ و تاریکی لازم ست در غبار چنین

قال الشیخ و لیس بثابت ۱۲ موضوع فی احادیث الموضوع صغانی

ای دردن این چنین تن تاریک دل روشن بنور ایمان و جان پاک از لوث شرک و کفر ٭ گر آلوده گردیم اندیشه نیست ٭ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ٭ آلوده گردیم ای بگرد گناه آلوده گردیم و در جمعیت ضمیر ملاحظه دیگر گناهگاران ست ای ما در اصل خاکیم و خاک را گرد راه انگیختن لازم ست۔ اگر این خاک رو از گنه تافتے ٭ بآمرزش تو که راه یافتے ٭ خاک تن انسان و گردوئے تافتن ترک نمودن ره یافتن در آمدن در حدیث ست که مغفرت خدا تعالے مشتاق گناه بندگان گناه من ار نامدی در شمار ٭ ترا نام کے بودی آمرزگار ٭ پس از سبب آلودگی خود مضطر شده بدرگاه تو التجا تاکید دارم۔ شب و روز در شام و در بامداد ٭ تو بر یادی از هرچه دارم بیاد ٭ در شام و در بامداد که از شب و روز میآید تو بر یادی یعنی بسیار یاد کنم ترا که مَنْ اَحَبَّ شَيْئًا اَكْثَرَ ذِكْرَهٗ چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭ بتسبیح نامت شتاب آورم ٭ تسبیح یاد کردن حق را به پاکی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برائے مبالغه تسبیح نام فرموده که اسم تو همچون مسمی از همه سمات نقص پاک۔ چو در نیم شب سر برآرم ز خواب ٭ ترا خوانم در ریزم از دیده آب ٭ ترا خوانم ای نام ترا بیاد آرم بدرگاه تو مناجات کنم چنانکه از سابق پیداست۔ اگر بامدادست راهم بتست ٭ همه روز تا شب پناهم بتست ٭ راهم بتست ای بتو متوجه باشم هم از آرزوی فز و محبت و هم از برائے طلب مغفرت پناهم ای پناه جوی و عذر خواهی من چنانکه گفت۔ چو خواهم ز تو روز و شب یاوری ٭ مکن شرمسارم دران داوری ٭ یاوری اعانت در کار دین و تحصیل معارف یقین دران داوری و هنگامه قیامت که جائی ظهور سه اثر صدور و مقام مکافات سیئات و حسنات ست۔ چنان خواهم ای داور کارساز ٭ که زین بانیازان شوم بے نیاز ٭ ای اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند و در شوم و همواره ترا پرستم زیرا که۔ پرستنده کرده بندگی۔ کند چون تو لی را پرستندگی ٭ از ره بندگے اے باخلاص دل که راه حق عبادت اینست چون تو لی بیائے عهد ست و کلمه چون در امثال این عبارات مضمن ست برائے افاده وصف خاص پس چون تو کنایت از معبود برحق و صاحب عظمت ست پرستندگی بمعنے عبارت مفعول کند ٭ درین عالم آباد گردد بگنج ٭ دران عالم آزاد گردد ز رنج گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزا اوست رنج عذاب دوزخ حرمان از نعیم جنت و دولت لقائے او۔ پدید آور خلق عالم توئے ٭ تو میرانے و زنده کن هم توئی ٭ این بیت مجرد تمهید مطلب لاحق ست که هم آثار قدرت آفرینش از دست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او آنا مولانا خلق عالم بمعنی افعال گفته که بظاهر از ایشان صادر میشوند پس بدین معنی
که میرانید کنایت از خذلان و ارتکاب سیئه باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه
والله اعلم بمرام سلام عباده الکرام — مرا نیست از خود حسابی بدست ❊ حساب من از تست
چندانکه هست ❊ حسابی بیای تنکیر ای شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم حساب است
ای حساب کارهائی که از خود دارم بدست من نیست بلکه همه حساب و شمار کارم از تست چندانکه
هست اعنی نیک و بد چنانکه میگوید — بد و نیک را از تو آید کلید ❊ ز تو نیک و از من بد آید پدید ❊
ای کشاد فعل نیک و بد خلق هردو از جانب تست باز از راه ادب بندگی ازین تسویه اضراب کرد
و گفت که کشاد فعل نیک از جانب تو آید و بدی همگی از من ست پس این فرق از راه حسن ادب
ست نه از روی اعتقاد دل تا مخالف عقیده اهل اسلام نه گردد — تو نیکی کنی من نه بد کرده ام ❊
که بد را حوالت بخود کرده ام — این بیت اعتذارست برائے فرق مذکور یعنی ترا باید که بر من نگیری
بلکه از کمال عفو و کرم همیشه بمن نیکی و احسان کنی اگرچه من کار بد کرده ام ازینجهت که خالق فعل
بد بذات خود را مقرر کرده ام پس مصراع ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعامه نسخ مصراع بدین صورت
ست تو نیکی کن و من نه بد کرده ام — تصحیف ناسخان ست باز درین اعتذار روی بحقیقت کار
آورده و گفت — ز تست اول این نقش را سرگذشت ❊ به تست آخرین حرف را بازگشت ❊ این
نقش و این حرف اشارتست بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید پدید گفته بود سرگذشت بمعنی
آغاز و اول و آخر سرگذشت و بازگشت ست یعنی من نظامی درین تحویل معذورم بر من مگیر زیراکه
این نقش یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگرچه در ظاهر از من صورت بسته هست اما فی الحقیقت از
تست چراکه خالق همه افعال نیک و بد توئی و از من بتقدیر این چنین بر آمده بازگشت این حرف
هم به تست که فردا پیش تو عرض کرده شود مِنْکَ المبدأ وَ اِلَیْکَ المَعَادُ پس بیان مقصد
اصلی مصراع اول کافی ست و مصراع ثانی بیان تقریبی ست و شارح که اولین نقش و آخرین
حرف بیای و نون متصل یک کلمه نوشته اشارت بقضای ازلی و عاقبت کار یا مخلوق اولین و
مخلوق آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد هم روا داشته که هردو از جانب حق تعالی
ست حقا که بمقصد شیخ راه نیافت وَلِلّٰهِ دَرُّ مَنْ کَشَفَ الغِطَا عَنْ وُجُوهِ خَدِیَّاتِ
هٰذِهِ الاَبْیَاتِ اَعْنِی مَوْلَانَا مُحَمَّدٍ اکرم عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ مِنْ وَهِبِ العَطِیَّاتِ
ز فرق آیتی در سخن آموختن ❊ ز من دیو را دیده بر دوختن ❊ اثبات خالقیه افعال بندگان ست

و تقدس که مقصود اصلی ست و آیت کنایت از نام حقتعالی بهر عبادت که باشد نه خصوص کلمه
لاحول چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق میآید یعنی نام خود را در من تو آموزی تا دیو لعین
از من دور کرده کور شود پس اسناد دیده بر دوختن بسوی خود مجاز است تا مصراع ثانی مشاکل
اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر ۔ چون نام تو ام
جان نوازی کند ٭ بمن دیو کے دستبازی کند ٭ این جمله معترضه هست در میان اجزاء کلام دستبازی
ملاعبه و وسوسه بازی و هی به مقصد آوره و گفت ٭ ندارم روا با تو از خویشتن ٭ که گویم تو ئی باز گویم که
من ٭ یعنی با تو از خود این گفتگو روا ندارم که بگویم که توئی خالق افعال نیک و بد و باز گویم که من هم از
خود حسابی دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافیه است اما
مولانا آنچنان نوشته که من بخود چیزی را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف
ندارم چنانکه گفته ۔ گر آسوده گر ناتوان میزیم ۔ چنان کافریدی چنان میزیم ٭ ای چنانکه در آغاز
خلقت مرا آفریدی از آسوده بودن و یا ناتوان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس
آسودگی من بنابر ورزش اعمال صالح و ناتوانی از دست نفس اماره نیز خواسته تقدیر تست و ایهام
باسودگی و ناتوانی ظاهر است ۔ امیدم چنان ست زین بارگاه ٭ که چون من شوم دور زین
کارگاه ٭ آغاز نیاز و مناجات دیگر ست این بارگاه جناب عالی تو و این کارگاه عالم دنیا که جای
کردن کارهای ست و جزائی شرط بیت پنجم ۔ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ٭ دگرگونه گردم ز ترتیب
خویش ٭ ترکیب پیوستگی اعضای تن مفعول فرو ریزم ست و نظم بمعنی شفتگی ای پیوستگی تنم شفته
نماند و ترتیب جزاء من دگرگونه گردد ۔ کند باد پرگنده خاک مرا ۔ نه بیند کسی جان پاک مرا ٭ زیرا که
دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت هرگز نمودار ندارد از اینجاست که جان پاک
گویند و پراگندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گور ست ۔ پژوهنده حال سربست من ٭
نهد تهمت نیست بر هست من ٭ پژوهنده بیانی و زائی هردو پارسی تفحص کننده چه پژوه بمعنی
تفحص و باز خواست ست سربست مشکل و پوشیده که امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده
هست بودن شیخ علیه الرحمة که در عالم برزخ همچون مردم دنیا زنده است و تهمت از ان گفته
اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوْتُوْنَ واقع ۔ ز غیب آن نمودارش آری بدست ٭ کزین غایب آگاه گردد
که هست ٭ ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید و هم بمعنی نشان چیزی و این غائب اشارت بذات شیخ علیه
الرحمة و شین مضاف الیه و ست و راجع به پژوهنده یعنی آن پژوهنده را چشمی از غیب بکشائی

و نشانی از وجود من با ستتش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده چنان گوید که جائی بجائی دیگر
انتقال نموده است. عاشیخ علیه الرحمة این معنی را که زائران مرقدش او را هست زنده و شنند بنابر
آنست که تا نفع رسانی پس از انتقال از ینعالم باقیماند و او را بهره دعائی خبر رسیده باشد چنانکه در داستان
بیان حسب حال خود خواهد فرمود - چو بر هستی تو من سُستی آرم ÷ بسی حجت انگیختم دلکشائی ÷ هستی یعنی
موجود بودن تعالی که صانع عالم ست و خود را سُستی را نسبت بذات حق سبحانه گفته که گنجایش بوجود قدرت
و سائر صفات کمال او قوی ست نه آنکه من فی الحقیقت سُست فکرم چه این معنی مخالف انگیختن حجت دلکشا و براهین
براهین قوی ست کذا افید پس دلکشائی صفت حجتست که فعل انگیختم فصل ست در میان موصوف و صفت و هو
جائز فی الفارسیة - تو نیز ار شود مهد من در نهفت ÷ خبر ده که جان ماند گر خاک خفت ÷ مهد وجود که
محل و جای ماندن جان اوست در نهفت در پرده گور آمختصر اگرست بمعنی مجر و شرط خالی از معنی شک تردد مراد
هر آدمی امر متیقن ست ای چون جود من نهان گردد و هیچ نشانی از ان نماند تو بشنو حال من بسبب مرا خبر ده که
تن نظامی اگر مرده است جانش همان تصرف در عالم که داشت همچنان باقیست و هیچ نقصان بدو راه نیافت
و اینقدر تصرف در معنی که جان را بقبضه تصرف اعتبار کرده ایم از انست که جان هر کس بعد از فنای وجود باقی
میماند پس بدون این تصرف خبر دادن از بقاء جان جامی لغو و بی فائده باشد و باین تصرف اشیر ست
که در ما تیناتی فرمود - شوم بر درم ریز خود درفشان ÷ کنم سرکشی نیز با سرکشان ÷ کذا افید و شارح رحمه الله
که خفتن را بمعنی دفن شدن بگور و زنده ماندن جسم اهل الله همچون روح قدسی ایشان نوشته است
بخلاف ظاهر کلام رفته است - چنان گرم کن عزم را یم بتو ÷ که خورم دل آیم چو آیم بتو ÷ ای مرا بوقت رفتن
از دنیا شوق لقای خود بخش زیاده دلم را از محبت خویش به پرداز زیرا که - همه همرهان تا بدر با من اند ÷
چو من رفتم این دوستان دشمن اند ÷ همرهان اصحاب و یاران از خویشان و دوستان دیگر که از مرده باز مانند و ایهام
بجوارح که از اعانت من باز مانند بلکه فردا دشمن شوند بر کردار من گواهی دهند تا بدر رای بدر مرگ و
یا در گور و دشمن بنا بر آن گفته که همراهان تنها او را در گور کنند و باز آمده مالش را قسمت کنند و باز
بیاد نیارند ÷ اگر چشم و گوش ست و گر دست و پائی ÷ ز من باز مانند یکیک بجائی ÷ ترقی ست از سابق ای
چه جای همراهان و دوستان دنیا که این اعضاء من هم از من با جمع باز مانند و تنها بکس کار نم بس - تو ای آنکه
تا من هنم با منی ÷ ازین بس مبادم تهی دامنی ÷ با منی مددگار من هستی و زندگی و هم پس از مرگ تهی
دامنی بی نصیبی یعنی تو آن دوست مهربانی که در حیات و ممات من با منی پس بر حسب امید که بتو دارم
مراد در دنیا و بعالم برزخ از دوستی درگاه تو بی بهرگی مباد که همواره کار من با تست ÷ درین ره که سر بر درے

میفرازم ∴ با امید تاجی سر میفرازم ∴ این ره دنیا که جائی کوچ ست دری بنای عظمت و سر بپای حقارت
و تاج کنایت از سر افرازی و کرامت فضل تست ایزدی یعنی در دنیا که بر و گاه و الای تو سر میفرازم و سجده
بندگی میکنم با امید کرامت و فضل تست که این سر حقیر خود را برین در بزرگ میفرازم و قیل سرزدن بمعنی طلب
رحمت بجهد تمام - سر کان ازین در ندارم دریغ ∴ به از تاج بخشی باین سر نه تیغ ∴ ازین در ای از در تو
دریغ باز داشته از سجود و تیغ کنایت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت ∴ ز حکمی که آن
در ازل رانده ∴ نگردد قلم زانچه گردانده ∴ حکم ازلی عبارت ست از سعادت و شقاوت بنده که در ازل
مقدر گشت و مبدل نگردد و کما در وجف القلم بما هو کائن ∴ زانچه صله نگردد ست و گردانیدن قلم ای
نوشتن ∴ بانکه در ازل بوده ست ∴ ولیکن بخواهش من حکم کش ∴ کنم زین سخنها دل خویش خوش ∴ حکم
بمیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من زین سخنها اشارت بآرزوهای مذکوره سابقه خوش بفتح خا و واو غیر
ملفوظ ست که آنرا با آتش و مثل آن قافیه سازند کذا فی الرشیدی - تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب ∴ دعای
کند من کنم مستجاب ∴ ای هر که در حالت درماندگی مرا بخواند الخ تلمیح ست بآیت ادعونی استجب لکم
چو عاجز نوازنده دانم ترا ∴ درین عاجزی چون نخوانم ترا ∴ ای در حالت ضعف و جود و پیری چنانکه از
لاحق میاید - بلی کار تو بنده پروردن ست ∴ مرا کار تو بندگی کردن ست ∴ را علامت اضافت کار ست
بسوی میم ای کار من بندگی تو کردن ست و بعضی نسخ با بندگی ست ای در بندگی شاغل بودن آنچه
بعضی نسخ این بیت دیده شد - دو کارست با فر و فرخندگی ∴ خداوندی از تو زما بندگی ∴ تفسیر
سابق ست و فر بمعنی شرف - شکسته چنان گشته ام بلکه خورد ∴ که آبادیم را همه باد برد ∴ خورد ریزه
ریزه به آبادی تندرستی و قوت جوانی باد بردی برباد رفت و ایهام آنکه روزگارم در غفلت زیاد تو گذشته
است - تویی کز شکستم رهائی دهی ∴ وگر بشکنی مومیائی دهی ∴ مومیائی بمعنی لازمی ست ای درستی و
پیوستگی ای اصلاح کنی هر شکسته را و خبر نقصان او کنی در مؤید آورده که مومیائی بوقف سوم دارو
ست که چون استخوان کسی شکسته شود او را بخورانند که درو ساکت شود و شکستگی التیام پذیرد و این
دو نوع ست یکی کانی خلقی چنانکه حکیم ابوریحان گفته که در پارس کوهی ست که در آنجا خانه کرده اند و در آن
خانه چشمه آبی ست که در هر سالی بحضور کسان امیر آنجا در باز کنند و بر در چشمه غربال سیمین نهند پس آب
از رخنهائی غربال میرود و ذرات مومیائی بقیاس چند درم دران غربال می ماند ازانجا گرفته و مهر
کرده بخزانه میرسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیائی اصلی درین ولایت کمتر رسد دوم عملی
فرنگیست که بچه سرخ روی و سرخ موی می پرورند چون عمرش دو سی سال رسد که وی سنگین است کنند و آن

و انواع ادویه پر سازند و آن مرد پرورده را دران اندازند و کند ورا مهر کنند و چون مدت بیست سال
بران بگذرد و ویرا کشایند چنانکه آن مرد گداخته و ادویه و شهد و مومیائی باشد گذا فی شرفنامه و بعد از طلب
درستی و استقامت در هنگام پیری بالتماس آسانی سکرات موت روی آورد و گفت - در آن نیم شب گر تو جویم
پناه ؛ به مهتاب فضلم برافروز راه ؛ در آن نیم شب اشارت بسکرات موت که مدهوشی آن مثل تاریکی نیم
شب است و مهتاب فضل و احسان نگهدارم از رخنه رهزنان ؛ مکن شاد بر من دل دشمنان ؛ رهزنان
شیاطین که اعدای مسلمین اند رخنه اینجا بمعنی لازمی ای غارت سرمایه ایمان و طاعت ست یعنی در
تاریکی سکرات موت که پیشتر ازان پناه جوینده بدرگاه توام بمهتاب فضل و کرم خویش راه رفتن من از
دنیا روشن کن تا در انحالت غلط نخورم و با آگاهی تمام بر جادهٔ ایمان و اسلام رفته باشم و مرا ازان راه
غارت شیاطین نگهدار و دل ایشانرا بتاراج من شاد مکن باز التماس دیگر کرد و گفت - بشکرم رسان اول
انگه بگنج ؛ نخستم صبوری ده انگاه گنج ؛ رنج بمعنی مرض سخت و گنج عبارت از نعمت صحت ست و فی
الحدیث الایمان نصفان نصف شکر و نصف صبر ای کمال ایمان در انست که بنده
در نعمت شکر کند و در شدت صبوری ورزد ؛ بلائی که باشم دران ناصبور ؛ ز من دور دار ای ز بیداد دور
بلا حادثه روزگار یعنی ای آنکه از بیداد و جور بر بندگان منزه هستی و هر چونکه در ملک خویش تصرف داری
همه عدل ست و کسی را دران مجال طعنه نیست کما ورد لا یسئل عما یفعل بلائی
که از تاب و طاقت من خارج باشد از من دور دار و بر طبق فرمودهٔ خویش که لا یکلف الله نفسا الا
وسعها با من معامله لطف کن - گرم بشکنی ور نهی در نورد ؛ کف خاک خواهی ز من خواه گرد ؛ نورد پیچ
و تاب که آنرا اشکنجه گویند و شکستن متعلق رنج و مرض ست و نورد نهادن ناظر به بلا و حادثه و در مصرع ثانی
تلمیح ست بهیچ بودن ذات که بمثابه کف خاک ست و یا بمنزله گرد راه یعنی اگر بر حسب قضائی مرا برنج بدنی دهی
و بشکنی و یا ببلا و شدائد آسمانی در تاب و پیچ افگنی و حاصل آن گرفتن بمشت خاک باشد و یا بودن کف گرد
برون رفتم از خود به پرگندگی ؛ نیفتم برون با تو از بندگی ؛ جزاء شرط ست ای در هر دو صورت اگرچه
جمعیت خود پراگنده حال و دیوانه مثال شوم هرگز از بندگی تو بیرون نخواهم شد چنانکه گفت
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت ؛ بهر جا که باشم خدا دانمت ؛ بهر گوشه و بهر جا بمعنی هر حال از رنج و بلا که بهر حال
مر ترا خدا شناسم و ثنا گویم نه آنکه همچون ناشکیبان از تو شکایت برگیرم و شارح که از هر گوشه و هر جا
بهشت و دوزخ گرفته ملائم سیاق کلام نیست چون سخن خواجه رحمه الله به ثنا خدا سر کشید باز روی بستایش
آورد و گفت - قرار همه هست و نیستی ؛ توئی آنکه بر یک قرار ایستی ؛ قرار همه سر انجام و عاقبت همه

خلائق و فیه تلمیح الی قوله تعالی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ

کو ام پس چنانکه ملک ذات تو لایزال ست معرفت حقیقت تو هم محال ست پژوهنده یاوه زبان شد کلید
گنج اندازه خویشتن بر تو دید پژوهنده طالب معرفت و یاوه گم شدن کلید کنایت از نا امیدی ست از کشاد گنج
عرفان افید و ایهام بضلالت حکما و دیگر فرق ضاله که ذات حق را جوهر و جسم گویند تعالی عن ذلک علوا کبیرا
یعنی طالب معرفت تو از انکی کشاد باطن مانده ست که بر اندازه سعی خویش در معرفت تو تلاش نموده ست
نمی داند که اینجا نیستی و فنا در مطالعه ذات و طلب توفیق از وی درکارست چنانکه گفت - کسی کز تو در تو
نظاره کند ❊ در قبهای بیهوده پاره کند ❊ از توای از توفیق تو در تو معرفت تو و ایهام آنکه
هستی مظاهر را برطرف اندارد و از خود هم بیخبر شود بوجهی که ناظر و منظور یکذات حقتعالی باشد و در قبهاء
بیهوده اسباب و تلاش خود که درین راه ناتمام ست یعنی کسی را که از توفیق و فضل تو طلب معرفت تو
گرد روی بتو آورده است سعی و تلاش خود را پشت پای زده و ترک داده است زیراکه - ز نا پدیترا
جز بتو یافتن ❊ عنان باید از هر دری تافتن ❊ بتو ای بتوفیق و فضل تو هر دری ای هر در که
غیر جناب حقتعالی باشد کذا افید و اینمعنی بنابر عقیده شیخ نظامی ست علیه الرحمة که او بدامن مشایخ عهد خود
دست بیعت نزده است و بتوفیق حق راه رفته بسر منزل رسیده است ❊ ایهام بقول مرتضی علی کرم
الله وجهه عرفت ربی بربی ای از مشاهده اغیار درگسستم و بمعرفت خدا پیوستم ❊ نظر تا بهیجاست منزل شناس
گزین بگذرد در دل آید هراس ❊ مولانا این بیت را رابطه ببیت لاحق داده فرموده است که از نظر نظر
شیخ نظامی رحمة الله مراد وست و اینجا اشارت بتوفیق حقتعالی و کلمه گزین علت ست و اشارت بهمان توفیق
و فاعل بگذرد یعنی نظر الهی و فکر من البته بتوفیق تو منزل شناس و راه یابنده است زیراکه از اینجا یکسو
شدن و تجاوز کردن یعنی راه سعی خود را پیش گرفتن گمراه شدن ست انتهی کلامه در عامه نسخ مگذری
بیای خطابست پس معنی آنکه فکر و نظر مر و سالک تا باینجا مقام شناسنده منزل ست که ترا بجز توفیق تو نشاید
یافت زیراکه اگر ازین تجاوز کنی و بر سعی خود روی در ولت هراس آید یعنی هیبت جلال الهی از پیش رفتن
باز دارد ❊ سپردم بتو مایه خویش را ❊ تو دانی حساب کم و بیش را ❊ مایه و حساب عبارت از سعی
و طلب خود که بدریافت تو مصروف شود و این بیت بیان توکل علی الله است که سرمایه طلب خود
را بتو سپردم و تو همگی سعی مرا میدانی که چند ا که است بیهوده است ای از من بی جنگ زدن بتوفیق تو چیزی
برنیاید مناجات در عرض احوال بدرگاه ذو الجلال و درخواستن مطالب
دو جهان بزرگا بزرگی دها بیکسم ❊ تو ئی یاوری بخش یاری رسم ❊ هر دو الف

قوله نه آنکه در دل وسوسه توان و سلوک شیطان ... پدید آید و ... شیخ ... ازدواج و ... شارح رحمه الله نوشته است ... بمعنی خلاف ... سلوک ست فافهم والنصفه منه عفی عنه

برای ندامت یعنی ابتدائی بزرگ شان وبزرگی ده بدیگران وبیکسان یار ومددگار وبیکسیم مقصود بالذات
ست دیاری رس تفسیر یاوری بخش اے امداد کننده من بیکس توئی ولبس ـ نیاوردم از خانه چیزے
نخست ؛ تو دادی همه چیز من چیز تست ؛ بیان یاوری ست ای از خانه عدم چیزے با خود نیاورده
ام بلکه همه فضل وکمال من از هر گونه عطائی تست وچیز من با ضافت بیائی عبارت از ذات ای بلکه
ذات من هم آفریدهٔ تست ـ چو کردی چراغ مرا نوردار ؛ ز من باد مشعل کشان دور دار ؛ ای چون
چراغ دلم بنور ایمان وعرفان روشن کردی پس باد نفس وشیطان را از پیرامون من بکرم خود دور
دار پس مشعل کشان بصیغه جمع عبارت از نفس وشیطان ست وباد ایشان هوا واغوا که بر چراغ دل
کار باد کنند وشارح مشعل کشان را مفرد پنداشته صفت باد گفته ای از هوای نفسانی که کشندهٔ مشعل ایمان ست نگهدار
مراد ها التقصیر اداء المقصد ـ بکشتن تو دادی تنومندیم ؛ بده زانچه کشتم برومندیم ؛ کشتن بکسر طاعت
بندگی حقتعالی تنومندی توانائی وزور آوری برومندی برخورداری که کنایت از قبول وجزای اعمال ست
واین تلمیح ست بحدیث الدُّنیَا مَزرَعَةُ الآخِرَةِ کریوه بلند ست وسیلاب سخت ؛ مپیچان عنان من
از راه رخت ؛ کریوه بفتح کاف ویائی هر دو پارسی ـ پشته بلند که آبجوئے وباران او را پاره سازد
وراه رفتن وران دشوار باشد پس راه رفتن از دنیا بسوئی آخرت کریوه ساز وسیلاب گاه تصور کرده
است چنانکه از بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه رخت بمعانی کثیر آمده ودر رشیدی بر معنی
راه راست این بیت را شاهد آورده ومولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت وحسن خاتمه است
یعنی راه دنیا بس صعب ست که کریوه حوادث آن بس بلند ست وسیلاب تعلقات آن بس سخت است این بفضل
خود عنان اسپ مرا از راه راست وحسن عاقبت مپیچان وتواند که رخت بمعنی اسپ سواری باشد ای درین
عقبات از راهی که اسپم بسلامت بگذرد عنان مرا مپیچان وآن کنایت از توفیق حسنات ومرضیات حق
ست ـ ازین سیل گاهم چنان ده گذار ؛ که پل نشکند بر من این رودبار ؛ رودبار بواو پارسی ودال
موقوف جوئے بزرگ که از آب باران روان شود کنایت از دنیا وگذا اسیل گاه ویل شکستن
تا آب رسانیدن وغرق ساختن فاعلش رودبار ست ای در راه دنیا غرق آب عصیان نشوم بلکه
ازین پل بسلامت بگذرم وقیل زیان شدن کار ومحروم ماندن از حسنات مآل هر دو معنی واحدست ـ
عقوبت مکن عذر خواه آمدم ؛ بدرگاه تو روسیاه آمدم ؛ روسیاه شرمنده از جهت گناه ـ سیاه مرا ام
تو گردان سپید ؛ مگردانم از درگهت نا امید ؛ سیاه مراد روی سیاه مراد سپید کردن ودر گردن آن
خجالت وسرخ روئے بخشیدن بعفو از گناه ـ سرشت مرا کافریدی زخاک ؛ سرشته تو کردی ناپاک پاک ؛ استقبال

از عذر خواهی بحث از قضاء الٰهی که این وسیلهٔ رهائی ست از عقوبت بر مناهی و ملاهی سرشت بمعنی خلقت
و طینت مردم و سرشته بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای معصیت و نیکی را تو آمیخته
در طبع من که قابل هر دو کار شده است و ایهام بنفس اماره و روح و دل - اگر نیکم و در بدم در سرشت ❊
قضاهای تو این نقش بر من نوشت ❊ قضا حکم ازلی و این نقش اشارت ببدی و نیکی که از من بصدور
میآید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوندا مائے و ما بنده ایم ❊ به نیروئے تو یک بیک زنده ایم
تفسیر مصراع اول ست و بنده بمعنے محکوم قضاء ازلی و زنده بمعنے کارکننده از نیک و بد کذا
افید و آنچه ببعضے نسخ بدین طور ست که ❊ بتقصیر خدمت سر افگنده ایم ❊ اینجا ملائم نیست چه مقصد
خواجه ازین بیت حواله کردن کار هست به قضاء او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه در بیت
صدر ست - هر آنچه آفریدست بیننده را ❊ نشان میدهد آفریننده را ❊ ازینجا عرض حصول دولت معرفت
ست که این نعمت اصل و مدار از مناجات بنده است پس این ابیات تا مناجات لاحقه بطریق انتقال شاعر
کلام تقریبی ست آفریده بوجود آمده و بیننده مرد دانا و اهل بصیرت و کلمه را بمصراع ثانی علامت اضافت
نشان ست با آفریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مرا اهل بصیرت
را چه اثر دال ست و مؤثر مدلول پس بنا برین قاعده - مرا هست بینش نظرگاه تو ❊ چگونه نه بینم بدو
راه تو ❊ را ر علامت اضافت بینش بمعنے بصیرت دل و نظرگاه بمعنے نظر یافته و مهربانی کرده
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق هویداست ای چون بصیرت من
آفریده و عطا کردهٔ تست چگونه بآن مر ترا خالق افعال بندگان و خداوندانم و آنچه شارح بمعنا
علیه سر از بینش دل خواجه گرفته و نظرگاه بمعنے که دل مومن جائے خاطر خداست کما ورد الله لا
ینظر الی اعمالکم و صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم مناسب بیت سابق و لا
بهذا مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فیه ❊ ترا بینم از هر چه پرداخته است ❊ که هستی تو سازنده
او ساخته است ❊ پرداخته آفریده و زینت و وجود یافته و که هستی الخ بیان بینم ست سازنده خالق و
ساخته مخلوق - همه صورتی بینش فرهنگ و رائی ❊ بنقاش صورت بود رهنمائی ❊ علت بیت سابق
ست بر سبیل تمثیل و صورتی بیائی تنکیر ای هر صورت و نقش که بر تخته و یا دیوار منقوش باشد
بسی منزل آمد ز من تا بتو ❊ نشاید ترا یافت الا بتو ❊ انتقال ست از معرفت عوام که حقتعالی را
بوصف خالقیت و رازقیت و ما عدا ذلک میدانند بسوئی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی وجود
ست و بنصب اهل کشف و شهود مولانا فرموده بسی منزل بمعنے بعد ست درمیان بنده و خدا تعالے تا بتو ای

تا بدریافت و قرب معرفت الا تو مگر بتوفیق و فضل تو یعنی از جهت تدنس من و تقدس ذات پاک تو از من
تا بدریافت تو بُعد و بعید مسافت بسیار ست پس ترا نتوان یافت مگر بتوفیق و افضال تو انتهی کلامه و با یمعنی راجح ست
آنچه بعضی گفته که بسی منزل عبارتست از لوازم خواص بشریت همچون اکل و شرب و غفلت خواب و عوائق
تکبر و کینه و غصه و حسد و حرص و هوا و لهو لعب و امثال آن تا آنکه سالک این همه منازل را قطع نکند بسر نهایت
مقصود نرسد بلکه معهذا فضل حقسبحانه درکارست کما قیل قرب تو باسباب و علل نتوان یافت جز واسطهٔ
فضل ازل نتوان یافت اما آنچه بعضی اشارت به تنزلات خمسه کرده که ذات حق از مرتبه غیب هویت تنزل
فرموده در حضرات پنجگانه ظهور و بروز نموده است اینجا مناسب نیست چه مقصد شیخ بیان قصور خویش ست از
دریافت حق نه بیان تنزلات ذات حضرت مطلق ۔ اساسی که در آسمان و زمی ست ✤ باندازه فکرت آدمی ست ✤
اساس بالفتح بنیاد و اصل چیز اینجا عبارتست از اشیائی محسوسه که بنیاد نهاده خدا تعالی ست زمی مختصر زمین
و اندازه بمعنی مقدار و این بیت ترقی از سابق ست یعنی چه جای دریافت ذات پاک تو که دست ادراک ما
بدامن حقیقت هیچ موجودی از مصنوعات تو هم نمیرسد و همه اساسها که در زمین و آسمان ست دریافت آنها
بمقدار فکر آدمی ست و بس که بظاهر آن میرسد و از حقیقت آن بیخبر ست چنانکه شیخ کبیر در فصوص
الحکم فرموده که صور العالم لا تنضبط ولا یحاط بها ولا یعلم حد کل صورة و در جای دیگر
گفته ولست ادرک من حقیقته وکیف ادرک وانتم فیه یعنی حقیقت و ماهیت هر چیز
عین هویت ذات اوست پس ادراک او چگونه میسر شود بدانکه نسخهٔ صحیح باندازه است یعنی بمقدار فکر چنانکه مولانا تحریر
نموده است و آنچه شارحان براندازه دو درسانده و یا نه اندازه بنون نفی نوشته اند تا اشارت بعدم ادراک آدمی
هیچ ذره از ذرات عالم خلاف مقصد خواجه و منطوق کلام اوست چنانکه از لاحق میآید ۔ شود فکرت
اندازه رهنمون ✤ سر حد اندازه ماند بیرون ✤ ای فکر آدمی تا بحد اندازه ادراک خود میرسد یعنی هر
چیز را بجنس و فصل عرفی و خواص و احوال ظاهرے میداند که انسان ست و یا فرس و ما عداهما و این
صورت مدور ست و یا مربع بر شکل و رنگ و این جسم لطیف ست و یا کثیف و این چیز گرم ست یا سرد
و سخت ست یا نرم الی غیر ذلک من الاحوال الظاهرة لیکن سر خود را از حد آن اندازه بیرون بردن
نمیتواند و از ماهیت چیزی هرگز در نیابد زیراکه فکر آدمی در حقیقت ممکنات مدخلی نیست ۔ بهر پایه دست
چندان رسد که آن پایه را حد بپایان رسد ✤ تفسیر بیت سابق ست و پایه همان اساس بنیاد اشیا
و حاصل بمعنی مرتبه ای بهر چیز محسوس دست ادراک چندان رسد که آن محسوس انتها پذیرد و بآخر رسد
و آن عبارت از منتهای احوال هر چیز ست که بتامل دریافته گردد چنانکه مذکور شد پس پایان هر پایه که

کما حقق فی موضعه ان حقیقة کل ممکن صورة معلومة الذات تتقلب بالشئون والصفات ۱۲ منه سلمه
یعنی مقصد خواجه درین بیت اثبات رسیدن اندیشه آدمی ست با ادراک هیچ موجودات بحسب اندازه فکر ونفی ان سبب درک آن بکنه اشیا ۱۲
این معنی و سبب بیچارگی دریں ر ست فالفرق بین المقصد بین لا شمائله بینهما نظرا الی مآلهما ۱۲ منه
عفی عنه

مدرک شود سرحد امکان ست و مابعد آن حد وجوب ست و کنه ماهیت که اندیشه را یارای ادراک آن نیست
چنانکه میفرماید - چو پایان پذیرد حد کائنات ؛ نماند در اندیشه دیگر جهات ؛ ای چون علم امکان کائنات منتهی
گردد بوجهی که بیشتر ازان حد وجوب و کنه باشد اندیشه آدمی بسپرد و انکار ادراک معطل شود چه احاطهٔ
او بمحسوسات و متناهی میرسد پس بغیر محسوس و غیر متناهی چگونه احاطه کند باز آمد بمطلب بیت
صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه خارج از دائره عقول ست و گفت - نیندیشد اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه بیرون ازین ؛ مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب هست که آن
بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات ست ازین بمصراع ثانی اشارت بهان هستی ای آدمی از حقیقت تو
اینقدر در می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو مخالف حقائق مخلوقات ست زیرا که اگر ممکن بودی
البته مثل ممکنات دیگر مدرک و دریافته میشدی پس اینکه هرگز بادراک فهم آدمی معلوم شود که منسوب ممکنات نیستی
این تقریر مولانا کرده است و میر علیشیر گفته که هستی بدو معنی آید یکی بمعنی حصول و کون که از معقولات ثانیه
و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقی و ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سائر موجودات
بوی پس حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه وجود کائنات
ست بلکه هستی تو ورای این هستی ست یعنی ذاتی و حقیقی ست که هستی موجودات پرتو ذات و شیون و
صفات اوست انتهی کلامه و ملائم مقام و سیاق کلام معنی اول ست کما لا یخفی - بران دارم ای مصلحت
خواه من ؛ که با شد سوی مصلحت راه من ؛ ازینجا رجوع بمناجات ست برطبق صدر داستان طلب
حاجات مرا بران طور بدار که در دنیا روی و راه من بمصلحت و سعادت باشد - رهی پیش گیرم که انجام کار ؛
تو خوشنود باشی و من رستگار ؛ عطف ست بر مصراع ثانی و گیرم صیغه متکلم ست نه مرکب از امر و میم مفعول
چنانکه علیشیر گفته آنجام هنگام رفتن از دنیا - جز این نیستم نیست اندر سرشت ؛ که سر برنگردانم از سر گذشت
میم نیستم مضاف الیه سرشت ست و نیت بکسر نون و تشدید یائی مثناة عزم و اعتقاد دل و در عامه نسخ هم
جز این نیستم چاره در سرشت و سرنوشت تقدیر ازلی یعنی اگرچه دل و عزم من جز این نیست که از تقدیر تو سر باز نزنم
و همان خواسته قضائی تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری ؛ مسجل بامضائی پیغمبری ؛ نیایش
بکسر نون زاری کردن و نیایش گری مناجات نیازمندانه نمودن مسجل بالضم و تشدید جیم مفتوحه مهر کرده
شده و نشانمند چه سجل بالکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قباله میکند و بمعنی حکمنامهٔ قاضی هم مستعمل
ست و اینجا معنی اول مراد ست پس امضائی بالکسر بمعنی گذرانیدن و جائز داشتن آید اینجا بمعنی قاضی
گی مراد ست یعنی من درین مناجات مذکور که از تو مصلحت کار خود و رفتن براه خوشنودی

هستی ذات ... سر امکان ... ست ذات ... ست بیان ... وجود او ... موجودات ۱۲ منه

تو در عاقبت کار در خواسته ام که گویا خط نجات خویش مینویسم آنرا به نشان پیغمبر علیه الصلوة والسلام مسجل
و نشانمند میکنیم چه او بر همه امم ماضی نافذ الحکم ست تا فردا در عرصات و حشرگاه مرا بکار آید و حکم تو خداوند بر آن
نفاذ یابد چنانچه از لاحق هویداست و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر ازین نیایش و زاری بدرگاه او تعالی این ایه العقاید
اهل سنت و جماعت خواسته هست از وحدانیت خدای تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام بعثت که بر و نازل
گشته تا ثابت و معلوم شود که بر مذاهب حق و طریقه سلف صالحیم از سیاق این ابیات دورست و هم یقین را بس نیایش
گفتن خلاف مشهور کما لایخفی - گواهی دران آرم از چار یار ؛ که صد آفرین باد بر هر چهار ؛ یعنی برای تاکید ثبوت این
زاری بدرگاه تو باری گواهی هر چهار یار پیغمبر علیه السلام را و با مصاحبی دیگر ایشان او منضم سازم و پس ازان -
نهادم آن خط خونی رهان ؛ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ؛ خونین همان مانند خونیان و قاتلان
از قتل و دیت صفت خط ست پس این خط نجات عاصیان مانند عفو قاتلان است که آنرا مثل تعویذ حرز باخود
دارم و از دست نگذارم - دران داوری گاه چون تیغ تیز ؛ که هم رستخیز ست و هم رنگریز ؛ داور بالضم بمعنی حاکم که
درمیان حق و باطل فصل کند و داوری گاه عبارت از قیامت که جای فرق اعمال نیک و بد ست و چون تیغ تیز صفت
آنکه همچو تیغ تیز هولناک ست رستخیز بالضم برخاستن از زمین که مردم از قبور برسته بخیزند و رنگریز قید کننده
از هیبت که هر کس دران هنگام هراسان باشد که آن یوم الفزع ست کذا افیده و در عامه نسخ بجای رنگریز
هم رستخیز واقع ست و علیشیر گفته که رستخیز اول نام و علم قیامت ست و ثانی وصف آن که مردم در آن از خاک
برخیزند و تواند که رستخیز ثانی بفتح را باشد بمعنی رستگاری یعنی مردم را بعد از حساب اعمال از مناقشه کردن و کشاکش
خلاص ها شد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر انتهی و نسخه اولی حسن و اولیست و ظرف این بیت متعلق به
بیت لاحق ست - چو پران شود نامها سوی مرد ؛ من آن نامه را بر گشایم نورد ؛ نامها اعمال نامها
و از مرد مطلق مردمست مراد مرد باشد و یا زن نورد پیچ ولف نامه را و علامت اضافت نوری بسوی نامه یعنی در هنگام رسیدن نامها
بدست مردم من این خط نیایش را بکشایم و پیچ آنرا واکنم - نمایم که چون حکمرانی درست ؛ برین حکمرانی داغ دیگر
حکم تست ؛ این خط نیایش من که مسجل ست به نشان رسول تو و بموجب کمال کرم قریبست بقبول تو و آن دیگر اشارت
بعدل و مکافات بموفق اعمال هر کس ای در پیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حاکم درستی بی جور هستی برین
خط حکم فرما و هم بگویم که - امیدم بتو هست زاندازه بیش ؛ مکن ناامیدم ز درگاه خویش ؛ بتو ای بدرگاه تو
چنانکه از مصرع ثانی می آید ای بنوشتن نیایش نامه مذکوره تمام امیدوار کرم تو شده ام پس مرا ناامید
مکن که انا عند ظن عبد المومن فرموده تست - خود دگر چه مرکب برون رانده ام ؛ براه تو در هیم
راه مانده ام ؛ آغاز نیاز و مناجات دیگرست و مرکب از خود راندن بی تاب و بی خود

شدن در کاری که از طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسی سعی و کمال ریاضت
هر اقبیم ودوا قدم اگرچه بحد بیخودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس دور ست و دراز بی وسیله
فضل و امداد تو بسر نتوان برد کما قالوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود
رفرود آر مهدم بدرگاه خویش ؛ بگردان سر رشته از راه خویش ؛ مهد کجاوه فرود آوردن مهد
جای دادن بمحل قرب سر رشته ای سر رشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق ولاحق می آید کذا
افید و شارح بجائے ز خود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازه کردن ست که از حد وسعی امکان
بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر نا تمام کردن چه سیر سالک دو نوع ست سیر الی الله که از صفات
بشری بیرون آید و بصفات الٰهی متخلق گردد و سیر فی الله که آن استغراق ست در جمال ذات و
نور صفات و مکاشفه اسرار و خفیات پس مصراع اول اشارت ست بتمام کردن سیر الی الله که آن
انتها پذیر ست و ثانی اشارت بنا تمامی سیر فی الله که آن همچون ذات و صفات حق غیر متناهی
ست و سر رشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل
توان رسید و آنچه میر علیشیر نوشته که این بیت طلب استقامت ست و درخواست سلامت از مخاوف و
مفاسد این راه که ابلیس بعضے سالکان را عرش تلبیس مے نماید و او را سجده کنند و در ضلالت افتند
یعنی خدایا مهد سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سر رشته مقصود من از راه خود بجانب
دیگر بگردان بسابق ولاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت و سلامت از مخاوف شیطان اگرچه
مطلب سالک ست اما بقرینه سیاق و سباق این بیت طلب اعانت ست در اصل وصول در راه
و قرب درگاه او چنانکه گفت ـ ز من جستن و ره نمودن ز تو ؛ بجان آمدن جان فزودن ز تو ؛
بجان آمدن از ته دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سر فراز کردن و یارے وصول
بخشیدن و ترقے مدارج دادن چنانکه مولانا گفته فقرا حق را حالتے ست که جان ایشان حیات
عظیم پذیرد و چندانکه زمین و آسمان پیش ایشان خط دست مے نماید و تواند که بجان آمدن
بمعنے حد جان دهی رسیدن باشد در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگے
دادن ای از من جد و جهد ست و از تو اعانت بے غایت ـ چو بازار من بے من آراستے
بدان رسم و آئین که میخواستی ؛ بازار کنایت از کمالات ظاهرے و باطنے بے سعی من و بے
درخواست من کذا افید و کلمہ بے برائی تاکید ست نه برائی تجدد و فعل و آئین مرادف رسم ست
و بلکه ایهام بازار خالی از ایهام نیست که در هنگام شادی بازار و کوچه شهر را بیارایند اے

چون درین عالم بازار مرا آراسته فرمودی بی آنکه سعی مرا دران مدخلی باشد پس بعد ہذا در آخرت
ز رونق مہر نقش آراستیم ؛ نصیبی ده از گنج بخشایشم ؛ نقش آرایش و گنج بخشایش ہر دو اضافت
بیانی ست یعنی چون بتقدیر ازلی مرا در دنیا بہ کمالات ظاہری و باطنی آراسته کردی در آخرت
ہم بکرم و معزز دار یعنی از گنج و رحمت و مغفرت بہره بمن ارزانی کن زیرا که از عقوبت من چیزی
نمی خیزد چنانکه گفت ـ چو خواہی ز من با چنین بود و ست ؛ ہمان گیر نا بود و بود م نخست ؛ بود ہست
وجود خاکی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن صورت نه بندد ـ مران چون نظر
بر من انداختی ؛ مزن مقرعه چونکه بنواختی ـ مرا ای در دنیا مرا از رحمت دور مینداز ـ نظر انداختن
مہربانی فرمودن بعطائی وجود و کمالات مزن مقرعه ای تازیانه غضب بر من مزن که نواخته
خویش را کسی نمیزند ـ تو دادی مرا پایه گاهی بلند ؛ توام دستگیر اندرین پای بند ؛ پایگاه بلند
کنایت است استغناست که شیخ در کسب کمال ظاہری و باطنی از خلق بی نیاز ست و ہمه فیض از حق
یافته و ہم توام مضاف الیه دست پای بند دنیا که سجن مومنان ست و دام غافلان یعنی چون از
خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مددگار من باش تا میل بر زخارف فانی نکنم که حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ
خَطِيئَةٍ باز بعنوان دیگر گفت ـ چو دادیم ناموس نام آوران ؛ بده دادم ای داور داوران ؛ نام
آوران اہل الله و کاملان که غلغله کوس ایشان بفلک رسیده ہست و ناموس ایشان بکمال معرفت
ست و تسلط باطنی بر تخت مملکت پس ناموس بمعنی شرف و عزت معنوی و ہم دادیم مفعول
و داد دادن فریادرسی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مرا دولت معرفت عطا کردی فریاد
رس من باش تا حاجت باہل دنیا نبرم چه حاجت ناموس و عزت را التجا به دیگران آوردن جور ست
و تو از ہمه عادلان عادل تری پس داد انصاف بده و مرا از دیگران مستغنی دار کذا افید و قیل چنانکه
مراد از اول حال مرتبه ولایت دادی ختم من ہم بران کن که در صورت دیگر جور ست و آنچه میر علیشیر
دادیم بیای پارسی صیغه متکلم دانسته چنین کرده است که چون ناموس و شوکت اصحاب جاه دنیا دادست
دادیم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آن دولت معرفت و نعمت مشاہده در بہشت ہست
خلاف ظاہر سیاق ست چه شیخ رحمة الله در تمام مناجات خویش را بصیغه متکلم واحد اعتبار کرده و معهذا
نظر بآنکه پیشتر گفته که بازار من بی من آراستی خالی از تناقص نیست بلکه در مخالف این معنی صریح ست این
بیت که گفت ـ سر یرا که بر سر نهادی کلاه ؛ مینداز در پای ہر خاک راه ؛ کلاه بر سر نهادن معزز
و مکرم ساختن بدولت ظاہری و کمالات باطنی و خاک راه بمعنی سفله ذلیل و خوار

که عبارت از اهل دنیاست یعنی چون مرا در باطن مکرم کردهٔ بالتجاء ظاهری آوردن بهر سفله مرا خوار مکن
پس این بیت تفسیر سابق ست کذا افاده مولانا قدس سره - دلی را که شد بر درت رازدار ÷ ز دریوزه هر
درت بازدار ÷ رازدار محرم راز معرفت و عارف اسرار حقیقت بالتزام خلوت و اتمام مجاهده ریاضت و دریوزه
گدائی و استفاده معارف از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمة را طریق اویسی بوده است و مربی او خواجه دل معنوی
اوست و بظاهر دست بدامن بیعت کسی نزده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیداست پس این بیت در عدم التجاء
باطنی ست - نکو کن چو خود کار کردار من ÷ مکن کار با من که کردار من ÷ ترجمه این مصرع عادت اصنع
بنا ما انت له اهل ولا تفعل بنا ما نحن له اهل یعنی همه کارهای من در دنیا و آخرت بر حسب
کرم خود آراسته کن و معامله بکردار من مفرما - نظامی درین بارگاه رفیع ÷ نیارد دگر مصطفی را شفیع ÷ درین بارگاه رفیع
بدرگاه تو که بس بلند ست شفیع عذرخواه من در خوبی همه کارهای دین و دنیا نعت سید المرسلین و خاتم
النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم - فرستادهٔ خاص پروردگار ÷ رسانندهٔ حجت استوار ÷
فرستاده رسول و پیغام رسان حجت استوار دلیل قاطع بر حقیقت دین اسلام که عبارت از قرآن مجید ست چه این حجت بلکه
اقوی ست از همه براهین نبوت و عروه وثقی ست برای امت یعنی آن سرور کائنات و شفیع اهل عرصات آن فرستاده
خدای تعالی ست که مخصوص بعظمت رتبت و کمال فضل و قرب از همه انبیا در قرآن ست همه خلائق از جناب حق سبحانه
و تعالی تا آنکه امت تمسک این عروة الوثقی از چاه ضلالت بیرون آمده اند و مستحق جنت و رحمت شده
بمنصب عالی رسیده اند و نیز علی الخصوص اشارت بختم نبوت و رویت حق تعالی در دنیا و مقام محمود و شفاعت
امم در عقبی گرفته و انصاف آنست که اختصاص او بهمه مراتب قصوی مراد ست - گرانمایه تر تاج
آزادگان ÷ گرامی تر از آدمی زادگان ÷ گرانمایه بمعنی بیش قیمت و مرصع بجواهر زینت صفت مقدم تاج ست و
آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فارغ البال اند و از همه کبائر معصوم و پاک اند و بر وجه کمال و مصرع ثانیه
تعمیم ست بعد از تخصیص ای از همه خاصان درگاه حق مکرم تر ست بلکه از همه افراد انسان که مکرم تر
از همه عالمیان اند گرامی تر که سید البشر ست و صفت اوست و تواند که گرانمایه تر صفت موصوف محذوف
باشد ای در شاهوار و گوهر گرامی تر ست برای تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصرع ثانی بمعنی اول
ست - محمد کازل تا ابد هرچه هست ÷ بآرایش نام او نقش بست ÷ محمد عطف ست بیان فرستاده خداست
یعنی نام آن نامی برگزیدهٔ آفاق بجهت وفور محامد و حسن اخلاق محمد ست چنان محمد که همه موجودات
علوی و سفلی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بآرایش نام او نقش بسته اند یعنی در آغاز خلقت
بر سر اسامی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطفیل نام آراسته او زینت وجود یافته اند کما ورد

لولاک لما خلقت الافلاک پس کلمه از بر سر ازل محذوف ست بقرینه تا ابد - چراغی که پرواز بینش
بدوست + فروغ همه آفرینش بدوست + پرواز پر کشادن که پریدن لازم اوست لهذا بمعنی پریدن
استعمال یافته یعنی دید آن همه کائنات بگدیگر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور اوست چه
پیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم باو روشن ست کذا افید پس مصراع ثانی تفریع ست
بر اول در رشیدی پرواز بمعنی پرتو نور گفته و این بیت را شاهد آورده یعنی پرتو نور بصر بینندگان باین چراغ جهان
فروزست بلکه فروغ وجود و پرتو نمود همه عالم بروشنی اوست و بمعنی پرورش که شارح از مؤید نقل کرده روا
داشته است اینجا ملائم نیست - ضمان دار عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روز بیم و امید + ضمان دار
ضامن و کفیل و مراد ضمانیست استخلاص عالمیان ست چنانکه از مصراع ثانی ظاهرست پس عالم گفتن
بنابر کثرت عاصیان ست و سیه و سپید بقاعده ذکر ضدین تاکید عموم عالم ست روز بیم و امید روز
قیامت یعنی آنسرور ضامن بجانب کل خلائق ست از عذاب آتش که شفیع الامم وصف اوست اما
مراد عصات مومنان ست نه همه عالم از کافر و مسلمان - درختی سهی سرو در باغ شرع + زمینی باصل
آسمانی بفرع + سهی سرو درخت سروست که از زمین دو شاخه بر آمده باشد و شاخی از و متمائل نگشته و
اصل بمعنی بیخ و فرع شاخ یعنی ذات بابرکات آن سرور صلی الله علیه وسلم در باغ شرع و دین خدا تعالی
آن عالی درختی ست بلکه آنسرو سهی سرو بلندست که بیخش در زمین محکم ست و شاخش بفلک سر کشیده
و این کمال صفت درخت ست کذا افید و شارح سهی سرو را بیان درخت گفته - زیارت که اصل
داران پاک + ولی نعمت فرع خواران خاک + زیارت گاه مرجع در پیش قوم که همه بزیارت وی آمده کامیاب
مطالب شوند اصل داران پاک بقرینه مقابله مصراع ثانی کنایت ست از ملائکه عالم افلاک که ایشان
از صورت هیولی پاک و مجرد ست و ولی نعمت بخشنده انواع نعمت فرع خوران خاک دنیا و جز ایشان
که وظیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین بطفیل اوست پس وظیفه خاکیان را فرع گفتن بملازمت کلمه
اصل ست - چراغی که تا او نیفروخت نور + ز چشم جهان روشنی بود دور + نیفروخت نور ای روشن
نشده روشنی بود دور ای شخص جهان کور بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلی الله علیه وسلم
پرتو وجود نیافته بود و در نسخه مولانا این بیت در اینجاست و در عامه نسخه سابق و هو الظاهر + سیاهی
ده خال عباسیان + سپیدی بر چشم شماسیان + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال زینت آن
بسیاهی ست خال عباسیان ذات خلفائی عباسیان را از جهت سیاه پوشی بخال تشبیه نموده است
سپیدی بر دور کننده کوری چشم که از پرستش آفتاب باشد و شماسیان قوم منسوب بشماس

بالفتح والتشدید که واضع دین شمس پرستی بود کما فی المؤید لهذا فیه حاصل آنکه آن سرور زیب بخش ونوازندهٔ همه امامان مسلمانان وقاتل خوار سازندهٔ رئیسان کافران مشرکان تا دین خدای تعالی با ایمان آورندگان
تابعان ایشان تمام ورسم کفر از میان برخیزد پس درست شد این معنی که آن سرور صلی الله علیه وسلم
آن سراج وهاج ست که تا نور او اسلام را نیفروخته بود از چشم عالمیان روشنی دین متین دور بود
ای همه کفر بود وشارح نوشته که خال نوعی از برد یمنی ست که سلاطین بوای امیر شهرها مند و
عباسیان خلفاء آنسرور صلعم که از آل امیر المومنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند پس مصراع
اول اشارت ست بعطاء آنحضرت صلی الله علیه وسلم جبهٔ مبارک خود را بحضرت عباس که از برد یمانی سیاه
بود وازین جهت اکثر لباس خلفای عباسیه سیاه بوده است وسپیدی بر روشن کننده وپرده کشاینده
وشناسیان تابعان شماس که نام واضع شمس پرستی بود وپیداست که کثرت نظر در شمس چشم خیره وسپید گردد
لهذا بینا ساختن را بسپیدی بردن تعبیر نموده است حاصل معنی بیت آنکه آنسرور خلافت سیارنده بعباسیان
ست وچشم روشن سازندهٔ آفتاب پرستان بسبب اسلام ونور ایمان ومآل هر دو معنی یکی ست اما معنی اول لطیف ست
وذکر سیاهی وسپیدی از تضاد ست وخال وچشم از تلازم — لب از باد عیسی پر از نوش تریاق تن از آب حیوان
سیه پوش تریاق باد عیسی دم روح الله که بدم خویش اموات را زنده میکرد ونوش باد ویا رسی چیزی وآبحیات
وتریاق اکبر وعسل کذا فی المؤید ودر رشیدی بمعنی حیات آورده اینجا بمعنی آبحیات ست سیه پوش تر لبس
پوشیده وتمام سیاه پنهان گشته یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بمردگان پر از آب حیوان ست وفائق تر
از معجزهٔ عیسی علیه السلام که محیی از اسماء شریفه آنحضرت ست وتن مبارک او تمام پوشیده تر ست از پوشیدگی
آب حیوان در ظلمات باینمعنی که تن او را کسی برهنه ندیده است مگر عکاشه از قبیلهٔ اسد که صحابی مکرم بود وقصهٔ
دیدن او کتف آنحضرت را صلی الله علیه وسلم در شرح مسطور ست پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص
اوست که پیوسته پیراهن در بر داشتی وخود را برهنه نگذاشتی ووجه تناسب مصراعین آنکه با وجود کمال ظهور حیات
بخشی از ذات او تن خود را که چشمهٔ آب حیوان بود پوشیده داشتی تا دیدهٔ نامحرمان بر وی نیفتد — فلک بر زمین
چار طاق افگنش ۞ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ۞ بر زمین متعلق افگن ست چنانکه بر فلک متعلق
نوبت ست وچار طاق بمعنی خیمهٔ چار گوشه که هندش راوتی نامند واینجا بتغایر اعتباری
فلک را چار طاق وچهار افگن قرار داده است وقیل چار طاق جنسی از خیمهٔ کبود ست مخصوص
بمطبخ یعنی فلک باین علو قدر خویش یکی از جملهٔ فراشان اوست که چار طاق خود را برای استراحت
وی بر فراش زمین افگنده است ویا یکی از خیام کبود مطبخ جود اوست تا عالمی زیر سایه اش

قوله بدر کوسدا اسلام تابع آن کشیتیه است کراکیع وخال را بمعنی زینت ده واند بمعنی خال اورشتم وشاح تابع ایران نامه شده که سپیاه وخال را بمعنی خلافت بخشنده وجه بحسب نوشته اما معنی اول لطیف تر است اما معنی بلفظ خال ۱۲ منه

بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و پنج نوبت بجسم موقوف معروف که بر در سلاطین میزنند اینجا کنایت
از پنج بانگ نماز که آوازه اش بملکوت میرسد لهذا بر فلک گفته و همانا پنج نوبت زدن بر زمین بانکه بانگ
نماز کار آدمیانست ازینجهت کرده که بانگ نماز ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت بر زمین
میزنند کذا افید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر وی پنج نوبت تفاخر را بر فلک
میزند که من از تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر منست و شارح نوشته که در اصل بر در سلاطین
چهار نوبت بود و پنج از سلطان سنجر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان آن گذشت
است و آنچه بعضی پنج ارکان اسلام و یا صلوٰة خمسه گرفته ملائم وصف زدن نیست ستون شد خردمند از
از پشت او * مه انگشت کش شد ز انگشت او * از ستون ستون حنانه مرادست که آنحضرت صلی الله علیه
آله وسلم پیش از بنای منبر بران پشت نهاده خطبه میخواندند و بعد از بنای منبر چون آنحضرت او را گذاشته بر منبر شد
گریه وزاری کردن گرفت چنانکه صحابه کرام مانند گریه کودک ازان استماع نمودند و آنحضرت علیه الصلوٰة
والسلام او را در بغل گرفته تسلی و دلداری فرموده تا خاموش گشت و مصراع ثانی اشارت بمعجزه
شق القمر و آن مشهورست و انگشت کش بفتح کاف بمعنی ناچیز شد و انگشت کشیدن بمعنی محو
و نابود ساختن ست کذا افید نه بمعنی معروف مشهور و معرفت و چنانکه شارح نوشته یعنی ستون حنانه
که چوب خشک بود از پشت و تکیه او خردمند و صاحب دانش شد تا آنکه از فرق او نگریست و ماه فلک با آن
رفعت خویش ناچیز کرده اوست و به بعضی نسخ ستون ستون خردمند شد الخ باضافت و قعست پس
ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او استظهار تکیه اهل عقول ست و باین معنی
عائدست که مولانا بجای شد براین تقدیر کلمه از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او و پشت او
تکیه و پناه آنسرور ستون خردمندیست ای برپا دارنده دانش ست باینمعنی که هر که در پناه او آمده است
دانشمند دین شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شرع ست اما نسخه اول اصح ست که مثل مصراع ثانی
بیان معجزه حنانه ست - خراج آورش حاکم روم و ری * خراجش فرستاد کسری و کی * خراج آورد
خراج فرستنده آنکه خراج گذار باشد و مطیع شهریار روم بالضم ملک معروف ری بفتح راء مهمله شهریست
از عراق عجم بنا کرده سکندر شاه کسری بالف مقصوره معرب خسرو یعنی ملک و نیز لقب جمعی از سلاطین
عجم که ایشان را کاسره گویند پا بالفتح بادشاه پادشاهان که بتازی ملک الملوک گویند و بادشاه جبار یعنی حاکمان
عرب و عجم و جباران عالم مطیع او بودند که همچون خراجیان هر سال تحائف رضای او میجویند چنانکه در کتب سیر بدایای ملوک
اطراف آنسرور مسطورست - محیطی چه گویم چو بارنده میغ * بیکدست گوهر بیکدست تیغ * محیط قلزم که زمین را احاطه

اوست چو بارنده میغ قطرات ابر نیسان و تیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط و در خونیست چه وصف
محیط مجید و قهر و غضبست و بس بلکه او چون ابر بارنده که گوهر خلق و عاطفت بر دوستان قهر و سیاستها بر دشمنان در
دو دست اوست پس باین دو صفت کار دین و دنیا آراسته شد چنانچه - بگوهر جهان را بیاراسته - به تیغ از
جهان داد دین خواسته ❊ آمی بکرم و لطف خویش که بهدایت اسلام و نهایت خلق و اکرام اوست جهان را
آراسته است و بقهر و سیاست خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در بیان سیاست آنسرور صلی الله علیه و آله و سلم گفت
اگر شحنه تیغ بر سر برد ❊ سر تیغ او تاج افسر برد ❊ شحنه بمعنی پادشاه جبار نگهبان ملک باشد و ضمیر او راجع بدو
تیغ بر سر بردامی تیغ خود را بر سر خصم گذارد چنانکه از بیت لاحق واضحست و تخت و تاج بردن خوار کردن
و پامال ساختن - بسر بردن خصم چون پی فشرد ❊ بسر برد تیغی که بر سر نبرد ❊ بسر بردن خصم برای سر بریدن
و کشتن خصم وین که زمره کفارست پی فشرد و مستعد شد و عزم آورد بسر بردن تمام کردن و باخر رسانیدن
تیغی که بر سر نبرد ای کار تیغی که هنوز بر سر خصم نبرده است چنانچه از مصراع اول می آید و تیغ عبارتست
از سر بریدن خصم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بخصمان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند
سر تیغ اوشان تخت و تاج میگیرد و خصم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایتست که چون
برای کشتن خصم استعداد کرده است تمام کرده است کار تیغی را که هنوز بر سرش نزده است ای بمجرد عزم کردن
خصم را بقتل رسانید پس تیغ عزم این سلطان فائق ست از تیغ واقعی دیگر شاهان کذا افید و قیل تیغ دیگران
پس از آنکه بر سر خصم اندازند تخت افسر برد و تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه جای تخت و افسر
او شارح نوشته که تیغ بر سر بردن بمعنی ضرب شمشیرست بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زنست که اول تیغ
را بر سر خود آرد و انگاه بر سر دشمن حواله کرده بزور میزند و بسر بردن باخر رسانیدن و تمام کردن و پی فشردن
و قدم محکم کردن در کاری یعنی اگر شاهی دیگر بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حواله کند ضرب
تیغ او تخت و تاج خواهد برد و آنسرور صلے الله علیه و سلم بخلاف او چون برای تمام کردن کار دشمن دین در میدان
تمام میکند کار دشمن را زتیغی که هنوز نیم کشیده و بر سر نیاورده باشد انتهی کلامه و انمیعنی بجز حذف مفعول که لفظ
کارست و تقدیر زتیغی راست نیاید پس احسن همان معنیست که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد برای
بریدن سر خصم چون قدم محکم کرده است بر سرش برده است تیغی که هنوز نیم کش است و آن تیغ عبارتست از مجرد عزم
- قبائی دو عالم بهم دوختند ❊ وزان هر دو یک زیور اندوختند ❊ در بعضی نسخ یک گوهر اندوختند قبا
اینجا بمعنی لازمی ست که آرایش باشد چنانکه از بیت ثانی ظاهرست کذا افید و میر علیشیر اعراض لفظ قبا دو عالم
را دو تا قبا اعتبار نموده و آنچه در میان کونین ست بجای حشو ست یک زیور یک گوهری ابک جامه پوشید و خلعت

بمعنی بیعت
بسر بردن
دو مصرع
نار بمعنی
بریدن سر
پا بگرفتن
بمعنی تمام
سر دون
چنانکه شاه
گفته است
بالا مرب
خلاف چنین
تمام شود
۱۲

دنیا - چو گشت آن ملمع قباچای او ؛ بدست کم آمد ببالای او ؛ وآن ملمع بقبای آرایش دو عالم
که بهر آنحضرت صلی الله علیه وسلم ساخته شد قباچا بمعنی قباچه که قبای کوچک را گویند بدست بکسرتین آنچه بر
تازی اوراشبر آملمت خوانند و پارسیان وجب بفتح واو و جیم گویند و در لفظ ملمع تلمیح ست بنا بر بی آرایش
دو جهان نسبت بقامت آراسته آن سلطان دو عالم چه ملمع بضم میم اول و تشدید میم ثانی بمعنی چیزیست که
اندود و بزر و نقره باشد و هم بمعنی جامه که از هر لونی پرکالها بر آن پیوند سازند و بمعنی دو رنگ هم میتواند باعتبار
دو رنگی دو عالم که رنگ دنیا زشت ست و رنگ عقبی خوب یعنی قبای دو عالم بر قامت والای او کوتاه شد و
وراست نیامد پس آنرا قبول نه کرد زیرا که بالای او کابرو آراسته هست ؛ هم آرایش خواسته است
فاعل خواسته ایزد ست ای بر بالای آنحضرت که آراسته خدای تعالی ست او تعالی آرایش خود خواسته است پس
قد مبارک او در خور آرایش یزدانی ست نه آرایش دو جهان کذا افاده مولانا رح وشارح بالای قسمیه گفته و آن
خلاف ظاهر سوق کلام ست و تواند که فاعل پیغمبر علیه السلام باشد ای بر قد مبارک خود که آراسته او تعالی ست
هم آرایش او تعالی خواسته است نه آرایش دیگر از زخارف دنیا و مناسب عقبی بلکه این هم بطفیل او ست چنانکه
گفت - کلید کرم بود در بدو کار ؛ گشاده بدو قفل چندین حصار ؛ کلید کرم ای کلید آهن کرم که همان کرم
وجود ست بدو بالفتح آغاز چیزی ای در آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معدومات که بقفل عدم در بسته
بودند کذا افید پس معدومات را حصار گفتن بملازمت کلید ست و شارح از حصار صدور کفار و یا قلع
قلاع رفیعه ایشان گرفته پس بدو کار بمعنی اول دعوت دین اسلام ست و این هم جائز ست بمناسبت بیت لاحق
که ذو معنیین ست - فراخی بدو دعوت تنگ را ؛ گواهی بر اعجاز او سنگ را ؛ دعوت خواندن بطعام
که آنرا ضیافت و مهمانی نامند و نیز خواندن قومی را بسوی اسلام اینجا بمعنی دعوت اسلام ست تا اشارت
بآنکه در امم ماضیه دین اسلام اندک بود که بواسطه استیلای کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و اکثری
بر شرک و کفر ماندند و در هنگام بعثت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم ببرکت کمال رسالت و طلعت پر سعادت وی
دعوت اسلام وسعت و فسحت یافته است تا آنکه در بهشت از جمله مومنان دو ثلث ازین امت مرحومه باشند
و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مستور ست و تواند که اشارت بمعجزه باشد که ببرکت نزول
آنحضرت صلی الله علیه وسلم جماعت کثیره از اصحاب طعام دعوت یک صحابی قلیل البضاعت فراخ
بسیار شده تا آنکه همه از ان همه سیر خوردند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل ست که
گوشت یک حلوان قریب هزار کس را کافی شده بود و مصراع ثانی بیان معجزه دیگر ست که سنگ در دست کفار
پیش آن سید ابرار تسبیح میگفت و بر اعجاز وی گواهی میداد که این پیغمبر بر حق ست و شارح سنگ را که آنحضرت

و هنگام مراجعت از هر سنگی سلام بشارت میشنیدند و معنی اول که مختار مولاناست بلفظ اعجاز که بعد او
بعثت باشد انسب است که آن سرور صلی الله علیه و سلم دعوی نبوت کرد و گواهی سنگ معجزه و ثبت آن دعوی گشت
تهی دست سلطان پشمینه پوش * غلامی خسرو پادشاهی فروش * یعنی بیت بمعنی زاهد و تارک صفت مقدم
سلطان است و پشمینه پوش تارک آرایش دنیا که جامهٔ زرکش و مانند آن نپوشد و ایهام بلباس صوف
که سنت آدم صفی الله و طریقه انبیاست و مصراع ثانی اشارت بکمال عبودیت که لقب سلطان را
ترک داده اسم عبد را بر خود نهاد چه از درگاه حق تعالی محمد سلطانه و رسوله آمد و آنحضرت عبده و رسوله
گفت * ز معراج او در شب ترکتاز * معرج گران فلک را طراز * این دو بیت از صنعت اختتام است که
شاعران در پایان داستان بشارت بداستان آینده میکنند ترکتاز بالضم تاخت ترکانه که بتمام عسرت
باشد و شب ترکتاز عبارت از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه و سلم در آنشب عشرت سیر سید اشت
و در یک لحظه او را بر کرسی رسانید و معرج بضم میم و تشدید راء مفتوحه بر وزن اسم مفعول نوعی از جامه
است نفیس و منقش و بکسر راء مشدده بالارونده کذا فی المنتخب و شرفنامه اینجا بمعنی جامه منقش است و طراز
بالکسر علم زرین که بران جامه کشند و معرج گران فلک باضافت بیانیه همان افلاک که هفتگانه که بتغایر اعتبار
وجود ایشان معرج است و هم معرج گر و زینت بخش خویش پس قوله ز معراج او بیان طراز افلاک است که
معراج و صعود آنحضرت صلعم را طراز افلاک را تخییل کرده است کذا افاده مولانا و معنی بیت آنکه در شب ترکتاز
و سیر تیز پرواز آنحضرت صلعم که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زیب بخشید معراج او بسبب کمال
شرف او برای افلاک علم زرین جامهٔ ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگرچه خود معرج گردیده اساز نده انواع
زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم جامهٔ وجود ایشان خالی از راه طراز و نقش بود
که از معراج او طراز یافتند و با زیب و زینت آن در معنی و حقیقت تمام آراسته گشتند پس وجود افلاک هم جامه
معرج است ای منقش بنقوش ستارگان و هم معرج گر دارندهٔ نقش خویشتن اما طراز جامهٔ ایشان در
حقیقت از معراج او شد و آنچه شارح از مؤید الفضلا نقل کرده که شب ترکتاز بمعنی شب سیاه است چه تاخت
ترکان در شب سیاه باشد و معرج اینجا بمعنی بالارونده است و معرج گران فلک لفظ مرکب است بمعنی ملائکه
افلاک و ستارگان و حاملان عرش که همه بالارونده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش
و علم جامهٔ ایشان رسید یعنی همه را عروج او شرف و زینت شد اگرچه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز
که علم جامه را گویند هم ملایم کلمه گر که افادهٔ معنی فاعلیت کند همچون آهنگر و زرگر و امثال آن همان اصح
است که افلاک را معرج ساز گفته آید و با وجود صنعت معرج گری علم جامهٔ ایشان از معراج آنحضرت صلعم

باشد تا مبالغه در مدح او بدست آید فافهم والنصف ۞ شب از چتر معراج او سایهٔ ۞ وزان نردبان آسمان
پایهٔ ۞ شیر و بهمزه نیز آمده و حد تست و شب بمعنی مطلق شب که عبارت از ظل ارض ست که بعد از غروب آفتاب بشکل
مخروط از مشرق بر خیزد و از انجا منتشر گشته تمام روی زمین بگیرد و چتر معراج همان معراج با چتر شرف و کرامت که در
شب سیر آنحضرت صلعم بود و آن نردبان همان معراج او چه معراج صیغهٔ آلت ست بمعنی نردبان که آلت عروج ست
بعده در طلب مرتبه قرب بحق تعالی استعمال یافته چنانکه گویند که معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بر عرش و لامکان یعنی چتر کرامت در معراج آنحضرت صلعم چندان عظیم و فراخ است
که شب عالم با این فراخی که دارد از آن بمنزلهٔ یک سایه است و نردبان صعود وی آنقدر بلندست که آسمان با این رفعت
یک پایه است از آن پس اولاً معراج را چتر سایه دار قرار داده است و ثانیاً او را نردبان پایه دار گفته و بعضی
گفته که درین شب یک نردبان از یاقوت سرخ از عرش تا فرش فرود آمده بود که آنحضرت صلعم بران صعود فرموده
تا بپایهٔ عرش رسید و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که چتر معراج چندان نورانی بود که شب عالم در زیر
آن مانند سایه خزیده بود چنانکه سایه اندک در زیر چراغ میماند و دیگر همه جای روشنی باشد ملائم کلمه چتر نیست
که لازمه آن سایه است نه نور والله اعلم **در صفت شب معراج آنحضرت سید المرسلین صلی**
الله علیه و آله وسلم الی یوم الدین ۞ شبی کآسمان مجلس افروز کرد ۞ شب از روشنی دعوی روز
کرد ۞ مجلس افروز بمعنی روشن مفعول کرد ست یعنی در آنشب که آسمان بستارگان خود آنشب را روشن ساخته
بود کذا افید یا آنکه آسمان در آن شب بکواکب روشن مجلس خود را افروخت و آنشب از بس روشنی دعوی روز کرد که
من شب نیستم بلکه روز روشن ام و شب ظرف بیت رابع ست و دو بیت لاحق هم صفت شب ۞ سراپرده
هفت سلطان سریر ۞ برآمود گوهر بچینی حریر ۞ سراپرده بمعنی سرائی که سراچه سلاطین باشد هفت سلطان
کواکب سبعه سیاره که از سائر کواکب بس بلند قدر اند در تاثیرات خود آمودن آراستن جواهر در رشتهٔ سلک و
حریر مطلق پرنیان و حریر چینی پرنیان ساده از نقش که سبز و کبود باشد اینجا عبارت از وجود فلک ست
بی اختیار کواکب دران و گوهر عبارت از همه ستارگان یعنی در آنشب سراپردهٔ افلاک که آن تخت هفت
سلطان ست گوهر ستارگان را بر حریر چینی خویش آراسته و پیراسته کرده بود چنانکه علیشیر گفته که در آنشب افلاک را
و هم فردوس جنت را فرمان بود که خود را آراسته کنند و از صور که دارند خوبتر نمایند پس در آنشب این هفت افلاک
جهته شادی نو اسطهٔ عقد لولاک حریر ذوات خود را بجواهر زواهر کواکب آراستند انتهی کلامه بدین تقدیر
سراپردهٔ مضاف بهفت سلطان و سریر صفت سراپرده و مولانا فرموده که تمام مصرع اول عبارت از آسمان و نیا گوهر
سیاره آراسته بود در لباس جود خویش که مثل حریر چینی ست پس آسمان نخستین بتغایر اعتبار هم حریر چینی ست و هم آراینده جواهر

سیارات تابان حریر ؛ سر سبز پوشان باغ بهشت ؛ بسر سبزی آراسته کارگشت ؛ سبز پوشان باغ بهشت
ملائکه و حوران بهشتی که سردار ایشان رضوان است و سرسبزی طراوت تازگی یعنی در آن فرشته رضوان که سر آمد سبز پوشان
بهشت است از سر نو بطراوت نضارت کارگشت بهشت را آراسته کرد و مولانا از سبز پوشان درخت باغ بهشت
گرفته پس سر سبزی رضوان بمعنی بنا بر پرورش اوست ـ محمد که سلطان این مهد بود ؛ ز چندین خلیفه ولیعهد بود
این مهد اشارت بزمین که حامل وجود مسعود اوست چندین خلیفه انبیا اولو العزم که در عهد ایشان اختلاف
مفسر است نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شارح نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه وسلم ولیعهد پادشاه
وقت قائم مقام مطلق پیغمبران که بعضی از انها اولو العزم نیستند ـ سر نافه در بیت اقصی کشاد ؛ ز ناف
زمین سر باقصی نهاد ؛ بیت اقصی بیت المقدس که قبله پیشینیان است و ناف زمین همان زمین که آنرا ام الارض نافه ناف
خیال کرده است و کشادن سر نافه در بیت المقدس بمعنی معطر کردن از او بو بخشیدن بآن بیت پاک چنانکه در کتب
سیر مسطور است که از هر کوی شهر که آن نافه کشای تاتار عالم عبور کردی بوی خوش جسد مبارک تا سه روز از انجا
بدر نشدی و سر باقصی نهادن متوجه شدن بفلک که نهایت و اقصی عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی الله
علیه وسلم از مکه معظمه به بیت المقدس روان شد و این بیت را از طیب بوی معطر گردانید و باز از انجا
متوجه بفلک شدند و درینها بیت الحق بیان همین مضمون متفرعه شدن و یا سماست بعبارات مختلفه چنانکه داب شعرای عرب
است کذا فهم من تحریر مولانا رح وقیل کشادن سر نافه در بیت المقدس اشارت است بامام شدن آنحضرت صلی الله
علیه وسلم برای انبیا مرفوعه بجوار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و دماغ ارواح ایشان را از نافه ذات خویش معطر
ساخت و شارح از سر نافه دهان مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نافه دهان را
در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا کشاده بودند و از ناف زمین کعبه خواسته که آن ناف ربع مسکون است لیکن مراد
بیت المقدس است که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانه خیر الاوصاف ـ ز بند جهان داد خود را
خلاص ؛ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ؛ بند جهان تعلق دنیا عرشیان ملائکه حامل عرش مجید مولانا از ان
انوار گرفته که ارکان عرش را محیط انوار الهی در آن شب خواب را ترک داده عزم عالم علوی کرده تا آنکه بعاقبت کار
معشوق ذات حق باشد بوجهی که انوار وجه مقدس او محیط آنحضرت صلی الله علیه وسلم شدند ـ بنه بست
زمین کوی هفتاد راه ؛ بهفتم فلک برزده بارگاه ؛ بنه بالضم رخت خانه که او را بنگاه نیز گویند و بنه
بستن سفر کردن کوی هفتاد راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف ملل و ایهام بکثرت راههای بلاد و
بارگاه زدن جا کردن و نزول آوردن ـ دل از کار نه حجره پرداخته ؛ به نه حجره آسمان تاخته ؛ نه حجره
نه حرم خانه ازواج مطهرات و نه حجره آسمان نه فلک ای در آن شب بجای که دل را از تعلق نه حرم و محبت

از ازواج خالی کرده بود به صومعهٔ آسمان افلاک صعود فرمود و راغب جمال الٰهی شده بیرون جست از این
گنبذ چار بند ٭ فرس راند بر هفت چرخ بلند ٭ گنبذ چار بند لشتهٔ عناصر اربعه که تا فلک دنیا بلند ست و چار بند
بنابر آنکه کرهٔ هر عنصر مثل بند آب ست از سیل عدم و فنا و قیل گنبذ نفس دنیا که محاط ست بجهات اربعه فرس
راندن تیز رفتن ٭ براقی شتابنده زیرش چو برق ٭ ستامش چو خورشید در نور غرق ٭ ستام بکسر سین
مهمله مخفف استام ست یعنی ساخت و زیور اسپ چو لگام و جز آن که محلی بزر و نقره و زینت باشد انتهی همه
ساخت آن براق بهشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور ست ٭ سهیلی بر اوج عرب تافته ٭ ادیم
یمن رنگ از و یافته ٭ سهیل بالضم ستاره معروف که آغاز طلوع او از جنوب در ملک یمن باشد هنگامی
که آفتاب در برج اسد از پانزده درجه گذشته باشد و از تابش او چرمهای مدبوغه در یمن و طائف رنگ او
بوی گیرند و آنرا بلغار نامند ادیم پوست خوشبوی و فی التاج الادیم معروف و ادیم کلیشی ظاهر جلده و ادیم
النهار بیاضه و ادیم الارض وجهها اینجا بمعنی معروف ست و رنگ بمعنی رونق و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت
گویا سهیلی بود که در شب معراج آنحضرت صلی اللّٰه علیه و سلم بر ملک عرب طالع و روشن شده است تا سهیلی واقعی
جز بهانهٔ ظاهری نیست کذا افاده مولانا رحمه اللّٰه پس این بیت در مدح براق از باب تمام مدح و کمال مبالغه است
و شارح نوشته که ادیم یمن بمعنی روی ملک یمن ست و چون ملک عرب از زمین یمن ست براق مانند سهیل ست که بر
اوج عرب طلوع کرده است چگونه سهیل که روی یمن و اهل یمن از وی رنگ یافته یعنی اهل یمن تشریف اسلام از وی
حاصل کرده اند بنا بر ذکر مرکب اراده راکب که آن سرور ست صلی اللّٰه علیه و آله و سلم و بر عارف ظاهر است که این همه
تکلف بارد ست و خلاف متبادر ست ٭ بریشم تن بلکه لولو سمی ٭ رونده چو لولو بر ابریشمی ٭ بریشم تن لطیف اندام
چه بریشم بفتح شین معجمه و ضم آن لغتی ست در ابریشم بسین مهمله مضموم و یا مفتوح لولو سم بالضم نام گلی ست
بس لطیف و نرم و قیل بکسر سین مهمله گلی ست نازک و سیاه که او را بزلف خوبان نسبت کنند بر ابریشمی
ای بر تار ابریشم که مروارید بران رهوار میرود و پس ابریشم در مصراع ثانی بسین مهمله است تا قافیه
درست آید یعنی براق همچو ابریشم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم براق بس لطیف اندام
و رفتارش چندان ملایم و تیز بود که مروارید بر تار ابریشم بس تیز و هموار میرود و قیل
سم براق مانند لولو صاف بود در حق تدویر و صفائی رنگ اما معنی در صورت آن گل نازک
بس ظاهر و لطیف ست ٭ نه آهو و لی نافش از مشک پر ٭ چو دندان آهو بر آموده در
ای براق از جنبش آهو نبود لیکن ناف او پر از مشک بود یعنی بعالم عطری بخشید
همچو آهوی تاتار و تن وی مرصع بجواهر بود همچو دندان آهو که تمام سفته و تنگ

نیز صحیح باشد پس تشبیه بدندان آهو درین وجه است که جواهر زینت خود از تن براق برآمد بود چنانکه
دندان آهو از تن وی برآید و نیز در سفتگی و تنگی نیز صحیح ست کذا قیل و آنچه میر علیشیر دندان آهو بمعنی ستارگان
نوشته چندان ملایم مدح براق نیست - ازان خوش عنان ترکه آید کمان ؛ وزان تیز رو تر که تیر از کمان ؛
خوش اسپی که تمام رهوار و منقاد فرمان سوار باشد و گمان اول بالضم ظن و دوم آدمی - شتابنده تر
وهم علوی خرام ؛ ازو بازپس مانده هفتاد گام ؛ وهم علوی خرام بمعنی فکر صاحب علم هیئت و هندسه
که در سیر افلاک دارد و مبتداست و شتابنده تر صفت مقدم آن مصراع ثانی خبر وی و هفتاد گام کنایت
از بسیار باز پس ماندن - بعالم کشائی فرشته وشی ؛ نه عالم کشائی که عالم کشی ؛ عالم کشائی اول بمعنی فتح
مصدری بمعنی در زیر پای آوردن عالم را که آن را طی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشا بود بلکه فوق
ازان کشنده و بردارنده آنحضرت بود صلی الله علیه وآله وسلم که عالم واقعی بحقیقت بوجود مسعود او عالم ست و او بی اگر
وجودی ندارد و نیز ذات پاک او از کمال تمکین و وقار بمنزله عالم ست و قبیل از کمال عسرت و شادی که وی پا
آنحضرت عالم و زمین را بسوی خود میکشید و پیدا است که جذب عالم بسوی خود ابلغ ست از عالم کشائی در افاده
کمال سرعت کما لا یخفی علی العارف - بشب رنگی آن شب چراغ گشته ست ؛ چو ماه آمده شب چراغی بدست ؛
شبرنگ سیاوش شاه نام اسپ و نیز اسپ سیاه مطلق که او را کمیت گویند و در فرهنگی ست که شبرنگ نام جوهریست بیا کم قیمت که او را
شبه نامند و اینجا بمعنی سیاهی رنگ مراد ست و شب چراغ اسپی ست دریائی که او را مهره روشن در دهان باشد در شب سیاه آن را
برآورده بر تل مرغزار نهاده به روشنائی آن علف میخورد و اینجا کنایت از براق که در شب از بهشت آمد بود و در شب
چراغ گوهری ست نفیس آبدار و تابان که بروایتی معدن آن مجمع بحرین ست اینجا کنایت از دست مبارک آنسرور صلی الله
علیه وآله وسلم که در شب قیرگون فقد دین اسلام ناحیه عرب افروخته است پس یا شب چراغی ببرای عهد یا عظمت ست و شد
و خوشحال شدن بدست آوردن حاصل کردن پس تشبیه براق بماه فلکی رد و در آمدن ست چه ماه سریع السیر ست که او را
پیک فلک گویند معنی بیت آنکه با وجود شبرنگی و سیاهی خود که رنگ کمینه است آن براق بر خود تمام شاد گشت که
زهی سعادت طالع من که بر همچون من اسپ کمینه آنسرور کائنات سوار میشود و بسرعت کمال و استعجال نهجاد هرت
همچون ماه آمده حاضر شد و گوهر شب چراغ را ازان ستوده با فراغ بدست آورد بمطلب و ازین کامیاب شد و یا آنکه در طی مدارج
معراج مانند ماه شبستان آمده بود سحابی که گوهر شب چراغ در ان تاریکی از جمال جهان آرای آنسرور در دست خود داشت
که بر روشنی آن راه می برید دبی راه نمیرفت و بایمعنی راجح ست آنچه بعضی شراح نوشته که آن براق شبرنگ بشب
رنگی ای در سیاهی شب مست گشت و پروای تاریکی نداشت و راه میرفت زیرا که گوهر چراغ تمام روشن و مانند ماه
بدستش رسید که عبارت ازان سراج انبیا ست و تمام راه آن شب سیاه بنور شبه روشن گشته بود انتهی تقریر شارح ست

ومولانا فرموده که شبرنگی یعنی بی قدریست چه شبرنگ نام آنجوهر کم قیمت ست که او را شبه گویند و نسبت
شبرنگی باینمعنی به براق بنابر آنست که کمینه ترین اسپان بهشتی بود چنانکه مشهورست و مست یعنی کمبند زنان و بناز
یعنی آن براق با وجود کم قدری بسوار شدن آن شهسوار میدان قاب قوسین صلی الله علیه وآله وسلم مست
شد و بناز میخرامید و از بس شادی گنبدها میزد آری شبچراغ هش قیمت که همچون ماه تابان بود و او را بدست آمده
و پیداست که چون گدا آبگینه گوهر قیمتی می یابد بس خرم میشود و از بس شادی پای او بر زمین نمی آید و گنبد و زنت
میگیرد و پس این بیت در صفت آن شبرنگ که از آن عالم کشان این عالم گیری آورده انتهی کلامه و باینمعنی بلاز سبب
شبچراغ احسنست که آن گوهریست نفیس و شبرنگ گوهر خسیس ست و مؤید اینمعنی ست که میر علیشیر گفته
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت براقهای خوب و مرغوب برای
آنحضرت علیه السلام بیارد و اینها راضی نشدند زیرا که غافل بودند ازین که برای سواری آنحضرت ما را برد
پس براقی ازان اختیار کرد که از همه کسته بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کجا میبری مراد نشنیدند نام
نامی آنحضرت گرامی شاد شده بردن آمد اما در وقت سواری او اندک مکث کرد و از رسول وعده طلبید که در روز
قیامه برای شفاعت خلایق بر من سواری فرماید و آنحضرت قبول نمود و بران سوار شد و مطابقت
این نقل توان گفت که کلمه چرا که بشعر جسم سواست که آن شبرنگ در آنشب معراج چراست گشت و سرکشی نمود و اچلا
در سواری آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم اندکی مکث آورد و چون او را آنشب چراغ ماه روشن بدست آمده است و :

گوهر مصطفی عرشت او را استه شد انتهی کلامه - چنان شد که از تیزی گام او ؛ سبق برد جنبش آرام او
ای از بس تیزی براق چنان مینمود که او را جنبش نمانده است بر مثال مرغی که تا پروازه آن بکمال نرسد
در پریدن جنبشها باشد و چون بکمال پرواز رسد پر نزند و جنبش نماید که استاده میرود کذا افاده مولانا
و شارح اینجا بغور معنی نرسیده - قدم بر قیاس نظر میکشاد ؛ بگر خود قدم بر نظر می نهاد ؛ یعنی تیز گامی
ست بر قیاس نظر بر اندازه نظر ناظر که دوتر میرسد و شارح نظر را راکب خواسته و دیگر اینجا یعنی یقین ست
که در حسن ادای مطلب چنان گویند و از نظر ثانی نظر براق مرادست و ایهام آنکه جای نظر را نیز
پای آورده و ترک داده ای در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سرعت در هوا ستی —

پیمبر بران ختلی ره نورد ؛ برآورد زین آب گردنده گرد ؛ ختلی ره نورد عبارت از براق تیز
رفتار و ختلی بفتح خا و سکون تا اسپ منسوب بختلان که نام ولایتیست از زمین بدخشان که بکولاب
مشهورست و اما ختل بضم خا و تشدید تا نام شهری دیگرست ورا ما ورالنهر و اسپ ختلانی معروف ست
در خوبی صورت و کمال سرعت کذا افید و حذف الف و نون از تغیرات نسبت ست چنانکه زیادتی

الف و نون در جسمانی و روحانی ازین قبیل ست آب گردنده آسمان و گرد آوردن طی کردن و
پامال ساختن یعنی این نوادر ست که از آب گرد برخیزد حاصل آنکه آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم بر براق
سوار شده افلاک را زیر پا آورد ـ هم او راه دادن هم فرس راهوار ؛ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ؛
ای براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت که شاه همه سواران بود چگونه را افلاک طی نشود ـ چو زین
خانقه عزم دروازه کرد ؛ بدستش فلک خرقه را تازه کرد ؛ این خانقاه دنیا که جای عبادت ست عزم
دروازه کرد یعنی بیرون رفت از دنیا و قیل دروازه کنایه از افلاک ست که در هر فلک درست خرقه را تازه کرد
ای فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش تازه و سبز شد و معنی ثانی انسب ست
با آنکه گفت ـ سواد فلک گشت گلشن بدو ؛ شده روشنان چشم روشن بدو ؛ سواد پیرامون و ایهام
بسیاهی آفتاب روشنان ستارگان ـ در آن پرده کز گردها بود پاک ؛ نشایست شد دامن آلوده خاک ؛ آن پرده
اشارت بحضرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک ست نشایست شد نشاید رفت و دامن آلوده خاک
ملوث بخواص بشریت ـ بدریای هفت اختر آمد نخست ؛ قدم را بهفت آب خاکی بشست ؛ دریای هفت اختر
سموات سبع که هر یک جای یک سیاره است پس این افلاک مانند هفت دریاست و هر اختر در آن مانند در ست و
خاکی صفت قدم و تواند که یای تنکیر باشد و کلمه را علامت صفت خاک ای خاک و گرد و پای کنایت از تعلقات و هفت
دریا کنایه از کمال طهارت ـ رها کرد بر انجم اسباب را ؛ بمه داد گهواره خواب را ؛ اسباب خصوصیات جسم و تعلقات
بدن گهوارهٔ خواب چون ماه در اول و آخر خمیده باشد گویا گهواره است و تاثیر آن در خواب آوردن
ظاهر ست و نیز ماه بیک فلک ست که گاه خواب نکند ـ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ؛ که امی نگیرد قلم را بدست
و قلم بقرینه ذکر قوای دیگر قوت گرفتن قلم مراد ست و شکستن قلم گذاشتن صفت کتابت بر عطارد و
مناسبت قلم بعطارد آنکه او را منشی فلک گویند و امی بضم همزه و تشدید میم لقب آنحضرت که نمیخواند و نمی نوشت
طلاق طبیعت بناهید داد ؛ بشکرانه قرصی بخورشید داد ؛ طلاق گشادن و رها کردن و طلاق طبیعت گشاد
طبع و شگفتگی آنکه او را طلاقت و حلاوت طبیعت گویند بشکرانه صفت مقدم قرص ست ای قرصیکه بشکرانه
دهند پس موافق توجیه قلم از قرص شکرانه قوت بخشیدن آن قرص مراد ست و نسبت گشاد و شگفتگی طبع بناهید که نام زهره ست از آنکه
زهره مطربه فلک ست دل او گویا گشاده پیشانی و لطیفه گوی باشد و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون
قرص ست لهذا قرص را خورشید گویند و نیز او طباخ فلک ست کذا افاده مولانا رحمه الله و علیه گفت
صفت خود را در شکرانه عروج بقرب او تعالی بآفتاب بخشید ـ بمریخ داد آتش خشم خویش ؛ که خشم اندران ره نمیرفت
پیش ؛ آتش خشم صفت خشم و غضب آنراه مشاهده الٰهی که آنجا حلم در کار ست و نسبت خشم بمریخ از آنکه او جلاد فلک

خشمناک تر - رعونت رها کرد بر مشتری * نگینے دگر زد بر انگشتری * رعونت علوشان و شوکت تکبر و تکبیر عبارت از تواضع که ضد رعونت ست و نیز ترک خشم که در بیت سابق ست چنان می آید پس فاعل رها و آنسرور ست علیه السلام آنچه بعضی گفته که فاعل زد مشتری ست لبنان و شوکت از سابق بر انگشتری خود ثبت نمود ظاهر کلام ست و نسبت رعونت بمشتری از آنکه او قاضی فلک ست و قاضیان را دستار بستن و اظهار شوکت لازم ست * سواد سفینه بکیوان سپرد * بجز گوهر پاک با خود نبرد * سواد سفینه تیرگی و کثافت جلد بشری و بمعنے سیاهی نیز سفینه از ایهام ست گوهر پاک ذات پاک از خصوصیات و تعلقات نفسانی و مولانا فرمود که سواد اینجا بمعنی بلکه مسوده نوشتن ست و سفینه آلات مسوده چنانکه خود خواجه رح در داستان سبب تصنیف خواهد گفت - دریغ آیدم کاین لگارین نورد * بود در سفینه گرفتار گرد * یعنی بلکه مسوده ساختن که سیاهی را لازم دارد بزحل سپرد چه او سیاه - و پاسبان فلک ست و اهل هند سیاه فام اند انتهی و معنے اول مختار علیشیر ست - بپرداخت نزلی بهر منزلی چنان کو فرو ماند تنها دلی * نزل بضم تحفه و عطائی اعلے برادنی و نیز پیشکش و اسباب ضیافت اما اینجا معنے اول مراد ست یعنی آنخداوند نعمت چون بافلاک رفت بهر یک از کواکب سیاره که هفت آسمان اند التعالی و لطفے فرمود تا آنکه آنحضرت صلعم از صفات جسمانے هیچ کثافت نماند مگر تنها یک لطیفه دل که نورانی مجرد ست متوسط درمیان نفس و روح کذا افید قیل و مولانا فرمود که در هر منزل از خصوصیات بدنی نزلی بگذاشت تا آنکه یکدل بماند و همه تن بصیرت گشت و خاصیت بدن را که در اصل تیرگی ست نزل از آن گفته که خواص بدن صافی آنحضرت صلعم همه انوار فیض آثار ست - کمر بر کمر کوه بر کوه راند * گریوه گریوه جنیبت جهاند کمر به کمر بلندی بر بلندی که درین هفت افلاک بود کذا کوه بر کوه و گریوه بر گریوه عبارت از ترقی عروج ست آبالا بر بالا میرفت گریوه بکاف پارسی و راء مهمله و یائی مجهول خر پشته کنایه از افلاک ست و جنیبت بیای پارسی که به پهلو امیر بر بندند کوتل نامند اینجا بمعنے مطلق اسپ ست ای براق از همه افلاک بتیز جهاند شده جان پیغمبران خاک او * زده دست هر یک بفتراک او * جان پیغمبران ارواح انبیا که تا چند آسمان همراه آنحضرت صلعم بودند و خاک بمعنی اسیر قربان و متواضع دست در فتراک زدن خادمی کردن و منقاد فرمان شدن - بهار و نبیش خضر و موسی دوان * مسیحا چو گوهر بموکب روان * هارون نام برادر بزرگ مهتر موسی علی نبینا و علیه السلام که بدعای پیغمبری یافته بود و نیز قاصد و نقیب شاه و هارونی بیای مصدری نقیبی گری افیلوداری کذا افید و ایهام بنام برادر موسی که وزیر و مددگار او بود و موکب بفتح میم و کسر کاف فوج لشکر که با امیر سوار باشد یعنی خضر و موسی را در پیش او منصب نقیبی بود و مهتر عیسی ع یکی از لشکریان او بود - نه اندا، آنکه یکدم نزند * نه دم بلکه چشمے که بر هم زند * ای ارواح پیغمبران ع دران موکب قدرت و تاب دم زدن و سخن،

گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - زخرپشتهٔ آسمان
در گذشت ٭ زمین زمان را ورق در نوشت ٭ خرپشته بمعنی پشته دراز و پهن که میانه آن با تند خره قبر مانند آن
بلند باشد و اطرافش پست باشد پس خرپشته آسمان بمعنی بلندی افلاک ست در نوشتن بفتح نون و واو پس پشت
انداختن و زمان عبارت از ما بین الارض و السماء که میدان شب و روز ست - ندیده ز تعجیل او گرد داد ٭ کس از گرد
بر گرد او گرد او ٭ ناورد بفتح واو جنگ تیز رفتار و جولان اینجا بمعنی جولان نوردیدن طی کردن ست گرد بر گرد
بکسر هر دو کاف پارسی پیرامون او گرد بر همینجا ست ای اثر رفتار معلوم نشدی همچون مرد زمین نورد که بس تیز
رو باشد که بجز نوک ناخن از وی بزمین نرسد و پیدا است که نوک ناخن پای چه گرد بر خیزد کذا قیل - ز پرتاب
تیرش دران ترکتاز ٭ فلک تیر پرتابها مانده باز ٭ تیرش ای تن مبارک او که در راه حق راست رو و تیز رو بود
پرتاب بفتح بای پارسی دوری راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر بی پر که از تیر با پر دورتر می افتد و ترکتاز
بمعنی مطلق تاختن و تیز روی مراد ست و تیر پرتاب مسافت تیر انداختن اینجا کنایه از بسیاری باز ماندن ست یعنی از
سبب تیز روی تیر او که از زور کشش کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بمقدار مسافت
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی - تنیده تنش در رصدهای دور ٭ بر روحانیان بر جسدهای نور ٭ تنیده
بمعنی بافیده از تنیدن ست که از پود و تار تنه می بافند اما اینجا بمعنی پوشانیده است که بمجانست لفظ تن تعبیر
تنیدن کرده شد رصد بفتح را و صاد مهملتین جماعت خبرگیران که بر سر راه نشینند هندش چوکی خوانند و هم
بمعنی جای نشستن آن خبرگیران آمده است اینجا نشستگاه ملائکه آسمانی مراد ست و میر علیشیر و شارح بمعنی چبوتره بلند
نوشته که حکما در زمان ماضی بر تیغ کوه شامخ بارتفاع هفتصد گز بنا کرده بودند و از انجا مطالع و مغارب
ستارگان و اوضاع فلکی مشاهده میکردند و اینجا کنایت از افلاک ست و روحانیان که ملائکه که ارواح مجرده اند و جسدهای
نور بمعنی خلعتهای نورانی مفعول تنیده ست و وجه تعبیر خلعت بجسد ملازمت روحانیانست که ملائکه گویا جانهای برهنه خالی از جسدها
بودند و انوارهای که از روی آنحضرت حاصل نمودند مانند جسدهای روشن ایشان شد و کلمه بر تفسیر یا بر روحانیان بمعنی بیت آنکه
تن مبارک او در مدارج عالیه مکانات بلند افلاک چندان نورانی گشته بود که بر روحانیان خلعتهای نور پوشانیده بود
حاصل آنکه ملائکه در نشستگاه خاص خویش از مشاهده انوارش چندان استفاضه نور کردند که گویا تن مبارک بر جانهای ایشان
اجساد نور پوشانیده است و آنچه بعضی تنیده بمعنی رسیده پنداشته چنان معنی نوشته است که تن مبارک او در افلاک و روحانیان
رسید چنانچه روحانیان که جسدهای نور بودند غلط ست چنانکه کلمه بر از همین معنی ابا کلی دارد - دران راه بی راهوارگی
همش بار مانده همش بارگی ٭ دران راه یعنی در راه معراج قرب درگاه حقتعالی بی راهوارگی صفت او ست یعنی آن
راه که خالی از تشویش و پریشانی بود بلکه همگی روش پامال از پریشانی بود یعنی جهت تابانه او در آن راه موجب تشویش نبود با عبارت از

خودسی و باسگی اسپ سوار یکه بر براق باشد و هر دو شین مضاف الیه بارد باگی یعنی در آنکه تا حت بی آبانه تمام بخود
شد و عنان بارگی را از دست داد و ضبط کردن نتوانست کذا افید و آنچه شارح زاوارگی را متعلق مصراع ثانی
گفته ای در انراه که بی راه بود یعنی مسیر آدم نبود آنسرور از سبب قوای بشری بارو بارگی باندای تمام مجبر گشت
خلاف ظاهرست و از مبالغه مدح عاری ــ پر جبرئیل از رهش ریخته ٭ سر افیل از صدمه بگریخته ٭ از رهش از راه بالا
رفتن آنسرور علیه السلام صدمه بالفتح آسیب و دکه سخت که کنایه از تیزی رفتار آنحضرت صلی الله علیه وسلم بعالم بالا
اسرافیل که بعد از پر ریختن و عاجز شدن جبرئیل همراه خدا او بود هم از صدمهٔ کمال عروج و دهشت خورده باز ماند و بمقام
خود استاده ــ ز رفرف گذشته بفرسنگها ٭ در آن پرده بنمود آهنگها ٭ رفرف بالفتح هر دو متجانس بساط گرانمایه و
هم مرکبان حضرت صلی الله علیه وسلم در شب معراج و آن تختی ست آراسته که پدیدار شد پس از فرو ماندن براق بسدرة المنتهی
و تا ساق عرش بر آن سوار بودند و آن پردهٔ اشارت بر فرف ست اما مقصود درجه عالیه از آن ست چنانکه از صد بیت می
آید آهنگها قصدها بسیار و ثنا سی لی و تعالی و مناجات بدرگاه او چنانکه هدیه التحیات وجز آن ظاهرست حاصل آنکه
از مقام جبرئیل که بالا شد و هم از مقام اسرافیل که رفرف ست بمقدار بس فرسنگ در گذشته و در پردهٔ دیگر که از ینها بلند بود
مناجات کرد و بس ثنا گفت و تعبیر درجه بپردهٔ ملازمت آهنگ ها ست که مناجات را سرود و نرم تخیل کرده است ــ
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ٭ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ٭ این بیت حال ست از فاعل در گذشته که در بیت
لاحق ست و فاعل افگنده عصمت که عبارت از تنهای و تجرید آنحضرت ست از خودی براق و جبرائیل و اسرافیل و
سدره درخت کناری ست در فلک سابع که سیر هر کس از عارفان تا بدانجا میرسد لهذا او را سدرة المنتهی نامند و ساق
عرش پایه آن و قیل ستونیست در زیر عرش کذا فی المؤید یعنی بحالیکه عصمت و تنهای او از جای بر دن آمدن
از سدره تا ساق عرش قدم بر قدم لے در تمام راه فرش افگنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت را
خادم و فراش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه برای آنحضرت علیه الصلوة والسلام
فرش پا انداز او همین عصمت بود کذا افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل افگنده حق سبحانه باشد و
عصمت مفعول اول وی ــ ز دیوانگه عرشیان در گذشت ٭ بدرج آمد و درج را در نوشت ٭ عرشیان
ملائکه حمله عرش که بر عرش بلند جای ایشان ست و قیل انبیا و اولیاء و شهدا که در سایه
عرش اند کذا فی شرفنامه و المؤید و در نوشت در پیچید و طی کرد و بذکر درج خالی از ایهام نیست و مولانا
فرموده که عرشیان انواری ست که از وجه مطلق ذات الٰهی محیط ارکان عرش اند پس بمعنی
درج عبارت از نوری دیگر ست که بالاتر از عرش هویدا شده باشد چنان که در شرح فصوص

الحکم بمعنی تجلی ذاتی گفته والله اعلم انتهی کلامه ــ زمین زاده بر آسمان تاخته ٭ زمین

وزبان زمان را پس انداخته ؛ ازینجا اعادهٔ مضمون سابق و اجمال تفصیل مسطورست بر آسمان تا عرش میل کردن یعنی ببلندی آسمانها و طلب جهات عالیه از زان - جهت را ولایت بپایان رسید ؛ قطعیت به پرکار دوران رسید ؛ کلمهٔ را علامت اضافت ولایت ست قطعیت بریدگی و تمامیت پرکار دوران عرش مجید که مانند پرکار پیرامون روزگار و مخلوقات پروردگارست یعنی ولایت و مملکت جهت تمام شد چه جهات تا سطح محدب عرش منتهی شده‌اند و پرکار روزگار پاره شد ای عرش برون رفت بلامکان رسید باز دربیان بیخودی آنحضرت گفت - بیخودی را بجائی رساند ؛ که از بود او هیچ با او نماند ؛ مجرد در خالی شدن از علائق جسمانی و عوائق نفسانی و مصرع ثانی صله دبیان یای بجای و بود بمعنی وجود هستی امکانی در مطالعهٔ جمال حق بتمام بیخود گشت - چو شد در رهٔ نیستی چرخ زن ؛ برون آمد از هستی خویشتن راه نیستی لامکان که آنجا هیچ چیز از موجودات نیست پس آن راه عدم کائنات ست و نیستی اینجا بمعنی فنا فی الله نیست چنانکه شارح نوشته والایلزم اتحاد الشرط والجزا ؛ چرخ زن رقص کننده از غایت شادی پس این بیت تفسیر بیت سابق ست و مولانا از بیت اول فنای نفس و اوصاف بشری خواسته و از ثانی فنای هستی امکانی وهذا احسن والطف وچون چرخ زن موجب حدوث دائره است گفت - دران دائره گردش راه او ؛ نمود از سر او قدم گاه او ؛ دران دائره ای لامکان که آن راه بی راه و بالاست چنانکه از بیت لاحق پیداست و نیز لامکان را بمناسبت وصف از سرگاه قدمگاه ساختن دائره گفته چه در دائره سرگاه آن قدمگاه است باین معنی که اول و آخر آن پیدا نیست و گردش عبارت از رفتار که بمناسبت دائره بگردش تعبیر نموده ست و کلمهٔ نمود اینجا بمعنی لازمی ست ای ظاهر میشد و فاعلش قدمگاه از سرگاه خواسته بقرینه قدمگاه ای از سر او قدمگاه او مینمود یعنی بجای سر قدم می نهاد و بعجلت تمام بالا بر بالا میرفت چنانچه بیت لاحق مؤید این توجیه است کذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا از گردش راه عقل بی راه رفته که ضمیر او بمصراع اول راجع بدائره نموده ای در دائرهٔ توحید که آن دائره گردش حمایلی داشت گردش راه او در میان سر و قدم آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرو نگذاشت و سیرش معکوس مینمود گویا بجای قدم مبارک سر راه قطع میکرد چنانچه شاعری نوشته ؎ تا قدم از سر کنیم در طلب دوستان ؛ راه بجا نبرد هرکه باقدام رفت ؛ انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که این معنی آنگاه راست آید که سیر آنسرور بر مثال دائره و دولاب متصاعد بالا شد و آن خلاف ظاهرست رهی رفت بی زیر و بالا دلیر ؛ که در دائره نیست بالا و زیر ؛ بی زیر و بالا صفت راه است و مجموع موصوف با صفت عبارت از لامکان فوق عرش ست و دلیر حال ست اشارت بانکشاف حجاب سبحات کبریای جلال ذات که موجب درنگ راه بود و مصرع ثانی علت بی زیر و بالاست کذا افید یعنی لامکان از روی عرش شکل دائره یکسان و مقیم باشد بی

عجبت ... دولاب ... بالا رفته ... باشد ... سر ... بالا ... زیر و ... آسمان ... منه

آنکه دران نشیب و فراز باشد - حجاب سیاست بر انگندند + ز بیگانگان حجره بپرداختند + حجاب سیاست هیبت و جلال بارگاه او تعالی که از مشاهده شهود وی حاجبست و حجره کنایه از مقام حضور مع الله بیگانگان ملائکه مقرب و انبیا مرسل که محرم خاص نیند وه جلال ذات نیستند چنانکه از حدیث لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مے آید یعنی وکیلان قضا و قدر پرده هیبت را از میان برداشتند و در تنگبار تتق احدیت بحز آنحضرت که محبوب ازل بود هیچکس را بار ندادند - در انجای کاندیشه ناوید جای + درود از محمد قبول از خدای در آنجا در مقام حضور خاص کاندیشه ای ادراک وهم بنی آدم درود بالضم هدیه آنحضرت که در مقام کمال حضور گفت اَلتَّحِیَّاتُ لِلّٰهِ وَالصَّلَوٰاتُ وَالطَّیِّبَاتُ و قبول از خدا اجابت و تکریم او تعالی که در جواب فرمود اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَ رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکَاتُهُ وزهی سعادت انبیاء نامدار و بندگان نیکو آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خوان نعمت آلهی ایشان را بیاد آورده بهره رسانید اَلسَّلَامُ عَلَیْنَا وَ عَلٰی عِبَادِ اللهِ الصّٰلِحِیْنَ کلامی که بے آلت آمد شنید + لقائی که آن دیدنی بود دید + بی آلت وبی توسط زبان دیدنے قابل دیدن مقدور بشر و ابهام مرغوب بودن لقا خدا تعالی ای از دیدن ذات حق آنچه مقدور آنحضرت بود نیز ای نور ذات مشاهده کرد نه آنکه کنه او را یافت لیکن - چنان دید کز حضرت ذو الجلال + نه زانسو جهت بد زینسو خیال کاف کز بیان چنان ست و از حضرت ذو الجلال بیان آن سوی لیکن از جهت ضرورت قافیه بیان را مقدم آورده ست یعنی جمال ذات را چنان دید که از سوی و طرفی که ذات پاک حضرت ذو الجلال را در ان سوے توهم کرده شود جهت جانب دیدار نبود و از ینسو پیغمبر ذو الکمال صلی الله علیه وسلم که همه تن نور شده بود خیال نمود بلکه بعین الثقلین مشاهده نور آن ذات کرد کذا فهم من ایجاز مولانا پس خیال بمعنے صورت خیالی ست که آن نمود بے بود ست و درین بیت دلالت ست برانیکه مشاهده آنحضرت بچشم سر بود نه بدل که آن از باب خیال ست چنانکه خود در مخزن الاسرار فرموده ست دید محمد نه بچشم دگر + بلکه بدان دید که دارد بسر همه دیده گشته چون چو نرگس تنش + نگشته یکے خار پیرامنش + ای مانند نرگس که همه تن او چشم ست تن آنحضرت علیه السلام همگی مانند دیده شد و از کمال توجه بقبله مقصود همه حواس ورا قوت مشاهده پیدا آمد و هیچ خاری و مانع گرد او نگردید چنانکه نرگس را خار نیست و مولانا فرمود که خار عبارت از التفات ست که آنحضرت ذات ایزد غافل شده بخیال ذات خویش و غیره التفات کرده باشد چنانکه از تخییل بیت سابق ولاحق مے آید - دران نرگسین حرف کان باغ داشت + نگه چشم آن کحل مازاغ داشت + آن نرگسین حرف تن مبارک که همه دیده شده بود و آن باغ اشارت بحضرت حضور مع الله که مانند گلزار شگفته بود کذا افید پس اینجا بمعنے نوع ست و ابهام بروح مجرد که آن اصلاح سالکان ست کذا فی المؤید یعنی نگه چشم آنحضرت در تن نرگسین و کمال مشاهده ذات

که در مقام حضور او را حاصل شد سرمه مازاغ داشته بود که بغیر قبله ذات چشم نگشاده و شارح از باغ ذات آن سر
گرفته که در مرتبه نرگسین داشت و مازاغ تلمیح ست بکریمه مازاغ البصر و ماطغی ای چشم مبارک او میل بجانبی نگردد و فرمانی
نه نمود که به یمین و یسار نظر کرده باشد - گذر بر سر خوان اخلاص کرد ٭ هم او خورد و هم بخش ما خاص کرد ٭ خوان
اخلاص اضافة بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذو الجلال و بخش یعنی حصه بشارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله
الصالحین و یا کنایة از فیوضات غیبی که با ولیاء امت او رسیده است - دلش نور فضل الهی گرفت ٭ یتیمی نگر تا چه
شاهی گرفت ٭ ای دلش بنور فضل و اکرام حقتعالے پر شد و مخزن اسرار حضرت گشت یتیمی یعنی ای عهد که طفولیت یتیم
شد و حقسبحانه کفیل او شده بشاهی دین سانید و در عرصه ملک و ملک سلطان الاولیا گردید ٭ سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم علوی در آموخته ٭ رخ افروخته شادان و سرفراز حقتعالے علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خداست
کما قال ادبنی ربی فاحسن تادیبی - چنان رفته و آمده باز پس ٭ که نابرده اندیشه هیچکس - ای رفتن او تا بالای
عرش و باز آمدن برین فرش که در یکساعت بود از فهم و العقول خارجست ٭ ز گرمی که چون برق همیو دراه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه ٭ گرمی سرعت رفتن و خواب بمعنی خفتن و خوابگاه بستر خواب که بران خفته بودند
ای بستر خواب دستور گرم بودند ٭ ندانم که شب را چه احوال بود ٭ شبی بود یا خود یکی سال بود ٭ مصراع ثانی بیان
احوال و رازی آن شب و سال بمعنی روزگار دراز باز در دفع استبعاد سرعت رجوع او گفت - چو شاید که جانها در
دمی ٭ بر آید به پیرامن عالمی ٭ ای ارواح بشری و یکدم سیر تمام عالم کنند - چه در خواب چه در بیداری ٭ تن او که صافی تر از
جانهاست ٭ اگر شد بیک لحظه آمد رواست ٭ اگر شد اگر بعالم بالا رفت و در یکساعت باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او
بجان خود و گفت - به از گوهر جان نثارش کنم ٭ ثنا خوانی چار یارش کنم ٭ ای گوهر جان را فدای او سازم که سرمایه
ایجه همین ست ثنا خوانی مدح گفتن - گهر خر چهار اند گوهر چهار ٭ فروشنده با فضولی چه کار ٭ مولانا فرموده که گوهر
ست از ثنا و مدح و گوهر خر یعنی خریدکننده گوهر ثنا و قابل و لائق مدح و فروشنده ای فروشنده گوهر ثنا که مرد
مدح ایشانست و فضولی بیای مصدری زیادتی و کمی چنانکه در رشیدی آورده که فضول کسی را که بالایعنی شاغل شود و زیاده
سخن کند انتهی یعنی قابل ثنا و مدح درین مقام چهار کس اند و گوهر ثنا هم چهار چیز ست که صفت صدق و راستی بخالق و
خلق خاص بابوبکر ست و عدل و انصاف بعمر و حلم و حیا بعثمان و شجاعت و سخاوت بعلی مرتضے رضی الله تعالے عنهم
حاصل آنکه هر یک ازینچهار در خور ستایشی که بآن صفت معروف ست پس ستاینده و مدح مفرط ایشان بزیادتی و کمی در شان
ایشان چه کار ست که هیچون بی و بنیان فضولے کند و از بیحد تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان اوصاف معروفه خلفای راشدین ست چنانکه از بیت سابق می آید و ذکر
عدم فضولی تقریبی ست تا اشارت کند که در فضل ایشان بتبرنیهی که مذهب اهل سنت و جماعت ست فضولے

کردن و ترجیح دادن ختنین را بر شیخین چنانکه رسم بد مذهبان ست شایان اهل ایمان نیست و تواند که فروشنده عبارت از خواجه باشد یعنی من مداح را در شان چهار یار بفضولی چه کارست که وصف خاص یکے را بدیگری منسوب سازم و یا در مدح ایشان بوجهے دیگر افراط و تفریط کنم والله اعلم و بعد ازین مدح اجمالے در بیان صفائے عقیدہ خویش و ہم تا در تاویل و توجه قبول سلف صالح که در علاقهٔ سنت و جماعت گفته تفضیل شیخین و حب ختنین اے بر خلاف روافض ابوبکر و عمر را تفضیل باید داد و بر عثمان و علی رضی الله عنهم و بر خلاف خوارج عثمان و علی را دوست باید داشت چنین فرموده که - ہمیدون درین چشم روشن دماغ ؛ ابوبکر شمع ست عثمان چراغ ؛ ہمیدون ہمچنین اکنون و این چشم اشارت بچشم خواجه نظامی ست در روشن دماغ بمعنے درست بینا صفت چشم ست چه صفائے دماغ موجب روشنی چشم ست کذا افید و این بیت با بیت لاحق از قبیل صنعت احتباک ست که در صدر کلام بقرینهٔ آخرش لفظے محذوف باشد و کذا در آخرش بقرینهٔ صدرش لفظی دیگر مقدر باشد پس با ابوبکر لفظ عمر مراد ست و با عثمان لفظ علی مقدر چنانکه در بیت لاحق عکس اینست معنے بیت آنکه اکنون که در مدح چار آمده ام چنین میگویم که در چشم من ابوبکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع بس روشن ست و عثمان و علی رضی الله عنهما مانند چراغ با فروغ ست ای چنانکه شیخین را از جمله صحابه کرام هم افضل و اشرف فرد میگذارم پس معنے تفضیل الشیخین اینست که ایشان افضل از دیگران نه آنکه در ختنین هیچ فضیلتے نیست چه ایشان هم از سائر صحابه فاضل اند اگرچه بفضل شیخین برابر نیستند لهذا ابوبکر را شمع خواند که روشن ترست و عثمان چراغ گفت که انهم روشن ست - بمهر علی گرچه محکم پے ام ؛ ز عشق عمر نیز خالے نیم ؛ ای چنانکه بمحبت عثمان و علی رضی الله عنهما ثابت قدم هستم که حب الختنین مشعر بر آن ست از عشق و صدق محبت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما هم خالی نیستم یعنے این هر دو را دوست میدارم پس معنے حب الختنین آنست که ایشان را دوست باید داشت از دوستی شیخین لهذا در حق علی محکم پے هیم و در حق عمر رض خالے نیم آورده نه آنکه شیخین را دشمن باید گرفت چنانکه شیوه روافض ست پس لفظ عشق اینجا بمعنی اصل محبت دینی ست که مرادف مهر ست بمعنے فرط محبت که زیاده از دوستے ایمانے باشد چنانکه بعضے گفته تا معنے چنین باشد که با شیخین زیاده دوستے باید داشت از دوستے ختنین زیرا که این زیادتی خلاف مذهب سنت ست باید دانست که شرح این دو بیت بطریق مرقوم که این از خواجه رح تاویل قول سلف ست بطریق صنعت احتباک اگرچه بخاطر این هیچمدان پیش ازین راه یافته بود اما اکنون از شرح میر علیشیر رحمه الله که این دو بیت را بیان صفائے عقیده خواجه گفته ست رمزی بدان یافته ام والحمد لله علے ذالک و آنچه شارح نوشته که فروشنده را یعنے مرد متعصب یا مداح مفرط را در شان چار یار بفضولے کردن چه کارست که یکے را بر دیگرے ترجیح

دو جسم حضرت [illegible] علیه السلام عبارت از حضرت ابابکر حضرت عمر رضی الله تعالی عنهما و [illegible] و دو [illegible] حضرت علی علیه السلام [illegible] از حضرت عثمان و حضرت علی رضی الله عنهم ۱۲

دیده بلکه درمیان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دو بیت لاحق که دران ذکر چاریار بتقدیم و تاخیر آورده است
بیان فضولی فروشنده است نه اعتقاد شیخ علیه الرحمة و بر تقدیر تسلیم اینصورت بنابر ضروری شعری خواهد بود
تکلف بار دست لا یسمن و لا یغنی من جوع و طرفه ازین آنست بعضی ملایان برخلاف مراد متکلم روایات
بعضی فتاوی حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در اعتقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یار چنانکه و ابا اهل
سنت ست ثابت باید بود و ترتیب ذکری که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بر زبان لازم نیست
شیخ رحمه الله بنا بر قول بعضی که ترتیب ذکر هم لازم دانند این فضولی کرده است که ترتیب اسامی ایشان
را بر هم زده انتهی کلامه و لا یخفی رکاکته - باین چار سلطان درویش نام ÷ شده چار تکبیر دولت تمام -
درویش نام صفت سلطان که کفار ایشانرا فقرا میخواندند و نیز خدا تعالی در کلام خویش - لِلْفُقَرَاءِ
الْمُهَاجِرِينَ گفته و چار تکبیر بمعنی خاتمه کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوة و السلام
ای خاتمه و آخر خلافت آنحضرت ص با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصر ست و پس ازیشان سلطنت
ظاهری و امارت بود و بس و شارح چار تکبیر کنایه از نماز جنازه کرده است و دولت اسباب دنیوی ای بر
دولت دنیا ایشان چار تکبیر زده اند که تجرید و تفرید بذات خجسته صفات ایشان تمام شده و بعضی از چار
تکبیر حاجیان و تکبیر غازیان و تکبیر مصلیان و تکبیر زاهدان گرفته است ای حق حج گزاردن و جهاد کفار و ادای
صلوة خمسه و ترک دنیا آنرا مردار دانسته الله اکبر گفته اند بذات ایشان تمام شده و دولت دین بنام ایشان
مقرر گشت که دیگری درین باب همسر ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب ست بمنصب خلافت ایشان باز آمدیم
آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و گفت - زهی پیشوای فرستادگان ÷ پذیرنده عذر افتادگان ÷ ای عذر
تقصیر کاملان عبادت حقتعالی - بآغاز ملک اولین رایتی + بپایان دور آخرین آیتی + هر دو یا برای
عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دور بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت ای
در ابتدای خلقت آنحضرت ص اول مخلوقات ست بزرگ شان ست و در آخر روزگار آخرین آیت ست سامع
کما قال نحن الاولون و الآخرون - گزین کرده هر دو عالم توئی ÷ چه تو گر کسی باشد آنهم توئی ÷ گزین
کرده عمده و خلاصه که نظیر تو کسی نیست - توئی قفل گنجینه ها را کلید ÷ در نیک و بد کرده با هم پدید ÷ گنجینه ها اوامر
و نواهی حقتعالی و احکام حلال و حرام و ثواب و عذاب بندگان چنانکه از مصراع ثانی می آید و ایهام بخزائن اسماء و
صفات حق که از نظر ما بندگان در حجاب بود و مصراع ثانی ایهام بدفائن صور علمیه کائنات که در یقین اول
حقیقة محمدی محجوب بودند و در عالم اشباح منشاء فساد و صلاح شدند - شب و روز ما را توئی ذمتی ÷ سجل
هم زده کامتی ای شب و روز بمعنی همیشه و مدام ذمتی یای نسبت صاحب ذمه ضامن استخلاص سجل بالکسر بمعنی دستخط

و علامت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و دستخط تو حرف صحیح
امتی ست که بر خلاف سائر انبیا مطالب علی تو نجات امت ست و بعضی نسخه بجای ذمتی دیده شد ای باء جو و آنکه از ما بر
ذمهٔ تو چیزی لازم نیست از درگاه حقیقت خلاص با مطلب است - من از امتان کمترین خاک تو ؛ بدین لاغری
صید فتراک تو ؛ امتان بنا بر قرون این امت گفته و خاک تربان و کمترین صفت مقدم آن لاغری صفت
گردار که بمعنی لاغری دین ست صید فتراک اسیر فریفته ای اگرچه صید لاغرم میخواهم که در فتراک تو باشم - نظامی که در
گنجه شد شهر بند ؛ مباد از سلام تو نا بهره مند ؛ گنجه بفتح کاف پارسی شهریست میان تبریز و شروان و
گرجستان که متوطن خواجه بود کذا افید نابهره مند ای بی نصیب ای میخواهد که سلام تو بر وی همواره برسد که فریفته
و فدائی شیفته تست

داستان در بیان تفکر برای طرز سخن پروری سبب نظم شرفنامه خسروی

شبی چون سحر زیور آراسته ؛ بچندین دعای سحر خواسته ؛ چون سحر ای چنانکه
وقت سحر بزیور انوار آلهی آراسته باشد و هذا هو المراد بما قاله مولانا ای دلپسند و دلارائی بود انتهی کلامه
و دعای سحر مستجاب ست که آخر شب وقت اجابت است - ز مهتاب روشن جهان تابناک ؛ برون ریخته نافه از ناف
خاک ؛ روشن صفت ماه است و تابناک بمعنی روشن خبر جهان و مصراع ثانی تغییر اول چه نافه کنایه از تاریکی
بملازمت سیاهی آن و ناف خاک همان خاک و میانهٔ آن زمین و ریخته لازمی ست ای در زمین هیچ تاریکی
نمانده بود و بالکلیه شده - تهی گشته بازار خاک از خروش ؛ ز بانگ جرسها بر آسوده گوش ؛ بازار خاک بمعنی
روی زمین و از گوش گوش مرادست ای هیچ آوازی بلند نمیشد بلکه جرس داران جرسها هنگام صبح هم می
نواختند و در خواب غفلت مدهوش بودند - رقیبان شب گشته سرمست خواب ؛ فرو برده سر صبح صادق با آب
رقیب نگهبان چیزی و رقیبان شب پاسبانان که شب گرد باشند سرمست خواب مدهوش خواب با آب سر فرو
بردن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح صادق هنوز نه دمیده بود - من از شغل گیتی بر افشانده دست
بزنجیر فکرت شده پای بست ؛ شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با آفتاب آمدن شب در شغل
خواب باشد کذا افید و تواند که از شغل عامتر مراد باشد - و دست افشاندن ترک دادن و زنجیر فکرت پای بست و
مقید و بند - گشاده دل از دیده بر دوخته ؛ براه داشتن خاطر افروخته ؛ مصراع اول اشارت بمراقبه فکری
چه چشم پوشیدن و دل گشادن لازم تفکرست ره داشتن و انتظار کشیدن برای نزول مضامین و ورود معانی
مضامین منتظر بود که از کدام طرف در حیطهٔ خاطرم پرتو خواهند انداخت و مولانا گفته ره داشتن بمعنی اختیار
کردن بحری را از بحور شعر که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و مانند
آن چه ره داشتن بمعنی خاص کردن راه است برای آمدن و شدن خود چنانکه از بیت لاحق می آید - که چون بایدم

مطرحی ساختن ؛ شکاری وان مطرح انداختن ؛ بیان راه دشتن ست و سر دوباً تنگیرست و مطرح جای افگندن
شکار یعنی دام آنعبارت از بحر خاص ست و هم طریق شعر که مذکور شده و شکار کنایت از مضمون شعری و خیال سخن و شارح
از مطرح کتاب نظم گرفته و از شکار قصه ممدوحی و ترتیب مقامات احوال او و معنی اول اظهر چنانکه خواهی دانست - فگندم
سرم را سر اسیمه وار ؛ چو بالین گوران بگوران شکار ؛ فاعل فگنده خواجه است نه فکر او چنانکه شارح گفته سر اسیمه مرد
سرگشته و پریشان و دیوانه چه اسیمه بالمد ابماله آسامه است منسوب بآسام که بمعنی اسام ست پس سر اسیمه مرکب بمعنی سرست
که همچو اماس باشد و سام مخفف آسام و از ینجاست که آماس پرده دماغ را سرسام گویند و سر اسیمه اینجا بمعنی را
سر اسیمه بحذف مضافست چنانکه از تشبیه می آید و ظرف افگنده یعنی به بالین زانو محذوفست بقرینه لفظ بالین
که در مصرع ثانی ست و لفظ زانو که در بیت لاحق ست پس معنی آنکه سر خود را در آنحال مانند سر دیوانه و پریشان به بالین
زانو افگنده بودم کذلک از بالین گوران بقرینه ذکر سر بمصرع اول بالین سر گوران مراد ست و طریق گوران ست
که وقت خوابیدن سر را بر زانوی خود نهاده میخسپند و گوران شکار بمعنی شکارگاه گوران که صحراست ای حال
سرم در تفکر اشعار مشابه سر گوران خفته بود در صحرا پس تشبیه بسر سر اسیمه در مجرد فرو افگندن سرست بر زانو و تشبیه
به بالین گوران در بالین ساختن زانوست فلا تکرار فی التشبیه کذا افاده مولانا و بعضی بنسخ بگوران نگارستان ای چنانکه
بالین سر گوران در نگارستان و تصویرات ایشان هم زانو باشد چه تصویر گوران در نگارخانه مطابق صورت واقعی
ایشان باشد - سرم بر سر زانو آورده جای + زمین بر سر آسمان زیر پای + مصرع اول اشارتست بمراقبه و ثانی بیان علو فکر
در حال مراقبه اگرچه زمین بر سرم بود در ظاهر یعنی مانند بالین سر بود باعتبار سر فگندگی و افتادگی بر زانو اما آسمان
زیر پای من بود در باطن که عالم علوی را در تصرف خود آورده بودم پس آسمان پای سپر من بود کذا افید و قیل آسمان
کنایت از سرست باعتبار فوقیت و زمین از زانو باعتبار تحتیت آن پس مصراع ثانی تخیل ست برای مصرع
اول ای سر من که در میان دو زانو رفته بود چنان مینمود که زمین یعنی زانو که بر سر ست و آسمان یعنی سر من در زیر پای
من ست انتهی و این معنی با آنکه مخالف مصراع اول ست انگاه راست آید که نسخه زمین بر سر باشد و هذا خلاف ما وجد
فی عامة النسخ قراری نه در بعض اعضای من ؛ سر من شده کرسی پای من + از بیقراری هر رگ و ریشه اعضای
من بی آرام بود و سرم کرسی پای فکر من بود چه فکر از سر میخیزد و قیل وضع من از کمال بیخودی در حال تفکر معکوس شده بود
بجولان اندیشه ره نورد ؛ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ؛ جولان اندیشه تاخت فکر خواجه و ره نورد صفت اندیشه که
سیر عالم علوی داشت ز پهلو به پهلو یعنی تمام تن از یک پهلو تا به پهلو دیگر فاعل شده و گرد گرد بکسر کاف پارسی اول
و فتح کاف ثانی بمعنی پامال کذا افید یعنی در جولان فکر من که ره نورد عالم بالا بود تمام تن من گرد گرد زنده و پامال
شده بود و آنچه بعضی بنسخ جولانگه اندیشه دیده شارح غلط است چه مقصد بیقراری تن از فکر ست نه پریشان فکر در آن عالم در ینجا لغو بود

سر اسیمه یعنی شبیه و پریشان آمده نه اغیاث

است یای شارح که فاعل بگذشته در بیت لاحق فکر خواجه گفته است آری میتواند که جولانگاه اندیشه لفک فضا افتخت
دگر دگشتن اسپ پهلو به پهلو کنایه از بیقراری تن فاعل فرات خواجه که از سوق می آید نه فکر او فافهم - تن خویش در
گوشه بگذاشته + بصحرای جان توشه بر داشته + صحرای جان عالم علوی که محل ارواح است و توشه به داشتن سفر کردن یعنی
در ظاهر تن خود را در گوشه خلوت گذاشته بودم و در باطن بعالم شتافته چه شاعران پخته مضامین عالیه را از انجا می آرند چنانکه
در حاریث ست - گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر + که از صحف پیشینیان درس گیر + لوح ناخوانده طریقه شعر جدید
که پیشتر معلوم نباشد و هیچکس بدان ظفر نیافته باشد عبرت پذیر بناء پذیر و تعلیم گیر صحف پیشینیان ای طریق شعر
شاعران قدیم که در کتب ایشان مرقوم است درس گیر سبق آموزنده پس در هر دو جای لفظ طریق محذوف و مراد است
کذا افید و قیل گاهی از فکر خود تصنیف میکردم و گاهی از کتب دیگران تالیف میساختم - چو شمع آتش افتاده در دماغ
من + شده داغ من آتشین داغ من + داغ عبارت از دماغ و مغز سر چنانکه خواهد گفت - پراگنده شد در سرم مغز
پاک + آری از بیقراری تفکر در دماغ مغز من آتش افتاده بود و خراب گشته زیرا که از کثرت فکر دماغ آدمی آب خراب
میشود و دماغ را داغ گفتن بنابر آنست که تازگی او موجب تازگی بدن است کذا فیه و قیل در داغ من از کمال تفکر سوز و در
طپش افتاده بود - گدازنده چون موم در آفتاب + بمومی چنین بسته در دیده خواب + فاعل گدازنده دماغ است و
آفتاب صفت موم و چنین اشارت بگدازنده ای در گداز دماغ خوابم در دیده بند شده بود + مگر جادوان از من علم آموختند
که از موم من خواب را دوختند + بدانکه در عامه نسخ چنین است که از موم خود الخ پس فاعل دوختند همان جادوان
است و مصراع ثانی بیان آموختن چنانکه شارح نوشته که ساحران مگر این علم از من آموخته اند که خواب مردم را
از موم خود بند میسازند باین طور که صورت شخصی از موم ساخته سوزن در چشم او خلانند و بران افسون
خواب بندی و آنکس را بیقرار و بی خواب سازند حاصل آنکه خواجه بتخییل شاعرانه می فرماید که اصل وضع خواب
بندی بموم گداخته از من است و جادوان عالم شاگردان من اند که اینچنین میکنند لیکن مولانا بجای موم خود موم من نوشته است
و مصراع ثانی را علت اول گفته که فاعل دوختند قضا و قدر است و معنی چنان کرده که ساحران مگر این علم از من از دیدن
حالت من آموخته اند زیرا که قضا و قدر در اصل از موم من آری از موم گدازنده من که دماغ من باشد خواب مرا دوخته اند پس جادوان
نیز چنان میکنند که افسونی از موم دمیده آنرا میگدازند و خواب مردم را بند میسازند انتهی کلامه و کلمه مگر هر دو معنی برای
ظن است اما معنی ثانی انسب است چه آموخته جادوان از مشاهده حال شیخ اقرب است بقبول از اینکه از ذات خواجه شیخ آموخته
باشد - دران رهگذرهای اندیشه ناک + پراگنده شد در سرم مغز پاک + شارح گفته که منفذ و طریق شعر پردازی
که اندیشه ناک و تمام باریک و سخت بود مغز من پراگنده شد ای فکر من پایمال نماند و مضطرب شد و مولانا قدس سره گفته
که آن رهگذرها استعارت بطریق مختلفه شعر از مثنوی و غزل و غیره و اندیشه ناک بمعنی فکر طلب صفت آن بمعنی اختیار کردن

طریقی از طرق مذکوره پس از آنکه همه طرق ما خوانده و خوانده در دلم حاضر آمده از فکر من طلب شدند تمام مغز من
در سرم پراگنده گشت سود آمد بمن خرابی از جوش مغز * در آن خواب یادم یکی باغ نغز * جوش مغز پراگندگی تمام
که مورث مدهوشی بود شیخ علیه الرحمة آن مدهوشی را خواب گفته و تواند که خواب حقیقی باشد چنانکه شارح در تفسیر آن ر دیا
آورده است و باغ نغز عبارت از طریق مثنوی است که این شرف نامه بران منظوم گشت کذا افاده مولانا قدس سره و
شارحان از باغ مضامین علوی خواسته اند که خواجه بتماشا محفوظ گشت و آن از خزانه شعر اگویند کما ورد فی الخبر ان الله تعالى
كنوز تحت العرش و مفاتيحها السنة الشعراء کزان باغ رنگین رطب چیدمی * وزان دادمی بر آنکه
دیدمی * صفت باغ ست رطب بفتحتین خرما تازه کنایت از فوائد لطائف که درین مثنوی درجست و دادن بدیگران
در انخواب بصورت خیالی بود که آن صورت پس از نظم نمود ارشد برای استفاده ظاهر - رطب چین بر آمد ز دوشین
خواب * دماغی پر آتش دهانی پر آب * رطب چین خواجه علیه الرحمة بر آمد ز خواب برخاست و بیدار شد و مصراع
ثانی حال ست هر دو یای تنکیر که بموصوف مقدم لاحق نموده شد دماغ پر آتش بمعنی گرم و آماده برای آتشین شعر چه
دماغ پریشان شده بعد از خواب کردن باز بحال خود می آید و آسوده میگردد و دهان پر آب حسرت ناک از برای
بستن آن طریق بود که در خواب دیده است ای رطب چین بعد از بیداری از لذت مشاهده طریق مثنوی بر حسرت و مستعجل
بود در اظهار آن کذا افیدای چنان خواست که زود تر در نظم آرم و آنچه شارح بمتابعت میر علیشیر نوشته که حسرت
میخورد از مهاجرت آن باغ و خواهان بود برای حضور آن چندان ملایم نیست - مؤذن بر آورد اول قنوت -
که سبحان حی الذی لا یموت * بر آورد برداشت و بلند ساخت آوازه اول قنوت را یعنی اذان اول را که دعا ست
بخواند و مصراع ثانی بیان آن است قنوت که اسم دعای معروف اینجا بمعنی مطلق دعاء مراد ست و رسم بعضی دیار ست
که مؤذن مسجد پیش از صبح در کوچهای شهر سبحان الحی الذی لا یموت باواز بلند میگوید تا سحر خیزان بیدار شوند
و مولنا نوشته که طریقه مؤذنان آنجاست که اول بر منبر مسجد اذان سبحان الذی لا ینام ولا یموت ببانگ
بلند تکرار کنند تا خفتگان بیدار شده اذان فجر بشنوند و بعده اذان میگویند - بر آمد ز من ناله ناگهی
گز اندیشه برگشته از خود تهی * بیان حالتی ست که از شنیدن این دعا ناگهان او را لاحق شد ناله ناگهی فریاد
بی اختیار پس این بیت جمله معترضه ست و اندیشه بمعنی غم و درد یعنی از سماع این ندا ناگهان از من ناله پیدا شده بود
بوجهیکه سراپا پرورده شدم بیهوش گشتم چنانکه درد مندان آلهی ست که بسماع نام حقتعالی در وجد آیند کذا افید - چو صبح
سعادت بر آمد بگاه * شدم زنده چون باد در صبحگاه * صبح سعادت صبحی که در نزول سعادت باشد بگاه بیای موحده
تازی و کاف پارسی بمعنی وقت و زود تر و تیز ای چون صبح سعادت تیز و بوقت خود بر آمد و سپیده صبح غالب شد
همچو باد صبا زنده شدم و از حالت بیهوشی باز بخود آمدم و بگاه بیای فارسی بمعنی اول صبح اینجا ملایم نیست - شب افروز شمعی

افروختیم ؎ وز اندیشه چون شمع میسوختم ؎ شب افروز صفت شمع ست و شمع عبارت از طریق شعر و سخن موزون که در خواب دیده بودم او را شب افروز از آن گفته که شب خواب از نمودار آن طریق روشن بود و انبساط یافته کذا افید یعنی آن طریق را که در شب دیده بودم پیش گرفتم و از اندیشه بستن شعر بر آن طریق در گذار آمدم و علیشیر از شمع شب افروز خیالات شعر گرفته که در حالت مراقبه دست داده بود و خواجه آنرا در نظم آوردن خواسته ای کلن مضامین بیار استم و از اندیشه نظم آن بگداختم ـ دلم باز بان در سخن پروری ؎ چو هاروت زهره با فسونگری ؎

هاروت نام یکی از دو فرشته که بفرمان آلهی بر شکل آدمیان مصور شده از آسمان فرود آمده اند و در شهر بابل بر زنی مطربه زهره نام شیفته شده بسبب آن فعل شنیع در چاه آنجا محبوس شده اند و زهره مذکوره تمام علم جادوگری از ایشان آموخته بود میفرماید که دلم تعلیم فرما بود که شیوهٔ سخن پروری را بزبانم می آموخت و زبانم تعلیم پذیر او چنانکه هاروت تعلیم فرمای افسونگری بود و زهره درس خوان او کذا افید و این معنی اصح و اوفق بنص قرآن است از آنچه شارح نوشته که دلم و زبانم در سخن سنجی رفیق یکدیگر شده استفاده از همدیگر میکردند و طالبان سخن شیفته ایشان بودند چنانچه اینست حال هاروت و زهره که با همدیگر در جادوگری موافقت کرده بودند والله اعلم که بی شغل چندین نباید نشست ؎ دگر بار طرزی نو آرم بدست ؎ علت دو بیت سابق ست و مولانا علت جمیع ابیات داستان گفته و طرز نو طریق مثنوی این کتاب که مخالف بحر دیگر کتب خواجه است ـ نوای غریب آورم در سرود ؎ دهم جان پیشینگان را درود ؎ نوای غریب بحر جدید پیشینگان سلاطین ماضی و درود رحمت و دعای خیر کنایه از ثنا یک شاه از شاهان گذشته ای قصهٔ یکشاه را در قید نظم آرم و ثنا خوانی او پیش گیرم تا شنوندگان را از آن قصه آگاهی شود و هم از من یادگاری بماند ـ بر آرم چراغی ز پروانه ـ درختی نشانم ز یک دانه ؎ چراغ کنایه از کتاب جدید و پروانه پارهٔ آتش که از شمع فرو افتد کذا افاده علیشیر رح و مولانا بمعنی پادشاه گذشته نوشته و بهر تقدیر پروانه کنایت از قصهٔ یکشاه ماضی ست و کذالک درخت و دانه ای از قصهٔ شاهی و چراغ روشن بر افروزم و ایهام آنکه برای طالب پروانه صفت چراغی را پیدا کنم و او را خوشوقت گردانم ـ که هر کاو افکند میوهٔ زین درخت ؎ نشاننده را گوید ای نیکبخت ؎ ای هر کاز آن کتاب سخنی پاکیزه بشنود ناظم را تحسین کند پس افگندن میوه بمعنی حاصل کردن فائده است و ای نیک بخت کلمهٔ تحسین و ثنا ست حاصل آنکه از قصه پادشاهی گذشته چراغ کتاب بر افروزم بلکه از دانه آن قصه چنان درخت نسخه بنشانم که هر که میوهٔ سخن از آن درخت بر چیند نشاننده را آفرین یاد کند پس این بیت صفت درخت نسخه و کتاب جدید ست کذا افید و آنچه شارح پروانه را عبارت از دل خواجه گرفته بیجا ست ـ بشر طیکه مشتی فرومایگان ؎ ندزدند کالای همسایگان ؎ مشت جماعت قلیل فرومایگان خسیسان بی هنر که دزدی سخن دیگران کنند همسایگان خواجه علیه الرحمة و وجه جمعیت تر

ای این سخن
در نظم سخن
بر سخن موزون
کرده بودند ۱۲

ست بر شعراء دیگر که غیر دزد دان سخن اند - گرفتم سر تیز هوشان منم ۞ شهنشاه گوهر فروشان منم ۞ اثبات
شرط مذکورست تیز هوشان شاعران هشیار گوهر فروشان جمع هر یا سخن که هر سخن ایشان مثل گوهرست - همه خوشه چین
اند و من دانه کاش ۞ همه خانه پرداز و من خانه دار ۞ همه ای همه شاعران زمانه من خوشه چین مفلس تهی مایه
دانه کار دهقان سرمایه دار خانه پرداز خالی کننده خانه خود و بیناما خانه دار صاحب برگ و سامان بیبا - بدین چارسو
چون نهم دستگاه ۞ که ایمن نباشم ز دزدان راه ۞ چارسو بر او موقوف مجمع چار بازار که از چار طرف در یک جای
متصل باشد و آن محل قصاص قاتلان و مفسدان و اجرا احکام سلطانست و اینجا کنایه از دنیا که محل عقوبات
ست دستگاه سرمایه و جنس گسان و ایهام بجا نهادن بالش و مسند دزدان راه غارتگران سخن حاصل آنکه فرض
کردم که من سردار شاعران و شاه سامان از سخنم و از اندک سخن دزدان سرمایه من هیچ کم نگردد ولیکن درین بازار
عالم جنس سخن گرامی را چگونه بیرون نهم و از غارتگران سخن ایمن نیستم و آری - که دارد دکانی درین چارسو ۞
که رخنه ندارد به بسیار سو ۞ کاف اول کدامیه ست و ثانی رابط بین الجملتین و دکان ای دکان سخن و ایهام بدکان
مالداران و رخنه نقب دیوار که پیشه دزدان است یعنی چه جای من که دیگر شعرای بلیغ هم رخنه دزدان سخن در پیش ست باز از
شرط عدم سرقت دزدان اضراب نموده دلیرانه و بی باکانه میگوید - چو دریا چرا ترسم از قطره دزد ۞ که ابرم دهد بیش از آن
دست مزد ۞ قطره دزد ترکیب وصفی اسم فاعل ست بمفعول خود ای دزدنده قطره آب کنایه از آفتاب ست که از دریا بجز از
خویش قطرات آب بخار ساخته می دزد و قیل ابر که او نیز دزد قطرات بحرست و مولانا کنایه از آفتاب داشته و تواند علی
العموم باشد از ابر و حیوان و نبات که تازگی این همه از آب دریاست و دست مزد بمعنی مزدوری که بتازی او را
اجرت گویند یعنی مانند دریا از سارق قطره دزدنده باک نمیدارم زیرا که ابر فیض الهی بیشتر از آن اجرت و جزا
میدهد و آب من نقصان نه پذیرد ای متاع گرانمایه من همواره در معنی فیض حقیقت تعالی شانه و ایهام آنکه مرد منصف
ابر صفت چون یک سخن مرا و اشعار دزدیده بیند همه سخنهای او را بمن راجع کند که اینهمه اشعار نظامی ست - اگر بر فروزی
جو مه صد چراغ ۞ ز خورشید باشد برو نام داغ ۞ چو ماه صد چراغ روشن کرد او را صد ماه توان گفت اما معنی مقصود
صد ماه است تا بمصراع ثانی مطابق افتد کذا افاده مولانا نام داغ نشان علامه و نوکری چه ماه واقعی بر آخور شیدست که
نور القمر مستفاد من نور الشمس و اینست حال دزد اشعار من که سخن خود را بنام من خواهد کرد و حکایت تمثیل اینمعنی ست

حکایت رند مفلس و صراف جوهر فروش شنیدم که رندی جگر تافته - درستی کهن داشت نو بافته
رند بکسر را مهمله منکر بیدین و چاپلوس و نیز منکرے که انکارش از زیرکے باشد و باصطلاح سالکان مرد
کامل که واقف شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت باشد و او را قلندر نامند اما اینجا معنی اول ست که او
غالبا تهی باشد و ایهام بمعنی ثانی که زیرکے لازم اوست چنانکه خواهد گفت نه از زیرکے ز اسب تهی

حضرت محبوب سبحانی قدس سره در کتاب غنیة الطالبین در صفحه ۲۰۳ نوشته و یکره من الالقاب والاسماء ما کان اسماء الله تعالی مثل ملک الملوک و شاهنشاه و ذلک لان ذلک عادت الفرس ۱۲

جگر تافته سوخته روزگار و تفسیده حال درست بالضم مهر زر و دینار. شنید او ز پیران دینار سنج - که زر زر
کشد در جهان گنج گنج - پیران دینار سنج مالداران کهن که درم دینار سنجی پیشهٔ ایشان ست زر اول فاعل
کشد ست و زر ثانی مفعول و کذ گنج گنج - ببازار شد تا بزر زر کشد ÷ بیک مغربی مغربی درکشد - مغربی
نام مهریست از زر معروف باشرفی ای بوسیلهٔ اشرفی خود اشرفی دیگر بجذب و درکشد و شارح گفته که مغربی
ثانی تواند که بیای تنکیر باشد ای تمام مال ملک مغرب که مغربی آن جا منسوب ست بجذب و درکشد و اینمعنی خلاف
ظاهرست مگر آنکه مبالغه باشد و جلب مال کثیر - بدکان جوهر فروشی رسید - که زر بیشتر زان بیک جا ندید -
جوهر فروش صراف. بازاری کاف صله یای فروشی ست ÷ فرو ریخته زر یک انبار چست ÷ قراضه قراضه
درستا درست چست تنگ و یک جا محکم شده و در مصراع ثانی صفت انبار زرست قراضه بالضم ریزه زر که از مقراض
فرو افتد اینجا بمعنی مهر زرست و درستا درست بالف مقارنت و معنی قراضه قراضه هست کذا فی ای آن انبار جملهٔ قراضه
قراضه بود و آنچه بعامهٔ نسخ درستش درست دیده شد تصحیف ناسخ ست - بامید آن گنج دیوار بست ÷
برانداخت دینار خود را از دست ÷ بامیدی بامید کشیدن ان گنج که مانند تودهٔ کلان و دیوار بلند بسته و انبار چست بود
چو دینارش از دست پرداز کرد ÷ سوی گنج صراف سر باز کرد ÷ سر باز کرد خدع آورد و از پس قفا نگریست که
گنج صراف بمن مے آید یا نه و فاعلش زن نامذکورست - فرو ماند مرد از زر انگیختن ÷ و زان یک عدد در
صد آمیختن ÷ بزاری نمود از پی زر خروش ÷ بنالید بر مرد جوهر فروش ÷ از آنچه زر برای زر
خود گفت - که از ملک دنیا بچندین درنگ ÷ درستی زر آورده بودم بچنگ ÷ که از ملک دنیا بالضم عالم دنیا
بچندین درنگ اشارت بعمر خود کرده است و بچنگ آوردن حاصل کردن و یافتن ÷ شنیدم نه از
زیرکی زابلهی ÷ که زر زر کشد چون برابر نهی ÷ و ابلهی اے بلکه قبول قول مردم از من ابلهی
بود برابر نهی اے که هر دو زر را یک جا کنی - بگنجینهٔ این دکان تاختم ÷ زر خود بدین گنج
انداختم ÷ مگر گرد آن زر بدین ریخته ÷ خود این زر بدان زر شد آمیخته ÷ مگر شاید این
اشرفی من بدان زرهای در گنج تو - بخندید باف آزاد مرد ÷ وز آمیزشش زربه و قصه کرد ÷
آزاد مرد دانا و مستغنی بدانش خود - که بسیار ناید بر اندکی ÷ یکی بر صد آید نه بر صد یکی پس زر
تو که اندک بود در زر من آمیخته شد و گنج مرا به تو نکشید بدانکه این قصه از مقدمات مشهوره است
که گاهے صادق باشد و گاهے کاذب و مردم عوام آن را بالقبول تلقی کنند
و راست دانند اگرچه فی الواقع دروغ باشد اکنون خواجه در بیان مقصد این حکایت
میگوید - هر آنکس که شد دزد و بنگاه من ÷ بس ست این مثل شحنهٔ راه من ÷ بنگاه من رخت خانه

من از شعر ست و مثل بفتحتین افسانه شحنه پاسبان راه من ای راه نگاه من که آنرا بصحرا نهاده ام

همه سخنان سارق از ان من شود و او را بجز افسون بدست نماید - بسا آسیا کو غریوان بود ؛ چو بینند

مزد و دیوان بود ؛ غریوان بیای پارسی فریاد کنان و آسیا غریوان آسیا کلان که بگاوان گردانیده

شود و غوغا آن بس بلندست از غوغای آسیا دست گردان مزد و دیوان آنکه عاملان دیوان مردم

را بی اجرت در کارهای سخت میدارند پس خدمت ایشان بیفائده و کار لا یعنی ست مانند آسیا خراس که همه آرد

کرده آنرا مردم برند و او تهیدست میماند حاصل آنکه شاعر منحول اگرچه خیالات من دزدیده خود را در شور

و غوغا می آرد اما در عاقبت پیش مصنفان روزگار شرمسار گردد و همه سخنان او بمن عائد شود این بیت تقریر

بمتابعت میرعلیشیر رحمه الله تعالی اما مولانا قدس سره مزد و دیوان بمعنی کسی گفته که بسامان دیگران

سامان داری کند که مانند آسیا کلان صاحب شور و آوازند و چون بنظر تامل در کار او به بینی همه سامان شعرا

ایشان در معنی سامان دیگر کس باشد و او شان بی فائده در شور - دزدان مرا لبس شده این دست مزد

که نارند بر من همی بانگ زد ؛ دست مزد فائده نفع مطلق ای هر چند که سخن مرا میدزدند من بر ایشان

خشم نیاوردم بلکه سلامت از تهمت دزدی را نفع خود می پندارم پس این جمله معترضه است و مقصود اصلی

بیان قباحت دزدان شعر ست چنانکه ؛ سیاهان که تاراج ره میکنند ؛ بدزدی جهانرا سیاه میکنند ؛

سیاهان دزدان واقعی که غارت مال کنند و جهانرا سیاه و خراب میسازند و خبر سیاهان بیت لاحق - بر درایشی

برنیارند گرم ؛ که دیده همی دارد از دیده شرم ؛ آتش گرم غارت کردن جهان را بدزدی ویران ساختن و

آتش برآوردن افروختن آتش ای در روز روشن آتش دزدی را نمی افروزند زیرا که از مردم شرم و هراس دارند

بلکه دزدی ایشان در شب باشد بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت - دبیران نگر با بروز سپید ؛ قلم چون تراشند

از مشک بید ؛ دبیر بفتح دال و کسر با معرب دوپیرست بضم دال و کسر واو بمعنی نزد حافظ و ملکه چه دبیر در پارسی

بمعنی حافظ است و متاخرین واو را بیا بدل کردند و ضمه دال را بفتح کذا فی الرشیدی یعنی آنکه حافظ نظم و نثر

دارد و قبل آنکه لغت تازی و پارسی دانند و در عرف شائع گشته است در منشی و نویسنده نامه که صاحب ادراک ست

یکی ادراک جمیع معانی بخاطر و دیگر ادراک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشانرا یک ادراک بسنده ست

کذا افید و اینجا دبیران عبارت از شعرا معاصر خواجه است و مشک بید نوعی ست از مفرده انواع که سیاه خوشبوی ست

و مولانا از قلم رنگین خواسته و از مشک بید سخن موزون خواجه و کلمه با اینجا رابطه است بمعنی که شارح بمعنی نزد نهاد البته

گفته بمعنی بیت آنکه شاعران زمانه مرا به بین که چگونه برخلاف دزدان واقعی در روز روشن پاره مضامین را از

کلام من میبرند و استفاده کرده میگویند که این لطیفه غریبه از ماست و بعضی چون شرطیه گفته و بیت لاحق جزای آن قلم و

مشک بیدرا بر ظاهر گذاشته و شارح هم باین توجیه ضا داده توجیه اول را رکیک گفته و حال آنکه حسن معنی در جیه اول ست که
خواجه تعجب میکند از حال ایشان در تعبیر قلم و مشک بید اشارت ست که باخذ شاعران سخن من کم نشود + نهان مرا
آشکارا برند + ز گنجیه هست گر تا بخارا برند + نهان مضمون پوشیده در لباس سخن گر بمعنی اگرچه بمعنی اگرچه در عامه نسخ
چنین ست ز گنجیه نگر تا بخارا برند + و حسن معنی در نسخه مرقوم ست - بجز بند کالا که پنهان بود + که کالای دزدیده ارزان
بود + نهان دزدیده و فاعل خرند اهل بخارا و غیره آن - ولیکن چو عیب آشکارا شود + دل دوستان بدارا
شود + عیب دزدی و مدارا بالضم مصالحه و مراعات حرمت کسی یعنی هنگام ظهور دزدی این شاعران در پیش منصفان
دل دوستان ایشان آزرده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدان اند - اگر دزد برده برآرد نفیر + برد دزد
او شحنه و دزدگیر + دزد برده کالای وزدیده و برآرد نفیر آواز کند و بگوید که من کالا دزدیده از فلانم اما اینجا
بمعنی ظهور مراد ست ای اگر کالا دزدیده ظاهر شود شحنه شهر که دزدگیر ست و دشمن سارقان ست آنکس ببرد و السارق
و السارقة فاقطعوا ایدیهما چون حال دزدان در پیش دوستان و دشمنان اینست پس اکنون - به از من گزیرم
که خود در روزگار + بهر نیک و بد باشد آموزگار + ای ادب آموز و جزا رسان آری - ترازوی گردون گردش بسیج +
نماند و نماند نسنجیده هیچ + ترازوی گردون همان گردون که قصد گردش دارد و هر کس را می سنجد نماند اول صیغه نفی
نماند دوم صیغه استقبال و نسنجیده بمعنی وزن ناکرده و ناآزموده افلاک که مانند ترازو دست هیچ چیز و کس را ناآزموده بگذاشته
ست و نخواهد گذاشت بلکه همه کس را مکافات عمل نیک و بد میکند - بیا ساقی از می نشان ده مرا + وزان داروی
بیهشان ده مرا + ساقی و عده الله تعالی که مشاهده تجلی ذات اوست چنانچه خواهد گفت و می عبارت از بیخودی
و مستی که سالک را بهم رسد و داروی بیهشان همان شراب بیخودی چه مخواره را بجز بیخودی و نشاء هستی مطلب
دیگر نیست ای ازان بیخودی مرا محظوظ کن - از آن داروی تلخ بیهش کنم + مگر خویشتن را فرامش کنم + می
بیخودی را داروی تلخ ازان گفته شد که بعد از تلخیهای ریاضت بهم میرسد کذا افید و یا آنکه تلخ ست بر ذوق
نفس و عقل و میم کنم اول مفعول کن ست گفتار در حسب حال و ختم روزگار خود مے
گوید نظامی بسا صاحب آوازه + کهن گشته و هیچمان تازه + صاحب آوازه نامور در فن سخن و کسب
کمال کهن از روی زندگانی که پیر شده هست و تازه از جهت تاب و توان باطن که از جمله کاملان هست + چو شیران
ز سر پنجه بگشای چنگ + چو روباه میآی خود را برنگ + سر پنجه قوت دلیری و کلمه از بای جاره متعلق گشاست
و رنگ بسا معنی دارد و اینجا بمعنی حیله و مکر مراد ست و ایهام برنگ خضاب و خواهش قوت شباب یعنی مانند
شیران پنجه دلیری و قوت شیری پیدا کن و حیله ها و مکرها را بگذار و خود را بعذر حیله برای اینامدن از گوشه خلوت
بیار آکه خود آرای و نزاکت موجب رسوائی و هلاکت چنانکه حکایت روباه بر این آورده است -

حکایت شنیدم که روباه رنگین بروس ٭ خود آرای باشد برنگ عروس ٭ روس نام ولایتی که قریب کوه ظلمات ست و روباه آنجا بسی نازک پوست که ازان موینه و پوشش ملوک سازند رنگین ذو معنیین ای مکار و آراسته و رنگ بمعنے مانند - چو باران بود روز یا باد گرد ٭ برون ناورد موی خویش از نورد ٭ روز ظرف باران و باد ست ای چون در روز باران و باد باشد و موی عبارت از پوستین نورد سوراخ و پیچ و شکن کنایه از غار روباه که پیچ در پیچ باشد ٭ بکنجی کند بے علف جای خویش ٭ نلیسد مگر دست یا پای خویش ٭ بی علف بے خوردنی که از صحرا شکار میکند - بی پوستین خون خود را خورد - همه کس تن و پوست را پرورد ٭ خون خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی - سرانجام کاید اجل سوی او ٭ وبال تن او شود موی او ٭ وبال سبب هلاکت و موی او پوستین او - بدان موینه قصد خونش کنند ٭ بر سوا از تن برونش کنند ٭ موینه آنچه موی دارد و با شد اکنون بمعنی پوستین معروف شده و شین بر دنش راجع بموینه ای بسبب پوست او که موی دا ست او را بکشند پوست او را بر سوا از تنش بر کشند و بیرون آرند و یا آنکه برای آن موینه از تنش او را از سوراخ بدر آرند و بکشند و نسخه از سر تن موی یا بمعنی اول ست - هر ان جانور کو خود آرای نیست ٭ طمع را باز ار او در ای نیست - بساطی چه باید بر آراستن ٭ کز و ناگزیرست بر خاستن نصیحت ست مر خود را آنچه از حکایات روباه مینخیزد و کذا بیت لاحق پند ست مر خود را و بساط کنایت از تن و وجه تعبیر مناسبت بر خاستن ست چه مردم از بساط بر خیزند نه از تن - برون آی زین پرده هفت رنگ ٭ که زنگی بود آینه زیر زنگ ٭ پرده هفت رنگ ای روزگار بوقلمون و دنیا که هفت اقلیم ست و قیل هفت آسمان که هر یک برنگ دیگرست چنانکه کعب الاخبار روایت کرده ست که از گرفتاری نیاز زیر هفت آسمان بیرون شو و همگی راه رضا حقتعالی بگیر و مولانا فرموده که پرده های هفت رنگ از خود آرائی ست چنانکه از سابق مے آید چه اسباب آرایش هفت چیزست لهذا عروس را که بدان اسبا معلومه در آراسته باشند هفت کرده میگویند و مصراع ثانی ثانی تعلیل و تمثیل ست و زنگی بمعنے سیاه و بیکار - بس این جادویها بر انگیختن ٭ چو جادو بکیس در نیا متختن ٭ تیس ای بس کن و بگذار این جادویها که خود پسندی و خود آرای ست و همچون ساحر که بهیچکس در نیامیزد و بدخواه مردم ست و این خطاب بر طبق دو بیت صدر هم بذات خویش ست که از عالمیان گوشه گیرست - نه گوگرد سرخی نه لعل سپید ٭ که جوینده گردد ز تو نا امید ٭ گوگرد سرخ که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود اکسیرست و تمام نایاب گویند که معدن آن کوهستان وادی نمل ست لعل سپید گوهر کانی که سپید و تابناک باشد چه گوهری که از کان بر آید البته رنگین باشد و انگه سپید بر آید خیلے نفیس و قیمتی و کمیاب ست کذا افیه جوینده طالب فیض از خواجه رحمه الله - بمردم در آمیز اگر مردمی ٭ که با آدمی خوگرست آدمی ٭ خوگر بکاف پارسی مفتوح خوے پذیر

والفت گیرد . شارح بکسر کاف مختصر خوی گیر نوشته است ولاحاجة الیه و مردم هم مفرد آمده و هم جمع اینجا
ست که گاهی مردمان بالف ونون جمع گویند واینجا بمعنی جمع ست - اگر کان گنجی چونای بدست + پس گنج
زین گونه درخاک هست + نای بدست ابی بکس نفع نه بخشی و همواره درخلوت گذاری ازینگونه اشارت بعدم
وصول بدست مردم - چه دورافتد از میوه خور میوه دار + چه خرما بود نخل بن راچه خار + میوه دار درخت میوه
دار که مانند نخل بلند دور از دست مردم باشد پس او خالی از بهره است و میوه و خار او برابر - چه گنجی ست
کان ارمغانیم نیست + دریغا جوانی جوانیم نیست + ارمغان بفتح یکم وضم سوم وبغین معجمه ره آورد
وتحفه که از سفر بر عزیزان و دوستان می آرند هندش سوغات گویند اینجا بمعنی مطلق عطاست که در دست
مهیا باشد از جانب غیبی کدام کمال از خواص بشریت که بمن نداده اند کذا افید یعنی حق تعالی همه چیز مرا داده
است پس مرا برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوانی که از من رفته است و در ملک من نیست پس لفظ جوانیم
وجوانی هر دو بجیم تازی و یای مصدریست وآنچه میر علیشیر جوآنی را مرکب از کلمه جو وآن بالمد و یای پارسی پنداشته
فرموده است که آن بالمد باصطلاح اهل حساب کوتاه تر زمان را گویند که جزء لایتجزی از زمان ست یعنی افسوس
که جوانی من همچو آن که اقصر زمان بود هم از من بسرعت گذشته است گویا آن از آن هم کمتر ست احتمال عقلی است
لطیف تر - جوانی شد و زندگانی نماند + جهان کو ممان چون جوانی نماند + جوانی شد ای شباب
از من رفت و یا آنکه جوانی همچون آن اقصر شده است زندگانی نماند ای مدت حیات کم شد - و جهان بمعنی
زندگانی جهان و گو امر ست از گفتن یعنی اکنون که شباب رفته است و زندگانی بآخر رسیده شادی جهان
برانداخته چنان باید که بمردم بیامیز و نفع رسان زیرا که پس از مرگ صحبت داشتن بمردم معدوم آید دانست
که متبادر از سیاق این دو بیت و ابیات لاحقه تا این بیت مصراع به تدبیر آنم که چون سر نهم + الخ آنست
که شیخ علیه الرحمة بر زوال جوانی افسوس می کند و حسرت خود را بلباس گوناگون باظهار می آرد لیکن مولانا
قدس سره فرمود که لفظ - جوانی شد و زندگانی نماند + یادگار و سلسله جنبان ست بر افسوس رفتن
جوانی و از مصراع ثانی تا جواب آینده که این بیت باشد مصراع بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ + ادای
وبیان آن افسوس ست بعبارت مختلفه - جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود و کی بود خرمی +
چو پی سست پوسیده شد استخوان + دگر قصه خوبرویی مخوان + پی بفتح با پارسی رگ کلان که بتازیش
عصب گویند پوسیده بواو وهر دو پارسی سخت سوده که نزدیک ریختن باشد خوب روی
خرمی که بخوبی جوانی باشد - غرور جوانی چو از سر گذشت + ز گستاخ کاری فرو
شوی دست + گستاخ کاری بیای مصدری نشاط و شادی و جولانی

کردن دوست و دشمن ناامید شدن - بهی چهره باغ خندان بود + که شمشاد با لاله خندان بود + تمثیل
سابق هست در معنی علت بهی نیکوئی و خوبی ایهام بمیوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضاف ست
چهرهٔ باغ که کنایه هست از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت والمآل واحد شمشاد درخت معروف
که بقد شاهدان او را نسبت کنند کنایه از قد مرد جوان ست و لاله کنایه از رخسار سرخ او - چو باد خزانی
در افتد بباغ + زمانه دهد جای بلبل بزاغ + باد خزانی پیری و باغ هنگام جوانی و بلبل کنایه از اطراف و زاغ
از رنج و الم - شود برگ ریزان ز شاخ بلند + دل باغبان زان شود دردمند + برگ کنایه از دندان و
موی باغبان شخص پیر - ریاحین ز بستان شود ناپدید + در باغ را کس نجوید کلید + ریاحین گلهای تازه
خوشبوی کنایه از اسباب طرب و کلید جستن طلب کشاد نمودن و تعمیم کس اشارت ست بآنکه نه پیر را هوس طرب
باشد نه کسی دیگر را و انبساط و خوش طبعی کند چون چنین شد پس - بنال ای کهن بلبل سالخورد + که رخسار
سرخ گل گشت زرد + خطاب بخود ست و گل سرخ رخسارهٔ او و سالخورد دیرینه سال - دوتا شد سهی سرو
آراسته + کدیور شد از سایه برخاسته + سهی سرو قامت مستقیم کدیور بفتح کاف بزبان پارسی کشاورز و
خانه و هم باغبان که کنایه ست از قرب جوانی و رونق کامرانی و سایه کنایه از تن - چو تاریخ پنجه درآمد بسال
شتابنده را شد دگرگون حال + شتابنده مرد گستاخ کار در ابیات لاحقه بیان دگرگون شدن حال - سر از بار سنگین
درآمد بسنگ + جمازه به تنگ آمد از راه تنگ + بار سنگین بار گران که چون کسی آن را بردارد سرش بلرزد و به سنگ
افتد کنایه از کمال ضعف ست پس لرزیدن سر پیران گویا دلیل ست بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیری
شکن شده است و آمدن سر بر سنگ شکسته شدن سر جمازه بفتح جیم تازی ناقهٔ قوی همت کنایه از تن یا قوت
و راه تنگ همان حالت پیری پس مصراع ثانی تمثیل اول ست و به بعضی نسخ پای سنگین هست ای پای
ست که از جای خود بجنبد - فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + ای دست
مرا قوت گرفتن پیاله نمانده هست و پای من از رفتار بند گشته - تنم گونهٔ لاجوردی گرفت + رخم سرخی انداخت
زردی گرفت + گونه لاجوردی رنگ کبود و سیاه چه لاجورد رنگ سیاه هست که از سنگ معلوم بر کشند -
هیون رونده ز راه مانده باز + به بالین گرآمد سرم را نیاز + هیون بفتح ها و ضم یای تحتانی مثناة شتر و اسپ
دونده کنایه از تن گرم خیز لیتنم که قوی بود اکنون از رفتار باز نشسته هست بالین گاه آنچه بوقت خواب زیر سر
نهند و نهندش سرانه نامند ای سرم را بسرانه حاجت شده که نشستن هم نتوانم - همان بور چوگانی باد
پای + بصد زخم چوگان نجنبد ز جای + بور بالضم اسپ سرخ رنگ و چوگانی اسپی را گویند که در چوگان بازی
موافق طبع سوار و خوش رفتار باشد و باد پای تیز رو پس این مصراع تمام کنایه از تن سبک خیز

که چست و چالاک بود و صد زخم عبارت از آهنگ دل ای تن سبک خیز و گرم رو اکنون چنان ضعیف شده
که بقصد آهنگ و قصد از جای برنمیخیزد - طرب را همی خانه گم شد کلید + نشانی پشیمانی آمد پدید +
راه علامت اضافت و کلید طرب باصطلاح شراب را گویند و اینجا شادی جوانی مراد ست و میخانه کنایه
از تن نشانی پشیمانی و تواند که مرکب بمعنی پیری باشد که این وقت پشیمانی از بدکاریست - برآمد ز کوه ابر
کافوربار + مزاج زمین گشت کافورخوار + کوه کنایه از سر که بالای تن ست. و زمین عبارت از تن که بلاز
کوه آنرا زمین خوانده ست و کافور داروی ست سرد مزاج ابر کافوربار ابری که برف سپید بارد کنایه از موی
سپید پیری ست و کافورخوار بسیار سرد و این بیت تمثیل سابق ست ای طبیعت من بآمدن پیری از خنده
سردی گرفته است چنانکه گفت - گهی دل برفتن گرایش کند + گهی خواب بر سر ستایش کند + گرایش بکسر کاف
پارسی میل و رغبت کردن و ستایش ثنا یعنی دل میل رفتن میکند اما رفتن نتوانم و سر خواب را ثنا گوید
و آن میخواهد اما خواب بسرم نیاید چه مقرر ست که پیران را خواب کمتر می آید و آنچه میر علیشیر نوشته که سر را در
حال پیری خواب جوانی یاد می آید خلاف مقصود است + عتاب عروسان نیاید بگوش + صراحی تهی گشت ساقی خموش
عتاب سرزنش و ناز کردن ای عتاب خوبان که در جوانی می شنیدم اکنون بگوش من نمی آید خوبان بمن
التفات ندارند زیرا که صراحی تن از شراب کامرانی تهی شده است و ساقی قوت شباب خاموش گشته
سر از لهو پیچید و گوش از سماع - که نزدیک شد کوچگه را وداع + لهو بازی و طرب جوانی پیچید اعراض کرد از
سماع ای از شنیدن سرود کوچگه منزل دنیا که از ان کوچ کردنی ست - بوقتی چنین گنج بهتر ز کاخ + که
دوران کند دست بازی فراخ + چنین اشارت بآنچه مذکور شد گنج گوشه تنهائی کاخ کوشک بلند و این بیت
جواب ست برای صدر کلام که پس این جاد بها الخ ست یعنی ای نظامی چون حالت خرابی من اینست که
گفته ام پس حسب فرموده تو که مرا بمردم آمیختن و نفع رسانیدن میسر آید بیرون آمدن از خلوت چگونه توانم پس خود
را در جواب میگوید که بوقتی چنین الخ دست بازی ملاعبه استهزا و زور آوری نمودن ای پیران را زمانه مانع
ست از نشاط جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه باید نشست زیرا که تماشائی پروانه چندان بوده
کش شمع شب افروز خندان بود + ای بیرون آمدن پروانه از خانه گوشه خود در وقت روشنی شمع است نه
در تاریکی خانه چنانکه میگوید - چو از شمع خالی کنی خانه را + نه بینی در و نقش پروانه را + ای نشان و اثر
او را پس تماشای آدمی و سیر گلگشت و خرمی او تا بروشنی شمع شباب ست و بس - بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی - یعنی هنگام جوانی ضعیف تن بودم و خود را پیر و افتاده مقرر نمودم و این اشارت
ز من بر منی مقید بودن خود در حین شباب یا بنا بر افتادگی اختیاری که شیوه آزادگان ست و مؤید

نقصین سبب جامانده ۱۲

ای بمعنی ست لفظ لاف پس - اکنون کی بغم شادمانی کنم + بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم + بغم ای در حال غم و ضعف
بدن پیرانہ سر بہادر تشبیہ و نسبت ای اسیر یکہ مانند سر پیران ست یعنی سر سپید دکم موی ای اکنون کہ پیرم
چگونہ جوانی کنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب دیگر ست مر صدر کلام را کہ مذکور شد - چو چوب پوسیدہ

چو چوبی کہ در کنج باغ + فروزندہ باشد بشب چون چراغ + تمثیل پیرانہ سر ست در تاب زدن سپیدی موی از سر
در روی و چوب پوسیدہ چوبی را گویند کہ از کہنگی و پوسیدگی خود پوست افگندہ باشد و تنہ برہنہ آن مانند انگشت
سوزان مے نماید و در تاریکی شب مثل چراغ کم روشن تاب نور میدہد - شب افروز کرمی کہ تابد ز نور + زنی
نوری شب زند لاف نور + حرف تشبیہ بقرینہ بیت سابق اینجا محذوف ست ای ہمچون کرمک شب تاب کہ از دور
روشن مینماید و از سبب تاریکی شب لاف نور میزند حاصل آنکہ روشنی شبابم کہ مانند ضیای آفتاب بود از من
بدر شدہ است و اکنون اندک روشنی پیری در من باقی ماندہ کہ آن نشان پوسیدگی و پژمردگی ست مانند
فروغ اندک چوب کہنہ پوست ریختہ و مانند نور کرمک شب افروز در تاریکی شب پس با این فرسودگی
نشاط آسودگی مرا شایان نیست - اگر دیدمے در خور افزایشے + طلب کردمے جای آسایشے
افزایشے بیاے تنکیر تتمہ عمر و بقیہ جوانی جای آسایش کوشک و صحرا بیرون از خلوت -
بہ آسودگی عمر نو کردمے + بشادی جہان را اگر دکر دمے + ای بمقابلہ تمام جہان شادی کردمے
چہ چیز کردمی در مقابلہ گرو بردن باشد پس تمام عالم بمنزلہ عوض شادی باشد کذا افید -
چو روز جوانی بپایان رسید + سپیدہ دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی ہمان جوانی
کہ مانند روز روشن ست سپیدہ دم بپای پارسی سپیدی صبح کہ اولا از مشرق بر آید کنایت از موی
سپید ست و مشرق عبارت از سر و روے کہ مشرق روز جوانی ست و موی ہر دو جاے سیاہ باشد
بہ تدبیر آنم کہ سر چون نہم - چگونہ پے از کار بیرون نہم + سر نہادن خواب کردن
و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونہ و پے از کار بیرون نہادن بیکار شدن و معطل ماندن
کذا افادہ مولانا رحمہ اللہ و قیل سر نہادن در کارے مشغول شدن دران و پے از
کار بیرون نہادن از عہدۂ آن کار بیرون آمدن آے چگونہ کارے را کہ یادگار از من
بماند پیش گیرم و آن کار را بانجام رسانیدہ فارغ شوم و این بیت بہر دو معنی جزاے شرط
ست و ہم جواب از بیرون آمدن بہ مردم آمیختن فافہم - سر کو سزاوار باشد
بتاج - سر شگاہ او مشک باید نہ عاج + سزاوار تاج کنایت از مرد بزرگ شان
کہ لائق تاج شرف و کرامت باشد و سر شگاہ جاے جمع شدن استخوان

سرین که آدمی بران می نشینند و تنک سیاه و علاج سپید و این بیت علت سابق ست
یعنی من اکنون در حالت پیری درین تدبیرم که خواب گذاشته بکاری و یادگاری
شاغل شوم و بیکار و معطل نشینم زیرا که مرد سزاوار تاج را چنین باید که از بس نشستن در
محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرینگاه او سیاه داغدار باشد نه از تعطیل و بیکار
سپید و بی داغ یعنی مرد را باید که محنتی باشد نه نازپرورده و آسایش طلب و بیت
که از کثرت نشستن بی محنت سرینگاه مرد سیاه شود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
این بیت را بمقام داشته مربوط با حال پیری انگاشته است و از مدار الافاضل سرین را بفتح
سین بمعنی رنج نقل آورده یعنی سری که سزاوار تاج شهریاری باشد سرینگاه او یعنی
محل رنج او سیاه باید نه سپید چه تاج بر سر نهادن و سجاده پیش گرفتن کار جوانان
سنک موی ست نه لائق پیران سپید موی پس هنگام جوانی نیستم ازان پایه معذورم
و نشاط جوانی از من نمی آید که چون هرم استیلا کند دست از دار و گیر کوتاه باید کرد انتهی
کلام و میر علیشیر رحمة الله علیه نوشته که سرینگاه بمعنی سر بناگوش ست چه سرین بمعنی
سر نیز آمده است و تفسیر کرده که هنگام سپید شدن موی اول سرینگاه مرد سپیدی شود
یعنی سری که لائق تاج باشد آن سر لائق سیاه باید نه سپید پس تاج بر سر نهادن
کار جوانان ست و کلاه چهار ترکی شایان پیران و آنچه صاحب رشیدی سرینگاه گوشه
داران میانه سر گرفته که جای روئیدن شاخ ست خلاف مشهور ست اگرچه در حاصل
معنی راجح بتقریر میر علی شیر ست۔ ازان بیش کاین هفت پرکار تیز کند خط عمر مرا ریزه ریزه
این هفت پرکار تیز اشارت بهفت افلاک که مانند پرکار پیرامون دنیا تیز گردند و
خط عمر باضافت بیانیه ریزه ریزه پاره پاره پس عمر را بملازمت پرکار خط گفته است که گویا
زمانه عمر مثل خط مستقیم ست و فلک مانند پرکار بران اوست۔ درارم بهر زخمه دست خویش
نگهدارم آوازه هست خویش ✚ زخمه آنچه بدان بربط و رباب و مانند آن را بنوازند اینجا
کنایت از فنون سخن سنجی و طریق شعر پردازی ست و دست بمعنی قدرت آمده یعنی
پیش از مردن بهمه فن شاعری حرفت و قدرت خود صرف سازم و بدین وسیله
صیت هستی و بقای خود را نگهدارم چه آنکس که ازو یادگار بماند گویا زنده است باز بلباس
دیگر درین مطلب گفت۔ بهر مهره حقه بازی کنم ✚ بواماندگان چاره سازی کنم ✚

مہر بالضم آنچہ مشعبدان از حقہ بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند کنایہ از طرق صنائع و بدائع
شاعریست کہ اظہار آن مانند حقہ بازی و بازیگریست در ندرت و غرائب و امانند آنچہ از کسے
یادگار بماند و یا بمعنی بر لبے ست لبے برای ساختن یادگار خود حیلہ کنم و میر علی شیر
درین دو بیت بخلاف ظاہر رفتہ در شرح او باید دید کہ معنی شرح کردہ او خلاف سیاق کلام
ست اگرچہ فی نفسہ صحیح ست ـ چو رہوار گیلم ازین پل گذشت ÷ بگیلان ندانم سر باز گشت ÷ رہوار
گیل اسپ گیلانی کہ رہوار مے باشد و گیل و گیلان بکسر کاف پارسی نام ولایتی ست مشہور کہ بتازی
جیل و جیلان گویند پس گیلان کنایہ از دنیاست و رہوار گیلی روح پاک و پل کنایہ از تن خاکی
کہ اسپ روح ازان گذشتنی و رفتنی ست پس روح را بنا بر سرعت سیر او ازین عالم رہوار گیلی گفت
اسپ گیلی بدین صفت معروف ست و دنیا را بملازمت گیل گیلان قرار دادہ و آنچہ شارح او از رہوار
کالبد خواجہ گرفتہ و پل کنایہ از فلک ساختہ ست تمام خلاف ظاہر ست مولانا فرمودہ کہ این بیت
علت سابق ست ای بو امانم خود چارہ کردن در کار ست زیرا کہ از مرگ باز گشتنی نیست و بدون
یادگار ہیچ کس مرا یاد نخواہد کرد چنانچہ گفت ـ درین راہ خوابیدہ چون من بسی ست ÷ نیارد کسی یاد
کاینجا کسے ست ÷ این راہ دنیا و خوابیدہ خفتہ لے مردہ و پس ازین بیت از یاد دنیا و ردن مردگان
انتقال کرد بیاد آوری خویش و گفت ـ بیاد آوری کبک تازہ دری ÷ کہ چون بر سر خاک من بگذری
کبک دری پرندہ معروف کہ او را آتش خوارہ نیز گویند و غالبا بر درہ کوہ جای او ست پس کبک دری
تازہ کنایہ از نو زادہ دنیاست ہر کس کہ باشد و شارح طالب صاحب معرفت گفتہ و مصراع ثانی
بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن و اپسان ست مر خواجہ را ـ گیاہ بینی از خاکم انگیختہ
سرے سودہ بالین فرو ریختہ ÷ بالین فرو ریختہ تفسیر سر سودہ است لے سر و تن من پاش پاش
شدہ باشد و تواند کہ بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شارح سرین بفتح سین نوشتہ بمعنی
سر را ہا بس ہر یک مطلب علیحدہ باشد ـ ہمہ خاک فرش مرا بردہ یاد ÷ نکردہ ز من ہیچ ہم عہد
یاد ÷ خاک فرش خاک گور ہم عہدہا ہم زمانہ کہ دوستداران دنیا اند و چون مراد در ظاہر بدین فرسودگی
بہ بینی ـ تہی دست بہ شوشہ خاک من ÷ بیاد آرے از گوہر پاک من ÷ شوشہ
بوا و پارسی پشتہ و نیز علامتی کہ بر سر قبور شہدا نصب کنند گوہر پاک تن خواجہ
کہ بر ضیافت صاقی شدہ ست کذا افید پس بیاد گوہر پاک من ـ فشانی تو بر من سرشک از دور ÷
فشانم من از آسمان بر تو نور ÷ دوری از سبب دور بودن من کہ از تو غائبم نہ آنکہ نزدیک گور من بیائی

دود دعا کنی و شہر تشک عبارت از رحمت و دعا خیر و از آسمان بنا بر اجابت دعا خود گفته و ایهام بعروج روح خود - دعای تو بر هر چه آرد شتاب + من آمین کنم تا شود مستجاب ÷ ای مقبول بارگاه او تعالی - درود م رسانی رسانم درود + بیای بیایم ز گنبد فرود + درود بالضم صلوة و رحمت و گنبد آسمان و هر دو مصراع در معنی شرط و جزا است - مرا زنده پندار چون خویشتن ÷ من آیم بجان گر تو آئی بتن ÷ ای فرق در آمدن تو و آمدن من همین قدر ست و اگر نه در معنی پیش تو حاضر باشم پس نمی سعادت زائران مزارات اهل الله که در معنی ایشان مصاحب زانو به زانو باشد چنانکه گفت مدان خالی از همنشینی مرا + به بینم ترا گر نه بینی مرا - باز از جهت دعای دیگر اهل الله تاکید فرمود و گفت - لب از خفتهٔ چند خامش مکن + فرو خفتگان را فرامش مکن + خفتهٔ چند اکابر اولیا که یاد ایشان بدعا و فاتحه و اخلاص سورت برکت و فوائد ست و استعانت از ایشان موجب خلاص از شدائد و مصائب ست بعد از تخصیص ای بلکه همه مردگان را به نیکی یاد کن که لَا تَذْکُرُوا الْمَوْتٰی اِلَّا بِالْخَیْرِ حدیث خیر البشر ست - چو اینجا رسی می در افکن بجام ÷ سوی خوابگاه نظامی خرام + اینجا اشارت بسواد مقبرهٔ خواجه علیه الرحمة و می عبارت از بیخودی و نیاز تمام و جام ذات مخاطب چون در سواد مقبرهٔ نظامی راه آری بیخود شو و به نیاز و اخلاص تمام سوی مقبره او بیا و طواف کن تا کام تو حاصل گردد کذا افاده مولانا پس چنانکه شیخ رح بیخودی خلاصهٔ مطالب بود از مخاطب نیز هم بیخودی درخواست تا طالب و مطلوب بر یک حال باشد + چه پنداری خضر فرخنده پی + که از می مراد هست مقصود می + خضر خجسته قدم همان زائر مرقد خواجه که بسبب بیخودی و نیاز خود مثل خضر از حیات ابدی مهیا باد یعنی مقصود من می واقعی نیست بلکه - از ین می همه بیخودی خواستم + بدین بیخودی مجلس آراستم + مجلس حال و وقت خواجه که مانند بزم باده خواران جای شادمانی نیست و ایهام بکتاب او که در آخر هر داستان آن ساقی و می گفته ست - مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست + صبوح از خرابی می از بیخودیست + ای مراد من از لفظ ساقی درین کتاب وعدهٔ دیدار حقتعالی که مومنان را در بهشت فرموده است مولانا فرموده که اینجا وعدهٔ ایزدی بمعنی مشاهده و تجلی ست که اولیا را در دنیا حاصل گردد چه طلب دیدار حقیقی در دنیا و صبوح شراب بامداد و ضد غبوق و چون صبوح بس مستی بخش ست از و خرابی که بالاتر از مرتبهٔ بیخودیست انتهی کلامه و نوانا که هر دو بیک معنی باشد - بر طریق تعیین عبارت والله سبحانه اعلم - وگرنه بایزد که تا بوده ام + بمی دامن لب نیالوده ام + باز بطور دیگر سوگند یاد کرد و گفت + اگر از می آشدم هرگز آلوده جام - حلال خدا بر نظامی حرام + چه تحریم بر خود در شرع حلف ست هرگز بمعنی هیچگاه و جام همان لب

دو دهان - بیا ساقی از سر بنه خواب را + می ناب ده عاشق ناب را ÷ ای بیدار شو تو جه تمام بمن کن چه از سر نهادن بمعنی دور کردن آید می ناب بیخودی در مشاهدهٔ جمال ذات بوجهیکه بوی خودی ندارد عاشق ناب محب صادق - می کو چو آب زلال آمده است + بهر چار مذهب حلال آمده است ÷ چو آب زلال صاف از غل و خطرات ماسوی الله - نه آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بود و شد تمام + ای بلکه می بیخودی که اهم کاصل و مقصود اصحاب چار مذهب است

گفتار در شرفنامه بعضی احوال دیگر و هم بیان شرف این نامه دیگر برای ترغیب سامعان

دلا تا بزرگی نیاری بدست + بجای بزرگان نباید نشست + این خطاب بدل خود کرده تا نیاری بدست تا آنکه حاصل نکنی بجای بزرگان ای بمرتبه کلان که خیر خواه خلق اند و عوام را نصیحت کنند حاصل آنکه پیش از حصول شرائط بزرگی بزرگ نباید شد - بزرگیت باید درین دسترس + بیاد بزرگان برآور نفس + ای اگر ترا درین دستگاه که دسترس سخن گفتن است بزرگی و کمال بباید بزرگان ماضی را در سخن خود یاد کن یاد ایشان موجب نزول رحمت است کما ورد عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة لیکن سخن تا نپرسند لب بسته دار + گهر نشکنی تیشه آهسته دار + فاعل نپرسند مردم - ونگاه ای سخن تا نپرسیده مگو و گوهر سخن را بخواهی شکست ای ضائع نه گردانی و تیشه زبان آهسته داری و شاید یاد بزرگان بمعنی متابعت ایشان گفته که بزرگان چه کار کرده اند پس این بیت بمعنی بیان طریقهٔ بزرگان است - نپرسیده هر کو سخن یاد کرد همه گفتهٔ خویش بر باد کرد + ای ضائع ساخت که کسی نشنید و این علت سابق است و بیت لاحق تمثیل آن - به بی دیده نتوان نمودن چراغ + که جز دیده را دل نخواهد بباغ + بی دیده نابینا و جز دیده مثله کذا فی القنیه کنایت از غیر طالب سخن که مثل نابینا بمحاسن لطائف سخن چشم نگشاده است و را علامت اضافت است لیعنی جز دیده یعنی بغیر طالب سخن چراغ لطائف سخن نباید نمود زیرا که دلش خواهان تماشای باغ سخن نیست + سخن گفتن آنگه بود سودمند کز آن گفتن آواز گردد بلند + ای هر کس را پسند آید و گوینده از آن سرافراز گردد و باعزت و وقار شود و مولانا گفته که گفتار آنگه سودمند آید که بدو صفت موصوف باشد یکی آنکه متکلم را از آن وقار پدید آید دیگر آنکه در خور و سائل باشد و صفت ثانی از بیت لاحق می آید + چو در خورد گوینده ناید جواب + سخن یاوه گفتن نباشد صواب + در خور و لائق و سزاوار یاوه بیهوده و هذیان و گوینده سائل مراد است بقرینه لفظ جواب یعنی چون سائل از چیزی سوال کند و تو چیزی دیگر جواب گوئی گفتار تو یاوه باشد و آن صواب نیست دهن را بمسمار بر دوختن + به از گفتن و گفته را سوختن + مسمار بکسر میم میخ آهنین و درین تعبیر مبالغه است در بستن دهان و خاموش بودن و سوختن بمعنی ضائع ساختن بامعنی که گفته شد - و آنچه شارح گفته که از گفتار یکه لائق سوختن باشد سکوت بهتر است ناملائم و سزاوار سوختن - چه میگویم ای نانیوشنده مرد + ترا گوش بر قصه

خواب و خور و + نا نیوشنده ناشنوا و بیخبر از مقصود من از کلام سابق - چه دانی که من خود چه فن میزنم +
دہل بر در خویشتن میزنم - فن زدن ہنر کردن و کنایت داشتن مقصود را در لباس کلام و مصراع ثانی
بیان آنچه دہل زدن بمعنی آوازه دادن و ندا کردن ست ای بدین گفتار طالبان را بخود میخوانم زیر که متاعی
گرانمایه دارم بسی + نیارم بروں تا نخواهد کسی + و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که دہل زدن بمعنی فاش کردن
اسرار ست ای اسرار خود را آشکار امیکنم و برای ادراک آن طوری ورای طور عقل باید درینمقام ملایم سیاق
کلام نیست حاصل آنکه من در طلب خریدار سخنم لیکن + خریدار در چون صدف دیده دوخت + بدین کاسد
در نشاید فروخت + خریدار ای طالب سخن پاکیزه من کاسد بیای مصدری بی رواجی و سرد بازاری و در بمعنی
همان سخن - مرا با چنین گوهر ارجمند + همی حاجت افتد بگوهر پسند - گوهر همان سخن و ارجمند بمعنی قیمتی
صفت آنچه ارج بمعنی ارزش و قیمت ست چنانکه در رشیدی ست که این لفظ مرکب ست از ارج بمعنی قیمت و
از کلمهٔ مند که بمعنی خداوند ست اگوهر صاحب قیمت و بلند مرتبه و گوهر پسند طالب سخن که پسنده این گوهر ست -
نیوشنده خواهم زپروردگار + که گویم بدو راز آموزگار + کاف متکلم بهمزه نیوشنده ست و به بعضی نسخ بجای بدو
به دست ای پیش او از روزگار از اصحاب روزگار خود آموزگار حقیقی که آموزندهٔ ازل ست و یا دل خواجه
که آموزگار طالبانست و راز کنایه از قصهٔ شاهان پیشین - بکاوم من الماس از کان خویش + کنم بسته
در جان او جان خویش + کاویدن بمعنی چیزی پیدا کردن اینجا بمعنی بر آوردن ست و الماس بالفتح گوهری
ست معروف که هندش هیرا نامند و جنسی ست از پولاد قیمتی که گوهر دار ست بمعنی تیغ تیز و آبگینه هم آمده و اینجا بمعنی کنایه
ست از سخن موزون و کان کنایه از دل و طبع خواجه که کان جواهر سخن ست و میر علیشیر نوشته که جان خود
بجان دیگری بستن عبارت از واقف و مطلع گردانیدن ست آن دیگر را بر احوال خود معنی بیت آنکه از زمانه
یک مستمع میخواهم که با او همراز باشم و افکار سخن را بگویم و از کان طبع خویش سخنان پاکیزه مثل الماس بیرون آرم
و با آنکس که موافق طبع من ست اطلاع بخشم انتهی کلامه و مولانا نظر بسیاق کلام لفظ جان ثانی سخن گرفته
ست چنانکه در مخزن فرموده ست در نعت عشق جان ماست ای سخن پاکیزه تر و ملبوس عالم مثل جان
غوریست پس معنی آنکه سخن خود را در جان سامع به بندم و مانند رگ جانش گردانم باز در تائید
این مطلب گفت که آری - زمانه چنین ست ها بر دو هار + یکی در ستاند یکی در دهد + کلمه
بر بمصراع اول و در مصراع ثانی بهر دو جای هر سه بفتح با و دال مهمله ست که برای
تحسین کلام و اتمام سجع می افزایند یعنی زمانه چنین رسم ها پدید آرد که یکی عطا
می کند و دیگری می ستاند و آنچه شارح نوشته که اگر بر را در صدر بضم بای پارسی

بمعنے بسیار خواننده شود پس کلمه دُر در ثانی بضم دال باشد ای مشتری و سامع ستاننده دُر گوهر باشد و بائع گوینده عطا کننده مروارید سخن باشد خلاف استعمال شائع ست + دلی کو که بیجان خراشی بوده کمندی که بے دور باشی بوده + ازینجا سر کلام ست در بیان خوشخوی خود و بدخوئی شاعران دیگر واز دل دل هر دم خواسته و جان خراش بمعنے رنج و غم که خراشندهٔ جان و آزارندهٔ دل ست و دلی و کمندے یای موصوله و خراشی و باشی یای تنکیر ست و کلمه کو بمعنے کجا در مصراع ثانے محذوف ست بقرینهٔ مصراع اول کمند کو که بے دور باشی بود و دور باش نیزه دو شاخه که بزر و جوهر مرصع کرده در قدیم پیش شاهان مے بردند تا کسے کمند نینداز ند و مردم آن نیزه را دیده دور شوند و راه خالی کنند پس آن نیزه دفع کمند خصم ست و مصراع ثانے تمثیل اول و تشبیه جان خراش دل بدور باش کمند از جهت خراشش و آزار ست چه آن نیزه هم جان خراش مرد کمند افگن مے باشد معنے بیت آنکه آن دل کجاست که بے غم و رنج باشد و آن کمند کجاست که بے مزاحمت دور باش ست یعنے هر دل دانا را رنج کشی از خصم لازم ست چنانکه هر کمند والا را دور باش لازم آنست مقصود شیخ علیه الرحمته که از تحریر مولانا مفهوم شد و سوائے این معنے که در شرح از بعضے آورده است اگر چه با بیت سابق اندک ملایم ست اما از مقصد خواجه بعید و شارح مقصد بیت را چنان نوشته که از سخنان لطیف از دل شاعر بے جان خراشے کجا دست دهند بلکه بمشقت و محنت از دل بر آینده و ندانسته که مقصد شیخ از امر دیگر ست که هر کس را از مردم رنج در پیش ست و برائے دفع رنج دل از مزاحمت اغیار حراست خود میکنند چنانکه دل شاعر را رنج کشے از تکالیف مردم در پیش لهذا شعرا بدخوے شده اند تا آسوده گزارند چنانچه از بیت خامس لاحق و هم از تماثیل ثلثه پیدا است - مگر مار بر گنج ز انجا نشست + که تا رایگان گنج ناید بدست + ز انجا از ین سبب رایگان مفت و بے رنج پس از خوے بد شاعر مثل مار ست و گنج مثال مضامین سخن او برین قیاس ست و مثال لاحق در نسخه مولانا بجائے گنج ثانے مهره واقع ست و آن گوهریست که در سر مار باشد و آن را مهرهٔ مار گویند و انجا کنایت از ان گنج ست که در مصراع اول مذکور ست و وجه تعبیر ملازمت مار و معنے چنین نوشته که مگر مار بسر گنج برائے آن نشسته است که تا دل گنج طلب رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گزند مار یافت همواره رنج خواهد لیکن پاسدارے حراست گنج مے سازند انتهے کلامه و علیک فهم مرامه - اگر نخل خرما نباشد بلند - ز تاراج هر طفل یابد گزند + ای هر کشے نخل بسبب عدم تاراج شایان دست - بشحنه توان پاس راه داشتن - بخاکستر آتش نگهداشتن + ای جور شحنه موجب پاس راه است و نیز د

خاکستر سبب نگهداشتن آتش — از بن خوے خوش کان سرشت من ست + بسے رخنه در کار گشت من ست + سرشت طبع جبلے و عادت اصلی و رخنه بمعنے غارت و خرابی و کار گشت هر کارے که خواجه را باشد و نیز اوقات شریفه خواجه علیه الرحمة یعنی بسبب خوے خویش همه کارهای من بلکه همه اوقات من ضائع و خراب ست ای هر که بر من تکلیف سخن مے کند از سبب خوے خوش خوی نتوانم که ادا ر کنم و کار او نسازم اگرچه دران فوات مطلب و ضیاع وقت من باشد و پیداست که مردم بر شاعران تکلیف تهنیت مبارکباد و عیادت و تعزیت و مرثیه و هجو و هجو جز آن میکنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح گفته که در وان اشعار مرا دز دیده می برند و مرا رنج رسانند و خلاف مراد شیخ ست چنانکه از لاحق پیداست — دگر ره روان کین کمر بسته اند + بخوبی بد از رهزنان رسته اند دگر ره روان شاعران دیگر و وجه تعبیر مناسب رهزنان ست که عبارت از خراب سازندگان و قبهت یعنی دیگران که آماده سخن گفتن شده اند بخوبی بد و تند طبع از تکلیف مردم آسوده اند اما این خوبی از ایشان خوب نیست زیرآنکه — بدان تا گریزند طفلان راه + چو زنگی چرا گشته باید سیاه + بدان برای آن طفلان راه مردم عوام که طفل مزاج اند و بر اکابر تکلیف کارها کنند و درین تمثیل اشارت ست بطریقه مسخرگان ناخردمند که در شب برای خود رنگ سیاه ریخته و زشت صورت شده و دندان دراز عاریت برو نکرده در کوچها میگردند و طفلان را میترسانند حاصل آنکه برای دفع مزاحمت مردم بدخوے نباید بود چه مراعات عوام از شعار اهل اسلام ست — براهی که خواهم شدن رخت کش + ره آورد من بس بود خوی خوش + براهی براه موت رخت کش سفر کننده ره آورد هدیه که از سفر برای احباب آرند ای هدیه عمل نیک من هنگام سفر دنیا بدرگاه او تعالی همین خوے خوش کافیست که بمردم اختلاط میدارم و گاه ایشان آزار می برارم — بخوبی خوش آموده شد گوهرم + برین رسیتم هم برین بگذرم + آموده آراسته و پر شده و گوهر ذات خواجه علیه الرحمة — چو از بهر هر کس دری سفتن ست + سزد گر هم از بهر خود گفتنی ست + در سفتن سخنان پاکیزه گفتن و سزد هم عبارت ازان یعنی چون برای دیگران سخن گفتنی ست ای مناقب و احوال هر کس بیان کردنی ست پس سزاوار ست که چیزی از احوال خود بگویم پس ابیات لاحقه بیان آن سزد ست که آن همه منقبت و صفت خواجه ست — زچندین سخن گو سخن یاد دار + سخن را منم در جهان یادگار + چندین سخن گوی شاعران عالم یادگار نشان که از چیزی گرفته یاد ماند شاعران ماضی اند و رفته را یادگار منم که عالم بعد از مدت طویله صفت سخن از وجود من باز بیاد آمده هست این گفتار از من بگوش هوش بشنو و یاد دار پس مصراع ثانی بیان سخن یاد دار ست کذا افید و تواند که معنے چنان باشد که از دیگر شاعران سخن را بیاد آر از من هم بشنو که اکنون یادگار سخن در جهان منم و بس — سخن چون گرفت استقامت بمن + اقامت کند تا قیامت بمن + استقامت درستی و برپا شدن پس از افتادگی و اقامت پایداری یعنی چون سخن پاکیزه

بوجود من باز موجود و برپا شده است تا قیامت بمن پایدار خواهد بود و کسی همچو من نخواهد گفت پس - منم هر د
پیرایهٔ باغ سخن ٭ بخدمت میان بسته چون سروبن ٭ شارح از فرهنگ جهانگیری نقل کرده که پیراستن ضد
آراستن است چه آراستن زیاده کردن چیزیست که سبب خوش آیندگی باشد همچون جامه زیبا پوشیدن و
سرمه کردن که مانند آن و پیراستن کم کردن چیزی برای خوبی چنانکه فضلهٔ شاخ را می برند و موی زائد را مقراض
کنند پس معنی مناسب لفظ باغ ست که فضلهٔ شاخهارا می تراشند تا زیبا نماید و میوهٔ بسیار دهد سحر و پیرای
باغبان که درختانرا پیراسته سازد ای اکنون باغبان سخن و زیب بخش آن هستم که در خدمت باغ سخن کمر بسته
راست استاده ام همچون درخت سرو که پیاده است گویا خدمت کسی مستعار ست - فلک وار دور از فسوس همه
سر آمد ولی پای بوس همه ٭ فسوس بواو پارسی استهزا و تمسخر کردن بکسی سر آمد رئیس قوم و غالب قران
پای بوس خادم یعنی با وجود آنکه مانند فلک از استهزا مردم دورم و بر همگنان غالبم از راه تواضع و فروتنی خادم
همه کسم و بکسی دشمنی ندارم و در کلمهٔ فلک و ار سست بانکه فلک پای مردم ست که مانند دولاب زیر و زبر
خاکیان گردش می دارد - چو برجیس در جنگ هر بد گمان ٭ کمان دارم و بر ندارم کمان ٭ برجیس
بالکسر نام ستارهٔ مشتری که خانهٔ اصلی او برج قوس ست هر بد گمان هر دشمن و کمان برداشتن زدن
یعنی در تاراج دشمنان قوتی و استعدادی تمام دارم لیکن از کمال حلم و تمکین خود ایشانرا ایذا نمیرسانم
و کمان برجیس برج قوس ست و کمان خواجه قدرت باطن و گمان و کمان از تجنیس ست - چو زهره
درم در ترازو نهم ٭ ولی چون دهم بی ترازو دهم ٭ زهره نام ستارهٔ معروف که خانهٔ اصلی او برج میزان
ست و آن درم درم و لقعی مرادست و در ترازو نهادن حاصل داشتن بی ترازو ولی حساب و بسیار درم
زهره خود او که درم ترازوی میزان ست ای دولت دنیا مرا حاصل ست و فقیر ظاهری نیستم و لیکن
هنگام دادن بمساکین بی حساب میدهم و مانند دیگران بخیل نیستم و پیداست که شعرا را کم ره دولت
و لقعی در تصرف ست و هر چونکه خواهند به محتاجان ایثار میکنند کذا افید و آنچه شارح گفته عطا می میکنم
کلام ظاهر نیست - نخندم بر اندوه کس برق وار ٭ که از برق من در من افتد شرار ٭ ای بر اندوه کسان
شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر میفگن که ف ر ای
تست ٭ مقرعه کم زن که فرس پای تست پس از برق خنده یکه برق وار مرادست و شرار افتادن سوخته
شدن - بهر خار چون گل صلای زنم ٭ بهر زخمه چون نی نوای زنم ٭ مولانا فرموده که خار و زخمه
اینجا بمعنی لازمی ست که آزار مردم مو باشد و ایراد خار با گل و زخمه با نی تلمذی از ملازم ست و صلا
بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل ٭ عبارت از بوی

خوش بخشیدن اوست و در شعر خوش خوی را بگل خوشبوئے تعبیر کردن شائع است کذا لک از نو آوازہ شادی مقصود ست چنانکہ از تشبیہ شادی مینجیر(؟) کہ نے را در شادی مے نوازند و ہر چند کہ او را زخمہ زنند و آواز خوش برآرد و صلائے و نوائے بیائے عظمت حاصل آنکہ ہر کہ مے آزاو مرا اور اخلیقانہ و شادانہ پیش آیم و در پی انتقام نروم انتہی و قبیل بدگویان را تحمل و خوشخوی تحمل کنم و موذی را مثل محسن صلائے کرم زنم و لیمعنے بنابران گفتہ است کہ از خار مرد موذی گرفتہ و از گل مرد محسن و معنے اول ظاہر تر چنانکہ گفت۔ گر آتش این دل سوختہ ✤ کہ خار خوردن شد افروختہ ✤ دل سوختہ دل آزار یافتہ از مردم و خار خوردن آزار کشیدن افروختہ بر کردہ و شادان و تشبیہ با آتش درین ست کہ ہر چند خار واقعے و ہیزم بسیار در آتش انداز ند شاد و افروختہ تر شود پس این بیت تخیل بیت مقدم ست۔ چو دریا شدم دشمن عیب شوی ✤ چو آئینہ دوستی عیب گوی ✤ دشمنی و دوستی بیائے تنکیر ست و در کلام قلب اضافت ست اعیب شوئے دشمن ہر کہ باشد و عیب گوئے دوست ہر کہ باشد۔ بخواہندگان بخشم از مال گنج ✤ کہ از گنج دادن نیایم برنج۔ خواہندگان گدایان بی نوا و گنج مفعول بخشم و پیداست کہ شعرا اہل دل عالمے ہمت باشند و خالی از بخل و حیلت۔ نمایم جو و گندم آرم بجائے ✤ نہ چون جو فروشان گندم نمائے ✤ اے بجای جو کہ گندم نماد جو فروش چنین مے آرد پس مصراع ثانے بہ معنے مکر و حیلہ ست زیرا کہ این کلام نہ مانند جو فروش گندم نماست کہ بمعنے مکارہ و حیلہ گر ست یعنی ہمہ معاملات من بمردم بر صدق و راستی کذا افید۔ پس و پیش چون آفتابم یکے ست ✤ فروغم فراوان فریب اندکی ست ✤ فروغ صفائے دل و نکو خواہے بمردم و آمادگی بمعنے نیست استعمال شائع ست۔ پس ہیچ پیشے چنان نگذرم کہ در پیش رویش خجالت برم ✤ اے بجای خود عیب کسے نکنم تا در روی شرمسار شوم۔ ز بدگوئے بد گفتہ پنہان کنم ✤ بپاداش نیکے پشیمان کنم ✤ اے سخن بدگفتہ بدگوی را برروی ظاہر نسازم تا شرمندہ نشود بلکہ بپاداش نیک گوی و نیک خواہی او را پشیمان کنم کہ در حق ایچنین نیک مرد چرا بد گفتم۔ نہ گویم بداندیش را نیز بد ✤ کزان گفتہ باشم بداندیش خود ✤ اسے در حق دشمن خود سخن بد ہم نگویم زیرا کہ ازان بدگوئے خود دشمن خود خواہم شد چہ دشمن از بدگوئے من دشمنے زیادہ خواہد کرد و ایہام آنکہ از بدگفتن مستحق عذاب آخرت میشوم پس بیت اول در حق منکر انست و ثانے در حق دشمنان۔ بدین نیکئے آرند بر من فرود ✤ ز نیکان و از نیکنامان درود ✤ فاعل آرند مردمان عالم نیکان صلحا و اولیا و نیک نامان شاہان و امرا کہ بعدل و احسان نیک نام اند یعنے بسبب این نیکی و اوصاف جمیلہ خویش کہ آن ہمہ را بیان کردہ ام مردم عالم از طرف نیکو

کاران و نیکنامان بر من درود فرود آرند ای اسلام و دعا بمن می رسانند - وزین حال گر نیز گردان شوم

زیارت گه نیکمردان شوم ؛ اینجا حالت حیات دنیا گردان شوم ای بمیرم و نیز ناظر بشادی حالی که خواجه

را زندگانی بشادمانی ہست و مردم بزیارت او می آیند - شوم بر درم ریز خود در فشان ؛ کنم سرکشی لیک با

سرکشان ؛ ای ہر کہ بروح من یکدرم ایثار مساکین کند من برای و در قیمتی خواہم فشاند ؛ ای در مال وی برکت

افزایم و پیداست کہ از نذر بزرگان برکت پیدا آید و ہر کہ بمن سرکشی و منکر من باشد و دربارۂ من بدگوید او را

مکافات آن بدی رسانم و شارح گفتہ کہ ہر کہ بدرود و فاتحہ مرا یاد کند بہ او رحمت و مغفرت از خدای تعالی بخواہم

ہر کہ متوطن بمن نشود از وی اعراض کنم باز آمد بمنقبت خویش و گفت ؛ زبی آلتی وانماندم گنج - چہان باد از باد ترسد

ترنج ؛ بے آلتی بی کمالی و عدم حصول مرتبہ ولایت کبری و ترنج بضمتین نام درختیست نازک کہ از باد سخت می شکند پس

از باد باد سخت مراد ست چنانچہ در لاحق فرمودہ - ہمان بہ کہ با اینچنین باد سخت ؛ برون نادرم چون گل از

غنچہ رخت یعنی التزام گنج خلوت از من نہ برای آنست کہ ہنوز از عدم کمال باطن استعداد برون آمدن ندارم تا گوشۂ

خلوت مرا برای حصول کمال باشد چنانکہ حال مبتدیان سلوک ست بلکہ من از جہت شرف باطن ترنج نازکم و جہان

مانند باد سخت شکنندہ و بر زمین آرندہ ہست از ان بیرون نیایم کذا فہم من تحریر مولانا قدس سرہ و پیداست کہ

بسا اہل اللہ با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشتہ اند از اوقات موزع ایشان ضائع نشود و بنا بر اینمعنی حاجت

نیست بآنچہ شارح از ترنج میوۂ معروف خواستہ کہ گل او را در کوزہ و خبزہ بر درخت نگہدارند تا از دست برد باد سخت

خراب نشود و دران کوزہ پروردہ و پختہ گردد آری می تواند کہ این بیت اشارت باشد بر من بودن شیخ علیہ الرحمۃ

کہ خود را بدین سبب بترنج نسبت کردہ باشد آری مراقوت بیرون آمدن و بپای راست رفتار کردن ہست اما از

خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول انسب ست بآنچہ میگوید - ز شاہان گیتی درین غار ژرف ؛

کرا بود چون من چراغی شگرف - ژرف بزا پارسی غار عمیق و کنایۃ از دنیا کہ خاک دلیس مردگان را فرو بردہ است

چراغم مرد صاحب کمال شگرف بکسر شین معجمہ و فتح کاف پارسی و بزا زکی با شکوہ از مردم و غیرہ یعنی از شاہان جہان

درین غار تاریک دنیا ہمچو من صاحب کمال روشندل در پیش سلاطین دنیا نبودہ است و پیداست کہ شاہان

پیش ایشان باشند کذا افادہ مولانا بعضے نسخ بجای چراغ حریف ست و آن ہم درست کہ در غار

تاریک ہم چراغ در کار ست و ہم حریف یار بغار باز بلباس دیگر گفت کہ - نہ دیدست بر ہیچ رنگین گلی ؛ ز

من عالی آوازہ تر بلبلی ؛ مولانا گفتہ ہیچ رنگین گل بمعنی ہیچ جای ست تاریک چہ گل رنگین جای بلبل ست

و عالی آوازہ خوشگوی و شاعر نامور ای ہیچ بلبل و ہیچ جای خوش از من عالی آوازہ نبودہ است اما

اظہر آنکہ شارح گفتہ کہ رنگین عبارت از ممدوح ست ای ہیچ شاعر از مداح سلاطین از من بلند آوازہ تر

نگردیده است حاصل آنکه از جملهٔ اهل کمال مصاحب شاهان و از جملهٔ مداحان سلاطین جهان در این زمانه من فائقم که هم مددگار ایشان هم
ثناگوی ایشان زیاده تر از دیگران - بهر دانشی دفتر آراسته ؛ بهر نکته نامه پیراسته ؛ ای مثل آن دفترم که بهر علم آراسته
باشد و مثل آن نامه ام که بهر نکته پیراسته پس پای دانشی و همزهٔ نکته برای تنکیر تاکید کلمهٔ هر است - پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه از هر فنی یکفنی ؛ بکفنی همچو روشنی بیای مصدری مفعول پذیرفته است بمعنی کمالیت ای در هر فن از فنون
علم خاصه در نظم اشعار و جواهر آبدار تمام کمالیت دارم چنانکه در ثمرهٔ کمال خود میگوید که - شکر دانم از هر لب انگیختن ؛
گلابی ز هر دیده ریختن ؛ شکر خندهٔ شیرین که از شادی باشد و گلاب گریهٔ تلخ که از اندوه آید چه گلاب تلخ طعم است
ای بر خنداندن سایلان و معاد گریانیدن ایشان قادرم بلکه - کسی را که در گریه آرم چو آب ؛ بخندانمش باز چون آفتاب ؛
چه آب باشد گریان است و آفتاب مثل مرد خندان ؛ بدستم در از دولت خوش عنان ؛ طبرزد چنین شاد طبرخون
چنان ؛ کلمهٔ در زائد است و دولت خوش عنان دولت موافق و مددگار کنایه از طبیعت ظریف و قوت سحر سخن و عربیت طبرزد
کنایه از خنداندن شیرین چه طبرزد معرب تبرزد است و آن شکر سپید است که گویا اطراف آن به تبر تراشیده شد و طبرخون
کنایه از گریانیدن بلا چه طبرخون چوبی است سرخ رنگ بغایت سخت و گران مثل آبنوس که شاطران از و چوبدستی سازند
یعنی از دولت موافق شعر بر دارنده در دست من شکر خنده چنین است که مستمع را بکلام فرحت افزای شاد و خرم مسازم و طبرخون چنان است
که از سخنان دردناک باز او را در گریه می آرم این همه از اعجاز شعر است و چون گوشه گزینی خود در ادر سابق با جمال بیان کرده
باز بتفصیل آن گفت - توانم در زهد بر دوختن ؛ به بزم آمدن مجلس افروختن ؛ در زهد را بر دوختن ترک زهد کردن
و کم اجتناب از مردم گرفتن و مصراع ثانی تفسیر آن ولیکن درخت من از گوشه رست ؛ ز جا گر بجنبم شود بیخ سست ؛ درخت
کنایه از وجود او از گوشه رسته ای خو پذیر بگوشه است و سستی بیخ عبارت از ضیاع وقت بفرط پیری و رسیدن ضعف بتن چنانچه میفرماید
چله چون چهل گشت و خلوت هزار ؛ به بزم آمدن دور باشد ز کار ؛ ای پس از آنکه در گوشه چله کشی بچهل رسد و خلوت
مراقبه هزار باشد از بس ضعف ریاضت در بزم مردم آمدن دور از کار چله نشین و نالائق خلوت گزین است - بهنگام سیل آشکارا
شدن ؛ نشاید زری تا بخارا شدن ؛ تمثیل سابق چه ضعف ریاضت را بظهور سیل تشبیه فرموده ری نام شهری است
از خراسان زمین و بخارا شهر عظیم معروف گویند در میان ری و بخارا فرق بسیار است که هنگام طغیان سیل آگاه شو یعنی بوقت
آشکار شدن سیل طغیانی آب از ری تا بخارا رفتن با وجود قلت مسافت نیز دشوار است پس مرا اکنون همان به که با آنچنین باد
سخت ؛ برون نادرم چون گل از غنچه رخت ؛ هان بالفتح آن و هم زائد برای تاکید است آنچنین باد سخت ضعف ریاضت
و خلوت دائم و غنچه کنایه از گوشه که لازمست گل آن بغنچه تعبیر نموده است - بجو دکم شود خلق را رهنما ؛ همایون نکم دید
آمد هما ؛ عطف است بر بیت سابق و مصراع ثانی تمثیل و تعلیل است همایون مبارک و میمون و ایهام بجانب هما که او را همایون
گویند - هما در هوا عالی باشد و در شب و دام از صحرا استخوان پوشیده ای بیابد - سرم پیچید از خفتن و خاستن ؛ ندانم دگر چاره

ساختن ✤ سر بپیچید انحراض کردن و چاره چاره آرام خود در حالت ضعف بدن و بیقراری دل جز این که سخن بر

هزار پیچ گلی ✤ بر آن گل نیم ناله چون بلبلی ✤ سرائیدن بالکسر سرود کردن بر سر انجمن گلی ای صفت کنم سخن خود گلی را ای هر که با انند

گل خوشبوی باشد کذا افاده مولانا و بخاطر فاتر فقیر انسب آنست که از سخن چاپ گل باشد ای سخن نغز و دلکش را پدید آرم چون بلبل ترنم

نخوشوقت شوم و پیداست که شعرای متقدمین با اشعار دلکشا و رحت افزای تمام مرغوب بوده است که در بیان معارف

الهی ارحضعالی جواهر سخن را بنظم آورده اند و بترنم آن خوشوقت شدندی باز گفت - اگر به زخود گلبنی دیدمی ✤ گل سرخ یا زرد

ز و چیدمی ✤ گلبن درخت که با غنچه باشد کنایه از شاعران قدیم و استادان ماهر در فن شعر که همعصر خواجه باشند و گل سرخ

و زرد چیدن استفاده مضامین رنگین کردن از کلمات خجسته شاعران پیشین و اصلاح خواستن از کاملان عصر خویش ای

اگر در فن شعر کسی را از خود بهتر میدیدم البته از و فائده میگرفتم اما چون بهتر از خود ندیدم فائده از خود گرفتم چنانکه - چو از زان

خود خورده باید کباب ✤ چه گردم بدریوزه چون آفتابی ✤ چون مرا لمرح سخن افگندم خیالات غریب و نکات عجیب از خود متولد

ست چرا از دیگران استفاده باید کرد و تشبیه بآفتاب گردیدن ستانه دریوزه کردن میر علیشیر فرموده که حضرت را مدد غیبی بود

که بزور طبع خود سخن بشگفت و استفاده از کسی نکرد و چنانکه در مخزن آورده است عاریت از کس نپذیرفته ام - آنچه دلم

گفت همان گفته ام و انمعنی راست گفته اما آنچه نوشته که گلبن یعنی الحقیقه اشارت ست پیر مرشد که از عالم اجسام باشد و خواجه استفاده

خود را از شیخ طریقت بیان میکند چه حضرت ایشان مشرب اویسی اند و پیر ظاهر نگرفته اند ملایم سابق و سباق ابیات نیست کما لا یخفی

آری اگر با نمعنی ایهام بویم میتوانند چنانکه مولانا در ازگل سرخ یا زرد در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است - نشینم چو

سیمرغ در گوشه ✤ وهم گوش را از دهن توشه ✤ سیمرغ پرنده معروف که مقامش کوه قاف ست بتازیش عنقا نامند و او بسیار

بزرگ تن ست که خوراک و هر روز چهل پیل ست پس تشبیه خود بآن پند بنابر بزرگی باطن ست کذا افید شارح نوشته که عنقا آوازش

وارد بدان محفوظ با نهانه و در مقامات علم موسیقی پرده عنقا بهترین نواهاست اکنون چنان خواهم که در گوشه قرار گرفته خود

سخن گویم و خود بشنوم تا اینجا درخواست گوشه و آرزوی خلوت بود که ای خواهش من آنست که تنها نشسته و از سخن خود حظ یافته آرام گیرم اکنون در

حصول آن ارم سیفر باید - ملالت گرفت از من ایام را ✤ بکنج ارم بردم آرام را ✤ ارم بکسر اول و فتح دوم نام باغی ست ساخته شداد عاد که آنرا با بهشت

هشتمین گویند و حقتعالی از غیرت خود غایب کرده است اورا از چشم مردم مولانا فرموده که ارم اینجا بمعنی لازم ست ای پوشیده از مردم و این

بیت بیان گوشه نشینی ست و با بیات سابقه که از روی گوشه نشینی بود ربطی ندارد انتهی کلامه پس حضرت شیخ علیه الرحمه با وجود

حصول خلوت و ایمه تخیل شاعرانه اول تمنا گوشه کرده است و اکنون در حصول اینمقصد میگوید که من چون پیر خرف و لاغر تن شده ام

باعث ملال زمانه شده ام لهذا آرام خود را بگوشه خلوت برده ام و از خلائق متنفری گشته ام و در لفظ ملالت رمز ست بآنچه

محققان فرموده اند که چون کسی گوشه عزلت گزیند چنین نیت باید کرد که اکنون اهل ایام و مردم روزگار از شر من تنگ آمده اند پس

اگر من در گوشه نشینم باری مردم از شر من رهند و من از شر ایشان برهم کذا افاده علیشیر - در خانه را چون سپهر بلند ✤ ز دم بر

جهان قفل و بر خلق بند ÷ قفل بر در نهادن و بند نهادن بمعنی بند کردن در خانه است ای چنانکه آسمان بر جهان در خود بسته است
که راز سی و دیده نشود آنچنان من در حجره را بر خلق بسته ام تا کسی بمن راه نیابد - ندانم که دوران چسان میرود ÷ چه نیکو چه بد
در جهان میرود ÷ ای ندانم که زمانه چون میگذرد و در جهان چه چیز بوقوع می آید - یکی مرده شخصم بمردی روان ÷ نه از کاروانی
نه از کاروان ÷ شخص بمعنی وجود و مردی همت دل که بدان سیر بالا حاصل باشد کاروانی بیای نسبت صاحب کاروان و کاروان
جنس سوداگری چه کاروان در اصل کار روان است و کار مرادف کشت چنانکه کشتکار میگویند کذا افاده مولانا یعنی کاروان بمعنی
کشت و پیشه جاریست و مراد از ان متاع تجارت یعنی نه از قسم مردم عالم هستم و نه از جنس متاع دنیا بلکه از هر دو آزادم
دور حقیقت بیاد حقتعالی آباد م و شارح کاروان بمعنی مردم قافله گفته و کاروانی آنکه تابع قافله باشد یعنی نه تابع کسی
ام و نه متبوع کسی آنچه میر علیشیر گفته که من تن مرده ام و از کمترین طائفه ام نه از مبتدیان و نه از منتهیان خلاف ظاهر لفظ
ست - بصد رنج دل یکنفس میزنم ÷ بدان تا نخسپم جرس میزنم ÷ یکنفس گفتار اندک که بمشقت دل موزون بر آید و بدان
اشارت بیک نفس است بصد مشقت و رنج فکر یک سخن موزون را انشا میکنم تا آنکه در مرقد آسوده نشوم برای شادی خود
بدان جرس اشعار میزنم و مولانا خفتن بمعنی بیخبر شدن آورده زیرا که جرس را برای بیداری میزنند ای شغل من همواره
بسخن موزون است که برای مراعات اینمعنی که تا بیخبر و غافل از یاد حقتعالی نشوم این جرس نفس را میزنم - ندانم کسی کو
بجان و بتن ÷ مراد دست تر دارد از خویشتن ÷ ای یار من در جهان کسی نیست که بجان و بتن مرا در باطن و ظاهر باتحاد
تام و اخلاص تمام مرا از خود دوست تر دارد فلهذا - ز مهر کسان روی بر تافتم ÷ کس خویش را خویشتن یافتم ÷ کسان
خویشاوندان و آشنایان و بنیاد کس بمعنی خویش و یار است ای کسی را یار و مهربان خود ندانم بلکه یار و خویش خود ذات خود را
یافته ام و علیشیر کس خویش را بمعنی محبوب خود گفته که حقتعالی است ای یار خود را در خود یافته ام و هو تکلف یا بی عن الکلام - بر
عاشقان نیک گر بد شوم - همان به که معشوق خود خود شوم ÷ نیک بمعنی بسیار متعلق بد است ای اگر پیش
عاشقان ظاهری که بمن دوستی دارند در عاقبت کار تمام بدنام ترک دوستی ایشان بهتر است و بعضی نسخ گر بهر شوم و معنی آن
خود ظاهر است - گرم نیست روزی ز مهر کسان - خدا هست رزاق روزی رسان ÷ ای اگر روزی من از سبب محبت
خلائق نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق و روزی رسان هر کس خدا است و بس - در حاجت از خلق بر بسته به ÷ بدربانی
از آدمی رسته به ÷ در حاجت حاجت دربانی بمعنی بستن در حاجت و حراست خود کردن از آدمی از شر و از مردم و منت
خلق - مرا کاشکی بود آن دسترس ÷ که نگذارمی حاجت کس بکس ÷ دسترس توانگری زیاده ازین که مرا حاصل ست
نگذارمی مختصر نگذارمی ای بگنج بخشی همه کسان را بی حاجت ساختمی پس این بیت تقریبی ست در میان خیر خواهی دیگران که لازم
اهل الله ست باز آمد در بیان باعث خلوت و پاس سخن پروری در ان و گفت - درین منزل خاکی از بیم خون ÷
نیارم سر آوردن از خط برون ÷ منزل خاکی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و خط کنایه از دائره است

لعنی اسم خوانان بر گرد خود کشیده عزیمت خوانند تا از صدمت مولان در امان باشند و پاسبان آن خطه آمده اند تا منهد
یعنی در منزل دنیا از ترس خون خویش که عبارت از ایذاء اهل روزگار ست از دائره خانه خود بیرون نمی آرم تا در امان
باشم کذا افاده مولانا و آنچه شارح گفته که از خط فرمان حقتعالی بیرون نیایم و بر جادهٔ شریعت مستحکم باشم ملایم ابیات
لاحقه نیست ـ بدین حال خندان کسی چون بود ÷ که زندانی منزل خون بود ÷ تخیل بیت سابق ست و لفظ حال
موقوف باید خواند و زندانی بمعنی اسیر و مقید مضاف ست بمنزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم را بقتل
میرسانند یعنی در باب اینحال که کسی اسیر جای قتل ست چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخهٔ شارح چنین
ست بدین حال کسی چون بود الخ ای کسیکه محبوس زندان دنیاست باینحال را اقامت او در آن منزل چگونه صورت
بندد و معنی اول که مختار مولاناست انسب بمقام ست ـ در خلق را گل بر اندوده ام ÷ درین ره بدین دولت آسوده ام ÷
در خلق باضافت در که از آن راه رفتن بخلق باشد گل بر اندوده ام ای بگل بند کرده ام این راه دنیا که جای اقامت
نیست و آسوده دولت اشارت به بستن دروازهٔ خلایق ـ چهل روز خود را گرفتم زمام ÷ کادیم از چهل روز گردد تمام ÷
رای علامت اضافت زمام بخود و زمام گرفتن باز داشتن از روانگی و بر آمدن و پیدا ست کادیم پس از چهل روز
بلغار کامل شود و بوی خوش دهد و چهل روز اینجا کنایه از اندک زمان ست و اشارت بچله سالکان ای خود
را چهل روز مداومت کند بدان خوی پذیر گردد کذا افید ـ چو در چار بالش ندیدم درنگ ÷ نشستم درین
چار دیوار تنگ ÷ چار بالش بازای موقوف تخت و مسند شاهان و امرا که برو چار بالش افگنند و ایهام باربعه عناصر
و جهات اربعه درنگ فرصت و اسایش ای چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از آن اعراض
کرده در چار دیوار حجرهٔ خلوت نشستم و سر خود گرفتم ـ تر و خشک از اشک خسار من ÷ بکهگل بر اندوده دیوار من ÷
مصراع اول لف نشر مرتب ست که اشک شوق آلهی بیان تر ست و خسارهٔ لاغر از ریاضت بیان خشک و فاعل
بر اندوده همان تر و خشک یعنی با اشک تر و رخسار خشک خود دیوار خانه را کهگل ساخته اند و وده ام لیے سازش
بفقر و فاقه نموده ام دیوار آنرا بزرگی داده ام و آسایش بخشیده ام کذا افاده مولانا و میر علیشیر گفته که از کاه و گل دیوار
خانه را بر اندودن نشان فقر ست و از گچ و چونه بر آراستن نشان دستگاه است پس اینمعنی اشارت ست بکمال
ریاضت ست و این تقریر خوب ست اما آنچه گفته هر کس که در جهان ست البته رطبی و یابسی دارد و رطب و یابس من
همین اشک چشم و خشک رخساره است که آن هر دو دیوار تن خود را مستحکم کرده ام عمارت نموده ام اگرچه فی نفس الامر
صحیح ست لیکن بنظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه ست نه در استحکام تن خاکی خیلی قبیح ست فافهم و انصف تا
اینجا بیان اختیار خلوت ست و اکنون در بیان سخن پروری میگوید ـ ز هر جو که اندوختم در خراس ÷ دری باز دادم
بگوهر شناس ÷ جو عبارت از طعام سهل و اندک که قوت لایموت باشد و خراس کنایه از تن بزرگ خواجه علیه الرحمة

و دری بیا که عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد را که سخن فهم باشد یعنی بمقابله هر جو که در خراس تن
انداختم و بخوردم مروارید سخن پاکیزه را بجوهر شناس باز نمودم پس خوردن سهل و اندک ست و کارهم نادرد
بسیار مولانا گفته خراس بالفتح آس بزرگ که بخر دگاو گردانندش چه کلمه خر را بر کلان جثه اطلاق کنند همچون
خرپشته و خرمهره ای مهره بزرگ خربای که بمعنی نای بزرگ که او آکر نای نیز گویند و خواجه از خراس تن بزرگ
جثه خود خواسته است انتهی کلامه پس معنی همان که مرقوم شد و آنچه شارح گفته که جو عبارت از کلام ساده است
و خراس کنایت از دل خواجه ای هر خیال کلام ساده را که در دل انداختم آن را بفکر پرورش داده جوهر ساختم
و بتغییر سخن باز سپردم تمام رکیک ست و نظر به بیت لاحق هم خلاف ظاهر ست سهر آنا غرین بسخن پیچ و رنه که بر
سازد از جوهر جو که جوهر ❊ تخییل بیت سابق ست هر جو و جوهر تجنیس مقلوب است ـ تن اینجا بیست جوین ساختن ❊ دل
آنجا گنجینه پرداختن ❊ اینجا اشارت بظاهر حال آنجا اشارت بباطن کمال نیست بکسر پای پارسی آرد جو بریان کرده
بیاز ریش سویق و بهندی ساتو گویند کنایة از طعام سهل و گنجینه عبارت از جواهر سخنان که از دل خواجه بظهور آمده اند
بیازی نبردم جهان را بسر ❊ که شغلی دگر بود جز خواب و خور ❊ بازی لعب نفسانی از خوردن طیب و شیرین پوشیدن
پاکیزه و رنگین شغلی دگر دانش ورزی و سخن سنجی در معارف و حقائق و نصیحت عامه خلائق ـ نخفتم شبی
شاد بر بستری ❊ که نگشادم آن شب ز دانش دری ❊ هر سه یای برای تنکیر ست و کاف برای ربط جملتین آن دانش
بیان درست ای البته در آن شب بابی از دانش در. واژه حکمت را گشادم ❊ ضمیرم نه زن بلکه آتش زن ست ❊ که بی ضمیرم
صفت بکر آبستن ست ❊ بدانکه این بیت با لاحق معرکه علما ست و آنچه شارحان در حل آن نوشته اند جمله تکلف
و لایعبا بها لهذا اکتفا کردن بتحریر مولانا قدس سره باین عاجز ستوده آمد آری شارت برد بر حی از ضمائر شرح هم وا
نموده آید آتش زن چقماق که مرکب ست از دو جنه یعنی سنگ آهن که از آن شراره آتش برارند و آتش زنه نیز گویند
و مصراع ثانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چنانکه شارح نوشته یعنی دل من در استخراج جواهر سخن مردانه قوی
ست و زن نیست که محتاج بشوهر باشد بلکه آتش زن ست چنان آتش زن که مانند مریم بکر روزگار ست و حامله بنتائج
افکار ای بی استعانت شوهر زاینده جوهر آبدار ست پی تقاضای آن شوهر چون آیدش ❊ که از سنگ و آهن ز دل
آیدش ❊ تقاضای آرزوی و خواهش و بردن آمدن حاصل شدن و هر دو شین راجع با آتش زن ست
نه راجع بضمیر که این خلاف ظاهر ست و مصراع ثانی بیان کلمه آن شوی سنگ و آهن همان آتش زنه یعنی چون دل من آتش
زن ست و بی شوهر زاینده جواهر پس او را آرزوی آن شوهر چگونه پیدا آید که او از سنگ و آهن یا بتنهایی از ذات خود او را
هم رسد و حاصلش و یعنی هرگاه شوهر او همین ذات او باشد و دیگری شوهر او نمی تواند شد تقاضای آن چگونه کند چه تقاضا بر عدم حصول
باشد بلکه این آتش زنه خود بیشتر شوهر صفت نیست تقاضای شوهر چگونه کند زیرا که خواجه از زن بودن ضمیر خود منع فرموده است

خرمهره یعنی [illegible] کلان ۱۲ غ

پیداست که یک آتش زنه در براوردن آتش محتاج بآتش زنه دیگر نباشد حاصل آنکه دل من بی استعانت بآموزگار استاد صلاح فرما از خود کار آموزگار میسازد و حاجت بکو ندارد و بهره ما افاده مولانا آما اقرب و انسب تمثیل آتش زنه که محتاج بآتش زنه دیگر نباشد آنست که سنگ و آهن در مصراع ثانی بمعنی هم جنس باشد ای چون ضمیر من خود شوهرست و زن نیست پس تقاضای آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنه نسبت بآتش زنه دیگر که هر دو همجنس اند در باب براوردن آتش مستقل ست خلاصه کلام آنکه ضمیر من از ضمائر دیگر شعراء بلغا و هر کم همت نیست تا از هم جنسان خود استفاده کند و بر همین معنی شاهدست آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان فرموده است د توجیهات دیگر از شرح باید دید واحسن از انجمله آنکه ضمیر من زن بارگیرنده از شوهر نیست بلکه آتش سوزنده صفت انوثت زنی نیست چرا که مریم صفت بکرست غیر مستفید از کسی آبستن ست ای حامل خیالات غریبه و لطائف عجیبه پس چگونه تقاضائی آن شوهر کند و میان هنر و در میان سخنان خویش آن سخنان آن مضامین که از سنگ طبعان و آهن خویان بظهور آمده اند ای خیالات مستعمل را در سخنان خود نمی آمیزد بلکه همه از خود می آرد بر مثال مریم که حضرت عیسی علیه السلام را بی شوهر از خود آورده بود ۞ بدین

دلفریبی سخنهای بکر ۞ بسختی توان زادن از راه فکر ۞ سخنهای بکر تخیلات غریبه و مضامین عجیبه و بدین دل فریبی صفت مقدم سخنهاست یعنی سخنان من هم دلفریب اند که تاثیرات عجیبه دارند و هم غریب اند که کسی مثل آن نیاورده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت ۔ سخن گفتن بکر جان سفتن ست ۞ نه هر کس سزای سخن گفتن ست ۞ بکر بمعنی غریب صفت سخن ست ای سخن تازه نامتبذل جان سفتن یعنی محنت کشیدن که گویا در جان

سوراخ زدن ست سزای سخن ای لائق سخن بکر و نادر ۔ بدین سفالینه را سفته گیر ۞ سرودی بگرمابه در گفته گیر ۞ ظاهر آنست که این خطاب و خطاب دو بیت لاحق عام ست بهر کس که عاقل باشد و در بالضم کنایه از سخن بکر و غریب و سفالینه بالضم و یای و نون نسبت پاره آوندگلین کنایه ست از سخن سهل و متبذل و بای بدین بمعنی مصاحبت ست و بای بگرمابه برای ظرفیت که کلمه در بیان اوست یعنی ای سامع پاره سفال را در سلک جواهر سفته گیر و سرود ناخوش را در حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان ست زیرا که چون سفالینه را در میان رشته مروارید نظم کنند خیلی زیبا نماید بسبب آراستگی آن سلک و همچنان اگر سرود ناخوش را در گرمابه گویند خوش نماید بسبب همراهی صدای که از دیوار حمام منخیزد مقصد بیت آنکه سخن سهل سخن پاکیزه در نظم آوردن آسانست از هر کس برآید بر مثال سرود حمام که صورت قبیح در ان هم ملیح باشد لیکن ۔ بیندیش

زان دستهای فراخ ۞ که آواز گردد گلو شاخ شاخ ۞ یعنی اندیشه کن از گفتن ابیات نوادر و خیالات نوادر بوجهیکه در ان هیچ سخن سهل و خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم فصیح و کلام بلیغ مانند دشت فراخ ست که گلوی فصاحت و نای بلاغت در اداي آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نادر و بلیغ باشد تعبیر بدشت فراخ کردن بملازمت گرمابه است که مذکور شد و پیداست که آوازهٔ مطرب در گرمابه پس پراگنده نشود چه صدای آن همراه او باشد بخلاف سرودی که در دشت فراخ بی حجاب باشد چه آوازهٔ آن منبسط نشود بلکه منتشر گردد و درست بر نیاید پس مطرب را تمام سوز در صورت می باید چنان که گلوی او پاره پاره گردد و کذا افهم من تقریر میر علیشیر رحمه الله تعالی و آنچه شارح از دشتهای فراخ کلام فردوسی طوسی داستانهای دراز شاهنامه او گرفته است خلاف ظاهر سیاق و سباق ست کما لا یخفی باز در تمثیل سخن نادر و تمام بلیغ گفت - چو بر سکهٔ شاه زر میزنی ٭ چنان زن که گر بشکند نشکنی ٭ سکه شاه مهر آهنین که دران القاب سلطان را میکنند و بدان سکه بر درم و دینار ضرب زنند تا مروج شود اینجا کنایت از فصاحت و بلاغت کلام که مروج سخن شاعر است ای چون خواهی که نقد سخن خود را بر سلیقهٔ بلاغت بزنی چنان زن که اگر آن زر از میان شکسته گردد شکنی و انفعال نیز یعنی بتفحص کردن صرافان سخن ترا شکست و خجالت نباشد یعنی سخن تمام پر از خیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهریان سخن مقبول افتد و شارح اینجا اکتفا بظاهر کرده است در شرح وی باید دید و مولانا قدس سره این هر سه خطاب ابیات را راجع بهر یکی از شاعران سهل نهاد و آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که - نه هر کس سزای سخن گفتن است ٭ دیا بی بدی برای مقابله گفته ای بجای که در سفتنی باشد و سفالینه ریزه سفال و سفاله بمعنی ریزه آوند گلین آید و نیز پوست خشک سخت و از ینجاست که پوست بادام و گردگان را هم سفال و سفاله گویند و سرود در گرمابه بمعنی سرود ناخوش چه وقتیکه در گرمابه سرود کنند صداهای ناشایسته از دیوار برخیزد و مرد شنونده از آن گوش بنگیرد و دلش وحشت پذیرد یعنی ای شاعر سهل پسند سخنهای سهل و مضامین مبتذله خود را چنان پندار که سفال پارهٔ چند بجای مروارید سفته شد و هم آن را سرود ناخوش تصور کن - بلندیش ازان دشتهای فراخ ٭ الخ دشتهای فراخ عبارت از مقامات و مضامین عالیه که تخیل آن بس بلند باشد و آواز کنایت از بهم رسانیدن خیال غریب و نظم آوردن آن زاو گلو کنایت از قوت متفکره شاعر حاصل معنی آنکه اگر ازان مقامات عالیه تخیل سخن کنی پس تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از بهم رسانیدن چنان خیالات و نظم آوردن آنها قوت متفکره شاعر پاس پاس گردد و بمحنت تمام در گفتن آید پس همه کنایات و استعارات این بیت بمراعات و ملازمت لفظ سرود ست که در بیت سابق واقعست - چو بر سکهٔ شاه زر میزنی الخ زر کنایت از سخن و زر را بر سکهٔ شاه زدن بمعنی مشهور کردن زر ست ای اگر از سخن خود را شهرت میخواهی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن زر بشکست آید ای مضمون سخن ظاهر شود نشکنی ای بی قدر و شرمسار شوی پس شکند لازمی است انتهی کلام مولانا رحمه الله ومال التوجیهین واحد انما التفرقت فی العبارة فاختر ما شئت جهودی همی کرد انده روی

دکان غارتیدن بدان شود کر ٭ غارتیدن تاراج کردن وبغارت دادن وسود نفع تجارت اے نفع بازرگانی باز می این شود که دکان متاع اورا غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن رونق طلب سخن ست و خرابی صاحب سخن ازان و جهود مفرد وجمع آمده واینجا مفرد ست که یای وحدت بدو لاحق شد ۔

٭ انجیر شد نام هر میوه ٭ نه مثل زبیده ست هر بیوه ٭ مثال ست برے فرق شاعران عالم انجیر میوهٔ معروف در غایت شیرینی که خوراک بلبل وزاغ ست و زبیده بالضم بروزن تصغیر نام زن هارون رشید که بصلاح و زهد مشهور ست بیوه بمعنی زنے که شوهرش مرده باشد وهوس نفس را بگزارد یعنے شاعران یکسان نیستند بلکه بر یکدیگر تفاضل ورجحان دارند چنانکه هر میوهٔ مثل انجیر نیست وهر بیوه مثل زبیده ٭ گر انجیر خورد مرغ بودی فراخ ٭ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ٭ گویند از کثرت شیرینی وچسپیدن شیرهٔ انجیر هر مرغ نتواند که انجیر را بخورد مگر زاغ که بمجرد چسپیدن آن بجویبار آید ومنقار خود را صاف نماید حاصل آنکه بیدا رند که مضمون غریب ولفظ شیرین هر کس نیست وقلیل میوهٔ انجیر در برگها مختفی باشد وآنرا بجز زاغ مرغی دیگر نیابد پس شاید که شیخ علیه الرحمة کلام خود را از کمال حلاوت لفظ وپوشیدگی مضمون آن بانجیر تشبیه کرده است وشعرای معصر را النسبت بزاغ نموده که کلامش اقتباس دارند ٭ دو هندو برآید ز هندوستان ٭ یکے دزد باشد دگر پاسبان مثال دیگر ست وهندو بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بمعنے دزد وسیاه مستعمل گردد وگاهی بمعنے پاسبان چه مردم هند بتاثیر زحل غالب سیاه فام اند ونیز هندو پاسبانی ضرب المثل چنانکه دولتمندان ایشان را گرد خیمه بارگاه وایوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگرچه بحسب اشتراک وصف سخن گوے همجنس اند که همه شاعران توان گفت اما درحقیقت یکسان نیستند بلکه دزد اشعار دیگران ست ویکی سرمایه دارانه خود مانند پاسبان وآنچه بعضے از دزد امیر خسرو رحمة الله واز پاسبان شیخ نظام الدین دهلوے خواهند واشارت بقصه مشهوره کنند انکار زیست وباین مقام غیر مناسب ٭ من از آب این نقرهٔ تابناک ٭ جدا کردم آلودگیهای خاک ٭ واضافت آب بنقره بیانیه ست واین نقرهٔ تابناک اشارت باشعار خواجه وهمه تصنیفات او که مانند سیم خالص از کدورت وغش پاک ست ومولانا اشارت به سخن این کتاب خاص کرده بقرینهٔ ابیات لاحقه آلودگیهای خاک ناشایستگیهای شعر که از مردم طامع اسباب دنیا میخیزد ٭ ازین پیکر آنکه کشایم بر ند ٭ که باشد رسیده چو نخل بلند ٭ این پیکر اشارت بکتاب چه پیکر بمعنے صورت مجسم ست وبرند چادر وروپوش رسیده کامل وعیار وشسته از غبار ٭ چو در میوهٔ نارسیده رسی ٭ بجنبانیش بار رسیده کسی ٭ جنبانیدن میوه افگندن آن از درخت وطلب کردن آن پیش از پختن نارسیده بمعنے نابالغ ومرد خام صفت کس ست ای اگر کتاب نا تمام شده را از من طلب داری بدانکه تو مردم خادم کاری ـ کند

سوقی سیب را خانه رس ٭ ولی خوش نیاید بدندان کس ٭ سوقی بالضم بقال را زاری یا ثانیه تنکیر بسیت و خانه
رس میوه خام که او را بخانه پختگی دهند رشود ترم ز افشردن انجیر خام ٭ ملی چون خوری خوش نیاید بکام ٭
مثال دیگرست که انجیر با فشردن هیچ پخته ینماید چه نرمی آن نشان پختگی او باشد حاصل آنکه اگر سوده کتاب مرا که
هنوز نانشسته است بخانه خود برده ترتیب دهی مرتبه قبول نخواهد یافت بر مثال سیب خانه رس و انجیر افشرده کذا
افید بلکه از تو ترتیب پذیر هم نخواهد شد چنانکه ٭ زمینی که دارد بر و بوم سست ٭ اساسی بر و بست نتوان درست
بر و بوم بمعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد بنیاد درست و بنای محکم بر وی نتوان بست
که البته خواهد افتاد و بر و بوم لفظ مرکب بمعنی زمین خشک نامانده چنانکه در مؤید الفضلاست اینجا مراد نیست بلکه
بوم تفسیرست برای لفظ بر که بمعنی اصل است ٭ شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ ٭ کند میوه را بر درختان فراخ ٭ شکوفه
بضمتین گل دهان بسته و برگ غنوده از شاخ سر برزند بیگه در غیر موسم که دیرتر بر آید مولانا فرموده هر شکوفه که
بهار بر آید باز اندک پذیرد و آن شکوفه که دیر بشکفد میوه بسیار پذیرد ای کتاب من چندانکه دیرتر بر آید و منظر
ناسی آرایش یابد قبول بیشتر پذیرد دانسته و شارح بیگه را بمعنی زود بر آمده گفته مصراع ثانی را بر استفهام انکاری
حمل نموده است و میر علیشیر شکوفه بمعنی درختی نوشته که در آغاز بهار میشگفد و گل آرد و اگر در سالی بر غیر وقت
میشگفد دلالت کند بر فراخی میوه باغ آنچنان کتاب خواجه که بدیر و بفکر تمام گفته آید فواید آن در عالم بسیار
گردد لِکُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا ٭ بدو نوع توانم من انکار کرد ٭ به بی رونقی کار ناید زمرد ٭ رونق گران سنگی
و قدر و رواج که تعلق با اطلاع کلمات کتاب دارد چنانکه میگوید ٭ چو در دانه باشد تمنای سود ٭ که یود در آید بکشت درود ٭
کد بور کشاورز و مزارع که او را برزگر هم گویند و کشت بالکسر کار زراعت و درود بریدن خوشه و خرمن ساختن
تمنای سود آنکه بیش قیمت باشد آن دانه آنداند ٭ چو غله بود کاسد و کم بها ٭ کند برزگر کار کردن رها ٭ کم بها تفسیر کاسد
ست برزگر تخم افشاننده یعنی کارنده زراعت و بزر بمعنی تخم در عربی بدال معجمه است و پارسیان بزر گویند کذا فی الکشف و کار
کردن کشتن دانه حاصل تمثیل آنکه مانند برزگران عالم قدر سخن خرد و گران سنگی شعر میخواهم نه مانند سبک سنگان که بی خود
ملوک و امرا کتابها برند و سبکی حاصل کنند کذا افید ٭ ترنم شناسان و ستان نیوش ٭ ز بانگ مغنی گرفتند گوش ٭
انتقال ست بحال سخن دیگران ترنم بتشدید نون مضموم سرائیدن و گردانیدن صوت در گلو و ستان بالفتح
نغمه و سرود آراسته و نیوش بکسر نون بمعنی شنونده اسم فاعل ست از نیوشیدن و مغنی بالضم و تشدید نون
مکسور مطرب سرود گوینده ترنم شناسان بمعنی سامعان و سخن فهمان که ماهران فن شریف اند و گنده دستان نیوش
شنوندگان نغمه سخن که غایب این فن اند و گوش گرفتن کم شنیدن و کم التفات کردن و معنی کنایه از فردوسی که
شاهنامه تالیف داده است ای کسانی که شنونده این فن شریف و طالبان این هنر لطیف بودند از شنیدن کلام فردوسی سیر

بنابران - ضرورت شد این شغل را ساختن ۞ چنین نامهٔ نغز پرداختن + ضرورت شد ای لازم شد این شغل که سخن
گفتن است و نغز پاکیزه پرنغز پرداختن مرتب ساختن و درست کردن چنین کتاب جدید را - که چون در کتابت شود
جهانگیر ۞ نبوشتنده را زو دیو ناگزیر ۞ بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون شاهنامه
فردوسی کهنه و ملال انگیز شده است من این شرفنامه را از پرده برون آورده‌ام تا شنوندگان را ازوی گزیر و چاره
نباشد و برغبت اصغا کنند او ازو در نسخه مولانا بجای نبوشتنده نویسنده واقع است بمعنی نقل کننده نسخه این
شرفنامه - بنقشی که سرو کلان است خورد ۞ نمودم باین داستان دست برد ۞ بنقشی ای بطوری و طرزی
غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سرو کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه سکندر
شاه و سرگذشت اینجهان پناه و دست برد بوقف تا فوقانی و ضم موحده تحتانی بمعنی چالاکی و چابکدستی
مفعول نمودم است یعنی این داستان را که مانند مشک بید است بخیالات عالی و روایات صحیح بنوعی نوشته
ام که سرو کلان نشانده فردوسی برابر آن پست و خورد مینماید میر علیشیر گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان کفره
است و در شرفنامه قصه پیغمبر است که سخن نقص علیک بنا شعر بر آنست - ازین آشناروی تر داستان ۞
خنیده نیاید بر راستان ۞ آشناروی کسیکه از دیدن او دل وحشت نگیرد بلکه آشنا بیند او را و خنیده بضم خای
معجمه و کسره نون پسندیده و ستوده و خوش آینده راستان محققان و دانایان یعنی هیچ داستانی در بیان قصه سکندر
شاه که علمای سلف بطریق مثنوی گفته‌اند در پیش راستان پسندیده تر نباید ازین داستان دلاویز شرفنامه که من
نظم کرده‌ام و در فرهنگ رشیدی بر لغت خنیده بدان معنی این بیت را شاهد آورده است اما مصراع دوم
چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر داستان - دگر نامها را که جوئی نخست ۞ بجمهور ملت نباشد درست ۞ دگر
نامها ای دیگر داستانهای سرگذشت سکندر که نخست و پیش از نامهٔ من ساخته و پرداخته شده پس کلمه نخست صفت
دیگر نامهاست و جمهور بالضم گروه و ملت بالکسر و تشدید دین نبوی علیه السلام و با بجمهور بمعنی پیش یعنی روایات
این شرفنامه پیش گروه علمای دین همه متفق علیه و راست اند بخلاف نامهای سابقه پرداخته سلف که چون در
روایات آنها تفحص و تحقیق کنی پیش من پندار ای دانایان دین هرگز درست و محقق نباشد پس این روایات شرفنامه
من مشهور و آشنا روی و درست چون چنین است پس - نباشد چنین نامه تدویر خیز ۞ نوشته بچندین قلمهای تیز ۞
چنین نامه اشارت بدرستی قصه سکندر درین نامه و تدویر خیز بمعنی چیزیکه بدروغ و افترا آورده باشند مفعول
نباشد است قلمهای تیز روایات صحیح و متفق علیها - به تیزی نوک چنین خامها ۞ شرف دارد این بر دگر نامها ۞
چنین خامها همان قلمهای تیز که روایات معتبره را بملازمت کلمه چنین نامها قلمها گفته است و ایهام یادگار غریبه و
خیالات نادره و تیزی بکسر نون و یای معروف و دال پارسی تندی و تیزی و پیداست که بخامه سست خط درست بر

نیاید لهذا اثر و گفته - از ان خسروی می که در جام اوست ؛ شرفنامهٔ خسروان نام اوست ؛ می خسروی
شراب عمده و گوارنده عبارتست از قصهٔ سکندر شاه بر بنای پرورش و رعیت نوازی او و جام او راجع بذات این نامه
سکندری یعنی نام این نامه را شرفنامهٔ خسروان ازان کرده ام که در وی ذکر آنچنان خسرویست و مولانا قدس
سره تحقیق لطافت معنی و وجه ایثار لفظ جمع خسروان در رسیده چنین فرموده است که می خسروی نوعی از
شراب عراقیست که بس لطافت بخش ست و اینجا عبارتست از دستور العمل عالمگیری رعیت پروری سکندر شاه که اینهمه خسروی
و دوام دولت پادشاهی ست و جام کنایه از ذات این کتاب و شرفنامهٔ خسروان ای موجب حصول
شرف پادشاهان عالم سوای سکندر شاه چه پیداست که از سلاطین از سبب رعیت پروری و دشمن گدازی شرف
دین و دنیا میسر نشد حاصل آنکه بمطالعهٔ احوال سکندر و متابعت او موجب دوام دولت و شرف دیگر شاهان ست
سخنگوی پیشینه دانای طوس ؛ که آراسته روی سخن چون عروس ؛ دانای طوس فردوسی طوسی که
مولد آن شهر طوس بحدود خراسان و آراستن روی سخن بنظم آوردن سرگذشت شاهان پیشین
دران نامه کان گوهر سفته راند ؛ بسی گفتنیها که ناگفته ماند ؛ آن نامه اشارتست بشاهنامه و کان مختصر که
آن و ایهام بمعدن گوهر که او را کان گویند و گوهر سفته گوهری که بیشتر در سفتن آمده باشد اینجا کنایه از
خیالات مبتذله که بیشتر در نظم شاعران آمده اند و گفتنیها بمعنی سخنان لایق گفتن و مراد از گفتنیهای سرگذشت
سکندرست ای بسا احوال سکندر را فروگذاشته پس ازینجا بیان پستی شاهنامه و بلندی این شرفنامه است
که بیشتر چنین گفته است - بنقشی که سر و کلان ست خورد ؛ الخ یعنی در سر شاهنامه دو عیب ست خیالات
مبتذله آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن - و گر هر چه او دید ازو باستان ؛ بگفتن دراز آمدی
داستان ؛ باستان بیای تازی و سین موقوف قدیم کهنه و دیدی و آمدی بیای
ماضی و گفتن بمعنی آدای کردن و بیان نمودن ای عیب دیگر دران آنست که فردوسی هر سر
گذشت قدیم را از احوال سکندر شاه که در کتب تواریخ بدیدی در آدا کردن آن داستان را
دراز کردی و ملال بخشیدی چه سرگذشت معلوم را دراز گفتن مورث ملال ست ؛ نگفت آنچه رغبت پذیرش
نبود ؛ همان گفت کز وی گزیرش نبود ؛ رغبت پذیر دل پسند یعنی در آدای سرگذشت
سکندر سخن غیر دل پسند را نه گفته است بلکه سخنی را که ناگزیر و ضرور دانسته است بیان
نموده و پیداست که در بیان سرگذشت شاهان استقصای احوال درکارست و دل پسندی
را دران هرگز دخلی نیست کذا افید پس ازین بیت بیان قصور ادای فردوسی
ست و گر از پی دوستان زله کرد ؛ که حلوا به تنها نشایست خورد ؛ و گر ای سخن دیگر

که عنبر دلپسند فردوسی و فی الواقع گفتن آن ضروریست دوستان باشاعران که در پس او آمده ایم چه ذله بالفتح ولتشدید طعامے را گو بند که برای غائب نهاده آید وقیل در عدد مان تنات این بیت تخیل شاعر یست که گویا آن ناگفتن فردوسی سخن ناپسند خاطر را ذله کردنست برای پس آیندگان ۔ نظامی که در رشته گوهر شیاید قلم دیده ها را قلم در کشیده رشته سلک نظم و گوهر سخن فصیح و کلام فصیح و بلیغ قلم دیدها سخنان فردوسی که در قلم آورده و در نسخهٔ مولانا رقم دیدهاست کنایه از خیالات متبذله پیشین تعلیم در کشید ترک کرد و خیالات غریبه از خود آورد چنانکه گفت ۔ بنا سفته دری که در گنج یافت ترازوی خود را گهر سنج یافت در ناسفته خیالات نا گفته و ابهام سخنان فروگذاشته فردوسی و گنج طبیعت خواجه و ترازو زبان او ۔ شرفنامه را فرخ آوازه کرد حدیث کهن را بد و تازه کرد فرخ آوازه مبارک و مشهور بخیالات نادره و حدیث کهن قصهٔ سکندر که بتواریخ قدیمه مرقوم بود ۔ بیا ساقی آن ارغوانی شراب بمن ده که تا مست گردم خراب ارغوانی منسوب بارغوان که نام گلیست سرخ وقیل درختیست که شاخها سرخ و باریک دارد گویا بمرجان آموده است ارغوانی شراب سرخ کنایه از می بیخودی که ناشی از مشاهده جمال ذات حق باشد و خراب بمعنی مدهوش و مستغرق عشق الهی ست تفسیر مست ست و لهذا حرف ترقی محذوف اعتبار کرده تا مست شوم بلکه خراب گردم ای محو تمام و بیخبر از خود ۔ بگرد از خرابی نوائی زنم خراباتیان صلائی زنم خرابی کمال بیخودی و خراباتیان کسانی که کمال بیهوش باشند و بیخود در مشاهدهٔ تجلی ذات صلائی زنم ای بخود خوانم که بیائید و از من بهره بیخودی یابید بدانکه خرابی کسی گویند که در میخانه باشد و میخانه در دیار اسلام از خوف مسلمانان اکثر در خرابه و ویرانه باشد پس خرابات جمع خرابه است که بعلامت مرقومه بر میخانه اطلاق یافته کذا فی الکشف

در بیان تعلیم کردن خضر علیه السلام مر خواجه نظامی رحمه الله را

مرا خضر تعلیم گر بود دوش براز کے که آید پذیرای گوش خضر نام صاحب موسیٰ علیٰ نبینا و علیه السلام که در پیغمبری او خلاف ست و در کمال او شرف ولایت او قیلی نیست دوش بواو پارسی شب گذشته تعلیم آموزگار و راز کنایه از نصائح لاحقه و ایهام بابسته گوی خضر پذیرای گوش مقبول دل من بدانکه مهتر خضر را باهل الله اتحاد تمام هست و اولیای کرام را باو ملاقات و محاکات می باشد پس خواجه علیه الرحمة که اینجا بیان تعلیم وی آورده است و در دیگر کتابهای خود هیچ جا تعلیم او را یاد نکرده است از وجهی خالی نیست و بخاطر فاتر این هیچمدان چنین میگذرد که مهتر خضر چون واقف احوال عالمیان ست و یکے از ملازمان سکندر شاه بود و در طلب چشمهٔ آب حیوان همراه او پس برای مراعات صدق سرگذشت سکندر که خواجه در پی آن گشته خضر او را تعلیم نموده است تا تمام قصه او مطابق واقع شود و در باقی تصانیف حاجت تعلیم او نیست که در ان بیانے دیگر ست و الله سبحانه اعلم ۔ که اے جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن

جاشنی گیر من ÷ بیان راز خضر ست جامگی سوم موقوف وکاف پارسی آنچه دولتمندان بنوکران میدهند از
ماهیانه وسالیانه کذا فی شرفنامه ودر مؤید بمعنی دردی پیاله آورده پس جامگی خوار مرکب بمعنی دردی نوش
ووظیفه خوار وپرستار ست بازگفته اقول بظاهر لفظ جامگی آنکه بمعنی چیزے باشد که برای پوشیدنی بدهند وقبل
آنچه اندوختی جامه سازند بعده بمعنی مطلق وظیفه مستعمل شد انتهی وجامگی خوار تدبیر خورنده وظیفه تدبیر که همان تدبیر
وتعلیم ست ودرین تعبیر اشارتست بآنکه مشرب خواجه منسوبست بمشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را منسوبی
باشد بیکی از انبیا علیه السلام ومیر علیشیر اینجا حکایتے آورده که حضرت شیخ نجم الدین کبرے اشتباه افتاد
که مشرب من درسلوک بکدام پیغمبر منسوب ست وخادم را بخدمت بحضرت شیخ مصلح الدین خجندی فرستاد که
هرچه از ان عزیز بشنوی بمن بازگوی چون خادم بخدمت مصلح الدین رسیده فرمود که از کجا می آیے
گفت از خوارزم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش ست وخادم از شرم وادب نتوانست که این سخن پیش نجم الدین
ظاهر کند وایشان فرمودند باک مدار وآنچه نسبت بمن شنیده برگوی پس خادم آنچنان عرض کرد وشیخ نجم الدین
را ذوق وسماع پیدا شد وپس از زمانے دراز گفت که از من در مشرب خویش متردد بودم اکنون مسرور شدم
که بر ملت قلب موسی علیه السلام بوده ام که جهودان پس روان موسی اند علی نبینا وعلیه السلام انتهی پس جام سخن
همان سخن ست که عبارت از تدبیر خضر ست چنانکه از مصرع اول واضحست ÷ چو سوسن سر از بندگی تافته ÷ نم از
چشمهٔ زندگی یافته ÷ سوسن بروزن روزن نام گلیست که برگهاش بزبان تشبیه کنند واو را زبان گویند
ودر مدارات که سوسن دو نوع ست سپید وکبود که آنرا سوسن زرد گویند سر از بندگی تافته ای آزاد گشته از بندگی
وتعلق خلق ودنیا فارغ از قیود بشریت وچشمهٔ زندگی دل وصفای باطن و یا از چشمهٔ عشق الهی که مورث بقا بالله
ومنبع حیات ابدیست وقیل از عالم ارواح ومکاشفه ملکوت وتواند که کنایت باشد از ذات خضر علیه السلام ۔
شنیدم که در نامهٔ خسروان ÷ سخن رانده خواهی چو آب روان ÷ در نامهٔ خسروان ای در شرفنامهٔ خسروان
که عبارت ازین کتاب ست وآب روان کنایه از کلام سلیس بے عقده ÷ سخن پیر ساند ترا در جهان ÷ تو
مکتوب آنرا باخبار خوان ÷ ای سلیقهٔ شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد ساخت پس تو مکتوب آنرا ای آنچه در شرفنامه
نوشته شود باخبار صحیح درروایات معتبره برخوان ای روایات آنرا بصحت بنویس تا سهو وغلط عائد نشود ÷
مشو ناپسندیده را پیش باز ÷ که در پردهٔ کج نیابد ساز ÷ ناپسندیده روایت غلط پیش باز استعمال کننده وقبول
نماینده مولانا پیش شدن استقبال کردن نوشته وباز زائده گفته وپرده اینجا بمعنی مقام سرود ست
وپردهٔ کج مقامے که او را خارج آهنگ نامند ای هنگامے که آوازهٔ مطرب بدان موافق نباشد وساز
بمعنی شایستگی وآسایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال مکن زیرا که غلط گوے

... الاربعة من الانبیا فی نزهة الاحباب الخضر والالیاس فی الارض وعیسی وادریس فی السماء

خبا

تحسین نخواهد یافت چنانکه در پرده کج ساختگی رائی یابند و پیداست که سهر دو مقام نو خرت سازد
برآوردن آواز موافق نشنود کذا افید. پسندیدگی کن که باشی عزیز ÷ پسندیدگانت پسندند نیز ÷
پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند الله پسندیدگان دانایان چنانکه از لاحق می آید ÷ فرو بردن
اژدهای بی درنگ ÷ بانباشتن در دهان نهنگ ÷ فرو بردن اژدها خوردن اژدها شخص را گویند که
اژدها آدمی را یکبارگی بدهن فرو برد و پس از ان بدرخت می پیچد تا استخوان آدمی بشکند و در
گداز د انباشتن پر کردن جای عمیق را و انبجا پر شدن و فرو رفتن مرادست و به بعضی نسخ بدریا
شدن ست. از ان خوشتر آید جهان دیده را ÷ که بیند همی ناپسندیده را ÷ جهان دیده مرد دانا و ناپسندیده
گار خطا و غلط ای دانایان بسخن غلط گوینده هر کو التفات نکنند بلکه از ان چنان مکدر شود که گاستیکه در
دهان اژدها و یا در هنگام نهنگ فرو رفتیم و ناپسندیده را نه بینیم. مگو آنچه دانای پیشینه گفت. که یک در نشاید
دو سوراخ سفت ÷ دانای پیشینه فردوسی و آنچه عبارت از روایات قصه سکندر. رای گفته او را بازمکرر مگو
که در سفته را باز سفتن دور از عقل ست. مگر در گذرهای اندیشه گیر. که از باز گفتن بود ناگزیر ÷ گذرهای
اندیشه گیر روایات قصه سکندر که تعلق بعقل دارد و عقل را دران مدخل نباشد و میر علیشیر از ان سخنان
سر بسته فردوسی گرفته که آن را با غلاق و بیرون از ادراک قیاس گفته هست پس باز گفتن آن را
بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر ست و مولانا روایات ضروریه باز گفتنی خواسته چنانکه از
مصراع ثانی می آید پس اندیشه گیر بمعنی ضرورت بیان ست ÷ درین ملیه چون پیشوای نوی ÷
کهن گشتگان را مکن پیروی ÷ ازینجا تعلیم دیگر ست و آین پیشه اشارت بسخن پروری و نو
بفتح نون ست و یای خطاب آنچه ملایان تو ی بضم نای خطاب خوانند مرضی مولانا نیست چه
پیشوای نو را بمعنی رئیس تازه و سردار نو گفته است یعنی شاعر نو که سر آمد عالم باشد کهن گشتگان
شاعران قدیم. چو نیروی بکر آزمائیت هست ÷ بهر بیوه خود را میالای دست ÷ بکر آزمای بیای
مصدر خیالات تازه را بیان کردن و بیوه خیالات گفته پیشینیان و را خود را علامت اضافت
دست ست لسی دست خود ÷ مخور غم بقصه که ناکرده ÷ که تا گنجی بود آنچه ناخورده ÷ صید نا
کرده کنایه از کتاب ناساخته خواجه علیه الرحمه و آنچه نگاه دارند از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار
آید و در مویدا این بیت برین معنی شاهد آورده و گفته در مثل ست که ناخورده یخنی ست اینجا بمعنی
آماده است یعنی نامه سر گذشت سکندر که هنوز آنرا نه نوشته و نه گفته برای آن غم مخور که
هنگوده از من بهم میرسد زیرا که مرترا قدرت هست که آن ناگفته را بگوی لیکن در ساختن

این کتاب محنت در کار ست چنانکه از بیت لاحق پیداست کذا افاده مولانا قدس سره میر علیشیر
گفته که این مژدهٔ خضر علیه السلام ست مر خواجه را که خیالات جدیده که من ترا آوردن آنها تاکید میکنم از برای
تو ذخیره مهیاست اگر ترا اکنون معلوم نیست بتامل صادق و دشواری فکرت تو لطف یافت پس بر خود
رنجی بنه زیرا که - بدشواری آید گهر سوی سنگ ؛ ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ ؛ بدشواری آید
از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت وغیره جواهر کانی در صدف سنگ بوجود آید پس برون آوردن آنهم
بسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت - همه چیز گر بنگری لخت لخت ؛ بسختی برون آید از
جای سخت ؛ لخت لخت پاره پاره بمعنی تمام تاکید همه چیز ست ای چه جای گوهر قیمتی ست که همه چیز خوب
و مطلوب از جای سخت بسختی بیرون آید و کذلک مرتب ساختن این کتاب هم بمحنتی می آید خواهد از تو
کذا افید پس این دو بیت تمثیل مقدم ست برای بیت لاحق که میگوید - گهر سفت نتوان باسودگی ؛
بود نقره محتاج پالودگی ؛ گوهر سخن تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل ست که نقرهٔ گرامی قیمت هم
بسختی از کان برآید و از آلودگی خاک ورا صفائی و پالودگی دهند تا خالص گردد - کسی کو به و بر تر و خشک رنج ؛
ز ماهی درم یابد از گاو گنج ؛ این بیت دلدهی خضر ست مر خواجه را در محنت کششی سخن تا نیکو برآید و سمع
قبول را گوشوار شاید - خشک و تر بمعنی بحر و بر که هر دو جای یافتن روزیست حاصل آنکه یافتن درم و گنج
بعد از کشیدن رنج ست چنانکه اگر کسی دام بدریا بگسترد و ماهی را بگیرد و بفروشد آنگاه درم بدست
آورد و کسی که در صحرا گاه برای زمین سخت را و شیار نموده قابل زراعت سازد و تخم
افشاند و پرورش نماید البته حاصل آن را خرمن ساخته میفروشد و گنج و زر بچنگ آرد یعنی همچنان
پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک برآید کذا افاده مولانا و شارح و میر علیشیر رحمه الله اشارت بقصه
های مشهوره کرده اند و رنج بردن بر خشک و تر بمعنی قناعت گفته چنانکه با حضر اندگ را به خشک و تر
عبارت کنند ای کسیکه بر تر و خشک جهان رنج برد و بدان قناعت کند بشکم ماهی درم می یابد چنانکه صوفی
قانع از شکم ماهی درمی یافته بود و از بطن گاو گنج می یابد چنانکه دهقانی کشاورز بوقت آب دادن بزراعت و
سوراخ افتادن بزمین و گاو میش زرین پر شکم از یاقوت قیمتی وغیره نفائس یافته بود دیگر قصص درم ماهی
و گنج گاو در شرحین مفصل ست اما مناسب کلام بیت معنی اول ست که رنج بردن ملایم مشقت و محنت ست
در تحصیل مال و غذا نه ملایم قناعت و رضا بالقضا - خم نقره خواهی و زرینه طشت ؛ ز خاک عراقت نباید
گذشت ؛ از اینجا تعلیم دیگر ست و خواجه دستگاه دنیا را که در ظاهر جمعیت خاطر و شغل علم و عمل بدان
منوط ست بمناسبت کلمات ابیات سابقه بخم نقره و طشت زرین عبارت کرده است یعنی تو ای نظامی اگر دستگاه

دولت خود اینقدر میخواهی که حجم آب تو از نقره و طشت تو از زر باشد پس باید که پای دامن شکیبائی گیر و
از خاک عراق که متوطن تست بیرون نخواهی رفت ای برای جمعیت خاطر بدیار دیگر مرو که بشهرهای دیگر
نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانچه گفت ری تا دهستان و خوارزم جند : لوید نبینی
بجز لور کنده : ری بالفتح نام شهریست از ملک خراسان و دهستان بکسر دال ملکیست و ولایت معروف
ملک آنرا خوارزم بواو معدوله نام شهریست و ولایتش را هم خوارزم گویند و جند بفتح جیم تازی شهری دیگرست که آنرا
خجند نیز گویند لوید بفتح لام و قیل بکسر آن و یای پارسی دیگ مسین بزرگ که سرگشاده کذا فی الاداة و دیگ
مسین بزرگ نشان دولت است که ارباب جاه برای پختن طعام ملازمان خود دیگهای کلان و طبقهای فراخ
آماده دارند لور کنده بواو پارسی و رای موقوف و کاف تازی مفتوح گوی و نشیبی که از زور آب سیلاب یا لب ناله که
در پهلوی پشته بلند می افتد و از سیلاب کنده هم گویند ای مغاک کنده یعنی از زور سیلاب کذا فی مؤید و از ینجا
معلوم میشود که لور بمعنی سیلابست و کنده اسم مفعول از کندن معنی بیت آنکه از شهر ری تا دهستان و
هم از ری تا خجند هرگز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردم این ولایت بحد
افلاس دارند و بفاقه میگذرانند که دستگاه دیگ و طبق هرگز ندارند مگر آنکه مغاکهای زمین اینها را بجای دیگ سرگشاده
تصور توان کرد و این هم از آثار خرابی آن دیارست : بخاری و خزری و گیلی و کرد : بنان پاره هر چار
هستند خرد : بخاری قومی منسوب بشهر بخارا خزری اهل ملک خزران بفتح خا و زا معجمتین و خزران نام ولایتی
ست که طوطی در انجا میزاید و سرحد آن بترکستان پیوسته است عسل خوب سپید از انجا بدست آید و دریای گیلان را
بدان نسبت کنند گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلان اند و قیل گیلی طائفه اند از گلیم پوشان کرد بضم
کاف تازی و رای مهمله در وسط و دال در آخر جماعتی معروف صحرانشین که گوسپندان چرانند و خوراک ایشان
گوشت است و پوشاک از صوف و پشم و خرد بمعنی ریزه ریزه و پریشان است این همه قومها در یافتن پاره
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان مفقود است بلکه همه احمق و نادان اند نزدیک
گیاهی ز مازندران : که صد نوک ژوپین ببینی در آن : اشارت عدم آسودگی مازندران ست و آن نام
ولایتی ست که منشار دیوان ست که سلیمان علیه السلام پیش ازین معموره آن بدیوان سپرده بود و در وی پلنگ بسیار حربه و نیزه
حود که در قدیم بدان جنگ میکردند هندش سیهله نامند ای مازندران چنان سخت ملک ست که گیاه آنجا که نازک
ترین اشیاست هم باین شدت است که سرش نوک دار است مانند نیزه خورد پس دیگر چیزهای آن چگونه باشد ز مازندران
ناید الا دو چیز : یکی دیو مردم دگر دیو نیز : دیو مردم شر انگیز و مفسد و مفتن و نیز نوعی از حیوانات که بر یکپای جهند
و بتازی نسناس خوانند تا اینجا بیان خرابی دیگر دیارست اکنون در فضل و آسودگی عراق میگوید : عراق دل افروز

با دار جمند ٭ که آوازهٔ فضل و رشد بلند ای آنکه ملک عراق جا اسوده گی ست که اکثر اهل آن بسبب آب و هوا ممد خاطر علما و فضلا اند و کمال علم و دانش درینجاست و عراق نام دو ملک ست یکی عراق عرب و دیگر عراق عجم کذا فی المدار و المؤید و اینجا عراق عجم مرادست و شهر گنجه موطن خواجه دران واقع ست چنانکه مولانا رح بتحقیق آن نوشته است و عراق عجم نام شهرهای خاصه ایران ست کذا فی القهستانی ـ بران گل که او تازه دار د نفس ٭ عرق ریزاو در عراق ست و بس ٭ گل تازه نفس گلی را گویند که بوئی آن هنوز تازه باشد و باستعمال و بوئیدن کم نگشته باشد اینجا کنایه از مضمون جدید و تازهٔ رنگین ست که بیشتر در ادای کسی نیامده باشد و عرق ریز بمعنی گلاب تر نخته از گل چنانکه گلاب عراقی و مدنی مشهور ست یعنی آن گل را که از بوی آن دماغ اهل فضل تازه گردد گلاب آن گل و خلاصهٔ آن در عراق ست و بس یعنی سخنی و خیالی که افزایندهٔ عقل و فهم دانشمندان ست در عراق یافته شود نه بجای دیگر کذا افاده میر علیشیر رحمه الله تعالی و تبعه الشارح و در نسخهٔ مولانا عرق ریزهٔ بهمزه و حدت است بی ضمیر او پس گل تازه نفس بمعنی گل خوشبوی در عالم ست و عرق ریزه و عرق در عراق صفت عرق ست پس عراق را تشخص تخیل فرموده میگوید که هر گل خوشبوئی که در عالم ست ریزه و پارهٔ آن عرق ست که در شخص عراق ست و پیداست که گل سرخ از عرق آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم پیدا گشته است پس هر گل تازه گویا عرق ست ریزهٔ گل عراق ست انتهی کلامه و اظهر نسخهٔ ضمیر او آنکه از کلمهٔ عرق ریز بمعنی شخص گلاب کش باشد ای هر مضمون جدید برآورده علمای عراق ست یعنی گلاب کش هر گل تازه نفس در عراق ست پس والله اعلم بمرامه و آنچه از گل تازه نفس مرد قابل و اهل فضل گرفته و عرق ریز بمعنی شرمنده ساز گفته یعنی هر اهل فضل و هنرمند که در عالم ست شرمنده کنندهٔ آن هنرمند و خجل ساز او در ولایت عراق ای در عراق چنان اهل فضل و کمال علم ساکن اند که فضلای دهر درینجا آمده شرمسار میشوند خلاف استعمال ست که عرق گل بمعنی گلاب آمده نه عرق جبین مرد خجل شده ـ تو نیز ای سبک بیک علو نهاد ٭ بگرد جهان بر نگردی چو باد ٭ سبک صفت مقدم پیک ست و علوی نهاد عالی همت و بلند پرواز یعنی تو که مانند فرشتهٔ آسمانی تیز رو و عالی همت هستی از عراق بیرون آمده گرد شهرهای جهان مگرد و کلمهٔ نیز ناظر بمضمون بیت سابق که بیان وصف و مدح عراق بود ٭ بگوهر کنی تیشه تیز کن ٭ عروس سخن را شکر ریز کن ٭ گوهر کنایه از سخن معنی و تیشه فکر خواجه در او بمعنی برای و شکر ریز مصدر بمعنی نثار که بر عروس داماد کنند و آن نثار غالبا جهت شگون از شکر و حلوا باشد لهذا شکر ریز گفته یعنی برای کندن گوهر مضامین تیشهٔ فکر را تیز کن و بدست و بر عروس سخن و شعر همین نثار انداز که زیب سخن برنگینی مضمون است کذا افیده و آنچه شارح از تیشه زبان و از گوهر شعر خواسته خلاف ظاهر ست مگر آنکه تغایر اعتبار را بکار بریم ـ تو گوهر کن از کان اسکندری ٭ سکندر خود آید بگوهر خری ٭ کان اسکندری گنج اسکندر گذشت سکندر شاه و سکندر پادشاه زمان خواجه هر که باشد چنانکه گفته

آید خریدار تو ÷ بزودی شود بر فلک کار تو ÷ جهاندار بیای بنگر خریدار توای طالب گوهر سخن تو و شارح که
از سکندر و جهاندار ممدوح نصرة الدین فقط گرفته خلاف ظاهرست چه ذکر او در آخرین داستان بیاید پس
درین ابیات شاه مطلق مرادست که خریدار گوهر خواجه شود فافهم و کار بر فلک شدن رواج یافتن
شعر خواجه رح وازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصرة الدین ممدوح خواجه بر حسب فرمودهٔ خضر خود
طالب ترتیب این کتاب شاه است که این نامهٔ خواجه رحمه الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته ـ
چو فرمان چنین آمد از شهریار ÷ که بر نام من نقش بند این نگار ÷ خریدار چون بر در آرد بها ÷ نشاید ره بیع کردن
رها ÷ ای چون مشتری طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثال که میگوید ـ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیک پاره سنگ ÷ گوهر کان معروف و بیک پاره سنگ عبارت از همان گوهر کانی که در اصل پاره سنگ
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات ست که چون از کان گوهر را می رباید در عوض آن یک پاره سنگ
کشتی پر مروارید میدهد که در بدله ایثار اندک عطای بسیار میکند پس این مثال ظاهر بخیال و فرضی ست و بعضی
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشد و ایجاد جواهر کانی از تاثیر دریاست بلکه از قهستانی در باب رکاز چنان
مفهوم شود که کان فضه و ذهب و دیگر گوهر های واقعی بدریا هم میباشد والله اعلم پس معنی آنکه دریا در عوض
یک گوهر که از کان کوه می رباید بسا جواهر دیگر را در آن کان پیدا می سازد و آنچه میر علیشیر و شارح بمتابعت او
از دریا ممدوح خواسته واز کان تنگ طبع خواجه گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان تنگ گفته و گوهر کنایه
ست از سخن موزون و کشتی در کنایه از انصاف بسیار خلاف ظاهر بیت ست و مولانا سبحان گفته که
این تمثیل خریدن شاه ست هر که باشد بخریدن دریا و مؤید اینست که مولانا رح در تحریر این بیت که ـ ز دریای او
گنج گوهر مپوش ÷ دری هیستان جوهری می فروش ÷ چنین نوشته که از دریای یعنی از خریداری آن
آن شاه که مانند خریداری دریاست گنج گوهر اشعار خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابله در سزاوارست ـ بیا تا چنان کن براه صواب ÷ که هم سیخ
بر جا بود هم کباب ÷ بیا تا نجی آنکه در میان دو کس در آید بتازیش دلال گویند بر جا بود ای
سلامت ماند ای طرفین ضرر نرسد یعنی هم قصه سکندر بر نهج صواب گفته آید و هم سهو
و غلط نیفتد ـ چو دلداری خضر آمد بگوش ÷ دماغ مرا تازه تر گشت هوش ÷ دلداری دلاسا
و تقویت دادن و هم مضاف الیه گوش ست و را دماغ مرا علامت اضافت هوش ملی هوش
دماغ پس دماغ را تشخص قرار داده است ـ پذیرا سخن بود شد جایگیر ÷ سخن کز دل آید بود دلپذیر
پذیرا مقبول و پسند خاطر جای گیر موثر در دل کز دل ای از دل

سخن که و ناصح و یا از لسان از اهل دل صادر گردد. چو در من گرفت این نصیحت گری ٭
زبان بر گشایم بدر دری ٭ گرفت اثر کرد و دری بمعنی شعری که بزبان دری هیچو مروارید
روشن باشد پس دری منسوبست بدره کوه چنانکه کبک دری گویند. و در مدار الافاضل ست که وضع
زبان پارسی که آنرا دری گویند در زمان بهمن بن اسفندیار شده است و قیل در زمان بهرام گور و وجه
تسمیه بدری آنکه چون بر درگاه یکی ازین دو شاه مردم اطراف حاضر آمدندی اهل ولایت
زبان یک دیگر نمی فهمیدندی پس پادشاه حکم کرد که زبان پارسی وضع کنند و آن را دری
گویند ای زبان مردم بر در پادشاه و فرمان داد که احکام و نامه شاه را بدین زبان نویسند پس
جهان را این وضع پسند آمد و بآن اقبال نمودند انتهی کلامه و مولانا معنی اول اختیار نموده
چنان فرموده است که دری نام زبانیست فصیح تر از سه زبان های متداوله چه زبان پارسی
در اصل هفت گونه است یکی هروی منسوب بشهر هرات که معروف ست دوم سگزی
منسوب بسگز بکسر سین مهمله و سکون کاف پارسی که نام کوهیست و او ملک ز
ابلستان که درمیان کیچ و مکران ست واقع ست سوم زاولی منسوب بزاول شهر
سیستان که او را از اهل زابلستان نیز گویند چهارم سغدی منسوب بسغد بضم سین مهمله
و سکون غین معجمه موضعی ست از سمرقند که آنرا از جهات اربعه دنیا شمرده اند پنجم پارسی
منسوب به بلاد پارس که از جمله آن بلاد یک استخر که او را اصطخر نیز نامند دار الملک ست در بلاد
پارس و پارس در اصل نام پسر پهلو ابن سام ابن نوح ست علیه السلام پس آن قدر ملک که
در تصرف وی بود آن را پارس از لب رود جیحون تا لب فرات ست و از زمین باب الابواب
تا کناره دریای عمان و پس ازان بمرور ایام استخر و همه مضافاتش مخصوص باسم پارس شد
و ملک دیگر که در مشرق استخر واقع بود باسم خراسان خاص گشت چه خراسان بمعنی مشرق ست و
ملک اسپاهان بمعه مضافات آن و دیگر شهرهای کوهستان بواسطه مناسبت آب و موافقت
هوای بنام عراق عرب و عراق عجم مشهور شد ششم زبان پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی شهرست ای
زبان اهل شهرهای ری و اسپاهان و همدان و نهاوند و مضافات آن هفتم دری منسوب بدرهای جبال و روستا
که بزبان دیگر مخلوط نگردیده است و هیچ تغیری بدانجا راه نیافته و چهار زبان اول بمرور ایام
متروک شد که هیچ کتاب و نامه بدان ننویسند و سه باقی متداول ست اما دری ازان سه فصیح ترست
انتهی کلامه پس بجهت فصاحت زبان این شیخ علیه الرحمة همین را اختیار نموده است اگرچه همه زبانها او را معلوم

بود - نهادم زهر شیوه هنگامهٔ ٭ مگر در سخن نو کنم نامهٔ ٭ همزهٔ اولی برای عظمت است و ثانیه بمعنی وحدت هر شیوه
عبارت از طرق سخن گویی یعنی عبارت او کنایات و استعارات و تشبیهات و تمثیلات و تخیلات شعری و غیره
صنائع سخن پروری هنگامه انجمن و مجمع بازیگران و افسانه خوانان و مصراع ثانی علت در این حیرت آبا
د یادان ٭ زدم قرعه بر نام نام‌آوران ٭ این حیرت آباد الخ اشارت بدنیا که جای حیرت عقول است
و هیچکس در ان یار و مددگار دیگری نیست قرعه فال نام آوران پادشاهان ماضیه در خیال خود بنام
شاهان فال انداختم که قصه کدام شاه بگویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر است از
جمله سلاطین گذشته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود انتهی و شاید که این فال پس از ان
باشد برای دفع تردد خاطر و اطمینان دل برین بیان - هر آئینه کز خاطرش تافتم ٭ خیال سکندر در و یافتم ٭
آئینه تصور دل و فال آن تافتم روشن و خیال صوری که در آب و آئینه و خواب بیند - مبین سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ٭ سرسری بفتح هر دو سین مردم فرومایه کار آسان و کاریکه رعایت حقوق آن
بوجه نکنند اینجا بمعنی کار آسان است ای بنظر آسان مبین او را که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم تاجدار
بخلاف از پدر و جد و این معنی کمال مدح شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده ٭ گروهیش
خوانند صاحب سریر ٭ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ٭ ولایت اشارت بملک ایران و آفاق عبارت از اقالیم
جهان ٭ گروهی نهادند دیوان دستور او ٭ بحکمت نوشتند منشور او ٭ دیوان داورگاه و دستور بالفتح نسخه دفتر
کل که نسخهای دیگر از آن بردارند و منشور فرمان او ای فرمان سکندر را از داوری گاه نسخه مناقب و حکمت
نوشتند ای لقب او را الحکیم کرده اند کذا افاده مولانا و تواند که دیوان بمعنی دفتر باشد و دستور بمعنی
وزیر چه سکندر خود حکیم پیشه بود و هم ارسطو بفرمان او کتب پیشینیان را از زبان یونانی آورده بود کما سیاتی - گروهی
ز پاکی و دین پروری ٭ پذیرا شدندش به پیغمبری ٭ - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پروری متابعت دین
اسلام که جد بزرگوارش ابراهیم خلیل امام دین او بود ٭ من از سه دانا که دانا فشاندند ٭ درختی برومند خواهم نشاند
سه دانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و آثار اوی دانشمند قدیم درخت برومند ای میوه دار کنایه
از کتاب منفعت و پربرکت و صاحب قبول است و پیداست که این هنرنامه دو دفتر است دفتر اول که در آن
بیان پادشاهی اوست و در دفتر ثانی بحری و لابیان حکمت اوست و در آخر بیان پیغمبری او پس دفتر ثانی
از جهت بیان این دو مطلب گویا دو کتاب است - نخستین در پادشاهی زنم ٭ دم از کار کشورگشائی زنم ٭
دم زدن طلب فتح باب خانه کردن و مصراع ثانی تفسیر است و دم زدن گفتن اول هر گز است شاهی ادرا الملتب
تواریخ برارم ز حکمت برآرم اگه سخن ٭ کنم تازه تاریخهای کهن ٭ ای تاریخهای حکمت او را باز گویم و سخن خود را

به بیان آن آراسته کنم ÷ به پیغمبری کو بم آنکه درش ÷ که خوانده خدا نیز پیغمبرش ÷ در گوهر ثمن همان در زدن - از آن روز کو شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری ÷ ای پیش از بعثت او تاریخی را که بود دیگر گشته تاریخ دیگر بنام او تازه کردند چنانکه بعضی نوشته که از تاریخ سکندری تا زمان رسالت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یکهزار و چهارده سال کم بیش گذشته بود والله اعلم - سه در ساختم هر در کان گنج ÷ جداگانه هر در برده رنج سه در بابهای یعنی سه دفاتر مذکوره که لیس درهای صنائع نظم و جواهر اشعار هر یک کان گنج است که به مشقت تمام فراهم کرده شد - باین هر سه دریا باین هر سه در ÷ کنم دامن آلوده از گنج پر ÷ سه دریا سه روایت و سه در بالضم سه انواع اشعار آبدار که در بیان آن سه روایت گفته شد کذا افید - و شارح گفته که از سه دریا سه دفتر مراد است چه این کتاب سه دفتر مثنوی یکی شرفنامه که مشتمل بر ذکر پادشاهی است دوم اقبالنامه که محتوی بر دو دفتر است بر بیان حکمت و پیغمبری و هر سه در کنایه از سه روایت و توجیه اول احسن است و آنچه به بعضی نسخها سه دریا سه دانه واقع است ملائم کلمه در نیست چه معدن مروارید بحر است نه دانه که از زمین روید و نیز گنج از کانها و جواهر باشد نه از دانه و غله - طرازی نوانگیزم اندر جهان ÷ که خواهد ز هر کشور نورهان ÷ طراز بالکسر نقش و علم که در جامه بافند اینجا بمعنی تالیف کتاب خوش اسلوب است نورهان بفتح نون و وقف رای مهمله که نورا خواهند و هویدا است که هر دو معنی راه آورد و اینجا کنایه از مژدگان و صله شعر گفتن آمدی اهل کشور خود بخود صله این شعر بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از هر کشور نورهان می خواهد - دریغ آیدم کاین نگارین نورد ÷ بود در سفینه گرفتار گرد ÷ نورد بفتحتین نامه و جامه طومار و بساط و بمعنی در خور و پسندیده هم آمده است اینجا کنایه از قصه سکندر که مانند جامه منقش است و سفینه که بمعنی کشتی است کنایه از کتب سلف و تواریخ متقدمین است گرفتار گرد آلوده و خوار مانده باینمعنی که جلد آن تواریخ کهنه و خراب است و کسی خبر آن نگیرد حاصل آنکه قصه سکندر در کتب کهنه متفرق افتاده است و هیچکس انتخاب آن نکرده لهذا دریغ و افسوس آید که چرا گرد آلوده باشد باید که آنرا انتخاب نموده در سلک نظم آرم کذا افاده میر علیشیر و بدین توجیه این بیت علت سابقه باشد و مولانا قدس سره فرمود که این آغاز باعث مدح شاه نصرة الدین است و این نگارین نورد قصه سکندر که هر یک نظم نگارین آمده است و سفینه کنایه از بیاض اوراق مسوده که تسویدش ازین بیت می آید که مصراع زبان بر کشادم بدر دری ÷ و گرفتار گرد بمعنی آلوده گرد و پریشان غیر صاف نموده انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظم ÷ در دولتی و گزین ستنگار ÷ بدیوار او بر نشاندم نگار ÷ دولتی یعنی به نسبت صاحب دولت و پادشاه باشوکت و آیین و ستنگار اشارت بشرفنامه و ستنگار بمعنی جامه منقش که در و تصویرات گل و گلبن وغیره بافند و بر در ملوک و امرا بر در و دیوار سخت چسپانند تا جای تماشا باشد - و نگار نشاندن چسپانیدن آن

آن دستگار ورنگین ساختن دیوار واو راجع بدر دولتی یعنی ممدوح صاحب دولت کجاست که دستگار
این اشعار را بدیوار دروازهٔ آن بزرگوار بچسپانم وسکهٔ شعر خود را بنام او برزنم ـ پرندے چنین پرده
دارش کنم ـ زگرد زمین رستگارش کنم ÷ پرند بفتحتین جامه بافتهٔ ابریشمی اشارت بشرفنامه است وپرده
دار نام آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول راجع بدر شاه وثانی عائد بپرند ای چادر شرفنامه را
اینک بر دروازهٔ آن شاه بلند آویزم ومسودّ آن را از گرد خاک بلا لت صاف نموده بنام او رواج دهم کذا
افید ـ باین نامهٔ نامور دیر باز ÷ بمانم براو نام او را دراز ÷ دیر باز بمعنی دیر حرکت ودراز لقاچه بای
موحده تازے بمعنی حرکت ست چنانکه شب دیر باز گویند کذا فی الرشیدی واین صفت
ثانیه نامه است بمانم متعدیست وضمیر برو عائدست بنامه واو راجع بدولتی ودراز بمعنی زمانه
دراز یعنی باین نامهٔ مشهور دیر لقا مدح او نموده نام او را برین نامه تا مدت دراز بگذارم که باقی
بماند ـ نشستن گهی سازمش زین سریر ÷ که باشد برو جاودان جای گیر ÷ شین راجع بنام
ممدوح واو راجع بنامه ویای گهی موصوله که مصراع ثانی صله وبیان اوست ای جای جلوس آن ازین
سریر که شرفنامه است برسازم بوجهی که نام او بروی مستقیم ودائم باشد ـ بحرفی مسجّل کنم نام او ÷
که ماند درین جنبش آرام او ÷ بحرفی ای بنوعی ویادے مسجل نقوش ومصراع ثانی بیان حرفی
ست واو راجع بنام او واین جنبش اشاره بگردش فلکی در دور وی روزگار که هر کس از اهل دنیا می میرد
ونامش از یاد میرود ÷ نه حرفیکه عالم نیاوش برد ÷ نه باران بشوید نه بادش برد ÷ ای نام او را
باین نوع ویاد بنویسم که عالم الخ ÷ بشرطیکه چون من درین جلوه گاه ÷ سرش را رسانم بخورشید وماه ÷
این جلوه گاه عالم دنیا وقیل این شرفنامه وخورشید رساندن بسیار مدح کردن ونوشتن نام او درین
کتاب بطور مذکور ـ مرا نیز زو پایگاهی رسد ÷ باندازهٔ سر کلاهی رسد ÷ پایگاه مرتبه بلند والنصاف
ومصراع ثانی تمثیل ـ زخورشید روشن توان جست نور ÷ که شد سایه را سایه زین کار دور ÷ تمثیل
پایگاه طلبی از شاه والا جاه وبی نیازی را ازان از امیران او که مانند سایه اند بی نور وغلیواز
نیز ازان تعبیر ست وسایه دور شدن بمعنی دور ماندن چه کسی که از چیزی دور باشد سایه او
بران نیفتد ور او سایه را علامت اضافت سایه ثانی بسایه اول اینکار عبارت نور بخشی بدیگران کذا افید
یعنی طالب مرتبه از شاه که فیض او بر خلق مانند نور خورشید عام ست ازان کرده ام که پرتو نور از
آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نور بخشی دورست چه سایه را خود نور نه باشد
ـ غلیواز را با کبوتر چه کار ÷ به باز ملک درخورست این شکار ÷ غلیواز زغن که سلی

ماده باشد وسالی نر و اورا غلیواج هم گویند و کبوتر کنایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و
باز مالک ذات شاه که بملازمت کبوتر او را باز گفت و علیشیر از غلیواز پادشاه دیگر خواسته اما ظاهر
همان ست که امراء نصرت الدین مراد باشد - نظامی که نظم درے کار اوست ؛ درے نظم
کردن سزاوار اوست ؛ از اینجا بیان فوائد شرفنامه ست نظم دری بفتح دال نظم سخن بزبان دری که گذشت
و دری بالضم و یای تنکیر سخن پاکیزه - چنین گوید این نامهٔ نغز را ؛ که روشن کند خوانندش مغز را ؛ این
شرفنامه را بچنین طور غریب میگوید که خواندن آن مورث روشنی مغز باشد نه موجب ملال
خاطر و مولانا فرموده که را ، نغز را بمعنی برای ست برای این نامهٔ پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن
الخ و معنی اول ظاهر ترچه بیان دعا و خواستن مطالب در ابیات لاحقه ست - دل دوستان را
بد و نور باد ؛ وز و طعنهٔ دشمنان دور باد ؛ ای دوستان بخواندنش روشندل و خرم شوند و
دشمنان از طعنه آن باز مانند باز مبیفر باید که جاے طعنه بلکه خواندن دشمنان هم نمیخواهم زیرا که -
نواگر نواے چگاوگ بود ؛ چو دشمن زند تیر ناوک بود ؛ چگاوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسے پرنده
معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نواے او لحنی ست خوش آواکذا فی المؤید اینجا بمعنی نواے ست
از انواع موسیقی چنانکه از مصراع ثانی می آید چه زدن نواختن و آواز کردن ست و ناوک نوعی
از تیر خورد چوبه یعنی سرود اگرچه از انواع چگاوگ راحت افزاے باشد اگر او را دشمن بنوازد و بگوید
گویا تیر ناوک میزند یعنی تحسین دشمنان نزد من مانند نفرین ست - درین دائره کین سخن رانده ام
درون پرور خویش را خوانده ام ؛ این دائره فلک دنیا و نیز روے زمین که بر مثال کره است
این سخن اشارت بشرفنامه درون پرور خدا تعالی که باطن خواجه را مے پرورد و مصفا مے سازد
و در نسخهٔ مولانا درون و برون خویش ست ای حقسبحانه که درون خویش و برون ست و محرم ظاهر و باطن
انتهی پس در کلام قلب و اضافه ست حاصل آنکه خدا تعالی را براے خطاب این خوانده ام و این دعا
کرده ام - که این نامه را نغز نامے کند ؛ گرامی کنش را گرامی کند ؛ نغز نامی صفت نامه ست چنانکه
از سابق مے آید کذا فیه و در بعضے نسخ درمیان و نامی واو عطف ست و از اینجا بیان آن مطالب خواسته
ست گرامی کن اکرام کننده و به تعظیم خواننده و شنونده هر که باشد گرامے کند بزرگ مرتبه سازد
چنان برکشاید پر و بال او ؛ که نیک اختری خیزد از فال او ؛ پر و بال کشادن بلند کردن و فا علش
حقتعالی و ایهام بگردانیدن اوراق کتاب و نیک اختری طالع مندی و بر آن حاجات
نشاط اندر آرد بخوانندگان ؛ مفرح رساند بدانندگان ؛ نشاط شادی

بتاج می بندند و زیر پیش میدهند یعنی ممدوح من بادشاهی ست که مرتبهٔ او که بس عالیست آرزومند
قبول اوست و درة التاج او سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف
ست بدلیل مصرع ثانی و آبن و این بیت در معنی اضراب ست از مضمون بیت سابق یعنی طلب
اقبال شاه که من کرده‌ام هیچ است چه مرتبهٔ اعلی خود آرزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم
بسلامی اوست و او را حاصل ست وازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او بمصرع
ثانی راجع با شاه چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین بوسه دادن معراج در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن چه این معنی خلاف ظاهر موجب انتشار ضمائر ست و هو قبیح عند البلغاء آری برین معنی عبارت محمول
بر قلب ست که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه ست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه
مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه ست یعنی مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته
شرف قبول یابند. و این آرزومندی و زمین بوسی آن مراتب در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن مراتب که بذات شاه درجه آنها بلندتر گردد و کذا فهم من تقریر میر علیشیر رح اما آنچه بعضی تقریر چنین نموده
هر شاهی که آرزومند پایه بزرگی ممدوحست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله درة التاج آن شاه است
اورا باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسد که این معنی باعث شرف و مباهات
اوست اگرچه در مدح شاه مبالغه تمام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم. سکندر شکوهی
که در جمله سازد ÷ شکوه سکندر بدو گشت باز ÷ یای شکوهی موصوله است و ساز بمعنی کار و اسباب
دولت باز گشت باز آمدن رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم باشکوه و
عظمت شد. زمین زنده دار آسمان زنده کن ÷ جهانگیر دشمن پراگنده کن ÷ زمین زنده دار یعنی عادل
چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت ست و آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالحه
بندگان از ابر آسمان می برند پس آسمان از آن آباد گردد. طرفدار مغرب بمردانگی ÷ قدرخان مشرق
بفرزانگی ÷ طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قادرخان لقب پادشاه سمرقند و چین و اینجا
دو بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل
آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی. جهان پهلوان نصرة الدین
که هست ÷ بر اعدای خود چون فلک چیره دست ÷ جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین
زورمند. و اعدا جمع عدو بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه. مخالف بس اندیش و او بتر
بین ÷ بد اندیش کم مهر و او بیش کین ÷ مخالف دشمن که بد اندیش باشد و لیکن اندیش

بشراب انداختن ست و زمین جا کاشتن و ریحان گریه خونی اوست ای اشک خونی بر زمین
می افتد کذا افاده مولانا قدس سره پس ریحان اینجا بمعنی شراب سرخ کنایه از گریه خونی ست و بمعنی
غم مناسبت لفظی کلمه سفال که سبزه غم را در سفال می کارند و میر علیشیر گفته که جام خواجه جهان جام ست
که شراب جان آن جام ست و چنان جام که سفال زمین ابی تمام ممتلی از خاک و درد شراب اوست
باآنکه تمام زمین تفرجگاه این جام سفالینه ست ای احوال عالم همگی در پیش خواجه معلوم ست انتهی
و حسن معنی در تقریر اول ست کما لا یخفی

گفتار در مدح شاه معظم ملک نصرت الدین

محمد پیشگین علم برکش ای آفتاب بلند ❊ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ❊ علم برکشیدن بلند
شدن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه لباس صفت ابر شارح گفته که طلوع آفتاب آورده درخشندگی مروارید
در صدف از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بحر که مایه تکوین ابر ست از تاثیر اوست و مولانا فرموده
که بلند شدن بمعنی شرف یافتن ست یعنی ای آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید درین
برج ست و از احکام و آثار اوست که باران ببارد ❊ بنالد دل رعد چون کوس شاه ❊ بخندد ای
لب برق چون صبحگاه ❊ رعد فرشته ایست که سحاب میراند و خندیدن برق درخشیدن وی که باعث هواست
ببار ای هوا قطره ناب را ❊ بگیر ای صدف در کن این آب را ❊ هوا بمعنی ابر ست و قطره ناب ای پاک از
آلایش و کدورت و ناب از آن گفته که مروارید تاج شاهان بس صاف و گرامی باشد این آب نثار بقطره ناب برای
اسیر از قعر دریا خویش ❊ بتاج سر شاه کن جای خویش ❊ قعر دریا کنت آنچه پیداست که چون صدف قطره
نیسان را بگیرد فرو نشیند و تنگ نشین گردد پس این ابیات استدعای وجود درة التاج ست که با این همه اهتمام
میرسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود اصلی از آن دعای حصول دولت و اقبال شاه است و میر علیشیر
گفته که چنانکه در آفرینش درة التاج چندین اسباب بباید سخنی پاکیزه اینجا نیز به مشقت تمام گفته آید تا در مدح شاه
سزاوار باشد که صرف گردد و شارح کنایات این ابیات بر معنی بیان کرده است که از شرحش باید دید که از
آفتاب فکر درخشان جگر فته است و از ابر مشکین قلم او و از رعد و برق ملکه شعری و سخن سنجی او و از هوا افیض الهی
و ابهام باطنی و از قطره ناب واردات معانی و از مضامین و از صدف دل خواجه و از در سخن موزون
و لطیف که در مدح شاه صرف شود برین تقدیر ابیات لاحقه بیان درست که از دل خواجه ترتیب یافته است
اما مرضی مولانا همان معنی ظاهر ست که گفته ام و مقصد آن بیان کرده شهی کار رو مند معراج اوست
زمین بوس او درة التاج اوست ❊ بیان آن شاه مذکور ست آرزومند او بقرینه زمین بوس او و معراج
مرتبه عالی و زمین بوس چاکر سالک پیش شاه بوسه بر زمین زند و درة التاج مروارید بزرگ و قیمتی که بر سلاطین

شاج می نهند و زیر پیش مید منهد یعنی ممدوح من پادشاهی ست که مرتبهٔ او که بس عالیست آرزومند
قبول اوست و درة التاج او سلامی اوست کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمهٔ آرزومند محذوف
ست بدلیل مصرع ثانی و آیین واین بیت در معنی اضراب ست از مضمون بیت سابق یعنی طلب
اقبال شاه که من کرده ام هیچ است چه مرتبهٔ اعلی خود آرزومند که شاه مرا قبول کند و درة التاج او هم
بسلامی اوست و او را حاصل ست وازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر او بمصرع
ثانی راجع با شاه چنانکه شارح گفته و معنی چنین که زمین را بوسه دادن معراج در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
آن چه بدین معنی خلاف ظاهر و موجب انتشار ضمائر ست و هو قبیح عند البلغاء آری بدین معنی عبارت محمول
بر قلب ست که ضمیر او بمصراع اول مضاف الیه آرزومند شاه هست تا حاجت بحذف ضمیر دیگر نباشد چنانکه
مولانا کرده و حاصلش آنکه معراج آرزومند شاه هست ای مراتب عالیه میخواهند که در ذات شاه جا گرفته
شرف قبول یابند و این آرزومندی و زمین بوسی مراتب در پیش شاه بمنزله درة التاج ست برای
مراتب که بذات شاه درجه آنها بلندتر گردد و کذا فهم من تقریر میر علیشیر رح اما آنچه بعضی تقریر چنین نموده
هر شاهی که آرزومند پایه بزرگی ممدوحست زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزله درة التاج آن شاه است
ای او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین را ببوسد که بدین معنی باعث شرف و مباهات
اوست اگرچه مدح شاه مبالغه تمام میبخشد لیکن خلاف ظاهر سیاق کلام ست فافهم ـ سکندر شکوهی
که در جمله سازد ÷ شکوه سکندر بدو گشت باز ÷ یای شکوهی موصوله است و سازد بمعنی کار و ساز
دولت بدو گشت باز آمدی رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم با شکوه و
عظمت شد ـ زمین زنده دار آسمان زنده کن ÷ جهانگیر دشمن پراگنده کن ÷ زمین زنده دار یعنی عادل
چه زندگی زمین که بمعنی سرسبزی اوست از اثر عدالت ست و آسمان زنده کن یعنی صالح و دیندار چه اعمال صالحه
بندگان را بر آسمان می برند پس آسمان ازان آباد گردد ـ طرفدار مغرب بمردانگی ÷ قدر خان مشرق
بفرزانگی ÷ طرفدار سلطان یکطرف و نیز حاکم جاگیردار و قدر خان لقب پادشاه سمرقند و چین و انجا هم
دو معنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و شجاعت مشهور اند و اهل مشرق بفرزانگی و فراست معروف حاصل
آنکه او شاه تمام اطراف عالم ست موصوف بهر دو صفت ستوده شاهی ـ جهان پهلوان نصرة الدین
که هست ÷ بر اعداء خود چون فلک چیره دست ÷ جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین
زورمند و اعداء جمیع عدو ست بمعنی دشمن و مخالف چیره دست غالب بر همه ـ مخالف پس اندیش او پیش
بین ÷ بد اندیش کم مهر او پیش کین ÷ مخالف دشمن که بد اندیش باشد و پس اندیش

نادان که در پس نگران بیباشد بیش بین دانا که نظرش بر عاقبت کار کم مهر اکینه ور یعنی اگر دشمن او کینه ورست او بیش کینه است و دشمن گداز یس ترقی ممدوح در بیشی کینه است و بیش کین و دو سعنیست چه بیشکین بباء موحده و یای پارسی و شین معجمه نام ممدوح خواجه است علیه الرحمة و نصرت الدین لقب او و ایراد لفظ کم ضد بیش ست و مهر که ضد کین ست از حسن لفظی و تلازم شعریست ۔ خداوند شمشیر و تخت و کلاه ؛ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه ؛ سه نوبت زن صاحب شوکت سلطنت چه در عهد ماضی بر در شاهان سه نوبت نقاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی ست پنج نوبت پناه نگهبان دین پیغمبر علیه السلام چه پنج نوبت کنایه از نماز ست که در اوقات آنها بانگ نماز میگویند و پنج نماز ستون دین ست چنانکه از حدیث واضح ست و در رشیدی سه نوبت بمعنے وقت کودکی و جوانی و پیری آورده پس بدین معنے ایهام ست که او از عهد طفلی تا به پیری دولت سلطانی مسلم ست و پنج نوبت سنج او حاصل ست ۔ بر ستم رکابی روان کرد رخش ؛ هم اورنگ پیرا و هم تاج بخش ؛ رخش بالفتح رنگ سرخ و سپید بهم آمیخته و ازینجاست که اسپ ابرش را رخش گویند و اسپ رستم شاه هم رخش بود و تنها ورا که آنرا از میان پنجاه هزار اسپ تفحص کرده برچیدند و غیر آن رخش اسپی دیگر بار رستم را نتوانستی کشید اکنون در استعمال بمعنے مطلق اسپ مذکر مشهور شد و بای بر ستم رکابی بمعنے درست و رستم رکابی بمعنے بهادری و مردانگی ست چه رکابی بمعنے سواریست پس تمام مصراع بمعنے صاحب مردانگی ست که در سواری رستم اسپ رانده است و بدان موصوف شد کذا افید و اورنگ پیرا زیب دهنده تخت و تاج بخش دیگران ؛ شهان را ز رسمی که آئین بود ؛ کلید آهنین گنج زرین بود ؛ آئین بالمد رسم و عادت و نیکو جز او کاهن تیغ روشن کند ؛ کلید از زر و گنج زاهن کند ؛ ای رسم ملوک جهان همانست که مذکور شد سوای این شاه که مروج تیغ و سلاح ست که کلید از زر ساخته و گنج از آهن پرداخته است آهن دوست و بها دست ای اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزائن زر را به مبارزان میدهد و علیشیر گفته کلید زرین رمز ست بآراستن اسلحه بزر و جواهر که دسته تیغ و جز آنست ۔ چو آب فرات آشکارا نوازد ؛ چو سر چشمه نیل پنهان گداز ؛ فرات بالضم دریای ست صاف آب که هر چه در تک آن باشد همی نماید و دریای نیل را پنهان گداز ازان گفته که فرعون را بتمام لشکرش فرو خورده بود و اثر ازان هرگز ظاهر نشد یعنی نوازش او مر دوستان را آنچنان ست و گدازش او دشمنان را اینچنین ۔ اگر سایه بر آفتاب افگند ؛ دران چشمه آتش آب افگند ؛ سایه انداختن اینجا بمعنے خشم ست که بغضب بر سر کسے بر آید کذا افید و چشمه آتش همان آفتاب و آب افگندن در چشمه آتش بمعنے خاموش ساختن و فرو نشاندن

آن آتش را ؛ وگر ماه نور ابر لب آن دهد ؛ زنقص کمالش بجای آن دهد ؛ تبرائی یک بخش وعطا و تجاتی خلاهر بزرگ و تمام ونقص کم شدن نور ماه چون آفتاب چشمهٔ آتشین ست و دشمن بد خواه را بدان عبارت کرد و ماه چون راحت آگین ست از دوست بدان تعبیر نموده و تواند که مبالغه در مدح باشد ای قهر ولطف او را در آسمان هم تاثیر ست باز در بیان غضب و احسان او بر طبق بیت فرات ونیل گفت - گر انعام او بر شمار د کسی ؛

بدان تا کند شکر نعمت بسی - بدان برای آن - ز شکر وی آن نعمت افزون بود ؛ ولی نعمتی بیش ازین چون بودم ولی نعمت یای تنکیر نعمت بخشی و کام دهی و چون چگونه بیش ازین ای زیاده از ممدوح که نعمت او از شکر آن بس افزون ست - فلک وار با هر که بندد کمر ؛ بر آب افگند چون زمینش سپر ؛ این بیان غضب شاه است و کمر بستن مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب افگندن سپر را بآب رسانیدن و که سپر ازان بیکار شود و شین مضاف الیه سپر ست ای اگر با کسی مقاومت کند سپر او را در آب افگند و مغلوب سازد او را چنانکه فلک بمقابلهٔ خود سپر زمین را بر آب افگنده است پس درین تشبیه تخییل است کذا افاده مولانا رحمة الله و آنچه شارح شارح بمتابعت علیشیر گفته که کمر بستن بمعنی رفاقت کردن و امداد بخشیدن ست و سپر در آب تر کردن بمعنی استعداد کامل دادن ای با هر که رفاقت کند او را استعداد زمین بخشید چه زمین را استعداد همه چیز لیست که همه نفائس از وی پیدا آید مخالف ابیات لاحقه است - بریزد

در آشوب چون میغ او ؛ سر تیغ کوه از سر تیغ او ؛ آشوب بالمد شور و غوغای جنگ و چون میغ صفت آن آشوب ای چنان آشوب که چون میغ هوا پر کند و بلند بر آید و سر تیغ کوه بمعنی بلندی کوه و تارک آن فاعل بریزد دست ای شاه بوقت شورش جنگ بسر تیغ خود سر کوه را می اندازد و آنچه علیشیر ترکیب شعر بر قلب حمل نموده چنین گفته است که تیغ کوه از تیغ شاه میریزد در سختی که همچون میغ باشد سر اسر تکلف ست و بدان حاجت نیست ؛ هر آنچه او نموده گه کارزار ؛ نه رستم نموده نه اسفندیار ؛ کارزار جنگ که دران کار هر کس زار و خراب باشد و رستم پهلوان معروف بن دستان و اسفندیار پسر گشتاسپ شاه ایران که در راه هفتخوان دژ روئین را فتح کرده بود و از جاسپ شاه دران کشته و خواهران خود را ازو خلاص کرده و آخر از دست رستم به تیر دو شاخه کشته میشد ؛ صلاح جهان آن شب آمد پدید ؛ که از مولدش صبح صادق دمید ؛ مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت ابات این شاه ای بمجرد ولادت او جهان از ظلم بد کیشان وارسته راسته گشت و ایراد شب و صبح از تلازم ست ؛ کجا گام زد خنگ پدرام تو ؛ زمین یافت سرسبزی از کام تو ؛ کجا بمعنی هر کجا و خنگ با لکسر رنگ سپید مطلق عموما و چون اسپ سپید مائل بسبزی باشد او را سبز خنگ گویند و چون مائل بسرخی باشد سرخ خنگ نامند و چون سپید خالص باشد نقرهٔ خنگ خوانند

پیراستہ آرام بہای موحدہ پارسی بکسورہ بمعنے آراستہ و خرم صفت خنگ ست این بیان احسان و عدل او
ست باز در بیان بہاے در او میگوید۔ بہر دائرہ کو زدہ ترکتاز ؛ زپرکار خطش گرہ کرد باز ؛ دائرہ محوطہ لشکر
کنایہ از محوطہ حصار و قلعہ کفار و ترکتاز تاختن ترکانہ کہ بسرعت می دوند پرگار بکاف و باء ہر دو پارسی
قلم آہنی دو شاخہ کہ نقاشان بدان دائرہ کشند و بر دائرہ نیز اطلاق کنند پس پرگار خط ہمان قلعہ است
و گرہ پرکار آن میخ میانہ کہ استحکام پرگار بآن باشد و باز کردن گشادن یعنے ممدوح کہ بہر قلعہ تاخت
آوردہ است گرہ آن را برکشادہ و فتح نمودہ است چنانکہ میگوید ؛ بران دژ کہ او رایت انگیختہ ؛
سر کوتوال از دژ آویختہ ؛ دژ بکسر دال و زاء پارسی قلعہ و حصار کوتوال شاہ قلعہ دار۔ بہر بقعہ کو بارگی
تاختہ ؛ زمین گنج قارون بر انداختہ ؛ این بیان شرف قدوم ممدوح ست و بارگی براء موقوف و کاف
پارسی اسپ سوار و بارگی تاختن رفتن اے از بس گنج بخشی شاہ در قدوم ہر جا گو یا زمین گنج
قارون را برون انداختہ است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند و قبل زمین از بس یا حین
سبزہ زار تازگی یافتہ است و این آثار فیض آن سلطان ست۔ اگر دیگران کاصل شان آدمی ست ؛ ہمہ
مردم اند او ہمہ مردمی ست ؛ دیگران دیگر شاہان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاہ از بس کہ ہم
خود عین کرم ست۔ ندانم کس از مردم روشناس ؛ کزان مردمی نیست بر وی سپاس ؛ روشناس اینجا
بمعنی آشناست آنی ہر کہ روشناس منست ای من او را دیدہ ام از کرم شاہ بر ذمہ اش سپاس واجب ست
و تواند کہ روشناس بمعنے معروف و خرم حال باشد و ہر کس او را می شناسد یعنی ہر کس ممنون احسان اوست۔ ز بس نان
و نعمت کز و راندہ اند ؛ ولی نعمت عالمش خواندہ اند ؛ نعمت تفخیم را ست نعمت راندن کامرانی کردن و فاعل راندہ اند
اند مردم عالم ست۔ اگر مردہ سر بر آرد ز گور ؛ بگیرد ہمہ شہر و بازار شور ؛ شور فاعل بگیرد ای شور بر آمدن
مردہ ہمہ جاہا را احاطہ کند لیکن۔ ہزاران دل مردہ از عدل شاہ ؛ شود زندہ و خصم ناید براہ ؛ دل مردہ
کشتہ از ظلم و براہ آمدن ہموار شدن ای خصم شاہ نظر بعدالت و احسان او کردہ ہرگز اطاعت ادنمی کند یعنی
بانکار منکران عدل او۔ چو عیسی بسی مردہ را زندہ کرد ؛ بخلق چنین خلق را بندہ کرد ؛ مردہ شخص گشتہ
ظلم و خلق چنین اشارت بعدالت گستری۔ جہان بود چون کان گوہر خراب ؛ بآبادی افتاد زین آفتاب
خراب صفت کان ست و کان گوہر خراب کانی را گویند کہ ہیچ گوہر دران نماندہ باشد کذا افید بآبادی افتاد
ای باز پر گوہر شد باین آفتاب کہ ذات شاہ است و پیداست کہ وجود گوہر بتابش آفتاب باشد لہذا شاہ
را آفتاب گفتہ باز در لباس دیگر گفت۔ زمین دوزخی بود ولی کار و کشت ؛ با بر چنین تازہ شد چون بہشت
دوزخی بیای وحدت بمعنے سوختہ و خشک افتادہ ابر چنین جود شاہ۔ نہ ہر نعمتے کا یدش نو بنو ؛ د

بخشش خواهندگان جمع بخشنده بخشش دادن بمعنی عطا کردن پس کلمه بخشش موقوف ست و خواهندگان مفعول
دهد جمع بجو ذره بنده یعنی نعمت خدا داده را قسمت کن بمستحقان میکند و ذخیره نسازد و کذا فیه و توان که بخشش بمعنی
بهره مضاف باشد بخواهندگان یعنی هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند - بهر نیک و بد چون خرد پی برده
جهان یاد نیک از جهان کی برده ۵ چون بمعنی مانند و پی بردن یافتن حقیقت از هر چیز یعنی شاه من مانند عقل
مستقیم حقیقت شناس هر بد و نیک عالم ست پس بدین کمال دانش خود تمام نیک شده و اهل جهان یاد مرد نیک را از
جهان نمیبرند بلکه نامش در عالم دیرپا باشد و علیشیر از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح همچون
خرد در هر کاری که مناسب شاهی ست در می آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آورد جهان
چگونه فراموش کنند والاول احسن - چو دریا نگویم گران سایه ۵ همانا که چون کان گران مایه ۵ گران سایه
عالی مرتبه و بزرگ همت همانا بالفتح ای چنان پندار و یقین و ان بمعنی شاید نیز آمده گران مایه چیزی بیش بها
باشد بتازیش نفیس گویند یعنی شاه را تشبیه بدریا عالی مرتبه نمیکنم بلکه او همچون کان گران مایه ست که از دادن
جواهر گاهی تهی مایه نمیشود بخلاف دریا که آبش در زمستان کم گردد - زهی بارگاهی که چون آفتاب ۵
ز مشرق بمغرب رساند طناب ۵ بارگاه بکاف پارسی نوعی از خیام و مراتب سلاطین ست و هم جای بار
دادن پادشاه مر عام را مولانا گفته که عطای را ببارگاه تخیل کرده است چنانکه از دو بیت لاحق ظاهر ست
اگر نخل طوبی رسد در بهشت ۵ بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت ۵ رسد شرق تا غرب ز احسان او ۵ بهر خانه
نعمت از خوان ۵ طوبی بالضم طا و بالف مقصوره درختی ست در بهشت بس عظیم که بهر کوشک و منزل شاخی
از و فرا رسیده است و بیخ آن در منزل پیغمبر علیه السلام ست و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری
ست پس نخل اینجا بمعنی اصل درخت ست و بیت ثانی جزا شرط و او راجع به ممدوح - به کیخسروی
نامش افتاد چست ۵ نسب کرده بر کیقباد درست ۵ کیقباد شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین
شاهان بوده است و صد سال ملک رانده و کیخسرو نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیشیر گفته که
نسب طرف مادر این ممدوح بکیقباد میرسد و قیل خود از اولاد کیقباد بود پس ممدوح با خلاق
حمیده و افعال پسندیده خود شاه نامدار همچو کیخسرو شده است و نسب مادرش به کیقباد می
رسد. و مولانا نظر بسباق و سیاق نموده گفته که این دو شاه ایران با کرم و سخا بوده لهذا
بسبب کمال کرم ممدوح نامش کیخسرو ثانی ست و او را فرزند نامدار کیقباد شاه توان
گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیقباد باشد انتهی - سپهر داده ی کو عنان تافته ۵ درم تنه
بدامن درم یافته ۵ عنان تافتن سواری کردن و گشت نمودن درمنه بالکسر گیاهی ست

که گلشن مثل درم سپید و مدورست ای بس درم بخشی شاه در هنگام برون آمدن بهر وادی و سبزه
زار درمنه هم درم یافته است - زگنجش زمین کیسه بر دوخته ٭ سمن سیم و خیری زر اندوخته ٭ سمن بالفتح
گلی ست سپید که هندش چنبیلی نامند و خیری گلیست لعل بشکل گل بنفشه نرمه که بتازیش خطمی نامند و
قیل گلیست زرد و هو المراد ههنا کیسه بر دوخته پر کرده از درم و دینار یعنی از گنج ریزی او زمین کیسهٔ خود
را پر ساخته و سمن سیم اندوخته و خیری زر اندوخته پس زمین و سمن و خیری سه مبتداست و کیسه بر دوخته
و سیم اندوخته و زر اندوخته سه اخبار آنست کذا افید و قیل مصراع ثانی تصریح ست بر اول بر سبیل تخییل
ای چون زمین از جود شاه کیسه بر دوخته ست بنابران سمن که مانند سیم سپید ست گویا از شاه سیم اندوخته
و خیری که مانند زر ست گویا زر اندوخته ست و مبالغه در معنی اول ست - کجا گنجدانی پشیزی در او ٭
که از گنج او نیست چیزی در و ٭ پشیز بالفتح با پارسی درمی ست کم ارز که در خرید و فروخت روان شود
یعنی پول ریزه که بغایت تنک و چاک ست و بتازیش فلس گویند یعنی کجاست گنجدانی خراب
در عالم که مقداری پشیزی دران مانده باشد و از گنج ممدوح چیزی دو نباشد لیکن البته دران
گنجدان اندک مایه از گنج او هست چه جای گنجدان آباد و پر مایه کذا افید - چو از تاج او شد فلک سر بلند ٭
سرش باد زان تاج فیروزمند ٭ از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود سر بلند متفخر سرش باد الخ
ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الخ ای همین تاج شاهی بر سرش باد - زهی خضر و اسکندر کائنات
که هم ملک داری هم آب حیات ٭ کائنات مخلوقات این زمانه و ملک بمعنی پادشاهی عالم ناظر بسکندر ست
و آب حیات بمعنی زنده کردن دلهای مرده بطلم ناظر بخضر - چو اسکندر شاه کشورکشای ٭ چو خضر از ره افتاده
را رهنمای ٭ ترقی ست از سابق ای بلکه مانند سکندر شاه پادشاه کشورکشاهی و جهانگیر هستی و همچون خضر گمراهان
دین را رهنما هستی چه کشورکشائی وصف مشهور سکندر ست و رهنمای پیشه خضر علیه السلام - همه چیز داری که
آن درخورست ٭ نداری یکی چیز کان همسرست ٭ درخور لائق پادشاهی و شایان دین پناهی همسر برابر
نظیر در اخلاق و هم دشمن قوی - چو در صید شیر افکنی کار افگنی ٭ به تیر دو پیکر نه کار افگنی ٭ دو پیکر برج جوزا
و نیز دو پیکاله انجا عبارت از دشمن شیران ست و از کار افگندن پامال ساختن و بیجان کردن ای بیک
چوبه تیر دو شیر را بر خاک می اندازی این کمال شجاعت و حکم اندازی ست - چو در جنگ پیلان کشادی کمند ٭ کنی
شاه قنوج را پیل بند ٭ قنوج به تشدید یا نون نام شهریست از هندستان و فور بالضم لقب پادشاه او که قنوج
عبارت از دست و پیل بند بست در شطرنج که پیاده و یک پیل بند گرد و دیگی از دو شطرنج باز مرد دیگر را آنجا بند پیل نماید
و نیز بمعنی بنا سخت آمد و جنگ شاه قنوج به پیلان بود و دفع ایشان بکمند ست یعنی چون در جنگ پیلان برای

اسیر گردن ایشان کمند را میکنا یعنی تمام پیلان را در کمند آورده شاه شنوج را هم پیل بند سازد و اسیر کنی و
این مجرد تمثیل ست برای شجاعت شاه در همه جنگگاه - اگر شیر گور افگند وقت زور ÷ تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
و زور ای وقت کارزار و زور آزمائی بهرام گور بالفتح و کاف و واو کلاه یار نام پادشاهان ایران زمین
پسر یزدجرد پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکار گاه او وقتی شیر مذکور را گرفته بود و بهرام بر پشت
آن شیر تیر از بالا ابزد چنانکه از پشت گور هم گذشت و در زمین نشست از ان روز او را بهرام گور و شیر زور
نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گور می افگند و شکار خود میسازد و تو آن بهادر هستی که شیر را می افگنی بلکه بهرام گور را
می افگنی که او را شکار شیران میکرد - چه دولت که در بند کار تو نیست ÷ چه مقصود کان در کنار تو نیست ÷ در
بند کار تو ای ملازم کارخانه تو ای کدام دولت ست که خادم و کارگر تو نیست و کدام مراد دل که ترا حاصل
نیست - بسا گردن سخت کیمخت چرم ÷ که شد چون دوال رکاب تو نرم + گردن سخت مرد سرکش و کیمخت
پوست سخت پیراسته که دانه دار باشد و در فرهنگ رشیدی ست که در اصل کیو آموخت بود چه کیومرث وقتی در
صحرای در ترکستان از شکار گور خر چنین پوست ترنجیده کیمخت بساخت و دیگران ازوی آموخته منتشر ساختند و
نرم بمعنی نرم گردن که بمعنی مطیع و منقاد ست یعنی در عالم بسا پهلوانان سخت گردن و ملوک سرکش همچو
چرم کیمخت بودند که اکنون در پیش تو همچو دوال رکاب نرم گردن و منقاد شدند و آنچه به بعضی نسخ
رکاب از تو یافته شد غلط ست و مشخص ایمن از تو کای نجوش ÷ یکی نرم گردن گر سفته گوش ÷ نجوش آمدن
غضبناک شدن و کاف کای و قتیه ست نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بنده حلقه بگوش که گوش او
سفته و پاریده باشد - بعذر از تو بدخواه جان کی برد ÷ بدین عهد رایت جهان میبرد + عذر پوش و بهانه و
عهد رایت ترکیب توصیفی یعنی ای ممدوح بهره شاه بداندیش تو بعذر و بهانه جان خود از تو بسلامت کی برد و بدین
بهانه عذر پذیری که رای و پیشه تست سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه در پیش قهر تو بهانه بیاورد و با
عذر پذیری رای تو نبودی جان بسلامت نبردی چه جای آنکه پادشاه جهاندار بودی حاصل آنکه ایمن از قهر تو دو کس اند یکی
پادشاه فرمانبردار تست و دیگر غلامان مضطر تو و دیگر شاهان که بدخواه تو اند ایمن نیستند مگر آنکه بعذر و بهانه
از تو جان بسلامت می برند - چو برگشت گرد جهان روزگار ÷ نشستش پادشاه ماند یادگار ÷
روزگار زمانه که عبارت از شب و روز ست و یادگار علامت یاد دهنده از کسی - کلاه کیومرث آفاق
گیر ÷ ز جمشید تیغ از فریدون سریر + کیومرث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در
کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاهی ملک اول او کرده است تا مدت سی سال و لباس از پوست
پلنگ داشت و در فرهنگ رشیدی در فصل کاف پارسی آورده که این اسم بفتح کاف پارسی

له تحقیق پیوسته بکاف فارسی و تاء فوقانی در آخر جه گیو بمعنی پهلوان ست و در بیت بمعنی زنده ۱۲ غیاث ۱۲ فقیر الله غفر عنه ۱۲

دیای مضموم و تای فوقانیہ مثنات ست و نخستین کسے کہ در جہان پادشاہی کردہ ست کیومرث بود و معنی آن گویا زندہ ست چہ کیو بکاف پارسی بمعنی گویا ست و مرث بالضم و تای قرشت بمعنی زندہ و در مت اخرین بکاف تازی و ثای مثلثہ مشہور شدہ و حال آنکہ ثای مثلثہ در پارسے نآمدہ انتہے کلامہ جمشید و فریدون از سلاطین ایران اند جمشید حکمت پیشہ بود و بسا اوضاع سلطنت از وی بظہور آمدہ و فریدون پسر آبتین ست از اولاد طہومرث کہ ضحاک را بکشت و بجاے وی بنشست ای تاج شاہی و کلاہ مرصع از کیومرث راست شد و تیغ از جمشید و تخت از فریدون پیدا گشت - ز کیخسرو آن جام گیتی نماے کہ احکام انجم درو یافت جاے - گیتی نما اطلاع بخشیدہ بر احوال آیندہ عالم کہ راز ہفت فلک از ان مشاہدہ کردند و احکام کواکب از ان معلوم میساختند و بران کاربند میشدند و کیخسرو باتفاق حکما و منجمان آن راست گویندہ بود و آنچہ در بعضی تواریخ جام گیتی نما از وضع جمشید نوشتہ اند خلاف تحقیق خواجہ علیہ الرحمہ ست کہ تعلیم گر او حضرت خضر ست کذا افادہ علی شیر رح - فروزندہ آئینہ گوہری + نمودار تاریخ سکندری گوہری بمعنی بکار آہنین و صاف نماہی صفت آئینہ و تاریخ زمانہ ای آئینہ یادگار زمانہ سکندر شاہ ست و علیشیر نوشتہ کہ آئینہ سکندری سہ ست یکی آئینہ نجوم کہ مقابلہ جام جہان نما ساختہ دوم آئینہ عام کہ درین ایام یادگار اوست سوم سکندریہ کہ از آمدن فرنگیان خبر دار میکرد و اینجا آئینہ آہنی مراد ست - ہمان خاتم لعل برد وختہ + بمہر سلیمانی افروختہ - لعل بردوختہ انگشتری کہ نگین آن از لعل سرخ پرداختہ شد و مہر بمعنی سجع و نقش نگین - بدین گونہ شش چیز در حکم تست + گواہ سخن نام شش حرف تست عرف بمعنی تصرف و ملک و شش چیز ہمان کلاہ شاہی و تیغ بہادری و سریر کامروای و جام ہوشیاری و آئینہ نیکنامی و خاتم سلیمانی ای آن ہمہ اسباب دولت پیشینان در تصرف خاص تست و گواہ بر دعوی من نام بہتگین تست کہ شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کام ست کہ آنچہ بعضی نام ازین نام اختسان گرفتہ غلط است چہ اخستان نام پدر و یا جد ممدوح ست کذا افادہ میر علیشیر رح - جز این نام بینم ترا شش خصال + کہ بادی برومند زو ماہ و سال - اے ہمیشہ با این خصال حمیدہ برخوردار باشے کہ ہمہ اشعار دینداری ست یکے دادن آرزوے ناخواستہ دوم کرم بسیار کردن بے مزد و منت سوم مظلوم را بمہربانے و لطف داد خواستن چہارم کیسوارہ بر لشکر کفار زدن پنجم از مجرم عذرخواہ درگذشتن ششم نگہداشتن پیمان را بوفاداری چنانچہ میگوید یکے آنکہ از گنج آراستہ + دہے آرزوہاے ناخواستہ + آراستہ پر از مال و ناخواستہ بے سوال - دوم کردن مردمے بیقیاس + عوض باز ناجستن از حق شناس + مردمی بعادت

مروت بقیاس بسیار عوض مزد و بدلہ نعمت حقشناس گیرندہ نعمت اند و دیگری کہ حق کرم وی بشناسند و شکر و ثنا
گویند و تخصیص حقشناس بنا بر آنست کہ از ناحق شناس امید بدل و شکر اصلاً نباشد۔ سوم دل بشفقت بر آراستن
ستم دیدہ را داد دل خواستن + از دل اہل دل ستم دیدہ مراد ست چنانچہ مصراع ثانی تفسیر آن میکند ای
بہر یا بکی تمام دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و داد دل خواستن بمعنی داد خواہی او کردن و از ظالم
جانب خاطر خواہ مظلوم انتقام گرفتن۔ چہارم علم بر ثریا زدن + چو خورشید لشکر بہ تنہا زدن + علم بر ثریا زدن
بلند کردن علم جنگ را بہ تنہا ای یکسوارہ چنانچہ خورشید تنہا بر لشکر ظلمت شب می زند + پنجم بخشیدن بجرم
عذر خواہ + ز روی کرم عفو کردن گناہ + بجرم گنہگار و بی ادب ششم پاس عہد و پیمان نگہداشتن
وفاداری از یاد نہ گذاشتن + نہ تو شش جہت بی روائی مباد + وزین شش خصالت جدای مباد + شش جہت
دنیا کہ بلا زمت شش خصال اند ایہام شش جہت عبارت کرد بی روای بے رواجی و پژمردگی۔ بپرواز دولت
دو شاہین بکار + یکی در خزینہ یکی در شکار۔ پرواز بمعنی زیادہ کردن کہ بلازمت شاہین اوراپرواز گفت
و شارح بمعنی ارتفاع گفتہ والمآل واحد و شاہین مرغیست شکاری کہ او را الجیری گویند و نیز دستہ ترازو
کہ از چوب و آہن سازند و ہر دو ترازو در ابدان آویزند و در ہو پیدا ست دو شاہین دستہ ترازو و جانور شکاری
معروف و نیز کنایہ از دو ستارہ نسر واقع و نسر طائر کہ نسر طائر مانند ترازوست و نسر واقع مشابہ شاہین
شکاری انتہی و کلمہ باد درین بیت و بیت لاحق ہم ملحوظ ست یعنی ای ممدوح برای ارتفاع دولت
و عروج سلطنت تو دو شاہین در کار و شاغل ہر کار تو باد یکی دستہ ترازو کہ مال و زر را بسنجند و بہ
محتاجان رسانند و دیگر بحری شکاری کہ غذای حلال و پاکیزہ برای تو مہیا سازد و ایہام بدو ستارہ
دو مار از برای توفیر سنج + یکی مار مورا یکی مار گنج۔ توفیر زیادتی مار و دولت و توفیر سنج زیادہ کنندہ
دولت مار مہرہ ماری کہ در سرش مہرہ تابان باشد و آن گوہریست بس قیمتی کہ دافع زہر ست و گویند
اگر مار مہرہ بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامہ و مار گنج آنکہ نگہبان گنج باشد ای
ہر دو مار نمودار نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قیل مار مہرہ بزبان یونانی
بخت سعید را گویند و مار گنج عقل کامل ای بخت و عقل توفیر زر بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین
دو چیز روز افزا باد و وگاہی نقصان نہ پذیرد **در مدح پادشاہ و مخاطبہ او و جہان**
خسروا از برِ ہفت آسمان + طرف دار پنجم توی بے گمان۔ در اکثر نسخ اینجا بیاض ست و در نسخہ
مولانا بے بیاض ست و ہو الاظہر بقرینہ تعلیم ذکر الساقی و الشراب ہہنا طرفدار پنجم ای پادشاہ
ترستان کہ ستارہ پنجم یعنی مریخ متعلق ست چہ اقالیم سبعہ دنیا منسوب بسبعہ سیارات و مریخ

مربی ترکستان ست کذا فی المؤید و هو المختار مولانا قدس سره یعنی در زیر هفت آسمان پای و شاه ترکستان ست کذا فی المؤید توئی و هفت فلک ندو گانست و ذکر هفت با پنج صنعت سیاقت الاعداد ست و آنچه بعضی گفته که طرفدار پنجم بمعنے پادشاه اقالیم سبعه توئی یعنی که پادشاهانیکه بر هفت اقلیم دنیا دست استیلا یافته اند چهار کس بوده اند دو از مسلمین که سلیمان علیه السلام و سکندر ست و دو از کافران که نمرود و بخت نصر بودند و پنجم ایشان توئی خلاف نفس الامر و ظاهر کلام ست آری می تواند که از راه مبالغه در مدح چنین گفته باشد چنانکه شاه را پیشتر همچون سکندر کشورکشای گفته ست اما ظاهر معنی همان ست که شاه را طرفدار ترکستان فرموده ست چنانچه بعضی گفته از روی تاثیر مریخ که بهرام نام اوست نصرت الدین شاه ترکستان را اسم بهرام می گفتند که ترکستان تمام بمعدلت و احسان خویش آباد و سرسبز ساخت و ترکستان اقلیمی ست بس فراخ که جامع چندین ولایت ست والله اعلم — **جهان را بفرمان چندین بلاد + ستون درست ذات العماد +** ترقی ست از سابق که چندین بلاد اشارت ست بشش اقلیم دیگر سوای ترکستان و ذات العماد بهشت ارم بنا کرده شداد بن عاد چنانکه در قرآن مجید از وی خبر ست ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد لآیه و آن باغی بود آراسته و بر ستونها افراشته و ستون در نام چه بیست که بالای دهلیز خانه شاهان از دو طرف برای اظهار شوکت و نشان معدلت برپا کنند و اینجا عبارت از درگاه پادشاه ست که بملازمت ذات العماد از آن ستون تعبیر کرده ست چه ذات العماد بمعنی باغ خداوند ستونهاست معنی بیت آنکه مدح تو بطرفدار پنجم ادنی مراتب شان تست بلکه اهل جهان را باوجود آنکه فرمان روائی و عدل سلاطین شش بلاد ای حکومت شاهان شش اقلیم دیگر در نظر دارند ستون تو در وازه بهشت و آرامگاه ست ای همه کس از مردم هفت دیار درگاه ترا بهشت دیده داشته بدان راغب اند کذا افاده مولانا قدس سره حاصلش آنکه عدل و احسان تو از عدل و اکرام شاهان اقالیم زیاده ست لهذا جهان میل در وازه تو دارد و آنچه شارح نوشته که همه بلاد فرمان داده اند و اتفاق همه شهرهای عالم برین شده ست که ستون در وازه تو جهان را بمنزله بهشت ارم ست کلام ظاهری ست که بغور معنی نه رسیده آری معنی دیگر که از بعضی نقل کرده ست که جهان را باوجود فرمان روای چندین بلاد که می دارد ستون در تو تکیه گاه فی نفسه صحیح ست لیکن خلاف ظاهر کلمه ذات العماد ست که این نام ارم ست و برین قیاس کن معنے دیگر شارح را که ذات العماد بمعنے ستون خیمه گاه گفته یعنی به سبب فرمان روای چندین شهرها که ترا حاصل

ست ستون تو در جهان ذات العماد ست ای گویا تمام جهان دنیا بقوام ستون در وانه تو
دپاینده و باقی ست چنانکه قیام خیمه باستادگی ستون میانه اوست و او مقوی همه ستونهاست و
طلبک بالا انصاف فا نخیر الاوصاف - همه شب که مه طوف گردون کند + چراغ ترا روغن افزون کند
گردون آسمان مه معصاره یعنی آلت کشیدن روغن که هندش گهانے گویند اینجا معنے اول مراد ست
ای مه که همه شب گرد آسمان میگردد بتوفیر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد مے نماید و حیات
ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ افروز تست چنان که مراد چراغ در شب چراغ را روشن
دارد و از آوند پر روغن باز بار روغن بر داشته در چراغ مے اندازد - همه روز خورشید
با تاج زر + بپائین تخت تو بندد کمر - ای حال ماه آنست که در شب چراغ افروز تست و حال
خورشید که شاه فلک ست و تاج زرین بر سر دارد آنکه در همه روز مانند خدمتگار بپایه تخت تو کمر بسته استاده
ست و مقصود آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام تست - سپارنده پادشاهی بتو +
سپرد از جهان هرچه خواهی بتو + سپارنده پادشاهی خدای تعالی از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده
کار اینجا تمهید و آغاز انگیختن شاه ست بر مطالعه این کتاب چه این کتاب مر شاه هوشیار را دستور العمل
جهانداریست و موجب آفاق گیری و رعیت پروری وغیره کار بار پادشاهی چنانکه بشیر مے فرماید که بدان
داد مملکت که شاهی کنے + چو داور کنی داد خواهے کنی - شاهی پاسبانی عالم و داد خواهی انصاف
مظلوم از ظالم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده ست که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف
نشسته سردار کامگار شوی داد خواهی مظلومان کنے بوجهیکه - نه بازی کند بر پشه زور + نه پیلی
نهد پای بر پشت مور + باز و پیل کنایه از مرد قوی و ظالم و پشه و مور کنایه از مسکین مظلوم - سپاس
از خداوند گیتی پناه + که پیش ست زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت به رهنمائی من شاه را بعدالت
ای از خدا تعالی توفیق سپاس میخواهم بر آن نعمت که انصاف زیاده از آنست که من ورا گفته ام لیکن بانصاف
شاه چشم دارم یکے + که بیند درین داستان اندکی - و بعد از آن اندک مطالعه - گر افسانه بیند از کار دور +
ز سایه برد گستراند نه نور + آن کار دوره ای بے کار و بیفایده ای اگر در کتاب من حکایتی نالائق و بیفایده
دریابد نه التفات کند بان و نه در پی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و هم نه بیند آنرا کذا فی المؤید و مولانا
گفته که سایه و نور عبارت از تمام اقسام توجه ست ای هیچگونه بدان توجه نکند - وگر بیند از در دموج خوش +
سراینده را سر ساند باوج + در عبارت از فواید و کلمه ره اعلامت اضافه سرت سراینده ای من گوینده را سر
افرازد بلطف خود ممتاز گرداند - درین گنجنامه نه از جهان + کلیدیست گنج کردم نهان + این گنجنامه شرفنامه من

که هست از گنج اسرار و معارف بسیار چه گنجنامه آن نامه را گویند که دران بعد و گنج و وزن خزینه لطائف سخن را نگاشته باشند زیرا که جهان بهان بسی گنج هست در از جهان مطالبی که در جهان پوشیده است ای هنوز به صف نرسیده ام مطلب کشورگشائی که هنوز پادشاه نصرة الدین را حاصل نشده است و او بجهد که اقالیم جهان را در زیر ضبط آرم پس کلیدهای آن گنجها عبارت از طرق وصول آنهاست یعنی ضوابط و قوانین سلطانی و دستور و منصوبهٔ عالمگیری است پنهان کرده ام و در پرده گفته ام و نهان از آن گفته که صریح نگفته است که این دشمن منصوبه بازی است بعمل در آید بلکه داستان سکندر را یک سر نوشته است هر که خردمند است خواهد یافت و بعمل آورده جهان را خواهد گرفت احتیاج بصراحت و حکم ندارد کذا افاده مولانا قدس سره و همچنین ملائم سلطان جهانست و مناسب حال سالکان آنکه من درین کتاب بسیار از رازهای جهان معرفت کلید حصول پنهان کرده ام هر که هوشمند است خواهد فهمید و بعمل آورده بمنزل مقصود خواهد رسید و ایهام بصنائع و بدائع شعری هم می تواند که اصحاب بلاغت آن را در یابند - کسی کان کلید زر آرد بدست + طلسم بسی گنج داند شکست کلید زر همان دستور و منصوبه حصول گنج عالم و طلسم بسی گنج شکستن حاصل کردن آن گنجها و داند بمعنی تواند و بمعنی دیگر گفته اند نیز ظاهر است - دگر گنج پنهان نیارد پدید + شود خرم آخر بدین کلید گنج پنهان گنجهای نایافته کنایه از انهاست پوشیده که مذکور شد نیارد پدید یعنی نتواند حاصل کرد باین معنی که تقدیر ایزدی بخلاف آن رفته باشد یاری و انسب آن منصوبات جهانگیری هم غنیمت است که علم از جهل بهتر است و نیز بسا باشد که بدانش آن منصوبه از دست دشمن در امان باشد و ضرر نخواهد یافت و ایهام آنکه اگر بصنائع کتب دیگر از واقف نگردد باری بسواد خواندن این کتب خرم شود - تو دانی که این گوهر نیم سفت + چه گنجینه ها دارد اندر نهفت + این گوهر کلام شرفنامه و نیم سفت بنابر آن گفته که در وی بکمال تلاش و جهد تمام نرفته است بلکه سرسری گفته شد چه گنجینها است چه قدر کلید گنجینها چنانکه از ماقبل می آید کذا افید و در بدیع نیم سفت سخن ناتمام اشارت بآنکه شرفنامه دو دفتر است بری و بحری پس این نیم سفت اشارت بدفتر بری است و ایهام آنکه هیچ کسی حد معانی آن را کشف نکرده است و اندک فهمیده انتهی کلامه پس بدین معنی گنجینها کنایه از صنائع شعری و لطائف سخن پروری باشد - نشاط از تو دارم گهر سفتنم سزاوار تست آفرین گفتنم + گهر سفتن بمعنی سخن نادر گفتن فاعل دارد دست بادنی ملابست و آفرین گفتنم ثنا خوانی کردن من مر ترا چنانکه خواهد گفت - شب و روز باد آفرین خوان او + کذا افید پس میم مضاف الیه است نه آنکه ثانی مفعول گفتن باشد کما قیل تا مقصد طلب انصاف از شاه باشد خواجه را حاصل آنکه سخن پاکیزه گفتن من نشاط از مدح تو دارد و ثنا خوانی من هم سزاوار تست که لائق مدح و ثنا درین عهد توئی و بس

چنانکه در تاییدات میگوید که - زمین کآسمان از زمین میکند + برین آفرین آفرین میکند - زمین کردن بی ستون ساختن و بر اسفلاک قدرت یافتن برین آفرین ای بر ثناخوانی من در حق تو ای عقل و ای بر ثناخوانی
من که در حق تست آفرین و تحسین میکند که بس بجا است - چو فرمان چنین آمد از شهریار + که بر نام من نقشبند
این نگار + نقشبند ست از نقش بستن این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه مغز را تر ۱۷
کنم + ز گفت کسان مغز پرتر کنم + مغز تر کردن فکر سخن در پیش آوردن که مداح سخن پرور را این فکر موجب
خرمی ست و مغز در سر کردن تحمت و در زمین بی نیازی کردن ای در کتاب مدح شاه خود بگویم و از مدح دیگران
سکوت کنم - فرستم عروسی در آن بزمگاه + کز آن چشم روشن شود بزم شاه + کاف صله یای عروسی
ست که کنایه از این کتاب است و ذکر عروس نسبت بشاه از لطافت ست که داماد را نوشه گویند و چشم روشن
بمعنی خرم + عروسی چنین شاه را بنده باد + بدان نخل آفاق فرخنده باد + عروس کتاب
و نخل بمعنی نزد پس شاه را نخل آفاق بنابران گفته که دیگران نسبت باو نامرد اند بدآن اشارت بعروس
و فاعل فرخنده پادشاه ست چه پیداست که نزد میان دادیان فرخنده و شاد باشد کذا افید بار عنان سخن
را در مدح و دعای شاه برتافت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهانتاب را هست نور +
تا روز شفقی گفته که این قسم بیت را در عرف شعرا شرطیه نامند که در معنی شرط و دعاست باندازه یعنی
بمقدار آنکه نزدیک و دور بمعنی زود و دیر و در مؤید بمعنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده
فرموده ست که نزدیک و دور بمعنی زمانه نزدیک و دور ست و چراغ جهانتاب آفتاب ای آنکه آفتاب را
در زمانه حال و آینده نور و روشنی هست - گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز
باد + چون نشستنگاه سلاطین اغلب در باغها باشد و چراغ در شب افروخته دارند + گفت که تا قیامت
گل باغ شاه شگفته و شادی بخش عالم باد و چراغ شبش مانند آفتاب روشنی بخش روز عالم باد کذا افاده
مولانا قدس سره ای همه هوا دشاهی و عشرت او رنهیا باد تا عالمیان را از فیض او بهره باشد و آنچه شارح
از مشعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب حمل نموده چنین گفته ست که آفتاب جهان افروز باین ضیا که
دارد بمنزله شمع شبستان ممدوح باد مناسب مصراع اول نیست باوجود آنکه خواجه نور بخشی آفتاب را بمنزله
شرط قرار داده این دعا خواسته ست تا دلالت کند بر دوام عیش شاد پس همان آفتاب در جزای شرط
چگونه مراد باشد فافهم والانصف + دریده دهن بدسگالش چو زاغ + زبان سوخته دشمنش چون
چراغ + از بدسگال مرد بدگوی شاه مراد ست نه دشمن مخالف او تا تکرار لازم نیاید دریده دهن یاوه گوی
چنانچه زاغ دهن کشاده یاوه گوی ست و زبان سوخته خاموش مانده و دهشت زده یعنی سخن بدسگالی بدخواه را

این شاه یاوه و زهره باد و دشمن شاه از بس جلال عظمت او خاموش و پژمرده باد - نظامی چو دولت در
ایوان او + شب و روز باد آفرین خوان او + چو دولت ای چنانکه دستگاه سلطنت در ایوان او جای
گیرست و یا چنانکه بخت شاه ثناخوان اوست و آفرین خوان ثناخوان و مداح هر زمان بدانکه در نسخه مولانا دعای
شاه اینقدرست که مرقوم شد و در عامه نسخ سه بیت دیگر هم دیده می‌شود و آن این ست + ز بد چشم انکس شاه بد
گزند + که پیوسته سوزد بر آتش سپند + ز سحر آن سری را نیابی خراب + که دارد سفالینه پر سداب + سداب
و سپند رقیبان شاه + دعای نظامی ست در صبحگاه + پس دو بیت اول تمهید ست برای بیت ثالث
در قیبان شاه صفت سداب و سپندست و شارح از شرف نامه نقل کرده که سداب بالفتح گیاهی ست
مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برند و گویند که آب و شیره آن در سحر و جادو نیز بکار آید و نیز آنرا
در سفال کاشته در طاق خانه می نهند تا انجا از آسیب سحر ایمن باشد انتهی و مولانا در داستان خراب کردن سکندر
آتشکده عجم را نوشته که سداب بمعنی اندک آب است که از صد چاه گرفته یکجا کنند و در دفع جادو بکار برند میگوید
آن کس که همیشه نزد خود سپند را بر آتش بسوزد از چشم بد در امان باشد و کسی که سفالینه پر سداب نزد خود دارد
از اثر سحر ایمن باشد و برای شاه من بجای آن سپند و سداب دعای نظامی ست که رقیب و نگهبان اوست
بیا ساقی آن راحت انگیز روح + بده در صبوحی کشم در صبوح + علی گفته که راحت انگیز روح نام شرابی
ست از صد و پنجاه نوع شراب و مولانا بمعنی مطلق شراب نوشته و صبوح وقت صبح و هم شراب صبح گیر
صبوحی یای پارسی برای عهد بمعنی شراب صبحت و صبوح وقت بامداد و کشم بمعنی نوشم و اگر کشم باشد صبوحی
بیای مصدری بمعنی شراب خواری باشد - صبوحی که از آب کوثر کشم + حلال ست گر تا بمحشر کشم - آب کوثر
عبارت از لذت مشاهده تجلی ذاتی و صبوح کنایه از مستی و بیخودی ست

در ترغیب این نامه و ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال

جهان در بد و نیک پرورد نست +
بسی نیک و بد هاش در گردن ست + جهان اینجا بمعنی روزگار ست و اسناد پروردن نیکوکاران و بد
کرداران بروزگار مجاز ست چه پرورنده هر نیک و بد فی الحقیقت رب الارباب ست و سین هاش راجع
بجهان و مضاف الیه گردن ست ای از ین سبب که روزگار در پروردن هر نیک و بد ست بسا نیک و بدی
ایشان در گردن و ذمه اوست گویا فاعل اینهمه کارها روزگار ست که از و بظهور می آیند چنانکه شب و روز
زین پرده نیلگون + بسی بازی چابک آرد برون + شب و روزای همیشه این پرده نیلگون فلک بوقلمون
که همه آثار تازه و نو از زیر آن پدید میشوند بازی چابک کارهای عجیبه و آثار غریبه که جهان ظاهر کننده آنهاست
هذا هو الظاهر و مولانا از جهان فلک خواسته بقرینه بیت الثانی که بمنزله تفسیرست پس درین بیت تعالی برای اعتبار ست که

نیا گوینه فلک ست وہم فاعل آرد و در لفظ پرده که شعبده بازان از زیر پرده صور غریبه پیدا آرند لیس
جهان گویا یکبازی گرست و این تمهید مقصود لاحق ست که میگوید + گرایدزمن بازی دل پذیر + هم
از بازی چرخ گرونده گیر + دلپذیر اشارت بشیوهٔ سخن پروری و نادره گوئی که آن را سحر حلال گفته اند از
بازی چرخ ای از بازیهای بیرون آورده چرخ یعنی بازی من هم بمقتضای بیت صدر بفلک منسوب ست
و بر اسلوب زمین نسبت و این بیت نص ست در توجیه مولانا که مرقوم شد + ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال + خیالی
شدم چون نیارم خیال + نیرنگ بالفتح سحر و افسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده در بیت سابق بازیگری
مراد ست و پردهٔ دیر سال فلک کهن مدت که محل بیرون آمدن بازیهای چابک ست و خیال بالکسر با
معنی دارد و اینجا بمعنی پنداری و صورتی ست که در قوت متخیله در آید و آن گاهی در واقع موجود باشد
و گاهی نه و خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صاحب بازی چابک و اینجا بمعنی بازیگر ست چه از دیدن کاری
مرد دانا ملکه آن کار بهم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازیهای فلک بازیگر شده ام چگونه بازی
چابک از خود بیرون نیارم کذا افاده مولانا پس بازیگر را خیالی از آن می گویند که از زیر پرده خیالات غریبه
و صور عجیبه ظاهر می سازد و در رشیدی آورده که پردهٔ دیر سال نام نوای ست از موسیقی چنانکه
در اشعار آمده مغنی بزن پردهٔ دیر سال + پس بالضم یعنی ایهام ست و خیال بمعنی ترانه سرود که هندش
راگ گویند و باصطلاح هندوستان مرد خیال بند را خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوای غریب که فلک مرا
عطا کرده ست خیال بند و سرود گوی شده ام چگونه خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول انسب ست بسباق
و سیاق که فلک را مشعبد و بازیگر قرار داده ست و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته که از مکر و حیله زمانه ضعیف
و نحیف همچو خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را بیرون نیارم تا در هنگام پیری از من یادگاری بماند بعید
از مقام ست فافهم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جادو خیالی کنم + این پرده اشارت بفلک
و خالی کردن آن کنایه از ترک کردن و این پردهٔ ثانی اشارت بکتاب و جادو خیالی خیال جادوانه
که عبارت از سحر انگیزی ست و این بیت تفریع ست بر سابق ای چون از دیدن نیرنگ فلک بیرون
آیم و کناره گیرم و بکار خود شاغل شده در پردهٔ این کتاب ساحری کنم که قدرت سحر آوری بهم رسانیده
ام کذا افیده و علیشیر گفته که پردهٔ اول عبارت از دل خواجه ست که منبع اذکار آب دار ست و پردهٔ ثانی
کنایه از فلک و دنیا ای اکنون قصد آن دارم که پردهٔ دل را که پر از خیالات غریبه ست خالی کنم
و هر خیالی که دارم درین کتاب آرم تا از من در دنیا جاودانه باشد و علیک بالانصاف + خیالی برانگیزم
از پیکری + که نارد چنین هیچ بازیگری + عطف ست بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

گره می آید و پیکر بیای فارسی جثه هر چیز که باشد خواه با رواح باشد و خواه بی روح اینجا کنایت از وجود
این کتابست که محل برون آوردن خیالات غریبه است پس آنچه شارح از و قصه سکندر خواسته بی
ربط است - نخست انچنان کردم آغاز او + که سوز آورد نغمه ساز او - آغاز ادای ابتدا پیکر کتاب و سوز
عبارت از اندوه چنانکه در اول بیان ضعف تن و تاسف بر فقد جوانی کرده است و هم اشارت باز از اهل
زمانه فرموده است و نغمه ساز بمعنی روش ادای سرگذشت خود و این بیت رمز است بآنکه بازی گران چون
خواهند که بازی و شعبده سازی کنند اول هلک را باهنگ در منیرند و سرود دردمندانه بر ارند ای
چون این بازی آمدم خستم نخست سرود دردمندانه کرده تا سامعان را سوز بخشد کذا افاده مولانا و تواند
که اشارت باشد بآغاز حمد خدا و مناجات او و مدح پیغمبر علیه السلام که موجب رقت قلب مومن است - چنان
گفتم از هر چه دیدم شگفت + که دل راه باور شدن در گرفت + شگفت بکسرتین عجب و دنا در باور شدن
قبول کردن و بسمع رضا شنیدن - حسابی که بود از خرد دور دست + سخن را نه کردم بدو پای بست +
ای خیالی و مضمونی که در عقل و دل و سامع در آید و آن را فهم کند در سخن آورده ام اما خیالی که از عقل سامع
دور بود سخن را با آن بند نه کرده ام پس این کتابم قریب الفهم است نه باریک سخن چنانکه مخزن الاسرار نیز
بس مغلق است - بنا بر اساسی نهادم نخست + که دیوار آن خانه باشد درست + ای بنای خانه سخن این
کتاب بر روایتی نهاده ام که صحیح بود - پراگنده از هر دری دانه + برآراستم چون صنم خانه + دری بالضم
دال و دانه و در عبارت از روایات صحیحه و صنم خانه بتخانه مصوره و منقش چه بتخانه را نقش لازم است ای روایات
قصه سکندر همچون در دانه ها ی در اصداف اطراف بود و تواریخ کهنه پراگنده بود آن را جمع کرده کتابی نوشته
ام که مانند بتخانه نگارین گشته + بتقدیم و تاخیر بر من مگیر + که نبود گزارنده را ناگزیر + ای بمقدم آوردن
روایتی که موخر بود و بتاخیر قصه سکندر که مقدم بود بر من عیب مکن که او گننده را از آن چاره نیست یعنی در ذکر
افعال سکندر که از من پیش و پس شده است ناگزیر است هر چه یافته ام نوشته ام پس کاری که سکندر اول
کرده است شاید که از من موخر مذکور شد و بالعکس و ایهام بقلب ترکیب کلام که در عبارات خواجه بضرورت شعری
بوقوع آمده است در ارژنگ این نقش چینی برند + قلم بسبب برمانی نقشبند + ارژنگ برا ار مهمله
و یای پارسی و کذا ارتنگ بتای فوقانیه نگارنامه که مانی نقاش در صورت گری پرداخته بود و
نقش غریب بستن برامعجزه قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگار نامه تخته بود که صور و اشکال غریبه
در آن نقش ساخته و دست آویز هنر پرداخته دعوی اعجاز می کرد و قیل چادری است که در آن نقشها
نگاشته بود و او را علم خانه گویند و پرند بفتح بای فارسی حریر ساده که در چین می بافند او را پرند چینی

نامند پس نقش کنایه از کتابت این کتابست و پرند چینی استعاره از کاغذ ساده و بست لازم ست که فاعلش قلم ست
و قلم بستن بمعنی باز ماندن از نوشتن و نقش کردن و ارژنگ مضاف ست با این نقش چینی پرند یعنی در نگار نامه من
که پر از نقش غرائب سخن ست و چادر ساده و ار د قلم بر مانی نقاش که استاد نقشبندان ست بسته شد ای نمیتواند
که ازین نامه نقشی غریب همچو من بردارد و پیداست که غرابت و ندرت نقش مانی ظاهری بود نه معنوی که عبارت
از صنائع و بدائع شعری ست کذا افید پس ربط این بیت بسابق آنست که بتقدیم و تاخیر فقرهای سکندرنامه من عجب
مگیر بلکه نظر تامل بصنائع کتاب من کشا که مانی از کشیدن چنین نقش غریب عاجز ست فکیف دیگر کسی را مجال بر
آوردن این مثال باشد و آنچه شارح ارژنگ را القطع اضافت و بست را متعدی و قلم را مفعول آن نوشته چنین
گفته ست که این نقش چینی پرند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مانی نقاش که در صورتگری ضرب المثل
ست قلم مانی بسته ست ای مانند این نقش غریب مانی را طاقت نیست که در علم خانه خود در نگارد خلاف ظاهر کلام ست
اگرچه در اداى مطلب درست و تمام - چو میکردم این داستان را بسیج + سخن را است رو بود در پیچ پیچ + داستان
افسانه و حکایات گذشته اینجا کنایت از کتاب ست بسیج ببای موحده و یاے و جیم سر و برگ و ساز سے آهنگ و
قصد و راه عبارت از قصه سکندر ست رو هموار و درست ای سمند سخن من در این کتاب اگرچه رهوار بود
اما قصه او مغلق و مختلف الروایات و پراگنده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود نورد بفتحتین نامه و طومار - سخنها که
چون گنج آگنده بود + بهر نسختی در پراگنده بود + سخنها روایات سرگذشت سکندر آگنده یعنی پر صنعت صفت گنج
ای چون آن روایات در صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - ز هر نسخه بر داشتم مایه ها + بر و بستم از نظم پیرایه ها
مایه ها روایات صحیحه و آثار چیده برگزیده - زیادت ز تاریخهای نوی + یهودی و نصرانی و پهلوی + نضم نون
و یاى مجهول فر آن کهنه و مصحف تصحیح کرده پس این کلمه مرادف بینی ست بمعنی مصحف مصحح کذا فی الرشیدی و مولانا
بمعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول و معروف خواهد بود و مصراع ثانی صفت تاریخهاست ای چنان تاریخها
کهنه که بعضی از آن بزبان یهودی بود و بعضی بزبان نصرانی و بعضی بزبان پهلوی منسوب به پهلو که نام ولایتی ست چنانکه بیشتر در
اقسام زبانهای پارسی نوشته و کلمه زیادت بمعنی سوای متعلق بیت لاحق ست - گزیدم ز هر نامه نغز او + ز هر پوست
بر داشتم مغز او + هر نامه ای هر تاریخ نامه که سوای سه تاریخ مذکور ست واو اول راجع بنامه و ثانی به پوست که آنهم
کنایه از تاریخ های دیگر ست یعنی زیاده از تاریخهای کهنه که در سه زبان مذکور بود روایت نغز و صحیح را برگزیدم از هر نامه
دیگر که بزبان آتش پرستان مغز آن بود مغز آن روایت را از هر پوست آن نامه بر داشتم کذا افاده
مولانا قدس سره حاصل آنکه از سه تاریخ یهودی و نصرانی و پهلوی بلکه زیاده بر آن از تاریخهای

دیگر که بزبان آتش پرستان باشند آن بود که از هر یک روایات صحیحه را گرفته ام و باقی که ضعیف بود آن را ترک
داده ام پس بااین حیثیت ضبط یا کمال ـ زبان در زبان گنج پرداختم + وزان جمله سر جمله بر ساختم ـ زبان
در زبان صفت مقدم گنج ست و گنج کنایه از قصه سکندر پرداختم ای جمع کردم چه اوّل کار خواجه جمع کرد آن
قصه ست و پس از آن در نظم آورد ای اول روایات این قصه را از زبانی که بود بهمان زبان نقل کرده
ام انگاه بروی پیرایه نظم فارسی در هی بستم و از انجمله زبانهای مختلفه سر دار و سر آمدن آن جمله
همین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکندر که در تاریخهای یهودی و نصرانی و پهلوی و غیر آن در زبانهای
پراگنده بود و از انجمله زبانهای دریک زبان دری جمع کرده ام که سر آنجمله باشد کذا افاده مولانا پس آنچه میر
علیشیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلف خواجه را معلوم بود پس حضرت خواجه که عارف آنجمله زبانها بود
در بعضی مقامات پاره از آن لغات در شرف نامه درج کرده ست پس سزاوار درس این کتاب
کسی باشد که جامع جمیع آن السنه باشد خلاف ظاهر ست چه این کتاب سراسر بزبان پارسی دری ست
چنانکه پیشتر گفته ـ ع ـ زبان برگشادم بدرّ دری + شاید که منشا غلطی علیشیر این بیت لاحق باشد
و حالانکه مولانا تحریر آن بطور دیگر نموده ست ـ ز هر یک زبان هر که آگه بود + زبانش ز پیغاره کوتاه
بود پیغاره بالفتح بای پارسی و غین معجمه طعنه و سرزنش یعنی کسی که از زبانهای و تاریخهای که قصه
سکندر در انها پراگنده ست آگاه باشد و بخواهد که بیان آن مرا با آن تطبیق دهد البته بر کتابم
که سر آن جمله ست عیب نخواهد و طعنه نزند بر یادتی و کمی روایات قصه نخواهد زد که من
هرگز در بیان آن تفاوت نکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها قدیمه آورده ام تا جای
طعنه کسی باشد که واقف از آن نباشد و بگوید که خواجه چرا این چنین کلمات غیر متعارفه را درج
کرده ست ـ دران پرده کز راستی یافتم + سخن را سر زلف بر تافتم ـ پرده کنایه از روایات قصه
که بلازمت عروس سخن از ان تعبیر کرده است چه مشاطه عروس را در پرده آرایش کند ـ و کلمه را اعلامت
اضافت سر زلف ست بسوی سخن و سر زلف بر تافتن آراستن زلف بشانه و روغن ای در بیان سدایتی که
راست و صحیح یافته ام بمصالح شاعری و لوازم سخن پروری ادا کرده ام و او را این پیرایه داده
ام ـ دگر راست خواهی سخنهای راست + نشاید در آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب
قصه سکندر را بلوازم شعری آرایش داده ام داگر از من سخن راست پرسی اینست که روایات راست را
در زیر نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیادتی پیدا شود که تکلف و تخیل و غیره لوازم شعر ادر کاست و
مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده بی تکلف بخواهی در آرایش نظم نباید خواست که نظم را تکلف

می باید - گر آرایش نظم تر و کم کنم + بکم مایه بیتیش فراہم کنم + ہر دو ضمیر راجع بسخن است و کم مایہ اے اندک وسادہ از لوازم شعری صفت بیت ای میتوانم که بکلمه آثار سکندر را در چند ابیات سادہ فراہم آرم چنانکه گفت - ہمه کردہ شاہ گیتی خرام + درین یک ورق کاغذ آرم تمام + ہمه کردہ شاہ ای اخره ای ہمه کارہای سکندر جہان خرام الکنون مرحال احوال او میگوید - سکندر که شاہ جہان گرد بود + بکاره جہان توشه بردہ بود + توشه بردن مسافر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول ست + جہان را ہمه چار حد گشت و دید + که بے چار حد ملک نتوان خرید + را علامت اضافت چار حدست و گشت بمعنی سیر کرد و مصراع ثانی تعلیل و تمثیل ست + بهر تختگا ہے که بنهاد پے + نگهداشت آئین شاہان کے + تختگاه اقلیم و شہرے که دار الملک باشد و شاہ باشد و کی بالفتح صفت شاہان یعنی سکندر بهر ولایت و تختگاه سلاطین ماضی که قدم نهادہ ست قانون قاعدہ شاہان که بکی معروف بودند نگهداشت است و عمل خود بران جاری کردہ و خلاف آن را وانداشته تا جمعیت مردم برہم نشود و کی بمعنی پادشاہ جبار که از معاصران خود غالب باشد و در دور قرون سالفه پنج پادشاہ را کی گفتند - کیومرث و کیکاؤس کیقباد و کیخسرو و کیا ہراسب - بجز رسم زرتشت آذر پرست + نداد آن دگر رسمها را ز دست + استثنار از سابق و از دست دادن ترک کردن و زرتشت نام مردی ست که واضع دین آتش پرستی بود و شاہان را گمراہ ساخته و او را زردشت ہم گویند و نامش ابراہیم بود از نسل منوچهر و او از ملک بلخ و قیل از ملک آذربیجان که در پیش گشتاسپ شاہ دعوی پیغمبرے کرد و معجزہ اش این شد که در کورہ مس تفته در آمد و آتش بروی کارگر نشد و کتاب و را احکام دین آتش پرستی راست کرد و گفت که این کتابهای آسمانی ست بر من نازل شده استا و ژند و پاژند که شرح ژند ست حاصل آنکه دیگر قوانین رعیت پروری که آئین کیان بود ہمه بجا داشت مگر دین آتش پرستی را ہرگز نگذاشت و خلائق را بدین جد بزرگوار حضرت ابراہیم خلیل الله دعوت کرد مولانا گفته که مجوسان زرتشت را پیغمبر دانند و ژند را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش او زرتشت مخصوص چه کلمه زر مرتشت و دُرشت ہر سه بضم دال مرادف درست بضم دال مهمله و زا پارسی که بمعنی زشت ست و تای تشت مبدل ست از دال درشت بمعنی انتهے کلامه - ازین تحقیق معلوم شد که زرتشت بضم ست نه بفتح آن که بر زبان زد عامه مردست + نخستین که در ملک زیور نهاد + بروم اندرون سکه زر نهاد ای اول که در ملک روم عروس جهان را بهیار است سکه بر زر زد نه فقره چنانچه پیش از وی رومیان سکه بر زر زدندی و زر را از فلوس و سیمات شمردندے کذا افید پس از ملک روم مراد ست که سکندر اول شاه شد چنانکه از مصراع ثانی مے آید + بفرمان او زرگری پیشه دست + طلاهای زر بر سر نقره بست + طلا ای الکلمه

خالص و چیره دست چابک دست و هنرمند در پیشهٔ زرگری یعنی بفرمان سکندر سلطان روم همه زرگران
ملک او که چابک دست بودند پارهای زر را به سر نقره رونق دادند و بر آن سکه زدند و نقره را بی‌رواج ساختند
وانچه بعضی را بوهم رسیده که عمل ملمع گری و بر سر نقره آب زر اندودن از سکندر بوقوع آمده است بعید از
شان اوست چه ملمع گری از انواع دغابازی ست کذا افاده میر علیشیر + حرف نامها را بلفظ دری
بیونان زبان کرد صورتگری + ای کتب حکمت را که از حکمای متقدمین در زبان پارسی بودند بزبان
یونانی مترجم ساخت تا براهل روم خواندن و دانستن آن آسان باشد + همان نوبت پاس در صبح و شام
نوبت گه او به آورد نام + همان پاس چهارم حصه از روز و شب در صبح و شام ای همیشه و این صفت
نوبت ست بمعنی نواختن نقاره و نوبتگه بمعنی بارگاه کذا افاده مولانا و برین معنی نوبت سکندر زیاده
از پنج باشد که برای هر پاس نوبتی دیگر باشد و بعده فرموده تواند که پاس بمعنی نگهداشت باشد و در صبح
و شام ظرف آن ای در صبح و شام نوبت پاسداری از بارگاه او مشهور شد و مقصود بیان پنج بردوام ست و اما
نوبت شاهی او فی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر خسرو فرموده + چو بنیاد نوبت سکندر نهاد +
سه از وی شد و پنج سنجر نهاد + باینه شد خلق را رهنمون + ز تاریکی آورده جوهر برون + این مصرع
مطلب دیگر ست که سکندر چون بطلب آب حیوان در ظلمات رفت از آنجا جوهر قیمتی و نفیس بیرون آورد
و این معنی بگفتار هاتف بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب بیاید و تواند که بیان مصرع اول باشد ای
جوهر آهن سخت را از تاریکی و تیرگی اصلی وی بیرون آورد یعنی روشن و مصفا گردانید - بر بلد از جهان
شورش زنگ را + زدار استند تاج اورنگ را + شورش زنگ شغب و غوغای زنگیان که غارت
جهان میکردند ای زنگیان را مقهور کرده جهان را آرام داد و ایهام آنکه آوازه کوس هیبت خود شور
زنگوله ایشان را فروساخت - ز سودای هندو ز صفرای روس + فروشست عالم چو بیت العروس +
بدانکه خلقت آدمی از عناصر اربعه است و نتایج اینها چهار خلط است صفرا و سودا و خون و بلغم اما سودا
اینجا سودا بمعنی علتی ست که از یبوست پرده دماغ حادث گردد و دماغ را از آن خلل و خیالات فاسده پیدا
آید و یا روسیان سودا را بمعنی شوریدگی و حرارت استعمال کنند و صفرا نام علتی ست که از تلخه پیدا گردد
و رنگ آدمی را زرد و تن او را کم قوت سازد و در دماغ خلل آید و مایه خشم و یا روسیان او را بالغضب استعمال کنند
و نیز سودا بمعنی سیاهی ست و صفرا بمعنی زردی پس باین معنی ایهام ست کمال رعایت لفظی چه اهل هند اکثر سیاه
رنگ باشند و روسیان زردفام مائل بسپیدی و مقصود اصلی آنکه عالم را از شورش مردم هند که بجای خویش دم
شوکت میزدند و بتیت سنی میداشتند و هم از غصه و تاراج روسیان که بر از آرایش باشد و مولانا بمعنی بهشت گفته

که جای جمعیت نعمت باشد. شد آئینهٔ چینیان رای او + سریر تخت کیخسروی جای او + ای رای و تدبیر
آئینه شاهان چین شد و چون آئینه نمودگاه و محل روی دیدن هست و اینجا بمعنی نمودگاه مراد است
ای همه چینیان متوجه و ناظر رای او شدند و از جملهٔ رعایای. چون عمرش قلم راند بر بیست سال + بشاهنشهی
بر دول دو دال + قلم راندن نوشتن و ترک دادن اینجا بر دو معنی میتواند ای عمر او چون بیست سال را نوشت
و بگذشت او را بشاهنشهی آوازه داد یعنی بعد از عمر بیست ساله پادشاه عالم شد و سلاطین روی زمین را منقاد
گردانید و باز در یونان آمده بر تختگاه رزم نشست و این سفر اول اوست و به بعضی نسخ فرس رانده. دوم
راه که بر بیست افزود هفت + به پیغمبری رخت بر بست و رفت + دوم راه دوم بار پیغمبری پیغام ربانی
از حقتعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان که دو بر لب دعوت اسلام روی در عالم دنیا نهاد بعد از مدت
در از بعالم عقبی رسید. از ان روز گو شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در
نسخهٔ مولانا و شارحان انجاست و بیشتر که این بیت را دبیان بیع روایت در شان سکندر نوشته‌اند بمتابعت
هارون متقی ست چیپ پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبری او تاریخ سکندری نوشتند
چنانچه اکنون تاریخ هجری مینویسند و شارح از مؤید نقلکرده چنین گفته که تولد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم در سال ثلث و ثمانین و سبع مائة از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و میر علیشیر این شعر را وصال
آنحضرت صلی الله علیه وسلم نوشته و هم گفته که خواجه علیه الرحمة ذکر سکندر بوجهی کرده است که نبوت از و ثابت
میشود زیرا که اقامت حجت و معجزه که دلیل نبوت است و ما را برین اعتقاد نباید نمود والعلم عند الله العلیم. چو بر دین حق دشمنش
آمد گشت + چو دولت بر آفاق فیروز گشت + ای همچون بخت سعید بهمه عالمیان موجب سعادت و برکت + بسی حجت انگیخت
بر دین پاک + عمارت بسی کرد بر روی خاک + حجت معجزه واضح که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر کرد شی کرد برپا
دو شهر + بنا کرد چندین گران مایه شهر + بیان مصرع ثانی سابق هست گردش سیر عالم که بلا زمست گار او را گردش گشت
دیگر گاه دیهر سمان دهر لیکن مراد اقالیم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر رسالت خود که سیر دیهر امون
عالم بود بسی شهر نادر بنا کرد چنانکه میگوید. ز هندوستان تا باقصای روم + برانگیخت شهری بهر مرز
و بوم + ز هندوستان ای از اقصی و نهایت هندوستان بدل اقصای هم و مرز و بوم کمبیلس مرز است بمعنی ولایت چه مرز بمعنی
زمین رانده و آباد است و بوم زمین نارانده و خرابه و بهر ولایت عالم ازین هر دو قسم زمین خالی نباشد کذا افاده علیشیر
هم او داد زیور سمرقند را + سمرقندی کانچنان چند را + زیور دادن آراستن کنایه از عمارت کردن است و سمرقند
شهریست در غایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمرکند بود چه سمر نام پادشاهی ست بانی این شهر و کند
در زبان ماوراء النهر مطلق شهر را گویند انتهی اما این نقل مخالف تحقیق خواجه است و شاید که مراد طبری بنای این شهر بعد از خرابی آن

باشد کانچنان چند ای بلکه مثل سمرقند شهرهای دیگر بس عظیم و نادر را هم نیز بود داده است بناکرد شهری چو شهر هری + کز انسان کند شهر کم دیگری + کاف صله یا شهریست چو شهر هری بیان ندرت اوست و شهر بالکسر نام شهریست که اکنون او را هرات گویند یعنی چنان شهر نادریست که مثل آن دیگر کس که بنا کند و در نسخهٔ علیشیر مصراع دیگر چنین است گر ان سان کند شهر کردن گری + گری بالکسر یای پارسی از زیدن و سزاوار شدن ای چنین شهر بنا کردن گری سکندر ای سکندر میسر نه دیگری از شاهان عالم

دو بند اول که دربند یافت + لشیر طخر در زان خردمند یافت + در و بند چوبی که در خانه را بآن بند میسازند دربند نیز گویند بمعنی بست کشاد و انتظام هم آمده و قیل در بمعنی دروازه است و بند حصار کذا فی الرشیدی و دربند نام شهریست قریب شهر شروان که بتازی باب الابواب گویند اول بست و کشاد و انتظام یافته است از تدبیر سکندر یافته بود یعنی حصار دربند آن شهر معروف از سکندر آراسته شده است و ظاهر از بیان خواجه علیه الرحمة که در ما سیاتی مذکور است آن است که کشاد قلعه دربند از وست او آنچنان است که در آن ملک بر سر کوه حصاری بود که جماعت از دزدان در وی استحکام یافته غارت راه روان میکردند و کاروانها را بند کرده بودند و سکندر در آنجا رسیده آنجا را بگشاد و از سر نو در اعمارت نموده آباد گردانید و راه کاروانیان کشاده شد چنانکه خواهد گفت - درون سنگ بسته ز ژرف اوج سای + عمارت گری کرد بسیار جای + خرابیش را یکسر آباد کرد + وز ظلم آن خانه آزاد کرد + ز بلغار بگذر که از کار اوست + بناگاه اصلش بن غار اوست + بلغار نام شهریست بنا کرده سکندر که اصل بنای آن غاریست که سکندر دران بطلب آب حیات رفته بود و پاره از اسباب دولت مردم لشکر در آن گذاشته و پس از بر دن آمدن شهری شد و بمرور ایام آن بن غار را بلغار نامیدند + بلغار بگذر ای قصه این شهر از من بشنو که حیله کار سکندر است ببین آنچه در فرهنگ رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار نوشته چه بل بالضم بمعنی بسیار است و در آن شهرها غارهای بسیار است چندان مربوط نیست + همان سد یاجوج زو شد بلند + که بست آنچنان کوه تا کوه بند + سد یاجوج معروف که سکندر در زمین مشرق برای دفع فساد یاجوج در میان دو کوه سدی و بندی بلند بر آورده است و کاف کدامیه مفید معنی تعجب و غرائب و تواند که رابطه باشد و بیان این سد در دفتر دوم است و شارح نوشته که اکنون رزق ایشان ماریست بزرگ که هر روز از آسمان می بارد و همگنان را کفایت می کند - جز این نیست بسیار بنیاد کرد + کزین بیش نتوان از و یاد کرد + بلی بیش سال تازی زیاده و بنیاد عام است از شهر و سد و راه چنانکه در میان دو کوه خفچاق برای دفع دزدان هم سدی ساخته است چنانکه در آن مقام مذکور است - چو عزم آمد آن پیکر پاک را + که بخشش کند پیکر خاک را + پیکر بمعنی تن جثه

ست نه بمعنی صورت و شکل چنانکه شارح گفته آن پیکر پاک سکندر که پاک دین بود و عادل و بر زمین سکندر
چون خواست که تمام ربع زمین را تقسیم کند و آباد ساخته بنیاد ظلم و بدعت و کفر را برکند چنین کرد که صلیبی خط

در جهان برکشید + از آن پیش کاید صلیبی پدید + بیان حکمت انگیزی سکندر ست و خط صلیبی بمعنی
خط چهار گوشه که متقاطع باشد بدین صورت + و او را چلیپا هم نامند بالکسر و هر سه حرف پارسی کذا فی شرفنامه
پس مصراع اول تخییل ست در بیان سیر سکندر که از مغرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال سیر کرد گویا این خط صلیبی را
در عالم برکشید و مصراع ثانی بیان واقع ست و در مقصود دخلی ندارد و صلیبی بیای نسبت قومی ست صلیب پرست
که شکلی از زر و نقره و مس و چوب و امثال آن ساخته ترسایان در میان زنار می بندند و آن را پرستش کنند
و ایشان دشمن عیسی علیه السلام اند و معنی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر او بجهات اربعه
است و صورت خط صلیب از آن متصور میگردد در جهان کشیده و عرض و طول زمین را در جهان اختراع
کرده است پیشتر از آنکه قوم صلیب پرستان در جهان پیدا آیند و صلیب پرستی شایع گردد کذا فی الشرح
و مؤید این ست که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون اطنوس بن اطرس بن سفیانوس
ابن السوسی که در بنی اسرائیل رئیس بود در شهر علین السلوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد
و بصورت عیسی آمد و عیسی علیه السلام مرفوع بآسمان شد و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی پنداشته
اسیر ساخته بردار کشیدند و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبی بر صورت حضرت
عیسی بردار کشیده که بشکل صلیب باشد از خود راست ساخته در گلو آویختند و پرستش آن آغاز
کردند و بعضی خط چار گوشه بر پارچه اطلس نقش کردند و آن را سجده گاه ساختند انتهی کلامه
و چون برین تقدم عهد سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح راست نیاید
میر علیشیر تقریر بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه آلت معلوم کردن عرض و طول
زمین ست پس سکندر باین خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود
اختراع نمود پیش از آنکه مر خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پدید آمد اما معنی اول

انسب ست با بیتی که میگوید + بدان چار گوشه خط اطلسی + برانگیخت اندازه هندسی + افاده مضمون این بیت این
ست که خط اطلسی مرادف خط صلیبی ست چنانکه از تقریر مولانا ظاهر است که بعضی از محبان عیسی علیه السلام
خط چار گوشه بر پارچه اطلس طرازیده بودند و در مؤید ست که خط اطلسی است که در تقاطع خط دیگر همچو خطهای
اطلس باشد و اندازه هندسه مرکب بمعنی طول و عرض انتهی و هندسه نام علمی ست که از آن
معرفت اشکال و مقادیر اشیا معلوم کنند و نیز در علم هندسه از نوشتن بمعنی اشکال ارتفاع طول و عرض خطی

مرتسم گردد یعنی سکندر از خط چهار گوشه که خط اطلسی نام اوست مقدار زمین را معلوم کرد گویا از علم هندسه
و حکمت حظی وافر داشت که این اندازه هندسی از خود بر انگیخت و پیدا آورد + یکی نوبت چار حد بر فراخت
که بر نه فلک چار نوبت نواخت + تخییل دیگر ست در گشتن سکندر بچار اطراف عالم نه آن که فی الواقع سکندر
شاه یکی خیمه معروف بچهار طرف بر فلک افراخته بود کما قیل لانه یخالف لسیاق نوبتی نوعی از خیمه چار گوشه
است و پنج نوبت زدن پادشاهی کردن و افتخار نمودن ای بگشتن چار طرف عالم گویا خیمه چهار
گوشه افراخته است بنه فلک مباهات و شرف پنج نوبت نواخته چنان خیمه چار حد که بقطب شمالی یکی
میخ او + بعرض جنوبی دگر میخ او + همان میخ که استحکام طناب خیمه بر آن ست بعرض جنوبی ای
بسوی قطب جنوبی که از نظر ما غائب ست + طناب از زمین سوی مشرق کشید + طناب دگر رو بمغرب رسید +
بدین عرض و طول اندرین کارگاه + کرا بود دیگر چنین دستگاه + ای برای معلوم کردن عرض و طول
زمین در عالم دنیا دیگر کسی را چنین قدرت نبوده است که سکندر را بود + چو عزم جهان گشتن آغاز کرد +
برشته زدن رشته ها ساز کرد + بیان روش پیمایش زمین میکند و رشته زدن بمعنی پیمودن عرض و
طول زمین رشته ها ساز کرد ای جریب ها مقرر ساخت و رسنها و ریسمان بپرداخت + ز فرسنگ از میل و
از مرحله + ببستی زمین را بگردن یله + فرسنگ سه گروه زمین که برای نشان بر سر راه سنگی را نصب کنند و آنرا
فرسنگسار گویند و میل بالکسر سوم حصه فرسنگ ست و مرحله بالفتح جای فرود آمدن یعنی منزل شاهزاده و رسن ست
بکسر تین و جیب و بلشت که بتازیش شبر گویند یله رها کردن و رها کرده شده - مساحت گران را فرو داشت اندازه گیر
میان شغل بگماشته صد دبیر + مساحت گران پیمایش کنندگان که ایشان را میر منزل گویند و اندازه
گیر بمعنی زمین پیما صفت آن و آن شغل پیمایش زمین و دبیر منشی نویسنده مقادیر زمین رسن بسته
اندازه پیدا شده + مقادیر منزل هویدا شده + رسن بسته استوار مشخص صفت اندازه - رخشکی که هر جا که زد بارگاه
ز منزل بمنزل بپیمود راه + ای مساحت کرد به جریب دن - دگر راه بر روی دریاش بود +
طریق مساحت بپیمایش بود + و آن هیئت که - دو کشتی بهم باز پیوسته بود + میان دو کشتی رسن بسته
بود + بیان مصراع اول ست - یکی را بلنگر گه خویش خواند + دگر را بقدر رسن پیش راند - مانند گذشت
بر جای لنگر - دگر را با این بسته را پای داد + شتابنده را در سکون جای داد + پای داد را رو اگر دو بهر گرفتن
لنگر و ی در سکون جای داد و ساکن گردانید بلنگر کردن - گه آنرا گه این را رسن ساختی + خط از مین گنجیان را
تاختی + ای رسن را بازو بازیگر ساختی آن دو کشتی را چنانکه از لفظ باختی می آید و رسن باز مرد باز یگر که بر رسن
میدود و فرو نیفتد خط عظمت و طرفه کاری باختی اینجا متعدی بدو مفعول ست ای هر کشتی را رسن باز کنانیدے

که بنوبت بازیگری میکردند - بدین نکته مساح منزل قیاس + زساحل بساحل گرفتی قیاس + بدین نکته باین
حکمت رسن بستن و درمیان دو کشتی منزل شناس یعنی منزل که پیماینده روی دریا بود - جهان را که از غم براحت
کشید + بدین هندسه در مساحت کشید + براحت کشید خرم ساخت بدین باین حکمت و حساب بر و بحر
در مساحت کشید ای پیمود و منازل مقرر کرد و شهرها بنیاد نهاد + زمین را که چندین ست و ره تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست + ترازو و تدبیر همان حکمت و مساحت راست بمعنی معلوم و محقق مفعول کرد
+ همان ربع مسکون ازو شد پدید + بدان مسکن از ما که و اندر رسید + ربع مسکون چهارم حصه از زمین که آباد
ست و مردم در ان ساکن و سه حصه دیگر ویران ست و مسکن اینجا بمعنی مرتبه ست که بملازمت مسکون مسکن گفته
است پس مصراع ثانی مقوله خواجه است ای پدید آوردن ربع مسکون از مرتبه و قدرت از ما دیگران خارج
ست وکسی نتی اند و تفصیل جمله مقدار زمین از بر و بحر در شرح مسطور ست و در تاریخ سکندری ست که ربع
مسکون بیست و شش هزار فرسنگ ست پس تمام دنیا بحر و بر یک لکهه و چار هزار فرسنگ باشد انتهی - بهر مرز
و بومی که او راند رخش + ز آبادی آن بوم را داد بخش + مرز و بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیبه
همان چاره کرد بر کوه و دشت + چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + همان چاره ای چاره آباد ساختن
چنانکه از سابق می آید و در بعضی نسخ همه چارها ست ای چارهای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که
کوه و دشت را لازم بوده است - ز تاریخ آن خسرو تاجدار + بکار آمد این ست کامد بکار + تاریخ زمانه
در روزگار بکار آمد کردهای سکندر و آمد بکار بکار آمده ست کذا افیدا ای خلاصه افعال کرده سکندر است
که بنوشتم - جز این هرچه در خارش آرد قلم + سک سنگی دارد از بیش و کم + در خارش آرد ای نویسد
و صنایع شعری را بکار برد سک سنگی غلط کاری و بیهوده گویی چنانکه از دو بیت لاحق می آید کذا افاده
مولانا و حاصلش آنکه همه کردهای سکندر فی الواقع نیست که بی تکلف در یک ورق کاغذ نوشته ام و زیاده بر اینکه
کتاب خود را بصنایع و بدائع شعری دراز کرده ام غلط کاری قلم ست و علیشیر گفته که کار آمده باصطلاح
پارسیان افعال مقصودی گویند و سک سنگ تیز رود کم مرتبه ای افعال پسندیده سکندر بر آنقدر که بود
در این ورق مذکور شد و آنچه ورای این مجمل مذکور در نوشتن آید تیز روی قلم ست و سهل کاری و تعنی انکارهای
سکندر آنچه صحیح روایات صریح یافته همین ست و سوای این هرچه کسی بیش و کم گوید یا نویسد بیقدر ست و بیجا انتهی کلامه
عارف آسان ست کلام مخفی نماند که مقصود خواجه معنی اول ست چنانکه گوید + چو نظم از گذارش شود راه گیر + غلط کردن او بود
یا گزیر + از گذارش صفت و بیان او ست ای چون نظم سخن براهی که از گزارش و لوازم شعر نیست سر کند ناچار ست که راه
راست را بگذارد و چپ و راست رفتن آغاز کند و نامه را دراز سازد - مرا کار با نغز گفتاری ست + همه کار

من در غلط کاری نیست + اشتغل من همه نغز و پاکیزه گفتاری است که لوازم نظم را بکار می برم یعنی کار من غلط کاری نیست بلکه
گفتار را غلط کاری لازم ست کنه افید اما نغز گفتاری من چندان نیست که باور افتد چنانکه گفت - بلی هر چه نا باور بشنوی فهم
در تمکین او رهی تافتم + نا باور بی اعتبار که سامع نپسندد نباید شنید آن را عائد بهر چه و تمکین جای دادن ای هر تخییل
بعید را و مبالغه زیاده از حد را که بی اعتبار یافتم از جا دادن آن در نظم خود رو گردانیدم و ترک دادم پس گزارش شرو
تخیلات من مقبول ست چنانکه میگوید - گذارش چنان کردمش دلپذیر که خوانندگان را شود دلپذیر + شین راجع
که از ناقبل می آید - ای نظم من بس شگفت و بعید از باور کردن نیست تا کذاب باشد بلکه در درجه اوسط ست چنانکه در
بند دیگران میگوید - بسی در شگفتی نمودن طواف + عنان سخن را کشد در گزاف + شگفتی بهای مصدری نادره گوئی
و بسی متعلق طواف که بمعنی سیر و گشت است ای بسیار شگفتگی کردن و خیلی تخیل بعید و مبالغه ورزیدن سخن را بگزاف ما شد
چنانکه در باب اشعار گفته اند که اکذبها احسنها ای دروغ ترین اشعار متکلمان نیست که نادر تر غریب باشد - و اگر
بی شگفتی گذاری سخن + ندارد نوی نامهای کهن + بی شگفتی بی ادراج لوازم نظم که تخییل و تلازم و مبالغه و
آنست تو تازگی و قبولیت ای کتابهای قدیمه از ینجهت کبی از آرایش غرابت نظم و لوازم شعری گفته کسی نمیخواهد
سخن را باندازه دار پاس + که باور توان کردنش در قیاس + را علامت اضافت پاس ست و کاف
بیان و صله همزه اندازه است ای پاس سخن را سی آن در نظم همچنین اندازه دار که آن را در قیاس و عقل باور
توان کرد زیرا که - سخن گرچه جوهر برارد فروغ + چو نا باور افتد نماید دروغ + یعنی سخن نظم اگرچه در قیاس
مثل مانند گوهر روشن و سره باشد اما چون در فهم سامع سخن فهم نا باور و تمام غریب افتد دروغ می نماید پس اندازه
نگهداشتن ضرور کارست - دروغی که ماننده باشد براست + به از راستی کز درستی جداست + ماننده راست ای باور
شده و در ذهن سامع آینده و درستی اعتبار و آیندگی - نظامی سبک باش یاران شدند + تو ماندی و غم غم
گساران شدند + یاران آن دوستداران خواجه رحمة الله علیه که رفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی کم
خیزی کن و اهمال از یاد خویش و عالمیان و در کش و سامان رفتن بساز - سکندر که شد هفت کشور نماند + نماند کسی
چون سکندر نماند + ای باین دولت سخن که تو داری مغرور مباش که دستگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقای
کسی نیست - مخور می بتنها درین طرف جوی + حریفان پیشینه را باز جوی + می تنها خوردن دور یاد خویش
ماندن چه این حصه ر یاد کسی خوردن ست که بمعنی یاد کردن او باشد و نیز پیداست که خواجه رحمه الله در مقابل
تمام خود و ذکر احوال خود ذکر کرده ست کذا افید - پس طرف جوی که جای شراب خواری ست کنایت از
سخن ورای خواجه ست که در آن یاد خویش کرده ست و حریفان پیشینه یاران قدیم او باز جوی
ای یاد کن و به ذکر خیر و دعای نیک خرم و شاد دار ایشان را اگر باید حافظ بیت نوشتم

باد + وگرنه حسابت فراموش باد + تو دمی کنایه از یاد کردن خود را و حساب بعنی شادی و وقت سخن و پیداست که یاد خوش بیاد یاران پسندیده است - بیا ساقی از خم دهقان پیر + می در قدح ریز چون شهد و شیر + دهقان کنایه از عطای نعمت بیخودی که در سلک و تصرف باده فروش مشاهده الهی است و می عبارت از یک بهره از بیخودی پس مشاهده حق را دهقان پیر گفته که عاشقان را ذوق بیخودی می بخشند و تدبیر بدهقان بمناسبت آنکه شراب از رسم دهقان و گبران است و تواند که عبارت از رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم باشد که فیض باطنی بدست اوست کذا افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از مرشد کامل گفته در حق خواجه است نماید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد که آن مربی خواجه است - از آن می که آمد بمذهب حرام + می کاصل مذهب بدو شد تمام + چه سر انجام مذهب ظاهری بخبری خودی است چون سالک بیخود شد و واصل بالله گشت مذهب از میان برخاست و کار تمام شد کذا افید چند

اشعار بر مثال باغ و چمن بستان گلزار و ذکر گشت چمن خویش

بیا باغبان خرمی ساز کن + گل آمد در باغ را باز کن + باید دانست که این داستان از جمله سخنان سربسته خواجه است و هر کسی در حل آن جهد را بکار برده که تا رون تنقیح کلمات و اسرار مدارج سلوک و جذبه تجلیات ربانی بفیض الطاف رحمانی حل نموده است و شارح را بیان تخیلات شعری و درود مضامین رنگارنگ و تصفیه آن گفته که در هنگام نظر ثانی خواجه رحمة الله علیه این داستان را بتمثیل باغ رنگین اینجا درج ساخته است اما از ابیات آخر این داستان چنان ظاهر میشود که این داستان را در آخر دیباچه بوقت نظم کتاب گفته است و از ملحقات نیست والله اعلم و مولانا قدس سره فرموده که بندگی حضرت خواجه علیه الرحمة از بس که گوشه گیر بودند و سیر باغ و گلگشت مرغزار کمتر فرمودند بعضی اوقات برای انشراح خاطر بتماشای الوان سحری که از طبع ظاهر میشد تفرج و نشاط میکردند و تخیل باغ واقعی بها بخاطر مبارک آورده انبساطی در زیدند و دران انبساط و نشاط خاطر سخنهای رنگین می گفتند و گوهرهای اشعار می سفتند چنانکه خود فرموده - ز بوی گل و سایه سرو بن + به بلبل در آمد نشاط سخن + و این معنی از سخنهای سر او واضح است که در آخر یک داستان که در وصف باغ است چنانکه خواهد گفت را ای تیز ناصیت از باغ من + بخبر از سبزه و از باغ من + سبزه تلک بود نظر تاب او + باغ سحر بود سر شک آب او + پس این بیچاره ان بحسب فهم قاصر تقریر شارح و مولانا در پیش کرده هر چه در فهم آید خواهد نوشت و تقریر هر دو اگرچه وافی و شافی همه ابیات نیست بیان آن هم از دست نداده تا به عجز گوینده حمل نکنند و بالله التوفیق انه نعم الرفیق بدانکه شارح از باغبان دل خواجه گرفته که چمن پیرای باغ سخن است و پس خطاب جمله ابیات از داستان بدل اوست و گل عبارت از مضامین رنگین و باغ عبارت از ملکه شعری

فایده

که چمن ظهور آن مضامین ست و ایهام بسوی اینکتاب هم روا است یعنی ای دل من بیاد خرمی سامان بساز زده زیرا که موسم بهار رسیده است یعنی مضامین و معانی از عالم بالا در مورد باطن من نزول کرده اند پس دروازه باغ را که ملکه شعر ست بگشا تا بتماشای آن گلهای خوش وقت شوم چنانکه از بیت لاحق این معنی پیداست و مولانا گفته که باغبان کنایه از سحرست اما اینجا از سحر وقت دمیدن صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب مراد ست چنانکه مولوی علیه الرحمه از لفظ سحر اشارت باین وقت کرده است درین مصراع - طرب ساچون سحر خندان از ولب
چه اگر سحر درینجای بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر بمعنی دمیدن صبح ست مطلقاً خواه کاذب باشد خواه صادق این وقت صبح را باغبان بنا بر آن گفته که الوان گلها را که سپیدی و سرخی و زردی ست در دمیدن هوای صافی پیدا میکنند پس باغ کنایه از صحن هوا است و در این باغ را
باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه ست در صحن هوای و گل اینجا بمعنی لازمی یعنی باغ نشین ست
و آن عبارت از وجود مسعود خواجه علیه الرحمت چنانچه از بیت لاحق هویداست پس اینجا گل آید گفته و در لاحق نظامی
آمد فرموده و معنی بیت آنکه ای سحر فیض اثر بیاد خرمی را ساز ده یعنی خندان شو و آثار خود را از کناره آسمان
بظهور آر زیرا که نظامی مشتاق دیدار تو از خلوت برون آمده است پس صحن هوا را که چمن تکون الوان گوناگون
ست با آن آثار رنگارنگ خویش بیارای تا تماشا کنم و تا سرون گفته که باغبان کنایه از جذبه تجلی ربانی ست
و گل از صفای باطن سالک که مورث حصول تجلی ست او را و باغ از حدیقه معرفت و محل کشادگی باطن سالک که
باعث وصول دولت مشاهده ذات حق ست یعنی ای جذبه تجلی حق در مقام ظهور جلوه کن و از سر نو برای من خرمی
ساز کن زیرا که گل صفای باطن حاصل شده است پس دروازه باغ کشادگی بگشا تا من مشاهده آن تجلی کنم چه مشاهده
تجلی ذات بدون بسط باطن دست ندهد پس ای ناظر تحریر من هوش در سر کن که من تحریر ابیات لاحقه باین نهج
میکنم که اول تقریر شارح باشد و پس از ان تقریر مولانا و بعده تقریر ناروں منقی را یاد کنم - نظامی بباغ آمد از شهر
بند + بیارای البستان چینی پرند + شهر بند قید خلوت که حجره خواجه ست در باغ ملکه شعر و باطن و گشاد و معانی
و مضامین و از بستان و درختان و ریاحین باغ مراد ست و از حریر چینی که بس خوش و ساده از نقش باشد سلیس بی
عقده خواسته که بمنزله چادر ست برای مضامین رنگین یعنی نظامی از بند محنت و گوشه خلوت نجات یافته بباغ
ریاحین آمده است و ملکه کشود معانی او را دست داده پس ای دل آن ریاحین و مضامین را بچادر ساده کلام
بی عقده تازه و آراسته کن تا بتر نم آن خوشوقت شوم و یا آنکه عبارت از الوان صبح ست و بستان عرصه
هوا و پرند چینی که چادر ساده است و در ملک چین یافته میشود عبارت از سپیدی مطلق ست که با آغاز صبح نمودار
گردد یعنی هنگام سحر نظامی از خلوت بر آمده متوجه تماشای آن الوان ست پس عرصه هوا را اول بسپیدی خالص

آراسته کن یعنی نقش الوان دیگر را پیدا کن تا جای تماشای من گردد و یا آنکه ای جذبه حق نظامی از علاقه جسمانی و عوائق
نفسانی خلاص یافته بباغ صفای باطن رسیده است پس بستان باطن مرا که محل ظهور تجلی است بچینی بر ند آراسته
کن ای مزین کن و قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این بیت بر سر تقدیر گفته شد اجمال رباعین ما سبق
و ابیات لاحقه تفصیل آن بترتیبی که خواهد گفت ـ ز جعد بنفشه بر انگیز تاب + سر نرگس مست بر کن ز خواب
بنفشه بفتح گلیست کبود نام و تحتی اندام که چند برگ مایل بکثری در قفادار دکه آنرا جعد بنفشه گویند کذا فی المؤید
و تاب بمعنی خم و پیچ زلف و انگیختن تاب از جعد بنفشه کنایت از زیب و زینت دادن است آن جعد بنفشه را و گل
نرگس چون مایل بسر افکندگی باشد او را مست خواب گویند اینجا بنفشه و نرگس کنایت است از مضامین پوشیده
و تخیلات مغلقه یعنی ای دل یا حین مضامین پوشیده مرا آرایش ده و جلوه گر ساز و تخیلات غریبه را از اغلاق
و صنوح آره تا آنها را بنظم آرم و خوشحال شوم و تواند که نرگس بمعنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده
را زیبا کن و چشم باطن مرا از خواب غفلت بیدار کن در تهذیب و املای آن سعی کنم و یا آنکه جعد بمعنی سیاهی
است و بنفشه کنایه از آسمان و تاب بمعنی روشنی صبح و نرگس مست هم روشنی صبح است و بملاحظه
گل نرگس که سپید باشد آن روشنی را نرگس گفته و اما مست گفتن او را بسبب فرو بردن آن سپیدی
است در آغاز صبح بر مثال مستان که پیش از دمیدن صبح سر مست و فرو افگنده باشند و پس از صبح
دم بیدار شوند یعنی ای سحر از سیاهی آسمان در شب وا رد و روشنی صبح را پیدا آر و سر آن مست خواب را که
هنوز سر بزیر کرده است بلند کن یعنی هویدا ساز آن روشنی را از کناره آسمان تا محل ظهور دیگر الوان شود
و جای تماشای گردد و یا آنکه بنفشه کنایه از تفکر و مراقبه سالک است که قوت مدرکه او بران توانا و کارگر شود و تاب
بمعنی پیچ کنایه از کتمان اسرار الهی و نرگس عبارت از نتیجه صفای باطن و مستی خواب عبارت از اخفا و شورش
عشق و فنای اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه ربانی جعد بنفشه را تاب انگیز و دور کن یعنی تفکر
سالک را که قوت ادراکش بدان تفکر تواند رسید بظهور آر و پرده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز
و حجاب از میان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بمعارف رسد و نرگس مست را از خواب بیدار کن یعنی صفت
اسرار الهی را که نتیجه صفای باطن سالک قابل جذبه عشق اوست از خواب فنای اختیاری بلند کن و بظهور ساز
یعنی آن اسرار پوشیده را که مثل نرگس خواب اختیاری دارند بر دل سالک پیدا آر تا قابل جذبه عشق گردد +
لب غنچه را کاید نش بوی شیر + نکام گل سرخ در دم عبیر + عبیر معروف از صندل و گل پرورده کنند و در
صراح عبیر بوی خوش زعفران آمیخته اینجا بمعنی بوی خوش مراد است و دمیدن عبیر از گل سرخ و بر دهان غنچه عبارت
از شگفتانیدن و خوشبوی ساختن آن غنچه است که هنوز بر مثال نو رسته است و از بوی خوش خالیست پس ای بو لعل لب

وکام د عبیر تخیل شاعریست که غنچه را طفل قرار داده وگلسرخ را مادرش بخیال آورده میخواهد که این مادر را باید که این طفل را عبیر در لب او بدمد وخوشبوناک سازد دبین غنچه کنایه از مضمون سادهٔ ست دعبیر کنایه از تخیل غریب که آن مضمون را رنگین ومعطر سازد وشارح گفته که عبیر دمیدن در سلب غنچه کنایه از رسای وشگفتنی ریاحین مضامین ست از پیرایش نسیم یعنی ای دل سخنان صلاح پذیر وآغاز حال را العبارت رنگین ومتین بکمال رسان چنانکه از انتشار بوی گلسرخ دیگر گلها شگفتن میگیرند ویا غنچه کنایه از صبح کاذب که مانند غنچه بسبزی پدید می آید وبوی شیر عبارت از سپیدی آن ومعنی اصطلاحی خامی آن صبح مراد ست که چندان قیام ندارد وگلسرخ صبح صادق چه سرخ وزردی غالب باشد پس ای سحر کاذب صبح صادق را متصل برآر که تا به سیاهی شب دل مکدر نشود واثر صبح صادق را که مانند عبیر نو خوش دار پیدا کن تا خوشوقت شوم ویا لب غنچه کنایه از الهام ربانی وبوی شیر عبارت از خیالات ورندی وگلسرخ از صفای باطن یعنی ای جذبه تجلی الهام ربانی را که از وی امید زندگانی دارم که حیات بخش ست پیدا آر واز گلسرخ که صفای باطن ست عبیر ودرد دور وم ومعطر ساز او را تا مشاهده تجلیات کنم کذا قاله هارون و دو نسب انکه غنچه کنایه از باطن سالک باشد که هنوز اندک صاف ست وگلسرخ کنایه از کمال معرفت که معطر ساز باطن ست وصورت مشاهده تجلی + سهی سرورا بال برکش فراخ

بقمری خبرده که سبز ست شاخ + بال از باز وآدمی ست واز مرغ شهپر وقیل مخفف بالا ست وقمری بضم مرغیست بیچون فاختهٔ وآن دو نوع ست یکی کافوری دیگر طوقی که در صورت این هر دو سهم فرقست سهی سرو کنایه از کتاب کلام ست وبال کنایه از مضامین عالیه وروایات راست بی کم وکاست وقمری از طالب این فن یعنی ای دل اینکتاب را بمضامین عالیه وروایات صحیحه بلند آوازه کن وبطالبان وی از نضارت وسبزی اطلاع ده تا بخوانند وخرم شوند ویا آنکه سهی سرو کنایه از ابر بی باران که اکثر در صبح موجود میباشد واو را سرو از ان گفته که بجنوب وشمال کشیده ودراز باشد وبال برکش ای فراخ ساز وپهناور کن او را در عرض وطول وقمری طالب تماشای آن که کنایه از خواجه ومانند اوست چه قمری عاشق سرو ست وای آن ابر لایق تماشا ست ای طالب ویا آنکه سهی سرو عبارت از علوم معرفت واسرار حقیقت وقمری کنایه از عارف که طالب آن علوم ست سبز ست شاخ ای شعبهای معرفت تر وتازه ست یعنی ای جذبه تجلی علم معرفت واسرار ازو وسعت وفراخی ده وعارف را خبر کن که شعبه های آن علم را تو سبز ست به بین وتماشا + یکی مژده رسوی بلبل براز + که مهد گل آمد به بستان فراز + وبعضی نسخ بمبید نشست والمال واحد بلبل طالب آن فن شریف ومهد گل همان که صورت مهد ست معلق بشاخ کنایه از مضامین رنگین وفراز بمعنی حاضر ومیدان دبستان کنایه از کتاب یعنی ای دل طالبان را مژده رسان که کتاب مضامین رنگین مانند گل ارزند ست بیایید وتماشا کنید وبراز آن گفته که مژده را بدوستان برده رسانند تا دشمنان آگاه نشوند ودر نسخه علیحده بجای میدان فراز بمیخانه بارست وگفته که میخانه بزبان پهلوی بمعنی چمن وگلزار ست والله اعلم ویا آنکه بلبل عبارت از شاعر صاحب تخیل ست سرکه باشد براز ای پوشیده از زاغ تا رشک نبرد ومهد گل باضافت لامی که مهد کنایت از ابر ست وگل از الوان صبح ودستگیره اعضا

یعنی ای سحر و خفیه بشاعران بگو که گوی این مرده ببر که سحاب با لوان صبح در میدان معانی آمده است ها بیند و تماشا کنند
که اکنون هنگام ظهور تخیلات نادره ست و زاغ یعنی شاعر سهل پسند را آگاه مکن تا بر جمال شاهدی ار شک نبرد یا آنکه
بلبل کنایه از محبت و عاشق سالک ست و گل صفای باطن و میخانه دل عارف کامل یعنی ای جذبه ربانی و خفیه سالک شان
را آگاه سازد که صفای کامل در دل عاشق عارف منتهی آمده است تو هم جهد و ریاضت کن تا ترا این مرتبه حاصل گردد

سیمای سبزه فروشوی گرد + که روشن شستن بود لاجورد + سیمای بالکسر علامتی ست و چهره که بدان خیر و شر
آدمی معلوم می شود اما اینجا بمعنی روی ست و لاجورد سنگیست معروف کبود فام که آنرا نک برشند و آن رنگ لاجورد
گویند و آن بشستن بهتر مصفا گردد و مصراع ثانی تعلیل ست بر سبیل تمثیل یعنی ای دل از کلام نو برآورده که مانند سبزه
بر روی کان گسترده شد آلایش غل و غش دور کن و باصلاح خود او را مانند لاجورد مصفا و روشن ساز تا خوانندگان
را از وی راحت رسد یا آنکه سبزه کنایه از جرم آسمان ست که از قطعهای سحاب مجوار گردد و گرد کنایه از ابر تنگ است
باریک که متصل بروی آسمان بنظر آید یعنی ای سحر این گرد باریک را از روی آسمان جدا کن تا سبزی آسمان از میان
سرخیهای ابر و الوان صبح بنظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت از اسرار الهی ست و سبزه از
کمال سالک که در ان کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد عبارت از لوث نفسانی و علاقه جسمانی یعنی ای
جذبه تجلی گرد و غبار نفسانی را از مرآت کمال سالک دور کن و کمال او را جلوه ده تا کارش بسر انجام رسد و شایسته مشاهده
تجلی شود

دل لاله را کاویدش خون بجوش + فرو مال خونی بخاکی بپوش + دل لاله میانه آن که بس سرخ باشد فرو مال
فرو بیز و بیرون کن و رسم ست که چون خون فاسد در عروق آدمی غلبه فساد برآرد و اعتدال مزاج برهم زند بفصد
کردن آنرا بیرون ریزند و بخاک بپوشند پس لاله کنایه ست از اشعار رنگین اصلاح طلب که هنوز نظر ثانی در آنها
نرفته باشد و خونی بیای عظمت و خاکی بیای قلت و خون ریختن کنایه از محو آنچه سهو باشد و بخاک پوشیدن
اثبات کلمه صواب بجای آن یعنی ای دل از کلام رنگین بها فزوده سهو را بیرون کش تا ارکان شعر استحکام
گیرد و مضامین اعتدال پذیرد و یا آنکه دل لاله کنایه ست از قطعات سحاب که تمام سرخ و شوخ شده اند و اینچنین سرخی
سخت خوش نما نباشد پس خون آن عبارت از ان سرخی شوخ ست و خون خاکی بیای قلت ای خون اندک نه بسیار
تا آن قطعات زرد نما شوند بخاکی بپوشش ای زایل کن یعنی ای سحر این سرخی شوخ اندکی از قطعهای
سحاب زایل ساز تا خوش نما شوند و یا آنکه دل لاله عبارت از دل عارف ست و خون عبارت از شورش
عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذبه تجلی اندل عارف که خونش بجوش آمده است دانسته اند که
از جذبه عشق راز پوشیده دارد و ملکه میخواهد که احوال جذبه اش پیش امام آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون ده
و بخاکی بپوش ای در اخفای آن جذبه و شورش سعی کن که مبادا آشکارا گردد و تیغ سیاست کشته شود یعنی

هر دو یای آن عظمت بالای سر نسترن را آمده که سپید + سیاهی ده از سایهٔ مشک بید + نسترن بفتح یکم و سوم و چهارم نام گلیست خوشبو که بتازیش نسرین گویند و هندش سیوتی نامند و قیل نسترن غیر نسرین است و هو الصحیح هو الاول و آن گل سپید است و مشکبید مائل بسیاهی است و گلش سرخ باشد و این یک نوع است از هفده اقسام بید اینجا نسترن سپید موی کنایه است از روایات کهنه و سخنان مورخان پیشینه و سایهٔ مشک بید کنایه از رنگینی اشعار آبدار و مضامین غریب یعنی ای دل کلام اسلاف را در بیان احوال سکندر شاه باشعار تازه و مضامین جلی بدیع من آراسته ساز و لیرا دموی سپید و سیاهی اشارت است گویا کلام سلف پیر سپید موی است او را از خود خضاب نموده زیبا ساز تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران بخضاب کردن مر جوانان را بخود راغب سازند این تقریر شارح است و میر علیشیر گفته که مشک بید را رنگ سیاه است و چیزی دیگر که در سایهٔ او باشد هم سیاه گردد چه سایهٔ درختان را تاثیر است چنانکه در سایهٔ درخت نیم ذائقه دهان تلخ گردد و سایهٔ درخت لرزان اطلاق تشنج بخشد حاصل آنکه درختان این باغ همه جوان و گلعذار اند مگر گل نسترن که رنگ پیری دارد و در میان جوانان زشت می نماید پس او را از سایهٔ مشکبید و سیاهی آن خضاب کن تا هم او جوان شود انتهی کلامه و بر عارف پیداست که بدین معنی تحقیق یک شعر خواجه که مضمون غریب و تازه ندارد بعید از انصاف است چگونه معلوم شود که فلان شعرش اصلاح طلب است تا باصلاح مثل دیگر اشعار جوان شعار گردانیدن تواند که درین بیت نسترن عبارت از کاغذ سپید باشد و موی سپید اشارت بریشه هایی که بر سطح کاغذ اندکی نمودار باشد و مشک بید ایهام بقلم خواجه و سیاهی دادن نوشتن قلم بر آن کاغذ یا آنکه نسترن کنایه از سپیدی است که بعد از گم شدن سرخی ابر سرخ شوخ بوجود می آید و سیاهی دادن بوشیدن آن سپیدی و مشکبید کنایه از ابر تنک یعنی ای سحر سپیدی صبح را که بعد از گم شدن سرخی ابر مذکور در صحن هوا پیدا آید بسحاب فیق بپوش تا علامت بر آمدن دزد و نشان ملال انگیز خاطر نگردد و یا آنکه نسترن کنایه از انوار تجلیات است و سایهٔ مشکبید عبارت از آثار حجاب عظمت ذات که ساتر غلبات آن انوار است یعنی ای جذبهٔ تجلی انوار حق را که بر دل سالک هجوم آورده اند بسایهٔ حجاب عظمت و اندکی بپوش تا سالک بخواص بشری دران انوار متجلیه محو و فانی نگردد چه تاب مشاهده انوار درین عالم آدمی را مشکل است که ذات حق را بر مثال آنرا بهشت لیکن بردهٔ او به ببند لهذا موسی علی نبینا و علیه السلام فرمان لن ترانی رسیده است. لب نار و نار

ـــــ

ـــه آلوده کن + بخیری زمین را ز اندوده کن + نار دن را موقوف و فتح واو درختی است دراز بالا و سخت چوب و بر سایه منسوب بفقد شاهدان کذا فی ابراهیمی و خیری بالفتح خای معجمه گلیست زرد معروف و قیل گل لعل مانند گل بنفشه بزمه اینجا معنی اول است معنی آلوده کردن سرخ گردانیدن و زینت بخشیدن باوراق و

لب ناروَن کنایه از شارح اوست و زراندودن بهم بمعنی زیور دادن ست یعنی ای دل مضامین عالیه را که
که از ناردن اند بکلام رنگین و پر از صنایع و بدایع شعری مطرا و مطرز کن و زرین کتاب را بخیالات بلیغه
و استعارات لطیفه زراندود ساز و بعضی از مصراع اول شنگرف کاری و از ثانی آراستن بآب زر خواسته
است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یا آنکه لب ناروَن بمعنی کناره ابر باریک ست که مثل ناروَن
بلند بالا باشد در طول و عرض خود و خیری کنایه از زردی الوان صبح و زرین عرصه هوای آن یعنی ای سحر
کناره آن ابر باریک را که بعد از گم شدن سرخی پدید آید بسرخی مطرز کن و زرزری را در عرصه هوا پیدا
آر که این طور پسند خاطر من ست پس حاصل این شعر بیت آنکه شوخی ابر سرخ را گم کن و سپیدی را که پس از گم
شدن ابر مذکور بوجود آید یا به تنگ بپوش و آن سرخی ابر را بکناره ابر تنگ در آورده عرصه هوا از رنگ زرد
زراندوده ساز تا تماشا کنم کذا افاده مولانا قدس سره و یا آنکه ای جذبه تجلی سالک را در مدارج سلوک
که مانند ناروَن سر ببالا کشیده ست بلطف خویش زیبا کن و تن خاکی او را بخیر احسان و کمال عرفان
زراندود و آراسته دار که از توانائی امید لطف و فیض میدارد سمن را در رودی ده از ارغوان + روان کن
سوی گلبن آب روان + معنی سمن و ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سخن گل سپیدست و ارغوان سرخ و
گلبن درخت گل یا غنچه پس سمن کنایه از کلام رنگین سلیس ست و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات عجیبه و گلبن
از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آبدار ست و آب روان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام عاشقانه
رنگین را از مضامین لطیفه دعا رسان که اینک بتو آمده ایم و گلبن کتاب را از آب کلام صافی که اشعار فصیحه من
ست تازه و سبز کن و لفظ سمن ایهام ست بکاغذ سپید و ارغوان بشنگرف کاری و آب روان بجدول
کتاب و یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح ست و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و درود
رساندن بمعنی باهم آمیختن یعنی ای سحر در آن سپیدی آفتاب را پدید آر و طالع ساز و گلبن همان
ابر تنک که غنچه سرخی در کنار اوست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر ست و گران
ساختن آن تا آفتاب را ابر پوشیده و هوا گرم نشود و آب را ابر روان صفت از آن کرده است که چون آب
مطلق با ابر باشد ابر بهر جا که رود آب او هم ناچار روان می گردد و یا آنکه سمن کنایه از سالک صافی
باطن درویشدل ست و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن
کنایه از مبتدی طالب فیض کاملان یعنی ای جذبه تجلی از عارف کامل بسالک صاحب
دل درود و تحیة و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از ایشان روان کن
تا کار شان بسر انجام رسد + بنورستگان چمن بازبین + نگمش خط در آن خطهٔ نازنین +

خط بر چیزی کشیدن محو کردن و ترک دادن و بخطا و عیب منسوب ساختن و خطه بالکسر والتشدید جائیکه
دران خطه کشند تا دیگر کس در آنجا فرود نیاید کذا فی التاج اکنون بمعنی شهر آباد مستعمل ست و نورستگاه
چمن نهالهای وگلهاکه نو دمیده باشد کذا فی المؤید اینجا کنایه از اشعار تازه ست که اکنون بوجود آمده اند
و نظر ثانی بتامل دران درکار ست واین خطه اشارت بهمان اشعار یعنی ایدل باشعار تازه گفته من بازه
بین و درین شهر نو آباد شده خط نسیان مکش بلکه این اشعار را هم باید دید که اصلاح پذیر اند و سخن خطا
نیست و یا آنکه نورستگان چمن قطعات ابر تنک ست که در عرصه هوا پیدا شوند و خط کشیدن اهمال کردن
یعنی ای سحر باین قطعهای سحاب که از سر نو در چمن هوا بر آمده اند هم متوجه شو و آن را هم گرانی بخش و اهمال مکن
تا این قطعات نو رسیده بر باد نروند و ناچیز نشوند بلکه اینها را هم برآب کن و گرانی بخش تا هوا گرم نشود و یا آنکه نو
رستگان چمن عبارت از نوخیزان چمن دنیاست که دنیا بایشان خطه نازنین شده یعنی ای جذبه رحمانی
چنانکه کاملان و سالکان راه بخود کشیده نظر رحمت فرموده باین نوخیزان عالم باز بین و براه سلوک
خویش بکش و تنها مسپارشان که ایشان هم فرزندان نازنین آدم مکرم اند علیه السلام + بسرسبزی
از عشق چون من کسان + سلامی بهر سبزه میرسان + بسرسبزی یعنی بطراوت و تازگی متعلق سلام ست یا ای
آن برای عظمت ای دعا بزرگ و تازه و تر بودن هر سبزه کنایه از معانی و مضامین که بالهام ربانی
در دل شعرا می آیند یعنی ای باغبان دل از محبت و عشق کسانیکه بچون من آرزومند نزول الهام ربانی
اند و درود و طراوت و تحیت تازگی بهر طائفه معانی رنگین برسان والتماس کن که هوا معتدل ست الخ
و یا آنکه هر سبزه عبارت از سبزه فلک و قطعات ابر ست خواه گران باشند و خواه تنگ یعنی ای سحر بتازگی
از عشق شاعران بخته سلامی و درودی بهر سبزه برسان و هر یک را مرحبا بگو چه پیداست که
شعر آنا بر داعتدال آن هوا در وقت صبح و دستی به کمال ست این هوا موجب انشراح طبع ایشان
ست و از انجا که نیاز اولیاء الله را اثر تمام ست و دعای ایشان را اجابت در پی همه فرموده
خواجه علیه الرحمة بظهور انجامید و باغ سحر بالوان صبح و قطعات سحاب از نوع که اثر در خواسته
است بوجود آمده است لهذا می فرماید که اکنون بکام من هوا معتدل شده است الخ کذا افید
و یا آن که هر سبزه کنایت از کمالات سالک ست که تازگی او بطی مراتب سلوک ست
یعنی ای جذبه حق از محبت ما همه سالکان سلامی و درودی بهر درجه کمال برسان که ما مشتاق
شما ایم بیائید و ما را بمقام برسانید که اینک هنگام نایاب فرصت جام ست حیف — هوا معتدل
بوستان دلکش است + هوای دل دوستان زان خوش ست + هوا معروف هم اشتیاق

آرزوی دل و هوا معتدل آنکه آرمیده باشد که نه سخت گرم باشد و نه تمام سرد کذا فی المؤید و اینجا کنایه
از فیض الهی ست و بوستان کنایه از گلعذار یعنی ای دل بعطای غیبی و مضامین الهامی این
التماس کن که اکنون فیض الهی ست بر طبع ما شائقان در اعتدال و درستی ست و بوستان اشعار
از سبب موزونی و مسجع دلکش ست لهذا آرزوی دل احباب بتقدیم و نزول شمار اغب و مائل ست و نیز

درین وقت + درختان شگفته بر طرف باغ + برافروخته هر گلی چون چراغ + حکایات این داستان دلکشای
و ریاحین مضامین جانفزای در اطراف و اکناف این حدیقه کتاب زیبا شگفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر (توجیه اول)
گل خیالات لطیفه همچون چراغ افروخته روشن ست شما الهامات غیبی هم تشریف آرید و یا آنکه هوا معتدل (توجیه دوم)
عبارت از هوا واقعی ست که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه سواد هوای دل دوستان ای
آرزوی و توجیه دل بسوی خواجه علیه الرحمه خوش ست ای بسیار ست و هم گلزار سحری مانند باغ واقعی
بحسب استدعای خواجه درین وقت موجود گشته کذا افاده مولانا و اظهر آنکه از دوستان فرات خواجه و دیگر
شاعران کامل مراد باشد و از باغ درختان و گلها همان تخیلات سابقه مقصود باشد که قطعات سحاب مانند
درختان اند و برابر مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت بتماشای آنوقت اند و بذله ها میگویند
و یا آنکه ای جذبه تجلی هوای دنیا در اعتدال ست و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق (توجیه سوم)
عاشقان الهی در ترقی و انبساط ست و در نظر شهود ایشان اشجار مظاهر ذات آلهی در اطراف باغ کشف
و شهود شگفته اند و هر مظهر جمال همچو گل افروخته شد و اکنون خواهان منزلت عرفانیم تا واصل بحق شویم ۱۲ تحریر

بمرغ زبان بسته آوازه ده + که پرواز پارینه را ساز ده + مرغ زبان بسته طالب این فن غریب که از مدتی
نو باوه باغ این نامه جدیده ساکت بود و نشید اشعار را ترک داده ست و مصراع ثانی بیان آوازه ست
یعنی ای دل درین خرده رسان که سرود و ترنم گذشته باز ساز کن و بخوان این نامه که ذوق بخش ست
خواندن اشعار بطرز موزون ۱۲
و هم بگو او را که + سراینده کن ناله چنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + ای نشید اشعار این کتاب را به (توجیه اول)
گلبانگ و خنجره داودی بخوان تا از سماع آن نشید دلتنگ من خرم شود و در رقص آید و یا آنکه مرغ زبان بسته (توجیه ثانی)
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و پارینه بمعنی دیروزه و سراینده بفتح سین بمعنی بر سر آیند و بلند شونده و
ناله چنگ لمعات آفتاب که مانند آوازه چنگ دراز باشند یعنی ای سحر با آفتاب فرو رفته این ندا کن که
پرواز دیرینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید و لمعات خود را بلند برآید و این دل ملول شده مرا خوش ساز
چه ظهور قطعات گوناگون سحاب بر آمدن لمعات آفتاب بس خوش نمائی گردد و ملال خاطر شب خیزان امی زداید و یا آنکه مرغ (توجیه دوم)
زبان سالکی که او را فیض باطن بند شده ست و در مقام خویش بند گشته و پرواز پارینه همان ترقی مراتب سلوک که پیشتر او را حاصل بود

ونالهٔ چنگ سلسلهٔ محبت و شوق او یعنی ای فیض حقتعالی باین سالک بسته آوازه کن که اکنون وقت سعید در سبقی
سابق بگوش و سلسلهٔ شوق را بجنبان و این دل تنگ خود را در رقص آر و براه حق روان شو — سر زلف معشوق طوق

سازو را فگن وزین گردن طوق بازه + طوق ساختن سر زلف را مغنی پیچ وادن و حلقه کردن آن سر زلف را اینجا
کنایه از آراستن کلام است بتاب و پیچ معانی رنگین و طوق باز صفت گردن است ای گردنی که طوق دار است
و آن کنایه از انقیاد و طاعت است که فرمان بردار آن طوق در گردن باشد یعنی ای داعی من مضامین را بتاب و
پیچ خیالات غریبه آراسته سازو در گردن طوق باز داطاعت سامن بیانداز تا خوشوقت شوم و زیاده از سابق
تا ذره گوئی کنم و یا آنکه زلف معشوق کنایه از لمعات آفتاب است و طوق ساز بمعنی پراگنده کن و این گردن
طوق باز اشارت بگردن خواجه علیه الرحمة که او بطوق لمعان خورشید بازی کننده و نشاط جوینده است یعنی
لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاویزند چون انعنی بخاطر تمام مرغوب است و تواند که معشوق از
تجلی بحق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عاشقان گاهی بصورت مصور شده ای میرساند خلاصه و باین
چنین صورت در باغ تجلی فرماید که عاشق را برای وصل خود بیتاب سازد بمعنی خطاب سوی جذبه تجلی است — ریاحین

سیراب او دسته بند + برافشان ببالای سر و بلند + ریاحین جمع ریحان است یعنی گلهای طیبه بوی کنایه
از اشعار آبدار آراسته بعجایب اسرار و دسته بند ای جمع کن و در نظم آر و سرو بلند کنایه از زین کتاب لا انقضاب
یعنی ای دل اشعار تازه را نثار این نامه کن و در ان درج سازو ایهام آنکه مضامین بهین را نظم نموده و در مدح
نصرت الدین صرف کن که در خور مدح من اکنون این شاه است و یا آنکه ریاحین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه
ابر است که در صبح پدیدار گردد و دسته همان گلدسته که می بندند و برای زینت بدرختان آویزند و سرو بلند
سحاب است را ز بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را یکجا نموده بر سر سحاب طویل بیار و بالای آن مثل دسته گل
سازچه رسم باغبان است که دسته گلها را بر سر و می بندند زیرا که سرو را از خود گل نیست یا آنکه ریاحین عبارت از انوار
است که سالک را در ریاضت حاصل گردد و سرو بلند عبارت مقام معرفت که اعلی مدارج سالک است یعنی ای

فیض ربانی انوار سلوک را در دل سالک فراهم کن و بآن همه انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن — از ان سیمگون سکه

نوبهار + درم ریز کن بر لب جویبار + سیمگون بمعنی سپید صفت سکه نوبهار است که آن عبارت از شگوفه نو بر آمده است
که رواج بخش موسم بهار است و او را پیشانی بهار گویند کذا فی المؤید و قیل گلهای سپید و درم ریز کن چنانکه
درمها را در نثار میریزند و یا درم ریزی کن از ان گلهای سپید و لب جویبار کنایه از جانب این کتاب
که مثل جوی روان است یعنی ابدل از کلام مصفا و نظم روشن بیت در جوانب این نامه درم ریز کن و زیبا
سازاد را و یا آنکه سیمگون سکه نوبهار کنایه از ابر سپید و جویبار کنایه از قطعه سحاب طویل که موجزن و قدرتی

سیاه باشد یعنی ای سحر ابر سپید را در کناره ابر سیاه در از پدید آر تا موجب آراستگی این سیاه شود یا آنکه
ای فیض سبحانی از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جو بیابست درم ریزه و نثار بخشی فرمای تا بر جادهٔ
توجیه اول — سلوک رونده باشد و بنده شود — بپیرا سپهر قبای آب گیر + ز سوسن بیفگن بساط حریر + پیرا بهمزهٔ فتح یا دیا بهرود
پارسی گرد اگرد چیزی در که بالکسر حوض خورد و آبگیر صفت آن ای گیرندهٔ آبست و سوسن نام گلیست سپید
فام که او را سوسن ده زبان گویند و قوله ز سوسن بیان بساطست پس که کنایه ازین کتابست که مجمع اشعار
توجیه ثانی — آبدارست و سوسن کنایه از ان اشعار که زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتوانداهی در جواب
این نامه بساط کاغذ حریری بر انداز تا شاه هم اشعار بر ان بشنید و یا آنکه سپهر قبه کنایت از پاره آسمان که از میان قطعات
توجیه ثالث — سحاب سیاه مثل حوض نمودار باشد و سوسن ابر سپید که در کناره ابر سیاه آید و چون بساط حریر ساده
از نقش ست ابر سپید را بان نسبت کرده و یا آنکه ای فیض ربانی در پیرامون دل سالک که باران رحمت
توجیه اول — دور بارنده است از نور ذات بساطی از حریر افگن و بر بیت سه تقریر این بیت تخیل دیگرست در ادای مضمون
بیت سابق + دران بزمگاه خسروانی خرام + در افگن می خسروانی بجام + بزمگاه خسروانی
توجیه ثانی — این کتاب که در بزمگاه نصرت الدین همایون شده است چنانکه از خواجه پیشتر گذشته است و می خسروانی
قصهٔ سکندر که آن شرفنامه همه خسروان ست و می در جام افگندن مهیا کردن آن قصه را یعنی اید لپس ازین
توجیه ثالث — آرایش که از تو درخواسته ام در بزمگاه ممدوح بیاد این قصه را بر من آسان کن که من شایق آنم و یا آنکه بزمگاه
صحن هواست که پر از گلهای سحری بوده است و خسروانی خرام صفت آن بزمگاه ای چنان میدان خوشخرام
مرا باده بیخودی بخش یعنی این باده را الکنون بمن ده که سزاوار مم و یا آنکه بزمگاه خسروانی کنایه از استغنای
تجلیات باشد که از شائقان جمال حق بی نیازی دارند و گاهی التفات نموده ایشان را خوشوقت سازند و جام
کنایه از حالت و ذوق سالک لائق رسیدن نور تجلی ست یعنی ای فیض رحمانی چون باغ اسرار خود آراسته کردی
الکنون در بزم استغنای مطلوب در آی می ذوق و حالت وجد در جام من بریز که من می خوردن آموخته ام
ای بیشه من اکنون این می خوردن ست که از تشنگی سوخته ام میگوید چنانکه میگوید — بمن ده که می خوردن
آموختم + خورم خاصه کز تشنگی سوختم + می خوردن قصه شاهان ماضی گفتن چنانکه در کتب دیگر خواجه ظاهرست و تشنگی شوق بیان آن
قصص و یا می عبارت از بیخودی که کمتر به اوست و تشنگی آن بیخودی و معنی ثالث الکنون گفته ام — بیا د
حریفان غربت گرای + کز ایشان نشینم یکی را بجای + غربت گرای میل کننده سوی سفر آخرت صفت
حریفان ست که عبارت از شعرا ماضیه است و یا از بیخودان کامل و یا از سالکان صاحبدل که میل سفر آخرت کرده
رفته اند و یاباد متعلق خورم ست که در مصراع ثانی بیت سابق ست چه می را تنها خوردن پسندیده نیست

چنانکه گذشت که ایشان الخ صفت حریفان - چو دوران باهم نماند بسی + خوره شیر بر یاد ما هر کسی + دوران ما
ای زمانه شاعران ما یا بیخودان و سالکان حالی که هم عصر خواجه علیهم الرضوان بودند ای بس ملت و خوردن می هر کس
عبارت از گفتن شعر سنجیده و یا نوشیدن می بیخودی و یا رفتن براه معرفت که صفت و شیوهٔ آن جماعه گذشته است و ازینجا
بیان حسب حال خود در ینوقت خوش و ذوق دلکش میکند و میگوید بفصلی چنین خرم و شادمند + به بستان شده هم
زیر سرو بلند + فصل چنین خرم اشارتست بمضمون آنچه گذشت از هنگام ورود الهامات غیبی و معنا بین بدیع
در دل خواجه و یا میسر شدن وقت طلوع آفتاب و هنگام ظهور قطعات سحاب یا نزول فیض تجلیات ربانی که هر یک مثل
موسم بهار شگفته بود و گوهستان کنایه ازین کتاب و سرو بلند از ممدوح نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند
بوستان شده بود و سرو بلند سحاب طویل بلند و بالا و یا از محل نزول تجلی سبحانی و سرو بلند مقام معرفت که مقصود
اعلی ست ز بوی گل و سایهٔ سرو بن + به بلبل درآمد نشاط سخن + بوی گل کنایه از خلق ممدوح و از احسان او
و سایهٔ سرو بن کنایه از کمال حراست ملک و معدلت و انصاف که خاصیت ممدوح ست و بلبل از ذات
خواجه که بلبل باغ نادره گوئی ست پس سخن اینجا بمعنی گفتن مصدر ست و یا آنکه بوی گل عبارت ست
از انشراح طبع خواجه که لازمهٔ بوی خوش ست و گل عبارت از قطعهٔ ابر سرخ که به سپیدی آمیخته و سایه
سرو بن عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایهٔ ابر طویل و نشاط سخن لطیفه گوئی در هنگام
سحر مذکور و یا آنکه بوی گل عبارت ست از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سرو بن بلند ست و نشاط
سخن اظهار مراتب معرفت بگل چیدن آمد عروسی بباغ + فروزنده روی چو روشن چراغ + عروس عبارت
از ضمیر منیر خواجه و یا از طبع فیض پذیر او و باغ عبارت از عالم بالا که حدیقهٔ فیض شاعرانست چنانکه در حدیث
ست اِنَّ لِلّٰهِ کُنُوزًا تَحْتَ الْعَرْشِ وَمَفَاتِیْحُهَا اَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ گل عبارت از الهامات غیبی که از آنجا
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سحاب گزینده و باغ از وقت صبح که بالوان سحاب گلزار
شده بود و بگل چیدن ای برای دور ساختن آن قطعات چه وقتیکه گل ها از شاخ برچینند از جای خود دور شوند
و پیداست که آفتاب تمام بلند برآید ابرهای گوناگون در صحن هوا منتشر بوده باشند و زائل شوند حاصل آنکه
اکنون آفتاب بلند برآمد و ابر را دور کرده یا آنکه عروس کنایه از واردات غیبی ست که از عالم غیب بر دل سالکان
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و باغ از دل سالک که مورد فیض الٰهی ست اما گل چیدن بمعنی
گلگشت و تماشای باغ ست بمعنی گرفتن گلها از شاخها یعنی واردات غیبی به تماشای صفا و روشنی
دلم نزول آوردند و مصراع ثانی صفت عروس و میر علیشیر از استاد خویش مولوی شیخ محمد دهلوی نقل کرده که فی
الحقیقه حضرت خواجه در عالم محسوس در ین هنگام فرجام عزیزی از عالم مثال حاضر آمده باشد چنانکه انسیت حالی

عارفان روزگار و شاعران نامدار که از عالم مثال برایشان بصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابوهریره رضی الله عنه منقول ست که رَأَیْتُ رَبِّی فِی سِکَكِ الْمَدِیْنَةِ یَمْشِی وَعَلَیْهِ حُلَّةٌ حَمْرَاءُ وَفِی رِجْلَیْهِ نَعْلَانِ

حکایت تازیان سر زلف در عطف دامن کشان + ز چهره گل از خنده شکر فشان ٭ این بیت بالا حق حال ستانه از عروس مذکور و عطف بالکسر دامن نورد دامن که آنرا فراوین نامند و کشیدن سر زلف در دامن بمعنی بسیار دراز کشادن زلف راچنانچه بر پاے افتد یعنی عروس طبع من در بن فصل بهار زلف را در زیر دامن کشان بود ای سلسله کلام رنگین را از آغاز بانجام رسانیده در لطافت شعری اهتمام تمام میگردد و بچهره کشادن یا ریاحین مضامین ابر من نثار میگردد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفهای شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت از لمعات آفتابست و عطف بمعنی کناره و گل عبارت از سرخی جرم او و شکر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود یعنی خورشید طالع گشت که سر زلف لمعان خود را بسیار دراز کشیده بود و از چهره خود سرخی مے فشاند و از خنده درخشندگی خود سپیدی مے داد و یا آنکه صورت وارد غیبی و تجلی مثالی بدینحال بود که دامن کشان بود و از چهره گل افشاندی و از خنده شکر یعنی چهره او شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر ـ رخی چون گل و برگل

از و خیے + بمن داد جامے پر از شیر و می + رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آورده ای تازگی و لطافت سایه رخ پیدا آورده بود آن عروس طبع من و ایهام بخجالت دادن گل سرخ بیاورد جام پر از شیر و مے عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دهان ولب معشوق بهم آمده و نیز شراب بهشتی که چنین خواهد بود چنانکه در شرفنامه ست که این کنایه از آب کوثرست که این دو صفت دارد اما صاحب مؤید گفته که درین بیت این همه معانی راست نمی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا جامے از نظم مادر عطا کرد که در حلاوت و عذوبت بسجو شیرین بود و در فرح انگیزی و نشاط خیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامے ست که شیرین و فرحت افزا بود انتهی کلام و یا آنکه عروس آفتاب ٭ از رخ سرخ و تازگی بر رخ آورده است و جام پر از شیر و می بمن داد که ذاتست مدوره او جام بود و سپیدی و سرخی جرم او مانند شیر و مے بود حاصل آنکه آفتاب بطلوع خود انشراح طبع و استراحت خاطر که لازمه جام شیر و می ست بمن بخشید و گفت که بریاد شاه جهان الخ و یا آنکه عروس تجلی و صورت مثالی در باغ مذکور به تمام زیبا و خوشی رنگی آمده بمن چنین جام داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشید چه لازمه جام شیر و می ذوق شادی و زندگی با طرب ست ـ که بر یاد شاهی جهان نوش کن + جز این هرچه دار فراموش کن ٭ یعنی باین شادی که ترا بخشیده ام قصد یادشاه سکندر عریان کن و بر یاد حقتعالی انجام ریا بنوش از این بیت چنین مے آید که این داستان در اصل مسوده خواجه در جای خودست و از ملحقات نیست چنانکه شارح گفته که این داستان را هنگام نظر ثانی الحاق نموده است بدانکه در شرح این داستان تشبیهات ابیات از تخیلات شاعرانه و دلیل

صوفیانه هرچه شارح مولانا محمد اکرم در هارون منقی را مرضی بود به تقریر واضح نوشته ام اما مبتدی را اقرب بفهم
تقریر شارح ست و دو تقریر دیگر خیلی دقیق و بعید از فهم او ست هر کرا حوصله فراخ باشد بکمه املاحظه کند و مبتدی
را تقریر شارح کافیست تا در خبط نیفتد + نشستم همه با جهاندیدگان + زدم داستان پسندیدگان + از ینجا
هر کلام ست جهاندیدگان و انایان عالم که عبارت از انبیا - او یا ان جهان گهرو ست و داستان پسندیدگان در قصه کردن
پسندیدگان نام آوران پیشین و شاهان ماضی - ز چندین سخنهای زیبا و نغز + که پالودم از چشمه خون مغز + ز چندین
متعلق زدم ست ای قصه کردن من از فهم سخنهاست که پالودم الخ پالودن صاف و روشن کردن و تفحص نمودن
و پالیدن سیل کذا فی الرشیدی و چشمه خون عبارت از جگر و دل و نفس متعلق ست و مغز عبارت از دماغ که آن هم محل
افکار و اشعار ست حاصل آنکه پیش ازین در قصه شاهان بسا سخن گفته ام و مجهدا - هنوزم زبان از سخن کند
نیست + چو بازو بود باک شمشیر نیست + از سخن ای فکر کردن و سخن گفتن بلکه بازو قوت سخن پروری و شمشیر
بمعنی شمشیر زدن که کنایه از فتح اقلیم سخن ست پس مصراع ثانی تمثیل اولست - بسی گنجهای کهن ساختم +
در و نکته های نو انداختم + گنجهای کهن قصه شاهان پیشین و نکته های نو لطافتهای شعر نادره که مثل جواهر گنج
ست چنانکه بیان می ران گنجها گفت - سوی مخزن آوردم اول بسیچ + که سستی نکردم در ان کار هیچ + صفت
مخزن الاسرار ست و انکار کار نیک مضامین مخزن که بس دقیق اند - از و چرب و شیرین بر انگیختم + بشیرین
خسرو در آمیختم + از و ای از مخزن بر انگیختم ای بر خاستم و فارغ شدم بجائیکه تازه روی و شیرین گوئی بودم
یعنی بجائیکه شاد و خرم بودم و ملال بمن راه نیافته بود و در قصه شیرین که معشوقه خسرو پرویز بود در آمیختم و شاغل
شدم - وز انجا سر اپرده بیرون زدم + در عشق مجنون و لیلی زدم + ای از بیان عشق شیرین و خسرو بیرون
آمدم و دروازه عشق مجنون و لیلی را بکشادم و بیان کردم - چو از عشق مجنون بپرداختم + سوی هفت پیکر فرس
تاختم - از عشق مجنون ای از بیان عشق او فارغ شدم در نسخه هفت پیکر قصه هفت حرم پادشاه بهرام گور ست
که هر یک از ایشان دختران سلاطین هفت اقلیم بوده اند و از هر یک حکایات شنیده ست و در گنبدهای رنگارنگ چنانکه
در کتاب هفت پیکر مذکور و مشروح ست - کنون بر بساط سخن پروری + زنم کوس اقبال اسکندری + بساط
سخن پروری اضافت بیانیست و اقبال دولت و پادشاهی چه آغاز این نامه بذکر پادشاهی سکندر ست - سخن
رانم از فر و فرهنگ او + بر افرازم اکلیل و اورنگ او + فر بالفتح عظمت که کنایه از سلطنت و فرهنگ از کمال دانشمندی
که مورث عدل و احسان ست اکلیل بالکسر تاج شاهی و اورنگ تخت بر افرازم ای ستایش کنم اسباب دولت و سلطنت
او را و به بعضی نسخ بر افروزم ست - بسی داوریها که بلند است پیش + کنم تازه از آب حیوان خویش + داوریها
واقعات احوال سکندر و رویدادها را و که پیش از بیان من بوقوع آمده ست و آب حیوان سخن گویان سخن خواجه که بار آنها را تازه کرده ست

سکندر که از معانی گرفت + پی چشمهٔ زندگانی گرفت + راه معانی گرفت یعنی شناسائی شد و بکمال عرفان رسید چشمهٔ زندگانی
آب حیات که در ظلمات مستور است یعنی سکندر از راه دانش و بینی کمالیت خود رفته است البته طالب آب حیات شده تا زنده باقی شود
و عالم را آباد ساخته باشد - بگردید کز راه فرخندگی + شود زنده از چشمهٔ زندگی + بگردیدند از بخت فرخنده آن آب یابد
و بخوردن آن زنده باقی شود اما در آن زمان که نیافت نخورد و جای حرف نیست چرا که اکنون یافته است چنانکه
گفت - سوی چشمهٔ زندگی راه جست + کنون یافت آن چشمه آنگاه جست + راه راهی شد جست راهی شد در طلب
آن چشمه و آن چشمه همان چشمهٔ زندگی و جاودانگی صفت اوست ای اکنون یافته است آن چشمهٔ زندگی را که پیش ازین در طلب
آن بود با یمعنی اگرچه از حیات صوری محروم مانده است باری از حیات معنوی محروم نشد چه تا قیام قیامت
ازین نامه میخوانند پس نام زنده همچون جسم زنده است چنین زد مثل شاه گویندگان + که پایندگانند جویندگان + این بیت نیز
دعوی سابق است مثل بفتحتین افسانه مشهور شاه گویندگان فصیح العرب و العجم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم و یا گویندگان
مطلق ناطقان عالم که تمام انبیا اند و آنحضرت سرور ایشان است و این مثل الکنایت بحدیث خیر البشر است و مصراع
ثانی بیان و ترجمهٔ آن قال علیه الصلوة و السلام من طلب شیئا وجد وجد هر که طلب کند چیزی را و جهد کند در طلب آن
چیزی هر آئینه بیابد آنرا خواه علی الفور و خواه بتاخیر کما قیل الطلب و الوجدان توامان مثل گفتن بنابر شهرت این
خبر بشارت اثر است - نظامی چو می با سکندر خوری + بعهد از ادب با از و برخوری + می با سکندر خوردن
ای بادهٔ سخن سرودن جان فزای را بر یاد سکندر شاه میخوری و قصه او را نظم میکنی ازخود ای از یاد سکندر بردن که
کار تست یعنی ای نظامی چون سکندر را درین نامه یاد میکنی با ادب یاد کن تا از یاد سکندر که از تست بهره مند شوی
و پیداست که هر که بزرگان را با ادب یاد کند بهره مند شود - چو هم خوان خضری درین طرف جوی + بهفتاد
و هفت آب لب را بشوی + همخوان خضر همسفرهٔ او ای یاد کنندهٔ سکندر هستی همچون خضر که چاکر منقاد سکندر بود و او را
یاد میکرد بلکه اکنون هم در یاد داد است این طرف جوی بزم سخن بر دریا چنانکه در ما قبل مذکور شد و هفتاد و هفت آب
کنایه از کمال احتیاط که انکار کلمه ادرین محل می گویند ای نام سکندر را با کمال ادب و احتیاط بر لب بران و مولانا
معنی چنین گفته که چون درین قصه هم سفرهٔ خضر هستی نام خضر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آر و مؤید این معنی
سنت که شارح این طرف جوی را اشارت بقصهٔ سکندر کرده است ای در بیان و همخوان خضر بنابر آنکه این قصه
را از تعلیم خضر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکندر و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام بنام
احتیاط لکن در نام هر یک را با ادب بگو اما آنچه گفته که تو ای نظامی هم مرتبهٔ خضر هستی با یمعنی که چنانکه خضر در حضور
سکندر مرتبه داشت تو نیز در پیش ممدوح سکندر منش مانند خضر هستی پس لب را در یاد ممدوح با حتیاط کمال بشو
بعید از سیاق کلامست فافهم - بیا ساقی آن آب حیوان گوار + بدولت سرای سکندر سپار + گوار یعنی

گوارندهٔ صفت آب حیوان است که آن عبارت از بیخودی است و دولت سرای خانهٔ سلاطین و میر علیشیر گفته که آب حیوان
گوار نام باده ایست از صد و پنجاه انواع شراب + که تا دولتش بوسه بر سر دهد + بمیراث خوار سکندر دهد + دولتش
ای دولت و محبت سکندر که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد داده ایاد سکندر مذکور شد و میراث
خوار آنکه مداح و نسب نامه خوان باشد و اورا امیرانه گویند و هم میراث خوار زیرا که مرد مداحی را عادت است که چند
کسان را مدح و نسب نامهٔ پدران ایشان را بخوانند و از ایشان انعام گیرند وقتیکه او بمیرد پسرش بدستور مدح
ایشان را و اولاد ایشان را در پیش کند و نسب نامه خوانی آغاز نهد و بارث خویش آن انعام باز یابد پس میراث خوار
سکندر خواجه نظامی است که بیان نسب در ستایش سکندر شاه کرده است و سکندر باعتقاد خواجه پیغمبر است و نعمت
مشاهدهٔ کمال بیخودی میسر است و معنی بیت آنکه ای ساقی مشاهدهٔ الهی تجلیات بیخودی را بدولتخانهٔ سکندر بیاور و بدرق
باقی او را سپار تا دولت خانهٔ او بدین شراب آباد گردد و دوست او که خضر علیه السلام است به بهر آن باده بوسه
دهد و به تعظیم تمام بمن دهد ای باده بیخودی که در تصرف سکندر باشد بواسطهٔ خضر بمن رسد که مدح میراث خوار سکندر
منم کذا افاده مولانا قدس سره و در عامه نسخ دولتش و نعمت اید دولت و بخت سکندر که بمنزلهٔ ساقی است او
در رسم ساقی آنست که هنگام سپردن جام زانو بر زمین زده بوسه بر لب جام نهاده باده داده پیاله بشاه حواله سکند یعنی
باده بیخودی را بدولت سرای سکندر بیار تا بخت سکندر به تعظیم تمام بر سرش بوسه داده بمن رساند که میراث
خوار سکندر هم کما ورد العلماء ورثة الانبیاء سکندر باعتقاد خواجه علیه الرحمة پیغمبر است کذا افاده مولانا علیشیر
و آنچه شارح نوشته که دولت سرای سکندر کنایه از دولتخانهٔ ممدوح نصرت الدین است که دولت او بعطا بخشش
خواجه است خلاف ظاهر سیاق است چنانکه پیشینه تو گفته ایم آری میتواند که باین معنی ایهام باشد نه معنی قصدی
از کلام والله اعلم بالصواب

آغاز مقاصد شرفنامه در بیان ولادت سکندر شاه

گذارندهٔ نامهٔ خسروی + چنین داد نظم سخن را نوی + از گذارندهٔ نامه خواجه مراد است بقرینهٔ نظم سخن و خسروی
بمعنی پادشاهی است و نامهٔ خسروی همان خسروی یعنی بیان کنندهٔ خسروی سکندر چنانکه پیشتر فرموده
نخستین در پادشاهی زنم + الخ کذا افید و شارح رحمة الله علیه از گذارنده راوی ناقل اخبار پادشاهان
گفته پس نامهٔ خسروی بمعنی قصهٔ شاهان پیشین است اما معنی اول که مختار مولاناست اظهر است
چه نظم این قصهٔ شاهی سکندر کار خواجه است نه شیوهٔ آن ناقل و کذالک کلمه بگذارنده در اکثر داستان
های این نامه عبارت از خواجه است + که از جمله تاج داران روم + جوان دولتی بود زان مرز و بوم
مرز و بوم + جوان دولت جوان بخت یعنی صاحب اقبال و جاه زان مرز و بوم اشارت
بروم است یعنی آن تاج دار روم بود + شهی نامور نام او فیلقوس + نیارای

فرمان او روم و روس + نامور نامی و نامدار فیلقوس بفتح فا و ضم قاف لفظ یونانی ست بمعنی امیر لشکر و پادشاه چه این مرکب ست از فیل و قوس فیل بمعنی لشکر ست و قوس بمعنی اوس مرادف ست بمعنی امیر و در فیل در لغت دیگر ست فیلا و فیلو و ازینجاست که این شاه را فیلا قوس و فیلوقوس بلکه فیلوادس نیز گویند و ملک روس را پذیرنده فرمان او از ان گفته ست که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه حسن سلوک و نیکنامی او قبول میکردند چنانکه میفرماید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب شامل که در تحقیق لفظ فیلقوس گفته ست که این نام پدر ذو القرنین ست که مولد و منشا او یونانی بود و دار الملک مقدونیه در روم و روس ولایت داشت ظاهر انیجا قیاس نموده ست ای از سبب حسن سلوک سکندر شاه روس بود و الله اعلم انتهی کلامه و موید این معنی ست که علیشیر گفته که روس را در تصرف فیلقوس گفتن بطریق مدح ست - بیونان زمین بود ماوای او + بمقدونیه خاصه تر جای او + ماوا بمعنی وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح دو شهر ست از مضافات روم اما مقدونیه پای تخت و دار الملک فیلقوس ست لهذا خاص جاے گفت و قیل روم از توابع یونان ست نه بالعکس چنانکه از یونان زمین مے آید از آنکه ولایت کلان را بزمین عبارت کنند همچو آن ایران زمین - نوائین تر از شاه آفاق بود + نیا زاده عیص اسحاق بود + نوائین تر یعنی آراسته تر و زیبا و بزرگتر و منعم ترین کذا فی المؤید و در رشیدی آورده که مرکب ست از نو بمعنی تازه و آئین بمعنی رسم قاعده پس نوائین بمعنی کسی که بطرز تازه جلوه گر شده باشد و در شرفنامه ست آنکه رسم نو بنهد و این لقب غالبا در وصف پادشاهان آید پس اینجا بمعنی آراسته تر و اختراع کننده رسوم تازه مراد ست کذا افاده مولانا قدس سره نیا بکسر نون جد و برادر پدر و مادر و هم برادر بزرگ کذا فی شرفنامه و منار شیدی بجای نیا زاده بمعنی پسر زاده ای ابن الابن تصحیح کرده ست و عیص بالکسر بمعنی آنده اصل مردم و بیخ درخت و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم روم از اولاد اویند کذا فی البیضاوی و از قواعد علماست که از میان دو علم لفظ ابن را حذف کرده با ضافت خوانند چنانکه عبد الله عباس ای عبد الله بن عباس پس اینجا نیا زاده بمعنی اولاد ست یعنی فیلقوس از فرزندان پسر عیص بن اسحاق بن خلیل الله بود و گویند که عیص و یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو توامان زاده بودند و از اولاد عیص پادشاهان شدند و از یعقوب پیغمبران بنی اسرائیل - چنان دادگر بود کز داد خویش + دم گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش ناتوان بر گرگ درنده غالب بود و گرگ را از دم گرفته بهر سو میکشید - گلوی ستم را بدان سان فشرد + که دارا درین داوری رشک برد + درین داوری اشارت با فشردن گلوی ستم چه داوری بمعنی حکومت و انصاف ست

و رسم ظلم را شخص قرار داده میگوید که گلوی ستم را بفشردن یعنی خفه کردن او در انگشت دور در دم چنان عدل کرد
که دارا شاه ایران بر معامله عدل و احسان او رشک آورد و حسد برد تا آنکه ـ سبق بر د بر وی بشمشیر و تاج +
فرستاد کس تا فرستد خراج + شمشیر و تاج مرکب یعنی پادشاهی ست یعنی دارا بر فیلقوس از شوکت سلطنت
خویش غالب آمد و از وی خراج درخواست و این همه از سبب رشک بود که فیلقوس کارهای احسان کرد و
عدل ورزید و عالمی را زیر فرمان آورد ـ شه روم را آنچه رای درست + رضا جست بادی خصومت نجست +
رای درست دل بی کینه و شاه روم همان فیلقوس کسی را که دولت کند یاوری + که آرد که با وی کند داوری
مقوله خواجه ست در اثبات رضا جوی فیلقوس با دارا شاه که بخت قوی او را یاور بود و بر فیلقوس غالب
که آرد کدام کس تواند مشتق از یارستن بمعنی توانستن از آوردن و داوری بمعنی خصومت و جدال ـ فرستاد
چندان بدو گنج و مال + که زو دور شد مالش بدسگال یعنی بدانگونه ای فیلقوس تا آتش بدسگال خراشیدگی
دارا که در باره او بد اندیش شده بود + بدان خرج خوشنود شد شاه روم + ز سوزنده آتش نگاه داشت موم
ای فیلقوس بدادن خراج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن او ست از آتش سوزنده که دارا باشد
نگاه داشت و سلامت خود خواست ـ چو فتح سکندر در آمد بکار + دگرگونه شد گردش روزگار + آمد
بکار ای از قوت بفعل آمد و سکندر بر فیلقوس بر دارا غالب آمد + نه دنیا نه دولت نه دارا گذاشت
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت + دنیا اسباب و مال دارا و دولت پادشاهی او و را آی سنان برا
علامت اضافت سر ست و سر سنان از سنگ خارا گذاشتن سخت بجنگ کسی کوشیدن ای ملک شاهان
هفت اقلیم را بجنگ کردن پایمال کرد و مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیروزی یافت و
این دو بیت بیان تقریبی ست اکنون در بیان پیدا شدن سکندر میگوید + درین داستان
داوریها بسی ست + مرا گوش بر گفته هر کسی ست + این داستان بوجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم
شد داوریها اختلافها و گفتگوی بسیار چه داوری بمعنی پرسیدن هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی
منقول ست ـ چنین آمد از هوشیاران روم + که زاهد زنی بود زان مرز و بوم + هوشیاران دانشمندان
که تاریخ دان باشند زان مرز و بوم ای از ولایت روم ـ با بستنی روز بیچاره گشت + ز شهر از سوی
خود آواره گشت + آبستنی روزای بروز آبستنی و هنگام تمام شدن مدت حمل ـ چو تنگ آمدش وقت
بار افکنی + برو سخت شد درد آبستنی + ای هنگام وضع حمل او را پس نزدیک آمد درد زه بر
وی سخت شد + بویرانه در بار بنهاد و مرد + غم طفل میخورد و جان میسپرد + در آن گوشه دشت که آنجا
راه گذر مردم بود چنانکه در ما بعد خواهد گفت ـ ندانم که پرورده خواهد ترا + گدا این بچه خورده خواهد قرا +

بیان غم خوردن آن زن ست وکه کدامیه در مصراع ثانی حرف تردید محذوف ست - و تنیش خبرے که پروردگار
چگونه ورا پرورد وقت کار + شین از تنیش راجع بآن زن و کاف بیان از زین ست ورا مختصر او را که راجع ست
بطفل وقت کار وقت پرورده حقتعالی - چه گنجینها زیر بارش کشد + چه اقبالها در کنارش کند
بار بمعنی تصرف و حکم و اقبال بمعنی پادشاهی دنیای و مادرش بیخبر بود ازین که با او تعالی
با گنجهای شاهان را در تصرف او کشد و بسیار پادشاهیها را بتحصیل او دهد - چو زن مرد آن طفل
بیکس بماند + کس بیکسان را بجای رساند + کس بیکسان خدا تعالی که مددگاری یاوران نیست
بجای بیای موصوله ای بمرتبه بلند - که ملک جهان را بفرهنگ اوست + شد از قاف تا قاف کشور گشای
کاف صله بجای ست و را جهان را علامت اضافت کشور گشاست ای فتح کننده ملک جهان شد از
قاف تا قاف صفت ملک وست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افگنان سوی آن زن گذشت + تماشا بمعنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید - زنی دید مرده بر ان
رهگذر + ببالین او طفلی افتاده سر + ای طفلی بیچاره در آنجا زنده بود - ز بی شیری انگشت
خود می مکید + بادر بر انگشت خود می گزید + ای از جهت خشک شدن شیر پستان با در انگشت خود را
در دهن جمع کرده می مکید چنانکه عادت نوزادگان ست باز خواجه بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده
ست که انگشت مکیدن نه برای شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و افسوس میکرد چه انگشت گزیدن بمعنی
تاسف کردن آید پس کلمه بر تقسیر یای بمادر ست کذا افاده مولانا و علیشیر رحمهما الله و آنچه شارح ز انگشت
هنوز نوشته ست بیجا و غلط کرده است - بفرمود تا چاکران تاختند + ز کار زن مرده پرداختند + بفرمود
ای فیلقوس کار زن مرده تکفین و تدفین و پرداختند فارغ شدند - ز خاک ره آن طفل را برگرفت + فرو
ماند زان روز بازی شگفت + برگرفت ای برداشتن آن طفل حلم کرد روز بازی بمعنی بازی که در روز بیاز ند
چنانکه بازی را که در شب بازند شب بازی گویند شگفت بکسر شین و کاف پارسی عجب و شگفت فرو ماندن بسر
متعجب شدن ای ازین بازی فلک که بروز تماشا کرد پس حیران بماند در قدرت حقتعالی و شارح روز بازی
بمعنے سوانح روزگار گفته چه روز بمعنی روزگار آمده ست - بپرورد و بپرورد بنواختش + پس از خود ولی عهد خود
ساختش + تا اینجا بیان روایت اول ست در ولادت سکندر و روایت دوم آنکه میگوید - دگرگونه
دهقان آذر پرست + بدارا کند نسل او باز گشت + دهقان معرب دهگان ست یعنی خداوند ده و مراد
در اینجا بمعنی مورخ ست چه اکثر دهقانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند لهذا فردوسی شرفنامه بنسبت قصه شاهان
عجم را بدهقان کرده اند و مولانا دهقان عرب گفته که تاریخدان ملوک عرب بود پس دهقان آذر پرست بمعنی مورخ و ناقل

مجوسی ست چه آذر بمد همزه و ذال معجمه آتش ست و در ترکیب اضافی نسل او بازگشت قلب عبارت ست ای بازگشت نسل او یعنی
ناقل آتش پرست بسوی ولادت سکندر را ابدار امیکند یعنی از اولاد داراب پسر بهمن ست که او را دارای اکبر میگفت و بنا بر این
نقل سکندر برادر پدری دارا شاه است که با او مخاصمه مقاتله کرده او را کشته ملک ایران و توران از وی گرفته در تصرف خود
آورده و این دارا را داراب اصغر میگفتند و پدرش را داراب اکبر میگفتند و قصهٔ این روایت چنانکه در شرح فنائه مندرج ست
آنست که فیلقوس شاه روم با دارا اکبر پسر بهمن بن اسفندیار شاه مجادله کرد و لشکر روم هزیمت خورد و فیلقوس پناه
بقلعه برد و از دارا امان خواست پس دارا فلک روم را بدستور معهود به فیلقوس مسلم داشت و دخترش ناهید نام بحبالهٔ
نکاح خود آورده چنان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار بیضهٔ طلائی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم
بخزانه او فرستاده باشد و شاه ایران بتخت خود بازگشت چون ناهید گنده دهن بود بدین جهت او را بخانه پدرش
باز فرستاد و او حامله بود برای دفع بوی روی تخم سیر خورد و بوی دهانش نیکو شد که سیر دافع گندگی بوی دهان ست
و سیر را در میان اسکندروس نامند چون ناهید پسر زاد بدین جهت او را سکندر نام نهادند و فیلقوس از کثرت محبت
او را پسر خود خواند و مردم روم نیز او را اسکندر بن فیلقوس خواندند انتهی کلامه و هم چنان بر روایت اول او را
نیز سکندر بن فیلقوس خواندند که پسر آن زن است همچون پدر پرورده بود + ز تاریخها چون گرفتم قیاس +
هم از نامهٔ مرد دانش شناس + مرد دانش شناس فردوسی طوسی که نامهٔ تاریخ او شاهنامه ست
پس از تاریخها تواریخ دیگر مراد ست که نزد خواجه محل اعتماد بودند + در آن هر دو گفتار چستی نبود
+ گزاف سخن را درستی نبود + و گفتار دو روایت سابق مذکور چستی و درستی استقامت و راستی گزاف
بضم پوچ گوئی و گفتار بیهوده و سخن کنایه از گفتن آن تاریخ که از مورخان مذکور بود یکی دانشمند روم
که اسکندر را پسر زن اهد گفته است و دیگر ناقل مجوسی که نسبت او را بدارا اکبر رساند + درستان آن
شد از گفته هر دو یار + که از فیلقوس آمدان شهریار + هر دو یاری از مورخان هر روایت آن شهریار اسکندر
+ دگر گفته ها چون عیاری نداشت + سخنگو بر آن اعتباری نداشت + گفته ها گفتارها عیار راستی و
درستی سخنگو خواجه علیه الرحمت که بر آن گفتها باور نداشته + چنین گوید آن پیر دیرینه سال + ز تاریخ
شاهان پیشینه حال + پیر دیرینه سال همان فردوسی پیشینه صفت شاهان و حال بمعنی قصه مفعول گوید و مولانا فرموده
که پیشینه صفت مقدم حال ست و حال بمعنی وقت و جمعیت لفظ شاهان بر ندانه گوی ست چنانکه در ما سبق فرموده
است + دگر از پی دوستان زله کرد + الخ یعنی چنانکه از دستان مجرد ذات خود خواسته بود از ینجا از شاهان
شاه فیلقوس مراد ست و این تکلف بنا بر آن کرده است که تاریخ و حال بیک معنی ست پس معنی صحیح آنکه فردوسی چنان
گوید از قصه شاه وقت پیشین - که در بزم خاص ملک فیلقوس + بتی بود پاکیزه چون نوعروس + پاکیزه لطیف

وصافی بدن چه پاکیزه مرکبست از پاکی وزه که مخفف زاده ست - بدیدن همایون ببالا بلند + بابرو کمان
کش بگیسو کمند + چه سروی که پیدا شود در چمن + زگیسو بنفشه زعارض سمن + سروی بیاے موصوله
واین تفسیر بالا بلندست ودر نسخه مولانا بجای شود کندست پس بنفشه وسمن مفعول پیدا کندست ای
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود بنفشه را پیدا کرده بود واز رخساره سمن آورده پس تشبیه گیسو با
بنفشه در خم زلف وبوی خوش ست وتشبیه عارض بسمن در سپیدی وصفائی ست پس آن بت نازنین از
هنر واقعی فائق شد که او را وصفت نباشد - جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب +
کرشمه کنان صفت مقدم ست وکرشمه بفتحتین ناز وبگوشه چشم نگریستن وبمعنے حرکت ابرو هم آمده و
نرگس نیم خواب چشم معشوق که خمار آلوده باشد یعنے او را جمالے روشن تر بود مانند آفتاب در نیم روز واو را
نرگسی بود کرشمه کنان ونیم خواب - سر زلف پیچان چو مشک سیاه + در و مشکبو گشته مشکوی شاه +
پیچان حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است وچو مشک خبر آن وتشبیه در سیاهی وبوی + بر آن مهربان باز
شه چنان مهربان + که خبر یاد آن نامدش بر زبان + مهربان اول بمعنی دارنده جمال آفتاب چه
او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده ست ومهربان ثانی بمعنے فریفته وشین مضاف الیه بان ست کذا
افید ودر عامه نسخ بهرشان واقع وهو واضح - بمهر ش بهتی شاه در بر گرفت + ز خرمای شه نخلبن بر گرفت +
بمهر ای بمحبت وخواهش وخرما بمعنے درخت خرما که عبارت از ذات شاه ست چه اسم میوه را بر درخت
آن میوه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره وتواند که خرما کنایه از نطفه شاه باشد ونخلبن همان
بت نازنین وبر اول بمعنے کنار ست کنایه از قربان وبر ثانی بمعنے میوه کنایه از حمل - شد
از ابر نیسان صدف باردار + پدیدار شد لولوی شاهوار + تخیل ست در حمل گرفتن آن بت که صدف
کنایه از وست وابر نیسان پادشاه ولولو شاهوار مروارید بیش قیمت مه پدیدار شد ای بوجود آمد وآن بت
حامله شد بدان لولو - چو سر بر آمد با بستنی + بجنبش در آمد رگ رستنی + آبستنی بازگرفتی که تا زیش
حمل گویند ورگ رستنے باضافت بیانی زائیدن که او را درزه گویند - بوقت ولادت بفرمود شاه +
که دانا کند سوی اختر نگاه + دانا مرد منجم ست واختر طالع که مولود بران زاید - ز راز نهفته نشانش دهد +
دران جنبش آرام جانش دهد + راز نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود دان جنبش همان رگ
رستنی وایهام نیز دود وطلجان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر چه طالع ست - شناسندگان
بر گرفتند ساز + ز دور فلک باز جستند راز + شناسندگان منجمان وتقویم خوانان وساز آلت نجوم شلکی کم اودا اصطرلاب
مانند و یا کتب حکمت وزیچ که جامع همه علوم نجوم ست زیچ الغ بیکی الکنون مشهور ست کذا افاده علی شیر - بسیر سپهر انجمن ساختند +

ولادت او یک برج برآینده باشد از مشرق شش درجه در روز و شش در شب کذا فی المؤید و این اصطلاح ثانی مختار مولاناست که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین برکشد طالع مولود از برج ست و مصراع ثانی صفت خداوند زورست و لفظ طالعی علامت اضافت مضاف ست بخداوند زور که عبارت از سکندر ست انتهی کلامه یعنی برج اسد طالع سکندر بود که در انوقت متولد شد و چشم دشمنان از وی کور شد و اینکه طالع را بر ستاره حمل کنند بیجاست - شرف یافته آفتاب از حمل + گرائیده از علم سوی عمل + گفته اند که شرف آفتاب در برج حمل ست وقتیکه در درجهٔ نوزدهم از حمل باشد و آنرا بیت الشرف نامند و از آنجا ناظر باشد به برج ثور و کسیکه در شرف آفتاب آید عالم با عمل گردد چه برج حمل را خانهٔ علم قرار داده اند که از برج اسد نهم خانه ست و برج ثور را خانهٔ عمل گفته اند که از اسد دهم خانه است کذا افید پس لفظ گرائیده اشارت ست که آفتاب در حمل ناظر بثور بود و ایهام بتقدیم علم بر عمل که ثمرهٔ علم ست - عطارد ز جوزا برون تاخته + مه و زهره در ثور دم ساخته + ای عطارد از برج جوزا تابان شده بود و سعد گشته که جوزا خانهٔ اصلی اوست دم ساخته بمعنی دمساز و موافق شده در سعادت بخشی چه برج ثور خانهٔ اصلی زهره است و چون ماه را درین برج با زهره قران افتد سعدتر گردد و این هنگام را قران السعدین گویند - برآراسته قوس را مشتری + زحل در ترازو ببازی گری + ای مشتری در قوس بود و زحل در میزان و این هر دو وقت سعد ست که هر یک ازین دو سیاره در خانهٔ خود باشد و چون زحل را هندوی فلک گفته اند تاثیر او را بازی گر گفت چه بازیگران از هندوستانند - ششم خانه را کرده بهرام جای + چو خدمتگران گشته خدمت گرای + یعنی مریخ در خانهٔ ششم ای برج سنبله بود مستعد خدمتگاری و امداد سکندر چه او پاسبان فلکست و قیل خانهٔ ششم عبارت از برج جدی ست که این از اسد ششم خانه است چنین طالع کامد آن پور راز + چگویم زهی چشم بد دور ازو + چنین طالع اشارت باشد بنجابهای کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول راجع بطالع ست و ثانی بپور دلپسر چگویم چه بدج گویم که زهی طالع او را بود و باقی جمله بیان عصمت و حفظ حقتعالی ست ای آفات روزگار از وی دور شد و جمله دعائیه نیست فافهم - ز تقویم طالع چو پرداختند + سکندر ملک نام او ساختند + تقویم طالع درست و معلوم کردن طالع و ملک بطریق وصف ست برای وزن شعر و داخل نام او نیست - چو زادان گرامی بفال چنین + برافروخت باغ از نهال چنین + آن گرامی فرزند ارجمند و باغ از وجود پدر و نهال چنین سکندر شاه - در احکام هفت اختر آمد پدید + که دنیا بدو داده خواهد کلید + احکام خاص سبعه سیاره ای از حکم هفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالمگیر خواهد شد - از ان فرخی مرد اخترشناس + خبر داد تا کرد خسرو سپاس + اختر شناس منجم و خسرو فیلقوس - شه از مهر فرزند فرخنده بخت + در گنج بکشاد بر شد بتخت ای بتخت

در شادی فرزند مبارک بخت بر تخت سوار شد و در گنج بگشاد + بشادی که آینده زانده و رنج + بخواهندگان داد
بسیار گنج + مصراع اول حالست از فاعل و او و آنده و ناظر بدل و رنج ناظر بدن ست + به پیروزی آن مه مشکبوی + می
مشکبو بخت بر طرف جوی + به پیروزی ظفر یابی فیلقوس تعالی الله چنین فرزند پیروزه بخت آن مه اشارت سکندر را دارد
مشکبو از جهت شادی انگیزی او گفته است چه بوئیدن مشک موجب شادی دل و جان باشد و می مشکبو شراب معطر
ریختن جشن خسروانه کردن غالباً بر کناره جویبار کنند - چو شد نازپرورده آن شاخ سرو + خرامنده شد چون
خرامان تذرو + شاخ سرو سکندر که از فیلقوس بر آمد و تذرو در خوش رفتاری ضرب المثل ست و اراده سرو و تذرو
که نام کبک دری ست کذا قیل از لوازم ست که تذرو عاشق سرو ست و کلمه ناز بسبر و هم از نزاکت ست که یک قسم
سرو ناز گویند و در مقابله سرو سهی - نه گهواره در مرکب آورد پای + شد از جنبش مهد میدان گرای + جنبش مهد حلقه
گهواره - کمان خم است از دایه و چوبه تیر + گهی کاغذ شن بد هدف که حریر + چوبه تیر تیری که او را خدنگ گویند کذا فی
الرشیدی و آنچه بعوض آمده نسخ و رحیبه تیر دیده شد سهو ناسخ ست چه خواستن تیر دخیر آن از ذی شعور مناسب این تست
چو شد رسته ترکان شمشیر کرد + زشیر افگنی جنگ با شیر کرد + رسته ترکان تر و جوان با همت و رسته گفتن او را
بملازمت شاخ ست که مذکور شد شیر افگنی بهادری و زور آوری و شیر مرد هر دو میتواند - وز ان پس نشاط
سواری گرفت + پی شاهی و شهریاری گرفت + ای پس از تیر اندازی و شمشیر بازی سواری نشاطانه کرد ای
مثل شاه زادگان اسپ جهاندن گرفت و ایهام رسوم شهریاری را بنیاد نهاد و بتمام عمر در عدل و جود کوشید - بیا
ساقی آن راح ریحان سرشت + بمن ده که بر یادم آمد بهشت + راح شراب و راح ریحان سرشت شراب معطر
یاسمین خوشبوی و آن کنایه از مشاهده از تجلی الهی ست بقرینه ذکر بهشت که محل رویت خداوند ست مگر تا ازان
آباد کشتی شوم + و گر غرق گردم بهشتی شوم + آباد کشتی باده پیمای شاد شراب خوار چه کشتی نوعی از پیاله است بر
صورت کشتی بحر غرق گردم بیخود شوم در ان تجلی و شارح آباد کشتی بمعنی پر کننده پیاله گفته و المآل واحد

در بیان دانش آموختن سکندر از حکیم نقوماجس پدر ارسطو

+ خوشا روزگاری که دارد کسی +
که بازار حرصش نباشد بسی + بدانکه از داب حضرت خواجه حسن ست علیه الرحمة که حمد را اکثر داستانهای این نامه چند
ابیات در وعظ سامعان می آرد که در بعضی مقامات ازان داستان البته باشد از آنجا که در آخر فرموده است
گزان در که یک یک در و بسته ام + بهر مطلعی باز پیوسته ام + بیک جای اگر رشته آرند باز + برازد در شو رشته عقد ساز
یعنی اگر ناظران این شرفنامه سخنهای وعظ مرا که در هر داستان گفته ام در یک جزء کاغذ فراهم آرند البته مثل رشته
رشته پر در سلک مروارید مجموعه وعظ مواعظ باشد آراسته بجواهر سخن و الف خوشا برای کثرتست ای بس خوش ست روزگار
و مدت زندگانی کسی که در چار سوی دنیا بازار حرص وی ابس گرم نباشد ای اشتغال بحرص دنیا و هوای نفس او را البته

نباشد ای بکلی شاغل هوس نفسانی نباشد بلکه بقدر حاجت بدان وی آرد و قناعت ورزد چنانکه گفته‌اند - بقدر پسند بس
یسار بود + کند کاری ار مرد کاری بود + ببند بیا موجه نازی کفایت و یسار یعنی پای متشاه توانگری ای بقدر اندک
مال که او را کافی باشد تمام توانگری دل باشد آورا مرد کاری بیای پارسی قابل کار و کام گذار ای بقناعت کار خود
را آراسته سازد اگر مرد قابل و کاقل باشد - جهان میگذارد بخوش خوارگی + باندازه آرد تنگ بارگی + خوش سخن‌های
قناعت که مرد دران آسوده و خوشگذار باشد بارگی اسپ بارگیر کنایه از خرچ ای خرج مال باندازه کند چنانکه میگوید
نه بذلی که طوفان بر آید بمال + نه صرفی که سختی رساند بحال + بذل تصرف و بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج کردن
او را صرفه گویند و حال بمعنی معیشت و گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد
و در نسخهٔ مولانا برادر زمال ست ای مال خود را یکسر پریشان سازد + همه سختی از بستگی لیزم ست + چو در بشکنی
خانه پرهیزم ست + همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید دل بستگی
تنگی خرج و صرفه مال و لیزم اماله لازم ست و در شکستن مال خانه را بتاراج دادن و فضولی کردن و خانه پرهیزم
بمعنی خانه خالی از نعمت و مال چه در خانه خالی از مال جز هیزم سوختنی و آوندهای ناشسته هیچ چیز نماند کذا
افاده مولانا او برستو ای الشارح پس این بیت علت بیت سابق ست ای بذل و صرفه هر دو مذموم ست چه بذل
مهلک مال و منال ست و صرفه موجب سختی حال زیرا که تنگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال او لازم ست و چون
در خانه را بشکنی و صلای عام دهی در آنخانه هیزم نماند پس در خرج اندازه باید داشت که خیر الامور اوسطها
و قنعت و آنچه میر علیشیر گفته که این بیت محض بیان صرفه ست نه بذل و صرفه آنکه با وجود مال و منال در خرج اهل و
عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزلهٔ علت ست و کلمه در زائده برای ضرورت وزن شعر و بشکستن بمعنی گشادن گره
همیان و فرستادن مبلغ معین از ان بازار برای آوردن اسباب تنعم و علیش هیزم اینجا مختص هیزم و ... ست
که آن بزبان کوهستانی بمعنی نعمت و طعام خوردنیست ای همه سختی حال از بستگی و بخل لازم ست زیرا که چون
از گره همیان مبلغی را در اسباب تنعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و مقام ست و معهذا
لغة کوهستانی را در سخن پارسی دری آوردن از خواجه بعید ست و علیشیر درین غلط از ان بیت
افتاده که خواجه در ماقبل فرموده است - زبان در زبان گنج پرداخته‌ایم + الخ و حال آنکه شرح آن بیت را
مولانا بطور دیگر کرده است چنانکه پیشتر مرقوم شد فتدبر و انظر سناک + چنان زی کزان زیستن سالیان
ترا سود کس را نباشد زیان + زی زندگانی کن سالیان جمع سال ست بر خلاف قیاس
و بمعنی مفرد هم آمده سود عبارت از عیال چه پیدا ست که کسان مرد بخیل و هم خویشان مرد مبذر تنگ معاش
باشند - گذارنده درج دهقان نورد + گذارندگان را چنین یاد کرد + گذارندگان بیان کننده و خواننده

کنایه از خواجه است درج بفتح دال مهمله کاغذ پیچیده و خط النقش آمیز اینجا کنایه از کاغذ پیچیده تاریخ کهنه است و
دهقان نغز بمعنی نو رسیده دهقان یعنی نامه پیچیده دهقان صفت درجست ای درجی که آن از دهقان مورخ
پیچیده و نوشته بود و گزارندگان بمعنی گذشتگان که در دنیا گزاران کرده اند عبارت از فیلقوس و سکندر است
یعنی خواننده خط پیچیده که مورخ قدیم آنرا نوشته و پیچیده است از سرگذشت این دو شاه چنین یاد و بیان میکند کذا
افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا تطویل کرده و ناظران را خبط انداخته است و خلاصه آنکه از مؤید نقل نموده است
که ناقل معتمد علیه و گزارنده بمعنی محقق مرخط و قول دهقان را با گذارندگان و بیان کنندگان چنین یاد کرده است
که چون شاه یونان ملک فیلقوس + برآراست ملک جهان چون عروس + بفرزانه فرزند شد سر بلند + که فرخ
بود گوهری ارجمند + کنایه از آن فرزندست و ارجمند صاحب قدر و قیمت و شایسته همچون نیکلمه مرکب است از ارج و مند
و ارج در اصل ارز است بمعنی ارزش و رواج پس زا را از زا بجیم تبدیل کردند و مند بمعنی خداوند - چو فرزند خود
را خردمند یافت + سزد همین که شایسته فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع وی در خردمندی او را
معلوم کرد امین بی غم از عدم وارث و قایم مقام خویش ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر
این بیت مقوله خواجه است و بایسته و بایست چیزی که بس بایستنی و تمام در کار باشد و شایسته تر بمعنی عزیزتر و گرامی تر
مفعول ثانی نه ندارد ای پدر هیچ چیز بایستنی را عزیزتر ندارد از فرزند گرامی و ارجمند - نشاندش بدانش در
آموختن + که گوهر شود سنگ ز افروختن + کلمه در تفسیر بازدانش است ای در آموختن علم او را نشاند زیرا که سنگ
سیاه در صلب کان از افتادن شعاع خورشید گوهر روشن میشود و علیشیر گفته که گوهر را براقت دهند تا آنکه به قیمت
الماس او را میفروشند چه گوهر عملی ز افروختن و براقت دادن روشن تر شود - نقوماجس آنکو خردمند بود +
کارسطوی دانا فرزند بود + آنکو لفظ مرکب موصوله و مصراع ثانی صله آن و شین دانایش مضاف الیه فرزند است
ای نقوماجس که آنچنان خردمند بزرگ و ماهر علوم بود که ارسطو حکیم شهره آفاق فرزند او بود کذا افاده مولانا
قدس سره پس این بیت بتمامه صفت مبتدا است که نقوماجس باشد و خبر مبتدا از بیت لاحق است و شارح در تحقیق
این اسم نوشته که بفتح لام و شین معجمه و یا بمهمله است و بکسر خا معجمه و یا بجیم پدر ارسطالیس است و نقوماجس و نقوماالغنی است
در ان کذا فی المؤید و قیل بجیم تازی افصح است در نسخه صحیحه مولانا بنون و جیم و کاف و شین مهمله است چنانکه علیشیر گفته
که نقوماجس بفتح نون و کسر جیم است و آنانکه بلام خوانند خطاست و در آخر این کلمه سین مهمله است و شین معجمه زیرا که
در آخر کلمات یونانی سین مهمله بسیار آمده است بیچو ارسطالیس و هرمس و بطلیموس و قدیوس انتهی کلامه - بآموزگاری بر در نج
برد + و در آموختنش انچه بتوان شمرد + آموزگاری تعلیم کردن و آموختن علوم ز هر دانش کان بود در قیاس + از د
کرده اندیشه معنی شناس + دانش علم و اندیشه فکر آدمی که معنی شناس در یابنده دقایق - ادبهای شاهی هنرهای نغز

که نیروی دل باشد و نور مغز + بیان هر دانش ست از بهای شاهی چنانکه نگه داشت هیبت و قاهر حسن خطاب در جواب
بصواب و مصراع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت است از فنون سپاه گری و شجاعت که دل آدمی بهنها
قوی گردد و نیز بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که مغز از آن روشن شود و دانش زیاده گردد کذا افاده مولانا رح
برآراستن آن گوهری پاک را + چو انجم که آراید افلاک را + ای از آن دهای شاهی و هنرهای پاکیزه سکندر را آراسته
چنانکه افلاک را از ستارگان آرایش باشد - خبر دادش از هرچه در پرده بود + کسی کم چنان طفل پرورده بود + در
پرده پوشیده و نامعلوم از سکندر و کس عبارت از پدر آنهی پرورش این استاد از پرورش پدر فائق بود + همه
سال شهزاده تیز هوش + بجز علم را راه نداد در گوش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای درین وقت همگی
شاغل بعلم و درس بود و دور از لهو و لعب کودکانه - بهر باریک بینی چو بشتافتی + سخنهای باریک دریافتی +
سخنهای لطیفه ها و گوشه های هر علم و فن بتامل صادق نظر کردی لطیفه های نازک را در نتیجه های باریک ادریافتی - ارسطو
که همدرس شاهزاده بود + بخدمت گری دل بدو داده بود + همدرس همسبق پیش استاد و نیز همساله او بود کذا افاده
علیشیر و مصراع ثانی هم صفت ارسطوست و دل دادن متوجه بر کمال بودن - هر آنچه از پدر مایه اندوختی + گزارش
کنان در وی آموختی + گزارش بیان داد ای نکته مایه اندوختی ای معلوم خود ساختی از پدر + چو استاد
دانا بفرهنگ و رای + ملک زاده را دید بر گنج پای + بیان سعی تمام اوست و تعلیم شاهزاده و بفرهنگ
متعلق بدیدست و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرهنگ و کمال عقل خود پیش از گنج
یابی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خواهد شد - به تعلیم او بیشتر برد رنج
+ که خوش دل کند مرد را پاس گنج + علت مصراع اول ست و مرد بمعنی استاد چنانکه از لفظ
تعلیم می آید و گنج بمعنی صاحب گنج چنانکه از بیت سابق می آید و پاس بمعنی نگاهداشتن از
جهل و ادب آموختن کذا افاده مولانا رحمه الله پس پاس گنج فاعل کند ست و خوش دل مفعول
آن یعنی معلم و تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که روزی مرا از وی بهره رسد
چو منشور اقبال او خواند پیش + در و بست عنوان فرزند خویش + بیان سپردن
ارسطوست در وزارت سکندر شاه منشور فرمان پادشاه که نافذ باشد و اضافتش باقبال
تشبیه بیانیست ای در اقبال سکندر که مانند منشور بود در و بست ای در منشور اقبال سکندر
در بست عنوان و سر نامه اقبال فرزند خود پس از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد ست
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پیدا است که منشور را عنوان لازم ست کذا
افاده حاصل آنکه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شده دولت شاهی

سکندر را معلوم کرد که بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مقرر ساخت چنانکه در امضای این مراد
میگوید که - به روزی که طالع پذیرنده بود + نگین سخن مهرگیرنده بود + بروزی بیای موصوله و کاف صلهٔ آن
طالع پذیرنده بود ای طالعمند و نیک بود آنروز نگین سخن همان سخن که عبارت از عرض وزارت ست پیش سکندر مهر
گیرنده نقش بند و مقبول گشت شهزاده بسی فرزند را + به پیمان در آورد سوگند را + در تفسیر باد رست ای
بسکندر پیمان بست و دران پیمان سوگند را درمیان آورد و گفت - که چون سر برآری بچرخ بلند +
بکتب بمیدان جهانی سمند + ای چون تو عالی مرتبه شوی و از مدرسه علم فارغ شده اسپ دولت را
بمیدان عالم دوانی و این بیت بابیت لاحق شرط ست و بیت چهارم جزای آن - سر دشمنان
بر زمین آوری + جهان را بزیر نگین آوری - ای چون دشمنان را پامال کنی و تمام جهان را محکوم
خود سازی - همایون کنی تخت را از تاج + فرستندت هفت کشور خراج + ای چون بتاج شاهی
بر تخت دولت جلوه کنی و شاهان اقالیم هفتم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در
جهان پادشاهی کنی + آفاق جمع افق ای کرانه های زمین کنایه از عالم کشور خدای خداوند کشورها عالم
جهان در جهان بمعنی بس بزرگ صفت پادشاهی ست + بیاد آری این درس و تعلیم را + پرستش نداری
زر و سیم را + ای حق تعلیم مرا و هم این درسی فرزند مرا در یاد خود داری و پرستش زر و سیم و کفایت مال را
در پیش نیاری چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال سرکار و افزونی حاصلات و فراهمی
گنج داشته وزیر اصلی را معزول کنند و دیوان را او با بیش دست و زر برای افزونی حاصلات از سر نو
وزارت سپارند کذا افید - نظر بر نداری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان
حق تعلیم ست و این بیان حق نسبت استاد که فرزند استاد را بالقطع نظر از هم درسی او هم مکرم باید
داشت پس پیوند بمعنی نسبت ست - بدستوری او شوی شغل سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج +
دستور وزیر چه معنی ترکیبی دستور خداوند دست ای صاحب مسند عالی همچو گنجور و دستوری رخصت و قبول
تدبیر وزیر شغل سنج کار کننده و تیغ اشارت با میران و بهادران لشکر و گنج اشارت بعاملان کفایت شعار
ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر ست که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را هنر یاور ست + هنرمند با
دولتی در خور ست + دولت بخت و هنر دانشمند و دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای تنکیر خواندن اینجا خطا
ست هنر هر کجا یافت قدری تمام + بدولت خدای بر آورد نام + هنر الصاحب هنر چنانکه از سابق و لاحق ظاهر
ست و دولت خدای بیای پارسی همان مرد دولتی یعنی رونق کار وزیر دانا هر جای از پاس و مراعات صاحب دولت ست
و کذالک بلندی و علو درجات اقبال الصاحب دولت از تدبیر دانشمند ست چنانکه گفت - همان دولتی کار چندی گرفت +

زرای بلندان بلندی گرفت + ز رای بلندان از تدبیر دانایان بلند فهم پس ثابت شد اینمعنی که در زیر مصرع ثانی مفهوم شده بود
و شهریار در خورد سزاوار است — چو خواهی که بر پایه رسانی سریر + ازین نردبانی بابدیت ناگزیر — سریر تخت شاهی
ای چون خواهی بمقام عالی و منصب جهانگیری برسی تدبیر دانایان را نردبانی باید ساخت که ناگزیر است پس این نردبان
در قصد متکلم اشارتست بارسطو خردمند — ملکزاده با او بهم داد دست + پذیرفت کاری بر آن عهد بست
دست باهم دادن بمعنی پیمان بستن که در آن دست یکی در دست یکی دیگری باشد و کاری بیای عهد که اشارت
بوزارت ارسطوست و کلمه بر آن هم اشارت بدوست پس مصراع ثانی تفسیر اول ست و مولانا فرموده که پذیرفت
کاری مرکب بمعنی قبولیت مفعول التفت است و آن عهد اشارت بآن دست باهم دادن که بمصراع اول ست
ای با استاد عهد کرده و قبولیت آن را مقرر کرد ای قبول نمود آن عهد را و معنی اول ظاهر تر — که شاهی چو
بر من کند شغل راست + دبیراو بود بر من ایزد گواست + بیان عهد بستن است و گواه کردن خدا تعالی بر کاری
در شرع سوگند است و هر که خدا را بر سخن دروغ گواه گیرد کافر گردد کذا قیل و ایزد بیای پارسی همان یزدان
که نزد طائفه ثنویه خالق خیر و نور است در مقابله اهرمن که او را خالق ظلمت و شر گویند و فقها آنرا باطل گویند
اما شعرای پارسی ایزد و یزدان را بمعنی خدای حق استعمال کنند کذا افاده علی شیر رح — نتابم سر از رای فرمان
او + نه بندم کمر جز بفرمان او + کمر بفرمان بستن فرمانبرداری کردن و یا آنکه بر کار مستعد نشوم مگر بفرمان ارسطو
و ایهام آنکه کمر بند مرصع را بر میان هم بفرمان او بندم — سرانجام کاقبال یاری نمود + بر آن عهد بشه
استواری نمود + استواری اقامت و وفاداری و این بیت جمله معترضه است مقوله خواجه رح + چه استاد
دانست کان طفل خرد + نخواهد ز گردن کشان گوی برد + ازینجا بیان شکل هندسی نمودن است بار سطو
سکندر در آوان طفلی او و گردن کشان پادشاه جبار و بزرگ مرتبه + ازان هندسی حرف شکلی کشید +
که مغلوب و غالب درو شد پدید + ازان موصوله است و مصراع ثانی صله او و حرف هندسی رقوم اعداد که بحساب
ابجد نویسنده و شکل بمعنی دائره چنانکه خواهد گفت — اگر غالب از دائره نام تست — الخ و آن شکل چنان ست که دائره
مربع هفت در چهار ملنویسند و خانهاش را در حرف ابجد پر کنند و زیر هر حرف عدد آن حرف غیر مطروحه
تنویسند و بوقت کارزار حروف نام خصم و هم از حروف نام خویش جمله عدد بگیرند و از ان مجموعه هر یک نه نه گان طرح
کنند پس ازین طرح که از هر دو نام دو زوج غیر متساوی یا دو فرد غیر متساوی بماند هر کرا عدد کم باشد غالب است
مثلاً از نامی چهار ماند و از نام دیگر دو ماند پس این دو عددی غالب ست بر چهار عددی کذالک در صورت فردی اگر
از یکی سه ماند و از دیگر یک ماند یک عددی غالب ست بر سه عددی اگر بعد از طرح از یکی زوج و از دیگری فرد ماند هر کرا عدد بیشتر
ست غالب او ست مثلاً از یکی دو ماند و دیگری سه پس سه عددی غالب است بر دو عددی و کذالک اگر از یکی یک ماند و از دیگری

دو پس و عددی غالبست بر یکعددی و اگر بعد از طرح از هر دو جانب عدد مساوی ماند پس در عمر هر یک نگاه باید
کرد هر کرا سال عمر کم باشد غالب اوست مثلاً هر اسم یکیک ماند و یا دو دو خورد سال غالب باشد بر حریف
خود چنانکه درین حساب شاعری آورده است ﴿بیت﴾ با حریف جنس کم بودن خوش ست + با مخالف محتشم بودن
خوش ست ور عدد هر دو را یکسان بود + هر که سالش خورد آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس
سره پس جنس بمعنی اتحاد دو عدد ست در وصف زوجیت و فردیت که هر دو زوج باشد و یا فرد و کم عددی درین
صورت غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف بمعنی اختلاف دو عدد بوصف زوجیت و فردیت که یک زوج
باشد و دیگر فرد و بسیار عددی که محتشم ازان کنایه است درین صورت غالبست بر کم عددی چنانکه بیشتر گفته ایم و بعضی
قاعده غالب و مغلوب را بدیگر صورت نهاده است اما معمول همان است که شرح آن کرده ایم - بدو داد
کاین حرف را وقت کار + بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کار جنگ کردن و این حروف همان
حساب غالب و مغلوب که مبنی بر حساب ابجد ست و آن اینست که بعضی متاخرین هشت کلمه برای تعیین احاد و
عشرات و مآت تا بهزار وضع کرده اند ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ
و ضابطه آن درین بیت که - یگان یگان شمار ز ابجد حساب تا حطی + چنانکه ز کلمن ده ده است تا سعفص
بصد صد است ز قرشت شمار تا آخر + بدین دو بیت شدم از حساب مستخلص + و آن دائره و مربع هفت در
چهار که در خانهاش حرف ابجد بنویسند و در زیر هر حرف عدد آن نویسند چنان در کار نیست بلکه برای حساب
فهمیدن این دو بیت کافیست + اگر غالب آید دائره نام تست + شمار ظفر در سر انجام تست + از دائره از
حساب ابجد که مرقوم درین دائره است - وگرنی که نا غالبی در قیاس + ز غالب تر از خویشتن در هراس + قیاس ز حساب
ابجد و در هراس ای حذر کن با او جنگ مکن مولانا گفته که اگرنی که مرکبست از گر ازین و کاف رابطه که بیان اگرنیست
ای اگر چنان نیست یعنی نا غالب هستی اما در کلام مولانا در جای اینکلمه اگر نه آنکه مستعمل ست که مجموع آن
بمعنی اگر باشند + شه آن حرف بستد ز دانای پیر + ستد آن داوری پیش او دلپذیر + آن حرف دائره مذکور
و دانا پیر بقوما جش آن داوری شناختن غالب و مغلوب بدان حرف چه هر وقت آن حرف بنگاشتی + ز بیرزی
خود خبر داشتی + حرف بنگاشتی ای برای شمار حروف نام خود و نام خصم نقش کردی و حساب گرفتی + بدینگونه
می زیست با رای و هوش + ز هر دانش آورده دیگی بجوش + ای هوش فکر عقل و اینگونه اشاراتست بمثل سر دستان که بیان دانش
آموزی اوست ز هر دانش بیان دیگیست ای دیگی ز هر دانش باشد و دیگ بجوش آوردن بمعنی حاصل کردن طعام
دیگ با بجوش آن معلوم کنند که پخته شده باید خورد - در سیم همت بزرگ اندیشه داشت + سیم اندیشه زیرکان بیش داشت
او راجع بسکندر نیست همت قصد دل و فکر خاطر و زیرک اندیش بمعنی خردمند اندیشه صفت ست و زیرکان حکماء یونان که ملازم

گفت- بفرمان کار آگهان کار کرد + بدین آگهی بخت بیدار کرد - بدین آگهی ای بحکم دانایان کار کردن
بخت بیدار کرد ای صاحب بخت و دولت شد- هنرپیشه فرزند او شاد او + که همسر اوج بود هم از داد + هنرپیشه
ای هنرمند صفت مقدم فرزند است و هم از او برای عجز عجیب سحر بان بود بر مرزبان + دل مرزبان هم برد مهربان
عجیب بسیار و مرزبان پادشاه سکندر که نگهبان زمین و مالک آن بود - نکردی یکی مرغ بر باب زن + کار سطو
نبودی دران سرای زن + باب آن سیخ آهنی و هم چوبی که کباب بران پخته کنند و کاف کار سطو رابطه مین
الجملتین است تیران ای کباب کردن بجمره که کنایه از جسم آسمان است یعنی ز تبیر او دور بی + به سرکار
زرو خواست دستور نیکی + دور بی و دست بدی بدو باستند که ثانیه پارسی برای تنکیر است ای هیچگونه دوری دستور نیکی
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت + بدین دایره ماهی چند گشت + کلمه چو شرط است و بیت لاحق جزای آن یعنی و کار
چرخ همان چرخ مدور و از بمعنی بر در بالا است و بدین دایره اشارتست بگردش دوری فلک ای چون فلک
بر بالا کوه و دشت و دنیا باین گردش کرد خلاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در نسخه متعدده بدال است نه برای
فافهم - ملک فیلقوس از جهان رخت برد + بشاهنشهی نوجهان رخت برد + ای نامور ملک روم را باسکندر
سپرد که ولیعهد او گشت و خواجه علیه الرحمة انجا از خود بتقریب مقام مردن فیلقوس شاه و گذاشتن او همه دستگاه
را چند ابیات در نصیحت سامعان میگوید که- جهان چیست بگذر ز نیرنگ او + رهایی بچنگ آر از جنگ او +
جهان چیست ای جهان هیچ نیست ذاتاً چیزی نتواند این سوال باشد و بیت لاحق جواب آن نیرنگ سحر و مکر بازی و
فریب بچنگ آوردن همه ساندن ای جهان دنیا بیوفاست دران خود کامه مباش که جای اقامت نیست و
جنگ نانی بمعنی ماهی بمعنی کارزار شد اندر روزگار است و شارح این را الجیم پارسی گفته ای خلاصی بدست آر از
جنگل جهان آزار و فریب او این خلاصی هنر که آسایش و دوام عبادتست و چنگ و جنگ تجنیس خطی است +
دهی است شش پهلو و چار میخ + تهی چند را کرده در چار میخ + تشبیه جهان بدرخت عظیم که در پای آن مجرمان را
بند سازند و شش پهلو بمعنی بزرگ تنه صفت درخت است و ایهام بجهات سته و چهار میخ محکم بند و پای
گیر در زمین و ایهام بعناصر اربعه و تن چند اشارت افراد انسان که در قید دنیا و هوس متاع آن مقید اند
و چهار میخ سیاستی و عذابیست که در عهد فرعون میکردند و مردم را بر زمین انداخته بر دستها و پایها بچهار طرف
میخها میزدند چنانکه امکان جنبیدن نماندی کذا فی الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان را در اوراق این درخت
تخییل کرده است چنانکه از بیت لاحق می آید و چار میخ استوار چنانکه بر چهار شاخ درخت استوار باشند یعنی
او صیانیدا چند را در شاخهای اشغال خود استوار بسته است - یکایک در فتهای بازین درخت + ز بر باد رفته چو گنج
و زر باد سخت + ای بباد صرصر اجل با همه او میان که مثل اوراقیم از درخت جهان فرو افتیم و میریم و شارح که از باد

سخت حوادث روزگار خواسته نا ملائم مقام ست مقیمی نه بینی درین باغ کس + تماشا کند هر یکی یک نفس + تشبیه دیگر ست جهان را باغ آراسته در وی هر دمی نوبری میرسد + یکی میرود دیگر ی میرسد + درد ای باغ جهان نوبر میوهٔ تازه که اول او باوه نیز گویند کنایه از آدمی نوزاده است یکی میرود ای یک نوبر میرود اے هر دم درین باغ یک نوبر که کنایه از نوزاد است میرسد و می آید بلکه هر دم یک نوبر از ینجا میرود و دیگری می آید کذا افید و توان که مصرع ثانی تفسیر باشد

دو در دارد این باغ آراسته + در بند از هر دو برخاسته + در و بند چو بیکه در خانه و باغ بدان بند سازند

در ای اندرین باغ بنگر تمام + دیگر در باغ بیرون خرام + ای از دروازهٔ حیات و تولد درین باغ داخل شود با از دروازهٔ موت بیرون شو که جای اقامت نیست + اگر زیرکی با گل خوم مگیر + که باشد ترا ماندنش ناگزیر + ماندن گذاشتن جهان کام ناکام خواهی سپیر + بجوید ای گی بیچه باید فشر + خواهی سپر و خواهی گذاشت نرد بگیر کام ناکام خواه نخواه البته خودرائگی خودکامگی و دو بی کام نفس رفتن بے فشر دن قائم ماندن - درین چارسو هیچ هنگامه نیست + که کیسه بر مرد خودکامه نیست + این بیت مذمت خودکامگی ست و در دام داری جهان که در بیت لاحق ست اصلا دخلی ندارد چارسو بازار چهار طرفه که بیکی متصل شوند و آنجا محل قصاص مجرمان و اجرای احکام سلطان باشد کنایه از دنیاست هنگامه مجمع و انجمن که بوقتی وابسته باشد چنانکه هنگامه بازیگران و قصه گویان و مسخره گران که بروز جمعه و عید البته باشد و کیسه عبارت از اجل چنانکه از سابق مے آید + بدام جهان هستی از دام او + بده دم تا رستی از دام او + و از ینجا سر کلام ست و دام جهان بدال مهمله قید و مذلت و خواری که مرد را لاحق ست و دام جهان بواو اسباب دولت دنیا که از دنیا حاصل آید چنانکه زن و فرزند و مال و متاع و جز آن کذا افاده ملا و شارح قوای جسمانی گرفته و در مؤیدفات خاک آورده که در تن مردم مرکب ست و متاع حیوانی و نباتی و کانی هر یک دام جهان و قرض او ست انتهی کلامه و الاول احسن و درین بیت صنعت رد العجز علی الصدر مرعی ست و دام و دام تجنیس مطرف شبی نعلبندی مم پالان گری + حق خویش میخواستند از خری + این بیت بالاحق تمثیل و ام دادن و از دام رستن ست که نعل و پالان طمع و قرض نعلبند و پالان گر ست بر گودن خرای هر دو از آن خر در خواستند که وام بدهد + خر از پای رنجیده و پشت ریش + بیفگند شان نعل و پالان به پیش + از پای رنجیده از پای شکسته از سبب نعل بستن و پشت ریش از جهت پالان کشیدن و شان مضاف الیه نعل و پالان ست یا مضاف الیه پیش یعنی آن خر بیچاره که رنجیده پای و پشت ریش بود آن نعل و پالان را پیش ایشان انداخت و از قرض ایشان رست آنچنان سالک را باید که تعلقات دنیا را بر اندازد و دنیا از قید و خواری خلق برهد و بجدای خویش برسد چنانکه اینمعنی از بیت ثانی لاحق پیدا ست + چو از وام داران خر آزاد شد + بر آسود از خویشتن شاد شد + و آم داری بر داشتن نعل و پالان بر آسود ای از شدت حق طلبی ایشان آسوده شد از خویشتن شاد شد + ای از غم شکستن پای خود و از درد پشت ریشی خود شاد شد + تو نیز ای بجائی شده در دنیا

بده وام و بیرون شو از گرد خاک + بجائی شده الخ صفت تو ست بجائی که ای بندگی خاک که عبارت از تن خاکی است
و گرد وناک آلوده باین تن که در پرورش آن گرفتار هستی لذا افتاده و تواند که از خاک متاع دنیا و از زن و فرزند و خبر آن
مراد باشد و گرد وناک بمعنی گرفتار بده وام ای بگذار تعلق اسباب دنیا را که قرض جهان است بر تو و بیرون شو از
مذلت و خواری عالم پس گرد خاک عبارت از آن خواری جهان است نه از تن خاکی و پرورش آن تا تکرار یک معنی
لازم آید و صاحب مؤید را از ین بیت پای لغزیده است که وام جهان را بمعنی خاکی گرفته که در بدن مردم قرض است

بیا ساقی از خود رهائیم ده + ز رخشنده می روشنائیم ده + از خود رهائی بیخودی و ذوق مستی بمشاهده
تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه خودپرستی تاریکی است و می بیخودی روشنی بخش است + می کو ز محنت
رهائی دهد + بازردگان مومیائی دهد + محنت غم جهان آزردگان و شکستگان تعلق ماسوی الله و مومیائی
بمعنی لازمی بهی پیوستگی و درستی حال عاشق الهی

بیان نشستن سکندر شاه بر تخت پدر خود فیلقوس

در ملک روم + سخن سنج اندر ترازو بدست + درست زر اندوده را می شکست + امیر علیشیر از استاد خود شیخ
محمد دهلوی نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه در تصنیف شرفنامه بود شاعر محقق و مدقق از جائی
آمده بود و در حسب قواعد عروض که میزان شعر است اشعار شاعران را امتحان میکرد و در حسب و وضع اسقاط و نقص نظم
را که در آن واقع بود اصلاح میداد و قباحت آن از فصاحت امتیاز می بخشید و شعرا را انفعالات میکشید لهذا
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود و درستی آن بمیزان شعر اینجا تقریباً این چند ابیات
آورده است انتهی پس سخن سنجی بهای وحدت راست عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و ترازو عبارت
از عروض و قوافی و ترازو بدست صفت اوست آوزان کنند و سنجند یعنی معلوم کننده کمی و زیادی سخن و
عیوب شعر درست بالضم مهر زر و زر اندوده آوردست زر ناسره که عبارت از سخن معیوب است و وجه تعبیر ملازمت
ترازو آن است که بدان زر و سیم را می سنجید و شکست بی رواج میکرد + پیر خواجه در بیان سحر سخن خویش و عدم عیب
جوئی در سخن دیگران میفرماید که اگرچه آن سخن سنجی و بی عیب جستن شاعران آمده است اما من نظامی چنانی گو

دام که + تصرف در آن سکه نگذاشتم + گران سیم و زر در خبر داشتم + تصرف دخل کردن آنعیب جوئی که در
سخن زرخالص کسی ناخن زند و بشکند آن سکه اشارت بسخن بسکه دارد بعیب آن کاف برای علت و زر صفت سیم
است پس سیم و زر عبارت از سخن عیب دار است همچون آن سیمیکه در زر پوشیده باشد و آنرا ملمع نامند یعنی من
آن سخن سنج را دردست سکه از سخن خویش دخل عیب کردن نداده ام زیرا که از سیم ناسره خود که در میان زر سخن باشد
آگاه بودم و آنچه بعضی نسخ گران سیم و از زر بواو عطف کلمه از زر دیده شده سهو ناسخان و معنی آن چنین کردن که حسن
عشق سخن اطلاع داشته ام اما چندان مربوط نیست کلمه آنکه سیم اشارت الباقی است فافهم و کذلک نسخه نمودن

سفتی لغت که سخن‌سنجی عبارت از فرودسی ست خلاف ظاهر کلام ست - گر انگشت من حرف گیری کند + نداند کسی کو دبیری کند
دبیری شاعری چیره بیر بالضم بمعنی صاحب فن و ملکه ست کما مر ای بلاغت شعری مرا چنان ست که اگر عیب جویی کنم هیچکس در پیش
من دبیری و سخن سنجی کردن نتواند - ولی تا قوی دست شد پشت من + نشد حرف گیری کس انگشت من + قوی دست
مرکب بمعنی محکم ست و پشت عبارت از تکیه بکمال ظاهری و باطنی ای ولیکن تا آنکه تکیه من بکمال خود استحکام یافته ست
ای از زمانی که این کمال حاصل کرده ام انگشت من حرف گیر در عیب جویی هیچکس نشده ام + نه بینم به بدخواهی اندر کسی +
که من نیز بدخواه دارم بسی + بدخواهی عیب جویی و بدخواه عیب جو + ره من همه زهر نوشیدن ست + هنر جستن و
عیب پوشیدن ست + ره بمعنی راه و آئین و زهر نوشیدن بزور رفتگی و تحمل کردن و عیب گیری عنان از خود گرا
نمودن پس زهر عبارت از عیب جویهای ایشان - بهر آن ره که خود را نمودم نخست + قدم داشتم تا با آخر درست + از آن
راه که عبارت از اطوار سالکان بمفعول نمودم ست - دباغت چنان دادم این چرم را + که بر تابد آسیب دانی زدم را
دباغت بالکسر پیراستن صفائی دادن چرم خام را بر تابیدن طاقت آوردن و تحمل کردن آسیب بالمد دردی که
از زدن پهلو و دوش کسی با آدمی رسد تازیش صدمه گویند و آزرم بالمد تقدیم معجمه بر مهمله شرم و حیا و رحیا و رفق
و مدارا و مهربانی نیز یعنی بریاضت کشیدن چرم تن خود را چنان پیرایش برنگ صفائی دادم که تحمل میکند در میدان
جنگ مردم و صلح ایشان ای آفات من بهمه احوال از ایذا رسی مردم و مهربانی ایشان سازش میکند و گاه از رد نشوم
چنان خواستم از پاک پروردگار + کزین ره نگردم سر انجام کار + پاک صفت پروردگار ست که از هر عیب و نقصان منزه
است این ره اشارت بزهر نوشیدن و هنر جستن و عیب پوشیدن در خبر آن که مذکور شد سر انجام کار بالمرگ خود -
گزارای نقش گزارش پذیر + که نقش از گزارش شود گزپذیر + گزار اسم فاعل ست بمعنی باز نویسنده
یعنی روایت کننده سخن موزون که کنایه از خواجه ست علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل و قصه سکندر و گزارش پذیر
یعنی نوشته شده صفت نقش ست و مصراع ثانی علت باز نوشتن ست و گزارش همان باز نوشتن و این تعبیر
بنا بر آن ست که نقاشان اول نقش باریک میکشند و پس از آن بالای رنگ آمیزی کنند کذا افید - چنین نقش
بندد که چون شاه روم + بمالک جهان نقش بربند چو موم + نقش بندای باز می نویسد قصه گذشته را شاه روم سکندر
و ملک بالضم پادشاهی نقش بربند و تسلط کرد و بیار راست مر جهان را چو موم ای چنانکه بر موم نقش زنند و محکم
درس خوب باشند + ولایت زعدل شد آوازه گشت + مدد تاج و تخت بدو تازه گشت + ولایت ملک روم پر آوازه
مشهور بعدل جهان - همه رسمها کز پدر دیده بود + نمود آنچه رایش پسندیده بود + خبر ای چون ست که در بیت
سابق السابق ست رایش ای رای سکندر یعنی مرسم پدر را که نزد سکندر همه پسندیده بودند بحال داشت
همان عهد دیرینه بر پای داشت + علمهای پیشینه برپای داشت + ای آیات شاهی را بعظمت قائم

داشت و از عهد عهد و پیمانے مرادست که پدرش را با امرا و وزرا و رعایا بود و در عامهٔ نسخ بجای عهد عدل است
و بجای علمها علمها بمعنی نیزه‌ها و کارهائی رعایا و بدان اظهر + بدارا همان گنج زر می سپر + بدان عهد پیشینه بی مهر
فشر + و آن عهد پیشینه خراج فرستادن او راکه پدرش میفرستاد - ز فرمان بران ملک فیلقوس + نشد کس درین
شغل بازوی شمس + فرمان بران امیران و خدمتگاران در آن شغل ای در پادشاهی کردن سکندر شمس یکی
وقت سوار قرار نگیرد و نیز سرکش و تند خو کذا فی المؤید که + بود از پدر دولت انگیز تر + بدشمن کشی تیغ او تیز تر +
علت عدم سرکشی فرمانبرداری است و دولت انگیز انگیزندهٔ دولت دیگران یعنی بس گنج بخش و بلندی ده بود
که امرا و وزرا خود را مکرم داشتی و در کشتن دشمنان و مخالفت کشان بس غضبناک بود + چنان شد که بازوی
بازوی او + نسنجید کس بر ترازوی او + چنان شد ای چنان زورمند و قوی بازو شد چنانکه از لاحق مے آید زور
بازو قوت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در ترازوی زورمند با او هم سنگ نشد و در نسخهٔ شارح بچربید ست
از چربیدن بمعنی فزودن آمدن و فرو رفتن ای هیچکس از زورمندان عالم در بار و وقار جوان مردی و زور
آوری با او نه برابر شد و نه غالب و نه افزون آمد و مولانا بر نسخه اولی از ترازو بمعنی برابری گرفته همچنان که
هم ترازو و در ترازو شدن بمعنی برابر شدن آمد ای هیچکس در ترازوی برابری او با زور بازوی او همسنگ نشد
چو در زور پیچیدی اندام را + گرهی بر زدی گوش ضرغام را + در زور پیچیدن اندام را یعنی در زور آمدن
و گرفتن چیزے را بزور و جهد کردن پس زور را بچیزے پیچیدنی تخییل کرده است بملازمت گره زدن که
اول بران چیز زور اندازند و بعده بران گره زنند و گره بر گوش زدن گوشمال دادن و مغلوب ساختن
ضرغام بکسر ضاد و غین معجمتین ست شیر و قیل شرزه یعنی وقتیکه بر شیر زور آوری گوش او راکه بغایت کوتاه
است از سرکش برکشیدی و بران گره زدی - کباده ز چرخ کمان ساختی + بهر گشتنی تیر انداختی + کباده
بفتح کاف تازی و بای موحده کمان لیزم و لزوم که بغایت نرم باشد و چرخ کمان کمان شیخ و سخت و تیز
کمان چکست که از آلات حصار گیری است کذا فی الاداة مقصد آنکه سلطان سکندر چنان زورمند بود که
شیخ کمان سا ای کمان سخت را باسانی و اندک زور بر کشیدے و بهر چه سزاوار کشتن بودی از دشمن و
صید یک کشاد تیر او کفایت نمودی و بعضی از چرخ کمان برج قوس مراد داشته و میر علیشیر از استاد خود شیخ محمد
دهلوی آورده که بجای کباده کشادن باید خواند بمعنی زه کردن کمان آور چرخ کمان کمان حلقه دار کبلی
زنجیر کردن او را کسی او درازه انداختن سے تواند ای کمان حلقه دار را بی زنجیر زه کردی و بهر شکاری خواستی
تیر انداختے و انچه بعضے لباده بلام خوانند هیچ نیست + به نخچیر اگر شیر کردی شکار + ز گور و گوزنش نبودی شمار
نخچیر شکارگاه و صحرا از گور و گوزن ای شکار گور و گوزن و شین مضاف الیه شمار است + ربود از دلیران تمامی

سرزیرگان شده بدانا تری + توانا تری ور هنری ای نور هنران عالم بیش او زبون شدند و سردار زبرگان شد از
بسیاری دانش و کمال عقل + چو خطش قلم راند بر آفتاب + یکی جدول انگیخت از مشکناب + خط ریش را بغایر اعتباری
هم جدول گفتن و هم قلم زن خیال نموده است و هم جدول بر ای روی بخط سکندر گفته شد که آن جدول گویا خطی در از
مشکناب است بر آفتاب ای برگرد اگرد روی سکندر که آفتاب روشن بود چنانکه همین معنی از تشبیه خط بجدول می آید کذا
افید حاصل آنکه چون سکندر ریش بر آمد فلک ازان خط جدول انگیخته + سواد حبش را ورق ریخته + کلمه را علامت
اضافت ورق دست ای ورق سواد حبش و سواد حبش سیاه فام اهل ورق ریختن بے ورق ساختن و بغایت
بردن چنانکه از درخت چو برگها ریخته شوند بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالمست از رشک سیاهی خط ریش
مشکین که سکندر را داد و مانند جدول وی ساخت سیاهی رنگ اهل حبش را که در سواد ضرب المثل اند بغایت بے رونق
خراب و شرمنده کرد پس این بیت صفت روی سکندر است و ایهام بتاراج ملک حبش که در عنفوان جوانی از دست
سکندر بوقوع آمده است یعنی از جوان شدن سکندر در نواحی ملک زنگبار خوفی پیدا شد که آیا با این خرمی وقت جوانی
کدام ولایت را خواهد گرفت معنی اول مختار مولاناست و ثانی مختار میر علیشیر که سواد بمعنی پیرامون شهر آمده است

حساب جهانگیری آورد پیش + جهان را زبون دید در دست خویش + این بیت جزای چون است و زبون مغلوب

همش هوش دل بود و هم زور دست + باین هر دو بر تخت باید نشست + علت زبون دیدن است بر تخت نشستن
پادشاهی کران عالم کردن + بهر کار کو جست نام آوری + در ان کار دادش فلک یاوری + نام آوری

بمعنی کمالیت در اسباب دولت آن کار را اشارت بنام آوری جستن ای گردش فلکی مساعد کام او شد بهمه

روم زان سرو نوخاسته + به ریحان سرسبزی آراسته + از سرو نوخاسته سکندر نوجوان و ریحان سرسبزی صبا
بیابانی کنایه از تازگی و آبادی است یعنی همه ممالک روم از عدل او آباد گشت و آراسته شد و ریحان ازان گفته که او دائم

تازه و سرسبز شد و غارت خزان باو نرسد - از و بسته نقشی بهر خانه + رسیده بهر کشور افسانه + از و ای از
آبادی سکندر چنانکه از ما قبل مے آید و نقشی بهای عظمت بمعنی کمال آرایش فاعل بسته است و افسانه ای افسانه آبادی
سکندر یعنی از آبادی عدل سکندر شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت
و افسانه عدل او بآفاق رسید کذا افاده مولانا و شارح از مؤید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او بر زنند و اهل خراسان او را صوت نامند
چنانکه در هند خینگله گویند ای بعد از جلوس سکندر بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد
و از آن جا سرود شاهی او در عالم افسانه گشت و میر علیشیر از استاد خود نقل کرده که چون سکندر
صاحب جمال صورت و کمال معنی بود مردم روزگار از کمال محبت وی که از ساحت حضور وی دور و مهجور

بودند تصویر او را در هر خانه نقش کرده بودند بنظر مودت منظور خود ساختند اما این تصویر سازی از محبت
دل بود نه از راه پرستش سکندر چنانکه در عهد فرعون هر کس صورت او را نقش نموده پرستش او میکرد والله
سبحانه اعلم + گهی راز با انجمن می نهاد + گه از راز انجم گرهی گشاد + راز آنه دل بمعنی حکمت دانائی بمعنی تاثیر و
گره کشادن کمعلوم کردن آن یعنی حکمت نو یافته خود را در انجمن حکما رند کور می کرد و گاهی از تاثیر ستارگان گره
میکشادای هم حکمت الهیه و هم نجوم اندیشه و علیشیر گفته که گاهی با ارکان دولت در انجمن خود اسرار مملکت
و سلطنت میگفت + بانبوه می با جوانان گرفت + بخلوت پی کاردانان گرفت + انبوه کثرت جمعیری بسیاهی
آمیخته کذا فی المؤید اما صاحب رشیدی درین بیت بمعنی مجلس گفته جوانان دوستان همزادمی گرفت شراب
نوشید که در آن زمان حلال بود کاردانان مر انایان اما اینجا کنایه از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهای
پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقتعالی بودی و ایهام آنکه در خلوت خاص پیروی میکرد بر آن کار آگاه کرد
+ نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم رسم مردمی و سخاوت بی پایان کرد و عالمی
را نواخت + با بردن کس نیاورد رای + برون از خط عدل ننهاد پای + خط عدل همان عدل + ببازارگانان
رها کرد باج + بجست از مقیمان شهری خراج + بازارگانان طائفه سوداگر با سرمایه مال و باج آنچه بروز حکومت
از ابن السبیل میگیرند و خراج آنچه از تجار بر سر کالای میستانند پس از بازارگانان بقرینه مقابله مقیمان
شهری سوداگران نورس مراد است که از دیار دیگر بیایند و باج اینجا مرادف خراج است و مقیمان شهری
بازرگانان اقامت پذیر شهرهای ای برای رفاهیت بازرگانان مطلق خراج نطلبید نه از مسافر نه از
شهری چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یکساله از محصول ولایت و باج بازرگانان ولایت خود رها
کرد و چون اقلیم دیگر گرفت آن باج و خراج را از یاد نفرمود کذا قیل + ز دیوان دهقان قلم برگرفت +
+ ز بی مایگان هم درم برگرفت + دیوان جای جمع شدن رعایا بر در ملوک و امرا که آن دفتر نشان
سرکارست پس دیوان دهقان بمعنی داوریگاه دهقان است .... و دهقان مزارع کشاورز بی
مایگان مزارعان تهی مایه و مفلس و قلم برگرفت تکلیف دور کرد یعنی سکندر از مزارعان مال گذشته نطلبید و بر رشته
گذاشته پیوسته هم ننوشت تا آینده موافق نوشتن این پیوسته از ایشان طلب نسازند یعنی از مزارعان هر آنچه
دار موافق پیداوار موجودات میگرفت و خراج گذشته نطلبید و از مزارعان تهی مایه هیچ نگرفت تا یکبار
بر زمین نشیند کذا افاده مولانا و آنچه علیشیر نوشته که در قرون سابقه چون سابقه پادشاهان
بر دهاقین خود خوش میشدند حساب یکساله یا دو ساله می بخشیدند و آنرا مرفوع القلم نامند پس قلم
برگرفتن بدان اشارت است مطابق تقابل مصراعین نیست فافهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد

+عمارت همی کرد زر می فشاند + همه خار میکند و گل میفشاند + ای ملک ابر را دادن آباد میکرد در رسوم ستم را از بیخ
میساخت و عدل می نهاد - بهر ناحیت نام داغش رسید + بمصر و حبش بوی باغش رسید + ناحیه طرف عالم و
گوشه زمین نام داغ ای شهرت علامت داغ نهادن چنانکه الف داغ و نعل داغ و خنجر داغ گویند ای آوازه داغ
نهادن او بر جبین مردم بهر طرف رسید و تخصیص مصر و حبش بنا بر قرب این دو دیار است و باغ کنایه از پادشاهی
او چنانکه از نام داغ مے آید کذا افید و شارح بقلب عبارت گفته که علامت و آثار نامداری و طاعت او بهر ناحیه رسید
و بوی حسن شمائل و اخلاق او بمصر و حبش رسید + گشاده دو دستش چو روشن درخش + یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
درخش بالضم برق جهنده مخفف درخش است و تشبیه در محض دست کشادن است کذا افید چه برق را محرک تیغ هست
و در بعضی نسخ گنج بخش دیده شد ای یک دست تیغ زن شد و دیگر زر بخش چنانکه در تمثیل آن میگوید + ترازو
خود ان یه کرد ار دو سر + یکی جای آهن یکی جای زر + دو سر ای دو پله و کفه و آهن مثال تیغ زنی است و زر مثال
گنج بخشی است و آهن عبارت از سنگ وزن کردن که گاهے از آهن نیز سازند + سران کار اقبال را از دو سیست
با آهن چو آهن بر چون زر است + مصراع ثانی بیان کار و شان سکندر و آهن مرد سخت رو و زر مرد فرخنده
خوی یعنے همه اطوار او که لائق اقبال و شاهیست این بود که بمتکبران متکبر شده و با خوش خویان خوش خوی
کما ورد التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین صدقه و ایهام آنکه مفهوم عدالت وضع الشی فی محله
را در نظر داشت و بجای سختی سختے کرد و بجای نرمی نرمی + چنان داد گر شد که هر مرز و بوم + زدی داستان کای جو شاه
روم + داستان زدن افسانه گفتن و هر مرز و بوم تمام مردم دنیا فاعل زدی است ای هر کس این افسانه میگفت که
ای فلان بس جو من خو نیست شاه روم - ارسطو که دستور درگاه بود + بهر نیک و بد محرم شاه بود + ای بهر کار
ملک و مصلحت سلطنت محرم او بود + سکندر بتدبیر دانا وزیر + بکم روزگاری شد آفاق گیر + بکم روزگار کم مدت
و شتاب آفاق گیر منقاد و سازنده عالمیان یونان و روم و در سخنے چنین شهریاری چنان + جهان چون نگیرد
قراری چنان + ای چنان آرام و استحکام که مذکور شد - همه کار شاهان گیتی پژوه + ز رای وی آمد پذیره
شکوه + گیتی پژوه باز پرس کننده حال جهان و ایهام آنکه همه شاهان در طلب جهانگیری بوده اند مولانا فرموده که پژوه
بکسر بای و به اهر دو پارسی بمعنی باز خواست و تفحص است پس گیتی پژوه بمعنی داد گر است چه والیان عالم را بنیکی و بدی
تفحص کنند و باز خواهند و شکوه بمعنی عظمت و بزرگی مفعول پذیره است که آن خبر کار است + ملک شاه محمود و نوشیروان
که بودند گوی از همه خسروان + بیان بعضی شاهان عادل است و بیت لاحق خبر ملک شاه محمود و نوشیروان است ملک شاه
نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود و محمود شاه محمود بن سبکتگین که در ملک خراسان مثل نوشیروان عادل بود و نوشیروان
نام پادشاه ایران بن قباد که ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در عهد او بود و گوی عبارت از سلطنت با عدالت تمام

پذیرای پند وزیران شدند + که از حملهٔ دور گیران شدند + مصراع ثانی تفریع ست بر اول تا آنکه آفاق گیر
شدند چه دوره گیر پادشاهی را گویند که بیشتر از اقالیم سبعه را گرفته باشد قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف او
باشد چنانکه سکندر کذا افاده علیشیر رح - شه ما که بدخواه را گرد خورد + برای وزیران جهان گوی برد + شه ما
شاه زمان که نصرة الدین ست رای وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان و در نسخهٔ شارح برای
وزیر از جهان گوی برده ست ای فتح کرد تمام جهان را و سبقت بر دیگر شاهان و خورد بمعنی ریزه ریزه
مبادا که شه را لگد پای لغز + که گردد سر ملک شوریده مغز + بیان خرابی و بدنقشی پادشاهان ست که از عدم
پندپذیری وزیران ایشان لاحق گردد پس از شاه مطلق شاه مراد ست و پای لغز عبارت از بدنقشی و
خرابی ملک او ست و شوریده مغز بمعنی پریشان که ملک را شخص قرار داده ست + مراد تن اگر شود پای
سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمهٔ را علامت اضافت پای ست یعنی سست شود پای تن تو اگر سست
شود ای بجا گردد و همه کس را خرابی پیش آید سهل و آسان کاریست باید که تن شاه کشور جنبش نخورد
که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان ست چنانچه میگوید + چو شه کند چشم بد بازیی + کند
فتنه با دیو انبازیی + چشم بد چشم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدنقشی شاه ست و باز
کردن فریب دادن و انبازی بمعنی شراکت در کار یعنی چون شاه را بدنقشی و زبونی پیش آید شیطان لعین
در خراب ساختن ملک شاه با فتنه و حادثهٔ روزگار شریک و یار گردد ای فتنه انگیزان و مفسدان جهان
را بر انگیزد که ملک را خراب سازند و قیل دیو کنایه از دشمن ست که فتنه را بر انگیزد و ملک شاه را البته زیر
و زبر سازد و یای ثانیه بازیی و انبازیی برای عظمت ست - جهان را دادخواه ست شه دادگیر + ز داد
نباشد جهان را گزیر + دادخواه مستغاثی و فریادی و دادگیر فریادرس و داور در اصل دادآور ست ای
عادل و فریادرس + جهان را بصاحب جهان لوز باد + فرین داوری چشم بد دور باد + صاحب جهان پادشاه
مطلق و این دعا ی اوری بشارت نبوده بودن جهان بصاحب یعنی پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان
را از فقد شاهان بی نوری مباد داوری قضیه که پیش داور برند بمعنی مطلق در مقدمه نیز آمده و هو المراد ههنا
بیا ساقی آن شربت جان فزای + بمن ده که دارم غم جان گزای + شربت جان فزای مشاهدهٔ تجلی فرا تی علیشیر
نوشته که تا هم از صد و پنجاه شراب ست و غم جان گزای غم غفلت که کاهندهٔ جان ست - مگر چون بن شربت آرم نشاط
غم چند را در نوردم بساط + شربت نشاط آوردن خو گر شدن نوشیدن آن و را علامت اضافت بساط ست
ای بساط غم چند را در نوردم بپیچم و ترک وهم آن از او بساط گستردنی که او را شادروان گویند داستان نظم مصر باز
از لشکر زنگیان و رسیدن پیش سکندر شاه و روانگی او بجنگ ایشان چو صبح از دم گرگ بر زد نباز

نخفتن درآمد سگ پاسبان + خر ای چو بیت ثالث ست و این بیت بیان محنت کشی خود ست در هنگام نظم
این داستان دُم گرگ بالضم صبح کاذب که او را ذنب السرحان گویند چه صبح کاذب طویل ست ببالا کشید که شعرا آنرا دم
گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر کرانه زمین عریض می آید و انکه دم بفتح دال بمعنی دهان گفته غلط ست واز دم گرگ
بیان زبان آن صحیحست بتغایر اعتباری و زبان بر زدن بر آوردن زبان و بیرون کشیدن آن یعنی وقتیکه صبح کاذب بر آمد
و بدینمثال شد که گویا زبان بر کشیده ست و مانند دم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره و شارح
بمتابعت علیشیر زبان بر زدن بمعنی سخن گفتن کنایه از آشکار اشدن کرده ست و از صبح صبح صادق گرفته ای
چون صبح صادق از دم گرگی یعنی از صبح کاذب آشکار اگشت سگ پاسبان کار ایشان شب بیدار یست در خواب آمدند
و معنی لطیف ست + خروس غنوده فرو کوفت بال + دهل زن بزد بر تبیره دوال + غنوده سبکخواب کرده
اما اینجا بمعنی خفته ست بال کوفتن بال بر زدن تبیره بر وزن تبیره دمامه و طبل و قیل دهل میانه بار یک و اینجا
بمعنی دهل زدن و دوال بالضم تسمه که بدان دهل سا توازند و اکثر دران دیار رسم ست که دوال از چرم درشت می
سازند + من از خواب آسوده برخاستم + بجوهر کشی خاطر آراستم + آسوده حال ست از ضمیر و جوهر کشی سخن
سنجی و نظم جواهر استعاره طلبگار گوهر که کانی کند + به پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن
ست بمثال سختی که لعل بدست آوردن پس طلبگار مضافست بگوهر و کانی و جانی بیای عظمت و
پندار امید بمعنی خیال مقصود که آن حصول گوهر ست از کان کوه و جان کندن بس سختی کشیدن یعنی
طالب گوهر بخیال و احتمال حصول گوهر در کندن واقعی جان کنی میکند و بس سختی میکشد و شاعر نیز
بر امید حصول سخن پاکیزه از دل خود تلاش کند و سختی کشد و در اندیشه آن - بخونابه لعلی که آرد بچنگ +
ستیزه کند با دل خاره سنگ + با بخونابه بمعنی برای و خونابه صفت لعل ست ای برای حصول لعلی
که سرخ رنگ و آب خون داشته باشد با دل سنگ سخت که عبارت از کان کوه ست ستیزه می کند
و در کندن آن را به تیشه سر تیز و همچنین شاعر جان کنی کند تا لعل سخن را بدست آرد کذا افید شارح بخونابه
بمعنی مشقت و رنج گفته اما این معنی نظر بمصراع ثانی مستلزم تکرار ست - چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان بر آید در توان کرد گوش + آسان نیوش آنکه سخن را سهل بشنود و در فهم آرد و قوت
شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد ای کسیکه در شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری ست
و مقصد آنکه ای مرد سهل فهم چنان مپندار که سخن پاکیزه آوردن کار آسان ست تا سامع آن را بشنود و در فهم
آرد و اینجا متکلم بلیغ و سامع فصیح باید که آن در پاکیزه آرد و این در گوش کند + گذارنده پیکر این پرند + گذارش
چنان کرد با نقشبند + گذارنده نقاش که نقش او را گذارنا مند کذا فی المؤید کنایه از مورخ ست پیکر بمعنی نقش

عبارت از روایت تظلم و فریاد کردن مصریان بسکندر شاه روم و پیکر ازان گفته که بالای پرنده بنقش حبشی که نام بافته
ابریشمی ست تصویرات و پیکرهای نگارند کذا افید پس کلمهٔ این پرند اشارت بقصهٔ سکندر ست دران تظلم و گذارش بمعنی
نقل آن نقش که گذارش او را نگزیر ست چنانکه پیشتر فرموده است نقشبند حضرت خواجه علیه الرحمة که نقاش این
نامه ست + که چون بامدادان چراغ سپهر + جمال جهان را برافروخت چهر + بامدادان بالف و نون ظرفیت همچون
سحرگاهان ای بوقت بامداد چراغ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آوردنست ای آفتاب
روشنی جهان را جلوه گر ساخت - بجلوه در آورد خورشید دست + عروسانه بر کرسی زر نشست تخیل و تمثیل
ست و بر آمدن آفتاب و جلوه بمعنی ظهور و جولان ست در آوردن نمایان کردن آن جلوه و کرسی زر همان و خود و خورشید
که بتغایر اعتباری کرسی زر ست در بهم عروس جلوه گر پس ان شارح دست بمعنی مسند نوشته و چون خورشید مونث
سماعی ست ذکر وی بجلوه عروس از لوازم شعر نیست یعنی آفتاب برای جلوه خویش مسند را آشکارا کرد و بر کرسی زر
کنایه از روشنست بنشست اما بدین معنی ظاهر آنست که کرسی زر عبارت از افق شرقیست که در صبح سرخ است سکندر به
آیین شاهان پیش + برآراست بزمی در ایوان خویش + بزمی چون بهشت و ایوان که نقاش نشانها + غلامان گلچهره
دولربا + کمر بر کمر گرد تختش بپای + کمر بر کمر ای کمر بسته بر میان و آراسته هم برابر استاده + گهی باده میخورد
بر یادگی + گهی گنج میریخت بر رودمی + بر یاد کی یاد شاهان پیشین که باده خوارهی رسم ایشان بود بر رود ای
رود و نواز که عبارت از مطرب است و بر ای بیمانینده می که ساقیست و به بعضی نسخ بر بانگ نی است نشسته
چنین تا چنین یکی چشمه نور + که آواز داد و آمد از راه دور + و آوازی دادخواهی چند چنین اشارت بشادی حال سکندر که مذکور شد
خبر برد صاحب خبر نزد شاه + که هستی ستم دیده دادخواه + صاحب خبر جاسوس و عرض بیگی شاه هست ستم دیده جماعت مظلومان
تظلم زنانند بر شاه روم + که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم + تظلم فریاد کردن از ظلم کسی و تظلم زنان فریاد کنان که اهل مصر
نانی بیان آن تظلم زدن و تنگ شد ولایت بر کسی بیجا شدن و خراب شدن او که در ملک خود آرام نیابد - رسیدند چندان
سیاهان زنگ + که شد در بیابان گذرگاه تنگ + علت تنگ شدن مصرست بر مصریان و کاف بیان چند که آن در گذرگاه
بمعنی ره آیندگان و روندگان و از بیابان بیابان مصر خواسته چنانکه در بیت لاحق بیابان و کوه و دشت بدان بیابان
اشارت ست ای سیاهان زنگ راه مصریان را بند نموده غارت رهگذران می کنند - سواد جهان را چنان
در نوشت + که سودا در آمد بیابان کوه و دشت + سواد بالفتح نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در نواحی
آن باغات و حیاض و انواع تفرج گاه و نیز هوای خوش دارد لهذا مصر را جهان قرار داده است
چنانکه سمرقند را باین ملازمت بهشت دنیا گفته اند کذا افاده علیشیر رحمة الله علیه و در نوشتن پیچیدن و تنگ
گرفتن افراد نوشت بنابر ضرورت وزنست و سواد تاریکی و سیاهی کنایه از تنگ آگنده شدن ست یعنی زنگیان آن نواحی

مصر را چنان تنگ گرفته وبی ساخته اند که کوه ودشت آن از ایشان پر شده است وصحرا از هجوم ایشان تنگ شده
وایهام بسیاه فامی زنگیان که کوه ودشت ملک بوجود ایشان سیاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره وشارح
بمتابعت علی شیر رح گفته که سودا نام علتی ست که در دماغ خلل آرد وصاحب آن مرض بخیره تاریکی آرام نیابد ای لوای
مصر از زنگیان چنان تنگ وتاریک شده که گویا در اسر سام وخلل دماغ حادث گشته که در تاریکی هنر دی نشده
تاریکی بر معنی عبارت از سیاهی از دحام زنگیان ست انتهی کلامه اما مناسبت نور دیدن بمعنی تنگ گرفتن ویر
شدن + بیابانیانی چو قطران سیاه + از آن بیشتر کاندر بیابان گیاه + بیابانیان جمع بیابانی ست یعنی دیوانه
بیخرد وقطران بالکسر داروی ست سیاه که بر شتران گرگین مے مالند چو قطران سیاه صفت بیابانیان همه کوسه
وپیر کودک سرشت + بخوبی رونداره پیستند زشت + کوسه بالضم کاف تازی کم ریش وکوسه وکوسج معرب آن
اما مراد اینجا کسی ست که بی ریش فطری باشد سرشت ریش ندارد چه در نسخه مولانا چو کوسه همه پیر واقع ست و
کودک سرشت یعنی بیخرد ودیوانه صفت پیر ست وشارح اشارت بخوش دلی ایشان نموده است ونداشته که
خرمی طبع اینقوم پس از دعای پیغمبر ماست صلی الله علیه وآله وسلم چنانکه خواهے دانست وپیش از آن همه
خوی ورشت روی بوده اند بخوبی رونداری حسب جهالت اصلی بنازمی خرامند ودر عنائی میروند وشارح
جمله دعائیه گفته ای حقتعالی ایشانرا بدین تبختر از رفتار روان سازد ودر رسازد ولا یخفی بعده + نه روی
که پیدا کند شرم شان + نه بر هیچکس مهر وآزرم شان + ای بروی ایشان را شرم وحیا نیست وتمام بی
مهر وشفقت اند همه آدمی خوار مردم گزای + ندارد درین داوری مصر پای + گزای تفسیر آدمی خوار ست
داین داوری مرافعه آمدن زنگیان در سواد مصر پای داشتن بر جاے ماندن وقائم بودن - گر آید بیاری
گری شهریار + وگرنه بتاراج رفت این دیار + گر آید بالکسر ای بباید که میل کند ورجوع آرد این دیار
یعنی ملک مصر بتاراج خواهد رفت بلکه نه مصر ونه افرنجه ماند نه روم + گداز اندر آن کوره آتش چو موم +
افرنجه بالفتح نام شهری آباد کرده نوشیروان ونیل نهری ست در بلاد عرب ودر دستور ست که نام دلایتی از زنگبار
زان کوره آتش ای از لشکر زنگیان که جهان سوز اند این هر سه شهر بخراب خواهد رسید - ز جمع چنین
دل پراگنده ایم + دگر حکم شاه راست ما بنده ایم + جمع چنین لشکر انبوه زنگیان که آمده اند - شه دادگر داور
دین پناه + چو دانست کاورد زنگی سپاه + شه دادگر سکندر آورد زنگی سپاه ای مستعد غارت عالم شده
است + هراسان شد از لشکر بے قیاس + نباید که دانا بود بے هراس + مصراع ثانی مقوله خواجه است
برای دفع گمان بے دلے سکندر که از مصراع اول مے آید ای هراس او نه از بیدلے بود بلکه
از دانشمندی او بود - ارسطو هی بیدار دل را بخواند + از ین در بسی قصه با او براند + بیدار دل ای دانشمند

ازین مراز بن شعر که آمدن زنگیان ویاری کردن بمصریان ست - وزیری خردمند فیروز رای - به پیروزی
شاه شد رهنمای + فیروز رای کسے را گویند که فکر صائب دارد وخطا نکند + که بر خیز و بخت آزمای بکن +
هلاک چنین اژدهای بکن + بیان رهنمای وزیرست وبخت آزمائی بیای وحدت ای یکبار آزمایش بخت
خود بکن وہلاک بمعنی کشتن چنین اژدهای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر را بهیئت مجموعه
برای سیه رنگی ایشان اژدها سیاه تصور کرده است کنایه از ظفر یافتن بر زنگیان - بر آید مگر کاری از
دست شاه + که شه را قوی تر کند پایگاه + بر آید میسر شود چنانکه مذکور شد وکاری بیای موصوله کذا افید و تواند
که از شاه زنگیان کنایه باشد ومصرع ثانی صله اش و پایگاه مرتبه بلند - شود مصر وآن ناحیت رام
او + بر آید بمیر والی نام تو + آن ناحیت ولایت زنگیان - دگر دشمنان را دراری بچنگ + شود دو دست فیروز
دشمن هلاک - دگر بواو عطف ست بر بر آید کاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را پایمال سازی و دست تو فیروز شد
شود دو دشمن دیگر که غیر زنگیان باشند بهلاک وخراب شود ای در خرابی زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل آید
سکندر بدستوری رهنمون + ز مقدونیه برده رایت برون + ای باجازت واشارت ارسطو از مقدونیه که تختگاه
او بود بیرون آمد - بلی لشکر انگیخت از ترگ و تیغ + فروزنده برقش بر آمد چو میغ + ترگ بالفتح وکاف فارسی
وقیل به کاف عربی خود آهنین وکلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترگ و تیغ بمعنی لمعان ترگ و تیز بیان
برق ست وفروزنده صفت مقدم آن برق و ضمیر شین راجع بلشکر سکندر بر آمد ای بلند شد یعنی چنان لشکر از سکندر
با ترگ و تیغ انگیخت که برق فروزنده آن لشکر که کنایه از لمعان ترگ و تیغ ست مانند ابر سپید در هوا بوسعت
و بهن استقرار گرفته بلند شد کذا افید و در نسخه علیشیر شارح بجای چو میغ بیغ واقعست ای درخشیدن
ترگ و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان رسید و یا آنکه چندان خود آهنین بر مفارق لشکر بود گو یا سیه ای بر سر
آن لشکر بر آمده است و برق تیغ دران لشکر مانند برق در ابر واقعے در سحاب نمود اسمے شد +
ز دریا سوی خشکی آورد رای + دلیلش سوی مصر شد رهنمای + از دریا ای دریای نیل چنانکه از لاحق
واضح ست اتجنان عزم کرد که از نیل در گذشته راه دشت بر گیرم کذا افید و علیشیر نوشته که مراد دریای شور
آب ست که از مقدونیه سپرده و دلیل مرد پیشرو لشکر + همه مصریان شهر و لشکر گاهی + پذیرا شدند شہ
به نیک اختری + پذیرا اسم فاعل ست ای فرمانبرداری و استقبال کنند یعنی پادشاهے
سکندر را نیک اختری وطالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند نه آنکه با کراه
آمده باشند - بفرمود شاه کز لب رود نیل + کند لشکرش سوی صحرا رحیل + رحیل
مصدر ست بمعنی کوچ کردن ای لشکر خود را فرمود که کناره نیل را گذاشته سوی بیابان روند

و دو دشمنان بهمان زنگیان کذا افاده مولانا ... و در نسخ ... اگر نفتحی ... دشمنان را الخ

به پرخاش زنگی شتابان شوند + دو اسپه بسوی بیابان روند + پرخاش بفتح بای فارسی کارزار زنگی ای شاه زنگ
که پلنگینه نام داشت دو اسپه ای بسرعت و استعجال چه برای زود رسیدن بجایی دو اسپ گرفته میروند تا آنکه چون
یکی فرو ماند آنرا گذاشته بر دیگری سوار میشوند و بدین انجار سند - دلیران بصحرا کشیدند رخت + بکین خواه زنگی
کمر کرد سخت + رخت شتری مع اسبابی که خاصه برای سواری باشد و نیز اسباب خانه و لباس کذا فی المؤید یعنی
اول مقصد آنکه سوی صحرا راه بردند و بثانی آنکه در صحرا منزل کردند و مصراع ثانی حال ست از فاعل کشیدند
و کین خواه یعنی کینه خواهی و انتقام گرفتن و کمر سخت آماده شدن بدل و جان کوشیدن - چو زنگی خبر یافت آمد
سپاه + جهان گشت در چشم زنگی سیاه + سپاه ای سپاه سکندر و سیاه شدن جهان در چشم کسی عبارت از شدت
اندوه ست ایشان زنگیان سایه نشین خانه اندوه باشد و غرور کثرت سپاه خود از سر شان رفته و نشست + دو لشکر
برابر شد آراسته + شد آزرم پاک برخواسته + آراسته صفت لشکر و برابر بودی بر وجه دو پاک تمام متعلق آزرم
یعنی صلح و شفقت تمام برخواسته شد و رفق و مدارا در آنجا نماند که وقت کارزار شد + ز نعل سمندان پولاد میخ +
زمین را ز جنبش برافتاده بیخ + پولاد میخ صفت نعل ست و در کلام حذف مضاف ست ای از کندن بدین نعل بسا
چنانکه از برافتادن بیخ زمین می آید پس از نعل سمندان بیان وصف جنبش ست ای جنبشی که از کندن بدین
نعلها پیدا شده بود و را آر زمین را علامت اضافت بیخ ست و بیخ برافتادن ای از جای خود برآمدن یعنی
زمین از سبب زلزله و جنبش که از بر کندن نعل سمندان پولاد میخ پولادش میرسید از جای خود برآمده بود و بیقرار
شده و پیداست که از جنبش چیزی زلزله بوجود پیدا شود و بعضی نسخ بجای سمندان نوندان ست و نوند بفتح نون
اسپ تیز رفتار و تیز رفتار + ز بس نعره کامد برون از زمین + فرو او فتاد آسمان بر زمین + کمین پوشیدن معین کم قصد
کردن بکشتن دشمن بسبیل خفیه کذا فی المؤید و برون آمدن ظاهر شدن و مصراع ثانی تخیل ست در ان و او فتاد
اشباع افتاد ست ای غوغا برآمدن نعره عساکر از کمینگاه طرفین مانند غوغای او فتادن آسمان بود بر زمین کذا
افید و فلک [illegible] گفته که شیشه آسمان تاب صدمه آن نعره نداشت و رقیقه بر زمین او فتاد چه مقرر ست که چون در شیشه تنگ
و تنگی [illegible] را زیر [illegible] در کشند فرقیده شود و معنی اول اقرب بقبول ست اگرچه مبالغه در ثانی نیست - ز گرز
گران سنگ جالشگران + شده ماهی و گاو را سر گران + گرز گران سنگ یعنی گرز گران وزن مضاف ست
بجالشگران که بمعنی بهادران جالشگران و جنگ آوران ست و گران بالکسر بمعنی ثقیل مفعول شده
و ماهی و گاو که حاملان زمین اند و کلمه را علامت اضافت ست حاصل از غوغای زدن گرز ماهی
گران بار که بهادران جالاک نبردند تمام بر زمین میزدند سر ماهی و گاو در زیر خاک گران و پر ملال شده
بود [illegible] شد و آنجا سوالی وارد می شود که هنوز بهادران دو لشکر بر یک دگر زخم تیغ جان گداز و

وصدمه گرز پهلو فگار زده انداز اسپ وضرب اینها ما ے وگاو را سر گران شده باشد وجمع دفع چنانکه علے شیر از شیخ محمد دہلوے نقل نموده ہست آن ست که رسم پهلوانان ست که چون اسلحه پوشیده برای جنگ مستعد شوند ونعره ہاے جان گداز بر آرند وگرزها ے ہیبت انداز بر زمین زنند که از ان عجب شور

در میدان پیدا آید + ز شوریدن بانگ چون رستخیز + بوحش بیابان در آمد گریز + شوریدن پیدا آمدن وچون رستخیز صفت بانگ ورستخیز بمعنے بانگ وغوغاے قیامت چنانکه از لفظ بانگ مے آید وحش جانوران وحشی که در بیابان باشند یعنی از شورش وبلند بر آمدن نعره ہاے مبارزان که مانند فریاد قیامت بود وحشیان بیابان گریخته رفتند وبیابان از ایشان خالے شد واین بیت عطف ہست

بر بیت سابق چه تعاطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا قیل + چو بر جنگ شد ساخته سازشان + گرنده شد دیو زآوازشان + ساخته اماده ومهیا وساز اسباب جنگ که سوار شدن واسلحه پوشیدن ہست

ونعره بر آوردن ای چه وحشیان که در بیابانی هم از آوازه غوغاشان گریزان آمده بود + بجای گرفتند جای نبرد + که گرمی زمر دم بر آورد گرد + تعریف میدان کارزار ست وگرد بر آوردن پامال کردن باز

در میان آن گرمے میگوید که + زمینی ز گوگرد بے آب تر + هوای ز دوزخ جگر تاب تر + بی آب خشک تمام وجگر تاب سوزنده جگر وچون کان گوگرد آتشین ہست ودوزخ پر تاب وسوزست زمین آنجا را در حق بے آبی وخشکی از گوگرد بے آب گفته ہست وهوای آنجا در حق سوزش جگرها جگر سوزتر فرموده وعلیشیر گفته در حکمت آورده اند که در جایکه رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغاک یا چشمه ہاے مہیا شود وجایکه یبوست غالب باشد آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بادگرد نماند واز تواریخ نقل آورده که پلنگ شاه زنگیان رازنگاه زود را در عقب داشته در نواحی مصر آمده بکثرت لشکر شاه روم در دشت وکوه جنگ کرده بود

والله اعلم + نه آبی در و سرد جز زهر ناب + نه مهری در و گرم جز آفتاب + سرد صفت آب که ہیچ جا صفت شود سرد ست وگرم صفت مهر که محبت راسخ را به محبت گرمی صفت کنند ومحبت ضعیف را سرد گویند وزهر ہلاہل تاثیر سرد مے دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند وآفتاب گرمی بخش ست که در گرما سخت مہلک مردم می شود وچون مهر لفظ مشترک ست که بمعنی محبت وآفتاب ہست که مهر گرم در آنجا بجز آفتاب نبود وآب سرد جز زهر ناب نه اما زهر خالص آنجا کنایت از آب گرم ست که تلخ وقاتل باشد کذا افاده مولانا رحمة الله علیه وعلے شیر گفته که جاے که کان گوگرد باشد در نواحی آن زهر دمسن پیدا آید والله اعلم + ز تنین بغور آمده غارها + در وخفته

را رو نه باز ارها + تنین بالکسر وتای فوقانیه ونون مشدده مکسوره اژدها بزرگ غور

بالفتح مغاک زمین و قعر و عمق هر چیز بغور آمده قعرناک شده فرو رفته رزنده باز از معنی سواج و رونق که در
روز روشن بازار شهر رواج می باید در رواج بجای نهر در دو لشکر یعنی در آن سرزمین بیابان از بسکه هر دو لشکر
اژدها واقعی چنان فرو خزیدند که غارها و سوراخهای ماران بزرگ عمیق تر و قعرناک شده بودند و فتنه کشت
خون مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قیل تنین کنایه از تیغ ست که او را اژدها گفته اند و غارها
کنایه از زخمهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها زخمهای مردم بس قعرناک شده بود اما اینجا بجز آویزش یعنی
مبارزان بخصمان خود پیش از حرب و لشکر در میدان صورت نمی بندد چه قتال صفین هنوز بوقوع نیامده است
+ در آنجای غولان وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه به تاختند + غول بالضم او یاره سے بمعنی دیو بیابانی که مردم
را بیم رسانند و در دشت آدمی را از راه برده بهلاکت رسانند کذا فی المؤید آنجای غولان اشارت بجای نهر که
بیابان بے آب بود وطن ساختند جا کردند و فراهم آمدند از هر دو لشکر بعضی چالاکان در آنجا مثل غولان یعنی در آن جای کشتار
خصمان بهر ناحیه می دویدند + چو کوه بر آورد گاو زمین + برون جست شیر سیاه از کمین + کوه بلندی هر چیز و کوهان
شتر و گاو خصوصاً و برقله جبال و گاو زمین باضافت بیانیه و کوهان زمین کنایه از سایهٔ ارضی که از فرو رفتن آفتاب
سر باسمان میکشید و شیر سیاه نوعی از شیر شرزه است و اینجا کنایه از شب و برون جستن از کمین پیدا شدن آنست چون
گاو زمین کوه خود را ظاهر گردانید ای ظل ارضی از افق شرقی هویدا شد شب که شیر سیاه است از کمینگاه خود جست
زده آن کوه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد پس برای لطافت شعرے سر ظل ارضی را کوه گاو قرار داده است
و شب را شیر سیاه گفته گو کوه گاو واقعی او را اندیشه است و نیز شیر گاو را از کوه میگیرد کذا افید و توانند که عبارت از نیم
آفتاب باشد که بوقت غروب نیمهٔ فوقانی وی کوه گاو مے نماید ای شیر شب آن نیمهٔ آفتاب را گرفته فرو برد و عالم تاریک
شد اما معنی اول بلفظ بر آورد انسب است + بر آفاق شد گاو گردون دلیر + بر آمد ستاره چو دندان شیر + گاو
گردون برج ثور دلیر شدن او بر آفاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تخصیص این برج بملازمت تیرست
که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو و شیر ست چو دندان شیر ای بهیبت ترساننده و هیبت بخشی ستارگان بنابر آنست
که در جای هولناک از همه چیزها مردم را هیبت و دهشت فراز آید پس در آن دشت ستارگان مانند دندان شیر
هیبت ناک شدند کذا افید - شب از ناف خود عطرسای گشاد + جهان تیره بر روشنائی نهاد + شب را بتخیل شعری
آهو قرار داده برای ناف ثابت نموده است و عطرسای سیاهی بخشیدن چه عطر بالکسر نام مشک ست که او را در صندوقی
میسایند تا بوی افزون دهد ای شب آهوی ظلمت را که مشک اوست از ناف خود بکشاد و منتشر ساخت و زیور
روشنائی همان روشنائی نهاد از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنائی
در عالم نماند + برون شد بزرگی دار دشمن شناس + نیاسود کمر بست بر جای پاس + بزرگی بالفتح

یای مثناة تحتانی و زاء معجمه فوج سواران که به تمام شب گرد لشکر به پاس داری می گردند از لشکر دشمن
حذر گیرند و بعضی یزک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و قیل یزک بفتحتین قراول لشکر را و امقدمه لشکر
اینجا بمعنی اول مراد است و یزک دار بمعنی سرداران فوج و دشمن شناس صفت یتاقی بفتح یای
مثناة و تای فوقانیه و قاف پاسبان خاص درگاه پادشاه و قیل چوکیدار خاص + ستاره بر آمد بتابندگی
+ بر آسود خلق از پراگندگی + بتابندگی سفر است که ستاره بهوای صافی از گرد لشکر تابنده شد و پراگندگی
بیرون رفتن از جای خود و پیداست بعد از گشتن یزک گرد لشکر هیچکس بیرون لشکر نظر آمد - بیکجای
بسم روم و زنگبار + فرو ماند رومی و زنگی ز کار + روم ای لشکر روم و زنگبار کنایه از تاریکی شب و کار
بمعنی جنگ و کارزار آی عجیب است که لشکر روم و لشکر زنگ بیکجا باشد و رومی و زنگی جنگ نه کنند
کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از ان فرموده است که دو لشکر در یک جا نه بودند بلکه دور تر
از یک دیگر نشسته بودند و اظهر آنکه لفظ بیکجا متعلق بمجموع دو لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا
بودند و زنگ هم بیکجای دیگر منزل کردند + بیا ساقی آن می که رومی وش است + بمن ده که طبعم
چو زنگی خوش است + رومی وش سرخ رنگ چه رومیان سرخ فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگیان
که همیشه خوش دل باشند و گاهی ملول نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فرامین
دعوت اسلام از آنحضرت آئین در هفت اقلیم رسیدند هر قومی بنوعی از ان کار قبول کردند اما زنگیان
بسمع قبول اصغا کردند و چون خبر قبول زنگیان بسمع آنحضرت رسید دعا فرمود که دائم خوش باشید از آن
سبب عیش ایشان دائم خوش است کذا افاده علیه شیر ره طبعم چو زنگی خوش است ای عیب آمیز بیخودی است
پس بعد از خوردن این می البته طبع مرا خوشی میسر است کذا افید - مگر با من این بی محابا پلنگ + چو رومی
زنگی نباشد دو رنگ + محابا بالضم مختصر محابات است همچون مدارا بمعنی مهر و محبت کردن بیاید بگیر این بی
محابا پلنگ اشارت بفلک که در شب همچون پلنگ دو رنگ است و نیز با مردم مهر ندارد و دو رنگ دو معنین است
ای دو رنگ واقعی و منافق که اول ناظر رومی و زنگی است و ثانی ناظر آسمان و پیداست که نفاق و ایذا آسمان
بهوشیاران است و بیخبردان ازو کی آزاری رسد کذا افید + فریبنده راهی شد این راه دور + که بر چرخ
هفتم توان دید نور + فریبنده فریب دهنده یعنی در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود و راه ای باعی مصدر
و مصراع ثانی صفت آن و این راه دور اشارت بدنیا باعتبار طول آفرینش دی و بر چرخ هفتم کنایه از کمال دوری و نور عبارت
از راستروی که شیوه صادقان است یعنی دنیا که غدار است مردم را چنان بخود فریفته کرده غلط کاری و گمراهی اندا
است که راستروی و صدق معامله در ان مفقود گشته بجز آسمان هفتم هیچ جای نشود + درین ره فرشته ز راه دد

که آید یکی دیو وه میبرد + این راه دنیا و فرشته کنایه از مرد پاک سیرت و این تعبیر بلا زمت دیو و چرخ هفتم ست
که مذکور شد و مصراع ثانی علت از راه رفتن و گمراه شدن آید یکی و یا ای یکمرد دیو سیرت بوجود می آید ده میرود ای
از کثرت فریب آمیزی این راه بمنزله ده دیو شده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلط اندازی ده دیو را
بپیشه خود کند و فرشته را هم در غلط اندازد و مثل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن مقابله ده دیوست و اگر نه
اکثر افراد انسان دیو سیرت اند این ابیات تسعه همچون دنیا و کناره گیری از اهل آنست چنانکه از الاحق و اضحست
کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر ره از چرخ هفتم معنی ظاهری گرفته و فرشته را به حقیقت
حمل نموده و لفظ دیو را مربوط بکلمه ده نموده تقریر دو بیت چنین کرده که این بی سر و بن فریبنده ست
ای خود را در نظر طالبان خویش بخوبی فریب و آراسته نموده ست و دلهای ایشان را بر خود
شیفته ساخته که نور فریب او بر فلک هفتم توان ادراک کرد چه اگر لمعه فریب او در اهل افلاک مؤثر نبودی
دل هاروت و ماروت را چگونه بسوی دل خود کشیدی پس فرشته با وجود عصمت خویش درین راه گمراه می
شود بدین معنی که درین راه فردی از افراد انسان که در اصل فطرت استعداد و پاکی دین اسلام و سیرت ملکی
داشته بود ایجاد می یابد و بکثرت فریبهاش ده دیو شده میرود یا آنکه همان فرشته درینجا یک و تنها می آید
و به سبب افعال ذمیمه مانند ده دیو شده میرود و این معنی اشارت بواقعه هاروت و ماروت است انتهی
کلامه و بر عارف اسالیب عبارت مخفی نماند که درین ابیات مذمت اهل دنیاست که پاکان را هم گمراه می سازند
بیان آنکه فریب دنیا در افلاک هم تاثیر دارد و پس معنی احسن همان است که از تقریر مولانا مفهوم شد چنانکه می
فرماید + بمعیار این چار سو رهروی + نسنجد دو جو تا نه دزدد جوی + معیار بالکسر آلت سره کردن چیزهای و نیز
ترازوی زر سنجیدن کذا فی المؤید و معیار مضاف ست باین چار سو که کنایت از بازار دنیاست رهروی
بیای تنکیر ای هیچ اهل دنیا درین دنیا راه دور و دراز افتاده ست نسنجد دو جو ای دو جو مال دیگری را
وزن نکند تا آنکه از ان دو جو یک جو مال او را بدزدیده میگیرد حاصل آنکه اهل دنیا همه غدار و دزد اند
قراضه قراضه را بایدت بخشنده + ربایند زو جو که گردد دو ست + قراضه بالضم ریزه زر و سیم و فاعل رباید
همان راهروی که در بیت سابق ست و فاعل ربایند مردم دیگر که از و غدارتر اند و دو ست بالضم مهر زر
که نامش دینارست ای هر که یک جو میکند دیگری از و دزدی مختصر و مشرفی میکند + بجو می ستانند
ز دهقان پیر + بمن می فرستد بدیوان میر + تمثیل هیئت مقدم ست که بجوای بمقدار یک جو و فاعل میستانند
و میفرستد عامل مطلق کنایه از امیر باشد بمن ای بمقدار من که مال کثیر باشد و دهقان پیر مزارع بی استطاعت
یعنی عامل ظالم از دهقان که مایه یک جو میگیرد و مال بسیار جمع کرده بدفتر شاه می فرستد و نسبت حال مردم

دنیا چنانکه در بیت لاحق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت دهقان است دبیر بمعنی منشی و محرر
سرکار خوانده و او را فاعل گفته چون مذمت اهل دنیا را بیان کرده و گفت - زمن خیست این همرهان دور
باد + زبانم باین نکته معذور باد + این همرهان اهل دنیا که باکان همراه معیشت اند و دوری خیست عبارت از
دوری اسباب خیست است این نکته دوری جستن این همراهان + ازین آشنایان بیگانه خوی + دوروی
بهین یکزبانی مجوی + علت معذوری مذکور است آشنایان بنابر ظاهر حال و بیگانه خوی باعتبار باطن که
دوست خدای نیستند یکزبانی یعنی اتحاد باطن و دوروی نفاق + دو سوراخ چون روبه حیله ساز + یکی سوی
شهوت دگر سوی آز + دو سوراخ عطف بر دوروی و سوراخ راه آمد رفت چنانکه از تشبیه روباه می آید یعنی
از اهل دنیا دوروی و نفاق مبین و هم از ایشان دو راه بین که یکی بسوی شهوت عبارت از خوردن و پوشیدن
و جماع کردن و حرص عبارت از تحصیل مال حرام و طلب جاه دنیا + ولیکن چه گزدم بهنگام جوش + نه سوراخ دیده
نه سوراخ گوش + مولانا گفته که لیکن اینجا مجرد عاطفه است و جوش بمعنی غضب و گزیدن مردم چنانکه از تشبیه ظاهر است و
سوراخ معروف وقت گزیدن و ضرر رسانیدن بدیگران کور و کر می شوند و فهمیدن آشنا سند کلمه حق را نشنوند
و بتمام جهد در پی کام خود روند انتهی اما ظاهر آنست که لیکن برای استدراک باشد ای اگرچه ایشان را دو سوراخ
شهوت و حرص است اما سوراخ چشم و سوراخ گوش ندارند چنانکه گزدم را حس بصر و سمع نیست بلکه کور و کر است و
بک حاسه لامسه بر چه باز میرسد نیش میزند و در نسخه شارح بجای جوش نوش واقع است بمعنی مرگ چنانکه از سوسمار
نقل کرده که نوشش بمعنی هلاک مرگ آمده است و وقت مردن کور و کر باشند و از دنیائی بهره روند المناسب مقام آنکه
نوش بمعنی ملاحظه خوبی و بهبود کارهای خود باشد تا بمعنی اول راجع شوند + گزارش کن نامهای هفت + ز تاریخ
دهقان چنین باز گفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و یادداشت خواجه و دهقان آتش پرست
تاریخدان شاهان + که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد + فلک نعل زنگی در آتش نهاد + شاه چین آفتاب که از محاذات
ولایت چین طلوع کند ابرش بفتح همزه اسپی که نقطهای بدن او مخالف رنگهای آن باشند اینجا کنایه از آسمان است که پیش
از طلوع از نقطهای ستارگان رنگ ابرش دارد و زین بر پشت اسپ نهادن سوار شدن و نعل زنگی کنایه از شب سیاه و نعل در آتش نهادن
افتاب که در شب گویا نعل های شب سیاه و بدین جهت که زیر زمین است و هنگام صبح که سرخ باشد گویا آن نعل در آتش است
شب برای رحلت بیقرار ساخته است پس آفتاب تعبیر باعتبار هم پادشاه چین است و هم نعل شد نیز شب و کذلک فلک
ابرش آن شاه است و هم چاکر کوکبه دار او و کذالک افتد یعنی چون از سر اپرده زمین بیرون آمده
مستعد سوار شد پس فلک ز یکی از کوکبه داران او بود نعل شب را در آتش انداخت
و مراد آنکه کوچ او را بیقرار ساخت چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار سازند نام او را بر نعل نوشته در آتش کنند

و بران فسونی خنید و مبیده در آتش انداز و داو را بیقرار سازند و و تعبیر شب بنگی بایهام ست به بیقراری زنگیان که بهنگام
صبح مضطرب شوند که اینک سواری سکندر شاه میشود و با جنگ خواهد کرد + سپهر از گلین مهره بیرون جهاد + ستاره
زکف مهره بیرون کشاد + مهره اول آفتاب و مهره ثانی ستارگان که بتغایر اعتبار سے هم مهره بازاند و هم وجود
ایشان مهره شطرنج نست بیرون جهاندن مهره عبارت از طلوع آفتاب و مهره از کف افشاندن بازی را بر باد داده
یعنی چون بساط فلک مهره رخشان آفتاب را به بساط خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد ستارگان مهره خود
را از دست افگندند و بازی شب را بر باد داده منتشر و گشتند + جهان از دلیران لشکر شکن + کشیده چو انجم بسی
انجمن + جهان روی زمین حرب گاه و انجمن کشیدن مجمع ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران در بسیار
جاها مثل انجمن ستارگان انجمن دیگر گشته که انجمن بهادران در روز مثل انجمن کواکب در شب شد + ز آئینه
پیل و زنگی شتر + صدف را شبه رسته بر جای دُر + آئینه پیل خرس پیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصراع
مراد ست شعبهای آئینه پیل مست + و نیز آن آئینه که در بر گستوان و پهاکر پیل وصل کنند برای مهابت و زینت کذا
فی مؤید الفضلا و علیشیر گفته که اکنون آئینه پیل بمعنی ذات پهاکرها آهنین ست که در آن آئینه ها وصل کرده باشند
و زنگ شتر زنگوله آن که در گلوی باشد و شبه بفتحتین مهره ایست سیاه باریک کم قیمت که او را شیوه و سبز
رنگ نیز گویند معنی بیت آنکه از شدت و هیبت آوازه جرسهای پیلان و یا از مهابت بر گستوانهای پیلان
و هم از غوغای جلاجل شتران مروارید مکنون یکدانه تغییر و تبدل خورده بود که در صدفهای دریا بجای در رشته بود چنانکه
گفته اند که قطره ابر نیسان که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدمه صدای رعد تغییر یافته آن مروارید
ریزه ریزه شود و دانهای شبه سیاه گردد و ایهام آنکه از انفعال صفای جرس پیل و درخشندگی زنگوله شتر که هر دو مهره
دار به شکل و صفای و روشن باشد مروارید در صدف خود مخفی شود و برابر ایشان نمی شد هذا حاصل ما فی الشرحین
مولانا فرموده که آئینه پیل بمعنی آئینه ها پهاکر پیل ست که در پهاکر آهنین وی آئینه ها وصل کنند و ز آئینه پیل بیان
صدف ست و ز زنگ شتر بیان شبه پس آن آئینه را صدف خیال کرده و زنگ شتر را شبه قرار داده و در تخیل آن میفرماید
که گویا این صدف را بجای در روشن شبه سیاه زاده بود با این معنی که پهاکران پیلان و زنگهای شتران
یکجا جمع شده بودند و هنوز این هر دو زیور را از پشت پیلان و گردن شتران بسته سواری نکرده بودند چنانکه از
بیت سابق می آید انتهی کلامه و لا یخفی لطفه و نظافته - ز پویه گهی بر زمین میفشرد + در اندام گاو استخوان گشتن
خورد + ای ریزه ریزه داز گاو گاو حامل زمین مراد ست و پویه نوعی از دویدن ست که متوسط باشد در میان جولان
میدان و آهسته رفتن علیشیر نوشته که پویه عبارت ست از دوانیدن اسپان در میان لشکر که مبارزان پیش از جنگ اسپان را
پویه دهند و فاعل فشرد پویه ست و جولان میدان جنگ مراد نیست زیرا که هنوز وقت دوانیدن اسپان در میدان نیامده

بود بلکه هنوز تهیهٔ کار جنگ ست پس معنی آنکه از پویهٔ اسپان که بر زمین سمهای منیر زدند گاو زمین را استخوان
شکست باشد و از تقریر مولانا چنین مے نماید که پویه بمعنی رفتار میانه عبارت از بر آوردن پیلان و شتران ست
برای آب و گیاه چه در هنگام جنگ پیلان و شتران را قائم دارند و پویه ندهند پس فاعل فشرد پیل ست که در بیت
سابق مذکور ست و این بیت در تخییل آوردن پیلان و شتران ست برای آب و گیاه خورانیدن و پویه و جولان جنگ
مراد نیست چنانکه از بیت سابق مے آید که هنوز بجنگ برنخاسته بودند انتهی کلامه حاصل برفتار میانه پیلان و شتران
که بر گیاه و آب می آمدند چنان بازور بود که استخوان گاو خورده شدے چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند -
شه روم رسم کیان تازه کرد + ز نوبت جهان را پر آوازه کرد + مصراع ثانی کیان و شاهان پیشین ست + بر
آراست لشکر بر آئین روم + چو آرایش نقش بر مهر موم + ای همچو نقش مهرے که بر موم زنند فقیه معتقد لفظی
+ ز رومی تنے بود پس مهربان + زبان آوری آگه از هر زبان + ز رومی از لشکر رومیان تنے بود ای یک
شخص بود که مهربان یعنی آشنا روی و معتبر بود و زبان آور ای دلیرانه گفتار و بے خوف چنانکه از بیت
لاحق ظاهر ست - دلیر و سخنگوی و آتش پرست + به تیر و به شمشیر گستاخ دست + و آتش پرست و دانشمند
گستاخ ست چالاک و سبکدست و دلیر بهادر - کشیده دمش طوطیان را بدام + سخن پروری طوطیا نوش نام + دم
بالفتح گفتار و سخن و ایهام بفریب دادن بگفتار خوش بدام کشیدن اسیر کردن سخن پرور سخن سنج
و فصیح گو یعنی گفتار و سخن آنمرد دانا طوطیا نوش نام از کثرت شیرینی مر طوطیان شکر گفتار را اسیر خود کرده بود
و این دانشمند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشاهان کردی و نزد پلنگر شاه زنگیان برسالت رفت و پلنگر او را
بکشت و خون او را بخورد چنانکه خواهد گفت + بشیرین سخنهای مردم فریب + ربوده نیوشندگان را
شکیب + رای علامت اضافت شکیب سامعان بکلام شیرین او ناشکیب بودند برای سماع سخن وے
ندیم سکندر به بیگاه و گاه + محاسب در احکام خورشید و ماه + ندیم همنشین بیگاه و گاه پیوسته و همیشه محاسب
حساب دان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر بحکم پیام آوری + بر خویش خواندش بنام آورے
+ پیام آوری پیام رسانی از خود و یا پیام آوری از شاه زنگیان که جواب او شنیده باز بیاورد و بر خویش پیش خود
بنام آوری بعزت و اکرام - بفرمود تا هیچ نارد درنگ + شتابان شود سوی سالار زنگ + هیچ نارد درنگ ای
بدرنگ روانه شود + رساند بدو بیم شمشیر شاه + مگر بشنود باز گردد ز راه + ای از راهی که در آورده ست
بزنگی زبان رهنمونے کند + که آهن بآهن زبونے کند + ای پیغام بزبان زنگی گوید زیرا که جنس بجنس خود
نرم میگردد و در بعضی نسخ آهن نه آهن ست و آئینی اشارت بشیوه آهنگران که آهن را با آهن بتیک سخت نرم و دراز
سازند و در نسخه شارح که آهن در آتش زبونی کند پس آهن کنایه از زنگی ست و آتش رومی چنانکه در بیت ششم سکندر آتش گفته

وپیداست که آهن هرچند که سخت باشد در آتش نرم شود و بگدازد - چو آن سرد گوهر چو آن سروبن + زرومی
بزنگی رساند این سخن + چو آن سرد بن صفت ثانی اوست و بیان وی این سخن آنکه - که دارند تاج و شمشیر
وتخت + روان کرد رایت به نیروی بخت + ای سکندر بیاوری بخت بجنگ آمده است + جوان دولت و تیز گردن
کش نشست + که چشم سوزند چون آتش است + تیز گردن کش بسیار زورمند و سوزندۀ چشم دشمن است + چو فتاح گر از
گشند چرم گور + بدوزد سر مور بر پای مور + فتاح مور کسب یعنی کمان چرم گور نه کمان که از آن زه میسازند که از دیگر
چرمها محکم تر است ای سکندر چنان محکم انداز است که سر مور چه را که تمام باریک است بر پای وی میدوزد و
میدوزد یعنی پا پای سر خود که پای وی یعنی پیکان چوند درست یعنی مع تیر میتواند + چنان تیغ که باد مدارا کنند
بنالد هند از آشکار اکنید + ای یکدو عند از وی امان خواهید - نباید که آن آتش آید بآب + که نشنید آنکه بدریا
آب + آن آتش ای سکندر که وقت خشم آتش سوزنده است شنید خاموش نشود آنکه بعد از آمدن بآب افروختن + جهان را
کند بد صلح و جنگ آزموده + ز جنگش زیان دید از صلح سود + بمهرش روان باید آراستن + مبارک نشد کینه زو خواستن
+ روان بالفتح جان و بالضم خطاست مجازا روان ازان نامیده اند که همیشه در حرکت فکری باشند کذا قیل ای
روح خود را بمحبت سکندر تعلیم باید کرد زیرا که کینه خواهی از و مبارک و نیک نیست - شه زنگ چون گوش
کرد این سخن + بپیچید بر خود چو مار کهن + ای در غضب شد چنانکه رسم مار است که در غضب بخود می پیچد + دماغش
ز گرمی بر آمد بجوش + بر آورد چون رعد غران خروش + غران خروشنده بغضب و بنعره زدن بجوش + بفرمود تا
طوطیا نوش را + کشند و برند از تنش هوش را + تخصیص هوش بنابر آنست که طوطیا نوش هوشمندانه پیش آمده است
و رسالت را دلیرانه ادای کرده چنانکه از سابق معلوم شد و شارح یعنی جان گفته که مدار هوش و شعور است +
سر بود ندان هم نو سالاران بجای + چو گه برگ را مهره کهربا + نو سالاران زنگیان که دیو شکل بودند و مولانا فرموده که
سالار مرادف سر است و نو یه سار یعنی کلان سر و فتنه انگیز و مهره کهربا برگ گیاه را از خود بخود میکشد + بریدند و در طشت
زرین سرش + بخون غرق شد نازنین پیکرش + رسم شاهان است که بوقت کشتن کسی پیش خود فرش بگسترانند و سر
در طشت آورده جدا کنند تا قطرات خون او بر بساط شاهی نیفتد + چو بر خوان آن طشت زرگی چه کرد + بخون دشمن خوابی
و آبی نخورد + مصراع ثانی بیان چه کرد و آب نا خوردن در رنگ نا کردن کذا فی الرشیدی مستشهد بهمین بیت یا
آنکه خورش اگر چه غنیمت و آسانی بخورد و غرغره نکرد تا دهنش از لوث خون پاک شدی و قیل آب نخوردن موجب فرو نشستن
شدن غصه است آری با وجود خوردن خون طوطیا نوش غصه پلنگر فرو نشد اما آبی نخورد بپای تنگیر مؤید و معنی اول
کسانیکه بودند با او براه + شدند آب در دیده دیک شاه + آورد اجع بطوطیا نوش ای سواران رومی که همراه او بودند
بجائیکه آب در دیده و گریان بودند نزد یک سکندر شاه باز رفتند + نمودند گان رومی خوب چهر + چه بد دید

زان تنگی سرو مهر نمودند ظاهر کردند آن آدمی خوب چهره طوطیانوش قوله یعنی بسیار مهر و قهر یعنی کینه ورزید + شده از
بهر آن سرو شمشاد رنگ + چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ + از بهر آن ای برای کشته شدن طوطیانوش که
بلند بالا و خوش رفتار بود و تاب یعنی سوختن و خدنگ نوعی از چوب گزست که از ان خانهای زین چوبه تیر سازند و آتش
در وی زود میگیرد - بخون ریختن شد دل انگیخته + ز خوفی چنان بیگنه ریخته + بخون ریختن برای کشتن زنگیان
دل انگیخته مستعد و گرم آماده چنان بیگنه طوطیانوش ای از جهة خون ریخته آن بیگناه بر کشتن زنگیان تمام
بیقرار شد و قیل از جهت خون وی مکدر خاطر شد چه دل بر انگیختن یعنی دل برداشتن و مکدر شدن آمده
و مختار مولانا سلمه الله الاول - شد از زمیان رنگ یکبارگی + که دید آن نمونه خونخوارگی + ای از خون آدمی
خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خوشی + سیاهان بر آن کار دندان سپید +
ز خنده لب و میان ناامید + آن کار خون خوردن بلنگ دندان سپید خندان و خرم + شبان هر که
پوشیده دندان بود + همان لحظه هم که خندان بود + تمثیل ناهمبارکی خنده زنگیان است و پوشیده
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب به معنی دمیدن سحر است + سکندر به آهستگی یک
دو روز + گذشت از سر خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشمی را گویند که مرد را از جوش آن
فکر و هوش باقی نماند و مدهوش گردد ای در چنین خشم تحمل کرد و مستعجل نه شد + شب آهنگ چون
بر زد از کوه دود + بر آهنگ شب مرغ دستان نمود + شارح شب آهنگ مرکب یعنی شبانگاه و شب
گفته چنانکه صاحب رشیدی به معنی شب این بیت را شاهد آورده است و آهنگ شب یعنی قصد
شب کردن و سم آوازه شب سپیدن و از کوه کوه قاف گرفته و دود کنایه از ظلمت شب کرده و
و مفعول بر زد گفته یعنی وقتیکه شب از شعف جبل و یا از دامن آسمان دود به آورد ای یست
ظلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیور نغمه پرداز شدند چه هنگام شام چون مرغان عز
آشیانه کنند و ستان سرای باشانه می آیند و علی شعیر شب آهنگ یعنی ستاره شعری گفته
که در آخر شب طلوع میکند که او را شب گش گویند و بر زد یعنی سر بر زد و طالع شد و کوه دود مرکب کنایه
از آسمان و رسم مرغان ست که در شام آواز خوش بر آرند که آمدن شب را اشادی است پس معنی آنکه
چون کوکب شب از آسمان طالع شد بر قصد شب گذرانیدن مرغان سرود آغاز کردند انتهی کلامه اما این معنی
مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع میکند و مقصود خواجه آمدن شب است که مرغان بر آغاز
آن نغمه کنند مگر آنکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعری در آغاز شب بر آمده باشد و آنچه شارح شب آهنگ را به
متابعت صاحب رشیدی به معنی شب گفته و دود را از کوه جدا ساخته مفعول بر زد قرار داده خلاف اصطلاح است

وغیر ظاهر کلام که کوه دود نما هر یک کلمه ایست پس احسن از هر دو توجیه معنی دیگرست که مولانا بفکر ثاقب اختراع فرموده
که شب مبتدا است و آهنگ سر خبر آن و آهنگ بمعنی آوازی که در آغاز سرایدن مطابق اصول سرود بر کشند و سر زدن بمعنی
بر کشیده و کوه دود عبارت از ظل مخروطی زمین که آغاز که آغاز بر آمدن شب باشد و از مرغ مرغی مراد ست که بوقت شام
در آواز آید همچون دراج و خبر آن سر شب با آهنگ زن و مرغ مذکور را نغمه سرای تخییل کرده است انتهی کلامه حاصل
آنکه چون شب از انتشار ظلمت ظل مخروطی آوازی بر کشید و سرود آغاز نهاد و مرغ شام بر آوازه شب دستان کردن
گرفت چنانکه یک مطرب در آغاز سرایندگی آوازه نغمه کند و مطرب دیگر بموافقت او نغمه زدن گیرد + بر آویخت
هندوی چرخ از کمر + بهاروی شاه جرسها زر + این بیت تخییل ست در تابندگی ستارگان در آغاز شب
چنانکه بیت سابق تخییل بود در آوازه مرغان در هنگام دمیدن و بمعنی غلام سیاه فام که اکثر جرس آوازه درگاه
شاهان چنین غلام می باشند و جرسهای زرین ادر کمر آویخته می جنبانند و در دعای شاهان بذله ها گویند
و هندوی چرخ زحل اما اینجا کنایه از همان چرخ کبود و هاروی بمعنی نقیبی و پاسبانی و جرسهای زر ستارگان
مفعول آویخت یعنی فلک که هندوی سکندر بود برای پاسبانی شاه و نقیبی درگاه جرسهای ستارگان را
بر خود آویخت و دعای شاه گفت + جلاجل زنان گفت هاروی شاه + که شه تاجور باد و دشمن تباه + جلاجل
زنان حال ست از هاروی شاه که همان هندوی چرخ باشد آهی فلک در گردش خود ستارگان را جنبانید چنانکه
نقیبان زنگوله در کمر بسته منیر نند و دعا شاه میکنند و جلاجل زنگوله های خورد که بجنبانیدن آوازه خوش
بر آرند - طلایه برون شد بره داشتن + یتاقی بنوبت نگهداشتن + طلایه بالکسر همان یزک و فوجی از
از لشکر که گرد لشکر در شب میگردند و از دشمن حراست دارند و ره داشتن همان حراست راه دشمن کردن
و یتاقی پاسبان شب که جماعتی باشند و بنوبت نگهبان شاه باشند چنانکه رسم چوکیداران ست +
دگر روز کاور دگر دون شتاب + برون زد سر از کنج کوه آفتاب + شتاب آورد دون دو بدن و کوه عبارت
از قاف که آفتاب در یک گوشه آن بر آید و باز از پرده دیگر آید + بغرید کوس از در شهریار + جهان شد ز بانگ
جرس بیقرار + ای همه لشکر از خواب بر خاستند + تبیره زن از خارش چرم خام + لبیشه در افگند شب را لگام +
تبیره زن دهل زن و قبیل طبل نه کوس است نوازد و بس خارش بمعنی نواختن دهل و دمامه است و چرم خام آلت
نواختن که از چرم خام می سازند و آوازه خوب بر می آرد و زود می شکند لبیشه بفتح لام و یای مثناة
پارسی و شین معجمه و بسین مهمله هم آمده است چیزی که لب ستور و خر را بآن بندند و مانند عنان از دهان
کشند و در رشیدی ست لباشه و پیشه و لویشه ریسمانی که بوز اسپ بدان تاب و پیچ میدهند
و یا آن را بر سر چوبی بسته بالای اسپ نعل بر آن چوب بسته تاب دهند تا عاجز شود و بوقت

بستن بغل حرکت نکند و آن را بوزمال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسه لیسه‌ها
ست چند تاهی که در چوب خمیده و سفته اندازند و لب بالای اسپ بدان بغل را بدان بسته پیچ دهند تا حرکت
و بعضی بجای چوب شاخ گوزن را درین کار برند پس مصراع ثانی تخیل است برای اول چه دهل
را اسپ سیه رنگی چرم و تن وی را شب خیال کرده است و چرم خام را لبیشه تصور نموده انتهی ای خارش زننده
تبیره زن مر دهل را بچرم خام بدین مثال شد که گویا دهل نواز که شب را لبیشه در دهان افگنده بود
تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزوی شود و میر علیشیر و شارح لبیشه افگندن بمعنی بقرار ساختن
گفته چه در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغای مهیب برخیزد پس شب از شدت و صدمه آواز
دهل و نقاره شب چنان دانست که این آوازه طلوع آفتاب است و بیقرار شد که اینک آفتاب طلوع می
شود من بجای رد هم ولیکن موافق رشیدی معنی اول است که خارش دهل موجب قرار شب باشد
تا جولان کرده باز عود نکند و آنچه شارح توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسپ قاعده کرده و رفتن
نداد خلاف مقصود است فافهم + برآمد بشورش دم گاودم + بخمک زدن جام روئینه خم + دم بالفتح
نفس دهن و آوازی که بی حرف از سینه برآید و گاودم بواو موقوف و دال مضموم بوق کوچک دنای
رومی که بر صورت دم گاو ساخته و در هنگام جنگ می نوازند کذا فی جهانگیری و بخمک زدن معطوف
است بر بشورش و جام روئینه خم معطوف بر دم گاودم و خمک بضم خای معجمه و فتح میم مشدده و قیل بفتح خای
و فصیح اول است بمعنی دستک زدن است و دوست بر هم زدن بر اصول سرود بنوعی که از آن صدا
برآید که هندش تاری نامند کذا فی المؤید و در شرف نامه بمعنی دف خورده گفته که چنبرش از روی باشد
و تنک عمق باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره است و خام بمعنی پوست روی نقاره فاعل
خمک زدن است و روئینه خم صفت خام پس روئینه خم بمعنی نقاره است که از روی باشد که هندش کست
نامند معنی بیت آنکه آوازه نامی رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم روئین در دستک
زدن و یا در دف زدن آمد و شارح دم اول بمعنی دهان گفته ای دهان گاودم در شورش
شادی آمد و پوست کوس روئین در دستک زدن خوشی شد ای آوازه سرود افزاینده شادی
و شجاعت بهادران شد + ترازوی پولادسنجان بمیل + زکفه بکفه همی راند میل + پولاد
سنجان بهادران اسلحه پوش و ترازوی بهادران مرکب بمعنی نیزه است کذا فی المؤید و میل
رغبت فرو ماندن بر چیزی و کفه بالکسر و التشدید پله ترازوی اینجا کنایت از هر دو طرف نیزه است
و یا از هر دو دایره مخرج میمنه و میسره یعنی نیزه مبارزان در هنگام میل کردن و طعنه زدن از

هر دو طرف خود سیل خون روان میکردند تا آنکه در وقت حمله آوردن از دایره دو فوج یکمن و بسیار سیل خون همیز اند و حمله مبارزان را سیل از ان گفته که چون یک پله تراز و در ایچ گران باشد و دیگری مرجوح و سبک باشد و گویند که این ترازو مائل ست و در طغیانی و افزونی آب دریا نیز لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق ایهام بمناسبت ترازو سیل لفظ میل گفته هذا حاصل ما قاله الشارح فی شرح البیتین و مولانا بدقت رفته چنین گفته است که ترازو عبارت از مقابل شدن دو لشکر ست و بمیل آی بمیل پولاد سنجان و بای بمیل متعلق در آمد که در بیت سابق مذکور شد و کذا بای بسبب یشبور کش و نجمک متعلق در آمد و کفه عبارت از فوج پولاد سنجان و بسیل اندن یکبارگی و حمله کردن و معنی هر دو بیت آنکه از سبب عجب بدین کوس شاه و آوازه هول و شورش گاودم و بانگ خام رو ئین خم مقابل شدن پولاد سنجان بمیل و خاطر ایشان در آمد بحکیم هر دو پادشاه بی تابانه از کفه یک فوج بر کفه فوج دیگر راندند ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استعجال خشم و شتابی قتل معلوم می شود و پیداست که از آوازه کوس و نای و غیره شجاعت بهادران جوش بی تابانه

بیرزدند دو دل هر یک بجنگ سبخیز و انتهی کلامه + سنان سر خشت خفتان شگاف + بر دن رفت از فلک پشت ناف +

سنان بالکسر نوک و خشت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن می اندازند کذا فی جهانگیری و قیل گز چهار پهلو لکنه لیس بمراد هاهنا و خفتان بالفتح قبای سلاحی معروف یعنی زره آهنین کذا قیل اما تحقیق آنست که خفتان غیر زره ست یعنی جامه قزاگند که روز جنگ پوشند و هندش انگه نامند و آن پشمینه است آگنده با پنبه که شمشیر دران کار نکند کذا فی الرشیدی فلک بالضم بادریسه یعنی گرده چوبین و یا چیزی سوراخ کرده که بر ستون خیمه رهست و سر ستون خیمه را از ان بگذرانند تا برپای شود و این فلک مشابه دایره ناف ست و حرمینه مدوره را گویند که در دوک چرخه باشد هم فلک گویند اما اینجا بمعنی اول ست پس فلک پشت عبارت از مهره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت بادریسه ست یعنی نوک سر نیزه در همین که خفتان شگاف و پاره کننده قزاگند صفت اوست از فلک مهره پشت و از بادریسه ناف بهادران بیرون رفته بود و کارگر شده کذا افید و نسخه عملینه و شارح پشت ناف بی عطف داشته است لیکن پشت ناف بمعنی روی ناف ست چنانکه پشت چمن گویند و روی چمن خواهند و قیل روی ناف بسوی اندرون ست و اینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفتان شگاف از فلک پشت ناف گذاره کرده و از پشت مردان بیرون آمده بود چنانکه سر ستون خیمه و سنان دوک از فلک چوبین سر کشیده باشد +

زغاره ناچخ و بید برگ + فواره فواره شده درع و ترگ + درمؤید ست که غاره نام سلاحی ست کم از تیغ و در مدار الافاضل نوعی از تیر و پیکان مستشهد ست ناچخ بجیم فارسی مضموم دخار

معجمه در آخر نام سلاحی ست و در شرف نامه بمعنی نیزهٔ کوتاه آورده و قیل سنانی که سرش را دو شاخ باشد
و در بعضی نسخ ناسیج دیده شد بنون و سین مهمله و جیم و آن جنسی از تیر دهیگان ست و بنسخهٔ متن اصح ست بید
برگ نوعی از تیر که پیکانش مانند بید برگ باشد و قواره قواره پاره پاره و درع بالکسر زره آهن و ترک بکاف پارسی
خود آهنین و در کلام لف و نشر غیر مرتب ست یعنی از رسیدن زخم قاروره و ناچخ زره بهادران پاره شد
و از زخم بید برگ خود آهنین شکافته گشت کذا قال علیشیر و ظاهر آنکه از همه سلاحها هر یک از درع و ترک پاره
و آواره شد ‐ ز هرای حمله هرای تیغ + شد آب خون در دل تند میغ + و در مؤید ست هرا بن هرای بفتح
ها و تشدید را آوازهٔ مهیب و صاحب رشیدی بر لغت هرای این بیت شاهد آورده و در هر دو جای هرای
بالف نوشته و گفته که هرای بالضم بمعنی ترس و بیم و درخشیدن تیغ و آوازهٔ مهیب پس هرای حمله بمعنی
بیم و خوف حملهٔ مبارزان ست و یا آوازهٔ مهیب یکبار ریختن آن حمله و هرای تیغ بمعنی درخش و لمعان شمشیر
و خون شدن بگداز آمدن و در دل بمعنی درمیان مضاف ست بمیغ و تند بالضم صفت مقدم آن یعنی
از ترس حملهٔ بهادران و از درخشیدن تیغ مبارزان آب باران درمیان ابر تند و سیاه خون شده بود
و بگداز آمده و تواند که تند میغ کنایت از فوجهای لشکر باشد و شارح هر دو محل هرین و هرای را بمعنی
آوازهٔ هیبت ناک هم جایز داشته ای از شور حمله آوازهٔ ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله اینهمه خون و
دکشت و هشت افزودن پیش از مقابله و مقاتلهٔ صفین ست چنانکه میگوید + چو لشکر بلشکر در آورد روی +
مبارز برون آمد از هر دو سوی + مبارز صیغهٔ اسم فاعل ست از باب مفاعله که مجرد آن برز ست بمعنی خروج
پس اینکلمه بتقدیم مهمله ست در معجمه بمعنی بهادر بیرون آینده از صف جنگ گاه و عامهٔ مردم بتقدیم معجمه خوانده
و آن غلط عام ست + بسی یلی بدیگر در آویختند + بسی خون در آورد گه ریختند + ای بسیار مبارزان نوبت
بنوبت بیکدیگر کارزار کردند و بس خونهای در میدان ریختند و آورد گه جای حمله کردن کذا افاده مولانا و در
عامهٔ نسخ نبرد گه ست بمعنی رزمگاه چه نبرد بمعنی جنگ است و نیز جولان کذا فی المؤید + سبق برد
بر لشکر روم زنگ + چو بر گور پی بر کشیده پلنگ + جزای چون ست سبق برد یا دقی کرد و زور آور د زنگ
ای لشکر زنگی به کشیده پی بر کشیده صفت گور بمعنی پی کرده که زنگ پای او جنبانیدن نتواند مذکور ست و پلنگ
فاعل سابق برد و معروف + خرابی در آورد زنگی برومی + ز هر بوم افغان بر آورد بوم + خرابی هر بیت و مصراع
ثانی مدعا دیگر ست و بوم اول و بیرانه بمعنی که جای جغد ست و بوم ثانی همان جانور شوم که آواز کردن او نشانی
ویرانی ست و افغان فریاد و نعره و شور و غوغا ‐ که رومی ستبر سد زان نیش خورد + که با طوطیا نوش زنگی چه کرد +
بیان نعره بوم ست مولانا گفته که نیش خورد بمعنی نیش خوردن و آزار یافتن و مصراع ثانی بیان اوست چنانکه آنجو د

بمعنی آب خوردن آید و در نسخهٔ شارح پیش خورد بیای پارسی است بمعنی اندک طعامی که پیش از وقت بسبیل چاشنی
میخورند چنانکه در جای دیگر در آخر کتاب فرموده – جهان پیش خورده چو اینست باد + فزون از همه زندگانیت
باد + یعنی رومی از آن چاشنی اندکی که زنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بترسیده هزیمت خورد
چنانکه میگوید – در افگند خون لاله در بجام + بخورد از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است
دلاور طوطیا نوش و خامی بی دانشی و بی باکی + چو زنگی نمود آنچنان بازیی + ز رومی نیامد عنان تازیی +
تمه مقوله بوم است آیا اولی برای عظمت و ثانیه برای نکارت آنچنان حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خون
آدمی خورده است و عنان تازی تاختن و چالاکی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار زنگی غالب آمد در رو
میان سار ترس گرفت اما از میدان هزیمت خورده بیرون نرفتند بلکه هر دو لشکر بجای خود آمد منزل
کردند چه کارزار دیگر بروز دیگر است چنانکه خواهد گفت پس از اینجا تا بیان حال روز دیگر گذشت تدبیر سکندر
از حیله سازی اوست برای ظفر یافتن بر دشمن + بدانست سالار لشکر شناس + که در رومی از زنگی آمد
هراس + سالار سکندر شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری و بددل و در مقابله زنگیان
چو لشکر هراسان شود از ستیز + سگالش نسازد مگر در گریز + این بیت تفریع است بر ترسیدن لشکر از دشمن
ستیزنده و سگالش با لکسر کاف فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت اندیشه دیگر بجز
گریختن نکند و در هزیمت جهد کند + وزیر خردمند را خواند پیش + خبر داد از راز پنهان خویش + ای
ارسطو را که وزیر خود خواند و از راز دل که هراس لشکر خود را دانسته بود با او گفت چنانکه میگوید – ......
که بددل شدند این سپاه دلیر + ز شمشیر نا خورده گشتند سیر + ای رو گردان و هزیمت یاب پس در گرسیر
بملازمت خوردن است که سیری از خوردن باشد و اینها پیش خوردن شمشیر سیر یعنی بددل و سست شده اند و جهد
نمیکنند + بلشکر توان کرد این کارزار + نه تنها چه برخیزد از یک سوار + چه برخیزد و چه پیدا شود و یکسوار اشارت
بخود است – ز خون خوردن طوطیا نوش گرد + همه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مضاف است
مفعول خود و گرد بالضم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید
ز ترسندگان هیچکار + علت خواهند مرد پس کند یعنی میکنند + چو بددل شد این لشکر جنگجوی +
بیار آب و دست از دلیری بشوی + بددل غیر دل که ضد شجاع است جنگجوی بنا بر شجاعت سابقه و یا باعتبار
ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و لذا که سپاه دلیر که بلفظ مذکور شد بایمعنی است و دست شستن نا امید
شدن – همان زنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آشفته مستی کنند + چیره دستی دلاوری و غلبه و آشفته بمعنی
مست و غالب صفت پیلان و مستی بمعنی خرابی کنند بمعنی خواهند کرد + چه دستان توان آوریدن

بدست + کزان زنگیان سا ور آید شکست + و دستان بفتح دال مهمله بمعنی حیله و فریب + برانداز
رای کو یاری دهد + ازین وحشیان رستگاری دهد + برانداز پیدا کن و رای بیای موصوله آین
وحشیان ای بیابانیان و دیوانگان که قوم زنگیان ست چنانکه از سابق واضح ست + جهاندیده دستور
فریادرس + گشادازسرکاردانی نفس + جهاندیده دانا فریادرس غور کننده در حل مهمات کاردانی بمعنی
دانشمندی و نفس گشادن بگفتار در آمدن و بیانش اینست + که شاها خرد رهنمون تو باد + ظفر یار دشمن
زبون تو باد + رهنمونی خرد آنکه تو بی احتیاج پرسش از دانایان بکمال عقل خود کارساز و مشکل گشا باشی و یار
بمعنی مددگار تو + جهان داور آفرینش پناه + پناه تو بادا جهانگیرشاه + مصرع اول بتمامه عبارت از ذات
او تعالی مبتدا رست و پناه تو باد خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات ست نگهدار تو باد
و بادا بالف میانه برای دعاست و الف آخر بمعنی بسیار همچون الف بسا و خوشا اینجا برای کثرت و دعاست و
جهانگیرشاه منادی بحذف ندا و به بعضی نسخ بادای جهانگیرشاه ست بیک الف و کلمه ندا و هو واضح + بهر جا که رداری
از کوه و دشت + همی باد از چرخ فیروز گشت + از کوه و دشت بیان هرجاست و تخصیص کوه و دشت بنا بر
زمانه حال ست که شاه را الحال در دشت و کارزار خصم در پیش ست و اگر نه مقصود هر جا عام ست و فیروز
بمعنی مبارک گردش در حق سکندر شاه + اگر رومی اندیشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن
نهنگ + رومی ای لشکر روم بقرینه تخییل ست زنگ که بمعنی لشکر زنگ ست اندیشد ای بترسد و ماهی در
مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم آزار ست و نهنگ بمعنی قوی تن و مردم خوار چنانکه از لاحق می آید + سیاهان که
ماران مردم زنند + نه مردم همانا که آهرمن اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان نیش می زنند
و آهرمن بالمد و بلا مد دیو معروف که ضد یزدان ست و دلیل این بود که بالا رو دو شهاب در رابند ای زنگیان
از جنس مردم نیستند بلکه بد رستی قوی هیکل و فتنه انگیز ند - ز مردم کشی تر سن باشد بسی + ز مردم خوری
چون بترسد کسی + مولانا یای کشی و خوری تازی و مصدری گفته و تواند که هر دو برای تنکیر باشد بلکه این انسب است
بسابق + گر از رزم خواهیم زین سنگدلان + نخوانند ما عاقلان عاقلان + از رزم بالمد و تقدیم معجمه صلح بعکس این بمعنی
جنگ باشد و سنگدلان سخت دل و ستیزه که او را سنگ دل نیز گویند و ماان بزیادتی نون بمعنی ما را مستعمل ست گویا
که نون علامت مفعولیت ست همچنان کذا فی الشامل و عاقلان اول فاعل نخوانند و ثانی مفعول آن و پیداست که صلح
جستن از ستیزنده نشان کم خردی ست - و گر جای خالی کنیم از نبرد + ز گیتی بر آرند یکباره گرد + ظاهر اینست
که جای خالی کردن بمعنی برخاستن از میدان باشد ای اگر از ینجا ای جنگ گاه و گردانیده هزیمت خوریم البته لشکر ما را
مانند جهان است و در گشته پامال خواهند کرد چه بر هزیمت هیچکس تیغ نزند لیکن مولانا قدس سره بربط ابیات لاحقه نظر داشته جنین

تقریر کرده است که ای کهی صلح جوی از ایشان بهمین جا بنشینیم و میدان جنگ را خالی کرده از جنگ باز نشینیم تا
زنگیان از خوف نشستن ما بخودی خود از جای برخاسته بروند مقرون صلاح نیست چه ایشان درین صورت از نالهٔ ما
ندارند بلکه ما را بهلاک رسانند زیرا که اگر از ما بنوعی در دل هراس داشتندی رفتن میانجی به ایشان سپاس داشتندی
چنانکه میگوید + بلی گر ز ما داشتندی هراس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمهٔ بلی اثبات بی هراسی است که از
بیت سابق لازم آمد معلوم شد میانجی کسیکه در میان دو شخص آید و مصالحت سازد و در اصل کلمه بجیم پارسی لفظی است
زائد که در آخر کلمه ترقی مے افزایند و صاحب حسب صانع آن میخواهند چون تغاچی و ادفتادچی و امثال آن فی پارسیان نیز بدان
راه رفته و میانجی که فاعل نهادی است بمعنی آمدن میانجی و رسول است چنانچه از مقام میخیزد و سپاس بمعنی منت ای
آمدن میانجی از ما بر ایشان منت نهادی و او در غنیمت شمردندی کذا افید ایهام آنکه میانجی ما را از انعام و اکرام ایشان
شکر گذاردی هم جای آنکه از دست ایشان کشته شدی - میانجی چه باشد که بس بی هشند + دگر راست پرسی
میانجی کشند + میانجی ای منت نهی و غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق هویداست یعنی
آمدن میانجی را منت بدار نار چه ایشان بس بیهوش و دیوانه مزاج اند بهتر قی میگوید که اگر از من سخن راست
پرسی ایشان کار نا کردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی و وکیل را نمی کشد بس میانجی کشتن از ایشان نشان بی
باکی ایشان است بس بجز فریب و حیله انگیزی بر ایشان غالب نیاییم چنانکه مے گوید + یکی چاره باید برانگیختن + بهر دو
مردم خوری ساختن + تدویر فریب کردن و حیله ساختن و بیان تدبیر آنکه - گرفتن بباید چند زنگی ز راه + گرفتار
کردن درین بارگاه + ز راه ای از راه آمده رفت زنگیان چنانکه ازین مصراع که در لاحق است کمین برگذرگاه
زنگ آورند ظاهر است + نشستن تمام خامش و خشمناک + در انداختن زنگیان را بخاک + عطف است بر بیت سابق
بخاک انداختن فرش کردن بزمین و نگونسار افگندن + یکی را سر از تن بباید برید + بمطبخ فرستادن از بهر
خورد + را علامت اضافت سر است آسر یکی و ببرد الف صت که دران کشته را بس دیو رسد و فریاد کند
مولانا فرموده که ببرداران گفته که تا همه اسیران زنگی بران کشتن اطلاع یابند چه در صورت کشتن سر نشینیم
بسهولت بریده شود بعضے را اطلاع نشود - بزنگی زبان گفتن این را بشوی + به نیزه تا خورد خسرو
نام جوی + به نیزه بخته کن اے سر زنگی کشته را و بزنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن اسیران است
تا پس از رهایی یافتن ازین خبر هیبت اثر بپادشاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر به بفرمای تا مطبخی در نهفت
+ بخورد جفته آن را کند خاک جفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آوردی بلکه متعلق نهاد است
از بی فی الواقع این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران زنگی بر فریب شاه اطلاع نیابند و در
عالم نسخ الفجه بفتح لام و سکون فا و جیم پارسی است بمعنی مهر بریان کرده و کله گوسپند و هم پاره گوشت

بی استخوان اما درشدیدی حقیقہ بفتح حبیب پارسہ سے وداد تا کو قا نے تصحیح کردہ است بمعنی مطلق سرگوسپند
واین بیت را شاید آوردہ وخاک خفت بمعنی مدفون درخاک ای سر زنگی را دفن کنند وبجای آن
حقیقہ بہند یعنی چو شد سر گوسپند سیاہ + تہی استخوان آوردند نزد شاہ + بیان سابق ست وسیاہ برای
مشابہت سر زنگی ست چو شد نیم پختہ سازند چنانکہ در بیت لاحق ست ونیم پختہ ازان ست کہ او بدر بدن
وخائیدن می رسید وزنگیان را نیکو معلوم شود چہ سر پختہ تمام باندک خائیدن فرو رود وفرصت انقدر
نشود کہ زنگیان آن بینند۔ شہ انجم نا پختہ نیم خام + بدرد بخاید بحرص تمام + حریم نا پختہ پوست سرگوسپند
کہ نیم خام آن سر خائیدن دیرکشد + بگوید کہ مغزش بیارند نیز + کزین نغزتر کس نخوردست چیز + عطف ست بر
سابق ونغزتر پاکیزہ تر صفت مقدر ہم چیز۔ اگر ہیچ نا نستمی در نخست + کہ خوردی چنین دارم تندرست + ہیچگونہ
از اطوار دانستن مبہم دارم مفعول اول وتندرست بمعنی آسودہ وخورسند مفعول ثانی۔ اسیران رومی
نپروردمی + ہمہ زنگی خورش نمک خوردی + ای ابتدا خوردن خود رومیان را نہ پروردمی بلکہ ہمہ خوراک من از
سرہای زنگی بودی کہ بس لذیذ ست + چو آن آدمی خوارہ یا بد خبر + کہ ہست آدمی خوارہ زو بیتر + ای چون
سالار واقف شود ازین کہ سلطان سکندر از وی آدمی خوارہ تر ست وبدتر پس فاعل ہست سکندر ست وضمیر
او راجع بآدمی خوارہ اول کہ عبارت از پلنگر ست + بدین ترس بگذارد آن کین گرم + کہ آہن بآہن شود نرم
+ بدین ترس ای بدین خوف کہ سکندر سخت آدم خور ست آن کین گرم بغصہ سخت کہ در خاطر سالار زنگ ست
+ گر این چارہ سازی بدست آوریم + بدان چیرہ دستان شکست آوریم + مقولہ ارسطو ست ای بر زنگیان کہ بر ما غالب شدہ
اند + نگر گرگی زنگیان توانیم رست + کہ بر جاہل خر جاہل آرد شکست + گرگی گرگ شدن رت بدین بدنیم خام وگرگان
زنگیان گرگ سیرت اند بر جاہل ای جاہل آن بیداد نشان وشکست آوردن نہ ہمت داوند کہ فاعل جاہل ثانی ست بمعنی
کار جاہل وگرگ شدن + بفرمود شہ تا دلیران روم + کمایند جالش دران مرز وبوم + آدر لشکرگاہ زنگ کہ بیابان
را پر کردہ بودند وتخصیص دلیران برای سرانجامے این مطلب ست + کمین بر گذرگاہ زنگ آورند + تنی چند زنگی
بچنگ آورند + کمین آوردن بمعنی برای غارت نہان شدن چہ کمین بمعنی پنہان نشستن بر قصد گرفتن
شکار ویا کشتن وبستن دشمن + شدند آن دلیران فرمان پذیر + گرفتند زان چند جنگی اسیر + نشستند در رفتند
زنان گذرگاہ زنگ کہ ازان راہ آمد رفت داشتند۔ بنوبت گہ شاہ بردند شان + بسرہنگ نوبت سپردند
شان + نوبت گاہ شاہ کہ عہدہ داران ویاریداران چنانکہ در بیت اوبر انوبتی دار گفتہ ست
کذا افید + درآوردشان نوبتی دار شاہ + قفاہی زخون سرخ روسیاہ + نوبتی بای عظمت
خیمہ بزرگ کہ دران پاسبانان بنوبت خویش باشند کذا فی المویدوالرشیدی ونوبتی دار بہان

سرهنگ نوبت که رئیس و سرده پیادگان سوارگان بود و قفا لیس گردن و این مصراع حال ست از ایشان و پای قفای
ورهٔ و برای تنکیر که موقوف مقدم لاحق میکنند و سرخی قفا اشارت بضرب سیلی که سرهنگ کور آن زنگیان را
سیلی زنان بپارگاه سکندر رسانید و روی ایشان خود سیاه هست + شعر از خشمناکی چو غرنده شیر + گرآورد
گوزن گران را بزیر + مصراع ثانی صفت شیرست و گران باالکسر تنومند و بزرگ + یکی را الفبر مود تا زان گروه
ببرید سر چون یکی پاره کوه + را از علامت اضافت مرست یکی و چون پاره بمعنی بس کلان و بلند صفت هر
چه پاره بمعنی بلند نیست + مطبخ سپردند کاین را بگیر + بساز آنچه شاه را بود ناگزیر + مطبخی آن صاحب مطبخ که مطبخی
باشد و کاین بیان گفتند محذوف ناگزیر در کار برای خوردن + دگر گونه با مطبخی رفت راز + که چون ساخته
باید این برگ و ساز + مصراع ثانی بیان رازست این برگ و ساز اشارت بسر زنگی که برای شاه برگ و ساز
ست یعنی خورش او ست و چون بمعنی چگونه اشارت بقریب مذکور + دگر زنگیان پیش خسرو بپای + فرو مانده عاجز
دران رسم رای + ای استاده بودند بحالیکه حیران بودند دران رسم + آدم خوارگی سکندر الفبر مود خسرو که
خوان آورند + بساط خورش در میان آورند + بساط خورش سفره و خوان چنانکه در لاحق ست +
بیاور خوان زیرک هوشمند + بر و لفچهای سر گوسپند + زیرک هوشمند همان مطبخی بر و سر جمع بخوان و لفچه
بفتح لام و سکون فای و جیم پارسی گوشت بی استخوان اما مراد سر گوسپند بریان هست که استخوان از کشیده
باشند + سه از هم دریدان خورش را ببرد + چو شیری که او بره را برد چرم گور + از هم ای یکپاره از پاره دیگر
ببایستگی خورد و جنبانید سر + که خوردی ندیدم بدین سان دگر + ببایستگی رغبت و خواهش اشتها و سر جنبانیدن
تحسین کردن و مسلم داشتن و خوردنی بپای نکارت ای خورشی هیچ زنگیان دیگر ندیده ام که بس لذیذ باشد
چنانچه میفرماید + چو زنگی بخوردن چنین دلکش ست + کباب دگر خوردنم ناخوش ست + بخوردن و بخورش
دائمی بودن - همه ساق زنگی خورم با شراب + کزین خوش نمک تر ندیدم کباب + همه ای همه اوقات و ساق ای
کباب و گوشت ساق چنانکه بمصراع ثانی ست اما مراد گوشت تمام ران ست که بس لذیذ و نرم باشد و خورم یعنی
خواهم خورد این کباب ساق زنگیان او کباب دیگر - برغم سیاهان شه پیل بند + مزور همی خورد زان گوسپند +
رغم بفتح را و سکون غین معجمه خواری در اصل بمعنی خاک آلوده شدن ست چنانکه گویند رغم انفه ای خاک آلوده بینی
آن مرد را پس خواری معنی لازمی او ست و پیل بند بمعنی بریز در صفت شاه و مزور بضم میم و فتح ذال و تشدید واو مفتوحه چیزی که بند بر
ساخته شود و دروغ باشد از ان گوسپند بیان آن مزورست یعنی همی خورد از سر گوسپند سیاه تند و ریافته چنانکه در سابق
مذکور شد که بجز شد سر گوسپند سیاه الخ و چون مزور باصطلاح حکما دوای او آشی را گویند که بیمار ان هیدهند ایهام ست یا آنکه سکندر برای تسلی
خاطر بعض خود این مزور را می خورد که شاید بدین علاج ظفر باشد و دل را تسکین بخشد + چو سر رسید از دها گردنشان + چو یاران نصیحت

اژدها کنایه از سکندر چنانچه در بیت ثالث او را اژدهای گفته است ترسیده اژدهای بر خالف زخورد چه اژدها
همه حیوانات را در میگیرد و دوشاخ اشارت بزنگیان پیش افتاده که همچون ماران سیاه بودند شدند آن سیاه مارز
بر شاه زنگ خبر باز داوند زران روز تنگ شدند رفتند روز تنگ روز بی غم که گرفتار شدند + که این اژدها خوی
مردم خیال + نهنگی ست کاورده بر زوال + اژدها خوی یعنی مردم خواره که سکندر است و مردم خیال بمعنی او
صورت صفت ثانی او زوال مفعول آورده بمعنی دور شدن و تبدیل یافتن از هیئت نخستین چنانکه ماهیان از نهنگ
دهشت خورده دور تر میروند + چنان بیخبر و زنگی خام را + که زنگی خورد مغز بادام را + سر زنگیان کاآرد بند +
خورد چون سر کلچه گوسپند + کاآرد به بند صفت زنگیان است و سر کلچه گوسپند بی استخوان + دل زنگیان را
درآمد هراس + که از پرنیان سر بدن و پلاس + پرنیان بفتح بای پارسی حریر منقش کنایه از نازکی که لازمه روسیان
و پلاس بهای پارسی پشمینه درشت کنایه از سختی ای از رومیان نازک بدن مردم خواری بظهور آمده است
فرو مرد آتش انگیز شان + زگرمی نشست آتش تیز شان + فرو مرد یعنی فرونشست و تازگی و تیزی بودن را
کذا فی المؤید پس مرد نه بربادتی بمعنی مرادست چنانکه آورده را آورد خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب و
انگیز بمعنی جوش پس آتش انگیز بقدر عبارت بمعنی جوش کینه مضافست بشان و تواند که مجموع آتش انگیز بحذف
موصوف بمعنی کینه سخت باشد و مصراع ثانی تفسیر اول چه از گرمی نشستن آتش بمعنی سرد شدن غضه است چو
ورد دگر مرغ بگشاد بال + تهی شد دماغ سپهر از خیال + مرغ کنایه از آفتاب با ایهام بخروس که در صبح بال میگشاید و
بال گشادن پرواز کردن و طلوع آوردن خیال بمعنی بازی شب کنایه از سیاره انگیزی فلک است و ذکر خیال بدماغ
از تلازم است چه خیال بمعنی قوت متخیله است که محل آن دماغ آدمی است + بغول سیه بانگ بر زد خروس + در آمد
بغریدن آواز کوس + غول شب و خروس کنایه از آفتاب پس از خروس خروس سپید مرادست چنانکه از مقابل غول
سیه از کنایت آفتاب می آید چه غول از بانگ خروس سپید میگریزد و لهذا برای دفع شیاطین خروس را در خانه
داشتن رسم مردم است یعنی آفتاب که یا خروس سپید بود که بر غول شب بانگ زجر برزد و دور کرد او را و کوس و
شیپور را نواختن کردند + شغبهای شیپور زآهنگ تیز + چو صور سرافیل در رستخیز + ای شور انگیز و غلغله های
شیپور در الصبح مانند شیپور صور سرافیل در رستخیز پس شغب بفتحتین بمعنی شور انگیختن مضاف است بشیپور و از آهنگ تیز
بمعنی آوازه سخت بیان شغب است و صور بمعنی همچون شغب صور تشبیه شغبها می آید و در رستخیز صفت ست
که بالای صور مقدر مرادست و شیپور بفتح شین و یای مثناة تحتانی و بای پارسی مضموم نام ردی که
در حرب گاه زنند کذا افاده مولانا رحمة الله و قیل نوعی از بوق است که شیپور بر وزن شفور بتشدید بای پارسی مضموم
بغیر بای نیز گویند و آنچه بعضی گفته که شیپور نوعی از مزامیر شاهان است که بوقت سواری میزنند و یا مهره سایان

که یکی از سازهاست این جا مراد این بیت + دهلهای گرگینه چرم از خروش + در آورد مغز جهان را بجوش + گرگینه
چرم آن دهل و طبل که چرم گرگ را بروی کشیده باشند از خروش آن در سید بجوش آوردن دهل ن مردی را و یا از سبب
خروشیدن دهل دلاور که از چرم گرگ بس سخت آوازه باشد و همین معنی ملائم ست بانچه میگوید - ز نعره بر آوردن گاو

دم + شد از آسمان زهره گاو گم + گاو دم نای روئی که بر صورت گاو دم میباشد و گاو آسمان برج ثور + و تخصیص
آن بذکر بانگ همه بروج آسمانی به بیقراری مشارکت بودند بملازمت لفظ گاو دم ست و گم شدن زهره ذوقوت
تلخه بمعنی نابود شدن لنت که زهره اش تاب آن نعره نداشت و مقرر ست که زهره گاو بس ضعیف ست و
ایهام که ستاره زهره که مطرب فلک ست از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت نعره گاو دم گم شده و برون
رفته بود و بهر صورت این بیت مبالغه ست در سختی نعره گاو دم که نعره اش تا آسمان رسیده بود چنانکه به تخیل دیگر

مبالغه دیگر آورده میگوید که + ز شوریدن طنبک زخم تیز + دماغ فلک سفته از زخم تیز + طنبک بضم طاء مهمله و فتح
بای تازی چیزی عمیق که یکطرف آنرا انجام گرفته باشند و آنرا اکثر لنگران میدارند و قیل کرنای مسکین که بتازی
بوق گویند کذا فی المؤید و زخم ریز صفت طنبک ست و در شیدی آورده که طنبک معرب تنبک ست بتای قرشت
و تنبک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی انداختن می نوازند و اینست مختار مولانا قدس سره
و زخم بلا شبه معنی دارد زدن و آواز زدن و اثر زدن که بر اندام و تن نمایان شود پس در مصراع اول بمعنی
زدن ست ای دماغ خورد که پر از زدن بود و ضرب دست بسیار بر وی ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن
و سفته بالضم کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و شغب آوردن دهلک که در ان صبح میزدند و از سبب
کثرت ضرب دست زخم ریز و بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار
گشت و در نسخه شارح زخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و نعره بر آرنده و این نسخه واضح ست +

دل ترکتازان و ران دار و گیر + بر آورده از نای ترکی نفیر + ترکتازان بهادران روئی که تاخت ترکانه
دهند و جولان ایشان بتمام سرعت بود دار و گیر مرکب بمعنی شراشر و شور کذا فی الدستور و اینکه بمعنی فرمانده
آید بنا بر آنست که در فرماندهی گاهی امر بداشتن مجرم کنند و گاهی مگر فتن و کشتن او و این معنی در حالۀ جنگ نیز موجود ست
پس در آن دار و گیر اشاره ست بنعره آوردن گاو دم و شغب شیپور و خروش دهل و آوازه سازها دیگر کذا افید و اظهر
آنکه اشارت بلند بهنگام آغاز این جنگ و نای ترکی نوعی از نای که هنگام جنگ سر در ملوک و سلاطین می نوازند
از نای ترکی یعنی از آوازه نای ترکی چنانکه از سیاق و سباق می آید و نفیر بمعنی فریاد و نعره حاصل آنکه
دل ترکتازان بر آوازه نای ترکی در نعره شجاعت آمده بود نه آنکه غرد ل شده در گریختن بودند چه نواختن

نای ترکی برای شجاعت بخشی ست + زمین لرزه از مقرعه در دماغ + زده آتشین مقرعه چون چراغ +

ابیات سابقه در تعریف شورش تو انستنی ها و سازها بود و این بیت در تعریف لرزه گرز و تازیانه هست که بتازی
آن را مقرعه بکسر میم گویند چنانکه دو بیت لاحق در تعریف لمعه تیغ و آوازه تیر ست و در نسخه شارح زمین لرزه
اضافت ست بسوی مقرعه و در نسخه علیشیر و مولانا رحمهما الله بکلمه لرزه هست که از مقرعه صفت زمین لرزه است
یعنی مآل هر دو نسخه واحد ست و زمین لرزه مرکب بمعنی انگیخت ست که زمین از شدت آن در لرزه آید در مؤید
که بمعنی زلزله زمین گفته اینجا ملایم نیست و مقرعه تازیانه و گرز و عمود و در دماغ متعلق زده ست و آتشین مقرعه
مفعول اوست بمعنی تازیانه آتشین و گرز آتشین که از آتش ساخته شود و این بیت توصیف مشعر بشدت
سوزش ست و بمعنی فتیله چراغ هم مستعمل ست لهذا چون چراغ گفته ست و معنی بیت آنکه آوازه سخت که
از مقرعه یعنی آوازه از گرز و تازیانه بر می خواست در دماغ و مغز بهادران و پهلوانان دخول آن تازیانه آتشین
زده بودی دماغ هر کس را همی سوخت مانند چراغ و چنانکه و مقرعه آتشین در دماغ چراغ میباشد پس مقرعه آتشین عبارت
از شعله آتش ست که بشکل تازیانه از چراغ میخیزد و فتیله او را میسوزد این ست حاصل تقریری که مولانا اینجا
آورده هست و آنچه شارح لفظ زمین را مبتدا قرار داده و لرزه مقرعه الخ خبر آن بخیال آورده معنی
چنین نوشته هست که زمین چراگاه زلزله تازیانه در دماغ داشت ای همچون تازیانه می لرزید و از گرمی
جنگ و غوغای بهادران تازیانه آتشین مانند چراغ منیر ای از ان زمین بحدی گرمی کارزار سر زده بود که
گویا گرم دم تازیانه و شعله آتشین منیر و خلاف ظاهر ست - روا روز نان تیر پولاد خای + در اندام شیران
پولاد خای + روا روز نان آمد رفت کنان بپای و بغیر فرصت که از ان صورت شتافتن می آید چنانکه توالی
ضرب تیغها صوت چقاچق می خیزد و پولاد سای بمعنی شکسته سلاح پولادی و شیران پولاد خای بهادران
پر زور و غضبناک و ایهام پاسبان بریزه و ربولاد لگام و در اندام متعلق روا روز نان ست ای آن تیر در
اندام بهادران بیابی می رسید بجایی که دهشت بخشتر بود - پلارک چنان ریخت از رنگ تیغ که در شب باریده
ز بار یک میغ + پلارک بالفتح جوهر شمشیر که از آهن نیک میتابد و بر آهن جواهردار هم طلاق کنند بلکه بمعنی
تیغ که از ان آهن سازند نیز آمده هست و میغ باریک ابر تنک که ستاره در ان تابان و نمایان باشد و به
بعضی نسخ بجای تاخت ریخت و بجای باریک بمعنی سیاه دیده شد پس ریختن بمعنی نمودار شدن ست
و ستاره تیر چون از میان ابر سیاه بر آید روشن تر نماید + دو لشکر دگر باره بر خواستند + دگر گونه صفها
بیاراستند + دو ابر از دو سو در خروش آمدند + دو دریای آتش بجوش آمدند + این بیت تخییل ست برای
بیت اول + بر آمیخته لشکر روم و زنگ + سپید و سیه چون گراز دو رنگ + بر آمیخته محمول بر ظاهر نیست
بلکه مراد یکجا شدن ست در میدان گراز بالضم کاف پارسی و زا معجمه خوک نر کذا فی المؤید و دو رنگ

نوعی از خوک که سینه اش سپید ست و پشتش سیاه + سم بادپایان پولاد نعل + ز خون دلیران زمین کرده لعل + یعنی
زمین میدان جنگ و یک سرخ شدن بود از خون کشتگان زیر پای اسپان - ترنگ کمانهای بازو فکن + بسی خلق را
برده از خویشتن + ترنگ بفتحتین آوازه زه کمان هنگام انداختن تیر و گاهی بر صدای رسیدن پیکان و تیر و گرز و
شمشیر نیز اطلاق کنند و بازو فکن پر زور که بازوی کشنده را بسختی رساند و از خویشتن بردن بیخود کردن
یعنی از بیم آوازه کمان کشیدن بسیار خلق و لشکر بیخود شده بود + درخشیدن تیغ آئینه تاب + درخشان
تر از چشمه آفتاب + آئینه تاب صیقل که همچو آئینه تابنده باشد + زده لشکر روم رایت بلند + زمین در زمین
آسمان در کمند + رایت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مرادست که با هر فوج علمی دیگر باشد
زمین و آسمان ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کمند ای آسمان در کثرت کمندها
که از سر نیزه های بلند می گرفتند بودند مقید شده بلکه گم شده بود که از کثرت کمندها می بنظر نمی آید و علیشیر گفته
که عرض لشکر سکندر بمقدار زمین بود و مجموعه نیزه ها و خودها برابر آسمان بود بلکه این هر دو در قید آن دو بود +
بقلب اندر اسکندر فیلقوس + جناحی برآراسته چون عروس + سکندر مبتدا موصوف ست که بقلب اندر
صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح بالفتح صفت پیشین چون
عروس ای بسیار زیب تمام و درین وصف ایهام ست بسستی ایشان که از زنگیان ترسیده بودند - رئیس سیه
زنگی قیرگون + جناحی برآورده چون بیستون + رئیس سپهسالار زنگیان و قیرگون سیه رنگ چه قیر
نام روغن سیاه است که بر شتران گرگین می مالند برآورده بالاکشیده و بیستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوهیست
که فرهاد عاشق شیرین بگفته پرویز شاه آنرا کنده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف ایهام
ست بسختی زنگیان کذا افید + صف ژنده پیلان هیجا گروه + چو گرد کریوه کمرهای کوه + صف پیلان زنگیان
است ژنده بکسر زای فارسی بزرگ جثه از هر چیز که باشد و بعضی بزای فارسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست
پس ژنده پیلان بمعنی پیلان بزرگ تن است و گرد بکسر کاف فارسی گرداگرد بمعنی دائره مضاف است بکریوه و کریوه
بمعنی پشته بلند ست اینجا بقرینه جمعیت کمرها که عبارت از بلندیهای کوه ست بمعنی کریوه هاست و کمرهای کوه بحذف
عطف معطوف ست بر کریوه ها یعنی صف پیلان بزرگ تن که جناح سالار زنگ جمع آمده بودند مانند دائره کریوه ها
و مانند بلندیهای کوه بود کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که صف پیلان بزرگ تن بر گرد فوج حبش که بس بلند
بود یکجا آمده مانند کمرهای کوه بود که بر گرد کریوه باشند + فتره چون سنان چشمها چون عقیق + ز خرطوم
تا دم در آهن غریق + چو سنان ای تیز تر مانند سر نوک نیزه چون عقیق بتمام سرخ خرطوم
بینی فیل - دگرگونه بر هر یکی تخت عاج + بر و زنگی بر سر از مشک تاج + یعنی بر پشت هر فیل یک تخت عاج بود

بشکل دیگر و بر آن تخت یک زنگی بود که تاج سرش سیاه بود چنانکه طریق زنگیان ست که همه ایشان و جنگ تاج
سیاه بر سر کنند و هر که از ایشان پیل سوار شود و بر پیل تخت عاج نهد و بر تخت از ایشان بطور شکل دیگر باشند + چو

آوازه بر پیل سرکش زدی ز آتش ز خود بر آتش زدی + بیان سیهمنا که پیل سوار ست و آتش زدن سوختن
و خراب کردن و زیر و زبر سوختن تو زدی آتش جزای شرطست ای اگر آن زنگی بر پیل سرکش بانگ هیبت
زدی از آوازهٔ مهیب خویش پیل سرکش را بسوختی و خراب ساختی با نار زمین بر نموده میگوید که چه جای پیل ست که
اگر آن آوازه مهیب بر آتش سوزان زدی آتش را هم آتش زدے و خراب ساختی کذا افید و آنچه علیشیر گفته که اگر
آن زنگی برای راندن آوازه بر پیل زدی اگرچه آن پیل را بر آتش زدی آن آتش را هم پیل او زیر و زبر ساختی و خراب
کردی چه جای آنکه بر کسی دیگر راندی خلاف ظاهر کلامست و خالی از مبالغه تمام و کذالک تقریر شارح که این
بیت را بیان محکومی پیل گفته ست و معنی چنین نوشته که آن پیل چنان محکوم حکم سوار بود که اگر زنگی بر دی آوازه مهیب
زدی پیل او در مصاف مردان آتش زدے بلکه اگر خود پیل بر آتش زدی بر آتش تیز آتش زدی یعنی پیل او
آتش را پست و مضمحل ساختی چه جای مردان مصاف ست مخالف سیاق کلام ست اگر مبالغه مذکوره موافق ست +

زبس پیل کامد بجالش برون + شد از پای پیلان زمین نیلگون + ای زمین آن میدان از انبوهی پای
پیلان سیاه شده بود و مولانا فرموده که نیل اینجا بمعنی دریای نیل ست و نیلگون بمعنی مانند دریای نیل ای زمین جنگ
گاه از کثرت پای پیلان که در جالش و جولان بودند موج دریای نیل میزد یا بمعنی جنبش پای پیلان در آن زمین مانند
موج دریای نیل مے نمود انتهی و این معنی لطیف ست که جالش را او روی دخل تمام ست + پیاده روان کرد هر پیلتن +

بهر گوشه کرده دو صد پیل بند + پیاده روان بمعنی مردی که پیاده رود و سوار نباشد و پیل بند ثانی مرکب بمعنی بند
ست در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل بند میشود تا آنکه یکی مهره دیگرے را در آنجا میارد و اکنون بمعنی بند سخت
استعمال کنند کذا فی المؤید و در مصاف بهادران نیز دستور پیل بند میسازند اما اینجا بمعنی استحکام و منصوبه
بازی ست یعنی سواران در پیرامون هر پیل با دسته و استاده حاضر بودند و در هر گوشه صد استحکام و منصوبه
جنگ سازی انگیخته بودند کذا افید و پیل بند بمصراع اول بمعنی پیل پای بسته ست و ثانی بمعنی قید سخت که کنایه از منصوبه
جنگ ست و تواند که پیل بند اول بمعنی بند سخت باشد و آنچه بعضی نسخ بمصراع اول بجای هر پیل بند پیل بلند ست
سهو ناسخ ست و از آن کنایت از سکندر کردن بنای فاسد بر فاسد ست فافهم + چو آئین پیکار شد ساخته + شد از مهر پرداخته + ای چون رسم جنگ که عبارت از فوج بندی تعیین جناح و ساقه و مقدمه و میمنه و میسره و قلب
ساخته و تمام پرداخته شد و طبعهای هر دو لشکر از مهر و شفقت خالی شد ناکام + ستمگر سیاهی ز راجه بنام + ز لشکر
گه زنگ بگشاد کام + جزای چو و کام گشادن بیرون آمدن ز راجه بالضم زای معجمه و جیم فارسی و پیل بجیم تازی نام بهادر

ست از زنگبار که بس خونها میریخت و آخر بدست سکندر کشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + گرز و پیل را استخوان
می شکست + در آمد چو پیلی چنان پیش کنان + نعره زنان عمیدان در آمد و استخوانی بیای موصوله که مصراع ثانی صفت
اوست و کلمه را از علامت اضافت استخوان پیل و استخوان اول بمعنی سلاح معروفست یعنی استخوان از پشت نهنگ که
دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند کذا فی الرشیدی و مستشهد ببیت المتن - سیه ماری افسون گرگی درو + سیه
ماری بهای عظمت همان زراچه و افسون گرگی بیای مصدری و باضافت بیانی بمعنی گرگ بودن که درندگی وصف اوست
و افسون بملازمت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم افسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که افسون
گرگی نام افسونیست که چون بر مبارزی که پیش آید بدمند اینکس صاحب افسون در نظر دیگران مانند گرگ درنده
نماید و دیگران در نظر وی مانند گوسپندان نمایند و چون این افسون را بر خود دمند هیچ سلاح بر وی
کارگر نشود و مبارزان هندوستان افسون را بزبان هندی دهار گویند انتهی کلامه - سرا ماسی اماس کرده دین
و سبز رسی گی کلانی کله سرای از کلانی سرش چنان معلوم میشد که سرش آماسیده است یعنی کلان سر بود و
ایهام آنکه از تکبر و غرور تمام سرکش بود + دهانی فراخ او سیاه چون لوید + کره چشم بینده گشتی سپید + لوید بالفتح
دیای پارسی دیگ مسین بزرگ و کشاده سر پس تشبیه بلوید در فراخی دهان و سیاهی اوست و چشم سپید نابینا و
کور از سبب دهشت و کمال حیرت دیده است چه از دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره گردد چنانکه از
دیدن سبز خنک تازه شود - خم اندر خم از آهن بر گیخته + بخمها سنگ آهن بر آورده ریخته + صفت سر زراچه و خم بالضم
آوند معروف و خم آهن بالضم سنگ سیاه که بسرخی مایل است و ازان نگین سازند کذا فی التاج و قیل مهره سنگ سیاه
بغایت سیاه و سخت که ازان نگین سازند و آن از انواع آهن است اما صحیح آنست که آن نوعی از سیاهی است کذا فی
الرشیدی و سنگ آهن با کاف و کاف تازی آن سرکه در رنگ سیاه که کفشگران آغشته و آهن تیز کیب کنند برای
سیاه کردن چرمهای این مختصر سرکه آهن است کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن فرموده
که آن رنگیست سیاهی رنیه که از آهن ریزه کاری کنه ساز کنند و یا بخمها را به مقابله و تکرار کلمه خم
در هر سه جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که ازان سنگ سیاه بر انگیخته
و ساخته شده و بمقدار خمهای بسیار سنگ آهن بر تخته شده ای سرش بس کلان و تمام سیاه بود و ایهام بکثرت
موی سر سیاه و کم پس آینده بود - بر و سینه پیچ پولاد بر تر سر + حدیث تنومندی آن خود مپرس + بر بغل
و هم بره سینه برای عظمت و بر تر سر بالضم و پولاد تر سر بمعنی سپر دو پولادی و تنومندی جسامت تن دو درازی
قامت ای بغل از سینه او همچون سپر پولادی بس فراخ و سخت بود و وصف جسامت و بلندی قد وی از من مپرس
که از حد بیان بیرون است چنانکه برای وصف فهمانیدن سامع اختراع تمثیلی کرده میگوید که قد آدری

زراچه بر مثال بلندی شاخ نیزه بود - علم دیده پرچم بر سر ش + نمیگشت یکموی از پیکریش + بنمره دیدهٔ براى خطا بست پرچم بپا و جیم هردو مفتوح پارسی مولی دم نوعی از گاو کوهی ست که بر بالا سر رایت شاه و در گردن اسپ او بندند و آنرا بعربی وجیه نامند و فاعل نمیگشت زراچه و هر دو شین راجع بسوی علم ای ربت شاهی را دیدها دیده باشی که پرچم بر سر چوب وی میباشد پس قامت و موی زراچه را بر ان قیاس کن که قدش از شکل آن علم بمقدار یک تار موی نمیگشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در قرون سابقه چوب علم شاهی را دراز تر بمقدار پنجاه ارش میداشتند و در نسخهٔ زان پیکریش ست پس از ان اشارت بعلم ست و پیکریش ای پیکر زراچه فاعل نمیگشت ای شکل قد زراچه از چوب آن علم تجاوز نیکرد ای بدینمثال بود و فرق یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاهی کرده ست برای کمال حسن تشبیه میگوید + گر انجا

بود طاسک سرنگون + دو دیده در و بود چون طاس خون + انجا ای بر سر علم چه مقرر ست که بر سر و بالای رایت نزدیک سنان آهنین و طاسکی سرنگون را وصل کنند و پرچم را بدان او بزیند و در راجع بسر زراچه و چون طاس خون که صفت دو دیده ست یعنی دو دیده پرخونست که مثل دو طاسک بود نه در سر زراچه

نسبت تیغ را از زنگی ستود + که سوزان ترازآتشم زیر دود + زنگی ستودای بزبان زنگی تعریف خود کرد و یا آنکه بزنگی بودن خود لاف زد چنانکه دأب بهادران ست که در میدان از نسب و شهرت خود دمها ولاف زنند و سوزان متعدی ست زیر دود ای زیر سیاهی رنگ و آتش در زیر دود چندان سوزان نباشد چه دود وقتی باشد که آتش را اشتعال نباشد و چون مشتعل گردد و دودش نماند کذا افید حاصل آنکه سوختن آتش هنگام اشتعال او باشد که دودش نمانده باشد و من از آتش شعله زن در زیر دودای در زیر سیاهی خود سوزان ترم و شارح ازین لطیفه غافل شده دود را در آتش هم دخل داده ست ای چنانکه آتش زیر دود خود سوزان ست من در زیر سیاهی خود بس سوزانم + زراچه منم پیل پولاد خای

+ که بر پشت پیلان کشم پشت پای + پیل پولاد خای یعنی پیلتن و بزور دو آهنین رگ و پیل پای بالام موقوف نام پیاله بزرگ ست یعنی صراحی بزرگ و دراز که بر صورت پای پیل باشد و نیز گرزی از اسلحهٔ زنگیان ست بران صورت و در رشیدی بمعنی حربهٔ زنگی آورده پس برین تقدیر معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقعی این پیل پایی را که سلاح من ست می کشم و میکشم و مولانا نسبت نکشیدن نه بمعنی خوردن آمده معنی صراحی گرفته فرموده ست که من زراچه چنان پرزورم که پیلان وحشی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شراب خوارے میکشم

و باکی ندارم و مؤید این معنی ست که میگوید + چو از پیل پا پر قدح میکنم + بیک پیل پا

پیل را پی کنم + می بفتح میم شراب و پیل پای اول بمعنی صراحی مذکور و پیلپای ثانی سلاح مذکور یعنی چون
از صراحی مذکور شراب را در قدح می اندازم و میخورم پس مست شده بیک سلاح مذکور پیل وحشی را لنگ سازم
و بکشم اورا و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه کشم ست و بجای از کلمه در ست لهذا پیل پای قدح را
باضافت بیای بمعنی قدح پیل پای گفته یعنی چون در قدح بزرگ که نامش پیلپاست شراب انداخته می نوشم
و بیک حربه برگ پای پیل را میکشم و پی سازم + چو در معرکه برکشم تیغ تیز + بکوه کنم کوه را سنگریز + کوه
بواو فارسی حمله آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره پاره سازم و علیشیر گفته از کوه کوه تیغ مراد ست که
زبان تیغ یعنی کوه بزدن سر تیغ من پاره پاره شود اگر تمام تیغ زخم زنم چگونه باشد و ایهام بقلعه کوه هم تواند ای
در حرب گاه تیغ من بر کوه کوه میرسد + اگر شیر پیش آیدم گر [illegible] + بر و سیل ریزم چو غرنده ابر + هم آیدم مضاف
الیه پیش ست دهم گرم زائد و هزبر شیر شرزه سیل ریزم ای سیل خون از وی روان کنم - فرس بفگند چون
من پیل را رخ من پیاده کند پیل را + فرس افگندن طرح دادن و مغلوب ساختن و در آر اول علامت اضافت
فرس ست بسوی نیل که نام رود مصر ست و از کشور زنگیان می آید ای جوش غضب من از جوش دریای
نیل بس افزون و غالب ست و رخ بالضم مهره شطرنج و نیز مختصر رخساره بمعنی طرف و توجه و هم نام جانوری
ست که رخ شطرنج را بنمونه آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ ست که فیل
دیگر کدن را می رباید و طعمه بچگان سازد کذافی شرفنامه شارح از ان معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت
من پیل واقعی را پیاده می شمارد و هیچکاره میداند و ذکر فرس و پیل و رخ و پیاده از تلازم ست و نیل
و پیل تجنیس خطی ست و رخ بمعنی جانور مذکور نسبت بذکر پیل خالی از نزاکت نیست انتهی کلامه و مولانا
قدس سره اصطلاح شاطران نظر کرده معنی چنین کرده ست که رخ غضبناک من در بساط جنگ پیاده کند و دست
پای سازد و پیل خصم را چه پیاده شطرنج بیک خانه رود و پیل آن بسه خانه میرود پس رخ و پیاده و پیل هر سه محمول
ست بر اصطلاح شطرنج لهذا در مصراع اول فرس آورده که آن هم مهره ایست چنانکه علیشیر که شاطران بازی
شطرنج بیک دو مهره از فرس و فیل و خر آن طرح داده بازی می برند + سلاح از تنم رسته چون شیر نر + ز پولاد
دارم سلاح دگر + ای بزور بازو خصمانه دشمن میکنم و حاجت سلاح ندارم و باین قوت و شجاعت شمشیر پولادی
هم بدست من ست و تخصیص شیر نر بنا بر کمال تهور اوست که از ماده شیر غضبناک تر ست بازور بر زوری
گهر خود میگوید + چو الماس آهن رگ و تن مرا + چه حاجت بالماس و آهن مرا + الماس گوهر معروف که بس سخت
ست تا آنکه هرچه بدو بگیرد حیله سفته نگردد و دیگر با الماس سفته میشود و نیز بمعنی تیغ تیز که کار الماس کند و کذلک آهن
دو معنی دارد یکی معروف و دیگر زره پولادی یعنی رگ دست من همچون الماس خارج در خم زدن

ست و تن من مانند آهن سخت ست پس مرا چه حاجت که شمشیر را بدست کنم و زره پولادی بتن کشم + چو گردن برآرم
بگردن کشی + نه زابی هراسم نه از آتشی + گردن برآرم بلند کنم گردن خود را گردن کشی بیای مصدری ستیزه و زور ورزی
و بکمال قوت نمودن ابی آنچه بدریا باشد که کنایه از نهنگ و شیر آبی ست و آتشی آنچه سرشت از آتش دارد یعنی
دیو سرکش ای بوقت کارزار از نهنگ دریا و دیو بیابان هراسان ندارم پس آدمی خاکی پیش من ناچیز ست و ایهام
آنکه از نه دارا شاه ایران ترس دارم که طالع آبی دارد یعنی برج سلطان و نه از سکندر شاه روم که طالع آتشی
دارد یعنی برج اسد ۔ درم پهلوی پهلوانان به تیغ + خورم گرده گردنان بی دریغ + درم صیغه متکلم ست از دریدن
و گرده بالضم عضو معروف که بتازیش کلیه گویند و گردنان بالضم پهلوانان اما در رشیدی ست که گردن
بالفتح عضو معروف و بمعنی مرد قوی و سرکش که جمع اول گردنها ست و جمع ثانی گردنان چنانکه سر بمعنی اس جمع
سرها آید و بمعنی سردار قوم جمع سران آید ۔ نه مردم کشم بلکه مردم خورم + بمردم کشی اژدها بیکرم + مراد
جهان از کسی شرم نیست + ستیزه بسی هست و آزرم نیست + شرم حیا و مهر ستیزه خشم و غضب و هم جنگ که آزرم و
صلح ضد اوست + ستیزنده را دار و آزرم سست + خر از زیر پالان بر آید درست + آزرم بالمد و تقدیم معجمه بر مهمله
شفقت و ستیزنده مرد جهاد و جنگ و درست بمعنی سالم و منقاد ای بهادر جنگ را شفقت بر حریف خود سست
گرداند و از ظفر باز دارد چنانکه خر گردن را با پالان منقاد سازد و زیر بار آرد پس آزرم مرد جنگی بمنزله
پالان خر ست کذا افید و علیشیر و درست بمعنی سالم گفته ای در شفقت بهادر سلامتی حریف هم ستیزه خود مست
چنانکه سلامتی پشت خر از پالان ست و معانی دیگر که شارح آورده از رکاکت خالی نیست کما لا یخفی علی الناظر
العارف + چو من زنگی آنکه خندان بود + سیه شیری الماس دندان بود + ای زنگی همچون من زرا چه سرکش
باشد و وقتیکه خندان شیر سیاه ست که دندانش مثل الماس ست پس او در حالت غضب چگونه هولناک شود
بگفت این و بر زد در ابرو شکنج + چو ماری که پیچد بر سودای گنج + این اشارت بطلاف بهادر و تعریف زنگی رونه
شکنج بالضمتین گره بر ابروی و چین پیشانی و اینجا بمراعات قافیه بضم شین و فتح کاف باید خواند و سودا بمعنی محبت
و پیدا است که مار از گنج از سبب فقدان گنج چندان پیچ و تاب خورد که جان میدهد پس ابروی شکنج نمار پیچنده تشبیه کرده
است کذا افید و شارح سودا بمعنی غصه گفته و از گنج سکندر خواسته ای از غصه لشکرکشیدن سکندر بر خود می پیچید
زره و سرا سیرتوانا و حیست + بر آن آتش افگند خود را نخست + زنده می از لشکر روسیان آن آتش زرا چه که آتش
سوزان بود + با آتش کشتی باز نالید گوش + چو پروانه کاندیشه خون پوش + آتش کشتی برای کشتن زرا چه
که مثل آتش بود و نالید گوش خبر دار و مستعد شد و تیشین آید مضاف الیه خون بمعنی کشته شدن ست ای همچو پروانه
که کشته شدن و بیجوش آید ای قریب رسد که خود را بی ملاحظه ... اتش سوزان ... ست در ...

به پیش زراچه دعلیشیر از خون پروانه خون تن او گرفته که چون شمع و چراغ را افروزان سوزان ببیند خون او در جوش آید و بی هوش شده بسرعت تمام خود را باتش زند اما معنی انسب ست به بیت لاحق اگرچه مآل هر دو معنی واحد ست - درآمد برد زنگی جنگ سود + بیکضربت از تن هوشش ربود + جنگ سود بمعنی آزماوسوده جنگ که بارها جنگ کرده صفت زنگی ست و عبارت از زراچه ست که او پیش ازین درجنگها زخم برتن خورده بود و ضربت زدن تیغکاری و هر دو ضمیر راجع بسوار رومی + دگر کینه خواهی درآمد بجنگ + فکاک هم در آورد پایش بسنگ + دگر کینه خواه رومی دیگر کینه خواه که بجنگ زراچه بیرون آمد و پای بسنگ آوردن انداختن بخاک و از پا در آوردن زیرا که چون پای کسی در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد - دگر پهلوانی ز قلب سپاه سکبر شده چون خر مند ماه - ای شتاب در میدان آمد بدست زراچه کشته شد چنانکه میگوید - چنین تا بمقدار هفتاد مرد + به تیغ اندرآمد ازان هم نبرد + بتیغ آمد ای کشته شد و از رومیان بیان هفتاد مرد دست + دگر هیچکس را نیامد تیاز + که با او زمانی شود رزم ساز + ای هیچکس را از رومیان نیامد خواهش یعنی نیامد که با زراچه یکساعت جنگ کند و بروی زخم زند + دل از حالی شد لشکر روم را + چو از کوره آتشین موم را + ای همه رومیان از آتش کار زار زراچه گدازنده و بیقرار گشتند بمثال موم که از کوره آتشین بگدازد پس گویا زراچه کوره آتشین بود و رومیان پیش او موم بودند + چو کرد آن زبانی سپاه را زبون + نیامد نیاورد او کس برون + علیشیر گفته که در اکثر نسخها لفظ زبانی مبهم ست ای در یکساعت سپاه سکندر را زبون کرد و بر دانا مخفی نیست که زراچه هفتاد کس را در یکساعت چگونه کشته باشد بهر بنا غلطی عوام لفظ زمانی که در بیت سابق مذکور شد و صحیح زبانی بیای موحده تازی و یای نسبت ست ای مرد منسوب بزبانه آتش یعنی مرد دوزخی چه زراچه کافر بود و کافران بحکم نص دوزخیان اند انتهی کلامه و شارح زبانی بمعنی موکل دوزخ گفته و اظهر آنکه مولانا فرموده زبانی بمعنی لاف زن و زبان آور چنانکه از ستایش زراچه مر خود را هویدا است - سرگردنان شاه گردن گرای + زبس کار هر کوکب تهی کرد جای + یعنی سکندر که سردار پهلوانان بود و هم گرانید بر گردون یعنی عالیقدر و شاه اعظم بود از دایره فوج خود جای استهی کرد و مستعد جنگ زراچه شد و سرگردنان ایهام ست که او مالک تاج روم ست و بعضی گردن گرای بمعنی متکبر و زدر آور خوانده + بر آراست بر جنگ زنگی بسیج + بر زنگی گشتی زنیره را داد پیچ + بسیج مفعول بر آراست ای عزم مصمم کرد و زنگی زراچه - زده بر میان گوهر آگین کمر + در آورد پولاد هندی بسر + گوهر آگین کمر بند آراسته بگوهر و پولاد هندی خود آهنین جوهر دار + بتن بر یلی آسمان گون گره + چو مرغول زنگی گره بر گره + آسمان گون کبود اهی کبود صفت زره ست مرغول بفتح میم و سکون را مهمله و واو پایپیچ و تاب موی یعنی آن زره مانند پیچ زنگی حلقه در حلقه بود + یمانی یلی تیغ زهر آب جوش + حمائل فرشته از طرف دوش + یمانی بفتح تیغی که منسوب بیمن باشد و سکندر از

حمائل وار از دوشش آویخت + نهر آب جوشش آنکه آب نهر در اجوش دیان داده باشند + کمندی چو ابروی طغماچیان + بخم
چون کمان گوشه چاچیان + کمند ثانی فاعل فرو هشته از دوش ست امی کمندخم دار را هم از طرف دوشش حمائل
کرد طغماچ بتقدیم غین معجمه بر میم و جیم فارسی نام شهریست از ترکستان که طغماچ خان لقب پادشاه آن ولایتست و مردم
آن شهر را طغماچیان گویند که همه پیوسته ابروی اند و چاج بهر دو جیم پارسی نام شهری دیگر ست از ترکستان که تیرانداز
منسوب و تاش نیز گویند و کمان آنشهر معروف ست و چاچیان مردم آنشهر تشبیه کمند شاه با بروی طغماچیان در
پیوستگیست و بگوشه کمان چاچیان از روی خمیدگی و پیچیدگی آراو ست و علیشیر گفته که در کمند حلقها کنند که کمند در گردن
بآن حلقها تعلق میگیرد پس در کلام موصوف محذوفست ای در آنحلقه های کج بود مانند کمان گوشه چاچیان و بعضی
تشبیه کمند با بروی طغماچیان در سیاهی گفته و بکمان گوشه چاچیان در خمیدگی ست انتهی کلامه + لحافی برافگنده بر پشت
بور + در آمد بر آن تشنه پیل زور + لحاف بالکسر نام نهالی و غلافی یا جل اسپ که فرو افگنده باشند و مولانا بگهر اسپ گفته و المانی وجه
آنسته سکندر + عنان لگاو ر بمیدان سپرد + نمود آن قوی دست را دست برد + لگاو ر بمعنی اسپ بور که تیز تک بود
ای اسپ بمیدان داد و بدین آن قوی دست را جه و دست برد بمعنی چالاکدستی مفعول نمود ست + بکبک دری چون
در آید عقاب + چگونه جهد بر زمین آفتاب + چون بمعنی چگونه و عقاب مرغ شکاری معروف ای نمود میدانی
که عقاب چگونه زود تر بر شکار کردن کبک می آید و آفتاب چگونه از مشرق بر زمین بسرعت می تابد + ازان تیز
ترخسرو پیلتن + به تندی برآمد بر آن اهرمن + ازان ای از زود آمدن عقاب و شتاب جستن آفتاب آن اهرمن بر اجه
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر + عقابی جوان آمد آرام گیر + زاغ پیر از جهت سیاهی و درازی عمر زراجه گفته است چنانکه از جنگ
سود که در ما قبل وصف او کرده می آید و پیداست که زاغ چون عقاب را می بیند بر پریدن نتواند و شکار شود و ضعف بر جوان
بلازمست پیرست و نیز سکندر درین هنگام نوجوان بود همچون عقاب جوان بازور و توان - اگر بنتابی عنان از راه +
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه + اگر بر بتابی ای اگر از من نگریزی پیداست که عالم در چشم مرد وقت زده تار یک و سیاه نماند
و چون زراجه از هیبت شاه گریزپای نشد فرمود که - سیاه روزا زانی که از تیغ تیز + ازین حرب گاه کرده خواهی گریز +
سیاه روی واقعی و ایهام تخجل شدن او زانی ازین سبب در پیش من زیاده هستی یعنی سیاهی سیاه تو دلیل نه همیت خورد
تو دیا به تیغ من مردن تست - مرو تا بخون سرخ رویت کنم + مسلسل تر از جعد مویت کنم + سرخ روی رخ افروخته
و خورم که بدست من کشته شوی نه بدست بهادران دیگر و ایهام آنکه بحال واقعی که از خون شخص کشته رنگ
روی او سرخ شود مسلسل زنجیر کرده شده و پیچ در پیچ و در هم شده چنانکه جعد مسلسل گویند ای تا تن تو بضرب تیغ
من در هم شود و بر خاک افتد و پیداست که موی زنگیان خم در خم باشد - فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ همین آئینه ام کرد
افتاد زنگ + از زنگ اول زنگی مرادست ازین سبب پریدگی بر دای آئینه در تیغ می نشیند و آئینه رنگ بمعنی صاف و مصقل صلفه

تیغ ست من آن آیینه ای من تیغ آیینه زنگ هستم چنانکه از مصراع اول می آید کذا افاده مولانا رحمة الله علیه پس سکندر خود
را تیغ مصقل گفته است و زنگ تا دم همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند یعنی اگرچه در عالم بر تیغ مصقل می افتد تا آنکه روزگار
دور افتد اما من سکندر آن تیغ آیینه زنگ و مصفا هستم که زنگ آدمی دور افتاده است و گاهی زنگ بر آن نشسته
و این اشاره است بدوام تیغ زنی و جنگ سازی سکندر چه کسی که همیشه در جنگ بوده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایهام آنکه قوم از زنگبار از سهم تیغ من عاجز آمده خوار شده است چه افتادن بمعنی
خوار شدن آمده است و رنگ و زنگ تجنیس خطی ست + سپیده برو روی از چشم درد + برد تیغ من سرخی از روی زرد
رومی صفت سپیده و برد فاصله است درمیان موصوف و صفت و سپیده رومی داروی است که برای دفع درد
بچشم کشند و هم دافع سرخی چشم ست کذا فی المؤید و مولانا گفته که روی زرد باستعمال پارسیان مرادف زرد دیبا
ست تا ایهام باشد بر روی زنگیان انتهی حاصل آنکه سپیده رومی اگرچه درد و سرخی را از چشم مردم زائل میکند اما تیغ من از
تمام روی سیاه زنگیان سرخی یکبارگی میبرد و در خوف هلاک می اندازد و لیس اینست خاصیت سپیده رومی و علیشیر گفته
که روی زرد عبارت از سهم جنگ است که پیش از وقوع جنگ روی زنگیان زرد شده است ای چنانکه سپیده رومی دافع
درد و سرخی چشم ست آنچنان سهم تیغ من خون در روی ایشان بدر رفته لهذا از دوام می نماید و این معنی اگرچه بس
احسن ست اما تقابل مصراعین بر نهج تقابل دو مصراع بیت سابق مقتضی معنی اول ست فافهم + چه لافی که من دیو
مردم خورم + مرا خور که از دیو مردم ترم + در ترکیب دیو مردم ترم بقرینه دیو مردم خورم که در مصراع اول ست
لفظ خور مراد ست ای از دیو مردم خور ترم یعنی پس آنکه اگر تو آنچنان که دیو مردم خواره هستی مرا بخور اگر
می توانی که من از دیو مردم خواره تر ام ای تو مرا نا توان را میخوری و من همچون تو مردم خواره را می
خورم کذا افید پس مردم خور صفت دیو ست و شارح دیو مردم را بمعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر یکپا می جهند
و از دو پای فره می برند و بتازیش نسناس گویند یعنی در خود ستایی چه لاف میزنی که من دیو مردم گونه مخلوقات
است میخورم باری الکنون مرا بخور که از نوع دیو مردم فائق ترم و این گفتار از سکندر تحریض ست او را بر کارزار
تا نزدیک آمد و کشته گردد انتهی کلامه و موافق آنچه زراجه در خود ستایی چنین گفته بود که مردم کشم بلکه مردم خورم
معنی اول ست که سکندر برای ترسانیدن او چنین از خود لاف بهادری زده است کما لا یخفی - ندانی تو پیکار شمشیر
لخت + بیا مو برست من بباز و سخت + لخت بالفتح سلاحی ست آهنی سرگران که او را گرز گویند + گرای جای نگهدار
جای + وگرنه سرت بسپرم زیر پای + یعنی اگر جای خود نوعی از من در آوری بر جای خود باش و مستعد شو و اگرنه ترا می
کشم - من آن رومی سالار تازی کشم + که چون دشت صبح زنگی کشم + رومی سالار شاه روم تازی هوش کاسودان زیرا
چه مردم عرب بزیرکی مشهور اند و رو تشنه بالکسر خنجر و قیل نوعی از سلاح ست و هم کارد و زبر گتشنه صبح همان صبح صادق و زنگی

ذو معنیین که نظر بسکندر بر زنگیان مراد است و نظر بصبح بشب واقعی سیاه و ذکر تازی با زنگی شعر ... است که زنگیانه العرب ... ال دقتال
بوده باشد و تازیان را بکمال خسرو و شجاعت بر زنگیان غلبه و ظفر باشد والله اعلم و علی شیر دشنه صبح بمعنی آفتاب گفته + چو
هندی نیم بر زنده پیل + زند پیلبان جامه در خم نیل + تیغ هندی آنکه از پولاد هند باشد و آن بس فایق است و علی
شیر بمعنی تیغ دو رویه نوشته که هندش کهانده نامند و این خاصه اختراع هندست و زنده پیل بفتح زا در پارسی پیل عظیم
تن و فصیح بزبان تازی است کذا فی المؤید و جامه در خم نیل زدن ماتم کردن ای پیل عظیم تن را بیک ضرب من جان بدهد
یا آنکه زمانی زنده ماند + چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ + بزنگه رود هوش سالار زنگ + آهن همان تیغ هندی
و یا گرز پولادی و حلقه گوش کردن غلام خود ساختن که کنایه از رفتن کوه سنگ کوه با تیغ و زنگه بفتح زا و کاف فارسی
نام شهریست از زنگبار که دار الخلافه زنگیان است یعنی چون از زخم زدن کوه غلام میسازم ای بر آن تیغ و گرز
انداخته پاره پاره کنم از هیبت آن تیغ و گرز مدهوش سالار زنگ که پلنگ است بزنگه میرود ای تا آنکه از اینجا بخوف
گریخته بزنگه رسد در راه دیوانه مدهوش باشد و خبر بزنگه هوش او باز نیاید و تواند که از آهن نیزه و تیر مراد باشد و حلقه در
گوش سوراخ ساختن یعنی چون از زدن نیزه و تیر کوه را سوراخ کنم هوش پلنگ بزنگه میرود کذا افاده مولانا
قدس سره و علی شیر گفته پیداست که چون از گرز آهنین بکوه آسیب رسد از ان آوازه مهیب بر آید ای از
ضرب تیغ و گرز من که بکوه رسد چنان صدای هولناک بر آید که سالار زنگ در زنگه که دورترست بیهوش گردد یعنی
از هیبت آن صدای در ولایت خود بیخبر شود چه جای آنکه نزدیک من باشد اما اینمعنی مخالف ظاهر کلام است اگرچه
در مبالغه افاده تمام است و معنی دیگر که شارح بنهادن غلوله سنگین در دهان زنبورک نموده است و آن نوعی از توپ
کوچک و تقریر آن در شرح است خلاف واقع است چه توپ و تفنگ در ان زمان حادث نشده است بلکه پس از
زمانه پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم اختراع کرده شده + چو گفت این سخن در رکاب ایستاد + بر آورد بازو و عنان
بر گشاد + در رکاب ایستاد زور انداخت بر رکاب اسپ بر اندو بازو را بلند کرد برای ضرب گرز و حمله بر زراحه چنانکه
می گوید + برو حمله کرد و بر شیر مست + یلی گرزه شیر پیکر بدست + مصراع ثانی حال است از فاعل حمله کرد که سکندر
است و گرزه شیر پیکر نوعی از گرز پولادیست که بصورت سر و می شیر مست رست میکنند و آنچه در بعضی نسخ حربه پهلوانی
دیده شد مخالف بیت لاحق است + ز سختی که زد بر سرش گرزه را + در افتاد تب لرزه البرزه را + بسختی بتمام زور و گرزه
و شین راجع بزراحه و البرز بفتح همزه و ضم بای موحده نام کوهیست بولایت مازندران که بنواحی طالقان
گزشته است کذا افید و قیل آن کوه در میان هندوستان و ترکستان است و نیز نام پهلوانیست لیکن در ازقامت
لهذا هر که دراز قامت باشد او را البرز گویند چنانکه مولانا تحقیق این لفظ خواهد آورد پس البرز کنایه از زراحه است
چنانکه سابق بلندی قامت او را بیان کرده است و ایهام بکوه مذکور و آنانکه البرز را بفتح بای

خوانند بغلط رفته اند یعنی ببینی که خواجه لفظ گرزه را در قافیه آن نهاده است + سر و گردن و سینه و پا و دست +
نعم تا قدم خورد و در هم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی پولاد سخت + ستد جان از آن
آب نوسی درخت + نه زخم یعنی زدن است چه کار گرزه شکستن است نه زخم کردن و از آن گرزه پولاد سخت صفت زخم
و آب نوس درخت سیاه است پس آبنوس درخت همان زراجه باشد و پیدا است که بنای محکم و درخت سخت را از دن
گرز کلان هدم سازند - چو کار زراجه براحت رسید + یکی محنت دیگر آمد پدید کار زراجه بکشتن او براحت رسید
ای آسان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس
درین مصراع رندانه گویی است که براحت ذکر محنت آورده است کذا افید پس آنانکه محنتی بیا تازی خوانند و
از آن مبارز دیگر خواهند سهو غلط کرده اند و آنچه علی شیر از بعضی علما نقل کرده است که زراجه را بجا مهمله
باید خواند یا بجیم خطی در زراجه و جرت بدست آید خلاف ظاهر است که زراجه بجای مهمله در فرهنگی نیافته شد +
سیاهی دگر وار نخل بلند + هراسان از و دیده نخلبند + بیان محنت دیگر است و نگردار یعنی مانند و نخلبند باغبان
ای هیچ باغبان اینچنین نخل بلند ندیده بود + بخنجر در آمد چو تند اژدها + بر و کرد زخمی چو آتش رها + ای آن
تیز زنگی بر خنجر یک زخم زدن رها کرد و ضرب تیغی بر و رسانید چو آتش یعنی گرم و تیز صفت زخم - نشد کارگر
تیغ بر درع شاه + بغرید زنگی چو ابر سیاه + ای آن زنگی زخم زن از سبب کارگر نا شدن تیغ خود در غریدن آمد و
غضبناک شد + چو دارای روم آن سیه ابر دید + نهنگ سیه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند
سیاه غران خونریز نان دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس وصف تیغ بسیاهی بنا بر آهن است و اگر نه فی الواقع
روشن و مصقول بود و هم این وصف بملازمت ابر سیاه است + چنان ضربتی زد بران نخلبن + که شیر جوان گوزن
کهن + آن نخلبن زنگی بلند بالا و کاف بیان چنان + سر زنگی از نخل بالا فتاد + چو زنگی که از نخل خرما فتاد +
نخل بالای قد زنگی که مثال نخل بود و مصراع ثانی بمثیل افتادن سر است از قامت بلندوی پس سر آن مبارز
مانند شخص زنگی بود و قامت مانند نخل که از انجا بر زمین افتاد - دگر زنگی رفت سوی مصاف + زبان بر کشیده
بمشتی گزاف + مصاف بالفتح میدان که جای صف کشیدن در لشکر است و در محاوره بر جنگ اطلاق کنند
اینجا جنگ سکندر مراد است و مصراع ثانی حال از فاعل - که ابر سیاه آمد از کوه زنگ + نیارد مگر اژدهای نهنگ +
بیان مشتی گزاف که یعنی چند سخن لاف است کوه زنگ لشکر زنگ که سر بالا کشیده بودند و اژدها و نهنگ کنایه از گستد و تیغ
و نیزه - سیه گوله گرد باز و منم + گران کوه را هم ترازو منم + سیه گوله بکاف پارسی نام یکی از زنگیان و معنی ترکیبی آن سیه
گلوله سنگین که بزرگ باشد و آنرا در منجنیق نهاده بر حصار اندازند کذا فی المؤید گرد باز و بالضم کاف پارسی پهلوان در جنگ از مرده
که در صنعت کشتی و جنگ باز وی آموخته و قوی شده باشد و گران صفت و هم ترازو برابر در گرانی و سختی کسی را مجال است که مرا از جای

بجنباند + ز تن بر کنم گردن پیل را + بدم در کشم چشمهٔ نیل را + ز تن ای از تن پیل گردن او را بزور بازو کنده باشم بگیرم
و دم بمعنی آواز مهیب کم برکشیدن و نوشیدن ای بیک نعرهٔ سخت دریای نیل را می نوشم ای خشک میگردانم او را کذا
افید و ایهام آنکه چشمهٔ نیل را یک جرعه میکنم + بر آنکس که جانش آهن گر ست + بسی جامه ها در سکاهن کشم + بر آنکس که متعلق
رزم ست که مشتق ست از رزیدن بمعنی رنگ ساختن و سکاهن همان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من او را
آزار دهد پس ماتم کند بر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه او را یاران او پس ماتم هر دو کنند + جهانجوی چون این کلمات شنید
گوی + ز خون ناف خود را کند نافه بوی + آن باده گو یعنی آن سیاه گوی که لاف زن بیهوده گوی کلمهٔ خون بتوقف مضاف ست نه
بناف چنانکه شارح را بوهم رسیده است و ناف خود را ذات خود و این تعبیر بملازمت نافه است که در ناف باشد و نافه بویی
بمعنی معطر ای از خون خام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت خامی خود را دم پختگی میزند زیرا که تا خون ناف آهو
خام ست بوی بد دهد و چون خشک شود و رنگ خون از وی بیرون گردد معطر شود و بوی دهد کذا افید و نسخهٔ صحیحه همین ست که مولانا
از شرح قدیم نقل کرده است و در رشیدی مصراع ثانی بدین صورت ست + ز یافه کند خویشتن را نافه بوی + و یافه مرادف یاوه است
بمعنی هرزه و پریشان گفتن پس نافه بوی سخن بمعنی گنده دهان ست زیرا که پوست نافه خام بوی کریه دارد کذا فی المؤید ای یاوه زیاده
گوی ناف از خود را گنده دهان میسازد و هلاک خود میخواهد و یافه و نافه از تجنیس خطی ست + سر تیغ بر گردن افراختش + در آن
یاوه گفتن سر انداختش + شین اول مضاف الیه گردن ست و ثانی مضاف الیه سر و هر دو شین راجع بآن زنگی + از آن سهمگین
تر سیاهی دگر + عنان اندر جنبش داد گره + ای بر سکندر جنگ آورد چه کار اینجا بمعنی جنگ ست بقرینهٔ مقام سیستان و بر تیغ
زهر آب خورد + که زنگی بگردن در آمد ز گرد + زهر آب خورد بمعنی جوش یافته آب زهر صفت تیغ ست بگردن در آمد ای نگون افتاد
بر خاک و بعضی نسخ زهر مرکب در آمد بکبر دو قسمت ای هلاک شد و آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خورده یافته شد سهو نسخ
است اگرچه شارح آنرا توجیه نموده ست که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی دگر زین بر او هم نهاد
بر خم دگر دیده بر هم نهاد + زین بر او هم نهاد سوار شد بر سکندر حمله کرد و او هم اسپ سیاه + دگر تا شب از مرد از
زنگ + نیامد کسی بر تمنای جنگ + دگر ای بار دیگر نامداران بهادران مشهور بجنگ آوری تمنای جنگ
آرزوی جنگ کردن با سکندر + جهان جوی را یافته دمساز گشت + شتابنده با آرامگاه باز گشت + با فتح ای فتح یافته
بر حریفان جنگ نه فتح بر تمام دشمنان دمساز موافق و همدست آرامگاه فوج لشکر سکندر + چو گلنار گون کسوت
آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کلمه چو شرطیه و بیت ثالث جزای آن گلنار گون بمعنی سرخ
رنگ صفت کسوت ست و کسوت مضاف آفتاب باضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود و خم نیل ناب
آسمان و قبل شب ای چون آفتاب غروب شد و بدین تمثال گشت که جامهٔ سرخ او که پیش از غروب داشته
در خم فلک افتاده است و کبود شده بنا بر عروض سیاهی شب + نگهبان این هار پیکر درفش +

زر اندود بر پرنیانی بنفش + نگهبان حافظ عالم که حق سبحانه است اما اینجا بمعنی مجرد دارنده وصاحب مضاف ست بما بعد
کنایه از آسمان دارنده ستارگان درفش بالضم دال وفتح را مهملتین پارچه قماش ست گرشته که بر منقش کرده بر سر
علم وخود آهنین می بندند وبترکی بیرق گویند واو را درفش از آن گویند که لرزان می باشد چه درفشیدن بمعنی لرزیدن
ست کذا فی الرشیدی و ماه پیکر صفت مقدم اوست بمعنی پارچه که خالهای مخالف رنگ خود بر خود دارد و نیز گفته
اند که برای هیبت بر آن درفش پیکر ماری رای طراز ند پس ماه پیکر درفش تعبیر باعتبار سطح آسمان ست که در شب
مانند آن درفش پیکر دو زر کنایه از ستارگان در پرنیان بفتح بای پارسی دیبای منقش در غایت لطافت و بنفش
بالضم بر وزن درفش بمعنی کبود صفت پرنیان ست پس فلک هم پرنیان بنفش وصم دارنده ماه پیکر درفش و معنی
بیت آنکه چون دارنده وخداوند آن ماه پیکر درفش بر لباس خود که پرنیان منقش کبود ست زرکاری نمودای
در شب ستارگان نمودار کرد و رقیبان شاه پاسبان شدند کذا افید و قیل نگهبان از فرشته ایست که موکل
ست بر آسمان و ستارگان علیشیر از ماه پیکر درفش شب گفته و نگهبان آن حقتعالی و پرنیان بنفش جامه ابریشمی که
سبز و کبود باشد عبارت از فلک نموده و بر هر تقدیر این تخییل در نمودار ی ستارگان که کلمه درفش و پرنیان
بنفش آورده ست بنا بر علامات کارزار ست + رقیبان لشکر بآیین پاس + نگهبان تر از مردم انجم شناس +
رقیبان لشکر فوجهای یزک و چوکیداران لشکر بآیین پاس لیسے رسم پاسداری متعلق نگهبان تر ست و نگهبانان
قلب تر کیبی اضافیست ای نگاهبانان نگاه و پاسداران نظر ای بغور تمام نظر کنندگان براه لشکر خصم چنانکه از تمثیل
می آید چه انجم شناس یعنی منجم رصد بند هیچگاه از پاس نظر غافل نشود و همواره نظر او بستارها باشد کذا افید
یزک داری از دیده نگذاشتند + یتاقی که رسم ست میداشتند + یزک داری نگهبانی راه دشمن و یتاقی
بتقدیم یای حطی بر تای قرشت پاسبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکوره +
سحرگه که آمد به نیک اختری + گل سرخ بر طاق نیلوفری + سحرگاه طرف بیت لاحق ست د باقی کلام صفت
سحرگه وگل سرخ آفتاب و طاق نیلوفری آسمان + سکندر برون آمد از خوابگاه + برآراست بر حرب دشمن
سپاه + روان کرد رخش عنان تاب را + برانگیخت چون آتش آن آب را + روان کرد ای از خوابگاه سوار
شده برون آمد عنان تاب اسپی که رام باشد و با پیچیدن عنان بپیچ وخود دو بر مرضی راکب رود و چون آتش ای
گرم و تند آن آب را ای رخش عنان تاب که مانند آب و هوا رونده رام بود و شعرا اسپ را بطریق استعاره
بآب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سپرد آتش نعل گفته ست + چپ و راست بربست
زاهن حصار + فرو برد چون کوه بیخ استوار + چپ فوج میسره و راست فوج میمنه و حصار آهن لشکر اسلحه پوش که بیخ
این حصار چون بیخ کوه استوار بود + بقلب اندرون با بخود در افشرد + بهر پهلوی پهلوان را سپرد + ای بهر جانب

امیری بهادر برانشاند + همان لشکر زنگ خیلی حبش + بهر گوشه گشته شمشیر کش + حبش بفتحتین قومی ست از زنگ
بادیه نشین حبش بربرین بربری بربسیار نقلب اندرون زنگی دیوسار + یمین را استاد و یسار چپا و مر بربری
جماعتی از قوم بربر بفتح هر دو بای که نوعی از حبش و بربر زمینی ست در مغرب که مردم آنجا سبز رنگ و سیاه فام
نام اند زنگی دیوسار سالار زنگیان که دیو شکل بود + چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ + جرس زد ز زنگی بجنبان لند
زنگ + نوبت زن نقاره نواز و جرس زنگوله و طاس رویین که زنگیان در جنگ می نوازند و نوازنده آن را
جرس دار گویند + در آمد بغریدن ابر سیاه + ز ماهی تف تیغ بر شد بماه + ابر سیاه لشکر آهن پوش و فیل کوس هنتیز
و تف تیغ هیبت درخشیدن آن ای هیبت تیغها از پستی به بلندی رسید و میر علیشیر گفته که ماهی کنایت از
نیام تیغ ست که بر شکل ماهی باشد و تف تیغ آوازه برکشیدن آن از نیام و معنی اول ظاهر تر چنانکه مدار بر دو
لشکر غریو + گران هول دیوانه شد مغز دیو + که آن هول ای از هول فریاد و نعره لشکر + گره در گلوها فرو بست گرد +
ز بیخوابی اندامها گشت زرد + ای از کثرت گرد هر دو لشکر گلوهای مردم فروبسته شد و از بیخوابی و بیداری شب
گذشته اندام هر کس زرد و بی طاقت گشت + نگر ز گران سنگ شمشیر تیز + میانجی همی جست راه گریز + ای
مرد صلح کننده از خوف ممتنع است که در میان بایستد ای از مصالحت آن نا امید گشت + ز بس شورش بوق رویینه
طاس + نگردون گردان در آمد هراس + بوق نوعی از نای رومی ست که هندیش بهیر نامند و رویینه طاس بمعنی
دو طاس رویین که زنگیان بر یکدیگر میزنند کذا افید + ز خر مهره مغز بر پرداخته + زمین مغز کوه از سر انداخته
خر مهره نوعی از بوق کرناست که هنگام جنگ می نوازند و نیز مهره سپید بزرگ که در جنگ گاه و تکیه گاه درویشان
نوازند کذا فی الرشیدی و مغز برپرداخته بیان صفت خر مهره ست و مغز کوه باضافت بیانی ای زمین از هیبت
آوازه خرمهره مغز خود را که کوه است از سر برون انداخته بود پس زمین را بسیار پریشانی بود و همان اندک سر از
دهشت بود و این همه مبالغه ست بر طبق ابیات لاحقه + ز رویین دژ کوس تندر خروش + بدرهای رویین
در افتاد جوش + در بکسر دال و زای پارسی حصار و اینجا بطریق استعاره کوس رویین را دژ رویین گفته که بلا نیست
دژهای رویین که مصراع ثانی ست گویا که طاس آن کوس فتح رویین ست و تندر بالضم بکم و سوم اوغرنده که بتازیش رعد گویند
کذا فی المؤید و دژهای رویین عبارت از حصار مستحکم که در زمین اند یعنی از هیبت آوازه کوس رویین طاس که مانند رعد می
خروشید در حصارهای محکمه زمین جوش و بهم افتاده بود و تواند که دژهای رویین سینه های سخت مبارزان باشد
و آنچه علیشیر از افلاک مراد داشته بعید ست + ز نای دمنده بر آهنگ دور + گمان شد که بر زد سرافیل صور + بر
آهنگ دور متعلق دمنده ست ای آوازه آن نای بلند تر و دور تر میرفت گمان آن شد فعل مجهول ست ای گمان برده میشد
و پیداست که صور اسرافیل شاخ است همچون نای نوختنی + ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ + ز بهر غاره بر شد غبار بمیغ + امی ندر

که گرز و تیغ بعد از گذشتن بر تن آدمیان بر زمین رسیدی و کوفت کردی غارها از زمین بهم آمدی و گرد برخاسته بالا رسیدی
پس کوفتن مضاف است و گرز و تیغ - ز منقار پولاد بران خدنگ + گره بست خون در دل خاره سنگ + منقار بالکسر بمعنی
نوک مضاف است بخدنگ و پولاد بران بمعنی برنده و قطع کننده اسلحه پولادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگ
و خون عبارت از بخار است که در جوف کان کوه منجمد شود و آن بخار مادهٔ تکون لعل و یاقوت است ای از نوک تیرهای کمند
پولاد که بکوه میرسید خون کوه درمیانه آن خشک شده و از پیدا آوردن جواهر کانی باز ماند کذا افاده مولانا و بعضی
شارح گفته که از رسیدن تیر پولاد بران بکوه لعل کلانی مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سیاق است که کلام خود جهت
در بیان سختی آن هنگام تکون جواهر در دل بهادران باشد + کمان گشته ابرو بمژگان تیر + ز پستان جوشن برون
آورده شیر + گشته ابرو کج گوشه صفت کمان و مژگان تیر همان تیر و پستان جوشن قبه زره که بر حلقه‌های او باشد
و شیر کنایه از خون صلحب جوشن و لطافت شعر آنکه از دیدن فرزند خویش که کمان ابرو و بلند مژگان باشد مادر را
شیر از پستان بر آید پس جوشن مبارزان گویا مادر است که برسیدن تیر از کمان از پستان حلقهٔ خود شیر بر
آورده است کذا افید + کمند گره داده پیچ پیچ + بجز گرد گردن نمیگشت هیچ + ای کمند جمنده و گره داده در پی
گرد گشتن گره‌ها بود و کمندها پیچواستند که گردن بهادران را در بند آرند - چو هندوی بازی گر گرم خیز + معلق
زنان هندوی تیغ تیز + هندوی بازی گر بازیگر هندوستانی و هندوی تیغ بهادران که مانند بازیگر در هوا رقصان
بود و گرم خیز صفه بازیگر که در رقص خیز زود برخیزد و معلق زنان طائفه ایست از بازیگران که سر از زیر و پای را بالا
کرده میروند و چرخ دائره گونه زنند و نیز نوعیست از کبوتران + ز مهرهٔ ضربهای سنان + برقص آمده اسپ در زیر
ران + مهره و خوش آوازی که از زدن سر نیزه‌ها صوت بر آمدی چه باصطلاح موسیقی موزون آواز سازی گویند
که بر اصول سرود بر آید و پیداست که رقص صوفی بر ضرب موزون بس خوشتر باشد و بعضی نسخ زیر عنان دیده
+ ز زنبورهٔ تیر زنبور نیش + شده آهن و سنگ را اره و ریش + زنبوره نوعی از پیکان سر تیز است کذا فی الرشیدی و نیز نوعی
از سلاح سر تیز است اما اینجا بمعنی پیکان است مضاف به تیر و آنچه بعضی نسخ بجای تیر تیز بزای معجمه است سهو است و زنبور
نیش بمعنی گزنده صفت تیر ای چنان تیر که نیش پیکان او مثل نیش زنبور واقعیست و آهن سلاح آهنین و سنگ کوه
آنجا که بران تیرها میرسیدند + زمین چشمه از خون بنجیدگان + هوا بسته از آه پیچیدگان + رنجیدگان کشتگان که بزخم
تیغ رنجیده شدند و پیچیدگان پیچ و تاب خوردگان از زخمیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان
چشمه خون شده بود و سیل خون روان گشته و با وازهٔ درد نیم جانان هوا بسته شد ای همین آه هوا گشته بود کذا افاده
و در رشیدی لغت انجیدن بفتح همزه و نون بمعنی ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را نشان داده است
چنین نوشته + زمین چشته از خون انخیدگان + هوا بسته از زاه نخیدگان + و این نسخه بقافیه نخیدگان انسب است ای

زمین از خون کشتگان بیماره و مدهوش بود چه از دیدن خون بسیار مردم گشته که ناظر بیتاب و بیهوش گردد و میانهٔ آسمان و
زمین از آه زخمیان گشته بود پس خسته برین نسخه بمعنی بیمار از هوش رفته است کذا افاده علیشیر رحمه الله و این همه کشت و خون
بیش از مصاف ست که بهادران دو لشکر درهم گر افتاده باشند و الله اعلم + برآراسته قلب شاه از نبرد + چو کوهی که او
باشد از لاجورد + شاه فاعل ست و از نبرد بمعنی از برای جنگ و یا اسلحهٔ نبرد چنانکه از تمثیل می آید و لاجورد رنگ سبز
و کبود - همان تیغ زن زنگی سخت کوش + برآورد چون زنگ زنگی خروش + همان تیغ زن زنگی سالار زنگ و زنگ
زنگی زنگوله زنگیان که هندش گهنگر نامند و خرمهره ایشان را سنگه گویند و رسم ایشان ست که بوقت جنگ
گهنگر و سنگهه و طاس می نوازند کذا افاده علیشیر رحمه الله علیه + کفیده لب و بر لب آورده کف + دهن باز کرده چو پشت
کشف + صفت شاه زنگ ست کفیده بفتح قاف تازی و کسر فا و یای تحتانی و دال مهمله کشاده و از هم باز شده چنانکه مشهور
گفته که زنگیان مانند زاغ دهان کشاده باشند و کشف بفتحتین سنگ پشت که او را باخه گویند و نیز نام رودیست
اگر بمعنی باخه باشد تشبیه بایمعنی ست که پشت آن دندانه دار ست و مثل سپر ترقیده مینماید و اگر بمعنی رود باشد
تشبیه تام بدست آید که پشت رود بمعنی سطح روی دریاست و آنچه در نسخهٔ شارح کفیده دل بمعنی پاره پاره دل واقع
ست مخالف مقصود خواجه ست - چو از هر دو سو قلب شد استوار + ز هر دو سپه رفت بیرون سوار + قلب بمعنی مطلق
صفت و سواری یکسوار از هر دو لشکر در میدان آمدند و هر یک بنوبت خود بپای جنگ کرد چنانکه از بیت
ثالث می آید + نمودند بسیار مردانگی + بهم از نزیکی هم ز دیوانگی + ز نزیکی شجاعت و دانایی و گری که جنگ با هوش
باشد و دیوانگی ضد آن که تهور ست و در ان ملاحظه نگهداشت خود نباشد + برآورد زنگی ز رومی هلاک + که
این نازنین بود آن هولناک + از زنگی و رومی همان یکیک سوار مراد نیست که اول بیکدیگر جنگ کرده اند
بلکه از زنگی تمام زنگ مراد ست و از رومی تمام لشکر روم که از زنگیان عاجز شدند چنانکه میگوید - شه از نازنین
لشکر اندیشه کرد + که از نازنینی نیاید نبرد + اندیشه کرد ملاحظه مند شد و ترسناک گشت چه رومیان نازپرورده بودند
و زنگیان هولناک و جنگی و زور + بدل گفت آن به که شیری کنم + درین ترسناکان دلیری کنم + مصراع ثانی
تفسیر ست درین ترسناکان ای در کشتن زنگیان که هولناک اند + چو لشکر زبون شد درین تاختن + بخود
باید این رسم را ساختن + درین تاختن جنگ کردن که امروز در پیش ست - برون شد دگر باره چون آفتاب +
که آرد بخون نیزهٔ شب شتاب + مصراع ثانی صفت آفتاب ست و آنچه شارح شب استعاره از زنگیان گفته سست
آری بدینمعنی ایهام ست + تنی چند را زان سیاه درشت + بیکزخم پولاد چون سنگ کشت + ای بیک زخم تیغ چند
زنگی را بکشت چنانکه بعضی نسخ بیکضرب شمشیر دیده شد و زان سیاه درشت صفت چند تن ست و چون بدین معنی ست که کشتن
سنگ حاجت بکثرت ضرب نباشد و ایهام آنکه زنگیان سنگ گزنده اند - کسی کانچنان دید بنیاد او + تهی کرد پهلو

نه پرداد او + کسی ای هر فرد از لشکر زنگ و بنیاد بمعنی استقلال سکندر که بمیدان پای گرفته و قدم افشرده چند زنگی را به گشت
تهی کرد پهلوای یکسو شد و نگه بحث ای بجنگ سکندر نیامد چنانکه میگوید + سپهدار رومی چو بیجنگ ماند + تگاور سوی
لشکر زنگ راند + سپهدار سالار لشکر روم که سکندر است تگاور اسپ و شتر تیزدونده کذا فی شرفنامه و آنچه در مؤید بحث
کرده که معنی ترکیبی این کلمه تگ آورنده و صاحب رفتار است نه تیزرو هیچ بنیست چه تگ بمعنی دویدن نیز آمده است +
پلنگر که او بود سالار زنگ + چو دهشت کامد ز دریا نهنگ + پلنگر بکاف پارسی است و شاید که این معنی پلنگ زور باشد
چنانکه سکندر بمعنی منسوب با سکندر است که مادرش اسکندروس خورده خوش و مهمان شده بود چنانکه این معنی پیشتر نوشته
ایم و دریا کنایه از لشکر روم و نهنگ از سکندر است پلنگر چون دانست که سکندر از لشکر خود دور افتاده است و بی پناه
سپاه گشته چه پناه نهنگ دریاست و چون بر خشکی آید بی پناه شود کذا افید + بیاران خود گفت کاین صید خام +
کجا جان برد چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکندر بی دانشی کرده لشکر خود را گذاشته است و در لشکر
دشمن افتاده در آید بدام ای اسیر لشکر زنگ شد و یاران پلنگر مصاحبان او که در قلب او بودند + سلاح ملک
وار ترتیب کرد + بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد + ملک وار ای سلاح ملوکانه بر خود مرتب ساخت و بر جوشن خود تیغ
را بست و مستعد شد پس کلمه بر تفسیر پای بجوشن است و جوشن بالفتح سلاح معروف پوشیدنی یعنی زره آهنین +
بپوشید خفتانی از کرگدن + مکلل نه آستین تا بدن + خفتان بالفتح قبای حریمین که پر از ابریشم و پشم باشد
و آن را قزاکند گویند و کرگدن بفتح هر دو کاف پارسی جانور معروف سخت پوست که از آن سپر سازند و بر پیشانی
آن یک شاخ است و کرگ بروزن برگ مخفف کرگدن است کذا فی التاج و در کتب فقه است که خوردن گوشت
وی بمذهب امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است و علیشیر بعد از بیان ولادت وی گفته که از چرم درشت او
خفتان میسازند که سلاح بر آن کارگر نشود و گوکسی زره را بر بالای این خفتان وصل کنند مکلل بمعنی کرده شده که
اول او را بجواهر موزون سازند و پس از آن زر و مروارید بیارایند تا بدن آخر تن بجز دست و پای و تنه پیراهن کذا
افید پس این خفتان از چرم است و جوشن از آهن باشد + یکی خود فولاد آئینه فام + نهاد از بر فرق چون سیم خام + آئینه
فام صیقل کرده شده و بر بمعنی بالا و چون سیم خام صفت ثانی خود است + درخشان یکی تیغ چون چشم گور + پلارک
در و رفته چون پای مور + چشم گور ای گورخر که چشمش بغایت روشن باشد کذا افید و علیشیر چشم گور ای گور چشم یعنی
نوعی از حریر گفته که در آن چشم گور رسته شد و تشبیه بدو وجه است ای براقت و گوهر آن تیغ و الاول اظهر پلارک
جوهر شمشیر که مانند پای مور در آن مینماید + برهیخت آمد سوی تند شیر + نشاید شدن سوی شیران دلیر +
برهیخت برکشید آن تیغ را و مصراع ثانی مقوله خواجه است در نادانی پلنگر یعنی گفت کای شیر صید آزمای +
شکیبا شو از خود صبوری نمای + صید آزمای اشارت بجنگ آوری شاه که اکنون کرده است شکیبا شو از خود ای ناامید شو از

جان خود و صبوری کن بر رفتن جان خویش که از پیش هیچ بنده نخواهی رفت کذا افاده تمکین شیر حسین مصراع اول بیت و
لاحق آنچه مولانا فرموده است شکیبا شو و مستقل باش و از خود صبوری نمای و در استعجال جنگجوی توقف کن + مردانه
نبرد دلیران کنم + درین رزمگاه رزم شیران کنم + ز رزمگه میدان آوری + به سنجیم گرز با بلندی گرست + درین کار رفیع تر
بلندی گرست + بلندی یاوتی در شجاعت و رنیگار ای مرین جنگ + ز جوشیدن زنگی خام کار + بجوشید خون دل شهریار
+ خام کار نیم جنگ آزماست و خون بمعنی کشتن آن زنگی و یا غصه دل که بجوش آید و خواجه بمصداق آنمعنی می فرماید که
چو بدخواه کین در خروش آورد + ستیزنده را خون بجوش آورد + در خروش ای ظاهر سکندر کینه خود و لاف
دلاوری مینزند و فاعل بجوش آورد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود باظهار می آرد مخاصم خود در جوش
و غصه می آید و گشته شدن خود میخواهد سکندر بدو گفت چندین ملاف + مزن بیهده پیش مردان گزاف +
بیهده فایده چه بده بمعنی فایده است کذا فی الرشیدی و گزاف بالضم کاف پارسی گفتار دروغ + بترس ار چه
مردی ز شیر افگنان + دلیری مکن با دلیر افگنان + دلیری اظهار شجاعت و دلاوری چنانکه از بیت سابق و لاحق
می آید + ز مردانگی لاف چندین مزن + هراسان شو از سایهٔ خویشتن + ای تو چنان نامرد و بیدل هستی که از
سایهٔ خود می ترسی چگونه پیش من آمدی و لاف میزنی + تنی را که نتوانی از جای برد + بپرخاش او پی چه باید
فشرد + تنی اشارت است بتن حریف مقابل و از جای بردن بیجا کردن و در ساختن پرخاش بفتح بای
پارسی پیکار و کارزار و پی فشردن محکم قدم بودن ای با آن بهادر که او را از جای بلغزانیدن نتوانی در جنگ او
نباید ایستاد + به پهلوی شیر افگنی دست کش + که دارد بشیر افگنی دست خوش + دست در پهلو کشیدن
و آویختن برای جنگ و دست بمعنی قدرت و قوت و خوش بمعنی بسیار صفت دست و پارسیان دستخوش امرکب بمعنی زبون
مسخره و عاجز استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری دو لفظ جدا جدا + بتاراج خود ترکتازی کنی + که گنجشک با شیر
بازی کنی + بتاراج خود ای در هلاک خود سعی میکنی و بازی بمعنی شکار کردن چه شکار بازست نه کار گنجشک و یا انکه
دعوی باز بودن خود میکنی والمآل واحد - بیا تا بگردیم میدان خوش ست + ببینیم گرز ما که سختی کش ست + بگردیم ای
بهلید بگردی و آویزیم و جالش کنیم تا معلوم شود که از ما کس سختی کش ست و بهادر ست - گرفته مزن بر حریف افگنی +
گرفته شوی گر گرفته زنی + حریف افگنی مقابل کردن با یکدیگر و گرفته اول و ثالث بمعنی طعنه و دم بدانه ست آن آمده
دیگری اعتراض بسخن و چه گرفتن بمعنی اعتراض و مواخذه کردن ست و ثانی اسیر و گرفتار ای از لاف و گزاف خود در
نرا اسیر شوی چه لاف تو باعث جوش کمان برگشته است + برآشفت زنگی زنگفتار شاه + بچالش در آمد چو دود سیاه +
فرو هشت بر ترک شه تیغ را + ز برق آفتی کی رسد میغ را + فرو هشت فرو گذاشت و ترک خود آهنین مصراع ثانی مقوله حق است
بسبیل تمثیل و بیان کارگر شدن تیغ زنگی برق مثال تیغ است و میغ مثال ترک سیاه و آفت تشبیه بلای آسمانی

شد شاه زان زشت کاره + چو تیغ از تنش سر برآورده موی + ای از غصه موی بر تن شاه تیز برخاست و در جوش آمد + به

تندی یکی زخم زد بر سرش + نشد کارگر تیغ بر مغفرش + ای تیغ شاه بر خود آهنین زنگی اثر نکرد + بسی حمله با یک

دگر ساختند + یکی زخم کاری نینداختند + کاری کارگر و زخم کننده پس خسپ ضم اینجا بمعنی ضربت + بدینگونه تا

شب در آمد بسر + نشد زخم کس در میان کارگر + یعنی بر ایشان شب رسید + چو زنگی شد از زخم خسرو ستوه + بدو گفت

خورشید شد سوی کوه + ستوه بفتحتین و واو پارسی تنگ شده و عاجز و درمانده و فاعل گفت زنگی است + شب آمد

شبیخون ما کردنی ست + بمیعاد فردا فنا کردنی ست + شبیخون و شبیخون نیز با وقتی پای پایه تاختن که غنیم در

شب بر کسی کنند اما اینجا بمعنی جنگ است بقرینه مقام که صف جنگ در شب نباشد میعاد اینجا مصدر میمی بمعنی

وعده است نه اسم ظرف بمعنی وقت وعده - سیه کار شب چون شود پخته سوز + برون آید آتش زگرد نده روز + بیان آن

میعاد است و مصراع ثانی تفسیر اول و درین بیت شرط است و لاحق جزای آن و شب سیه کار بنا بر انتشار ظلمت

گفته است و پخته بفتح بای پنبه سفید کذا فی جهانگیری پس پنبه شب سپیده صبح است که مانند پنبه سوخته

و افروخته می نماید و آتش روشنی روز اینجا بمعنی آفتاب است و گردنده بنا بر آن گفته که مدام در سیر بروج

گردد و حرکت کننده است یعنی چون شب سیاه سوزنده و افروزنده سپید صبح شود یعنی چون سحر

بدمد و روشنی صبح از آفتاب پیدا آید کنم با تو کاری الخ کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و لطافت شعری

آنکه دزدان سیاه کار پنبه چقماق را که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را

بدان پخته سازند و گاه باشد که آتش آن پراگنده شده در بیشه افتد و مشتعل روز روشنی گردد چنانکه شیخ

سعدی رحمة الله علیه فرموده + شبی آتش افتاد و در سوخته + بیک دم جهانی شد افروخته + و علیشیر گفته که

پخته سوز بضم بای پارسی بمعنی زیان کار و زیان کننده است باین معنی که ظلمت شب در صبح زائل

گردد و زیب ستارگان فرونشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گردنده یعنی در پس شب رفته

باز پیدا گردد و بعضی بخیه سوز بفتح بای عربی و یای تحتانی خوانده و از بخیه شب زینت ستارگان

خواسته است و ازین سبب که ستارگان گم شوند شب را در صبح هم زیان رسد و حاصل

این معنی راجع بتوجیه علیشیر است کما لا یخفی و شارح رحمة الله گفته که پخته سوز و پخته جوش کلها بمعنی نیک

پخته است چنانکه در رشیدی است که پخته سوز بمعنی گوشت بسیار پخته شده و مضمحل گشته است که او

را مهرا نامند و طریق وی آنست که شیره انگور یک مثقال با گوشت بره فربه را یک جا کرده در دیگ کنند

و دیگر ادویه نیکو فته در کیسه جامه مهین ریخته و بند ساخته هم در دیگ اندازند و بر آتش بجوشانند

تا آنکه نیک پخته شود و مهرا گردد و مقرر است که چون آن گوشت بحد مهرا رسد آتش را اندر دیگ سایر کشند پس از

زمانی دیگ را فرود آرند لهذا بر آوردن آفتاب را از برای شب که پخته سوز شده یا بر آمدن آتش از زیر دیگ
تخیل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از پخته شدن آن شب برکشیده شد انتهی حاصل کلام
مخفی نیست که توصیف شب سیاه کار موید دو معنی اول است چه اگر تخیل خواجه مبنی بر توجیه شارح بودے
بالبیتی که شب را به قرار داد هی ماحمل سوزه به شب بانمعنی درست آمدی نه در دسیه کاری و یا مراد زبان
کار فافهم - کنم با تو کاری درین کارزار + که اندر گریزی به سوراخ مار + کاف صله کار است و کلمه
اندر تفسیر با است بسوراخ و در سوراخ مار گریختن بمعنی گریزپای شدن به تمام هراس بهمکیه از گزیدن مار
هم ملاحظه نماید - بشرطیکه چون صبح راند سپاه + ترا نیر چون صبح بینم پگاه - بشرطی متعلق بیت
سابق است سپاه راندن لشکر کشیدن و سپاه صبح عبارت از سپیده صبح پگاه ببای فارسی وقت صبح
و در رشیدی بیای تازی آورده بمعنی بر وقت و علی الفور و هذا افصح من الاول چنانکه گویند پگاه برخاست
ای دیر نکرد - بگفت این و از خرگه باز گشت + باین داستان شاه دمساز گشت + ای موافقت کرد
با پلنگر با وعده فردا + به مهلت ز شب عذر خواه آمدند + زمیدان بخوابگاه آمدند + مهلت فرصت و زه
شب بیان اوست ای بمهلت شب کارزار را موقوف داشتند + بیا ساقی از خم دوشینه
مے + که ماندست باقی ز کاوس وکے + دوشینه مے شراب بیخودی که در شب گذشته مرا حاصل بود و مصراع
ثانی صفت خم است و کاوس وکے عبارت از بیخودان که می بیخود خورده رفته و رای والیان هم حصه آن مے
در خم فیض الهی باقی گذاشته اند + بده تا طبیعت سیاوش شود + چو نوشند مے چند بیهش شود +
طبیعت ای طبع من و سیا مخفف سیاه است و سیاه وش ای زنگی وش یعنی خوش و شادان
چنانکه زنگیان همیشه خورم طبع مے گذارند کذا افاده مولانا رح و فاعل بنوشند طبیعت است اما مراد ذات
خواجه علیه الرحمة و ذکر کیکاوس وکیخسرو و زنگی براعات مقام است که سکندر درین هنگام شاهان گذشته
کامران است و با زنگیان در کارزار فتحیاب و شیر غران است و آنچه شارح و سیاوش پسر کیکاوس گرفته
خلاف ظاهر است چه او پریشان روزگار بود و مقصد خواجه رح حصول شادمانی است و نشاط عیش و کامرانی
آری اگر سیاوش بمعنی پرنده باشد که او را سرخاب گویند وجه صحت دارد چه در زفانگویا در لغت شعر الحبار
آورده است که بار پرسیاوشان طبیعت سیاوش شود ای قوت ناک و دلیر شود و هذا اظهر من الاول داستان

فتحیافتن سکندر بر زنگیان و کشته شدن پلنگر از دست وی

چو روزے دگر چشمه آفتاب + برانگیخت آتش ز دریاے آب + ای آفتاب شد و دریای آب فلک که آنرا آب گردنده گویند
و آتش وجود آفتاب و شارح گفته که طلیعه آفتاب از کناره دریا سر بر میزند و از آب آتش بر آوردن

برآوردن از نواد رست و ایهام آنکه آفتاب دران روز چنان گرم و سوزان برآمد که گویا از دریا انگیخته
است و دلیران دران گرمی مستعد جنگ شدند + دو لشکر بهم برکشیدند کوس + چو شطرنجی
از عاج و از آب نوس + در جهانگیری کوس را بمعنی صفت گفته این بیت را شاهد گرفته و صاحب
رشیدی دران بحث کرده چنان گفته است که درین مقام بمعنی نقاره میتواند لهذا مولانا فرموده که
بهم برکشیدند کوس ای از هر دو طرف کوس جنگ را بر پشت پیل و اشتر نهاده برکشیدند ای بیکدیگر
مقابل شدند و از عاج و آب نوس صفت شطرنج است ای مقابله دو طرف بر مثال شطرنجی شد که یکطرف
آن مهرهای عاج باشد بر طرف دیگر مهرهای آبنوس باز مثال دیگر آورده تذروان رومی و زاغان
زنگ + شده سینه باز یعنی دو رنگ + تذرو بذال معجمه و بدال مهمله نیز خوانند جانوریست سرخ فام
خوش رفتار سوای کبک که عاشق سرو است کذا فی الادات و قیل جانوریست سپید فام که هندش
بگله گویند والاول اصح تذروان رومی لشکریان روم و زاغان زنگ سپاهیان زنگبار + سیاهان
چو شب در میان چون چراغ + کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ + ای تمام زنگیان مانند
زاغ و رومیان یک چشم زاغ ای کثرت زنگیان و قلت رومیان بدین مثال بود باز در هیئت مجموعیه دو لشکر
می گوید که + برآمد یکی ابر زنگار گون + فرو ریخت از دیده دریای خون + زنگار گون سبز رنگ
از جهت کثرت اسلحهٔ آهنین و از دیده ابر مراد است که به تخییل شعری برای ابر دیده فرضی اثبات
نموده است و فاعل ریخت همان ابر که کنایت از مجموع دو لشکر است یعنی هر دو لشکر در یکجا مانند یک ابر
سبز بود که از دیدهٔ خود دریای خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب است بر جنگ آوردن
و خون و اقعی چنانکه می گوید + دران سیل کز پای شد تا بفرق + یکی تشنه مانده یکی گشته
غرق + دران سیل ای در سیل دریای خون و اقعی این طرف متعلق تشنه مانده و غرق
گشته است و کز پای الخ صفت سیل ای چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیده بود
ای همه بخون آلوده بودند و تشنه زخمی نیم جان و غرق عبارت از مرده در خون افتاده و پیداست
که در جنگ همه لشکر را خاصه زخمیان را تشنگی کمال است میکرد + جهان خسرو آهنگ پیکار کرد + به
بدخواه چشم بد کار کرد + جهان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن با بلنگر که موعود بود و بدخواه هم از و
عبارت است و بای به بدخواه بمعنی بر است لهذا کلمه بر افزوده است و چشم بد بعین الکمال که آن را
چشم زخم گویند کارگر و مؤثر شد و این مصراع مقوله خواجه است در ایهام گشته شدن بدخواه
و بکثرت لشکر خود چشم زخم خورد که غروری بدین کثرت گویا چشم زخم بود و عاقبت الامر زبون گشت +

+ برآراست بازار ناورد را + برانگیخت آب روان گرد را + بازار ناورد یعنی ناوردهای جنگ کردن به
هر خواه و آب روان اسپ شاه که رهوار بود و گرد را می انگیخت ای اسپ را بمیدان دوانید + قزاگند از گورچشم حریر
+ بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر + قزاگند نوعی از سلاح پوشیدنیست که هنگام جنگ در تن کنند و تیغ و تیر
بران کار نکند و آن جامه ایست که او را با بریشم خام پر کنند در رشیدی گفته که قز معرب کژ است بیای پارسی
که بمعنی ابریشم خام ست و متاخرین بای لفظ عربی و یک لفظ پارسی را باهم ترکیب داده اند و اصل در لغت
پارسی کژاگند ست که بمرور ایام و تغیر السنه قزاگند خواندند انتهی و مولانا فرموده که او را کجاگند و خفتان
نیز گویند و گورچشم آن جامه مطلق که در ان چشم گورخر را مے طرازند پس گورچشم حریر از قبیل اضافت نام بخاص ست
از گورچشم حریر بیان آن قزاگند ست + یکی درع رخشنده چشمه دار + که در چشمه تابد یکی چشمه دار + درع بالکسر زره
پولادی و دار المصراع اول بدال ست و در ثانی بواو که بمعنی مانند آید و پیداست که حلقه زره مانند سوراخ چشم باشد
لهذا در نسخه علی شیر چشم بمصراع اول و ثانی بلا های ست ای درع حلقه دار که هر حلقه آن مقدار یک چشم آدمی
بود و نماید را بنون نفی و یای مثناة تحتانی نوشته ای از ان زره تن سکندر مقدار چشم خالی نبود که تا چشم مردم
در نظر آمدی و شارح برین نسخه معنی چنین کرده که از غایت درخشندگی در چشم مردم نیامدی همچون آفتاب که از کمال
ضیائی خود اما در نسخه صحیحه مولانا چشمه بهر دو جای بهای مختفیه ست و تابد بتای فوقانی و یای موحده ست
پس چشمه دار اول بقرینه رخشنده و تابد بمعنی چشمه نوادرست ای درع مذکور ستاره دار بوده و چشمه ثانی هم بقرینه
مذکوره بمعنی مانند چشمه نور ست و معنی بیت آنکه سکندر یک درع رخشنده ستاره دار پوشید که در چشم ناظران مانند
یک چشمه نور می تافت + سنان کش یکی نیزه سی ارش + با بر جگر یافته پرورش + سنان نوک نیزه که به
سر چوب آن وصل کنند و شین کش مضاف نیزه و تواند که سنان کش بفتح کاف بمعنی سر تیز صفت مقدم نیزه
باشد و ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و هم بمعنی باز کذا فے المؤید و در رشیدی ست که
که ارش بفتحتین از آرنج تا سر انگشتان ای یک نیزه سر تیز بدست کرد که چوب آن سی ارش بود مصراع
ثانی صفت سنان ست که ای در جگرهای بهادران ضرب یافته بود و در مدار الافاضل ست که ماقبل شین مقید ے
که همیشه مکسور باشد و گاهی برای استقامت قافیه مفتوح آید چنانکه درین بیت پرورش بفتح را خوانده مدیث است اما باین عذر
حاجت نیست که در کلام قدما اختلاف حذو که بمعنی حرکت ماقبل روی ست بسیار آمده است چنانکه شیخ خواجه در
قافیه بهش کلمه سیاوش بفتح واو آورده ست + حمائل یکے تیغ هندی چو آب + بگوهر برازچشمه آفتاب +
چو آب ای آب روان مستان بگوهر ای در ذات خود و تر بمعنی تابان تر و لیس و نغز چنانکه از آفتاب مفصل
علیه سب می آید یعنی آن تیغ در تابیدن ذات خود تر تابان تر بود از آفتاب درخشنده - کلاهی زپولاد چینی بسر

سرش + که گوهر برنگ آمد از گوهرش + کلاه خود و مغفر که از پولاد چینی صفت اوست از گوهرش هر از تابش گوهر آن
کلاه گوهر واقعی در رنگ بود چه پولاد چینی بس مصفا و جوهردار باشد کذا افید پس از گوهر خود پولادی جوهر تابنده آن
مراد ست چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیر که گوهر پولاد را بمعنی آهن مصفا گفته تکلف نابست
نشست از بر پاره کوه وش + بدین بدین همایون برفتار خوش + از بر بمعنی بالا و پاره اسپ مطلق که او را بارگی گویند و بدین
بمعنی شکل که در دیدن آید + برآویخته ناچخ زهردار + بوقت زدن تلخ چون زهر مار + ناچخ بالضم سیوم پارسی نیزه
خورد و قیل سنانی که سرش دو شاخه باشد + روان کرد مرکب بمیعادگاه + بدیده که دشمن کی آید براه + بمیعاد
گاه ای بوقت وعده که صبحگاه بود دیده حال ست بمعنی منتظر چه دیده بمعنی انتظار آمده ست چنانکه دیده براه
گویند و به بعضی نسخ پذیرنده بمعنی استقبال کننده و پیش آینده + نیاید پلنگی که نشمرده بود + باندیشه لنگر فرو برده بود +
نشمرده کوفته جنگ دیروز و اندیشه بمعنی اندوه ای در غم خود تنگ نشین و سخت جاگیر بود که تاب بیرون آمدن نداشت و ایهام
آنکه بمکر و حیله بزرگ لنگر فرو برده بود کذا فی الرشیدی + دگر زنگیی راچه عفریت مست + فرستاد تا گوهر آرد بدست + عفریت
بالکسر یای عربی دیو خبیث و ستیزنده و چون عفریت صفت زنگی ست گوهر کنایه از سکندر که بدرع درخشنده و کلاه پولاد چینی مانند
گوهر رخشان بود و هم عفریت نام دیوی ست که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام برده بود آن گوهرین بود پس
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیک ناچخ شه که بروی رسید + ز زنگی رگ زندگانی برید + فاعل برید ناچخ شاه
+ دگر دیو آمد چو یکپاره کوه + کزو چشم بیننده گشتی ستوه + دگر دیو دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی
ردی و سختی و مصراع ثانی صفت ثانیه او و ستوه ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه روتر از آن
گفته است + همان خورد کان ناتراشی دگر + چنین چند سر خاک خار دید سر + ناتراش ناهموار که بدین دشوار باشد
و ایهام آنکه کافر بود و خشت ناکرده ناتراش دگر عبارت از زنگی اول که ضربت نیزه خورده است خار دیدن
دست بر سر نهادن و تسلی کردن و اینجا تسلی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سرهای زنگیان است + سیه
روی از آن تر دگر دیوسار + به پیچش درآمد چو پیچنده مار + ای از آن دیوی که چو یک پاره کوه بود و در بیت
سابق السابق مذکور شد و دیوسار دیو شکل و لبس هولناک و پیچش بمعنی غصه و چالش سخت +
برو نیز شاه ناچخی راند زود + بزخمی برآورد زو نیز دود + ای بسوخت و بهلاک رسانید + سیاهی
دگر زان ستمکارتر + بجهر آبنه شیر خونخوارتر + نه زان ای از آن دیوسار که هم چون مار
پیچنده بود و از شیر خونخوارتر صفت آن سیاه دگر + همان شربت از پیشینه خورد + زمانه
همان کار پیشینه کرد + تا اینجا بیان چند سرهای خار دیده خاک ست که چهار عدد زنگی باشد و به بعضی نسخ
بیت همان خورد کان ناتراشی دگر + الخ در اینجا موخر ست پس بر این نسخه سرهای زنگیان کشته سکندر شاه

بسیار ازین مذکورات خواهد بود فافهم + نیامد کس بمیدان دلیر + که ترسنده گشتند زان تند شیر + ای
از سکندر که مانند شیر تند حمید بن حمید ها را کشته بود و این مصراع علت نیامدنست - عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ + بر دن خواست بدخواه خود را بجنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه بلپنگر که خسرو
او را بر حسب وعده برای جنگ بخواند + بلپنگر چو دید آنچنان دست برد + شد اندر آن
از زخم تا خورد خورد + ای چنان دست برد اشارت بچالاکی شاه در گذشتن زنگیان و
عنان دادن بخیل زنگ و بلپنگر را چنان زبون کرد که گویا پیش از زخم خود اندامش ریزه ریزه
نموده است + اگر خواست در نجیبت جهاند + سوی حربگاه کام ناکام راند + جنیبت اسپی که
در پهلوی شاه کشند اینجا بمعنی اسپ مطلق کام ناکام البته خواه نخواه کذا فی المؤید و آنچه شارح
گام اول بکاف پارسی بمعنی قدم و ناکام بمعنی لاچار گفته مخالف محاوره است - عنان برنه افگند
جالش کنان + بصد خواریش بخت نالش کنان + شین خواریش مضاف بخت ست ای بخت بلپنگر
بر هلاک او افسوس کنان بود - یعنی زخمها زد ببازوی سخت + نشد کارگر چون خداوند تخت + ای
بر سکندر که بختش یاری کنان بود - شه شیر شرزه بر آن پیل زور + بجوشید چون شیر بر صید گور +
شیر شرزه بمعنی شیر خشمناک و برهنه دندان صفت شاه است و شرزه بالفتح نوعی از شیر است که خورد و تن
و بس درست آن پیل زور بلپنگر و در نسخه مولانا شیر زورست و صید اینجا بمعنی مصدر است بمعنی شکار
کردن - پناهنده را یاد کرد از نخست + نیت کرده بر کامگاری درست + پناهنده خدای تعالی که حافظ سکندر
بود و نیت بمعنی عزم دل است و در اصل بتشدید یا است به تخفیف خوانده شد کامکاری بمراد
رسیدن و ظفر یافتن + طریدی بنا ورد تنگی نمود + که بر نقطه پرکار تنگی نمود + طرید بالفتح بر وزن
فعیل مصدر است همچون رحیل بمعنی حمله کردن برای دفع و هلاک دشمن مشتق از طرد که بمعنی دفع
در راندن آید و مصراع ثانی بای صله طرید است که در خیل آن احتمال است که بر نقطه مرکز که مدار
پرکار تنگ آید و سر خود نماند پس نقطه کنایت از بلپنگر است و پرکار عبارت از جالش سکندر پیرامن
وی چنانکه رسم مبارزان است که یک حریف ایستاده ماند و دیگر بر گرد وی گردیده
سلاح اندازد و باز آن ایستاده در جولان آید و حریف اول قرار گیرد و از حریف اول زخم
خورد پس معنی آنکه بلپنگر از حمله و جولان سکندر تمام زبون گشت و علی شیر و شارح
از پرکار دایره لشکر زنگی و فوج بلپنگر گرفته اند چه بادشاه سر لشکر مدار آن لشکر است
هم چون مرکز که مدار دایره پرکار است ای سکندر بر بلپنگر چنان حمله کرد که بر نقطه جولان

آن میدان یعنی بر پلنگر دائره فوج او تنگ شد و بر جای خود بودن نتوانست + آهنگ نبرد کرد آنجهی و بر
عاقل پیداست که دران میدان هر دو فوج از هر دو جانب شاه دو رتبه استاده بودند چگونه از فوج تنگی آمده باشد
+ بچالش گری سوی او راند رخش + برابر سه خنده زد چون درخش + چالش گری جولان گری که
اکنون نوبت چالش سکندرست ابر سیه استعاره از پلنگر و درخش بالضم برق درجهنده خنده زدن تاخت
کردن چنانکه برق از یک کرانه دیگر می تازد - چنان زد بر و ناچخ نه گره + که هم کالبد سفته شد هم زره +
ناچخ نه گره همان نیزه سه ارش که نه گره داشت زیرا نیزه زنگیان گشته شدند پس گره همان گره
است که در نی نیزه باشد و کالبد تن پلنگر - بیک باد شد کشتی خصم خرد + فرو ماند لنگر پلنگر بمرد + آز باد باد
مخالف مراد است و کنایه از زخم نیزه و کشتی تن پلنگر و لنگر سلاح او که بعد ازو بالای تن افشرده بود در مثال قرار
گشتنی پلنگر واقعی یعنی چون پلنگر بمرد سلاحش فرو افتاد - بفرمود شه از سر بارگی + که لشکر بجنبند
بارگی + ای بر زنگیان حمله آرند - سیاه از دو سو جنبش انگیختند + شب و روز را در هم آمیختند + ای بجمله
رومیان زنگیان هم حمله کرده بیکدیگر آویختند + پس مصراع ثانی تخییل ست در آمیختن دو لشکر + بر هم
چکاچک که آمد بتیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر + چکاچک آوازه زخم تیرها که پیاپی در تن مبارزان بر سند
و چکاچک مثله و مولینا چکاچک نوشته والمال واحد که زتیر صفت چکاچک است و در زیر جوشن صفت حریر
که آن حریر فاعل گشت است و حریر همان قزاگند که در زیر زره پولادی می پوشند یعنی از خوف رسیدن تیرها
که چکاچک آوازه آنهاست حریر قزاگند که در زیر زره جوشن پوشان کفن شده بود ای زره
پوشان از دهشت چکاچک تیرها جان داده بودند کذا افید یعنی قریب هلاک شدن بودند و اگر هم بمعنی رسیدن
و کارگر شدن اعتبار کنیم کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ترنگا ترنگ
از درخشنده تیغ + ز ماهی ورقها بر آورده میغ + ترنگ بالفتح بمعنی تارک سر و ترنگاترنگ بالف مقارنت
سرها و تارکهای بسیار و از درخشنده صفت ترنگاترنگ ست ای بسیار که از تیغها بر کشیده
بوجود آمده بود و ماهی ورقها بالفتح و او ای ورقهای ماهی که فلسهای اوست چه این فلسهای
تابان و درخشان باشد و فاعل بر آورده ترنگاترنگ ست و میغ مفعول آن و از ماهی ورقها
بیان میغ ست و معنی بیت آنکه تارکها و سرهای تیغ رخشنده و بر کشیده که از ضرب دو
لشکر بلندی گرفته بود ابر سپید و تابان از پوستینهای بر سر دو لشکر پیدا آورده بود یعنی
گویا که آن ابر از فلسهای ماهی فراهم آمده است حاصل آنکه سرهای تیغ علم شده بالای دو
لشکر مانند میغ فلسهای ماهی مینمود در درخشندگی کذا افاده مولانا قدس سره بیت ترنگ

لغت دیگرست در فرق سر بمعنی تارک و الف ترنگا ترنگ مفید کثرت سرهای تیغ برکشیده و میر
علی‌شیر و شارح ترنگا ترنگ بمعنی صدای رسیدن تیغ دگر زگفته که بجوشن و غیر آن رسید و
ماهی ورق بیای تنکیر و کسر دال مهمله خوانده که ماه ورق بمعنی قبهٔ سپرست و میغ بر آوردن از چیزی
از قبیل دود بر آوردن ست یعنی مضمحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغهای درخشنده از قبهٔ
سپرهای بهادران میغ بر آورده و مضمحل ساخته بود و یا آنکه از سهم آوازهٔ ضربهای تیغ که مبارزان
بر روی خود سپرها گرفته بودند گویا ابری بود بر آمده بر ماه روی ایشان و بر هر دو تقدیر فاعل بر آورد
ترنگا ترنگ ست انتهی اما مخفی نیست که الحاق یای تنکیر بمضاف مقدم خلاف اصطلاح ست و میغ
بر آوردن بمعنی پیدا کردن ابر مستعمل ست نه بمعنی نابود ساختن چیزی پس اظهر همان ست
که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بواو بمعنی قشر پوست ماهی که اورا درم ماهی گویند + تنوره بتفسید از
آفتاب + بسوزندگی چون تنوری بتاب + تنوره نوعی از سلاح ست مانند جوشن که روز
جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقهٔ آهنین آن از قبهٔ جوشن درازتر باشد کذا فی المؤید
و تفسیدن گرم شدن بتاب صفت تنور ست ای تنور تافته بآتش یعنی جوشن و تنوره
از کمال گرمی خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را می سوخت + زجوشیدن
سر سرسام تیز + جهان کرده از روشنائی گریز + سرسام تیز بقرینهٔ جوشیدن سر از گرمی آفتاب
کنایت از سختی تفسیدن آفتاب ست چه از شدت تاب آفتاب سر آدمی جوش خورد و
خلل دماغ پیدا آید و چشم را سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرما سر مبارزان در جوش
آمده بود و جهان در چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سرسامی شد از روشنی گریخته
بتاریکی آمده ست کذا افید و علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور و غوغای دو لشکر که سرسامی وار
برهم زدند چندان گرد و غبار بر آمد که جهان تاریک شد و رویت کسی متحقق نمی شد گویا
جهان را سرسام شده ست که از روشنی روز در تاریکی گرد و خاک لشکر منزوی شد +
ز بس زنگی کشته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میدان که در ان
چالش بهادران بود ای تودهای مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین
و آسمان هر دو روی سیاه شدند عقیق از شبه آتش افروخته + + شبه گشت زآتش
سیه سوخته + عقیق گوهر سرخ که از یمن آرند و نگین خاتم سازند کنایة از رومی و شبه
بفتحتین مهره ایست سیاه که در سلک مروارید نظم کنند کنایت از زنگی و آتش افروختن بمعنی سوختن چیزی را

ای رومیان و زنگیان آتش زدند تا آنکه لشکر زنگی از آتش ایشان تمام سیاه سوخته شد + سبک شد گشته
گوهر گران + چنین ست خود رسم گوهر گران + تخییل دیگر ست و گوهر همان عقیق و گوهر گران جمع گوهر ست
بمعنی مرد جوهری ای رسم جوهریان چنین ست که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهر نفیس بها
و گران سنگ باشد + اسیر سمن برگ شد مشکبید + غراب سیه صید باز سپید + تخییل دیگر ست بدو صورت
که رومی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید بمعنی اسیر و گرفتار + سراسیمگی در منش تاخته + ز رخت
خرد خانه پرداخته + سراسیمگی سرگشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل متاع خرد و هوش ست از
در طبع و خوی بهادران روی جوش دیوانگی تاخت آورده و خانه سرهای ایشان از رخت هوشمندی خالی شد ای
همه سرهای شده و بی محابا گشته زنگیان را میکشتند + زول دادن چاوشان دلیر + دلاور شده گور چنگ
شیر + دل دادن در غلانیدن و همت بخشیدن چاوشان نقیبان سکندر که در آنجای لشکر خود را
می ورغلانیدند و باواز دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گور که لبت الشیر کم زور ست کنایت
از مبارزان کم همت و شیر کنایت از زنگی پر زور + ز گفتن که هوی دگر بار هان + بر آورد سرهای
هوا از جهان + هوا آوازه شور و غوغای جنگ و هان کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و هاو هو
بمعنی شور و غوغا که از کثرت مردم بر خیزد پس هو آوازه زور کردن بهادران ست بر دشمنان و هان تا
دل دادن که از چاوشان می خواست و های و هو بمعنی شور جنگ فاعل سر بر آورده است یعنی از گرفتن
بهادران روی و بانگ دل دادن چاوشان شاه جهان پر های و هو شد کذا افید و علیه میر رحمه
الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای نعرهای هوی بهادران سر جهان را
از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود خلاف ظاهر ست. ستیزه و لشکر
چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیزه جنگ در اعلامت اضافت ورق ست به یکی
که عبارت از لشکر زنگیان ست ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و هزیمت داد + قوی دست
را فتح شد رهنمون + به زنهار خواهی در آمد زبون + قوی دست لشکر روم در رهنمون یاری بخش و
زبون لشکر زنگی اما مراد کسانی اند که از جمله گریختگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گریزی نداشتند
پس ناچار امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد داریم پس بیت آینده که - چو زنگی
در آمد بزنگانه رود النح راست نیاید کذا افاده مولانا رحمه الله + در آن تاختن لشکر رومیان +
ز زنگی گشتنی بسته هر سو میان + ای رومیان در تاختن خود که بر زنگیان کرده بودند بهر طرف در کشتن
زنگیان گرم بودند + سکندر به شمشیر بگشاد دست + بیازار زنگی در آمد شکست + ای سکندر بوقت همت

زنگیان حلم بقتل ایشان نمود تا آنکه بازار بهادری زنگی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته
شدند + چو زنگی در آمد بزنگانه رود + ز شهر رود رومی بر آمد سرود + رود بالضم لفظ مشترک ست که بهم معنی دریا آید
و هم بمعنی تار سازها که بران نغمه زنند و زنگانه رود بفتح زا ر تازی و کاف پارسی نام دریائیست در ملک زنگبار
که لشکر زنگ هزیمت یافته دران غرق شده بودند و نیز نام سازی ایشان کذا فی المؤید اینجا بمعنی اول ست
و بمعنی ثانی ایهام که زنگیان هم بر آنجا ست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و شهر رود نام رودی بزرگ
و هم نام سازیست که وضع کرده رومیان ست و اینجا بمعنی آن سازست چنانکه در فرهنگ میر جمال الدین
بمعنی تاریکه بر سازها بندند این بیت را شاهد آورده است یعنی چون زنگیان گریزپای و هزیمت خورده
بزنگانه رود رسیدند رومیان در آنجا شادیانه پیش کردند و سرود و دمامه گفتند کذا افید و علیشیر
گفته چون زنگیان هزیمت یافته و گریخته از دریای زنگانه رود غرقاب و افتان و خیزان در گذشتند لشکر
روم شهر رود نواختن گرفتند و دران میدان جشن بنیاد کردند + سر رایت شاه بر شد بماه +
ز غوغای زنگی تهی گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان مع حوالی مصر و راه بمعنی راه عالمیان چه
از غارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + فرو ریخت باران رحمت چو میغ + فرو شست زنگار
زنگی ز تیغ + تخییل ست در جزای زنگیان که گویا فیروزی سکندر باران رحمت بود که آلایش کفر بیداد
زنگی از صفحه تیغ روزگار شسته شد بدان و مانی الواقع باران باریده باشد چه بر جا جنگ و قتل بوقوع
آید البته باران می بارد + کذا افاده علیشیر پس زنگار زنگی همان لشکر زنگبار ست ز تیغ از تیغ روزگار که
که غلبه زنگیان بر روی مانند زنگار بود و یا از تیغ رومیان که از خون زنگیان کشته شده بران زنگ نشسته
بود و ایهام بکشته شدن پلنگ زنگی بر تیغ ست + ستاده ملک بر زرین درفش + هر نشیفور بر تن قبای
بنفش + درفش بضم یکم و فتح دوم علم و رایت شاهی و بنفش کبود و نشیفور بفتح سین مهمله و ضم فا جامه ایست
سیاه ابریشمی + ز بس سر کشان زنگیی چون نهنگ + بگردن در افسار با پالهنگ + کشان بمعنی لازمی کشیده
شده و مصراع ثانی حال ست از زنگی افسار معروف که عوام اور افسخته گویند و اسپ را بدان می
بندند پالهنگ بفتح لام مخفف یالاهنگ ست ای دوالی و طنابی که آنرا بر گوشه لگام بر بسته اسپ
رامی کشند و هندش باگ و واگ می گویند و این لفظ مرکب ست از یالا و آهنگ پس یکی لف انداخته
پالاهنگ خواندند چنانکه قاعده پارسیان ست که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه اولی و
حرف اول از کلمه ثانیه یک جنس باشند یکی را حذف کنند کذا فی الرشیدیه و مولانا گفته که یال بمعنی
دوال و ریسمان ست و آهنگ بمعنی کشنده مرکب بمعنی واگ اسپ ست و مقصد دل را

آهنگ گویند بنابر آنست که آن قصد کشنده باشد مرد قاصد را گویند مقصود + کسی را که زیر علم باختند + بفرمان خسرو
سر انداختند + علم ای علم سکندر باختند قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و یا آنکه با آنکس دست دراز کردند چه
باختن مرادف آختن نیز آمده است اندیست دراز کردن انگشتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر که زیر
علم شاه آید در معنی زنهاری شود و بدون فرمان کسے او را نکشد یعنی هر زینهار خواه را که کشتند بفرمان
شاه کشتند نه از خود رای همه را سر انداختند - دران وادی از زنگیان کس نماند + وگر ماند جز خورد کرگس
نماند + وادی زمین نشیب یعنی سیلگاه خشک فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خواند گفت
خورد کرگس نفیسه پرنده مردار خوار ای سکندر همه را حکم قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانده‌اند بوجب
القتل - گروهی که پیل کردند زور + فتادند چون پیله در پای مور + ای خورد مور ان خسند و پیله بپا
دپای هر دو پارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است و بتبار این کلمه بملازمت تجنیس پیل است - گراینده کو بار
مردم کشد + گهی شم کشد گه بریشم کشد + این بیت تمثیل سابق در بیان دگرگونی احوال زنگیان و
گراینده مرکب است از گر بالکسر کاف تازی که بمعنی کرایه و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گار چنانکه خربنده گویند
پس ترکیبی آن کرایه کش است کذا فی المؤید و آنانکه گراینده بر وزن سرانیده خوانند بغلط رفته اند و
شم بضم شین معجمه پاپی افراز و نعلین و قیل چارق یعنی افرازی که از چرم شتر که از شتر دیا گاو و باعث
ناکرده بدوزند و بر ان ریسمان کشند و بعضے بمعنی ابریشم گفته بریشم بضم شین همان ابریشم یعنی شخص کرایه کش
که بار مردم را کرایه میکشد بر یکحال نیست بلکه گاہے زیر بار نعلین در آید و گاهی ابریشم را قماش کشد و ایهام
آنکه گاهی بکرایه خشیه ورزی خورد و گاہے آسوده شده قبای ابریشم در بغل کشد - چو خصمان گرفتار خواری شدند
+ حبش در میان زینهاری شدند + خصمان زنگیان که قوم مبکاره است و از سکندر پایمال شدند و حبش به
فتحتین نام قومی دیگر است بادیه نشین از ملک زنگ که ایشان امان خواستند و خلاص یافتند + شاه آن وحشیان
را که بود از خدیش + بفرمود کشتن دران کش مکش + وحشیان همان بادیه نشینان و کش مکش امر نهی و هنجنگ + به
بخشود بر سختی کارشان + نشد تیز خود داز زنهارشان + ای بر سختی حال حبشیان رحمت آورد و کار را
بر ایشان سخت نگرفت و رها گردانید - بفرمود تا داغ شان بر کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ
آلت داغ کردن که از آهن باشد و تمروان متقی گفته که داغ سکندر بر پیشانی و رخساره ایشان بود اکنون
بهمان متابعت داغ بر جبین دارند - فروزنده شان کرد زان گرم داغ + کز آتش فروزنده گردد چراغ +
فروزندو رخ افروخته چنانکه ابلیست حال چراغ + زبس غارت آوردن از بهر شاه + غنیمت نگنجید در عرضه
گاه + غارت آوردن کشیدن غنیمت از لشکر زنگ عرضه گاه بضاد معجمه جایی عرض غنیمت دیپیش شاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید + چو دریا یکی دشت پر گنج دید + گران سنج گران وزن یعنی بیش قیمت و بسیار از
شمار چو دریا ای مانند بحر مروارید + بخروار گوهرین جام زرین عمود + بخروار گوهر بانبار عود + عمود ستون
دگر زر گران که بها دران نوبی بازوانه ایکدست گرفته و گردانیده بر خصم اندازند کذا فی یعنی سوای
جامهای باده خواری که مرصع بجواهر بودند سوای ستونهای جنگ آوری که زرکار بودند دیگر انواع
غنیمت حاضر آوردند چنانکه گوهرها بمقدار خروار و عود سوختنی یعنی خوشبو بمقدار انبار و
توده کلان دران موجود بودند — هم از زر کانی هم از لعل و دُر + بسی چرم قنطارها کرده پُر + قنطار بالکسر
یک پوست گاو پر از زر و خبر آن و قیل چهار هزار دینار زر و بروی میگنجد و اضافت چرم بقنطار از اضافت
عام بخاص ست برای بیان — ز کافور چون سیم صحرا ستوه + ز سیم چو کافور صد پاره کوه + چون سیم
بمعنی سپید صفت کافور ست و آن از انواع خوشبوئیست کمیاب و بیش قیمت و چو کافور بمعنی سپید و خالص
صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری ست و ستوه گرانبار و پر و پاره کوه توده بزرگ + بهمان سنده
پیلان گنجینه کش + بهمان تازی اسپان طاوس وش + گنجینه کش بار کرده بگنج زر و غیر آن و زنده بفتح
زا رتازی بزرگ جثه طاوس وش آراسته بساز زر و نقره و غیر آن و هم خوبصورت و به بعضی نسخ که
فش دیده شد مرادف وش ست و نیز بمعنی یویه اسپ و ساز آن و قیل موی گردن اسپ که مشهور بضم فا
ست + یبی برده یونانی و بربری + سبق برده بر ماه و بر مشتری + برده بالفتح غلام و کنیزک و بربر بفتح هر دو بای
موحده نام زمینی ست در ملک مغرب سبق برده غالب آمده در خوبی چهره + زره کستوانهای گوهر نگار +
بهمان فرش زرافه آبدار + برگستوان بفتح با و ضم قاف پارسی پوششی ست که روز جنگ پوشند و بر اسپ
اندازند گوهرنگار مرصع بجواهر زرافه بضم زا معجمه و تشدید را مهمله نام جامه ایست بوقلمون بهفت رنگ که شاهان
ازان فرش سازند و در اصل زرافه حیوانی ست غریب و عجیب در نواحی مصر که گردنش مانند گردن شتر ست
و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ پارسیان اورا اشترگاو پلنگ گویند کذا فی الرشیدی
آبدار روشن و خوشنما — همه روی صحرا ازو خواسته + بگنج و بگوهر برآراسته + خواسته اسباب و متاع و مال
و زر و سیم که هر کس را مقصود ست + شه از فتح زنگی و تاراج گنج + برآسود ایمن شد از درد و رنج + ای از کشا
کش کارزار و رنج خاطر که از غارت زنگیان بود + بعبرت دران کشتگان بنگریست + بخندید پیدا و پنهان گریست
عبرت پند از حال چیزی — که چندین خلائق درین دار و گیر + چرا گشته باید بشمشیر و تیر + علت پنهان گریستن فارد
گیر جنگ + گنه گر پریشان برم نارو است + گر از خود جفا بینم این هم خطاست + اینکه بر زنگیان گناه نیست که محکوم سالار
خود بودند و بدیه من هم جفا نیست که غارت گران کشته اند + گناه کار را سر انداختن + نشاید کشیدن سر از سر نوشتن

+ ای اینهمه خونریزی از کار و عادت فلک ست که محکوم سرنوشت ازلی ست از تقدیریکه از آسمان نازل شود کسی را سر
تابی لائق نیست + چو دود دارته لاجوردی نقاب + سر از گنبد لاجوردی متاب + ازینجا تا آخر مقوله خواجه ست
علیه الرحمت نقاب بکسر نون روی بند و لاجوردی کبودی لباس ماتم زده از گنبد لاجوردی یعنی از سرنوشت
آسمان کبود پس معنی آنکه اگر همچو دود واقعی کبود لباس ماتم زده نیستی بلکه از دل و جان خود رضی بالقضا هستی
پس از تقدیرات آسمانی سر متاب و نارضامند مباش چه پیداست که در رضا هیچ ماتم نیست زیرا که ماتم در خلاف
مرضی باشد کذا افاده مولانا رحمه الله + فلکها که چون لاجوردی خزند + همه جامه لاجوردی رزند + علت سر متاب
ست لاجوردی خز کبود لباس که رنگ افلاک و رو دیدن همچون رنگ ابریشم کبود و اظهر آنکه فلکها برای رعایت
وزن شعر گفته ست و مقصود فلک دنیاست که کبود ست در عالم سفلی تاثیر تمام دارد و رزند از رزیدن ست
بمعنی رنگ کردن پس آسمان را رنگ ریز قرار داده میفرماید که از سرنوشت آسمان سر متاب زیرا که فلک هم چون
جامه رنگریزان لباسش خز لاجوردی ست برای آسترتابان از سرنوشت خود هر جامه لاجوردی و لباس ماتم
می زد ای نارضامندان را ماتمی میسازد و کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر گفته که اگرچه همچون دود نقاب
لاجوردی نداری پس از حکم آسمانی سر بیفرمانی مکن و راضی بقضا باش زیرا که آسمانها خود لباس ماتم دارند دیگر انرا
چگونه لباس سفید پوشانند و شارح در بیان حاصل این معنی آورده که اگر نقاب لاجوردی نداری یعنی بدبخت و شقی نیستی پس
سر تابی مکن و گردش آسمانی را راضی باش که فلک خود لباس لاجوردی دارد و اگر بیفرمانی کنی آسمانها هیچ از و زیانی
نرسد که اصل آسمان خود از دود ست و السماء من دخان منشعر بدانست انتهی کلامه و علیک بالانصاف + درین پرده کج
مرو و مگو + درین خاک شوریده آبی مجو + پرده کج آسمان کج رفتار ست و مردم آزار هر دو مگو ای شادی مکن
و رضا بالقضا باش خاک شوریده ای خاک گردید با بمعنی که برانگیخته و بلند بر آمده ست چنانکه از بیت لاحق پیداست
کذا فیدای درین همین گردناک ای هیچ رونق و عزت خود مطلب پیدا است که در پرده کج و مقام خارج آهنگ
سرود درست نیاید و در جائیکه خاک برانگیخته و گرد در خاسته باشد آب نباشد + که داند که این خاک انگیخته + بخون
چه دلهاست آمیخته + این خاک انگیخته زمین بلند گشته ای کسی نداند که این زمین چه قدر خون دلها ریخته ست
و بدرون خود برده با آن خون آمیخته ست + همه راه گر نیست بیننده کور + ادیم گوزن ست کیمخت گور + همه
راه ها همه روی زمین که راه روندگان ست و بیننده مرد بینا و دانا و ایهام بچشم مردم و ادیم و کیمخت بمعنی پوست
حیوانات که خاک شده ست و آدمیان هم از قسم حیوان اند که درین راه خاک گشته
اند بلکه عوام مردم خود بحقیقت حیوانات اند کما ورد اُولٰئِکَ کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ
سَبِیْلًا و مولانا رحمة الله علیه از گوزن و گور مردم زور آور گرفته ای اگر آدمی داناست به بینند

وبد اند که همه عالم را از دست اندازی فلک پیوست زور آوران فرسوده گشته است بلکه از تقریر مولانا چنان
می آید که از خاک انگیخته در دو بیت اولین بقرینهٔ ذکر فلک در سابق هم آسمان مراد است که همچون پشتهٔ
خاک و همگی در پی آزار مردم شده و بس عرض ردن و لهارا ایران گردن نهاده است لکن لا حاجة الیه + بیا ساقی
از می مرا مست کن + چو می در دهی نقل بر دست کن + می عبارت از بیخودی که بمشاهدهٔ تجلی با غلبه
در دهی ای نوشتاتی مرا نقل بر دست کن ای آن نقل را بر دست خود نهاده بمن بسپار و نقل آن
بیخودی عبارت از لذت آن چه نقل بعد از می خوردن سبب لذت باشد کذا افید + ازان می که دل را بدان
خوش کنم + بدو دوزخ درش طلق آتش کنم + بیان آن می است ای می ظاهری نمیخواهم بلکه می معنوی خواسته
ام که دلم را بدان راحت باشد و کلمه در تفسیر بای بدو دوزخ که عبارت از حوادث آسمانی است چنانکه از ماقبل
می آید و طلق بفتح طای مهمله ارک کانی که بناه آتش است چه طلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام مالیده
در آتش روند آتش کارگر نشود و پیداست که بر بیخودان بادهٔ تجلی الٰهی حوادث آسمانی را راه نباشد کذا
افاده مولانا رحمه الله و علیشیر دوزخ واقعی گرفته که آتش آن از عشق مردان خدا تعالی سرد خواهد شد
و نالهٔ بر آرد که زودتر گذر کنند از من که آتشم از آتش شما سیر

داستان باز آمدن سلطان سکندر در ملک روم و فرستادن تحائف بدارا شاه ایران و رشک بردن دارا ایران بر و

مند باد آن همایون درخت + که در سایهٔ او توان برد رخت + برومند بار ور و سر سبز و مصراع ثانی صفت آن
درخت است و سایه بمعنی ته و در زیر توان برد رخت ای جای تمکن گیرد و آرام توان یافت یعنی بار ور و سر سبز
باد آن همایون درخت که در ته آن جای آرام توان یافت شارح و علیشیر ازین درخت ممدوح خواجه گرفته که
عالمی در سایهٔ عدل او آسوده است و مولانا عام داشته هر که باشد نافع الناس و حامی الاسلام و خداوند
انعام همچون سکندر بعهد خود که مصریان را آرام بخشیده است + گه از سایه آسایش جان دهد + گه از
میوه آرایش خوان دهد + صفت ثانیهٔ درخت مذکوره که مختصر گاه و سایه کنایت از حمایت و مراعات مردم
و میوه عبارت از احسان نعمت است + بمیوه رسیده بهار چنین + ز رونق میفتاد کار چنین + بمیوه
رسیده بارور شده و سبز گشته و بهار چنین اشارت بدرخت مذکور که از غایت سر سبزی آن او را بهار
تخییل نموده است و کار چنین ای کار این چنین درخت و الف میفتاد دعائیه است یعنی آن درخت
که مدح او کرده ام بهاریست که در عالم میوه دار شده است پس بدعا میگویم که کار چنین درخت از رونق نیفتد
و تر پژمرده نگردد باز در علت وجه این دعا میگوید چو شد بارور میوه دار جوان + بدست تبر دادنش چون توان + میوه دار
جوان همان درخت سر سبز نوخاسته است و چون بمعنی چگونه ای چون درخت سر سبز میوه دار شود هیچکس او را با تبر

سبز و تازه ماند و دوام رونق آن بدعا خواسته ام پس به تبر کنایت از حوادث روزگارست و ایهام با جل. زمستان
برون رفت آمد بهار + برآورد سبزه سر از جویبار + ظاهر آنست که گویا بوجه چنین درخت و برومند بموسم
خزان بزوال آمده است و بهار شگفته و سبزه از لب جویبار بیرون آمده است ای عالمی را از دکامرانی
حاصل شده است اما مولانا فرموده که طریقهٔ شعر است که ذکر بهار را عین بهار شگفته تصور نمایند و تلازمهای
بهار در میان آرند چنانکه خواجه اینجا بملازمت بهار گفتن آن درخت بارور را چنین خیال کرده که اکنون
زمستان برون رفته است و موسم بهار رسید الخ ـ دگر باره سر سبز شد شاخ خشک + بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عنبر قرار داده است و وجود او را از جهة سیاهی مشک تخیل
کرده کذا افید ای چون بنفشه از خاک برآمده و سیاه رنگ و خوشبو شده است گویا عنبر و مشک را بیکدیگر آمیخته
لائق فروختن + بعنبر خری نرگس خوابناک + چو کافور تر سر برون زد ز خاک + عنبر خری عنبر گیری خوشبو شدن
از ان بنفشه چه بنفشه درین هنگام خود خوشبو شده است هم خوشبو بخشش بریاحین دیگر ای برآمدن نرگس
از خاک چمن گویا برای خریدن عنبر بنفشه است تا از ان بوی خوش بگیرد و تشبیه کافور بنابر آنست که او مانند نمک
شوره از زمین خاص سبخیز که نامش خاک ظهر بند است و این قسم اصلی است و دیگر کافور عملیست که اندک اندک از برگ گیله
پیدا می آید کذا افاده عملیشیر و مولانا رحمهما الله تعالی تا اینجا به تخیل شاعرانه تلازمات بهار است که بدان خرم طبع
شده میفرماید گشادم من از قفل گنجینه بند + بصحرا علم بر کشیده بلند + تفریع است بر سابق و گنج عبارت
از دل چنانکه خواجه گفت + گذارش کن از خاطر گنج ریز الخ و قفل عبارت از بستگی طبع و ملال خاطر و بند مفعول
گشادم و علم بصحرا کشیدن یعنی پرده خود را جلوه دادن و از علم علمهٔ گنج دل مرادست یعنی علم ذات خواجه و گنج اول کنایه
از سخن پاکیزه اما نه مطلق سخن بلکه گنج سخن دیگر مرادست که غیر قصه سکندر است چنانکه تعریف بهار و تلازمات آن
ذکر یار جانی و ساقی و می و ریحان و حریفان باده خوار وغیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرمی می نمود
و دل سا بسخن در آید کذا افاده مولانا قدس سره پس خواجه در آغاز این داستان اولاً ذکر درخت برومند
نموده است و ازان بذکر بهار خیالی انتقال نموده و از ذکر لوازم بهار انتقال بگشاد دل خوش کرده میگوید
که چون اکنون تبسم از یاد بهار واقعی فرخنده شد هاتف غیبی سلسله جنبان قصه سکندر گشت
نهان پیکر آن هاتف سبز پوش + که خواننده گرامی آورا سروش + نهان پیکر شخصی صورتش در نظر نیاید
از فرشته و پری و هاتف آواز کننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان پیکر و
سبز پوش صفت اوست و سراینده مطلق شاعر پارسی و سروش مفعول خوانده بمعنی فرشته
پیغام آور و آواز دهنده غیب است کذا فی المؤید اما در نسخه مولانا کلمه خواندن بلا هست و هاتف بمعنی نهان ننده

گفته و سرآینده سخنور ای خضر علیه السلام که من او را سروش همی خوانم بنا بر آگاهانیدن و مرا چنین آواز داد و
پیداست که خضر غایب ست از نظر مردم و هم سبز پوش - با آواز پوشیدگان گفت خیز + گذارش کن از خاطر گنج
ریز + با آواز پوشیدگان ای بر همه نهان پیکران چنانکه از سابق می آید و مولانا بمعنی پوشیده گو حال از غافل
گفت گوشته چه این الف و نون برای نسبت ست نه برای جمع گنج ریز بیان کنند قصه شاهان گزارش کن ای بیان
کن همعنی را - که چون رومی از زنگیان کین کشید + سکندر بکار حبش در زمین کشید + رده‌های لشکر رومیان حبش
در زمین کشید ای بکجا عزم رفتن کرد نه آنکه یکجا سوار شد چه ذکر سواری او در ما بعد ست پس بفرمان هاتف
مذکور + گذارنده داستان دری + چنین کرد نظم گزارش گری + گذارنده خواجه علیه الرحمة که نظم
دری کار اوست و نظم گذارش گری بمعنی ادای قصه بصورت نظم + که چون فرخی شاه را گشت جفت
+ چو گلنار خندید چون گل شگفت + فرخی فیروزمندی جفت همقرین و حاصل - در گنج بگشاد بر گنج خواه +
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه + خواه سپاه علوفه طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصراع
ثانی می آید و گنج گوهر بمعنی عطای بسیار + بر آسود یکهفته بر جای جنگ + بیاقوت می رنگ را داد رنگ +
یاقوت می قسمی ست از شراب سرخ پرورده بیاقوت که مقوی دماغ و مفرح دل ست و رنگ با معنی دارد
گونه و خوشی و حال و حاصل و جز آن انجا رنگ اول بمعنی گونه روی ست و ثانی بمعنی زیب و خوشی ای بخوردن
شراب سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه گردانید و یا آنکه رنگ اصلی خود را رنگ دیگر داد و آنچه شارح
گفته از یاقوت می رنگ لب سکندر مراد ست و کلمه را مقحم ست ای لب سرخ خود را باده رنگین ساخت خلاف
ظاهر ست آری اگر رنگ اول بیای تحتانی باشد میتواند که معنی آن باشد که بخوردن شراب سرخ رنگ آن
آن سر زمین را رنگ داد و جرعه بر آن ریخت که گفته اند لِلْاَرْضِ مِنْ كَاسِ الْكِرَامِ
نَصِيْبٌ و اگر زنگ بزای معجمه باشد اشارت ست بر زمین زنگبار که جنگ دران واقع شده
اما حسن لفظی و لطف معنی در نسخه اول ست + چو سقای باران و فراش باد + زدند آب و
رفتند ره بامداد + سقای باران و فراش باد هر دو اضافت بیانی ست چه باران آب ریز ست
و باد خاشاک روب و مصراع ثانی نشر بر ترتیب لف و بامداد صبح روز هشتم + شد از راه او گرد
برخاسته + که بی گرد به راه آراسته + جزای شرط ست و مصراع ثانی علت و راه آراسته
باضافت ای راه کسی که صاحب حسن ظاهری و باطنی باشد چنانکه از بیان حال سکندر می
آید بی گرد بهتر ست تا در آن راه تمام آسوده رود + چو بی گرد شد راه از گرد راه + در آمد
بزین شاه گیتی پناه + ای سکندر سوی مصر سوار شد و مصراع اول اعاده مصراع سابق ست

روا روزنان نای زرین زدند + سراپرده بر پشت پروین زدند + روا روزنان نقیبان شاه که ندای کوچ
میزدند و روا رو میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف روا رو برای مقارنت است تا دلالت
کند بر سرعت روانگی و پروین اینجا بمعنی کوهان شتران گاوان بارکش است چه پروین یعنی ثریا بجای
کوهان برج ثور است ای هنگام ندای کوچ پیشخانه خیمها و سراچها را بر پشت و کوهان گاوان و شتران
بار کردند پس دفع شد سوالی که اینجا می آرند که نفیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سراپرده بر پشت
پروین زدن دلالت کند بر نصب سراچه و خیمه تا بسوی آسمان و اقامت شاه و لشکر تن در آنجا پس جنگ در این
تناقض صریح است کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا رحمه الله تعالی + ز دریای افرنجه تا رود نیل + بجوش آمد از
بانگ طبل رحیل + افرنجه بالفتح شهریست آباد کرده نوشیروان و آن شهر در ولایت زنگیان است ای تمام
زمین آنجا از دریای افرنجه تا رود نیل در جوش و غلغله آمد از شدت بانگ طبل کوچ لشکر شاه + درایندهٔ هر سو
درای شتر + ز بانگ تهی مغز را کرده پر + درآینده آوازه کردن و فاعلش درای شتر که جرس و زنگوله اوست و در نسخه
شارح درایند بصیغه اسم فاعل است و بانگ تهی آوازه جرس شتر و از مغز مغز مردم و غیره جانوران مراد است +
دهان جلاجل بهرای زر + ز شور جرس گوشها کرده پر + جلاجل بالفتح جرس خورد که هندیش گهنگرو نامند و از شیخ
محمد خضری سماع است که جلاجل زنگوله است که از روی برنج مدور سازند و بدایره عربانه و دف وصل کنند
تا هنگام زدن دف و عربانه این جلاجل یکبارگی آواز کنند کذا فی المؤید اینجا بمعنی جرس خورد است که
ساخت اسپان و شتران بهمان وصل کنند و هرا بالفتح و تشدید ساز و غاوله زرین یا سیمین که بدهان جلاجل
پیوندند کذا فی الرشیدی یعنی دهان جلاجل که ساز زرین داشته بود از شور و غوغای خود گوشها لشکر را
کر و ناشنوا ساخت پس از جرس بهمان جلاجل مراد است و تواند که از جرس زنگوله کلان مراد است که جلاجل
بدان وصل کنند کذا فی الشروح و مولانا بهتر ازین گفته که هرای زر بمعنی ساز جلاجل است یعنی دوال چهار انگشتی
ملمعه بزر که در آن جلاجل را پیوند سازند پس هرای زر صفت جلاجل باشد و شور جرس بمعنی شور یکه مثل شور
جرس باشد و معنی بیت آنکه دهان جلاجل اسپان که با ساز زرین بود یعنی در دوال زرین پیوند بود از
شور خود که مانند شور جرس کلان بود گوش مردم را کر ساخت + بموکب روان لشکر از هر کنار + نه چندانکه
دانند کس را شمار + بموکب روان ای فوج فوج شده روان شدند + جهاندار در موکب خاص خویش + خرامنده
بر کبک رقاص خویش + خرامنده بنا رونده کبک رقاص اسپ خوش رفتار که او را اجمالش گویند کذا فی
المؤید + چو لختی زمین زان طرف در نوشت + ز پهلوی وادی در آمد بدشت + زان طرف
از سوی وادی و سیلگاه که اکنون خشک بود و ازینجا معلوم میشود که جای جنگ زنگیان وادی

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن وادی از زنگیان کس نماند الخ یعنی پس از زمانی
کناره آن وادی را بگذاشت و در دشت راه کرد + ز بس رایت انگیزی از سرخ و زرد + مقرنس شده گنبد
لاجورد + رایت علم و درفش و از سرخ و زرد صفت اوست باین معنی که جامه سرخ بعضی رایت ها سرخ
بود و جامه بعضی زرد و مقرنس بالضم بنای بلند مدور که بران نردبان همی روند و بمعنی بنای منقش رنگ
برنگ کذا فی المؤید یعنی از کثرت درفشهای سرخ و زرد که سر باسمان برده بودند آسمان منقش بالوان
مختلف شد بصحرا غنیمت برآورد کوه + ز گوهر کشیدن هیونان ستوه + زن درون اشتر قوی و اسپ دونده
برآورده کوه از غنیمت لشکر مانند کوه بر پشت شتران غنیمت کش بار بود و مثل کوه برآمد کذا افید پس کوه
مفعول برآورده است و غنیمت فاعل آن چنانکه میگوید + ز بس گنج اگنده بر پشت پیل + بصد جای پل بسته
بر رود نیل + اگنده بالمد پر کرده شده صفت گنج است و مصراع ثانی تخییل است که گنج اگنده را که بر پشت پیلان
بار بود نیل خیال کرده است و جماعت پیلان رونده را رود نیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر پشت پیلان
چنان می نمود که گویا بر رود نیل بصد جای پل بسته شد و آنکه معنی چنان کرده که کوه آنجا غنیمت و گوهر کانی
خود را در صحرا بر کشید بود و شتران از بار آن ستوه آمده خلاف ظاهر است آری میتوان گفت که معنی بیت
ثانی این باشد که پیلان با گنج اگنده از رود نیل واقعی گذر میکردند و از ان صورت پل بستن بر رود نیل بصد
جای نمود + بفرخی شاه فیروزمند + برافراخته سر بچرخ بلند + بمصر آمد و مصریان را نواخت + بآیین
خود کار آن شهر ساخت + مصریان ارکان مصر و آیین خود عبارت از سکه و خطبه و غیره لوازم پادشاهی
که بنام خود مقرر کرد + وزانجا روان شد بدریا کنار + پذیرفت یکچند زانجا قرار + ای از شهر مصر روان شده
بکناره دریا روم اقامت نمود کذا افید پس این بیت اجمال است و تفصیل روانگی سکندر آنکه + بهر منزلی
کانجا علم بر کشید + دران منزل آمد عمارت پدید + علم بر کشیدن ایستاده داشتن رایت را که برای منزل گرفتن باشد
و منزل اینجا بمعنی مسافت یکروزه است آباد شده باشد یا نه و بمعنی جای آباد است ای در هر مقام خود شهری
عمارت کرد چنانکه میگوید + بس گنج و لشکر بدان در ان ریگ و بوم + عمارت بسی کرد بر رسم روم + ای درین عمارت
هم گنج صرف میکرد و هم در بارهٔ عمارت شهر ها فرمان داد و تقدغن نمود که بیشتر میرفت دران ریگ بوم در میان
مصر و دریای روم که همه ریگستان بود چنانکه از لاحق واضح است + بر آبادی راه می برد رنج +
بران ریگ چون آب میریخت گنج + راه اسپ راه که در میان مصر و روم بود چون آب ای بسیار و ایهام
آن که آبادی آن راه مانند آرام ریگ آب رسیده شد و آنچه در بعضی نسخ چون ریگ دیده شد
ازین ایهام خالی است + نخستین عمارت بدریا کنار + بنا کرد شهری چو خرم بهار +

از بیان سابق معلوم شد که در انتهای راه در دشت بسی عمارتها کرده است پس نخستین عمارت اینجا بمعنی بنا مطلق
اولین نیست تا تناقض باشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای روم پس عمارتها کرده است و اینکه حسن
جمله نخستین عمارت شهر سکندریه است که از عمارات دیگر بس خوش و خرم است دربار موسم معرف و خرم بلاد او
صفت مقدم بهار است و عوام خرم را با واو می نگارند و غلط عام حکم صحت دارد + ز آبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار هم جای کشت + روشنی فسحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر بابازار است و روشنی
ناظر بکشت و زرع و باغها و بعضی نسخ که بجای روشنی خرمی است از تصرف قلم ناسخ است + با سکندر
آن شهر چون شد تمام + هم اسکندریه اش نهادند نام + اسکندریه منسوب سکندر و این شهر بسر حد فرنگ است
بر ساحل دریای روم کذا افید - چو بر داشت آن نغز بنیاد را + که مانند شد مصر و بغداد را + ای چون
شهر عظیم سکندریه را بنا کرد بطرحی که مماثل مصر و بغداد شد چه این هر دو شهر عظیم در آبادی و خوشی ضرب المثل اند
+ بیونان شدن گشت عزمش درست + که آنجا رود مرد کاید نخست + ای مرد مسافر آنجا باز رود که از آنجا
نخست آمده باشد ای هر کس بوطن خود رجوع میکند و دائم در سفر نباشد و ملک روم و مقدونیه از ولایت یونانی
کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + ز دریا گذر کرد آمد بروم + جهان نرم شد زیر مهرش چو موم + ز دریای
از دریای روم و جهان کنایه از تمام یونان + بآن بوم چون عزم بزمش خاستی + بگردی از و هر چه میخواستی +
آمدم همان جهان که محکوم او بود - بزرگان روم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر افشان شدند +
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج جواهر و گوهر افشان آفرین خوان و یا نثار گوهر کنان + از آنجا بیونان
در آمد ز راه + که پوشید گردون گرد سیاه + ای بجائیکه آسمان بگرد لشکر پوشیده شد + همه شهر یونان بیاراستند +
که دیدند ز و هر چه میخواستند + ای همه شهرهای یونان بآمدن سکندر شاه آراسته شدند و آیین شهرها را
در عرف آئین بندی نامند و آراستن شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با آن شاه و مصراع ثانی علت
آراستن دیدند ای بحصول آوردند همه کامهای خویش از سکندر + نشاندند مطرب نشاندند مال + که آمد
چنین بازی در خیال + چنین بازی فتح زنگبار که بس مطلب بود و خیال بمعنی صورت ای فتح دشمن
بظهور آمد و ذکر بازی و خیال از ملازم است + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بفیروز فالی در آمد بتخت +
مخالف شکن و دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز فالی فرخندگی است که برای آن فال
گیرند و به تخت از مقدونیه که دار الخلافه سکندر بود + ز پیروزی دولت آمد بکار +
نشاط نوانگیخت در روزگار + ای از فرخندگی بخت خود جهان را نشاط تازه بخشید + بسی ارمغانی
ز تاراج زنگ + بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ + ارمغانی راه آورد که آنرا تحفه و سوغات گویند

ونیز غنیمت بهر سو بشاهان اطراف بیجوزن و سنگ ای بسیار صفت ارمغانی زگنجی که او را فرستاده بهر +
بهر گنجدانی فرستاد بهر + ای از گنج غنیمت زنگ که خدا تعالی او را داد یک بهره بگنجینه هر شاه فرستاد تا
همه مستمال شوند. چو نوبت به نخرش دارا رسید + شتر بار به زر تا بخارا رسید + نخرش حصه و بهره
کذا فی المؤید و بخارا اینجا بمعنی سنگ ست تا بخارا رسید یعنی مثل کوه سنگ زر و سیم بسیار و بیرون از شمار برای
دارا بر شتر بار کرده فرستاد کذا افاده مولانا و در بعضی نسخ قطار شتر تا بخارا رسید دیده میشود ای قطار
شتران بارکش از روم تا حد بخارا شهر رسید و این نسخه در مبالغه اکد است + گزین کرده هر دیگر نفر
درای + که آینه آن خدمت آرد بجای + آن خدمت ای گزرانیدن تحائف پیش دارا شاه که کار خسروانه
ست + گزیده از غنیمت طرایف بسی + کز ان شاه نه بیند طرایف بسی + طرایف اول بطا مهمله جمع طریف است
ای متاع گرانمایه چنانکه از بیت لاحق مے آید بمعنی مال نوکسب کرده و نو یافته و بمعنی گوهر قیمتی هم آمده
است و ظرائف ثانی بظا معجمه جمع ظریف بمعنی عجیب نادر. گرانمایه‌هائی که باشد غریب + ز مشک و گوهر
ز دیبا و طیب + گرانمایه‌هائی متاعهای قیمتی و مصراع ثانی بیان او ست و طیب بمعنی بوی خوش همچون
عود و عنبر و کافور و جز آن + برون از طبقهای پر زر خشک + بصندوق عنبر بخروار مشک + برون
بمعنی سوای متعلق بیت لاحق است زر خشک زر خالص بے آمیزش قلب و خروار مقدار بار خر و استر + دگر
بهره از بهره دارا نهاد + نه از سیم بل از زر دارا نهاد + بهره حصه و نصیبه و مدارا بمعنی احسان و دوستی کردن
نهاداهی مقرر کرد. یکی خرمن از سیم بگداخته + یکی خانه کافور ناساخته + بگداخته خالص که بگداختن در منقل
قلب از و برآید ناساخته خام ای خالص و اصلی که نسبت آن بزمین خاص است و قیل آن دو گونه است یکی جمع
که از درختی برآید که نبت آن در جزائر و سواحل دریاست و این اجود انواع سیمین گویند و دیگر از خاک بیخبر
و کافور علمی که آنرا اجلینی گویند از کچور سازند والله اعلم. ز عود گره بارها بسته تنگ + که هر بار بر زد بود صد
من سنگ + عود گره عودی ست که از گره درخت عود باشد و این نوع عود افضل ست که گره درخت تا
دیر میشود دود بسیار می کند و پیداست که خوبی عود در بسیاری دود او ست بارها بسته تنگ ای بسیار
بارهای عود بسته در تنگها بدست آن نهاده شد و تنگ بمعنی وزن. مرصع بسی تیغ گوهر نگار +
نمطهای زرافه آبدار + گوهر نگار جوهردار که مثل نقش نمایان باشد و نمط بفتحتین نوعی ست از بساط
گستردنی و زرافه بالضم جامه لطیف هفت رنگ که فراش سلاطین است. کنیزان چابک غلامان چست +
بهنگام خدمت گری تندرست + ای قوی و دانا. همان تختهای مکلل ز عاج + به گوهر برآمود با طوق
و تاج + مکلل مرصع که بگوهر آمود تفسیر او ست و طوق و تاج هم مرصع باشد پس سکندر هر شه ز سیم سلطنت

از تخت و طوق و تاج هم بدارا فرستاد + اسیران زنجیر بر پای و دست + ببالا و پهنا چو پیلان مست + اسیران
گرفتاران زنگبار که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فراخ سینه بودند + زگیسو بریده شتر بارها
زسرهای بر کار خر وارها + طریقه سلاطین است که بوقت ظفر یافتن از بهر شمار کشتگان لشکر سپاه دشمن یکیک گیسو
ایشان می بریدند و جمع سازند و جهت شمار داران کشته سرهای ایشان می برند و استخوان سر دور کرده بر یکجا ساخته
یکجا کنند کذا افید – ز پیلان بیکاره ده زنده پیل + که رنگ و خوشنده چون رود نیل + پیلان بیکار پیلان جنگ آور و
دشمن شکن و به بعضی نسخ بجای ده صد دیده شد و جوشیدن دریای نیل معروفست که در عهد پیشین برای فرو نشستن
جوش یک نفر زن خوبصورت در آن افگندندی کذا رایت فی بعض الکتب + بدینسان گرانمایه‌های سره + فرستاد
با قاصد یکسره + سره بفتحتین پاکیزه و بی عیب یکسره بمعنی یکتا و بی نظیر صفت قاصد که صاحب تمیز و ادراک بود
+ چو آمد فرستاده راه سنج + بدارا سپرد آن گرانمایه گنج + راه سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج ارمغانی سکندر
که همه تحائف سکندر گرانمایه بودند + شکوهید و از رنگ آن ارمغان + حسد را ز دل تیزتر شد عنان + شکوهیدن ترسیدن
و هم مهابت نمودن بمعنی اظهار عظمت خویش کردن اینجا بمعنی اول است اما مقصود آنکه در دل عظمت گرفت
بانمعنی که عظیم القدر شدن سکندر بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه مند شد و نزول لفظ پیشکش بدارا رسید از اسباب
ضیافت در او حسد را علامت اضافت عنان است کسوی حسد ای بردار او حسد تیزتر شد + پذیرفت گنجینه [illegible]
پذیرفته را نامد از وی سپاس + پذیرفته همان گنجینه تحائف و را علامت اضافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از
دارا ظاهر نشد بلکه رگ کینه او برخاست – نه بر جای خود پاسخی ساز کرد + در کینه پوشیده را باز کرد + بر جای خود
مفعول فیه است یا ساز کرد و مصراع ثانی متفق است از اول ای بحالی که از جوش حسد باطن بر جای خود نبود ای
پریشان خاطر بود جوابی سهل گفت بلکه در آن جواب سر بسر کینه سینه را اظهار کرد که مرتد این عظمت
+ فرستاد آن پاسخ سر بسری + نویسنده برای اسکندری + فاعل فرستاد نویسنده است و آن پاسخ مفعول و برای
اسکندری بمعنی پیش فکر سکندر متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب دارا آن جواب سهل بدست
کسی پیشتر بسکندر صاحب فرهنگ فرستاد کذا افید و قیل فاعل دارا است و نویسنده فعل دیگر است متعدی
بمعنی نویسانید ای بدست قاصد آن جواب سر بسری فرستاد و ظاهر کرد آن را پیش اسـ
سکندر شد آزرده از کار او + نهالی بدی داشت آزار او + کار او ای حسد انگیزی و کینه جوی
دارا نهالی یعنی همیشه داشت الخ ای همیشه در دل از وی ملاحظه میداشت لیکن + ز فیروزی دولت
و جاه خویش + نبودش سرکین بدخواه خویش + ای بسبب فیروزی بخت و جاه خود بر جنگ دارا
مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذاری دارا استاده جواب او چنانکه در داستان لاحق است

ز هر سو خبر تیز کاری نمود + که رومی به زنگی چه یاری نمود + سر کلام ست و مصراع ثانی بیان خبر ای خبر فتح
سکندر بر زنگیان در اطراف عالم زود تر رسید نه هر کشوری قاصدان تاختند + باین خبر گی تهنیت
ساختند + تاختند رسید ند پیش سکندر این خبر گے ای دلیری سکندر و غلبه کردن او بر زنگیان تهنیت
مبارک باد گفتن – در طعنه بر رومیا بسته شد + همان زر دے از بد دلی رسته شد + طعنه اطعنه بیدلی که بر
رومیان را نار پرده بیدلی گفت چنانکه از ابیات جنگ زنگی معلوم میشود کذا فی دیعنی بر رومیان
نه طعنه بددلی ماند و نه بیدلی فی الواقع ماند چه پیداست که مرد بیدل چون یکبار بر دشمن غلبه یابد البته دلاور
می شود تا آنکه بار دیگر مردانه میخیزند + زمانه چو عاجز نوازی کند + به تنها اژدها مور یاری کند + مقوله
خواجه علیه الرحمه است بسبیل التسلیم مضمون بیت سابق ای چون زمانه امداد کند ضعیف را تو توانائی
بخشد + درین آسیا دانه بینی بسی + نوبت در آتش افگند هر کسی + این آسیا آسمان که مانند آسیا گردان ست
و دانه کنایه از مقاصد مردم که از آسمان و قضای یزدان یابند یعنی آرد از آسیا در آتش افگنده می باید از خورد
خورد آرد میسازد یعنی در آسیای آسمان هر دانه آرزوهای مردم می بینی که هر کس نوبت خویش آن دانه را
در آتش می انداز د و آرد می سازد یعنی هر کس بنوبت خود آرزوی خود را به می آرد چنان از فتح رومیان
پیداست کذا فی دو آنچه علیشیر از آسیا دانه مرکب بمعنی دنیا گفته ای در دنیا بسیار می بینی که هر کس
نوبت بنوبت پادشاهی میکنند و باندازه بخت خود ملک می ا ند خلاف ظاهر ست اگرچه بمعنی درست ست
و معنی دیگر که او نوشته که در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس را نوبت بنوبت نیست و نابود گرداند
مخالف سیاق کلام ست که آن بیان فیروزی سکندر ست نه بیان خرابے زنگیان تامل انصف +
بیا ساقی آن می که فرخ پی ست + بمن ده که داروی مستان می ست + می بیخودی که مبارک اثر ست و
در نسخه مولانا بجای مستان مردان ست والمآل واحد – می کو ست حلوای هر غم کشی + ندیده بجز آفتاب
آتشی + ای چنان می که شیرینی بخش و شاد کننده هر دردمند عشق الهی ست و آفتاب کنایه از تاب
مشاهده تجلی حق سبحانه و این تعبیر بنابر آن نسبت که در دیار عراق شراب انگوری را تاب آفتاب پخته می شاند
بر آتش چنانکه بدیار ما کنند کذا افاده علی شیر + گفتار در سگالش کردن سکندر بشاه دریه
باره قیصر دارا شاه و دلیل فیروزی خود یافتن – جهان منجم از میل جوینده ی + بکی سوی
دریا یکی سوی ده + میل جوینده غیب های طالبان و منا یکی ستانخراهی میل جوینده چنانکه از مصراع اول می آید
یعنی هر کس مائل و رغبت او منال دنیاست چنانکه میل یکے سوی دریاست تا از بهر آن کسے نفعی بدست آرد
دریا انکه آب دریا بیخواهد از برای کار کشت و یا صید یا هی و خبر آن میل دیگری سوی مروارید و نقد ست که از غواصی بدست آرد

بدست آرد پس دنیا دریای مهلک ست کما قیل الدنیا بحر مواج من تقرب الیها هلک ومن تبعد
عنها ملک کذا افید و علی شیر رحمه الله تعالی گفته که در عبارت از دین اسلام ست که مفید ست در آخرت
و شارح ازان فرزند گرفته حاصل آنکه هر کس در طلب مال و فرزند ست و طلب عقبی هر کسی کمتر یافته شود و دنیا در طلب
دنیا و دین ست و آن نادر کسی ست که محض طالب مولی باشد که آن مرتبه ازان فوق و جدا ان است و مقصد شیخ و عرفان
و هر طالب مولی الدنیا و آخرت هر دو حرام ست کما ورد الدنیا حرام علی اهل الآخرة
والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله تعالی ونعم ما قیل
یاره امروز باغ هر عندلیب نیست + در دیده خیال وصال حبیب نیست انتهی کلامه مناسب ابیات لاحقه معنی اول است
که مولانا این بیت را حصر طالب دنیا کرده است. نه بینم کسی اوربین روزگار + که میلش بود سوی آموزگار + ای سوی
استاد سخن که خواجه ست چنانکه از لفظ بلبل واضح ست که در بیت لاحق ست نه آنکه سوی خدا تعالی در زمانه کسی را
میل نیست چنانکه بر ضمیر شارحین هست چه زمانه تا قیامت از اهل الله خالی نباشد مگر آنکه بنا بر قلت طالبان که
باشند چو من بلبلی را بود ناگزیر + کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر + بلبل سخن سرود و گوشه گیران یکسو شوندگان
از استاد سخن که منم و یا بلبل طالب مولی و عارف اسرار حق و گوشه گیران دور شوندگان از یاد حق تعالی که اهل دنیا
اند و از محبت دنیا از یاد حق منحرف مانده اند بمشغولی نغمه این سرود + شوم فارغ از شغل دریا و رود + معطوف
علی ما قبله نغمه آوازی که در آغاز نواختن موافق مقام باشد و هندش سر نامند و نیز مطلق آواز سرود و پس
این سرود عبارت از سرود سخن لطیف ست که خواجه بدان محفوظ ست و دریا و رود بحذف مضاف ای از شغل و
اختلاط طالبان دریا و رود که عبارت از آرزومندان دنیاست که همیشه راغب سفر دریا و مایل سرود بیشتر
اند چنانکه از بیت صدر ظاهر ست کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح از دریا مال منال دنیا گرفته است
و رود بمعنی فرزند و ذکر رود که بمعنی تار ساز آمده است بمناسبت سرود ایهام ست و علیشیر از رود دین اسلام
خواسته ای از دنیا غدار و دین اسرار فارغ شده نغمه سرود عرفان اشتغال شوم پس این بیت مشعر بر نسبت که خواجه درین
کتاب اسرار ربانی درج ساخته است و مجرد بیان قصص نیست چنانکه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و مغنی کرده است ۱۵
و در آغاز اکثر داستان ها ابیات موعظت آورده انتهی + چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ + برستم چو روشن چراغ +
کنج باغ گوشه خلوت که آسایش دل خواجه در آن ست چنانکه خود فرموده که شوم گوشه گیر و مصراع ثانی حال ست و
ترنج کنایه از سخن که میوه باغ خلوت ست. نه بینم کسی از هوشیاران مست + که دادن توان این ترنجش بدست
عطف ست بر مصراع ثانی سابق و هوشیاران مست کنایه از تمام مردم دنیا که طالب سخن لطیف نیستند و شیرین را جمعیت
ملکی بمضاف الیه دست مضامین عالیه شعار آید ار ره ترنج ازان گفته که این میوه را آدر سیده در پرده پیش نمایند پس سخنی که در گوشه از

دل خواجه برآید گویا ترنج است + دگر بار از دست این دو بستان + گریزد اگر هم سوی آن بوستان + جزای جوانید دون
عالمیان که در ظاهر دوست نمایند و باطن ایذا رسانند و اوقات خواجه از صحبت ایشان ضایع گردد و آن بوستان
خلوت - تماشای آن باغ دلکش کنم + بدو خاطر خویش را خوش کنم + بدوای تماشای باغ دل خلوت - گذارش
گر کارگاه سخن + چنین گوید از موبدان آگهست + گذارش اینجا بقرینه کارگاه بمعنی ساختن و نقش کردن ست و کارگاه
سخن همان سخن روایت قصه سکندر که مانند دکان آراسته جوهر یاست موبد بالضم بکم و کسر بای موحده بمعنی دانشمند
کنایه از مورخ مجوسی که دانشمند مغان باشد ای خواجه که سازنده و آراینده کارگاه قصه سکندر ست و از ناقل قدیم این
روایت میکند + که چون شاه روم از شبی خون زنگ + بر آسود آمد مرادش بچنگ + بر آسود ای فارغ شد از
کشتن زنگیان و مراد از سخن محکوم کردن زنگبار و دیار مصر چنانکه خواهد گفت - بشه از نصرت مصر و تاراج زنگ
الخ پذیرا شد آسایش خواب را + روان کرد در کف می ناب را + پذیرا قبول کننده و خواب بمعنی راحت که بملازمت
می نشاط بخش آید اخواب گفته - بنوروز بنشست و می نوش کرد + سرود سرایندگان گوش کرد + نوروز اول فروردین
ماه و وقتیکه آفتاب در برج حمل باشد و آن ابتدای بهارست و روز جشن مغان + نبودی ز نشه دور تا وقت خواب
+ بمعنی و ساقی و رود و شراب + رود بمعنی سرود متعلق مغنی ست و شراب متعلق ساقی ای تمام روز
تا شب در مجلس بودی + حساب بجز کامرانی نداشت + از آن به کسی زندگانی نداشت + حساب اندیشه
و شمار + نشسته جهاندار گیتی فروز + بفیروزی آورد شب را بروز + مصراع اول حال ست اینجا الیکه بنوروز
نشسته بود کامرانی تمام آورد چنانکه بیشتر بنوروز بنشست گفته است و هم خواهد گفت + به نوروزی نشه
نو آئین سرود + الخ کذا فیروزی بمعنی کامرانی ست که از فتح زنگیان بر آمده + - به پیرامنش
فیلسوفان دهر + جهان را ز داد و دهش داده بهر + فیلسوفان حکیمان استوار کار که دستدار سکندر بودند و داد
بمعنی عدل و دهش بمعنی دادن گنج بسیار ای عالم را ازیشان کامیابی هم بهره عیش داد و مولانا از جهان فیلسوفان
گرفته که بسیار بودند چنانکه از مصراع اول می آید و داد و دهش بمعنی پیاپی دادن جام ساغر شراب چنانکه در
بیت لاحق ست و بهر معنی بهره شراب پس مصراع ثانی حال ست از فاعل داد بهر که سکندر باشد انتهی کلام
ای آن حکیمان عالم را هم بهره فیلسوف مرکبست از فیل بمعنی محب و سوف مختصر سوفار بمعنی حکمت و معنی
ترکیبی آن دوستدار حکمت و دانشمند تمام ست + ارسطو بساغر فلاطون بجام + می خونریزنده و خون خام
+ بساغر بجام متعلق ریزنده ست و می خام شراب غیر مقطر که بس نشاط بخش باشد و خون خام کنایت از
خون بدن و در خون خام ریزنده بمعنی نوشنده آن می خام و خون خام در اصل بمعنی شراب
خالص ست از ملازمت لفظی و تجنیس ست بساغر و جام که محل ریختن شراب ست کذا افاده

مولانا قدس سره و شارح از خون خام جگر خواسته آبی برده و حکم شراب خالص را به جگر خود در نزیده بودند و ایهام ملب لعل
منجر عربی و آنچه علیشیر گفته که خون خام معنی پیاله عقیق ست و تخصیص ارسطو و افلاطون که مقتدای حکما اسکندر بودند
و بنابر نسبت که شراب خوردن از مقتضای حکمت ست و حکمای مرشاهان را بهتر شراب خورانند حاصل آنکه ارسطو و افلاطون
شراب عقیق را در پیاله عقیق انداخته سکندر را می خورانیدند خلاف کلام ست چه مقصود خواجه علیه الرحمه خود خوردن ایشان
ست می خام را در بزم شاه و ذکر ارسطو و افلاطون تخصیص بعد از تعمیم ست که در بیت سابق جمله فیلسوفان را یاد
کرده ست + مغنی سراینده بر بانگ رود + بنوروزی شه نوآئین سرود + به بانگ رودهای مطابق آوازهٔ
تارهای ساز نوآئین سرود بمعنی سرود نو بسته که تمام آراسته و زیبا بود مفعول سرایندست و پیداست که
مغنیان و قوالان در هر نوروز سرود و نوا از خود ساز کنند پس آن مغنیان نقشی تازه از فتح سکندر بسته بودند و چنین
میگفتند که دولت پناها جوان بخت باش + همه ساله با افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو بسته ست و دو کیت
بمعنی سلطنت + گرو کن بعمر ابد جام را + گلوگیر کن باده خام را + گرو کن بند ساز و همیشه بنوش
این پیاله را و مصراع ثانی تفسیر آنکه گلوگیر کن بمعنی نوش کن ست ای بتمام عمر خود که انرا ابدی می خواهم لازم
گیر جام شراب را هیچگونه اندیشه مخالف گردش فلکی مکن و در نسخه شارح علیشیر بجای گلوگیر گرو گیر واقعست اگر
گیر چیزی را گویند که در بدله کرده میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد هم آنرا گرو نهاده بمقابل عمر ابد باده خام را
بگیر و بنوش + نشاط می ارغوانی بده + طرب ساز و داد جوانی بده + و در بعضی نسخ نشاط می ارغوانیه ای نبیذ
سرخ را مهیا دار و داد جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی + چو دور جوانی و اقبال هست + بر و دو می شاد باید
نشست + چو ترتیب شمشیر کردی تمام + بر آرای مجلس بترتیب جام + ترکیب شمشیر جنگ کردن بدشمنان و فیروزی
یافتن بر زنگیان ترتیب جام کنایه ست از می خوردن بدوستان + جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت + بگیر و جهان سر بتو اینکار
سخت + ای هفت اقلیم جهان را در ظل سلطنت خود متصرف بیار که روزگار این کشور کشایی را بر تو سخت بگیرد
ای آیا بسا فی جهان از تو خواهی گرفت لذا افید پس تاج و تخت بمعنی پادشاهی مظفر ست و این کار اشارت
بجهانگیر + سیاهی گرفتی سپیدی بگیر + چنین ابلقی بایدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ ست و سپیدی
غیر زنگ ای هر ملکی که باشد چنانکه از بیت سابق واضحست چنین ابلق ای تمام عالم که مختلف الالوانست و قیل سیاهی
ملک مغرب و سپیدی ملک مشرق ست و شارح از سپید ملک ایران مراد هو تقصیر فی البیان فلا تکن من القاصرین +
علم بر فلک زن که عالم تراست + به دولت دل آویزگان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن از بهادران
روم که اکنون از شجاعت ایشان گویا عالمی ترا منقاد ست و محکوم فرمان تست و دولت بمعنی سلطنت
تمام عالم ای قصد عالمگیری کن که ترا میسر آید + شه از نصرت مصر و تاراج زنگ + بچهره در آورده بود آب و رنگ +

نصرت مصر مسخر شدن یا مصر و تاراج زنگ سر جیهم آوردن تمام شهرهای زنگ و آب تاریکی و طراوت رو که از شادی تابید +
زبون کردن دشمن آسان گرفت حساب خراج از خراسان گرفت + دشمن آن دشمن دیگر یه از دارا شاه وغیر آن در
دل گفت که اگر از خراج خراسان تا ولایت روم ملکی است تا بیه بجائی بتصرف خویش در آرم چه قدر خراج به کار من
واصل شود کذا افید و این اندیشه از آن کرد که + بهم سنگی خویش در روم و شام + نیامد کسش در ترازو مدام
هم سنگی برابری در شوکت و قوت سلطنت در روم و شام صفت کس ست و ترازو کسش مضاف الیه ترازو که
بمعنی مقابله است چنانکه در کارزار مذکور شد یعنی سکندر را برابری خود در ملک روم و شام در مقابله و مقاتله او تمام نمی
آمد ای هیچکس در برابر او نبود ای به همت بهادران هم عصر خود تمام غالب بود پس هم سنگی متعلق هیچکس ست نه متعلق سکندر
کذا افید و تواند که ترازو بمعنی ترازوی روز باشد فافهم + بدارا اندادانچه دادی نخست + همان داده را هم
ز دارا نجست + بدارا ای بدارا ب اصغر که سکندر جنگ بود و معنی به ارا دارند که مالک و حاکم ست که بر به پادشاه اطلاق
میکنند و هم حقتعالی را دارای خواند + از انجا که زور جوانیش بود + تمنای کشور ستانیش بود + ای ارزوی فتح
هفت اقلیم دنیا داشت + کمر بند ایرانیان سست کرد + با یران گرفتن کمر چست کرد + ای فرمان سواد دارا
واستحکام لشکر او را ضعیف پنداشت گویا که پیش از قتال او وی اکنون سست کرده ست و برای گرفتن مملکت وی
آماده شد و بتحقیق شهرهای ایران پیشتر در دیباچه کتاب مرقوم شد و علیشیر اینجا نوشته که ایران نام ولایت عراق
و خراسان و فارس و کرمان و طبرستان ست و توران نام ولایتی دیگر ست که از هفت کشور عالم همین دو ولایت
ایران و توران بس بهتر ست آورده اند که فریدون را دو پسر بودند یکی ایرج نام و دیگری تورج پس فریدون تمام
ممالک خود را دو قسمت کرد ایران را با ایرج داد و توران را با تورج سپرد انتهی کلامه پس ایران و توران بمعنی آن ایرج
و تورج ست ای ملک خاص هر یک - درختیکه او سر بر آرد بلند + بگیرد درختان ساند گزند + مقوله خواجه ست
بر سبیل تسلیم مقدمه مذکوره که سکندر را در کمال شوکت خود تمنای کشورکشای سر خواست + به نخچیر شد شاه
یکروز گشت + همش خواست بنشسته بود و هم روز خوش + گشت بفتح کاف فارسی خوب و خوش و معنای ناز نازی خوش
رفتار و سوی شکارگاه رفت و نشست هم نشست هر مضاف الیه نشست و روز خوش ای آن روز که عزم شکار کرده بود هم مبارک بود
اورا نخچیر هم بمعنی جانور شکاری آمده است و هم بمعنی شکارگاه + شکار افگنان دشتها در نوشت +
همی کرد نخچیر بر کوه و دشت + در نوشت در نوردید و طی کرد و نخچیر اینجا مصدر ست بمعنی شکار کردن فلک
دار میشد سر بر پشنگوه + گهی سوی صحرا گهی سوی کوه + سر بر پشنگوه حال ست از فاعل میشد اینجا لیکه مهر
او بر حشمت بود و آنکه سر بمعنی سالار فاعل ست پرشکوه صفت او + گذشت از قضا بر یکی کوهسار +
که بود از بسی گونه در وی شکار + کاف صفت آن کوهسار و قضا بمعنی اراده او تعالی + دو کبک

دری وبدیر چاره سنگ + بآیین کبکان جنگی بجنگ + جنگی صفت کبکان ست جنگ یعنی آویزش به پای دیگر +
گه این مغز آن زد بمنقار خست + گه این بال آن را بناخن شکست + منقار نوک دهن مرغ + دران معرکه راند
شه بارگی + همی بود بر بهر دو نظارگی + ای تماشای جنگ ایشان کرد و معرکه جای جنگ را گویند + بسختی
که کبکان در آویختند + ز نظاره شاه نگه ریختند + سختی شدت و بسیاری و مید است که مرغان وحشی
از آدمی بگریزند و ایشان از مدهوشی جنگ پیش سکندر نگریختند و دران جنگ ماندند + شگفتی فرو
ماند شه زان شکار + که در مغز کبکان چه بود این نقار + آن شکار دو کبک مذکور چه هر جانور قابل شکار را اینجا
شکار گویند نقار بالکسر کینه و دشمنی ای سکندر از مشاهده کبکان حیران شد در دل گفت که در مغز خیال اینها
این دشمنی و جدال آنچه خواهد بود + یکی را نشان کرد بر نام خویش + بر دلبست فال سر انجام خویش + سر انجام
عاقبت جنگ خود که بدارا شاه خواهد کرد + یکی مرغ را نام دارا نهاد + بر آن فال چشم آشکارا نهاد + ای
فال سر انجام خویش چشم خود را گشاده داشت و تیز دوید تا بیکدیگر مخلوط شوند + دو مرغ دلاور دران داوری
+ ره ما نمودند جنگ آوری + آن داوری آن جنگ کبکان - بهان مرغ شد عاقبت کامگار + که بر نام خود فال
زد شهریار + چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را + در عامه نسخ آنچنان چال بحا
مهمله است بمعنی مهورت و وقت در رشیدی این بیت را شاهد گرفته است بلغت چال بجیم پارسی که بعربی
است که بتازی او را حباری گویند اما از شعر نظامی رحمه الله می آید که بمعنی کبک باشد انتهی کلامه و مولانا گفته
که چال بمعنی دلاور است مشتق از چالش و آن چال از کبک غالب چنانکه از بیت سابق السابق می آید و نیز
در بیت لاحق که آن کبک را بخرامنده وصف کرده است دلیل اشتقاق مذکور است و صاحب رشیدی سابق
ولاحق نظر کرده بمعنی کبک گفته انتهی + خرامنده کبکی ظفر یافته + پرید از سر کبک سر تافته + ای آن کبک
خرامنده که ظفر یافته بود از پیش کبک سر شکسته و هزیمت خورده پرید و از انجا - سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی در آمد سرش پاره کرد + ای عقاب از بالا آمده سر این کبک ظفر یافته را جدا کرد و شکار نمود
چو بشکست کبک دری زان عقاب + ملک نیز شکست نامد بتاب + تاب غم سخت ای سکندر نیز دل
شکسته شد ولیکن تمام اندوه ناک نشد زیرا که بخوشی فال ظفر خود غم جان خود نداشت کذا افید و آنچه
علیشیر گفته که ملک نیز مانند کبک مذکور عنان سبب البشکست مترلخیلیثر روانه شد و از شکستن کبک مظفر گزیر
باندوه بناید مخالف ابیات لاحق است کما لا یخفی + ز پرواز پیروزی خویشتن + نبودش بها نا غم جان و تن +
مقوله خواجه است و سبب علم اندوه سند شدن سکندر لهذا بها نا آورده یعنی چنان می پندارم که از سبب علم ظفر
خویش اندوه مرا غم مردن خود نبود که کلمه ها احتمال دارد آخر مرفی ست با در تفصیل بیت سابق فرمود - بدانست کا قبال باری رسد +

بار ارایش کامگاری فی بد +کلمه تفسیر بار بدارست و شین راجع بسکندرست مفعول بد کامگاری فتح + دلیکن از
دولت کامگار + نباشد بسی عمر او پایدار + آن دولت کامگار رفتح یافتن بر دار او بسی بسیار بدت ملبود بیار
فال دیگر میگوید + شنیدم که بود اندران خاره کوه + مقرنس یکی طاق گردون شکوه - آن خاره کوه کوهی از
سنگها بلند باشد که خنگیدن کبکان مر - آن بود طاق مقرنس ای مناره بلند خمیده مدور که بدرون دبان بالا
آن نتوان رفت و گردون شکوه ای بلند تفسیر مقرنس ست بعض معنی آن - که پرندگان زد باد از خویش +خبر
باز جستند از راز خویش + صفت آن طاق و منارهست ای بصدای آن کوه بلند فال مطالب خود میگرفتند بس اقبال
ضعیف ست از فال اول لهذا خواجه رحمه الله کلمه شنیدم آورده است ای منقول از افواه مردم شنیدم و محقق نیست
شنیدند از کوه سخت + بد الشان که بودی نمودار بخت + از کوه سخت ای از طاق و منارهٔ آنکوه چنانکه از ما قبل ظاهر
بد انسان الخ ای آوازه مرید بدعا خود میدانند از صدای کوه که مطلق آن آواز ه بر آمدی نشان بخت و فال اقبال
وصدا آوازی را گویند که از کوه و گنبد و امثال آن شنیده شود چون سخنی با واز بلند در برابر آن بگویند - نغز
تا یکی هوشمند + خبر باز پرسید زکوه بلند + ای زمناره کوه - که چون در جهان ریزش خون بود + سرانجام اقبال
او چون بود + بیان پرسیدن خبرست ریزش خون جنگ کردن بدار او ضمیر او راجع بسکندر - پرسید پرسنده
نغز فال + که چون مینماید سرانجام حال + نغز فال نیکو گو صفت پرسنده سرانجام حال سکندر در جنگ دارا پس
مصراع ثانی علت و غایت پرسیدن ست و فاعل نماید طاق و بیان تفاوت آن پرسنده آنکه - سکندر شود در جهان
چیره دست + بدارای دولت در آرد شکست + دارای دولت دارا شاه که صاحب دولت ست + صدای از آواز
کوه از شگفت + همان از کوه گفته بد باز گفت + کوه ای طاق آنکوه و ضمیر راجع بپرسنده نغز فال - از
فال فرخ دل خسروی + چو کوه قوی یافت پشت قوی + از ان فال فرخ ای جواب آن طاق که مثل ندای
پرسنده بود و پشت قوی شجاعت دل + بجزم دلی زان طرف باز گشت + سوی رزمگاه آمد از کوه دشت
تفسیر مصراع اول ست + بتدبیر بنشست با انجمن + چو سرو سهی در میان چمن + ای مانند سرو بلند نشست سخن
راند از اندازه کار خویش + ز پیروزی صلح و پیکار خویش + کار خویش بداد و ن جزیه خود که بدار امیفرست و مصراع
ثانی صفت آنکاست یعنی پرسید از اندازه و صورت نادادن جزیه بدارا که آن ناشی بود از یقین پیروزی و ظفر یافتن خود
بسوی حال خواه ارا آبادی صلح جوید خواه جنگ کند چنانکه تفصیل این معنی از لاحق می آید کذا افاده مولانا قدس سره
دتوان که مصراع ثانی بیان اندازه کار باشد ای حسب اندازه کار و قوت حال خویش که آن پیروزی را دست در حالت
جنگ خود بدارا یان سخن راند و گفت - که چون من به پیروزی گیتی پناه + بگردن گردان ساندم کلاه + تفصیل سخن
ست ربقرزمیولانا و بیان گفت محذوف ربتقریر تا نے گیتی پناه او تعالی است باید حقتعالی چون از تصرف

جلد اول ۲۳۳

برای خطاب کبر نشین سوار مرکب چو بسر بالفتح بمعنی نیز آمده است چنانکه در فرهنگ مثنوی رومی ست و
بر بستر نشین آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر کش و جنگ آور هستی و دارا آسوده گذار ست و ایهام آنکه بخانه
نشسته سیر عالم داری و دارا بخانه نشین ست و میر علیشیر بمعنی سردار و محبوب گفته ای تو فرمان روا هستی
که لشکرت سر بر خط حکم تو دارد و دارا التخت نشین و عیاش و در غفلت ست و شارح از سر بسر خصم گرفته ای ربهبر
ای خصمان قابو افگن هستی بخلاف دارا والفضل للاول ثم للثانی تو باو داوی او هست بیدادگر
+ تو میزان او ترازوی زر + باو داد عدل میزان تو ای زور سنج و خداوند زور که خزائن ست که لشکر را
آسوده ندارد و ایهام سختی بازوی سکندر و نرمی و سستی بازوی دارا چه ترازو پلّه از زر سر مے نهد +
تو بیدار او بیخودی میکند + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار هوشیار و کار گذار و دارا بیخودی و بیهوشی میکند
ای غافل و بیهوش ست و تو نیکو کاری و او بد کار ست لیکن این مصراع بمنزلهٔ تفسیر اول ست + بدان بد که از جمله
شهر و سپاه + ز نیکان ندارد کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنگونه بد ست و کاف صله آن
و از جمله شهر و سپاه صفت مقدم نیکان با شهر و سپاه هرگز نیکی نکرده ست و همه را آزارها داده کذا افید
و شارح بدان بمعنی با آن گفته متعلق بیت لاحق کرده برین تقدیر تمام بیت صفت آن بد ست که دارا باشد
+ ببینی که روزی هم آزار او + کسادی در آرد ببازار او + ببینی خواهی دید آزار او بمعنی آزار دادن او مر جمله
نیکان شهر و سپاه را چنانکه در سابق مذکور شد کسادی بهای عظمت ای این مردم آزاری او رونق
بازار ریاست و سلطنت او بیرواجی در آرد و زبون گردد و ایهام آنکه و در آرد از دست هم آزاران خود که مقربان
او بند کشته شود چنانکه معلوم ست + نوازش گریهای پدر بام تو + در آرد بهفتم فلک نام تو + پدر رام مکسر
بای پارسی بمعنی آراسته صفت نوازش گری ست و بعضی بمعنی همیشه نوشته ای این خصلت حمیده
که بخلاف داراست همیشه از نوازشات آراسته مردم میدار نام ترا عالی خواهد ساخت و همه دشمنان را خاک افگنی +
ز حق دشمنی چند باطل ستیز + مکن جنگ کند باطل از حق گریز + حق دشمن بقلب اضافت ای دشمن حق و مرکب
کا نالائق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن دارا با سکندر ناحق محض ست ابموجب آزار ادمی
خواهد و چند صفت دشمن که دارا و لوا حق و ارکان او باشند و باطل ستیز ای بموجب ستیزنده و جنگ کننده
بمنزلهٔ تفسیر دشمن حق ست مکن بقرینه گریز آخر بیت بمعنی گریز مکن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و باطل
ستیز که بموجب بجنگ تو برخاسته اند گریز مکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز
خواهند کرد و حق حق شود و باطل بزوال آید کذا افاده مولانا قدس سره و در نسخهٔ میر علیشیر بجای
مکن کلمه مگر ست و از حق سکندر گرفته که برای . . . . . . حقتعالی و عدو میکند با کلمه

که در انجمن شاه بودند اول ورا دعا گفتند و پس از آن جواب دادند چنانکه آداب ملازمان شاهان است + که چرخ گردنده
و اختر سست + وزین هر دو آمیزشش گوهرست + ای از تاثیر فلک و کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی
ست چه نزد حکما و منجمان آفرینش گوهر انسانی و اخلاط عناصر و اعتدال مزاج جواهر جسمانی از سبب نظر کواکب سیاره و
تاثیر دوازده بروج ست چراغ جهان گوهر شاه باد + رخ شاه روشن تر از ماه باد + چراغ جهان روشنی بخش عالم
گوهر شاه ذات او که پاک و روشن چون آفتاب ست - تو آنکه نیروی بینش به تست + برومند آفرینش به تست +
ای قوت بینش و دانش عالمیان بوجود تست و کامیابی و خورمی ایشان هم به تو - بکام تو باد اسپهر بلند + ز چشم
بد هیت مباد اگزند + ای آفت چشم زخم که بمردم خورم حال می رسد نشستن تو بر گاه فرخنده باد + سر اختران پست
تو بنده باد + گاه بکاف پارسی تخت شاهی - بهرجا که باشی خداوند باش + ز هر محنتی که کاری برومند باش +
بهرجا از حضر و سفر و بتخم آرزوی دل هیچو برسید از ما بفرخنده رای + بگوییم که چون بخت شد رهنمای + ای بخت
ما رهنمای من شده است ای مار او در حضرت تو مقرب ساخته است و فرخنده صفت مقدم رای ای و بفرخنده رای متعلق
برسید چه مصلحت بدانایان کردن از کمال تمیز ست چنان ست رخصت برای صواب + که شیر مخالف نیارد شتاب +
برای صواب صفت رخصت ست ای رخصت با فکر صواب از بخت ما آنست که تو بر دشمن اولا تاختن نیاری بلکه +
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد + سر و تیغ تو کار زنگ آورد + ای بکارزار تو خرابی باید زیرا که + ز دست تو یک تیغ
برداشتن + ز دشمن سر و تاج نگذاشتن + یکبار بگذاشتن ترک کردن و مولانا بنون نفی گفته بمعنی جدا نا کردن
یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود را از تیغ تو دور نگردن باشد ای تیغ سر و تاج ابته سپارد و موافق تمثیل الاحق
صیغه اثبات ملت گوزنی که با شیر بازی کند + زمین جای قربان نماز کند + زمین بر انمازی و پاک کردن بمعنی آماده شدن
ست برای افتادن و بر زمین آمدن ای هر گوزن که با شیر ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جاروب می زند
پس بلندی او موجب هلاک او باشد + ز دارا نیاید بجز تاو توش + گر آید تو خورش آید بجوش + تو ای جنگ تاو توش
عیش هر دو شراب - تو ز و بیش در لشکر آراستن + خراج از زر یونان تو خواستن + ای تو زبون نیستی که در لشکر
آرای و جنگ آوری از دارا فائق هستی + شبیخون تو تا پای زنگ + تماشای او تا شبستان تنگ + ای
تو جنگ آور هستی که غارت لشکر تو تا آخر زنگبار رسیده است و دارا سایه پرورده است که از محفل امیران و دلیران
تا بخانه میرود و گاهی بجنگ نرفته پس شبستان بمعنی حرم خانه دار است که بس محکم ست و تنگ بر نامحرمان +
تو دین پرور و خصم کین پرورست + فرشته دگر اهرمن دیگرست + ای تو مانند فرشته دین پرور هستی
و دارا مانند اهرمن دیو کین پرور و منافق ست و پیداست که فرشته را با اهرمن غالب دستی ست +
تو شمشیر گیری و او جام گیر + تو بر پشت زین نشینی و او بر سریر + شمشیر گیر جنگ آور و جام گیر نازپرورده و بعیش مشغول

گرد تندر آمد بوته هستی درخش گر گنجدان شد توئی گنج بخش + تندر بضم تا و دال اعلی غرنده درخش بالضم یکم
و فتح دوم برق صاعقه یعنی اگر دارا بجنبش بت صاحب آوازه است تو بتیغ قهر صاعقه سوزنده او هستی و اگر او گنجهای
مال و تجمل کمال مانند گنجدان شده است تو گنج بخش هستی عاقبة الامر خزائن او را بشکنی و بدیگران بخشی + پدر
گرچه با قوت شیر بود + بکین خواستن نرم شمشیر بود + پدر ای فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیری داشت
لیکن در کینه خواهی از دارا نرم شمشیر بود ای آهسته خیز و اهمال کننده - تو آن شیرگیری که در وقت جنگ + ز شمشیر تو
خون شود خاره سنگ + شیرگیر بهادر زورمند شمشیر تو ای از بیم تیغ تیز تو کوه سخت بگداز می آید + چه گوئی سپاهان زنگی
سرشت + که بودند چون دیو دژخیم زشت + چه گوئی از شوکت لشکر دارا چه سخن میگوئی زنگی سرشت زاده ملک
زنگبار در مصراع ثانی صفت سپاهان است و بیت لاحق خبر مبتدا - دژخیم صفت دیو است یعنی بدخو چه دژ بضم
دال و زا پارسی مرادف دش است بمعنی زشت و خیم بمعنی خوی و طبع زشت خبر بودند ای سپاهان زنگی همچون
دیو بدخوی زشت طبع و درشت صورت بودند - چو با تیغ چون سرکشی ساختند + بجز سر چه در پایت انداختند +
ای سرها انداخته اند در پای تو و تو غالب شدی + چو زان سیلها زنگ شسته چو کوه + ازین قطرها هم نگردی ستوه
ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها دریا بودند هزیمت نگردی چنانکه کوه از سیل نجنبد از خیل دارا قطرها
که مثل قصرها مینماید هم خسته و عاجز نخواهی شد بلکه بر ایشان هم غالب شوی پس تعبیر کردن زنگیان به سیلها
برای آنست که تا سکندر چنان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را خشک
گردانیدی و تعبیه خیل دارا بقطرها برای دلدادن اوست در جنگ ایرانیان زیرا که لشکر دارا فی الواقع بیشتر
از بیش چنانکه خواهد گفت + چو عارض شماری سپه برگرفت + فرو ماند عقل از شمردن شگفت + ز جنگی سواران
چابک رکاب + به نه صد هزار آمد اندر حساب + پس در نزار اگر خیل دارا زبزرگی تعبیر کردندی سکندر از جنگ ایشان
بترسید و چون خیلش را قطرها گفتند سکندر را دلدهی شد کذا افید + نهنگی که او پیل سایی کند + ز آهو
براه عاجزی کی کند + این بیت با دو بیت لاحق هم در بیان آسانی فتح ایرانیان و دلاوری سکندر است
و دلدهی او چه براه آهو نسبت به پیل مست ناچیز است + شیر شرزه یان کی شود صید گور + سیه مارکی ره دو تا بد ز مور +
شیر شرزه یان شیر مست و پر زور که گوران را صید میکند + عقابی که نخجیر سازی کند + بفروجگان دست
بازی کند + نخجیر سازی شکار کردن پرندگان قوی بال را فروجگان جمع فروجه است که بفتح فا و تشدید
را مهمله و جیم پارسی بمعنی چوزه مرغ است و دست بازی ملاعبه و انبساط که بضعیفان باشد ای عقاب
از فروجگان عاجز نه شود بلکه با اینها دست بازی میکند و گرفتن این عاجزان آسان بشمارد + نمودار گیتی
گشای تراست + خلل خصم را مومیای تو است + ای نشان فتح اقالیم ترا موجود است که بخت

کنایت از دارا که دشمن باطل و کفر بود و کلمه چند بر اتبقد یر فعل که متعلق کلمه او باشد مربوط با بعد کرده است یعنی
از حق بیست دشمن باطل و بی چند ستیز کرده گوی خواهد برد بلکه بالیقین است که باطل خود از حق گر چه خواهد گریه
کما ورد قل جاءَ الحقُّ وزَهَقَ الباطلُ اِنَّ الباطلَ کانَ زَهُوقاً و آنچه شارح بجای خود چون
تنشته یعنی از برای حق دشمن چند بر اکه باطل ستیزنده دشمن خود مگر دان ایشان را از برا که باطل چون پیش آید خود چون
گنجه میرود و تاب مقابله ندارد کلامی است مربوط اما مخالف سوق چه مقصود و زیرا رسکندر در حقیقت تحریض سکندر
است بر جنگ دارا نه آنکه از وی بترسد و او را دشمن خود نکند + کمر بند بیداری بخت بین + کله دار کن بر سر تخت
نشین + کمر بند مستعد باش بر جنگ دارا ای سردار ابن ود در فتح یافتن بیداری بخت خود به بین و بیاد کن
بخت کله داری در شاهی عالم کن و بر سر تخت او بنشین پس کله داری کردن بمعنی عازم شدن است به گرفتن
پادشاهی دارا یا بمعنی که بیداری بخت تو مجبر دعزم کردن بجنگ او و کله داری کردن تر البته بر تخت دارا نشاندی
تراو کلاه و تخت او را خواهی گرفت کذا افید + نباید که بندد ترا این خیال + که دولت بلاکست و نصرت بال
بند و باز دارد از جنگ دارا و دولت پادشاهی بزرگ - سروری کردن بر مردم از مردمیست + و گرنه همه آدمی آدمیست
سروری بیایی تا بی سرداری کردن و بر مردم پادشاه بزرگ و مردی سخاوت و خوم ساختن عالم زانجا که از لاحق
می آید + همه مردمی سرفرازی کند + سر آن شد که مردم نوازی کند + مردی اینجا بیای پارسی برای تنکیر است
ای همه مردم عالم طلب سرداری و سربلندی خود میکنند لیکن سر افراز آنکس شود که بر دیگران نوازش و احسان
کند - بود دام را شیر زان است شاه + که مهمان نواز است در صیدگاه + تمثیل سابق و دد بفتح جانور درنده
چون گرگ و دام آنکه نادرنده باشد چون روباه که این ناتوان از فضله صید شیر میخورد بلکه درندگان هم گاهی
از و بخورند + جهان خوش بدان نیست کاری مدست + بزنجیر قفلش کنی پای بست + جهان روزگار را
اینجا بمعنی مال و اسباب دنیا مراد است یعنی متاع جهان را خوشی در آن نیست که بدست آورده او را بند
ملکه + جهانش خوش آنگه نشانش دهی + که زینش بشانی بآتش دهی + خوشی مال دنیا در آن است که از یکی بگیری
و بدیگری بدهی یعنی از سرکشان بگیری و بر مستحقاق صرف کنی پس هر چه یار نشین در یتیمین اجع بجهان است
جوانمرد پیسته مالکش بود + کسی اینجا شد که نا کس بود + جوانمرد سخی و کس بمعنی نیک خواه و خادم و معین است همه کس
در عالم نیکخواه سخی و بخشنده باشد و هیچکس نیکخواه ناکس بخیل نباشد + نا کس که او را خمیر است خام + همه کس دهند باز
بخته بوام + تمثیل سابق ای کسیکه خمیر سرشت او خام است و مردی ندارد هر کس از وی نفور باشد تا آنکه نان بخته
هنگام سختی او را بوام میدهند تا اکرام و انعام و ذکر نان و بخته و خمیر از تلازم است - مروت تو داری و مردی
تراست + بد اندیش را گنج با اژدهاست + مردی همان مردمی و مروت و یا شجاعت و گنج با اژدها بمعنی ال نقد

بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می کرد برای ظهور اختری یعنی سعادتمندی و خوبی کار خود البته فالی اختری گرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد از فال اختر که از حساب غالب و مغلوب معلوم شدی در آمدی نیک اختری خود را در شمار می آورد و با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا کارش بر رونق بودی و تواند که فال اختر بمعنی فال نجوم باشد. بفرخندگی فال زن ماه و سال + که فرخ بود فال فرخنده فال + فرخندگی سعادتمندی که از فال زدن معلوم شود و فال در مصراع ثانی بمعنی ختم و عاقبت کار ست و فرخنده فال مضاف الیه اوست ای عاقبت کار مرد فرخنده فال البته فرخ و نیکو باشد اما فال زدن درین بیت بمعنی سخن نیک گفتن ست که ثمره خوبی بخشد لهذا فرمود + فرزن فال بد کآورد حال بد + مبادا کسی کو زند فال بد + حال بد عاقبت بد که ثمره سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال ست از فالی بفالی دیگر چنانکه خود بفال فرخ از ساقی وعده ای که باده بیخودی میخواهد + بیا ساقی آن لعل پالوده را + بیاور بشو این غم آلوده را + پالوده حل کرده و صاف نموده پس لعل پالوده می سرخ ست کنایه از باده بیخودی و مستی ذوقی که دل غم آلوده عاشق را از غم .... ماسوی الله میشوید فروزنده لعل ریحان باغ + ز قندیل آن بر فروزد چراغ + بیان لعل پالوده ست و ریحان باغ بمعنی فرحت آن ای آن لعل پالوده ومی سرخ رنگ را میخواهم که فرحت و انبساط باغ است و انعی از قندیل و پیاله آن چراغ خود بر فروزد و اقتباس نور کند چه گلهای باغ افروخته گویند پس ریحان باغ اینجا بمعنی لازمی ست زیرا که ریحان در اقصی که نام سپرغم ست موجب فرحت دل و انبساط جان و همعنی بنا بر آن کرده ایم که در بیت سابق غم آلوده گفته ست و تعبیر پیاله بقندیل بمناسبت لفظی چراغ ست که از قندیل چراغ دیگر اقتباس نور میکنند کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر رحمه الله تعالی از ریحان باغ گلهای سرخ باغ مراد داشته و ریحان بمعنی سپرغم سرخ رنگ ست ای مقصود من آن فرزند شرابیست که گلهای سرخ باغ از قندیل و پیاله آن شراب است روشنی حاصل میکنند ای رنگ سرخ آن گلهای مقتبس از نور سرخی اوست انتهی و بر هر تقدیر ظاهر ست که رونق باغهای عالم و راحت بخشی اسباب تنعم بطفیل ذوق مستی و لذت بیخودی اهل الله ست که وجود مسعود ایشان مدار رونق و بقای عالم ست

گفتار در آئینه ساختن سکندر شاه از آهن بحکمت و اندیشه رسام آهنگر

بیا چو فرخ بود روزی از بامداد همه مرد را نیکی آید بیاد + از اول از ایدانید استان در میان قصه مخالفت دارا و سکندر باین تقریب ست که شاید آئینه ساختن سکندر درین فرصت باشد و یا آنکه روز برای تنکیر ست و از بامداد متعلق بود و مصراع ثانی جزا و چو کلمه صفت نیکی ست ای چون روزی از روزها از بامداد مبارک و سعادت بخش باشد مرد را چند همه کارهای

تو یا درست و خلل ای شکست و عاجزی در خصم تست که غرد ل ضعیف تن است و مومیای از شقاقل احوال
و جمعیت بال مرترا است و در نسخه شارح بجای خالی واقع و خله بفتحتین چیز سر تیز که بجای فرو برند و اوخلال اشتقاق
مانند درفش و جوال دوز و آن آلت ایذا رست و نیز دردی که از مفاصل و حشا ناگاه برخیزد کذا فی المؤید و در
رشیدی ست که خار را گاهی اطلاق کنند بر قولی و فعلی که دل دیگری را آزار رساند چنانکه گویند که این
چیز خله خاطر ست پس معنی اقوال و افعال ورا موجب ایذا مردم ست و هر قول و فعل تو موجب دفع و خوشحالی
خلائق ست و مختار مولانا نسخه اول ست - و گر کاختران نیک خواه تواند + همه خاکیان خاک راه تواند +
اختران سیارات سبعه که بعضی ازان سعد اند و بعضی نحس یعنی و اگر نمودار فتح تو نیست که هیچ سیاره
در حق تو هرگز نحوست ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی ورزد بلکه همه اجسام عنصری مانند اجرام علوی
تو اطاعت دارند پس اکنون + بچندین نشانهای فیروزمند + بد اندیش را چون نباید گزند + چندین
نشانها اشارت است بآنچه مدبران بیان کرده اند درین داستان تمام فیروزمند دلالت کنند بر فیروزی
تو و چون بمعنی چگونه - بفالی کز اختر توان بهره برد + تو داری درین داوری دست برد + تخصیص فال اختر
بنا بر وضوح دلالت اوست بر فیروزی سکندر این داوری جنگ کردن بدارا و دست برد ای غلبه مفعول
دار است + همان در حروف خط هندسی + تو غالب تری گر سخن بر رسی + برسی اینجا بتشدید راست که رسیدن
بتشدید هم آمده است کذا افید - و در نسخه عملیشیر و شارح بر رسی است کلمه بر بفتح بای تازی و رسی از رسیدن
چنانکه در مؤیدیست که بر رسیدن تفحص کردن ست و به نهایت سخن رسیدن و نیز پرسیدن از کاری و حروف
خط هندسی همان دایره حساب غالب و مغلوب که القو اجبش بسکندر آموخته بود و بعد از طرح طرح نه نه
حرف از اسم دارا و سکندر یکیک میماند و در صورت سکندر سال خورد غالب ست از دارا که همسال
والله اعلم بالصواب + پلنگر که لشکر کش زنگ بود + تو قتیکه با قوت جنگ بود + ای ساخته و آماده بجنگ
تو بود + بمغلوب و غالب چو بشتافتیم + دران فتح غالب ترا یافتیم + چه از رسم بعد از طرح نه کور پنج مانده
صورت تفاوت اعداد فردی کم بودن خورا کس ست + چه فیروز بود آن نمایش بفال + درین هم توان بود
فیروز حال + آن نمایش پندار غلبه سکندر بر پلنگر زنگ که زین آدر پندار غلبه او بر دارا در حال بمعنی عاقبت کار و مال
توان بود ست و فیروز مفعول آن + نشه از نصرت رهنمای خویش + حساب جهانگیر آورد پیش + از نصرت از فال
نصرت که مدبران وی بر آورده اند و به بعضی نسخ رخصت دیده شد جهان گیری اندیشه گرفتن ولایت ای
که مثل جهان بود + بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت + به نیک اختری فال اختر گرفت + از اینجا تا آخر مقوله خواجه
است رحمه الله تعالی بقرینه فال مذکور و ساغر بمعنی پیاله است بفتح غین معجم ست ای سکندر بهر جا

ویکی از علامات قناهی او نقد و مولانا تا ارشمشیر ذات سکندر خواسته و وجه تعبیرش بشمشیر آنکه از آهن آئینه سازند چه
آهن آن بس روشن باشد انتهی + عروس جهان را که شد جلوه ساز + بآهن روشن آئینه آمد نیاز + ای جهان را مانند عروس
تمام آرایش بخشید حاجت بآئینه روشن افتاد چه پیداست که برای آرایش کردن مر عروس آئینه بدست کردن
لازم ست نبود آئینه بپیش ازو ساخته + بتدبیر او گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین عمل کآینه ساختند +
ز زر و نقره در قالب انداختند + ای در آغاز ساختن و پرداختن آئینه زر و نقره را در بوته انداخته بگداختند +
خوا فروختندش غرض بر نخاست + در و پیکر خود ندیدند راست + افروختند صاف و صیقل کردند و مصراع
ثانی بیان عدم حصول غرض + رسید آزمایش بهر گوهری + نمودند هر یک دگر پیکری + هر گوهر از مس و روی و
وغیر آن دگر پیکری بخلاف غرض مذکور که عبارت از عدم نمایش صورت آدمی ست و نمودند اینجا متعدی ست
و فاعلش گوهرها + سر انجام کاهن در آمد بکار + پذیرنده شد گوهرش را نگار + بکارهای فروختن و صاف نمودن و گوهر
ذات آهن و نگار بمعنی عکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس روی مردم آن در آهن نمایان شد و این بیان اجمالی
ست و تفصیلش آنکه + چو پرداخت سام آهنگرش + بصیقل فروزنده شد گوهرش + پرداخت مرتب ساخت و هر دو
شین راجع با آهن ست و سام نام آهنگر که بتدبیر سکندر آئینه ساخته بود و این لفظ صیغه مبالغه ست از سم ای پدید آرنده
رسمهای بسیار که ماهر بود در فن + همه پیکرش مد انسان که هست + فرو دید سام پیکر درست + چنانچه چون و شین که راجع
بسام ست یعنی خود ست ای همگی صورت خود را چنانکه بود در ان آئینه درست دید و در بعضی نسخ همان ست پیکر درست
صفت ای که حالت بدین پیکر خوب بود و ایهام آنکه ببین پیکر ساز و نقاش بود + بهر شکل کان ساختندش بلخت + نمی آمد از وی خیال
درست + تفصیل سابق ست و شین راجع باهن و خیال عکس صورت ای بهر شکل که آئینه را از آن است کردند صورت خاطر خواه
نمی نمود چنانکه میفرماید که + به پهنا شدی روی را پهن ساز + بدرازیش کردی جبین را دراز + ای در صورت عریض دراز
روی را عریض نمودی و در صورت دراز از نمودی + مربع مخالف نمودی خیال + مسدس نشان دادی از حال +
ای در شکل چهار گوشه عکس را بر خلاف طبع سلیم منمودی که بگردانیدن آن بهر سوی میان اندک تفاوت بود و در شکل
شش گوشه تمام مخالف طبع نمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طول و عرض نمودار ست اما مردم بآن تفاوت ملال
نکنند + چو شکل مدور رسید انگیخته + تفاوت ها شد از وی انگیخته + باوی یعنی بشکل مدور از هر سوی هیچ تفاوت پیدا نشد
چنانکه گفت + لعبتی به زهر سو که بر داشتند + نمایش یکی بود بگذاشتند + لعبت متعلق بیک نمایش
ست که آن مصدر متعدی ست بگذاشتند ای شکل مدور مسلم داشتند که مطبوع افتاد + بدین
هندسه ز آهن تیره مغز + بر افروخت شاه این نمودار نغز + بدین هندسه بدین اندازه و حکمت که آئینه
شکل مدور بود و تیره مغز آهن جوهر ذات آن و نمودار نماینده صورت و راست هم یادگار حیثیت ست

نیکی بیاد آید و در ساختن آن می پردازد و به بعضی بجای کلمه شرط چه تعجب ست پس ورزی بیای موصوله است
و مصراع ثانی بحذف کاف صله آن + بخوبی نهد رسم بنیادها + ز دولت به نیکی کند یادها + بیان نیکی مردیست
بنیادها اساس کارهای نیک و دولت بمعنی مال و ملک و یاد ای یادگارها ای بوجه احسن رسم اساس کارهای نیک بقصد و
آغاز کند و مانند مال و ملک خویش یادگارهای نیک بنا سازد تا در عالم عمل صالح او باقی ماند + مر از کوی نیک
اختری بر زند + به نیک اختری فال اختر زند + کوی نیک اختری اضافه بیانیه سعادتمندی و تهمت بدن ظاهر
شدن و اختیار کردن فال اختر زند فال نیک بگیرد یعنی پس از اختیار و طلب سعادتمندی برای نیک اختری خود فال
اختر زند و سعادتمند گردد و بارتکاب حسنات و اجتناب سیئات و مولانا حاصل معنی چنین نوشته که خود هم نیک
اختر شود و از فال نیک اختری هم او را نیک اختری پیدا آید + هنگام سختی مشو ناامید + کز ابر سیاه بارد آب
سپید + انتقال ست از مدح مر سعادتمند بسوی وعظ او به پایداری در هنگام دشواری پس سختی بمعنی اشکال کار است
و مصراع ثانی تعلیل بتمثیل که ابر سیاه مثل سختی ست و آب سپید مثال حصول امید + در چاره سازی بخود در مبند +
که بسیار سختی بود سودمند + در چاره سازی علاج کشاد کار سخت یعنی در وقت تلخی اشکال کار ناامید از چاره
کشادش مباش زیرا که بسیار تلخی ست در عالم که عاقبتش سودمند افتد + نفس بر کز امید یاری دهد +
که ایزد خود امیدواری دهد + نفس بمعنی گفتار آدمی یاری دهد امیدوار گرداند یعنی در حالت سختی ناامیدی بهتر
نیست بلکه سخن آن هست که با امیدواری باشد زیرا که حقتعالی امیدوار آنرا تا امید سازد دلش خرد زانده است
دیا بمعنی هم + گره بر میاور برابروی خویش + در آئینه فتح بین روی خویش + آئینه فتح بمعنی آئینه فتح و کشاد کارها
و روی خود در آئینه دیدن بمعنی متوجه شدن آن در عدم کشاد کار ناامیدی برجبین مشو بلکه متوجه کشاد باش
و منتظر بر آمدن کار شو + گذارنده نقش دیبای روم + کند نقش دیباچه را مهر موم + گذارنده نقاش کنایه از
راوی است و نقش بیان قصه بگفتن و یا نوشتن و دیبای روم که بمعنی حریر رومی نگست کنایه از تمام قصه سکندر شاه روم
و دیباچه مصغر دیبا است بمعنی جامه نیم چه تنگ تمام از دیبای خسروانی مکلل بجواهر که پوشش خاصه پادشاهان عجم است
و آنجامه حریره ابریا بالای جامه دیگر میپوشیدند و شاهان عجم در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه
باشد و آن یکی از علامات پادشاهی است مثل تواجه و سرپیچ و تاج و اینجا عبارت از روایت آئینه سازی سکندر است
کذا افید و اینکه خطبه کتاب او دیباچه را گویند بطریق مجاز نسبت بعلاقه زینت دادن کتاب آمده و مهر موم
بمعنی روشن و پاکیزه مفعول ثانی کند یعنی راوی قدیم که آراینده نقش قصه سکندر و بیان کننده جمیع احوال
اوست روایت آئینه ساختن او را چنین روشن کند که چون تشنه سکندر جهان را کلید + ز شمشیرش آئینه آید پدید +
از شمشیر ای فتح سکندر که پادشاه عالم گشت آئینه بوجود آمد که او را همچون نقش دیباچه مذکور روشن و پاکیزه بر آورد

سکندر بشاه اندران بیا تا زبیداد شوئیم دست + که بیداد شوان بیداد رغبت دست شستن نو میشد
اما اینجا بمعنی ترک نمودن ست و بیداد اول بے انصافی و متابعت نفس و بیداد ثانی ظلم جهان کہ
او دیجہ آنرا مردم ست یعنی اے سامع و ناظر کتاب من بیا تا در ماندن و بودن خود در دنیا انصاف
در زیم و معامله راستی ورزیم زیرا که بے ورزش انصاف و صدق ظاهر و باطن بے انصافی و ظلم
جهان رہا ئے مشکل ست و پیدا است که آدمی تا خود منصف نشود دیگران را بہی هم انصاف نتوانند
به بدی پیش آیند کذا افید + چه بندیم دل در جهان سال و ماه + که هم دیو خانه ست و هم غول راه +
بیان انصاف خود ست و آگاہ ہے از بیداد جهان سال و ماه علی الدوام تا آخر عمر و مصراع ثانی
صفت جهان دیوخانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه بستر ساند و غول راه دیوی که در بیابان آدمی را از
راه برد و ہلاک اندازد یعنی عمر عمول و متاع جهان و زندگانی آن بستن شایان نیست که جهان هم جای
بیقراری و دیوخانه ست و هم گمراه سازنده از راه آخرت چه آنکس که دل بجهان مید اد آخرت را
از دست میدہد و ازین عالم بسوی عاقبت میرود ۔ جهان دام خویش از تو یکسر د + بتجربه قدر بتدریج باخته دہد
جهان دام جهان مال و دولت دنیا که هر دم میدہد و بار می ستاند و عطاء اندک ست که بتدریج میدہد باز
گرفتن که یکبار گی میربایدکذا افاده مولانا قدس سره و شارح اینجا غلط کرده ست ۔ چو باران یکبار
مهیا شود + شود سیل انگاه بدریا رود + تمثیل سابق ست که از بخار دریا باران قطره قطره مهیا و فراهم شده
سیل گردد و باز بدریا رود ۔ بیا تا خوریم انچه داریم شاد + درم بر درم چند باید نهاد + شاد حال ست از
فاعل خوریم ای بقسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم و حرص و بخل را ترک دہیم + زبهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش + تند سخت طالب درم و بدخو بخیل ۔ چه باید نهادن برین خاک دل + که زد گنج
قارون فرو شد به گل + این خاک مال و اسباب دنیوی نزد عدم تعبیر به خاک از جهت ثبات مال ست که زود فانی گردد
گرو ای از دل نهادن برین مال فانی فرو شد به گل اے خراب شد و زائل گشت و فائده
نه بخشید چه قارون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نه بستی و براه خدا تعالی
صرف کردی از دست او زائل نشدی بلکه با خود در آخرت بردے ۔

نظم

نهنگے بما بر گذر کرده گیر + همان گنج ناخورده را خورده گیر + بر تقدیر بار بما رست و چون لفظ
ما در عربی بمعنی آب ست ذکر آن به نهنگ از لطافت ست و نهنگ کنایت از حوادث
دنیا یعنی مال دنیا اعتماد   را نشاید پس چنان فرض کن که گنج را به تصرف خود

آئینه باشد + چو آن گرد را هست سخت پشت + سبز گردی آمد ز خوی درشت + آن گرد را آئینه مدور که از پس
پشت سخت و تیره بود و نرمی کنایه از صفا نمودن عکس او خوی درشت آنکه پیش از صیقله صاف
نمود + سکندر در او دید پیش از گروه + ز گوهر بگوهر در آمد شکوه + پیش از گروه یعنی پیشتر از دیدن کاره
ارکان دولت ز گوهر بگوهر ای ذات سکندر در ذات آئینه شکوه عکس روی سکندر پیدا آمد چه
رو صاحب شکوه و عظمت بود کذا افید حاصل آنکه روی عکس آن صاحب شکوه چنانکه بود درست نمود انتهی
چنانکه از بیت لاحق می آید چنانکه شارح گفته که از گوهر آئینه و گوهر روی سکندر شکوه و عظمت پیدا
آمد آری تواند که معنی آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آئینه مر آئینه را شرف و قدر
حاصل شد + چو از دیدن روی خود گشت شاد + یکی بوسه بر پشت آئینه داد + برای اکرام و وجه هدیه نمایش
عکس درست او را که بندارد تا مکدر نشود + عروسی که آن سنت آرد بجای + دهد بوسه آئینه را رونمای + آن
سنت روی خود در آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق است رونمای بحذف
یای صله ای برای مکافات نمائیدن روی چنانکه رسم است که زنان مر عروس را بوقت دیدن روی او در
وجه رونما شیرینی دختران میدهند و معنی بیت آنکه هر عروسی که روی خود را در آئینه صاف ببیند
میباید که بر پشت آن آئینه در وجه رونما بوسه بدهد تا موذی سنت آن پیغمبر بوده باشد چه عکس
روی این عروس گویا روی عروس دیگر است که او را می بیند کذا افید لیس کلمه دهد بصیغه امر غائب است
چنانکه در بیت لاحق بدست آری بصیغه خطاب مذکور است و علیشیر رحمة الله تعالی نوشته که این سنت بعد از
سکندر تا مدتی در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه دادی و در وجه رونما یعنی
هدیه روی دیدن عروس است و آن هدیه در قدیم انگشتری بود که دهن او را بانگشتری تشبیه
داده العروس هم انگشتری میداد لیس عروس را باید که بوسه بر پشت آئینه بدهد که این بوسه بدل گویا انگشتری
ست که العکس روی خود وجه رونما داده باشد انتهی کلامه ولا یخفی لطفه + تو نیز ار در آن آئینه بنگری + ها
بدست آری آئین اسکندری + خطاب است بغیر عروس هر که باشد از مرد و زن با آئینه سکندری بوسه
بر پشت دادن - بیا ساقی آن جام آئینه فام + بمن ده که بر دست به جای جام + آئینه فام صافی رنگ بمن
ده ای بدست من ده - چو زان جام کیخسرو آئین شوم + بدان جام روشن جهان بین شوم + کیخسرو
آئین ای گیرنده جام بیخودی بر دست خود و از جهان جهان معنوی مراد است ای مطالعه
اسرار حق و مشاهده انوار وجه مطلق چنانکه کیخسرو از جام خود را از عالم علوی میدید احوال عالم
سفلی -

خراج خواستن دارا شاه از سلطان سکندر و جواب دادن

ودیگر اقسام سرود وشعبهای آنها باشد ومقط گونه ووضع از چیزی دهم روشن وطریق کاری یعنی در معنی
هر نشیدی که از بانگ چنگ بر میخاست سخن حکیمان بزم در طریق باریکی روش نازک میرفت یعنی آن
نشید را معنی باریک حمل میکردند چنانکه طریقهٔ ترنم شناسان باریک بین ست کذا افید وعلیشیر گفته که نسبت
باصطلاح موسیقی آمیختن اندک بمقام ست بمقام دیگر هنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر می پیوست
سخن اهل مجلس عبور کنند آن نسبت در طریق باریک ونکات لطیف میرفت انتهی ای دران نسبت آمیختند
فرق باریک میکردند — بهر جرعهٔ می که شه می فشاند + مهندس درختی ورومی نشاند + مهندس حکیم اندازه
شناس وبا هر فن سرود درختی بپای عظمت کنایه از لطیفه بزرگ شان که از روی علو قدر گویا درختی
ست عالی تنه یعنی حکیم دران بزم بهر بار که سکندر پس از نوشیدن جرعهٔ می بر خاک میریخت لطیفهٔ شایسته
بر آورد وبدله برجسته بربستی چنانکه رسم ظریفان ظریف است کذا افید وآنچه بشارح نوشته که بمقابله هر نکته
که از سکندر صادر میشد مرد دانا سر ان داستانی می بست خلاف ظاهر ست چه نشاندن درخت مناسب
ریختن آبست نه ملائم گفتن لطیفه پس محصل جرعهٔ می بر گفتن لطیفه بعید ست — + درخشان شده می چو برق
درخش + قدح شکر افشان دمی نوش بخش + یعنی بادهٔ آن بزم از جهة عزیزی وخواهندگی نزد
حریفان همچون برق روشن می نمود وقدح آن بزم از سبب عیشت وخاطر پسندی شکر افشان یعنی
شیرین تر بود وبادهٔ آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود ای باگوارا وحیات افزا بود — دماغ
نیوشنده را سر گران + ز نوش می ورود رامش گران + کلمهٔ را علامت اضافت ست یعنی دماغ ای هر
دماغ شنونده مضروب دماغ آن شخص سر از باده اثبات سر کرده ست ورود بالضم آواز تار که مستقیم باشد
رامش بکسر میم سراینده ورامش گر سرود گوینده یعنی سر ودماغ هر نیوشنده گران ومست بود
از سبب نوشیدن می وشنیدن آوازهٔ تارهای مطربان — سرشک قدح نالهٔ ارغنون + روان کرده
از رود ها رود خون — سرشک بالکسر قطرهٔ باران ونیز آب چشم گریان وارغنون بفتح همزه وسکون را
مهمله وضم غین معجمه نوعی ست از سازها که ساختهٔ افلاطون حکیم ست وآنرا در میان می
نوازند کذا فی شرفنامه وقیل جمع مزامیر ست که چون هزار آدمی از مرد وزن وپیر وجوان
این مزامیر مختلفه را با آوازهای متنوعه بیک بارگی بنوازند آنرا ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنی اول ست که از سرشک قدح ریختن پیاله می ورکام بادهٔ نوشش
مرادست ای شراب خوردن وناله ارغنون نواختن آن ساز معروف ورود بواو یا رسی
جوی آب وبه استعارهٔ چشم نیز اطلاق کنند وبمعنی تار ابریشم که بر سازها بندند

آذر دیم واندوست بازائل گشت بدین صورت که گویا آفتی و نکبتی بر ما رسید بود و همه گنج را
را در دفع آن صرف کردیم و یا باین صورت که آن گنج خود بتفاریق خورده ایم و هیچ بدست ما نمانده
کذا افید و شارح که از نهنگ اجل گرفته مناسب مصراع ثانی نیست مگر آنکه بتکلف گفته شود کنیم که چون مرگ
در پیش ست گنج دنیا را مانند سعمان خورده گیر اگرچه بدست تو نیامده است + ازان گنج کاو کردگار
بدست + سرانجام در خاک بین چون نشست + ای آن گنج بی بهره گرفتن ازان در خاک
فرو شد + وزان خشت زرین شداد عاد + چه آمد بجز مردن نامراد + چه آمد چه حاصل شد او را شداد
نام کافری ست پادشاه قوم عاد که نام امت هود ست علیه السلام ست و او دعوی خدائی کرده
در دنیا بهشت ارم بنا نموده و دران .... عمارت همه خشتهای زرین و انواع جواهر بکار برده
و عاقبة الامر از نظر شان غائب شد و او بی بهره بمرد و بدوزخ رفت کذا فی
التفسیر - درین باغ رنگین درختی نرست + که یابد از جفای تبرزن
درست + باغ رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آراسته نماید و درختی بیای تنگی عبارت
از افراد انسان و تبرزن اجل و درست بمعنی سلامت مفعول ماند حاصل آنکه چون مردنی و جهان گذاشتنی
ست دل بجهان و جمع کردن ...... و اسبابی سود ست + گزارش کن زیور تاج و تخت + چنین
گفت کان شاه فیروز بخت + گزارش کن ناقل قصه شاهی سکندر که صاحب تاج و تخت بود و گزارش که بمعنی نقش
کردن و آراستن است بلازمت زیور ست و زیور تاج و تخت عبارت از سکندر که آراینده اسباب شاهی بود + یکی روز
فارغ دل و شاد بهر + برآسوده بود از همه هوسهای دهر + فارغ دل بغم و شاد بهر شادان حال ست ای بحالی
که شاد و خرم بود همه آن روز و هایی روزگار مهیا داشت + می ناب در جام شاهنشهی + گهی پر
همیکرد گاهی تهی + حکیمان هوشیار دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + هشیار دل
صفت حکیمان ست و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از ارسطو باشد و مونس خرد خردمند
ست و کذا خویش او خبر بود ای حکما را و ما پیش او بودند بحالی که هر فرد از ایشان با رمونس سکندر
بود بی نفاق و هم خرد کامل خویش و قریب او بود ای عقل سکندر از وی بیگانه نبود یا کین معنی
که از خوردن باده مدهوش نه بود کذا افید و آنچه شارح مونس خرد را مبتدا و خویش خبر او گفته
ای سکندر چنان خردمند بود که مونس خرد خود هم خویشتن بود خلاف ظاهر ست + بهی نسبت
کامد از بانگ چنگ + سخن میشدند ره بطهای تنگ + نسبت بالکسر بستن چیزی بچیزی اینجا بمعنی نشید
و آوازی ست که منسوب بمقام سرود باشند و مقامات سرود دوازده مقام اصلی ست و

ودیگر اقسام سرود وشعبهای آنها باشد ومظ گونه ووضع از چیزے دیهم روشن دطریق کاری یعنے درمعنی
هر رشیدی که از بانگ چنگ برمیخاست سخن حکیمان بزم در طریق باریکی روش نازکی میرفت یعنی آن
رشید را از معنی باریک حمل میکردند چنانکه طریقهٔ ترنم شناسان باریک بین ست کذا افید وعلیشیر گفته که نسبت
باصطلاح موسیقی آهیختن اندک بکمقام ست بمقام دیگر هنگام نواختن چنگ از مقامی بمقامی دیگر می پیوست
سخن اهل مجلس در غور وکنه آن نسبت درطریق باریک ونکت لطیف میرفت انتهای ای دران نسبت میخفته
فرق باریک میکردند - بهر جرعهٔ می که شه مے فشاند + مهندس درختی ورومی نشاند + مهندس حکیم اندازه
شناس وماهر فن سرود درختی بپای عظمت کنایه از لطیفه بزرگ شان که از روی علو قدر گویا درختی
ست عالی تنه یعنی حکیم دران بزم بهر باره که سکندر پس از نوشیدن جرعه بر خاک میریخت لطیفه شایان
برآورد وبنده برجسته برستی چنانکه رسم ظریفان ظریف ست کذا افید وآنچه بشارح نوشته که بمقابله هر نکته
که از سکندر صادر میشد مرد دانا سران داستانی می بست خلاف ظاهرست چه نشاندن درخت مناسب
ریختن اشت ته ملائم گفتن لطیفه پس محصل جرعهٔ می بر گفتن لطیفه بعید بیست + ورخشان شد می چو برق درخش
درخشش + قدح شکرافشان وے نوش بخش + یعنی بادهٔ آن بزم از جهة عزیزی دخواهندگی نزد
حریفان همچون برق روشن مے نمود وقدح آن بزم از سبب عنبت وخاطر پسندی شکرافشان ای
شیرین تر بود وبادهٔ آن قدح از روی پسندیدگی نوش بخش بود ای باگوار واو حیات افزا بود در ماغ
نیوشنده را سرگران + ز نوش می وز دود رامش گران + کلمه را علامت اضافت ست یعنی ملغ ای هر
دماغ شنونده ستروپس دماغ اورشخص سراز داده اثبات سرکرده ست ورود بالضم آواز تار که مستقیم باشد
رامش بکسر میم سرانیده ورامش گر سرود گوینده یعنی سرو دماغ هر نیوشنده اگر ان وست بود
از سبب نوشیدن می وشنیدن آوازهٔ تارهای مطربان - سرشک قدح ناله ارغنون + روان کرده
از رودها رود خون - سرشک بالکسر قطرهٔ باران ونیز آب چشم گریان وارغنون بفتح همزه وسکون را
مهمله وضم غین معجمه نوعے ست از سازها که ساختهٔ افلاطون حکیم ست وآنرا درمیان مے
نوازند کذا فی شرفنامه وقیل جمع مزامیرست که چون هزار آدمے از مرد وزن وپیر وجوان
این مزامیر مختلفه را با وازهاے متنوعه بیک بارگے بنوازند آن را ارغنون نامند
اما مناسب مقام معنے اول ست که از سرشک قدح ریختن پیاله مے ور کام باده نوش
مرادست ای شراب خوردن وناله ارغنون نواختن آن ساز معروف ورود بواو یا رسے
جوے آب وبه استعارهٔ برچشم نیز اطلاق کنند وبمعنی تار ابریشم که بر ساز هابندند

که بر سازها بند ندیم آمده است اینجا کنایت از دیدهای حریفان است که بخواره شنونده نالهٔ ارغنون بودند
چنانکه در بعضی نسخ دیدها یافته شد و رود خون کنایه از کثرت سرخی و آبناکی چشم ایشان ست که گویا آن
سیل خون بود فاعل روان کرده هر یک سرشک ناله است حاصل آنکه از نوشیدن می ناب و شنیدن آوازهٔ
ارغنون چشمهای حریفان بس سرخ و آب وار شده بود چه پیداست که از زنده و رنشار باده چشم
خوزنده سرخ و آبناک میشود کذا از جوش تاثیر سرود کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی علیشیر رح گفته
که شیوهٔ مستان ست که در هنگام تمام مستی بگریند و اشک سرخ بریزند و شارح نوشته تواند که از رودها تارهٔ
سازها مراد باشد چنانکه از بیت لاحق مے آید ای از ریختن قطرات قدح و نالهٔ رود و تارها حریفان را افتت
دل پیدا شده سیل خون روان گشت – زهی زخم کز زخمه چون شکر + شود رود خشک بد و رود تر + این
بیت تخیل سابق و تحسین بشادی حال اهل بزم ست و زخم بمعنی ضرب ساز و نواختن آن و گزخمه چون شکر صفت
زخم ست ای چنان نواختن که زخمه و آواز آن شیرین و ذوق افزای باشد رود خشک چشم جاید خشک
از آب و رود تر آبناک چنانکه در بیت سابق گفته ست ای بمعنی باعث تعجب ست که از صورت راحت بخش
سازهای آن بزم دیدهٔ حریفان آبناک شود چه از چیزی که خشک باشد و چیز دیگر ترنمی آید
کذا افید و در نسخهٔ شارح زهی زخمه بها ست پس از زخمهٔ اول مضراب آلت نواختن مراد ست و از زخمهٔ
ثانی نوعی از ساز نواختنی کما فی المؤید حاصل آنکه مضراب که از ضرب نواخت آن نوع ساز که مانند شکر
شیرین و دل نشین ست رود خشک که کنایت از تار خشک ساز ست زود تر بر آید اسے نغمهٔ تازه
و تر از و حاصل گردد و صورت لطیف بر خیز د انتهی کلامه و هذا مختار علیشیر رح و المعنی الاول الصق
بالسیاق کما لا یخفی + در آن بزم آراسته چون بهشت + گل افشان تر از ماه اردی بهشت + در ان ظرف
بیت لاحق ست و مصراع ثانی صفت ثانیه بزم ماه اردی بهشت ماه مدت ماندن آفتاب در برج ثور که
هندش ماه چیتر نامند و در جهانگیری ست که معنی ترکیبی این لفظ ماه مانند بهشت ست چه اردی بمعنی
مانند آمده پس از غایت آنکه هوای درین موسم معتدل باشد و نباتات در نشو و نما آیند گویا مانند بهشت
ست انتهی و گل افشان بمعنی پر گل و راحت بخش – سکندر جهان جوی فرخ سریر + نشسته چو بر چرخ بدر
منیر + ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدر روشن + نوردا در آمد فرستاده + سخن گوی و روشن
دل آزاده + ای زبان آور و دانا و روشن ضمیر بود + چو خسرو پرستان پرستش نمود + سم او را و سم تنها
خود را ستود + ای مانند تسلیم کنندگان بارگاه سلاطین پیش سکندر تسلیم زمین بوس بجا آورد و در
چین ستودن مر دارا را هم ستود تا شوکت او را باظهار آرد و پیغام او با جابت رسد – چو کرد آفرین بر جهان پهلوان +

شنیده سخن کرد با او روان + پهلوان جهان سکندر و ضمیر او عائد بدو و آفرین ثنا و تحسین - ز دارا درود
آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + درود تحیۀ سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن ست
که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود کز گوهرین طوق
و تاج + زر گاه ما بر گرفتی خراج + بیان باز جست ست چون بود ای چه حال و چه باعث بود ترا وقتیکه
منع خراج ما کردی پس کاف کز وقتیه ست و از گوهرین طوق و تاج بیان مقدم خراج ست و گوهرین
بمعنی مرصّع بجواهر صفت طوق و تاج چنانکه در ما سبق بیاید + ز بونی چه دیدی تو در کار ما
که بر وی سر از خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن
و خط به کار ما فرمان بردن پیش ما که عبارت از دادن خراج قدیم ست - همان رسم دیرینه را کار بند +
مکن سرکشی تا نیابی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر ز گرمی چنان بر فروخت +
که از آتش دل زبانش بسوخت + شارح نوشته که سکندر از آتش غضب چنان سرخ شد که از گفتن
سخنان آتش مثال زبانش سوخته شد ای غضب باطن در زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق
ابیات لاحقه آنکه مولانا رحمه الله تعالی از گرمی گرم و سخت گفتن قاصد گرفته چنانکه مذکور شد که - مکن
سرکشی تا نیابی گزند + و آتش دل بمعنی غضب دل سکندر که بچهره اش نمودار شد چنانکه در لاحق ست
که - کمان گوشه ابرویش خم گرفت + الخ و شین زبانش راجع بقاصد و فاعل سوخت متعدی سکندر ست
ای از غضب دل و شوخی چهرهٔ خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابروی شیر
خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + ابرو ای ابروی سکندر شاه ز تندیش ای از شوخی و خمیدن
سکندر و قرار علامت دم ست ای گوینده یعنی از تندی ابروی خود که از خشم تمام خم گرفته بود
دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب اتمام پیغام دار اندیشت نه آنکه در خاطر متفکر
شد - چنان دید در قاصد آن شیر + که از جوش دل مغزش آمد برنج + از جوش دل ای از جوشیدن
دل و گداز شدن دل قاصد مغز او از رنج رسید یعنی از تند دیدن سکندر در روی قاصد دش نگاه از آمد
تا آنکه از گداز و هیبت خوردن دلش مغز او سم آواره و شارح که شین مغز راجع به سکندر جا بنه داشته خلاف
ظاهر سیاق ست + زبان چون بگرمی برآشفته شد + سخنهای ناگفتنی گفته شد + ای چون زبان
سکندر از گرمی دلش تمام گرم و پریشان شد سخنهای ناگفتنی و نالائق بگفت ای به تندی تمام
سخت و شوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر اینمعنی ست که + فرو گفت تلخی سخنهای
سخت + کر گوید خداوند شمشیر و تخت + اینمصرع صفت سخنهای سخت ست و خداوند شمشیر

وتخت یعنی پادشاه عالی جاه ای در هنگام تندی طبع اگرچه گفتگوی سخت کرده بود اما سخنهای پادشاهانه گفت و مانند ناخردمندان در حق دارا شاه دشنام نداد و بیهوده نگفت کذا افید و در نسخهٔ شارح بجائیکه در مصراع ثانی چه واقع ست یعنی سکندر ساعتی سخنان و ناگفتنی یاد کرد و خواجه خود میفرماید که خداوند تیغ و تخت را سزاوار و شایان نیست که اینچنین سخنان ناشایسته را در محفل بظهور آرد چنانکه از لاحق می آید انتهی کلامه اما در نسخهٔ اولی صحیحه و مطابق شان سکندر ست که بیهوده گوئی از داب سلاطین نیست اگرچه جوش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که راد

خرد رای باشد بلند + نگوید سخنهائی ناسودمند + ای بیهوده و دشنام نگوید دگر المعنی بهر کرا + زبان گو

بگرمی صبوری کند + ز دوری کن خویش دوری کند + گو بکاف تازی مختصر گه او بگرمی در حالهٔ غصه دل

و دوری کن خویش یعنی سخت زبانی که تیغ زیر شرعی و یا حکامی آن زبان بریده شود و از دهان

آنکس دبیرون افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صبوری میکند و تحمل ورزد و از دشنام احتراز کند که دشنام

قاطع زبان باشد اینست مختار مولانا رحمه و شارح از دوری کن خصم گرفته ای آن مرد خود را دور ماند والمآل

واحد و آنچه علیشیر رحمه گفته که آن زبان سخن نگوید که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس خلاف ظاهر و بی

معنی ست و برین قیاس کن آنچه بعضی گو بکاف پارسی گفته ای زبان بگو که بوقت غصه صبوری

کند و از سخن جدا ساز نده آفریاخود بعید باشد سخن گرچه او بازه تازه بود + نگفتن هم از گفتنش به بود

این از سابق خود در ترقیست تازه بکسر آفرین گفتن از هر طرف یعنی چه جای سخن بدست که سخن

شایسته هم ناگفته بهتر ست کما ورد مَنْ سَکَتَ نَجیٰ ای هر که خاموش گشت از آفات بسلامت ماند

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین + زبان گوشتین ست تیغ آهنین + گوشتین صفت زبان چنانکه آهنین

صفت تیغ و کسر موصوفی که داب لغت پارسی باشد بهر دو جا محذوف ست و کلمه ست متعلق به تیغ آهنین

یعنی زبان که در ظاهر گوشتین ست در حقیقت تیغ آهنین ست که گردن گوینده را می زند وقتیکه بیهوده

گوید چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی کرم الله وجهه نیست تا اشارت

باشد بقول او که جراحات اللسان لها التیام + ولا یلتام ما جرح اللسان + چه مضمون این قول دیگر ست و مضمون

مصراع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر مراد ست + نباشد بجز دشمنی مهربان + که گوید سر آنچه اندیشی بزبان +

کلمه به تفسیر یار بجو دست و مصراع ثانی صله کسی ای مرد فضول دشمن خود ست که رویهٔ راز شومی زبان گشته شود یا

رسوا گردد + دگر نامه پذیری کیانی سرشت + مگر ز رش چنین کرد از سر نبشت + کیانی سرشت آنکه از نژاد ایران باشد

نسبت نیکیا بن از دو سرشت خراج فرستادن فیلقوس پیش دارا شاه مقرر بود یعنی قاصد دارا که او ما گنده بیغام آورده بود

در پیش سکندر از خراج قدیم چنین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن گشته
را یاد کرد + کذا افیدنه آنکه قاصد او از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از هر کتابت یعنی از آنچه در نامهٔ دارا درج بود چنین
گذارش کرده که وقتیکه از گوهرین طوق و تاج + ز یونان شدی پیش ما را خراج + ز یونان یعنی از پادشاه یونان
که فیلقوس بوده طوق آنچه در گردن اندازند از زر خالص آن با جواهر قیمتی مرصع سازند و این رسم سلاطین
عجم ست + در آن گوهر گنج بن ناپدید + بدین خایهٔ زر خدا آفرید + گوهرین صفت گنج ست یعنی گنج جواهر یا متاع گرانمایه
از هر گونه و بن ناپدید بی نهایت و بیش از شمار صفت ثانیه او ست در ان متعلق بدین ست ای در خبر است که فیلقوس
بدارا فرستادی و آن گنج بسیار بودی چند خایهٔ بیضهٔ زر خدا آفریده هم بودی ای آن بیضهٔ زرین هر یکی گاینی بود
که از ان بیضهٔ ها زرین قدر رتی بوزن چهل مثقال بر آمدی فیلقوس هر سال هزار بیضهٔ زرین را در وجه خراج بدارا می فرستاد
و فیلقوس دوازده سال ملک راند انتهی کلامه و شارح نوشته که آن بیضهٔ زرین از مرغ حد مصر پیدا شدندی ترم چون بوم والله
اعلم منقش بکی خسروانی بساط + که بیننده را تازه کردی نشاط + بیان دیگر نوع خراج ست که در آن گنج بودی ای از آن
خراج هم بساط منقش لائق گسترانیدنی شاهان بودی که بینندگان را از دیدن آن بساط نشاط تازه رسیدی ای بس
خوش رنگ بودی و آن بساط را شادروان و جامه خانه هم گویند + چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد + خراج کهن
گشته را یاد کرد + ای قاصد بعد از فرو شدن غصهٔ سکندر زبان خود را تیغ پولادی کرد ای به تندی سخن گفت
و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و زبان دارا درخواست نمود + برو بانگ زد شهریاری دلیر +
که نتوان ستد غارت از تند شیر + غارت صیدی که در پنجهٔ شیر آمده باشد + زمانه دگرگونه آئین نهاد + شد آن
مرغ کو خایهٔ زرین نهاد + آن مرغ اشارت بفیلقوس و وجه تعبیر بمرغ زبون شدن او ست پیش دارا و هم به
ملازمت بیضهٔ مرغ گفته و شارح اینجا نوشته که دارا اکبر پسر خود دارا را بکمال محبت بنام خود موسوم کرده ولیعهد
ساخت و بمرد و این دارا اصغر تمام بیدادگر بود و درشت طبع و اکثری از اعیان مملکتش از وی نفرت
پذیرفته بسلطان سکندر مکاتبات نوشتند و تسخیر ولایت عجم را در نظرش آسان نمودند بنا بران سکندر
پس از مدتی از دادن خرج بدر جواب داد تا آنکه دارا بطلب آن خراج ور رسید و سکندر گفت که آن مرغ بیضه آور
از ین عالم پرواز کرده با شیانهٔ عالم بقا رفته و مرا خدا تعالی شوکت زیاده از و بخشیده است + سپهر آن بساط
کهن در نوشت + بساط دگر ملک را تازه گشت + ای فلک گردش بطور دیگر نموده ست و آن بساط کهن که بساط
منقش خسروانی در خراج دارا بودی پیچیده و برداشته ست و بساط دیگر بجای آن گسترده یعنی رسم دیگر انداخته
که ندادن بساط مذکور ست پس این رسم را بساط گفتن بملازمت آن بساط خراجی ست که بدارا شاه با طوق و تاج می فرستادند
+ همه سال گوهر نخیزد ز سنگ + گهی صلح سازد جهان گاه جنگ + مقصود در بیان مصراع ثانی ست و مصراع اول تمثیل مقدمه ست

وایهام بهار رستن ین خراج قدیم بدارا از خاندان فیلقوس + از گردن کشی ره میاور نفس + شمشیر با من سخن گو و بس +
گردن کشی غرور و شوکت شاهی ایران است سخن تهدیدیه با من مگو و بجای سخن شمشیر کن یعنی اگر میتوانی با من در جنگ
مقابله کن که تیغ زن هستم - ترا آن کفایت که شمشیر من + نیارد سر تخت تو زیر من + ای ترا بجای خراج قدیم این
قدر بس غنیمت ست که شمشیر من از تو تخت نمیگیرد و ترا نمی آزارم - چو من پا ز رکابیکه بر داشتم + عنان جهان تو
بلند اشتم + پا ز رکابیکه بمعنی تاختن آوردن و جهان کنایه از ایران بگذاشتم مسلم داشتم چنانکه در بیت سابق در مقام ساختن
آئینه از آهن چنین فرموده است - نمایش یکی بود و نگذاشتند + یعنی د نیز ترا اینقدر کفایت ست که از هنگامیکه بر جهان
تاختن را بر انگیخته و بر داشته ام ترا نیازرده ام و بر تو تاختن نیاورده ام و عنان ملک از دستت نبرده بوده ام بلکه بر تو
مسلم داشته ام کذا افید به بهمین معنی بیت لاحق منزل ست ازین جواب با صواب که مطابق شوکت سکندر ست و شارح
توجیه دیگر نیز آورده که پا ز رکاب بمعنی اندک زمین ست که بمقدار یک پا میدان باشد و بر داشتن بمعنی اختیار کردن
ای چون بحسب ملکهای تو جزیره سوم را که بنسبت بملک فراخ تو اندک زمین ست اختیار کرده ام عنان تمام جهان از
تو مسلم داشته ام و از تو نربوده ام انتهی کلامه بهمین معنی بیت لاحق تفسیر اوست و به بعضی نسخ که نگذاشتم بنون نفی
دیده شد سهو ناسخان ست و توجیه آن باین معنی که چون سوار گردیده بر خصمان تاخته ام عنان لشکر خود را که
بمنزله جهان ست بر تو رها کرده ام تا ملک تو متصرف من آید خلاف ظاهر لفظ جهان ست اگرچه در معنی صحیح
ست + تو با آنکه داری چنان گوشه + رها کن مراد چنین گوشه + چنان تعبیه خراج ایران و خزانه وسیع که ترا
حاصل ست + ز انجم میاور که عزم آورم + بهم پنجگی با تو رزم آورم + بهم پنجگی برابری و مقابله گردن و رزم تقدیم رای
مهمله جنگ + بیکسو نهم مهر آزرم را + بجوش آورم کینه گرم را + مهر و آزرم شفقت و مدارا صلح + نگرسته
مدانند که در روز جنگ + سپرها بریدیم در اقصای زنگ + ای در نواحی زنگبار و یا بر حد آن که متصل ست بنواحی
مصر + بیک تاختن تا کجا تاختم + چه گردن کشان را سر انداختم + ای بهادران زنگ را پامال کردم + کسی کز رغائب
دهد طوق و تاج + چو زنهاریان کی فرستد خراج + طوق و تاج همان از مغانی نفایس که انمایه طوق و تاج مکلل
که سکندر پس از فتحیابی بر بلنگر بدارا فرستاده است و به بعضی نسخ تخت و تاج ست و این هم درست که در ان از مغانی
تخت مرصع نهاریان یونان + ز من مصر بادیه زر خواستن + سخن چون زر مصر آراستن + مصر بالکسر شهر بزرگ که جامع همه
اسباب نعمت باشد و زر مصر نوعی از زر خالص چنانکه زر مغربی گویند و تخصیص آن بمناسبت ذکر مصر ست یعنی از من از سلطان عالی
شان شهر و ولایت بطریق باج بگیر باید طلبید چنانکه رسم شاهان ست اخلاص پیشه که شهر را که پسند خاطر افتد از یکدیگر می
طلبند و بعطای آن توقف نه کنند نه از خرابیکه از زیردستان میگیرند بلکه با من سخن تر زبانی نباید کرد و سخن پسندیده
آراسته باید فرد که موجب اخلاص و صلح باشد و آنچه علیشیر گفته که مصر بمعنی تیزی و چالاکی ست توجیهش آنکه از من چالاکی امداد

ومعاونت بادیه خواست که این بهتر است از دادن زر و مال + ببین پایگاه مرا تا کجاست + بدان پایه باید زمن باج خواست
یعنی از من هدیه و امداد شایان است نه خراج - مینگیز فتنه میفروز کین + خرابی میاور بر این مرز و بوم + ای بزمین ایران + ترا ملک آسوده بی داغ و رنج + ملکن با سپاهی در ان مال و گنج + بید انم در رنج بی حرج و مشقت که مستوجب
شکر است + مشوران بخود کامی ایام را + قلم درکش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن ایام و ذرکار
خود را بخودکامی و هوای نفس اندیشه خام خراج طلبی که از شان دور است - زمن آنچه بر نایدت آن مخواه +
چنان باش با من که با شاه شاه - بر نایدت ای حاصل نشود ترا - فرستاده کاین داستان گوش کرد +
سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت و تمام آدای آن نکرده بود فراموش
کرد ای عرض نکرد + سوی شاه شد داغ بر دل کشان + شتابنده چون برق آتش فشان + ای بسوی دارا
باز رفت بحالیکه دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای درشت + کز و
سر و بن او و تا گردن پشت + گزوای پیغامهای سخت صفت پیغامهاست سر و بن کنایه از دارا که سخت
بزرگ داشت از پیغام ماند و نگین گشت اما مولانا سر و واقعی ساخته که استقامت قامت لازم اوست اے سخت
پیغام بود که سر و واقعی نیز بشنیدن آن خم و تا گردید + چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دود باش از جگر برکشید
دود باش مجر دف و نیز بمعنی آه آمده ایجاد دم غضب و فسوس مراد است + که بی سکه را چه یارا بود + که هم سکه نام
دارا بود + بلیکه بعقیده بیوقار کند فی الرشدی مر یارا توان و طاقت و کاف اول بیان گفت محذوف و کاف
ثانی بیان یارا و هم سکه برابر در شوکت - به تندی بسی داستان یاد کرد + کز و شد بیوشنده را سوز زرد + ای
در حق سکندر بسیار سخت و شوخ گفت که از ان اهل محفل ترس و هیبت رسید + بخندید و گفت اندر ان خشم خند +
که افسوس کار چرخ بلند + زهرخندیدن بغضب بختنده حالت کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که اسکندر
آهنگ دارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر نه گر خود بود کوه قاف + که باشد که با من شود هم مصاف +
گر خود اگرچه مرکه اول که امیست هم مصاف مقابل + چنان پشه را جنگ عقاب + کم از قطره دان پیش دریای
آب + پشه سکندر پیش دریا آب صفت قطره و دوران خطاب اهل محفل خرد - یک قاصد بدرگاه او + فرستاد و چشم
بره او + ای منتظر باز آمدن قاصد شد + یکی گوی چوگان بقاصد سپرد + قفیزی بر از کنجد ناشمرد + قفیزی پیمانه است
دوازده صاع و ناشمرده بسیار - سر آختش را از آن پیشکش + بدان تعبیه شد دل شاه خوش + پیشکش همان قفیز کنجد و
گوی و چوگان تعبیه آراستن آماده کردن پس بدان تعبیه بمعنی آماده کردن آن پیشکش است کذا افید و شارح تعبیه بمعنی
اشارت پوشیده گفته که دارا بقاصد از ان پیشکش ده فهمانیده بود چنانکه بیانش مے آید + سوے روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته با خود پیام + روم اے شاه روم تیزگام صفت قاصد مصراع ثانی حال از و + ز راه چون در آمد بر شاه روم + فرزنده

شد همچو آتش ز موم + از راه دور فروزنده شد ای تمام گرم شد در اظهار پیغام یعنی زود آماده عرض پیغام شد
چنانکه از لاحق می آید کذا افید چنانکه شارح گفته که قاصد را درگاه شاه دم خوش آمد و یا از حسد بارگاه او گرم مزاج
شد - سر افگنده در پایه بندگی + نمودش نشان پرستندگی + سر افگنده حال است از فاعل نمود که قاصد باشد و در پایه بندگی
ظرف نمود است و آن عبارت از موقف عرض بندگان و ضمیر راجع بسکندر و پرستندگی تسلیم کردن و نشان پرستندگی عبارت از
نهادن دست بر سینه و سر یعنی بحالیکه در موقف عرض سر افگنده بود پیش سکندر رسم سلام و زمین بوس بجا
آورد - نخستین گره کز سخن باز کرد + سخن را چنین بی سر آغاز کرد + را علامت اضافت است به سخن و سر
سخن ابتدا از گفتار و چیره بی پختگی کلام در ادای یا چاپلوسی و شیرین زبانی + که فرمان دهان جهان گم شدند +
فرستادگان بنده فرمان شدند + بیان چیره سخنی است فرماندهان شاهان عالم حاکم جهان تمام غالب که جهان مردم همه
محکوم ایشان است - چه فرمایدم شاه فیروز رای + که فرمان فرمان ده آرم بجای + ای رخصت خواستن قاصد است
از سکندر که شاه فیروز رای ازو عبارت است و فرمانده از دارا شاه - سکندر بدو گفت کاین عذرخواه +
پیامی درشت آر دارد نزد شاه + ای از دارا + به بیغاره گفتا بیاور پیام + پیام آور از بند بگشاد کام + بیغاره
بفتح با پارسی و یا مثناة تحتانی و غین معجمه بمعنی سرزنش و طعنه اینجا تندی مراد است پیام آور قاصد مذکور از بند
بگشاد کام بکاف پارسی و آن شعبه نگاه خویش دور افتاده بود کذا افید چنانکه از بنیاد در دو سه می آید و آنچه در نسخ
شارح بگشاد کام در قع است و معنی چنین گفته که سکندر او را گفت که پیام بگذار دکام زبان را از بند
بگشاد بگوی مستلزم تکرار است فافهم + متاعیکه در بنگه خویش داشت + برآورد یکیک فرا پیش داشت + متاع
همان گوی و چوگان و قفیز گنجد بنگه مختصر بنگاه جائیکه رخت نهند فرا پیش ای در پیش سکندر - چو آورد پیش سکندر
نهاد + به پیغام دارا زبان برگشاد + آورده پیشکش آورده - ز چوگان و گو اندر آمد نخست + که طفلی تو بازی بدین
کن درست + ای اول از روی کیفیت چوگان و گوی سخن گفت که تو طفل هستی ترا این بازی لائق است نه جنگ
با من - دگر آرزوی نبرد ایدت + ز بیهودگی دل به درد آیدت + همان آرزوی جنگ با من که در زعم دارا آرزوی
نبرد کردن سکندر با او بیهوده کاری بود و بدرد آمدن دل مجاز دل تنگ شدن آن ای ارزوی نبرد دردمند دل
تو نبرد آورد و خواه مخواه ترا به جنگ من برانگیزد و پس مصراع ثانی عطف است بر اول و جزای شرط این که
+ همان گنجد نا شمرده فشاند + کز این بیش خواهم سپه برتو راند + ای سپاه من زیاده است + سکندر
جهان دار و او هوشمند + در بیغاله ها دید فتح بلند + این فالها پیشکش مذکور - شد که هر چه انگیزد پیش
بچوگان گشتی توان سوی خویش + مگر شاه زان داد چوگان بمن + که تا زود گشتم ملک بر خویشتن
ملک ای ملک دارا از دی مگیرم که چوگان وی در بار من این فال همی نماید + همان گوی را

مرد اہیئت شناس + بشکل زمین می نہد ور قیاس ہیئت شناس حکیم از ہیئت و او صناع فلک عارف بود ای منجم
ہیئت دان مستم وسم ہر حکیمسم ہمین گوی فرستاده را بشکل زمین میشمارد چه زمین + بشکل ست وسم استادان
ہیئت بوقت تعلیم شاگردان گوی مدور از چوب و جز آن بدست میدارند و آنرا کره میگویند که بدان وضع بروج و منازل
کواکب بفہمانند - چو گوی زمین شاه ما راسپرد + بدین گوی خواہم ازان گوی برد + بدین گوی برد ای سپردن گوی
زمین بمن که ازین فال میخیزد گوی بردن سبقت و غالب شدن - چو زینگونه کردان گذارش گری + بگنجد در آمد دران
داوری + فاعل کرد سکندر و آن گذارش گری فال مذکور در جواب گوی و چوگان بگنجد در آمد ای بجواب
پرداخت آن داور مقام عرض پیشکش تمام که دران کنجد ہم بسیار بوده است - فرو ریخت کنجد بصحن سرای + طلب
کرد مرغان کنجد ربا + بیان بکنجد در آمد - بیک لحظه مرغان دران تاختند + زمین راز کنجد بپرداختند + زمین را
ای صحن سرای را خالی کردند و ہمه دانه کنجد بیک لحظه بخوردند - جوابیت گفتا درین رہنمون + چو روغن که از کنجد
آمد برون + درین ای در خورانیدن کنجد دارا شاه را رہنمون راه نماینده بحقیقت خود صفت جواب ست
و مصراع ثانی صفت ثانیه او ای بگفت که در خورانیدن کنجد دارا جواب روشن و صریح ست او را ہمچو روغن صاف
و چرب و پخته که از فشردن کنجد بر آید و حاصل جواب روشن آنکه + اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه + مرا مرغ کنجد
خور آمد سپاه + از کنجد ای از قیاس کنجد بیشمار و به بعضی نسخ لشکر کنجد باضافت است ای لشکر که بقیاس کنجد ست
و در آمرا علامت اضافت ای سپاه من - پس آنگه قفیزی سپندان خورد + بپاداش کنجد بقاصد سپرد + سپندان
بالضم و قیل بالکسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را اسپند ہم گویند و بپاداش عوض و اختیار سپند
خوردا زجهت تلخی ست که مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت ست که لشکر تو لشکر مرا زبون نخواہد کرد بلکه
امر بعکس خواہد بود + که شاه گر کشد لشکری زان قیاس + سپاه مرا ہم بدینسان شناس + زان
قیاس ای بقیاس کنجد بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خورد تلخ مزه - چو قاصد جوابی چنین دید سخت +
به پشت خر خویش بربست رخت + ای بازر دانه بدارا شد به پشت خر برای تحقیر ست + بدارا رسانید سکندر جواب
+ جوابی گلوگیر چون آب ناب + جواب بدل ز جواب و ل گلوگیر چیزی که گلوی خورنده بدان بسته شود
و نفس به تنگی بر آید - بر آشفت ازان طیرگی شاه را + که حجت تو دید بدخواه را + زان طیرگی ای
از جواب سکندر که غضبناک بود و یا از بد فالی مذکور و شاه دارا و مصراع علت آشفتن شاه حجت
دلیل غلبه در جنگ و فاعل بر آشفته دید قاصد ست و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر - جهاندار دارا
دران داوری + طلب کرد ز ایرانیان یاوری + آن داوری جنگ کردن به سکندر - ز چین ده
ز خوارزم و غزنی و غور + زمین آہنی شد ز نعل ستور + کلمه متعلق ببیت لاحق و مصراع ثانی

صفت عساکر آن دیار - سپاهی بهم کرده چون کوه قاف + همه سنگ فرسا و آهن شگاف + ای از ارشاد از عساکر
مذکور سپاهی را گرد آورده و فراهم کرده که چون کوه قاف بس قوی و محکم بود و همه به زور که سنگ را بعل
اسپان میفرسودند و آهن را به تیغ و مانند آن می شگافتند + چو عارض شماری سپاه بر گرفت + فرو ماند
عقل از شمردن شگفت + عارض عرض بیگی و شمار نده لشکر ای عقل عارض در آن شمردن حیران شد و متعجب
ماند تا آنکه حساب همه را بگذاشت و مخص بها دران را بشمرد + ز جنگی سواران چابک رکاب + به نه صد هزار آمد اندر
حساب + چابک رکاب استواره کار سوار و یا چالاک اسپ چنانکه در جهانگیری رکاب بمعنی اسپ سواره آورده است
و اندر تفسیر بار به نه است ای بهادران لشکر دارا در حساب عارض نه صد هزار پدید آمدند - جهان جو چو دید
گر لشکرش + همی موج دریا زند کشورش + ای کشور دارا بر لشکر شد و همچون دریای موج زن گشت -
سپاهی چو آتش سوی روم راند + کجا او شد آن بوم را بوم خواند - چو آتش سوزنده و خرابی کننده و مصراع
ثانی تفریع است و بوم اول بمعنی ولایت و شهر آبادانی و بوم ثانی بمعنی ویرانه که لازمه جغد است چه جائی که
بوم نشیند و آوازه کند آنجا ویران گردد ای مرا دارا آن لشکر هر جا که در شهرهای آن راه میرفت
آنجا خراب و ویران شد - بارمن در آمد چو دریای تند + صبا را شد از گرد او پای کند + ارمن بکسر همزه
نام ولایتی است در کوه که ابریشم ارمنی بدو منسوب است چو دریای تند ای تیز و شتابی از لشکرش هوا پر
گرد شد و صبا هم بگردش نه رسید - زمین تا بزمین تا باقصای روم + بجوشید دریا بلرزید بوم + زمین بر زمین بمنزله
بجوشید ای از کثرت خوردن سپاه و اسپان آب دریا خشک شد و از بسیاری بار افواج زمین بلرزید و تاب
برداشت آن لشکر نیاورده علف در زمین گشت چون گنج گم + ز نعل ستوران پیکانه سم + ای از سبب کوفت سپاهیان
تیز سم گیاه در زمین نایاب شد و یکی پامال گشت چه پیکانه سم بهار نشبیه و کاف عربی اسپی را گویند که سم او مانند پیکان
تیز بشکن باشد کذا فی المؤید و مولانا از شامل آورده که پیکانه سم بهای پارسی و کاف تازی اسپی که سمش پیکانه باشد و در
شرح علیشیر است پیکانه سم آنکه تیز سم باشد چون پیکان و آنکه پیکانه سم بیا زتازی و کاف پارسی بمعنی سم است پیکانه
و ستور دشمن گفته اند که یکبارگی گیاه خراب بیساز د بخلاف اسپ و گاو که طعنه به تدریج بخورد و خراب انسازد کی اصل
ست از بعضی نسخ پولاد سم دیده شد + بهی شاه گر آفتابی کند + بهر جا که آید خرابی کند + این بیت تقیید مضمون
سابق ای آری در سواری شاهان خرابی ملک است آفتاب نور بخشی و آبادی کشنده ای اگر چه قدم پادشاه که مانند آفتاب
است بر عالم طلوع کند و بقصد آباد کردن سیر کند بهر جا که آید ویرانه سازد چه جای آنکه بخرابی ترکتاز کند کما قال
الله تعالی اِنَّ المُلُوکَ اِذَا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفْسَدُوْهَا + بیا ساقی آن راوق روح بخش + بکام دلم در فشان چون درخش +
راوق بفتح واو شراب صاف کنایه از بیخودی خالص از هوشیاری روح بخش زنده سازنده دل عارف چون درخش

ای شتاب و ایهام بر دو شنی آن شراب پس اگر من او را خورم دلفروزی بود + مراد خوردن خاک روزی بود خوردن سالک مر شراب را بیخودی عبارت از زنده ماندن اوست در بیخودی و مطالعه جمال حق علی الدوام و خوردن بیخودی مر او را عبارت از مردن اوست دران بیخودی که تاب آن نیارد و جان دهد پس دلفروزی بمعنی فرخندگی حال ست و خاک روزی شدن بمعنی مردن یعنی در هر دو صورت مرا فائده تام ست خواه آن شراب را بخورم و زنده باشم و خواه او مرا بخورد و بمرگ رساند چه وصول تام مر بخداوند مر سالک العبد از مردن اوست که این جسم خاکی مر او را حجاب ست کذا افید و آنچه علیشیر بمتابعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از فنا فی الله و بیخودی ست غیر ظاهر ست چه از شراب خود فنا و بیخودی مراد ست پس ثمره آن خوردن آن امری دیگر باشد فافهم آری میتواند که مصراع ثانی عبارت از مجذوب شدن باشد چه نصیبه اهل الله پس از فنا و استغراق دو چیز ست که یا باز بعالم صحو آیند و تکمیل ناقصان کنند و یا در بحر استغراق محو و فانی مانند ایشان را مجذوب گویند والله اعلم

ترتیب کردن سلطان سکندر مر لشکر خویش را برای خراب کردن دارا

شاه چه نیکو متاعیست کار آگهی + کزین نقد عالم مباد ا تهی + کار آگهی آگاه بودن از حال گزران خود در عالم دنیا و نگاهداشتن وجه معاش بقدر حاجت وقت چنانکه از ابیات لاحقه می آید و این نقد همان کار آگهی که بمثابه نقد و متاع نافع ست + ز عالم کسی سر بر آرد بلند + که در کار عالم بود هوشمند + ز عالم ای از اهل دنیا و کار عبارت از گزرانیدن یعنی هر که معاش خود را در عالم باهوش کند در عالم سر بلند شود و همیشه خوشحال باشد پس هوشمندی درین معاش نگهداشتن سامان خود ست تا بوقت حاجت عاجز نشود + به بازیچه نباید این را ایام + نگهدار دو وزد بیگاه را + بهانه ای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم و مصراع ثانی تفسیر اول ست و وزد بمعنی غارتگر مطلق که مال را خراب سازد تا شامل باشد خرج بی اندازه را که آن هم متلف اسباب معاش ست + نیندازد آن آلت از بار خویش + که در روزی آسان کند کار خویش + آلت هیچی مانند سوزن و پرویزن و تیر و کارد و مانند آن و کاف صله و بیان آن کلمه میفگن گول گرچه عار آیدت + که هنگام سرما بکار آیدت + میفگن ای و رتابستان و گول بفتحتین و کاف پارسی نوعی از پشمینه که درویشان دارند و قیل گلیم کهنه و یا دلق صد پاره خری اگر گریوه ز سر مابرد + که از کابلی جل با خود نه برد + تمثیل اند اختن گول ست گریوه پشته بلند او خر سبای موصوله و یا وحدت و کاف صله آن و یا برای علت و جل بالضم آنچه بالای ستور اندازند برای دفع سرما + گزارنده شرح شاهنشهی + چنین داد پرسنده را آگهی + گزارنده خواجه علیه الرحمه در حسن سامع اینقصه شاهنشهی پادشاهی و کار آگهی از حال عالم و مولانا فرموده که این کلمه بیای صفت منحرف باشد ای شرح شاهانه سکندر شاه + که او را چو لشکر بار من کشید + تو گفتی که آمد قیامت پدید +

قیامت انبوهی آدمیان - نبود آگه اسکندر از کار او + که آرد قیامت به پیکار او + و کار کنایه از کینه کشی
دارا و قیامت لشکر انبوه او + رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدریا در آورد و سیل + زنهاریان فریاد
کنان خیل خیل اے بسیار گروه و طوفان لشکر دارا که بیشمار بود و دریا عبارت از شهرستان آن فریاد کنان
که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدریا بملازمت طوفان ست که آبش دریا را بجوش آرد و سیل آوردن برآمدن
در سیدن بشبخون دارا در آمد ز راه + ز پولاد پوشان زمین شد سیاه + شبخون تاختن مطلق و غارت
دیار سیان گاهی بیار زائده خوانند ز راه ای از راه شهرهای ما و این بیت بیان طوفان ست و یا علت چرا
آن دریا - پژوهنده گفت بدخواه مست + شب و روز غافل نشد آنچه که هست + پژوهنده بمعنی جاسوس نیست
بلکه یک مرد از سپاه سکندر مرادست که دانا و واقف از حال دارا بود و بدخواه مست دارا که مست و مستعد بد
خواهی سکندر بود کذا افید نه آنکه فی الواقع مست شراب ست اما می تواند که پژوهنده هر دو بیت بمعنی جاسوس
باشد چنانکه مدلول لفظ ست + بر دشاه گر یک شبیخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + شبیخون
اینجا بمعنی تاختنی ست که در شب باشد ز ملکش اے از ملک خود که نزدیک تو بجنگ تو آمده ست ای بیک تاختن
که در شب بر کسے کنے مدبرستیکه او را از ملک خود باز گردانی و هزیمت دهی - سکندر بخندید و دادش جواب
+ که پنهان نگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت هستم در شبخون خویش پنهان نخواهم ماند بلکه از
آمدن من اهل عالم را آگهی خواهد شد کذا افید چنانکه گفت + ملک را بوقت عنان تافتن + بدزدی نشاید ظفر
یافتن + ملک پادشاه مطلق عنان تافتن تاخت آوردن بر سر دشمن - پژوهنده دیگر آواز کرد + که دارا چنین
سپه ساز کرد + که آید شمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض
بیگی و بخشی سپاه ای دانا دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول از بسیاری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر
بدو گفت یک تیغ تیز + کند پیه چند گاو را ریز ریز + ای لشکر دارا پیش من مانند گاوان اند که بیک ضرب
تیغ من پیه و چربی ایشان ریخته شود و چرا از ایشان میترسانیدی مرا - یکی گرگ را کو بود خشمناک +
ز بسیاری گوسپندان چه باک + تمثیل دیگر - سپه را جوابے چنان ارجمند + پسند آمد از شهریاری بلند + ای اینجا
تمثیلے همه لشکر پیش را پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند - خبر گر مکرر شد همی هر زمان + که آمد بروم اژدهائی
دمان + هر ساعت بساعت مصراع ثانی بیان خبر اے لشکر دارا اینک بروم میرسد اژدهای دمان
دارا غضبناک چه دمان بفتح دال بمعنی تند و سخت حمله و غضبناک ست چنانکه پیل دمان و مار دمان
و بحر دمان کذا فی المؤید - سکندر چو دانست کان تند میغ + به تندی بر آرد
همی تند میغ + ای دارا بیک شتاب بر من تاخت خواهد آورد چنانکه ابر زودی بر آمده

برق انداز ند برق تیغ اسے تیغ جنگ + فرستاد تا لشکر از هر دیار + روانه شود بر در شهریار + ای عساکر
همه دیار من نزد من فراهم آیند و استعداد جنگ کنند - ز مصر و ز افرنجه و روم و روس + شد آراسته لشکری چون
عروس + شاه روس اول با سکندر موافق بود و سر و د بیکدیگر کمک میفرستادند چون سکندر بحد چین رسید
شاه روس مخالف شده در ممالک سکندر غارت گر گشت و عاقبت بجنگ سکندر برخاست چنانکه در آخر کتاب
ست کذا افاده میر علی شیر و اختاره مولانا رحمهما الله تعالی - چو انبوه شد لشکر بیکران + عدد خواست
از نام نام آوران + سرداران لشکر که بهادر بودند - خبر داد عارض که ششصد هزار + بر آمد دلیران
مفرد سوار + کہ ششصد هزار شش لکهه مفرد سوار آنکه بهادر یکه باشد و تنها بر دشمن تازد + چو شد ساخته
کار لشکر تمام + یکی انجمن ساخت پیروز جام + کار لشکر جمع کردن عساکر همه و یاد شمردن آنها + نشستند
بیدار مغزان روم + بمهر ملک نرم کردند موم + بمهر ملک فرمان سکندر و موم کنایه از دل ای همه منقاد فرمان
او شدند تا هر مهر حکم و فرمان که سکندر زند دل ایشان بنقش آن پذیرا گردد - شه از کار دارا او هیکار او + سخن
راند پیچیده در کار او + کار دارا عبارت از تند بر آمدن او بمالک سکندر که بقصد جنگ آمده بود و پیچیده در کار او
حال ست از فاعل راند ای از تندی دارا سخن گفت با ارکان دولت بجائیکه متردد بود در کار او که عبارت از
صلح و جنگ ست مدار اول این مشورت از راه دانش و کمال عاقبت اندیشی و استطلاع حال ارکان دولتست چنانکه
طریقه هوشمندان ست و اگر نه فی الواقع بر جنگ مستعد شده بود - چنین گفت کان نامور شهریار
+ کمر بست بر جستن کارزار + ای دارا بطلب جنگ از من کمر بسته است د خواه نخواه مستعد کارزار من ست
+ چه سازیم تا بیرش از صلح و جنگ + که آمد باویزش پیکار تنگ + ای کار جنگ او بما بس تنگ رسید ست
که اینک بیکدیگر آویزیم کذا افاده مولانا رحمه الله پس آویزش بمعنی آویختن و ستیزه است نه بمعنی معلق
بودن کار جنگ و صلح که این معنی درین مقام مناسب نیست کما لا یخفی - اگر بر نیاریم تیغ از نیام +
بمردی زما بر نیارند نام + ای در صورت ناکردن جنگ با دارا در عالم بنامردی مشهور شویم + دگر تاج
بستانم از تاج ور + نه بیداد خود بسته باشم کمر + ای بر خود ظلم کرده باشم زیرا که اگر من - کیان را که
از ملک بیرون کنم + من این رهزنی با کیان چون کنم + کیان شاهان ایران که از قدیم تاجور آمده اند
اما اینجا النسل کیان مراد ست چه در آن زمان از جمله کیان غیر دارا شاه نمانده بود پس کیان بحذف
مضاف ست ای دارا که از نسل کیان مانده ست و خبر مبتدا بالقرینه ره زنی که بمصراع ثانی ست
اینجا محذوف ست ای دارا که از نسل کیان ست که من از ملک ایران بیرون کنم رهزنی کرده
باشم و این رهزنی با کیان و ظلم کردن بر خود چگونه کنم که تمام نالائق ست کذا افید + بترسم که اختر برین طیره

بد اندیش ما را و بد چیرگی + علت بید اد و رهزنی ناکسان چگونه کنم ست و تکبیر بد فالی و چالاکی ای این رهزنی ناکسان
نمیکنم زیرا که میترسم که طالع من بدین چالاکی ای و از سبب آهنگ به قتل نسل کیان که محض ظلم و بموجب بیست
بد اندیش مرا که دارا باشد چیرگی و غلبه بد و کارم بخرابی رسد زیرا که هرکه بموجب تابعی قصد خرابی کند طالع او دشمن
او شود و او را خراب سازد کذا افید پس از اختر و تیر گی اختر تیرگی سکندر مرادست نه اختر دارا و طیرگی او که بلند طالع
است و بموجب سر سکندر لشکر کشیده است کما و هم و بموجب ایشان فرموده است که صلح و داون خراج بدارا بدستور
قدیم هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم و راه + کزو کار بر ما نگردد تباه + این رسم و راه پیش آمدن بدارا
بوجهیکه نام ما بنامردی بر آید و نه بموجب بر او ظلم رسد پس تباه شدن کار شامل ست نامردی را و هم
بیداد و ظلم را - باندیشه خوب ورای صواب + بدید اورید این سخن را جواب + این سخن صلاح پرسی از شما
+ جهاندیده پیران بیدار هوش + چو گفتار گوینده کردند گوش + جهاندیده صفت اول پیران ست گفتار
گوینده صلاح پرسے کننده - بپاسخ گشادند یک یک زبان - دعا تازه کردند بر هر زبان + ای بر سکندر شاه روم
+ که سرسبز باد آن همایون درخت + که نامش بلند ست و بیرون سخت + درخت کنایه از سکندر که عالی نام
ست و قوت بسیار بس قوی قوت و بیرون درست + بتاج و بتخت جهان تازه باد + سر خصم او تاج دروازه
باد + تاج و تخت سلطنت عالم که موجب خوشی رعایا ست تاج دروازه بادای کشته باد چه رسم شاهان ست که
چون دشمن را بکشند سرش را از دروازه شهر خویش بیاویزند + همه رای او هست چون دین درست + در شتی چه
باشد زما نارست + رای تو چون تو که اسلام ست همه قوی ست از ما درستی کار خود چه طلبی + ولیکن ز فرمان
او نگذریم + بجز راه فرمان او نسپریم + ای جواب گفتن ما ناگزیر ست که از فرمان شاه کسی سر تابی نکند
چنان در دل آید جهاندیده را + همان زیرکان پسندیده را + جهاندیده ارسطو و زیرکان دیگر حکماے که
نزد تو پسندیده اند + که چون کینه ور شد دل کینه خواه + همه خار و خشت بر آید ز راه + دل کینه خواه دل دارا
شاه و مصراع ثانی جزاے شرط و خار و خشت آزار و خراش که موجب پریشانی خاطر ست و از راه راه دارا
مرادست که بموجب لشکر کشیده آمده ست لیکن این بیت جواب صلح ست یعنی با او صلح نباید کرد زیرا که چون
دل دارا در بارهٔ تو کینه ور شده است هیچکاره از وی در بارهٔ ما نیکی نخواهد شد بلکه همیشه ما از وی همگی
آزار و خراش خواهد رسید پس صلاح این ست که + تو نیز آتشی کینه را بر فروز + که فرخ بود آتش کینه سوز + آتش
کینه همان کینه در بارهٔ دارا و آتش کینه سوز آن کینه که کینهٔ دشمن را برهم زند یعنی با دارا جنگ کن زیرا که
آتش کینهٔ تو در حق وی که کینه را برهم زند و بخرابی کشد مبارک ست که التکبر مع المتکبرین صدقهٔ و عبادت کذا افید و
که این بیت را خبر ای چون گفته و مصراع ثانی اول را معطوف بر مصراع اول آن نموده یعنی خار و خشت لشکر دارا

گرفته ای چون لشکرپیش که از راه ارمن مے آید بچون خار واقع ست خلاف ظاهر ست چه به استقبال
ست نه بر حال تو سرو نوی خصم بید کهن + کجا بسر کشد بید با سرو بن + بیان دل وادر بمینه سوزی مر ارا
وکشتن او و بید بمعنی بیدِ کهن و سرو بن بمعنی سرو نو خاسته چنانکه از مصراع اول ظاهر بید کهن
کجا برابری کند با سرو جوان که از بن برخاسته هست و بید ایهام ست بکتاب و هم بستان و سرو
نو ایهام بحدوث پادشاهی سکندر که قوی دین ست - کهن باغ را وقت نو کرد + نوان ری لحساب
درو کردن ست + کلمه را علامت و قت ست ای وقت باغ و کذا کلمه را ثانے علامت اضافت ان ست نوان
بالضم جمع نو کهنگان و درد بمعنی قطع یعنے اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نوی خویش و حساب
درختان کهن را قطع سازی و دار ا بکشی چه او بید کهن ست و زیب باغ را نشاید کذا افی شارح نوان بفتح نوشته
معنے چنین کرده ست که اکنون وقت آن هست که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد درخت نو رسته بجای
آن نصب کنند انگاه رهست آید که مصراع ثانے تفسیر اول و در و هم ضمیر راجع بباغ فهم والضعف و بر
معنے اول هر دو مصراع مستقبل ست درا دای مقصود حیف نوان بالضم دو تا و کوز و خمیده لاغر ست کما
فی الشنجری و شرفنامه + بدیبای ایند ولت تازه عهد + عروس جهان را برارے مهد سلطنت تازه خود
که مانند دیبا زیبا و تازه هست عروس جهان را زیب بخش که او کهن شده هست پس را ای اغ تا علامت اضافت
مهد ست بعروس جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه دارا چنانکه شارح نوشته +
بد اندیش تو هست بیداد گر + به بیداد رعیت ز بیداد سر + ای رعیت او از وی سر تافته بوقت جنگ دشمن او شده
بجانب تو آید چنانکه - نیاید بهر سید بت زان کسی + که دارد بهم خانه دشمن بسے + خانه در ملک دشمن
همان رعیت رنجیده از ظلم - قلم در کش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + دارا که ش تا رسم
ظلم او در ایران محو گردد و فریاد رسے را پیشه کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بسند - ز خصم تو چون مملکت
گشت سیر + به خصم افگنی پاے ور نه دلیر + مملکت خلائق ایران و سیر بمعنی ملول است تا بنده از فرمان دارا
و پاے نهادن در جنگ خصم + تنوری چنین گرم در بند نان + راه انجام را گرم تن عنان + راه انجام
اسپ سوار و گرم کردن عنان اسپ را بر انگیز و بر دار از ان و مصراع تشیل ست - کجا
کجا شاه را پای مار اسر ست + دلی کو گزین داوری بر درست + کلمه را اول علامت اضافت پاے
بشاه هست و ثانی علامت اضافت سر بما و این داوری اشارت بسر نهادن پای شاه ای هر جا که
پادشاه هست آنجا سر ماست و آن کدام دل سپاهیان ست که ازین سر باز ون بر در هست یعنے دور
د بفرمان حاصل آنکه بعزم شاه هیچکس از ما مخالف نخواهد شد و همه جانبازی کنند چنانکه میگوید - تمنا ے شاه ما

که برهم زنند + گر از بهره باشد که این بوم زند + که کدامیست دانید مر برهم زدن تمناء شاه و مخالفت او بوقت هنگام مقابله
بدارا اما اینجا جواب صلح است و داد دادن به جنگ خصم باره در جواب ظلم اسکندر بر دارا چنان گفتند که ظلم آنگاه باشد
که تو بی موجب بر وی تاختن کنی الحال که بر تو تاخت آورده است ظلم از تو نیست چنانکه خواجه میگوید —
بر آن ختم شد رخصت رهنمون + که پیشدستی نیارد زبون + رهنمون نماینده راه مصلحت که ارسطو باشد
ای دفع ظلم از تو درین صورتست که آغاز جنگ از تو نباشد + نگهدار او آزرم تخت کیان + بجز تربتی
ادل نه بندد میان + فاعل نگهدار و شاهست و آزرم شفقت و شرم و قبیل عظمت سکندر چو در حکم آن
داوری — ز لشکرکشان یافت آن یاوری حکم آن داوری مشورت کردن حکیمان و پیش آمدن سکندر بدارا
وآن یاوری آنده لهی و استعداد که سر آن لشکر گفتند — بدستوری رخصت استان + بلشکر کشی گشت همداستان
+ دستوری بمعنی موافقتست تا تکرار لازم است نیاید ای بحکم دانایان موافق رخصت ایشان لشکر کشید و بدارا
برابر شد ای عزم مقابله او کرد چنانکه میگوید + یکی روز کز گردش روزگار + بدست آمدش طالع کامگار + ای از گردش فلکی
بحسب علم نجوم سعادت طالع خود را دریافت + باقبال همایون بترتیب راه + بفرمود کز جا بجنبد سپاه + ای فال نیک
برآورد و بترتیب راه فرمان داد تا آنکه راه لشکرش را تمام صاف کردند پس حکم کرد به بردن لشکر کذا فی نسخه آنکه صفهای لشکر را
بترتیب میسره و میمنه و قلب و جناح داد چنانکه شارح نوشته چه این ترتیب بهنگام کارزار درکارست نه پیش از آن در راه —
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ + میان بست بر کین بدخواه تنگ + شاه فیروز جنگ سکندر مصراع ثانی با دو بیت لاحق حال
ست از فاعل شد و میان را تنگ بستن کمال استعداد آوردن + بشمشیر پولاد چون شیر مست + بکشورگشایی کلید بدست +
زشمشیر بیان کلیدست و تشبیه سکندر بشیر مست و کلید بودن بدست است از شمشیر چه شم بالفتح بمعنی ناخن شیر آمده است کذا
افاده مولانا رحمه الله تعالی پس چنانکه ناخن شیر کلید فتح اوست آن چنان تیغ شاه کلید ظفر اوست + سپاهی ز زنبور بیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر + بنیشتر سخت گزنده و غوغای اینجا بمعنی انبوه و جمعیتست کذا فی پس مصراع اول بیان سختی و
تیزی لشکرست و ثانی بیان کثرت آن که لشکر شاه از انبوهی زنبوران یکجا شده هم بیشتر و بسیار بود و نیشتر و بیشتر تجنیس
خطی است و در نسخه عملیشیر بجای ز زنبور چو زنبور و بجای بد بل کلمه تقلیست و نیشتر اول بیای و ثانی بنون است و غوغای را بمعنی
زنبوران گفته چنانکه ملخ پرنده انبوه را اسم غوغا گویند و هم نیش را الفاظ مرکب بمعنی کسی گفته که در نیش زدن موافق زنبوران
پس هم نیشتر در مصراع خبر ثانی سپاهی ست یعنی سپاه سکندر مانند آن زنبوران یکجا باشند بلکه زیاده تر از زنبوران بود در لشکر
در هجوم و نیش زدن از زنبوران گزنده هم بیشتر بود انتهی کلامه و نسخه اولی صحیح و واضح ست — نشان جبه
برد از درفش بلند + که مانند فریدون فیروزمند + نشان اینجا بمعنی علمست که بر وی برق بندند بمعنی علامت شارح
گفته و جستن طلب داشتن و مصراع ثانی صفت درفش ست ای علم سکندر جهت مبارکی و ظفر یافتن نشان خود کرده

ای همراه خود بر سر بلند کرده آن درفش و علم که از فریدون مانده بود و بدست سکندر رسیده چنانکه علیشیر نوشته - بوقتیکه آتشکده سازنده بود + فلک دوستان را نوازنده بود + این بیت ظرف زمان نشان جسته ای همراه داشتن سکندر آن درفش را در وقت نیک بود چنانکه پیشتر طالع کامگار و فال نیک بیان کرده است کذا افاده مولانا قدس سره و هم فرموده که از مصراع ثانی و بیت لاحق معلوم می شود که فریدون بسر آبتین اولاد طهمورث شاه را دو علم بود که یکی را بر سر خود بپا ساختی و دیگری را در سر آهنگ بلند کردی و آن علم را که با خود داشتی علم فریدون گفتندی و آن دیگر درفش کاویانی نامیده اند و آن خاص از فریدون دست بدست بسلطان سکندر رسید که او را با خود بر سر همراه داشتی و درفش کاویانی از اولاد فریدون مانده است چه نگهداشت درفش کاویانی از ایشان اتمام در کار بود که بدان فتح و نصرت حاصل شدی انتهی کلامه شرح درفش کاویانی با جمال اینست که آن پوست آهوی بود که جبرئیل علیه السلام چهره پیرایش احوال هوشنگ پدر سیامک بحکم او تعالی آورده بکار وی برده بود و در ان پوست شکلی صد و رصد منقوش بود که هوشنگ بوسیله اعانت آن بر دیو سپید کشنده سیامک غالب شد و انتقام فرزند خویش گرفت و بمرور ایام مشهور بدست بیوه زنی رسید و آن بیوه هنگام پیرایش احوال خود بدست کاوه که نام آهنگریست بفروخت کاوه وقت زر و آتشکاری آن پوست در میان کوره آتش و لباسی پاکیزه که بر خود داشت حجاب می ساخت و چون ضحاک شاه فارس که از اولاد عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود مدت هزار سال پادشاهی فارس کرد بسبب تعدی و ظلم او که بغایت رسید از میان دو کتف او بصورت مار چیزی پیدا شد و ضحاک را آزار دادن گرفت و بجز خوردن مغز آدمی آرام نمیگرفت پس جهت پاس وجود ضحاک و برای تسکین آن مار هر روز آدمی را میکشتند تا آنکه خلقی بسیار کشته و خلائق بفغان آمده اند و همان آهنگر کاوه نام اصفهانی که دو پسرش را هم کشته بودند و نوبت به پسر سوم رسید همان را بر سر چوبی آویخت و آغاز دشنام ضحاک نمود و از مردم دیار آنجا بسیاری بر وی جمع شدند و روی بضحاک نهادند ضحاک گریزپا شد و کاوه باقبال فریدون التجا آورد و پوست را بوی سپرد تا آنکه بر ضحاک غالب آمد و او را بدر خود آبتین نام بکشت و فریدون چون بسعی کاوه بر تخت ضحاک نشست او را مال و غنیمت بسیار بخشید و آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و درفش کاویانی لقبش نهاد و پس از فریدون هر شاه عجم که بر تخت می نشست آن درفش را عزیز و مبارک میداشت و جواهر و لآلی بر آن می افزود و چون سلطنت ملوک عجم باخر رسید در بعضی جنگها آن درفش بدست صحابه رضوان الله افتاد و بخدمت امیر المومنین حضرت عمر رض حاضر آوردند و عمر رضی الله تعالی عنه اشارت فرمود که آن جواهر و لآلی را از درفش جدا کردند و در میان صحابه و سائر محتاجان قسمت کردند کذا فی شرح و علیشیر نوشته که آن درفش بدست امیر المومنین عثمان رضی الله عنه افتاده بود وقتیکه خراسان را فتح کردند جواهر آنرا بطریق غنیمت قسمت کردند و هارون متقی نوشته که کاوه آهنگر در علم حقیقه ماهر بود و چون دو پسرش کشته شد چرمیکه بوقت آتشکاری بر ساق خود می پیچید بر وی چیزی نوشت و بر سر علم خود ساخت و مردم را جمع ساخته بپیش فریدون

رفت فریدون بزور آن علم ضحاک را انگشت و بر تخت وی نشست والله اعلم بالصواب. بسی برتر از کاویانی درفش +
بمنجوق برزده پرندی منقش + این بیت بر مرضی مولانا در صفت علم فریدونی ست که بدست سکندر آمده بود و کذالک
چهار ابیات لاحقه صفت آن علم خاص ست و کاویانی درفش همان درفش کاوه آهنگر که بدست وارثان فریدون
مانده است و منجوق بالفتح آنچه از زر و سیم و امثال آن بر سر علم و نیزه می نهند همچون قبه که در اما هچه علم گویند کذا
فی المؤید و آن بسا گونه باشد که بعضی دو شاخه بصورت هلال باشد و بعضی سه شاخه بصورت پنجه و غیره باشد
پرند منقش جامه افریشمی و حریر چینی که سبز و یا کبود باشد و آن چادریست که بر سر علم منجوق می آویزند انتهی کلامه یعنی
علم فریدونی که بدست سکندر بود بس بلندتر بود و از درفش کاویانی و بس زیبا بود از آنکه منجوق آن پرند سبز و کبود بر
زده و آویخته بودند. صنوبر ستونی به پنجاه ارش + به پیراستن یافته پرورش + تعریف چوب آن علم ست که
بشکل ستونی بود که از درخت صنوبر راست و محکم بود و هم بس بلند که قامتش به پنجاه ارش بود و با پیراستن
و صاف و تراش کردن پرورده و آراسته بود کذا افید پس رش مختصر ارش ست که بمعنی مقدار دو دست کشاده
آمده است و پیراستن بمعنی صاف کردن که چوب سنان را تراش نموده مصفا میسازند و بدست مال املس گردد.
و خشونتش دور شود. بر او اژدها پیکرے از حریر + که بیننده را زو بر آمد نفیر + بر وابه بالای آن علم فریدونی
بمنجوق آنجا مه حریری بود مار پیکر که نظارگی آن را دهشت فرا آمدی و فغان بر آوردے پس این بیت
تعریف تصویر علم مذکور ست که همچون فوطه بر سرش بر آویخته بودند آن چنان ست که در تنه جامه حریرے
صورت اژدها و شیر تصویر مے کنند بشکل مهیب و بر علم بیاویزند کذا قاله علیشیر رحمه الله تعالی. زده بر سر از
جعد پرچم کلاه + چو بر کله کوه ابرے سیاه + پرچم بالضم با جیم هر دو پارسی موی دم گاو دشتی ای بر سر آن علم
کلاه از جعد پرچم بود چنان مے نمود که بر سر کوه ابر سیاه بر آید پس این بیت تعریف پرچم اوست که از موی
دم گاو کوهی جمع کرده و یک جا بسته بر سر علم شاهی آویزند و در اقتباس مانند کله کوه را تاثیر نیست که
بران ابر سیاه می نشینند پس پرچم سیاه را با بر سیاه تشبیه کرده است در سیاهی و انبوهی و اگر اژدها
پیکر در بیت سابق عبارت از آن علم باشد که چادرش از حریر بود چنانکه علیشیر گفته پس این بیت خبر اژدها پیکر باشد
ای بر سر آن سکندر اژدها صورت را کلاهی بود از موی دم گاو کوهی چه مار چون اژدها گردد دست و پای
از تنگش بر آید و بر سرش کلاه موی شود چنانکه در بعضی کتب نوشته اند. بفرسنگها بود پیدا از دور + عقابی
سیه پر و بالش ز نور + عقاب پرنده معروف سیاه رنگ کنایه از ان پرچم ست و هم فاعل پیدا آید و بال عبارت از
پرند منقش که مذکور شد یعنی چادر کبود و سبز که بر سر آن علم بس تابان و از دور نمایان بود لهذا از نور گفته کذا
افید و علیشیر گفته که از موی پرچم سیاه و سپید بود بنابرآن گفته که در آن اکثر موی سپید باشد آمیخته بموی سیاه و ایهام آنکه

از جامهٔ ابریشمی روشن و خوب نگار نیزها ساخته بر سر علم آویخته پس چچم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از
تیزهای سپید روشن بود انتهی کلامه لیکن تقریر ابیات به مرضی مولانا آنکه همه صفت علم فریدونی ست که سکندر
بر سر خویش افراشته بود شارح به اتباعت علیشیر رحمه الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فریدونی گرفته که فی
الواقع یکی بود و از کاوه آهنگر به سلش رسیده و ظرف - بوقتیکه آنوقت ساز نده بود + متعلق بیت آخر
داشته مگر آنکه در تقریر هر دو شارح فرق آنست که علیشیر گفته سکندر اگرچه در لشکر خویش تیمن و تفاول از علم فریدونی گرفته
بود اما علمهای بسیار و خوبتر و بلند تر از خود راست کرده بود که جامهار آن علمهای پرند نقش بود ند الی آخر
الابیات و نصیر الدین گفته که علم فریدون بدست سکندر نبود و لیکن از نشانهای و علامات و اوضاع چگونگی ساخت علم
فریدونی از پیران کهن سال استفسار نموده و حقیقت تغلب آن فهمیده در زمانیکه گردش فلکی در نوازش احباب
بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدونی پرداخت لیکن علم سکندری چنان علم بود که از علم فریدون بس بلند و خوب
تر بود و بر آن علم نیز از خود حریر چینی کبود رنگ بالای منجوق بربست الی آخره و هذا المعنی اظهر و الصق بکلام
الابیات لکن مولانا تبع علیشیر رحمهما الله تعالی و الله سبحانه اعلم - شد آن اژدها با چنین لشکر بسیر + چنان
اژدها پیکری + آن اژدها سکندر قوی همت چنین لشکر از غوغای زنبوران بیشتر بود چنان اژدها همان درفش
فریدونی و یا علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان کرد ز آشوب خرد و درناک + زهر چه از بهر یک مشت خاک + مصراع
ثانی مقوله خواجه علیه الرحمة ست در آغاز نصیحت سامعان و یکمشت خاک زمین عالم که اندک چیز ست و مولانا
از آن تن خاکی گرفته چه انیقدر طاق طربیت و حشمت سکندر از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات خود بود
تا دارا شاه مر او را گشته ملک او را نگیرد + ازین گربه گون خاک تا چند بیم + بپرے تو از کردنش گرگ بند +
گربه گون بمعنی مکار و محیل صفت مقدم خاک ست و گربه گون را اگر چه از آن گفته که چنانکه گربه
در ظاهر افتاده باشد و در باطن کمین کرده باشد بر گرفتن موش آنچنان ست حالت زمین که در
ظاهر افتاده در پای مردم ست و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان را برای دفع
فرو میگیرد گرگ بند بند سخت که گرگان را بحیله آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا محیل
و مکاره بقوت شیری در قید خود کنی که هرگز از سعی کسی اسیر و مقید نشده و دائم با کسی نمانده کذا قاله
علیشیر و تبعه الشارح و مولانا شیر گردنش را چه بهشت خاک ساخته که عبارت از تن ست ای تا چند چند تن خاکی
خود را از حیله زمین مکاره در بند داری یعنی تا کی خود را محافظت کمال کنی و بدست حیله اش نگذاری که
روزی تن ترا خواهد ربود و فرو خواهد خورد انتهی کلامه و این معنی لطیف ست و لکلمه ازین مناسبت و ذکر گربه
و شیر و گرگ از تلازم شعری ست + جهان ما یکی نواله ست پیچیده سر + در و گاه حلوا بود گه جگر + تخییل دیگر ست

بپیچیده سر بسته و نامعلوم و بهم مخالف و دو رنگ و حلوا بمعنی شیرینی و شادی و جگرهای خون جگر یعنی محنت و اندوه و یک نواله بنابر کم پایداری ست که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ وَالْآخِرَةُ خَيْرٌ لِمَنِ اتَّقَى یعنی جهان بر مثال یک لقمهٔ طعام ست که ز ارزش بما معلوم نیست آری از اینقدر پدید هست و معلوم که گاهی در وطعمهٔ شادی و سرور باشد و گاهی اندوه بظهور آید پس همگی در پی شادی و تن آسانی نباید رفت که او تعالی چنان فرموده لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ ای آفرینش آدمی برای رنج کشی ست

+ فلک در بلندی زمین در مغاک + یکی طشت خون شد یکی طشت خاک + بر بلندی صفت فلک ست و در مغاک صفت زمین و طشت خون طشتی را گویند که بوقت کشتن زیر گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن طشت افتد نه بر خاک و فراش مجلس طشت خاک ای طشت پر خاک طشتی را گویند که مجالس خون آدمی کشته را بپوشند وقتیکه بر زمین ریخته گردد پس آسمان را از جهت نگونی و بلندی او طشت خاک تخییل کرده هست چه طشت پر خاک در وقت خاک افشانی بر خون ریخته بلند و نگون باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون مردم را و ستانیدن او طشت خون اعتبار نموده چه طشت خون در جای کشتن در زیر گردن مقتول ستان بر پشت می باشد حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشندهٔ مردم ست و آسمان پوشندهٔ خونهای ست که مردم کشی را ضمنی ست کذا افید و شارح بمتابعت علیشیر طشت خون اشارت بفلک نموده که بخون شفق آلوده ست و طشت خاک به زمین که گرد آلوده ست و مولانا بکنه معنی رفته بس بهتر گفته ست جَزَاهُ اللّٰهُ تَعَالَى عَنَّا خَيْرَ الْجَزَاءِ

نبشته بر آن هر دو آلوده طشت + ز خون سیاوش بسی سرگذشت + دو طشت آسمان و زمین که اول طشت پر خاک ست و ثانی طشت پر خون و نبشته بمعنی ظاهر شده بقلم حال که همچون لسان مقال ست و سرگذشت ماجرای ظلم آسمان و زمین و سیاوش پسر کیکاوس شاه ست که بیگناه کشته شده و از کشتن او نشان هر دو من فلک و طشت خاک نشان مانده ست کذا افید پس ز خون سیاوش بیان سرگذشت ست چه خون سیاوش نام چوبیست که جامها را مدان سرخ کنند یعنی رودنک که تا کنش بقلم خوانند و بهندی مجیٹهه مشهور ست و این درخت از خون سیاوش پسر کیکاوس پیدا گشته که افراسیاب چون همان سیاوش را بجبر مر کشته بود هر جا که خون سیاوش بر خاک افتاد در آنجا گیاه مجیٹهه در حال پیدا شد و قصهٔ سیاوش در شرح علیشیر ست و تقریر معنی بیت چنین نوشته که برین هر دو طشت ماجرای روزگار و دنیا غدار را بخون سیاوش نوشته اند ای گیاه مجیٹهه بر روی خاک بطریق انتخاب علامت قتل پسر کیکاوس ست و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضی الله تعالی عنهما پس بمشاهدهٔ خون شفق معلوم می شود که چه مقدار خونهای سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و بمعاینهٔ چوب بقم مفهوم میگردد که چه جسمهای نیکنامان درین خاک آمیخته شده انتهی + زمین گر بضاعت

بجا آورد + همه خاک در زیر خون آورد + اے اگر زمین فرو خورنده مردم تمام رخت خود را که خون نیک نامان ست از زیر خود برون ..... آر و به بالا انداز ده تمام روی خاک در خون غرق شود و طوفان

خون برخیزد چه او بسیار نیکنامان را کشته است + نیفتد درین طشت فریاد کس + که بربسته شد راه فریادرس نیفتد ای اثر نکند در طشت یعنی فریاد هیچکسی از بے گناهان زیرا که هیچ مرد فریادرس درین عالم راه نمی یابد حاصل آنکه فریاد هیچ کس درین طشت خون کار نکند و این طشت را نمی شکند زیرا که درین جا هیچ فریادرس نمیرسد تا بر حسب فریاد

مردم این خون را بشکند و بے گناهان را از قتل خلاصے بخشد کذا افید - چو فریاد را در گلو بست راه + گلو

بسته به مرد فریاد خواه + کلمه را علامت اضافت راه ست لفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلوی ایشان

بسته شد ای بے اثر ماند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشند و فریاد نکنند + به از پرده خود حصاری کنے

بخاموشی خویش کاری کنے + پرده گوشه خلعت که مرد راه را مانند حصار ست از آفات روزگار ای بهتر ست

آنکه در پرده خود بنشینی و لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت بپردازی که مقصد اعلے اینست - بیا

ساقی آن آتش توبه سوز + بآتشکده مغز من بر فروز + آتش توبه سوز شراب بیخودی که سوزنده تقوی سالک ست و مغز خود را آتشکده بنابر آن گفته که ذوق خواجه و شادی او باین آتش ست ای در مغز من آتش بے

خودی افروخته ساز تا بمجلس فروزی دلم خوش بود + که چون شمع بر فرقم آتش + مجلس کنایه از وقت خواجه که مانند مجلس شادی ست بمشاهده نور تجلی حقتعالے و مصراع ثانی علت آن و پیدا ست که مجلس افروزی شمع و اقعی تا آنزمان باشد که برق او آتش آویخته باشد ای زدن دار ا شاه با خواسگان خود بنشستن

در لشکر کشے سکندر خردمند را خوبی از داد دست + پناه خدا ایمن آباد اوست + خوبی کنایه از خردمندی که آن مدار خوبے کارهاے اوست و داد بمعنی منصف بودن یعنے قناعت کردن بآنچه حاصل او باشد و طلب یا ست بر مردم نکنند و زیاده طلبی را بگذارد چنانکه از بیت لاحق پیدا ست و ایمن آباد بمعنی جای امن و مصراع ثانی عطف ست بر خوبے یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کارها و هم در حفظ حقتعالی آمدن همه از منصف بودن او ست کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر گفته خردمندی که با داد و عدل ست دخوبی خود از انصاف عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدا تعالے برای حراست و ایمن آباد ست که از حفظ او با خدائے اشتغال ندارد اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بلفظ بیت که در مصراع اول کاف رابطه و صله مذکور نیست چندان ملائمیت ندارد کسیے

گو مد بنیاک خورسند نیست + بنزدیک دانا خردمند نیست + اینکه اشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع بخشیدن مرا و را بمنزله ملک عظیم ست ای بر دانا که زیاده طلب بد یا ست حریص باشد نزدیک خردمند کامل بیخرد و نادان ست - خرد نیک همسایه زان شد بدست + که همسایه کوی نابخرد ست + نابخرد همان نادان که زیاده

طلب و ریاست جوی ست چنانکه از بیت سابق پیدا است یعنی عقل سلیم فی نفسه پیراسته بر آدمی همسایه نیک
و خیر خواه است اما چون در کوی مرد زیاده طلب و ریاست جوی جا کند بد گردد و رسوا شود حاصل آنکه مرد حریص دنیا
عقل خود را که پیراسته نیک همسایه او بود نام بیساز و آری + چو در کوی نابخردان دم زنی + به از دوستان خرد کم
زنی یعنی ظاهر ست که در کوی ناخردمندان دم زدن و همسایه شدن ست که در صحبت اثر ست پس
این مثال و علت بدکار شدن عقل ست در همسایگی مرد نادان حریص و شارح در تقریر بیت سابق از نابخرد
نفس اماره گرفته که گمراه سازنده عقل ست اما تقریر مولانا ره مقتضای سیاق و سباق احسن ست شیخ خواجه علیه الرحمه مرد
ریاست جوی حریص را نابخرد گفته است - درین ده کسی خانه آباد کرد + که گردن ز دهقانی آزاد کرد + درین ره ای
در دنیا که نظر بجهان آخرت مانند قریه است و آبادی خانه کنایه از عشرت و جمعیت باطن و دهقانی رئیس ده
بودن که او را مقدم گویند یعنی در دنیا آنکس محظوظ و محفوظ گذارده است که بار ریاست و مقدمی بر گردن خود
نگرفته پس آنچه شارح نوشته که در دنیا خانه عقبی را کسی آباد کرده است که از مشتهیات دور بوده است
اگرچه فی حد ذاته صحیح ست اما بمقام مناسبت نیست - تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش + ز گردن کشان سر بتابی خروش
تفریع ست بسابق و بار گردن همان دهقانی و ریاست زیاده طلبی از قدر موجود ای اگر سرداری را ترک کنی از گردن
زنان و ظالمان بسلامت نه - چو دریا بسرمایه خویش باش + هم از بود خود سود خود می تراش + بود خود آن سرمایه که بدست
تو باشد و تراشیدن سود نفع گرفتن از آن سرمایه چنانکه دریا بسرمایه خود قانع ست حاجت به سیلها ندارد
ازهی در هنگام سیل باران موجهای زند و بدیگران نفع رساند چنانکه هیست حال قانع هنگام فراخ دستی او
+ بمهمانی خویشتن بار ده + درختی شو از خویشتن بار برگ + مهمانی اینجا بمعنی آسایش ست آنچه آسودگی خود بجوی چون درخت
استعداد از نشته از خود کن و بدیگران التجا مکن پس برگ دو معنی ست و آنچه شارح گفته که مانند درخت از زاد استعداد
خویش سازهای بدیگران نفع رسان و توشه آخرت از آن بدست آر آمر دیگر ست نه معنی این بیت چنانکه از الحاق
هم پیداست - چو پیله ز برگ کسان خورده گاز + همه تن شده انگشت وی گرد باز + پیله بکسر بار موحده و یای هردو پارسی
کرم ابریشم که او را برگ توت خورانند چون سیر و آره فربه شود آنچه خورده را باز دهن قی کند که آن ابریشم باشد گاز
بکاف پارسی و زای تازی علف که مندش کاسنا مند چنانکه صاحب رشیدی درین لغت این بیت را استشهاد آورده گفته که
پاسبان لباچاستین مهمله را بدل کنند و خواه از لغت دیگر انگشت اینجا بضم کاف پارسی ست ای همه تن او مثل
انگشت او ستبر گردد و بازقی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال دیگران فربه مشو که گوارا نخواهد شد و حق ایشان
خواهی داد درین عالم یا در آخرت - گذارنده تیر از موبدان + گذارش چنین کرد با بخردان + که پیری بیار
وحدت و گذارنده صفت او و موبد بضم میم و کسر بار موحده دانشمند مغان است تا گذارنده ای ناقل سخن بما

عاقلان این روایت بیان نموده است - که چون شاه روم آمد آراسته + همش تیغ در دست هم خواسته + تفسیر آراسته است و خواسته اسباب بنا که در راه این جنگ و در ابرای خرج لشکر در کار بود + خبر گرم شد در همه مرز بوم + که آمد برون اژدهاے ز روم + اژدها سکندر به قوت و روز جنگ - به پرخاش دارا اسد افراخته + همه آلت داوری ساخته + حال است از فاعل بر دن آمد آلت داوری اسباب جنگ + جهان را دین مژده نوروز بود + که بیداد دارا جهان سوز بود + جهان ملک ایران و توابع آن بدین مژده ای بخبر بیرون آمدن و لشکر کشیدن سکندر و نوروز بمعنی لازمی اسے شادی و مصراع ثانی یاد و بیت لاحق علت شاد شدن آن جهان است و بیداد بمعنی ظالم صفت مقدم دارا است جهان سوز خراب سازنده ایران و آنچه در تصرف او بود - از دو بوم و کشور بیکبارگی + ستوه آمده از ستمکارگی + از دواے از ستمگاره بودن دارا چنانکه از مصراع ثانی ظاهر است دو بوم کنایه از دشت و کوه و کشور سواے آن که آباد بود - ز دارا پرستی منش خواسته + بمهر سکندر شده آراسته دارا پرستی منقاد و دوست بودن خلق پیش و منش ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق مذکور شده ای طبع همه از طاعت دارا نفرت گرفته بمحبت اسکندر آراسته و مائل بود که او بتائید آسمانی البته پادشاه ملک ایران شود تا از ظلم دارا بیرون آئیم - چو دارای دریا دل آگاه گشت + که موج سکندر ز دریا گذشت + دریا دل بمعنی پرهمت و صاحب سامان صفت دارا که اسباب جنگ و اسلحه تمام و ر امیسر بود ز دریا گذشت ای موج لشکر سکندر از موج دریا فائق شده و بس استعداد آورده است ز پیران روشندل و رای زن - برآراست پنهان یکے انجمن + ز هر کاروانے برای درست + در آن داوری چاره کار جست + در آن داوری در فتح یافتن بر سکندر که پیش دارا آمده است چنانکه از لاحق معلوم مے شود کذا افید نه آنکه در جنگ کردن با سکندر متردد شد و از پیران صلاح پرسید برای درست ای بفکر صائب متعلق چاره کار جست - که بدخواه را چون دهد ارد شکست + بد چرخ را چون کند پای بست + بیان چاره و فاعل آرد و کند دارا شاه و بدخواه و بد چرخ کنایه از سکندر بدخواه دار است و بزعم دارا بدی و بلای است که از آسمان بر وی نازل شده است یعنی بزعم او باز گردیدنی نیست و پای بست اسیر و مقید که آن بلا بجای خود بایستد و پیش من نیاید کذا افید پس در نسخه علیشیر و مولانا بد بدال بلای آسمانے و نحوست ستارگان مضاف است بچرخ ای بلای آسمانے را چگونه در قید کنم و سوی غالب آییم و پیدا است که بلای آسمانے را هم علاجها است که بدان دفع گردد وقتیکه معلق باشد اما درین بلا که بالضرورت آمدنی بود هیچ چاره بر دفع آن ره بر نکرد چنانکه مے آید و در نسخه شارح چرخ بالضم بای فارسی ز لام است و آن را کنایه از کره اثیر کرده که کره آتش را اهل آتشین گردیدای کره ناری را که در یا به من مشتعل گردیده است چگونه مقید سازم و اگر پل بفتح یاے مثناة بمعنے

پهلوان فلک باشد و یا بمعنی رها کرده فلک که چرخ او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته سم رده است
انتهی خلاصه کلامه چه افسون در آموزد دار رهنمون + که آید ز کار سکندر برون + فاعل آموزد دارا است
و رهنمون دانایان انجمن او ز کار سکندر ای از جنگ او که بروی ظفر یابد چو در جنگ فیروز پیشش رسیده بود
ز فیروز جنگیش ترسیده بود + شرط اول در اثبات چاره ناکردن کارآگاهان براے دارا شاه
در جنگ ای در جنگ زنگیان و فیروزه جنگی اسے ظفر یابی او و درین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هر
دو شین راجع بسکندر و فاعل دیده و ترسیدن کلمه کس است که در بیت لاحق مذکور است و اضمار قبل الذکر
در کلام پارسی شایع است کذا افاده مولانا قدس سره یعنی فاعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست
چنانکه در ذهن بعضی تبادر میکند چه دارا را درین هنگام هیچ ترس از سکندر نبود اگرچه بعد ازین بلاحق اندکے
از دغدغه ترسیده بود - نکردش در ان کار کس چاره + نخوردش غمی هیچ غمخواره - جزاے شرط است
و شین اول راجع بدارا و مضاف الیه چاره است آری در فتح جستن بر سکندر کسے از دانایان هیچ چاره براے
دارا نکرد و شین ثانے مضاف الیه غمی اسے هیچ غمخواره او بهیچ وجه غم او نخورد - چو دانسته بودند کو
سرکش است + بسوزندگی گرم چون آتش است + شرط ثانے است در اثبات خاموش ماندن براے زنان
در جواب دارا و ضمیر کو راجع بدارا و گرم بمعنی آماده بر ظلم و مستعجل در ان - سخنهای کس در نیارد بگوش +
در ان کار بودند یکسر خموش + مصراع اول او تتمه شرط است و ثانی جزاے آن و کار عبارت از رهنمونی
براے فتح دارا بر سکندر ای چون او را ظالم و ناشنونده پند ناصحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی
از وی - به تخمه در از زنگه شاوران + سرے بود نامی ز نام آوران + تخمه بالضم تای فوقانیه اصل و نژاد
آدمی که بزیادتیهای آدمی مخصوص است و کلمه در تفسیر بای تخمه و از زنگه شاوران صفت تخمه است چه زنگه بفتح زاء
تازی و کاف پارسی نام بهادری است ایرانی که پدرش شاوران نام داشت کذا فی المؤید ای در نسل اولاد
ایرانی که زنگه پسر شاوران بودند در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله نامواران نامی و مشهور
حاضر بود که بر دارا ثنا گفته جواب گفت و مولانا فرموده که شاوران بمعنی شهرے سم آمده است که نزدیک شهر گنجه
در بند است و درین بیت بمعنی شهر مذکور انسب مے نماید چه از دو شق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم زنگه
مشهورتر باشد و یا پدرش شاوران مشهورتر است پس اگر زنگه شهرت بسیار داشت و تعریف آن سردار حاضر انجمن
دارا ذکر شاوران لغو می افتد چه درینصورت محض ذکر زنگه کافی باشد و اگر شاوران مشهورتر بود ذکر زنگه بیجا نشود
انتهی کلامه و این محرر بعرض یاران میرساند که می شاید که هر دو مشهور باشند پس ذکر شاوران براے زیادة توضیح
است بلکه میتوان گفت که زنگه علم مشترک بوده باشد والله اعلم - فرابرز نامی که از فرزنه + تنش چون شے بود بازش گزند فرا

فهیم بمعنی دیده تازی عطف بیان سری ست که این اسم نام امیریست از امیر واران دارا که او از جنگ سکندر حضیت نمود کذا فی شرفنامه تپیس نامی اینجا بیای پارسی ست و برز بالضم بلندی و رفعت شان و نیز هر چیزی که شکوه و رفعت داشته باشد و ازینجاست که اقامت سکندر را و تنه بزرگ را نیز برز گویند پس فرابرز بمعنی بلند قامت و بزرگ جسامت ست چه فرا بمعنی بالا و قامت نیز آمده ست و مصراع ثانی هم مؤید این معنی ست کذا افید یعنی نامش فرابرز بود که از جسامت و رفعت بالای او تنش سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گرز آهنین و علیشیر نوشته که زنگه شاوران بدارا کیانی خورشی داشت و هم ملازمت کیخسرو کرده بود و عمرش بس دراز بود و این فرابرز از پیشینگان اوست - به بیعت دران انجمن گاه بود + ز احوال پیشینه آگاه بود + این بیت خبر از رست که در بیت صدر او را سر دار نامی فرموده ست بیعت عهد و پیمان بستن آما اینجا تدبیر مشورت مراد ست - ثنا گفت بر شاه و بزم شاه - که آباد باد از تو این بزمگاه + شاه دارا و مصراع ثانی بیان و دعاست و مولانا گفته که درین مصراع ایهام ست با آنکه محصل این بزمگاه از تو آباد باشد نه غیر آن یعنی بجبر و بر جا ستن ازین بزمگاه در جنگ سکندر کشته شوی که عالمی از تو خراب احوال ست چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام ست - مبادا تهی عالم از نام تو + همان جنبشی دور ز آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تهی مباد + و جنبش زمانه که عبارت از روزگار ست از آرام تو خالی مباد ای همیشه در عالم نامور باشی و در جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین مجرد نام تو باد نه ذات تو و ایهام ثانی آنکه دور عالم در گردش باشد و تو افسرده و مرده باشی - گذشته نیایی من از عهد پیش - چنین گفت با من در اندازه خویش + گزشته الخ نقل در کرده و مرده صفت نیاست و مضافت آنیا و نیا پدر پدر و جد او که زنگه باشد و از عهد پیش بمعنی احوال گذشته متعلق گفت و اندرز نصیحت و وصیت - که چون کرد کیخسرو آهنگ غار + خبر داد زان جام گوهر نگار + کیخسرو شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان نما ساخته کرده او و در آخر حیات خویش در غار کوه البرز رفته و در آنجا مرده ست و جامش بجواهر مرصع بود و احوال آینده بدان معلوم می گردد - که در طالع ملک ما تا نه دیر + فرود آید اختر ز بالا بزیر + در طالع ملک ما صفت مقدم اختر ست ای اختر که در برج طالع ملک ما متمکن ست چنانکه بتحقیق محققان طالع بمعنی برج برآینده ست از افق هنگام تولد مولود و ملک ما یعنی سلطنت کیان در ایران + آن اختر طالع ملک ما زود تر از شرف خود فرود آید و بیفتد یعنی سلطنت کیان برود و بر روی مسلم شود که اختر سعید او برآید و او را یاوری کند و شاه ایران گردد چنانکه این معنی از ابیات لاحقه واضح ست کذا افید - برون آید از روم گردن کشی + زند در هر آتشکده آتشی - بیان فرو افتادن اختر کیان ست برون آید ای پیدا شود از نسل رومیان و در هر آتشخانه ملک ما آتش بزرگ زند ای همه آتشکده های ما را خراب و زیر و زبر بسازد و اسلام را رونق دهد و علیشیر نوشته که گردن کش بمعنی پادشاه غالب و باغی ست و حاصل ابیات

آنکه فرا نزد پیش دارا گفت که از زنگه شاوران نقلها دو دارم داو از کیخسرو شنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه
عظیم پیدا شود انتهی کلامه همه ملک ایران بدست آورد + به تخت کیان بر نشست آورد + به تفسیر با تخت
ست - جهان گیرد و هم نماند بجای + سرانجام روزی در آید ز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهد
آورد و عاقبة الامر روزی وفات یابد تا اینجا اند زنگه شاوران ست اکنون فرا رز از خود بدارا میگوید که مبادا
که اینم در رومی نژاد + در ان قالب افتد که هرگز مباد + اینم در رومی نژاد سکندر و آن قالب اشارت باند رز مذکور که از کیخسرو
منقول شد که هرگز مباد جمله دعائیه ست - بدار شاه بر نیخ زند نام او + نیارد درین کشور آرام او + نیخ زدن نام
کردن به نفر اموشی دادن آن شاه را باید که او را از خاطر منسی سازد و بجنگ او بر نخیزد تا او در این کشور ایران آرام دنیا
نکند ای از اینجا بصلح باز گردد - نباید گزود دولت آید برنج + که مفلس بجان کوشد از بهر گنج + کند وای از سکندر
دولت شاهی تو آید برنج ای برهم شود چه او حریص ملک و خزائن است - فریبی فرستش که طاعت کند + بیک
روم تنها قناعت کند + فریب غافل کردن کسی را بدغا بازی یعنی چون کار بسر می بر آید سختی نباید کرد + فریبی
خوش از خشم ناخوش به است + بر افشاندن آب زآتش به است + خوش صفت فریب آفریب پسندیده طبع و ناخوش
صفت خشم و افشاندن آب کنایه از فرو نشاندن کینه از سینه چنانکه به گرد راه آب فشانند زآتش ای افشاندن
آتش که عبارت از انگیختن خشم ست یعنی فروتنی کردن بهتر ست از خشم انگیختن - مکن تکیه بر زور بازوی
خویش + نگهدار وزن ترازوی خویش + ترازو کنایه از همسری و جنگ با سکندر که همچو تو صاحب ناموس
نیست کذا افید و یا آنکه مقدار بار رنج را در ترازوی خود افگن که ترازوی قوت تو آنرا تحمل کند و عاجز نشوی
یعنی بناموس و قار بنشین و بجنگش بر مخیز چنانکه میگوید - بر آتش مبادا که کین آورد - سکاهن بر آهن
کمین آورد - ای سکندر را بر آن حالت غضب مباد که با تو کینه پیدا کند و بر تو غالب آید چنانکه سکاهن
که کمتر چیزیست آهن سخت را میخورد و لیکن کار میسازد سکاهن همان زنگ معروف سیاهی که کفش گران است
دتوانند که اینجا بمعنی مطلق زنگار باشد کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی - اگر سهم شیری نیفتد ز شیر +
حرون اشتری مغز بش آید بزیر + سهم شیری بجای نسبت دهشت و هیبت شیرانه و افتادن آن عبارت از
مغلوب شدن حرون بمعنی سرکش صفت استر ست که با شیر مقابله کند + بناموس باید جهان داشتن + ازینجا
رایت بر افراشتن + ناموس و اب و دهشت که از حفظ ننگ و نام جهان ست جهان داشتن سلطانی
کردن و کذا رایت افراشتن و مصراع ثانی بمنزله علت ست ای جهان را بناموس باید داشت و به آداب و سیاست
پادشاهی باید کرد زیرا که افراختن علم شاهی ازینجاست ای از آداب و سیاست پس هر که مراعات ننگ و
ناموس خود کند و با زبونان مقابله نکند سلطنت او زوال نیابد و علیشیر رایت افراشتن بمعنی کوچ کردن یعنی گفته خود را

نگاهدارد و خبیرے او را داده از اینجا کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند چه اگر بر سکندر غلبه یافتی
چندان عظمت نباشد که پدر او یکی از خراج گذاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور
آید و مختار مولانا معنی اول است - برون آرش از دعوی همسری + گر این پایه وار و کند سروری + دعوی
همراه برابری در رزم یعنی که با تو در لشکر کشی برابر شده است و مقابله کرده و مصراع ثانی علت آنی
اگر بر این مرتبه همسری مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و ناموست برود و علیشیر بجای پایه پائی نوشته و پای
داشتن قوی شدن و استقامت نمودن در همسری + هر آن جو که با زر بود هم عیار + بنرخ زر آرندش اندر
شمار + تمثیل بیت سابق و هم عیار یعنی برابر در وزن کردن چه زر اندک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بهای
زر میگیرند نه بهای شعیر کذا قاله علیشیر ای چنان گویند که این جو یکمثقال یا دو مثقال زر است و یا آنکه این جو
چند جو است پس هم نرخ زر میشود - بسا شیر درنده و سهمناک + که از نوک خاری در آید بخاک + بیان
نگه داشتن در تقابل است که شیر را باید که با نوک خار مقابله نکند چه در صورت مقابله هلاک شیر باشد +
چو با کژدمی گرم کینی کنی + شوی خورد گر خورده بینی کنی + کژدمی بار حقارت کنایه از سکندر چنانکه
در سابق چو گفته است و گرم کینی شورانیدن کژدم که خورد نیش است مانند نوک خار و خورد بمعنی شکسته
و آزرده گر خورده بینی کنی ای اگر نیش کژدم را ناچیز و سهل شماری کذا افید و در نسخه علیشیر و شارح + مبین
خورد گر خورده بینی کنی + واقع است ای کژدم را خورد که مبین اگر باریک بینی و دانایی کنی -
بیندیش زان پشه نیش دار + که نمرود را کشت پیر نیش دار + ای نمرود را از بون دید و بمغزش در آمد +
جهان کشتی راست کو در نبرد + بی مرد بگذاشت بر هیچ مرد + تمثیل است که بطریق تمثیل و تصدیق مضمون
ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان پی مرد بگذاشت ای مرد بهادر را بر نگماشت بر هیچ مرد
و کمینه و غزدل یعنی آری شاهی جهان مر آنکس را باشد که قدم مردمه بیدل را بر که و غزدل نگمارد
وحد تقابل طرفین نگهدارد تا درین مجلت مردان بیدل هزیمت نخورند کذا افید و آنچه شارح
نوشته که شاید جهان کسی است که تعاقب کسی را بر کسی موقوف ندارد و ترد کار خود هم خود کند
که مناسب مقام نیست چنانکه از تمثیل لاحق پیداست + گرسنه چه با سیر خاید کباب + بفربه ترین
لقمه آرد شتاب + فربه ترین صفت لقمه است ای چون مرد یکجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه
باشد زودتر لقمه تر و مضغه و فربه را از پیش مرد سیرے رباید و بزودی فرو برد اینست حال لشکر سکندر
و لشکر دارا که او را در سابق مفلس و گرسنه قرار داده است - نه بیگانه گرمست و فرزند و زن +
چو هم جامه گردد شود جامه کن + هم جامه هم قد و برابر در قامت که یکجامه بر هر دو یکسان است در آید ای چه جائے

مردم بیگانه است که اگرچه فرزند و زن تو باشند چونکه با تو بمقاومت شود ای جابر از تو میر باید و بر خود کند حاصل
آنکه در صورت مقابله و جنگ ناچار از سکندر بتو اذیتها خواهد رسید که با تو در لشکر کشیدن همچون مردم هم قامت برابر
شده است - چو شد جامه بر قد فرزند راست + نباید دگر مهر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه
از سابق می آید یعنی فرزند باید بهم قد شود و جامه پدر بر وی راست آید پدر را باید که محبت خود را از وی بر دارد
و خود دور سازد در دگر نه جامه کن خواهد شد و اذیتها خواهد رسانید کذا افید حاصل تمثیلات مذکوره آنکه سکندر را در این
همسری که لشکر کشیده است نفرته ای از خود باز گردان تا از وی رنج نه بینی + چو بالا بباید گیاه بلند + سهی سرو را آید
از وی گزند + بالا بر آید ای بلند شود و بالا درخت رسد و گیاه بلند گیاهیست که بالا درخت بر آید و درخت را
خشک سازد همچون عشق پیچه و کدو و مانند آن + ز پند بزرگان نباید گذشت + سخن را ورق در نباید
نوشت + بزرگان مطلق دانایان و یا ز نکه شاوران که این وصیت از وست و ر آر علامت ورق سخن که
عبارت از پند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد زیرا که - که چون آزموده شود کار زار + بیاد آیدت
پند آموزگار + ای چون بتجربه زمانه بکنی و بجنگ سکندر در آئی این پند من بیادت آید و پشیمان شوی + سگالش
گری کو نصیحت شنید + در چاره را در کف آرد کلید + سگالش گری بیای موصوله و کو صله آن یعنی سر مصلحت
طلب که بدانایان سگالش و اندیشه عاقبت میکند و نصیحت ناصح میشنود البته بر وفق آن نصیحت کامی کند که چاره
او هنیست و بس پس تو هم ازین نصیحت که من کرده ام گذر مکن و بر آن کار بند + شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از نه آن پای لغز + پالوده مغز صفت پیر است ای فرابرز که صاف عقل و دانا بود در پای لغز
لغزیدن - و نیز نیست که پای آدمی در آن از جای خود برود کذا فی الرشیدی یعنی دارا از سماع نصیحت
نز بهر بدن هراسان شد از کار سکندر که مانند پای لغز بود و در نسخه مولانا + هراسان همیشد از آن پای لغز
+ واقع است پس از پند آن پیر صفت پای لغز است ای هراسان شد در هنگام نصیحت فرابرز از ذکر و یاد پای
لغز که ناهنتی بود و از نیاد آن پیر صاف مغز انتهی کلامه و الاول اوضح - ولیکن نگفت آتش گرم را + بسیر کوی جگی دشت
آزرم را + آتش گرم کینه و خشم و سر کوچکی خوردی و زبونی ای صلح را سهل پنداشت - شد از گفته رهی زن
خشمناک + بپیچید چون مار بر روی خاک + رای آن فرابرز - گره زد بر ابروی پیوسته را + گشاد از سر خشم سربسته را
ای ابروی پیوسته دار استه را گره زد و خشم سربسته فرو نشسته را از گره وا کرد و پیدا ساخت آن خشم را که بجوش بود
در جوش آورد + در آورد چون اژدها در گوزن + بخشمی که در افتد از وی زن + علیشیر نوشته که سنگ و زن
بی واو عطف مرکب بمعنی مرتبه و وقار است ای در فرابرز چنان نگاه کرد که گویا اژدها در گوزن می بیند و بخشمی که
از مرتبه و وقار خود فرو افتاد و همچون سنگ و زنان در تمام جوش آمد و مولانا فرموده که گوزن اژدها چراست لیس در فنا

او را می بیند که دشمن جان آمده ست بکمال خشم در روی نگرد + بجنگش برخیزد در مصراع ثانی در معنی ترقیست و لفظ
بلکه محذوف است آنکه بخشمی دیده که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق و خفیف مینمود انتهی لیس افتد بهر دو معنی مختصر
افتاد ست اما ثانی انسب که فرا بره را دشمن پنداشت دور و تیز دیده و گفت - که در من چه نرم آهنی دیده + که پولا داورا
پسندیده + نرم آهنی سستی و پولاد سختی و زور مند و او راجع به سکندر + نمای بمن مردی اهل دم + ره کوره
آتش برآری بموم + کوره آتش آتشدان آهنگران یعنی راه آتشدان مرا که کنایه از مردی ایرانیان ست بموم
بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش ما بمثال موم گداز نده اند یا آنکه با بموم آتش خشم مرا می افروزی و معنی
اول انسب ست آنچه بسنگ بدکه + بکه برگ ساکن کنے باد را + به آسانی از سید پولاد را + در تمثیل دیگر ست که دارا
خود را بکوره آتش و باد تند پولاد سخت تمثیل کرده ست و مرد اهل - و خصم بموم و برگ گیاه و سبد بمثل ساخته
عقابان به نخجیر و کبکان بجنگ + سر نازنینان در آید بسنگ + علت در بیت سابق ست که دارا در ان فیروزی
و سختی خود یاد کرده ست و آمدن سر بسنگ شکسته شدن سر و نخجیر شکار کردن اینجا آویختن عقابان ست با یکدیگر
چنانکه در بعضی نسخ ببازی واقع ست و چون کار عقابان غالباً شکار کردن ست و گاهے بیکدیگر بازی کنند
و کار کبکان غالباً نشاط و بازی ست و گاهی بیکدیگر جنگ کنند در اول بر خلاف عادت باز گفت و در ثانے
جنگ آور و یعنی این معنی پیدا ست که عقابانیکه باهم بازی کنند و کبکانیکه بیکدیگر جنگ آرند هر عقابے و کبکیکه از انها
نازنین و کم زور باشد سرش البته بسنگ آید و زبون گردد و یقین ست که سکندر تن پرور و نازنین ست و من
سخت کش کذا افاده مولانا قدس سره و شارح بمتابعت علیشیر گفته که کار عقابان جنگ و دلاوری ست و در
شکار و عادت کبکان در نشاط و بازیست گو بسیار در این خلاف نفس الامر ست که عقابان در لهو و بازی باشند
و کبکان در جنگ و تر کتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبکان بیکدیگر در بازی و جنگ آمده اند با ینمعنی که عقابان
با کبکان بازی میدارند و کبکان با ایشان جنگ میکنند کبکان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی
سپاه سکندر از لشکر من زبون خواهد شد انتهی و این معنے اگرچه بتمثیل سابقه انسب ست که دارا خود را القوی
تمثیل کرده ست و سکندر را بضعیف اما جمع آوردن عقابان و کبکان با آنکه در دو بیت سابق از هر دو طرف
لفظ مفرد مذکور ست مؤید اول ست مولانا گفته - چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او بسی
اضراب ست از بیت سابق کمر بسته چاکر و غلام آماده برای خدمت + چه من بر سر خسروان افسرم
چه اندیشه باشد که اسکندرم + افسرم مانند تاج بلند مرتبه ام و سکندر را از بودن سیدا کم + دلیری کند با من آن
نا دلیر + چه گور به گر بنده با تند شیر + کند ای کسکند یعنی مقابله آن زبون با من قوی باز و مثل مقابله گور زبون ست
با شیر تند و غالب اما گور از بد عاقبتی خود غافل ست چنانکه در تفسیر این تمثیل مے گوید بسر بیش لیکن آنکه برآید ز جا

که شیر از تنش خورده باشد کباب + گور شیر اجم بگور از خواب آمدن هوشیار شدن یعنی گور آن زمان از حقیقت
زور شیر خبر خواهد یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد + بود خانهٔ مرغ سخت دگران + نه چون تیک خانهٔ سنگ
آهنگران + تیک بالضم آلت آهنگران که آهن را بدان نرم کنند پس خانهٔ تیک تفسیر اوست که بهندیش تهوڑه گویند
د علیشیر از استاد خود تیک بمعنی سندان نقل کرده است ای بیضهٔ مرغ اگرچه گرانبار و سخت است اما با آلت آهنین برابر
نیست اگرچه دانست کاین کودک خورد سال + شود با بزرگان چنین بدسگال + که گدا میاست بزرگان بزرگ سالان که کار
آزموده باشند ای هیچ عاقل را این معنی در خیال نبود و نپسندیده نیست که اینکودک با من بزرگ سال بد اندیشی کند و بجنگ
برخیزد - بادل قدح در روی آرد و پیش + گزارد شکوه من و شرم خویش - عطف ست بر سابق ای اگر دارا این نیست
که در آغاز عمر از خویش صاف را گذاشته و درد بنوشد ای با من بدسگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +
بخود ننگ را رهنمونی کنم + که پیش زبون زبانی کنم + ای در صلح اسکندر که پیش زبون بست اثبات ننگ و عارست
بر خود + اگر خود شود غرقه در زهر مار + نخواهد نهنگ از کفش زینهار + خود را نهنگ بر زور و اسکندر را بار زهر
دار قرار داده میگوید اگر مار از سر تا پا ماهی غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن بر آید نهنگ بر زور از وی فنا نخواهد
رسید و از کف وی امان نخواهد طلبید چه نهنگ مار را گویند مانند ماهی میخورد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه
الله تعالی پس مار فاعل غرقه شود است و کلمه از زهر موقوف و به بعضی نسخ کشف بمعنی باخه واقع است که آن فاعل
غرقه شود است و زهر مار ترکیب اضافی باشد ای کشف اگرچه در زهر مار غرقه شود و پس زهر دار گردد نهنگ از وی
زینهار نخواهد و در نسخهٔ علی شیر و شارح بجای از کفش از نزع واقع شده و نزع و زرع بفتحتین که بمعنی کرفش آمده است
اینجا بمعنی غوک آبی است که ضمیر غرقه شود با آن راجع است یعنی غوک اگرچه مانند مار پر زهر شود نهنگ از وے
امان نخواهد طلبید یا آنکه اگر نهنگ را این مشکل سخت پیش آید که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شفاے
خود نخواهد داشت چنانکه مشهور است که برای دفع زهر مار غوک واقع است انتهی کلامه + ز رومی کجا خیزد آن
دست زور + که کشتی برون راند از آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و کشتی برون راندن
از آب شور دریای محیط محال است چه آبش آنطرف ندارد و بیکنار است کذا افید پس کشتی کنایه از کالبد
آدمی است و آب شور کنایت از لشکر دارا که مانند دریای محیط از حد بسیار است + لنبور راند اورنگ
خورشید را + تمنا کند جای جمشید را + عطف بر مصراع ثانی و اورنگ خورشید تخت آفتاب که فلک
رابع است و اینجا کنایت از تخت جمشید است که دارا شاه بر آن جا دارد و این تعبیر بنا بر علو مرتبه اوست
دستور اندن بر بهم زدن و شکستن و مصراع ثانی تفسیر است حاصل آنکه رومی را کجا یارا است که این هنر کسی
است که کشتی کالبد خود را از لشکر من که مانند بحر محیط موج زن و بیکنار است بیرون و زنده ماند و کجا آن زور

دارد که تخت جمشید را که مانند تخت خورشید ست بگیرد و بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - بتاراج
ایران سر آرد علم + به تخت کیخسرو و جام جم + علم برآوردن عزیمت کردن و مولانا فرموده که کشتی
برون راندن از آب شور و شورانیدن تخت خورشید مشبه به هست و سه مصراع دیگر مشبه یعنی چنانکه دو امر
اول از محالات ست این امور که سکندر قصد آن میدارد نیز محال ست - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم در حد
خویش باید نهاد + ای مرا شکوه و هیبت کیان بنا باید گذاشت و کاری که پیش آید باندازهٔ خود باید کرد ای صلح
با سکندر شایان باشیست سگی کیست روباه نازدیمند + که شیر ژیان را رساند گزند + سگی بجای حقارت
نازورمند ای بقوت صفت روباه ست ای سگ حقیر و زبون کیست و روباه بی زور کدام ست که
شیر تند و مست را گزند رساند و مغلوب خود سازد - ز شیران سد روبهان را نوا - بخندد زمین تا نگرید هوا -
نوا سامان و توشه و پیدا ست که روباه از فضلهٔ شیر میخورد و مصراع ثانی تمثیل اول ست ای سامان روبهان
از شیران چنانکه مایهٔ خنده زمین و برآمدن نباتات از باریدن ابر ست حاصل آنکه سکندر را هر داری
و سامان داری از ماست واز خود هیچ ندارد و این بنا بر آن گفته که فیلقوس خراج ده دارا بوده ست
+ تهیدست کو مایه داری کند + چو لنگی که راهواری کند + مایه داری کند ای همچون سرمایه داران
کاری کند و بجنگ شاهان مستعد شود این معنی ناشدنی و محال ست چنانکه لنگ را رهوار شدن
ناشدنی ست کذا افید و آنچه شارح نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا ملایم نیست تو خودنک دانی
که با این شکوه + ز یک طفل رومی نیایم ستوه + خطابست بفر ابر ز ناصح ای مکن از مدت دراز صاحب شکوهیم
از سکندر تو خاسته زبون نخواهیم شد بلکه + بدست غلامان ستش دهم + بچوب شبانان شکستش دهم + هر دو ضمیر
راجع بطفل رومی که سکندر باشد ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق به بیدلی نامرد بودند
و توصیف غلامان ست ای بیترس و بیباک از آن ست که غلامان شاهی که بزبان هندی چیله نامند
بیباک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر را بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان بتاراج خواهد
رفت بلکه بچوب شبانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان بی ادب را بچوب دستی ادب دهند + هر بره‌ای
که از سگ زبونی کند + خر پیر با او چه زورآوری کند + ای هر بره ترسنده که از سگ باشد خر پیر او را سم لگد زند + عقابی
که از پشه گیرد گریز + گرفتاد نش هست گور مخیز + ای اگر در حالت از پشه بگفتد او را بگو خفته باش و بر وانه
مکن - پلنگی که ترسد ز روباه پیر + بسوزاد مغزش بسر سام تیر + بسوزاد جمله دعائیه ست ای
بر سرش به تیر دوخته باد و تیر را بسر سام بملازمت مغز گفته که سرسام سوزندهٔ مغز ست یا این
ابیات تمثیل زبونی حال خویشتن ست بر تقدیر ترسیدن از کارزار سکندر زبون تر باز در تشجیع خود

میگوید که بتیغ که فردا من سپارد وره + سرش چون سپارم بسهم ستوره + سپارم پامال سازم - که باشد نه بوسنے
خراج آوری + که همسر بود با بلند افسری + و به بعضی نسخ چه باشد و المآل واحد خراج آوری یک شخص
خراجی و در نسخهٔ علیشیر خراجے واقع ست ای سرداری که خراج گذارست کی تواند که با پادشاه خود هم سر شود
+ نشیننده بر تختگاه کیان + نهم تاج بر سر کمر بر میان + و به بعضی نسخ در بزمگاه ست و تاج بر سر الخ صفت من
گرانمایگی گز سر گفتگو + زمین جابه آبا کند جستجو + پایگی بپای مشاة تحتانی قوت و توانائی که پایه هم گویند
گفتگو جنگ که محل صحبت گفتن مهیا باشد آبای پدران من - کلاه کیان هم کیان را سزد + درین خز تن و میان
کی خزد + کلاه تاج شاهی و خز نوعی از ابریشم که از ان کلاه هم میسازند از ذات سکندر به تن و میان تعبیر کرده
است و خز از خزیدن است یعنی در آمدن آمیر سکندر درین کلاه که گنجد ای سزاوار کلاه کیانی سر من است نه
سر سکندر پس از خز همان کلاه مراد ست چنانکه مولانا فرموده است و تواند که مصراع ثانیے بیان علم و لیاقت
شاهی کیان باشد برای تن و میان و خزد خز تجنیس زائد ست + من از تخمهٔ بهمن و پشت کی + کجا ترسم از
رومی سستے پی + پی استقلال بشاهی خود زیرا که شاهی رومیان تابع سلطنت دارا بود - زره روئین تن درع
اسفندیار + برادر ننگ زرین منم یادگار + و روئین تن لقب اسفندیار ست که فی الواقع سخت تن بود
وقیل تعویذ زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او پسر گشتاسپ شاه ست بضم کاف تازی
و او پسر لهراسپ ست بضم لام و او پسر کیخسرو بن سیاوش و سیاوش بن کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران
ملک اند و او پسر کیومرث ست که نهصد سال شاهی راند کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی و زره اسفندیار صفت
روئین تن آمد از ان روئین تن که بمنزله درع و زره اسفندیار بود در تخت زرین او من یادگار هستم و هیبت آورم
چه گونه از بے استقلال بترسیم و با او صلح جویم کذا افید و شارح روئین تن را مضاف بدرع بود یادگار منم - اگر باز گردد
زسرچشمه راه + بر و روز روشن نگردد سیاه + راه سرچشمه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود یا آنکه از ایجی
که از ان بجنگ آمده باز گردد چنانکه از بیت لاحق مے آید - وگر کشتی آرد بدریای من + سر بیند افتاده در پای من
دریای غضب وای که در جوشش ست کشتی آوردن پیش آمدن است اگر پیش غضب من آید سر خود را در پای من افتاده بیند و ایهام آنکه
اگر کشتی کالبد خود را در دریای لشکر من آرد سرداران لشکر خود را در پای من افتاده بیند + چو دریا بتلخی جوابش دهم +
ز خاکش ستانم بآبش دهم + از دریا بالقرینه تلخی دریای شور مراد ست و جواب غرق ساختن به تاراج کردن چنانکه
دریای شور مر تشنه را جواب بآب تلخ میدهد و به موج زدن استاده را از کنار خود غرق میسازد + از ان ابر عاصی
چنان ریزم آب + که نارد دگر دست بر آفتاب + ابر عاصی ابرے را گویند که سایه دست خود را بر آفتاب آرد و بعید شد
چنانکه از مصراع ثانیے می آید و نیز لفظ که دلیل قطعی ست بر آنکه سکندر را بدین جوشش و جنگ یکبار دست بر آفتاب آورده

عاصی او شده است و دست آوردن آفتاب غلبه کردن بر آن و پوشیدن آفتاب اسپ آن را به عاصی عبارت از سکندر
ست که دارا خود را آفتاب تصور کرده است یعنی سکندر را اینان بسان آب خوار و بیوقار گردانم دیگر بار به تاب پوشیدن
ناموس من ندارد و این مقابله من نخیزد کذا افیدوا آنچه شارح از مؤید ابر بمعنی مرد ضد زن نقل کرده ملایم ذکر آفتاب نیست

ستیزنده چون روستای بود + شکستش به از مومیائی بود + روستای مرد دهقان و ده خدای بجنگ شهنه عالم
سزاوار نیست و نیست حال سکندر پیش او ده خدا بود و بس و مومیائی شکسته بند کردن ای چون دهقان با پادشاه
خود ستیزه کند شکستن و خوار ساختن او بهتر است از آنکه او را نوازش کنند و جبر شکست او نمایند چنانکه خر از زرین

رسن به که پالان کشد + که تا رخت خربنده آسان کشد + خربنده خادم خر و مالک آن که از کرایه خر معاش میکند
من صید را کرده ام سر بلند + منش باز در گردن آرم کمند + آن صید سکندر که پیشتر اسیر حکم دارا بود و دیده دار
خراج بدارا امید او سر بلند گذاشته و آزاد کرده با ینمعنی که تمرد او از خراج دادن تحمل کرده ام و نشین من مضافی
لیه کردن و راجع بصید مذکور - تو ای مغز پوسیده سال خورد + ز گستاخی خسروان باز گرد + خطاب است بفرزند
که ناصح دارا بود پوسیده بمعنی موحده و دو او هر دو پاره ای کهنه و سخت شده و پوسیده مغز کم فهم و بیخبر از حال
شاهان و گستاخی خسروان آنکه پیران ناصح دلیرانه بنصیحت خسروان می آید و حد ادب بگذارد + نه چابک شد این

چابکی ساختن + کمندی بکوهی در انداختن + چابک شایسته و موزون و چابکی چالاکی و اینجا بکی گستاخی پیش
خسروان و مصراع ثانی تمثیل اوست یعنی چنین گستاخی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کرده و هیچ
فائده ندارد چنانکه بکوه بلند کمند انداختن و قصد از جای ربودن او کردن بیفائده است هیچکس کوه را بکمند از جای او نتوان بر
+ چراغی بصحرا در افروختن + فلک را جهانداری آموختن + تمثیل دیگر است ای چنانکه چراغ در صحرا و دشت افروختن
بیفائده است چه چراغ را در صحرا جنبیدن و روشنائی نباشد چنانکه فلک را پاسبانی جهان آموختن بیهوده است

فلک چه پیشتر با این لحاظ عالم دنیا که صفت اوست پاسبان عالم است - مکش جز باندازه خویش پای + که هر
گوهری را پدید است جای + باندازه خویش یعنی بقدر خود که مغز پوسیده داری پای کشیدن دراز کردن
آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر بمعنی هر شئ و اینجا هر سخن مراد است ای سخن باندازه خود باید گفت و
مقام سخن باید شناخت و بیجا نباید گفت که هر سخن را مقامیست پدید او لائق + قبا گونه در خورد بالای او

+ همانا که دزدیده کالا برد + تمثیل سابق است که سخن بی مقام را بقبای کوته تشبیه کرده است و دزدیده کالا از رخت
دزدیده است ای بیجا یعنی آن قبا که لائق قامت نباشد مانند رخت دزدیده بیجاست و مرغوب - ترا فترت پیری
از جای برد + کهن گشتگی از سرت رای برد + فترت بکسر فا و بفتح آن نیز سستی طبع و کم فهمی از جای
برد پریشان کرده است ترا و مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سالی متاع تدبیر را از سر تو بدر برده است

وکم فهم ساخته - زپیری نمونه شود پای لغز + فراموشکاری در آید بمغز + ای لغزش پای در افتاد وعلامت پیری ست ودر پیری آداب مجلس شاهان فراموش گردد پس شدن تو اینجا بیجاست - چو پیری کهن گردد وگوژه

پشت + ز نیزه عصا به که گیرد بمشت + ودر نسخه مولانا آزرده پشت ست بمعنی گوژه پشت ای پیر را باید که از دلیری وگستاخی باز آید پس نیزه که آلت جنگ ست اینجا کنایه از گستاخی وسخت گفتن ست وعصا کنایه از نرمی

وتحمل - ز پیران دو چیزست با زیب وساز + یکی در ستودان دگر در نماز + ستودان بالضم وواو پارسی گورستان واین لفظ در اصل نام گورستان گبران ست که گبران آتش پرست به نشان وعلامت بجای گور مرده ستونی از سنگ ویا خاک برپا کنند که هندش مرهی گویند ای پیران را دو حال با زیب وساز ست اول لائق یکی آنکه در گورستان مدفون باشند ودیگر در پرستش شاغل باشند کذا افید وعلیشیر در ستودان باین معنی گفته که در گورستان بزیارت اکابر کنند وایشان را شفیع خود سازند وهمعنی انسب ست بمقام که پیران در حیات خود همیشه این دو کار کنند ویا آنکه نسخه ستودن بی الف باشد ای در مدح ودعای ولی نعمت خود باشند

+ جهان بر جوانان جنگ آزمای + رها کن فرو کش تو پیرانه پای + جهان آب ست وکشاد جهان رها کن متعلق مصراع اول ست فرو کشیدن پای باز نشستن ورفتن بر امور قوف وهشتن ویا عزلت گزیدن که هر دو لائق پیران ست پیرانه بهای نسبت ای چیزی که منسوب باشد بپیران ومناسب حال ایشان وازین قسم ست لفظ مغانه وعروسانه وشاهانه وجز آن کذا فی الرشیدی + تن ناتوان چون سواری کند + سلاح شکسته چه یاری کند + علت پای فرو کشیدن ست وسواری بمعنی تاختن وتیز رفتن ومصراع ثانی تمثیل آن - سپه به که برنا بود زانکه پیر + میانجی کند چون رسد تیغ وتیر + تتمه علت ست وبرنا بمعنی جوان بالضم افصح ست میانجی کند ای صلح جوید وجنگ نکند

باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت + بهنگام خود گفته باید سخن + که بی وقت بر نادرد نار بن - مصراع ثانی تمثیل ست برای اول وبر بمعنی میوه ونار بن درخت انار که اکثر در بهار گل ومیوه دهد نه پیش از ان واین خاصه بعضی دیار ست که در ربیع وخریف بار می آرد - خروسی که بیگه نوا بر کشید + سرش را نگه بازه باید بریدن + بیگه بی وقت پیش از صبح که پس از شام ووقت خفتن بانگ بر آرد بیگه ببای پارسی علی الفور چه نوای بی گاه نحوست آرد چنانکه مشهور ست - زبان بند کن تا سر آری بسر + زبان خشک به یا گلوگاه تر - سر آری بسر بفتح سین سر ده جای ای تا سر خود را بسلامت تا آخر آری واز کشتن رنج نیابی زبان خشک ویا ساکت از سخن بجا گلوگاه تر ای گلو بریده که بخون تر شود آنچه شارح نوشته که تواند که لفظ سر اول بکسر سین بمعنی راز باشد ای زبان بند کن تا اسرار معارف را ورازهای گویندگان را در سر آری ولشنو ملایم مصراع ثانی نیست وکذا این بیت که

حریری زبان گو بخون تر بود + به ست از زبانی که بی سر بود + یعنی هر که بی زبان وخاموش ست اگر بخون تر شده داشتن

حدا گشته افتاده باشد بهتری ست از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوئی که کلامش تسلسل کشد دلا نهایه باشد
حاصل آنکه قتیل ساکت بهتر ست از زنده زبان‌دراز قتیل سر حیوان غیر ناطق که بریده و مجروح تر باشد بهتر ست از زبان
انسان که در قید نباشد - زبان انگهدار در کام خویش + نفس بامزن جز بهنگام خویش + زبان به که او کام دارد
کند + چو کار تن رسد کامگاری کند + کامداری کند ای در کام دهان باشد اندازه نگهدارد چو کامش رسد ای وقت
گفتن باید کامگاری کند ای گویا شود و بمراد خویش برسد کذا افید و تواند که کامداری بمعنی نگهداشت مقصود باشد
ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بضرره دلا یعنی سخن نگوید چون بکار رسد که گفتن ضروری باشد گویا شود که
گفتن درینوقت عین صواب ست اما معنی اول بر بیت سابق انسب ست و آنچه شارح گفته که کامگاری اشعار خود سازد
و مراد خلائق برآرد خلاف ظاهر ست چه مراد خلائق برآوردن را کامروائی گویند نه کامگاری - زبان
ترازو که شد راست نام + از ان شد که بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آهنی که آنرا در وسط دسته
ترازو وصل کنند و کام آن آهنی ست دو شاخه که در میان دسته ترازو معکوس مے پیوندند و آنخار آهنی را
درمیان این آهن دو شاخه میگذارند پس وقتیکه سنگ دو پله برابر باشد زبان ترازو درمیان کام ترازو مستقیم
الطرفین راست ایستاده شود و این حالت او را راست گویند و وقتیکه سنگ در پله کم و زیاده باشد و ظرفے از دو
طرف پله ترازو سرنگون شود ناچار نه باشد از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامے ز خود
کامی آید برون + بهر سو که جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی اے چون زبان ترازو بقدر یک قدم
از مکان خود بیرون آید بهر طرف رود سرنگون و کج گردد و آنها هم بخجل که او سرنگون میکند - بسا گفتنیها که
باشد نهفت + بدیگر زبان باید ش بازگفت + نهفت ای سر او را نهفتن و نه بزبان دیگر گفتن تا هر کس نفهمد بگفتن
کسے گوش شود سخت گوش + نیوشنده را در نیاید بگوش + سخت گوش بکاف تازی تندگوی بوجهیکه راز نهفته را
هم بر ملا آرد و در نیاید بگوش ای پذیرا نشود و فاعل نیاید گفتن ست و در نسخه علیشیر نیوشنده ست بمعنی سخن
لائق شنیدن اے بسیار و سخت گوئی سخن شنیدنی را در گوش نمی آرد - سخن به که با صاحب تاج و تخت + نگویند
سخنه نگویند سخت + سخته بالضم سنجیده ای نرم و آراسته باید گفت و سخته سخت از تجنیس خطے زائد ست + چو زیرا
گفته تندی بسے کرد شاه + پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه - شاه ای دارا و آن پیر فرابر خواجه رحمه الله تعالی نقره!
ای مقدم سفر باید که خطرها ست در کار شاهان بسے + که با شاه خویشی ندارد کسی + خطر دشوار و خوف و کار عبارت از صحبت
داشتن بشاهان + چو از کینه بفروزند چهر + بفرزند خود بر نیارند مهر + کینه بمعنی نکارت بفروزند ای بجوش آیند و چهره از خشم
سرخ کنند ای بوقت غصه از فرزند عزیز هم شفقت دور سازند چه جای دیگر خویشان و مقربان + همانا که پیوند شه آتش ست +
با آتش ازو دمیدن خوش ست + پیوند شاه ای قرب و صحبت او که مثل آتش ست بهتر نیست زیرا که قرب آتش آدمی را اندیشه و جان ازو

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + که از کینه خالی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از
کینه و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیرا که + نصیحت گری با خداوند زور + بود تخمی افگنده در خاک شور +
خداوند زور شاه وقتیکه در جوش غضب باشد + چو آگاه گشت آن نصیحت گزار + که از پند او گرم شد شهریار +
نصیحت گزار فرا بر سخن را دگرگونه بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + را از علامت اضافت
بنیاد دست ای بنیاد ای پیش دارا پند را اگذاشته بدعا شاه کرد ادا + که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چه باشد که دارا توئی + که دارای دور ای خداوند زمین زمان بیشک و ظاهر توئی و مخالفت
تو چه چیز دارنده باشد که دارا توئی ای دارنده دور عالم توئی و بس - سکندر که باشد که آرد سپاه -
ز دارای دولت ستاند کلاه + ز دارای دولت صاحب سلطنت چه سکندر بزعم او سلطنت نداشت +
ترا این کلاه آسمان دوخته است + ستاره چراغ تو افروخته است - کلاه تاج واقعی و ستاره طالع سعید
و چراغ همان کلاه روشن و یا ذات دارا شاه و پیداست که ظفر از آسمان کسی راست که یارای تاج شاهی
دارد - کلوخی که با کوه سازد نبرد + بسنگی توان زو برآورد گرد + ای بیک سنگ پاره پاره شود +
درخت کدو تا نه بس روزگار + کند دعوی همسری با چنار + تا نه بس روزگار ای باندک زمانه
این دعوی کند و با چنار همسر و برابر شود چنار بفتح جیم بار سه درختی است بالا بلند که بار ندارد و برگش
مانند پنجه دست گویند که عمرش قریب بهزار سال مهیا شد بخلاف کدو که دیر نپاید پس درین تمثیل رمزیست بحقیر بودن
سکندر و بزرگی دارا علیشیر نوشته که کدو را زیر درخت چنار می نشانند و بالای آن می دوانند و سر دهند و بیشتر
از دولابه انگور میرسد و برابه کسی او را آب نمیدهد بلکه بطفیل چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داده
کهن گردد در رسن بسته او را فرود آرند تا چنار از نشیب باد باد آویزش گرفته و رسیم شکسته نشود چنانکه گفت
+ چو گردد ز دولابه تاک سیر + رسن بسته در گردن آید بزیر + دولابه چرخ چاه و دلو آب و تاک انگور مقصد
آنکه سکندر برابر پادشاه نبوده است بلکه بطفیل دارا و پدرش نشو و نما یافته است اکنون که دعوی برابری
بزرگان خود کرده است مانند کدو گردن بسته از اوج مرتبه خود فرود خواهد افتاد - رسن نوردی پسر که باشد
گیاه + دگر بار دلو ستم را فتد بچاه - پوسد کهنه شود که باشد گیاه صفت رسن است دلو در چاه افتادن بمعنی
فرود افتادن از مرتبه اعلی و ابتر شدن کار و شارح بمتابعت علیشیر رحمهما الله تعالی نوشته که برای فرو آمدن شاخ
کدو بالای درختان دیگر رسنی از رشته گیاه و یا از ساق کدو و امثال آن مهیا سازند که کدو را بآن بسته دهند
و آن بغایت ضعیف و سست باشد و زود تر افسرده گردد انتهی کلامه بر عارف مخفی نیست که چون کدو با شاخ
این رسن بالای درخت رسد خود برگ و رشته خود بدرخت استحکام یابد چگونه فرود افتد پس تحقیق ابیات آنست که

جدا گشتہ افتادہ باشد بہتری ست از زبانیکہ سر گفتار ندارد و ای بسیار گوئی کہ کلامش تسلسل کشد و لانہایہ باشد
حاصل آنکہ قتیل ساکت بہتر ست از زندہ زبان رذیل ہر حیوان غیر ناطق کہ بریدہ و بخون تر باشد بہتر ست از زبان
انسان کہ در قید نباشد - زبانی انگہدار در کام خویش + نفس بلا مزن جز بہنگام خویش + زبان بہ کہ او کام دار
کند + چو کارش رسد کامگاری کند + کامداری کنداے در کام دہان باشد و اندازہ نگہدارد چو کامش رسد اینجا قیمت
گفتن باید کامگاری کند اے گویا شود و بمراد خویش برسد کذا افید و تواند کہ کامداری یعنی نگہداشت مقصود باشد
ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بہرزہ دلا یعنی سخن نگوید چون بکار رسد کہ گفتن ضروری باشد گویا شود کہ
گفتن در ینوقت عین صواب ست امامعنے اول بربیت سابق انسب ست و آنچہ شارح گفتہ کہ کامگاری اشعار خود ساز د
و مراد خلائق برآرد خلاف ظاہر ست چہ مراد خلائق برآوردن را اکابر نمی گویند کامگاری - زبان
ترازو کہ شد راست نام + ازان شد کہ بیرون نیاید ز کام + زبان ترازو خار آہنی کہ آنرا در وسط دستہ
ترازو وصل کنند و کام آن آہنین ست دو شاخہ کہ درمیان دستہ ترازو معکوس مے پیوندند و آن خار آہنین را
درمیان این آہن دو شاخہ میگذارند پس وقتیکہ سنگ دو پلہ برابر باشد زبان ترازو بمیان کام ترازو مستقیم
الطرفین راست استادہ شود و این ہمان او را راست گویند و وقتیکہ سنگ در پلہ کم زیادہ باشد و طرفے از دو
طرف پلہ ترازو سرنگون شود ناچار زبانش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند کذا افید - چو کامے ز خود
کامی آید برون + بہر سو کہ جنبد شود سرنگون + کامی بکاف پارسی اے چون زبان ترازو بقدر یک قدم
از مکان خود بیرون آید بہر طرف رود سرنگون و کج گردد و آنہا ہم بخجل کہ او سرنگون میکند - بسا گفتنیہا کہ
باشد نہفت + بد بگر زبان بایدش بازگفت + نہفت ای ہنراو از نہفتن و نہ بان مگر گفتن تا ہر کس نفہمد بگفتن
کسے گوش و سخت گوش + نیوشندہ را در نیاید بگوش + سخت گوش بکاف تازی تند گوی تو جہیکہ راز نہفتہ را
ہم برملا آرد و در نیاید بگوش ای مذیرا نشود و فاعل نیاید گفتن ست و در نسخۂ علیشیر نیوشندہ ست یعنی سخن
لائق شنیدن اے بسیار و سخت گوی سخن شنیدنی را در گوش نمی آرد - سخن بہ کہ با صاحب تاج و تخت + نگویند
سخنہ نگویند سخت + سختہ بالضم سنجیدہ ای نرم و آہستہ باید گفت و سختہ سخت از تجنیس خطے زائد ست + چو زیر ز
گفتہ تندی سبے کرد شاہ + پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواہ - شاہ ای دارا و آن پیر فرابرز خواجہ رحمہ اللہ تعالیٰ تقرید
ای مقدم سفیر نماید کہ خطرہاست در کار شاہان بسے + کہ با شاہ خویشی ندارد کسی + خطر دشوارے و خوف و کار عبارت از صحبت
داشتن بشاہان + چو از کینہ بہر فرزند چہر + بفرزند خود برنیارند مہر + کینہ ہمزہ نکارت بفرزند انجو نیست آیند و چہر از خشم
سرخ کنند اے بوقت غصہ از فرزند عزیز ہم شفقت دور سازند چہ جای دیگر خویشان و مقربان + ہمانا کہ پیوند شاہ آتش ست +
با آتش در ازدحہ بدین خوش ست + پیوند شاہ ای قرب و صحبت او کہ مثل آتش ست بہتر نیست زیرا کہ قرب آتش آدمی را اندیشہ و جان او از

ے ای قرأت در میان زبان در نسخۂ است ۱۲ منہ

کمان وگره کمان که برزه وی باشد برگوشه بهتر ست نه درمیان فیه رو العجز علی الصد + بآهستگی کار عالم
برآید + که در کار گرمی نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم و گرمی شتابی و غصه و به کار آمدن نافع شدن +
چراغ از گرمی بر افروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی + بجای ماضی و این تمثیل زشتی گرمی ست که چراغ بگرمی
و حرارت چون تمام افروخته نه شدی خود را و پروانه را نکشتی و پروانه کنایه از ملازمان دارا که منقاد او بند و در
عجلت جنگ سکندر همه را النقصان ست خمیر آمد و آتش اندر تنور + نباشد ز نان تا دهن راه دور + ای
اسباب مدعای تو موجود ست اینک مدعای حاصل میشود پس عجلت خوب نیست چه دشمن بپای خود آمده ست
و لشکر تو مستعد جنگ وی پس زود ترکشته خواهند شد + شکیب آورد بند ها را کلید + شکیبنده را کس پشیمان ندید
+ بندها مشکل ها چنانکه به بعضی نسخ بنگی و اقعست تلمیح ای قوله علیه السلام اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ - نه
نیکو ست شطرنج بد باختن + فرس و ستگ پیل انداختن + تفسیر شطرنج بد باختن ست و اسپ و ستگ پیل انداختن
شتابی کردن در بازی جنگ شطرنج چه فرس شطرنج تا دو نیم خانه میرود و پیل در سه خانه و در عکس
این مات بیش آید - بسا رود کز زخمه گردن شکست + که تا زخمه رودی آید بدست + بهمزه زخمه و یای رودی
برای وحدت ست رود تار رباب و جز آن و زخمه اول بمعنی مضراب ست که آلت نواختن ساز تار
ست یعنی بد آغاز کار بسیار رودها و تارها از زخمه خوردن مطرب نوآموز شکسته شوند آنگاه نواختن تار
بر اسلوب سرود بدست وی می آید ای کار اگرچه بکم و قار باشد بآهستگی بر آید نه بشتابی کذا افید مقصد
آنکه چون حرفت کمینه کر نواختن تارها ست بشتابی میسر نشود پس فیروزی در جنگ که امر خطیر ست چگونه به
عجلت بدست آید آهستگی باید کرد کذا افاده علی شیر ره - تو شاهی قیاسی تو افزون کنم + حساب تو با دیگران
چون کنم + قیاس تو ای قیاس کار تو افزون کنم ای چنان خواهم که افزون و باشوکت باشد و دیگران کنایت
از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم مرتبه اند و ایهام مطربان کمینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که
به تعلیم آهستگی البته کار تو افزون و با تمکین خواهد شد زیرا که تو شاه صاحب وقار هستی نه سبک سر و بوالفضول که کارها
به شتابی میکند و بعاقبت پشیمانی برد - به تعظیم دارا جهاندیده مرد + ازین گونه بس داستانها بکرد +
به تعظیم دارا ای برای اظهار عظمت و بزرگی او جهاندیده مرد همان فرابرز ناصح دارا ازین گونه از قسم
تلافی دارا و تعلیم آهستگی با او ولیکن - جهاندار دارای جوشنده مغز + نشد نرم دل زان سخنهای نغز +
جوشنده مغز غضبناک نرم دل آهسته و پند پذیر + در آن تندی آتش افروختن + گره خواست مغز سوختن
سوختن و در الظرف طلب کرد که در بیت لاحق ست و تند بمعنی کمال بهناک ست با آتش افروختن ای در کمال خشمگین شدن
خود و مصراع ثانی صفت تندی و او راجع به تندی خشمناکی و مغز سوختن فاعل خود ست و سوختن بمعنی لازم

مولانا آورده که دول بالضم بمعنی ظرف مدور منفوخ ست که از چرم راست سخت کنند گاهی بآن آب از چاه کشند و
گاهی از ته آن سوراخ کرده پر غله بسارند و آنرا بالای دو آسیا و آب آسیا نصب کنند تا آنکه بتدریج از وی در آسیا
افتد و آرد گردد و گاهی بکارهای دیگر برند اما دولاب که بدان آب کشند آن را دولاب و دولابه نیز
گویند بلکه هر ظرف آب کشیدن را از جنس که باشد دولابه گویند همچون سبوی گلین و مانند آن و کوی مغاکی را
که آب در و جمع شود هم دولابه خوانند و هو المراد ههنا و تقریر ابیات آنکه دولابه تاک کوی ست مستطیل مانند جوی
که بر طرف آن تاک را میکارند و همیشه با آب پر دارند و تبا باشد که بر طرف و نگران محاذی تاک کدو را می
کارند و بر بالای چنار و دیگر درختان باغ او را سر دهند و چون سر درخت بر آید و بیشتر جای بالا رفتن نماند
نا چار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس رسن عبارت از ساق آن کدو ست که مانند رسن باشد
و رسن بسته در گردن حال ست از کدو که فاعل آید ست و قوله باشد گیاه علت زود پوسیدن ست چه رسن گیاه
یعنی ساق کدو ضعیف ست و دیر نپاید و دلو بچاه افتادن فرو افتادن و بر زمین آمدن یعنی هر دو بیت آنکه
درخت کدو چو از دولابه تاک یعنی از جوی مستطیل درخت انگور سیراب شود و بر بالای چنار و درختان بر بسد و
جای رفتن نماند باید اول رسن ساق خود ای بجای که آن ساق در گردن او باشد بر آید ای از سر درخت
سر افگنده و آویخته شود و چون آن رسن که از گیاه ست زود پوسیده شود دیگر بار فرو افتد و بر زمین
آید و خوار شود این حال ست سکندر در ین هم سری که پیش دارا شاه و الا جاه آمده است چنانکه میگوید +
کدوی ست کو گردن افراخته - ز ساق گیاهی رسن ساخته + ضمیر کو راجع به سکندر ای سکندر
مانند کدوی ست که او گردن افراخته ست ای سر کشیده و دعوی همسری بتو کرده ست و ساق گیاه
کنایه از سامان ضعیف او و رسن ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن بازان ریسمان آلت
کرده بالا روند و پیدا است که رسن گیاه زود پوسیده شود و استحکام ندارد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد
و بدست تو گرفتار شود کذا افاده مولانا رحمه الله علیه + چو خورشید مشعل برآرد بباغ + به پروانگی پیش میرد
چراغ + تمثیل دیگر ست مشعل خورشید ذات او و چراغ کنایه از جهان به پروانگی ای برای قربان شدن چنانکه
حال مرد پروانه ست پیش شمع افروخته یعنی چون خورشید بکمال اشراق و افق بر آید و جهان را روشن
سازد چراغ کم نور پیش از بر آمدن او مانند پروانه قربان شده میمیرد - بهنگام سر پنجه روباه لنگ +
چگونه نهد پای پیش پلنگ + سر پنجه اینجا بمعنی زور آزمودن ست چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته
می آزمایند و اینکنایه از جنگ سکندر بی زور ست چگونه پای نهد ای نتواند نهد معنی آید - گره زار دی
خویش بر گوشه نه + که بر گوشه بهتر کمان را گره + ای شکنج ابرو را دور کن در طرف ساز چه ابرو

ست مردم را که سرشت از خاک تیره دارند پس مردم بمعنی مردمک چشم ست ای بامردمک کنند که بینا و چشم از مردمک ست
و مردم ثانی بمعنی انسان و از تیره خاک صفت آن و آنچه شارح گفته که بای مردم سببی تمثیل ست و از مردم ثانی
مردم عام خواسته که ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آوردن را امر به کمال مردمی میرساند خلاف ظاهر
ست چه درین معنی ذکر خاک تیره لغوی افتد مگر آنکه بیان واقعی باشد و در نسخه علیشیر از مردم تیره خاک ست آ
بمرتبه خاص رسانده ست مردم عوام را که در حکم دواب اند اما ملایم مصراع معنی اول ست + توانا و دانا بهر بودنی
+ گنه بخش بسیار بخشنده دلی - هر بودنی هرچه در عالم بوقوع آمده ست و می آید بسیار بخشنده بیان نوع ست از بخشیدن
گناه ای چنان کریم خطاپوش ست که از کمال حلم عاصیان را درین عالم نمیگیرد بلکه بکرم خویش از اکثری بهر دو عالم
هم عفو میکند - از و بهر زمان روح را مایه + خرد را دگرگونه پیرایه + پیرایه کنایت از ادراک لطائف و نکات باریک
ای از توجه و اکرام او تعالی هر زمان روح را تازگی و قوتی ست و خرد سلیم را هر زمان پیرایه دیگر ست که نادره یابی
میکند - یکی را چنان تنگی آرد به پیش + که نانی نبیند در انبان خویش + انبان پوست خشک که درویشان ذخیره
و نان را در ان می نهند - یکی را بدست افگند کوه گنج + نسنجیده بخشد بکوه سنج + مصراع ثانی ترقی ست از
اول چه وقتیکه کوه سنج فرمود آن موزون و معلوم شد بمقدار کوه اگرچه فی نفسه مال کثیر ست و کوه سنج صفت موصوف محذوف
ست آن زر و سیم و جواهر دیگر که سنجیده ست ای فراهم آورده کوه می باشد و نسنجیده صفت مقدم آن محذوف
ای آن نفائس کانی و قیمتی بی وزن باشد معنی بیت آنکه یکی را گنج مقدار کوه میدهد بلکه زرها و گوهرهای ناسنجیده
و بی وزن می بخشد که آن همه فراهم آورده کوهها باشد کذا افید و پیدا ست که جواهر کانی کوهستان عالم از وزن و شمار
زیاده و بسیار اند و علیشیر کوه سنج بمعنی خدای تعالی فاعل میدهد نوشته پس مصراع ثانی تفسیر اول باشد و آنچه
شارح گفته که کوه سنج صفت نسنجیده است راجع ست بمعنی اول ای آن نعمت عظمی اگرچه در وزن حساب گیران نیاید
اما سنجیده و وزن کرده کوه ست که در ان مندرج بود و او تعالی بیکی میدهد - نه آنکس که گرد آورد گنج یافت +
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف باسباب نیست چنانکه گفت - کند هرچه خواهد برد
حکم نیست + که جان دادن و کشتن او را یکی ست + هرچه خواهد از منع و عطا و اذلال و اکرام جان داده زنده
کردن که ضد کشتن و میرانیدن ست - نشاید سر از حکم او تافتن + جز و حاکمی کی توان یافتن + ای از حکم او تعالی
سرتابی نباید کرد زیرا که غیر او حاکمی و خدایی نیست که از حکم حقتعالی انحراف نموده در پناه او جای توان کرد +
درود خدا باد بر بنده + که افگنده شد با بر افگنده + درود خدا رحمت او تعالی افگنده اول بمعنی تواضع کننده
و ثانی زیردست و ناتوان - چه سود ست کاین قوم ناحق شناس + کنند آفرین را بنفرین قیاس
این قوم ناحق شناس جماعت زبردستان و ناتوانان آفرین تحسین کردن و نفرین دعای بد

و منت تا اینجا لقیه مقام که ناحق شناس گفته اول معنی نکوی کردن است و ثانی بدی ساندن یعنی تواضع کردن
با زیر دستان اگرچه خوبی نیک و مستحب است حق ست لیکن تواضع با ایشان سود عاجل ندارد که انقوم زیردستان
ناحق شناس نکوی را که عبارت از تواضع ست به بدی تصور کنند یعنی هر که با ایشان اهلیت خود تواضع و مدارا
کند چنان پندارند که این دشمن پیش ما مغلوب شده است زیر دست گردیده و گویند اینک وقت است او را باید
کشت چنانکه از لفظ خویش در بیت لاحق می آید کذا افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بد سیقوم که ناشناس
حق ولی النعمت همت لی سود ست حیه ایشان تحسین او را بغیر بن قیاس میکنند ای احسان او را باید ابرابری
دانند پس مقتضای حال سیقوم - بجائیکه بدخواه خویش بود + تواضع نمودن زبونی بود + بدخواه خونی ای
زیردستی که بدخواه او کشنده آن هست تواضع باشد و طالب سر بش گردد یعنی تو سکندر که زیردست بودی و
اکنون بدخواه ما شدی تواضع و مدارا با تو شایان نیست - نکو دستانی زدان شیر مست + که با زیردستان
شود زیردست + شیر مست رستم دستان که قوی بازو بود کذا اسمع و اکنون کنایت از علی مرتضی رض دارند کذا فی المؤید
و دستان ضرب المثل یعنی تواضع کردن با آن ناتوان که بوقت تواضع بدخواه و خونی شوند خوب نیست چنانکه
از سابق می آید پس اینه استان مخالف نیست با آنچه پیشتر گفته که درود خدا باد بر بنده + که افکنده شد با بهر
افکنده + و بوجه دیده ما ورد المتکبر مع المتکبرین صدقة + تو ای طفل ناپخته خام راست + مزن پنجه با شیر
جنگ آزمای - خام رای تفسیر ناپخته ست مزن پنجه ای مقابله مکن بدا را که شیر جنگ آزموده ست +
بهم پنجگی با منت یاره کو + سپاهت کجا و سپهدار کو + بهم پنجگی مقابله کردن و تاء منت مضاف الیه یاره معنی
سعد معین ست چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست سپاهت ای سپاهی و لشکری که در مقابله من یاره دمد تو باشد
کجا ست و کذا امیر لشکر و سپهدار تو کجا و آنچه شارح یار مختصر یار را گفته و یا یار بیار موحده معنی گرا سنه در فعت و رتبه
باشد خلاف ظاهر ست - چو کژدم بوی مارخوی سگنی + که با اژدها جنگ جوبی کنی + توی بالضم بای معنی با
ست مارخوی بدخو کژدم عبارت از مقابل که اژدها ست یعنی تو فی نفسه اند کژدم ناتوان هستی و حال آنکه تندخوی می کنی
که اژدها جنگ جوی میکنی و اژدها کنایت از دارا خود نخواهد و یا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق ست و تقریر شارح
اینجا طول بی طائل ست اگر کردی این خوی ملدان رها + وگرنه من و تیغ چون اژدها + چون اژدها صفت
من و تیغ است ای اگر ازین بدخوی باز آئی جان بسلامت بری وگرنه بتیغ من کشته شوی + چنانش
دهم مالش از تیغ تیز + که یا مرگ خواهی ز من یا گریز + خواهی است خواسب یا دنت - درخشنده آذر باستاو زند
بخورشید روشن بچرخ بلند + بر جا بر بار قسمیه است و کذا در بیت لاحق آذر بالمد و ذال معجمه آتش و استا و زند باز
و یا زند نام سه کتاب درست کرده آید ابسیم زرتشت ست و در احکام دین آتش پرستی و زند تفسیر و شهر یا

وایشان اینکتب را وحی آسمانی پندارند و آتش را معبود بحق دانند و کواکب و افلاک را موثر حقیقی انگارند و تفصیل دعوی پیغمبری زرتشت در شرح ست و ما هم بیشتر در صدد کتاب اندکی ازان نوشته ایم - به یزدان که اهرمنش دشمن ست + بزرتشت که خصم دین من ست + خصم اینجا بمعنی خداوند ست کذا فی المؤید طائفه ثنویه دو خدا گویند یکی یزدان که خالق حیات کموجودات ست و خالق نورها و خیرها دوم اهرمن که خالق ممات و معدوم کننده مخلوقات ست و خالق ظلمت و شر در نعوذ بالله العظیم من عقیدتهم اسے قسم ست به یزدان که مخالف اهرمن ست بآن معنی که گفته شد و ایهام آنکه یزدان پرستان اهرمن را دشمن دارند چنانکه شارح نوشته و بزرتشت که خداوند دین بهشت ای پیغمبر رسانندهٔ دین آتش پرستی ست و در نسخه مشارح که خصم اهرمن ست آمده چه تابعان زرتشت اهرمن را دشمن خود داشته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی حجت ها انگیخته اند انتهی کلامه و جواب قسم ها آنکه - که از روم رومی نمانم نشان + شوم بر سر هردو آتش فشان نمانم اے نخواهم گزاشت و هردو عبارت از ملک روم و روم میان آتش فشان خراب کننده + بروم اندرم زنگ رد سیاه + کنم چشم خورشید روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آنکه بالاے روم ست بگرد سیاه دور سازم تا آنکه روم سیاه و تاریک شود - ز رومی چه برخیزد و لشکر کشش + بسم ستوران دهم کشورش + ستورهاے پیلان و اسپان جنگی - گرفتم همه آهن آرے زروم + در آتشکده ما چه آهن چه موم ای بطش جوشش غضب ما که مانند آتشکده ست آهن چون موم ست - گر ارمی بخروار ها درع ترک + کجا باشد آن برگ یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ جمعنی از پیکان تیز سر تیر یعنی ترا سامان دفع کردن یک بید برگ من نیست و تواند که برو برگ بمعنی خنجر باشد که بهجو بید برگ باشد + مگر تیر ترکان یغماے من + بخوز ردی که تندی بغوغاے من + ترکان یغماے بمعنی بهادران و ترکان که پیش لشکر میروند و بے علوفه از بیت المال بغارت دیار دشمن کفایت دارند کذا افید و بمعنی شهر معروف که بترکستان زمین یغما مشهور ست سم میتواند غوغا بمعنے جنگ ای باعث تندی توانیست که تیر ترکان غماے من بخوزردی و بر تو تاختن آوردے کوکه سر بخش دار اکنی + به اربیش دار امدار اکنی + سر بمعنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و سر بخش حصه خاص و در کلام حذف مضاف ست دکو بمعنی کجا اے ترا آن سامان نیست که خاص بجنگ دارا کنی و همسر او شوے - ترا آن بهای سرور در میان + که هندی بخدمت چو هندو میان + سرور در میان ایهام ست هندو بی ایشان کمام هند و غلام شاهی که منقاد فرمان او باشد + کمان بشکنی بر بر یزی ز تیر + ز زرد در نوردی بپوشی حریر + حریر پوشیدن کنایه کردن و صلح در آمدن و کمان شکستن و پر ریختن از تیر و نوردیدن زره ای بیرون آوردن آن از تن همه کنایه از ترک جنگ کردن - دگر ره چنانت دهم گوش پیچ + که دانی

تو ای هیچ کمتر از هیچ + گوش هیچ گوشمال و سزای گستاخی و کمتر از هیچ تر قیست ای چنان خیر اهی دلنست که من پلیش دارم اما هیچم بلکه کمتر از هیچ و این نسخه ابلغ ست از نسخه دیگر که ای هیچ پیش من در آی به هیچ ای از گوشمال من نا چیز شود

حذر کن ز خشم جگر جوش من + مباش ایمن از خواب خرگوش من + خشم جگر جوش خشمی را گویند که از جوشش جگر و کباب غضب خیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود در امثل خرگوش خفته سازد و پیدا ای دشمن ندارد ای از تغافل بسیار که با تو دارم و تا حال ترا نگرفته ام ایمن مباش و قبل خواب خرگوش بمعنی فریب دادن و غفلت دادن حریف را ناگاه بر وی زدن و علیشیر گفته که خرگوش و بهائم دشتی هرچند که در خواب آرام گیرد قوت کام ایشان می افزاید چنانکه میگوید بخرگوش خفته مبین زینهار + که چندانکه خسپد دود وقت کار + خرگوش خفته کنایه از دارا شاه که با سکندر تغافل دارد پس این بیت تمثیل ست در تغافل وی یعنی خرگوش خفته را بچشم کم مبین زیرا که بعد از تغافل در دویدن فرو میبرد و تیز تر میرود و باز در میان خر ای آوردن این تغافل به تمثیل دیگر میگوید + بهین شیر

گردون جهان چون گرفت + که خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بمعنی آفتاب ست چه آفتاب از همه ستارگان بزرگ جرم و قوی ضیا ست و نیز اهل نجوم اسد را چون صورت روی شمشیر نوشته و علی شیر گفته که اراده آفتاب بنا بر ذکر محل و اراده حال ست که برج اسد اصلی آفتاب ست جهان چون گرفت ای آفتاب را ببین که چگونه بر جهان غلبه کرده ست و مصراع ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بحذف مضاف ای خواب خرگوش چنانکه از سابق می آید کنایه از تغافل ست حال معنی آنکه دارا سکندر می نویسد که تغافل مرا سهل مدان و بران اعتماد کرده سرکشی مکن و ببین آفتاب را که تغافل با ماه گردون بگرفته ست ای در شب او را تصرف در آسمان داده ست و باین غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته ست ای بر تمام غلبه کرده ست که هیچ ستاره را اگرچه ماه باشد با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را در روز هیچ پرتو نباشد کذا افاده مولانا قدس سره و این توجیه بسیاق النسب از انچه میر علیشیر نوشته که خرگوش بزبان روسی برج سرطان را گویند که خانه اصلی ماه ست و کاف بصدد مصراع ثانی بیان چون ست ای دارا شاه بسلطان سکندر به تهدید می نگارد که ببین آفتاب را که چگونه جهان را گرفته ست باینطور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان یکبارگی گرفته ست ای این هردو حال و محل او در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته ست حاصل آنکه ضیا آفتاب برج سرطان با ماه او میگیرد من بوقت تاختن ترا و خانه ترا که روم ست خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیهه دیگر از شیخ محمد محدث نقل کرده که شیر گردون باضافه بیانیه خود آسمان مرادست و خرگوش کنایه از کلفه ماه که در روی آن بشکل خرگوش نمایان ست پس با ماه صفت خرگوش ست ای این گردون را وقتیکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده ست ببین که خرگوش ماه کلفه اوست همان گردون را گرفته ست ای بر آن غالب ......

آمده پیش خرگوش خفته را غافل و سهل مدان که او بوقت غلبه خود کار عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه بسیاق اندکی
ملایمت میدارد و هم گرفتن کلفه ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طوالت یاد میکنم خلاصه توجیه شارح
راکه از خرگوش خفته در بیت ثانی کنایه از سکندر داشته و بیت ثالث را اضراب از ثانی اعتبار نموده ست ای
خود را مثل خرگوش خفته مبین و تصور مکن و نازان مشو بر امید آنکه خرگوش هر چند که خواب بسیار کند هنگام دویدن
بسیار میدود بلکه بشیر گردون ببین که جهان را چگونه گرفت که خرگوش را با ماه گردون گرفت ای برج سرطان را
با ماه گردون گرفته ست ای و ما را خود را شیر گردون خیال کرده ست و سکندر را خرگوش خفته و این توجیه اقرب ست
بلفظ ببین اما مخالف ست با آنچه در بیت اول مذکور ست که مباش ایمن از خواب خرگوش من گفته ست فافهم و انصف +

توانم که من با تو ای خام خو + کنم پختگی گردم از نه جو + خام خو نادان کودک مزاج و پختگی دانای و عفو که کار بزرگان
و پختگان ست - ولیکن مثل راست باشد که شاه + به از وقت خواری در افتد بچاه + مثل بفتحتین افسانه که ضرب المثل
باشد خواری زبون آمدن پیش خصم در افتد بچاه غرق شود و بمیرد یعنی در صلح کردن و عفو نمودن این مثل بر من راست
آید که شاه را وقت زبونی مردن بهتر ست - بده جزیه از من بهر کینه را + قلم درکش رسم دیرینه را + رسم دیرینه
جزیه دادن که بر تو و بر پدر تو مقرر بوده ست + نشاید همه سال گر کینه دوخت + خز و رشته یکبار باید فروخت مصراع
ثانی در حل ست در ز نشاید دگر کینه پوستین سخت که از پوست گرگ بدوزند و خز نوعی از ابریشم و رشته بمعنی
تاری که پنبه باشد یعنی همیشه نشاید که سختی را پیش کنی و نرمی مدارا یکباره بگذاری کذا افید پس گر کینه دوختن بمعنی
سختی ورزیدن ست کنایه از ندادن جزیه و دیرینه خز و تار فروختن گذاشتن سرکشی و فرمانبرداری یا آنکه همیشه دولت و نعم
راندن و مستغنی ماندن نشاید بلکه یکبار در عمر خود تنگدستی و فقر را پیش آمدنی ست که کار عالم همیشه بر یک نسق نباشد کذا
افاده علیشیر رحمه الله تعالی - مزن رخنه در خاندان کهن + تو در رخنه باشی دلیری مکن + مزن رخنه ای قصد غارت مکن جمع رخنه
بمعنی لقب خانه ست خاندان کهن خیل خانه دار که دودمان کیان قدیم ست تو در رخنه باشی ای از دست من غارتیده شوی بجای

میاور که جنبم ز جای + ندارد در پشه با پیل پای + مصراع ثانی تمثیل اول ست و پای مفعول ندارد ای بر آن میاور که از
جای خود بجنبم و بر سر تو آیم که از پیش من خواهی رمید چنانکه پشه پیش پای پیل قیام ندارد و در بعضی نسخ چنین ست -

کنم پشه را در ته پیل پای + پس مصراع تتمه اول ست - بملک خداداده خورسند باش + مکن ز آهنی چنگ شیران تراش
تراش اینجا بمعنی طمع راست آمد چنانکه در جهانگیری ست آهنین چنگ صفت شیران ست یعنی بر ملک که داری قانع
باش و جزیه بمن بده و از ما شیران آهنی چنگال هیچ طمع مکن که آنگاه ملک خود را از دست خواهی داد چنانکه از تمثیل لاحق می
آید کذا افید پس از شیر آهنین چنگ مبارزان سلحه پوش مراد ست و ایهام آنکه تراشیدن او چیزی را گرفتن از آهنین چنگ
محالست که تراشه از چه بچیزی نه آید و علیشیر تراشیدن بمعنی چنگال گفته ای شیران جنگی چنگ مکن - کلاغی تگ کبک در

گوش کرد + تاگ خویشتن را فراموش کرد + کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و تگ بمعنی رفتار در گوش کرد ای از مرغان
بشنید که کبک چنین میخرامد و آن طور خرامیدن گرفت و نیاموخت بلکه از رفتار خود هم باز ماند - بسا انجم که انجم آمد
فراز + فرشته در آسمان کرد باز + بساز انجم ای مصلحت کن با حکما و از انجم بمعنی جنبش طالع سکندر مراد است و فراز
بمعنی نزدیک و فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک افتادن
آمده است و ملک الموت در آسمان را باز کرده بر سر تو می آید حاصل آنکه درین مقابله که با من آوردی مرگ ترا نزدیک رسیده
است پس فکر خود بکن - ندانم که دیهیم کیخسروی + ز فرق که خواهد گرفتن نوی + انتقال و گریز است از سابق یعنی نمی
بلکه کلاه کیخسروی و تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک کدام کس تو و تازگی خواهد گرفت زیرا که عاقبت
کار فردا کسی را معلوم نیست چنانکه در بیت لاحق است کذا افید فی المغنی البتین و این توجیه بس احسن است بلفظ دلنشست بحال
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل لرزند و علیشیر و شارح این دو بیت را یکقطعه قرار داده چنین نوشته
اند که درین وقت که درمیان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش بساز انجمن ای بشکل مجلس فراهم آمده اند
و از تربیع و تثلیث و تسدیس در مقابله نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجابت دعاست نمی دانم که دعای
کدام کس از طرفین مستجاب خواهد شد و تاج و تخت شاهی عالم بکه رونق خواهد یافت + بگیتی که داند بجز کردگار + که فردا
چه بازی کند روزگار + تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس خراب خواهد کرد + ز
خاک که بر آسمان افگنی + سر چشم خود را زیان افگنی + رجوع است به تهدید سابق بطریق تمثیل ای اگر بلند تر از خویش بر
و جنگ کنی خود را خراب خواهی کرد و بر مثال خاک افگندن بر آسمان که سراسر زیان خود است + منم سر دگر خسروان پای
و دست + سر خویشتن را نباید شکست + ای ذات من و بمنزلت مثل سر آدمی است و دیگر شاهان و سرداران عالم مثل
دست و پای من اند که استحکام ایشان بپای من است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طبانچه بر اعضای خود میزنی
+ تبر تیشه بر پای خود میزنی + طبانچه زدن دست بزور و تبر تیشه نوعی از سلاح آهنین است که دو رو دارد یکطرفش
همچون تبر باشد و دیگر همچون تیشه سازند و درمیانش دسته گذارند بتازیش صدات گویند حاصل آنکه ابیات هر که قصد سر
شکست من کند خود را می شکند پس تو که در من افتی طبانچه بر اعضائی خود میزنی و تبر تیشه را بر پای خود افگنی ای این زیان بتو
عائد باشد چنانکه گفت - غرور جوانی بران آردت + که گردن بشمشیر من خاردت + تا ای خاردت مضاف الیه
گردن است و خاریدن گردن بشمشیر خواستن شمشیر بر گردن خود و سر بقتل دادن و آرد و خارد صیغه حال است +
خلافم نه تنها ترا گردنیست + بسا گردنان را که گردن شکست + خلافم ای ضدیت و دشمنی من
و گردنان بفتح کاف پارسی پهلوانان جنگ آزمای و صیغه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست است + مرا
نبیره ز خسروان عجم + سر تخت کاوس و اکلیل جم + کاوس کیکاوس شاه که پدر سیاوش بود و اکلیل الملک

جمشید که واضع رسوم سلطنت بود بسختی کشتی سخت چون آهنم + که از پشت شاهان روی تنم + سختی کشتی استقلال
واستقامت در بارش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لاحق مے آید رویین تن بسختی کشتی مستقل در جنگ و هم اسفندیار را
رویین تن لقب بوده است - ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر + که گر گینه پوشد بجای حریر + گر گینه پوستین سخت که
گرگ را باشد - ز دارنده نتوان ستد بخت را + نشاید خرید افسر و تخت را + دارنده خداوند بخت قوی که کسی را
مجال سر بودن و نیز پیداست که تخت و تاج شاهی بجز بدین میسر نشود بلکه بطالع و بخت بدست آید یعنی بخت من منم تو
که چاکر منی - گر اسفندیار از جهان رخت برد + نسب نامه خود به بهمن سپرد + ای بهمن را ولی عهد خویش کرده رفته
است ای ملکش بدست بیگانه نیفتاده - دگر بهمن از پادشاهی گذشت + جهان پادشاهی بمن باز گشت + آبا و شاهی
جهان نوبت بنوبت از بهمن و اسفندیار از آبا من بمن رسیده که زور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بجز من که
دارد گه کارزار + دل بهمن و زور اسفندیار + دل آن بهمن شجاعت او + بمن رسد بازوی بهمنی + که اسفندیارم
برویین تنی + بر سد ای پیر سد و نیز بید د مصراع ثانی علت آن رویین تنی سخت تن بودن و در جنگ پای داشتن
نشده بمن دیگران نیرو دست + نژاد کیان را کی آرد شکست + نژاده در اصل نیا زاده است ای صاحب نسب
کیان نیز دست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست - اگدام کس تواند شکستن پس آرد از پا رستن است نه از
آوردن + در اندازه من غلط بوده + که بازوی بهمن نه پیموده + اندازه بمعنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده
ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی در بازوی بهمن زور که من دارم و علیشیر گفته که بازو پیمودن باصطلاح
پهلوانان زور آزمائی ست چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرا نه پیموده است ای زور مرا معلوم نکرده - خداوند
ملکم به پیوند خویش + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دارا بدان نازد و مے گوید که در
باره خداوند خود بے فرمان و سرکش شدن بے جاست + پشیمان شو اکنون که چون کار بود + ندارد پشیمانی
آنگاه سود + چون کار بود ای کارزار خواهد بود و اختیارات از دست برود کذا افید و آنچه شارح گفته وقتیکه ذکر کار زار
ماضی شد خلاف ظاهر است - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گستاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی
مکن اگرچه پر عیم دلیر و شجاع هستی چه این شوخی و گستاخی کردن در حقیقت پای خود در دهان شیر پا نهادن است ا
خود را خود بخود و للقتل و ادنست و علیشیر گفته کام شیر نام مقامی ست در بحر زخار که از انجا کشتی بسلامت بیرون نیاید
و غرق شود بتازی فم الاسد نامند و + در کشتی رها کن نه مے گرای + مبر تا نمانی بجای زجای + مبر امر از جنبیدن
مده و تشویش مبار تا از من بجای خود بمانی و جان بسلامت بری + ز تندی بغارت برم کشورت + بخواهم دهم
کشور دیگرت + ز تندی از سبب تند شدن تو پیش من ای تندی بگذار و کشور دیگر از من بخواه تا آسوده باشی صیف
نشکرت گر شود دشمنم + اگر کوه آهن بود بشکنم + نشکره سکندر را که بسیار بود تعبیر کردن بضعف و احد بنا به

تحقیر لشکر اگر خست + من از ساکنی هستم آن کوه سنگ + که در جنبش آهسته دارم درنگ + ساکنی بنای بصدری
تمکین و وقار سلاطین و در مصراع ثانی مبالغه است که در شورش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان مرا تا نجنبد
زمین + همین گویت باز گویم همین + زمین اسے زمین ملک توجه پیدا است که در جنبیدن کوه کلان همه زمین در
تزلزل آید و پریشان گردد - چو خواننده نامهٔ شهریار + بپرداخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای آراسته
بعبارت رنگین و مضمون وحشت انگیز صفت نامه است و شهریار دارا که نامه اش بسکندر رسید و تواند
که سکندر مراد باشد ای نامه د سکندر بود کذا افید + سکندر بفرمود کارد شتاب + سزای نوشته نویسید جواب + ای
دبیر سکندر مطابق نوشته دارا جواب بنویسید - دبیر قلمزن قلم برگرفت + همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه الفاظ
این نامهٔ گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جوابے نوشت آنچنان دل پسند + که بوسید دستش سپهر بلند +
ای فلک تحسین و آفرین کرد بر دستکاری او + چو سربسته شد نامهٔ دلنواز + رساننده را داد تا برد باز +
نامهٔ دلنواز جواب سکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده قاصد دارا که نامه دارا را
بسکندر رسانیده بود - دبیر آمد و نامه را برگشاد + ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد + ای دبیر دارا شاه از هر لفظ نامه
سکندر بسا لطائف در عرض بیان آورد + فرو خواند نامه ز سر تا به بن + برآمود چون در سخن در سخن + ز سر تا به بن
ای از بن نامه تا سر آن و مصراع ثانی صفت نامه است و در اول با لضم ثانی بالفتح و در اصل نسخه اینجا هیچون
داستان نامه دارا شاه سرخی نیست تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی دیئے باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شد -
از ملحقات است و آن اینست - بیا ساقی از بهر دفع خمار + دوای دل دردمندان بیار + شرابے بمن ده
که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سبحانه شراب بیخودی بمن ده
که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درد عشق و ذوق یاد حق برکشم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برارند
رستنیها زخاک + سر نامه مبتدا است و نام جهاندار پاک خبر آن و مصراع ثانی صفت جهاندار که یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ
مَوْتِهَا برآن شاهد است + بلندی ده آسمان بلند + کشاینده دیدهٔ هوشمند + ای عاقلان را دیده در صنائع بدائع
آسمان ساخته است که رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا سُبْحَانَکَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ گویند - جهان آفرین و ز
جهان بے نیاز + بهنگام بیچارگے چاره ساز + کما ورد اِنَّ اللّٰهَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ اَمَّنْ یُّجِیْبُ الْمُضْطَرَّ
اِذَا دَعَاهُ - زمین را مردم بیاراست چهر + کمر بست گردش زگردان سپهر + کلمه را علامت اضافه چهر ست ز بر
که هُوَ الَّذِیْ زَیَّنَ السَّمَاءَ بِالْکَوَاکِبِ وَالْاَرْضَ بِالْاَنَامِ وَالْجِبَالَ بِالْحَیَاءِ و گردان صفت
مقدم سپهر است و از سپهر گردان بیان کمر زمین است ای گرد اگرد زمین از آسمان کمر بسته چه استحکام زمین
باسمان است که بسبب مقناطیس باین گردش دائمی او را انجذاب گشتن است و بجانبے رفتن نمیدارے

قرار و ثبات او از میخ کوه است + بنام زمین را تشنه شیر آب + برآورد خفت چون چشمهٔ آفتاب + بنام زمین و تشنه شیر آب
هر دو باضافه تبیانیه است که آب صافی در میان زمین فروغ زمین که عبارت از سرسبزی او ست همگی با آب است پس از
آب مطلق آب مراد است چه سرسبز ساختن آبی که بالای زمین ست خود ظاهر ست و امّا آبیکه زیر زمین ست بچاه
کندن و چشمه بر آوردن زمین را سرسبز گردانند کذا افید لهذا بنام زمین گفته نه روی زمین که آب بیرو نے ہم از
میان زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح او بالای خاک ست و اگر نه حاق الارض تمام خشک و سخت ست
و الله اعلم ۔ خداوند بے نسبت بندگی + زہی دور نے پراگندگی + بے نسبت ای بغیر وجود بندگان مخلوقات
خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالے است نه نسبتی و اضافی همچون خداوند آن عالم که بے وجود بندگان
و غلامان خداوند نشوند چنانکه مادر بی وجود فرزند مادر نگردد و دور بمعنی جمعیت و پراگندگی بمعنی پریشانی
که این هر دو صفت ممکنان است و او تعالے از خواص امکان منزه و متعالے است ۔ یکی گو نه ماننده هر یکی
ست + همه هستی از ملک او اندکی ست + گو مختصر که او صفت یکی ست و ماننده مشابه در صفات و خواص هر یک از کائنات
و هستی بمعنی جنسی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک بالضم پادشاهی یعنی او تعالی یکی ست بلا شریک
که مانند هیچ یکے از شکلهای مخلوقات نیست این تمام موجودات که پیدا و نهان ست از پادشاهی و مملکت او
اندکی اندکست ای پادشاهی و حکمرانی او برین موجودات منحصر نیست وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ
قوی حجت از هر چه گیری شمار + برے حاجت از هر چه آید بکار + قوی حجت ای صاحب حجت قوی ست و از هر چه بیان آن حجت
ای از هر مخلوقات خود حجت قوی دارد بر خدای خویش یعنی هر مخلوق آفریده او برای برهان ساطع ست بر خدا
او تعالے چنانکه در صدر کتاب فرموده است + چو شد حجتت بر خدای درست الخ کذا افید اما ملائم مصراع ثانی آنکه از هر چه
قوی باشد ای از همه ارباب حجت که عالمیان بمقاصد خویش حجت و برهان بپا کنند و او تعالے قوی حجت است نزد وجود
و قدم ذات و صفات خویش و سائر کمالات و بے نیاز ست از هر چه نافع باشد در حق مخلوقات چه افعال او معلل
باغراض نیست اگرچه هر کار او متضمن حکمت و مصلحت بندگان ست ۔ مراد ترا پایه باید نخست + که تا زو بسازیم چیزی درست +
مایه مادّه و اصل چیزیکه از ان درست کرده شود ای ما را در هر کار مایه در کار ست تا از و چیزی درست کنیم بخلاف او تعالے
که هر چه آفرید و با سباب نیست + بدریافتش عقل را تاب نیست + چنین است هر چه آفریدی ای خلق و کائنات او
مسبوق بمادّه و اسباب نیست بلکه هر چیز را بی اسباب چنان آفریده است که عقل سلیم از دریافت کیفیت آفریدن آن عاجز
ست آری اینقدر می باید که نور اسما و صفات او از مصنوعات او پیداست و بس بار تبر نے فرمود که خرد دانش آموز
تعلیم او ست + دل از و داغداران تسلیم او ست + دانش آموز شاگرد و تابع داغداران غلامان و نوکران و تسلیم
بمعنے سپردن هر کار به پروردگار پس تسلیم او تعالے را خداوند حاکم داغداران ترا داده است یعنی خرد کامل تیر عاجز ست

در دانستن امور ظاهری هم تعلیم آب ایل ست و دل نیاز منزل عارفان از جمله غلامان فرمانبردار حکم تسلیم و قضای اوست که
هرکار را بدو سپارند و دم نزنند - پر از حکمت و حکم او شد جهان + بحکم آشکارا بحکمت نهان + حکم معطوفست بر حکمت ای جهان
دنیا از حکمت و مصلحت و هم از حکم و قضای او پرست اما همه حکمش ظاهرست چونکه خواهد میکند و حکمت هر حکم مخفی ست
چنانکه بیچ را نابینا سازد و حکمتش ا و هم داند - فرشته پران کار برین ساده دشت + از و آمدن هم از و بازگشت + فرشته پران
ارواح آدمیان و پریان که سبک سیر اند یعنی ارواح مجرده از عالم دیگریست قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّی بران شاهد
ست این ساده دشت اشارت ست بدنیا که پیش از نزول ارواح ساده و خالی بود و بآمدن ایشان آب و رنگ یافته و خلقی
بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح ببالا روند و بقرب او تعالی باز رسند کذا افید و آنچه شارح نوشته
که اولیاء الله همچون عوام از خاک ست نه از عالم بالا اگر بالا فرشته پران اند بخلاف ارواح مطلق که نزول و عروج
ایشان ملکوت و بازه باسمان ست بفرمان او تعالی دل و دیده را روشنائی از وست + مرا و ترا پادشائی از وست
پادشائی بهمزه باید خواند کما مرّ فی الصدر ز فرمان او نیست کس را گزیر + خداوست ماینده فرمان پذیر + ماینده ای ما
بندگان و فرمان پذیر خبر اوست مرا گر کند در جهان تاجدار + عجب نیست از بخشش کردگار + ای از احسان و اکرام
او تعالی میتواند اگرچه نزد تو مستبعد ست - تو نیز ای جهاندار فیروز بخت + نه از مادر آورده تاج و تخت + ای ترا هم
از بخشش خدا تعالی ست + خداداد این چیره دستی که هست + مشو با خداداد گان چیره دست + چیره دستی ای
از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه وغیره منافع و از خداداد گان هم اسباب چیره دستی مرادست کذا افید و تواند
که ایهام باشد بصاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی ست ای باین اسباب غلبه که خدا ترا داده ست چیره دست
مشو و غرور مکن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه میگوید + سپاس خدا کن که بر ناسپاس +
بگوید ثنا مرد ایزد شناس + ای بر اسباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناشکری و عاقلان
نادان خیره عقل ست + مبادا به هشیاری و بی هوشی + کسی را نه فرمان او سرکشی + بهشیاری
و بیهوشی ای بهر حال و ایهام بشادی و غم - مرا گر خداوند یاری دهد + عجب نیست گر شهریاری دهد +
توانم که گردن فرازی کنم + بشمشیر با شیر بازی کنم + ای بتایید سبحانی می توانم که گردن افراخته
با تو که خود اشیر گوئی به تیغ بازی کنم و مغلوب خود سازم بلکه بیاری او تعالی + به تیغ افسر
گاه خواهم گرفت + بدین اژدها ماه خواهم گرفت + افسر تاج شاهی و گاه بکاف پارسی تخت و
کرسی زرین و مجموع هر دو کنایت از پادشاهی ست و مصراع ثانی تفسیر اول ست بر
سبیل تفنن عبارت و تخییل شعری چه اژدها کنایت از تیغ ست که باستعاره و مجاز تیغ را
اژدها گویند چنانکه درین کتاب بسا جای گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان

افسر کلاه که همچون ماه مزین و روشن اند کذا فید مولانا رح نقلاً من علیشیر و دو تقریر دیگر هم علیشیر آورده ست که اژدها بمعنے تنین فلکست که راس و ذنب را خوانند و شرح منجمان دانند و چون ماه فلک در عقده ذنب درآید گرفتار شود و بے نور گردد پس معنی بیت آنکه از قوت تیغ زنے آنکه با اژدها مے ماند بماه فلک استیلا خواهم نمود ای بر تمام ممالک دنیا مستولی خواهم شد چنانکه از ماه دار امرا دداشته ای از زور تیغ اژدها مانند تاج و تخت تو خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه بمعنی مرتبه و قوت ماه ست ای بمقام ماه خواهم رسید اما سخن انصاف همان ست که مولانا فرموده کین تیغ را تنین فلک قرار داده مے گوید که باین تیغ افسر دگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقده ذنب ماه را مے گیرد پس معنی ثانی خلاف ظاهر لفظ ماه ست و ثالث اگرچه صحیح ست اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان معنے اول ست فافهم + نخواندے ز تاریخ جمشید شاه + که آن اژدها چون فرو برد ماه + آن اژدها اشارت به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده او را در کوهستان قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از مادر درخشنده روی متولد شده بود و باین نام موسوم شد زیرا که جم بمعنی سلطان بزرگ نشان ست و شید بمعنی تابنده و روشن پس معنی ترکیبی جمشید شاه تابنده روی ست کذا فی الشرح و الیه اشار مولانا قدس سره بایجاز کلامه حاصل آنکه مگر از احوال جمشید شاه که نسب آدمی تازی نخواندی که جمشید با آن شوکت خود چگونه از اژدهاے تیغ ضحاکیان بهلاکت رسیده ست پس خدا تعالے قادر ست که مرا هم غلبه دهد و ترا باین تیغ خود بکشم چنانکه جمشید از دست ضعیف کشته شد و شرح قصه جمشید بس طویل ست و مولانا از بعض الشروح نقل کرده و شارح از تاریخ علامے گرفته چنان نوشته اند که جمشید برادر زاده طهمورث شاه بود که اول بعدل و انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود آخر بتسویلات شیطانی و تخیلات نفسانی مغرور شد و علم استکبار برافراخت و ندا انا ربکم الاعلی درانداخت و بتان را بصورت خود تراشیده مانند فرعون بے عون پرستش خود باطراف فرستاد تا آنکه امور مملکتش مختل شد و شداد عاد برادر زاده خود ضحاک را بقتل او روان شد و جمشید هزیمت خورده بکوهستان رو نهاد و گریخت و ضحاکیان تعاقب نموده او را در آن کوهستان بقتل رسانیدند انتهے کلامهما ـ فریدون بآن اژدها پاره فر + هم از قوت اژدهایی جگر کرد + اژدها پاره عبارت از ضحاک که پاره عضو او مانند اژدها بود و بخورد دن مغز سر آدمی آرام مے یافت و مولانا که اژدها پاره بمعنی اژدها زاده گفته مبنی بر تسامح ست که گویا از زور مندی بچه اژدها بود خود از مردم و از اژدهاے بپای مقصد رسنے تیغ زنے دلیری در جنگ باشد و قصه قتل فریدون مر ضحاک را بتائید درفش کاویانی بیشتر مرقوم گشته و این بیت دلیل دیگر ست کشتن ضعیف مرقوی را چون تائید الهی رسند ای یاد کن که

فریدون چگونه گشته است ضحاک را و رفتا هین پدر خویش آتبین نام - مدارنده آسمان و زمین + کزو مایه دارد
همان و همین + مایه سرمایه قوت و سامان عیش و همان و همین اشارت بافراد انسان است که سرمایه و سامان از خدا
تعالی و ابهام باهل آسمان و اهل زمین - خدای کزو هر که آگاه نیست + خرد را بآن بیخبر در راه نیست + ای هر که از خدای
آسمان و زمین غافل است بیخرد و نادانست و از قهر و لطف او بیخبر است و باسباب خود مغرور + براه نیاکان پیشین
ما + که بودند پیغمبر دین ما + راه ملت و دین اسلام و نیاکان بالکسر کاف پارسی مهتران و اجداد که عبارت ابراهیم
و اسحاق است علیهما السلام و پیغمبر رئیس قوم و سرگروه امتان - بصحف براهیم ایزدشناس + کزان دین کنیم
پیش یزدان سپاس + صحف جمع صحیفه ای بچند نامه آسمانی که بر مهتر ابراهیم آمده است و این دین اشارت بدین
است که دران صحف بابراهیم بنبینا علیه السلام رسیده است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما تا بجان او
در جواب سوگندها آنست + که گر دست یابم برایرانیان + بر دین زرتشت را از میان + ایرانیان که همه آتش
پرست اند و از پرستش حقتعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش
در مصراع ثانی بر داب خواجه علیه الرحمة که در کلام خود ایجاز میکند عبارت از هر دو آتش و آتشکده و مؤید این معنی است
که در بعضی نسخ یافته شود هر دو از دستم الخ واقع گشت و آتش زده بمعنی سوخته و پایمال ساخته - چنین رسم
پاکیزه و راه راست + ره ما و رسم نیاکان ماست + علت خراب ساختن آتش و آتشکده است و مصراع اول مبتدا
و ثانی خبر است و چنین رسم پاکیزه و راه راست اشارت بپامال کردن آن هر دو و خراب ساختن آثار کفر رسم
اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران محو خواهم ساخت - بر بن مشک خاکستان
نشوان فشاند + که بوی خوش مشک تنها نماند + تتمه علت است و این مشک رسم و راه مذکور که چون مشک پاکیزه
است و خاکستان خاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آرم و استیصال
آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش واشد این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده
است و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن - کسی راست خرما ز نخل بلند + که بر نخل خرما رساند کمند + یعنی ملک عالم
بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته
و هو بعید من حیث اللفظ + به بستان گلی راست گردن فراز + که بوی درنگی دهد دلنواز + تمثیل دیگر است
و کذا در بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و دلنواز صفت بو درنگ + ز گوران سرافراز گوری بود + که
بر مجلسش دست زوری بود + فحلی بیای مصدری زور بودن ای غلبه آن گور را باشد که سخت زور باشد + ز شیران
همان شیر خونریزتر + که دندان و چنگش بود تیزتر + خونریزتر پس حال من و تو آنکه + دو شیران گرسنه است دیگران
گور + کباب آنکسی را کو باست شور + ملکه اینجا + دو پیل اند خرطوم در هم کشان + ز هر دو یکی برد خواهد نشان + خرطوم در هم کشان

جنگ کننده بیکدیگر چه جنگ پیلان بجز طوم ها باشد یعنی خواهد ای خواهد بر دو نشان یعنی همچون گوی بردن یعنی سبقت کردن و غالب آمدن کذا افید پس حاجت نیست بآنچه شارح نوشته که به پیشانی پیل غالب آمده در جنگ پیلان نقشی می کنند تا علامت فرو بردن او باشد و یا نشان عبارت از دیوار است که میان دو پیل هنگام جنگ نصب کنند

تو مردی و من گو وقت نبرد + بمردی پدید آید از مرد مرد - ای تو و من هر دو مردیم ای ضد آن زن اما هنگام جنگ بشجاعت و دلاوری از مرد که ضد زن است مرد بهادر پدید آید ای بهادری یکی را باشد که جنگ فرو

برد + من انگه عنان بازپیچم ز راه + که از فرق دارا ستانم کلاه + و به بعضی نسخ چنین است که یا سر دهم یا ستانم کلاه + چه باید سرشتی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه

بهر زیر برگی نشاننده ایست + بهر منزلی راه پاینده ایست + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان و نشاننده کنایه از طالب پادشاهی و تاجداری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله طالبان سایه درختان اند و سر

طالب بمطلب خود رسنده است که ما ورد من طلب شیئا جد وجد - بماری چو من مهره

بازی مکن + به پروانه نیرنگ سازی مکن + چو من صفت مار است و مهره بازی نوعی از بازی است که بدان خصم را فریب دهند و ایهام نمودن مهره مار بمار مهره دار چنانکه دارا گفته است که - بخواهش دهم کشور دیگرت - بپرداز خالی کن خود را از این که ملک روم با اضافت کشور دیگر بمن می دهی که این اقطاع تست بدان قانع باش

و نیرنگسازی مکن بتقسیر پرداز است - تو ملک من اقطاع من میدهی - برات سهیل از یمن میدهی + اقطاع بالکسر بریده کردن خراج زمین و حواله نمودن بکسی چنانکه اقطاع دهلی و اقطاع سرهند یعنی بتایید الهی ملک تمام ایران مانند روم از آن من شده است پس تو که میگویی - بخواهش دهم کشور دیگرت + الخ چنانست که گویا از ملک من اقطاع من میدهی و گفتار را یعنی می کنی و مصراع ثانی تمثیل اوست چه ملک یمن بیشتر برات او از آن سهیلست با معنی که یمن بنام سهیل مقرر است که تاثیر او در آن است کذا افید و علیشیر نوشته که زمین یمن از اراضی اقالیم بلند تر است پس پرتو سهیل اول بر آن افتد و بلغار یعنی خوشبو دار از و پیدا شود که مردم چرمها را مهیا کرده بر قله کوهها و بامها و دیوارها اندازند که از آن رنگ و بو گیرند اما تقریریکه علیشیر کرده است که روم خود از آن من است مرا بولایتی دیگر بخش که از آن تو باشد تا در میان ما و تو صلح گردد مخالف مقصد سکندر است که او بکشور دیگر سوای روم هم راضی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود داشته است که اینک میگیرد فافهم الضعف + بشیر آب

نشاید بدادن بمیش + که بیند درو قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کشور دیگر برای صلح بشیر آب ماست و دوغ که از قله شیر میسازند در آن بشیر آمیزند و در جامه بسته خشک میکنند و بوقت حاجت با آب حل کرده در برنج آمیخته بخورند کذا افید و معلوم است که ماست از شیر است و شیر از خون پس میش را بشیر آب شیر او باز دادن ناخوش است

مزن پیش زین لاف گردن کشی + که خاکی مگو هرزه آتشی + ای آدمی هستی از خاک سرافگنده نه در هستی از آتش سرکش و گوهر بمعنی اصل + بیارام تندی رها کن ز دست + که الماس را زر نباید شکست + الماس بفتح گوهریست نفیس تر از جواهر دیگر و هر جواهر سخت را با الماس سوراخ زنند و قدرت بالغه او تعالی آنست که الماس را بقلعی میشکنند و سفته سازند یعنی آرام گیر و رام شو و تندی بگذار که شخص تند و سخت ره بسیار باشد که از شخص زبون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم بشکست باید پس مصراع تمثیل علت محذوف ست حاصل آنکه تندی مکن تا از من زبون شکست نیابی که کار عالم بر یک نسق نباشد همان تنگ شیشه می که داری بجنگ + نگهدار و ستیز با خاره سنگ + شیشه می بمعنی لازمی عیش و عشرت دارا شاه ملک ایران دیده است که شیشه از سنگ زود تر شکسته شود پس سکندر خود را سنگ خارا گفته است - جهانی چنین پر ز نفط سپید + ز طوفان آتش نگهدار بید + جهانی چنین باشارت بجهان پر عیش و عشرت که در نظر دارا شاه خوش نماست و جهان چنین مبتدا است و پر نفط سپیدی بر جوادث خبر آن و نفط بالکسر روغنی ست گرم جایی که افتانند و از طرفی آنرا آتش دهند تمام آنجایی را آتش میگیرد اگرچه بر روی آب باشد و نفط سپید نوعی ست از آن روغن که پس آتش خیز ست و طوفان آتش همان نفط سپید و بید کنایه از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تعبیر آن به بید بنا بر آنست که آتش در درخت بید زود میگیرد و معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر تو پر عیش ست در حقیقت پر رنج و بلاست باد هوا و نیز دمتنای گرفتن دیار دیگر بگذار تا در رنج نیفتی کذا افید حاصل آنکه برای ملک روم مرا تقاضا مکن تا از من ملک ایران خراب نشود چنانکه - بآسودگی عیش خوش میگذار + بجهان جوی را با جریده چکار + جهان جوی پادشاه عالم جریده مرد تنها بی توشه چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش را که در ایران ترا ست بآسودگی و آرام گذارده باش و در پی جزیره از من رنج مکش که از جریده و قلاش مر پادشاه را هیچ برنخیزد و پس از اینجا جواب یونان و روم ست و در نسخه شارح جزیره است بمعنی خشکی که در میان دریا باشد کنایه از روم که نسبت با ایران اندک ملک ست - یکی واد باغی همه بی توشه + ندادش ز باغ آن دگر توشه + تمثیل ست برای آنکه از مرد قلاش چیزی بدست نیاید و او بمحافظت حواله قلاش کرده و شین نداد ش که راجع بیکی ست مضاف الیه باغ ست و کلمه آن اشارت بر بی توشه و قلاش و مگیرای دیگریا بر پس از حواله کردن یعنی این زمین اندک ملک یونان و روم که ابا تو بما داده اند هیچ توقع مکن که ما جریده بی توشه ایم و آنرا در تصرف خود داشته ایم و آنچه علیشیر نوشته که او تعالی یک فقیر را باغ میدهد و آن دیگر را بایک خوشه هم نمیدهد و غلط فاحش نیست - زبون تر ز من صیدی آور بزیر + که جربی نخیزد ز پهلوی شیر + جربی کنایه از زر هی و ملایمت و شیر عبارت از خود کرده ست ای شیر بر زور هیچکس ملایمت و نرمی نکند و مغلوب نشود کذا افید پس آنچه شارح نوشته که شیر عجم از غایت حرارت و جوش غضب لاغر باشد و جربی از و نخیزد و حاجت نیست بلکه خلاف واقع ست + بتاج چه باید درآویختن + که نتوان از و میوه رنجیختن + ای بار روی که میسر نشود و بند نباید شد یعنی از روی و بزیر حکم آوردن سکندر

ناشدنی ست + تمنای شاه آنگه آید بدست + که بر روی دریا توان پل ببست + تمنای شاه بزیر آوردن سکندر یعنی چنانکه بر روی دریا پل بستن محال ست حصول این تمنا هم محال ست و اینکه شاهان بکشتی ها بسیار بر روی دریا جسر سازند پل نیست که پل مستحقیر باشد و تواند که دریای اعظم مراد باشد - چه باید غرور بر آراستن + نه بر جای خویش آرزو خواستن + نه بر جای خویش ای ناشدنی و نالائق - چو بهمن چرا نے بران آمدت + که تند اژدهای بیازاردت + بهمن شاه ایران که اردشیر بن اسفندیار نام داشت و جوانی کنایت از غرور ست چنانکه در بیت سابق ست اگرچه دارا شاه درین هنگام مسن بود تند اژدهای بلای عظمت کنایه از سکندر سخت بازو و شارح قصه بهمن چنین آورده که او اکثر شکار اژدها کردے روزے در صیدگاه نزدیک کنام اژدها رسید رستم تور و آذر برزین هر دو پهلوان نبیره رستم با وی بودند آذر برزین خود است که با اژدها در آویزد رستم تور او را مبالغت کرد تا بهمن در آید و کشته شود پس بهمن بغرور جوانے با آن اژدها در آویخت و اژدها او را زنده فرو برد حاصل آنکه از دست من چرا خواهی شد و بعضی نسخه بجای بیازاردت با دمار دست آزاد او باردین بمعنی زنده فرو بردن جانور را - زند دیو راهت چو اسفندیار + که با رستم ای کارزار راه زدن دیو بمعنی رهبری کردن شیطان به بدکاری یعنی دیو لعین ترا رهبری میکند برای کارزار من و از من کشته شوی چنانکه اسفندیار را رهبری کرده بود و بمقاومت رستم دستان که از دست وے کشته شد و قصه اسفندیار بس طویل ست از شرح او باید دید + چو با دیو دارد سلیمان نشست + کند یاوه انگشتری را ز دست + یاوه گم ای سلیمان را باید که با دیو نه نشیند وگرنه پادشاهی از دست بدهد چه دیو در بردن خاتم او دست یابد مقابله تو با من همچون نشست سلیمان ست با دیو - بترس از غلط کاری روزگار + که چون یا لبسی را غلط کرد کار + غلط کاری بازی و حرکت نمودن چنانکه با خود بر انداختی + چنین نیست بازی غلط باختی + حساب اندیشه تاراج کردن سکندر - عنان باز کش زین تمنای خام + که سیمرغ را کس نیارد بدام + تمنای خام بزیر آوردن سکندر که همچون شکار سیمرغ محال ست کما قیل عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کاینجا همیشه باد بدست ست دام را - ز زنگی نه آدمی خوارتر + نه از بربری مردم آزارتر + بربری نام قومی از دیار عرب که در لشکر زنگی بودند - ببین تا بهنگام کین گستری + چه خون راندم از زنگی و بربری + مدارا کن از کین کنی باز گرد + که مردم نیاز آید از نیک مرد + ای مردم آزارے از نیک مرد منی آید و ایهام آنکه تا از من بگیرد دلتنگ گشته نگردد - با من بستم اول این کین مگر + تو افگندی از سله مار سر + این کین این جنگ که در پیش ست سله بفتح سین و تشدید لام سبد که هندش زنبیل و پیم پٹاره گویند و سله مار سبدے که در آن مار را دارند و سر بمعنی سر پوش مفعول افگندی ست ای مار کینه و جنگ را اول تو از پرده بر آوردی نه من - بجز ریز من لشکری ساختے + شبی خون کنان سوی من تاختی + خون ریز بمعنی مصدر ست بدان تا بهم بر زنے جاے من + ستانے زمن ملک آبای من + برانگیختے ان پس این

عجلت گردی + مرا نیز بایست برخاستن + کمر بستن و لشکر آراستن + + سپہ راندن از ژرف
دریا بردن + گشادن شمشیر دریا خون + ژرف ای عمیق صفت دریا سے روم ست ای مراہم
چنین باید کہ بمقابلۂ تو برخیزم زیرا کہ + تو گر ہوشیاری من بیخودم + ہمان ہوشیارم ہمان بخردم + ای چنانکہ
تو در کار خود ہشیار ہستی من نیز بیخود و نادان نیستم - گر افگند برکار تو بخت نور + من از بختیاری ہیم نیز دور +
کار عبارت از سلطنت ای اگر پادشاہے ترا بخت یاری کردہ آرایش دادہ ست پادشاہی مرا نیز بخت
من یاری بخش ست - جہان گر ترا داد کارے بدست + مرا نیز دستی درین کار ہست + کار عبارت از آراستن
و دست بمعنی قدرت و دستگاہ و یایش برای عظمت - ترا تاج یاور مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر تویی تاجدار +
تیغ سپاہی بہادر کہ جہان را بتیغ گرفتہ ام اگرچہ تو از آبای سلطنت + مزن تکیہ بر بخت و تخت خویش +
کہ ہر تخت را تختۂ ہست پیش + مزن تکیہ ای بر سلطنت خویش اعتماد مکن و مپندار کہ ہمیشہ بمن مسلم باشد و تخت بمعنی
صاحب تخت و پادشاہ و تختہ بمعنے تختۂ تابوت ای ہر پادشاہ را مرگ در پیش ست کذا افید و آنچہ علیشیر گفتہ کہ سریر
سلطنت از تختہ ہای بسیار مرکب باشد پس ہر تختے کہ از چند پارۂ چوب باہم بستہ شود تکیہ کردن و اعتماد آوردن
بے سود ست معنی ظاہر ست - مبین گنبد کوہ را تنگ بست + کہ و سنگ را کی در آید شکست + گنبد ہمان
کوہ بلند و تنگ بست ای استوار از سنگ مصراع ثانی ہمان کوہ چنانکہ در بیت لاحق تفسیر فرمودہ ست
و این بیت تمثیل سابق ست ای تخت و لشکر خود را مانند کوہ استوار و دائم مپندار و مگو کہ این سنگ بست را ہیچگونہ
شکست رسد زیرا کہ + چو آرد زمین لرزہ گاہی نبرد + بر آرد بآسانی از کوہ گرد + زمین لرزہ بمعنی زلزلہ فاعل بر آرد
ست و نبرد مفعول آن یعنے وقتیکہ زمین لرزہ با کوہ ستیزہ و شورش با کوہ خواہد آورد کوہ را از بیخ خواہد بر آورد
و این لرزہ کہ از وی کوہہا از زمین بر آیند نزدیک قیام ساعت خواہد بود کہ جبال روی زمین از بن بر آمدہ بخاک
برابر شوند پس تو ہم تخت و لشکر خود را چنان تصور کہ در زیر و بجز اینے آرند چنانکہ میگوید - چو دوران ملکی بپایان
رسد + بدو دست جوئندہ آسان رسد + دوران ملکی ای زمانہ ملک لیے یک پادشاہ سر کہ باشد و بدو راجع بکالبد و جوئندہ
مملکت آن شاہ - جہان چون بنا شد بجان آمدہ + منی و توئی در میان آمدہ + جہان ای مملکت جہان
چنانکہ از سابق پیدا ست بجان آمدہ بپایان رسیدہ و بزوال آمدہ چنانکہ از سابق مے آید کہ یکی ہمی پرورد و دیگری مے
گیرد و مصراع حال ست از جہان و منی و توئی سرکشی و مخالفت یعنی مملکت جہان چگونہ بپایان رسد کہ در میان
پادشاہان آن مخالفت پیدا شدہ و سرکشی در میان آمدہ ہست پس بر یکے مسلم نخواہد ماند + جز بن باہنت ہیچ در خواست
نیست + کہ در یک ترازو دو من است نیست + در خواست آرزو و نفس من بالفتح کہ در میان شاہین ترازو گذارند
و قیل زبانہ ترازو کذا فی فرہنگ جمال الدین لے از راہ مخالفت چنان میخواہے کہ تا حد ار من باشم نہ دیگرے

چنانکه در شاهین تیماز و دو سوراخ دو زبان نباشد و ایهام با تانیث نفس ناطقه اماره که من من می گوید چنانکه در سیاق
معنی وری گفته است و من که اینجا بمعنی انا رود و زن نسبت کما لا یخفی - بهم سنگی خود مرا بر مسنج + که از اژدها بهمن آید
برنج + یعنی مرا اگرچه بزعم تو خورد دم مقابل خود ممکن که از مقابله من آزار خواهی یافت چنانکه بهمن بزرگ نر در اژدها
را مقابل خود کرده است و از دو برنج آمده - گرم سنگ و آبی نیی در جواب + چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
سنگ سختی و آب عبارت از ننگ و صلح است و سنگ افگندن آب ثابت ماندن چه بنجر کوه قاف در آب است و در آب
مستحکم یعنی عدوت را اجابت کرده پیش آیم چنانکه - زره پوشم ار تیغ بازی کنی + کمر بندم ار صلح سازی کنی +
زره پوشم اما ده جنگ شوم کمر بندم صلح سازی کنم و بران استحکام - بهر چه آن نمای تو از گرم و سرد + پذیرنده
ام آشتی در نبرد + متعلق پذیرنده ام در یا بیان گرم و سرد است ای کمن هم آشتی سازنده و جنگ کننده + بیا
تا چه داری ز شمشیر و جام + که دارم درین هر دو دستی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم و بر صلح رضی
جهان دار چون نامه را کرد گوش + دماغش ز گرمی در آمد بجوش + جهاندار دارا شاه - فرستاد و بر جنگ تعجیل
جست + سکندر نیامد در آن کار سست + فرستاد کسی آشکار یعنی تعجیل بر جنگ - در آورد لشکر به پیکار تنگ +
بر آراسته یک بیک ساز جنگ + در آورد سکندر تعجیل کرده لشکر را نزدیک دارا راند و بجنگ او سخت قریب شدند
بحالیکه همه ساز جنگ او آراسته بود - چو دارا خبر یافت کان اژدها + نخواهد پی شیر کردن رها + اژدها
سکندر شیر دارا و مقرر ست که مردم در بیشه رفته پی شیر بر داشته و تعاقب او کرده شیر را می یابند و میکشند و شاید
که اژدها هم این رسم باشد - بجنبید جنبیدن با شکوه + چو از زلزله کالبدهای کوه + کالبد بفتح لام قالب تن هر چیز
دیده است که در زلزله قیامت کالبدهای کوه زود تر روان شوند و در هوا آیند - رسیدند لشکر به لشکر فراز + زمانه
در کینه بگشاد باز + ای بار سکندر را جنگ دیگر با برابنیان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل ست + خوش
آرامگاه است خوشبو گل ست + جزیره میانه دو بحر روم و خراسان مرادست و موصل بالضم اول و کسر سوم نام مقامی
ست که هر کس اندران مقیم خوش ست و قوت زیاده می یابد و خاکش هم خوشبو ست کذا فی المؤید + مصاف دو
خسرو دران مرز بود + که آشوب شان کوه در لرزه بود + مصراع ثانی صفت دو خسرو و آشوب جنگ و لرز مختصر لرزه -
هنوز ار بجویید زان خسروان + توان یافتن در زمین استخوان + زان خسروان ای از مصاف آن دو بادشاه
ید ل علیه السابق و زمین همین موصل ای در موصل هنوز استخوان کشتگان توان یافت که در آنجا
حرب عظیم واقع شده بود + بیا ساقی از باده بردار بند + به پیمای پیمودن بار چند + ای باده بیخودی
را بکشای و پیش من آر و چند پیمانه را پر کرده به من ده - خرابم کن از باده جام خواص + مگر زین خرابات
یابیم خلاص + جام خاص جامی را گویند که یک باده خوار خالص باشد و هر کس را ازان جام ندهند

و پیداست که جام بادهٔ محبت الهی بمستانِ ره خاص ست و عوام ازان محروم اند این خرابات تعلقات جسمانی

که مانند درد ی تلخ اند **مصاف کردن سکندر به دارا شاه در زمین موصل** خرامیدن لاجوردی

سپهر + همان گرد بر گشتن ماه و مهر + خرامیدن بناز رفتن ایام او گردش ست گرد بر گرد رفتن گردا گرد

عالم گردیدن - مپندار کز بهر بازی گریست + سراپرده اینچنین سرسری ست + خبر مبتدا رست و بازیگی

عبث ست و مصراع ثانی تفسیرست ای مپندار که گردش سپهر و گردیدن ماه و مهر و غیره ستارگان سرسری ست و بیهوده بلکه برای

کاری و حکمتی در گردش اند کما ورد وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ ای غافلا عن حکمته سراپرده

سراپرده بمعنی فلک ست اینچنین اشارت بگردش وی - درین پرده یکتا رشته بیکار نیست + سر رشته به باید پدار نیست سراپرده

سراپرده فلک که محیط عالم ست یک رشته یکتا را نه دور فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان و درست و سر رشته

ای آخر رشته و نهایت آن گردش که روز آینده ست چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیرست ظاهرست یعنی در

پردهٔ فلک سر دوری و گردشی که هست بیکار و بیفائده نیست اما نهایت آن بر ما ظاهر نیست نمیدانیم که روز آینده بر ما چگونه

پیش خواهد آمد کذا افید و تواند که سر رشته بمعنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دور او ما را معلوم نیست و در بیت

لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز ها می نهند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات

سرود و سر آن رشته را پنهان سازند اگرچه بمعنی صحیح ست اما مخالف ظاهر بیت سابق ست که پرده بمعنی طرب پردهٔ

نه بمعنی مقام سرود فافهم - که داند که فردا چه خواهد رسید + ز دیده که خواهد شدن ناپدید + کدام کس خواهد مرد -

کرا مرده از خانه بر در نهند + کرا تاج اقبال بر سر نهند - کرا مرده ای کدام مرده را پس مرده صفت کس ست -

زمانه کرا سازگاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارندهٔ نیک و بدهای خاک + چنین گفت زان پادشاهان پاک

نیک و بد تمام احوال عالم مورخ می نگارد زان پادشاهان ای از سکندر و دارا و پاک بمعنی تمام است کامل و بزرگ نشان

صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بودند کذا افید - که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن در بدینار

داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا بمعنی در ست چنانکه گویند شبها ای در شب و بار دادن عدالت کردن که شاهان بوقت

عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن بمعنی نام یکی از هشت بهشت پس عروس عدن همان صبح

ست چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و دینار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین

ست در وقت صبح عدالت پیش کرده خواست که رونق شب برطرف شود و بازار رونق پدید آید پس عروس عدن

یعنی همان صبح ستارگان را با آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شب ست که ستارگان آراسته

باشد و هذا اقرب لعدم الحاجة الیه حینئذ الی التغایر الاعتباری یعنی چون آفتاب سپهر را پیدا آورد شب ستارگان خود

در بدله آفتاب نهاد و نور کواکب در ضیای آن مستور شده و علیه فیر نوشته که عروس عدن بمعنی ماه در یا آمده ست

پس فریا عبارت از آسمان ست و معنی بیت ظاهر و اگر بمعنی ماه باشد معنی چنین ست که ماه ستارگان با آفتاب سپرد و خود
نورانی ماند چه در صبح نور ماه باقی باشد + رسیدند لشکر بجای مصاف + دو پرگار بستند چون کوه قاف + لشکرهای
هر دو لشکر چنانکه از لفظ دو پرگار و جمعیت لفظ رسیدند و بستند می آید و پرگار بمعنی دایره و صف لشکر - خسک بر
گذرگاه کین بر ریختند + نقیبان خروشیدن انگیختند + خسک بخای معجمه خار آهنین سه گوشه که در پای قلعه ها و راه ها
بریزند تا پای پیاده و اسپ دشمن بدان افگار و رنجه گردد زیرا که این خار مشابه است بخار خسک بخای معجمه که نام خاری ست مغیلان
ست و هندیش ... نامند و در رشیدی آورده که چون حای مهمله در لغت پارسی نیامده است این مهمله نیز بمعجمه
خوانند - یزک در یزک سو بسو در شتاب + نه در دل سکونت نه در دیده آب + یزک بفتحتین فوج لشکر که آن را
مقدمه گویند و پیرامون لشکر میگردند سو بسو ای هر دو طرف دو لشکر ای از هر طرف یزک داران در شتافتن
بودند - ز بسیاری لشکر از هر دو جای + فرو بست کوشنده را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده
بزور خود ای از کثرت عساکر شخص نیز در روان شونده هم روان نمی شد و بر جای خود بسته بود کذا افید - دو
رویه ستادند بر جای جنگ + نمودند در پیش دستی درنگ + آغاز بیان جنگ ست بر سبیل اجمال - مگر در میان صلح
آید پدید + که شمشیرشان بر نباید کشید + علت درنگ ست و شمشیر موقوف الآخر و شان بمعنی اوشان ای مگر صلح شود تا
اوشان را تیغ بر کشیدن و جنگ کردن بعجلت نباشد + چه بود از جوانی و گردنکشی + همان جانب آبی همان آتشی +
گردنکشی تفسیر جوانی ست تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جوانی خاص بسکندر ست و دارا نه و آتشی مجموع بمعنی
ضدیت و مخالفت مطلق چه این هر دو کلمه بیای مصدری ست و همین بقرینه همان جانب بمعنی همین جانب پس همان و همین
را خاص بیک طرف نباید کرد کذا افید و آنچه شارح آبی بمعنی ابا کنند هم رد آورده نوشته ملایم بمقابله آتشی نیست ای جوانی از هر دو
طرف سرکشی بود و در میان ایشان ضدیت مخالفت تمام ناچار جنگ پدید آمد الخ و علیشیر نوشته جوانی منسوب بسکندر ست
و سرکشی بدارا و طالع دارا آبی بود ای برج حوت و طالع سکندر آتشی بود ای برج اسد پس ازین سبب صلح نه
شد چه در میان این دو طالع ضدیت ست همچون تضاد آب و آتش + پدید آمد از بردباری ستیز + دل کینه ور گشت
بر کینه تیز + بردباری همان درنگ کردن که مذکور شد و کینه ور صفت دل هر دو طرف ست - از ان پس که مهر
کینه راه یافتند + سر از جستن مهر بر تافتند + از ان پس ای پس از ان در جنگ سر تافتند ای از صلح نا امید شدند
و شفقت را اندر انداختند + در آمد بغریدن آوازه کوس + فلک بر دهان دهل داد بوس + ای بر آوازه آفرین کرد
یعنی دهل جنگ چنانکه می بایست آواز می کرد و یا آنکه فلان دهل را التحریص میکرد و ایهام رسیدن دست و شور کوس
و دهل تا بر فلک - شیشه های آیینه پیل ست + بسی شانه بر پشت پیلان شکست + شغب شور و غوغای فاعل شکست ست و بر
پشت پیلان صفت شانه که نام ماهین و ... ست یعنی آوازه هیبت که بحرکت جنبش سخت پیلان ست از آیینه

پالهنگ ایشان برمی خاست پس شانهای که بر پشت پیلان بودند از هیبت خرد و شکست و بیاز زد آن شانه‌ها را چه
آوازه پالهنگ در هنگام دویدن پیل بس مهیب باشد کذا افید پس آئینه پیل همان آئینه مراد ست که بر گستوان پیل دوسن
کنند بمعنی جرس پیل چنانکه در مؤید چنین تقریر نموده ست آری اگر شغب بمعنی زور رسیدن و مالیدن آئینه
باشد چنانکه شارح علیشیر نوشته میتواند که معنی چنان باشد که زور رسیدن و مالیدن بر گستوان آئینه دار
شانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان مست مبارزان خواسته اند و شانه بمعنی آلت
جولاهگان موی‌ها بر تن بهادران مانند پراگنده شدن تارهای دست افزار بود ای از غوغای مبارزان بر
تن ایشان و موی‌ها برخاسته بود و چنان مینمود که گویا شانهای جولاهگان بر تن ایشان شکسته شده و پراگنده گشت
کما لا یخفی - بر آورده خرمهره آواز شیر + دماغ از دم گاودم گشت سیر + خرمهره مهره ایست سفید و بزرگ که درگیه
درویشان و هم در جنگ گاه می نوازند و دم بالفتح ترجمه نفس و گاودم دال بوق که بصورت گاودم سازند و
بهنگام جنگ می نوازند ای دماغ لشکر از سماع آوازه گاودم سیر و مانده باشد - چنان آمد از نای ترکی
خروش + که از نای ترکان بر آورد جوش + نای ترکی نائیست که هنگام جنگ در ملوک نوازند و اورا نفیری
هم گویند کذا فی المؤید نای ترکان گلوی مبارزان یعنی از هیبت صدای آن نای همه سپاهیان بفغان آمده
بودند کذا افید پس این خروش فریاد ترس مراد ست نه نعره شجاعت - طراقیکه از مقرعه خاسته + برون رفته زان
طاق آراسته + طراق بالفتح طاء مهمله آوازیکه از زخم تازیانه و جز آن برخیزد و هم آواز شکستن چوب طاق آراسته
آسمان رواره و بر آمد زره او بر فلک + هزاهز در آمد بمردان مرد + رواسو کثرت رفتار مردم هزاهز جنبشی که وقت
برخاستن بجنگ در لشکر افتد کذا افید ای هر دو لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت تهور و
قیام بجنگ پدید آمد - زمین گفتی از یکدگر بر درید + سرافیل صور قیامت دمید + تخییل ست در تمام آوازه لشکر
و هزاهز بهادران ای هیئت مجموعه لشکر گویا زمین بود که بدین هزاهز از یکدگر دریده شد و آوازه لشکر مانند
آوازه صور قیامت بر آمد - غبار زمین بر هوا راه بست + عنان سلامت برون شد ز دست + عنان سلامت همان
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا در آمد و تیره گشت جنبش نتوانست کرد و از زندگی نومید شد -
زبس گرد بر تارک ترک زین + زمین آسمان آسمان شد زمین + تارک بضم راء مهمله میانه سر که مفرق او ست
مضاف ست بترک و زین و ترک بکاف فارسی خود آهنین و تارک ترک ظاهر ست و تارک زین عبارت از بلندی
پیش زین که او را از زین کوهه و قربوس گویند و مصراع ثانی تخییل اول ست ای از بس گرد نشستن بر سر خود
و خانه زین که مانند آسمان روشن و صیقل زده بودند چنان مینمود که آسمان زمین شده و زمین آسمان گشت
ای سر و فرود گرد آمده بودند پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زین ست که زیر گرد و غبار آمده بودند

زمین کنایه از گرد برخاسته که بالای خود و زمین بر آمده و بلند شد کذا افاده مولانا قدس سره و علیشیر رحمهما الله و شارح نوشته که
گرد بشکل مغفر که در بستدار ره لون شبیه آسمان است از کثرت غبار آبتر الکمر شده چنان مینمود گویا آسمان بشکل زمین شده است و جنای
زمین که مغفر آن زمین و زیر سوار بود از کثرت غبار بر بهم نشسته مانند آسمان توده بر آمده است و یا آنکه از کثرت غبار که در هوا صعود
کرده بود کوشندگان را از تارک مغفر تا زین اسپ چنان بیخودی فرا گرفته بود که در نظارهٔ ایشان در میان زمین و آسمان فرق
و امتیاز نماند و هر دو یکسان مینمودند و معنی اول و اضحست و افصحست بفهم ـ جگر تاب شد نعره های بلند + گلوگیر شد حلقه های کمند +
جگرتاب سوزنده جگرهای سپاهیان گلوگیر فرو آینده در گلوی ایشان + ز تاب هوا در نفس بست میغ + جهان سوخت از آتش
برق تیغ + تا بمعنی پیچش است و نفس کنایه از دم نیم کشته ذرتاب نفس بایں معنیست و برق تیغ علم شدن از دم نیم کشتگان
که از بی تابی و کم قوتی در هوا پیچش شده است و بالاتر نمیشد ابری در بسته بود و مردم میدان از لمعان تیغهای برگشته
سوخته بودند و پیداست که مادهٔ تکون سحاب الحرارت بخار دریا باشد کذا افیده و علیشیر گفته که اهل لشکر که از گرمی تپش آنها منیر دمند
و نفسهای بر آوردند از بین دمها و آنها در هوا ابری جمع شده بود و مناسبت لاحق معنی اول است ـ ز لیس عطسه تیغ بر خون
و خاک + دماغ هوا پر شد از جان پاک عطسه معروف که از جنبش روح بر آید اما اینجا بمعنی لازمی است ای سر فرود آوردن
چه بوقت عطسه بی تابانه سر آدمی فرود آید و اختیار عطسه بملازمت دماغ است که از ان بیخبر و خون و خاک تن مردم کشته و دماغ هوا
باضافهٔ بیانیه یعنی از فرو افتادن و خم کردن تیغها بر تن مردم که جان ایشان بر آمده بود دماغ هوا جانها شد پس دماغ هوا
بمعنی میانهٔ هواست که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند کذا افیده و آنچه شارح نوشته که از رسیدن غبار خاک و بخار خون
عطسه از مشام بر می آید پس معنی بیت آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگ و حرارت خون آلوده بخاک بوقوع
آید یعنی از تیغ آوازهٔ زخم بر آمد جانهای کشتگان که اژدهادار سر فرو برده بودند در برابر عطسه زدن تیغها بیرون افتادند در
چون از خوف کمال در معرکه کارزار ایستاده نتوانستند ناچار بر هوا رفتند و هوا گردیدند تکلف بار دست و بدان حاجت شاید که در نسخه
او بجای بر خون از خون واقع است که بانیمعنی یک فتره و الله اعلم مولنا گفته که تا اینجا بیان اجمالی جنگ است و اکنون تفصیل آن میکند

سپهدار ایران هم از صبح و شام + بر آراست لشکر بساز تمام + از صبح و شام تمام آن روز + نخستین صف میمنه ساز کرد + ز تیغ
اژدهای دهن باز کرد + تیغ بیان اژدهاست و دهن باز صفت اژدهای تیغ میمنهٔ لشکر خود بر گشاد چنانکه اژدها دهن باز میکند +
سلاح و سلب داد خواهنده را + قوی کرد پشت پناهنده را + سلب بفتحتین پوشش جنگ از زره و خود و جز آن و خواهنده و پناهنده
کسیکه محتاج سلاح و سلب بود ـ صف میسره هم بر آراست چست + یکی کوه گفتی ز پولاد رست + آنچنان میسره را هم سلاح و سلب
داد گویا کوهی از پولاد در آمد + جناح آنچنان بست در پیشگاه + که پوشیده شد روی خورشید و ماه + ای صف پیشین را
چنان بلند بر آورد که در بلندی از فلک گذشت + ز قلبی که چون کوه پولاد بود + پناهنده را قلعه آباد بود + قلب صف میانه که در ان
شاه باشد قلبی بیان قلعه است و که چون کوه الخ صفت قلب و پناهنده دارا شاه و سپاه او را که صف بدین سبب یاد نه کرد که در ان چند ان

اهتمام نکنند - زد دیگر طرف لشکر آرای روم + بیاراست لشکر چو نخل زموم + ای پس زینها ساخت لشکر را چنانکه در نسخهٔ مولانا
بیت سابق که سلاح و سلب داد خواهنده را الخ و در پنجا بشان سکندر واقع ست خیبت درست آراست از ترک و تیغ + چو آراسته
گلبن از انگشت میغ + تخییل مصراع اول ست که ترک و تیغ لشکر را با نشاک میغ تشبیه کرده ست در انو پیش میغ زیب و زینت +
پس و پیش سا کرد چون خاره کوه + برانگیخت قلبی ز بانشکوه + ای پس بلند گردانید + چو از سر و سو لشکر آراستند + یلان بیعه
بسو مرد می خواستند + یلان جمع یل بمعنی بهادر و مرد عبارت از مقابل و حریف حرب + سیاست در آمد بگردن نے +
ز چشم جهان دور شد روشنی + ای سرکش از گردن نے بترسید جهان را از خوف مرگ تاریکی در گرفت و آنچه علیشیر
از چشم جهان آفتاب گرفته از گردش بر خاسته آفتاب را از نور نمانده غیر ظاهرست ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد
سرخ آتشین گشت خاک + ای همین میدان سرخ و آلوده بخون شد برمثال گوگرد سرخ که آتشین صفت اوست + ز شمشیر بر
گشته جای نبود + که در غار او اژدهاے نبود + بر گشته بفتح کاف پارسی بلند گردیده ای شمشیری که بکار آمد
بود و زخمها زده جای نبود ای از کثرت کارزار جانبین در آن میدان هیچ جای نبود که در غار او اے
در مغاک آنجایی اژدها نبود ای بهادر مرده و کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو طرف بهادران جنگی در سوی
بسیار بهادران یکبارگی بحریفان خویش در آویختند و بس خونها ریختند چنانکه از ماسبق پیداست و
همچون حرب تنگیان یک یک بهادر با حریف جنگ بنوبت نکرده ست لهذا خواجه رحمه الله تعالی درین کارزار
نامهای رومیان و ایرانیان را بیان نکرده ست و تواند که مصراع ثانی تفسیر و تخییل مصراع اول باشد ای از شمشیرها
بالا کشیده در هوا آنجا هیچ جاے خالی نبود بایمعنی که در غار آنها که عبارت از نیام ست هیچ اژدها یعنی نسل تیغ نبود
ای همه لشکر تیغ بر کشیده بود و کارزار نموده بود کذا افاده علیشیر و نیز گفته که تواند که برگشته بضم کاف باشد بمعنی زخم
زده و حاصل آنکه زخم تیغها مانند غار عمیق شده بود و هیچ جای ازین غار که زخم ست بی اژدها نبود الحق هیچ زخم نبود
که در آن اسلحه شکسته نمانده باشد و اینمعروف ست که در زخمها اسلحه شکسته میمانند انتهی کلامه و شارح کشته بمعنی
مقتول گفته و غار بمعنی چاک زخم تیغ ای از کثرت پیاپی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته هیچ جای خالی از زخمها نبود بلکه
همه کشتگان چاک چاک شده بودند اما معنی اول که مختار مولانا ست به بیت سابق انسب ست کما لا یخفی آری اگر اژدها
کنایه از تیغ باشد میتوان گفت که معنی آن باشد که از شمشیر برکشیده بکار آمده بر کشتگان هیچ جای زخم نبود که در غار زخم
آن اژدها تیغ دیگر نرسیده باشد ای در هر زخم البته تیغ بر تیغ رسیده بود - کمند اژدهاے مسلسل شکنج + دهن
باز کرده تاراج گنج + مسلسل شکنج ای پر گره و پیچ که حلقهاے او در هم پیچیده باشد صفت اژدها ست و گنج عبارت
از سرهاے مردم و یا جان ایشان ای کمند بهادران هر دو لشکر مانند اژدها ای در وقع حلقه دار پر چین بود و بر تاراج
سرها و جانها دهان باز کرده کذا افاده شارح ز گنج مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخهٔ او کمر بجای کمند خدنگ واقع ست و

مسلسل بنا بر وبهم کشیدگی پرهای تیر گفته شاید از تکلف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاحق ست - نهنگ خدنگ از کمین کمان + نیاسوده بر یک زمین و زمان - نهنگ خدنگ کمین کمان اضافت بیانیه است دیگر زمین یکجای یعنی تیرها هر دو یک زمان بر یک جای نیفتادی بلکه بهر جا میرسیدند کذا افید و شارح گفته که تیرها بیکدم از هفت طبقه ارض میگذشتند و بر یک طبقه قرار نمیگرفتند و این معنی بجز مبالغه است نیاید + ز غریدن ژنده پیلان مست + گره در گلوی هژبران شکست + گره در گلوی شکستن عبارت از افتادن در گلو بی آواز ماندن یعنی از ترس غریدن پیلان مست که بانگ ایشان تمام سخت بود از هژبران لشکر آوازه و نعره بر نمی آمد و مدهوش میشدند و یا آنکه از غریدن پیلان بزرگ جثه که بانگ بلند برمی آوردند نعره مبارزان شنیده نمیشد گویا بگلوی ایشان افتاده بود و علیشیر گفته که گره در گلو شکستن از اضداد ست بمعنی افتادن در گلو و آوازه بلند برآوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان مست مر هژبران لشکر را شجاعت زیاده شد که نعره بلند میکردند انتهی کلامه و معنی الاول انسب بالمقام و آنچه شارح نوشته که از صدمت غریدن پیلان هژبران بیشه مست شدند و چنان فریاد برآوردند که در گلوی ایشان گره شکست خلاف ظاهر است

ز بس تیغ بر گردن انداختن + نیارست کس گردن افراختن + ای کسی نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا سرش بریده نشود - پدر با پسر کین برآراسته + محابا باشد و مهر برخاسته + محابا بالضم نگهداشت شرم و دوستی یکدیگر انهم معنی بیتی بر فرض ست که فرضا اگر پدر در یکطرف بودی و پسر در طرف دیگر دوستی مرتفع و بی محابا میزدند

ستون علم جامه در خون زده + نجات از جهان خیمه بیرون زده + ستون علم نیزه آن که بلند باشد و نجون جامه در خون غرق شدن بیرق علم ای از خون کشتگان بقدر بلندی علم سیل بر آمده بود که علم پارچه خود را بخون رنگین ساخت و نجات رستگاری از آنجا سفر کرد و از معاینه اینحال مجال ایستادن نیافت لیس نجات را شخص قرار داده چنین فرموده است - ز بس خسته تیر پیکان فشان + شده آبله دست پیکان کشان + تیر پیکان فشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در زخم گاه بماند لهذا بوقت جنگ پیکانش را سست کنند تا بکشیدن تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان کشان فاعل آبله شده و پیکان کشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تهی - چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان بر آمد شرار + آتش کارزار یعنی گرمی جنگ که عالم را فرا گیرد لهذا مبارزان در عین گرمی جنگ آب برای اسپان با خود دارند تا از جوشش گرمی کارزار که تشنگی خیز است بجان نیایند شرار برآمدن تمام گرم شدن کذا افید

+ جهانجوی دارا ز قلب سپاه + برآورده چون شیر شرزه سیاه - از اینجا بیان تیغ زدن دو شاه است بر آشفته در غضب آمده و سیاه صفت شیر است و شرزه بالفتح نوعی از شیر بسیار قوی و شوخ + بدشمن گزائی و خصم افکنی + گشاده بر و بازوی بهمنی + بر بالفتح بغل و سینه ای همچون بهمن در گزیدن و افکندن لشکر دشمن میکوشید و تیغ دو دستی میزدند - بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + ای هر پای آن خصم و حریف جنگ

نشد بر تنی تا نه سر داختش + نزد بر سرش تا نه بنداختش + شین اول راجع بتن و ثانی بسر ای هر تن حریف را بیجان کرد

هر سر خصم را بر خاک انداخت و هر دریای تنگیر ست - ز بس خون رومی در آن ترکتاز + هزار اطلس رومی افگند باز + خون

بمعنی کشتن و ترکتاز تاختن ترکانه که بشتابی باشد و مصراع ثانی تخییل ست چه اطلس رومی نوعی از اطلس سخت سرخ

ست که در روم بافند و باز افگندن گستردن و فاعلش داراشاه ای تنهای رومیان کشته از دست دارا که بهر جا افتاده

بودند گویا هزار اطلس رومی گسترده شد وزین سو سکندر بشمشیر تیز + برانگیخته در جهان رستخیز + این معنی که +

دو دست آوریده بکوشش بردن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای برّان و تیز گذران چه تیغ تیز را الماس گویند

دو دستی چنان میگذارید تیغ + کز و خصم را جان نیامد دریغ + تیغ دو دستی جهاد قوی کذا فی المؤید اما اینجا بمعنی حقیقی

ست چنانکه از سابق پیداست و گذاردن تیغ روان گردانیدن آن کز و راجع به تیغ ای از تیغ او خصم او بجان خود را

دریغ نداشتی و فی الحال جان دادی بلکه مرگ را در پیش او غنیمت شمردی + چو برق برپیل آمدی خنجرش + فرو ریختی زیر

پا پیش سرش + خنجر بمعنی دشنه و تیغ آمده است چنانکه در مؤید بمعنی تیغ پولادی آورده پس اینجا تیغ سکندر مراد است

بقرینهٔ سابق و هر دو شین بمصراع ثانی راجع به پیل - چو در آب دریا غضب ریختی + ز دریای آب آتش انگیختی +

آب دریا لشکر خصم که تمام بسیار بود و آتش انگیختن سوختن و پامال کردن - چو شیری که آتش زدم بر زند + دم

مادیان را بهم بر زند + دم بهر دو جای بفتح دال است اما در مصراع اول بمعنی دهان ست و در ثانی بمعنی نفس و مادیان

مادهٔ اسپان چه پیداست که از غرش شیر بیشه مادیان بجای خود بند شوند و دم و کشند یعنی سکندر دران جنگ

مانند شیری بود که از دهن آتش زند ای غرش بغضب کند و بهائم را بیجان سازد و نفس مادیان بر بهم زند و خراب سازد

ای بهیبت شیر ساکت میشوند و بیدست و پا گردند کذا افید و علی شیر دُم ثانی را بالضم خوانده و نوشته که مادیان چون آواز

شیر دیابو ی او در یابند بول کنند و بیقرار شوند و دمهای بر داشته میگریزند و آوازهٔ ایشان بند گردد پس حاصل

آنکه سکندر چون شیر نر در غرش بود و مبارزان خصم چون مادیان از پیش او میگریختند انتهی اما معنی اول صحیح و

مطابق نفس الامر ست و آنکه از مادیان مادهٔ شیر گرفته غلط کرده ست کما لا یخفی - بدارا نمودند کان تند شیر + بسا

شیر کز مرکب آورد زیر - ای خاصان داراشاه بعرض او رسانیدند که سکندرشاه بسا بهادران آری را به تیغ بر خاک

افگنده است پس صلاح آنست که + شه از رزم او به که یکسو کند + کزان پهلوان پیل پهلو کند + از رزم بتقدیم

مهمله معجمه جنگ یکسو کند ای او از جنگ خود باز دارد چه پیداست که چون لشکر خصم بر پادشاهی میل آرد

او با لشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست سم پهلو کند و یکسو شود کذا افیده و بعضی بنسخ در مصراع ثانی و زان

پهلوان و قعیست ای جنگ سکندر را ابگذارند و از ان پهلوان پیل پهلو کند ای تجنّب در زد پس پیل پهلو لفظ مرکب بمعنی

احتراز و باین معنی راجع ست آنچه در مدار الافاضل گفته که جنگ او یکطرف کند و در دو بروی او نشود اما آنچه در مؤید ست

بوده گردد ... در آن میدان ... انداخته ... از کشتن ... بسیار اطلس رومی

کرآوری بگریزد و پشت دهد مخالف ست بآنکه میگوید + بلشکر بگویید که یکبارگی + گرایند بر جنگ او بارگی + ای همه لشکر آسیا را
بر سکندر رانند و بروی تند بیس گرایند اینجا متعدیست که بارگی مفعول اوست - چنان دید دارای دولت صواب +
که لشکر بجنبد چو دریای آب + یکباره بر سکندر برانند چنانکه جنبش دریای آبست زیرا که دریای آب را جنبش همه جانب است
که بعضی در جنبش باشد و بعضی استاده چنانکه میگوید - همه یکگروه بیکسر زنند + بیابارگی بر سکندر زنند + همگروه یکجا
شده حالست از فاعل زنند بیکسر ای بر سر سکندر چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست - بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت +
بجوشید لشکر بکوشید سخت + فرمان ده تاج و تخت دارا که لشکر او مستعد زدن سکندر شدند - عنان یکرکابی برانگیختند +
دو دستی بتیغ اندر آویختند + یکرکابی متصل و برابر یکدیگر اندر تفسیر پایی بر تیغ ست و دودستی بهایی آمده کنایه از کمال استعداد
+ سکندر چو غوغای بدخواه دید + ز خود دست آزرم کوتاه دید + آجنگ کردن آن لشکر انبوه کا خود ندید و آنچه شارح از رم
بتقدیم مهمله بمعنی نگهداشت خصم و پاس شرم خود نوشته و نه تقریر کرده همه خلاف ظاهرست + بفرمود تا لشکر روم نیز +
بدادن ندارند جان عزیز + ای دریغ ندارند جانفشانی کنند - به بندند بر دشمنان راه را + بخاک اندر آرند بدخواه
را + ای راه آمدن دشمنان را بخود بند سازند و ایشان را بکشند تا بر من انبوه نیارند + دو لشکر چو مور و ملخ تاختند + نبرد جهان
در جهان ساختند + جهان در جهان بسیار بسیار که از هر دو طرف لشکر مانند جهان بود - بشمشیر پولاد و تیر خدنگ + گذرگاه
کردند بر مور تنگ + ای از بس تنگی و ازدحام این در سلاح جای راه رفتن مور نمانده بود + چو زنبور گیلی کشیدند
نیش + زمین از زنبوره کردند ریش + زنبور گیلی نوعی از زنبورست منسوب بخاک گیلان که بس زهردارست و نیش کنایه از
زنبوره بهت یعنی پیکان سر تیر از مصراع ثانی واضحست که هر دو لشکر تیرهای زنبوره پیکان را ارکشیدند و بر یکدیگر چنان
سخت زدند که از سر دوان گذرانیده بر زمین انداختند و زمین را ریش کردند مولنا فرموده که از تشبیه زنبور گیلی و از مصراع
ثانی معلوم میشود که او کشیدند نیش میباشد والا نه هم در زمین که زمین را کنده بیده در آنجا خانه سازد والله اعلم +
سکندر دران داوری گاه سخت + بیفشرد مانند بیخ درخت + بیفشرد ای محکم و مستحکم شد چنانکه بعضی نسخ پی فشرد است
هیون بر دی افگند پیل افگنی + سوی پیلتن شد چو آهرمنی + هیون بالفتح اسپ دونده و فیل شتر حمابه که تند و تیز رو باشد
بردی بر سکندر که پیلتن از و عبارتست و پیل افگن پهلوان بر پندر یعنی یک بهادر از جانب لشکر دارا بارگی را سوی
سکندر راند و بر سرش همچو دیبا بابی افگند - یکی زخم زد بر تن پهلوان + که زان زخم لرزید شیر جوان + پهلوان
و شیر جوان عبارت از سکندرست ای آن بهادر دارایی بر سکندر زخم کاری زد که سکندر از ان بلرزید + بدرید خفتان
زره پاره کرد + عمل بین که پولاد با خاره کرد + خفتان بفتح خا معجمه قبای سلاحی معروف که در جنگ در زیر زره
پوشند که او را قزاکند نامند و تحقیق آن پیشتر نوشته شد و عمل بمعنی کار و خاره سنگ سخت و هم جنسی از جامه ابریشمی
که گاهی مخطط باشد و او را عتابی نامند پس خاره اینجا همان خفتان و زره است ای از ضرب آن پیل افگن خفتان و زره

هر دو بر تن سکندر پاره شدند و خود هم از خود و مغفر باید که ببین که شمشیر پولادی با بنگ خاره را چه کار کرده است که او را پاره کرد یعنی آن ضرب بس سخت بود که گویا خاره را پاره کرد و این از نوادر است که پولاد در خاره اثر کند + نبرد با بازوی تابنده هور + ولیکن شد آزرده در زیر زور + تابنده هور آفتاب روشن کنایه از سکندر آزرده شد آسیب یافت از زور آن ضرب سخت و هور بر وزن حور بمعنی آفتاب و قیل ستاره ایست که پس از هزار سال طلوع کند - بموی تن شاه رست از گزند + بزد تیغ بدخواه را در فگند + یعنی باوجود آنکه تمام آزرده بود و بمقدار یکتار موی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ زد که سرش بخاک افگند نه آنکه مقدار یکسر موا اثر زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بدخواه را تیغ زد چه درین معنی کمال شجاعت سکندر بدست نیاید - هراسید زان دشمن بی هراس + دل خصم را کرد زانجا قیاس + آنکه دشمن بی هراس یعنی آن پیل افگن که بر سکندر میمون افگنده بود و خصم عبارت از دارا یعنی هرگاه نوکر او اینقدر بی هراس است دل دارا تمام بی هراس خواهد بود پس بر آن شد که از خصم تابد عنان + رهاند و دهد سینه را از سنان + ای چنان عزم کرد که گریزپای شده از کشتن خصم مر خود را رهائی دهد که نجات خود درین وقت در هزیمت دهد لیکن - دگر باره از بخت امیدوار + پی افشرد بر جای خود استوار + از بخت امیدوار حال است از سکندر + چو در فال فیروزی خویش دید + بر اعدای خود دست خود پیشتر دید + فال بشارت بکشتن آن پیل افگن + قوی کرد در جنگ بازوی خویش + بکوشید با همت از روی خویش + جرای خواست و همتر از دارا پادشاهی خود هم در جنگ او کوشید و هم لشکریش پای افشردند چنانکه گفت - بیا سود لشکر ز خون ریختن + ز دشمن بدشمن درآویختن + تفسیر مصراع اول است - نبرد آزمایان ایران سپاه + گرفتند بر لشکر روم راه + ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد آزمای و کشنده بودند برومیان از جود آمدن نداوند بلکه ایشان را بند کردند و غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت رومی ز پیکارشان + اجل خواست کردن گرفتارشان + شان اول مضاف الیه پیکار است و در بیچ نبرد آزمایان ایران سپاه و شان ثانی به توقف است راجع برومیان مولانا فرموده که مکشوف خوانند پیکار اینجا برای اضافت نادرست چه شان جمع شین ضمیر است که آن بعلامت اضافت مضاف الیه باشد چنانکه آن شین بوقت مفعولیت حذف علامت را نخواهد چنانکه گوئی زدش و بردش - دگر راه مردی فشردند پای + نرفتند چون کوه آهن ز جای + بناموس را تب هم داشتند + غنیمت به بدخواه نگذاشتند - غنیمت تاراج شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج شدن برومیان هیچ فرصت نمانده لیکن جهة نگهداشت ناموس خود رجعت جنگ را از دست ننهادند و خواه نخواه پی افشردند تا غنیمت بدخواه مسلم نگردد - چو گوهر برآمود زنگی بتاج + شه چین فرود آمد از تخت عاج + گوهر ستارگان و زنگی فاعل برآمود است و استعاره از شب و تاج کنایه از فلک که بالای سر شب باشد و شاه چین آفتاب که از طرف چین طلوع کند و تخت عاج روز روشن ای شب سیاه فلک ایچه را ستارگان آراسته گردانید گویا شاه زنگ تاج مرصع بر سر خود نهاده است و آفتاب غروب شد گویا شاه چین از تخت خود فرود آمده از خوف زنگی مخفی شده است - مه روشن از تیره شب تافته + چو آئینه روشنی یافته +

روشنی یافتہ مصقل صفت آئینہ - دو لشکر بیک جا گروہ آمدند + شدند از خصومت ستوہ آمدند - گروہ آمدند ای ہر دو
لشکر بیکجاے علیحدہ جمع شدند و شدند بمعنی رفتند از مصاف زیرا کہ از جنگ عاجز آمدند و قیل از جنگ و نزاع عاجز شدند
و بجای خود باز آمدند - بآرامگاہ آمدند از نبرد + زتن رستم شستند از روی گرد + باندیشہ از گنبد تیز گشت + کہ فردا بہ
سر سر چہ خواہد گذشت + از گنبد متعلق ست بچہ خواہد گذشت + دگر روز کاین روی شستہ ترنج + چو روحانیان سر بر آورد
ز گنج + ترنج روی شستہ آفتاب کہ بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان متاخر کہ بشب در گوشہ خلوت
باشند و سر بر آوردن ز دن طلوع کردن یعنی روز دیگر کہ صوفی سبز پوش آفتاب بوقت صبح از گوشہ خاور بر آمد چنانکہ
مرتاضان در صبح از گوشہ خلوت بر آیند و توانند کہ روحانیان بمعنی فرشتگان باشند کہ بفرمان حق تعالی بوقت
صبح از گوشہ فلک بر آیند و بر زمین آمدہ ناظر افعال و احوال آدمیان باشند - سپاہ از دو سو صف بیاراستند +
ازیران بہ نخچیر بر خاستند + مصراع ثانی تخییل اول ست پس نخچیر مثال حریفان جنگ ست و بای بمعنی برای + بہ
پولاد و شمشیر و چرم کیان + ببستی در بازو نمود آسمان + چرم بکسر جیم پارسی چلہ کمان کہ از چرم در رودہ باشد
در زور بازوی زبردستی و کشاکش کہ در آن صرف کردن زور و قوت باشد ای آسمان بزدن تیغ پولادی و
انداختن تیر از چلہ کمان در ہر دو لشکر بسیار کشاکشی کردی ای ہر دو لشکر بسیار در جنگ کوشیدند ہمچون
روز گذشتہ تا آنکہ - بغوغای لشکر در آمد شکیب + کہ دست از عنان رفت و پا از رکیب + ای غوغاے ہر دو
لشکر نزد شست و از کثرت بیتابی از جنگ ماندند و بر جای خود صبر کردند - بدارا دو سرہنگ بودند خاص
باخلاص نزدیک و دور از خلاص + سرہنگ جادو خش شب گرد کذا فی بالرشیدی و در مؤید ست کہ سرہنگ پیشرو
لشکر و مقدم کار کہ عمل بدست او باشد اخلاص دوستی ظاہر کہ بدارا داشتند و خلاص بالکسر خلوص دل و دوستی
باطنی ای پیش دارا باخلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص خصوصیت حقیقی دور از وی چہ دارا بر ایشان
ظلم داشتے چنانکہ از لاحق مے آید کذا فید و آنچہ علی شیر نوشتہ کہ مرد سرہنگ بیباک و بیحیا باشد و خلاص بالکسر چیزیکہ
از آتش سوختہ و صاف شدہ بر آید ہمچون زر کہ در بوتہ آتش خالص اصلی مینماید پس این سرہنگان آنچنان نہ بودند بلکہ
بوقت امتحان از دارا دور میشدند کہ از کم اصل اخلاص حقیقی و وفاداری نتوان یافت خلاف ظاہر بیت لاحق
ست - ز بیداد دارا بجان آمدہ + دل آزردگی در میان آمدہ + از ظلمی کہ دارا شاہ بر ایشان میکرد عاجز آمدہ
بودند کہ قصہ طلب ایشان بند کردہ بود و جاگیر و غیرہ ہم بسیار منید ادپس از دل آزردگی آزردہ دلی دو سرہنگ مراد
ست نہ آزردگے از طرف دارا شاہ در میان آمدہ پیدا شدہ ای ہر دو از دارا خاطر آزردہ بودند بسبب ندادن
وجہ کفاف ایشان کذا فید - بران دل کہ خونریز دارا کنند + بدکین خویش آشکارا کنند + دل بمعنی قصد
و آہنگ ست و بران خبر مقدم وی کہ بیان اوست بردای بر دارا شاہ کینہ پوشیدہ خود را ظاہر کنند و بہ شند

اورا - چون بدینگونه بازاری آراستند + بخون از سکندر امان خواستند + خون کشتن ای خونریختن دارا بدل
خود مقرر کردند بر کشتن تن خود از سکندر امان خواستند ای بخفیه نزدیک وی رسیده عرض کردند که اگر دارا کشتن
بفرمای حرفی بعرض داریم چه پیداست که هر که از لشکر دشمن هنگام جنگ ملتجی بلشکر دشمن دیگر در آید بجز دادن حکم بکشتن
وی کنند پس ازینجا معلوم شد که آن دو سرهنگ هراول دارا بودند که مهندس جاسوس و مرد هرکاره نامند چه اگر در آن
جنگ هم صف دارا بودندی بسکندر آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا قدس سره - که مائیم خاصان دارا و لیس +
بدارا ز ما خاصتر نیست کس + بیان عرض ست - ز بیداد او چون ستوه آمدیم + بخونریز او هم گروه آمدیم + ای بر خون
ریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم - بخواهیم فردا برو تاختن + ز بیداد او ملک پرداختن + ای ملک ایران را از ظلم
وی خالی کنیم و داد را بکشیم - یکی هر شب بکوشش نگهدار جای + که فردا مخالف در آید ز پای + کوشش جنگ با دارا
مخالف در آید ز پا ای فردا دارا کشته شود بدینصورت که - چو فردا علم بر کشد در مصاف + خورد ضربت تیغ پهلو شکاف +
ای بدست ما کشته شود و سهند آن تیغ پهلو شگاف را کتار نامند + ولیکن ای شرطیکه بدست رنج + بما بر گشاده کنی قفل گنج
بیدرست ای آنکه مشقت بسیار در خور گنج از ما نیامده باشد و کلمه بر زائده - ز ما هر یکی را توانگر کنی + بزر کار ما هر دو چون زر
کنی + تفسیر گشادن قفل گنج ست ای بزر ای بدادن زر بسیار و کار ما عبارت از ریختن خون دارا شاه چون زر ای با رونق
یعنی از تو گنج حقیقی نمیخواهیم بلکه زر بسیار خواهیم که در انصاف کشتن دارا کار ما بدان آراسته شود - سکندر بدان خواستها
عهد بست + به پیمان در آن خواسته داد دست + آن خواسته مال مطلوب سرهنگان که بدان توانگر شدند و پیمان بمعنی عهد که در اندست
بدست دادن رسم ست ای سکندر با ایشان در ظاهر عهد بست ولیکن در دل + نشد باورش کان دو بیداد کیش + کنند این خطا
با خداوند خویش + آنده بیداد کیش آنند و سرهنگ که آهنگ خون خداوند خود کرده اند وقوع اینچنین گستاخی باور عقل سلیم نیست +
ولی هر کس ار بدست آورد + که خصم خود را شکست آورد + علت پیمان بستن هست با وجود باور نا شدن و در بفتح با باء
نوع کاری و فاعل آن هر کس + در آن راه که بیداد داد آمدش + کهن داستانی بیاد آمدش - بیداد الخ بیان آنراهست و بیداد
نسبت بدارا است و داد نسبت بسکندر ای ظلم سرهنگان بر دارا شاه که بیداد بود و بروی نسبت بخود داد و عدل دانست تا بعضم
او از یاد در آید - که خرگوش مرز را بی شگفت + سگ آن ولایت تواند گرفت + بیان داستان کهن بی شگفت بی تعجب
که مضمون راست ست که سگ هر ولایت چون بر حرکات و سکنات خرگوش ولایت خویش اطلاع داشته باشد او را تواند گرفت
و این بیت تمثیل ست - چو آن خاصگیان خداوندکش + خبر یافتند از خداوندوش + ای از سکندر ایشان را یقین شد + که بر
گنج شان کامگاری دهد + بخونریز بدخواه یاری دهد + ای بموجب عهد خود گنج هم دهد و باز مخلص هم خواهد شد ای نا انجا
کشتت حق نعمت شاه نگه داشتند + پی کشتن شاه بر داشتند + شاه عبارت از دارا و مصراع ثانی تفسیر اول ای در پی
کشتن شده خود دربازه بلشکر شاه روان شدند پی بمعنی قدم ست - چو یاقوت خورشید را قدر برد + بیاقوت جستن جهان

یاقوت چیزی نفیس و اضافتش بخورشید بیانیه است و دزد استعاره از شب جهان اہل عالم یعنی چون یاقوت خورشید
از میان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس ـ بدزدی گرفتند مهتاب را + که او برد آن جوهر ناب را + بدزدی
گرفتند ای ماه را دزد مقرر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمیان او را
بسته در میدان شب ایستانیده بودند و آن جوهر ناب بشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع
آورد و مضمون هر دو بیت تمثیل شعری ست در ادای مقصد ـ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه + شدند از نبرد
آزمای ستوه + کشیده کمر کمر بسته صفت دو لشکر ست و نبرد آزمای جنگ کردن ـ بمنزل گه خویش گشتند باز +
برزم دگر روز کردند ساز + ای بجنگی که فردا باشد عهد و سامان بستند ـ بیا ساقی از من مرا دور کن + جهان از می
لعل پر نور کن + ای مرا بیخود بساز در مشاهده تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواجه است
کذا افید ـ می کو مرا ره بمنزل برد + همه دل برند او غم دل برد + مرا ره بمنزل برد ای راه من بمنزل برد یعنی بمنزل
مقصود رساند پس را ی علامت اضافت ست و منزل عبارت از بیخودی ست چنانکه بمصراع ثانی گفته که همه چیز که غیر
ی خودی ست دل آدمی را از دست می برند و در غم اندازند و این می غم دل را از دل ساز داند سالک ـ ظفر

یافتن سکندر بر دارا شاه بکشتن سرهنگان وی مر او را ـ جهان گرچه آرامگاه خوش ست

شتابنده را نعل در آتش ست + آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شگفته شتابنده حریص که ای جمع مال بفکر
زمان آینده نا آسوده گذارد نعل در آتش بی آرامی و اضطراب چنانکه رسم ست که ساحران بر نعل اسپ افسون
خوانده در آتش اندازند تا آنکس بی قرار شود ـ اگر زیرکی با گلی خو مگیر + که باشد بجان ماندنش ناگزیر + گل چیزیکه
محض دنیاوی باشد چون زر و نقره و غیر آن از اسباب عیش که آنها در جهان گذاشتنی ست ای آنچه در راه
آخرت از تو باز ماند در بند جمع آن مباش بلکه ـ درین دم که داری بشادی بسیچ + که آینده و رفته هیچ ست هیچ +
ای در زمان حال آنچه موجود داری قناعت ورزیده حرص جمعیت مال را باندیشه آسودگی زمان آینده از
خاطر بدر کن و خود را ازین اندیشه شاد و آزاد ساز زیرا که فکر زمانه آینده وهم افسوس زمانه گذشته هر دو هیچ در
سود نیست پس ذکر رفته بملازمت ذکر آینده ست و الا مقتضای مقام نفی فکر آینده است نه نفی افسوس گذشته ـ نیم آمده
از پی دل خوشی + مگر از پی رنج و محنت کشی + علت هیچ بودن زمان آینده ست ای ما طائفه انسان در دنیا برای
آسایش نیامده تا دران آسوده گذاریم و فکر آینده کنیم بلکه برای رنج کشیدن آمده ایم کما ورد فی
القرآن لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ ای مشقت و محنت یکابد مصائب
الدنیا و شدائد الآخرت کذا فی المدارک و مؤید این ست که در خبر آمده است اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْن
و نیز در حدیث ست که حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَکَارِهِ ای بهشت کسی رسد که شدائد دنیا را طی کند خرانرا

کسی در عروسی نخواند + مگر آن زمان کآب هیزم نماند + تمثیل رنج کشی آدمی ست در باغ ای خزان را در هنگام عروسی برای شاد شدن و عیش کردن کسی نخوانده است بلکه برای هیزم کشی و آب آوری میخوانند و در نسخهٔ مولانا مگر وقت آن واقع ست بقدر عبارت ای آنوقت پس وقت را موقوف باید خواند - گذارندهٔ نظم این داستان + سخن را اندر بسنت رشتهٔ ای خواجه علیه الرحمة اینده استان بر طریق رست گویان بنظم آورده است ای سخن قصه را براستی گفته و تواند که گذارنده بمعنی نافذ در راوی باشد لیکن بلایم کلمهٔ نظم معنی اول ست - که چون آتش روز روشن گذشت + پرانه در دشد گنبد دور گشت + آتش روز نور آتش روز جنگ که هر دو لشکر ستوه آمدند گذشت ای فرو شد گنبد دور گشت آسمان که گردش دولابی دارد و به بعضی نسخه زود گشت ست پرانه دود شد ای تاریک شد و شب بر آمد و پیدا ست که بعد از فرو شدن آتش دود آن می خیزد - شب از ماه بربست پیرایه + شگفتی بود نور در سایه + نور وجود ماه و سایه شب و شیتر ماه را از دلبند و سپیر کرده گفته بود و اینجا به تخیل دیگر اورا پیرایهٔ عروس شب فرموده است و این باعث شگفت ست که عروس سیاه فام پیرایه از زیور سپید و روشن کند - طلایه ز لشکرگه هر دو شه + شده پاس دارنده تا صبحگاه + طلایه فوج سواران که از لشکر خصم متفحص باشند و محافظت خود کنند + بتاقی به آمد شدن چون خراس + بنا سود دراج از بانگ پاس + بتاقی بفتح یای تحتانی پاسبان بارگاه سلطان آمد شدن ای در گردیدن پیرامون خیمهٔ شاه چنانکه از تشبیه خراس می آید ای همچون گاو خراس در گردش بود و پاسبانی میکرد و دراج و دراجه علی اختلاف النسخ جانوریست معروف که در شبها بانگ کند و در اصطلاح شعرای پارسی کنایه ست از شخصی که در گرد اگرد لشکر بگردد و فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و یا آنکه بر بالای دیوار بگردد و فریاد بر آرد برای پاس دزدان کذا فی الرشیدی بمعنی هر دو مصراع بیان مقصد ست دیگر بر تقدیر یکه شارح از شرح خاقانی نقل کرده که دراجه بمعنی درج عظیم ست که هر دو جانب دروازه قلعه باشد مصراع ثانی تتمهٔ اول ست ای پاسبان در آمدن و شدن خود هم چون خراس بانگ می گرد و هر دو برج بارگاه شاهی از بانگ وی نی سوده ای صدا میشد و بمعنی دالچه که هنگام پاس تند و پاسبان باشد هم تواند کما فی المدار - بسا خفته که هیبت پیل مست + سراسیمه هر ساعت از خواب جست + پیل مست همان پیل که در جنگ روز گذشته حمله اورا دیده بودند ای از دهشت گذشته خفتگان را آب آسایش خواب نبود غنوده شنی مردم از رنج و تاب + نظر هر زمانی بر آمد ز خواب + مردم مردمک چشم و غنوده تنی بمعنی واکشیده چشم بخواب فراهم بنا شد و بصیغهٔ مقدم نظر بمعنی ای مردمک خفتگان که واکشیده بود از سبب رنج و تاب از ماندگی و بی آرامی بود و ترس ایشان از ترس و تهلکه هر زمان باز میشد و خواب گران او را نمی برد کذا فهم من تقریر مولانا رحمه و تواند که مردم بمعنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن که تن مضاف مردم باشد چنانکه به بعضی نسخ بی بار دیده شد ای تن هر دو لشکر از رنج گذشته غنوده و مایل بخواب بود لیکن چشم ایشان هر ساعت باز میشد - ستایش کنان هر دو لشکر به راز + که ایکاشکی

بودی امشب برانه نیایش بالکسر ستایش کردن و دعا خواندن برازای دردل خود یا با همراهان خود - مگر کان درازی موی
در رنگ + بدیری پدید آمدی روز جنگ + آن درازی یعنی درازی این شب و دیر بپای عظمت چنانکه از ذکر طول
شب می آید - سگالش چنان شد دو کوشنده را + که ریزند صفرای جوشنده را + دو کوشنده دو شاه جنگ کننده
که دارا و سکندرست صفرا خلط تلخ که آن مادۂ خشم ست و اینجا بمعنی گرمی و غصہ ست که جوشنده صفت صفرا ای دارا
و سکندر را در شب چنان خیالی بخاطر رسید که فردا غصہ جوشندۂ خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصالحت و آشتی گرائیم
و جنگ نکنیم چه هر دو لشکر از کارزار بجان آمده بودند و نصرت غیر معلوم و این بیت اجمالی ست ابیات لاحقه تفصیل
آن اجمال - چو خورشید روشن بر ابر د کلاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب برود و روز برآید دو خسرو
عنان در عنان آورند + ره دوستی درمیان آورند + عنان در عنان آورند ای بیکدیگر مصافحه کنند و آشتی
کنند + بآزرم خوشنودی از یکدگر + نتابند ازان بر نتابند سر + بآزرم متعلق نتابنده ست و از یکدیگر متعلق آزرم و خوشنودی
و ازان اشارت بآزرم ست و متعلق بر نتابند سر یعنی بسوی صلح و خوشنودی که از هر دو طرف باشد میل کنند و ازان سرتابی
نکنند و در نسخه مولانا که بجای نتابنده بیابنده واقع ست واضح ترست و در نسخه شارح تابند صیغه اثبات از تافتن ست
ای بسبب صلح و رضامندی از یکدیگر روی گرداندای بجانهای خود باز روند و از صلح و خوشنودی ابا نکنند لیکن این صلح نشد چنانکه می
گوید - چو دارا دران داوری رای جست + دل رای زن بود در رای سست + دران یعنی در صلح جوی سکندر و رای زن
هر مدبر یکه مصاحب دارا شاه بود و دارا از ایشان این مصلحت خواست چنانکه از صیغه جمع نمودند و تعمیم کس در بیت لاحق
می آید و رای عبارت ازان صلح که دارا شاه را بخاطر رسیده بود کذا فید ای مدبران او درین مصلحت سست
دل بودند - سوی آشتی کس نشد رهنمون + نمودند راه سوی شمشیر خون + تفسیر بیت سابق ست ای همه او را باعث
بر جنگ شدند - که ایرانی از رومی آمیش خورد + بقایم نجا ریزد اندر نبرد + بیان رهنمونی مصاحبان ماست و نیش
خورد بمعنی زخمی شده و شکست یافته صفت رومی ست و علی تقدیر نیش خورد بپای پارسی نوشته بمعنی طعامیکه بچاشنی خورند
ای درمیان دیروز چاشنی جنگ را رهایان چشیده اند بقایم نجا ریزد ای نجا عجز خود اظهار کند تا صلح کنند چنانکه در
مؤید گفته که لفظ قائم در شطرنج آنگاه گویند که هر دو حریف برابر باشند و مر غالب را آنچه در اندر ار نماند و قائم ریختن بمعنی
عاجز آمدن است پس لفظ قائم ریختن در اصل بغیر بارست ای در بازی قائم برابری ار بجنت و عجز خود ظاهر
کرد و زیادتی با موحده که بقایم گویند برای وزن اشعار و روزمرّه خواجه علیه الرحمة ست که بقایم ریختن و بقایم ریزد
میفرماید کذا قیل و شارح نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن مهره فرو بیند شاه را در گوشه بازی را
بخانه دیگر قائم کند و مهره از دست بریزد و بگوید که بازی قائم ست و درین گفتار عجز خود ظاهر کرده باشد ای پس معنی
نیست چه پس معنی آنکه بقایم گفتن بجا اظهار عجز کنند والله اعلم بالصواب - چو فردا فتاریم در جنگ پای + نه دو

نمانیم بگیتی بجای + فتاریم محکم کنیم تا نانیم نگذاریم ای همه را بکشیم که ترسناک شده اند - بدین عشوه داد اندیشه را شکیب + یلی سر دلیری بکی بر فریب + عشوه بالکسر وعده دروغ وار تکاب امری بی حجت و بیان و این عشوه اشارت با آنکه ابر لیلی از رومی منش خود دالخ شکیب صبر بر صلح جستن و باز داشتن آن و بنای این از یک گروه لشکر دارا بر دلیری خود بود تا ولایت ایران بدست رومی نرسد و بنای دیگران بر فریب بود که مرگ دارا می خواستند سوای آن دو دلیر سرهنگ مقرّب که ایشان نیز شاه را باعث جنگ شدند تا کشته شود - همان قاصدان نیز کردند جهد + که بر خون او لبسته بودند عهد + قاصدان آن دو سرهنگ که قصد خون شاه داشتند جهد باعث شدن بر جنگ و عدم صلح - سکندر ز دیگر طرف چاره ساز + که چون پای دارد دران ترکتاز + ای دران شب متردد بود که چگونه درین داوری پای دارد و اقدام نماید ای صلح کند و یا جنگ کند - خیال دو سرهنگ را پیش داشت + خبر آن خود که سرهنگی خویش داشت + خبر آن ای غیر خیال دو سرهنگ خود هم سرهنگی و دلیری خود داشت که بتایید حقتعالی و شجاعت خود ظفر خواهیم یافت و که زائده است برای تتمیم کلام و وزن لذا افید - چنان گفت با پهلوانان روم + که فردا درین مرکز سخت بوم + مرکز سخت بوم عبارت از جنگاه که بوم و اصل آن سخت ست و دلیری درکار باشد - بکوشیم کوشیدن مردوار + رگ جان بکوشش کنیم استوار + ای جانفشانی خواهیم کرد + اگر دست بر دیم مار است ملک + و گر ما شدیم آن دار است ملک + ای بر دشمن قدرت یافتیم ملک ایران و توابع آن در تصرف ما آید و اگر بمردیم ملک روم و یونان هم از آن دارا خواهد شد پس آن مختصر از آن ست که بمعنی ملک و تصرف آید - قیامت که بوده شده بر رای ماست + بود روزی آن روز فردای ماست + قیامت بمعنی نفخه اولی که همه مردم بمیرد ای آن نفخه که ما را معلوم نیست بکی روز خواهد بود پس آن روز را چنان پنداریم که فردای ماست ای از مرگ ترس نباید کرد + باندیشه های چنین هولناک + دو لشکر غنودند با ترس و باک + چنین هولناک فردا قطعاً جنگ باشد زیرا که سکندر را از صلح پیش و میان ظاهر دارا ایشان مصلحت صلح ندارند - چو گیتی در روشنی باز کرد + جهان بازی دیگر آغاز کرد + با آتش بدل گشت منقش شرار + کلیچه شد آن سیم کاورس وار + بیان بازی دیگرست ای بازی شب برفت و بازی روز پدید آمد و آتش کنایه از نور آفتاب منقش شرار کنایه از ستارگان کلیچه قرص آفتاب و آن سیم کاورس وار کواکب چه کاورس بفتحه واو و سکون را مهمله بمعنی کال ست وار زن که اول را بهندی کنگنی و ثانی را چینه گویند و این هر دو خرد دانه باشد ای بجای کواکب منتشره آفتاب نمودار شد گویا آن سیم پراگنده بقرص سیمین آفتاب مبدل گشت و مولانا فرموده که کاورس جمع این جز اسامی است و کاورس وار بمعنی ریزه ریزه و کواکب را کاورس وار بملازمت کلیچه گفته است

کاورس را بر کلیچه دنان بخته می افشانند تا لذیذ گردد انتهی کلامه + در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه + گران جنبش آمد جهان را ستوه + چو کوه صفت دو لشکر و ستوه اینجا مصدر بمعنی عاجز بسیت و پیداست که جنبش کوه و زلزله ارض موجب پریشانی

عالم ست پس اینجا هر دو لشکر را اضطراب پیدا شد + فریدون نسب شاه بهمن نژاد + چو برخاست اول بامداد + ای
دارا شاه چون از آغاز صبح مستعد جنگ سکندر شد ـ همه ساز لشکر بترتیب جنگ + برآراست از جعبه و نیم لنگ + از
جعبه بیان ساز ست و جعبه ترکش تیرها و نیم لنگ قربان که بضم کاف بمعنی کمان دان ست کذا فی المؤید اما اینجا خود
کمان مراد ست چنانکه در مدار الافاضل بر لغت قربان بمعنی کمان و این بیت را شاهد آورده ـ ز پولاد صد کوه
بر پای کرد + بپایین او جنگ را ساز کرد + ز پولاد ای بر صفهای پولاد پوشان و اور اجمع بکوه جنگ را جای کرد ای
جای جنگیدن مقرر کرد کذا افید پس پایین صد کوه عبارت از سیدان ست و در نسخه بجای جنگ گنج ست ای گنج زر را
بپایین و نزدیک سلحه پوشان نگهداشت تا بخشش کند بر کسیکه سبقت برد و بعضی از گنج دارا شاه گرفته و فیه
ما فیه چو بر میمنه ساز در گشت کار + همان میسره شد چو روئین حصار + ساز درآراسته و مهیا ساخته و کار عبارت از
ترتیب جنگ جناح از هوا زمین بر دمیخ + پس آهنگ شد بر زمین چار میخ + جناح صف میمنه و میسره و پس آهنگ صف پسین
ای جناح از کمال بلندی در هوا رفت و از استواری در زمین بیخ برد و مستحکم شد و پس آهنگ نیز چار میخ شد ای سخت استوار ولی چنبر
گشت چه چار میخ کردن بمعنی استحکام ست و چار میخ زمین اشارت بجهات اربع آن و جنبه چون آنکه + جهان دار در قلب
که گرد جای + درفش کیانیش بر سر بپای + جهاندار دارا شاه درفش علم شاهی که از آبا باو رسیده بود + سکندر
که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از بهر آن روز داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود بهر
آن روز برای آن روز سوم که بدارا جنگ کند ـ برانگیخت از می چو بارنده میغ + تگرگش ز پیکان باران ز
تیغ + جنگ سکندر را بمیغ بارنده تخیل کرده میگوید که تگرگ آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان
لشکرش مثل ژاله می بارید و تیغ بهادرانش مانند باران همی ریخت + جناح سپاه را اگر دون کشید + سم
بارگی سر بخون کشید + ای سم اسپان جناح را سر بخون کشید یعنی ایشان را آماده کشتن خصم ساخت که بی محابا
تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا افید و تواند که مقام جناح بر سبیل خون روز گذشته باشد ـ گرانمایه گان مدانشان
که خواست + بفرمود رفتن سوی دست راست + گرانمایه گان سرداران لشکر و بهادران پر زور ـ گروهی که پرتابیان
ساخت شان + چپ انداز شد بر چپ انداخت شان + پرتابیان تیر اندازان که تیر از دست ایشان پرتاب
شود و در هوا رود و ایشان را حکم انداز گویند که هرگز خطا نکنند و بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ زنند
و بعضی بدست راست اندازند و طائفه اول فائق ست از ثانی پس خواجه در ترتیب ایستانیدن پرتابیان میفرماید که
سکندر جماعتی را از تیر اندازان خود در صف میسره جای داد که تا چپ انداز شوند کذا قاله الشارح رحمه پس مختصر شدند
ست و بطریق مقابله ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر راست اندازان دشمن جای داد و در
نسخه علیشیر بجای کلمه بر چون واقع ست بدین صورت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان + ای از

جمله سپر تابیان خود در راست اندازان او در مقابله چپ اندازان او ار اجای داد تا هر یک از طرفین در مقابله درست شود و تیر راست
رفته کار کنند و همچنین چپ اندازان خود را در مقابله راست اندازان او مقرر کرد تا بمقابله تیر ایشان هم راست رود اما این
تقریر از لفظ بیت درست بی تکلف راست نیاید لهذا مولانا قدس سره سپر تابیان ساخت را بر قلب حمل کرده ای گرده
که ساخت سپر تابیان ایشان چپ انداز شد و از ساخت تیر گرفته است چه ساز و سامان تیر اندازان همین تیر است پس ساخت
ایشان فاعل چپ انداز شد است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گروهی را از سپر تابیان که تیر ایشان مثل چپ کار میکرد در برای
استحکام میسره از طرف چپ قایم ساخته + همان استواران درگاه را + کز ایشان بود ایمنی شاه را + بقلب اندرون
داشت با خویشتن + چه پولاد کوهی شد آن پیلتن + پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندر پیلتن با همه استواران
درگاه خود چون کوه پولاد شد + بر آمد ز قلب دو لشکر خروش + رسید آسمان را قیامت بگوش + ای خروش ایشان
مثل خروش قیامت و صور اسرافیل بر آسمان رسید - تبیره بغرید چون تند شیر + در آمد برقص اژدهای دلیر + تبیره طبل
دلهمه شیر دل میانه باریک کذا فی الشامل اژدهای دلیر شمشیر بهادران که بر آوازه تبیره معلق زدن گرفت و تواند که اضافه
بیانی باشد ای دلیران که مثل اژدها بودند بر آوازه کوس برقص آمدند - ز شوریدن نالهٔ کرنای + در افتاد تب لرزه بر
دست و پای + ای از شورش نالهٔ کرنای رومی در لشکر خصم هیبت افتاد + ز بس بانگ شیپور زهره شکاف + بدرید
زهره بپیچید ناف + ای شیپوره یعنی نای ترکی که بدست رومیان بود آوازه اش زهره شکاف است لشکر ایران را
دهشت بخشید - ز فریاد رویین خم از پشت پیل + نفیر نهنگان بر آمد ز نیل + رویین خم کوس بزرگ که خم آن رویین باشد
از آن بر پشت پیل نهاده میزنند و مصراع ثانی تخییل است که نهنگان کنایه از کوسهای رویین است و نیل کنایه از پیلان که حامل
آن بودند کذا افهمید یعنی از فریاد کوسهای رویینه خم بر پشت پیلان چنان مینمود که کوس نفیر نهنگان الخ و علیشیر گفته که از
غوغای یکنفر در هنگام جنگ دیگری را هم غوغا و فریاد بر آید حاصل آنکه از غوغای رویین کوس که بر پشت پیلان میزدند بشنیر
آن آبی را در دریای غوغا و فریاد برخاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نیل لشکر که از کثرت اسلحه همچون نیل
مینمودند انتهی + ز غریدن کوس خالی دماغ + زمین لرزه افتاد در کوه و راغ + گوش را ی کوس خر رد هم در شورش بود
راغ دامن کوه بجانب صحرا - در آمد ز بحران سر بید برگ + گشاده بدو روزن از درع و ترگ + بحران بضم باد
گرم که هر چه پیش رسد میسوزد و اینجا یعنی سخت گرمی و تندی است و فاعل در آمد سر بید برگ است و آن نوعی از پیکان است
که بر شکل برگ بید سازند ای به هر دو اعم و ترگ سر بید برگ در رسید چنانکه در مصراع بید است و درع بالکسر زره و ترگ بکاف
پارسی خود آهنین یعنی سر پیکان تیر اندازان هر دو لشکر از گرمی و بس تیزی و تندی در درع و ترگ یکدیگر در آمد و همه زره
خود را روزنها گشاده شد پس از اینجا بیان آغاز جنگ است + ز بس تیر باران که آمد بجوش + فلک دار باران خود
زره پوش + تیر باران ای باران تیر ها و بارانی کلاهیست نه برگ و هر که در سقلاب از نمد میسازند و هنگام باران بر سر اند

و دوش دارند تا جامه سخت و سلاح بیاران اثر نگرد و لیسن باران ابر عبارت از وجود سحاب ست یعنی سحاب تیر باران
تیرها در آنجا باچنیر شده بود گویا باران خود را انداخته گریخته است کذا افهمید و علیشیر گفته که باران معنی بارندگیست سحاب صفت
بارندگی خود را از دوش افگند و بگریخت از انفعال کثرت باریدن تیرها تاب استقامت نیاورد اما ملائم کلمه دوش معنی اول است
آنچه بعضی گفته که ابر از تیر خود نها باران بر کتف پوشیده محافظت خود کرد خلاف ظاهرست - گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن کارزار که از سختی و بسیار بود اکنون بودی تمام آب سحاب بسبب باران
از خوف باران تیرها خون شدی و بجای خون باریدی یا از هیبت تو ابخنخ جنگ را بیان کرد و گفت که + خروشیدن کوس
رویینه خاس + نیوشنده را داد بر جان هراس + ای همه مردم بشدت آواز کوس از جان نا امید شده بودند + جلاجل زنان باز
نواهای زنگ + بر آورد خون از دل خاره سنگ + جلاجل زنان نوازندگان جلاجل که آنها را با زنگوله بجای مهره دندان ای از
نواختن زنگوله که آواز مهیب و دهشت دل سنگ را خون گداخته ساخته بودند و آنچه علیشیر آورده که از سهم آواز جلاجل
در دل سنگ خون منجمد شد و لعل و یاقوت از آن پیدا می گشت خلاف ظاهرست بر آوردن غیر ملائم فافهم + بخنجر
در آمد دو دریای خون + شد از موج آتش زمین لاله گون + دو دریای خون دو لشکر که خون یکدیگر بسیار ریخته بودند
و آتش کنایت از آن خون ست باعتبار سرخی رنگ وی چنانکه گویند آب آتش لباس شراب سرخ رنگ ای جای جنگ از کثرت
خون ریخته لاله گون و سرخ شده بود و آنچه شارح آتش را به گرمی خون گفته غیر ظاهرست چه خون کشتگان سرد و
افسرده باشد + زمین گو بساطی شد آراسته + غبار شد از جای برخاسته + زمین جای جنگ و آراسته صفت
بساط ست و از جای برخاسته صفت غبار ای زمین که مانند بساط رنگین سرخ بخون شده بود از کثرت لگدکوب لشکریان در
نظر می آید گویا غبار شده برخاسته ست و ایهام آنکه از کثرت خون ریخت در آن میدان غبار هیچ نبود - بابرو در آمد کمانها
شکنج + شتابان شده تیر چون مار گنج + ابرو کمان وجود کمان که بصورت ابروست در آمد شکنج پرچین شد یعنی کمان کشیده
خم یافته بود و تیر از آن شتابان شده چنانکه مار گنج هرکس را که می بیند از جای خود برخاسته میدواند + ستیزنده از تیغ
سیماب ریز + چو سیماب کرده گریزه گریز + ستیزنده مرد جنگی که ستیزه کند سیماب ریز صفت تیغ و پیدا ست که سیماب
بیک جا نمی ماند و در گریز باشد و شارح سیماب ریز بمعنی تابناک گفته اما مناسب مصراع ثانی معنی اول است - ز پولاد
پیکان لشکر شکن + تن کوه لرزید بر خویشتن + ای از پیکان پولاد که پران بوده کوه هم نگهبانی خود میکرد - ز بس گرز
پولاد خارا ستیز + زمین را شده استخوان ریز ریز + خارا ستیز صفت پولادست ای از کثرت افتادن گرزهای پولاد
که خاراشکن بودند و استخوان زمین ریزه ریزه شد + ز بس در دهان ناچخ انداختن + نفس را نه راه بردن تاختن + ای چندان
نیزهای خورد بر دهان مردم رسید که نفس الشیا را راه بیرون آمدن نمانده بود و ضیق النفس شد + ز نوک سنان چرخ دولاب
رنگ + بزرگ کار گردش فرو مانده لنگ + دولاب رنگ صفت چرخ که حرکت دولاب دارد و هم مانند چرخ چاه که از یکجا نه آب برنگیرد

بجانب دیگر میبرند و آسمان از یکی مال میگیرد و بدیگری میدہد و پرگار ہش باضافہ بیانیہ یعنے نوک سنان کہ از سبب بلندی نیزہای وی پای چرخ گردون گردون از گردش لنگ ساختہ و باز داشتہ بود و این معنی مبالغہ شاعرست و ایہام آنکہ از ان روز کہ فلک از دست برادران لنگ شدہ ہست بمردم کژرفتارست و خارہای ستم میخلاند ایشان کذا افادہ۔ سنان در سنان رستہ چون نوک خار + سپر در سپر بستہ چون لالہ زار + چون نوک خارای چنان کہ بر خاربن خارہای آن نوک در نوک پیوستہ مے باشند آنچنان سنان بر سنان باہم پیوستہ بود و سپر در سپر ہمچون لالہ زار بود چہ گلہای لالہ زار مانند سپر در سپر بستہ مینمایند۔ گریزندگان را در ان رستخیز + نروی ہای نخ راہی گریز + سواران ہمہ تیر پرداختہ + گہ تیر وگہ ترکش انداختہ + تیر پرداختہ ای خالی کردہ کہ تیرہا ہمہ را بر دشمنان زدہ بودند صفت سواران ست یعنے مبارزان در آن جنگ از دو حال خالی نبودند کہ گاہی بدشمن تیر می انداختند و گاہی ترکش انداختہ بہ تیغ و سنان جنگ میکردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترکش انداختن پس از انکہ ترکش خالی بکار نیاید کذا افادہ مولانا رحمۃ اللہ تعالی و تواند کہ ترکش انداختن بمعنے مردن باشد ای گاہے کہ جان میدادند کہ ترکش و سلیح دور افتادی۔ در ان مسلخ آدمی زادگان + زمین گشتہ کوہ از پس افتادگان + مسلخ جای پوست کشیدن و کشتن گاہ مردم و زمین عبارت از آن مسلخ ست کوہ ای پشتہ بلند از مردگان۔ بجان بردخود ہر کسی گشتہ شاد + کس از کشتن کس نیاورد یاد + جان بردمصدر ست بمعنے سلامت بردن جان برای ہیچکس را یاد دوستان ناگشتہ نبود و زندگانی خود مے شمرد ندارد کسی سوگ در حربگاہ + نہ کس جز قزاگند پوشد سیاہ + مقولہ خواجہ ہست در تایید بیت سابق کہ در ہنگام کارزار کسی ماتم کسے ندارد و از لباس سیاہ خبر قزاگند نپوشد ہگی در محافظت خود باشد۔ سخن گو سخن سخت پاکیزہ راند۔ کہ مرگ بانبوہ را جشن خواند + سخن گو مرد شاعر سخت پاکیزہ بس راست خواند ای چنان گفتہ کہ مرگ عام جشن تمام ست۔ چو مرگ از یکی تن برآرد ہلاک + شود شہرے از گریہ اندوہ ناک + ای شہر تمام بر آن مردہ گریہ کنند۔ بمرگ ہمہ شہر زین شہر دور + نگرید کسی گر بود ناصبور + ای در مرگ عام کہ یکبارگی آید کسی را گریہ نیاید و این شہر گنجہ جملہ دعائیہ ست باز آمد بمطلب اصلی و گفت۔ ز بس گشتہ بر گشتہ مردان مرد + شدہ راہ بربستہ بر راہ نورد + گشتہ بر گشتہ ای بر یکدیگر افتادہ صفت مردان بہادرست + بر ان دجلہ خون بلند آفتاب + چو نیلوفر افگندہ زورق بر آب + سو زورق کشتی کہ انیجا وجود آفتاب را زورق گفتہ ای دریای خون در امنیدان از بس بلندی گویا تا بآسمان چہارم رفتہ ہست و آفتاب کہ مثل زورق بود بر آن دجلہ چنان مینمود کہ نیلوفر آفتاب پرست بر روی آفتاب افتادہ ہست پس آفتاب ہم زورق ست و ہم نیلوفر و ایہام آنکہ عکس آفتاب از خون فراہم شدہ می نمود کہ گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب ست۔ سنان سکندر در ان داوری۔ سبق بردہ بر چشمہ خاوری + خاور نام شہرے ست بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق کنند و چشمہ خاورے آفتاب یعنی سنان

صفت بیوہ گردون

یعنی سنان سکندر در بلندی و تابش بر آفتاب غالب آمده بود که او را باین بلندی و کمال هنر گرمای خون افگنده بود کذا افید
و ایهام آنکه سکندر پیش از طلوع آفتاب در مصاف آمده و نیز بازی کرده است + شراره‌ای که شمشیر دارا افگند
تپش در دل سنگ خارا فگند + شرار افگندن بس گرم شدن در ضرب بهادران رومی - چو لشکر بهم در
آمیختند + قیامت ز گیتی بر انگیختند + ای چون از هر دو لشکر تمام آویزش و ازدحام شد + پراگندگی در سپاه
او فتاد + پژوهش در آزرم شاه او فتاد + سپاه‌ای هر دو سپاه کذا شاه مطلق شاه از دارا و سکندر و پژوهش باز
جستن و تفحص و آزرم بتقدیم مستعجم نگهداشت و امان کذا قیل ای هر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشیدند لیکن
نگهداشت دارا از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مولانا بجای پژوهش پریشی بمعنی پریشانی
واقع است و آزرم بتقدیم مهمله‌ای در جنگ کردن هر دو پادشاه پریشانی او فتاد ای هر دو از جنگ باز ماندند چه
پیداست که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد و دست بشمشیر نیز دراز جنگ باز ماند چنانکه سابقاً مذکور شد
کذا افاده مولانا پس این دو بیت تمهید است و مقصود آنکه - سپه چون پراگنده شد سوی جنگ + فراخی در آمد بمیدان
تنگ + میدان تنگ عبارت از قلبگاه دارا شاه و ذکر فراخی نسبت بمیدان تنگ از لطافت است ای قلبگاه دارا
شه از نگهبانان و جانداران او خالی باشد - کس از خاصگان پیش دارا نبود + کزو در دل کس مدارا نبود + ای همه خاصان
حرمست را گذاشته اند دارا شاه کناره گرفتند زیرا که در دل هیچکس از ایشان از سبب بیداد دارا شفقت و مدارا
دی نبود که همه آزرده بودند - دو سرهنگ غدار چون پیل مست + بر آن پیلتن بر گشادند دست + ای دست تعدی
و ستم - زدندش یکی زخم پهلوگزار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + ای روی زخم کتار زدند که پهلوی
او شگافته گشت و از خون ریختن او زمین سرخ شد + در افتاد دارا بدان زخم تیز + ز گیتی بر آمد یکی رستخیز + ای
لشکر دارا لفغان آمد و بهادران لشکر او در ان هنگام جنگ را موقوف داشته روی بهزیمت نهادند چنانکه از
داستان لاحق می آید + درخت کیانی در آمد بخاک + بغلطید در خون تن زخمناک + برنجید تن نازک از درد و
داغ + چه خود نیستی بود باد را با چراغ + علت بخون افتادن تن زخمناک است و مصراع ثانی تمثیل آن - کشنده دو
سرهنگ شوریده رای + بنزد سکندر گرفتند جای + شوریده رای از آنکه از خون کسی بناحق حرص آن کشنده بر جا نماند
کذا افید و نیز ظالم شدند بر خداوند خود + که زد دشمن بر انگیختیم + باقبال شاه خون او ریختیم + این سخن نوعی
از تملق است - بیک زخم کردیم کارش تباه + سپردیم جانش بفتراک شاه + ای او را سوختیم کارش زندگانی او
و ایهام سلطنت سپردیم جانش الخ ای جان او را مغلوب شاه ساختیم که باز بر نخیزد - بیا تا ببینی و باور کنی +
بخونش سم بارگی تر کنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن ایشان کشته شود اسپ بر خونش بدوان کنند و خون
او را پامال سازند کذا افید + چو آمد ز ما آنچه کردیم رای + تو نیز آنچه کردی بیاور بجای + ای عهد و پیمان که کردی

همای بخش گنجی که بذ رفته + دفاکن بحیزی که خود گفته + این بیت بیان برای آوردن گفته ست + سکندر چو دید
کان اهل جهان + دلیر اندر بخون شاهنشهان + خون بمعنی کشتن - پشیمان شد از کردن جان خویش + که برخاستش عصمت
از جان جو تیر + گرده خویش صفت پیمان ست و عصمت بالکسر پناه نگاهداشت ای سکندر باین گستاخی سرهنگان از خود جان بی پناه
و از مردن دارا شاه از زندگانی خود نا امید گشت چنانکه خواجه بسفر باید - فرو میرد امیدواری ز مرد + که هم سال را سر در آید
بگرد + امیدواری امید نیستن چنانکه از سابق می آید که وفته یست و هم سال اینجا بمعنی برابر مطلق ست خواه در سن خرد و در دولت
پس دارا برابر بوده ست در سلطنت و شوکت اگرچه در سن از وی بزرگ بود و کلمه را علامت اضافت سر ست یعنی هم سال اگر
وقتیکه بمیرد را مرگ پیش آید امیدواری نیستن و دیگری را نماند و در نسخه مولانا بر آورد گرد ست یعنی هم سال گرد و خاک شود
و پامال گردد - نشان جست کان کشور آرای کی + کجا خوابگاه داد از خون وی + کشور آرای صفت مقدم کی که عبارت از
دارا شاه و تواند که ترکیب اضافی باشد و از خون وی خوابیان خوابگاه - دو بدید او پیشه بهیش اندرون + به بدید آدخود شاه را
رهنمون + اندرون تفسیر بابی به پیش ست ای هر دو سرهنگ ظالم در پیش سکندر دیده بظلم خود دارا ببرشند و بر سر
دارا شاه آوردند و کلمه اندرون ایهام بقلب دارا که در میان لشکر کشتن بود + چو در موکب خاص دارا رسید + ز
موکب روان هیچکس را ندید + موکب بفتح فوج لشکر که با شاه و امیر باشند و پیش موکب روان یعنی خاصگان ست ای چون در
جای موکب خاص دارا رسید از خاصان و سپاهیان او را کسی ندید - تن مرزبان دید در خاک خون + کلاه کیانی شده
سرنگون + مرزبان شاه دارا - سلیمانی افتاد در پای مور + همان پشه کرده بر پیل زور + این بیت بابته ابیات الحق
تخییل و تمثیل ست یعنی دیدن تن دارا بخون و خاک افتاده ای گویا انجا یک سلیمانی صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاده
ست و پیل با قوی تن مغلوب پشه شده - بهازوی بهمن برآموده مار + ز روئین دژ افتاد اسفندیار + برآموده در آویخته
و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن اژدها مر بهمن را در شکارگاه او پیشتر مذکور شد در مقام نامه فرستادن دارا
به سوی سکندر و روئین دژ قلعه ایست که او پارسی و گسر دال و زای پارسی نام قلعه ایست از توران یا ورای النهر و آن تختگاه ارجاسپ شاه
از نبیره افراسیاب که او پادشاه توران بود و او لهراسپ پدر گشتاسپ که پادشاهی را ترک داده بود در بلخ به عبادت
و آتش پرستی مشغول بود بقتل آورده و بیست و چند پسر گشتاسپ در آن جنگ کشته بلکه دو دختران گشتاسپ را که
نام ایشان [illegible] و همای بود گرفتار کرده به روئین دژ محبوس ساخت پس اسفندیار بن گشتاسپ شاه بفرموده پدر خویش
از راه هفتخوان که نام هفت منزل ست در میان ایران و توران رفته آن قلعه را فتح نموده ارجاسپ را بکشت و
خواهران خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ با تیر دو شاخه از دست رستم دستان در آن قلعه به
قتل رسید کذا افید - بهار فریدون گلزار جم + بباد خزان گشته تاراج غم + ای گویا چنین حادثه شد که بهار فریدون
و گلزار جمشید را باد خزانی غم پژمرده ساخته ست + کتب نامه دولت کیقباد + ورق بر ورق سو بسو برد باد + ...

نسب نامه کنایه از اقبال نامه که در آن فخر که پادشاهی آباد احداد باشد و کیقباد نام شاهی ست از پادشاهان ایران که صد

سال ملک رانده ای گویا دولت و پادشاهی کیقباد اکنون بزوال آمده ست - سکندر فرود آمد از پشت بور + در آمد به

بالین آن پیل زور + بفرمود تا هر دو سرهنگ را + دو کثر زخمه و خارج آهنگ را + مصراع ثانی صفت دو

سرهنگ که مفعول مقدم بدارند ست و کثر زخمه و خارج آهنگ هر دو بمعنی خطا کننده ست چه کثر زخمه کسی را گویند که مضراب

او هنگام نواختن ساز بر اصول سرود درست نیاید و خارج آهنگ کسی که در نواختن مقامی بمقام نوازد و از مقام بدر

رود پس سرهنگان را که در مقام وفاداری بیوفای کرده اند و هم آهنگ قصد ایشان و در زخم زدن بر دارا شاه بی

جا و خطا بود باین دو لفظ تعبیر کرده ست بمراعات نزاکت شعری - بدارند بر جای خویش استوار + خود از جای

جنبید شوریده وار + ای بمجبر دفروآمدن از اسب فرمود که سرهنگان را اسیر سازند تا بایشان سزای این خطا رساند

و خود پریشان و بی سود ارا دوید + ببالین که خسته آمد فراز + ز درع کیانی گره کرد باز + خسته دارا مجروح شده

و درع کیانی همان زره که دارا انجو د پوشیده بود ای گره آنرا بکشاد تا بر تن وی بار نباشد - سر خسته را بر سر ران

نهاد + شب تیره بر روز رخشان نهاد + تخیل مصراع اول ست که سر دارا بخون آلوده و سیاه بود و ران سکندر روشن

و ایهام بکفر دارا و اسلام سکندر کذا قاله الشیخ الشارح و مولنا شب تیره بمعنی سر بی نور حیات و گرد آلوده گفته و این احسن ست

از توجیه شارح - چو دارا بروی نظر برگشاد + ز سوز دل آه از جگر برگشاد + فرو بسته چشم از تن خوابناک + بدو گفت

برخیز زین خون و خاک + مصراع اول حال ست از فاعل گفت که سکندر باشد و خوابناک بمعنی بس ناتوان که ساخته بود

قابل این سخن نبود که دارا بر خیز از خون و خاک گفته شود لیکن سکندر ناتوان او چشم فرو بسته قطع نظر کرده بدو گفت

چنانکه رسم ست که بیمار پرس چون بر سر بیمار آید نظر بر بیماری و ناتوانی او نکند و برای خوم ساختن او بگوید که ای

فلان برخیز و بیرون خرام و تماشای عالم کن کذا افید - چنین داد دارا بخسرو جواب + که بگذار تا سر نهم من

بخواب + رها کن که رسن هائی نماند + چراغ مرا روشنائی نماند + رها ئی خلاص شدن از مرگ و چراغ و روشنائی کنایه از حیات

که تن آدمی بدان تازه و روشن باشد + رها کن که خواب خوشم می برد + زمین آب و چرخ آتشم می برد + رها کن جنبش

بده و خواب خوش خواب گران که کنایت از مرگ ست و مصراع ثانی اشارت برجوع هر عنصر بمرکز خویش بعد از مرگ ای

هر عنصر من اکنون بمرکز خود مائل ست که آب مرا زمین می برد و آتش مرا آسمان و باد مرا هوا - سپهرم بدان

گونه پهلو درید + که شد در جگر پهلوام ناپدید + ای پهلوی من شکسته بجگر رسیده ست - تو ای پهلوان کامد

سوی من + نگهدار پهلو ز پهلوی من + نگهدار پهلوی از من پهلو کن و دور شو زیرا که - که با آنکه پهلو دریدم

چو میغ + همی آید از پهلوام بوی تیغ + ای هنوز زد دستی و توانائی بقتل تو دارم چنانکه میغ با وجود

آن که پهلو دریده باشد از و خوف تیغ برق ست که بیرون آرد و بر عالم زند یعنی می توانم

که باین خستگی تراگزند رسانم دور شو از من + سر سروران را رها کن ز دست + تو مشکن که مارا جهان خود
شکست + مشکن جنبش مده و بگذار - چه دستی که با با درازی گنی + دستی بیای خطاب ای چه دست
وقدرت داری تو و دراز بمعنی دست درازی و دست ملاعبه - نگهدار و دستیکه دار است این + نه
پنهان چو روز آشکار است این + این دستی بیای عهد همان دست درازی - چو گشت آفتابے مرا
روی زرد + نقابم بر ورکش از لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که بر میرنده تلخی کش مے انداختند و با سانی
جان بسپارد + کذا افید چنانکه این معنی در قتابی جاندادن گزیده سگ دیوانه مجرب است - مبین سرورا در سر افگندگی
+ چنین شاه را و چنین بندگی + ای سرورا در حال افتادن سر افگنده و زبون بدان که همان سرورانه چیزی دیگر و
بندگی بمعنی عاجزی پس مصراع ثانی تفسیر اول است - درین بندم از زحمت آزاد کن + بآمرزشی از دم یاد کن +
زحمت آزار دادن که درین عاجزی مرا جنبش مده و سر افسر را جدا مکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین را
منم تاج و تارک نشین + بلرزان مرا تا نه لرزد زمین + پیداست که چون تاج را از سر تاجور ستانند سرش در جنبش
آید و در عالم حادثه پیدا گردد ای زمین عالم بمنزله سر ست و ذات من بمنزله تاج آن پس مرا جنبش مده تا زمین جنبش در نیابد
مگردان سر خسته را از سریر + که گردون گردان برآرد نفیر + سریر کنایه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است و شاید
ست وجنبانیدن من مورث فریاد کردن آسمان ست - زمان من اینک رسد بے گمان + رها کن بکام
خودم یک زمان + رسد ای اینک بنهایت میرسد و خواهم مرد و کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خواهے
ربوده از سرم + یکی لحظه بگذار تا بگذرم + ای بمیرم و تاج را بتو سپارم + چو من زین ولایت گشادم کمر + تو خواه
افسر از من ستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کمر گشادن ترک دادن آن + سکندر بنالید
کای تاجدار + سکندر منم چاکر شهریار + کای بیان لغت محذوف و چاکر بنابر خراج گذار هم گفته + نخواهم که بر خاک
باشد سرت + نه آلوده خونے شود پیکرت + نخواهم بمعنی نمیخواستم بقرینه استدراک لاحقه و نه آلوده الخ نمیخواستم
که آلوده باشد - ولیکن چه سود ست کاین کار بود + تاسف ندارد درین کار سود + چه سود ست این چه فائده ست
از نخواستن من زیرا که این کار شدنی بود که سرت بر خاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافراختی +
کمر بند او چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین زخم بگشته باز زنده شدے پس کمر بند او که منم چاکری کردے و
اطاعت فرمان او نمودمی - دریغا بدریا کنون آمدم + که تا سینه در موج خون آمدم + دریا کنایه از خون گاه
دارا شاه که از خون وی در آنجا موج روان بود چنان از مصراع ثانی ظاهر ست یعنی افسوس که در خوابگاه
گاه اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده ست ای تمام بیرون آمده ست و درون تن
باقی نمانده حاصل آنکه اگر بمجرد زخمی شدن تو اینجا زود رسیدمے زخم ترا بند کردمی و خون ترا بیرون شدن ندادمی

[illegible]

کذا افید و تواند که دریا کنایت از دارا باشد و موج خون بمعنی غم بسیار که سکندر را لاحق شده بود - چرا مر کسے
را نیفتاد سم + چرا پے نکردم درین راه گم + تخیل دیگر ست و سم افتادن مرکب را لنگ شدن و از رفتار باز
ماندن و پے بمعنی نقش پای و این راه اشارت بجنگ کردن بدارا یعنی چه شدی که اسپم بجای خود لنگ شدی
و یا نقش پای من درین راه گم شدی تا با بدمن دارا کشته نه شدی کذا افید + مگر ناله آه نشنیدمی + نه
روی چنین روز بد دیدمی + ای روز مرگ دارا و بعضی نسخ نه روی بدین روز بد واقع ست ....
ای روی ترا درین روز نحس ندیدمی - بدانای گیتی و دانای راز + که دارم به بهبود دارا نیاز + ای
سوگند بخدا تعالی خورم که بسلامت زندگانی دارا آرزوی دل میدارم که در گاه زنده با عیش باشد + و لیکن
کلید در چاره ناید بچنگ + شیشه کنایت از ان بهبود - دریغا که از نسل سفندیار + همین بود و بس ملک را یادگار
بس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - چه بودی که مرگ آشکارا شدے + سکندر هم آغوش دارا شدی
چه بودی اچه خوش بودی هم آغوش برابر مرگ امروز لیکن چه شود دست مردن نشاید بزور + که پیش از
اجل رفت نتوان بگور + ای طلب مرگ اکنون سود ندارد زیرا که بزور بے اجل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل
کسے بگور نتوان رفت و تواند که هر دو علت چه سود باشد - بنزدیک من یکسر موی شاه + گرامی تر از صد هزاران کلاه
یکسر موے یعنی یکموی تن شاه که بسلامت بماند مرا عزیز ترست از صد کلاه و مولانا گفته ای زیستن دارا شاه بقدر یکسر
موی که یک ساعت زنده بماند نزد من عزیز ترست از آنکه صد هزار تاج از دارا شاه یا از دیگران بگیرم چنانکه می گوید
گر این زخم را چاره دانستمی + طلب کردمی تا توانستمی + مه آن تاج و اورنگ شاهنشهی + که ماند ز دارای دولت تهی
مولانا گفته که میم نافیه ست و مه ای برای حفظ فتح اوست یعنی مباد آن تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تهی ماند و به
بعضی نسخ چنین ست که - مبادا که اورنگ شاهنشهی + بماند ز دارای دولت تهی - و حاصل آنکه تخت دارا
به دیگری نسزد + چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت + که دارنده را بر در افگند رخت + تاج و تخت بمعنی پادشاهی
فاعل افگندست و افگندن پادشاهی مر دارنده را بسبب دور بودن دارنده ست از وی چنانکه لاحق مے آید
چرا خون نگریم بر پادشاهی دارا که دارا از وی دور شده ست کذا افید و تواند که فاعل افگند حقتعالی باشد که
در دل هر عاقل هر گوز ست - مبادا گلستان که سالار او + بدین خستگی باشد از خار او + خار کنایت از آزار
گلستان که بسبب تعلق آن سالار را آسیب رسد و پیداست که اگر دارا پادشاه نبودی که او را به کشتی
نفیر از جهانے که دارا کش ست + نه پنهان چو روز آشکارا کش ست + جهان اے پادشاہے جهان
دار بمعنی خداوند پادشاہے هر که باشد اے سلطنت عالم کشنده همه شاهان ست - بچاره گرے
چون ندارم توان + کنم نوحه بر یاد سرو روان + ای مرا باید که بر یاد دارا جوان دولت نوحه بکنم باز در خطاب

داراکه میگوید که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری و همت ز کیست + مراد تو چیست بیان تدبیر ست و
امید و همت بمعنی رضا و نارضامندی تو چه کارست و ناخوشنودی تو از کدام کس تا آنچنان بعمل آرم + بگو هر چه خواهی که
فرمان کنم + بچاره گری با تو پیمان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم یا آنکه ملازمان خود را برآوردن خواهش حکم
کنم تا بجا آرند چاره گری ببرآوردن مراد تو ای اکنون بتو عهد بندم که پس از تو چاره کار کنم + چو دارا شنید این دم دلنواز
بخواهش گری دیده را کرد باز + ای آن دم دلنواز اشارت بسخن سکندر که چه تدبیر داری الخ خواهش گری درخواست کردن
مراد خود و ظاهر کردن رضا و نارضای خویش + بدو گفت کای بهتر بخت من + سزاوار پیرایه تخت من + ای سزاوار
تخت آراسته من + چه پرسی ز جان بجان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای حاضر شده و گل همان جان
در سموم خزان آمده بمعنی خزان رسیده و سوخته سرما صفت گلی ست ای چه پرسی از گلی که در سموم خزان آمده است و
سموم باد سخت و خبران و گرم سوزنده هر چیز + جهان شربت هر یکی از یخ سرشت + بجز شربت ما که بر یخ نوشت + ای جهان
را شربت سرد و خنک داده است بجز ما ایرانیان که سرشتن شربت ما را بر یخ نوشته است آهیوده و ضایع ساخته کذا افید پس
شربت ما بمعنی سرشتن شربت ماست و آن عبارت از دارا شاه و آبا و اجداد او چنانکه در لاحق به تصریح خواهد آورد که شاهان ایران
را قتل ناحق و یا بحق از قدیم بهره بوده است + ز بی آبیم سینه سوز درون + قدم تا سرم غرق دریای خون + بی آبی
تشنگی و در رفتن خون و مصرع ثانی حال ست + چو برقی که در ابر دارد شتاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای
عالم مانند برقیست که در سحاب شتابان و درخشان باشد و کرانه بیرونی او خشک ست و تمام تن او مستغرق آب سحاب باشد و در
عامه نسخ بجای ابر بلفظ آب ست و پیداست که برق چون در دریا افتد و باطن خشک مزاج باشد و در ظاهر غرق آب + سبوی
که سوراخ باشد نخست + بموم سرشتیم نگردد درست + ای سبوی که در آغاز و ابتدای مرتبه ساختن سوراخ دار باشد بحیل
درست نشود سرشتیم بفتح سین و یای پارسی آنچه از جنس چسپانیدن باشد چنانکه شیره درخت لرزان و آنچه از آرد سازند
هندی اول کابهت و هندی ثانی لیپی و این بیت را مولانا عذر ناخواستن آب گفته که دارا شاه در آن تشنگی غالب آب نخواست و توانند
که تمثیل ناخواستن علاج زخم باشد + جهان غارت از هر دری میبرد + یکی آورد دیگری میبرد + فاعل آورد جهان و یکی و دیگری
مفعول اوست حاصل آنکه رسم جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند بانمعنی که هر زمان یکی تن را از نعمت
پیدا میکند و دیگری تن را می برد نابود میسازد کذا افید و مؤید این معنی که به بعضی نسخ این بیت یافته شد + یکی را برد دیگر آرد بجا +
جهان راند اندیشه کدخدای + ای مغرور بجهان آنکس است که بالفعل خداوند خانه و بناست و تواند که معنی چنین باشد
که یکی را مال جمع میکند و دیگری را بغارت می برد + نه زو ایمن اینان که هستند نیز + نه آنانکه رفتند رستند نیز + زو ای
از غارت جهان رفتند مردند رستند از غارت وی رسته باشند چه مردگان از غارت جهان افسوس و حسرت باشد که عمر ایشان
را بغارت برده است و دست بکاری نگذاشته و اتهام بحساب اخروی که مردگان را خواهد بود + ببین روز

من راستی پیشه کن + تو نیز از چنین روز اندیشه کن + روز من روز قتل من راستی رستگان چه این جزای امر از نا راستی
رسیده است - چو هستی به پند من آموزگار + بدین روز نه نشاندت روزگار + پند من همان راستی آموختن دارا
که مذکور شد آموزگار پذیرنده پند نه نشاندت ای نخواه نشاندت ترا ای اگر راستی را پیشه کنی کشته نخواهی شد
که مرد عادل و محسن را همه کس دوست باشند + نه من به ز بهمن شدم کاژدها + بخار ریدن سر نکه دستی را + ای دو
بهمن پسر افریدبرد و فرصت خار ریدن سر او را نداردای من از بهمن که با او چنان معامله شد بهتر نیستم + نه ز اسفندیار
جهان گیر گرد + که از چشم زخم جهان جان نبرد + نه ز اسفندیار ای نه از اسفندیار بهترم گرد بکاف پارسی پهلوان
چشم زخم معروف که آسیب نظر بد است و ایهام آنکه اسفندیار بزخم تیر رستم جان داده است چنانکه بیشتر مرقوم شده
چو در نسل پاکان آمد نخست + کشنده نسب کرد بر من درست + ای قاتل من نسب مرا با نیکیان ثابت کرده است
که از نسل ایشانم نه بیگانه و بیاد آمده - تو سرسبز بادی به شاهنشهی + که من کردم از سبزه بالین تهی + سرسبز یعنی
سرسبزی که از مصراع اول می آید بادی ای باشی و بالین تهی کردن برخاستن و رفتن و آنچه بعضی نسخ که من کرده
ام از بالین تهی اگرچه صحیح است از حسن مقابله خالی ست - چو در خواستی کارزوی تو چیست + بر قتلگه بر من
بباید گریست + ای بوقتیکه اینک مدفون میشوم - سه چیز آرزو دارم اندر نهان + بر آید باقبال شاه جهان + نهانی
دل - یکی آنکه بر کشتن بیگناه + تو باشی در این داوری دادخواه + در این داوری ای در پادشاهی خویش که ملک تو
مسلم شد خواهنده خون من یعنی ولی قصاص من تو باشی و موقوف بر دعوی اولیای من مدار + دوم آنکه بر تخت و
تاج کیان + چو حاکم تو باشی نیاری زیان + ای تو بوارثان من زیان و ظلم نرسانی چنانکه میگوید + دل خود بپرداز
از تخم کین + بپردازی از تخمه زنان زمین + ای کینه را از دل خود خالی کنی با معنی که از تخمه و نسل پاکیان زمین را
خالی نه سازی ای نسل پاک را بر جا داری و نکشی پس مصراع ثانی تفسیر اول ست - سوم آنکه بر زیر دستان من +
حرم نشکنی در شبستان من + زیر دستان محکومان از زن و دختر مرا از خانه ایشان بیرون و رسوا نخواهی کرد کذا
افندی و یا آنکه دیگر برادر خانه من بتصرف نخواهی مرا و ملکه همان روشنک را که دخت من است + بدان نازکی دست تخت است +
دخت مختصر دختر ست و روشنک نام دختر دارا شاه ایران زمین که سکندر بقیمور ده او بحباله نکاح خود آورده دست بتخت
بناز پرورده به کمال محبت - بهم خانه خود کنی سر بلند + که جان گردد از نازکان ارجمند + ای روشنک را جفت
خود سازی و به دیگری ندهی و ارجمندی و خوشحالی جان بنا بر آنست که صحبت خوبرویان و نازکان
موجب زیادتی عمر ست + دل روشن از روشنک بر متاب + که با روشنی به بود آفتاب + ای
از روشنک که مشعر بروشنی و جمال ست ملاک نه گنی که آفتاب را بروشنی کار ست - سکندر
پذیرفت ز و هر چه گفت + پذیرنده برخاست گوینده خفت + ای سکندر برای اطاعت فرمان

بپای برخاست وگوینده وپندکننده که دارا بود بخفت وبمرد. کبودی وکوری درآمد بچرخ + که بغداد را کرد بی
کاخ کرخ + کبودی وکوری بمعنی تاریکی سخت درآمد بچرخ ای بس بلند شد وتا بآسمان رسید وبغداد کنایه
از عالم که بملازمت کرخ اورا بغداد گفته چه کرخ بالفتح نام محلتیست از محلات بغداد که کرامت گه حوادث
روزگار برسم شعرا بدو منسوبست وبیکاخ وکرخ کردن ویران ساختن وشبستان وارا هم کاخ عظیم وفرخ بود معنی
بیت آنکه بمردن دارا شاه درعالم تمام تاریکی شد وبآسمان رسید فلک بی نور شد زیراکه چرخ بوقلمون گویا بغداد
را ویران کرده بود وپیداست که چنانکه رونق بغداد بمحله کرخ ست که مسکن عطاران ست وهم وطن بلبلان آنجهان
رونق ملک بشاه والاجاه می باشد وبی آنکه همگی خرابی آید. درخت کیان را فرو ریخت بار + کفن دوخت
بر ورع اسفندیار + علامت ویه آنجهان ست وره اعلامت اضافه بارست درخت کیان ای درخت باضافت
بپایی باشد پس بار کنایت از دارا باشد ومصراع ثانی تخیل دیگرست که گویا بر تن که بسابق مذکور شد ورع اسفندیار
تن او که او مانند زره سخت بود وسلاح وزره کارزار کردی چنانکه شرح آن پیشتر نوشته + چو مهر از جهان مهربانی
برید + شبه ماند ویاقوت شد ناپدید + مهربانی نوربخشیدن وشبه کنایه از شب وظلمت آن ویاقوت از آفتاب و
روشنی آن ای چون آفتاب رفت وشب برآمد وبه بعضی نسخ که بجای مهربانی مهره بازی دیده شد خالی از صنعت ولطافت
است + سکندر بر آن شاه فرخ نژاد + شبانگاه بگریست تا بامداد + فرخ نژاد بنا برآنکه از نسل شاهان وباعث دیگر
آنکه در وی دید برخاستن نوحه کرد + که او رهمین زهر بایست خورد + ای مرا هم مرگ در پیش ست ودید بمعنی میدید
دران شب وکذا نوحه کرد ای میکرد + چو روز دگر صبح ابلق سوار + طویله برون زد برین مرغزار + ابلق سوار
صفت صبح که بتعلق شب در روز میدارد پس گویا سوارست برین ابلق طویله برون زدن کنایه از برآمدن صبح
ست که سپیدی آن گویا گروه وطویله اسپان سپیدست انیمرغزار آسمان. سکندر بفرمود کارند ساز + بر بدر
بجای نخستینه باز + ساز اسباب کفن ودفن وجای نخستینه گورگاه چنانکه هر آدمی درآنجا مدفون شود که خاک
آنجا در سرشت او باشد کذا افید واظهر آنکه بمعنی زمین باشد کما قال الله تعالی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ
وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ + زمهد زر وگنبد سنگ بست + مهیایش کردند جای نشست + مهد عبارت از صندوق زریست
که سنگین بود وملمع برز. چو خلوت گه هشت آنجهان ساختند + از وز رحمت خویش پرداختند + خلوتگاه قبر آنجهان که مهد زرین
وگنبدش بالای آن سنگین بود وکلمه از صلهٔ وصفت رحمتست ای زحمتی ورنجی که ایشان زا ارو بر خویش بود یعنی از تن مرده
دارا که بر ایشان زحمت بود فارغ شدند ای اورا دفن کردند کذا افید ودر بمعنی اظهر آنکه ضمیر او بقلب اضافت مضاف الیه زحمت
باشد ای از رنج دفن کردن خود را فارغ ساختند وشارح زحمت بمعنی انبوهی گفته ای از هجوم وتصدیع خود دارا را
تنها گذاشتند ای دفن کردند وباز آمدند + تو مسند از اقدر چندان بود + که در خانه کالبد جان بود + علت رحمت گفتن ازست

بهر دو معنی که مذکور شد تنومند توانا و زور آور هر دو با شد و مولانا گفته که تنومند بمعنی هر تن ور از نوشته فائده دیگر ست عام تر
از اول بقرینه عموم کالبد که بمعنی تن هر چیز ست و ازین بیت تا آخر داستان انتقال ست بموعظت سامعان + چو بیرون
رود گوهر جان ز تن + گریزی ز همخوابه خویشتن + ز تن ای از تن همخوابه زن خود بقرینه مصرع ثانی و ذکر همخوابه مستلزم
بیان گریختن از دیگر دوستان و عزیزان ست + چراغیکه با وی در و در دمی + چه بر طاق ایوان چه زیر زمی +
زمی مخفف زمین ست و این بیت بیان برابری قدر و بیقدری ست بنسبت شخص ای مرده را بر محراب ایوان داشتن و
دفن کردن بزمین هر دو برابر ست همچون حال چراغیکه او را باد دم خاموش سازی پس + غنیمت شمار این گرامی
نفس + که بی مرغ قیمت ندارد قفس + این نفس که درون میرود و برون می آید و مجرای روح ست و مصرع ثانی تمثیل آن
اگر بر سپهری و گر در مغاک + چو خاکی شدی عاقبت باز خاک + بر سپهری مرتبه عالی داری و اگر در مغاک ای تمام بیقدری
خاکی شدی ای سرشت از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد کذا افید و بعضی نسخ بجای شدی بوی ست تعلق
با بعد دارد و خاکی بیای خطاب ست + ماهیان کو بود خورد مور + چو در خاک شور افتد از خاک شور + تمثیل سابق ست که
ماهی دریای شور هنگام موج چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود - چنین ست رسم این گذرگاه را + که
دارد بآمد شدن راه را + این گذرگاه دنیا که راه جاری دارد + یکی را در آرد بهنگامه تیز + یکی را ز هنگامه
گوید که خیز + بیان آمد شد و هنگامه بزم عیش + مکن زیر این لاجوردی بساط + باین مهره که هر با گون نشاط + آن
لاجوردی بساط آسمان کبود این مهره یعنی مهره گل و دنیا که مانند مهره که هر بار با بنده و لهای مردم و جاذب خاطر بنی آدم
ست کبود خودای زیر آسمان بد بنیاد غبن مشو که خراب سازنده دلهاست و با کسی را محروم کرده چنانکه گفت - که
رویت کند که هر بار زرد + کبودت کند جامه لاجورد + ای روی ترا زرد و جامه ترا کبود خواهد کرد یعنی در عاقبت
بی بهرگی بر خود ماتم خواهد کرد که از دنیا محروم باشی + گوزنی که در شهر شیران بود + بمرگ خودش
خانه ویران بود + اثبات شهر برای شیران و خانه برای محر دفرض ست و این تمثیل سابق ست که آدمی را مثل
گوزن قرار داده ست و دنیا را شهر شیران بمرگ خودش الخ ای بسبب یقین گوزن بقرب موت خویش از
دست شیران خانه خود را آباد نکند و بیکجا آرام نگیرد - چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح + مشو مست بر راح اندر
مستراح + جناح بال مرغ و راح بمعنی شراب و مستراح بضم میم جای راحت و شهوت گاه یعنی ازین دنیا
که جای آرام نفس ست چون مرغ تیز پرواز بال بر کش و قطع تعلق کن و مست شراب و لذات دنیا
مباش کذا افید و علیشیر مستراح بمعنی کنیفه آورده که الدنیا کنیفة لآدم باین معنی که چون
آدم علی نبینا و علیه السلام دانه گندم خورد حاجت انداختن فضله پیش آمد فرمانش رسید که از
بهشت پاک فرود آمی و بر روی خاک قضا حاجت کن یعنی استنجا جای رحمت نیست که کسی در کنیفه

دیر ماند پس درین کنیفه آرام گرفت مست شراب وی شود مست راح و مستراح تجنیس مرکب ست و این اعلی
اقسام اوست + بزن برق در آتشی در جهان + جهان را ز خود وارهان وارهان + ظاهر آنست که جهان هر دو جای
بمعنی معروف باشد ای در اسباب دنیا آتش بزن و دور شو از آن و هم اسباب را از خود دور انداز و این معنی کمال
تجرید ست بر مثال عرب که ایاک والاسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایه از عمر ست چه برق زندگانی بس اندک
بقاست ای زندگانی خود را خراب ساز و وارهان ثانی تاکید اول ست + سمندر چو پروانه آتش پرست + ولیکن آن کهن
لنگ و این خوش پرست + سمندر موشی که در آتشکده پیدا شود و آتش او را نمی سوزد بلکه بجز بیرون آمدن از آتش بمیرد
و از پوست وی رومال سازند که چون ریم گین شود بار با آتش اندازند که ریم بسوزد و پوست برنگ اصلی باز آید و این بیت
در معنی تعلیل سابق ست ای از دنیا قطع تعلق کن زیرا که سمندر نیستی تا درین آتش خوش باشی و دیر بمانی بلکه مانند پروانه
زود رونده و زود خیز باش کذا افید پس سمندر و پروانه اگرچه هر دو در آتش میروند و زود تر از آن انقطاع کند حاصل آنکه
در آتش دنیا یعنی در تعلق دنیا دیر ماندگی مکن بلکه بمثل پروانه خوش پرواز باش و زود تر از وی بمیر آزاد باش چنانکه عادت
پروانه است که خود را بر آتش انداخته در گوشه دیگر جان سپرده آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که مانند پروانه درین دنیا
سوزنده مردم سوزه اختیاری را لازم گیر چنانکه شیوه زاهد حقیقی ست که باختیار خود تارک دنیاست نه مانند سمندر
که سوختن او لابدی ست چنانکه شیوه تارک ضروری ست که مال دنیا ندارد و کلام ظاهر نیست فافهم و انصف + خری
چو که سفر رو بجای چو + خر افتاد و جان داد خربنده رو + تمثیل ست بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد آخر دنیا
گذاشتنی ست پس تن را بخر بنده که روح آدمی بمتابعت نفس اماره در خدمت تن باشد و کلمه رو بقرینه داد بمعنی رفت
شدای خر بنده بعد از مردن خر از انجا چو است و رفتن آغاز کرد کذا افید و تواند که معنی چنین کنیم که خر بنده بوقت
افتادن خر او را بگفت که برو از من که جو نمی خواستی و شارح گفته که جو نه مخالف طبع خر بود که از ناسازواری
آن جان بداد پس تنعم دنیا همچنین ناسازوار ست از و پرهیز باش و آنچه بعضی نسخ رو بکلمه از داد ضمیر بده شد ای خر
بنده نیز از افسوس آن خر جان داد خلاف ظاهر و نا ملایم قافیه ست - اگر شاه ملک ست ور ملک شاه + همه راه رنج ست
یا رنج راه + همه اشارت بشاه و ملک و در راه رنج بمعنی گذرگاه رنج و جای آمدن آن ای هر دو در رنجه عاجز اند پس رنج بمنزله
شخص ست که هر دو گذر دارد چنانکه روند بر راه گذر میکند و رنج راه بمعنی عاجزی گزران و تنگی معاش دنیا که
این معاش دنیاوی مانند راه ست و هر کس بران میرود و اقدام میکند پس معاش بمنزله
شخص ست و شاه و ملک او بمنزله عاجزی و خرابی آن شخص است گزران هر دو در دنیا تنگ
ست حاصل آنکه اگر بادشاه ست و یا ملک و رعیت او هر دو عاجز و تنگ گزران اند و هیچ
کس در دنیا آسایش دائم ندارد کذا افید و همچنین بار یک که مفید شمول ست از آن نموده ست که در

۵ ولیکن سمندر کهن لنگ ست و دیر پاینده بآتش و پروانه زود خیز ست که یکبارگی بعجلت تمام در آتش میرود

مصراع ثانی حرف تردید کلمه همه هر دو مقتضی آنست که رنج راه و راه رنج بهر یک از شاه و ملک و متعلق باشد و اگر حرف
تردید همه نبودی میتوان گفت که راه رنج متعلق بشاه باشد و رنج متعلق بملک دهی یعنی شاه رنج یابست بجرأت ملک
و ملک او رنج راه او ست که او را از رفتار باز دارد که بامور آخرت نمی پردازد و بلکه میتوانند که حرف تردید برای تخییر باشد
یعنی درد دنیا شاه و گدا هر دو خراب حال اند خواه خرابی ایشان را از راه رنج گوی خواه رنج راه - که داند که این خاک
دیرینه روز + بهر غاری اندر چه دارد بغور + دیرینه دور کهنه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین ست و غار
کنایه از گورها ست آن چه دارد ای چه قدر مردم در گورها دارد و بغور و مغاک خود چنانچه همین معنی از لفظ گنج که در بیت
لاحق ست می آید یعنی کسی نداند که در هر گور زمین از ابتدا ست آن گور چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تمثیل آن می
گوید - کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج + که هرگز برون نارد آواز گنج + شکنج بکسر شین و فتح کاف گره و چین ابرو و مراد
معنی اول ست و پنهان شکنج آنکه پیچ آن کیسه پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پیچ باطن و مغاک
ناپدید ست و گنج کنایه از مردم مدفون خاک یعنی پنهان خاک شکنج مانند کیسه کهنه ست که آواز مردم مدفون از وی
هرگز برون نیاید چنانکه میگوید - زر از کیسه نو بر آرد خروش + سبوی نو از تری آید بجوش + مقرر است که کیسه
چرمین وقتیکه نو باشد از سبب سختی و تندی خود بر مبلغ در وی چسپان نشود تا چار مبلغش در جنبش و آواز باشد
و چون کهنه و ملایم شود و سستی گیرد بر مبلغ چسپان گردد و مبلغ را جنبیدن ندهد و مصراع ثانی تمثیل اول ست
که سبوی نو هم از تری آب آوازه کند و چون کهنه گردد جوش نکند - که داند که این دخمه دام دود + چه تاریخها
دارد از نیک و بد + دخمه بالفتح گورخانه و این دخمه دام دود اشارت بزمین چنانکه از سابق می آید و مولانا بقرینه
لاحق کنایه از فلک نموده است و هو الاظهر و از نیک و بد بیان تاریخها و مقرر ست که بر کنایت کابر مقابر تاریخ مرگ
ایشان مینویسند و تاریخها اینجا بمعنی احوال گذشته است - چه نیرنگ با نجردان ساخته است + چه گردن کشان را
سر انداخته است + یعنی کس نمیداند که چه دغابازی با نجردان عالم کرده است الخ - فلک نیست یکسان در آغوش تو +
طراز تن دو رنگ ست بر دوش تو + طراز فلک باضافت بیانیه است چه فلک را یک جامه عملدار مقرر نموده است که از جهت
بلندی و احاطه آن بر مردم هم در بغل و بدن مردم ست و هم بر دوش ایشان کذا قید و تواند که در آغوش بمعنی در
حق باشد و این تعبیر بلازمت کلمه دوش ست و مصراع ثانی تمثیل اول چنان در بیان دو رنگی و نفاق فلک با مردم
میگوید + گهت چون فرشته بلندی دهد + گهت با دوان دیو بندی دهد + آی گاهی مردم را خداوند اقبال
سازد و گاهی بدست ظالمان و مفسدان قید سخت کند چنانکه دیو آدمی را قید سخت میکنند + شبانگه بنانیت تار و
سیاه + کلیچه بگرد دون دهد با مداد + تای بیای وحدت و حقارت و کلیچه آفتاب که دراز دست بر آسمان ست چنانکه در
موید ست که کلیچه بمعنی قرص آفتاب ست حاصل آنکه در شب با تو لی پروا دارد و در روز هم تر قرص آفتاب بر گردون می نماید

چه باید درین هفت چشمه خراس + رهبر جوی برد چندین سپاس + هفت چشمه خراس ترکیب اضافی مقلوب است ای
خراس واسیا کلان که بر هفت چشمهٔ آب برپاست چه هفت فلک من حیث المجموع از جهت بزرگی جثه و ته بته بودن ایشان
گویا یک خراس است زیرا که خراس و قطعی هم چند ته میباشد و هر فرد آسمان بسبب صفا و نموداری مثل آب گویا یک
یک چشمهٔ آب است و پیداست که خراس را بر چشمهٔ آب جاری برپای کنند و آن را خراس آب گویند و جوی بمعنی حقارت
روزی اندک چنانکه از بیت لاحق پیداست و چندین سپاس و منت بسیار از اهل دنیا چنانکه ظاهر است یعنی در زیر فلک
هفتگانه که مانند خراس هفت چشمه است منت بسیار برای روزی اندک از اهل دنیا نباید کشید کذا افید و در مؤید
است که هفت چشمه خراس باصطلاح شعرا هفت فلک سیارات نماست انتهی پس چشمه بفتح جیم نه تار است است
و معنی آنکه در حیطهٔ فلک بخیل که بهفت چشم فرو می بیند و باعث ربودن نعمت است از بهر اندک روزی سپاس
نباید کرد و منت او نشاید کشید والله اعلم و آنچه بعضی از هفت چشمه خراس زمین گرفته که هفت طبقه است
و هفت اقلیم درست خلاف است چه خراس را گردش لازم است و زمین را گردش نیست + چو خضر
از چنین روزی روزه گیر + چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر + چنین روزی یعنی روزی اندک که
بمنت بسیار بهم میرسد و آب حیوان کنایت از ترک دادن این چنین روزی که ترک آن و روزه گرفتن از آن
در باطن مورث حیات معنوی است معنی آنکه چنانکه خضر علیه السلام در دنیا از لذات آن روزه دار است و
گرد آن نگشته هم روزه گیر و ترک کن که ترک آن بمعنی آب حیات است چون آب حیات ترا میسر شد این چنین روزی
بکار نیاید چه خاصیت آب حیات است و هر که از وی چیزی بخورد دیگر بار هیچ خوردنی و نوشیدنی محتاج نشود و همواره
خوش گذارد کذا افید + ازین دیو مردم که دام و دد اند + نهان شو که هم صحبتان بد اند + دیو مردم شر انگیز که
کنایه از طالبان دنیاست و دام و دد اند ای محض حیوان لا یعقل و احمق اند هم صحبتان بد اند ای بد و زبون است
که ایشان هم صحبت تو باشند کذا افید پس این بیت پند دیگر است در تحذیر از مفسدان دین - بی گور گز دشتبانان
کم است + ز نامردمیهای انیر دم است + و دشتبانان صحرائیان که بادیه نشین اند و جانوران صحرا شکار کنند
ای گور دشتی که از صحرائیان دور و گم می شود از سبب بی مردیهای ایشان است که رحمت بر حیوانات
ندارند باز مثال دیگر آورد که - گوزن گریزنده در مرغزار + ز مردم گریزد سوی کوه و غار + از مردم اے
از بی مروتی مردم آنجا که قصد خون وی دارند چنانکه از بیت مقدم پیداست - همان شیر کو جای در بیشه
کرد + ز بدعهدی مردم اندیشه کرد + بدعهدی نامردمی و آنچنان سالکان راه حق تعالی که بر مثال شیران عالی
همتان اند از مردم گوشه گرفته اند که بدعهد اند - مگر گوهر مردمی گشت خورد + که در مردمان مردمیها نمرد + گوهر مردمی
همان مردمی و مروت و یا اصل آن خورد و ریزه ریزه و فانی مردمیها ای اثرهای گوهر مردمی که بهره و خوی هر فرد از مردمان

باشد کذا افید پس جمعیت مردیهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی اکنون که در مردم اثر مروت یافته نشود معلوم می شود که اصل اهلیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه دام دد شده اند

اگر نقش مردم بجوئی ز سنگ + نگوئی که مردم چنین است حرف + حرف تعلیل دعوی مردن و برخاستن مردمی است پس نقش مردم بمعنی ذات مردم است و این تعبیر بلا زمت حرف است نه براعات ایهام آنکه مردم مجرد نقش دیوار و کالبد بیجان است و شنگرف بکسر شین و فتح کاف پارسی خوب و بزرگ و اینجا بمعنی غور تمام و تامل صادق است و چنین است خبر مقدم حرف است و حرف در معنی مضاف الیه مردم است بمعنی حرف و نقش مردم یعنی پس از امتحان تمام بدانی که نقش و ذات مردم این زمانه چنین است که من نظامی دعوی کرده ام که اهلیت و مردمی از ایشان برخاسته است و هیچکس را آدمیت نیست کذا افاده مولانا قدس سره و هوالاظهر المنساق الی الفهم - و شارح گفته که نقش مردم بمعنی لفظ مردم است و مردم بفتح میم و ضم دال در صورت خطی دو کلمه متجانس است یعنی مردمی و مروت از نهاد آدمیان چنان معدوم گشته که اگر لفظ مردم را که اسم انسان است بامعان نظر ملاحظه کنی دریابی که این حرف مردم دال بر موت ای مرده ام بمعنی انهما و میر علیشیر سلمه توجیه آورده است و احسن از ان آنکه عبارت محمول بر قلب است که شنگرف صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از گذشتگان بگوئی و بر اهل روزگار خود تقریر کنی هیچ کس باور نکند که حرف تعریف ایشان چنین بخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر بگوئی است آنگاه درست آید که بجای رابطه است کلمه نیست مفید نفی باشد والله اعلم + بچشم اندرون مردمک را کلاه + هم از مردن مردمی شد سیاه + تعلیل دیگر است بر دعوی مذکور چه سیاه پوشیدن علامت ماتم باشد یعنی سیاه پوشی مردمک چشم نشان مردن مردمیست که از مردم گم شده چون خواجه علیه الرحمة در گم گشتن مردمی و شکوه مردم مبالغه فرموده است بنفس خود خطاب میکند و میگوید نظامی بخاموشی کاری بسیچ + بگفتار ناگفتنی در مپیچ + بسیچ قصد کن مپیچ میاویز و گفتار ناگفتنی شکوه مردم این زمانه که بی مروت اند و شکایت ایشان سود نیست - چو همرشته خفتگانی خموش + فروخسپ با پنبه در نه بگوش + همرشته هم سلک و یکجا شده چه نظامی هم از جمله این مردم است خفتگان غافلان یعنی مردم بی مردمی خموشی ای از شکوه مردم خاموش باش فروخسپ ای همچو ایشان غافل باش و مردمی را بگذار یا پنبه در نه بگوش ای خود کر و ناشنوا باش و از تعرض احوال ایشان کناره گیر حاصل آنکه چون همسلک مردمان بی مروت افتاده شکوه ایشان مکن و با ایشان سازش نما و این سازش بدو طریق است یکی آنکه همچو ایشان مردمی را بگذار و بدخوشوی و دیگر آنکه تعرض احوال ایشان نکنی و بکار خویش باشی زیرا که هر که در خانه کسی نزول کند و باو سازش کند و مخالفت نورزد گما قیل دارهم ما دمت فی دارهم با مردم دنیا مدارا و سازش کن تا آنکه در سرای ایشان باشی و معلوم است که احسن در نظر خواجه طریق ثانی است لهذا می فرماید + بیاموز زین مهرهٔ لاجورد + که با سرخ سرخ است با زرد زرد

سیاه موزای سازش را با مردم که تعرض بهمه روی تکیه چنانکه آسمان لاجورد با هر نوع یکنوع ست و با هر رنگدار دیگر رنگست نه آنکه با نیک نیک ست و با بد بد چنانکه شارح بمتابعت علیشیر گفته هیچ به معنی اگرچه فی نفسه صحیح ست از لفظ بیت بعید ست بلکه مقصود آنکه فلک بذات خود رنگی ندارد بلکه مثل آئینه صاف و لطیف نما ست هر رنگ که بروی افتد همان رنگ میگیرد چنانکه میفرماید شبانگه که صد رنگ بیند نگار بر آید بصد رنگ چون نوبهار + شبانگه فاعل بیند و صد رنگ بمعنی صد نوع بر آنست که صد نوع نگار ستاره می بیند ای ستارگان منقش و نگارین میشود و فاعل بر آید چهره لاجورد و ست بمعنی زینت و پیدا است که نگار شب که ستارگان ست همان زینت و نگار آسمان ست پس فلک با شب تاریک تار بر آید سحرگه که یک چشمه یابد کلید + نمایان یکچشمی آید پدید + سحرگه فاعل یابد ست و مای یک چشمه برای نسبت ای کلید یکچشم دارای چون سحر یک چشمه بر آید و یک کلید آفتاب فتحیاب کند و فاعل آید مهره لاجورد ست و پیداست که چشم سحر یعنی آفتاب همان یکچشم فلک ست پس آسمان با سحر در یک چشمی برابر است مخالف نیست آنچنان توای نظامی با نیک و بد یکسان باش در نیکی و بدی مردم نظر مکن کذا افید و میر علیشیر نوشته که کلید را دو چشم باشد و کلید یکچشم نوعی ست از کلید و آئین یکچشمی آفتاب یعنی برابر دیدن او ست بر اغنیا و فقرا پس ترا باید که مانند آفتاب یکچشم نیکی بر مردم نگاه کنی و این مرتبه عارفان ست که همه موجودات خارجی را پرتو ظهور ذات حقتعالی می بینند اگرچه فی الواقع بعضی ممکنات را بر بعضی دیگر فضیلت ست اما این تقریر مقصود خواجه نیست چنانکه از تقریر مولانا معلوم شد و بیان یکچشمی و کوتاهی که بر همه کس یکسان نمی بیند بلکه بیکی احسان کند و بدیگری نه بر مثال یکچشم که از جانب آن می بیند و از جانب دیگر خبر ندارد و اینجا مناسب نیست چنانکه علیشیر اینجا بمقام بیان نوشته است

بیا ساقی آنخون رنگین بریز + در افکن بمغزم چو آتش بخیز + خون رنگین بمعنی شراب انگوری که بر تقدیم مهمله نام انگور ست و شراب آن رنگین سرخ باشد پس تخصیص رنگین از آن کرده که خون وی از زخم بدن غم افزای ست و آنخون رنگین انگور شادی بخش ست بمغزم در افکن ای تمام مغزم را با آن خون رنگین پر کن و مگر بمی آن بسوز یعنی مشابه و تجلی مرا تمام بیخود ساز چه هوشیاری مردم بوجود تازگی مغز ست و چون مغز سوخته گردد آدمی بیخود و بیهوش شود و تخصیص خون با بر آنست که افروشیم در آتش هیچ نماند و زود تر محو و تمام سوخته گردد بخلاف اشیای دیگر که خاکستر آن مینماید گر خود مرا پای لغزی دهد چه صحیح ز دماغ و مغز وهد + گر مخود مرا الخ صفت می ست که و معنی مفعول افگن مذکور ست ای مرا چنان می بده که مرا بیخود ساز و از خودی بر آرد و از آن بیخود ساختن مانند صبح دماغ مراد و مغز ساز زای مغزم و هوشیم بیشتر شود و پیداست که آنچه کمالان می سجامی بیخودی از اسرار آلهی در می یابند بتازگی دماغ و هوشیاری بهم رسد و دو مغز لوتن صبح دو دم برآورد اوست که اول کاذب باشد ثانی صادق کذا افید بدانکه این دو مغزی مخالف سوختن مغز نیست که در بیت سابق مذکور شده چه از مغز اول ظاهری بشری مراد ست و از دو مغزی قوت و کمال عرفان که بیخودی ست دست دهد

نشستن سکندر بر تخت دارا

شاه و نوختن خاصگان و بردار کردن سرهنگان را الحابودی ای ایدولت تازه عهد + بدرگاه عهد فرد دار مهد علیشیر گفته که آغاز داستان تا بهشت ابیات تشبیب شاعر ست که خواجه رحمه الله تعالی بمدح شاه خود نصرت الدین طبع خود را خرم و جوان

ساخته است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور کمال نوع مدحست انتهی کلامه و در شرح ابیات آنکه مولانا قدس سره فرموده

که از دولت طالع سعد خواسته چنانکه خواهد گفت + بلی کاینچنین گوهر سنگ سنبت + بدولت توان آوریدن بدست + ای گوهر سخن پاکیزه بدولت توان سفت یا چه سخنوری و نادره گوئی بطالع ست نه بمبلغ مال و گنج زر پس آدولت خطاب بطالع مطلق نه بطالع خویش که آن مددگاری سخنوری خواجه است پس این طالع را در نظر داشته این ابیات مخاطب ساخته است و باعث این خطاب آنست که از بیان طالعمندی سلطان سکندر مر خواجه را طالع مطلق بیاد آمده است چنانکه خواهد

گفت + سکندر که با رای و تدبیر بود + به نیروی دولت جهانگیر بود + و مهد بمعنی راه راست یابنده که دیگران را راه راست نما شود و اینجا اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس معنی بیت آنکه طالع تا از مهد نور رسیده در عالم کجا بودی که ترا یک جا معین بکنم اکنون بیا و بدرگاه مهدی زمانه مهدی خود را فرود آر و نزول کن که من

خواهان توام چه بطفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید + چو آئی بدرگاه مهدی فرود + بمهد من آور ز مهدی درود + ای چون شاه مراد دولت و نصرت بخششی بهره دولت من هم رسان چه طالعمندی پادشاه زمانه طالع من نیز مدرک است و کذا افید این دو بیت از خواجه جز تخیل شاعرانه و تجاهل عاقلانه است که با وجود کمال اتحاد شاه زمانه و تمامی خوشحالی خویش از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است و به نزول بدرگاه وی امر فرموده است تا او دولت از

بهر آن خواند بخت + که آرایش تاجی و زیب تخت + مولانا قدس سره فرموده که دولت و در عرف اهل استعمال گنج و مال را گویند لتداوله بین اهل الدولة اما اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج ستاره نیک است هنگام تولد فرزند و بخت و سعادت حال آدمی اثر آن طالع است لهذا گاهی بر طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع است و هم طالع گویند و وجه تخصیص دولت خواندن به بخت آنست که بخت ظاهری بیشترین آشنا ان طالع حقیقی ست انتهی کلامه یعنی بملازمت اصالت و فرعیت در میان طالع و بخت اسم هر یک را به دیگری اطلاق می کنند و وجه خاص کردن بخت بخواندن دولت با آنکه آدمیان هم طالع سعد را دولت خوانند آنست که بخت هر کس مقدم ست بر تولد وی پس بیشترین آشنا دشناسان حال طالع همین بخت ست که او را باین نام دولت خوانده است معنی بیت آنکه نام دولت را که زیب بخش عالم ست بخت طالعمندان از طالع سعد از ان نهاده است که زیب تخت و آرایش تاج در حقیقت بطالع نیک است نه گنج و مال دنیا که عوام او را دولت گویند چه آن فرع طالع نیک است تواند که بخت بمعنی اهل بخت باشد که طالعمندان و عاقلان زمانه اند و علی هذا الاحتیاج الی التاویل الدولة بالطالع بل هی بمعنی اسباب الغنی لکن الملائم باخر الکلام هو المعنی الاول ولذا اوله مولانا بالطالع فافهم و انصف + تست آدمی را رخ افروخته + جهان جامه چون تو نادوخته + چون جامه آرایش آدمی ست و دولت سعید اجامه نادگفت که جهان چنین جامه دیگر نپوشیده است

بنام ایزد آراسته پیکری + ز هر گوهر آراسته گوهری + تخیل دیگر است که طالع را گوهر آراسته گفته است و در نسخه مولانا مصراع ثانی چنین ست - ز هم گوهران برترین گوهری + واقع ست و هم گوهران طالع عبارت از شاهی ست و دولت ...

گرانبهاهم آرایش بخش اند - بدست تو باید عنان سپرد + نه تو با مردی زما دست برد + ای کارگذار ما در حقیقت قوی
زیرا که از تو با مردی و تقویت ست ما و ما از میان بدستیاری تو چالاکی ست در هر کار دین و دنیا هر مرد طالعمند ابهیچ کار
سخت نگیرد - نشان ده مرا کوی و بازار تو + که تا دائم آیم طلبگار تو + عنوان دیگر ست در طلب طالع سعد یعنی از مکان مخفی
خویش خبر ده مرا تا به ادریابم باز در طریق تفنن دیگر سفر باید که چنانم نماید که از هر دیار + ندارد دگر خبر در شهر یار + ای
گمانم نشست که اکنون گذر تو بدرگاه شاه من ست که بخشش قوی ست - بهر جا که باشی کمر بسته ام + بخدمتگری بار بشسته ام +
این بیت اغماض ست از سابق بهر جا که باشی خواه بدرگاه شاه و خواه بجای دیگر و مصراع ثانی تفسیر کمر بسته ام ست + از ینجا بگفت
آن خداوند هوش + ز دولت مرد گوهر فروش + گوهر فروش معروف و اینجا شاعر بخته مراد ست که گوهر سخن را میفروشد و از ینجا
اشارت ست بکمر بسته بودن خواجه در خدمت طالع خداوند بودن طالع مراد او را و مولانا گفته که معلوم نیست که بخداوند
هوش بکدام دانا اشارت کرده ست که دولت شاعر را از دولت دیگران اعلی و اتم گفته ست اما گفته او بر صدق ست چنانکه میفرماید
که بلی گلین چنین سنگ ست + بدولت توان آوریدن بدست + ای بلی و آری شاعر بخته بلند طالع ست زیرا که چنین گوهر
سخن پاکیزه که مانند گوهر کانیست بوسیله طالع نیک بهم رسد نه بصرف مال و گنج - سکندر که با رای تدبیر بود + بهروزی دولت جهان
گیر بود + ای جهانگیری سکندر هم بقوت طالع بود نه با تدبیر و خرد کامل + اگر دولتش نامدی رهنما + فسودی سر خصم از زیر پا +
خصم دارا شاه و یا مطلق خصمان - گذارنده دانائی دولت پرست + بهر کار دولت چنین نقش بست + نقش کار از
این کتاب که خواجه رحمة الله ست و دولت پرست طالعمند و خادم طالع خود در پیشه سخنوری پرکار دولت یعنی تائید
طالع که مانند پرکار واقعی در سخنوری مددگار اوست و تواند که کنایه از نظم سخن باشد - که چون شد سر تاج دارا نهان
با سکندر افتاد ملک جهان + ای پادشاه ایران که مانند تمام جهان ست - همه گنج دارا ز تورانکهن + که آنرا نه سر بود پیدا نه
بن + مصراع ثانی صفت گنج ست + بگنجینه شاه پرداختند + ز دریا بدریا در انداختند + یعنی دستند سپردند دریا اول
گنجینه دارا و ثانی گنجینه سکندر + سر پرده و سر آپرده تاج و تخت + نه چندانکه آنرا توانند سخت + سر آپرده خیمه و هم بارگاه شاه
و سخت از سختن ست بضم سین و فتح آن بمعنی وزن کردن اما درینمقام بمراعات قافیه بفتح باید خواند اگرچه مشهور بضم
سین ست کذا فی الرشیدی و در نسخه شارح چنین ست - نه چندانکه بردن توانند رخت + درخت بمعنی ستور عموماً و اسب
خصوصاً کذا فی جهانگیری + جواهر نه چندانکه آنرا دبیر + در آرد در انگشت یا در ضمیر + ای از شمار و قیاس نویسنده بسیار بود
طبقهای بلور خوانهای لعل + ظرائف کشان از الف سود نعل + ظرائف بظا معجمه متاعهای گرانمایه از عود و عنبر و ابریشم
و غیره آن و کلمه را بمصراع ثانی علامت اضافه نعل بظرائف کشان و نعل تواند که بمعنی نعل اسپان و اشتران باشد که برشتاد
ظرائف بار کرده بگنجینه خاص سکندر رسانیده اند. یا بمعنی کفش پای آدمیان که شده ظرائف بخزن خاص که کفش ایشان از
کثرت آمدن رفتن فرسوده شد کذا افاده علیشیر رحمه الله تعالی + همان تازی اسپان با زین زر + خطای غلامان زرین کمر + خطا

غلامان منسوب بسحر خطا که حسن خیز ست - نوزده ملوکانه بیش از شمار + شتر بار زرینه بیش از هزار + نوزده بفتح لباط گستر
که اورا لعدار بر جاسمن میں بیچیده و نه سازند زرینه بمعنی اشیاء زرین از آوند و جز آن که بر شتران بار بود + سلاح و
سلب را قیاسی نبود + پذیرنده را زو سپاسی نبود + سلب بفتحتین سلاح جنگ که بر جز و پوشند چنانکه درع و خود و جلیته
و جز آن و پذیرنده سکندر ست و ز و راجع بسلاح و سلب ست فقط نه بهمه اسبابی و آلات که مذکور شد یعنی سلاح و سلب را
که بسکندر رسید بقیاس و بسیار بود ولیکن سکندر را از گرفتن آن منتی و سپاسی نبود زیرا که بدست او پیش ازین
فتح هم سلاح و سلب بی قیاس بود چه او از دارا شاه سپاهی تر و دو دست قرار اسلحه بود چنانکه در نامه خود بدارا نوشته بود که +
قرا تاج باد و مرا تیغ یار + منم تیغ زن گر توی تاجدار + پس سکندر را اینها سپاس نکرد که پروای آن نداشت بخلاف اشیاء
دیگر که بران سپاس نمود و کذا افید - دگر چیزهایی که باشد غریب + وز مخزن خاص باشد نصیب + ای چنان چیزها
که سکندر را بآنها حاجت و در مخزن او پسند افتند و بعضی نسخ که مصراع ثانی چنین ست - نه مرکب جواهر نه دیبا و طیب + نظر
بابیات سابقه مستدرک ست کما لا یخفی چنین گنجی از سیم و از زر خلاص + بمهر جهاندار کردند خاص + خلاص بالکسر
زر خالص و برگزیده از هر چیز و نیز از زر و سیم که از آتش خالص بر آید و خاص بمعنی خالصه شاه - جهاندار زان گنجی
اندوخته + چو گنجی شد از گوهر افروخته + از گوهر صفت گنج ست ای مانند گنج جواهر که بدان گنج را خرمی ست سکندر
را شد دل شاد و رخ افروخته شد - بگوهر فروزد دل تیره فام + مگر شب چراغش از نیست نام + ای دل مردم بنابر ینست
که سیاه هست بیافتن گوهر و زر و سیم خوش می شود لهذا اهل دنیا آن گوهر را شبچراغ نام نهاده اند و شبچراغ گوهر نفیس
و قیمتی که از گاو دریا در وقت بیرون نهادن آنگاو مر او را برای چریدن گیاه در شب تاریک بلطائف الحیل میر باید
و بیانش در شرح علی شیر ست و این بیت تعلیل خوشدلی سکندر ست با آن گنج باز در همین مقام بطریق جمله معترضه فرموده - تاریکی
شاید شدن سوی گنج + که گنج آید از روشنایی برنج + بتاریکی ای بجای تاریک یعنی طالب گنج را در کار ست که بتاریکی برود تا گنج
را بدست آرد چه گنج در تاریکی باشد نه در روشنایی که آن موجب نقصان گنج ست که مفسدان او را بر دارند پس چون حال این
ست چرا روی آنکس که شد گنج یاب + ز شادی برافروخت چون آفتاب + ای این عجب ست از طرفه کاری گنج که خود در
تاریکی باشد و یابنده خود را از روشنایی شادی بخشد باز در طلب و لطیفه شادی مردم بگنج یافتن فرموده - تو خاکی گرت گنج
باید بر وست + که بیجو استه خاک را کس نخواست + خطاب ست لعامه مردم ای خوش شدن مردم بیافتن گنج بجا ست کسی
از خاک دارند و خاک را بیجواسته و مال و منفعت کسی نخواهد که خاک بقدر ست پس رونق و شادی مردم بگنج و مال ست چنانکه در
خاک باید دارای منفعت باشد چنانکه خاک بیزران ما مید ریزه زر و سیم و غیر آن خاک را که چه و باز از جمع کرده می بیزند - فروزنده فرشد و
خواسته - کز دکان ها گرد آراسته + فروزنده مرد خرم سازند او را - از آن میوه زعفران بر فید + که چون زعفران شادی انگیز شد +
ترجمه ذهب مبتدا ست و آن میوه زعفران الخ خبر آن و کلمه آن مختصر از ان ست و زعفران به معنی زرد فام مانند گل زعفران یعنی از

واقعی که میوه دلخواه و شادی بخش مردم ست ازان زرد رنگ شده که همچون گل زعفران شادی انگیز ست چه از خواص زعفران ست
که هر که در کشت زار زعفران گذر کند شادی دل مر او را بجوش آرد بی اختیار در خنده آید بلکه بسیار باشد که از افشای و از کمال جوش
او را بمرگ رساند کذا افید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی ست لهذا مردم بدین انجم خرم شوند و اگر در صد بیت ازان
یا یکی کلمه معنی از آنجهت باشد چنانکه عامه مردم میخوانند و مارون منفی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجد فی کلمه زعفران دیگر
زرست آید ای میوه زعفران که کتابت از زرست آن زعفران زرد شد که همچون اصل خوشی و شادی انگیز ست و در بعضی نسخ مصرع اول بدین
صورتست - ازان رنگ بار زعفران زرد شد و این خوب و صحیح ست ای شادی بخش شد نه آنکه زرد مر زعفران را شرمنده می سازد چنانکه علیه
گفته که معنی مصراع ثانی مخالف ست فافهم • سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای بمعنی زردی رنگ و آن زعفران بشارت بزرگ او را میوه زعفران قرار داده است
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و فرخنده زبان اند بدین رنگ زرد آن زر مغربی خرم دل اند چه ملک مغرب زرخیز ست
و لهذا زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیاگر باشند و تشبیه بزنگی از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوشی
دلی زنگیان بشبیر نوشته شد فقد کرباز آمد نقیضه اصلی - سکندر چو دید آنچنان کان گنج - در دستش درافتاده بیدست و رنج + پرستندگان
در خویش را + همان محتشم را و درویش را + پرستندگان چاکران مصراع ثانی بیان تعمیم ایشان ست و محتشم مرد پرمایه و توانگر و درویش
آنکه کم مایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را - ازان گنج آراسته داد بهر + بداد و دهش گشت سالار دهر + چه سالاری عالم در
احسان و کرم ست حاصل آنکه تمام لشکر را ازان گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق - سگبردان ایران فرستاد
کس + گزین تر نگردد کسی بازپس + گردان پهلوانان و امیران شجاع و گزین بیان گفت محذوف و این پیرای درگاه سکندر شاه
بدرگاه ما یکسره سر نهند + هلاک سر خویش بر در نهند + بگیرم تا مرا و بر در نهاد آن بیرون نکردن یعنی خوف و تهلکه قتل خود را از دل
دور کنند که شمار انخواهم گشت که ظالم نیستم و هم از دوار شاه چنین صیت دارم - بجای شما هر کسی بی سپاس + نوازش گر بیها
رود بی قیاس + بی سپاس بی منت شمردن از شما - بزرگان ایران فراهم شدند + وزان خرمی سخت خرم شدند + ازان
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شمالت احسان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که - خبر یافتند از دل شهریار + که هست او
نیکو کند و عهد استوار + همه همگره بره آمدند + سوی انجمنگاه شاه آمدند + براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانی
تفسیر اوست و همگروه متفق بلا خلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + ازان پهلوانان لشکر پناه + با آمدن که از ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت - جداگانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس بنازرد شکست + بیان عهد ست و پایه منصب
عالی از وزارت و غیر آن بنازرد ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه ببسی داد و گوهر بسی +
بآن پهلوانان - همان کار هر کس پدیدار کرد + بران خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت سابقه و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارح نان واقع ست خفتگان بخت آن خفتگان که سایه از ایشان رفت و بیدار بخت

انکه با ایشان باز همان خدمت سپرد و مقرب درگاه خود گردانید از آنچه از پیشتر بد شان + دو چندان دگر بر سر افزود
شان + از پیشتر یا میانه گذشته که از دارا گرفته بودند و بر سر علاحده و زیاده از ان زر مطلوبه - چو ایرانیان این شرف
یافتند + سر از چنبر سرکشی تافتند + چنبر حلقه و اضافتش بیانیه ست و به بعضی نسخ جنبش ست + نهادند سر بر زمین
یکزمان + کله گوشه بردند بر آسمان - یک زمان در ساعت و فی الحال و ایهام بوحدت زمان هم تواند و کله گوشه
عظمت مرتبه و سرفرازی و از سکندر و یا آنکه نهادن سر ایشان در حقیقت کله گوشه بر آسمان بردن بود که مقرب
شدند - گرفتند بر شهریار آفرین + که یار تو باد اسپهر برین + و به بعضی نسخ که جهان آفرین دیده شد موافق
اعتقاد ایشان نیست فافهم + سر تخت جمشید جای تو باد + سر سروران خاک پای تو باد + سر آن شاهان دیگر
و آنچه به بعضی نسخ سر سروران واضح ست + که هم فتنه شاه نو ما توی + نه خسرو که کیخسرو ما توی + کهن ای شاه کهن
در ترقی کیخسرو و ملاحظه معنی لفظ کی ست که لقب شاهان بزرگ بوده ست + کیومرث از خیل تو چاکری + فریدون
ز ملک تو فرمان بری + ای هردو کم مرتبه بودند + نه پیچید کسی گردن از رای تو + سر ما و پائین گه پای
تو + پائین گه پای ته پای و یا پائین تخت سکندر + چو شاه دید گزرای فرخندگی + با ایرانیان فرض شد
بندگی + از راه فرخندگی ای از راه فرخندگی بخت من که ایرانیان تمام سهولیت منقاد فرمان او شدند - در آن
انجمنگاه انجم شکوه + که جمع آمد از هفت کشور گروه + ای این پهلوانان لشکر پناه از همه اطراف ایران نزد من آمده اند
و شاید که ایران هفت شهر مانند هفت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انجم شکوه عالی و زیبا صفت انجمنگاه - بفرمود
تا تیغ و طشت آورند + دو خونریز را پیش تخت آورند + تیغ و طشت آلت سیاست و کشتن ست که خونی را پس از آنکه
سر فرش انجمن شاهی که از جرم باشد ریگ افشانند بر سرش طشت نهاده بر گردن و تیغ رانند تا فرش آلوده بخون
نگردد و شارح اینجا بحث آورده که طشت قافیه تخت را نمی شاید چه در حرف قید که ماقبل ردف دیگر را نام ست که در اول
شین ست و در ثانی خا معجمه و در نسخه قدیمیه صحیحه بجای طشت تخت ست ملائم که معنی گذشت انتهی اقول تخت اینجا
بمعنی سپر زهردار بی عطف ست صفت تیغ کمانی المؤید و طشت سهو ناسخان ست والله اعلم دو خونریزه دو سرهنگ
قاتل دارا که نام یکی جانوسیار بود و دیگر ماهیار و هر دو پیشتر لشکر دارا بودند کذا قیل و تحقیق آنکه هر دو سر
اول و سرکاره بودند در صورت سرهنگان کماهی بهانه - دو سرهنگ گردن برافراخته + حمائل بگردن در انداخته +
مصراع اول عطف بیان دو خونریز ست و ثانی صفت ایشان چه ایشان به امید انعام سکندر گردن بلند و خرم آمده
بودند اگرچه سکندر بحبس ایشان حکم کرده بود و حمائل تیغ که دوال در گردن کرده بیاویزند پس سرهنگی از خون شان گل
کنند + رسن حلق شان را حمائل کنند + پس سرهنگی ای بسیاست قهر که لازمه سرهنگانست گل کنند ای خاک را از خون ایشان
تر سازند و بار رسن گلوی ایشان را افشارند حاصل آنکه هر دو شمشیر بکفند و بجا لیکه رسن در گلوی ایشان مانند حمائل شمشیر کذا فهم

من تقریر مولانا رحمۃ ببین خاک اندر اختن سرای گردن‌کشی ایشان بست و فشردن گلو برسن سزای حمایل ساختن شمشیر بود لیکن
پیش از نیچکم + نخست آنچه از گنج زر گفته بود + رسانید چندانکه پذرفته بود + چو نقد پذیرفته آورد پیش + برون آمد از عهدهٔ
عهد خویش + عهده بالضم عهد بالضم آنچه کردن آن لازم باشد + بفرمود تا خوار کردند شان + رسن بسته گردن کردند شان +
ای بعد از قتل مرده ایشان را بدار کشیدند + منادی برآمد بگرد سپاه + که این است پاداش خونریز شاه + کسی کاین
ستم خیز دار نام او + بدین روز باشد سرانجام او + ای ستم خونریز شاه خود یا مطلق و الاول الصق بالله حق زیراکه
نه بخشود هرگز خدا از نهیش + بران بنده کو شد خداوندکش + نظاره کنان شهری و لشکری + برانصاف آن رزم سکندری
+ صلح و عدل + بران راه و رحم آفرین خوان شدند + جهان جوی را بنده فرمان شدند + نشسته جهان جوی بانجر داد
ازان دائره دور چشم بدان + ای بجالیکه از چشم زخم دور و محفوظ بود و دائره حلقهٔ انجمن شاه و مولانا جمله دعائیه
گفته اما دعای خیر برای زنده باشد + دو رو یه سماطی برآراستند + نشیندگان جمله برخاستند + سماط بالکسر مفرش در آن
انجمن صفت نشینندگان دو رویه بود بجالیکه همه عالیقدر آن هم بعد از نشستن بران سماط برخاسته و ایستاده بودند
در پیش سکندر دست بسته کذا افید - سکندر جهاندار دارا شکن + برافروخت چون شمع زان انجمن + پس آنگاه با هر
گرانمایه + سخن گفت بر قدر هر پایه + ای کمناسب مرتبه هر عالیقدر + نیازاده زنگی را باز جست + طلب کرد ز نگار آهینه
شست + نیازاده بالکسر نبیره بجد پدری وازان پیر فرابرز مراد وست که از تخمهٔ زنگه بن شاوران ایرانی
بود چنانکه قصه او در صدر مذکور شد طلب کرد پرسش بنوازد وے و این بیت اجمال ست و شستن زنگار آهینه دور
کردن کدورت غفلت دل باسماع مواعظ و مولانا گفته که خدشه از دل دور کرد که در دلش خلجان میکرد چنانکه از لاحق
تفصیل پیداست + بپرسید کای پیر سال آزمای + فگنده سرت سایه بر پشت پای + سال آزمای سال خورده فگنده
سرت الخ ای کوز پشت شده - بسی سالها در جهان زیستی + ز کار جهان بیخبر نیستی + چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
گناهی نه بامن بد اندیشه گشت + چو دیدی ای چون دیده بودی که جفا پیشه ای ظالم برمن گناهی نه حال ست ای بحالیکه
که بیگناه بودم بامن بد اندیشیده و بر سر رم لشکر کشیده بود و همین مصرع بیان جفای دارا به سکندرست و ابهام بجفا کاری
او بر دوم - از انجاکه راز جهان داشتی + نصیحت چرا از نهان داشتی + چو آرد کسی را چو دارا نبوجوش + گنه پیر دارد
که باشد خموش + ای آنجوان ستمگاره را نصیحت نکند + نیوشنده از گرمی شاه روم - بر روغن زبانی برافروخت
موم + گرمی عبارت از پرسیدن نصیحت چنانکه از گناه پیر دار دالخ می آید بروغن بهانی ای به آنچه سبب بانی دچاپلوسی برافروخت
موم اے روشن و آماده کرد خود را چه موم چرب است و زود روشن گردد - کمان را ابیار سهت از پشت کوژ +
استخوان گشت هم رنگ توز + از پشت کوز بیان کمان ست ای پشت کوز را خم کرد برای عرض جواب شاه چه فرابرز هم ستاده بود چنانکه
فرموده که نشینندگان جمله برخاستند + بی استخوان کمهای دراز که بر استخوان آنها بتازی عصب گویند توز بالضم تا فوقانیه فری

تازی پوست درختیست زرد خام که بر کمان پیچند بهندیش تلسنی نامند و بتازی جدوار و دگر جا بمعنی رگ و توز از تلازم سعت است
سلاح سخن بست ترکش گشاد + ز جعبه کمان تیر آرش گشاد + ای آماده بعرض جواب شد و ترکش کنایه از دهان که از آن بگفتن
در آمد و جعبه بالفتح تیردان همان ترکش و این مصراع ثانی تفسیر اول است چه کمان کنایه از پشت کوزه است و این
فاعل گشاد دست و تیر آرش مفعول آن یعنی فرا به زه که مانند کمان پشت کوز بود از جعبه دهان خود تیر آرش گشادی سخن بی
خطا گفت چه آرش بمد الف و فتح را نام پهلوانیست ایرانی که از لشکر منوچهر در صنعت تیراندازی نظیر خود نداشت و تیر بی
خطا انداختی کذا افید و شارح کمان تیر را به قلب حمل کرده ای از ترکش سخنوری تیر سخن راست انداخت چنانکه آرش بی
خطا زدی و آرش نام سلحدار طهماسب شاه ایرانی بود که در هنگام مصالحه کردن افراسیاب با منوچهر تیر بکه از حکمت راست کرده
بود از حد شهر آمل تا به شهر مرو انداخت و حد ایران و توران از آنجا معین شد چنانکه خواجه علیه الرحمة در شیرین خسرو فرموده
ست + از آن خوانند آرش را کمانگیر + که از آمل بمرو انداخت او تیر + انتهی کلامه و اینجا هم صفت کمان و مگیر بمعنی [illegible]
ثنای جهاندار گفت + که بادا جهاندار با کام جفت + انوشه منش باد دارای دهر + ز نوشش جهاندار بسیار بهر +
نوشه بواو پارسی و انوشه بزیادتی همزه و بهای نسبت منسوب است بنوش که بمعنی شیرین است پس انوشه منش بمعنی شیرین طبع
ست و خوش مزاج و فرخنده حال کذا افید و در اداة بمعنی پادشاه نوجوان گفته ای جوان طبع و المآل واحد و نوشش
بمعنی عیش خوش که شاهان را باشد بسیار بهره ای بیش نصیبه + سر سنبرش از شادی افراخته + هر خصم در پایش انداخته +
ای افراخته باد و انداخته باد بسی پند گفت این جهاندیده پیر + نه شد در دل کینه ور جایگیر + دل کینه ور ترکیب اضافی ست
ای در دل دشمن که عبارت از دارا است و تا ترکیب توصیفی چنانکه بیشتر فرموده است + نصیحت موافق بر دشاه را +
چو از کینه خالی کند راه + بسی شمع روشن که دزدی نداشت + بموم دم بدارا و سودی نداشت + شمع روشن همان پند
که در داستان سابق مذکور شد و دود دندنداشت ای بیجا بود + چو بخت سکندر بود تخت و جام + ز دارا چه آید بجز کار خام +
بخت بمعنی نصیب که لازمه بخت است و در بعضی نسخ بجنس است بمعنی نصیب هم واضح تخت و جام سلطنت ایران و کار خام خیالی باطل عبث +
چو گردون کند گردنی را بلند + بگردن فرازان در آرد کمند + فاعل در آرد همان گردون است افلاک چون یکی را بلند سازد
دیگر بلندان را بخاک اندازد که آن نو آمده بجای ایشان نشیند چنانکه تمثیل فرموده + بهندوستان پیر از خر فتاد + پدر مرد
ز انجیر گاو زاد + آورده اند که در چین مجتمول مال خود را از پسر خویش پوشیده داشتی و پسر خراب حال بودی قضا را آن تاجر
بسفر هندوستان بتجارت رفته و همان جا در ملک دیگر وفات یافت و این خبر به پسرش رسید و مالک تمام املاک پدر شد و پدر مرد
یتیم اما اینجا بمعنی وارث است و در بمعنی برای و گاو زادن بهره مند شدن از جایی که امید نفع نباشد چنانکه از حال آن
تاجر معلوم است و معنی بیت آنکه در فرهنگ رشیدی بمعنی ممنوح امر عجیب این بیت را شاهد آورده پس از این اینجا متعدی است ای
نر گاو زاینده شده و حال آنکه زاییدن صفت ماده گاو است صفت نر گاو کذا افید ای مردن بخیل و رسیدن میراث به پسرش بدین مثال

شده که گویا نرگاو بچه آورد و بمعنی ملائم ضرب المثل که بخیل را نرگاو گویند و ذکر هندوستان و چین باین وقع ست چنانکه
شارح نوشته که در ملک چین ماده گاوان نزایند چنانکه مشهورست چه آیه مقول مشهور بتحقیق نرسد پس غرابت در معنی اول ست که در
دارا و ملک یافتن سکندر بدین تمثال شد که بخیل مرد و پسرش میراث او ببرد از جایی که امید آن نبود چنانکه زاییدن گاو متوقع
نیست + کجا گرد دارد سیل جوی خراب + بجوی دگر کس درافزاید آب + کجا هر کجا از سیل ای از زور سیل تا از سبب نارسیدن
آب سیل چنانکه شارح گفته چه این بیت تمثیل دیگرست برای ظفر یافتن سکندر بر دارا فقت که سرهنگ مذکور که مانند سیل پر زور
بودند و جوی بجای وحدت ایهام بدارا و پیداست که دهقانان را جوها خاص می باشد و از زور سیل جوی یکی شکسته
گردد و آب آن سیل در نوبت وی در جوی دیگر رسد که او زراعت خود را سیراب می سازد کذا افید - ترا پای دولت فرشته
گنج + زبی دولتیهای دشمن مرنج + دولت بخت و را علامت اضافت پای ست بدولت و بید و کم بختی های پای دولت تو در
گنج + فرو رفته ست و صاحب گنج شده پس از کم بختیهای دشمن افسوس مکن که دولتش پشت داده بود - جوانی و شاهی
آزاده + همان به که با رود با باده + این بیت برانگیزش فرا زیرست سکندر را بر عیش و عشرت هنگام جوانی و شاهی پس نغو
یای و همزه برای خطاب ست و آزاده بمعنی دانا و یا باده ای با باده باشی لیے چون دشمن را کشتی و نوجوان هستی و شاه
عالم شدی شاهی همان بهتر ست که همواره با سرود و شراب مشغول باشے که مقتضای جوانی و دانای نیست به معطل
ماندن و اندیشه خوردن هنگام از جوانی توانی رسید + چه پیری رسد گوشه باید گزید + بکام رسیدن عیش کردن که
مطلوب صاحب بخت ست - به پیرانه سر گنبد لاجورد + بضحاک جمشید بین تا چه کرد + علت گوشه گزیدن در وقت پیری
پس پیرانه سر باصطلاح پارسیان بمعنی هنگام پیری ست یعنی طلب عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و جمشید در
هنگام پیری طالب عیش و کامرانی شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که هر دو کشته شدند چنانکه معلوم ست + جهان
پادشاه چون بود در پیر سال + پرستنده زو بگیرد ملال + تتمه علت ست بدو وجه یکی آنکه پرستاران از خداوند پیر تنگدل می باشند
زیرا که صحبت و خدمت پیران مر جوانان را خوش نیاید چه بدوام مشاهده روی پیران خادمان را ملال آید + دگر آنکه داند وی
از مغز و پوست + شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست + ای وجه دیگر آنکه بر خلاف جوانان هوس باز و ناآزموده کار پیر سال
خورده مغز را از پوست ممتاز داند یعنی دارا از نیک فرق می کند لهذا - ز درد دل هر کس آید هراس + چو بیند که هست
مردم شناس + ای هر کس را این خوف باشد که مبادا مرا دشمن داند و ایذا رساند پس ناچار - به افگندنش چاره سازی
کنند + وز و دعوی بے نیازی کنند + آمتهم و شده از وی نیاز شوند و او را بکشند و مگر به ایجای او که جوان باشد
منصوب سازند چنانکه گفت + نوی را بشاهی برآرند کوس + که با وی توانند کردن فسوس + نوای پادشاه نو و یای
نوی موصوله است و مصراع ثانی صله آن و را علامت اضافت کوس ای کوس آن شاه نو را بنوازند که بر وی مسخره و استهزا توانند
کرد ای اختلاط و انبساط با وی ممکن باشد چه نوجوانان را با هم صحبتان خود هوس باختن و انبساط کردن لازم ست - ازین رو

کیخسرو و کیقباد + به پیری ز شاهی نگردند یاد + ازین رو یعنی ازین سبب که پرستاران و چاکران از پادشاه پیر سال ملول شوند
و چاره افگندن او کنند ز شاهی نگردند یاد ای ترک عیش و سلطنت کرده در کوه البرز مشاغل عبادت آتش پرستی شدند و کیخسرو
در غار آن رفت و کسی ایشان را انگشت چنانکه گفت - جهان بر دگر شاه بگذاشتند + سه کوه البرز بر داشتند + اگر زکوه
معروف که بیانش پیش درین کتاب بیاید + بپوشیدن و خوردن قناعت بهر + شدند ایمن از خوردن تیغ زهر + تنگ بهر
اندک نصیبه پوشیدن و خوردن ست + چو شه دیدگان یادگار کیان + خبر داد از کار سود و زیان + یادگار کیان
ای یاد دارنده احوال شاهان ایران و توران چه پدرش زنگه بن شاوران هم کیانی بود و کار سود عبارت از جنگی که نافع
و کار زیان جنگی که از آن زیان رسد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و نیز از سود و زیان سمع الهای سکندر در جوابها فرا
کر لاحق می آید واضح ست کذا افید و تواند که درین بیت مطلق کار سود و زیان مراد باشد چنانکه از ابیات سابق
معلوم شد - به نیکو و بد کار دانی به است + بر آزمائی و کار آگه است + بوصف کاروان ای کس دانا ست و نیک و بد جنگی
که نافع و بد باشد کار آگه که خبردار از شیوه جنگ آوری که گاهی بشجاعت باشد و گاهی بحیله و فن - بپرسیدگان چیست
در کارزار + که بهر فیروزی آید بکار + جزای شرط ست و این سوال اول ست از سکندر + چه تدبیر دارد سپه را بجای -
چو سختی کند مرد را سست رای + سوال دوم ست آنچه تدبیر ست که بدان قیام لشکر شود و ظفر حاصل گردد و دو کدام
جنگ سخت ست که از آن هزیمت آید - بر آزمای جهاندیده گفت + که فیروزی پهلوان است جفت + پهلوان
سپاهی بهادر و جفت بمعنی ملازم و قرین + که در لشکر چو تو شاهی بود + نفر تو نگین سپاهی بود + به شوکت تو آن پهلوان
تنها مانند سپاه بسیار باشد و این دو بیت محض خلق و ثنای شاه ست چنانکه داب خطابه در جواب چاکران است + چو فرمان
چنین ست کاین خاک گست + ز بهر تو سدی برآرد درست + این خاک ست تن ضعیف ... سد درست جواب مضمون پسندیده
شنیدیم ز جنگ آزمایان پیش + که از زور تن زهره مرده بیش + ای قوت و دلیر مرد جنگی زیاده بکار آید - دلیر ست بهنجار لشکر
کشی + سر افگندگی نیست در سر کشی + بهنجار بالفتح راه و روش لشکر کشی سرداری ملک و سر افگندگی هزیمت خوردن و بقتل
رسیدن و سرکشی همان دلیری و شجاعت و این بیت جواب فیروزی یافتن ست و مصراع ثانی علت اول بهنگام لشکر که
آراستن + ز لشکر نباید مدد خواستن + بلکه + صبوری ز خود خواه و فتح از خدای + که لشکر بدین هر دو ماند بجای + اینجواب
قیام سپاه ست بدین هر دو ای بصبوری و ثبات شاه شجاع و مدد ناخواستن از لشکر بلکه امید فتح از خدا تعالی خواستن لشکر بیش
در میدان قائم ماند و جنگ کند + چو پیروز باشی مشو در ستیز + مکن بسته بر خصم راه گریز + جواب هزیمت ست پیروز ای بر دشمن
ظفر یابی یعنی ستیزه و جنگ مکن بگریختگان هزیمت بخشد چه اگر گریختگان جهت سلامت خود باز کوشند ستیزنده را نه هزیمت دهد چنانکه اثر بیت
لاحق الزاما می آید - که ناامیدی بجان باز کوشش + که مردانه را کس نیابد گوش + ای بوقت غلبه خصم و سستی لشکر خود باز بکوشش
دار و جای خود مگر تا ظفر یابی و این نصیحت زیاده ست بر سوال سکندر کذا افید + ز فالی که بر فتح یابی نخست + و بایداز سر شمشیر درست +

نصیحت دیگر است مبنی بر آنکه هنگامیکه بجنگ دشمن متوجه شوی بدل درست و سر از خصم بمیدان آوری چنانکه این معنی از لفظ آوردن
فال می آید چه فال در آغاز جنگ باشد و نیز ازین مصرع که خواهد که شکسته دل آید بمیدان فراز + الخ پیداست پس این نصیحت
متعلق آغاز جنگ بخلاف جواب سابق که بدلیری بود چه متعلق بحال وقوع جنگ بود کذا افید + چنین گفت رستم فرامرز را
که مشکن دل و بشکن البرز را + فرامرز بفتح فا و میم نام پسر رستم است از جاگیران بهمن شاه اسفندیار که او سرخه بن فراسیاب
را کشته بود و آخر الامر از و باغی شد و سه روز در ملک زادلستان با بهمن جنگ کرده بدستش گرفتار شد که بقصاص پدر
خود با بهمن او را بردار کشید کذا فی المؤید - و معنی آن آباد و قائمست چه .... و مرز بمعنی آبادان است
+ چنین گفت با بهمن اسفندیار + اگر شکنی مشکنی کارزار + مشکنی ای خود را مشکنی و قوی داری کارزار ای صفت جنگ دشمن را
شکستنی کز و خون بخارا رسید + هم از دل شکستن مدارا رسید + خون بخارا رسیدن ای از هیبت آن شکست و هزیمت دارا سنگ خارا خون
شد و این کنایه از افسوس کوه است بر قتل دارا شاه الاجاه و دل شکستن از سبب هماه نصیحت پیر فرامرز بود چنانکه بیشتر مذکور
است + شه از پند آن پیر پالوده مغز + هراسان همی شد از آن پای لغز + ولیکن نگشت آتش گرم سر + الخ کذا افید + شکسته دل آید بمیدان
فراز + دل که بکشست زان چیره باز + که تک سکندر اندک زور و چیره باز دارا بسیار زور که رومی را غرد دل پیشتر دارای دارا شکسته
دل بود که هزیمت خورد و سکندر قوی دل داشت که این فتح یافت - چو در دولتش دلفروزی نبود - بدو کار توخیر خاک روزی
نبود + دولت بخت و دلفروزی شادی یعنی بخت دارا از سبب بیدادی و یزدی شاد نبود لاهند از کار و جنگ تو خیره خاک و خون نخورد
و شارح نوشته گویند که سلطنت دارا چهارده سال بود - دگر باره گردش سکندر سوال + که ای کاروان پیر دیرینه سال + کار
جنگ آزمای شنیدم که رستم سوار دلیر + به تنها تکاپوی کردی چو شیر + سوار دلیر صفت رستم است و تکاپوی تاخت
آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گویند + کجا او به تنها زدی بر سپاه + گریزان افتادی سران رزمگاه + کجا سر کجا زدی
اسپ راندی و با تیغ زدی + عجب آمدم کز یکی تیغ تیز + چگونه رسد لشکری را گریز + بپاسخ چنین گفت پیر کهن + که گردنده
باشد زبان در سخن + مصرع ثانی مقوله خواجه علیه الرحمه است بطریق علت جواب دادن فرامرز بید رنگ کذا افاده مولانا
رحمة الله تعالی و شارح که مقوله فرامرز گفته ای اگر در جواب لغزش دگراف واقع شود خورده مگیر و سرزنش مکن که زبان گردنده باشد
زبان ظاهر است + چنان در حکایات رستم درست + که لشکر کشان را فگندی نخست + بیان حکایت است در معنی قوت و هنر
ده - چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ + گرفتندی از تیغ لشکر گریغ + اگر بزد این کلمه همچون گریز بکاف پارسی مضموم مصحح است
اگر چه مشاکل بکاف تازی هم جائز داشته و لفظ بیم موقوف است و لشکر فاعل گرفت ای از بیم جان خود لشکر خصم بگریختی +
کسی کو نه تنها سپاهی شکست + بد بیچاره شد بر عدو چیره دست + سپاهی بپای عظمت - و گرنی نگنجد که در کارزار +
گریزد یکی لشکر از یکسوار + نگنجد صورت نه بندد و گنجایش وقوع ندارد و کلمه یکی اولین مفخم است + دگر باره گفته بمن
گوی باز + که بازوی بهمن چرا شد دراز + ای دست تعدی دراز کرد و فرامرز بهمه حسب کشت چنانکه

بیت لاحق تفسیر اوست و در ایهام ملقب بهمن که چون بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز
شد او را بهمن دراز دست گفتندی + چرا گشت بهمن شر امرزر را + بخون غرق کرد آن تن البرز را + اشارت بفرامرز
که قوی قامت بود و شارح در کیفیت قتل وی نوشته که بهمن در اوائل سلطنت چون خبر وفات رستم از دست برادر خود
شغاد نام شنید جهت انتقام پدر خود که رستم مر اسفندیار را کشته بود متوجه سیستان شده و در ملک زابلستان با فرامرز حرب
صعب نمود و فرامرز را گرفتار کرده بر دار کشید و پدر پدرش یعنی زال در بند بهمن افتاد و پس از چندگاه از بهمن نوازش
یافته باز گشت + چه اسوده آتش بداوند بید + کزان خاندان دور دارد گزند + از نسل رستم که فرامرز بود و موبدان
پیران آتش پرست که نزد ایشان قصاص پدر مقتول به پسر قاتل هم لازم نبود + چنان داد پاسخ جهان دیده مرد +
که بهمن بدان اژدها بین چه کرد + آن اژدها فرامرز که قوت اژدها داشت و این جواب بتسلیم ست ای آری بموجب گشته
است سرانجام کاشفته شد راه او + دم اژدها شد وطن گاه او + او راجع به بهمن است یعنی چون راه معاش و زندگانی
او آشفته شد و فلک دشمن او گشت زنده بدهان اژدها رفت و قصاص بالمثل شد مولانا فرموده که اژدها آدمی را بدم
خود میکشد اما ملائم وطنگاه معنی اول ست + چو زد دهره بر پهلوانی درخت + شد از خانه دولتش تاج و تخت +
دهره بفتح دال مهمله داس و تیغ سر پهن و تیز داس کو چاک خنجر کوچک که سرش دو سر و دو طرفش باریک و تیز باشد
و مولانا گفته دهره حربه ایست که سرش مانند داس در غایت تیز باشد و دسته اش هم از آهن است و آنرا اکثر
و اغلب مردم گیلان و ارند و پهلوانی درخت درختیکه منسوب به پهلوان باشد عبارت از فرامرز بن رستم و سیستان نشین
و دولتش عائد به بهمن است از خاندان او سلطنت گم شد و بدست دیگران آمد - که دیدی که او پای در خون فشرد +
کزان خون سرانجام کیفر ببرد + کدام کس را دیدی بصورت در عالم دیدی که او لخت خون کشتن بی گناه چنانکه از انتقام
می آید کیفر بالفتح کاف تازی مکافات و پاداش کار بد و قبیل پشیمانی و رنج - سکندر بلرزید زان یاد کرد + چو برگ
خزان کز وزد باد سرد + آن یاد کرد اشارت ببیان مضمون بیت سابق و برگ خزان اضافت ادنی ملابست است یعنی
برگ درختان در فصل خزان باشد ای سکندر بسیار لرزید و دهشت خورد و تخصیص برگ درختان بخزان از دو
وجه اول اشارت بکثرت لرزش برگها که برگ درختان در خزان اندک باشد و بوزیدن باد اندک لرزه بسیار
کنند زیرا که در خزان انبوهی برگها که موجب عدم جنبش ست مرتفع باشد و دوم بملازمت لفظی باد سرد ست چه باد
سرد و خزان ها شد نه در بهار کذا افید + ز خونخوار دارا هراسنده گشت + که آسان نشاید ازین پل گذشت +
خونخواره ظاهر آنست که عبارت از وارثان و منتقمان دارا شاه باشد اما مولانا قدس سره نظر بشوکت سکندر نموده
چنین گفته که خونخواره دارا بمعنی چیزیست که قتل دارا مقتضی آن باشد یعنی مکافات قتل او که از آسمان برسد
و این پل کشتن دارا که پیش سکندر آمده ست - دگر باره درخواست کان هوشمند + که گنج گوهر گشاید ز بند

آن ہوشمند فرا بر زد ور کنایتہ از لب در رج از دہن و گوہر کنایت از سخن نصیحت چنانکہ از لاحق می آید + فرو گوید از گردش روزگار + جہان جور را آنچہ آید بکار + آنچہ مفعول گوید ست و از گردش روزگار متعلق آن یعنی از تلون و بیوفائی کہ باید امر گردش فلک بیان کند چنانکہ از جواب آن ہوشمند معلوم میشود + پس از آفرین پیر بیدار بخت + چنین گفت با صاحب تاج و تخت + کہ ملک جہان گرچہ فرخ بہشت + مزن دست سخت اندرین شاخ سست + دست سخت زدن سخت در گرفتن و قابو کردن این شاخ سست ملک جہان یعنی بر پادشاہی عالم بند و مغرور مباش و بران اعتماد مکن چہ این دولت بیوفا و کم پایہ ست و بکسی مسلم نماندہ چنانکہ از ذکر قصہ رستم و زال پیدا ست + ز تاریخ نو تا بعہد کہن + کہ ماندہ کہ با تو بگوید سخن + ای زمانہ گذشتہ تا حال کسے نماندہ ست کہ بما گفتار کند و حوال گذشتہ باز گوید + کجا رستم و زال و سیمرغ و سام + فریدون و فرہنگ و جمشید و جام + ای اینہمہ شاہان زجہان رفتہ اند و ذکر سیمرغ بنا بر آنست کہ زال را پرورده بود با او الفتی داشت چنانکہ علیشیر نوشتہ کہ چون زال را بعد از رخصت یافتن از خدمت سیمرغ پر داد کہ ہا ہر گہ مہمی پیش آمدی از سیمرغ اورا مدد رسیدے کہ موجب آن صورت و عدہ آتش در پرہ جنگ کہ زال را پیش آمدی یک پر سیمرغ آنجا حاضر شدے و تمام میدان وی بہ فوج شدے و بر خصم ظفر یافتے لہذا سیمرغ را و اپرہ زال گفتہ اند انتہی کلامہ و زال پسر سام ست کہ او پادشاہی عظیم بود و در خانہ پسرے با موی سر و ابرو و مژگان تمام سپید متولد شد و نامش در اصل دستان بن سام ست و جہت شکل پیران کہ سپید موے بود زال خواندند چون سام او را چنین دید گفت این بلای ست دور باید انداخت تا آنکہ بفرمان سام او را در دامن کوه و گوشہ صحرا انداختند و قضا را سیمرغ بطلب طعمہ بچگان خود بسیر رفتہ بود او را دید و بچنگل گرفتہ در آشیانہ خود برد چون خیالش باقی بود در بچگان او را زندہ دیدند او را طعمہ خود ساختند پس سیمرغ بضرورت با بچگان خود او را طعمہ میداد و پرورش میکرد تا آنکہ نہ سالہ شد و سام بخواب دیدہ بود کہ کسی میگوید کہ پسر تو تا حال زندہ است و خارکشی ہم او را در آشیانہ سیمرغ دیدہ بسام خبر رسانید و سیمرغ بر حسب استدعای سام کہ الحاح کردہ باز داد و سام او را عزیز داشتہ پرورش نمود و از زال و پسر متولد شدند یکی رستم و دیگر شغاد بشین غین معجمتین ہست خلاصہ قصہ زال کہ شارح رح آوردہ و از فرہنگ فرہنگ و کمال دانش فریدون مرادست کہ تمام فرزانہ زمانہ بود و بقرینہ ذکر جام بجمشید کہ جام باو مخصوص ست + زمین خورد شان خوردنش دیر نیست + ہنوزش ز خوردن شکم سیر نیست + اینہمہ شاہان را خوردہ ست و از خوردن ایشان بسی مدت نگذشتہ مولانا نوشتہ کہ تخصیص دیر نیست از ان کردہ ست کہ زود خواری البتہ دم نقد یعنے در حال سیری مے آرد اگر کسی از مدتے او را گرسنگی بگیرد و این طرفہ کاریست کہ زمین اکنون مردگان را خوردہ ست و ہمچنان گرسنہ است + گذشتند و ما نیز ہم بگذریم + کہ چون مہرہ ہم عقد یکدیگریم + ہمعقد بمعنی خاوند یک رشتہ کہ سلک مہرہای باشد مانند مہرہای واقعی در یک سلک انتظام داریم ای فرزندان آدم پیدا ست کہ چون یک مہرہ از عقد بیفتد متعاقب مہرہای دیگر بتدریج فرو می افتند - فرازان پنج نوبت درین چار طاق + کہ بی شش درہ نیست این نہ رواق + اشارت با فلاک و پنج نوبت شادی شاہانہ

این چار طاق اشارت بجهان که بنا بر عناصر اربعه حسیه چهار گوشه است که آنرا در عراق شروانی گویند و بهندی راونی نامند و ششدره مراد خانه که مهره نرد از ان بیرون نیاید و نیز نام دای ست که در نرد و بدغا بازی کذا فی المؤید کلہ و مولانا از ششدر معنی لازمی گرفته ای عجز و بیچارگی که منسوبست بششدر افتادن و افلاک را نه رواق از ان گفته که قصر آسمان نه سقف دار د پس رواق بمعنی سقف است و قیل منشیخانه و صفهای دنیا جای شادی نیست زیرا که

بازی آسمان بعاقبت بیچاره و عاجز میسازد آن شادی را - جهان چون تو داری جهاندار باش + چو خفتند خصمان تو بیدار باش + ای چون پادشاهی جهان بتو مسلم شد جهاندار باش ای دارنده نگهبانی کننده جهان باش باز گفت اگر خصمان جهان و دارندگان خفته و مرده اند چنانکه همین از جهان چون تو داری می آید و بمرتن خویش مر جهان ترا خداوند گذاشته اند تو بیدار باش ای خداوند جهان شده نگهبانی آن کن کذا فید - سر از عالم ترسکاری برآر + بترس از کسی کو نشد ترسگار + عالم ترسگاری باضافت بیانیه ای خوف از خدا تعالی داشتن و ترسناک بودن از بد کردن خود و بدیگران یعنے همگی در نیکو و عدل کوش و با کسے بد مکن بلکه دور باش از کسیکه ترسگار نباشد ای سنگدل تمام بد کار نباشد - رها کن رہے کان زیان آورد + زه بد خلل در کمان آورد + ای دور شو از کار بد که مکافات بد آرد همچون ظلم کردن و مال مردم بتاراج خوردن و غیر ذلک علیشیر رہے بمصراع اول هم بزای منقوطه بمعنے تحسین نوشته ای از مدح باطل معزور مشو اما ملایم ابیات لاحقه بمعنے اول است و مصراع ثانی تمثیل که زه بد بمعنے زهی ست که بر قاعده تیرانداز ان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشه کمان درست نباشد کمان را بشکند - تو زان ره که شد باز گونه نورد + بخواه از خدا حاجت باز گرد + باز گونورد ای راهیکه نورد پیچ آن معکوس و واژگونه باشد و رفتن در ان دشوار ست کنایه از خلاف رضا حقتعالی یعنے از راه بد کاری که مکافات آید دور باش و از خدا تعالی بخواه که ترا از ان راه باز گرداند که این حاجت ضروری و مقصد علے است کذا فید پس حاجت باز گرد باضافت بیانیه بمعنی بازگشتن لازم ست و به بعضی نسخ درمیان حاجت و بازگرد واو عطف ست ای حاجتی که برای تحصیل آن موجب ارتکاب خلاف رضای حق باشد از خدا بخواه که او بکرم خود قضا کند و از ان راه باز گونه نورد و باز گردد و راه راست گیرد - که باز گونه بود پیرهن + بحاجت بود باز گشتن بتن + تمثیل سابق ست که پیراهن معکوس پوشیده باشد در باز گردانیدن آن بر تن تا راست گردد حاجت می افتد آنچنان مرد خدا اگر براه کج رفته باشد باز گشتن براه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود بمعنے لازم ست بازگشتن متعدی بمعنے باز گردانیدن کذا فید - چه بندی دل خود براین ملک و مال + که هستش یکے رنج و دیگر زوال + شین مضاف الیه بکی و بیشی ست ای یعنی ملک و مال دنیا موجب رنج و فقر ست و کثرت آن موجب ملال دنیا و وبال عقبی ست بلکه بقدر ضرورت باید جست - بدانش ترا رهنمون کرده اند + که مال ترا حکم خون کرده اند + یعنے اینکه عاقلان گفته اند

واقعی که میوه دلخواه و شادی بخش مردم است از آن زر ورنگ شده که همچون گل زعفران شادی انگیز است چه از خواص زعفران است
که هر که در گشت زار زعفران گذر کند شادی دل مر او را بجوش آرد بی اختیار در خنده آید بلکه بسیار باشد که آنقدر بخندد که از کمال جوشش
او را بمرگ رساند کذا فی المؤید حاصل آنکه زردی و رواج از موجب شادی است لهذا مردم بدین آن خرم شوند و اگر در صد بیت این
یا یک کلمه معنی از آنجهت باشد چنانکه عامه مردم میخوانند و مارون منقی همچنان نوشته معنی بیت بتکلف یعنی بجد فی کلمه زعفران دیگر
زرست آید ای میوه زعفرانی که کنایت از زرست آن زعفران رنگ شد که همچون اصل خود شادی انگیز است و در بعضی نسخ مصراع اول این
صورتست - از آن رنگ زعفران رنگ شد و این خوب و ضروست ای شادی بخش شده آنکه زر مزعفر از اثر مندهٔ می سازد چنانکه علیین
گفته چه معنی بمصراع ثانی مخالفست فافهم سیاهان مغرب که زنگی وش اند + بصفرای آن زعفران دلخوش اند + سیاهان مغرب یا
اهل مغرب که مردم آنجا اکثر سیاه فام اند و صفرای بمعنی زردی رنگ و آن زعفران اشارت بزر که او را میوه زعفران قرار داده است
یعنی مردم مغرب که همچون زنگیان خوش طبع و خنده زنان اند بدین رنگ زرد آن زر مغربی خرم دل اند چه بالک مغرب زرخیز است
و لهذا زر مغربی گویند و مردم مغرب کیمیاگر باشند و تشبیه بزنگی از دو وجه است سیاه فامی و خوشدلی چنانکه بیان سبب خوش
دلی زنگیان پیشتر نوشته شد فتند گرباز آمد بقضیهٔ اصلی - سکندر چو بد بخت آن کان گنج - در دستش در افتاد بی دست و رنج + پرستندگان
در خویش را + همان محتشم را و درویش را + پرستندگان جاکران و مصراع ثانی بیان عموم ایشان است و محتشم مرد پر مایه و توانگر و درویش
آنکه کم مایه باشد ای سکندر تمام لشکر خود را - از آن گنج آراسته داد بهر + بداد و دهش گشت سالار دهر + چه سالاری و عمل
و احسان و کرم است حاصل آنکه تمام لشکر را از آن گنج بهره بخشید و همه مطیع امر او شدند زیاده از سابق - بگردان ایران فرستاد
کس + گزین رنگ و دکسی بازپس + گردان پهلوانان و میران شجاع و گزین بیان گفت محذوف و آیین راه ای درگاه سکندر شاه
بدرگاه ما یکسره سر نهند + هلاک سر خویش بر در نهند + بکیفر تمام و بر در نهان بیرون کردن یعنی خوف و تهلکهٔ قتل خود را از دل
دور کنند که شمار نخواهم گشت که ظالم نیستم و هم از و از آن شاه چنین وصیت دارم - بجای شما هر یکی بی سپاس + نوازش گریها
رود بی قیاس + بی سپاس بی منت شمردن از شما - بزرگان ایران فراهم شدند + وز آن خرمی سخت خرم شدند + از آن
خرمی ای از سبب امان یافتن از قتل و شمالت احسان سکندر بسیار خرم شدند زیرا که - خبر یافتند از دل شهریار + که هستا (?)
نسبو کند و بعهد استوار + همه همگروهه براه آمدند + سوی انجمنگاه شاه آمدند + براه آمدن نزد سکندر چنانکه مصراع ثانی
تفسیر اوست و همگروهه متفق بلا خلاف - بدان آمدن شادمان گشت شاه + از آن پهلوانان لشکر پناه + با آمدن که از ایشان
بود چه از ایشان لشکر شاه قوت یافت - جدا گانه با هر یکی عهد بست + که در پایه کس نیارد شکست + بیان عهد است و پایه منصب
عالی از وزارت و غیر آن نیارد ای سکندر نخواهد آورد شکست را - در گنج بگشاد بر هر کسی + خزینه ببخشید و داد و گوهر بسی +
بآن پهلوانان - همان کار هر کس پدیدار کرد + بر آن خفتگان بخت بیدار کرد + کار عبارت از خدمت سابقه و علوفه
مقرره چنانکه در نسخه شارح نان واقع است خفتگان بخت آن خفتگان که سایه از ایشان رفت و بیدار بخت

پس این اقبال تازه که بملک ایران متصرف او شد نیز از بخشش یافته است + شه از پاسخ پیر فرتوت سال + گرفت
آن سخن را مبارک بفال + از پاسخ پیر بیان مقدم سخن است و فرتوت بمعنی کهن یعنی گفتار و پند فرازرد در
عاقبت اندیشی همچون فال مبارک پنداشت در آن کار بست - نه خدمتگری دید در وقت بنواختش + کسی گنج زر پیشکش
ساختش + خدمت عبارت است از ایستاده سخن گفتن چنانکه در آغاز این داستان گفته که + نشینندگان جمله بر جا ستند
الخ یعنی آن ناصح را از ایستادگی بنشاندند و اکرام نمود و تحفه بسیار بخشید کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که از عهده
خدمتگاری که داشت او را بلند ساخت و مقرب خود گردانید و در وظیفه او هم افزود + بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند بر سنگ او + بزرگان ایران امیران ایرانی و ارکان دولت داراشاه ز فرهنگ بیان مقدم سنگ است
و ترازو نهادن بر سنگ تن دادن و فرمان بردن چنانکه ترازو واقع از سنگ گران سر فرو نهد یعنی از پند گرفتن سکندر
از نصیحت آن پیر همه امیران ایرانی اطاعت کرده معتقد دانشوری او شدند چه پند پذیری نشان دانشمندیست کذا افید و قیل بزرگان
ایران پیش دانش سکندر که مانند کوه بود ترازو خود فرو نهادند و برابر مرتبه دانشمندی او نشدند و عاجز آمدند که ترازو عقل
ایشان طاقت بار وقار سکندر نداشت والمآل واحد و قیل همه بزرگان مطیع رای او شدند و بفرمان او کمر بستند بر
آمعنی سنگ بمعنی مرتبه عظمت باشد و از فرهنگ بیان سبب است - ستایندگان بر در بارگاه + ستایش گرفتند بر بزم شاه +
ستایندگان حال است از فاعل گرفتند که امیران ایرانی بودند و بزم شاه کنایه از ذات شاه چنانکه طریقه داب است و نیز از
لاحق ستایش شاه معلوم است + کزین بارگه گرچه لی نشست + فروزنده خورشید آمد بدست + بیان ستایش است و این بارگه
استعارت بملک ایران یا بارگاه داراشاه و چراغ دارا و خورشید سکندر و در بیت سابق و در بیت لاحق در باب معنی رسا - زما
گر شبی رفت بروز رسید + گلی رفت و گلشن فیروزی رسید + گلشن فیروزی باغبان که آرایش باغ از و باشد و ایهام بگلستان
که اورا تاج خسرو سپس نامند کذا فی المؤید + جوی زر زر جو بنده را رو بتافت + فرو جست زر دید گنجینه یافت + جوی زر رای
اندک از یکی طالب زر بیفتاد و گم شد و چون آن صاحبش گرفت گنجینه زر یافت و این تمثیل سابق + ز دریا دلی شاه دریا شکوه +
نوازش بسی کرد با آن گروه + چو دید آن شه رعیت نواز + ز بیداد دارا کشادند راز + ای ظلم او را بیان کردند که
تا دور او بود از گرم و سرد + کس از پیشه خویشتن بر نخورد + از گرم و سرد تعمیم در دو عهد است ای کسی از کسب خود بهره نیافته
چنانکه کشاورز را از کشتکار خود بهره نشد و همگی بتاراج دارا رفت و پیشه دیگران که پیوسته است ای پیشه و در لاچار نشده
به پیشه دیگر آویخته کذا افید - ز خلق آنچنان بر در پیوند را + که سگ دانیا بد خداوند را + پیوند الفت و خلق او مردم از خوف قهر
و غیرت او صله رحم را ترک داده اند و خویشان از اقارب و محارم و مخدوم قطع کرده اند تا آنکه سگ را با وجود آنکه در وفاداری ضرب المثل
است پروای خداوند نیست که او را بهبیند - ز پیکان نمر آویخته بد سگال + کسی را امانت نه خون ماند نه مال + بد سگال مع اندیش عبارت
از جنبل که بهر حیث بنیکوکاران می آویزد و مال و خون ایشان بغارت نهاده باید او را در انداز ناماند کذا افید و شارح گفته که بسبب ظلم دارا بدان

قابو یافته بودند بظلم کنان رفت زین مرز بوم + مروت به یونان مرد بر روم + مرد و مردی فاعل رفت ست ای در بنیاد مرد
واحسان و هم مرد وجود داری هیچ نبودند بلکه از ستم دارا هر دو فریاد کنان به یونان و روم رفته اند که آنجا بعدل و کرم
سکندر هر کس محفوظ بوده است + کسی را که نزدیک اورنگ بود + زچندین سیاه آن دو سرهنگ بود + زچندین بیان کسی ست
و سنگ مرتبه و وقار از ینجا معلوم شد که دارا شاه با ارکان دولت خود هم مخلص و محسن نبود و محض نوازش آن دو سرهنگ
داشت + چو بدگوهر آنرا قوی کرد دست + جهان بین که چون گوهرش در شکست + ای از دست آن بدگوهران بقتل
رسید + سر سروران بزرگان بخورد دان سپرد + ببین تا سرانجام چون گشت خورد + سر کنایت از منصب بلندی ای
مرتبه عالی قدران با آن دو سرهنگ خورد و مرتبه داده بود و خورد و خوار و گشته و ریزه ریزه شد + ز لبس دادری باشد آن ست
راهی + که سختی رساند بخلق خدای + بس داوری خداوند حکم در از دو مصراع ثانی با بیت لاحق بیان کلمه آن - گرانمایگان
را او بار در شکست + فرومایگان را کند چیره دست + خسرو شد آنکس که خس پرور ست + خسی دیگر و خسروی دیگر ست + خسی
بقرینه سابق خس پروری تواند که بمعنی خود باشد چه خس پروری کار خسان ست + نمانده در بنیاد بخشایشی + نه در شهر در کشور
آسایشی + بخشایش رحمت و احسان با یکدیگر + خراشیده از کینه ها سینه ها + شده عصمت از قفل گنجینه ها + عصمت نگاه
داشتن یعنی عصمت اموال چنان برخاسته که قفلهای گنجینه ها هم وزد شده بودند چه جای وزدان و این قسم مبالغه ست در زوال
عصمت کذا افید و شارح نوشته که بسبب غفلت دارا و حواله کردن کارها با نااهلان از قفل گنجینه عصمت رفته بود که مفسدان
بی تحاشا قفل گنجینه را شکسته بغارت می بردند + خرابی در آمد بهر پیشه + بتر زین کجا باشد اندیشه + خرابی پیشه گرفتن
حرفت ست صلی چنانکه مذکور شد و بیان اندیشه بدتر آنکه + که پیشه وری پیشه بگریخته + بکار دگر کس در آویخته + بیابانیان ملک
رانی کنند + ملکزادگان شتربانی کنند + و در نسخه مولانا بجای ملک رانی پهلوانی واقع ست شهریاری کنند چه پهلو بمعنی
شهر آمده - کشاورز شغل سپه ساز کرد + سپاهی کشاورزی آغاز کرد + کشاورز مزارع و دهقان سپه آنرا عمارت نماند بسبب
چه از شغل خود بگزرد هر کسی عمارت آبادی - اگر پیش ازین داد گر خفته بود + همان اختر گیتی آشفته بود + عطف بر مصراع
اول کنون داد گر هست فیروزمند + ازینگونه بیداد تا چند چند + ای پیش ازین هیچ دادگر و عادل نبود اکنون که تو دادگر
آمدی عدل بوجه آمده بیداد تا چند باشد ای بنهایت و زوال رسید پس مفرد و مرکب هر دو میتواند - هراسنده شد زین سخن بهمه جا
منادی بر انگیخت در هر دیار + از سخن اشارت بگذاشتن مردم پیشه خود را و به پیشه دیگر آویختن + که هر پیشه ور پیشه خود کنند
جز این گرچه نیکو کنند بد کنند + نیکو کند ای پیشه نیکو کند چنانکه سپاهگری نیکو ست از کشاورزی و تجارت از حیات نیکو تر ست
و برین قیاس کن دیگر پیشه ها را + کشاورز به گاو بندد لباد + زگاو آهن و گاو جو بد مراد + لباد بضم لام آلت زراعت
کاری یعنی چوبی که کنده بر گردن جفت گاوان نهند تا کلبه را ازو کشند هندی جوله نامند و گاو آهن مرکب ست بمعنی آهنی که به
طرف پائین کلبه وصل کنند و زمین ناراند که مدان شد بار شگافته سازند پارسی سر سپار و بهندی پهال نامند کذا فی الرشیدی

پس این لفظ بکاف تازی بمعنی آهن کاوند زمین باشد وگاو بمعنی راندن گاو در کلبه را نیز عطف ست بر گاو و آهن رسپاهی
بآئین خود رهبرد + همان شهری از شغل خود نگذرد + شهری بمعنی پیشه ور ساکن شهر چنانکه آهنگر سلاح ساز و نعل بند وغیره
بازاریان + نگیرد کسی خرپی کار خویش + همان پیشه اصلی آرند پیش + زپیشه گریزنده را بار جست + همان پیشه فرماد
که بودش نخست + زپیشه گریزنده آنکه از پیشه خود رفته باشد - عملهای هر کس پدیدار کرد + همه کار عالم سزاوار کرد + جهان
را زویرانی عهد پیش + بآبادی آورد در عهد خویش + ای با وجود هر کس را به پیشه خود آورد و بمعدلت و احسان خویش هم
جهان را آباد کرد + جهاندار شت بر دولت خویش راست + جهان داشتن زیرکانرا سزاست + راست مستقیم و آراسته
بعدل وجود - نکوئی کن ار نیک خواهی زدهر + که بد را بود عاقبت زهر بهر + دهر خطاب ست بشاهان زمانه - بیا ای ساقی
از باده نوش و ناز + یکی شربت آمیز عاشق نواز + باده نوش و ناز شرابی که پر نوش و ناز باشد یعنی از باده بیخودی و مستی ذوق
که شیرین و فرح بخش باشد شربتی بمن ده که تشنه ام و آنچه در بعضی نسخ از شادی نوش و ناز دیده شد بیان شربت ست +
بتشنه ده آن شربتی دلفریب + که تشنه ندارد ز شربت شکیب + آن شربت دلفریب همان باده پر نوش و نعمت بیخودی

خراب کردن سکندر آتشکدهای ملک عجم و آمدن در سایه مان

سپندی بیار ای جهاندیده پیر +
بر آتش فشان در شبستان میر + سپند دانه معروف سوختنی که برای دفع چشم زخم میسوزند و خطاب جهاندیده بخود کرده
است بتغایر اعتباری چنانکه داب شاعر ست که خود را غیر خود فرض کرده باسلوب غیبت خطاب میکنند و شبستان خانه
که محل خواب باشد و میر عبارت از خواجه است چنانکه از الحاق صفحت که میفرماید - که چشمک زنان پیشه میکنیم +
ز چشم بد اندیشه میکنیم + چشمک زنان صفت مقدم پیشه است ای کار ما در حوب که چشم حاسدان در ما افتد پیشه عبارت
از آسودگی و گذران خوش چنانکه از لفظ میر می آید چه امیر صاحب سامان و خوش گذران میباشد و نیز از بیت چهارم
پیداست که در گذران بار فاهیت خطرهاست و آسان نیست یعنی آنکه جهاندیده پیر که گرم و سرد جهان آزموده در خانه عیش
که میر و قیتم و گذران خوش دارم سپند بیار و بسوز زیرا که من با این عشرت پیشه چشمک زنان و ما در کار میکنیم و از چشم زخم
حسودان اندیشه دارم که مبادا بمن آفتی رسانند و عیشم خراب شود کذا افید پس پیشه چشمک زنان عبارت از عیش خوش ست
که حاسدان بران چشم گشاده اشارت چشم و غمزه بیکدیگر کنند و سپند کنایت از شغل طاعت و توجه بحقتعالی که دافع بلیات ست
و شارح بمتابعت علیشیر نموده از میر ممدوح خواجه گرفته که سلطان نصرت الدین ست و جهاندیده پیر کنایت از عقل خواجه یا خود
خواجه یا وزیر رفیقی دیگر که صاحب عقل کامل باشد یعنی در حرمخانه ممدوح سپندی بسوز که من حرفت نازک دارم که بنام او کتابی
تصنیف میکنم و از چشم زخم مردم میترسم که مبادا بمن چشم بد رسانند انتهی کلامه بر عارف مخفی نباشد که سوختن سپند در خانه
مادح خالف در کار ست نه در خانه ممدوح او بیخوف ست و معهذا این معنی مخالف ست با این استدراک که میفرماید + ولیکن چو میسوزم
از دل سپند + بمن چشم بد چون رساند گزند + ای سوختن سپند دیگر مرا حاجت نیست بلکه سوختن سپند دل من که عبارت از نقطه سیاه

دل آسوده اور سویدای دل گویند مرا کافی ست و پیداست که خواجه علیه الرحمة از کمل دردمندان حق سبحانه بوده اند و چون سویدای دل
عارف سوخته بر طرف شود حفظ حق شامل حال او گردد و دلش آئینهٔ انوار الٰهی باشد و آنچه شارح از دل سپند اشعار دعای مدح
خواسته خلاف ظاهر ست چه خواجه دفع گزند از خود گفته ست نه از ممدوح خود باز ازین تسلی که بخود داده ست اضراب نموده میگوید

خطرهای رهزن درین راه بسی ست + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی ست + رهزن صفت خطرهاست و این همه اشارت براه گذران
خویش و آسودگی بارفاهیت که از سابق مفهوم گشت ای اگرچه حفظ حق تعالی مرا شامل ست هم درین آسوده گذرانی ترسها و آفات رهزن
دل و ربایندهٔ عیش ست لیکن کسیکه این عیش خوش ندارد و بس فارغ بال ست چه مرد مفلس قلاش را از آفات هیچ ترس و باک نباشد ورق زر

بخوف میخورد + چه عمریست کو را بچندین خطر + بافسونگری برده باید بسر + عمر بمعنی گذران بارفاهیت چه اگر مطلق عمر مراد باشد
مصراع سابق ربطی نیابد که فرموده ست + کسی کاین ندارد چه فارغ کسی ست و چندین خطر عبارت از ترسهای عالم که بعد متنعمان مبتلا باشند
و همیشه برزوال دولت اندیشه دارند و افسونگری حیله گری برای دفع آن خطرات چنانکه جهت ایمنی و خوش گذرانی خود با حاکمان
زمانه آشنائی ساختن و بوقت حاجت مدح و خوشامد ایشان کردن و هر زمان تحائف پیش ایشان گذراندن و غیر ذلک
کذا افید یعنی این عمر آسودگی و زندگانی بارفاهیت خوب نیست که برای آن تا آخر عمر حیله گری و پریشانی لازم ست

چون حال خوش عیش قرینت بس + بر ارباب این پایه بیرون نشینم + نهنبن بر این دیگ پر خون نهم + این پایه یعنی مرتبهٔ رفاهیت
و بیرون نهادن پای ازان ترک دادن آن و کذا دیگ پر خون گذران خویش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگ
پر خون ست و نهنبن بکسر نون اول و فتح ها و سکون نون ثانی و فتح بای موحده تازی سرپوش دیگ و مانند
آنکه اصل نهانبان بوده ست و پیداست که سرپوش نگاه دارندهٔ چیزیست که در دیگ و خز آن نهان باشد یعنی بهتر آنست که این
گذران بارفاهیت را ترک دهم و قلاشانه عمر را بسر برم تا از ترس و باک روزگار و حیله سازی ناهنجار باز رسته باشم
کذا افید و شارح بر حسب فهم خویش نوشته که بهتر ست که این پایه تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارم و سرپوش خاموشی بر دهان
دیگ پر خون که قالب جسم من ست نهم و علیشیر نیز این معنی نوشته و گفته که خواجه علیه الرحمة اگرچه چنین می فرماید
ولیکن چون جوش اظهار اسرار میزند باز ناچار در گفتار می آید چه تصنیف محققان متقدمین برای اظهار فضیلت نیست
تا باختیار باشد بلکه دیگ دل ایشان در اظهار اسرار الٰهی جوش میزند که افشای آن میکنند لیکن احسن و انسب بسیاق
کلام همان ابیات معنی اول ست که مولانا فرموده لله دره و دم علی الناظرین خیره گذارنده و استنادهای پیش + چنین

گوید از پیش عهدان خویش + گذارندهٔ خواجه و پیش عهدان آن و پایان زمانهٔ سابق که خواجه از ایشان ناقل ست + که چون

دین دهقان بر آتش نشست + بمرد آتش و سوخت آتش پرست + دهقان اینجا بمعنی مجوسی آتش پرست نیست
چنانکه شارح نوشته بلکه بمعنی روستائی جاهل کم خرد ست چه آتش پرستی درین جاهلان و کم خردان ست و اگر نه هیچ
دانا و عاقل مهتدی آتش ها و اصنام و کواکب را معبود نمیدانند بر آتش نشست سوخت و خراب شد چنانکه مصراع ثانی

سفر اوست یعنی چون دارا جاهل و باطل دین بمرد و آتش پرستی نماند و هم آتش پرست خراب شد سکندر بفرمود
الخ چه این هر دو بوجود دارا قائم بودند پس این بیت از قبیل من قتل قتیلا است کذا افید چه خرابی آتشکدها و هلاکی
آتش پرستان هم هنوز بوقوع نیامده بود آری قریب الوقوع ست چنانکه میفرماید - سکندر بفرمود کایرانیان +
گشایند زآتش پرستی میان + آیین دین باطل را همه اهل ایرانیان از که و مه ترک دهند همان دین دیرینه را نو
کنند + گرایش سوی دین خسرو کنند + دین دیرینه دین حضرت ابراهیم و دیگر انبیا علیهم السلام و مصراع ثانی تفسیر
اول ست چه دین سکندر که خسرو ایران شده ست دین اسلام و ملت ابراهیم علیه السلام بود دیگر آنکه اکسیر مسلم و ثبت
قدر دینه بنا بر آن گفته که پیشتر در امم سالفه اکثر در عالم همین دین بود اگرچه آتش پرستی ایرانیان از بنای ابراهیم آتش پرست مبتنی
پیش از نبوت حضرت خلیل الله حادث شده بود چنانکه از حکایات بوستان شیخ سعدی علیه الرحمه ظاهر ست که مهمان
خلیل الله علیه السلام گبر آتش پرست بود - مغان را بآتش بسا پارند رخت + بر آتش کده کار گیرند سخت + مغ بالضم
آتش پرست که او را گبر هم گویند و زنار علامت عیست کار سخت گرفتن تنگ آوردن و خراب ساختن یعنی رخت را
و آلات مغان را که زنار و جز آن باشد همه بسوزند و ایهام آنکه تن ایشان را بآتش اندازند و آتش خانه خراب سازند +
چنان بود رسم اندران روزگار + که باشد در آتش گه آموزگار + ای در عهد سلطنت کیان چنین بود که دانشمندی
از مجوسان را در هر آتشکده خادم مقرر ساختندی گنجهای در وی بایستی + کسی انباشتند بران گنج دست + گنجهای هیچ
عظمت و فاعل کند همان آموزگار ای گنجهای عظیم را در ان آتشکده جمع سازد و بران نگهبان باشد و هیچکس را آن دن ندهد
تا بران گنجهای نهاده دست برد و بر دارد - توانگر که میراث خواری نداشت + بر آتشکده مال خود در گذاشت
مولانا فرموده که ازینجا معلوم میشود که ایرانیان در هر شهر یک آدمی را در پی توانگران لاولد تعین کردندی
تا آن توانگران در حال حیات خویش بی اختیار یا بکراه آن آدم تعین شده همه مال خود با آتشکده می سپردند و بعد از ان
بفقر و فاقه میگذرانیدند چنانکه از لاحق پیداست که میفرماید - بدان رسم کافاق را رنج بود + هر آتشگهی خانه گنج بود
ای از رسم غصب کردن توانگران لاولد و آفاق مردم شهرها اما مراد همان توانگران لاولد است که به فاقه
می گذرانیدند آن و یا چه از مال داران دیگر که صاحب اولاد بودند غصب نمیکردند کذا افید و
تواند که نهادن مال خود از توانگر لاولد حسب کیش آتش پرستان بوده باشد و رنج آفاق بنا بر گم فسلان
زر و نقره باشد بدست مردم والله اعلم + سکندر چو کرد آن بناها خراب + روان کرد گنجی چو دریای
آب + آن بناهای آتش کده ها بر گنجی که دران کرد آمده بدرگاه خود آورده تا در علوفه سپاه و خرج مساکین
بی بناه صرف سازد چو دریای آب ای بلا فاصله و فرجه چنانکه حال آب دریاست حاصل آنکه از هر
آتش کده تا بدرگاه خود گنج با گنج باهم پیوسته روان کنانید کذا افید - بر آتشگهی کو گذر داشتی - بنا

کنندی آنگه بسبب دشتی – گو راجع بسکندر که آتشگه آتشکده – دگر رسم آن بود که آتش پرست + همه سال با نوعروسان
نشست + در بعضی نسخه بجای رسم آفت دیده شد چه خلوت داشتن با عروسان بیگانه نزد عقل سلیم آفت و بلای
دین ست و معنی آنکه همواره تمام سال گروهی از عروسان در آتشکده ها میرفتند و بنجادمان آنجا می نشستند خاصه آنکه

بنوروز جمشید جشن سده که تا گشت آئین آتشکده + ای و درین دو روز هر آتشکده را از سر نو آرایش میدادند تمام نگارین
میساختند و نوروز جمشید نام نوروز بزرگ و خاصه است و این نام روز خرداد است یعنی ششم روز از فروردین ماه که
بهندی آنرا ولیساکهه گویند و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نوروز دیگر ست چنانکه مولانا
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده چنین نوشته که نوروز مغان دو نوع ست یکی روز غره فروردین ماه که آفتاب درین وقت در برج
حمل میرسد که ابتدای فصل بهار از وست و این را نوروز کوچک و صغیر و نوروز عامه گویند و وجه تسمیه آن بنوروز آن که باعتقاد
مغان حقتعالی آدم و عالم را درین روز آفریده است کواکب را امر فرموده است بسیر کردن از برج حمل دوم نوروز
خرداد از ششم ماه فروردین که این را نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز جمشید نامند و وجه تسمیه آن بنوروز جمشید
آنکه این شاه ایران که جم نام بود در جهان سیر میکرد چون در شهر تبریز که عرب آنرا آذربیجان و پارسیان آفرآباد
و آذربایگان و آذربادگان گویند جمشید و آن غره ماه فروردین بود خواست که بدستور قدیم که رسم مغان
بود جشن نوروزی کند و تخت مکلل بانواع جواهر بر بلندی نهاده و روی بمشرق کرده بر آن نشست و تاجی مرصع
بر سر گذاشت چو آفتاب از مشرق طلوع نموده بر آن تخت و تاج تافت و شعاع در نهایت روشنی پدید آمد مردمان از مشاهده
آن شعاع شادمان شدند و لفظ شید را که بمعنی شعاع ست بر لفظ جم افزوده او را جمشید خواندند ای جم صاحب
شید و شاه خداوند شعاع پس از آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و بر تخت زرین نشست و خاص و عام را
بار داد و رسمهای نیکو بنیاد نهاد و روی بخلایق آورده گفت که حقتعالی شما را بیافریده پس بآب پاکیزه غسل کنید و
شکر او تعالی بپردازید و گبران هر سال بموجب فرموده جمشید بهمین دستور عمل مینمودند و گویند که اکاسره عجم هر سال از نوروز
کوچک تا روز بزرگ حاجت مردم را بر آوردندی و زندانیان را خلاص کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و تمام در عیش
و طرب مشاغل بودندی و لفظ جشن بفتح جیم و سکون شین بمعنی شادی و مهمانی و عید ست و سده بفتح سین مهمله و
هاء نسبت جشنی که منسوب باشد بسد که نام عدد معین ست و اکنون او را صد بصاد خوانند و در اصل سد بسین ست زیرا که حرف
صاد و ضاد در پارسی نیامده است دوم جشن سده نام جشنی ست که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که هنگامش
پهاگ نامند و در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران صحرای گرفته دسته های
گیاه خشک بپایهای ایشان بسته در آن گیاه آتش زنند و ایشان را رها کنند تا در هوا و صحرا بپرند و بدوند و شعلهای
آتش در کوه و بیابان در زنند گویند که باعث وضع این جشن سده کیومرث شاه است و وجه تسمیه بسده آنکه

چون کیومرث را صد فرزند از ذکور و اناث پیدا شد و همه بحد بلوغ و تمیز رسیدند درین شب جشن کرده آنها را کد
خدا ساخت و نیز ده که آتش بسیار افروختند و آنرا جشن سده نام کردند ای جشنی که منسوبست بکدخدای صد کس از اولاد
یک شاه انتهی کلامه و مولانا قدس سره و در رشیدی وجه تسمیه چنین نوشته که از روز دهم بهمن ماه تا نوروز بزرگ پنجاه شب و
پنجاه روز می ماند اما آنچه شارح از نقل قنیه آورده اسنده بذال معجمه است بمعنی آتش بسیار افروختن مغان در شب
که بتازی آنرا اسندق خوانند آنگاه راست آید که آتش افروزی خاص باشد بشب دهم بهمن ماه والله اعلم -

زهر سو عروسان نادیده شوهری + نخانه برون تاختندی بکوی + نادیده شوهای همه بکر بودندی و معنی مصرع ثانی
آنکه با آتشکده رفتندی و با مغان نشستندی چنانکه خواهد گفت + بیاد مغان گردن افراخته + رخ آراسته دستهای
نگار + بشادی دویدند از هر کنار + رخ آراسته زیور بر رخ بسته دستهای نگار ای بر دست نقش کرده و بحنا رنگین
ساخته بودندی - مغانه می لعل بر دوشته + بیاد مغان گردن افراخته - مغانه می آنکه منسوب بمغان باشد ای شراب سرخ
بر آورده مغان که از قسم اول بس نشانه بخش بودی کذا افیدای آن می را بدست کرده بسوی مغان موبدان آتشکده
گردن افراخته متوجه شدندی و آنچه شارح نوشته که بطرز مغان می لعل بر دوشتندی خلاف ظاهر است - ز برزین دهقان و افسون
ژند + برآورده دود یکی چرخ بلند + برزین بفتح با و رای مهمله و سکون را مهمله و کسر زا منقوطه و یا و نون نسبت نام یکی
از امامان دین ابراهیم زردشتی که در شهر بلخ و قیل در زند ذکر نام مقامی ست آتشکده عظیم بنا ساخته بود و آنرا آذر
برزین نام نهاده چنانکه در رشیدی ست که پارسیان را در قدیم هفت آتشکده عظیم بوده که هر یک را بیکی از کواکب
سبعه منسوب داشتندی و بخوری که متعلق آن کوکب بودی در آن می سوختندی و اسامی آنها اینست آذر نوش و
آذر خورداد که نام یکی از موبدان ست که بانی آن بوده آذر آبتین منسوب بآبتین پدر فریدون و آذر بهرام و
آذر زردهشت و آذر برزین و نزد بعضی وجه تسمیه این آنست که کیخسرو سواره همی رفت که در اثنای راه صدای
هیبت از آسمان پیدا شد و کیخسرو خود را از اسپ زیر انداخت و صاعقه بر زین اسپ او بازه خورد پس کیخسرو
نگذاشت و نخواست که آتش صاعقه فرو نشیند پس در آنجا آتشکده ساخت و شکرانه نجات خود او را آذر برزین
نام نهاد اما صحیح توجیه اول ست که این نام یکی از ائمه دین آتش پرستی ست و دهقان بمعنی مجوسی صفت
برزین ست و بقرینه افسون ژند اینجا حذف مضاف ست که لفظ افسون باشد و ژند بنای پارسی نام کتابی
ست تصنیف آذر زردشت و دود کنایت از آه تماشائیان آن عروسان که بر کمال جمال و افسون خوانی
ایشان دل داده بودند پس آه دود عشق تماشائیان تا بفلک رسیدی معنی بیت آنکه عروسان مذکوره
از سبب خواندن افسون برزین که ساخته بود و از خواندن ژند که مشتمل افسون مؤثر بودی
دود آه عشاق را بچرخ بلند رسانیدندی چنانکه انمعنی از لفظ دلبری که در بیت لاحق ست می آید کذا افاده

مولانا قدس سره و شارح نوشته که آن عروسان نادیده شوی درین روزها چندان افسون خواندندی و آتش سپند
کردندی که دود آتش افروزهی و غلغلهٔ افسون خوانی ایشان بافلاک رسیدی آه التقریر مولانا احسن ست فافهم
همه کار شان شوخی و دلبری + گه افسانه گوئی گه افسونگری + ای همه شوخ و دلربای عشاق بودند و گاهی بیک دیگر افسانه
گفتندی و گاهی افسون زند خواندندی و ازین هر دو کار دل عشاق را بیقرار ساختندی + بجز افسون چراغی بفروختند
بجز افسانه چیزی نیاموختند + بجز افسون ای سوای آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاموختند پیداست + چراغی بفروختند
ای کاری دیگر نکردند و افسون عام ست از افسون زند و مانند آن و تعبیر بچراغ بلازمت لفظی افسون ست که غالباً در
شب باشد + فرو هشته گیسو شکن بر شکن + یکی پای کوب و دگر دست زن + شکن بر شکن بمعنی تا بدار پیچ صفت گیسو
ای بجای گیسو فرو گذاشته بودندی یکی رقص نمودی و دیگری دستک زدی چنانکه رسم شادیست + چو سرو سهی دسته بسته
گل بدست + سهی سرو زیبا بود گل بدست + مصرع ثانی مقولهٔ خواجه است ای چون مانند سرو سهی بودند و دستهٔ گلها
بدست خود کردندی زیرا که سرو سهی زیب از گل یابد که بر شاخهای او دستهٔ گل بندند چرا او بار از خود گل نیارد تا اینجا بیان
رسوم عروسان ایران ست بنوروز جمشید و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگوید که + سر سال کز گنبد تیز رو +
شمار جهان را شدی روز نو + سر سال نوروز عامه که آن نوروز کوچک ست از ابتدای بهار که آفتاب در برج حمل آید و مغان
ابتدای سال شمارند + یکی روز شان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خویش میدان فراخ + یکی روز ای یک روز
فقط بود و شان مضاف الیه میدان و از کوی و کاخ بیان میدان ست ای نوروز کوچک برای ایشان بکرد
بودی بس فرح افزای که در آنروز در کوی شهر و کاخ خود جای عیش و شادی ایشان گردیدی + جدا هر یکی بزمی
آراستی + وز آنجا نشستی فتنه برخواستی + درین روز بر آتشکده نرفتندی بلکه بر جای خود هر یکی از ایشان بزم آراستی
و در بازار شهر مجمع ساختی و بس فتنه در یادگاری مردم بوقوع آمدی چنانکه کشتن عشاق بنگاه ناز و گره بدین برای
نقد گرفتن و دزدیدن جامه و افتادن زیور و جز آن از لوازم هنگامه که مردم بتماشای آن آمده این فسادها می
کنند کذا افید — چو یکرشته شد عقد شاهنشهی + شد از فتنه بازار عالم تهی + ازینجا سر کلام ست و رشته کنایت
از پادشاه ملک که مانند رشته یعنی نظام عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شاهنشهی + بالکسر بمعنی پادشاهی
عالم که بمنزلهٔ سلک جواهر ست ای پیش از آمدن سکندر گویا سلک شاهنشهی و بنیاد در رشته بود که نیمه بر رشتهٔ دارا
بود و نیمهٔ دیگر بر رشتهٔ سکندر و اکنون یک رشته شد ای تمام ملک بیک پادشاه مسلم گشت و فتنه عبارت
از ضدیت و خلاف این دو شاه که از آن بر ملک ضررها می رسید چنانکه این معنی از لاحق پیدا
ست یعنی چون سکندر پادشاهی دارا گرفت و فتنه از عالم برخاست و جنگ و خرابی نماند سکندر
چنان فرمان داد الخ و خواجه بتقریب مقام میفرماید — بکی تاجور تخت باشد بلند + چو افزون شود ملک یابد

باید گزیند + فاعل بود وناچو رست ای از دو شاه فساد ملک ست + یکی تاجور بهتر از صد بود + که باران چو بسیار شد تنگ بود + ای چنانکه از اکثرت باران ضرر عالمیان ست آنچنان از کثرت شاهان که باران رحمت و عدل اند فساد ملک ست + چنان داد فرمان شه نیک رای + که رسم مغان گشت گم یکجای + خبر ای شرط ست رسم مغان آگندن آتشکدها از گنج وغصب مال توانگران لاولد و رفتن عروسان بآتشکده وغیره رسوم بدچنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان بهویت شدندی + باد رنمایند رخ پا بشوی + گرامی خوب روی صفت عروسان ـ همه نقش نیرنگ ها پاره کرد + مغان را ز بتخانه آواره کرد + فاعل سکندر ونقش نیرنگها هر رسمی بد که مشتمل بود به نیرنگ وفساد ومذکور وبت خانهٔ آتشکده مانند بت مسجود ایشان بود + جهان را ز دین های آلوده شست + نگهداشت بر خلق دین درست + دینهای آلوده رسوم های کفر پلید که هر یک همچون فرائض دین بر ایشان جداگانه لازم بودند ودین درست ملت ابراهیم علیه السلام بایران زمین زآنچنان پشتی + نماند آتش هیچ زردشتی + زآنچنان پشتی سپاهی عظمت اشارت بسعی سکندر در استیصال آتشکدها وآتش بمعنی آتشکده مضافست بزردشتی که بمعنی امام دین زردشت ست ای هیچ آتش کده بدست مغان نماند ـ دگر زان مجوسان گنجینه سنج + بآتشکده کس نیاگند گنج + دگر ای بار دیگر پس از منع سکندر ـ نیاگند از آگندن ست ای هیچ مجوسی در آتش خانه گنج نه نهاد چه آتشکدها خراب شدند ـ همان نازنینان گلزار چهر + ز گلزار آتش بریدند مهر + گلنار چهر سرخ روی وخوبصورت گلزار آتش آتشکده واین تعبیر بلازمت گلنار ست + چو شاه از جهان رسم آتش زدود + برآورد ز آتش پرستنده دود + رسم آتش آیین آتش پرستی وآتش پرستنده کافر آتش پرست بفرمود تا مردم روزگار + خبر از یزد پرستی ندارند کار + بدین حنیفی پناه آورند + همه پشت بر مهر وماه آورند + حنیفی ابراهیمی چه حنیف بمعنی پاک دین ست لقب ابراهیم ست واز اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران ستاره پرست بودند و یا مهر کنایه از آتشکدهٔ عظیم وماه کنایت از آتشکدهٔ خورد ـ چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + بمیدان فراخی روان کرد رخش + ملک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد وبمیدان فراخی عیش متعلق روان کرد ست ای ملک دارا تمام فرخنده وخرم گشت گویا برای دوانیدن اسپ میدان فراخ یافته بود چنانکه اینمعنی از لاحق پیداست وایهام مردانگی سکندر با قالیم دیگر بعد از فتح اقلیم ایران ـ بفرخندگی فتح را گشت جفت + بدان گونه کان نغز گوینده گفت + فتح کشادن ملک ایران وتوابع آن ونغز گوینده عبارت از ناقل روایت مذکوره که بعد از فتح ایران مر سکندر را بخراب ساختن آتشکدها آن جا شادی وفرخندگی حاصل شد و خزائن آنجا را مالک شد ـ دگر باید ت تا بحکم نوی + دگر گونه رمزی ز من بشنوی + خواجه میفرماید که اگر بحکم کل جدید لذیذ میخواهی ای سامع که رمزی دیگر یا کبره را از من بشنوی بمن گو فدا پس رمز اینجا بمعنی روایت

غریب و پاکیزه ست چه رمز بمعنی لطیفه باشد و لطیفه غریب و پاکیزه باشد - برون کن کهن پنبه ها را ز گوش + که دیبای نو
را کند ژنده پوش + کهن پنبه ها کنایه از روایات سابقه که بعد از کشتن دارا شاه مذکور شد و دیبا نو کنایت از روایت
دوم که در لاحق مذکور ست یعنی رفتن سکندر ببابل و آذربیجان و سپاهان الخ و ژند بفتح یای پارسی وصله جامه و پاره
آن و ژنده پوش جامه را گویند که پارهای کهنه بر وی دوخته باشند و پیداست که چون پنبه کهنه را در دیبای نو وصل سازند
آن دیبا بشکل ژنده پوش مینماید کذا افید پس ژنده پوش بمعنی کهنه پوشیده مفعول کندست و حاصلش پنبه کهنه یعنی
شنیدن روایت کهنه مر روایت تازه را بی مزه سازد پس روایت اول نا شنیده انگاه روایت تازه از من بشنو
که این صحیح و لطیف ست و تواند که ژنده پوش بمعنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سامع سخن کهنه را
که مشهور باشد بهتر ست که سخن نو را هم بشنود که اول مانند ژنده ست و ثانی مانند دیبا لطیف + بدانگونه کز چند
بیدار مغز + شنیدم درین شیوه گفتار نغز + این شیوه اشارت رفتن سکندر در ملک دارا بعد از قتل وی و شیوه
اندران گفته که شاهان بعد از کشتن دشمن در مملکت او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه نو بخشند یعنی روایت دوم که
نزد من صحیح و نادر ست مد الضرورت می آرم که از لسان واضح بیان ناقلان بیدار مغز شنیده ام ملکه - بسی نیز
تاریخها داشتم + یکی حرف ناخوانده نگذاشتم + تاریخها کتب تواریخ و چنانکه خواهد گفت که اوراق متفرقه را
خوانده ام پس حرف بمعنی حرف آن تواریخ یعنی با وجود آن گفتار نغز که از بیدار مغزان شنیده با خود داشتم
سوای آن بسی کتب تواریخ نیز فرو داشتم پس آنهمه را حرف بحرف خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمع کردم چنانکه میگوید
بهم کردم آن گنج آگنده را + ورق پارهای پراگنده را + آن گنج آگنده اشارت بکتب تواریخ از قصه سکندر مشحون
بودند و مصراع ثانی عطف ست بر گنج آگنده یعنی جمع کردم کتب تواریخ را و بهم نمودم اوراق پراگنده قصه سکندر
را پس ورق بمعنی پاره ورقست باضافه بیانیه و پراگنده ازان گفته که نام نویسنده آن معلوم نشد لیکن خواجه آنها را
تطبیق بدیگر کتب داده اعتبار کرده ست کذا افید - ازان کیمیاهای پوشیده حرف + برانگیختم گنجدانی شگرف
آن کیمیاها اشارت بروایاتی که در کتب تاریخ و اوراق پراگنده مرقوم بودند و پوشیده حرف بمعنی زیر پرده حرف که نوشته
دیگران بود بزبان مجوسی و در بعضی نسخ پوسیده بسین مهمله است بمعنی حرف کهنه و ریخته بود صفت کیمیاهاست و
گنجدان عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادر پس آن کتب و اوراق بمنزله کیمیا و اکسیر بود که روایت غریب مانند گنج زر بدان
درست شد و وجه غرابت ندرت این روایت بزعم این هیچمدان آنست که روایت اول در بیان شکستن آتشکده های ایران مجمل
ست و روایت ثانی بتفصیل طویلست مشتمل بر خواستن روشنک در سپاهان و اینهمه تواریخ بزبان دیگر غیر پارسی بودند چنانچه
در تایید این روایت میگوید - همان پارسی گوی دانای پیر + چنین گفت شد گفت او دلپذیر + یعنی پارسی گوی فردوسی جامع
شاهنامه که بزبان پارسی ست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت + بر کا

موصل بردن ماند رخت + بیان گنج بدبست بر کار خیلگاه موصل که در زمین موصل بود درخت سپاه سواری + چو زهره
بابل درآمد بتخت + ز هاروتیان خاک آن بوم شست + زهره بالضم مطربه معروف که در شهر بابل ساحره بود هاروتیان
ساحران چه زهره علم سحر از دو فرشته هاروت و ماروت آموخته بود و دیگران از زهره آموختند و بابل نام شهری است در میان
عراق و عجم که تختگاه نمرود بود + بفرمود تا آتشی موبدی + بکشند از هر هندی و بخردی + موبدی آتش یعنی آتشکده موبدان
و مغان پرستش میکنند از هر هندی ای از هر نوع که کشتن آن توانند از راه عقل - فسون نامه زنده را تر کنند +
و گرنه به زندان دفتر کنند + ای کتاب زند را که نامه افسون و سحر است آب شوید و زندان دفتر آتشخانه را گویند که دفتر کهنه
کار را در آنجا گذارند ای با آن زنده را در دفترخانه محبوس یا بند سازند تا کسی آن را نخواند و عمل نکند - براه نیا خلق را
راهنمود + تف دود آتش ز دلها ربود + نیاجد سکندر که ابراهیم علیه السلام است و تف بفتح گرمی یعنی محبت ای محبت
آتش پرستی از دلهای مردمان بابل دور ساخت - وز انجا به تدبیر آزادگان + در آمد سوی آذر آبادگان + از انجا
ای از بابل که او را چون مرکز پرکار میانه عالم گویند آذر آبادگان شهر تبریز و معنی ترکیبی آن آذر آباد است چه در آن
شهر آتشکده‌ها بسیار است گویا بآتش آباد است کذا افاده مولانا و شارح آذر آبادگان یعنی ولایت شهر گفته که تبریز
تختگاه اوست والله اعلم - بهر جا که او آتش دید چیست + هم آتش فرو کشت و هم زند شست + بهر جا ای بهر جا از شهر
تبریز و چیست یعنی زود و متعلق مصراع ثانی است و یا صفت آتش - در آن خطه بود آتشی سنگ بست + که خواندی خرد
سوزه آتش پرست + در آن خطه در شهر تبریز و خطه یعنی شهر عظیم و آتش پرست فاعل خواندی ای نام آتشکده سنگ بست که گرد
گرد آن دیوار سنگین بود و خرد سوز ای سوزنده دانش عابد که او را از غیر خود غافل سازد و همگی در پرستش آن باشد
و یا حیران سازنده ناظران خود بود و دلیل خرد ربایی گریه دستک نیز یعنی گناه است والله اعلم - صدش هیربد بود با
طوق زر + بآتش پرستی گره بر کمر + نشین بآتشکده خرد سوز عاید است و هیربد یعنی خادم آتشخانه چه هیر بمعنی
پارسی یعنی آتش است و بد بالضم حافظ و خادم گره بر کمر بسته ای چیست و چالاک - بفرمود کان آتش دیرسال +
بکشتند کردند نگسیز کال + زکال بالضم اخگر مرده و خاموش و قتیل مرده و هو الانسب ههنا - چو آتش فرو کشت
زان جایگاه + روان کرد سوی سپاهان سپاه + بدان نازنین شهر آراسته + که با خوشدلی بود با خواسته +
نازنین پر ناز و نعمت و خوشدلی موافقت طبع که هوا و آب معتدل داشت و خواسته اسباب و املاک بدان ظرف بیت لاحق +
دل تاجور شادمانی گرفت + بشادی پی کامرانی گرفت + پی گرفتن تعاقب نمودن و کامرانی عبارت
از خراب کردن آتشکده‌ها چنانکه میگوید + بسی آتشی هیربد را بکشت + بسی هیربد را ادب کرد و پشت + بهار کهن بود چینی نگار +
بسی خوشتر از باغ در نوبهار - علیشیر نوشته که بهار نام بتخانه ایست در سپاهان که دختر آذر همایون نام
از اولاد سام در ان مجاور بوده و در رشیدی یعنی مطلق آتشکده آورده و هو الاصح و ههنا - مولانا گفته چینی نگار

ای پر نقش و رنگ - بآئین زرتشت رسم مجوس + بخدمت در آتخانه چند بن عروس + بآئین زرتشت ای دستور

وی که عروسان زاد در آتشکده خود بخدمت آن مقرر میداشت - همه آفت دیده آشوب دل + زهر گل فرو رفته پای بگل +
از دیده و دل تماشا و نظارگی مراد است هر گل بالکسر تن تماشائیان پیر زهر گل صفت پایهای آیا پای که برای تن هر تماشا
بود یعنی پاهای دل هر تن بتماشای در گل محبت ایشان فرو رفته بود که مجال جنبش نداشتند کذا افید و علیشیر نوشته اگر گل
اول بضم خوانند معنی آنها شد که گلهای تحریری آتخانه نیز پریشان شیفته بودند و اظهر آنکه از کمال حسن هر گل
رخسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت او رفته بود - درو دختری جادو از نسل سام + بدیده کرد آذر همایون

نام + جادو بمعنی ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که بعربی سامست و نیز نام جد رستم می
تواند - چو بر خواندی افسون آن دلفریب + ز دل هوش بردی ز جانها شکیب + آن دل فریب آذرهمایون که خواند

او مرثیه را بس موزون بود که دل و جان عاشقان را مرده بودی - بهاروت از و سحره دل برده بود + چو ماروت صد
پیش او مرده بود + ماروت ساحری و مرده بمعنی فداده فرمانبردار و این بنابر مبالغه گفته که زهرا با وجود ماروت
خود فریفته سحر او بود - سکندر چو فرمود کردن شتاب + بر آن خانه تا خانه گردد خراب + شتاب تاخت آوردن +

زن جادو هیکل خویشتن + نمود اژدهای در آن انجمن + زن جادو همان آذرهمایون بر زیبای آتردهای بپای عظمت آتردها
سیاه بزرگ چنانکه در لاحق سیاه اژدها گفته است آن انجمن اشارت بجماعت تاخت کنان از سپاه سکندر - چو دیدند خلق آن شغب
اژدها + دل خویش کردند ز آتش رها + آتشین بمعنی آتش زننده و بدم کشنده صفت اژدها چنانکه از بیت ثالث پیداست
و بمعنی مصراع ثانی آنکه از آتش خوردن و بگریختند کذا افید و ایهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده
باز داشتند + زبیم وی افتان و خیزان شدند + بنزد سکندر گریزان شدند برشدند اول بمعنی خود است و ثانی رفتند و گفتند +
که هست اژدهای بآتشکده + چو قاروره در مردم آتش زده + قاروره شیشه برای لفظ که نام روغنی ست که بهر جا که داده می
اندازند آنجا را آتش گیرد اگرچه بروی آب باشند کما مر تفصیله - کسی کو بران اژدها بگذرد + همان ساعتش با کشد یا خورد +
کشدای بدم سوزان بسوزد - شه از راز آن کیمیای نهفت - ز دستور پرسید دستور گفت + راز بمعنی کیفیة و ماهیة
مضاف است بآن کیمیای که بمعنی مکر و حیله است و علم اکسیر را که کیمیا نامند بدین جهت است که مکر و حیله انعلم مسروخذ آن را طلا
و نقره میسازند یعنی سکندر از وزیر خود که ارسطو باشد پرسید که این مکر و حیله پوشند که آدمی بصورت اژدها شده
است چیست و ارسطو گفت - بلیناس داند چنین رازها + که صاحب طلسم ست و بر سازها - چنین رازهای چنین مکر
و حیله مخفی و طلسم نام علمیست از علوم تسخیر همچون افسون جادو که اکثر آن خط و نقش ست سوای حرف هجا و مشهد
کذا افید بر سازهای صاحب اسباب و سامان ست در و انستن چنین رازها پس ساز بمعنی ساختگی
کارست که آنرا استعداد گویند - بلیناس را گفت شه این خیال + چگونه نماید بما در سگال - شارح

انجیال را مفعول مقدم نماید نوشته است اے بلیناس اگفت که بدسگال یعنی اژدها مذکوره چگونه این خیال
محال بما مینماید که از ما غالب است مولانا را انجیال بمعنی این قصه مفعول گفت فرموده است مصراع ثانی تا بتقدیر عطف یعنی شاه
قصه آتش زدن اژدها و گریختن سپاه از وی با بلیناس بیان کرده ظاهر ساخت که این بدسگال چگونه پیش خواهد آمد که
از دست ما کشته شود یا نه و این معنی انسب است بمقام چنانکه از جواب ارسطو و ابیات لاحقه پیداست + خردمند گفت ای چنین
پیکری + نه تاند نمودن جز افسونگری + خردمند بلیناس حکیم نه تاند مختصر نتواند و بعضی نسخ نداند ست چنین پیکر
شکل اژدها - اگر شاه خواهد شتاب آورم + سر اژدها در طناب آورم + ای اسیر کرده پیش تو آرم + جهاندار گفت
امیت بیاره + برو گر توانی بکن چاره + و در نسخه مولانا این چه بیتاره ای چه بیتاره امیت بیتاره بکسر بای موحده تا زی
و سکون تای قرشت و یای حطی بلا و آفت بزرگ که او را بلا بلاها گویند کذا افاده علیشیر رحم و در رشیدی است که بیتاره بمعنی
پارسی چیزیست مکروه و مهیب و چیزی که دلیرانه بر کسی آید خواه حادثه زمان باشد و خواه جانور و انسان و خواه چیزی
دیگر و در لسان الشعرا بر وزن بیچاره نوشته والاول هو الصحیح - خردمند شد سوی آتشکده + سیه اژدها دید سر
بر زده - سر بالا کرده - چو آن اژدها در بلیناس دید + ره آبگینه بر الماس دید + آبگینه شیشه سوهان که بالماس
سفته شود کنایه از سحری است که آن ساحره بوسیله اژدها صورت شده بود و الماس شکننده آن ساحر که بلیناس است
چنانکه خواهد گفت که - ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند الخ یعنی اثیر د صاحب طلسم سحر مرا باطل خواهد کرد پس بعد از دیدن
وی آنچه از اقسام سحر و فسون میدانست برای استخلاص خود بیتابانه بر بلیناس دمید چنانکه از ابیات لاحقه پیداست کذا
افید و شارح درین بیت بعد از بیان معنی آن ابهام آورده که آن دختر دریافت که من در عاقبت جفت اثیر خواهم شد
و بکارت مرا زائل کند چنانکه آبگینه از الماس سفته شود - برانگیخت آن جادو ناشکیب + بسی جادوی ها ز دم فریب +
برانگیخت ای بر بلیناس دمید ناشکیب بی تاب و لاچار صفت آن جادوست یعنی آذر همایون که بر بطلان سحر او لا یقین
کرده است و در استخلاص خود لاچار شده و بسی جادویها بمعنی بسیار انواع سحر و فسون مفعول برانگیخت - نشد کارگر
هیچ بیچاره ساز + سوی جادوی خویشتن گشت باز + جادو اینجا بمعنی ساحر مضاف است بخویشتن ای بصاحب خودی
رفت ای هر سحری که برای مغلوب کردن بلیناس می دمید در بلیناس هیچ اثر نمیکرد که او دفع میکرد بلکه بر صاحب
خویشتن منبر دای هر سحر وی بر ذات وی کارگر میشد چنانکه خواجه علیه الرحمة در بیان کلیه سحر میفرماید -
بر آن جادوی کان نشد کارگر + بجادوی خود باز پس کرد سر + جادو اول بمعنی سحر است و ثانی بمعنی
ساحر یعنی کلیه سحر آنست که سحر بی اثر نباشد و بهر صورت اثر آن بظهور آید و اگر بر مسحور کارگر نشود بر ساحر باز گردد
و او را ضرر رساند پس بلیناس بحکمت خود دفع میکرد و اثر باز بآن اژدها میرسید چنانکه گفت - بیچاره گری بر یک شد
فسون فشاننده را کرد بند + فشاننده فسون دم دمنده و ساحر بخلاف مسحور که او را افشانیده بر وزن رسانیده گویند کذا افید

بر غنیکه آن طالع آید بدست + کزان جادوی را در آید شکست + بتقطیع ف زدست که در مصراع ثانی بیت لاحق
ست که آن الطالع الخ صله وقتیست و مصراع ثانی بیان آن طالع و جادوی بیای مصدری و یا بیای عظمت و ضمیر که در راجع به
طالع سعدی در ساعتی که طالع مرد چاره ساز بهر سد و فسونگر را شکست دهد بلیناس - بفرمود کارند لختی سداب + بر آن اژدها
زد چو بر آتش آب + لختی یعنی اندک صفت سداب است ای اندکی از آب صد چاه که نزد ساحران زدن و ریختن آن
بر ساحل مبطل سحر اوست کذا افید و شارح گفته که سداب گیاهیست که زنان اسقاط حمل زنان کنند
و آنرا اس نیز گویند و بر گهای خورد دارد و آن گیاه دافع سحر است که هندش شادلی گویند - بیک شعبده بست
بازیش را + تبه کرد نیرنگ سازیش را + بیک شعبده بیکبارگی و حیله که عبارت از یکبار زدن سداب است بران ساحره
نیرنگ سازی اژدها صورت شدن دم اژدهای بر آوردن یعنی صورت اژدهای آن دختر را خراب ساخت و دختر عیان که در واقع
بود پدیدار شد - چو دختر عیان دیدگان هوشمند + ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند + آن هوشمند بلیناس چاره ساز
و نیرنگ بالفتح سحر و طلسم گویند پس یای تغایر مضاف و مضاف الیه بتکلف باید کرد که از نیرنگ انفعال سحر مراد است
ای اژدها نمای بردمر و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت باژدها سازی آن دختر کذا افید و بند گشادن باطل
باطل ساختن میتواند که نیرنگ بمعنی حیله باشد + بپایش در افتاد و زنهار خواست + باز زم شاه جهان بار خواست +
باز زم متعلق بار خواست و زنهار نگهداشت یعنی پیش بلیناس زنهاری شد و جنگ را بگذاشت و بصلح در آمده سر انداخت
و گفت که مرا در بارگاه شاه جهان بار ده راه ده که من زنهاری ام و امان میخواهم + بلیناس چون روی آن ماه
دید + تمنای خود در اندر راه دید + را در علامت اضافت راه است بتمنای خود ای راه تمنای خود را بسوی او دید و بر وی
فریفته شد - بزنهار خویش استواریش داد + ز جادو کشان رستگاریش داد + جادو کشان بضم کاف کسانیکه به
کشتن آنجادوگر از سکندر مامور بودند - بفرمود تا آتش افروختند + بآن آتش آتشکده سوختند + ای در آن آتشکده
آتش عظیم زدند که بنای آنهمه سوخته شد - پریدوی را برد نزدیک شاه + که این ماه بود اژدهای سیاه + زنی
کاروانیست بسیار هوش + فلک را به نیرنگ پیچیده گوش + ای در فن سحر چنان ماهر است که فلک را هم گوشمال داده است
و مغلوب خود ساخته چه جای اهل زمین است - ز قعر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد ز آسمان ماه را + بیان کمال
ساحری اوست و زیاده بر سابق ای بسحر خود چاه درست شده را از مغاک زمین از بیخ آن بر میکند و بیرون می اندازد چنانکه
درخت را از بیخ بر کنند - زحل را سیاهی بشوید ز روی + شود بر حصاری بیک تار موی + سیاهی رنگ سیاه که لازمه نحوست است
و حصار قلعه بلند و ایهام بفلک + بخوبی چگویم پری پیکری + پری را نباشد چنین دختری + سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب + سر زلفش را عنبر مشکناب رسن کرده است و از عنبر مشکناب باین رسن که گویا آن حلقه سیاهست ای
سر زلف او از بسکه آبدار است و کمال تابش خوبی آفتاب را اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب ایهام است بروی ادای زلف سیاه روی به

آفتاب روی او حلقه زده است - باقبال شاه راه بربستمش + بهمه نام ناموس بشکستمش + راه عبارت از طریقه سحر سازی
و فسون پردازی آن دختر و نام ناموس شرف و عظمت وی که در فن ساحری داشت - زبون شد در آمد به
زنهار من + سزد گر کند خسروش یار من + ای حفاظت من کند - و گر خدمت شاه را در خور است + مرا هم خداوند هم یاور است
ای بخود و جوشنه دید رخسار آن دلفریب + برآراسته ماهی از زر و زیب + تخیل مصراع اول است ای کجوبی چون ماه بود
و بزیورها آراسته تمام - بلیناس را داد کاین رام تست + سزاوار می خوردن جام تست + ای لائق صحبت و بیش
تست + ولیکن مباش ایمن از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگ اینجا بمعنی مکر و فریب است و
مصراع ثانی تفسیر اول - بلیناس بر شکر تسلیم شاه + رخ خویش مالید بر خاک راه + تسلیم سپردن آن ماه روی که شاه بود
- به پیروی را بانوی خانه کرد + پری چند زینگونه دیوانه کرد - زینگونه اشارت بحکیم بلیناس که مفتون او شده ای آن
پری روی چند کس را از اهل خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا افید و تواند که مقوله خواجه باشد و پری
واقعی که مردم را دیوانه سازد + در آموخت زو جادویها تمام + بلیناس جادوش از آن گشت نام + سزوای
از آن دختر جادو فن - بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز + نکردند پنهان ز خود هیچ راز - خود اگرچه در ظاهر متعلق
پنهان است اما میتواند که متعلق راز باشد ای رازیکه از علم خود پنهان داشتند از یکدیگر پنهان نکردند -
اگر جادوی گر ستاره شناس + ز خود مرگ را او رنه بند دهراس + مقوله خواجه است در نصیحت عالمیان
ای ساحر و نجومی هرچند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع نتواند کرد - بیا ساقی آن آب جوی
بهشت + در افکن بدان جام آتش سرشت + آن آبجوی بهشت اشارت بلذات تماشای مشاهده تجلی و
آن جام آتش سرشت اشارت بجام بیخودی که با آتش عشق الهی سرشته است و ایهام بسبب سرخی جام واقعی از رنگ
باده و مستی را ذوق پرساز برای طالبان حقتعالی - از آن آب و آتش بپیچان سرم + بمن ده که زان آب و آتش ترم
بپیچان سرم آر از من دور مکن آن آبجوی بهشت و آن جام آتش سرشت را بلکه از لذت مشاهده جامی بمن ده که من از بس
آب و آتش که ... گور شد تر و تازه ام کذا افید پس کلمه تر اینجا بمعنی تازه ای تری شب وجود من و تازگی حال من باین بی
خودی من است که از مشاهده حاصل شود و آنچه در عامه نسخ بجای گر زان گر زو دیده شد سهو ناسخان است و آنچه شارح در توضیح
آن نوشته که آب و آتش بعطف و بی عطف بمعنی مزاج است ای از اشتیاق آن جام آتش سرشت گرم مزاج تر و لب
تشنه ام سعی تصحیح است مر لفظ تیج را فافهم - درحباله نکاح آوردن سکندر روشنک دختر دارا را - چو فرخ کسی کو بهنگام و
+ بسم آتش نهد پیش و بهم مرغ و می + دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج جدی و آن ماه نخستین است از فصل زمستان و اینجا بمعنی
مطلق زمستان است که مدت سرما باشد و مرغ کباب مرغ - بتی نار پستان بدست آورد + که در نارپستان شکست آورد +
نارپستان بیا بکسوه پارسی زن نکره نو سخت که پستانش مانند انار باشد نارپستان بضم باء تازی

بوستان که در آن همگی درختان انار باشد ای آنزن بکر انار باغ را خجالت دهد از جهت عدم برابری آن با نار
پستان وی - از آن نار دون تا بوقت بهار + گهی نار خواندی گهی آب نار + نار دون برابر موقوف اگرچه نام درختی
است و دراز و بالا و سخت سایه که قد شاهدان را بدان تشبیه کنند اما اینجا همان محبوبه نار پستان مراد است تا خوانده ای
دست در پستانش آرد و مراد اصلیت وی دست برده نماید و آب نار شرابیست که از آب انار سازند اینجا استعاره
از لب شاهد است ای از لب وی بوسه گیرد کذا قیل یا از دست دی شراب شیرین نوشد - برون آنکه آرد سر از کنج کاخ
که آرد برون سر شگوفه ز شاخ + ای تا آمدن بهار در مواصلت آن گذارد - جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت + عطف است بر مصرع ثانی ای صحرا گلزار شود و گوشه خانه ملال بخشد بگیرد سر
زلف آن دلستان + ز خانه خرامد سوی گلستان + ای انار پستان را با خود کرده گلگشت باغستان کند ای خانه
زمستان را گذاشته در بستان سرای نشیمن سازد - گل آگین کند چشمه قند را + بشادی برآرد دمی چند را + گل
آگین یعنی آموده بگل یعنی گلگون و سرخ و چشمه قند لب و دهان معشوق یعنی در بستان سرای خود با آن دلستان شراب
خواری کند و لب و دهان او را بخوردن شراب لعل گلگون کند و هنگام بهار را که دمی چند است بشادی بگذارند کذا افید
و قیل دهان خود را بگل سازد یعنی از لب گلسرخ آن شاهد بوسه گیرد - گزارش کن دفتر خسروان + چنین کرد مهد گزارش
روان + گذارش کن ناقل و بیان کننده و دفتر خسروان تواند که عبارت از شاهنامه باشد که در آن قصص ملوک ضبط
است و یا هر کتابی که در آن احوال ملوک باشد و مهد گزارش و آن گزارش و بیان احوال که چون در سپاهان
کمر بسته شاه + رسانید بر چرخ گردان کلاه + کمر بسته بمعنی آراسته و مستعد صفت است مقدم شاه ای در شهرهای سپاهان
بحالیکه لبس آراسته بود و سر بلندی بیشتر یافت از جهت حکمرانی در آن - بر آسود روزی دو در لهو و ناز + ز مشکوی دارا خبر جست باز
مشکوی بالضم حرم خانه سلاطین و قیل مختصر مشکوی است ای خانه مشک و مولانا مطلق خانه نوشته و چه مش بالضم بمعنی
فراهم آمدن است و کو - در هفت گنجینه را باز کرد + بر بسم کیان خلعتی ساز کرد + در هفت گنجینه زر و نقره و آهن و قلعی
و مس و سرب و برنج و کذا فی المؤید - و قیل گنجینه هفت کرسی سلاطین یا گنجهای هفت اقلیم و علی هذا هفت
مخزن سکندر نوشته که جواهر گران مایه و دیگر اشیاء نفیس در مخزن ملوک از یک دیگر جدا جدا محفوظ باشند پس
سکندر درین هنگام که خواستگار رونق شد از هفت مخزن خود در هفت قماش قیمتی برآورد و از آن هفت
قماش هر هفت خلعت بطریق رسم کیان مهیا کرده بجانب دارا فرستاد انتهی هذا هو الانسب بالمقام چنانکه مولانا قدس سره از
هفت گنجینه هفت کارخانه سکندر گرفته است چنانکه از تفصیل لاحق پیداست - ز مصری و رومی و چینی پرند +
برآراست پیرایه ارجمند + یعنی اول از مخزن پرند خانه که بعضی مصری جامه‌ها و بعضی رومی چادرها و بعضی چینی
پرندها پر بود و بند و پیرایه ارجمند و لباس فاخره برآراست ای چادرهای غریب از این اقسام برگزید و منتخب ساخت

لباس گرانمایه خسروی + که دل را نوا داد و جان را نوی + لباس بمعنی جامه که در بر کشند قبا و پیراهن و جامه تن و پیشواز و
غیر آن بخلاف برند که بمعنی چادرست که آنرا بر سر و دوش اندازند یعنی دوم بار از مخزن دیگر که لباس خانه بود
لباسی نادر آورد یعنی پیشوازهای گرانمایه برگزید و مهیا کرد که دل پوشنده خود را خرم میساخت کذا افید و علیشیر که
این بیت را تفسیر بیت سابق گفته در بیان هفت گنجینه تقصیرست فافهم + قصبهای زربفت و خزهای نرم + که پوشندگان
را کند مهر گرم + یعنی ثالثاً از شلوار خانه قصبهای زربفت و ابریشمهای نرم و پاکیزه برآورد و این هر دو نوع شلوار
چنان خوب بود که پوشندگان را بپوشیدن آنها محبت آماده میشد و آنچه علیشیر از قصب عصابه خواسته که زنان
خراسان آن را بر پیشانی بندند خلاف ظاهرست + ز جوهر بسی عقد آراسته + برآمود با آن بسی خواسته + یعنی رابعاً
از جواهر خانه بسی عقد جواهر برآورد و خامساً از خزینه زر و سیم بسیار مال برآورد و این هر دو پیشکش را یکجا ساخت چنانکه
آن مال مانند تخته آراسته شد و عقدهای جواهر مروارید بر آن آموده گشت + بسی نافهٔ مشک ناکرده باز + ز نیفه بسی جامه
دلنواز + سادساً از عطر خانه نافهٔ مشک بسیار ناکشوده جدا ساخت که همه تازه از ناف آهو آن بریده بودند و
سابعاً از پوستین خانه بس جامه دلنواز برآورد که آنهمه را از پوست پارهای حوالی ناف جانوران پوستین دار ساخته بودند
کذا افید پس نیفه اینجا بمعنی پوستین است نه بمعنی بغچه جامه‌ها چنانکه بعضی نوشته - فرستاد یکسر بمشکوی شاه +
بسرخی مبدل کرد رنگ سیاه + یعنی تکثیر ای هر هفت اجناس قیمتی که مذکور شد و مصراع ثانی تخیل است در گرفتن ماتم داری
اهل حرم خانه دارا شاه و کذا در بیت لاحق پس سرخی بمعنی شادیست و رنگ سیاه بمعنی سوگ و ماتم + بمرجان و
پیروزه بنشاند گرد + طلای زر افگند بر لاجورد + مرجان و طلای زر سرخ است و اول لباس ست و ثانی
لباس خرمی - برنگ سیاه بر زر سرخ سود + مگر مجلس زینت آن دمود + تفسیر بار رنگ ست ای زر سرخ
اسباب شادی را بر رنگ سیاه و لباس ماتم برآورد و مصراع ثانی تخیل آن یعنی مابین کرد از نیک گویا امتحان می
کرد که اهل حرم دارا که بر شال شعر زیر بودند بدین تحائف شاد میشوند یا نه - چو آراسته آن باغ پدرام را +
برافروخت روی دلارام را + ای چون باین اسباب شادی حرم خانه شاه را که آراسته مانند باغ بود و
دلارام را یعنی هر عروسی را که در خانهٔ دارا بود خرم و افروخته روی گردانید چنانکه از بیت ثالث لاحق پیدا
ست کذا افید پس تخصیص به روشنک چنانکه شارح نوشته خلاف ظاهرست - شکیبائی آورد روزی
سه چار + که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار + جزای چو بشکفد ای کمال یابد و غنچه کنایت از اثر شادی اهل خانه
دارا شاه که شادی نو آمده بر ایشان مثل بهار بود و شارح از غنچه روشنک گرفته
و فیه ما فیه + عروسان بزیور کشی خو کنند + سر و فرق را غنزه و نیکو کنند + ای
در سر زلف را روغن کنند خوش بوی و چرب ساخته شانه دهند + تماشای گل در دماغ

آورند + نظر سوی روشن چراغ آورند + تمنای گل آرایش تن دخوشبوئی جامه در آرد باغ آورند خیال کنند
وطلب آرایش کنند وروشن چراغ کنایت ازهمان آرایش وعلیشیر نوشته که چراغ عبارت ست از آفتاب
که ایرانیان در ماتم خود چهل روز بسوی آفتاب نمی دیدند وشارح این بیت را بترک بوئیدن گلهاے ودیدن
چراغ واقعے اشارت کرده اند که ازین هر دو کار در ماتم احتراز داشتندی – چو دانست کز سوگ چیزے نماند
رعونت بعذر آستین برفشاند + سوگ بکاف پارسی ماتم داشتن پس از مردن عزیزان رعونت سرکشی ونیز
آرایش وزینت کردن چنانکه در شرف نامه بمعنی آرایش این بیت شاهد آورده وآستین افشاندن پیش داشتن
دست ومصراع ثانے به تقدیر عطف ست یعنے چون سکندر دانست که اثر ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر خود
که چند روز بسبب مردن دارا شاه از خدمت عروسان خانه اش بیرون رفته بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد
وآستین خود را افشاند ای در عذر پیش اندخت وعروسان تقصیرش بخشیده باز بآرایش رسیدند کذا افید
وآنچه شارح آستین فشاندن بمعنی ترک کردن گفته عذر را شخص قرار داده وفاعل دانست انگاشته معنی چنین آورده
که رعونت وشادی دانست که اکنون اثر ماتم نمانده است شخص عذر آستین افشاند واورا زجر نمود ای عذر عروسان
را در ترک آرایش خالی از پیش ایشان برآند تمام تکلف بار دست آرمیتوان که معنی آن باشد که سرکشی
سکندر آستین خود را بعذر خواهی جنبانید که تقصیر قتل دارا از ما نمود سازید کما یسجی – بدستور شیرین زبان
گفت خیز + زبان وقدم هر دو بگشای تیز + بمشکوی دارا شو از ما بگو + که اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت تقصیر
مصراع ثانے بیت سابق ست آرام جو مقام کننده + که تا روی مهروی دارا نژاد + به بینم کز و دیده فرخنده باد +
مهروی دارا نژاد روشنگ که دختروی بود + حصاری کشم در شبستان او + بر آرم سر زیر دستان او + ای تا خانه
دارا همچون حصار محکم حرست کمال کنم بر آرم سر الخ ای بدان تمام سر بلند گردانم زیر دستان دارا را که در خانه او
اند ان دختر ودیر ستاران غیره ملازمان خانه او زیر دستان بملازمت دختر گفته که دختر مرا در عرف عاجزه گویند کذا افید
یکی مهد زرین برآموده در + همه پیکر از لعل وپیروزه بر + مهد جنبنی ست از نشست سواری زنانه که هندش ڈوله گویند و
علیشیر بمعنی محافه نوشته که آنرا بجواهر ولآلی مرصع کنند ومولانا فرموده که طریق شاهان پیش بود که در ابتدای
خواستگاری مهدے مرصع بخانه بدر عروس میفرستند پس اگر قبول کردندی آن مهد را بخانه بداشتندی و
هنگام فرستادن عروس را بر آن سوار نموده میفرستادند والا فلا واز پیکر صورت مهد مرادست – ببر تا نشیند درو
نازنین + خرامان شود آسمان بر زمین + مفعول ببر همان مهد زرینست ای تا روشنک بعد از قبول نسبت تا
بران مهد سوار شده بخانه ما آید پس آسمان کنایه از نازنین ست بنابر رفعت شان او وزمین کنایه از خانه سکندر
وآنچه شارح نوشته که آن مهد مثل آسمان ست وسکندر مانند زمین خلاف ظاهر ست – دگر باد پایان زرین

ز بهر پرستندگانش مبر + پرستندگان خدمتگاران که کنیزکان و خانه زادگان باشند برای سواری ایشان اسپان
با زین زر ببر تا همراه آن نازنین بیایند - چو دستور دانا چنین دید رای + کمر بست و آورد فرمان بجای
راه خانهٔ خاص دارا گرفت + همه خانه را در مدارا گرفت + تقنیر بیت سابق مدارا اینجا عبارت از ستایش ست
چنانکه داب دوستداران اهلخانه کسی باشد ای اول ستایش خانه دارا کرد تا اهل او خوش شوند و ایهام آنکه همه
اهل خانه را بلاطفت زبانی منقاد خود گردانید - در آمد بمشکوی مشکین سرشت + چو آب روان آید اندر بهشت +
مشکین سرشت دلجوی و خاطر پسند چو آب روان آهسته با وقار بهشتی پر از حور زیبنده دید + فریبنده شد چو
فریبنده دید + حور جمع حوراء زن فراخ چشم کنایه از کنیزان و همزادگان که چهرهٔ حور داشتند و فریبنده اول بمعنی فریبا
ناظران را زیبنده بکمال خوبی چهرهٔ خود ای با اهل خانه ظرافت پیش آورد چه رسم ست که چون شاهد دلفریب در نظر
ظریف آید بخاطرش میرسد که بظهور آورد این را مرام خود باید کرد تا باو متوجه شود کذا افید و شارح فریبنده بمعنی
ظریف گفته بلکه ایهام بفریفته شدن ارسطو نموده ست برای فریبندگان با آن وخوبرویان از سیب ملاحت به
سبب چهره وصف کنند + با آن سیب چهران مردم فریب + همیکرد بازی چو مردم بسیب + ای با آن کنیزان
صاف روی ظرافت پیش آورد و انبساط نمود + نخستین حدیثی که آمد فرود + ز شه داد پوشیدگان را درود + آمد
فرود ای ظاهر شد و پوشیدگان مستوران دارا که زن و دختر او باشد - که مشکوی شه را ز شاه نور باد + دوی
از میان شما دور باد + شاه اول دارا و ثانی سکندر نور باد ای آبادی و شادی باد و دوی بیگانگی و جدائی و این بیت
بیان درود ست + اگر چرخ گردان خطائی نمود + بانخانه دست آزمائی نمود + ای یک ظلم کرده و یا ظلم عظیم نموده
ست رشه از جمله آن زیانها که رفت + گناهی ندارد در آنها که رفت + آنها اشارت بزیانها که مصدر این گناه
عظیم سپهنگان بودند رفت بصدور آمد - امیدم چنان ست انجام کار + که نومید را دگر ره امیدوار + سرانجام
کار اشارت ببرات ذمهٔ سکندر از صدور زیان مذکور که از خطای چرخ بدارا شاه بقتل رسیده ست و نومید عبارت
از سکندر چه قبل از مردن دارا شاه امیدوار دختر او نموده ست و آن دو راجع بخانه دارا یعنی بسبب به بت
ذمهٔ سکندر از زیان مذکور امیدم چنان ست که او اگرچه پیش ازین نا امید بود اما اکنون که بر
تخت دارا شاه نشسته ست از خانهٔ او امیدوار و بهره یاب خواهد شد کذا افید و آنچه
شارح گفته که هر که از احسان سکندر نا امید ست امیدوار گردد و احسان وی دریابد و یا آنکه
نومید عبارت از روشنگ و ضمیر از دعائد بسکندر مخالف ابیات لاحقه ست آری می
تواند که امیدوار فاعل کرده باشد نومید مفعول آن ای اگر کسی دیگر سوای سکندر شاه که امیدوار تزویج
روشنک باشد اکنون نومید گردد و محروم شود کذا افاده علیشیر اما الحق بمقام و سیاق کلام معنی اول ست - باقبال این خانه رای

خداوندی خود بجای آورد + اینخانه ای ای سکندر باقبال و دتخانه دارا متوجه خواهد شد یعنی خداوند اقبال و دولت
اینخانه شود باینمعنی که داماد گردد مانند خداوندان پرورش اینخانه کند واین بیت با بیت لاحق دخل امیدار سطو ست
بفرمان دارای فرهنگ خویش + نهد شغل پیوند را پای خویش + فاعل نهد سکندر و فرمان دارا شاه اشارت به سپردن
دارا روشنک را بسکندر در حین مناجات خویش چنانکه بداستان سابق مذکور شد و فرهنگ خویش اشارت بمراعات اولاد شاهان
لاده که دختر ایشانرا بحباله خویش آرند و هیچکس نده هند پس کلمه را المعنی برای ست و پای پیش نهادن پیش آمدن
وقبول کردن + جهان پادشاه را چنین ست کام + بعصمت سرای چنین نیکنام + آنها پیغام گزاری ست و عصمت
سرای سرای را گویند که اهل آنهمه معصوم از گناه باشند ای مراد سکندر از خانه دارا نیکنام و عالیمقام چنین ست + که
که روغن سود روی چون عاج او + شود روشنک درة التاج او + بیان چنین ست واو راجع بسکندر و چون عاج صفت روی
او یعنی بقبول کام آوروی سپید او را تمام روشن کنید و روشنک را درة التاج او سازید ای او را عزیز خواهد داشت
بروشن رخش چشم روشن کند + بدان سرخ گلخانه گلشن کند + تا سکندر به رخ روشن روشنک چشم خود را روشن
سازد و خانه خود را مانند گلشن گرداند + زدارا چنین هم پذیرفت عهد + همه بردن اینک فرستاد مهد +
چنین اشارت به تزویج روشنک که او ماه روست + جهاندار کانجا عنان باز کرد + تمنای این شغل را ساز کرد +
اینجا ای در سپاهان عنان باز کرد ای از سوار باز ماند و اقامت نموده یا آنکه بدینطرف عنان اسپ تافت این
شغل خواستگاری روشنک و طلب قرابت بخانه دارا شاه که بس مرغوب ست او را بس این بیت عنوان دیگر ست
در پیغام گذاردن چنانکه میگوید + زبان کسان بست ازین گفتگوی + بپا خود آمد بدین جستجوی + یعنی در
گفتگوی این خواستگاری وکیلان را که از حد موصل که دوست تفویض داده ست بلکه بپای خود درین طلب آمده
پس پری ور را سوی مهد آورید + به ترتیب اینکار رهبر آورید + ای سامان روان کردن روشنک را درین مهد
فرستاده شاه ترکیب کنید و زودی روان سازید چنین گفت با رای زن ترجمان + که در سایه شاه دائم بمان +
رای زن وزیر شاه که ارسطو بود و ترجمان بالفتح کسیکه یک لغت را بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عربی
بپارسی و پارسی بهندی و اینجا عبارت از زنی ست میانجی و وکیل که از مستوران حرم جواب گوینده بود و مصراع
ثانی جمله دعائیه ست او در بارۀ ارسطو کس خانه هم خانه زادی شود + بباد آمده هم بآبادی بباد رود + بیان گفت
ست مجواب آن بیت که باقبال خانه رای آور دالخ کس خانه بمعنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسب و نسبت او معلوم باشد
و خانه زاد هم اصل و هم جنس و مولا یا بقرینه لفظ هم بمعنی صاحب خانه گفته و نیز پیداست که خانه زاد بمعنی فرزند مشهور
ست خداوند خانه پدر باشد و چون داماد را هم فرزند خوانند خانه زاد بمعنی داماد ست و بباد آمده ضد
کسخانه ست ای کسیکه بیخانه باشد و نسب و حسب او غیر معلوم بیادی بوده ای بی خانه گردد کسی اول

قبول نکنند معنی بیت آنکه مردان عالم هر صاحب خانه و اصیل را هم صاحب خانه خود سازند و بداماد ی بگیرند و آنکه بیخانه و کم مرتبه باشد همچون حسن بهادر آمده بیادر و دای مردمان او را آنچنان کنیخانه گزارند و داماد خود نسازند انتهی کلامه و میر علیشیر نوشته که کسنخانه بمعنی شوی زن ست چه زن منکوحه را بمجازاً خانه گویند ای کسنخانه کو دآماد آنکس شود که خاتون باشد اصیل

با اصیل و ارزل با رزل اما ملایم مصراع ثانی معنی اول ست - آب زرین نکته باید نوشت + شتربان مرد و آنچه خربنده گشت + شارح مصراع ثانی را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل ست این کلام اهل پارس ست که چون دو کس را یک جد دوست دارند و یکی از دیگری منفعت یابد چنان گویند که شتربان مرد و آنچه خربنده گشت ای اگر یکی از ایشان از دیگری منتفع شد باک نیست مقصد آنکه اگر سلطان بحکم همتای و هم جنسی از خانه دارا شاه توقع کدخدای دارد بر صواب ست که دختر شاه را سزاوار است و مولانا این نکته اشارت بخواستن روشنک کرده و مصراع ثانی علت آن گفته ای هر چیز ملکیه یا جنس هر جنس را باشد ای چیز شاه هر کسی را سزد که پادشاه باشد و وجه ادای مطلب بانمثیل حسن گفتار ست چه ضرب المثل گذاری نوعی از حسن گفتاری ست و اصلش آنست که دو برادر بودند که یکی خربنده بود و دیگر شتربان و هر یک به کرایه خود معاش می کرد یکبار خربنده پارهٔ زراعت در سیلابه کاشته بسفر رفت و بار نیامد تا آنکه زراعتش بدر رسید شتربان آن را درود نموده بخانه خود بار کرده ببرد پس حاکم شهر باز خواست نمود که کاشته خربنده که درود کرد جوابش گفتند - شتربان درود آنچه خربنده گشت + ای مال برادر برادر برده ست و این سخن ضرب المثل شد اکنون هر چه از ابنای جنس از یکدیگر میگیرند بانمثیل گذارند انتهی کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش آتش پرستان خواستن دختر خود روا است چنانکه بهمن شاه بحکم و فتوی آذر پرست خود به نکاح خویش آورده بود و داراب اکبر از و متولد شده و دارا شاه بنابر آن کیش روشنک را به نکاح خود نامزد کرده بود حاصل آنکه خواستگار روشنک در اصل دارا بود اما روزی او نشد و نصیب سکندر گشت خلاف سیاق کلام کما لا یخفی

+ کمر گوشه مهد او تاج ماست + زمین بوس آن مهد معراج ماست + او راجع بسکندر و کمر بمعنی بلندی ست و این جواب ست مر قول ارسطو را که - بمه بر دانیک فرستاده مهد + و کمر گوشه بمعنی گوشه آن کمر و بلندی که بر کنارهٔ مهد شاهانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزایند تا فرش و بالش شاهی از مهد بیرون نیفتد و آن مهد را هشت گوشه گویند که چهار کمر بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و دو کمر در میان یک کنارهٔ طول آن مهد و دو کمر در کنارهٔ دومی آن کذا افاده مولانا رحمة الله علیه و به بعضی نسخ کله گوشه ست بجواب قول او - قبهٔ چتر آن مهد و مصراع ثانی ترقی ست اما به بعضی نسخ بجای آن مهد آن عهد ست و آن اشارت ست به

جواب قول او - ز دارا چنین هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد بسته او بدارا موجب فخر ست

اگر برده گیر و سر افگنده ایم + و گر جفت سازد همان بنده ایم + ای اگر کنیز کی سازد در روشنک را تسلیم کنند

ایم واگر همچو ابر سازد هم فرمان بر داریم - ز فرمان او سر نباید کشید + کجا رای او هست زرین کلید + مصراع ثانی
علت هست و کجا رای از حکم سکندر ست کشتی نباید کرد زیرا که حکم بفکر صواب هست و پیداست که هر جا که فکر او هست
آنجا زرین کلید موجود ست ای خوب کشاینده و نیک دریابنده صواب است ای در حکم او خطائی نیست کذا افید
و علیشیر گفته که زرین کلید بمعنی آفتاب مستعمل ست و عقل کامل را آفتاب بنسبت ست ای رای سکندر مثل
آفتاب ست هر چه در عقل او آمده عین صواب هست و آنچه شارح گفته که کجا بمعنی که آید خلاف ظاهر ست و بعضی خوانندگان
چنین خوانده اند که قفل آهنین هست و زرین کلید + ای در مواصلت روشنک بسکندر سرافرازی روشنک
ست که وجود او مانند قفل آهنین ست و وجود سکندر مثل کلید زرین - اگر سر در آرد درین شغل شاه + سر روشنک را رساند
بماه + بیان این شغل ست - بکابین خسرو رضا داده ایم + که از تخمه خسروان زاده ایم + ای بمهر سکندر
که در بارهٔ روشنک معین کند راضی هستیم چه آن کابین البته مناسب شان او باشد که او از نسل شاهزادگان
ست + بروزیکه فرمان دهد شهریار + که پیوند را باشد آن اختیار + ای برای زفاف آن روز نیک باشد
بدرگاه خسرو خرامش کنیم + بآئین پرستش رامش کنیم + ای خرامان بیائیم آئین پرستی پیش کردن رسم
قدیم را که گویا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و شین راجع بسکندر و رامش بمعنی سرود و شادی ست ای چنانکه
رسم شاه باشد بدان رسم شادی عروسی را در پیش کنیم کذا افید و آنچه شارح آئین پرستی بمعنی خدمت یا فروتنی
نوشته ملائم همان معنی راست آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گویا خدمت اوست + چو دستور
فرزانه پاسخ شنید + سوی شاه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تمنای شاه - رخ شاه برافروخت
از خرمی + که صید جواب خوش ست آدمی + ای بجواب خوش شکار آدمی شکار و اسیر کرده جوابی که
در گوش گرد آورد + نیوشنده را دل ببر و آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوهگین میشود - بروزیکه طالع
برومند بود + نظرها بهنجار پیوند بود + نظر جمع شدن دو ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجمان پنج ست
از انجمله تثلیث و قران سعدین تزویج وغیره را نیک باشد کذا قاله علیشیر - جهانجوی بر رسم آبای خویش +
پرنزاده را کرد همتای خویش + بهمتا جفت همخوابه و رسم طریق اسلام یعنی بر طبق شرع ابراهیم علی نبینا و علیه السلام عقد
نکاح بست نه آنکه او را همخوابه آورد چه ذکر زفاف در لاحق آید - برسم کیان نیز پیمان گرفت + وفا در دل و مهر در جان
گرفت + وفا ای در وفا کردن به پیمانی که برسم کیان ربست و مهر بمعنی میل صادق بوفای آن پیمان یعنی
دران پیمان کردن سکندر مجبور نبود که وفای آن برضا در دل آمد نه بزور که اکراه باشد و پیداست که یک قسم
وفا بزور اکراه باشد + وزان بیعت از بهر تمکین او + بملک عجم نیست کابین او + بیان رسم مذکور ست و
بیعت بمعنی عهد و پیمان ای برای تمکین و جاه روشنک ملک عجم که ممالک ایران باشد بکابین او بست

و بدو سپرد و شاید که عطای ملک در وجه کابین سیم کیان بوده باشد والله اعلم - بفرمود تا کارداران دهر + در آرایش
آرند بازار شهر + کارداران اهل سرکاران سکندر و مولانا فرموده کارداران اینجا عبارت ست از اهل حرفتها
همچو سوداگر و بقال و همه ته بازاریان و غیره پیشه دران که همه مردم روزگار و بازار کوچهای شهر را آراسته ساختند
بایین صورت که - بمنسوج خوارزم و دیبای روم + مطرا کنند این همه مرز و بوم + منسوج جامه بافته شده و همه جامه زر
کش و منقش و منسوج خوارزم نوعی از قالین گستردنی ست و دیبای روم بس خوب ست و مطرا بالضم و تشدید رای مهمله
معرا زیبا دار آراسته + سپاهان بد انسان که میخواستند + بدیبا و گوهرها بیاراستند + سپاهان ای شهر سپاهان
که عبارت از کوچه و بازار و غیره ست مفعول بیاراستند چنانکه در بیت سابق این همه مرز و بوم گفته ست و
گوهر عبارت از جامهای مرصع بجواهر و گلهای کشیده چنانکه میفرماید - کشیدند بر طره کوی و بام + شقایق نمطهای
بیجاده فام + طره بالضم کناره چیزی شقایق گل لاله که آنرا شقایق نعمان گویند اما اینجا بمعنی گلهای افریشم
سرخ ست که بر جامهای طراز ند و نقش میبندند و نمط بفتحتین نوعی از افراش ست پس شقایق نمطها بمعنی فرشها
شقایق ست یعنی جامه گستردنی که برای آن شقایق مانند فرش بودی آن بساطهای سرخ فام که گلریز بودند چنانکه
شقایق و گلهای سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم عالیقدر فرش نشین بودند لهذا نمطهای شقایق گفته و
بیجاده فام بمعنی کهربا برنگ صفت آن نمطهاست که آنها را بدین خوبی بر طره کوی و بام برکشیده بودند و طره کوی و بام
یکطرف آن کذا افید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهربا سرخ بود و گلها و نقشهای آن هم سرخ و سپید و علیشیر نوشته
که این آرایش بازار و کوی شهر را آئینه بندی گویند که در هنگام مناکحت شاهان و بعد از مراجعت از مهمات چنین
شادی کردن رسم ست + علمها نگه کردن برافراختند + جهان از نوا رستی خواستند + ای از برافراختن علمها پر چم
دار زیب و بگیرد شد - بر آنگاه بشد کوی و بازارها + دگرگونه شد سکه کارها + این بیان آئینه بندی دیگر ست که
از شامیانه زدن نامند کله بکاف تازی و تشدید لام سه ده ملک و سایبان خیمه مطلق ای بر سطح بازار و خانه
همه جای سایبانها نصب کردند و رواج و رونق کارهای آنجا دگرگون گشت کذا قاله علیشیر مولانا بالضم کاف پارسی نوشته که
آن شامیانه را آسمانگیر گویند یعنی بالای کوی و بازارها آسمانگیر بسته بودند والمال واحد نشاندند مطرب بهر برزنی + اغانی
سرای و بربط زنی + برزن بالفتح کوچه و محله شهر آنجا جمع اغنیه ست بالضم همزه و تشدید یای مثنات تحتانیه بمعنی سرود که بی نفخ نواخته
شود چون چنگ و رباب پس اغانی سرای بمعنی چنگ نواز و رباب زن و غیره مراد ست بالقرینه مقابله بربط که آن نام ساز دیگر ست و
مصراع ثانی بیان اقسام مطرب + شکر ریزی از عود افراخته + عدو چو عود و شکر سوخته + شکر ریزی شیرین نوازی که از
ساز عود و غیره خاست پس عود اول بمعنی سازی ست معروف و ثانی بمعنی چوب معروف که بسوختن که خوش بو افروخته صفت عود
ست که گرمی یافته که دران محل رواج یافته بود و در ایهام آنکه از استعمال مطرب براقت یافته بود و مصقل شده و مقرر ست که در شب

زفاف عود و شکر را به آهنگون بر شمه میسوزند ای از شیرینی و موزونی و آواز عود و نواختنی که در آن بزم افروختن بعود حاسدان اغنا
مانند شکر و عود سوختنی را سوخته و گداخته میشدند که این چه خرم عروسی ست - ز خرزان طرف طالب بانه رود + زمین
زنده گشت از نوای هر رود + خرزان بخاو زاء هوز و معجمتین مفتوحتین نام ولایتی ست که طوطی آنجا بر بند و عسل از انجا خوب آرند
و آن بترکستان پیوسته است و ترنده رود بفتح زاء فارسی نام لب آبی ست که آن کناره سپاهان ست و آبش بغایت
صاف شیرین ست که آن را زاینده رود خانه سپاهان گویند کذا فی الرشیدی و مولانا زنده بکسر زاء تازی نوشته و هو الانسب
بمصراع ثانی والله اعلم - ز لب سرود خیزران که از می رسید + لب مستان سرود را امیگزیدید + رود خیزران سیل سرخ رنگ که بر روی
بر خاسته باشد رامشان رامشگران که مطربان اند علیشیر و شارح از رود بمصراع ثانی بمعنی تار ساز ها گفته یعنی از بسیاری
سیل شراب که موج خیز بود از نوشیدن آن شراب مطربان چنان بسیار مست شده بودند که از غایت مستی بر ساز ها نگون می افتادند و
تارهای ساز ها را میگزیدند گویا بر تار ها بوسه میدادند یا آنکه بجای نقل که پیش از شراب میخورند آن تار ها را بدندان لب و
می گزیدند انتهی و مولانا بقیاس رود خیزران از رود ثلثه نیز هم رود خیزران گرفته یعنی از کثرت شراب در آنجا چندان سیل
رسیده بود که لب رامشان هم سیل شراب را در کشیدی و نبوشیدی و پیداست که رامشان از شراب آنگاه دهند که شراب موجزن
باشد پس تعیین بگزیدن بملازمت شان رامشان که تار ها را از جمله میگزیدند - گلاب سپاهان و مشک طراز + سر نافه و شیشه را
کرده باز + در مصراع ثانی نشر ست غیر مرتب یعنی که نافه ناظر بمشک ست و شیشه ناظر بگلاب و گلاب سپاهان و عدن بسیار خوب
میشود و طراز بالکسر نام شهریست در حدود چین که پس مشک خیز ست و اسناد کشادن سر نافه و شیشه را بسوی مشک طراز و
گلاب سپاهان مجاز است و مقصود آنکه مردم سپاهان در شهر خود گلاب پاشی و نافه کشای کرده بودند - شفق سرخ بربست بر سور
شاه + طبق پر شکر کرده خورشید و ماه + سور بالضم همچون سرور بمعنی شادی عروسی و مهمانی ختنه و نیز بمعنی جشن بزرگ کذا
فی المؤید و سرخ بمعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گویا در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید و ماه که مانند طبق سپید
اند طبق خود را پر شکر کرده بودند کذا افید و در نسخه شارح چنین ست که شفق سرخ گل بسته بر سور شاه الخ که سرخی
شفق را گل سرخ خیال کرده است و در نسخه علیشیر بدینصورت که شفق سرخ دیوار بر سور شاه الخ ای شفق روی خود را
رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخی شفق و یا ستارگان مراد ست که مانند شکر سپید اند و این بیت را مربوط به بیت
لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک برای عروسی شاه و نثار آوردن شفق را سرخ دیواری بپا داشت طبق مهر و ماه
را پر از شکر مذکور کرد ای خود را برنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق برای و مالیده باید و صواب آنکه این بیت را تعلق
بما بعد بیت - سپهر شکر گون شکی ساخته + ز گل گنبدی دیگر افراخته + مقرر ست که هنگام عروسی که از شیرینی و گل بخانه
داماد میفرستند پس آسمان را دو تخیل کرده است یکی آنکه بنابر ستارگان کوشک بزرگ پر شکر ست و دیگر انبار گلها کذا
افید و ابهام با آئینه بندی در شهر عروسیکه از دیبای فاخره گنبدها و قبه های را آرایند - همه بوم در شادی کشور بسیج + بغنی

آورده هر سو خروش + بوم گشته تمام زمین ملک سپاهان + چو شب جلوه کرد از پرند سیاه + رخ و زلف آراست از مشک و ماه + مصراع
ثانی جزای شرط است مولانا فرموده که خواجه شب سیاه را بقرینه پرند و رخ و زلف بمعشوق خیال کرده است که سیاهی شب
گویا چادر سیاه اوست و از مشک و ماه بیان سحر زلف است و مشک همان سیاهی شب که او را اول به پرند سیاه گفته است و ماه واقعی گویا رخ
آن معشوق ست پس سیاهی را بیک اعتبار چادر سیاه خیال نموده و باعتبار دیگر زلف انتهی کلامه حاصل آنکه چون عروس شب خود را
بچادر سیاه گلریز انار بستان جلوه گر ساخت و مستعد حضور آن عروسی شد پس رخ خود را که ماه تابان است و زلف خود را که ظلمت او
ست بیاراست پس ظلمت گویا زلف مشکین او بود که آنرا آراسته نموده و در عروسی او میر دند و شادی کنند + صدف بود گفتی مگر
ماه چرخ + در و غالیه سود عطار کرخ + این بیت تخیل دیگر است که ماه واقعی را صدف خیال کرده است پس ازین تخیل معلوم شد که ماه اینجا بمعنی نیمه ماه
ست تا بصورت صدف مشابه گردد و سیاهی که در نیمه ماه نمایان است گویا غالیه بود دیگر لفظ بسبیل تکیه کلام است که در مقام مدح و ذم می
آرند و تخصیص عطار بکرخ از آن است که در محله کرخ بغداد اکثر عطاران بودند و غالیه را خوب میسائیدند کذا افید خلاصه آنکه نیمه ماه
گویا صدفی بود که عطار کرخ که کنایت از فلک است در آن غالیه سائیده بود و در آن اشارت به سیاهی کلف ماه است و مقرر است
که در شب زفاف غالیه را در صدف سوده بخانه عروسی میفرستند و غالیه نوعی از خوشبوی مرکب از عطریات برنگ سیاه - ز بهر شه
آن ماه مشکین کمند + ز چشم و دهن ساخت بادام و قند + عطف است بر بیت سابق و آنماه مشکین کمند اشارت بمعشوق است
که در بیت صدر مذکور شد و ظلمت آنکه زلف او سد مشکین کمند است + و چشم کنایت از ستارگان و دهن کنایه از ماه که بنا بر نیمه بودن مانند
دهن است ای معشوق شب بغرض بانان فلک که در پی تهیه شادی سکندر بود از ستارگان ظلمت بادام چشم و قند دهن خود را مهیا ساخت برای
عروسی شاه چون غالیه از کلف ماه سوده شد معشوق شب بهمه آرایش آراسته گشت پس فرستاده بر پای مشکوی شاه + که در خورد مشکوی بود
مشکو و ماه + ظاهر بیت سابق اگرچه مقتضی آنست که فاعل فرستاده آنماه مشکین کمند باشد و مرجع عبارت از بادام و قند است
معشوق بادام و قند از خود مهیا ساخته بخانه شاه فرستاد لیکن این معنی بمصراع ثانی مخالف است که دران ذکر مهر و ماه است
فلهذا مولانا قدس سره بغور معنی رسیده چنین فرموده است که فاعل فرستاد عطار کرخ است و مرجع عبارت از غالیه مذکور که در صدف
ماه سوده است و دیگر یا ماه مشکین کمند که معشوق سیاه زلف است یعنی فلک بعد از سودن آن غالیه از شوق معشوق شب چنانکه گویند
شد این هر دو را بمشکوی سکندر فرستاد زیرا که در مشکوی شاهان سزاوار است که مشک سوده و محبوبان ماه روی حاضر باشند انتهی
کلامه پس از مشک غالیه مراد است که بمناسبت مشکوی شاه و هم بمناسبت سیاه رنگی آن از و بمشک تعبیر کرده است و از ماه ماه
مشکین کمند چنانکه از بیت سابق می آید و آنچه شارح این چهار بیت را در یک سلک نگاشته و جزای جواب بیت ثالث نوشته و بیت
ثانی را بسبیل تمثیل گفته چنان تقریر کرده است که چون شب شد ماه برآمد بجهت ارمغانی و هدیه سکندر آنماه مشکین کمند که کنایت از
رخ شب است از چشم و دهان خود بادام و قند مهیا ساخت و این هر دو را بحرم خانه شاه فرستاد زیرا که مشک و ماه در خور
شبستان شاه است پس مشک عبارت از زلف اوست و ماه از دهن او در کاکتش برعایت اسالیب کلام مخفی نیست که شارح

هدیهٔ روشنک را اول با بادام و قند قرار داده است لیس و تعلیل آن فرستادن مشک و ماه رکیک است و معهذا از قاف روشنک
در شب دیگر است چنانکه در کتاب می آید پس فرستادن او هدیه با بادام و قند را از چشم و دهان خود بیشتر از آن چگونه صورت بندد
پس تحقیق این ابیات که بقبول التحقیق باشد نیست که مولانا انعمه را ابجد و تخیلات خواجه علیه الرحمة قرار داده است که چون
صورت رفتار عقرب و پیش از ان لوازم نه فاف ما بخیال آمد که شب ما معشوق ماه روی دلگفته ماه واقعی را غالبا تصور نموده بند
فلک گفته است مشکوی شاه فافهم و انصف - دگر روز چون آفتاب بلند + عروسانه سر بر کشید از پرند + ای از پردهٔ
غروب سر کشیده طالع شد - دلگشاه روم ازین آن عروس + بشورش در افتاد چون زنگ رس + آن عروس روشنک که هنوز
بحرم خانهٔ شاه نیامده بود و زنگوله روسیان بس شورش کند کلمهٔ زنگ بنسبت به روم و روس از ملازمت - یکی مجلس آراست
از رود می + که میسوز شورش به آورده + ملبوس بروزن نیکو بهشت یعنی شاه برای دفع سوزش دل که بر روشنک تمام از غلبه
بود خود را در پی لهو و بازی مشغول کرد و دو حیی بر آوردن علامات انفعال است + بمی لهو میکرد با مهتران + سر و ساغر
سر دوازده گران + ای خود هم باده خورد و هم ساغر را در بزم به کرده به دیگران داد - به بخشید چندان دران روز
گنج + که آمد زمین از کشیدن برنج + چه شمرهٔ شراب خواری بخشش گشت - چو شب عقد خورشید بر هم شکست + عقیقی
در آمد شفق را بدست + عقد خورشید با ضافه بیانیه که بنا بر روانگی او از شرق تا غرب بمنزله عقد و سلک مروارید است و
مصراع ثانی بعطف ست و عقیق شفق کنایه از سرخی آن یعنی چون وزد شب سلک جواهر خورشید را به هم شکست ای غروب
شد شخص شفق را از جمله جواهر آن عقیق سرخ بدست افتاد و علیشیر از عقیق آفتاب خواسته که بوقت غروب سرخ شود - به پیروزه
بو سحاقیش داد + سخن بین که در بو سحاقان فتاد + پیروزهٔ بوسحاقی کنایه از سواد شب یعنی شفق آن عقیق سرخ را به
پیروزهٔ کبود بدل کردند یعنی سرخی شفق زائل شد و سیاهی شب بر آمد و آبو سحاقان طایفه اند در حد نشاپور و در آنجا چند
کان فیروزه است یکی از انجمله کان بوسحاقی گویند چه بوسحاق نام مردی ست که آن کان را بر آورده بود پیروزه بوسحاقی بدان
کان منسوب است و خواجه به طریق تجاهل شاعرانه میفرماید که بین ای سامع که سخن من چگونه بی اختیار در بوسحاقان افتاده است
چه آنرا نسبت بد طور اره که در شقاوت ضرب المثل از ربا بمدوح خواجه شاه نصرة الدین عماد دار مدد در شهر های اینشان علی الصحیح
کسی نام ایشان بگیرد اگر بی اختیار از کسی صادر شود علی الفور نعوذ بالله گوید که چرا نام این بدبختان بزبان آورده‌ام کذا
افادة الشارح ره - ملک یافت بر کام دل دسترس + بمشکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن روشنک بخانهٔ خود که بدو عنا
بود و پیداست که عروس را در شب بخانه آرند نه در روز مشکوی مشکین حرمخانه دارا شاه و این بیت جزای چو شب است - که تا روشنک را
چو روشن چراغ + بیارند در باغ پیرایه باغ + کنایه از خانهٔ سکندر ای ملازمان حرم دارا روشنک را در خانه باغ پیرای که عبارت از
سکندر است بیارند و در نسخهٔ مولانا باباغ است ای برای باغ و آرایش خانهٔ سکندر الخ چنین گفت با روشنک مادرش + ز روشن
روان شاه اسکندرش + کلمه از متعلق گفت است و روشن روان صفت مقدم شاه سکندر ای از طرف سکندر روشندل بدختر گفت و

در شان شوکت وی چنین بیان کرد - که یکتای یاقوت اسکندری + چو همتای فرزند بهم گوهری + یاقوت یکتای اسکندر

بیای نسبت ذات بی‌نظیر سکندر و در عبارت از روشنک همتا بمعنی زوج وهم گوهری بیای مصدری یای اصلی و اتحاد و یکانگت ای چون

ذات سکندر با این اتحاد زوج روشنک شده است که عقد تو بدو کرده ام پس + بدین شغل دولت پناهی کنم + همان مهری و پادشاهی

کنم + این شغل زوج شدن سکندر همان مهری و پادشاهی اشارت بآنکه دولت و اقبال که بوقت دارا شده بود - نباید سر از حکم او

تافتن + که نتوان از و مهر برتافتن + حکم او و درخواستن سکندر که ترا بجهد طلب داشته است - کمر کن همه زلف بر بند کیش

که فرخ بود بر تو فرخنده کیش + بندگی و فرخندگی بیای مصدری ای در بندگی و اطاعت فرمان سکندر چنان آماده شو که سر زلف

تو کمر بند خدمت او باشد یعنی خود را آراسته داده فرمانبردار او باش زیرا که فرخنده و خوش شدن او بسبب اطاعت تو بر تو

مبارک باشد و خرم خواهد بود - خرا و هر که با تو سری میزند + چو زلف تو سر بر کمر میزند + سر زدن خیال کردن و

طمع بردن از کمر کوه مراد است که سر زدن بر کمر کوه امر محال و دشوار است که بجز دیوانه هیچکس چنین نکند که بر سنگ سر خود زند

ای سوای سکندر کسی که طمع تو کند دیوانگی را اشعار خود ساخته است که بخیال فاسد درین طمع افتاده هلاک خود خواسته

است و تشبیه سر زلف بنا بر آن است که درازی زلف تا کمر وصف محبوبان است و مولانا فرموده که از آنجا معلوم میشود که پیشتر

از سکندر خیال تزویج روشنک بجای دیگر مراد داشتند و تواند که بطریق فرض گفته شد - بگوشت تو گر حلقه زر بود + چو بی او

بود حلقه در بود + او راجع بسکندر و حلقه در بمعنی بیکار که برون از در خانه باشد ای گوشواره زر که در غیر سکندر بگوش

تو اندازد همچون حلقه بر در بیسود است که دیگران از سکندر کم مرتبه اند و در خور شان تو هرگز نیستند + مدارای او کن

که دارای اما ست + چو دارا دلش بی مدارا ماست مدارا آشتی و اطاعت وهم بمعنی احسان و مراعات حال اول بمعنی اول

و ثانی بمعنی ثانی و دارا اول بمعنی خداوند و ثانی معروف - پذیرفت فرزند دختر دلنواز + پذیرفتن سخت باشرم

و ناز + پذیرفتن سخت ای قبول کردن بسیار مفعول مطلق است برای نوعی باشرم و ناز اشارت بطور دختران

بکر + پریزاده را از پی بزم شاه + نشاندند بر مهد زرین کلاه + پریزاده روشنک چو ماه ای مانند ماه که در مهد زرین فلک

باشد + بخلوتگه خسرو فرخ تاختند + ز نظارگان پرده پرداختند + تاختند ای مهد برداشته بتاختند و پرده همان خلوتگاه سکندر

شاه - پس آنگاه شد آن پیکر نغز + که بیند نگار از افروخت مغز + پیکر نغز اسباب جهاز که بدختران میدهند

و شد معنی رفت و یا مهیا شد - بمادر مهربان سپرد + گرامی صدف را بدریا سپرد + ای مادر که همراه او بود فی الحال

دست روشنک را گرفته بسکندر سپرد گویا که صدف را برای بهره ور شدن بدریا سپرده است و گفت + که از تخم شاهان گردن

کشان + همین یک سهی سرو مانده نشان + از نسل کیان و شاهان ایران همین یک فرزند مانده است که بتو سپرده ام + نگویم

گرامی ترین گوهری + سپردم بنامی ترین شوهری + بلکه چنین میگویم + پدر رفته لی پدر مانده + یتیمی ولایت برافشانده +

پدر رفته مفعول سپردم است و در بیت لاحق و بی پدر مانده تفسیر اوست و لایت برافشانده ای ملک خود بتاراج داده است

دبی ملک آواره مانده - سپردم بزنهار اسکندری + تو دانی و فردای این داوری + زنهار امان دادن و محافظت کردن و فردا بمعنے عاقبت این داوری اینکار و بار که بزنهار سپردن رو شنک ست که در زنهار سپارم من غلط و خلاف نخواهی کرد و نیکو نگاهدار

مرا عزیز خواهی داشت کذا افید - پذیرفت شاهنشه از ناوریش + نهاد افسری همسری بر سرش + باضافت بیانیه ای

اور اهمسر و جفت خود ساخت و ایهام بدادن ملک ایران که بادشاه ممالک آنشد چنانکه بیانش در لاحق مے آید + سپوسن

سپرد ند شمشاد را + چمن جا بی شد سر وآزاد را + سوسن کنایه شیرین زبان و مهربان و شمشاد و رستک بلند بالا که خانه سکندر مانند چمن جای

آن سرو شد + شه از ناز دآن گوهر شاهوار + بگوهر خریدن درآمد بکار + گوهر شاهوار روشنک و از ناز بیان گوهر ست که بمصراع

ثانی ست و کار عبارت از همان گوهر خریدن یعنے سکندر بکار خریدن گوهر ناز روشنک درآمد ای ناز او را پسندید و شادمان شد

پس ناز او گویا گوهر گرامی بود که او را خریده و ناظر جمال او شد و شارح گوهر خریدن کنایه از مباشرت کرده محال آنکه بیان مباشرت

در لاحق ست نه خواهد گفت + بکام دلش تنگ در بر گرفت الخ پری چهره را دید کز دلبری + پرستنده شد پیکرش را پری + یعنے روشنک

را چنان پری پیکر دید که از سبب دلبری و کمال خوبی او پری پرستار پیکر و صورت وی شده است ۱۵ - خرامنده سروی رطب بار او +

شکر چاشنی گیر گفتار او + رطب بفتحتین خرما تازه که کنایه ست از گفتار شیرین چنانکه از مصراع ثانی واضح ست نه از لب نازک

چنانکه شارح گفته و این عجائب ست که سرو را میوه رطب باشد و شکر فاعل چاشنی گیر ست ای رطب گفتارش چندان شیرین

بود که شکر و اقعی از دو لذت یافت و چاشنی گیر بود - فریبنده چشمی جفا جوی تیز + دو ابخش بیمار و بیمار خیز + چشم فریبنده مبتداست

دو دوابخش خبر آن و تیز بمعنی سخت و بسیار صفت جفا جوی چه معشوقان شوخ چشم گویند و بیمار اول بمعنی فریفته عشق که جفا

شنیده و ستم رسیده باشد از چشم نازنین ای چشم شوخ او دوابخش بیماران عشق بود و خود هم بیمار خیز ای مست بود چه چشم

نازنین بنابر لطف و میگون به بیماری صفت کنند گویا اکنون از بیماری برخواسته ست کذا افید - بر بش گونه و غبغب آویخته +

میان لاغر و سینه انگیخته + ای بغل او تنگ بود و غبغب گلوگاه او مثل آب و سینه اش بلند که نار پستان او برآمده بود + بخون تا

پرورده خون جگر + سر از دیده برکرده همچون بصر + خونابه خونے که بگدازد و آب شود و در استعمال پارسیان بـ

معنے رنج و مشقت آید چه کمال رنج موجب خونابه شدن دل ست و سر برکردن ظاهر شدن و پیدا گشتن ای روشنک

بکمال محنت تربیت و پرورش یافته بود همچون جگر که نازکی آن بخون ست و از دیده پیدا شده بود همچون

بصارت که از چشم پیدا آید حاصل آنکه خیلے لطف و نازک اندام بود گویا که در چشم والدین دوایگان پرورده شد

کذا افید و آنچه شارح گفته که مانند بصارت و بغیش از دیدهای مردم سر برآورده بود ای مردم از غایت محبت او را

چون مردمک دیده عزیز وار میداشتند گویا در چشم خانه ایشان متمکن شده بود و کلام ظاهر ست کما

لا یخفی - بهر شور کز لب برانگیختی + نمک بر دل خسته میریختی + شور کنایت از سخن که تلخ و رنگ

و دل ربا بود و دل خسته دل عاشق که زخمی عشق او بود یعنے بهر گفتار شور خانه دلهای عشاق در انگیختی

نه آنکه بهر تکلم عشاق خسته را حسرت و ادی چنانکه شارحان نوشته اند چه گفتار معشوق موجب یادتی سوزش عشق باشد نمورث حسرت و افسوس مگر آنکه حسرت وصل مراد داریم + بهر خنده که از لب شکر ریز کرد + نشکر خنده ها را اتش تیز کرد + شکر ریز به قرینه شکر خنده که بمصراع ثانی ست صفت خنده است و کلمه ها علامت اضافت متش ست بسوی شکر خنده و متش تیز کردن تیز طبع ساختن است یعنی بهر خنده شیرین که از لب شکر ریزی نمود آن شکر خنده ها را تیز طبع ساختی یا بمعنی که شکر خنده اش بر دلهای خستگان کارها میکرد و شور می افزود چنانکه نیست کار مرد تیز طبیعت که مردم از ان آزرده خاطر شوند پس شکر خنده او را شخصی تخیل کرده او را اتش تیز متش فرموده است کذا افید و شارح نوشته که بهر خنده شیرین ای برمشاهدان شکر خنده را بوجود تیز طبع کردی که همه فریفته شکر خنده او شده اند و به بعضی نسخه که شکر خواره دیده شد اشارت بسکندر خواهد بود انتهی کلامه و این معنی بعبارة بیت شکر خنده سابق حسن است که معشوقان را با عاشقان البته سخن تلخ باشد و معشوقان دیگر خنده شیرین باشند + رخ

چون گل و آب گل ریخته + گلابی ز هر چشمه انگیخته + ای رخ او چون گل تازه بود و بر ان رخ گل رنگ گلاب ریخته بود ای رخش گلگون و آبدار بود و مصراع ثانی تعبیر آب گل ریخته است چه هر چشمه بمعنی هر رخساره است که مانند چشمه روشن بود و ریخته و انگیخته بمعنی لازمی ست کذا افید و در نسخه شارح در بیت صدر صورت کلام چنین ست + رخ ساده سنبل او ریخته + گلاب ز هر چشم انگیخته + و گلاب ریختن از چشم بمعنی گریستن ست ای هر چشمیکه تماشای او کردی از عشق او بگریستی و یا آنکه هر دو چشم او گلاب رنگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم بعضی معشوقان چنین آبدار باشد و اگر نسخه هر چشمه بهار باشد کنایت از چشم و زنخدان و چشم دهان و چشم رخساره باشد ای هر چشمه او چنان با رونق بود گویا از هر چشمه اش گلاب لطافت ترشح میکرد انتهی بلنسخه مولانا که مرقوم شد و صحیح ست و به بیت لاحق ملایم که در آن هم ذکر چشمه ست + شکن گیر گیسوی از مشکناب + زده سایه بر چشمه آفتاب + شکن گیر بمعنی حلقه دار و پر پیچ صفت مقدم گیسوست و از مشکناب بمعنی سیاه تر صفت موخر آن و مصراع ثانی خبر آن و چشمه آفتاب آفتاب ای سایه زلف او بر آفتاب رسیده بود بنابر کمال سیاهی زلف و ایهام بر رخساره او که مانند آفتاب بود و زلف بر آن افتاده بود و این طرفه کاری ست که بر چشمه آفتاب سایه چیزی جا کند کذا افید + سکندر که آن چشمه و سایه دید + بر آسوده شد چون بمنزل رسید + چشم کنایت از رخساره و سایه از زلف چون بمنزل رسید آسوده و خرم شد و قتیکه بر و شنگ رسید که در طلب او سفر کرده است و پیداست که مسافر هر جا که چشمه و سایه می بیند همانجا نزول کند و بر آساید + بچشم و فا سار گار آمدش + دلش برد چون در کنار آمدش + ای در چشم سکندر که وفادار بود روشنگ موافق طبع او فتاد و دلش مفتون او شد چو بدو پیوست + بکام دلش تنگ در بر گرفت + و زان کام دل کام دل بر گرفت + ای چنانکه دل سکندر میخواست آن معشوقه را در کنار خود تنگ کشید و کام دل از وی بر داشت فلا تکرار فی القافیه - شده روشن از روشنک جان + و ز فردوس روشن تر ایوان او + روشن او را محفوظ + چنان باز بش خواند پیوسته شاه + بر و دشت آهن حشمت نگاه +

مصراع ثانی تفسیر اول ست ای تو را تعظیم یاد میکرد چنانکه جهان بانو که بمعنی بی بی عالم ست و تمام مکرم ست لفظ
تعظیم ست که باین نام همیشه او را میخواندند و ایهام بحکم شرعی که اصحاب دین بر زبان خود عظمت و هیبت نگاهدارند و آوازه
نگذارند + که بیدار و با شرم و آهسته بود + ز ناگفتنیها زبان بسته بود + علت حریت داشتن ست و بیدار و نادل و
آهسته صاحب تمکین و وقار ناگفتنیها گفتارهای بیهوده که زیاده از حد تمکین باشد و فاعل فعل رو شناک - کلید همه پادشاهی
که داشت + بدو داد تا جش نگردون فراشت + کلید عبارت از اختیار اجرای احکام سلطنت و تفویض تمام مملکت احکم
رو شنک مانند حکم پادشاهان ایران بدان شد و تاج شاهی او از فلک بلند شد - یکی ساعت از دیدن روی او + شکیبا
نشد تا نشد سوی او + ای هر ساعت روی او میدید - بشادی در آن کشور چون بهشت + برآسود با آن بهشتی سرشت +
آنکشور ملک سامان و بهشتی سرشت بمعنی حور خوب روی و این ابیات بیان سرگذشت و ایم ست اکنون در بیان قصه
روز اول بعد از مواصلت میگوید - چو صبح از رخ روز برقعه کشاد + ختن بر حبش داغ جزیه نهاد + رخ روز همان صبح
از تغایر اعتباری او را رخ روز گفته و حبش کنایت از سیاهی شب و ختن از روشنی و داغ نهادن مغلوب ساختن و چون
اهل ختن اکثر مسلمانان و اهل حبش اکثر کافران اند جزیه را یاد کرد ای چون شب وصل بسر رسید و روشنی بر ظلمت غلبه آورد +
خروس صراحی در آمد بجوش + خروش از خم همگفت نوش + خروش صراحی همان صراحی شراب که بصورت خروس سازند
یعنی خروشی و آوازیکه از سر خم شراب میخواست صراحی در شراب پیمایی در آمده قلقل میکرد و آوازه سر خم اشارت بنوشیدن
میکرد ای اسباب سرود و شراب مهیا باشند - ز حلق خروسان طاوس دم + فرو ریخت در طاسها خون خم + خروسان
همان صراحیان که سابق مذکور شد طاوس دم بمعنی رنگین بطن صفت آنچه بطن صراحی از دم طاوس خیال کرده است
کذا افید و علیشیر گفته که دم صراحی همچون دم طاوس سازند و طاسها قدحها و خون خم شراب سرخ و ریخت لازمیست - می و
مجلس شاه و آواز چنگ + بر خسار گیتی در آورد رنگ + جهان گویا شاهد زیبا بود که رخسار او را بدین شادی رنگین
ساخته بودند - شه هفت کشور به سیم کیان + یکی هفت چشمه کمر بر میان + مصراع ثانی حال ست کمر هفت چشمه بفتح جیم
پارسی کو از کمربند عروس ست که آنرا فوطه گویند و هفت پرکاله مرصع بجواهر قیمتی دران نشانند - برآمد چو خورشید بالای دست
+ فلک در غلامی کمر کرده چست + ای شادی تمام بر تخت برآمد و فلک در خوش بر آمدن او ببالای تخت غلام او شد و مساعد
کام او گشت + برآراسته بزمی از ناو نوش + بلطفیکه بر وی زیبنده هوش + حال ست از فاعل برآمد که سکندر ست چه بزم
شادی و عیش را پیشتر از برآمدن شاه آراسته بودند چنانکه از ترتیب بیان خواهد پیدا ست کذا افاده و فاعل بر وی بزم - نشاندند
شایستگان را بپای + بقدر هنر هر کسی حسب جای + ز پا از پایه تخت شاه استاده کردند ارکان دولت را و پا از پیمان
بودن ایشان که استاده بودند اکنون هر یک بمقدار منصب خویش جای یافت و نشست و معنی ثانی اظهر ست +
شکر ریخت مطرب برامشگری + کمر بست ساقی بجان پروری + ای بر باده پیمایی که با اهل بزم

میرنجیت

قدح باده میداد - زرتی که میرفت رود و رباب + هوس را همیبرد چون رود آب + تری یعنی تازگی و لطافت سرود و سازهاست میرفت ای صادر میشد از سازها و از رود بقرینه مقابله رباب که ساز مخصوص ست سازهای دیگر مرادست یعنی از استماع آن سرود تازه هوس شنیدن در دل باقی نمانده بود چه این سرود بس خوش بود و حریفان را محظوظ ساخت مولانا تری بمعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر بمعنی بسیار خوش ست ای از کثرت نواختن سازها هرکس محظوظ شد و هوس شنیدن نمانده چنانکه رود آب خس را میبرد و باقی نمیگذارد - سکندر سخن را سر آغاز کرد + در گنج اسکندری باز کرد + سر آغاز نظر بسخنهای سابق گفته که مذکور شد پیش از زفاف - ز بس گنج دادن بایران سپاه + ز دامن گهر موج زد بر کلاه + ای بسپاه ایران چندان گوهر و زر بخشیده که از دامن ایشان تا کلاه ایشان گوهر وار موجزن شد یعنی همه را بسیار زر بخشید و به بعضی نسخ چون کلاه ست ای چنانکه از تاج شاهی گوهر موج میزند آنچنان از دامن سپاه گوهربخش شاه موج زند + جهان را به پیرایه های نوی + برآراست از خلعت خسروی + جهان عبارت از آن سپاه ایران و از خلعت بیان پیرایه ست ای هم ایشان را بخلعتهای فاخره بنواخت و خرم ساخت + همانا که بود آفتاب بلند + همه عالم از نور او بهره مند + همه عالم تمام سپاه روم و ایران بلکه تمام اهل جهان + بلند آفتابی که شد نوربخش + بدادن نگردد تهی چون درخش + بدادن ای بدادن نور که عادت آفتاب و اقعی ست چون درخش ای چنانکه برق جهنده بمجرد نور دادن تهی از نور نمی گردد - جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری اینست و بس + خس فرومایه و بخیل + بیا ساقی آن شب چراغ مغان + بیاور بمن بر میاور فغان + شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب عشاق الهی ست و شارح استعاره از شراب بیخودی کرده این معنی اوفق ست بذات خواجه علیه الرحمة که هر جا باده بیخودی میخواهد و آن باده مثل شب چراغ نوربخش دلهای پرداغ ست تر بیاور فغان آهسته یعنی بیاور و آوازه مکن تا نااهلان بر آن مطلع نشوند چنانکه رسم باده خواران ست کذا افیده و تواند که معنی چنین باشد که از دادن باده عاجز مشو + چراغی کز و چشمها روشن ست + چراغی تنم را از و روغن ست + چراغی ای شب چراغی چنانکه از سابق می آید و چراغ تن همان تن خواجه که تازگی و روشنی بلکه زندگی آن بشراب بیخودی ست و چشمهای عارفان بدان روشن گردد + وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین ۵

تمت الطبع

تام شد نیمه اول شرح سکندرنامه مسمی بشرح بسیط مشهور بمحمدیه تصنیف فاضل اجل محقق بی بدل محمد گجراتی

رحمة الله تعالی علیه ۵

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لولیه والصلوة علی نبیه اما بعد مخفی و محجوب نماند که نظامی علیه الرحمة میان سکندر اول و ثانی تمیز ننموده
بلکه هر دو را یکی تصور کرده لهذا عائذ بالله فقیر الله غفر الله له و لوالدیه و لاستاذه از کتب معتبره روایات صحیحه درین رساله
ایراد نموده تا صاحب نظران ازان مستفید شده فقیر را بدعای خیر یاد فرمایند و بالله التوفیق یسئلونك عن ذی القرنین اسمه
سکندر و لم یکن نبیا تفسیر جلالین و اما الیونانی فصاحبه ارسطو و کان کافرا و کان الرومی فی زمن ابراهیم علیه السلام و هو
الذی بنی الاسکندریة و قیل اسمه عبد الله و قیل اسکندروس و انما لقب بذی القرنین لانه دعاهم الی الله تعالی فضربوه علی قرنه
فمات فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوه علی قرنه الآخر فمات فاحیاه الله تعالی او لانه بلغ قطری الارض ۱۲ کذا فی القاموس کمالین حاشیه جلالین
و در تفسیر معالم التنزیل مطبوعه بمبئی صفحه ۸۵۵ سطر ۹ نوشته اختلاف کرده اند در نبوت ذو القرنین اما در آخر همین صفحه نوشته که صحیح آنست که
نبی نیست اما پادشاهی بود عادل و صالح و در تسمیه او بذو القرنین نیز اختلاف ست ابو الطفیل از علی رضی الله تعالی عنه آورده که بسبب دعوات قوم خود را
که بر دین مفضلا بالا در عز مذکور شده و زهری گفته که سبب رسیدن مشرق و قرن شمس که مشرق و مغرب ست یا برای آنکه فتح کرد روم و فارس را یا
آنکه داخل شد نور و ظلمات او قیل کانت له ذوابتان حسنتان و قیل اسمه مرزبان بن مرزبة الیونانی من ولد یونان بن یافث بن نوح
علیه السلام و در کتاب بحر الجواهر صفحه ۱۲ نوشته که اعلم ان الاسکندر اثنان الاول هو ذو القرنین اسکندر بن فیلقوس
الرومی الرحال الذی جال الارض و بلغ الظلمات و مغرب الشمس و مطلعها و سد یاجوج و ماجوج کما اخبره الله تعالی عنه والثانی اسکندر بن دارا بن بهمن
و شبه هو الاسکندر الاول لانه ذهب الی الصین و المغرب و مات و هو ابن اثنین و ثلثین سنة و سبعة اشهر ۳۲ و الاول کان مؤمنا و الثانی
کان علی مذهب ارسطو و بین الاول و الثانی دهر طویل کذا فی آثار البلاد و تولد سکندر ثانی قبل از سنه عیسوی ۳۵۶ سال بوده و عمر او ۳۲ سال
و وفات او در شهر بابل بعارضه تپ که بسبب نوشتی عارض شده بود قبل سنه عیسوی ۳۲۳ فوت شد تولد او در شهر مقدونیه بود که شمال یونان واقع ست و فی زماننا
مقدونیه در عمل سلطنت سلطان عبد الحمید شاه روم واقع است و از تواریخ اهل یوروپ واضح شده که سکندر اعظم همین سکندر یونانی است که وزیرش ارسطو
و افلاطون بوده و دارا را شکست داده و بعمر ۲۰ سال جانشین پدر خود شده بود کل ۱۲ سال سلطنت نموده و شیخ ابن القیم در اغاثة اللهفان
صفحه ۲۰۵ نوشته که ذو القرنین ملک نیکبخت موحد بود و این سکندر یونانی مشرک بت پرست بود و این همان است که با دارا جنگ کرده و وزیرش
ارسطو و افلاطون بود و نامش سکندر بن فلیس مقدونی نوشته و در تفسیر کبیر جلد خامس صفحه ۵۱۷ مطبوعه قسطنطنیه و در تفسیر ابی السعود که بر حاشیه تفسیر کبیر
ست جلد ۵ صفحه ۴۷ و در تفسیر فتح البیان جلد دوم صفحه ۵۸۸ و در رساله فرقان بین اولیاء الرحمان و اولیاء الشیطان مصنفه ابن تیمیه صفحه ۱۲۳
و در تفسیر اتقان صفحه ۳۸۹ و در لقطة العجلان مؤلفه نواب صدیق حسن خان بهادر صفحه ۵ بتفصیل مذکور است فقط

تاریخ طبع کتاب هذا از خادم اهل الله فقیر الله غفر الله له و لوالدیه و لاخوانه مهتمم کتاب هذا

هے مصنف اسکا کیا عالی دماغ
طبع اهل طبع روشن هو گئی
حاسد اپنا سر پٹکتا رہ گیا

جسنی دریا کر دیا هے در ایاغ
گل هے واه خواه کی گهر گهر چراغ
جل گیا حسرت مین آخر بد دماغ

دوستو یہ شرح جسدم چہپ چکی
نغمہ زن هے دوست مثل عندلیب
لکھہ فقیر الله سال اختتام

لگ گیا دشمن کے سینے پر ایک داغ
اور یه کرتا هے مثل زاغ
۱۳۰۱
چہاپہ یہ سامی چہپا مانند باغ

اعلان کتاب هذا در شهر لاهور بازار کشمیری بدکان تاجران نامی وگرامی فقیر الله و عبد العزیز و عبد القادر ابن احمد جان موجود ست

ما شاء الله لا قوة الا بالله

از تصانیف مقبول فضلاء اولین و آخرین ... حسین و موصوف بصفت ... مولوی محمد گھلوی

شرح سکندر نامہ

١٨٦٨٢

نصف آخر مسمی شرح بسیط مشہور بہ

شرح محمد گھلوی

بفرمائش تاجران نامی فقیر الله و عبد القادر و عبد العزیز رحمہم الله تعالیٰ ایمانا کاملا

در مطبع محمدی واقع لاہور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگوای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیا ساز کیست چون گنج سخن و موزون و شعر پخته که بدان غرائب ادا
بیان کرده شود چیزیست نادر و مرغوب دلها ست درین داستان بطریق تجاهل عارف و قصد تعجب از شان و تعریف
سخن میکند و در خطاب و میگوید ای سخن بگو و بیان کن که اکسیر تو چه چیزیست ای از که ساخته میشوی که این بر درجه اعلی
یافتی و در عیار سرگی ترا کدام کس کیمیا ساز ستای پیدا آرنده عیار تو و بخشنده سرگی تو کیست پس سخن بحذف مضاف بمعنی زر
سخن ست و لفظ کیمیا و عیار و کیمیا ساز بران دلالت میکند که سخن موزون را زر خیال کرده است کذا افید و کیمیا بمعنی ماده
وجود زر ست که آنرا اکسیر گویند و آن خاکستر سیماب و طلق و جز آن باشد که با و و یه مرتب کنند و مس را بدان زر کنند و
و کیمیا ساز بمعنی پرورش کننده و پیدا آرنده ست آنکه بمعنی معلوم کننده عیار فصاحت سخن چنانکه علی شیر گفته چه این معنی
باآنکه خلاف ظاهر لفظ کیمیا ست ملایم مقام تعجب نیست و خواجه جواب این استفهام را برای مراعات کمال عظمت سخن لطیف مسکوت
گذاشته و گرنه پیداست که کیمیای سخن فکر شاعر فصیح ست و کیمیا ساز او فیض الهی ست که چندین نگار از تو بر ساختند
هنوز از تو حرفی بپرداختند صفت زر سخن ست چه زر خالص را حل کنند و بدان نقش و نگار بندند نگار بمعنی نقش کتابهای
منظوم ست و حرفی بیای وحدت کذا افید یعنی ای زر سخن تو چنان گنج باقی و بی پایان هستی که شاعران عالم چندین خانه نگار
رزین از تو برساختند و هنوز بقدر یک حرف نقش از تو خالی نکرده اند ای نگارش چندین کتب بقدر یک حرف از تو کم
نشده گر از خانه خیزی قرارت کجاست + در از در در آئی یارت کجاست خانه کنایت از تن شاعر که بنا بر تخییل زر
آنرا خانه و مخزن قرار داده است و قرار بقرینه کجا بمعنی قرارگاهی که بیرون از تن باشد زیرا که سخن چون در گفتن آید
معلوم نشود که کجا رفت و در بمعنی در خانه تن ای اگر قرارگاه تو بیرون از خانه است و احیانا از و رفتن می ای گو که دیار
تو کجاست که از دیار تو اینجا می آئی با آنکه از تردید سابق اضراب نموده میگوید که زما سر براری و با ما نه + نمائی بما نقش و
با ما نه آئی اینقدر رسیده ایم که ظهور تو از ما شاعران ست لیکن بما پایدار نیستی که از جهت تلفظ و نقش صورت جمع در ابیات
و از جهت وجود اصلی پیدا و ظاهر نیستی ای بر کنه ماهیت تو اطلاع نداریم پس این آن ز تخییل ما قبل علیحده و جدا است
عملخانه دل بفرمان تست - زبان خود عملدار ایوان تست عملخانه بمعنی دیوانخانه و مضافش دل بیانی ست عملدار
بمعنی پیشکار و خادم و کار کننده ای زبان نیز در شغل تو باشد ندانم که مرغی بدین نیکوی + زما یادگاری که ماند نکوی
بدین نیکوی اشارت بمجموع بیت که شعر را خوبی بس هویدا ست و اشارت کرد بتعریف سابق که مذکور شده و در از لفظ
مرغ ست کذا افید ای بس آن خوش آواز هستی که از ما شاعران یادگار میباشی و مردم بر ترنم تو خوش وقت شوند سخن بمعنی
چه عالی ست بالای او + کشادی مبیناد کالای او در این خطاب بسا هم است سخن را شاهد قرار داده بر او بالای قامت

۴ چون

اثبات نموده است و گاه لاکنایه از خوبی آن یا ذات سخن به تغایر اعتباری چنانکه از بیت لاحق پیدا است کساد برای
تنکیر هیچ و بی رواجی متاع گرانمایه کاسد مباد + وگر باد بر دست حاسد مباد متاع گرانمایه سخن پاکیزه و گرباد اگر
کاسد و بی رواج باشد ای از شاعر خام سخن سهل بصد در آید از خدا میخواهم که آن سخن سهل در دست حاسد نیفتد چه اگر در
دست وی افتد شادیها خواهد کرد چه راحت حاسد در زوال نعمت دیگر است کذا افید و در عامهٔ النسخ خبر عیب جاسد مباد
دیده شد یعنی اگر کاسد شود کساد وی بجز عیب گیری حاسد نباشد ای بیرواجی آن بعیب جوئی حاسد باد نه فی حد
ذاته و معلوم است که عیب کردن حاسدان سخن لطیف کاسد نشود که منصفان قدر او میدانند بیا ای سخنگوی چابک
سرا + بساط سخن را یکایک بیا خطاب است بخود چابک سرای چالاک در گفتن بساط سخن مفعول یارست سخن از آن
ناموز خفتگان + فسونی فرو دم باشفتگان تفسیر بیت سابق است در آن امر است ز راندن این آن ناموز خفتگان
بادشاهان پیشین همچون سکندر و دارا و نظائر ایشان که درین نامه مذکور اند فسون کنایه از سخن آشفتگان مشتاقان
سخن و سامعان این قصه و تعبیر با فسون بنابر آنست که بر دیوانگان افسون خوانده هوشیار می سازند گذارنده
سر گذشت از نخست + بافسانه نغز و رائی درست ای ناقل قدیم بروایات صحیحه چنین داد مژده که چون شهر یار + بملک
سپاهان بر آراست کار سپاهان ای شهر اصفهان را آراسته کرد چنانکه در بیان عروسی شادی سکندر مذکور شد به پیروزی
چرخ پیروزه رنگ + نبودش بسی در سپاهان درنگ پیروزی چرخ فتح دادن آسمان مر سکندر را یعنی بسبب
فیروزمند شدن از تائید آسمانی در ملک سپاهان بس مدت نماند و برای تسخیر شهرهای ایران از آنجا روان شد
چه اگر در یک شهری سکونت کردی شهر دیگر نه گشادی لهذا در سپاهان درنگ نکرد با صطخر شد تاج بر سر نهاد + بتاجی
کیومرث شد کیقباد اصطخر بکسر همزه و بی همزه نیز نام شهریست در زمین ایران تختگاه دارا اصغر که اول آنرا
کیومرث بنا کرده بود اصطخر و صطخر نیز خوانند کذا افید و مصراع ثانی تخییل است که سکندر را کیقباد گفتن
شد آراسته ملک ایران بدو + قوی گشت پشت دلیران بدو ملک ایران همه ممالک آن دلیران امیران ایران
که ایشانرا آموخت بزرگان بر و تهنیت ساختند + بآن سر بزرگی سر افراختند بزرگان امیران و تهنیت
مبارکباد بزرگی بمعنی ستودن سکندر را بسر داری و بزرگی دادن او را در مبارکبادی سر افراختند سر بلند شدند
یا بانعام و اکرام سکندر فائز شدند کذا افاده مولینا رح و یا آنکه بآن عظمت خود که بود در مبارکباد سکندر سر خود
بر افراختند ای متوجه شدند نثاری که باشد سزاوار تخت + فشاندند بر شاه فیروز بخت سزاوار تخت ای سزاوار بادشاه
وقتیکه بر تخت نشیند چنانکه از مصرعهٔ ثانی می آید ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ + ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ این ظرف
متعلق بیت لاحق است و گنگ بالفتح و هر دو کاف پارسی نام رود یست معروف بس عظیم در ملک هند در غایت
شهرت که منبع آن کوه های سوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته بدریای عمان میریزد و هندوان آنرا

اعتقاد تمام ست که پرستش آن میکنند شور آب تلخ آب هر دو عبارت از دریای شور که از پهلوی چین و زنگبار

میگذرد زیرا که دریای چین و زنگبار هر دو بر کناره دریا شوا اند کذا افید رسولان رسیدند باسا و باج + همایون

کنان شاه را تخت و تاج ای ز مشرق تا بمغرب بانده سکندر رسولان شاهان رسیدند و مبارک گفتند ساو بواو

و بغیر واو بمعنی مالی که از سوداگران و حاکمان گیرند اینجا بغیر واو است که این واو مکتوبه ساو باج برای عطف است

و آن عبارت از خراجیست که حاکم ملکی بملکی فرستد و باج بمعنی مالی که بخراج داده آید از زر و سپاهان و اشیای دیگر

که با دشاه زیر دست بپادشاه قوی دست پیشکش میگذارد کذا افید همایون کنان مبارکباد گویان چو شه پای

بر تخت زرین نهاد + ز گنج سخن حصن زرین گشاد تخت زرین تختی که در اصطرخ بود گنج سخن همان سخن شاهانه

حصن زرین کنایه از دهان سکندر که زبان بسته و کم گوی بود یا از سخنی مضبوط و پاکیزه که قدح را در ان مجال نباشد

چنانکه فرابرز سر ایران جواب خود را سند درست گفته بود و برین تقدیر گنج سخن عبارت از دل سکندر است که باد

آفریننده را سپاس + که کرد آفرین گوی را حق شناس همزه آفریننده موصوله است که مصراع ثانی صله او ست

آفرین گوی ثنا گوی و شاکر مطلق هر که باشد حق شناس بمعنی شناسنده حق نعمت مفعول ثانی کرد دست و پیدا است

که شکر نعمت او تعالی پس از شناختن حق او ست چه اگر شناسای حق النعمت نبودی شکر صورت نه بستی پس شناختن این

حق افضل نعم او ست که بران هم سپاس واجب است کذا افید سپهر چون هستی را ز بالین خاک + بانجم رسانید چون روی پاک

علت سپاس خود است با بر انم آورد ز اقصای روم + بفرمان من سنگ را کرد موم ای پیش حکم من هیچ مشکلی

نمانده است و همه کام من بر آمده بجای رسانید کار مرا + که محمل کشد چرخ بار مرا چرخ فاعل کشد و را در بار مرا

علامت اضافت محمل است ای محمل بار من باین حد شرف رسیده که شتر فلک محمل بار من میکشد ای فلک تو فلمون

زیر دست من است و حرکتش مساعد کام من که هر چه اراده ی بخواهم زود تر بمن میرسد و شاید محمل را استعاره بحرکت نموده

ای محمل چرخ بار مرا میبرد پس اقبال مرا چنین دستگاه عطا فرموده است پذیرفتم از داور آسمان + که تا سایه ...

داوری بکن زبان داوری عدالت کردن ستمدیده را داد بخشی کنم + شب تیرگان را درخشی کنم شب تیرگان کنایه

از غمدیده واندوهگین و درخشی نور بخشی ای غمناکان را شاد کنم بانصاف و کرم خرد برد فا رهنمای من است

صلاح جهان در وفای منست وفا بمعنی وفا کردن بهر قول و عهد که بر عایا بندم ای عقل سلیم رهنمای من است

بر راه وفای هر پیمان من پس جز براه وفا نخواهم رفت چه صلاح و خوبی جهان در وفای من است ره راستی گیرم

امروز پیش + که آگاهم از روز فردای خویش ره راستی ای وفا چنانکه از سابق پیداست و یا عدل چنانکه در لاحق میگوید

روز فردا قیامت که روز حساب اعمال است به پرهیزم از روز عذر آوری + به پرهیزگاری کنم داوری - میپرهیزم

ای میترسم باک خواهم داشت یعنی با عدل و انصاف حکومت جهانبانی میکنم زیرا که اندیشه میکنم و میترسم از روز عذر آوری

که فردا عذر بندگان در تقصیر خطا یزدان پیش برد زپیشانی پیل تا پای مور + نیاید ز من بر کسی دست زور
ای هیچ قوی و ضعیف ظلم و تعدی نخواهم کرد و تخصیص پیشانی از انست که جای زر در گردن پیل پیشانی است
چنانکه جای آزردن مور پای اوست ندارم طمع از زر و سیم کس + اگر چند یابم برو دسترس ای اگرچه بر غضب مال مردم
قدرت یابم ز خلق ار چه آزار ابریشم بسی + نخواهم که آزار آید از من کسی آزار خلق عبارت از ازدحام خلائق برای
استغاثه و سوال حاجات بر در سکندر و بیهوده گفتن عوام در حق او که از آزرده شود ولی بهره ده ده ده ده ابر گرفتم خراج
نه مال از ولایت ستانم نه باج بدانکه دارا شاه از کمال بیدادی خویش بر سر دودمان قبائل رعایای ایران کار کندگان
زراعت که در دهات سکونت داشتند چیزی از مال بر بسته بود که بفصل بفصل مانند خراج بدرگاه او میدادند و نیز بر سر
مالداران که در شهر جا داشتند مالی مقرر کرده بود که هنگام وصول حاصل ولایت مانند ماهیانه و سالانه و خزان در
گنجینه او میرسانیدند و نیز بر شهریان از عامه مردم و اهل حرفت چیزی مرسوم نهاده بود که مانند باج ادای آن میکردند
پس سکندر میفرماید که من اینهمه رسوم ظلم را مرفوع القلم نمودم و بجز خراج مرد و عمال و زکوة تجار نخواهم گرفت پس دوده
تقلب اضافه بمعنی دودمان دهات ست از قبائل رعایا که بدهات سکونت دارند و کلمه ولایت در مصراع ثانی
بقرینه ذکر کرده در صدر بمعنی شهرهاست اما بقرینه ذکر دوده در مصراع اول اینجا دودمان ولایت مراد ای از
قبائل مردم سکنه شهرها عام تر از مالداران و اهل حرفت شهرها و معنی بیت آنکه مالهای ستم که بر دودهها دهات و شهرها
مقرر بود همه گرفتم و از سر ایشان برداشتم پس خراج نظر بدودمان دهات است که مانند خراج در هر فصل میدادند و باج نظر
بدودمان ولایت شهر که مانند محصول هر کار کسب ایشان معین بود کذا افاده مولانا قدس سره عمانی نسخ بدین طور
است ده و شهر را بر گرفتم خراج + نه سا از ولایت ستانم نه باج پس مصراع ثانی تفسیر اولست بدان معنی که مذکور شد
اگر گنج آرم ز دنیا بدست + مهیا کنم قسمت هر که هست ای از بیت المال و غنائم کفار هم قسمت هر مستحق مقرر کنم
و هم هر کسی را ز دولت کلید + کنم تا به کار هر کس پدید ز دولت بیان کلید است و کلید دولت گشایش روزی و مقصد
ثانی تفسیر آن چه ظهور مرتبه کار هر کس سبب حصول دولت کار کننده است ای هر پیشه ور را پیشه او دهم چنانکه
گذشت هنرمند را سر بر آرم بلند + کنم پای دیوانه را زیر بند ای هنر و حرفت هر کس را رواج بخشم که بدان محظوظ باشند
و دیوانه کنایه از بی هنر که مانند دیوانگان هنر نیاموخته باشد پس پای او را در بند کشم یعنی در هنر آموزی او را بند سازم
به پیچم سر از رایگان خوارگان + مگر بی زبانان بیچارگان سر پیچیدن توجه ناکردن ای کسانیکه مفت خواره اند روزی
از خود نخواهم داد که بی استحقاق بزبان دری سوال حیله سازی از بیت المال من روزینه برند بخلاف
کسانیکه باوجود استحقاق از من نخواهند و در سکوت و بیچارگی گذارند چو دارد هنرمند کار الهی + نخواهم که باشد
کار تهی هنرمند صاحب حرفت و در نسخه صحیحه تنومند است ای مرد قوی همت و قادر بر کسب روزی چو بینم کسی را که او بی بر

که خرج او دخل اوست خرد مصراع ثانی تفسیر ریح ریست و دخل ضد خرج آنچه بخانه رسد ای کسیکه معاش او
تنگ است یعنی خرج او زیاده است و حاصل کسب اندک دران خرجش امید واری دهم + زگنجینهٔ خویش یاریش هم
تفسیر مصراع اول ستای بقدر کفاف ورا بدهم خواه مزارع باشد خواه حتر فقیر بدین وبدالش کنم کارها + دهم
دادرا روز بازارها داد بمعنی عدل و دهش است روز بازارهای رواجها در آتش فگنم کو دراس انگلنی است
بخشایم اورا که بخشودنی است آتش شکنجه عذاب و آتش افگنی لائق عذاب کردن و به نسخهٔ شارح هر گراسودنی است
و هذا انسب بقافیه ای کسیکه سزاوار سودن و پایمال کردنست و بخشودنی در خور عطا نمودن ندارم ز کس
ترس در هیچ کار + مگر زان کسی کو بود ترسگار + ای در همه معامله خود از سودن بدان و بخشودن نیکان
از هیچکس باک ندارم مگر از کسیکه ترسنده از من باشد بهر حال ازوی در دل هراس دارم مبادا از بیم گزند
خویش قصد هلاک من کند چنانکه حضرت سعدی رح بدین صورت فرموده است ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
الخ جهان از سخا دارم آراسته + سخی را دهد بخشم از خواسته ای ز مال خود ستم زخود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمگار کش علت مصراع اول ست ای هرگز ستم نخواهم کرد زیرا که نوازنده مظلوم و کشنده ظالمان
بجای یکی بد یکی بد کنم + بپاداش نیکی یکی صد کنم - یکی در مصراع ثانی صفت نیکی ست ای عوض یک نیکی صد
نیکی کنم چنانکه معامله حق تعالی با بندگان ست عقوبت کنم خلق را بر گناه + نوازش کنم چون شود عذر خواه
نوازش کنم ای ترک عقوبت کنم که این هم نوعی از احسان کریمانست و فاعل شود خلق گنهکار ست چنانکه از مصرع
اول می آید چو گردن کشد خصم گردن زنم + چو در دشمنی تن زند تن زنم تن زدن ساکت شدن و راضی بودن
ای چون خصم در دشمنی کردن سکوت کند ای دشمنی نکند و دشمنی نخواهم کرد و در بعضی نسخ ست چو در دوستی دم زند
تن زنم ای هنگام دوستی او ازوی در گذارم و دشمنی نخواهم کرد بنا کردن نیکی از من بود + بدی بدایت
ز دشمن بود ای از من آغاز نیکی ست و ابتدای دشمنی و بد از دشمن بود از من آن خاک بیزم بغربال ای که بستانم و باز
ریزم بجای خاک بیز بکاف موقوف کسیکه خاک کوچه و بازار فراهم کرده بغربال بر بیزد تا ریزهٔ زر و سیم
و جوهر و امثال آن بدست آرد و باصطلاح پارسیان شخصی را گویند که از برای تحصیل مطالب و طلب مقاصد
بکارهای سخت دلیرانه اقدام نماید یعنی من از برای حصول مدعای خود آن سخت کوشم که بغربال آرای و تدقیق نظر مردم را
می آزمایم و از نا اهلان مال میگیرم و باز در همانجا صرف دیگران میکنم چنانکه حال غربال ست ای ز یکی میگیرم
و بدیگری که اهل باشد میسپارم چنانکه از تمثیل می آید کذا افیدای گرفتن و دادن من همه صواب ست چو دولاب کو
شربت تر دهد + ازین سر ستاند بدان سر دهد تمثیل سابق ست کو شربت الخ صفت دولاب ست که آب صاف و تازه
میدهد بهر چه از سر تیغم آید فراز + سر تازیانه کنند ترکتاز بهر چه تعلق کند ترکتاز ست ای ملکی و مالی که بجنگ و

تیغ زدن پیش من آید و حاصل گردد اشارت تازیانه من بدان تاختن آرد و بدیگران سیاره ای می بخشم تو بقدر
خود ندارم پس این بیت با بیت لاحق بیان کشیدن و باز بخشیدن است سر تیغ آرد جهان را بجنگ + سر تازیانه
دهم بی درنگ مولانا نوشته که سیم مضاف الیه تازیانه است پس فرح بمعنی دهد باشد و ظاهر آنکه با این جد سر تازیانه
مقدم است از آن آمدم بر سر این سپهر + که افتادگان را شوم دستگیر این سپهر تخت ایران که در اصطلاح استیلای کرم
زبرداز آفتاب + بیکدست تم آتش بیکدست آب آفتاب بقرینه بگدازم که در بیت لاحق است کنایه از صاعقه که
دراز باشد بسنگی رسم سخت بگدازمش + بکشتی رسم تشنه بنوازمش سخت صفت سنگ چنانکه تشنه صفت کشت است
و سنگ عبارت از مخالف سرکش و کشت بالکسر عبارت از زبون بخود نامدم سوی ایران زرو + خدایم فرستاد از ان
مرز و بوم ای از روم بدان تا حق از باطل آرم پدید + زمن بند هر قفلها بد کلید بدان ای بدین قصد آمدم و بند
بمعنی اشکال و صعوبت و قفل بمعنی مشکل ای مشکلات عالم را حل کنم سر حق شناسان برارم زخاک + بباطل
پرستان برآرم هلاک حق شناسان نیکوکاران و ایهام بمومنان و باطل پرستان ناحق شناسان که بدکاران اند و
ایهام بکافران سر برآرم زخاک ای سرفراز کنم زدنیا برم رنگ ناداشتی + دهم باد را با چراغ آشتی ناداشتی
بیحیائی و بیشرمی و قیل حیله گری ای جسارت و کرم خود حیله گری مردم را دور سازم و ایهام بافلاس که بکرم کریمان زائل
شود و تم باد را الخ ای هر ضد را با ضد خود رام و منقاد سازم و این اثر کمال عدل است فرشته کنم دیو هر خانه را
برون آرم از گنج ویرانه را فرشته صالح و نیکوکار و دیو مفسد و فتنه انگیز و دیو هر خانه ای هر جا که دیو باشد
ویرانه خانه مفلس و نادار کجا عدل من سر برآرد چو سرو + زبیداد شاهین نترسد تذرو + تخصیص تذرو بملاحظت
سرو است شبانی کند گرگ بر گوسپند + همان شیر بر گور نارد گزند + بدان را به نیکی کنم ناصبور + زنیکان بدیرا کنم نیز دور
ای بدانرا از بدی کردن چنان باز دارم و بر نیکی گمارم که البته بر فعل حسن نهایت ناشکیبا شده اقدام نمایند و از بد
آن بدی و ایذا خواسته که از بدان بر نیکان ما شد کسی را که من سر برافراختم + بپای سمش در نبند اختم + وگر سرکشی را
دریدم جگر + ندادم بدرندگان دگر ای ملک آن مخالف را بدشمنان او نسپردم بلکه بتصرف خود داشتم یا بوارثان او
دادم کسی را نکشتم بهانه بزهر + نکردم شکار اشمشیر و قهر زهر آردن بدشمنان کار زبونانست و من زبون نیستم نه از کس جهان
سوزی آموختم + نه بی حجتی خرمن سوختم جهان سوزی ظلم بر ساکنین و بی حجت شرعی نگفته یا هیچکس را بنا زردم نخواهم
که آرم بکس در شکست + وگر بشکنم مومیائیم است کلمه در زائده است و مومیای کنایه از احسان و معذرت
بعد از آزردن بی حجت گر از من بخشمی رسد خشم درد + توانم درد و تا تیز گرد خشم در دم درد و عاید بخشم ادل
که کنایه از شخص است + خدایم درین کار یاری دهاد + رحیم بدان رستگاری دهاد در این همه جا نیتها رسیدم
خداتعالی یاری دهادم و بدین قصدهای نیک مرا چشم زخم نرساند ای بدین نیتها مسلم دارد چو این داستان گفته شد

یک بیک نیوشنده تا دست شد بر فلاک این دهستان اشارت بآن نیتهای کور اهی همه حاضران که گردند حق
ترا بدین نیتهای نیک سلامت دارد درآن انجمن بود بسیار کس + گشاده بشاه از زمانی نفس مصراع ثانی حال
ازان بوالفضولان گستاخ گوی + وزان بوالحکیمان دیوانه خوی بوالفضول مرد حکمت شعار بوالحکیم آنکه دعوی علم
و حکمت کند و چندان ماهر آن نباشد کذا قیل و مولانا نانظر بدانش ایشان کرده بمعنی فضیلت سنداین حکمت پرستان
گفته دیوانه خوی بیباک که در گفتار خود پیش دشاه بدار گستاخی کردند دهشت نخوردند و کلمه آزان متعلق
بیت لاحق ست پژوهنده بود صحبت نمای + دران انجمن گشت شاه آزمای پژوهنده امتحان کننده صحبت نمای
دلیل گذارنده که بعرت حجتی نامند که شاها مر آمکیدرم درخورست + اگر تحفتی از کشوری بهتر ستای مرآن یکدرم
بسیار در کارست که اکنون کشور بخشودن بمن برابر آن نشود جهاندار گفت از خداوندگاه + باندازه قدر او
گنج خواه گاه بکاف فارسی تخت شاهی پژوهنده گفتا چواز یکدرم + خجالت بر دشاه که چیزیست کم ای یکدرم
دادن از شاهان هیچست بار ملک عالم بمن بخشد بمن + با انجم رساند سر من زانجمن + دگر بار شه گفت کای بد سگال
باندازه خود نکردی سوال بدسگال احمق که فکر بیجا کند و حاجت نمودی نه بر جای خویش + یکی کم زمن دیگری
از توبیش نه بر جای خویش ای بیهوده بیجاست که اول از اندازه قدرمن کم بود دوم زیاده از اندازه قدر
تست باندازه باید سخن گستریدن + گزاف سخن را نباید شنید مصراع ثانی در معنی علت اوست سخن کار برابرو
درآرد گره + اگرچه آفرین ست ما گفته به گره آوردن ملال بخشیدن و آفرین بمعنی تحسین و یا لائق آفرین
دگر دیر نشسته کرد مرد دلیر + که بالا جری و حلقی نه بزیر دگر ای دگر بار مرد دلیر مرد گستاخ گوی اول که مذکور شد
بالا بمعنی بالانشین + چوگویی که یکره دیه سنیم باید + چرا زیر و بالا در آن بکار یکرو یه بمعنی بی نفاق و یکذات صفت
مقدم یار ستای چو تو خیرخواه مردم هستی و ما همه مردم از یک فرقه که با تو هم یاران یکذات بی نفاقیم پس چرا
در کار نشستن محل آرمیدن زیر نشینی و بالا نشینی کنی ملک گفت سر و رستم زین کرده + چو سر زیر باشد
نباشد شکوه ای شکوه سر باقی نماند سر رستنی زیر زیبا بود + سر آدمی به که بالا بود + سر رستنی بن نبات و
بیخ درخت که محکمی آن در زیر بودن سر اوست و کذلک حیوانان را که نگونی سر ایشان بهتر ست که در چریدن
و نوشیدن رنج میکشند و هذا کله من فعل الحکیم تعالی شانه به ار شاه را جای باشد بلند + که مردیده ها زو شود بهره
مند ای هر کس بشاه افتد و همه کس روی او ببیند و این جواب دیگرست دگر زیرکی گفت کای شهریار + خردمند را
بارعونت چه کار رعونت زینت و آرایش تن بزیور و جامه فاخره چنانچه از بیت لاحق می آید ترا زیور ایزدی در
دل ست + بزیور چه پوشی تنی کز گل ست زیور ایزدی عبارت از خردمندی و ایهام به معنی دیگر نیست و پیدا اکتن
خاکی را آراستن و در از خردمندلیست ملک گفت کار لیش سر دهد چشم بندید کار نو ای بدیدن آرایش

سن خوش میشوند سن این شخص خود را چو گلشن کنم + شما را بجود چشم روشن کنم این شخص تن خاکی چو گلشن آراسته
بزیور پادشاهی ای آرایش سن محض برای روشنی چشم شماست نه بینی که چون بشگفد نوبهار + بدو چشم روشن
شود روزگار تمثیل سابق است ازان نکتها مردم تیز هوش + پر از لعل و پیروزه کردند گوش ازان نکتها
ای از جوابهای سکندر بیان لعل و پیروزه است ای ازین جوابهای خوش شدند و هم دعا تازه کردند بر آن جان او بسجان
باز بستند پیمان او ای شاه دعای مزید حیات کردند و فرمان او را بجان متقبل نمودند ازان بروباری گرفتند یا گفتند
بفرمان او پاک بشتافتند تفسیر مصرع ثانی بیت سابق است چه پیمان یعنی فرمان لازم است پاک بمعنی تمام
ای هر یک از ته دل و جان فرمانبردار شدند بآیین جمشید هر روز شاه + شدی بر سر گاه هر صبحگاه ای بر تخت اصطلاح
نوازش همیکرد با بندگان + نگهداشت آیین فرخندگان چه نوازش گری باز بر دستان و غلامان رسم شاهان فرخنده
نشان است فرستاد نامه بهر کشوری + بهر مرزبانی و هر مهتری نامه ای امان نامه چنانکه از ابیات لاحق واضح است
مرزبان کنایه از امیران توران که حاضر نبودند گرائید شان دل بافسون خویش + امان داد شان از شبیخون خویش گرائید سعدی
ست ای مایل گردانید بجود و افسون کنایه از استمالت و دلاسا که بایشان نامها نوشته جهان از الفرمان خود در ام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد جهان ممالک ایران و توابع آن کم آرام کرد ای از انجار و آن شد خراب جهان حملها داد
ساخت + دل خستگان از غم آزاد ساخت خراب جهان عمارتی او د تا که در عالم دنیا خراب افتاده بود بنیاد ساخت
آن صرف بیجاده تاک + بمن ده که پایم در آمد بسنگ صرف با لکسر شراب صاف و بیجاده تاک سرخ رنگ چه بیجاده
جوهریست سرخ رنگ و گرم طبع است و اینجا بیجودی مراد است که سالک را سرخرو گرداند و پای بسنگ آمد افتاد اینجا کنایه از
محاصره دلست که گاهی مرسالک را پیش آید مگر چاره سازم درین سنگریز + چو بیجاده از سنگ پایم گریز سنگریز زمینی که از ریزهای
سنگ پر باشد کنایه از دنیا که پر است از رهها لک گوهر بیجاده را از سنگ گران محاصره باشد و ستادن
سکندر ارسطو را بار و شناک یونان فلک ناقه راز ان سبکرو کند + که هر روز و شب
بازی نو کند ناقه فلک ذات وی بتغایر اعتباری یعنی سرعت گردش فلک برای بازی نو آورد نسبت چنانکه در
لاحق میفرماید و پیدا است که در بازیگری سرعت و سبکدستی در کار است کاهلان صورت بند کنند هر زمان صلح و جنگ
دگر خیالی نماید برنگ دگر + خیال صورت احوال عالم چنانکه در لاحق است کذا افید و تواند که از همان صلح و جنگ فلک مردم
خاک کنایه باشد و این بیت بیان بازی نو است همه بودنیها که بود از نخست نه این است گو بازجوی درست
بودنیها موجودات و نیز واقعات عالم که در اول خلقت بودند و این اشارت بصورت عالم حال باز جوی درست
ای تامل صادق کنی هم از پرورشهای پروردگار + دگرگونه شد صورت هر نگار پرورش قدرت حقتعالی که پرورنده
عالم است و کلمه هم زائده برای تاکید است صورت هر نگار رجال هر کودکی که در زمان سابق بود ظهر آنکه تغیر صورت مخلوق

خالی هم از اثر قدرت اوست که بگید یگر هم رنگ نیستند و تواند که مصدر بمعنی فاعل صفت مقدم باشد ای بر اهل
شاغل بکار کم سر شغل ها گر در اید بخواب + پندار کاین خانه گردد خراب شغل و کار بار مردم را شخص قرار داده میگوید اگر
هر شخص شغل ها که اکنون موجود هستیم بخواب عدم موجودیت در اید ای آن شغل ها باقی نماند یعنی ما بمیریم انچنانه عالم از کار
کنندگان خالی نگردد و کذا افید بسا کس که از روی عالم گست + همانا که عالم همان عالمست کم است ای ناقص شد و نهان گردید و
تواند که بضم باشد چه اختلاف حذو که حرکت ما قبل روی نام ست در قافیه موصوله در کلام قدما شایعست چه باید
چون همه سازگاران شدند + رفیقان گذشتند و یاران شدند چه سازیم ای چاره خود کنیم و چه قدر توشه راه بر
مهیا سازیم چنانکه از بیت لاحق می آید سازگاران و دگاران معاش چون پدر و مادر و غیره مر بیانکه با مداد ایشان
فراغ عبادت باشد و مصراع ثانی تفسیر اولست بهنگام خود توشه راه ببار که یاران نه یاران بمانند باز بهنگام
خودی بوقت فراغت خود از فکر معاش و غیره که بوجود مربیان معاش تو خوشست عبادت حق بجا آر
و نیکی بخلق کن این توشه راه مرگست یا آیان اول دلبندان و محبوبان همچو فرزندان عالم و غیره در خوار او و ثانی بمعنی مربیان از پدر
مادر و غیره کذا افید ای مربیان تو همیشه با تو نمانند و بینوا بمانی و حسرت بری که چرا در هنگام وجود و امداد ایشان کار
آخرت نساخته ام و تواند که از سازگاران و رفیقان و یاران سالکان هم عصر خواجه مراد باشد چه از صحبت صالحان
و عابدان هم بکرا از فائده باشد سر انجام گر خود بدی بد رود + خر لنگ در آخر خود رود علت توشه راه مرگ ساختن
در سر انجام فاعل بدرود و بدی بیا خطاب ای اگر بی توشه راه هستی بدرود ای در عاقبت تو سختی پیش آید و مصراع
ثانی تمثیل بی توشه چه خر برا که تندرست و بار بردار باشد خدمت کنند و آخر او را علف داند بخلاف خر لنگ که از
بار برداری باز ماند خبرش نگیرند و آواره گذارند و در آخرش علف نهند از ندپس آن مسکین از سبب لنگی آخر خود
راه بجای نبرد و سختیها کشیده بهلاک رسد پس این مثال آنکس ست که بهنگام فراغت خویش برگ و سامان نساخته باشد
و معنی آنکه خر لنگ در آخر خود متمکن باشد و علف یابد و همانجا بمیر گذارش چنین کردگو پای دور + که او رنگ
شاهان نشد جای جور دور بالفتح عهد و زمانه یعنی راوی که در زمانه نابوده است چنین روایت میکند کرده است
که اورنگ ای هر که بر تخت نشینند و پادشاه عالم شود البته عدل را پیش گیرد و ظلم و تعدی مسکین روا ندارد چه
بر ظالم پادشاهی مسلم نماند چنانکه شیخ سعدی گفته است نکند جور پیشه سلطانی و قیل الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم لیس بنا بر این قاعده سکندر که او ملک عالم گرفت + بی جستن کام خود کم گرفت ای عیش و عشرت خود پیش
نگرفت چه در عیش پادشاه خرابی عالم ست بلکه صلاح جهان جست آن داوری + فلک بین سبب داد شش آن
یاوری دانست داوری ای از عالمگیری زین سبب ای صلاح جو عالم آن یاور قوت عالمگیری جهانبانی داد شغل آنشاه
کن همان کن که او کرد و کوتاه کن خطا گست پادشاه و خواجه هر که باشد همان کن کرا که یعنی صلاح عالمیان جو

کوتاه کن ای سخن برین بند کوتاه کن و دیگر مندیش پس کلمه این بمنزله لفظ فقط ست که در کلام عرب آید و یا ملک
سخن کوتاه کن تا شاه عالم باشی چنانکه سکندر چو بر ملک آفاق شد کامکار + همیگشت بر کام او روزگار
ملک گیر و کام هم عبارت از ملک گیریست که هر زمان کشوری دیگر میگرفت + حبش تا خراسان و چین تا بغور + بفرمان
او گشت بی مشت زور ای حقیقت و جنگ سخت محکوم او شدند بهر کشوری قاصدان تاختند + همه سکه بر نام او
ساختند ای قاصدان سکندر بهر ولایت رفتند و فرمان او جاری گردند تا آنکه همه کشور خدایان سکه هر کشور بنام او
زدند و سکه خود را موقوف داشتند و این ابیات در گذارش همان تقریبی ست و مقصود اصلی درین مقام آنکه جهاندار
اگرچه دل شیر داشت + جهان جمله در زیر شمشیر داشت ای پس دلاور و بی ترس بود و شمشیر سیاست او که همه عالم مغلوب
او بود اعتماد دلش در آن مرز و بوم + که هست آمین آباد روم یعنی بر آن مرز و بوم ولایت ایران آمین و آباد جای هست
شبی کاسمان طالعی داد چست + کز آن طالع آمد ضمیری درست مفعول داد سکندر ست ای فلک او را چنان طالع
قوی بخشید که از آن مر سکندر را ضمیر درست آمد ای تهی از خطا در دل آمد فرستاد دستور خود را بخواند + سخنهای پوشیده
با وی براند ای رازهای دل پیش او ظاهر کرد که چون ملک ایرانم آمد بدست + نخواهم بیکجا شدن پای بست + بگردندگی
چون فلک مایلم + جز آفاق گردی نخواهد دلم تفسیر مصراع اولست و مایل راغب به بینم که در گرد آفاق چیست + توانا
ازین در آفاق کیست چیست چه عجایب و غرایب ست که بدیدن آن خرم شوم و یا عبرت گیرم چنان بینم اندر رای
روشن صواب + که چون من کنم گرد گیتی شتاب صواب مفعول بینم و شتاب مصدر مفعول کنم نیست ز روز بر رود خود
فرستم بروم + که هست استواری در آن مرز و بوم استواری یعنی از زوال دولت و مال نباید که یارا شود کار نیست
سبو نا ید از جاه دائم درست کار عبارت از غلبه و استیلا بر ملک عالم ای اندیشه ناکم که مبادا در جنگی بهر سمت خود م
و تسلط ما بزوال آید و مصراع ثانی تمثیل آن متضمن تعلیل از آب هر جوی آب بد اندیش گیرد بسر حج تا تاراج دشمن شود رخت
از تخت و رخت همان تخت و اسباب دولت مراد است که همراه سکندر بود چه وقتیکه شاه را بهر سمتی پیش آید همه دولت او
از تخت و رخت با دست دشمن افتد کذا افید و این بیت در اخلست در زیر کلمه نباید جهان را چنین در دسر ما بسی ست
و زینگونه در راه خطرها بسی جهان را ای در جهان چنین درد سر که بهر سمتی خوردن و رخت خود بغارت دشمن داد
در راه ای در جهان ای چون بینا مانند ره روندگان ست تو نیز ار به یونان شوی باز جای + پسندیده باشد بافرهنگ و
رای + وزیر خردمند را گفت شاه که داری جهان را بحکمت نگاه باز جائی ای باز جای گیرنده شهر یونان که آن از
توابع روم ست و مصراع ثانی جزای شرط ست و یا عطف ست بر شرط و جزای آن محذوف ست ای بهتر است همان
ملک را داری از فتنه دور + که صاحب مهر باشد ز نور بنور بیان پسندیدگی بافرهنگ ست همان ملک ای ملک روم و مصراع
ثانی تمثیل ست ای چنانکه ماه نگهدار از نور عالم نائب خورشید ست آنچنان در نگهبانی ملک روم از فتنه نائب من

باشی ای همچون من نگهداری همان دشنک را که بانوی ماست ببر تا شود کار آن ملک سست را کار آن ملک نگهداری

ردم از فتنه چه پیداست که ملک عالم بطور وزور کمال تمام پذیرد برای که دستور باشد خرد نگهداری اندازه

نیک و بد دستور باشد خرد ای خرد تو رخصت فرمای تو باشد بران فکر ورای چنانکه دستور شاه فرمایند بشاه

باشد اندازه نیک و بد ای مرتبه نیکان و بدان که باشندگان دم اند نیابت بجا آری از دین و داد نیاری همن

خبر به نیکی بیاد ای ریاست دین و اسلام و داد نیکو سرانجام همچو من باشی و نسبت بد بمن نخواهی کرد چنانکه هم

نایبان بد سرشت است که بد ذاتی خود بر رعایا حکم به ستم کنند و چنان گویند که ما درین ظلم بی اختیاریم که حکم سردار

ما چنین است کذا افید غرض آنکه دین و داد را از دست خود نخواهی گذاشت ترا از بزرگان پسندیده ام به چشم بزرگیها

زان دیده ام بزرگان مر او وزیرا از آن زین سبب ترا پسند که داده ام و یا از آن ای از جمله بزرگان ترا این تعظیم

دادم که نایب خود ساختم وزیر از خردمندی رای خویش + چنین گفت با کار فرمای خویش ای سکندر شاه که

فرمانروا پادشاه جهان + بفرمان تو ای آگاه کارگهان شاه جهان فاعل با دست ای شاه جهان که بندگان فرمان بردار

و حاکم باد فکر همه دانایان پیر حکم او باد زمان تا زمان کار رشته بیش باد + غرض با تمنای تو خویش باد ای هر آرزو

که بخاطرش رسد همانا دم بر آید و فرصت نگردد حسابیکه فرمود رای بلند + کس از پیش بینی نیابد گزند چنانکه

بمعنی کار و بار بستن است و خبرش محذوف است حسابیکه رای بلند شاه فرموده است از پیش بینی و عاقبت اندیشی

هیچکس از پیش بینی گزند نیابد و همه کار او بارونق باشد بفرخنده شغلیکه فرمود شاه + کمر بندم و برنهم چشم راه

شغل خدمت رفتن به یونان و بردن دشنک و اسباب دولت در راه راه این شغل که کوروی شاه باید که در کار خود بسیار

پژوهش نماید بمقدار خویش در کار خویش ای در کارهای پادشاهی کردن و تمام عالم را زیر حکم آوردن چنانکه از نصایح

لاحقه ارسطو می آید چو پایان رفتن فراز آیدش + سوی بازگشتن نیاز آیدش ای چون سیر شاه بسرحد ملکی رسد

فکر بازگشتن بوطن بخاطر او باشد این نصیحت اول است بفرماندهی سرنداری گران + جهان را بسیار بفرمان بران

نصیحت دوم ای بیکتن فرماندهی جهان گردن و همه عالم را بخود نگهداشتن مشکل است و هم موجب سرگرانی و ملال

خاطر است ایچنین مکن چنانکه از بیت لاحق واضح است پس سرنداری گران بمعنی ملول نباشی چه کاریکه از دست خود بر

نیاید دل را ملالت افزاید پس اطراف عالم را بنایبان باید سپرد که آسودگی شاه عالم درین صورت است کذا افید و یا آنکه بشاهی تمام

جهان مغرور نباشی که من یکتن نگهبان تمام عالم باشم نشاید بیکتن جهان داشتن + همه عالم از خود نگهداشتن علت سابق

است و لفظ نشاید در صدر مصراع ثانی مقدر است ای نشاید و نتوان اطراف همه عالم را بخود نگهداشتن جهان قسمت

ملک دار و بهی + وزان هر یک قسمتی هر کسی قسمت ملک هر یک از ملک دنیا که عبارت از کشور ها است و هر کشوری بیک

پادشاهی محفوظ است ای ملک جهان چندین بهره است و هر بهره بیکی خاص است چو قسمت خود را از آن کنی رقم خویش + بران قسمت

افتاده دان نام خویش قسمت خوران خداوند و دارنده یک بهره ملک و آن قسمت اشاره بهمان بهره خاص که
دست ملک اصلی در تصرف شاه آید ای گویا پس از ارساختن خداوندان کشور قسمت او از آن تو شده است و مقصد
انکه آن قسمت را بمالک اصلی سپارد و در انجا اقامت مکن چنانچه از لاحق می آید طرفدار چون شد بفرمان تو + طرف تا
طرف ملک هست آن تو تفسیر بیت سابق و ملک تفضیم ای گویا ملک دین از یکطرف تا طرف دیگر آن تست چو ملک تو
شد خانه دشمنان + باد و باز مگذار یکسر عنان ای در کشور دشمنان بعد از تسخیر یکبارگی اقامت مکن چنانکه بیت لاحق
تفسیر اوست و ملک اینجا یکسر هم درین بوم بیگانه کم کن نشست + مکن خویشتن را با و پای بست + تو نتوانی آن ملک را
داشتن + نه بر دارشان نیز بگذاشتن علت سابق ست و ملک تا یکسر از و از شان و از شان سکندر مراد ست ای درین
بوم بیگانه نشست مکن زیرا که خانه دشمنان که ملک تو شده هست از نگهداشت تو بعید ست و نه از خویشتن که رو سپار اند
نگهداشته شود چنانکه میگوید که بر ملک اینخانه دعوی بسی ست + همان حجت ملک با هر کسی ست علت سابق است و ملک هر دو جا
با الکسر و خانه کنایت از کشور دشمن ای مخالفان بسر کشی مالکیت اینخانه که از دشمنان گرفتی هم دعوی دارند و هر کس را
بر ملک اینخانه حجت است درین مرز بوم از سروری + ز رومی مده هیچکس را سری نصیحت سیوم ست بر سبیل تفریع بر نصیحت
دوم چنانکه بدانی ای در ممالک ایران هیچ رومی را سرداری مده و نائب خود مکن بلکه با ایرانیان بسپار که
وارث دارا باشند زیرا که زمین عجم گورگاه کی ست + در و پای بیگانه وحشی پی ست گورگاه جای همیشه ماندن
چنانکه گویند فلان اینجا گور خود کرده است نه بمعنی شکارگاه و جائیکه دران گورخران باشند چنانکه شارح بسهو نوشته است
و بیگانه عبارت از غیر یکه ایرانی نباشد و وحشی پی ناهموار و ناسازوار یعنی ملک ایران وطنگاه کیان ست و پای اهتقاق
دیگران دروی ناهموار ست که ایرانی را از آن بدر سازند و یا او را بکشند درین سالها کامینی از گزند + بر آر
از جهان نام شاهی بلند + نصیحت چهارم ست یعنی درین هنگام که از گزند و مخالفت دشمنان ایمن هستی هیچکس را
از کیان در مضادت و مخالفت خود بر پای مکن و دز ودتر ایشان را بممالک گردان چه پیداست که تا آنکه پادشاه را
مخالفی بر پا باشد نام پادشاهی و بلند نباشد کذا افید چو آی سوی کشور خویش بار + مکن کار کوتاه بر خود دراز
ظاهر آنست که این بیت بطریق جمله معترضه پند و نصیحت دیگر باشد ای چون قصد باز گشت بوطن کنی کار کوتاه
که عالمگیریست بر خود دراز مکن ای در هر کشور بعد از تسخیر بسیار اقامت مکن اما مولانا قدس سره نظر بسیاق کلام
فرموده چنین نوشته است که چون سعی کشور خود ترا باز ضرور آمدنست کار کوتاه که رو در راه شدن از دیار بیگانه
است از سبب وابستگی بسیار بملک ایران بر خود دراز مکن یا بنصور که در بیخاد کشی باز آمدن متعذر گردد حاصل انکه چون تنها
سوی شهر خود آید نیست بپادشاهی ایران و بدار دگیر آن نبند مباش بلکه مصلحت آنست که ملکزادگان را بر فرزند
چهره که تا بر تو فیروز گردد سپهر + ملکزادگان خود را شاه کن ای پادشاه که مثل فرزندان او در فرزندانند چنانکه از بیت

چهارم می آید وگرنه داراشاه رالپسر نبوده هست برافروز چهر خرم سازای یعنا بیت کردن سرداری کشوری ایران از یک
ایشان زسر خسروی گردان چنانکه از بیت لاحق واضح هست برتو فیروز گرددسپهرای گردش فلکی بکام تو باشند واینشان
آزار بینایی بهر کشوری بادشاهی فرست طلبگار جائی بجای فرست بادشاهی بهمزه ویای وحدت ای یک ملکزاده
از خویشان دارا چنانچه از بیت سابق می آید ای هر یک را همان کشورسپا که طالب آن باشند تا بیکدیگر اکنون خلاف
نکنند طرفها شاهان گرفتار کن بهر سویکی رالطرفدار کن طرفهای اطراف ایران ملکزادگان بسیار و مصراع ثانی تفسیر اول
که ترسم دگربار ایرانیان ببندند بر خون دارا میان علت ابیات سابقه هست ای در طلب خون دارا کمر بندند و باز بفساد
برخیزند و در آرند لشکر بیونان و روم خرابی در آید بان مرز و بوم ای ترس از روانگی تو بدیار دیگر چنین کنند پس
مصلحت همین هست که ایشان را جداگانه گرفتار شاهی کنی زیرا که چو هر یک جداگانه شاهی کنند زیکدیگران کینه خواهی
کنند اگر یکی از ملکزادگان بخون دارا کمر بندد دیگری طرف سکندر گرفته با وجنگ خواهد کرد که مبادا خللی از طرف سکندر
بملک من در آید کذا افید زمشغولی ملک خود هر کسی سوی ماندارد فراغت طلبی سمهای ما ای بسوی یونان و روم
بفساد دست بر خیزند چو دشمن برآرد بتاراج دست بدین چاره باید بر و راه بست دشمن بمعنی جماعت دشمنان است
از ایرانیان چنانکه از ما قبل واضح هست و نیز مناسب چاره سازی همین هست که چون جماعت دشمن قصد تاراج ملک کنند بدین
چاره که در ابیات سابقه مذکور شد راه ایشان بند باید کرد وگر کین همی بایدت در بسیچ بود سر کینه خواهان بکش سوی روم
نصیحت پنجم هست ای شاهان دیگر را مثل دارا قتل مکن تا وارثان ایشان بیونان و روم لشکر نکشند بخونریزی
شهریاران مکوش که تا فتنه را خون نباری بجوش ای تا فتنه و جنگ را بر پا نکنی چنانکه مذکور شد و در بعضی نسخ
بجای خون سر واقع هست ای فتنه خفته را بیدار نسازی بپندار که خون گردنکشان چو خون سیاوش نشان ماند
نشان خون سیاوش نام چوبیست که جامه بدان سرخ کنند و آنرا خون سیاوش و خون سیاوشان و دار برنیان
نیز گویند و بتازیش بقم خوانند و بمعنی شراب سرخ نیز آید کذا فی ابراهیم شاهی و در شامل آورده که وجه تسمیه بقم بخون سیاوش
آنکه چون افراسیاب شاه مر سیاوش را بکشت جائیکه خون او در بخت از آنجا آید درخت رسته شد انتهی و علیشیر نام چوب
مجیثه نوشته و معنی بیت آنکه از کشتن شاهان گردنکش و سلاطین جبابره بپندار که مانند رنگ بقم در جهان نشان خواهد
ماند بلکه البته از قتل ایشان نشان ظلم خواهند و بیر فتنها خواهد آمد چنانکه از کشتن سیاوش بر افراسیاب ظاهر شده
است کذا افاده مولانا رحمه پس نسخه صحیح نماند خفی نیست در اثبات چنانکه شارحان داشته اند با یمعنی که خون گردنکشان دا
دار زیرا که همچون خون سیاوش از قتل ایشان نشانی نخواهد ماند و بر عمار اسالیب کلام مخفی نیست که مصراع ثانی از تتمه اول
است نه تعلیل آن و قصه قتل سیاوش چنین هست که سیاوش پسر کیکاوس شاه هست که والی ولایت نیمروز بود که اکنون آنرا
سیستان گویند و سودابه نام که مادر سیاوش بود دختر شاه هاماوران بر وی عاشق شد و بچاره وصالش گشت سیاوش ازین عمل بد

ر.
حق

قصه قتل سیاوش

سر باز زد و سوداوه از غصه بر وی افترا کرده گفت که این ناخلف دست در من زده اراده زده است بلکه دو زن حامله
را فرمود که اسقاط حمل خود را کردند و سوداوه آن جنین را در طشت پر کرده فریاد بر آورد که سیاوش چندان بمن آویخته
که حملی از کیکاوس داشتم از شکم من بر افتاد و سیاوش از جهت دعوی راستی و صدق معامله خود چنین فرمود
که آتش بسیار افروختند و سلاح پوشیده بر اسب خود سوار شد و از میانه آن آتش انبوه بگذشت و چون گناهی نداشت
و در دعوی خود صادق بود حقتعالی او را چنان محفوظ داشت که یک موی بر اندام وی و هم بر اسب وی نسوخت و
بسلامت ماند و هیچ گزند آتش بوی نرسید آخر الامر سیاوش از عداوت سوداوه از آنجا گریخت و پیش افراسیاب رفت
و افراسیاب دختر خود را که فرنگیس نام داشت بحباله نکاح او داد که کیخسرو شاه از آن متولد شد و در میان سیاوش و
افراسیاب محبت و خصوصیت بمرتبه اعلی رسید که از جمیع محرمان و منشیان افراسیاب در گذشت از جهت حاسدان
از رشک چنان حیله انگیختند که سیاوش را از دست افراسیاب بیگناه کشانیدند چون این خبر قتل سیاوش از حدود توران
بملک ایران رسید تمام خلق ایران تا یک سال تمام سیاه پوشیدند آخر رستم دستان سوداوه را از حرمخانه کیکاوس از گیسو
گرفته بر آورده بانتقام سیاوش او را بکشت و زود ترک بتوران کشید و فرامرز پسر رستم که در آن لشکر بود سرخه
پسر افراسیاب را که مقدمه لشکرش بود گرفتار کرده پیش رستم آورد رستم فرمود که سرش از تن جدا کردند و رستم هفت سال
در زمین توران پادشاهی کرد و کسی با وی مقاومت نکرد و در هنگام مراجعت خود تمام ولایت توران را خراب نموده ویران
ساخت اینقدر قصاص سیاوش از رستم بوقوع آمده و چون کیخسرو شاه بن سیاوش که نبیره افراسیاب بود بر سریر سلطنت
جلوس فرمود بکینه پدر خود افراسیاب را با برادرانش و با جمعی دیگر که در قتل پدرش سعی نموده بودند همه را بکشت کذا فی المؤید
مولینا قدس سره ازینجا معلوم شد که انتقام سیاوش تا این ملاهاست که بر سر افراسیاب رفت و باقی ماندن خون بقیم
از خون سیاوش نشان ظلم قاتل اوست که در جهان یادگار مانده است مکش تیغ بر خون کس بی دریغ + ترا نیز خونست
با چرخ تیغ چرخ تیغ بمعنی تیغ چرخ کذا فی المؤید و خون بمعنی کشتن ای اگر خونریزی دیگران روا داری تیغ چرخ
کشته خواهی شد که فلک انتقام گیر قاتلان بیگناهانست چه خوش داستان زد آن هوشمند + که بر ناگزاینده ناید گزند کم آزار
شو از همه داغ و درد + کم آزار یابد کم آزار مرد از همه داغ و درد بیان آزار ادل ست کم آزار یابد ای آزار کسی
نیابد داغ و درد دلشد آن مرد که کم آزار است پس کم آزار ثانی صفت مقدم مرد ست کم خود نخواهی کم خوش بمیر
ممیران کسی را و هرگز ممیر و کم بالفتح نقصان و خسارت و زیان ممیران بکش هرگز ممیرای از دست کسی
هرگز ممیرای همو حیب کسی ترا نه کشد + ببین آنکه مور ست با کرفش ست + تو آن بین که جانست جانی خوش ست
ای بر بوتی مورچه و کرفش نظر نموده در آزارش مکش بلکه چنان بین که در تنها جانست و بر جانی خوش ست ای هر زنده را
جان عزیز ست و کرفش بکاف فارسی بردن را ... برش جانورست مانند حربه کوچک که در خانه ها جا کنند و چون بزنندش

دم او چاه گرد د وتا دیری بجنبد بنهدش گلابتی نامند و از اکرلیشیه بشین معجمه و سین مهمله وکریه بفتح کاف نیز گویند کذا فی

چو دستور زینگونه بنمود راه + سخن کارگر شد پذیرفت شاه کنایه از نصائح مذکوره کارگر موثر و خوب چو گردون
سر طشت سیمین گشاد + غراب سیه خایه زرین نهاد + سر بمعنی سرپوش طشت سیمین صبح صادق که پوشیدگی آن
در ظلمت شب گویا سرپوش طشت اوست و مصراع ثانی عطف ست بر گردون غراب سیاه ظلمت شب و خایه زرین
آفتاب و جزای بیت ثانی لاحق مگر موبد پیر زرباستان + بر این طشت و خایه در این داستان این بیت بطریق جمله
معترضه در انداز لطیفه گوی در وسط کلام در انداز شاعر بیست چنانچه در سابق فرموده سخن بین که در بوسیان
فتاد + از باستان متعلق این داستان ست و داستان زدن بیان کردن و این داستان اشارت بر روایت فرستادن
سکندر اسباب دولت در و شنک را بیونان بهمراهی رسطو باستان ببای موحده یعنی موقوف قدیم و کهنه و پیر
بدل ستاره موبد که دانشمند ترسایان و حاکم مغان را گویند یعنی مگر دانشاید که ناقل و راوی قصه سکندر در آغاز بیان
این روایت طشت سیمین و خایه زرین را یاد کرده است که من هم بیان خود درج کرده ام کذا افید و علی گفته که پیر
از موبدان که در قدیم وضع بازی طشت و خایه او کرده ست مگر از طشت صبح و از خایه زرین آفتاب ملاحظه نمود
این بازی نادر استنباط کرده است که در عالم داستان شد و معنی اول آنسب بمقام ست که خواجه چنین در انداز های
کلام خود آرد و طشت و خایه طلسمی ست که بیضه را خالی کرده بسیماب پر سازند و سوراخ بیضه را مهر سازند و در هوای
گرم در طشت سیمین نهاده در آفتاب دارند چون گرمی آفتاب به طشت رسد سیماب با بیضه صعود نموده در پرواز آید و از چشم
غائب شود و مردم را از آن تعجب کشند جهاندار فرمود کاید وزیر + برفتن نشیند بر بارگیر ای بر بالای اسپ نشیند و مردو
کتب خانه پارسی هر چه بود + اشارت چنین شد که آرند زود ای کتب خانه حکمت که بزبان پارسی بود بیارند برای
فرستادن بیونان سخنهای سربسته از هر دری + ز هر حکمتی ساخته دفتری این بیت صفت کتب خانه است و
سخنهای سربسته بمعنی دفتر ساخته وابهام باشکال آن که بزبان پارسی مفهوم یونانیان نبود و هر در هر نوعی از
انواع حکمت از تالیف حکمای متقدمین که درین علم کتابها گذاشته اند پس مصراع ثانی تفسیر اول ست بیونان
فرستاد تا ترجمان + نبشتند از زبانی بدیگر زبان ای مرد واقف زبانها آن کتب را از زبان فارسی بزبان یونانی و نسخ
دیگر باین زبان نوشت که پس از آن بلغت یونانی خواندند و ازینجاست که سکندر را بعضی حکیم گفته اند نه پیغمبر والله اعلم
چو دستور آمد بدستور شاه + که گیرد دوم سوی روم راه بدستور شاه ای بتدبیر که سکندر کرده بود و در عامه
نسخ بفرمان شاه ست و دو اسپه زود تر بر در وشنک را برآراسته + همان دفتر و گوهر و خواسته آراسته یکی
او را آرایش داده یا بفرمان شه جای بگذاشتند + یونان زمین را ره برداشتند جای گذاشتن باشی آن و فاعل
وزیر و روشنک با ملازمان خود و شاه جهان روشنک با بر داشت صدف در شکم در شهوار داشت تخییل مصراع

اول ست چو موکب در آید بیونان زمین + گرانبار شد گوهر نازنین ای روشنک چنانکه در داستان سابق لسبا جا او را
گوهر گفته است + چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد + جهان پیر گهر گوهر نو نهاد کان گوهر روشنک تخییل دیگر که او حامله
بود و گشاد لازمی ست فاعل نه ماهه شد حمل آن و نهاد بمعنی حاصل آورد و پیر گهر صفت مقدم گوهر ثالث است که سکندر
روس فرزند سکندر را باعتبار مآل که پر حکمت و هنر خواهد شد پر گوهر فرموده است کذا افید در نسخه شارح پیر گهر بالفتح
ای تازه است کنایه از سکندر که آرایش ملک از وی بود ای جهان پیر گوهر اسکندری گوهر نو نهاد که فرزند او باشد نهادند
نامش پس از مهد بوس + بفرمان اسکندر اسکندر روس فاعل نهادند کسانیکه مژده تولد این فرزند سکندر شاه برده
بودند یعنی مژده رسانان چون باز آمدند و مهد بوس آن فرزند کردند پس از مهد بوس وی بحکم شاه سکندر
نامش اسکندر روس نهادند کذا افاده مولنا قدس سره انیعنی از لفظ مهد بوس گرفته که رسم خادمان است و اگر خواهد
که این نام نهادن از روشنک و ارسطو باشد و در مؤید الفضلاست که اسکندر بالکسر نام رستنی است که برای دفع گنده
دهنی بکار برندش و آنرا اسکندر روس نیز گویند و تسامع چنان شده که رومیان پسر را اسکندر روس گویند کذا
فی شرفنامه و قیل نام مادر سکندر شاه است و قیل نقطه انتهی کلامه و این دو قول ضعیف ست چنانکه خواجه در صدد
کتاب بیان فرموده است بلکه تحقیق همینست که این اسم اسکندر شاه از فیلقوس ست و برای تفرقه نام فرزندش اسکندر
روس بنهادند و هر دو بیک معنی ست که هر دو لفظ علم آن دو شاه است ارسطو که دستور درگاه بود + بیونان زمین نایب
شاه بود + ملکزاده را در خرام و خورش + بمیداد چون جان خود پرورش خرام بمعنی شادمانی که طفلان بخن امیدش قیاس
خوشوقت میشوند نگارین رخش را بناز و بنوش + نوآئین دلش را بفرهنگ و هوش نگارین بمعنی خوب و زیبا صفت رخ است
و نوآئین بمعنی تازه و خورم صفت دل او بناز و بنوش و بفرهنگ و هوش هر دو متعلق بپرورش داد است ای را
بنعمت می پرورد و بآموخت علوم تعلیم میکرد برآورده گیر اینچنین صد نگار + فرو برد خاکش سر انجام کار
مقوله خواجه رح است برآورده گیر ای پرورده گیر نگار فرزند نازنین بیا ساقی آنی که محنت بر است + بیچون ملمن
کسی می که محنت خور ست محبت برو در سازنده محنت عشاق الهی و محنت خور بمعنی غمگین مگر بوی را محنت
بجانم دهد + ز محنت رهائی امانم دهد چه مقرر ست که می بیخودی غمزدای سالکان غمگین ست آنچه آن بیخودی بمعنی در
وصل یار باشد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن + نه بر رخ زدن بلکه شاه رخ زدن فرخ بالفتح و تشدید مبارک و همایون
و در اصل فر رخ بود بمعنی زیبا روی کذا فی المؤید و فال فرخ فالی را گویند که دران فرخی و فرخندگی
صاحب فال باشد ای فال نیک باید گرفت و قصد کار نیک باید کرد و زدن در مصراع ثانی بمعنی در
انداختن و رخ نام مهره شطرنج که بر پهلوی مهره شاه باشد و شه رخ نوعی از بازی ست در شطرنج که مهره اسپ حریف

گاهی بر مهرهٔ شاه و رخ که بدست شطرنج باز باشد می نشینند و این بازی نهایت خوبست که در ان
البته حصول مراد باشد چنانکه اگر شاه را بکدام حیله بر طرف کنند رخ رایگان بدست آید پس خالی از یک
مطلب نباشد کذا فی المؤید وسلمه مولینا رح والشراح الاخرون من الشیخ النصیر و میر علیشیر و هارون التقی رح و هارون گفته
که در تمثیل بشهرخ ایماست بآنکه اسکندر را القصد ملک عرب یا رب بیت الله مفت بدست رسیده است یعنی بیت
آنکه فال فرخ زدن مبارک ست و نیز نقصد نیک یعنی شه رخ دست یابد انداخت که این مطلب اعلی ست و بر رخ دست زدن
نیکو نیست چه بسا باشد که درین هنگام مهره خود از دست داده شود حاصل آنکه مبارک ست دست بکار نیک
آوردن کذا افید پس مصراع اول مجرد تمهید مطلب و تفتن شاعر ست که برای حصول مطلب فال گرفتن در کار ست
چنانکه خواهد گفت و مصراع ثانی عطف بر فال فرخ زدن و از تقریر شارح چنان مفهوم که مصراع ثانی تتمه اول
است و زدن بمعنی فال زدن ای فال فرخ زدن مبارک و خجسته است لیکن نه آنچنان فالی باید زد که بر مطلب
ادنی باشد بلکه بر مقصد اعلی فال زدن بهتر ست و مآل هر دو توجیه اگرچه واحد ست اما لطف معنی در تقریر اول مست

بلندی نمودن در افگندگی + فراهم شدن در پراگندگی عطف ست بر مصراع ثانی بیت سابق و بلندی بمعنی
توانائی و افگندگی ناتوانی یعنی مبارک ست توانائی نمودن از برون در حال ناتوانی درون و هم مبارک
ست جمعی و مستعد شدن در ظاهر حال پریشانی خاطر کذا افید یعنی مرد را باید که در حالت ناتوانی و پریشانی

دل مستعد کار نیک باشد و نا امید نشود چو شمع از درون سوی جگر سوختن + برون سوز شادی بر افروختن

تفسیر بیت سابق ست چه درون سو بمعنی از طرف باطن ست و برون سو بمعنی از طرف ظاهر چو عاجز

مرد بیچاره سگال + ز بیچارگی در گریز د بفال چاره سگال طالب چاره کار خویش و بیت لاحق

بیان فال ست کلید آید از ریگ و سنگی بچنگ + که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ کلید ای چاره
کشاد کار خود و در ریگ و سنگ بهر دو مصراع کنایه از آلات فال زدن هر چه که باشد چنانکه رسم رمالان است
که ریگ را بر تخته سنگ میفشانند و بران ریگ بانگشت اشکال رمل می نویسند و ازان حساب میگیرند و مصراع
ثانی علت چه آهن بمعنی کلید ست که از آهن سازند ای زین فال که بریگ و سنگ ست بسا باشد که کلید چاره
بدست آید و ایهام آنکه آهن و اقعی چنانکه از جوف معادن کوه از تاثیر ستارهٔ مریخ ایجاد میابد از ریگستان
هم پیدا میگردد کذا اسمع و کذا افید و میر علیشیر از ریگ علم رمل خواسته که شانزده اشکال دارد و از سنگ
قبرستان اکابر اولیای ایسا باشد که کلید چاره کار بفال رمل زدن و یا باستعانت قبور اکابر منجر شود کما ورد
اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور و معنی اول اظهر ست چه کلام خواجه در فال گرفتن ست

نه در مطلق چاره جستن و آنچه بعضی از سنگ اصطرلاب حکما گرفته بعید ست در راه غیب شد ناپدید + بنجر

عیب دان کس نه اند کلید + کلمه را علامت اضافت کلید ست بسوی در که کنایت ست از هر کار بسته که نا شده
کو در عیب آ صفت در و این بیت تمهید بیت لاحق ست یعنی بر آمدن کارها بحسب مراد اگرچه در پرده عیب ست
و کسی را معلوم نیست لیکن به بهبود زن فال گاه بهبود دلست + که بهبود دل و اصل بهبود دلست لفظ بهبود
بمصراع اولین بمعنی خیر کار و صلاح امور و بهبود دل بمصراع ثانی بمعنی فال بهبود زدنست و ثانی بمعنی
خوبی عاقبت کارهای برای خوبی کار فال نیک گیر که آن فال نیک سبب نیک انجام کارست مرنج از نزار
که فربه شوی + چو گوئی گزین به شوم به شوی نزاری لاغری کنایه از خرابی حال فربه شوی ای روزی
فربه خواهی شد و چون گوی گزین حال بهتر شوم به خواهی شد پس مصراع بیان فال لسان سوی فال رمل
و قرآن مجید ای در فال نیک که از زبان بر آید هم نیکی حال ست زما قرعه بر کاری انداختن ز کار
آفرین کار ساختن علت سابق ست و قرعه فال انداختن اما اینجا آغاز کردنست در کار بامید رحمت
پروردگار ای هر کار را که بندگان آغاز سکنیم او تعالی بکرم بسر انجام میرساند درین پرده کانصاف
یاری ده است + اگر پرده کژ نیاری به است از اینجا انتقال بمطلب دیگر این پرده اشارت بد نبار که بمنزله
مقام سرود ست کانصاف یاری ده است صفت پرده است ای انصاف مرد و کارها یاری فرموده
اوست و پرده کژ سرود خارج آهنگ کنایه از کار بد و گناهای درین عالم بد کاری آغاز مکن که سر انجام تو بد باشد
و بر تو وبال افزاید چون دیگر از این پند فرسوده رو به پند خود آورد و گفت دلا پرده تنگ ست یارم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش از دل معنوی روشن خواسته که صلاحیل بگناه ندارد و نفس اماره
زبون او باشد و پرده بمعنی پرده عصمت و پاکدامنی که مانند جامه است و تنگ بمعنی سست و بی اعتماد
زیرا که چون پرده بر تن تنگ باشد باندک حرکت و جنبیدن تن برهنه شود پرده دران کارها که درنده پرده
عصمت اند و پرده دار نگهبان یعنی ای دل روشن ز آغاز کردن بد کارها نگهبان من باش که پاکدامنی
نفس من اعتماد را نشاید گذارنده بیت غرای من + که شد زیبا و زیور آرای من گذارنده بمعنی جنبش
عامة عبارت ست از قلم خواجه که نویسنده اشعار اوست و غرای بمعنی روشن و آراسته صفت بیت
و مصراع ثانی صفت قلم که ضمیر او راجع بدوست و زیور آرای بمعنی زینت بخش و در بعض قلم عبارت از
بیت مرقوم او پیداست که خوبی سخن زینت بخش صاحب سخن ست کذا افید و تواند که بیت غرای بمعنی
روشن باشد و گذارنده آن بمعنی نقش کننده آن که دل خواجه است چه گذاردن بمعنی نقش بستن نیز آمده
است پس خبر دادن بمعنی اصلی ست و پیداست که زینت ظاهر بدن سالکان ثمره صفای باطن ایشانست
خبر سید به کان جهانگیر شاه + چو برزد دگر دون بارگاه خبر سید هدای می نویسد و یا آگاه بسازد

سامع را چو بر زد آه ای مستخیر ملک ایران تمام سر بلندی یافت فرستادنی را از آن مرز بوم فرستاد باستواران
روم فرستادنی اسباب دولت و هم روشنک از آن مرز بوم آ از ایران زمین چو گشت از فسون جهان
بهراس + جهان را نگشتن نگهداشت پاس فسون جهان بتاراج رفتن اسباب دولت از دست دشمنان
اکنون بفرستادن آنهمه را بروم بی هراس شد و جهان عبارت از ملک عجم که ایران و غیره ممالک بالا دستی را
جامع است و آن را علامت اضافت پاس ای پاس و حفظ جهان را نگر دیدن در اطراف نگهداشت و تمام ملک عجم را
مسخر گردانید و این بیت شرط دوم است و جزای هر دو شرط آنکه همه عالم از مژده داد او + نخورد نیز یکجرعه
بی یاد او و بنسخه مولینا یکقطره است ای یک جرعه باده و یک لذت از عیش شادمانی حاصل آنکه تمام عالم
از اهل ملک ایران زمین و توابع آن بعد از تسخیر سکندر را از نتیجه که پس از خرابی ظلم پیشینیان ایشان را مژده
داد و عدل بخشید و دریا دو دعای او بودند و با خلاص تمام مزید حیات او میخواستند چنانکه در بیان احسان
سکندر و جهانداری او میگوید سکندر که فرخ جهاندار بود + شب و روز در کار بیدار بود جهاندار نگهدارنده جهان
بعدل و احسان لیس بقرینه این لفظ از کار جهانداری و حراست سکندر مراد است ای در نگهداشت عالم هیچو
دارا شاه غافل نبود بساز جهان بر زد ساز زندگی + نوای نزد جز نوازندگی کلمه بر تفسیر پایی بسیار است
و جهان را یک ساز نواختنی قرار داده است و سازندگی بمعنی محبت و اخلاص یعنی بر جهان که مانند ساز بد است
سکندر بود از سبب کمال اخلاص و دوستی بهر دم همه بخشش و نوازش فرمود گویا بر این ساز بجز نوای نوازش نواختن
نواخت جهان گرچه زیر کمند آمدش + نکرد آنچه دل ناپسند آمدش ای باوجود آن غلبه که بر جهان داشت
هیچکس را از جهانیان بیازرد چه آزردن کسان ناپسند سکندر بود چنانکه از بیت لاحق می آید بآزردن
کسی نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای + نیازرد کس را ز گردنکشان + پدید آورید ایمنی را نشان
گردنکشان سرداران ملک عجم و در ایمنی را علامت اضافت نشان و پیدا است که در ایمنی
و آرام سرداران آرام تمام جهان است و لیکن مقصود سکندر بود دگر نیز پهلو زنی را بکشت از دو
بهتر برا قومی گر دلشت پهلو زن برابر کننده که مخالف سکندر بود بهتر ای بهتر در آرام بخشی اهل
آنجا که عادل و محسن بود و گر بوم شهری ز هم بر گشاد از آن به یکی شهر دیگر نهاد بوم بمعنی اصل مکان
است شهری ز هم بر گشاد ای بنای آن شهر را بر هم زد و خراب نمود بنا بر مصلحتی که در آن خرابی بود
زمانه جز این خود نبیند صواب + که گنج از کند خوب را زان خراب این بیت از خواجه تصدیق و تسلیم دو بیت
سابق است ای در کشتن مخالفان و بر هم زدن شهرها این در سکندر گناه نیست چه مقتضای روزگار
نیز و لیست جهان در این امر است که یکی را خراب حال سازد و دیگری را سراسر بر افرازد بحسب حکم داد و تعمیر گنج حکمت

نسخه شهرها

گرد آن عمارتگری + کجا تا کجا سد سکندری عمارتگری آبادی ممالک عجم و آن عمارتگری اشارت بآنچه در
ما قبل مذکور شد که ازین آبادی زودی همچو سد سکندری معروف است و پناه عالمیان زیر پرکار چین تا خط قیروان بدرگاه
او گشت یعنی روان پرکار چین سر حد چین و خط قیروان نهایت آن و قیروان شهری و ولایتی ست در مغرب
و این لفظ در عربی بفتح کاف معرب کاروان ست چون در انجا کاروانها فرود می آمدند بمرور ایام شهر شد
ای بدرگاه سکندر در هنگامیکه در ملک عجم بود از شرق تا غرب یعنی از پادشاهان اطراف و آن شید وثیقت
طلب کرد هر سروری + بزنهار خواهی زهی کشوری وثیقت استواری کنایه از امان نامه چنانکه از زنهار خواهی آید
دران تحفه های که بدو لفریت فرستاد هر یک بآئین و زیب + بزیب تمام بدرگاه او فرستادند جهاندار فرمود کز
مشکناب نویسند هر جا یعنی را جواب مشکناب سیاهی نوشتنی از آن لیل که چندین بر آمد برین + سر چنید زد
آسمان بر زمین چندین چند مدت بر آن آی ی بر نوشتن جوابهای شاهان که بهر یک نامه امان نوشت سر بسجده زدی
چند بار سر زد بر زمین و گرد اگرد خاک گردش کرد خدیو جهان در جهان تاختن + برار است عزم سفر ساختن
خدیو الا خدمت ای پادشاه معظم جهان در جهان تاختن ای سیر بسی دراز که عزم سفر تمام عالم کرد هر نامهای
عرب خوانده بود + در آن آرزو سالها مانده بود هر نامه مکتوبیکه در آن هنر بلاغت کرده باشند ای در آن عبارت
بلیغه و اشارات لطیفه نوشته باشند و پیداست که فصاحت و بلاغت بمردم عرب نامزدست که بلغای کفار ببلاغت
کلام الله و رسول الله هم تحدی و مقابله کرده بودند کذا افید و شارح که بمعنی فضیلت نامه و تواریخ نامه نوشته
سهوست فنا ملایم سقام حاصل آنکه هنگام رسیدن قاصدان اطراف نامهای سرداران عرب را هم خوانده بود و د
سال درین آرزو مانده بود که چون بر عجم دستگاهش بود عرب نیز بند در اهش بود ای آنچنان همچو است که
که همچون ملک عجم که بران دست تصرف دارم ملک عرب هم بند و ای مطیع و فرمانبردار من باشد و راه عبارت
از رسم و آئین که در عرب هم و حکم خود روان کنند کذا افید و یا آنکه سران عرب هند و غلام من باشند که بر ستان
نیز گذر کنم و منقاد سازم همان کعبه را نیز بنید جمال + شود شاه از ان نقش پیروز فال ای از همه آرزوی شاه
است و راعلامست اضافت جمال ای جمال کعبه را ببیند که خانه خدا ست مشرف بچندین علا و بنا کرده جدش اعلی
ابراهیم خلیل الله ء آن نقش فیروز فال جمال کعبه شریفه پس بنا بر این آرزوی جمیل چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب انذ نگاه را ای رخت تحالف کعبه معظمه چنانکه فرمود تجر وار ها گنج را بر گرفت + بعزم بیابان
ره اندر گرفت گنج زر بر گرفت ای بر داشت با خود بعزم بیابان ای بعزم طی کردن بیابان که درمیان ایران و
عرب بود اندر گرفت آغاز کرد و بیابان بنا بر تغلیب اکثر ست سران عرب را از افشاندن او + سر آورد بر خط
فرمان او را علامست اضافت سر است بسران عرب فاعل آوردن از افشان که مصدر ست بمعنی گنج زر بخشیدن

اندر

چو دیدند فیروزی لشکرش + عرب نیز گشتند فرمانبرش ای همه اهل عرب مطیع او شدند و مخالفت نه کردند
چنان تاخت بر کشور تازیان + که زد تازیان را نیامد زیان تازیان عربیان از خواص و عوام و شارح نوشته
تواند که از تازیان بمصراع ثانی اسپان تازی مراد باشد ای بآرام تمام رفت اما این بمعنی ملایم تاخت نیست
بهر منزلی کو عنان کرد خوش + همش نزل بردند و هم پیشکش بهر منزل ای بهر منزل کشور عرب و عنان کش خوش
کردن آرام گرفتن و فرود آمدن نزل بمعنی مهمانی از خوردنیهای شایسته درگاه پادشاهی بقدر لایق
بجز خوردنیهای بایستنی + همان گوسپندان شایستنی مصراع ثانی تخصیص بعد تقسیم است باندازه دستورهای
خویش + کشیدند بسیار گنجینه پیش ای پیش سکندر و این دو بیت تفسیر سابق و باندازه متعلق کشیدند هم از
تازی اسپان صحرا نورد + هم از تیغ چون آب زهر آب خورد چون آب بمعنی بران و گذران صفت اول تیغ است
زهر آب خورد بمعنی پان زهر داده صفت ثانی آن هم از نیزهای خطی سی ارش + سنانش بخون تافته پرورش
خطی صفت نیزهای منسوب بخط و خط نام مقامیست که چوب نیزه در انجا خوب و دراز میخیزد و آنرا رمح خطی
گویند کذا فی المؤید ارش بفتحتین مساحت دو دست چون فراز کنند شتر نیز هم ناقه هم بسیراک شتابنده
چون باد از گرد پاک ای از جنس شتر هم پیشکش بود و ناقه و بسیراک تفصیل شتر است و بسیراک بیای پارسی
و سین مضموم شتر جوان و پرقوت او را ورسره گویند و قیل شتری که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد
کذا فی الرشیدی و در مؤید آورده بچه خر که از مادیان بر آید و این وضع ز فرعولست اگر شتر بمعنی شتر
باشد بسیراک بمعنی اشتر باشد کذا فی المؤید اما اینجا مناسب مقام شتر نر قوی ست از گرد پاک ای شسته
و شایسته بخلاف بادگیر و آلوده باشد ادیم و دیگر تحفهای غریب + هم از جنس گوهر هم از جنس طیب ای
انواع خوشبوی نه زمان نی زمان از پی جاه او + کشیدند نزلی بدرگاه او ای در فرستادن پیشکش هر روزه
فرصت نکردند جهاندار کان دید بکشاده گنج + بخروارها گشت پیرایه سنج کاف کان وقتیه است و آن اشاره
بگنج پیشکش که در پیش سکندر از زر و سیم و جواهر و غیره نفائس کشیده بودند بخروارها ای بسیار متعلق بکشاده
است که آن صفت مقدم گنج ست و قوله گشت پیرایه سنج جزای کاف ست یعنی جهاندار چون آن گنج
بسیار کشاده پیش خود دید پیرایه سنج و مالک آن اشیای نو آورده شد کذا افید پس پیرایه عبارت از همه
انواع پیشکش ست چه هر جنس از آن موجب زیب و شادی بود چو هم بادیه فرش اطلس کشید + زمین بر یاقوت
شد ناپدید بادیه جای نزول سکندر و فرش اطلس بمعنی پر از جامهای خوشرنگ چنانکه جامه بقچه بستن و دیگر جامه
که خوان طعام بر آن بندند و نیز جامه پاکیزه که بالای تحائف گذارند و مصراع ثانی تخییل ست ای زمین
بادیه پر رونق شد کذا افید و تواند که بنا بر کثرت اطلس و یاقوت بسیار چنین گفته شد چنانکه علیشیر این بیت را

اشارت باین بندی کرده است سوی کعبه شد رخ برافروخته + حساب مناسک آموخته • رخ برافروخته شاد
ومشتاق دیدار کعبه • مناسک جمع منسک ست از نسک بالضم بمعنی عبادت ای اعمال حج وغیره که طواف و
سعی ووقوف بعرفات وغیر ذلک ست • قدم بر سر ناف عالم نهاد + بسی نافه کز ناف عالم گشاد • ناف عالم کعبة الله شریف
که ناف زمین ست ونافه کنایه از فیوضات وبرکات که ز اثر کعبه مبارکه را باشد گشاد ای حاصل کرد • چو پرگار
گردون بران نقطه گاه + بپای پرستش بپیمود راه ای مانند پرگار آسمان پیرامون کعبه شریفه که مانند نقطه
مرکز دائره روی زمین ست بپای عبادت راه رفت وطواف آن کرد چه طواف از عبادت ومناسک ست
بلکه رکن اصلی ست چنانکه گفت طوافی کز و نیست کس را گزیر + برآورد وشد خانه را حلقه گیر • چنانکه حاجیان پیرامون
خانه کعبه طواف حلقه وار میگردند • نخستین در کعبه را بوسه داد + پناهنده خویش را کرد یاد ای پیش از
دخول خانه کعبه چنانچه از لاحق می آید یا از پیش طواف والاول انسب بالبیت اللاحق • بران آستان زد
سر خویش را + خزینه بسی داد درویش را • آن آستان کعبة الله شریفه • درم دادنش بود گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان • گنج روان نام گنج قارون ست که بس بسیار بود وایهام آنکه بدرمهای بی مبالغ
را الفرمان او بر شتران بار کرده می آوردند وبدرویشان میدادند چنانکه از کاروان می آید • چو در خانه
رهستان کرد جای + خداوند را شد پرستش نمای • خانه رهستان قبله مومنان که کعبه است ای چون درون
کعبه معظم در آمد عبادت حق تعالی کرد ای نماز گزارد ودعا خواست • همه خانه در گنج وگوهر گرفت + در وبام
در مشک وعنبر گرفت • مولنا گفته هر پادشاهی امیری که درون کعبة الله راه می یابد باندازه دستگاه خود
مالی بسیار از زر وگوهر در انجا می نهد که مجاوران آنرا در حوائج صرف کنند ومشک وعنبر بر در وبام کعبة الله
می افشانند انتهی وملایم مصراع ثانی آنکه بر خانه نثار کرد • چو شرط پرستش بجا آورید + ادیم یمن زیر پا آورید
ادیم یمن زمین یمن که تمام پاکیزه است ای بملک یمن روانه شد + یمن را برافروخت از گرد خیل + چنان چون
ادیم یمن را سهیل ای گرد لشکرش موجب روشنی یمن شد نه موجب ملال • دگر روز گاه بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق ای عراق عرب که نزدیک شهر بغداد ست ای عزم مصمم بروم کرد •

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرآبادگان

بریدی درآمد چو آزادگان + ز فرمانده
آذرآبادگان • برید قاصد وپیک شاهی ونیز آنکه از احوال ملک اطلاع بخشند • چو آزادگان ای آن قاصد
مرد دانا بود • فرمانده آذرآبادگان که نام ولایتی ست وپایه تخت آن شهر تبریز ست وسکندر پیشتر ازین آذر
آبادگان را تسخیر نموده بود چنانکه در صدر مذکور شد که این فرمانده نائب سکندر بود که باد قاصد فرستاد
که شاه جهان چون جهان رام کرد + ستم را ز عالم تهی نام کرد + چرا کار ازین فرو هشته ست + مگر داد آن بر و بوم را

بازجست کار ارمن زرونق آن یعنی دفع آتش پرستی و تسخیر آن و ارمن بکسر همزه و فتح میم نام ملکی ست در کوهستان
که ابریشم آنجا مشهورست و بر و بوم زمین خشک نارانده و این تعبیر بنا بر خرابی آنملکست یا آتش پرستی چنانکه
می آید و بازجستن خبر گرفتن تصبیح کو آن بوم نزدیکتر + چرا مانده از شام تاریکتر شارح از صبح عدل و
انصاف شاه سکندر گرفته اما مناسب مقام نیست که مولانا فرموده که صبح اینجا بمعنی لازمی وقت دم
زدن و برآمدن یعنی ارمن از آنجا که در عراق همچون صبح دم زدنی درآمدی نزدیکترست بطرف مشرق لیکن چرا
از سبب تاریکی کفر و ضلالت مردم آنجا از شام تاریکتر مانده است یا من در آتش پرستی کنند + دگر شاهان زیر دستی
کنند مصراع اولین بیان تاریک ماندن ست و مصراع ثانی بیان تمرد و سرکشی ایشان که خود فرمانده آنملک اند
و دیگر شاهان را زیر دست دانند کذا افید و آنچه شارح نوشته که زیر دست و محکوم دیگر شاهاند سوای تو خلاف ظاهر است
کما لا یخفی در ابخاز گردیست عادی نژاد + که آذر مر رستم نیارد بیاد ابخاز بفتح همزه و سکون بای موحده و خا و
زا معجمتین نام ولایتی ست از گرجستان که اکثر اهل آن مغان و ترسایان اند و بظلم مشهور کذا فی الرشیدی
مستشهد بیت متن و بعضی ابخازه بنون و جیم خوانده اند و دوالی نام حاکم اوست که سکندر شاه مرزوشاه را با او
بزنی داده بود کذا فی المؤید و عادی نژاد صفت گرد یعنی آن پهلوان لشکر شکن از نسل عاد بن شداد است و
چنان دلیر و شجاع ست که از جنگهای رستم دستان یاد نکند و چیزی نشمارد و در عامه نسخ که عالی نژاد بلام
دیده شد سهو ناسخان ست دوالی بنام آن سوار دلیر + برآرد دوال از تن تندشیر صفت و بیان شجاعت
آن عادی نژادست دوال بالفتح تسمه که از چرم حیوانات درسازند ای پوست تندشیر برکند و از آن تسمه
سازد دلیران ارمن هواخواه او + کمر بسته بر رسم و بر راه او دلیران آن بهادران رسم عبارت فرمان و راه عبارت
از دین آتش پرستی و یا عطف تفسیری ست همه باده بر یاد او میخورند + خراج ولایت بدو میبرند + اگر شاه را نیز
بر و تاختن + زنا خواهد انیملک پرداختن انیملک ای آذرآبادگان که قصد تسخیر آن دارد لهذا اقا صدرا بدرگاه
تو دوانیده ایم جهاندار کین زد ربا زد شنید + سپه راز بابل بارمن کشید چه شهر بابل در عراق است بارمن درآمد
چو دریا تند + صبا را اشند از گرد او پای لنگ + فرو شست زالایش آن بوم را + پسندید آمد ارمن شه دم را
ای خوش هوا و آب بود و آلایش کفر و ضلالت چنانکه گفت + برافگند زردشت در راه بدان + پرستیدن آتش
موبدان برافگنداسی دو ساخت واو راجع بارمن و مصراع ثانی تفسیر رسم بدان درانجا شبیخون بر ابخاز
کرد + درکمین برابخازیان باز کرد + شبیخون ای تاختن ناگاه آورد بر ابخازیان ای دلیران ابخاز که بهر کشتن
بودند خشم را اظهار کرد و در جوش آمد تبیره بغریدن افتاد باز + سر نیزه با آسمان گفت راز تبیره نقاره جنگ
که بعد از کشتن دارا شاه خاموش بود و اکنون در غریدن آمد و سر نیزه تا با آسمان بلندی گرفت گویا در گوش

فلک این راز گفت که اینک سکندر ابخاز را بزامیکشد لیکن + بهر قلعه کو داد پیغام خویش + کلید در قلعه بر بند پیش
ای همه قلعها که در ابخاز بودند و فاعل برد و بند قلعه داران ابخاز و دوالی سپهدار ابخاز بوم + چو دانست کان شهنشاه
روم سپهدار صاحب سپاه بسیار دوال و غبار بر کمر کرد چیست دل روشن از کینهٔ شاه شست وفا یعنی دوستی
و اخلاص ای اسکندر راه وفا گرفت و بدوستی پیش آمدن در دل محکم کرد چنانکه از مصراع آینده تا می آید و روشن یعنی دانا
و تخصیص بروشن اثران نموده که کینه خواهی بشاهان عظیم الشان کار خردمندان نیست تا خرابی پیش نیاید
روان کرد موکب چو نکار آگهان + بوسیدن دست شاه جهان + دست بوسیدن مصافحه کردن و اظهار دوستی
نمودن یعنی با این عزم با فوج خویش روانه بسکندر شد بسی گنجهای گرانمایه برد + گنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه بوسید خاک + دل از دعوی دشمنی کرد پاک حالیست از فاعل در آمد سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزاد مرد ای آنچنان دانای از آن روشن دل دید نوازش گریرا بدو راه داد + به
نزدیک تختش و طلبگاه داد و طلبگاه جای استادن چنانکه اکابر را نزدیک خود جا دهند پرسیدیش اول
باواز نرم + بشیرین زبانی دلش کرد گرم ای اول از خیر و عافیت وی پرسید و بشیرین زبانی و نرم گفتن دل ورا
گرم کرد امستعد دوستی کرد بعده بفرمود تا خازن زود خیز + کند پیل بالا بر و گنج ریز + زود خیز محیت چالاک در
اطاعت فرمان شاه پیل بالا یعنی توده گنج زر که بمقدار بالای پیل بلند باشد سزاوار او خلعت شاهوار + برآراستش
از طوق و از گوشوار برآرایدش آراسته کند آن خازن گوشوار حلقه زرین مرصع بجواهر که در آن دو مروارید
یگانه مرکب باشد و بعضی پادشاهان او را در گوش خود دارند چنانکه رسم هندوستان است که راجهای هند در گوش
دارند کذا افید و علیشیر گفته که در قرون سابقه رسم بود که چون پادشاهان کسی را می نواختند طوق زرین و کمربند
مرصع و گوشواره در برشته آسوده میدادند پس این گوشواره دادن اشارت بحلقه عبودیت است انتهی کلامه
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام + ز هر زینت پادشاهی تمام آرایش که منسوب بپادشاهی باشد ای آرایش
پادشاهانه یکجا نموده حاضر کنند چنانکه در سابق خلعت شاهوار فرموده است کذا افید و ازین بیت می آید کرد
توجیه بیت سابق حق بجانب مولاناست که سکندر دوالی را از خود شاه والا جاه کرده است نه غلام حلقه بگوش
چنانکه علیشیر و شارح فهمیده است چنان کرد گنجور کار آزمای + که فرموده شاهنشه خوب رای گنجور خازن مذکور در
مصراع ثانی بیان چنان و شاهنشه خوب رای سکندر که بدانش کمال دوالی را بمرتبه پادشاهی مسلم داشت چنانکه بیت
ثالث بران شاهد صریحست ز دوالی ملک چون به نیک اختری + بپوشید سیفور اسکندری + نیک اختری ای بطالع سعید رنج در
محنت این شرف یافت که خلعت شاهانه از سکندر پوشید و بمرتبه والاتر رسید سیفور بفتح سین نوعی از پوستین سیاه
ملوکانه اما اینجا کنایه از خلعت فاخره است کذا افید و قیل جامه ابریشمی سیاه ز طوق زر و تاج گوهر نشان + شد از سرفرازان

گردنکشان تاج گوهر فشان پر گوهر که شاهان بر سر دارند بشنگر شهنشه زبان بر گشاد ز ایزد بر او آفرین کرد یاد
جرا چونکه در بیت اوست و شکر یعنی ثنا و آفرین یعنی رحمت ستاینده تر شد دران بندگی سر فراز گشت از
سرافگندگی و ران بندگی که پیش سکندر نمود و سرافگندگی بنا زد و اخلاصی که پیشتر با سکندر کرد چون غلامان حاضر شد میان بست
در خدمت شهریار و وزان پس همه خدمتش بود کارهای محرم خاصتر و رکن الدولت شد که در سفر و حضر ملازم حضرت
شاه بود چنانکه خواهی دانست سخن سروری بستی چنان خاص گشت + که از جمله خاصگان در گذشت + دران مرز روشن
تر از صحن باغ + فروزنده شد چشم شاه چون چراغ و در نسخه مولنا گلشن ترست یعنی سبزتر که دران مرز یعنی در ملک
انجاز چشم سکندر بتماشای غنچها و سبزه زارها روشن و خرم شد چه چشم نظارگی از دیدن سبزه فروغ یابد سواد
چنان دید دارای دهر بر آسود زان خرمی یافت بهر چنان اشارت بآنچه در بیت سابق تعریف سواد انجاز
کرده است از آن خرمی ای از خرمی و سبزی آن سواد چنین گفت با پور دهقان پیر که تقلیش از و شد عمارت پذیر
دهقان پیر ناقل این قصه و ز وراجع بسکندر با پور ای بفرزند خویش و آن حواله شاید که بنا بر آن باشد که نقل این
روایت بخواجه از فرزند او رسیده است والله اعلم و تقلیش بتای فوقانی و قاف نام شهریست یعنی سواد انجاز که سکندر
شاه بوقت اقامت چند روز در انجا از خود بنا کرده است کذا افید و علیشیر و شارح نوشته که این شهر های تخت
گرجستانست و رود روسیان از کناره آن میگذرد و در مؤید نام این شهر سقلیس بهر دو سین و قاف نوشته و شارح
این نسخه را صحیح گفته دران بوم آراسته چون بهشت + شب و روز بر تخم نیکی بکشت آن بوم ای سواد انجاز و تخم
نیکی مجاز است بوم گفته که زمین را گویند ای عمارت و آبادانی بسیار کرد و این بیت با لاحق تفصیل سابق
است بفرمود بر خاک آن مرز و بوم + اساسی نهادن بر آئین روم ای در سواد انجاز شهر تقلیس را اساس نهاد و
آباد ساخت همچون شهرهای روم که بس خرم اند کذا افید تماشا کنان رفت ازان مرحله + عنان کرده بر صید
صحرا الیه آن مرحله سواد انجاز که دران چند روز اقامت نموده بود + دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افگنی راه را می نوشت می نوشت ای نوردید بسوی بردع پس از کوه و دشت کوهی و دشتی مرادست
که درمیان انجاز و ملک بردع بود چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای + بنوشابه بردع آورد رای جای عبارت ازان
کوه و دشت و از مرغ و ماهی همه انواع صید خواسته که صید دشت و کوه انجاز بطریق آوردیت از ان مفهوم است
ای دشت و کوه و رودخانهای سواد انجاز را از صیدهای متنوعه خالی کرد و نوشابه که بفتح نون مشهور است خطاست
بلکه بضم نون است و نام ملکه ولایت بردع که در اول نامش هروم بود کذا افید پس نوشابه منسوب به نوشاب
ای آب حیات که آن ملک با عیش و عشرت تمام محفوظ بود چنانکه گفت ز تعظیم آن زن خبردار بود + که با ملک و با مال
بسیار بود تعظیم حشمت و شوکت و بسیار صفت ملک و مال جهانبهر دید از بس کشت و رود + ببر سبزی آمد در آنجا

فردوس جهان کنایت از سواد ملک بردع و سرسبزی بمعنی مبارک قدمی که آمدن سکندر در آنجا موجب آبادی و برکت
شده بود بیا ساقی آبی که جان پرورست * چو آب روان تشنه را درخورست می بیخودی ز مشاهده تجلی آب در آن
آب زلال و تشنه عبارت از مشتاق درین غم که از تشنگی سوختم * بمن ده که می خوردن آموختم درین غم ای
در شوق الهی و می خوردن بیخود شدن که ذوق خواجه در وست

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی * تموز اردی بهشت ست بی گل دی خوشا بالف کثرت ای بس خوش ست اردی بهشت
و دی هر دو ظرف بی گل ست و اقصا بمعنی نواحی و سواد ای سواد آن ملک در بهار بی گل ست و نه در زمستان ای
در هر دو ماه پر گل ست و همیشه بهار اردی بهشت اول ماه بهار که آفتاب در ثور باشد و دی بفتح دال اول ماه
زمستان که آفتاب در جدی باشد و هند اول را جیتهه و ثانی را پوه نامند تموزش گل کوهساری و به زمستان
نسیم بهاری و به شین راجع باقصای بردع و فاعل و به اول تموز نیست و فاعل و به ثانی زمستان و تموز اول ماه
تابستان که آفتاب در سرطان باشد هند بش ژ نامند بهشتی شده بیشه پیرامنش * زکوثر گری بسته بر دامنش بهشتی و
کوثری بیاء وحدت و بیشه سبزه زار و جنگل زکوثر بیان کوثر ست که رود نمانه بردع را گر نامند بضم کاف فارسی و آن
رودیست که نزدیک بردع و شهر گنجه از زیر شهر کرمان برآمده است و در سه حد شیروان رسیده کذا فی المؤید و بعضی بفتح
کاف فارسی خوانده اند سوادش ز بس سبزه و مشک بید * چو باغ ارم خاصه باغ سفید ز بس ای از سبب بسیاری
سبزه زار و درختان مشک بید که نوعی از صد انواع بید است و باغ سفید آنجا باغی بود نشانده نوشابه که دیوار
و برج سپید ساخته بودند و آنرا باغ خاصه نام نهادند کذا افاده علیشیر و سلمه مولانا ای نواحی آن ملک از کثرت سبزه
و اشجار خوشبوی همچون باغ بهشت بود خاصه آن باغ سفید که از باغ ارم خوشتر افتاده بود ز تیهو و دراج کبک و تذرو
بیابان تهی سایهٔ بید و سرو ای در زیر سایه بیدها و سروها اینهمه مرغان بودند تیهو بکسر تاء فوقانیه و یای تازی
جانوریست پرنده بزرگتر از خرچنگ و قبل جانوریست خوردتر از گنجشک و تیل بالعکس و بتازی تیهوج گویند کذا
افید گراینده بومش با سودگی * فروشسته خاکش ز آلودگی بوم جانوریست معروف که در ویرانه مسکن دارد ای بوم
آن ملک در باغهای آنجا آبادی نشین بود و زمینش تمام پاک بس گراینده و فرو شسته هر دو بمعنی لازمی ست
همه سال ریحان او سبز شاخ * همیشه در ناز و نعمت فراخ او در آجم هر دو ریحان گلها مطلق و سبز شاخ بمعنی
تازه ترجمه تازی گلها سبزی شاخ خود است علفگاه مرغان این کشور دست * دگر شیر مرغست باید درو ست
علفگاه چراگاه و این کشور اشارت بشهرهای عراق عجم که گنجه مسکن خواجه رح از جمله آنست ای مرغان این کشور
در ملک بردع چراگاه دارند و از آنجا خورده باز آیند و شیر مرغ عبارت از چیز نایاب چه مرغ را شیر نباشد ای در
ملک بردع هر چیز نایاب یافته میشود تا بجایکه اگر کسی شیر مرغ خواهد البته در آنجا می یابد کذا افاده علیشیر و مولانا

فرموده که جائیکه شیر مرغ ذکر کنند عبارت از حصول همه چیزها و نعمتها باشد چنانکه در تعریف بازار لشکر سکندر در قصیده
بطلبات سیرفت چنین فرموده است * بباز ار لشکر گهش یافتند * سوی شیر مرغ ار عنان تافتند * زمینش از آب زر
آغشته * تو گوئی در دز عفران کشته اند مقرر است که کشت زعفران شادی انگیز است که بتماشای آن
بی اختیار خنده می آید یعنی زمین آنملک چنان سبزه خیز و تازه است که همگی شادی انگیز و عشرت افزاست گویا آب
زر آمیخته است چنانکه در تفسیر آن میفرماید خرامنده بر سبزه آن زمی * خیالی نه بیند بجز خرمی ای شخصیکه بر سبزه
آن زمین می آید خیالی دیگر سوای خرمی و شادی بی اختیار بخاطرش نرسد کذا افید پس خیال اینجا بمعنی صورتی
است که در خاطر آید حسی باشد یا معنوی همچون خیال شاعر و زمی مختصر زمین است و در نسخه شارح که بجای نه بیند
نه بینی واقع است آنگاه درست آید که مصراع اول حال باشد از فاعل نه بینی کنون تخت آن بارگاه گشت خورد
دیقی و دیباش را باد برد مقوله خواجه رح است که با کنون اشارت بزمانه خود کرده است این ابیات تا آغاز
قصه نوشابه بیان تقریبی است خارج از مقصد اصلی و تخت عبارت از سلطنت و کامرانی که در عهد نوشابه و پس
از وی همیشه ملک بردع جای پادشاهی بود دیقی و دیبا کنایه از آرایش سلطنت سابقه دیقی بالفتح جامه باریک
قیمتی است که در مصر یا فندای اکنون در انجا سلطنت کسی نمانده است و تختش ریخته شد و اسباب شاهی برباد رفته
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار * وز آن نار و نرگس بر آمد غبار مصراع اول بیان خرابی و زوال گلهاست و بار بمعنی
قدر و منزلت سابقه که بسبب تازگی آن سواد گلها را قدر و مرتبه بود و ثانی بیان خرابی درختان و نهالهای درخت
انار و غیره نهال نرگس و غیره همه خشک و پر غبار شده است بجز هیمه خشک و سیلاب تر * زمینی در آن هیچ چیزی دگر
هیمه هیزم و ازین بیت می آید که خرابی آنملک در ظاهر از کثرت سیلاب بود اگرچه در حقیقت از آثار ظلم بود چنانکه
گفت همانا که آن رستنیهای چیست * نه از دانه گر دانه عدل رست چیستای تر و تازه چه رستنی و قلیکه تر و تازه باشد
البته چیست بیخ و چالاک شاخ باشد و دانه عبارت از تخم هر رستنی و دانهٔ عدل همان عدل یعنی بدانکه رستن و
پیدا شدن درختان چیست و نهالهای تازه در عالم از دانه عدل شاهان است نه از تخم خود نه بینی که در جای ظلم هیچکس
از رعایا باغ نونشاند بلکه پرورش باغ نشانده را هم میگذارد گر آن پرورش یابد امروز باز * از آن به بود این طراز
و فاعل یابد ملک بردع و آن پرورش اشاره بدانه رزئی عدل و پرورش احسان که کدام پادشاه از سر نو بعدل آنرا آباد
کند و مقرر است که طراز موجب زیادتی قیمت جامه باشد پس طراز آستین کنایه از کثرت نفع و حصول فایده بسیار است
و ذکر آستین و طراز بلازمت پرورش که مردم البته بوقت ناز و نعمت بر جامه خود طراز بندد بلی گر فراغت بوده شاد را
ز نو زیوری بخشد آنگاه را از شاه نصرة الدین خواسته که ممدوح خواجه پادشاه ترکستانست و ملک بردع از انجا نزدیک
است آنگاه ای ملک بردع که در سابق تختگاه نوشابه و خزان بود و هر وشش لقب بود ز آغاز کار * کنون بر دشش خوانند

آموزگار رای نام آنملک در اصل آن هروم بود بفتح ها و رای مهمله واکنون راوی دانند و باشنده تملک او را
بردع میگوید در ان بوم آباد جای مهان + زمانه بسی گنج دار و نهان آن بوم آباد ملک بردع که اکنون ویران
شده اما شاهان پیشین که گنجهای خود را در انجا دفن کرده اند بدین خرمی گلستانی کجاست بدین فرخی
گنجدانی کجاست گلستان خرم و گنجدان فرخ همان ملک بردع است در عالم مثل ملک بردع دیگر موجود نیست چه در سوادش تمام
باغهای بیشمار و در شهرهایش گنجدان بسیار بود چنانکه به بعضی نسخ این بیت یافته شده + هنوز اندران کشور
مال سنج + زمین گر شگافند یابند گنج چنین گفت گنجینه دار سخن + که سالار آن گنجدان کهن آغاز قصه است گنجینه
دار سخن راوی تا رسیدن ان گنجدان کهن ملک بردع که قدیم گنجدان بوده است زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه سال با عشرت رود و جام حاکمه ای پادشاه و رئیس بود در زمانه رفتن سکندر بملک بردع و نوشابه بضم نون
نوش آب که بمعنی آبحیات است و آبحیات آن زن حاکمه عبارت از عیش و عشرت اوست چنانکه از مصراع ثانی می آید
و عشرت اگر باضافت باشد معنی ظاهر است و اگر بعطف باشد عطف تفسیری است کذا افیده و تواند که عشرت
کنایه از حکمرانی باشد که نفس را بزرگتر لذات است قوی رای و روشن دل و نغزگوی + فرشته منش بلکه فرزانه خو
قوی رای دانشمند تمام روشن دل مهربان و شفیق بر مردم رعایا نغزگوی ضد بیهوده گوی که او بقدر ضرورت
میگفت نه مالایعنی فرشته منش ای پاکدامن و نیکوکار فرزانه خوی تربیت فرمای دیگران چنانکه اهنیت سیم
فرزانگان عالم که تا اقصار از رهنمای نیکی باشند پس ترقی فرزانه از فرشته در تربیت است چه از جنس فرشته گاهی
تربیت آدمیان نبوده است مگر بنیابت از حق تعالی که فرشته بفرمان او تعالی وحی و الهام میرساند کذا افیده و تواند که
روشندل تفسیر قوی رای باشد و ترقی فرزانه بنا بر عدالت و احسان و الکمال واحد چو طاوس نر خاصه در
نیکوئی + چو آهوی ماده زبی آهوئی تمثیل است و نیکوی جمال صورت و آهوی بیای مصدری بی عیبی
چه آهو بمعنی عیب هم آمده ای در جمال کمال مانند طاوس نر خاص و ممتاز بود از همه بر دیگر زنان بنابران
فرموده که طاوس ماده را چندان نیکوئی و حسن نیست چنانکه آهوی ماده در جمال صورت از نر فائق است هزار
زن بکر در پیشگاه + بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه شین مضاف الیه پیشگاه است که بمعنی صدر و صحن سرا ملوک می آید
و در پیشگاه ظرف کمر بسته و مصراع ثانی خبر هزار زن که همه بکر و نوجوان بودند و هر یک مانند ماه، و بود برون از کنیزان
چابک سوار + غلامان شمشیر زن سی هزار برون بمعنی سوای و چابک سوار صفت مقدم غلامان است و مولانا
بمعنی چست و چالاک در خدمت صفت کنیزان گفته و برین تقدیر شاید که انکنیزان مثل مردان چابک سوار بوده باشند
و شمشیر زن سپاهی بهادر گشتی زمردان کسی بر درش + و گر چند نزدیک بودی برش ای هیچ مرد از غلامان در بارگاه او
نرفتی بلکه دور بودی اگرچه پیش نوشابه مقرب خاص بودی از روی منصب مثل وزیر و جماعه دار وغیره یعنی زن کسی

ساز گارش نبود + بدیدار مردان نیازش نبود ساز گار موافق طبع و خدمت گزار و مصراع ثانی علت چه نوشابه
فرشته منش و پاک از شهوت بود زنان دیگر را ای زن در سرای + بکد بانوی فارغ از کدخدای زنان اسوای کنیزان
نیز دوش زنان دیگر را ای زن تدبیر فرما بودند و تواند که همان کنیزان مراد باشد چنانکه از لاحق می آید کدبانوی بانی
قصد خداوند خانه خود بودن و کار روای بخود کردن و کدخدا شوهر یکه تدبیر کارها کند غلامان با قطاع خود تاخته
و طنگاه از بهر خود ساخته تر قیست از سابق ای غلامان شمشیر زن نوشابه بجاگیرهای خود رفته بودند و هر یک
جاگیر خود را وطن خود ساخته بود و نزدیک او نمی آمدند چنانکه میگوید کسی از غلامان ز بس قهر او + ندیده درون
هیچ از شهر او قهر تسلط و هیبت که نوشابه داشت درون هیچ بمعنی هیچ درون از شهر او که جای خانه و قرارگاه
او بود ای اندرون بارگاه او را کسی از غلامان ندیده بود چنانکه در بعضی نسخ چنین هست + ندیده در درگه از شهر او
نه آنکه در شهر و بازار او نمی آمدند بهر جاکه پیکار فرمودشان + فریضه ترین کار آن بودشان شان ای غلامان
را فریضه ترین لازمترای از فرمان او سرتابی نمیکردند سکندر چو لشکر بصحرا کشید + سراپرده را بر ثریا کشید آن
چون بسواد بردع رسید سراپرده بارگاه خود را در آنجا برپا نمود و خرگاه اقامت را بلند گردانید در آن
خرم آباد مینو سرشت + فرو ماند حیران ز بس آب و کشت آن خرم آباد سواد بود که مینو سرشت ای مانند بهشت بود
آن سواد بسبب سیرابی و سبزه زار از بس متعلق فرو ماند بپرسید کاین بوم فرخ کراست + که این تهمتن در پناه پادشاست
تفسیر مصراع اول تهمتن بالفتح دلاور و بزرگ تن و بی همتا در شجاعت و این کلمه در اصل وضع لقب رستم است
نمودند کاین مرز آراسته + زنی راست با این بسی خواسته نمودند بیان کردند آراسته پر آب و سبزه در آن زمین
رودها و باغها بودند با آیینی با وجود این زمین آراسته بسی خواسته ای بسیار مال مر آن زن راست که در تصرف
خود دارد زنی از بسی مرد چالاکتر + بگوهر ز دریا بسی پاکتر چالاکتر ای مستعد تمام در شهسواری دز دراآوری
بگوهر ای در حد ذات خود از دریا و قعی پاکتر و عصمتناک تر است و پیداست که دریا بهیچ وجه پلید نشود و این زن
در عصمت و پاکی از فواحش پاکتر است از دریا که در وی پلید افتد و تواند که معنی چنین باشد که از گوهری که تازه از صدف
دریا بر آید پاکتر و بی عیب است چنانکه پیشتر وصف جمال او کرده است قوی رای و روشندل سرفراز + بهنگام سختی
رعیت نواز سرفراز سر بلند و سر آمد در کار خود که حافظ ایملک است چنانکه از مصراع ثانی می آید و سختی عامه است
از آنکه سختی عام باشد بر مردم همچون قحط و یا خاص بیکی باشد چنانکه مظلومی و مقتولی و سرقتی و یک کس و جز
آن ای در همه ابواب بر ساکنین رعایا شفیقه است بمردی کمر بر میان آورد + تفاخر بنسل کیان آورد ای
در هنگام جنگ با خصمان که مردانگی و بهادری میکند و کمر بر میان بندد و خود را از نسل کیان گویاند و بدان نسب
تفاخر دارد که من از اولاد کیانم نه آنکه خود را بزرگتر از کیان داند و در جنگوی اسوار خود بر کیان تفاخر میکند

سیاه دارد او رانه بینی سپاه ای سرداری سرپاست اینملک دارد ما او بی کلاه هست ای تند مردان سر در ممالک کلاه و فتحی
بر سر ندارد زیرا که رنست غلامان مردانه دارد + نه بیند ولی روی آدمی هر کسی تفسیر مصراع ثانی سابق ست هر کسی ای
هیچکس از غلامان یا هر کسی عام اند مرد و زن بلکه زنان ببینند نه مردان زنان سمن سینه و سیم ساق و بهر کار باد
کنند اتفاق ای در همه امور متفق و تابع او بیند و یا آنکه تدبیر فرمای او بیند در هر کاریکه پیش آید همه نار پستان ببالا
چو تیر + ز پستان هر یک شکر خورده شیر چو تیر ای مستقیم قامت و شکر فاعل خورده و شیر مفعول آن است شکر
واقعی شیر خواره و پرورده ایشان ست ای از شکر شیرین تر اند کذا افید و ذکر پستان بملازمت شیر ست و مقصود
شیرینی و لطافت و خوبی ایشانست چنانکه از بیت لاحق پیدا ست و شارح بمتابعت علیشیر تطویل بلا طائل کرده
پس ارقام آن ملالت افزای ناظرین ست کجا قاقمی یا حریریست نرم + بلرزد بر اندام ایشان ز شرم کجا بمعنی
هر کجا و قاقم جنسی از پوستین نفیس سپید فام که پوشش ملوک است و همچون ابریشم نرم و کلمه از بمعنی پیش ای چنان
نازک و نرم اندام اند که قاقم و حریر از ایشان خجالت میبرد و در لطافت برابر نتواند شد و ایهام آنکه جامه ابریشمی که نرم
بر تن پوشند از نازکی خود بر تن پوشنده می لرزد پس این لرزه گویا از شرم ایشانست کذا قیل و فرشته در ایشان
نه بیند دلیر + وگر بیند افتد ز بالا بزیر ای فرشته که پاک از شهوت ست از کثرت دلربائی ایشان در جمال ایشان سعی بیند
واگر فرضا بیند دل از دست داده بر زمین افتد ای بیتاب شود و آنکه زاهد فرشته منش در ایشان ببیند و اگر بیند
ای بلندی منصب زهد فرود افتد و مبتلا گردد درخشنده هر یک در ایوان باغ + چو در روز خورشید در شب چراغ
ای چون آن در شب نظر طاقت آن ندارد ز نور که بیند در ایشان ز نزدیک و دور نظر بمعنی چشم که کارش دیدن
و نظر کردنست پس مراد مطلق بینای ست از هر که باشد ز نور ای از کثرت روشنائی و خوروی کنیزان بگوش
کسی کاید آواز شان + سر خود کند در سر ناز شان ای آواز ایشان بس نازنین و دلرباست که سامعان بمجرد
سماع خودها را در خیال ناز ایشان بباد میدهند ز لعل و زر گردن و گوش پیچ + لب از لعل کانی و دندان در
ای لعل و مروارید پاکیزه در گردن و گوش دارند بلکه لب ایشان در سرخی گویا از لعل کانی ست و دندان ایشان در
براقت گویا از در دریای ست ندانم چه افسون فرو خوانده اند + که آشوب شهوت جدا مانده اند از شهوت ای
آرزوی جماع ندارند و پیدا ست که افسون و سحر را در بستن شهوت تاثیر ست ندارند زیر شهر گمبود + رفیقی بجز
باده و بانگ رود رفیقی ای یاری از دیگر مردان که با وشهوت رانی کنند زنی پاک پیوند فرما نروا + بر ایشان
و دلبسته دارد هوا از نی اشارت بنوشابه که پاک پیوند ست با ایشان آنکو کار ست و شفقه چه پیوند نسبت
ست پس پاک اینجا بمعنی کار نیک ست و مصراع ثانی خبر زن کذا افید ای نوشابه که نکوکار و فرمانروا هست بر ایشان محبت
خود را فرو بسته است چنانکه می گوید صنمخانها دارد از قصر و کاخ + بران لعبتان کرده در ها فراخ صنمخانه بتخانه که تماثیل

آراسته باشد و مراد خانهای پر زیب و زینت ست چنانکه از قصر و کاخ بیان صنمخانه هاست و لعبتان آن کنیزان
خدمتگاره یعنی از کمال محبت و دوستی دل خانهای آراسته خود را بایشان سپرده ست و در قصر شان گذشته شب و

روز با باده بانگ رود + تماشاکنان بر چرخ کبود فاعل تماشاکنان همان لعبتان خانه که سابق مذکور شده رفیقی بجز باده و

بانگ رود و لیس تماشا بمعنی بازیگری کردن بهیدیگر ست گذشت از پرستیدن کردگار + بجز خواب خوردن ندارند کار
فاعل گذشت هر یک از ان کنیزان چنانکه از جمعیت مدارند که در مصراع ثانی ست می آید کذا افید ای کنیزان نوشابه
عبادت حق تعالی نکنند و همواره در خواب و خوردن گذارند سجال نوشابه که در شب شاغل عبادت ست چنانکه خواهد آمد رشاگ
گذشت یعنی جز گفتنه که ترجمه غیر ست کذا فی المؤید ای سوای پرستیدن حق تعالی باوقات معلنه در خوردن و خفتن میگذارند
دانسته اگرچه سجال نوشابه که حق پرست بود النسب ست ما خلاف ظاهر لفظ ست لهذا اسولنا نه ظاهر حمل کرده اا

برین تقدیر اهمال نوشابه در سیاست کنیزان در باب عبادت حق تعالی از کمال محبت باشد والله اعلم بالصواب اگرچه کلیس پرده

دار نشست همه روز باشد عمارت پرستای نوشابه اگرچه در پرده مستتر ست و بیرون نمی آید اما همواره معمور سازنده

ولایت خویش ست بعلاوه آن چنانکه گذشت و ایهام لطرح بنای ملوکانه افگندن سرای ملوکانه دارد بلند + بساطی

کشیده در او جمشید سرای ملوکانه عبارت از درگاه خاص نوشابه زبلور تختی برانگیخته + بجز وار گوهر در و ریخته ای

آن تخت از جواهر مرصع نموده ست زلیس شبچراغ آن گرانمایه گاه بشب چون چراغ درخشنده ماه و فاعل
تخت و مصراع ثانی خبر آن و شبچراغ کنایه از جواهر آن یعنی تخت او از بسیاری گوهرهای روشن که بدان مرصع ست در شب چون

چراغ و ماه تابان ست نشیند بر آن تخت هر بامداد + کند شکر بر آفریننده یاد + عروسانه او کرده بر تخت جای + عروسانه

دیگر بخدمت بپای عروسانه ای مانند عروسان و دیگر کنیزان دمه زنی کاردان همه گاو گنج + ز طاعت

نهد بر تن خویش رنج کاردان عارف و شناسنده هر کار نیک و بد و گنج بمعنی گنج بسیار که گاو بار باشد کذا افید و در
صدر کتاب گذشته که گنج گاو نام خزینه الیست مدفون که در آن گاوان زرین بود و در بعضی نسخ بجای گاو کان
دیده شده و هو وضح دگر خانه دارد ز سنگ رخام + شب انجا رود ماه تنها خرام دگر ای خانه دیگر سوای سرای ملوکانه رخام
سنگ سپید نرم که نزد بعضی نام سنگ مرمر ست و ماه عبارت از نوشابه صاحب جمال و تنها خرام آبی جفت معشوقه او

و ایهام به تنها روی او بنجانه عبادت که در شب کنیزی نزدیک وی نباشد زهر هنرکاری که دارد + بهشت بخندید در آن

خانه چون بهشتی از کمال تقوی در آنخانه آراسته خواب نکند بلکه در آنخانه آن شمع گیتی فروز + خدا را پرستش
کند تا بروز شمع گیتی فروز که بمعنی آفتاب ست عبارت از نوشابه است که روشن کننده ملک و بود به نور عدل و

احسان بمقدار آن سر در آرد بخواب + که مرغی برون آرد سر ز آب ای بمقدار یکه مرغ سر خود را از آب بر می آرد

پس از آنکه برای خوردن آب سرنگون کرده باشد ای خواب کردن نوشابه در انجا اندک مقدار ست دگر باره آن +

پری پیکران + خوردی براواز رامشگران دگربارهٔ یعنی بعد از فراغ عبادت رامشگران همان کنیزان که سرود کنند
شب روز رانیکوبه دارد عنان + بروز اینچنین چون شب آید چنان عنان قصد و عزم رشب فارغ ستاز پرستشگری
نه روز از تماشای جانپروری تفسیر چنین وچنان ست جان پروری عیش و عشرت الذذ که موجب راحت جان
خورند از پی او و یاران او + غم کار دکارداران او فاعل خورند کارداران ای غلامان کار کننده و که در جمیع اسباب
عیش او ساعی اند ویاران او وزنان خدمتگاران و کاردای کار نوشابه عبارت از معاش او لیکن در مصراع ثانی
بقرینه ذکر یاران در صدر حذف معطوف ستای غم کار او و کار یاران او آن کارداران میخورند شه این داستان از لب پند
داشت + تمنای آن نقش نادیده داشت این داستان احوال نوشابه که مذکور شد پند بید شت در رای شنیدن آن
خوش شد و نقش نادیده نوشابه و توابع او دکلمه داشت یعنی در دل آورد که بچشم خود معاینه کنم شستنگهی دید زاب و گیا
بگوهر گرامی تر از کیمیا ای در ذات خود آن زمین و سواد بردع گرامی تر بود از کیمیا که هرکس را مرغوب ست دید اکه شاه
عادل در سفر آب و گیاه بس عزیز باشد تا لشکرش آسوده گذارند در آنجای آسوده با رود و جام + برآسوده دو
یکچند شد شاد کام با رود و جام متعلق بر آسوده است چو نوشابه دانست کاورنگ شاه بفال هما لون در آمد براه
پرستشگری را برآراست کار + براندازهٔ پایه شهریار کلمه را علامت اضافت کار است یعنی پرستشگری یعنی کار پرستشگری
عبارت از اشتغال نوشابه ست در سرانجامی پیشکش سکندر وآراستن آن کنایه از دل سعی کردن آن فرستاد درپی
هزاوار او + کمر بسته در خدمت کار او مصراع ثانی حال ست از فاعل فرستاد یعنی بحالیکه مستعد بود و در خدمت شاه
فرستادن نزل بدرگاه کذا افید پس خدمت کار یعنی سرانجامی و سعی ارسال آن نزل ست برون از بسی چارپایه
گزین + چه از بهر مطبخ چه از بهر زین چار پایه گزین گوسفندان فربه و اسپان برگزیده چنانکه از مصراع ثانی می آید و
برون یعنی سوای متعلق ابیات لاحقه بهین چیزهای گران بوم رست + برنگ و برونق دلاویز چست بهین چیزها
ای اشیای نادره که پیدایش آنها از ملک بردع بود وچست یعنی خوب و بیش قیمت خورشهای شاهانه دستکیر کی
طبقهای خشک از پی دست شوی خورشها آنکه بطریق تا مار خورده شود طبقهای مشک یعنی طبقها پر از مشک
چه طریق ملوکانه است که دست ایشان بعد از خوردن طعام بمشک شویانند کذا افید واین طبقهای خورد با
کر شاهان مشک را از آن گرفته و بدست مالیده باب بشویند واگرنه از مشک طبق ساختن و دران دست شستن
از محالات ست کذا قال علیشیر رحمه و بعضی نسخ طبقهای زر واقع ست و صحت دگرگونه از میوه بسیار چیز + از
شهد و شکر چند خروار نیز دگرگونه صفت میوه است ای از میوه های رنگارنگ چنانکه بعضی نسخ زهر گونه ست نی د
نقل و ریحان مجلس فروز + کشیدند برین بزلها چند روز ریحان مجلس فروز دستگلهاییکه بوقت خوردن شراب
در بزم حاضر آرند کشیدند بدرگاه سکندر بردند جداگانه نیز از پی مهتران + فرستاد بهر روز نزلی گران +

نهار

جداگانه صفت مقدم نزل است که مصراع ثانی ست ای پیشکش گران قیمت که از نزل سکندر علیحده بود برای
امرای وهر روز بفرستاد زلبس مردمیها که آنزن نمود + زبان در زبان هر کسش مستود مردمیهای سخاوتهای
بسیار که عبارت از فرستادن نزلهاست زبان در زبان ای بسیار بسیار فکر ایدیداران دلنواز + زمان تا
زمان بیشتر شد نیاز آن دلنواز نوشابه و نیاز آرزو بدان تا خبر یابد از راز او + به بیند دران مملکت ساز و
علت زیاده شدن نیاز شاه است از ادای احوال پوشید نوشابه که بر دع آ اشتیاق شاه بدیدار آن دولت
پناه برای اطلاع یافتن بود تا معلوم کند که در یاد شاهی و ساماں و ساز از جمعیت لشکر و کیفیت ماند و بود مال و
دولت و خزان آن چگونه است کذا افید قدمگاه و بنگر د تا کجاست حکایت در و شست یا هست قدمگاه مراد فی دستگاه
است که اسباب دولت را گویند تا کجا ستای چند هست و حکایت یعنی احوال نوشابه که از مردم آنجا در حکایت و نقل
شنیده است کذا افید پس این تفسیر سابق است و تواند که قدمگاه عبارت از قصر و کاخ نوشابه باشد که دران نشست در جا

میدار در **رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت** چو شبدیز را نعل زر بست روز + بر آمد
برین شاه گیتی فروز شبدیز بیای پارسی نام اسپ شیرین که از اسپ شبرنگ نزاده بود و بخسرو پرویز داده بیان
آنکه در دست رمه گله اسپی بود شبرنگین که چون اسپان ماده را حاجت گشنی شدی فرج خود را بآن اسپ بمالیدندی
بقدرت آلهی بار گرفتندی و بچه دادندی چنانکه شبدیز و اسپ گلگون از آن اسپ شبرنگین زاده اند کذا قال علیشیر اینجا شبدیز
کنایه از آسمان کبود ست نه از صبح چنانکه علیشیر نوشته چه شبدیز بمعنی اسپ سیاه است چه دیز بمعنی سیاه و کبود ست پس
شبدیز بمعنی اسپ سیاه است که برنگ شب تاریک باشد و نعل زر آفتاب یعنی چون پالیس روز بر اسپ فلک نعل آفتاب را بست ای
آفتاب بر آمد سکندر شاه بعزم دیدن نوشابه بر زین آمد و سوار شد پس تخییل مصراع اول بطلازمت حال سواری شاه
است که گویا بر آن شبدیز سوار شده + برسم رسولان برآراست کار + سوی نازنین شد فرستاده وار برسم رسولان ای
مانند رسولان که رسیار رفتن از جامه و غیره ساز رسولی چو آمد بدان دلپذیر درگه فراز + زمانی بر آسود از آن ترکتاز دهلیز با کسر در
خانه امیری که دو در داشته باشد کذافی المؤید اما اینجا دالان درگاه نوشابه مراد است که قریب نشستن نوشابه بود از آن ترکتاز آمدن
سکندر بنوشابه که بشتابی بود و اندکی درمانده شده در درگهی دید بر آسمان + زمین بوس او هم زمین هم زمان درد
ای دران دالان فرخ آمد بر آسمان پس بلند زمین بوس سلامی خادم مطیع ای اهل زمین اینجا سلامی آن درگاه والا بود ند
دمر و در زمانه هم تابع آن بود پرستندگان خبر یافتند + بر بانوی خویش بشتافتند پرستندگان زنان خدمتگاره نوشابه
زدای از آمدن رسول سکندر مطلع شدند + نمودند کز درگه شاه روم + کزو فرخی یافت این مرز و بوم
نمودند عرض کردند و مصراع ثانی صفت شاه روم + رسولی رسیده است بارای و هوش + پیام آوری چون فرشته
خموش چه فرشته پیغام رسان بیش از ادای رسالت ساکت باشد از سر تا قدم صورت سخن دل بدیدار او فره ایزدی

فره بالفتح والتشدید بمعنی فر که بمعنی عظمت و شکوه است ای آن رسول هیبت بسیار دارد در برابر است نوشابه
درگاه را + بزر در گرفت آهنی راه . راه آهنین ایراه حضرت نگبار او که دران مردانرا راه آمدن نبود یعنی راه سخت
نگبار خود را از دروازه تا مسند خویش تمام زرین ساخت و فرش مذهب انداخت که شاهان در وقت بار دادن
رسولانرا چنین فرش اندازی کنند پریچهر گان زالصبه گونه زیب + صف اندر صف آراسته آن دلفریب اشارت بنوشابه صاحب
جمال باکمال بر آسود گوهر مشکین کمند + فروهشته گوهر آگین پرند بر آسود ای بیاراست نوشابه مشکین کمند گیسوی
سیاه چنانکه میر علیشیر نوشته که دران زمان زلف ابرو گوهر می آمایند و در طبق زرین می پیرایند و بر معجر و چادر گوهر آگین
می اندازند و فرو گذارند انتهی کلامه پس گوهر آگین صفت مقدم پرند است یعنی نوشابه گیسوی خود را بگوهر آراست
و بر چادر که مرصع بجواهر بود فرو هشت چنانکه رسم زنان آن دیار است کذا فیه و مخفی نیست که برین معنی ظاهر کلام مصرع
اول آن بود که پای مشکین کمند و اهل بهر گوهر بود لیکن برای مبالغه چنین ادا کرده که جواهر را بزلف خود آرایش داد
نه زلف را بگوهر و اگر آسودن بمعنی آمیختن باشد چنانکه بعضی گفته اند خود ظاهر است درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درافشان و خندان چو روشن چراغ فاعل درآمد نوشابه برآورنگ شاهنشهی برنشست گرفته معنبر ترنجی بدست
ترنج معنبر گلوله مرکب از چند عطریات و خوشبوئیها که برای بوئیدن و نشاط بدست دارند و این صنع رسم ملوک است
و بتازی آنرا المخلخه گویند و بسیار دست افشار نفرمود کامین بجا آورند + فرستاده در پیش آرند آیین برسم آوردن
رسول چه پیدا است که بهر کسی که شاهان رسل میفرستند آنکس رسول را نزدیک خود خواند و حقیقتش خود دریابد کذا فیه
پس مصراع ثانی بیان آیین است و تواند که آیین اشارت باکرام سکندر باشد در هنگام خواندن او بدرگاه نوشابه
وکیلان درگاه ایوان او + بجا آورید فرمان او ای زنان خادمه درگاه او که وکیل کار گذار او بودند رسول را
در پیش آورند پس درگاه ایوان بمعنی درگاه است که دران ایوان خاص بود فرستاده در درآمد دلیر سوی
تخت شد چون خراسنده شیر ای بجانب آن تخت که نوشابه برآن نشسته بود دلیرانه روان شد و از خدمت سوی
درگذشت کمر بند و شمشیر بگشاد باز + برسم رسولان نبردش نماز ای تعظیم ادا نکرد و سلام رسولان و زمین بوس
بجا نیاورد نهانی دران قصر زیبنده دید + بهشتی سرای فریبنده دید نهانی ای پوشیده از نظر نوشابه دران قصر
ای سرای قصر او چنانکه از مصراع ثانی می آید بهشتی بمعنی بسیار آراسته صفت مقدم سرای است فریبنده ای دل
ربا ینده نظارگی پر از حور آراسته چون بهشت + بساط زمین گشته عنبر سرشت حور زنان خدمتگار او و عنبر سرشت
ای لبن خوشبوی ای از سبب خوشبوی آن زنان و یا از کثرت ریاحین طیبه زلبس گوهر گوش گوهر فشان شده
چشم بیننده گوهر فشان گوش گوهر یکه آویزه گوش باشد و گوش مضاف است گوهر گشان همان زنان باشند و گوهر
فشان پر از خیال گوهرهای ای چشم بیننده سوی آن گوهرها چیز را نمی دید پس گویا گوهر می افشاند آن چشم ای گوهر شد

و پیدا است که چون چیزی در چشم نظارگی بسیار جای کند و خیالش در دیده پر شود و سوای آن چیز بنظر در نیاید کذا افید و اگر چه
علیشیر یعنی اشک ریزان نوشته ای چشم بیننده از تاب آن گوهرها اشک میریخت چنانکه از دیدن جرم آفتاب چشم
آب میشود اگر چه بمبالغهٔ شاعرانه بجا است اما لطافت معنی در توجیه اول است تابنده یاقوت درخشنده لعل خرامنده ها
آتشین گشت لعل یاقوت تابنده و لعل درخشنده همان یاقوت و لعل که آویزه گوش آن کنیزان بود و مولانا فرموده
که این هر دو را بالای سر نگاه داشته بودند و خرامنده کنایت از نظارگی چنانکه از سابق واضح است نه خاص سکندر شاه
و لعل آتشین عبارت از بیقراریست ای نظارگی از نظارهٔ آنها فریفته و بیقرار میشد و مولانا نظر بر بیت سابق کرده
چنین فرموده که لعل اینجا چیست چه نظارهٔ نظارگی را شخص خرامنده قرار داده است که لعل های او آتشین باشد
پس آتشین لعل یعنی شمر خست ای شخص نظاره از کثرت دیدن یاقوت و لعل رنگ سرخ یافته بود یعنی چشم او پر از
سرخی شده بود دگر کان و دریا بهم باختند همه جوهر آنجا بینداختند بیان کثرت جواهر کانی و بحریست پس همه جوهر ها
یعنی همه جوهرهای خود دست زن زیرک از سیرت شان او داوران داوری شد هراسان او و زن زیرک نوشابه و
ادراجم برسول دران داوری آمدن رسول است مذکور که دلیرانه نزد تخت او بیاید و بجای خود استاد هراسان او
یعنی ترسنده از وی لیس شان شین معجمه یعنی قدر و مرتبه است زبیین مهمله یعنی رسم چنانکه شارح گفته و در نسخه بعضی
نسخ از شوکت شان او دیده شد و مختصر است که این کاردان مرد آهسته رای چرا رسم خدمت نیارد بجا علت هراسید است
و آهسته رای یعنی دانا کذا فی المؤید و رسم خدمت سلام و تعظیم پس در دل گفت که در دگر گاه باید تیز و بندگی + که از ما ندارد
نشان بندگی ای از شوکت و سلطنت ما هیچ هیبت و عظمت ندارد و تمام بیباک است پس تیز و بندگی تفحص حال او بیان
کرد که این کدام کس است ز سر تا قدم دید در شهریار + زر پخته را بر محک زد عیار زر پخته کنایه از سکندر که تمام اشیا از
و پر وقار بود و آن علامت اضافت عیارست بسوی زر پخته و عیار بر محک زدن امتحان کردن و معلوم نمودن چو
نیکو نگه کرد بشناختش + سر تخت از آنکه ساختش شین مضاف الیه آرامگاه است ای سکندر را در حالیکه استاده بود
بدید و بشناخت و بالای تختش جای داد خبر یافت از شاه که اسکندر است + نشستن سر تخت را درخور است تفسیر بیت
اوست ز پیروزی هفت چرخ کبود + بسی داد بر شاه عالم درود ز پیروزی متعلق است درود یعنی دعا مفعول او
یعنی نوشابه بسیار دعا کرد که بر شاه عالم از هفت فلک پیروزی و فتحمندی نازل باد کذا افید و تواند که معنی چنان باشد
که پیروزی آسمان که سکندر را حاصل بود بر وی ثنا کرد که عجب فیروزیست اینکه ترا آسمان داده است بپوشید
رخسار زو شرم گرد + نخستین نمود از آزرم گرد ای با سکندر تمام نرم زبانی کرد در اول مرتبت با درشتی نگفت
که تو خود سکندر نه ای تا پیغام او بشنود چنانکه پیغمبر باید که نگرد از شهی هیچ برو یاد که بر قفل تو هست ما را کلید ای
بر سکندر از پادشاهی او ظاهر نکرد بلکه در دل خود سکندر را چنین گفت که بر قفل تو ای بر پوشیدن تو پادشاهی

خود را در لباس ما را کلید ست ای طاقت کشادن و اظهار پادشاهی تو کردست کذا افید و توان که مصراع ثانی
بیان بیدکردن شاهی باشد ای از شاهی سکندر بر روی هیچ ظاهر نکرد بامعنی که بگو بدین ترا شناخته ام
سکندر برسم فرستادگان نگهداشت آئین آوردگان ای رسم دانایان که خود را هنگام مصلحت از دشمنان بلباس دیگر
نهفته پوشیده در وو بسیار رساندش نخست فرستادگی کرد بر خود در دوای سلامی که از سکندر بود در فرستادگی ای
رسالت آوردی پس آنگه گذارش گرفت آن پیام + که شاه جهان داور نیکنام + چنین گفت کای بوی نامجوی
ز نام آوران جهان برده گوی + چه افتاد کز ما عنان تافتی + سوی ما یکی روز نشتافتی چه افتاد ای زباچه زبونی واقع
شد که بنابران سوی ما نیامدی چنانکه میگوید زبونی چه دیدی که توسن شدی + چه بیداد کردم که دشمن شدی ای از
ما عنان تافتی و روی گردانیدی چنانکه از لفظ توسن پیداست چه کره توسن از دست سوار زبون عنان
نیابد و تحاشی لفظ شده ام اگر دو کجا تیغی از تیغ من تیزتر + ز پیکان من آتش انگیزتر زبیکاه ای کجاست پیکانی که از
پیکان آتش انگیز تر و سوزنده تر است که از من بدانکس نباه آوری همان به که بر سوی شاه آوری کاف دل رابطه
بین الجملتین ست برای نهایت تا از من الخ بدانکس ای بآن تیغزن و تیرانداز که از من قوی تر باشد چنانکه از بیت سابق
مفهوم میشود و مصراع ثانی تفریع ست ای چون آن همه سلاطین قوی بازو ام تراهمین بهتر که سوی ما روا شوی بدرگاه من
پای خاکی کنی + ز جوشیدنم ترسناکی کنی پای خاکی کنی ای بخاک آلوده کنی در آمدن خود بسوی ما در جوشیدن
غضب شدن که خشم سلاطین مانند آتش ست چو سر بر بدین مملکت ساختم + سر ویه دولت انداختم این مملکت ملک بردع برو
ای بران مملکت و بعضی نسخ بتوست کز چون نه بستی بدرگاه من + چرا آر و پیچیدی از راه من جزای شرط است
چون بمعنی چرا ای چرا بدرگاه من نیامدی میخانه و میوه رهیم و هیچ نقل بر سجان فرستیم دهی نقل بالضم
انواع خوردنی و در سجان شراب بسرخ پس مصراع ثانی تفسیر اولست چه میخانه عبارت از لوازم بزم عیش ست مثل میوه و شراب
کباب و اوانی آنها مثل صراحی و پیاله و طبق و جزآن و زیب بمعنی فریب و بازی دادن چنانکه از مصراع ثانی واضح ست
کذا افید و علیه کثیر گفته که میخانه ظرف شراب ست قابلیت فرستادن ندارد ولیکن در اصطلاح معاشران صبوحی کش کنایه
از چیزیست که چون بکسی مهمانی فرستند آلات شراب نیز همه فرستند و آنرا میخانه گویند چنانکه اگر کسی را جانوران شکاری از
شکره و باز و بحری بخشند چنان گویند که شکارخانه او را بخشیدم و چون چند سپاه بخشند گویند که فلان را پایگاه سپاه این
بخشیدم و حالانکه شکارخانه و پایگاه سپاه ظرف غیر منقول ست پذیرفته شد آنچه کردی نخست + پذیرا شو اکنون
برای درست پذیرفته شد ای معاف داشته شد آنچه در آمدن تغافل کردی و ایهام بقبول کردن آن مهمانی پذیرا شوی
پذیرنده راه شو و استقبال ما کن برای درست فکر صائب که عبارت از صلح و اخلاص ست مرا دیدن تو بفرهنگ درا
همایون کند آید ز فرهای بفرهنگ درای یعنی دیدن تو بصلح و اخلاص تمام عزیز ست ما را از فرها که دولت میبخشد

چنان کن که فردا بهنگام بار + خرامی شوی در گه شهریار بهنگام بار ای وقت بار خاص و عام شهنشه چو بگزاردم پیغام
خویش + بامید پاسخ سر افگنده پیش ای منتظر جواب نوشابه بپاسخ نمودن آن هوشمند + ز یاقوت لب بسته بگشاد بند یعنی پاسخ
نمودن جواب دادن یاقوت سربسته لب سرخ خاموش که بادا آفرین بر تو شاه دلیر + که پیغام خود خود گزاری چو شیر
و در نسخهٔ مولینا چنین است که آباد بر چون تو شاه دلیر آباد بمعنی آفرین است تو چو شیر ای دلیر و بیباک چنان
آمیدم در دل ای پهلوان + که با این سر و سایه خسروان سر و سایه خسروان عظمت و شان شاهانه میانجی نه شاه
آزاده + فرستنده ای فرستاده ای مرسل هستی نه رسول که پیام تو چون تیغ گردن زند + گرا ز هر کین تیغ بر من زند چون تیغ
گردن زند ای پیغام تو چنین سخت است و درشت این تیغ اشارت بسخت گوی هست فهم من ای بر سر شاه دیگر امجال
این سخت گفتار نیست و لیکن چو شاه تیغ بازی کند + سر از تیغ او سرفرازی کند ای چون شاه خود این تیغ زنی میکند
و پیغام خود بدرشتی میگزارد پس سر شاه از این تیغ زدن بلند میگردد و کامیاب می شود حاصل آنکه غرض تو اظهار عظمت
خود است کذا افید و ایهام آنکه با این تندی سر تو زیر تیغ من خواهد آمد ز تیغ سکندر چه رانی سخن + سکندر توی
چاره خویش کن + جو البته آن بیت است کجا تیغی از تیغ من تیز تر الخ چاره خویش کن ای چاره خلاصی خود کن
چنانکه از بیت لاحق واضح است مرا خواندی و خود بدام آمدی + نظر پخته تر کن که خام آمدی ای در این آمدن خامی کردی
که گرفتار شدی فرستادت اقبال من پیش من + زهی طالع دولت اندیش من دولت اندیش بمعنی خیرخواه سلطنت
ترا بنام من مقرر کرده است و سلطنت افزای صفت طالع است که مضاف است بمن جهاندار گفت ای هنرور بخت پژوهش
مکن جز بفرمان بخت + پژوهش مکن ای خیال دیگر مکن که بخت کمینه تو این فن ماند ای ندارد که سکندر را بدام تو آرد کذا افید
و شارح بر این معنی فرمان از مضی بمقدار گفته ای بمقدار بخت خود فکر کن که سکندر چگونه بدام تو در آید یا آنکه بمقتضای
بخت سکندر فکر کن که بخت او تقاضای آن نکند که رسول خود هم خود شود انتهی کلام او آنچه بعضی نسخ بجای بخت در مصراع
ثانی سخت واقع شده تصحیف ناسخان است و رحم در آن شاه یعنی گفته که از جانب سکندر جز فرمان سخت و سخن درشت چیزی تصور
مکن که او بس غضبناک است در این چنین جا ها سفر ستد املایم ست لاحق یعنی او لیست سکندر محیط است و من جز آب
منه تهمت سایه بر آفتاب + سایه ای سایه سکندر که رسول است و آفتاب خود سلطان سکندر یعنی مرا که رسول سکندرم خود
سکندر پندار که مرا سکندر خواندن در حقیقت آفتاب را سایه گفتن است مرا چون نهی در عیار کسی + که یابی چو من پاسبان بر
بسی چون معنی چگونه و عیار معنی ترازو و مصراع ثانی صله کسی و پاسبان خدمتگار و دل خود ز بد عهد آزاد کن + از این
خوبتر شاه را یاد کن بد عهد خیال اسیر کردن سکندر و زین آن ز اسیر کردن سکندر که بزعم تو من سکندرم سکندر چه گو
چنان بیکس است + که حمال پیغام خود خود بس است سکندر ای در حق سکندر بیکس بی مددگار ای رسولان و مصراع ثانی
بیان چنان + بدرگاه او بیش ز الست مرد + که او را قدم بچه بایست کرد بیان آن مردان و هوشمندان از آن زیاده

دارد که خود رسول خود شود دگر بار نوشابه هوشمند + ز نوشین لب خویش بگشاد بند + کزین پیش پیر دلفریبی
مباش + بنا راستی یکی کیمیی مباش ازین بیش پس ازین دلفریبی بیا مقصد بکار کیمیی بیا نسبت ای صاحب که با به
دو دوام کنند بر یک امر ستیزه میاور درین داوری + که پیداست نامت بنام آوری ستیزه میاور ای غضب ور
مکن درین معامله که خود را می پوشی نام آوری عظمت و بزرگی ای نام تو از عظمت حال تو معلوم میشود که خود سکندری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ + نهفته مکن شیر در چرم گرگ ای خود را در لباس رسولی فرستاده را نیست این دسترس
که با ما به تندی برآرد نفس + به جباری خویش را کم کند + نه در خار ستم پشت را خم کند عطف ست بر مصرع ثانی ای رسول را
این امکان نیست که پیش عظمت و شوکت خود را کم نکند و سلام ما بجا نیارد بلکه از رسول سرکش چنین کند که بدرگاه
من آید به تندی و خونخوارگی + بجز شاه کرا باشد این بارگی خونخوارگی همان تندی و سخت گوی و این بارگی
این طاقت که به تندی در آید جز این هم نشانهای پوشیده هست + که در راز پوشیده آید بدست ای قیافه شناسی
هم دارم و بدان ترا شناخته ام و یا اشارت بتصویرات شاهان که نوشابه نزد خود داشت جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر ای پیغام گزارنده از شیر هم شیر میباشد نه روباه بود اگر من سخن سنجم تو نام آورم + سکندر هم
برو پیام آورم یعنی همچون سکندر شاه من هم عظمت و شان دارم + مرا با پیام بزرگان چه کار + تصرف نیارد درو دور گر
پرده بار با پیام بزرگان ای تصرف کردن پیام شاهان چنانکه در مصراع ثانی پیداست و این پرده اشارت با
پیام بزرگان یعنی در گذارش پیام سکندر تندی را از آن کم نکرده ام که در پیام بزرگان تصرف را نباید افراط و تفریط
نباید کرد پس چنانکه او به تندی پیام کرده است من هم بدان تندی عرض میکنم اگر تندی زیر پیغام هست تو دانی
دانکس کو این نقش بست تندی بدرید که ثانیه برای تنکیر ست این نقش بست ای پیغام تند فرموده مفعول نفی داخلند
ست که تو میدانی شوکت خود را هم عظمت شاه سکندر را که رسول دیگم اگر در میانجی دلیر آمدم + نه از ره به از نزد شیر آمدم
میانجی پیغام گزاری و آئین شاهان و رسم کیان + پیام آوران ایمنند از زیان علت نا نیست است برای دلیر آمدن در پیام
گزاردن و دگر کیان بعد شاهان تتار الست که نوشابه بنسل کیان تفاخر میکرد چو پیغام شه با تو کردم پدید + مزن
پرده قفل را بر کلید ای با من خلاف رسم شاهان و آئین کیان روا مدار و مرا اسیر کردن مغزهای که رسولان از زیان
خوردن ایمن باشند پس پرده قفل بر کلید زدن عبارت از کار وارگون کردن است چه رسم الست که کلید را بر پرده
قفل زنند نه بالعکس جوابم بفرمای گفتن براز + که تا ره نوردم سوی خانه باز براز در نهفت و بانرمی بی شورش
و فساد بر آشفت نوشابه زان شیر دل + که پوشید خورشید را زیر گل ای نوشابه گرم شد ازانکه سکندر شاه عمدا
انکار امر بدیهی کرد محابا رها کرد و شد گرم خیز + زبان کرد بر پاسخ شاه تیز مصراع ثانی تفسیر گرم خیزست ای مجر
چهره شوخی آورد و جواب شوخ داد و تحابا بالضم محبت کردن و نرمی و مهربانی پیش آمدن که با من چه سود ست

گوشیدنت به بگل روی خورشید پوشیدنست کوشیدن زور و تعصب کردن در انکار که بدیهی ست چه در بیت
که بگل پوشیدن آفتاب یعنی حسن پوشی کردن چیزیست که بغایت مشهور یا دانیکلام ضرب المثلست بغیر مود
کار دگنیز ردان + حریری برو پیکر خسروان روان شتاب یکی گوشه از شقه انخریر + بدو داد کاین نقش بردست
گیر شقه بالضم و تشدید پاره از چیز و نوعی از لباس ابریشم اینجا بمعنی ثانی مرادست وانقش بجریر بیانی است
بدو داد ای بدست سکندر سپرد و این اشارت به تصویریست که بر شقه الحریر بود ببین تا نشان خ کیست این
درین کارگه از پی چیست این این کارگاه همان شقه حریر که جامع نقوش سلاطین بود از پی چیست ای
برائی شناسائی دیگران ست که انکار بدیهی کنند اگر پیکر تست چندین بکوش با بروی خویش آسمان امپوش
بکوش از روی تعصب بکن و مصراع ثانی تفسیر آن و بابرو پوشیدن آسمان امر محال ست همچون پوشیدن آفتاب بخاک
وگر نیست نقش تو رستی ز غم + جوابی بهر خدمتی نیز هم خدمتی بهای عظمت ای پیشکش بسیار هم سکندر با خود بهر سکندر
بفرمان او ساز کرد + حریر نوشته ز هم باز کرد ساز بمعنی سازش ای فرمان نوشابه را قبول کرد و دیدن نقش
حریر را در هیش نمود بعینه در صورت خویش دید + ولایت بدست بد اندیش دید ولایت والی شدن و غالب آمدن
بد اندیش مدعی که نوشابه باشد ستیزه در انکار نا ید صواب فرو ماند یکبارگی در جواب ستیزه و تعصب انکار شایسته
بدیدن چو پیکر حریر بترسید و شد رنگ ولیش چو کاه + بدار اخود به خود اپناه دارای خود یعنی حق تبارک تعالی
راعلامت اضافت پناه ست چو دانست نوشابه کان تند شیر + هراسان شد از تندی آمد بزیر ای از نشان و
شوکت سابقه باز آمد بدو گفت کای خسرو کامگار + بسی بازی روز چنین روزگار بازی عبارت از کارهای مخالف و
چنین ای همچون آمدن تو بخانه من بیگانه بیندیش و مهر مرا بیش دان + هم این خانه را خانه خویش دان بیندیش ای
هراس از من و بیهراس شو و سوالا فرموده که سکندر را دو هراس پیدا شده بود یکی کشته شدن از دست نوشابه دوم
محبوس ماندن نزد وی پس وقتیکه نوشابه بیندیش گفت سکندر از هراس قتل بیهراس شد چنانکه خواهد گفت به یکجای
چنین دلبر مهربان + اما هراس حبس باقی ماند تا آنکه نجات یافت تراس کنیز پرستنده ام + هم اینجا هم اینجا یکی بنده
ام اینجا در خانه خود آنجا در خانه سکندر بتو نقش تو زان نمودم نخست + که نقش من از تو گردد درست
نخست ای در اول نوبت پیشتر از صحبت دوستانه و نقش من دبدبه من که صاحب شوکتم و از احوال سلاطین
غافل نیستم اگرچه زنم زن سر شیستم ز کار جهان بیخبر نیستم ای داننده کار جهانم ب بنیم شیر زن گر تو ای شیر مرد
چه باده چه زر شیر وقت نبرد شیر زن جنگ آور دیر خشم چنانکه گفت چو بر جوشم از خشم پیکان تند میغ + ز آب
آتش انگیزم از دود میغ ای تیغ زدن که مانند میغ و دود انگیز است کفلگاه شیران در آرم بداغ + ز بیم
زبیم نهنگان فرو زنم چراغ کفلگاه سرینگاه پس درین تخصیص اشارتست که شیران از جنگ من گریزپا شوند و من

خصم

تعاقب کرده گفتگاه ایشانرا باتش تیغ بسوزم و در نهنگان دریا آتش زنم وازبیم ایشان چراغ افسرده م
زهم مگسل شوی پیکار خویش + گرفته مرزن باگرفتار خویش گرفته مرزن طعنه مرزن ای سخن ملال انگیز مگو با من
که گرفتار و اسیر محبت تو ام منه خار تا در نیفتی بخار + رها بنده شو تا شوی رستگار ای در راه محبت من خار
میندار وازمن ملال ادور کن تا خود ازمن ملول و تنگدل نشوی رها بنده شو ای خلاصی بخش مرا ازدل گرفتگی
که مرا در ملال انداختی تا خود از دلگیری خلاص شوی کذا افید و ایهام آنکه اکنون با من عهد امان کن تا ترا خلاصی
بخشم و بی رنج درخانه باز روی تو آنگه که بر من شوی دستیاب + زن بیوه را داده باشی جواب ای در صورت
غلبه خود بر من هیچ نکرده باکه بر زن بیوه غالب آمده باشی و بیوه بنابران گفته که شوهری نداشت هین ار
با تو چه هم نهنگام کین + شوم قائم انداز روی زمین چه هم غالبیم و قائم انداز غالب تا قائم دارنده بازی جنگ
بهر رو زمین که مانند بساط شطرنج ست و بین هم نبردی چو روباه و گرگ تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ و این
هم نبردی درمقابله شدن سکندر با نوشابه چون روباه و گرگ صفت همنبردی است ای چنین مقابله که مانند مقابله
روباه و گرگ ست پس نوشابه خود را روباه گفته و سکندر را گرگ قوی فرموده تو سر کوچک ای خفت حاصل کنی یعنی
در جنگ تو با من در هر صورت خفت تست و مرا عزت و شرف ست چنانکه بیشتر مرقوم شد نه آنکه تو بهر صورت
ازمن زبون بری و من غالب آیم کذا افید چنین آمده است از رقیبان بپر باهیچ نا داشت کشتی گیر رقیبان
اینجا بمعنی لغویست ای حکیمان عالم که خود را نگهدارند از خفت بیغرتی کذا افید و در نسخه شارح نقیبان ست
بمعنی مهتران و نا داشت اگرچه در محاوره پارسیان بمعنی مفلس و بیحیا آمده است اما اینجا بمعنی کمینه و فروتر
که طاقت مقابله ندارد که بر جهد بر تو جرئی کند + بکوشد بجان تا ترا بفگند علت کشتی گیرست و بر تو جسر بی
کند بمعنی دم افتخار زند جزای شرط و مصراع ثانی علت جز کند یعنی آن کمینه بر جهد و بر تو هنگام جنگ غلبه
کند البته دم افتخار زند زیرا که همگی جهدی و برای افگندن تست کذا افید و این معنی بمناسبت سابق ست که گفت
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ الخ و گرنه ظاهر آنست که مصراع ثانی تفسیر جرئی کندست فافهم تمم گره بست
ازین خیمان شهر + دلم نیست فارغ ز شاهان دهر + ز هندوستان تا بیابان روم + ز ایران زمین تا بآباد بوم مولانا
فرموده که آباد نام و لقب خانه کعبه ست که ابراهیم علیه السلام در حق مکه معظمه بآبادی دعا کرده است پس آباد بوم بمعنی
زمین کعبه ست ای از ملک ایران تا ملک عرب صورتگر را فرستاده ام و نقش هر پادشاه نویسانیده ام و تواند که آباد بوم بمعنی
اقصای آباد عالم باشد ای از ایران زمین تا اقصای عالم که محاذی او ست در جنوب و شمال فرستاده ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری فراست شناسی الخ ای قیافه دان و صورتگر هر دو صفت موصوف محذوف ست یعنی
مردی فراست شناسی و صورتگر را فرستاده ام و قیافه علمی ست که از هیئت و خطوط ... صورت او افعال حمیده

وخصال ذمیمهٔ او وعلامات جوانمردی وچالاکی وخلاف آن معلوم گردد چنانکه میر علیشیر درینجا پارهٔ ازان نوشته

است دروی باید دید که بسط طویل است بدان تا زشاهان اقلیم گیر + زند صورت هر کسی بر حریر زشاهان

بیان هر کسی ست دفاعل زند صورتگر مذکور واین بیت علت فرستادن است نگارندهٔ صورت هر یار سر انجام

نمودمن آرد نگاره عطف است بر سابق ونگار نقش وتصویر شاهان چو آرند صورت بنزدیک من + درو بنگرد رای

باریک من فاعل آرند زنان خادمهٔ نوشابه چه صورتگران در وقت آوردن تصویرات بیرون از شهر ش بابند بدی

کذا افید وتواند که فاعل صورتگران باشند وآنزدیک من بنابر آوردن تصویرات در شهر وی نشان خواهیم آن نقش رادر

نوشت + زهر کس که این نقش دار د سرشت کلمه را علامت اضافت نوشت آدر نوشت آن نقش زهر کس متعلق نشان خواهیم یعنی

معلوم کنم که آن نقش الخ صفت هر کس یعنی معلوم میکنم در تحریر آن تصویر از وجهی دیگر هر شخصی راکه این تصویر

صورت ذات اوست در سرشت اصلی وبعضی نسخ که بجای این نقش این از که دیده شد سهو است چو گویند نقش فلان

بادشاست + پذیرم که این نقش نقشی ست راست ای پس از ملاحظه من در نقوش شاهان چون بمن گویند که نقش

فلان بادشاه است مسلم دارم گفته ایشان را که مطابق رای باریک من است کذا افید پس از ناخن پای تا فرق سر

نگارم بهر صورتی در نظر در تفسیر پای بهر ست ونظر مفعول نگارم زهر سالخوردی وهر تازهٔ + بگیرم بقدری که اندازه

سالخورد وپیر وتازه جوان بگیرم ای معلوم کنم اندازه نیک وبد ای بدین ملاحظه معلوم که نیک سیرت است یا بدخوی

بد و نیک هر صورتی زین قیاس + شناسم که هستم فراست شناس تفسیر بیت سابق شب و روز بی چاره سازی هم

درین پرده با خود بیازی نیم بی چاره سازی بیکار وغافل بودن چنانکه از لفظ بازی می آید یعنی در پردهٔ عصمت

خود با چنین کارها که مذکور شد مشغولم ترازوی همت روان میکنم + سبک سنگی خسروان میکنم + ترازوی

همت همان همت روان میکنم ای برپا میکنم واین بیت سر کلام است در استمالت سکندر یعنی همه خسروان روی زمین را

حقیر میدانم که در ترازوی همت من سبک سنگ بی قیمت اند کذا افید سوای تو ای اسکندر دیگران در خاطر من قبول

نمی آیند چنانکه گفت زهر نقش کان یافتم در پرند + خیال تو آید مرا دلپسند پرند همان حریر حلیه شناسی که با جان بمهر

آشنای دهد + براز ازم حسن گواهی دهد این بیت صفت خیال سکندر است بمهر متعلق آشنای دهد از ازم یعنی عزت و

حرمت ای خیال تو با جان من بمهر ومحبت آشنا می شود و بر عزت وحرمت تو گواه است لهذا بمهر پیش آمده ام کذا افید چو گفت

این سخن با سکندر دلیر + ز تخت گرانمایه آمد بزیر + فرو ماند شه را بران دستگاه + که یک تخت را بر نشاید دو شاه فرو ماند

ای بگذاشت تنها دستگاه یه دست یعنی مسند نیز آمده ومصراع بیت لاحق مقوله خواجه رحم است وکلمه بر زاید ست

وسوال ما گفته که را علامت اضافت معنی کلمه بر است ای بالای تخت نه بینی دو شاه است شطرنج را که بر هر دو نوکند بچه

را بر دل ای ل هر دو شاه فاعل کند شطرنج بر بچهره چون از سر تخت خویش + فرود آمد وخدمت آورد پیش ای ادب ورد

وهمچون خادمان فرشته سیرت عروسانه برکرسی زر نشست شهنشاه را گشت آیین پرست آیین پرست خادم که رسم او فرونشستن ست شه از شرم آن ماهی چون نهنگ چو زرافه از رنگ بیشد برنگ از شرم ای از شرم غالب آمدن آن ماهی لطیف اندام که نوشابه باشد چون آن نهنگ ای دلیری و مردانه صفت فرزانه بالضم والتشدید جانوریست رنگین او در اشتر گاو پلنگ گویند اما اینجا بمعنی جامه ایست لطیف که هر ساعت برنگ دیگر زند وجملا زست ماهی نهنگ بمعنی شترگاو پلنگ از تلازم لفظی ست کذا فیه بدل گفت کاین کار مردان گر زن ست بفرهنگ و مردی اشترو شتر ست ای اگرچه بصورت زن ست بمعنی مردانه و داناست + زنی کاینچنین گردنیها کند فرشته برآفرینها کند چنین گردنیها دلیرانهای مردانه و کارهای عظیم که نوشابه از حال دلیریهای خود میش سکندر گفته است ولی زن نباشد که باشد دلیر که محکم بود کینه ماده شیر مقوله خواجه رح است تا پنج بیتهای ولی زن راچنین دلیری نباید که نوشابه را بود چه کینه ماده شیر بس سخت باشد از کینه شیر نرای زن از کم عقلی غرور برخلاف مردان بدلیری جنگجو پس فسادها کند و عالمی را برهم زند زنان را ترازو بود سنگ زن + بود سنگ مردان ترازو شکن کلمه را علامت اضافت ترازو ست بسوی زنان ترازوی زنان دلیر ایشان که مانند دو پله ترازوی واقعی در کارزار با مردان مقابله کنند و بی پرده شده مصاف جویند چنانکه این معنی از بیت لاحق می آید و سنگ زن بمعنی ترازوی کم وزن کذا فی المؤید ای ترازوی بی زور که هیچ باررا برنداردگویا بسنگ زدن شکسته است و سنگ مردان زور مردان ترازو شکن شکننده ترازوی دلیری زنان کذا فیه یعنی زنان را چنان باید که ترازوی بهای دلیری ایشان کم وزن و بی زور باشد و سنگ زور مردان را باید که ترازوی دلیری زنان را بشکند و غالب آید و درین بیت اشارت ست بآنچه اکابر گفته اند هنر مردان عیب زنان ست و عیب زنان هنر مردان کذا فی علیشیر و شارح رحمه از ترازو معنی لازمی ای سنجیدگی و وقار گرفته و سنگ زن بمعنی قدر و وقار آن گفته پس بهمین سنگ مردان وقار و قیمت ایشان حاصل آنکه مرتبه و قاعده سنجیدگی زنان در نازکی و کم وزنی ست که لطیف و نرم اندام باشند و گرانی قیمت و قدر مردان شکننده و دور سازنده نازکی و سنجیدگی ست ای خوی زنی در نزد دشمن ست و صفت مردان دلیری و سختی والتال واحد زن آن به که در پرده پنهان بود + که آهنگ بی پرده افغان بود پرده اول معروف که سایه چیزی باشد و ثانی بمعنی مقام سرود که آواز نرم دران مانند فریاد نکروه طبعی باشد پس مصراع ثانی بر سبیل تمثیل ست اگر نیک بودی همه کار زن + زنان را مزن نام بودی نه زن + چه خوش گفت جمشید با رای زن + که یا پرده یا گور به جای زن رای زن وزیر مدبر شوهر زن این که زن پارساست + که خر بسته به گرچه دزد آشناست تمه مقوله جمشید ای زن را بی پرده دیده مگذار و مگو که این زن پارساست و مصراع ثانی تمثیل آن یعنی دزد آشناست ای مگو که مرا ایمنی و بی هراسی ست و پیداست که خر بی قید بجای خود نماند دگر باره گفت آنچه گم بوده ست + شفاعت درین پرده بیهودگی ست ای سکندر دگرباره بدل گفت که آنچه حیرانی ست در اسیر شدن آن

گم بودگی بضم کاف پارسی بمعنی حیرت ست و شفاعت بمعنی طلب خلاصی خود یعنی اکنون که نوشابه چه بنده را اسیر کردن من نیست این حیرت و اندوه من و خلاصی طلبیدن هم از وی بیهوده است اکنون مرا شاد و بهر نفس باید بود لیکن باید که ازین واقعه پندی بگیرم چنانکه از ابیات لاحقه پیدا است کذا افید تلخی در اندیشه را جوش ده در افتاده تن را فراموش ده تتمه مقوله سکندر ست بدل خود و در ترجمه با تلخی ای هنگام پیش آمدن اینواقعه سخت اندیشه خود را ای فکر خود را بلند ساز و تمام اندیشه و خرد پیش آر در افتاده صفت مقدم تن ست بمعنی حیران و اسیر حاصل آنکه در چنین پیش آمدن اینواقعه تن افتاده و اسیر را فراموش کن که او تعالی خلاص خواهد بخشید و مقصد اعلی آنکه فکرا بلند کنی و ازین واقعه پند گیری که بار دیگر چنین بخانه هیچکس بیگانه در نیای کذا افید و آنچه شارح نوشته که در چنین سختی و دشواری چیزی بیندیش که دل را بدان خوشی و فرح حاصل آید ای لرا قوی دار از افتادگی تن یاد میار اگرچه فی نفسه درست است اما مخالف ست بانکه با ابیات لاحقه گفته نپوشم دگر رخ چو بیگانگان الخ فافهم و انصف

بجای چنین دلبر مهربان که زیبا سرشت و شیرین زبان این ظرف متعلق بیت لاحق ست که خود را تسلی از قبل سید بد گرت دشمن کینه ور یافتی به خنجر سر بریدن چه برتافتی ای دشمنی دیگر سوای نوشابه بخنجر قتل من چه حاصل کردی

و آنچه بعضی نسخ چه پرداختی دیده شده مخالف قافیه است باز خود را در دل پند میکند و میگوید ازینجا اگر بر کشم بار خویش نگهدارم اندازه کار خویش نپوشم دگر رخ چو بیگانگان نگیرم ره رسم دیوانگان بیان اندازه کار ست نپوشم رخ خود ای خود را تنها بخانه هیچکس بیگانه نیارم و اخفای خویش نخواهم کرد در رسم دیوانگان عبارت از رفتن بخانه دیگران بمصلحت و اندیشه دل بسته را بر گشایم زبند گره بر گره چون فزاید گزند دل بسته ملول و اندوهگین گره بر گره غم بر غم ای اکنون که بند و اسیر شده ام دل ملول خود را از ملال غم دور ساخته بجای دیگر نروم تا غم دل دو چند نشود و پیداست که اگر در حال اندوه دل را بکار دشوار آورده شود اندوه مضاعف گردد کذا افید و تواند که سر کلام باشد ای اکنون چاره من در صبر کردن است نه گره بر گره افکندن که دل ملول اندوه فزا آنچه گفت چو بر طاس رخشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور طاس رخشنده آنچه صاف باشد پیداست که چون مور در طاس می افتد بیرون آمدن نتواند پس رهاننده او را این چاره باید کرد که بگیاهی او را بچه داده خلاص بخشد نه زور کردن و بدست گرفتن که مورچه درین صورت در طاس سوده می شود زیرا که مورچه از بس خردگی بدست گیرنده نیاید و هر زور دستش سوده گردد پس مرا که رهاننده دل هستم چاره صبر در کار است نه زور آوردن که آن موجب هلاک من باشد شکیبا ای ارم درین پیچ و تاب خیالست گوی که بینم بخواب در خلاص خود شتاب نکنم و این بند را خیال تصور کنم چنانچه بر سبیل تمثیل گوید

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار به برو تازگی رفت چون نو بهار رسن بسته بهمزه وحدت سوی دار متعلق رفت رو تازگی بمعنی تازه روی ای آن مجرم

سوی دارخندان و خرم رفت و ملال بررخ نیاورد بپرسیدش از مهربانان یکی که خرم چرائی و غم اندکی

ای هیچ غم نداری و ببعضی نسخ ز عمر اندکیست + چنین داد پاسخ که عمر اینقدر + به غم بر دلش چون توانم بسر
ای عمر اندکست که نزدیک بدار کشیدن آمده پس این عمر اندک را چگونه بغم بسر توانم برد نخواهم که عمرم در
غم تمام شود درین بود کار پرده را پیش داد + وزان تیرگی روشنائیش داد ای دران سختی او را شادی داد +
لبا قفل کانرا نیابی کلید + گشاینده ناگه آید پدید + مقوله خواجه رح است و یا مقوله اسکندر و گشاینده بمعنی کلید
که کنایه از فرج است ازین در لبسی گفت با خویشتن + هم آخر بتسلیم در داد تن + ازین در ازین باب و ازین نوع
اشارت بگفتارهای سکندر که بدل داشت به تسلیم ای به تسلیم بخت خود چنانچه بیشتر خواهد گفت ای بدل التسلی داد
که هر چه از بخت و نصیب هست خواهد شد و تواند که بمعنی لغوی باشد ای رضی بقضای الهی شد والمآل واحد تهمتن
چو تنها کند ترکتاز + بر دیو پولاد دست گردد دراز ای از دیو که دشمن او بود بازبها خورد و خرابها کشد و تهمتن
لقب رستم است و این بیت بالاحق مقوله خواجه است و علیشیر اشارت به قصه ماژندران کرده که کیکاوس در انجا
به بند افتاده بود و رستم که مخلص او بود بقصد تخلیص او تنها بیرون آمد و راه مین را که بچند ماه آنجا توان رسید
گذاشته راه پر خوف پیش گرفت که هفت روزه بود درین راه بلاها کشید که جای جادوان و مقام دیوان بود و بدیوان
جنگ بسیار کرد و آنرا راه هفتخوان نامند که دران هفت عقبه بود و از هر عقبه که گذشت مهمانی کرد و شکرانه بجا آورد
ای سکندر که تنها بخانه نوشابه آید جز این انواع پشیمانی چه بیند چنانکه رستم را پیش آمده بود و شارح رح اشارت
بمقابله دیوان که اکوان نام بود نموده است و آن چنانست که کیخسرو شاه با بزرگان ایران بزم کیانی آراسته بود
که چوپانی از چراگاه گله خاص او آمده خبر کرد که گوری بزرگ بصلابت نر شیری در گله اسپان پدید آمد کیخسرو اندیشید
که این فی الواقع گور نباشد بلای خواهد بود دلیری از افراسیاب مر تهمتن را فرمود که شر این بتیاره را از ما دفع کن و خود
را ازو نگهداری شاید که دیوی باشد و رستم بر رسم شکار تنها دران مرغزار رفته سه روز در جستجوی آن گور بود
آخر روز چهارم بصفت اسپ زرین درخشنده دران دشت نمودار شد و رستم رخش را بر وی تاخت و دیو غایب شد
و باز ظاهر گشت هر بار که کمند کیانی بر وی انداخت غایب شدی آخر الامر بر رستم گرسنگی و تشنگی و خواب مستولی شد اکوان چون
رستم را از دور خفته دید همچون باد بر وی رسید و او را از زمین برداشت و در هوا برد و گفت یکی از دو چیز
اختیار کن که ترا بر کوهساری پرتاب نمایم یا بدریا اندازم چون کار دیوان مخالف اقوال ایشانست رستم امر اول
اختیار کرد و دیو او را بدریای عظیم افگند و رستم از امواج بحر برنج بسیار بیرون آمد و بر کنار چشمه ساری که خفته بود باز آمد
و رخش خود را ندید زین و لگام او را برداشته نزد کیخسرو باز آمد و بار دیگر آنجا رفت و با گرز شکسته بکشت و تنها اکوان

یافت انتهی کلامه مغنی چو بی پرده گوید سرود + زند خنده بر بانگ و بانگ و دو تمثیل دیگرست برای حال سکندر بی اختیار

کہ ہمقام سرود گویند خفت بر دکہ آوازۂ تار او بر آوازہ او بچسبند و آنکی گلوی او مطابق سازش نباشد

چو تختی منش رابمالید گوش + نشاند آتش تیرگی را ز جوش تیرگی غصہ و بد فالی کہ پیش آید و در نسخہ مولانا طرگی بمعنی غم و ملالست ای چون سکندر بعد از ساعتی بہ تسلی مذکور طبیعت خود را بجا آورد و آتش ملال را از خود فرو نشاند و آرام یافت

شکیبندگی دید در مان خویش + بہ تسلیم دولت سر افگند پیش درمان خویش دوا ملال و اندوہ بتسلیم دولت ای برای تسلیم بخت خود سر پیش او انداخت ای خود را بہ بخت سپرد کذا افید و تواند کہ تسلیم بمعنی رضا باشد

کمر بستہ نوشابہ چون چاکران + بفرمود تا آن پری پیکران ای پرستاران نوشابہ

ز ہر گونہ آرایش خوان کنند + بسیچ خورشہای الوان کنند ہر گونہ ہر نوع طعام و مصراع ثانی تفسیر اول

کنیزان چو شمع برخاستند + ملوکانہ خوانی بر آراستند چون شمع ای آراستہ صفت کنیزان خوانی بہای

تنکیرای ہر یک از ایشان یکیک خوان تیار کردند نہادند نزلی ز غایت برون + ز ہر پختہ سختہ چند گون نزل پیشکش و اینجا اسباب ضیافت مراد ست سختہ اول بفتح بای تازی گوسفند فربہ سالہ و نیز بضم بای پارسی صفت آن کذا افید یعنی کنیزان از انواع ضیافت پیش سکندر نہادند از گوشت سختہ گوسفند چند گونہ حاضر آوردند کہ بعضی قلیہ بود و بعضی کباب جزان و بہ بعضی نسخ بجای پختہ تختہ تبای فوقانی بمعنی نوعی از حلوا کہ آنرا خشت نیز گویند و پختہ و تختہ از تجنیس ست

رقاق تنک کردہ گرد روی + ز گرد سراپردہ گرد لوی رقاق بضم رای مہملہ نان تنک و باریک پس تنک کردہ بفتح کاف بمعنی سبک وزن ساختہ صفت کاشفۂ رقاق ہست ہمچون گردو کہ بمعنی مدور صفت رو و مصراع ثانی اشارت بکثرت رقاقہای در صحن سراپردہ نوشابہ کذا افید و شارح گردہ بکسر کاف فارسی بمعنی کلیچہ و نان نوشتہ پس گردہ گرد روی تفسیر رقاقہای تنک باشد ہمان قرصہ شکر آمیختہ

چو کنجد بر آن کردہا ریختہ + قرصہ شکر آمیختہ نان خورد شکرین کہ آنرا نان ختائی گویند کذا افید یعنی نان خورد شکر آمیختہ را ہمچون کنجد ریزہ ریزہ ساختہ بر آن رقاقہا ریختہ بودند لذیذ ترشونہ و علیشیر نوشتہ کہ گردہ مغز اکہروٹ ست و رسم ست کہ بر گردہای نانہا کنجد میریزند پس معنی آنکہ بر آن قرصہای شکر آمیختہ بجای کنجد مغز اکہروٹ ریختہ بودند و المعنی الاول

اباہای نوشین عنبر سرشت + خبر داد از حوروہای بہشت آبا بالکسر آش و شوربا نوشین شیرین و خوشگوار عنبر سرشت خوشبوی ہر دو صفت اباہا و خورد بمعنی خورش از طعام و میوہ حاصل آنکہ شوربا ہای نوشین نمونہ طعامہای بہشتی بودند

ز بس کوہہ گاو ماہی چو کوہ + شدہ در زمین گاو ماہی ستوہ کوہہ بمعنی کوہان مضافست بگاو و ماہی اما از ماہی ماہی کلان مراد ست و کوہہ گاو معروف و کوہۂ ماہی گوشت پشت آن کہ ہر دو لطیف ہست و چون کوہ بمعنی بسیار و بلند بر آمدہ صفت ہر دو کوہہ است ای از بسیاری و انبوہ این ہر دو گوشت پختہ گاو زمین

وماهی در زیر آن ستوه آمده بودند + ز مرغ و بره روی رنگین بساط + بر آورده پر مرغ وار از نشاط
بساط سفره که انواع خوردنی در ان بفکنند واین موصوف موخرست واز مرغ وبره روی
رنگین صفت مقدم وی یعنی بساطی که از وضع مرغ بریان و کباب بره رنگین رو شده بود از نشاط
وکمال فرخندگی مانند مرغ هوائی در پرواز آمده بود ای بس فرخندگی یافته که گویا اینک میپرد کذا افید کلمه از در صدر
مصراع اول سببیه متعلق روی رنگین ست و پر بر آوردن بمعنی پرواز آمدن از نشاط چنانکه میگویند که فلان از نشاط چنان شده
که گوئی میپرد و بعضی نسخ چنین ست بر آورده پر مرغ خواران نشاط ای بساط رنگین مذکور بر معاشران مرغ خواره
پر بر آورده بود ای اهل بزم از نشاط وشادی نزدیک پریدن بودند والفرق ظاهر مصوص سرای وآچار نغز +
ز بادام و پسته بر آورده مغز + مصوص بفتح میم بر وزن مقبول و بضم میم نیز آمده مرغیکه او را از ادویه گرم در سرکه
انداخته می پرورند و سرائی صفت آن و گویند که مرغ خانگی را چون خیابان پرورند گوشت وی پاکیزه و مزه دار شود
ونیز مصوص طعامی را گویند که از گوشت بچه کبوتر وچوزه مرغ خانگی با سرکه پزند و ادویه گرم و بادام و پسته و امثال آن
در شکم وی کرده در سرکه بجوشانند و پخته ساخته نگهدارند که وقت حاجت بکار آید کذا افید و هذا النسب بالمقام و مغز
بر آوردن خراب ساختن یعنی مصوص خانگی مذکور وآچار پاکیزه که مهیا کرده بودند از کثرت لذت خود بادام و پسته
واقعی را خراب ساخته بودند و ایهام آنکه مغز بادام و مغز پسته در مصوص وآچار می اندازند که بدان لذیذتر میشود و
بعضی سزائی بزای معجمه بمعنی لائق خوردن گفته و علیشیر مصوص سرای نوشته بمعنی آچار انگوری که همراه شراب خورند
ونسخه متن اصح ست ز لبس صاف پالوده عطرسای + لبسا مغز پالوده کاهیده جای عطرسای بمعنی معطر صفت پالوده است
که نوعی از خوردنی ست یعنی حلوای مروق در غایت شهرت و پالوده ثانی بمعنی صاف گردیده و تهی شده صفت
مغز ست و پیداست که پالوده خوردنی چون مغزیات پرورده معطر باشد دماغ ضعیف را قوت بخشد ای بسا مغز پریشان
وخالی شده از خوردن پالوده صاف بجا آمده بود و قوی شده ز لوزینه و خشک و حلوای تر + به تنگ آمده تنگهای شکر لوزینه بفتح
نام حلوائی ست که از مغز بادام سازند و بسا باشد که آنرا خشک ساخته نگهدارند و تنگ اول بفتح تای فوقانیه بمعنی ستوه
وملول و ثانی خروار شکر یا بار ستور و قیل خمره شکر و در رشیدی بمعنی کوزه تنگ کوتاه گردن آورده یعنی از بس سیری
لوزینه خشک و حلوای تر که مهیا بود بارهای شکر ملال یافته بود که ما را با این لوزینه و حلوا برابری نیست و ایهام آنکه تنگهای شکر
در سازش آن لوزینه و حلواها صرف شده بود و همه در ان صرف شده فقاع گلاب و گلشکری + طبرزد فشانده ز دم عنبری فقاع
بضم فا و قاف جلاب یعنی نوشیدنی مثل شربت و جز آن از هر چیز که باشد و در رشیدی آورده که فقاع شرابیست
که از جو و جز آن سازند و بعضی بوزه گفته انتهی کلامه و گلشکر نوعی از شکر بغایت مشهور گلابی و گلشکری صفت
فقاع ست ای در ان شربت گلاب ریخته و از گلشکر ساخته بودند و طبرزد شکر سفید معرب و دم عنبر بوی خوش که از

عطر عنبری نامند یعنی شربت گلابی و گلشکر از بوی خوش طرز دفشان بود ای شکر بیز بخت ولبس شیرین و
لذت افزا بود کذا افیده وشارح فقاع را بتفسیر بشیرینی کرده که در ملک بابلا از مویز و آلو و نار و جز آن بسازند و بهم آره
بیخ میفروشند و فروشنده آنرا فقاعی گویند و این قریب ست بآنچه بعضی تفسیر بجوزه کرده نشاط از پی خسرو
نیکبخت + بساط زر افگند بالای تخت مولانا فرموده که در کلام قلب ست یعنی نوشابه از برای انشاط سکندر سفرهٔ
زرین بر تخت افگند و تواند که اسناد مجازی باشد ای نشاط و خوش طبعی نوشابه چنین کرد که دیگر خوانهای طعام پیش دیگران
نهاد و برای سکندر یک سفره و خوان معین نمود نهاده یکی خوان چو خورشید تاب + بر و چار کاسهٔ بلور ناب صفت بساط
ست و خورشید تاب ای روشن صفت خوان یکی از زر و دیگر از لعل پر + سه دیگر ز یاقوت چارم ز در سه دیگر یعنی سوم
چنانکه بعضی نسخ سوم پر ز یاقوت واقعست و بر سر اینهمه کاسها سر پوش بود چنانکه از بیت لاحق می آید ولی بود
سر پوش بالای شان + که تا شد نوشابه مانند مهمان + چو پر بانگه دستها شد دراز + دهان بر خورش را ه بکشاد باز
بسته گفت نوشابه بکتای دست + بخور زین خورشها که در پیش هست مطرع ثانی تفسیر بکشای دست ست و آن
خورشها اشارت بآنچه در چار کاسه بلور ناب نهاده بود سکندر چو سر پوش شان کرد باز + چه بیند که سنگ ست در خوان
فراز ای بصحن همه کاسها همه انواع سنگ ست بنوشابه شاه گفت کای ساده دل + نو اکم مزن تا نمانی خجل
ساده دل ضعیف عقل و بیباک تو اکنه مزن ای با من مزاح مکن تا نمانی خجل آنا جواب خجالت بخش در بدله مزاح خود
از من شنوی درین صحن یاقوت و خوان زرم + همه سنگ شد سنگ را چون خرم صحن یاقوت قدح بزرگ
که از یاقوت سازند کنایه از کاسه بلورین چگونه خورد آدمی سنگ را + طبیعت کجا خواهد این رنگ را ای این
روش و حال را که سنگ خوردن باشد طعامی بباید که خوردن توان + بر غبت بر و دست بردن توان + بخندید
نوشابه در روی شاه + که چون سنگ را در گلو نیست راه ای چون سنگ قابل خوردن نیست چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوری های ناکردنی داوریها افتخارها به تملک زر و لعل و غیره اسباب دولت که لایق افتخار کردن نیست
کذا افاده مولانا و رحم بس داوریها اینجا بمعنی افتخار و محبت ست نه بمعنی کارزار چنانکه میگوید + بچیزی چه باید سر
افراختن + که نتوان از و طعمه ساختن آنرا ای از ذات وی و گرنه زر و لعل وسیله همگی وجوه معاش ست
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ + در و سفلگانه چه آریم چنگ ای مانند حریصان چرا تعلق و محبت آن شویم و سنگ را
سفله از ان گفته که دوستی آن مانع راه حق ست درین راه که از سنگ ناید گشاد + چرا سنگ بر سنگ باید نهاد درین راه
ای در دنیا و از سنگ سنگ واقعی خواسته که گشادگی کارهای عظیم از وی نشود و سنگ بر سنگ ای لعل بر لعل
و یاقوت بر یاقوت و زر بر زر و غیر ذلک که اینها هم از جنس سنگ مانده وشارح که این راه اشارت بآخرت کرده و دو وجه
تقریر نوشته خلاف سوق کلام ست کسانیکه این سنگ بر داشتند + نخوردند و چون سنگ بگذاشتند این سنگ اشاره

مبدأ

بلعل ویاقوت وغیره برداشتند ای در ملک خود آورد ند تو نیز از نه مرد سنگ ازمای سبک سنگ شو تا نمانی بجای
سنگ آزما نادان چه هیچ عاقل آزمایش نفع سنگ نکند تا از مطلبی بدست آرد سبک سنگ شوای سبک باش
از برداشت لعل و زر تا نمانی بجای عاجز نشوی بنا بر حسرت گذاشتن آن بوقت مرگ چنانکه در بیت سابق گفته
و آنچه شارح از سنگ ازمای کسی گرفته که در برداشتن سنگها در زرش استعمال کرده باشد خلاف ظاهرست زنهار
آن زن نغزگوی + زنا خورده خوان کرد شه دست شوی بیچاره طعنه که کنایه از پند شوخ ست ناخورده خوان همان
خوان لعل وغیره که در پیش بود دست شوی بمعنی ترک ای محبت آن بگذاشت و نادم شد نوشابه گفت ای شه
با توان + به از شیر مردان به هوش و توان هوش و دانای توان قوت و زور و در نسخه شارح توش بتای
فوقانی ست بمعنی توانای چنانکه در شرفنامه ست پس هوش و توان از الفاظ مترادفه ست چنانکه گویند فلان
با کر و فر می آید و نسخه متن در افتاده و صحیح ست سخن خوب گفتی که جوهر پرست + ز جوهر سخن سنگ نادربدست جوهر
پرست محبت دنیا و سنگ بمعنی هیچ ولی اگر این نکته بودی + که گوینده جوهر نخستی نخست گوینده نصیحت کننده
که نوشابه است ای تو هم جوهر پرستی چگونه مرا ترک جوهر پند میکنی مر اگر بود جوهری بر کلاه + ز جوهر نبایدی
تاج شاه جزا شرط محذوف ست ای اگر مرا جواهر بر کلاه باشد لایق ست زیرا که ز گوهر نباید ترا کاسه و خوان پر از گوهر ست
ملامت ببین تا کراد خورست ای ملامت تراست که کاسه و خوان هم که محل طعام نهادن ست از گوهر پرست نه کلاه تاج
شاه که گوهر درا سزاوارست چه باید بخوان جوهر اندوختن + مرا جوهر اندازی آموختن بخوان ای بمقابله خوان و بمقدار
آن ای جواهر بسیار جمع نمودن تا آنکه در کاسه و خوان هم جوهر باشد کذا افید و جوهر اندازی ترک محبت جواهر زدن
خاک بر دیده جوهری + همه خانه یاقوت اسکندری این بیت داخل ست در زیر چه باید و خاک بر دیده جوهری
زدن بمعنی نابینا کردن او که کنایت از دور ساختن و سر دل کردن از جوهر اندوختن و یاقوت اسکندری
نوعی از یاقوت ست منسوب بکانی که آنرا اسکندر نامند کذا فی المؤید و ایهام آنکه این همه جواهر خود بسکند بینای یعنی چه باید
ترک جوهر آموختن و خود در خانه یاقوت اسکندری اندوختن پس ببین ملامت کرا سزاوارست و لیکن جو می بینیم ازرا
خویش + سخنهای تو هست جای خویش سخنها الفصیحها هزار آفرین بر زن خوب رای + که مارا بمردی شوی رهنمای مردی
ترک محبت جواهر و دولت دنیا زیبند توای بانوی پیش بین از دم سکه زر چو زر بر زمین سکه زر محبت و آنچه
آن ای نفس و ذات زر را و محبت او را هر دو از خود دور ساختم و بر خاک انداختم کذا افید و تواند که سکه زد بمعنی باید
باشد که سکه بر زر زدن لازم اوست ای محبت زر را و شاهی عالم را ترک دادم که پس ازین با من هر دو افتخار نخواهم کرد
دریا کیا ز دو مجرد خانه را انداز خواهم شد چو نوشابه این آفرین کرد گوش + زمین را ز لب کرد یاقوت پوش ز لب یاقوت
ای پیش شاه زمین بوس کرد و از لب سرخ زمین را یاقوت پوش گفتم بود کار تدخوانهای خورد + همان نقل انها

نادیده گرد خورد بمعنی خوردنی وطعام نادیده گرد بکاف پارسی صاف از گرد و غبار نخست از همه چابکی بر گرفت دران
چابکی ماند خسرو شگفت فاعل گرفت نوشابه که برای دفع گمان زهر اول از همه خوانها چشید و چابکی و چالاکی در آوردن
خوانها هشیاری در چشیدن آنها بخدمت نیاسود چندانکه شاه بخوردن بر آسود شد سوی راه بخدمت ستاده
ماندن همچون خدمتگاران و اینهمه مذاکرهٔ مناظرهٔ نوشابه و سکندر از اول تا آخر در مجلس یکروزه بوده است
بوقت شدن کرد با شاه عهد که نارد در آزار نوشابه جهد بفرمود شه تا وثیقت نبشت بر وداد و شد سوی
بزم از بهشت نبشت لازمیست ای عهدنامه نوشته شد و بهشت خانهٔ نوشابه و شارح اینجا سرخی داران نوشته است
اما در نسخهٔ مولانا سرخی نیست چه داب خواجه در تتمه هر داستان ذکر ساقی و می ست ولیس فلیس سکندر چو از شهر
شد باز جای فریب انی فلک دید و فتح از خدای ای فلک را در فریب دادن دید اما حق تعالی فتح داد که بسلامت باز آمد بدان
رستگاری که بودش هراس سپاسنده را اگر و صد رو سپس بدان رستگاری سبب آن خلاصی که دران هراسان بود
خدا را بسیار سپاس کرد شب از روز رخشنده چون گوی برد چراغی بمیرد و خفت شمعی بمرد مصراع ثانی تخییل است
و گوی بردن غالب شدن ای شب در آمد و روز ناپدید شد و چراغی و شمعی بیا عهد اول عبارت از ماه و ثانی از آفتاب
و نظر به بیت لاحق اظهر آنکه گوی هم کنایه از آفتاب باشد بتا دان آن گوی زرین سپهر بسا گوی سیمین که
بهم و چنبر تا دان غرامت و اینجا بمعنی بدله است و گوی زرین سپهر آفتاب و بکسره اضافت اینجا مقدر است گوی سیمین
ستارگان شه آسایش خواب را کار بست دو لحظی دران چار دیوار بست آن چار دیوار عبارت از خیمهٔ
خوابگاه که از چار سو محکم بسته میباشد کذا افید پس دو لحظی بمعنی اندک زمان است که گویا خواب آن شب از بس درماندگی
روز گذشته که ملال افزا بود بمنزله خواب دو ساعت بود و علیشیر نوشته که دو لحظی بیای نسبت نوعی از خیمه چار طاق
ست که پیرامون آن چار دیوار از جامه باشد انتهی برین تقدیر دو لحظی ظرف کار بست باشد ای در خانه که در
محاط سرپردهٔ شاهی بود و آنچه شارح از چار دیوار جسد خواسته بنا بر ترکیب عنصری و دو ساعت لحظی در رابطه
اضافت بدان مضاف نموده ای دروازهٔ آن چار دیوار جسد را که دو لخت بود ای دو تخته داشت بر بست ای
چشم را پوشید خلاف ظاهر ست بر آسود تا صبحدم بر دمید سپید از سیاهی پدید سر از خواب نوشین
بر آورد شاه یکی مجلس آراست چون صبحگاه چو خورشید نارنج زرین بدست ترنج فلک را بد و سر
شکست این بیت حالست از فاعل آراست و نارنج زرین خورشید بتغایر اعتباری و ترنج فلک ماه و سر
شکستن پامال کردن آن و شرمنده گردانیدن و بدو راجع بنارنج زرین پریچهر نوشابهٔ نوش بهر بفال
همایون برون شد ز شهر یعنی نوشابه دران صبحگاه که سکندر شاه نارنج زرین بدست کرده و مجلس آراسته
منتظر آمدن نوشابه بود و ماه فلک را بنا بر تمام روشنی آن شرمنده گردانیده بفال همایون بخت و سعید که از سکندر

خیمه

و تیقت بدست آورده بود از شهر خود برون آمد تا آتش بهر صفت نوشابه که بهره زندگانی خویش داشت آنچه نوش
یعنی انتجابات است چو رخشنده ماهی که در وقت شام + برآید ز مشرق چو گردد تمام آن نوشابه درین هنگام مانند ماه
چهاردهم بود وقتی که از مشرق طلوع کند کنیزان چو پروین پیرامنش + ز مارک در آموده دامنش مولانا فرموده که در بعضی نسخ بجای
آموده است و شیمن دامنش هم راجع بسوی نوشابه بی مجالیکه از فرق نوشابه تا دامن وی همگی در آموده بود که او در ادا
بود مثل بجواهر و تواند که راجع بهر یک کنیزک باشد ای هر یک آراسته بجواهر بود روان ماه رویان پس پشت او خوب
صد در یک انگشت او ای صد کس که مانند زهره بجمال با کمال باشند در اندازه جمال یک انگشت وی بودند کذا افید و یا آنکه صد کس
مانند زهره از راه جادوگری دلستانی نوشابه در یک انگشت وی اسیر بودند پریرخ چو لشکرگه شاه دید + جهان تا جهان
خیل و خرگاه دید ای نوشابه را پس لشکر شاه و خرگاه امیران بنظر آمد زبس پرنیانهای زرین درفش + هوا گشته
گلگون و صحرا بنفش پرنیان حریر سرخ سه گوشه که بالا علمها بسته بودند درفش بضم اول و فتح ثانی علم زرین
آراسته و کذلک بنفش که بمعنی کبود است و گلگون بنا بر ذوات آن پرنیان است و بنفش بنا بر سایه آنها یعنی
از بسیاری جامهای حریری که بالای علام زرین بودند از ذات آن جامها هوا گلرنگ گشته بود و از سایه آنها که
بر خاک می افتاد همه صحرا کبود شده کذا فیه زبس نوبتیهای گوهر نگار + همیر دره بود در شهریار نوبتی خیمه مرصع
که پاسبانان شاه دران بنوبت پاسبانی کنند و فاعل همیر نوشابه امی از بسیاری بارگاهای مرصع بگوهر بارگاه
خاص سکندر را نمی شناخت که کدام است لهذا اول ایشان جست و آمد به درگاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه ا
خیمه و بارگاه سکندر را پس بلند دید زده برگاهی بریشم طناب + ستون از زر و میخش از سیم ناب ای طناب آن بارگاه
از ابریشم بود و ستونش از زر و میخ طنابش از سیم خالص فرود آمد از بارگی بار خواست + زمین بوس شاه جهاندار
خواست بار محل یافتن و در پیش آمدن رقیبان بارش گشادند بار + درآمد بنوبتگه شهریار ای رقیبان حضور
سکندر او را بار دادند که در نوبتگه شاه درآمد سران جهان دید در پیش گاه + سر افگنده در سایه یک کلاه سران
جهان سرداران و امیران ملک پیشگاه ای پیشگاه تخت شاه سر افگنده آنکه حال است از سران ای در پیشگاه تختش
سرداران عالم را چنان دید که همه در اطاعت یک صاحب کلاه سر افگنده بودند ای پذیرای فرمان سکندر شاه
شده همه سر افگنده بودند و از فرمانهی خود دم نمی زدند کمر در کمر تاجداران دهر + به پیش جهاندار فیروز بهر ای شاهان
عالم را در پیش تختگاه سکندر چنان دید که همه کمر در کمر ای تمام آراسته بلباس و سلاح بودند چنانکه میگویند چنان کرسی
رونق و نور تابش شده مردم بنیده که از هر آب ای از همه نور و رونق بارگاه شاه جهان و از تاب رخشنده لباس و
سلاح تاجداران که پیدا بود تلخ نظارگیان گداخته آب شده کذا افید و تواند که کمر در کمر بمعنی صف در صف استاده
باشند چنانکه در سابق سران جهان را سر افگنده گفته است رونق و تاب عبارت از آرایش بارگاه شاه که باین عظمت بیت
ده

نه نظم ۵۱ ۱۲۹۹

نشسته بود چنانکه میگوید همه گشته با نقش دیوار جفت + نه یارای جنبش نه یارای گفت مصراع ثانی تفسیر اول است
ای تاجداران اگرچه بلباس و سلاح تمام آراسته و بارونق بودند اما هیچکس را یارای گفتار و حرکت نبود چنانکه
حال نقش دیوار است عروس حصاری چو دید آن حصار + بلرزید از آن درگه تنگبار عروس حصاری نوشابه که
همواره در حصار خود میماند و بیرون نیامدی و بمعنی آفتاب نیز آمده که او عروس حصار فلک است آن حصار
اشاره بگروه استاده شدگان از سران جهان و تاجداران دهر در پیش سکندر که درگاه او از بس تنگ استادگی ایشان
تمام تنگبار بود و جای گنجایش نداشت و نیز درگاه شاهان تنگبار است که هر کس را درون بار ندهند زمین بوس
داد آذرین برگرفت + در وماند آن شیر مردان شگفت آفرین ثنا و مدح آن شیر مردان سکندر رای در آمدن
نوشابه متعجب شد که از آمدنش خبر نداشت که ناگهان آمده زمین بوس داد دلفروز خسرو که از زر ناب + یکی کرسی زند
چون آفتاب ای لبس روشن و مزین عروس حصاری نشاندند از برش + عروسان دیگر فراز سرش کنیزان
بالای سرش ایستادند از برش ای بالای کرسی زر برسید و لبس میهربانی نمود بر آن آمدن شاه و مانی نمودی سکندر در
آمدن نوشابه شادمان شد نشیننده را چون دل آمد بجای + اشارت چنان رفت بارهنمای نوشابه را چون
از ترس مجلس دل بجا آمد چنانکه گفته اند محل و اجل و حشته رهنما نقیب شاهی که معرف هر کس باشد و علیشیر بمعنی
وزیر گفته که سالار خوان خورد خوان آورد + خورشهای خوش در میان آوردیان اشارت سالار خوان چاشنی
گیر طعام و طباخ که بترکی اور الکاول نامند خورد خوان ای خوان طعام و یا طعامیکه در خوان خورده شود
و آن عبارت از طعام پخته و مشروب است چه خورش خام را چنانکه میوه و مانند آن مشروب است در خوان نخورند کذا
افید در میان ای در میان مجلس نخستین ز جلاب نوشین سرشت + زمین گشت چون حوضهای بهشت جلاب
بالضم و التشدید شکر آب و شربت امراد کاسهای بزرگ شاهانه پرشربت است چنانکه از تشبیه بحوض می آید و نوشین
سرشت بمعنی شیرین صفت جلاب و از حوضها زمین حوضها مراد است چنانکه از مشبه می آید کذا افید ای اول
کاسهای بزرگ پر شربت شیرین آوردند که زمین مجلس از ان همچون زمین حوضهای بهشت شد یکی جوی از حوض
نوشین گلاب + نه خسرو که شیرین ندیده بخواب یکی جوی ای یک شربه و یک بهره و از حوض شه کاسه مراد است
که مانند حوض بود و نوشین گلاب صفت آن و شارح نوشته که تخصیص شیرین و خسرو پرویز بمناسبت
شیرین است که فرهاد برای شیرین در کوه کندیده بود انتهی و تواند که بنا بر کثرت عیش و عشرت شیرین و خسرو
گفته باشد نهادند خوان الهی بیدریغ + گرانیده شد گرد عنبر بمیغ الیس از نوشیدن شربتهای شیرین خوانهای
خوردنی آوردند که بسیار بود و در نهادن آن دریغ نکردند و ایهام آنکه بلا فرصت آوردند و بوی عنبرین
طعامهای در هوا بلند شد و بمیغ رسید ز هر نعمتی کاید اندر شمار + فرو ریخته کوهی از هر کنار ای از نعمت انبار و توده

بود حریر رقاق و ویرو یزنی + چو ماهتاب تابنده از روشنی حریر رقاق تنک و نرم که مانند حریر باشد و آن از
نان روغنی گویند چنانکه در مؤید است که حریره آرد را گویند که با شیر و روغن پخته سازند و ویرو یزنی دو بار
پخته شده و یا آنکه آرد را در دو ویر و یزن پخته باشند کذا فی المؤید و مصراع ثانی صفت سپیدی و صافی
او همان گرده نرم چون لیف خز + که نه پخته شد گرده گرده پز گرده بالکسر نان مولانا گفته که گرده نرم تعریف ۴ مقابله
بیت سابق صفت رقاق است ای پرتن و نه پرتن لیف بالکسر نهالی و غلاف خز بفتح خای معجمه نوعی از ابریشم است
مؤید و قیل لیف خز غلافی را گویند که ابریشم را ریزه ریزه کرده همچون پنبه دران اندازند و آن هم نرم باشد و مصراع
ثانی صفت گرده نرم است که گرده ول بضم نام عضو اندرونی است دیگر گرده پز یکی نان پز و طباخ که او را نانوای
یعنی در پختن آن نان پز نیکی کرده در نرمی مانند غلاف خز بود طباخ چندان احتیاط و محنت بکار برده بود که
گرده اندرونی او پخته و سوخته شده بود ابا های الوان زصد گونه بیش + بخوانهای زرین نهادند پیش
اباهای آشهای گوناگون بیش از ابیات تازی چهار زاینجی خورد الوان نبود + که زان خورد چیزی بران خوان نبود
چهار زاد و جهان و الوان صفت موصوف مقدر ای از خوردهای الوان طعام چهار زنگار رنگ پس پخته خورد الوان بمعنی
خوردنی و طعامی از خوردهای الوان چو خوردند چند آنکه آمد پسند + ز جام و صراحی گشادند بند ای جام و صراحی
پیش آوردند می ناب خوردند تا نیمروز + چو می در ولایت شد آتش فروز فاعل شد نیمروز است اهتمام تمام می ناب
خوردند تا آنکه نیمروز شد و نیمروز ولایتی است دران بزم مانند می آتش افروز گشته ای روشن تر شده و این تشبیه
بنا بر خواص می است که درون آتش زننده چون نفط مشتعل گردد لذا افید و تعبیر بزم بولایت بمناسبت نیمروز است
که محیط عالم باشد و یا آنکه نیمروز دران بزم گرم و مؤثر شده بود چنانکه می در وجود باده خواران مؤثر شده بود
این بیت ملایم آنکه بگوید نشاط ابروی می پرستان گشاد + ز نیروی می روی مستان گشاد فاعل هر دو
گشاد نشاط است و ابرو دل و روی گشادن بمعنی واحد ای انبساط آوردن انشاط مجلس و نشاطی از نیروی خود باده خواران
در انبساط آورد و علیشیر ابرو گشادن بمعنی تکلم نوشته و اول اظهر است مصرع ثانی تفسیر اول است پیکرانی بدان ۴ و خوبی
دلیری نشستند تا شب بر امشکری + چو شب خواست کز غم سیاه آورد + نفس هر سوی خوابگاه آورد غم کنایه از تیرگی
که موجب غم است و پیدا است که طبع آدمی از غم خوابیده و پژمرده میگردد و آنچه بعضی نسخ کا انجم سیاه است مناسب نیست
بان لعبتان گفت سالار دهر + که امشب نشاید شدن سوی شهر اسکندر شاه بان پریپیکران گفت که امشب اینجا باشید و شهر
خود نروید و این خطاب در حقیقت بمعشوقه بود چنانست فرمان که فردا پگاه + برآریم بزمی زماهی بماه برآریم بلند سازیم
یعنی فردا عیش زیاده ازین کنیم برسم فریدون و آیین کی + ستانیم داد دل از رود و نی کیخسرو که صاحب
عشرت بود و داد دل بمعنی حق شادی و عیش بگیرد چون برافروزد آتش ز جام + شود کار ما پخته زان خام

خام علت بیت سابق ست بر سبیل تمنی دارد وی خاطر و آتش عبارت از شراب سرخ و افروختن آن از جام یعنے
پر شدن قدح از باده و کار عبارت از جشن کردن چنانکه از بیت سابق می آید ای کار جشن شادی ما پخته
و تمام شود از آن خون خام ای از شراب ناقطرای تمام ست و بیخود شویم و انبساط خاطر را بکمال رسانیم زیرا که تا هوش
باقی باشد که فکر و اندیشه از هر طرف در پیش باشد چنانکه ببیت لاحق هویدا این ایهام ست کذا افید و دیگر آتش و پخته و
خام از تلازم ست زمانی ز شغل زمین بگذریم + بمرجان پرورده جان پروریم شغل زمین کار با جهان که موجب
ملال ست مرجان پرورده شراب لعل جان پروریم شراب خواری کنیم و شاد شویم و مرجان آزان گفته که آن
در سفره نگاه برند فرو زنده گردیم چون گل بمی + باین کوزه از گل برآریم خوی آبی گلاب ریز بر تن و جامه که
رسم بزم عیش ست متعلق فروزنده گردیم از گل بکسر کاف پارسی صفت کوزه که کنایت از تن خاکی ست
و خوی برآوردن تر و تازه ساختن ای این تن پژمرده را بگلاب ریزی تر و تازه کنیم کذا افید و هذا هو الانسب
بالبیت السابق واللاحق و اگر می بمعنی خود باشد پس بدین کوزه اشارت بصراحی ست و گل بالضم و خوی برآوردن
شرمنده ساختن یعنے بخوردن می همچو گل روشن شویم و باین کوزه که صراحی ست از گل بوستان خوی خجالت
برآریم و ایهام آنکه بدین میخواری از گل رخسار خود عرق برون آریم چه از تاثیر باده عرق از رخسار میخواره سر
زند و آنچه بعضے گفته اند که گل بالکسر عبارت از زمین ست یعنے خاک از شراب خاری ما خیان هست شود و عرق
برآرد خلاف ظاهر ست و مؤدی تکرار مضمون بیت لاحق که میگوید زمین را بجرعه معنبر کنیم + بسرشوی شادی گل
تر کنیم اشارت ست بقول مشهور للارض من جرعة الکرام نصیب و سرشستن شادی عبارت از صاف و بے
دغدغه کردن آن میخواری ست که سجده کنان سر گلی بالکسر و یای عظمت ای بجرعه فشانی بر زمین گویا چنین کرده
باشیم که برای سرشوی شخص شادی پژمرده و گرد آلوده بسیار گل تر موجود کرده ایم کذا افید و پیداست که گل سرشوی
را بانواع خوشبوی پرورده میکنند لهذا معنبر گفته پریزادگان بوسه دادند خاک + پری وار هم شاد و هم ترسناک
چه پری واقعے را شادی و جلوه گریست و هم ترسناکی از غیر جنس خود + چو شب زیور عنبرین ساز کرد + سر نافه مشک
باز کرد شب را معشوق قرار داده و برا او زیور اثبات نموده و زیور عنبرین بمعنے زلف سیاه که زیب خوبان بود ست
و آن کنایه از سیاهی شب ست و مصراع ثانی جزای چو معشوق شب زیور عنبرین خود را ساز کرد و ظلمت آورد
گویا چنان کرد که سر نافه مشک را ازان زلف عنبرین بکشاد و سیاهی خود را انتشار داد کذا افید و ظاهر آنکه مصراع
ثانی تفسیر اول ست و بیت لاحق جزای چو شاه از زلف مشکین آن دلکشان + کمندی برآراست عنبرفشان + مه و
مشتری را بمشکین کمند + فرود آورید از سپهر بلند + این دو بیت تخیل ست در شب آمدن آن پری پیکران بخانه سکندر
در محافظه سیاهی شب ورنه مضمون هر بیت مخالف یکدیگر باشد پس آن دلکشان با لف و نون فاعلیت اشارت بجشن

یعنے چون [۲]

ست که بس زیبا و دلکش بود چنانکه در بیت لاحق این شب را بدلنواز صفت کرده است و ماه و مشتری همان پری
پیکران که همچون ماه و مشتری تمام خوبرویان بودند حاصل آنکه سکندر گویا کمند زلف این شب آن ماه و مشتری را از آسمان فرود
آورده بود ای بهایه نرسید شب ایشانرا در بزم خود باز داشته بود کذا افید پس این پری پیکران گویا از جنس بشر نبودند
بلکه ستاره طینت بودند که سکندر مشکین کمند شب ایشانرا بدست آورد و میر علیشیر آن دلکشانرا اشارت به پری پیکران
نموده که ماه و مشتری هم از ایشان عبارتست ای گویا سکندر از زلف ایشان کمند ساخته و بر فلک انداخته ماه و مشتری را
فرود آورده بود که عبارت از ذات ایشانست و همین معنی اگرچه بلفظ دلکشان که بظاهر صیغه جمع مینماید اقرب است
اما تقریر مولانا ما از ان الطف علیک بالانصاف و آنچه شارح از ماه و مشتری جواهر و مروارید خواسته که سکندر بایشان
داده بود ای سکندر زلف و جعد ایشانرا بجواهر و مروارید چنان مرصع کرده بود که هر دانه از ان جواهر در تدویر
و تابندگی چون ماه و مشتری مینمود که گویا این هر دو را از فلک فرود آورده بود تمام تکلف بارد است فافهم شب جشن
بود آن شب دلنواز + پری پیکران چون پری جلوه ساز ای فریبنده سکندر بودند چنانکه گفت مگر کاتشی بر فروزند
لعل + در آتش نهند از پی شاه نعل علت جلوه سازیست و لعل بمعنی سرخ صفت آتش که آن عبارت از شراب
سرخ است چنانکه از بیت لاحق ثانی هویداست بر فروزند ای باده پیمائی کنند و تعبیر آن بافروختن بملازمت
لفظی آتش است در آتش نهند الخ ای شاه را بر میخواری بیقرار سازند زیرا که نشاء روز گذشته فرو شده بود کذا افید
حاصل آنکه جلوه سازی پری پیکران باین تمنا بود که باز درین شب باده پیمائی کنیم و شاه را بر میخواری مستعد
سازیم تا نشاء بر نشاء افزوده باشد پس به تمنای ایشان بفرموده آتش افروختن + برسم مغان بوی خوش
سوختن آتش عبارت از شراب سرخ چنانکه از بیت لاحق پیداست پس آتش افروختن باده پیمائی است که تمنای
پری پیکران بود و پیداست که مغان در بزم باده خوشبو بها کنند این است مرضی مولانا قدس سره و ایهام با فروختن
آتش واقعی که در سببی لازم است چنانکه از ابیات دهقان آتش می آید ز باده چنان آتشی بر فروخت + که میخوارگانرا
در و رخت سوخت ز باده بیان آتش است و کلمه را علامت اضافت رخت ای همه باده خوار از رخت هوش
و عقل سوخته شدند ای بیخود شدند و بکام خود رسیدند بر و دو می و لهوهای دگر + همین دو شب را بشادی بسر
فاعله سکندر شاه چو شنگرف شد دو ند بر لاجورد + سمور سیه زا در دیاه زرد + بشنگرف
کنایه از سرخی صبح که بزردی میزند و پیداست که شنگرف واقعی در وقت سائیدن سرخ و زرد مینماید لاجورد سنگ
معروف کنایه از آسمان کبود و مصراع ثانی تخییل دیگر است معطوف بر اول چه سمور سیه جانوریست که از پوست آن که
نهایت نرم است پوستین سازند و ملوک و صدور می پوشند اینجا کنایه از آسمان و روباه زرد همان سرخی و زردی
آمیز کذا افید و علیشیر سمور سیه استعاره از شب سیاه کرده و روباه زرد از آفتاب که بوقت طلوع زرد باشد

ای از ظلمت شب آفتاب برآمد دگر باره در خلیش آمد نشاط + در آسوده شد خسروانی بساط ای بساط شاه بار دیگر آراسته شد گویا بجواهر آسوده است چمن باز نوشد شمشاد و سرو + خرامش درآمد بکبک و تدرو در بزم یکبار را که اول بساط گستردنی گفته بود اکنون بچمن تعبیر نموده و شمشاد و سرو و کبک و تدرو همان پری پیکران اند

شاهی بجز امیدن آن پری پیکران باز تازگی دیگر یافت نواگر شدند آن پری پیکران + نوآئین بود ماه در مهرگان نواگر سرودکننده و مصراع ثانی بقول خواجه رحمه ماه بمعنی معشوق ماه روی کنایه از هر فرد پری پیکران و نوآئین زیبا و لطیف و مهرگان نام پرده ایست از موسیقی که آنرا مهرگان خرد گویند و در کلام حذف مضاف ست ای در سرائیدن پرده مهرگان و پیداست که ماهرو سرائنده در مقام سرود بس نیکو و نوآئین باشد که دو صفت خوبی درو ست کذا افید و علیشیر مصراع ثانی را تمثیل گفته که مهرگان تعریب مهرجان ست یعنی ماه خزان و بجای ماه مهر نوشته ای سرود کنیزان در آنوقت خوش می آید چنانکه آفتاب خزان عزیز و مرغوب ست که هر کس از سرما در تابش آن رجوع کند و نیز موسم خزان از برای جشن پسندیده است

زبیجاده گون باده دلفروز + فشاندند بیجاده برروی روز درر شیدیست که بیجاده بواو مکسور و یاء مجهول سنگریزه سرخ رنگ ست از اقسام جواهر فرومایه که مانند کهربا جذب گیاه کند بلکه پر مرغ را نیز بیجاده ایضاً انتهی و مولانا نوشته که بعضی برآنند که آن خود مهره کهربا ست اما میتواند که غیر آن باشد که مانند کهربا جذب گیاه میکند و بیجاده گون بمعنی سرخ رنگ صفت مقدم باده یعنی از خوردن شراب سرخ برروی روز رنگ بیجاده را برفشاندند ای آن روز را سرخروی گردانیدند حاصل آنکه چنانکه پری پیکران باده خواری میخواستند همچنان کردند که آن روز جشن را تا یمروز سرخروی بخشیدند گویا برروی آن بیجاده برافشاندند و در دو بیت ساقی نامه همین معنی ست کذا افید و این معنی اظهر ست از آنچه علیشیر نوشته که بیجاده اول بمعنی لسبد ست که هندش مونگی نامند و ثانی بمعنی کهربا ای از خوردن شراب سرخ از روی زکهربا را برافشاندند ای اندک زردی که برروی می خواران بود برطرف شد که عکس آن برروها ظاهر گشت و این معنی آنگه راست آید که روز باضافت ادنی ملابست باشد ای روی باده خواران که در روز اندک زردی داشت و لا یخفی انه لا حاجة الیه مع وضوح المعنی الاول و آنچه شارح نوشته که روز اینجا بمعنی آفتاب ست یعنی آفتاب بدان سرخی که داشت از رنگ می اقتباس سرخی و زیبایی نموده بود و یا آنکه رنگ بیجاذی رنگ شراب همچون کهربا زردفام مینمود همه خلاف ظاهر ست چه مقصد اصلی بیان کثرت باده خواری ست نه بیان کمال سرخی باده

بیا ساقی از باده جامی بیار + زبیجاده گون گل پیامی بیار بیجاده گون صفت مقدم گلست عبارت از شراب سرخ رنگ چنانکه از بیت لاحق پیدا ست پس مصراع ثانی تخییل مصراع اولست که باده بیخودی گویا گل سرخ نوبهار ست که خواجه رحمه پیام آمدن آن میخواهد و هم پیدا ست که گل سرخ را در باده می اندازند تا خوشبو شود در حرم رابان باده چون کن + ز

زبیجاده زنگم چو بیجاده کن الخ یا دلشارت بباده سرخ رنگ بیخودی چون باده کن الخ سرخ رنگ کن مرا سر خرمی

و خورم گردان و مصرع ثانی بمعنی اولست و در بیجاده حذف ایجاز ست ای از بیجاده گون گل که عبارت از ان

شراب سرخ است زنگم ای رنگ زخم چنانکه از مصراع اول می آید چو بیجاده کن الخ سرخ رنگ کن کذا افاده مولانا ام

داستان نشستن سکندر بانوشابه در جشن و صفت افروختن

الش بجشن فریدون و نوروز جم + که شادی ستر دار جهان نام غم این داستان تفصیل بیت اخیر ست

که گفت زبیجاده گون باده دلفروز الخ و بای بجشن بمعنی برای یعنی برای برساز کردن جشن فریدون و برای

ساختن نوروز جمشید یعنی بطریق نشستن فریدون و جم در جشن سکندر بر تخت شاهی نشست و جشن کرد

و جشن بمعنی عید و شادی است و مصراع ثانی صفت جشن و نوروز ستردن بضمتین تراشیدن و دور کردن

ای شادی این دو روز قدیم نام غم را از صفحه عالم تراشیده بود و علیشیر نوشته که ابتدای جشن در عالم

فریدونست و ابتدای نوروز از جمشید و شارح گفته که جشن فریدون در مهرگان بود و جشن جمشید در نوروز

چنانکه در بیان هر دو جشن مولانا اینجا البسط طویل آورده که نوروز اینجا عبارت از نوروز بزرگ ست چنانکه عنقریب

بتفصیل مذکور میشود که جشن فریدون عبارت از مهرگان خاصه است که آنرا مهرگان بزرگ نیز گویند و شرح آن

چنین است که مهرگان جشنی ست نزد عجمیان هیچ جشن بعد از نوروز از و بزرگ نیست و چنانکه نوروز دو است یعنی

نوروز عامه و نوروز خاصه مهرگان هم عامه و هم خاصه است پس مهرگان عامه که آنرا مهرگان خرد نیز گویند و آن

مهرست که آن نام شانزدهم روز ست از ماه شمسی و مهر ماه که آفتاب در برج میزان باشد و این اول ماه خریف

است و سبب جشن کردن درین روز آنکه قاعده کلیه عجمیان ست که چون نام روز بنام ماه آن موافق افتد آنروز

را عید گویند و جشن کنند و وجه تسمیه بمهرگان آنکه چون بروز مهر مذکور جشن کردند آنرا جشن مهره مهره نام نهادند

ای جشنیکه منسوب ست بروز مهر و ماه مهر باشد بعده از طوالت این نام اندیشیده یک مهره را حذف کردند

و باخر دیگر الف و نون جمع لاحق نمودند چه پارسیان تثنیه را جمع خوانند آنگاه بقاعده ابدال های مختفیه بکاف پارسی

چنانکه در بندگان و نویسندگان که بندگی و نویسندگی ست های نسبت را که در مهره بود بکاف پارسی بدل کردند

و مهرگان نامیدند و های جمع که مخصوص بغیر ذی روح ست در آخرش نیاوردند زیرا که اگر های جمع آوردندی های

نسبت که مختفیه غیر ملفوظ بود در کتابت و تلفظ ساقط شدی چنانکه در جمع خانه خانها گویند پس کلمه مهرها بالکسر بجمع

مهرها بالضم مشتبه شدی لهذا آنرا بمنزله ذی روح گردانیده الف و نون جمع بدو لاحق ساختند و مهرگان خاصه که

که آنرا مهرگان بزرگ و جشن فریدون نیز گویند عبارت ست از روز بیست و یکم از ماه مذکور و سبب جشن و وجه تسمیه

آن بجشن فریدون آنکه فریدون درین روز با ضحاک که طاغی بود و فساد بسیار میکرد و خلائق از عی در عذاب

و رنج بودند و از زمین بابل گرفتار کرده بکوه و زر مارند فرستاد که آنجا حبس کردند پس خلق رستاز نکبت و ظلم او
وارسته لشکر ایزدی پرداخته جشن عظیم کردند اما وجه تسمیهٔ این روز بمهرگان فتح بیت و زتغلیب جشن مهرگان که
اولین ست اکنون پارسیان از مهرگان خرد تا مهرگان بزرگ که جمله شش روز میشود هیچ کاری غیر از عیش
و عشرت نکنند بجز طرب و نشاط راهی دیگر پیش نگیرند و باین معنی ست که شادی ستر دار جهان نام عجم + اشارت کرده خواجه
رح انتهی کلامه جهاندار بنشست بر تخت خویش + نشستند شاهان سر افگنده پیش ای پیرامون تختش چنین نشستند
نوازندگان می ور و دو جام + بمار آراسته دست مجلس تمام نوازندگان می باره خواران که می خوردن مرغوب
ایشان بود و نوازندگان رود رامشگران که مینواختند تارهای ساز را نوازندگان جام ساقیان کذا افید
و دست مجلس بمعنی صدر مجلس و پاراه و رسم آن می نوش و نوشابه چون شکر + عروسان بگردش کمر در
کمر + نوش بمعنی گوارنده صفت می ست ای می نوش بود آنجا و هم نوشابه که همچون شکر شیرین و لنواز بود
و ایهام معشوقه خسرو پرویز که نامش شکر بود و بزعم شیرین ادراخو استه بود و کنیزان گرداگرد نوشابه آراسته
بودند + بدان فحل اسکندر فیلقوس + نکرد التفاتی بچندین عروس فحل بفتح نر که ضد ماده است
و در اصطلاح مرد بزرگ و سر آمد اما اینجا بمعنی اولست یعنی سکندر با وجود کمال مردی و کشنی که داشت و هم باوجود
می گوارا که شهوت انگیز ست و هم با وجود عروسان آراسته که سلسله جنبان شهوت بودند بان عروسان التفاتی
نکرد و بگوشه چشم هم ندید و وجهش یکی آنکه خود بود پرهیزگار + دگر در حرم کرده نتوان شکار حرم بفتحتین سواد
بیت الله شریفه که در آنجا شکار کردن حرام است اینجا عبارت از صحن خانهٔ سکندر که شعرا حرم خانه سلاطین را
بحرم کعبه نسبت کنند یکایک همه لشکر از شرم او + نگشتند یکذره از رزم او آنجا بمعنی رسم ست ای تمام
لشکر از سبب شرم حضور و دیدار سکندر از طریق حیای او که با نوشابه داشت تجاوز نکردند ای همچون سکندر با آن عروسان
التفات نکردند هوا سرد و خرگاه خورشید گرم + زمین خشک و بالین جمشید نرم + خورشید کنایه از سکندر که بجهت
لفظ گرم او را خورشید گفته و گرمی خرگاه او از سببیت سامانی اسباب عشرت بود نه از آتش واقعی چنانکه علی شیر
گفته چه آفروختن در ماقبل ذکر یافته و خشک بمعنی یخ بسته و غمگین که هنوز گلها در زمین نه شگفته بود گویا
زمین خشک و ویران بود و جمشید هم کنایه از سکندر است که بملازمت جشن و خوشحالی او بجمشید تعبیر کرده است
چنانکه ایمعنی از بالین نرم می آید پس معنی بالین جمشید نرم آنست که سکندر جشن ساز و خورم حال بود و از
شدت سرما و سردی هوا اندیشه نداشت چه نرم بالین در اصطلاح شخصی را گویند که آسوده و خرم حال باشد حاصل آنکه
هوا اگرچه سرد بود اما خرگاه سکندری بزم جشن را پرسامان بود که اسباب عشرت مهیا داشت و زمین آنجا اگرچه خشک
و سخت بسته بود اما بالین سکندر نرم بود که تمام آسوده و عیش ساز بود کذا افاده مولانا قدس سره و شارح همتابعت

علیشیر از منزلگاه خورشید آسمان چهارم گرفته که محل خورشید ست و از بالین جمشید خوابگاه سکندر که منصب جمشید
داشت یعنی کره هوا از غلبه برودت سجدی سرد گشته بود که هیچ گرمی در عالم نمانده بود مگر در فلک رابع و سطح کره ارضی از
غایت بارش سجدی یخ بسته و منجمد گردیده بود که تمام روی زمین خشک و سخت بسته بود و اثر هیچ نرمی در هیچ جا نبود
مگر در خوابگاه سلطان سکندر شاه و بس انتهی کلامه و اینجا معنی بلاحق النسب نشست چنانکه معنی اول بسابق الصق است

گزنوده است که باده خواران و رامشگران و ساقیان مجلس شاه را آراسته بودند والله اعلم بمراده برون رفته از چاه دلو

آفتاب بماهی گرفتن سوی حوض آب چاه دلو باضافت بیانیه برج دلو که دوم ماه زمستان است وقتیکه آفتاب در آن
آید و چاه نهایان گفته که نزد اهل تنجیم برج دلو وبال خانه آفتاب ست و ماهی برج حوت که در پس دلو است و ماهی گرفتن
شکار کردن که کنایه از سیر نمودن ست و حوض آب همان برج حوت کذا فی الرشیدی یعنی آفتاب در آن هنگام از برج
دلو برون آمده از برای سیر متوجه برج حوت بود و بدان تحویل می یافت و حوت برج سوم ست از سه بروج خزان ای
ماه اسفندار بود که هندش پهگن نامند و چون آفتاب از دلو بحوت تحویل یابد بمه بارندگی برف و باران بسیار گردد کذا
افید پس از این بیت آغاز بیان سردی هواست که سابق اجمالاً مذکور شده و ذکر دلو و چاه و کذا ذکر ماهی و آب از تلازم

شعر لیست و آنچه شارحان از حوض آب آسمان گرفته اند خلاف ظاهر ست درم بر درم کیبه کوه و شخ + گره بسته

چون پشت ماهی ز یخ درم بر درم بمعنی پردرم و کیبه کوه آنکه پیرکه در کمر کوه باشد و شخ بالفتح زمین سخت محکم
که در دامن کوه باشد و قیل زمینی که درمیان دو کوه باشد و کیبه یخ کوکب آب که در زمین شخ باشد و از یخ بیان
سبب گره بستن و درم بر درم بمعنی آنکه در آنکمر کوه و کیبه شخ بود مانند درم بر درم مینمود ملند است و گره بسته
خبر آن ای آبی در تهها که پیش از این موجک بود و مانند درم بر درم مینمود اکنون گره بسته و بند شده بود و از سبب
یخ و کثرت برودت مانند پشت ماهی مینمود که فلوس آن سخت بسته باشد کذا افید و قیل درم بر درم کنایه از
تراکم برکالهای برف ست یعنی کیبه کوه و کیبه زمین سخت که درمیان دو کوه بود از کثرت بارش برف سم بر درم
شده بود از سبب یخ مانند پشت ماهی گره بسته مینمود و ذکر گره بکیبه از تلازم ست که کیبه پر درم را گره زننده
تا در اسم ریخته نشوند و تشبیه به پشت ماهی از ان کرده که پشت آن پر فلوس ست و همچون گره بسته مینماید انتهی

و معنی اول لطیف ست که معنی ثانی از بیان کیبه کوه و شخ خالی ست فافهم دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ + شد

کار گرگینه دوزان بزرگ + دمه بفتحتین باد و یخ که با برف و سرما باشد کذا فی القنیه ادم معروف که ترجمه نفس است
و بهم سخن و چشم گرگ آنکه چشم او را بکار زبان هندی برند و گرگینه نوعی از پوستین که مانند پوست گرگ است کار
بزرگ کار با رونق و رواج کذا افید یعنی باد سرد و برف آمیز دم و نفس مردم را فرو گرفت و تاب دم زدن و سخن
گفتن نداشتند چنانکه چشم گرگ از دست جادوان زبان مردم را بند میسازد چون سرما باین نهایت بود لاجرم کار

پوستین دوزان رواج یافته بود و علیشیر و شارح آورده که دمه بمعنی آلت دمیدن آهنگران است و چشم گرگ بمعنی آفتاب چه آسمان گرگ صفت است با مردم و آفتاب چشم اوست یعنی دمه وقت افروختن آتش دم بر نیاوردی تا آتش افروخته شدی چنانکه آفتاب دران هنگام هم چشم فرو گرفته بود ای گرمی نداشت این ابیات بیان کمال شدت سرماست اما معنی اول اظهر است سرین گوزن و کفلگاه گور + به پهلوی شیران برآورده زور کفلگاه بمعنی پهلو و یا همان سرین که سران است و در نسخه شارحان بجای برآورده درآورده واقعست پس معنی بیت آنکه بر ودت هوا و شدت سرما بحدی بود که جانوران صحرا از دشمنان خود گریختن نمیتوانستند بلکه از سرمازدگی در یکدیگر میخزیدند تا آنکه سرین و پهلوی گوزنان و گوران در پهلوی شیران زور آوردندی تا از سرما اندکی تخفیف یابند چنانکه معلوم است که حیوانات را در صورت ازدحام و تنگ نشستن با یکدیگر نوعی گرمی پیدا شد اما مولنا قدس سره نسخه برآورده نوشته است که برترجمهٔ بای پهلوی است و این بیت را با بیت لاحق بیان لاغری جانوران صحرای گفته که از سوختن گیاه و یخ بستن آب و سختی سرما لاغر شده بودند چنانکه از خشک شدن زمین و از گره بستن آب کلیسه کوه و شیخ و از فرو گرفتن و مه و دم مردم را پیدا است پس تخصیص سرین و کفلگاه از آن است که جای معلوم کردن فربهی و لاغری جانوران همین سرین و پهلوست و پهلوی شیران تهی گاه شیران که بس لاغر می باشند و زور آوردن سرین و کفلگاه بمعنی غالب و فره آمدن و تعبیر غلبه بزور بملازمت شیر است حاصل آنکه سرین گوزن و کفلگاه گور چنان لاغر شده بود که در لاغری تهیگاه شیران فره آمده بود ای از آن لاغرتر شده انتهی کلامه و آنچه شارح از شیران جوانان سکندر خواسته یعنی کباب سرین گوزن و پهلوی گور که تمام فربه بود در پهلوی شیر مردان زور آورده و قوت بخشیده بود مخالف مقتضای مقام است فافهم کباب تر از ران آهوی نر + نمک ریخته آب را در جگر کباب تر بندای موصوف است که از ران آهوی نر صفت اوست و مصرع ثانی خبر آن و کباب تر بنای تو فا ینستاه بمعنی کباب لاغر است زیرا چه گوشت آهو چربی بسیار ندارد خاصه وقتیکه لاغر باشد و تخصیص آهوی نر بودن از آن است که آهوی ماده را خود مانند آهوی نر چندان فربهی نباشد اگرچه وفور آب و گیاه باشد و ریخته لازمی است که فاعلش نمک است و کلمه را علامت اضافت جگر است سوی آب در جگر آب یعنی در میان آن و وجه تعبیر بمعنی درمیان بلفظ در جگر بملازمت کباب است که نمک در میان او باشد معنی بیت آنکه آهوی نر که البته فربه پیدا شد از کمیابی آب و گیاه چنان لاغر گردیده بود که کباب آب ریز که از ران او گرفته شدی نمک بود در میان آب ریخته شده ای کبابش آب و نمک بود و بس که لذت و چربی نداشت کذا افید و علیشیر نمک ریختن بمعنی حسرت دادن گفته ای کباب لاغر و تر از ران آهو چنان تر و آب ریز شده بود که آب را حسرت می آمد که چنانکه گوشت وی نزار و آبدار شده است من آنچنان نیستم و این معنی به اول قریب است و حال آنکه شارح آزار کیک گفته و از خود معنی دیگر آورده که تمام خلاف ظاهر است در شرح باید دید و انصاف

باید گزید زباریدن ابر کافوربار + سمن رسته از دستهای چنار ابر کافوربار یعنی هوای برف ریز که پرکالهای برف ازوی بریزد و سمن کنایه ازان پرکالهاست و دستهای چنار اوراق آن که مشابه به پنجه مردم ست و مقرر ست که از غایت حرارت طبع چنار قطره ژاله و پرکالهٔ برف برآن قرار نگیرد و رود و گداخته شود یعنی از شدت برودت هوا که پرکالهٔ برف بر برگهای چنار قرار یافته بود عجب ست که آنجا از دست چنار گویا سمن رسته بود کذا افید پس

این بیت بیان واقعیست نه مبالغه در کلام چنانکه شارح گفته بنفشه نکرده سر غنچه تیز + چو برگ بهار آسمان برف ریز بنفشه گیاهی ست کبود که در اول بهار میروید نکرده سر غنچه تیز ای از سبب باریدن برف هنوز غنچه بر بنا ورده بود و چون غنچهٔ بنفشه سر تیز باشد چنان تعبیر نموده و مصراع ثانی علت آن یعنی بنفشه ازان غنچه سر بر بنا ورده که آسمان برف ریز بود مانند برگ بهار و برگ بهار شکوفهٔ درختان که در بهار آمده بر خاک میریزد و آنچه به بعضی نسخ

ابر بهار ست ملایم تشبیه نیست مگر آنکه ژاله مراد باشد که گاهی از ابر بهاری میریزد درخت گل از باد آبستنی شکم کرده پر بچه از آبستنی باد آبستنی بادیکه در آخر زمستان میوزد و درختان ازوی نشو و نما میپزیرند و گلبنهای باغ ازوی بار گیرند و آن باد را لاقح نامند که سحاب را اگر دارد و اشجار را بارور گرداند و بچه از آبستنی باضافت بیانیه عبارت از شگفتگی گلهای درختان گل نزدیک شگفتن بودند چه این جشن در ماه اسفندار بود که آن آخر زمستان ست کذا افید و باین تقریر که حاصلش قرب شگفتگی اشجار ست نه شگفتن بالفعل بر دن آمدن نباتات مندفع شد آن دغدغه که میر علیشیر اینجا آورده که از دو بیت سابق چنان می آید که هنوز گلی از درخت و نباتی از زمین برون نیامده بود که در آن هنگام برف در بارش بود و لیس بیت لاحق که مشعر بر روئیدن سبزه است

چگونه راست باشد و معهذا منشا غلط او از نا خواهی شنید دهن ناگشاده لب آبگیر + که آید لب سبزه را بوی شیر دهن ناگشاده ای هنوز غدیرهای زمین و نشیبهای آن که آب در انها فراهم می آید جریان نیافته بود از سبب بستگی یخ چنانکه مذکور شد و یا از کم باریدن باران چه پیدا است که پیش از بهار در خزان بارش کم می باشد و مصراع ثانی بکاف رابطه بین الجملتین تفریع ست بر اول و آید بیای مثناة صیغه استقبال ست و شیر عبارت از آب چه شیر پرورش سبزه همین آبست یعنی لب آبگیرهای زمین از سبب مذکور هنوز جریان نیافته بود و آب شاداب شدن نیامده تا لب سبزه را که طفلی ست از مولیدسه گانه بوی شیر برآید و آن بوی رشیده از زمین بدر آید و لب آبگیرها را تازه گرداند و پیدا است که وجود سبزه بعد از وجود آب ست که از آبگیر جاری شده بر روی زمین رسد کذا افید و چون در نسخهٔ علیشیر آید سیم بصیغه ماضی ست و آن دلالت میکند بر بر آمدن سبزه از خاک و این معنی منافی ما قبل ست چنانچه بدغدغه مذکور شد ناچار از خود توجیهی دیگر که خلاف ظاهر کلمه را ست در بیان آورده و شارح هم متابعت او کرده و آن این ست که دهن گشادن بمعنی سوال کردن و حاجت خود از کسی خواستن ست

بوی شیر از لب برآمدن عبارتست از هنگام طفولیت چنانکه معروفست که گویند از لب فلان بوی شیر می آید ای طفل است
و بر قضای حاجت کسی قادر نیست و مقررست که اکثر بر کنار حوض و چشمه سبزه می روید و آنرا زیب بخشد یعنی لب
انگبیر تلخ بهر زیب و زینت خویش سوال از سبزه نکرده بود که مرا زیب بخش و پیدا شو زیرا که آن سبزه هنوز طفل بود
و از لبش بوی شیر می آمد و از طفلان حاجت خواستن خلاف عقلست که مدعا بحصول نرسد حاصل آنکه از
کثرت بارش برف لب انگبیر را خیال سبزی و سوال از سبزه نبود که در هنگام برف سبزه نمیروید انتهی کلامه
قد تفاخر به کل الافتخار ولا حاجة الیه مع الصحة نسخه زبدة الاخبار صبا بلبلان را دریده دهل ز نامحرمان روی
پوشیده گل دریدن دهل بقرینه مقام خاموش گردانیدن ست از نوای حزین که رسم بلبلان ست
و صبا اینجا بمعنی باد خزانست چنانکه علیشیر نوشته ای باد خزان بلبلان را خوار ساخته که آواز خوش بر نمی آورند
چه گلها در انوقت از سبب وجود نامحرمان که زاغ و زغن باشد و در ایام خزان بر شاخسار باغها فراهم آیند
روی پوشیده و پنهان بودند پس باد خزان مانع عیش بلبلان بود انتهی و تقریر مولانا ازین احسن ست که دهل
دریده بمعنی رسوا و آواره ساخته است چنانکه در رشیدی بر همین معنی این بیت را شاهد آورده است یعنی صبا
واقعی که برآینده گلهاست و دران خزان بی هنگام موید از سبب عدم برون آوردن گلها بلبلان را رسوا
و پریشان ساخته بود و پیداست که وجود گل موجب جمعیت بلبلست پس به وزیدن صبا که هنگام در انتظار
گلها بیقرار میشدند و نامحرمان آنچه غیر گلست از باد سرد و برف و سرما انتهی و آنچه شارح صبا را بمعنی میل
و رغبت عاشقانه گفته است ای رغبت بلبلان نسبت به گل از سبب عدم دیدن حسن روی ریاحین بر عنادل را
رسوا نموده و در غم انداخته بود چه معشوقه گل از سبب ازدحام زاغ و زغن در صحن باغ روی خود را در نقاب
شاخسار پوشیده بود خلاف ظاهرست چه ظاهر کلام بیت آنست که صبا بمعنی معروف ست نه بمعنی رغبت که
غیر معروف ست شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در دهن بلبله بالضم کوزه و صراحی بلبل انجمن ای
خوشگوی مجلس که همچو کبک دری خنده در دهن داشت و بجای بلبل گلزار در نوا بود و قلقل میکرد ز رخسار میخوارگان
رنگ می بهر گوشه گل برآورده خوی رنگ مبتداست و خبرش که میچکید ست محذوفست و مصراع ثانی تخییل
اول بهر گوشه ای در هر مکانی که میخوارگان نشسته بود گل برآورده خوی ای گل گلاب میچکید یعنی رنگی که از
رخسار میخوارگان چکیده بود ظاهر میشد چنان مینمود که گویا بهر گوشه مجلس گل گلاب چکیده چو شان است
کذا افید و علیشیر از گل گل واقعی خواسته و خوی برآوردن شرمنده ساختن یعنی عکس می که بر رخساره ایشان
برآمده بود از لطافت رخساره بدان رنگ بهر طرف گل بوستان را شرمنده گردانیده بود و الاول احسن و الطف
بعد در شب دوش فرمود شاه که آتش فروزند در بزمگاه چه در شب گذشته برای دفع سرما چندان آتش بیفروخته بودند

براراست از زینت زر و زیب چو باغ ارم مجلس دلفریب براراست لازمی ست که فاعلش مجلس ست و تشبیه باغ
ارم بنا بر آنست که دران همگی گلبن از زر و گوهر بودند ای اسباب آرایش مجلس همه مهیا شد در و آتشی چون گل

افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته ای در آن مجلس آتش همچو گل افروخته بود و گل بوستان از رشک این مجلس
گویا مانند گلستان شگفته بود سوخته شد پژمرده مینمود شده خار آتش چو زرگل بدست + نه چون خار زرتشت آتش پرست

از خار اول خارها خورد مراد که برای افروختن زگال سیاه نا افروخته همچون قلم سرتیز نموده در بزم شاه سوخته
بودند چه در مجلس شاهان آتش افروزی بدینصورت باشد نه بچوبها سطبر سوختن که از آن دود برخیزد و از آتش بیان
گل ست و تشبیه آن خار بزر بنا بر آنست که آتش زرد است و اگر سرخ توان گفت عبارت از براقت و روشنائی زر ست
و نیز گل بدست بمعنی آراسته می آید یعنی خار سوختنی آن بزم که بدان زگال را می افروختند بسبب آتش افروخته درو
همچو زر سرخ شده بود که گویا گل بدست او کرده آن مجلس را آراسته بودند چون خار زرتشت اه بدانکه آتش پرستان
برسم زرتشت چون خار آتش پرستی را بسوزند گل و گلاب و مشک و غیر آن بر آن افشانند تا آتش از وی نمیرد و دیر بماند
یعنی آن خار آتش آویخته تمام افروخته و مجلس افروز بود نه چون خار آتش پرستان که گلاب آلوده و عنبر آلوده باشد
کذا افاده مولانا و پیداست که زیب گل بدست فائق ست از زیب گل و عنبر و میر علیشیر از استاد خود چنان نقل کرده
که موافق مطالعه ژند که شرح پاژند ست افضل انواع آتش پرستی که مثمر ثواب بسیار باشد آنست که اول چوبها از زر
مانند قلم سیتر اشند و بر سر آن چوبها گل لعل هم از زر وصل کنند و آنرا هوم نامند و آن چوبها را در زمین استا کنند
و در آن چوبها آتش افروزند و چنین آتش پرستی در دین ایشان بغایت پسندیده ست پس حضرت خواجه درین بیت
صفت خار افروختن بمجلس سکندر میکند و از رسم آتش پرستان اعراض میکند که اینجا آن نبود یعنی خار سوختنی این
مجلس شاهانه از آتش آویخته خود همچون قلم زر شده بود و شعله آن خار همچون گل لعل بالای آن بلند شد اما این نوع
آتش افروختن که از هیزم بود نه چون سوختن خار زرین آتش پرستان که آن پرستش باشد بلکه برای دفع
سرما افروخته بودند انتهی و معنی اول لطیف ست که در آن ترقی این آتش ست بر آتش زرتشت که پژمرده
باشد و افسرده بی نور و آنچه شارح از فرهنگ رشیدی نقل کرده و کلامی طویل آورده در معنی بیت نوشته است ج

بتقریر علیشیر ست و در بعضی که چون گل زر بدست بتقدیم گل دیده شد تصحیف ناسخ ست + مشکین زگال آتشی لاله رنگ
درافتاد چون عکس گوهر بسنگ + زگال بضم انگشت مرده که بتازیش فحم گویند و مشکین متعلق درافتاد لاله رنگ ای
سرخ صفت آتش و عکس پرتو روشنی یعنی آتش سرخ که در زگال سیاه افتاده و آویخته بود چنان مینمود که گویا
پرتو سرخ از لعل درخشنده در سنگ سیاه ظاهر شده است و صنعت شعری آنکه آتش نزد حکما جوهر ست
+ با آتش بر آن شوشه مشک سنج + چو مار سیه بر سر جاه گنج + کلمه با ترجمه بای آتش ست و آن شوشه مشک سنج

بمعنی پشته سیاه اشارت بتوده زگال سیاه و چاه گنج چاهیکه پر از گنج باشد کنایه از منقل پر آتش است توده زگال
سیاه که بالای آتش سرخ نهاده بود چنان مینمود که گویا مار سیاه بر سر گنج زر نشسته است چه بعد از افروختن آتش

بخار و هیزم خورد شتهای زلال بر آن می نهند تا آتش نمیرد ز بی رحمتی داده پیر مجوس + سواد حبش را بتاراج روس
تخییل دیگرست در صفت آتش افروز و فیه حلیة الابیات اللاحقة فانها تخییلات فی اداء معنی واحد و پیر مجوس کہ بمعنی
موبد آتش پرستان ست کنایه است از آتش افروز که او هم من وجه آتش پرست است و نیز پیر مجوسیان آتش را افروخته
مریدان خود را باتش پرستی صلا میدهد چنانکه این حال آتش افروز نسبت باهل مجلس و سواد حبش بمعنی
شهر و نواحی زنگبار کنایه از توده زگال سیاه و روس کنایه از آتش چه روسیان همچو آتش اندک سرخ فام اند
یعنی آتش افروز از راه بی رحمتی و شفقتی توده زگال را بتاراج آتش داده بود که بر آتش می افشاند و آتش
آنرا میسوخت و خاکستر میکرد کذا افید و آنچه شارح از پیر مجوس آتش گرفته که قبله مجوسیان ست و روس کنایه از

انگر افروخته که سرخ باشد اگر چه فی نفسه صحیح ست اما مخالف سیاق و سباق ست ز هندوستان آمده جوزنی

بهر جو که زد سوخته خرمنی چوزن نوعی از ساحران و افسونگران اند که دانه جو و گندم و جواره را بزعفران و یا بزردچوبه
رنگین سازند و افسونی خوانده بران دمند و چون خواهند که کسی را مسخر گردانند دانه را بروی زنند و مقصود
که دارند حاصل کنند و نیز چون خواهند که خرمن کسی را آتش زنند افسونی دیگر بر آن دمیده بزنند و آن خرمن را
بسوزند پس از جوزن همان آتش افروز مرادست و بهر جو ای بهر انگر افروخته که مانند جو رنگ کرده ساحران
باشد و خرمن همان توده زگال که در هر گوشه مجلس بشکل خرمن نهاده بودند چون این قسم سحر اکثر در دیار
هندوستان باشد آتش افروز را از هندوستان آمده فرموده است یعنی آتش افروز گویا یک ساحر جوزن بود
که بهر انگر افروخته که در توده زگال میزد خرمن بزرگ را از ان میسوخت و خاکستر میساخت و تواند که هندوستان
عبارت از ذخیره زگال باشد پس آن جوزن گویا از انجا آمده بود که بهر جوزن خرمنی را میسوخت کذا افید و
علیشیر از هندوستان منقل گرفته که مانند مردم هندی سیاه باشد و از جو تا بی شراره آتش که در توده زگال
می افتاد و آنرا میسوخت ای آتش افروز شراره آتش از منقل می گرفت و در خرمن زگال میزد و هذا اقرب من الاول
و آنچه شارح جوزن بمعنی آفتی گرفته که در گندم و جو می افتد و زرع را خراب و خشک میگرداند و آن کنایه از آتش
نموده است ای افتادن آتش منقل در توده زگال سیاه چنان مینمود که گویا در کشت جو آفت جوزن افتاده
است و بهر جو را بمعنی بهر زگال سیاه را که میگیرد و میسوخت و سرخ میگردانند خلاف ظاهرست چه بنیاد در زدن

اینجا بمعنی انداختن ست نه بمعنی درگرفتن والله اعلم مغی ارغوان گشت بر جای جو + بخفته در دوده بوقت درود
مغ آتش پرست کنایه از آتش افروز جای جو منقل چه مغان بهنگام آتش پرستی بر منقل جو زنند چنانکه

۵ چه این ابیات
ابیاتی در صفت آتش افروز است
در صفت آتش ...
۶ ابیاتی در ...
یعنی ...
...

سفل درین بزم جا کرده اند چنین زکال ست ارغوان گل سرخ کنایه آتش مولانا فرموده که مصراع ثانی محض از برای
مناسبت لفظ گشت و تمام آن آورده است و اگرنه تخییل شاعری در اول تمام شده است ای آتش افروز که در جای
زکالها آتش زده بود گویا مغی بود که بسفال چار ارغوان کشته است و بوقت دم بنفشه در ده و آن کنایه از
خاکستر کبود ست که بعد از مردن آتش در منقل مانده و ایهام آنکه رسم مغان کشتن جو ست در سفال تا سبزه از ان
بکار آید و مغ مذکور اینجا بجای جو ارغوان کشته است و خلاف دیگران کرده لهذا ثمره خوب نیافته که ارغوان او
بنفشه شد سیاهی بماز ندران برده مشک بدل کرده یا شوشه زر خشک سیاهی همان آتش افروز که از تاب آتش
سیه فام شده بود و مازندران نام ولایتی ست زرخیز که مردم آنجا سرخ رنگ اند کنایه از منقل افروخته و مشک از زکال
و زر خشک از آتش کذا افید یعنی آتش افروز که در منقل زکال را انداخته آنرا سرخ ساخته بود گویا زنگی ست که بولایت
مازندران همه بضاعت مشک برده است و از ان توده زر خالص بدست آورده پس این بیت اگرچه تخییل دیگر
ست اما در معنی اضراب ست از مضمون بیت سابق فافهم و آنچه شارح از سیاه زکال خواسته که مشک هم از وعبارتست
خلاف ظاهر ست زن هندو زنی خانه پر خون شده همه آبنوسش طبر خون شده هندوا فراد زکال و هندو زنی بیا مصدری
و خانه عبارت از منقل ای کشتن هندوان زکالها از دست آتش افروز که آنها در منقل آتش می انداخت و
همه سزاوار کشتن بودند منقل پر خون و سرخ شده بود و مصراع ثانی تخییل دیگر که طبر خون کنایه از آتش ست چه
طبر خون چوبیست بغایت سرخ ای همه آبنوس آنجا نه که زکالها ست طبر خون ای آتش سرخ شده بود کذا فید و علیشیر
شارح هندوی زنی یا رپارسی بمعنی زن ساحره گفته کنایه از آتش ست و یا از زکال سیاه که مانند زنی هندی ست
ای تمام منقل از آتش سرخ برآمده بود و یا از زکال سیاه سوخته و افروخته سرخ شد بچین کرده سقلابی ترکتاز
سمور به پرطاسی کرده بازچین کنایه آتش که مردم چین و ماچین سرخ رنگ اند و سقلابی بدو یا اول برای نسبت
ست و ثانیه برای وحدت و کذا پرطاسی بدو یا و یا بد خوانند و بازکردن بمعنی بدل کردن پس سقلابی همان توده زکال
ست چه اهل سقلاب سیه فام اند و ترکتاز اینجا بمعنی رفتن ست فقط و سموری بیا تنکیر افراد زکال چه سمور نام جانور
سیاه است و پرطاسی افراد انگشت افروخته سرخ چه پرطاسی نام جامه سرخ ست که در شهر برطاس تا الفتح در حدود
روس می باشند کذا افاده مولانا یعنی مرد سقلابی که توده زکال ست در چین برای تربیت در آتش نشست و سمور خود را که از
زکال باشد بجامه پرطاسی سرخ بدل نموده ای از سیاهی بسرخی رسید و ترا رسد که چین کنایه از منقل کنی و سقلابی
از آتش چه سقلاب نام ولایتی ست از ترکستان زمین که مردم آنجا سرخ رنگ اند چنانکه علیشیر نوشته و ترکتاز تاختن
آوردن ناگهان یعنی آتش در منقل تاخت آورد و زکال را سرخ رنگ ساخت و تبدیل شخصی سقلابی که انگشت افروخته
باشد در منقل آمد و زکال سیاه را سرخ گردانید و امثال در بعضی نسخ بجای پرطاسی زبر طاسی و است برین

بتقدیر بازکردن بمعنی جدا کردن باشد یعنی مرد سقلابی که آتش پرست در ملک چین که منقل پرست ترکتاز آورده
سموریرا که بر دوش مرد برطاسی بود جدا کرده بغارت برد ای سیاهی زکال را که بالای انگشت افروخته نشسته بود
دور کرده و سرخ گردانید بلالی برآورده آواز خوش صلا داده در روم دخود در حبش بلال بالکسر مؤذن
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که از ملک حبش آمده بود اینجا کنایه از توده کال ست بهیئت مجموعه خود و آواز
خوش عبارت از آوازیکه بوقت آغاز افروخته شدن زکال میخیزد و آنرا خوش از جهت سرما گفته چه در هنگام سرما
آواز آتش مردم را عزیز باشد و روم کنایه از آتش و صلا دادن بروم آتش را بخود خواندن چنانکه هنگام
استحضار طعام مساکین را صلا دهند دبخود خوانند و حبش سیاهی توده زکال کذا افید یعنی آن توده بوقت
نیم افروختن آتش را بخود خوانده بود حال آنکه خود در حبش بود در سیاهی خود پس اینمعنی عجیب ست که
بلال خود در ملک حبش باشد واهل روم را بآواز خوش صلا زند وبسوی خویش خواند و علیشیر گفته که از زکال
نیم سوخته آوازی برآمده بود که آن زکال از طرف سوخته روم ست و از طرف ناسوخته حبش پس آوازه او از طرف
ناسوخته گویا صلای بود بروم که بیا سوی من تا من هم بسوزم شرح شوم انتهی و معنی اول انسب است بصلا
دادن که از دور بیا باشد و آنچه شارح در حاصل معنی بیت نوشته که آواز سوختن زکال نیم سوخته فی الجمله بیان
استماع میشد مخالف مرضی خواجه ست فافهم بر آواز آن زنگی قیرگون گشاده دل زهره و ز دیده خون ضمیر او
راجع بلال ست و زنگی کنایه از فرد دیگر از زکال نیم سوخته و زهره بمعنی قوت و زور و گشادن زهره از دل بمعنی بیتاب
ساختن دل را چه زنگیان از روم ترسان باشند پس بیتابی زکال دیگر بر آوازه خواندن بلال روم را بمعنی سستی
اوست بعد از افروختن چه انگر افروخته قوت ندارد و سست باشد و خون سرخی آتش کذا افید یعنی زکال
دیگر که زنگی بود چون خواندن بلال مردم را شنید بیتاب شد و دل از دست داد و از دیده خون گشاد ای تمام
سست شد و سرخی آتش برآورد حاصل آنکه زکالهای دیگر بسبب اتصال آن زکال نیم افروخته هم سوخته سرخ
شدند و آنچه شارح بمتابعت علیشیر نوشته که زهره بمعنی تلخه کنایه از آن ترس است که بوقت سوختن از هیزم و زکال
میچکد و خون عبارت از آتش و مقرر است که از گریه یکی مرد دیگر را هم گریه آید و رقت قلب پیدا گردد یعنی بآواز زکال
بالسماع آوازه سوختن زکال دیگر زهره تر قید و خون گریستن گرفت ای زکال ناسوخته متاثر شده بود و در ذات
خود اثر خون پیدا نموده ای بسبب اتصال بیکدیگر همه با آتش سرخ شده بودند اگرچه فی نفسه صحیح و در مآل واحد است
اما ملایم مذاق الفاظ هر دو بیت معنی اول است کما لا یخفی علی ارباب الذوق السلیم و دبیر قلم رسته از پشت او قلمهای
مشکین در انگشت او دبیر همان توده زکال منشی دفتر آلودگی سیاهی ذات که گاهی سیاه لباس میگردد و قلم
کنایه از شعله طویل مانند قلم که بوقت دامن زدن و باد کردن از پشت یعنی بلندی آن توده بر میخیزد و وجه تعبیر بقلم آنکه

قلم واقعی در نیستان با برگ سرخ میر وید چنانکه شعله با سرخی باشد و قلمهای مشکین کنایه از افراد زکال طویله کذا فی
یعنی آن توده زکال گویا دبیرے بود سیاه لباس که بوقت یاد کردن از لپشت وی قلم رسته بودے شعله طویله که جا
وهزاران قلمها سیاه را در انگشت داشت که بدان کلمات شرح می نوشت ای از زکالهای او شعلهای آتش برمیخاست
وشارح نوشته که دبیر استعاره از منقل است وقلم رستن از لپشت وی اشارت ست بآنکه منقل آهنین را سه پایه
قائم باشد وقلمهای مشکین افراد زکال که جهة آتش افروزی در منقل اندازند وچون منقل را دبیر نویسنده قرار داده
است برای او انگشت ادعای اثبات نموده ولکن وجهة هر سوتیها نشسته جوانمرد اطلس فروش + زخاکستری
پیرزن درع پوش + جوانمرد توده زکال که آتش در دست داشت گویا اطلس فروش است چه اطلس بمعنی
جامه ابریشمی لعل ست ومصراع ثانی حال ست از وی که در آن مصرع با بیت لاحق بطریق تتمه مطلب این بیت
تخییل دیگرمی آرد وخاکسترے بیا، پارسی برای تحقیر بیان پیرزن ست که آن عبارت از خاکستر سپید ست
که در زیر توده زکال بود وسپید است که خاکستر زکال سپید باشد واین ست وجه تشبیه آن با پیره زن چه پیره زنانرا
موی سپید باشد ودرع بالکسر پیراهن زن پس آن خاکستر را بتغایر اعتباری هم پیره زن گفته وهم
پیراهن او قرار داده ست یعنی آن خاکستر در زیر توده زکال گویا پیره زن بود که درع سپید بر سر داشت
ز بهر پلاسی رسن تافته + بجای پلاس اطلسی بافته فاعل فعل پیره زن ست چه رسن تافتن واز موی بز
رشتها سطبر تافتن کار پیره زنان ست پلاس بالفتح پشمینه درشت وسطبر که درویشان دارند کذا فی شرح فنا
ورسن آی رشته موی سیاه که پلاس از وے بافند پس رسن عبارت از افراد زکال افسرده است واطلس زکال
افروخته کذا افید حاصل آنکه خاکستر سپید پیره زن بود که برای ساختن پلاس پشمین رسن تافته بودے از زکال افسرده را
در بر گرفته اما از دست آن جوانمرد که توده زکال فروخته باشد بجای پلاس اطلس سرخ یافتے اطلس اخگر
افروخته بر سر آن پیره زن رسید چنانکه معلوم ست که چون زکال سوخته در توده خاکستر شود اخگر افروخته بجای
او می نشیند این ست تقریر بیتین که مولانا قدس سره باعجاز فرموده است وربط احسن بیان نموده است وانچه
شارح بمتابعت علیشیر تافته ویافته همان جوانمرد گفته واز اطلس فروش اخگر سوزان گرفته که آتش اطلس او ست
ونیز زکال مرده را سرخ وافروخته میگرداند وپیرزن عبارت از آتش که جوهر قدیم ست وخاکستر بلا یای
پارسی بدان مضاف ساخته عبارت از پرده رقیق خاکستری کرده که بر اخگر سوزان نقش می بندد گویا
درع آن اخگر ست وچون اطلس فروش را پلاس داشتن لازم ست که بر ان نشسته اطلس فروشی کند ناچار همان
اخگر سوزان در بهم رسانیدن پلاس خود از خطوط باریک سیاه که بر آن پرده رقیق خاکستر نمود میشد بند
رسنها تافته بود وباز چون آتش افسرده شده از دم نو میگردند وآن خطوط از وے بر طرف میشد دم سرخ

ه آهنین مقدار قلم در دست و مس کنند از منقل بران است پایه

رنگ بر آمدی گویا آنجوانمرد بجای پلاس اطلس حاصل میکرد انتهی کلامه اگرچه این توجیه و تخییل صحیح ست اما تقریر مولانا
ازان احسن که یک چیز را جوانمرد اطلس فروش قرار داده است و دیگر چیز را پیره زن گفته که از دست آنجوانمرد
پلاس افسرده اطلس تازه یافت والله اعلم بمراد عباده چو در کورهٔ مرد اکسیرگر + فرو برده آهن بر آورده زر
این بیت شرطست و بیت لاحق جزا و کوره کنایت از منقل و مرد اکسیرگر آتش افروز بنا بر افروختن او زکال
سیاه را لیکن زکال آهن قرار داده است و انگشت افروخته را زر خیال کرده است ای چون توده زکال در منقل
تمام سرخ شد چنانکه در کورهٔ کیمیاگر آهن را زر ساخته میشود پس شراره زاکسیر زر ساخته + زهر سو بدامن زر انداخته
شراره بمعنی ریزه هر چیز که بمقدار شرارهٔ آتش باشد اینجا عبارت از شراریست که بعد از افروختن زکال بر
میخیزد زر اکسیر زر ساخته ای از هر آتش افروزی سرخ همچون زرگر دیده بود صفت شراره است چنانکه بعضی
نسخ چنین ست ــ شراره زاکسیرگر ساخته ای آن شراره که ساخته و درست کرده اکسیرگر بود و مصراع ثانی
جزاست زهر سوای گرداگرد منقل زر انداخته ای خود را بیرون انداخته بود چنانکه زر منعم بدامن مسکین می افتد
کذا افید حاصل آنکه بعد از افروختن منقل و سرخ شدن زکالها شرارهٔ آنها گرداگرد منقل می افتاد و اهل مجلس را
راحت میداد و مقررست که کیمیاگران در کورهٔ آتش از علم اکسیرگری مس و آهن و دیگر فلزات کانی را انداخته
زر میسازند لهذا آهن را آورده است و آنچه بعضی نسخ با کوره تصحیف ناسخان ست و شارح برای تصحیح آن
معنی چنین کرده که باد سید کوره چنین کرده بود لا حاجة الیه بخار از بر شعله آذری + چو سرخ گل برگ
نیلوفری یعنی دود آتش از بالای شعله سرخ چنان مینمود که گویا بر بالای آن گل سرخ برگ نیلوفری بسته اند
پس آذری یای نسبت ست ای منسوب بآتش و به بعضی نسخ بجای برگ شعر ست بفتحتین بمعنی جامه ابریشمی کبود
والاول انسب سفالی بریحان بر آراسته + بریحانی از بیشها خاسته بریحان آراسته صفت سفال ست در تفسیر
با دسفال عبارت از تودهٔ زکال حرو ریحان واقعی سرسبز ست و سفال خود را آراسته گرداند بریحانی با سرخی اخگر
افروخته چه ریحان بمعنی شراب سرخ نیز آمده است از بیشهها ای بیشههای مردم کذا افید یعنی آن توده را
نهاده بر سر آتش در آن مجلس از بیشههای آن دیار پیدا شده بود که بریحانی و سرخی آتش خوشنما بود و علیشیر
گفته که سفال منقل ست و ریحان آتش که منقل با آن آراسته بود و ریحانی بپای پارهای منقل با آتش آراسته بود بریحانی
که از جنگل آورده بودند افروخته شد پس ریحان عبارت از هیزم پارهاست چه ریحان آنرا یا از غلب در صحرا باشند
و نیز گفته شد که نه ریحانی بنون نفی هم افاده معنی میکند ای ریحان این سفال نه آن ریحان بود که از جنگل پیدا شده
باشد بلکه این ریحان آتش ست که در سفال منقل می افروزد حاصل آنکه این ریحان ازان نوع نبود که در بیشهها
بر آمده باشد و کسی آنرا تماشا کند بلکه ریحانی بود که در بزم سکندر از سفال منقل سر بر زده منظور ناظران گردیده

نه آتش گل باغ جمشید بود + کلیچه پز خوان خورشید بود قرص معروف که اندرون آنرا از قند و مغز بادام و جز آن پر کنند و کلیچه پز نام طباخ و نان بائی و خوان خورشید ذات آفتاب که گویا قرص آفتاب را ازین آتش مهیا ساخته اند کذا افید پس این بیت بیان عزت آتش ست یعنی آتش آن مجلس نه مجرد آتش بود بلکه در عزت و شرف خود که بموسم سرما افروخته بود گل باغ جمشید بود و طباخ خوانچه خورشید اے بس گرم و روشن تر بود که ذات خورشید بدان گرم و روشن ست و شارح از خوان خورشید فلک رابع گرفته چه خورشید را طباخ فلک گویند یعنے با وجودیکه خورشید طباخ ست آتش مجلس خان گرم بود که فلک رابع قرص خورشید را بران آتش پخته بود والمآل واحد و در مصراع اول ایهام ست که جمشید آتش پرست بود و بدیدن آتش خرم شدے همچو خرمی دیگران بتماشای گلهاے باغ و در ثانی ایهام ست که آن آتش طباخ خوانچه سکندر شاه خورشید جاه بود که بران انواع خوردنی می پختند فروزنده گوهر نیک و بد + زغیق مغ مونس هیربد ـ هیربد حاکم ترسایان و آتش پرستان ای آن آتش ظاهر کننده گوهر هر کس بود و مردم نادره از و معلوم میشد که نیکان نزدیک آن آتش با وقار نشسته بود و بدان و بوالهوسان در لهو و لعب و مصراع ثانی تمثیل اے بس عزیز بود مر آن را شگفته گلی خورد او خاربن + بدیدار تازه بگوهر کهن مصراع اول قضای تعجب ست اے آن آتش طرفه گلی بود شگفته غذای او خاربن و هیزم که بدان افروخته و پرورده شد همچون گل باغ و یا آنکه شعله آن گلی ست که از درخت هیزم نشو و نما یافته شگفته است و این هم طرفه است که خاربن را گل شگفته باشد بگوهر کهن اے در اصل عنصر قدیم ست ترنم سرای تهی مایگان + پیام آور دیگ همسایگان ترنم سراے مطرب سرود گوی اے آن آتش طرب افزاے مفلسان گرسنگان بود و هم خبر رسان از پختن دیگ همسایگان چه مساکین بر بوے طعام و دود شنیدے آتش در خانه همسایگان امیدوار طعام شوند و علیشیر گفته که ترنم آتش عبارت از آوازیست که بوقت سوختن هیزم بر آید که آنرا فیر آتش نامند ترنگا ترنگی که زد ساز او + به اثر ندر زنشت آواز او ترنگا ترنگ بفتح تای مثناة آوازه زه کمان هنگام تیر انداختن و نیز آوازه تارها هنگام نواختن ساز اینجا معنے ثانی ست که ساز آتش کنایه از اخگر اوست و آواز او بدل ست از ترنگ یعنی آوازه سوختن اخگر او بهتر بود از آوازه خواندن ژند که مغان ژند را باواز خوش میخوانند و ژند نیز ای پازند نام کتاب مغان که تفسیر پاژند ست و در مؤید ست که ازین بیت مفهوم میشود که ژند نام مزماریست وضع کرده زرتشت والله اعلم بدان زندگی آتش زنده سوز + برافروخته شاه گیتی فروز بدین زندگی اے بدین تازگی و علو شان که در صفت آتش مذکور شد و زنده سوز مرکب صفت آتش ست اے عالی شعله و بسیار گرم بود که مردم زنده را از گرمی سوختے و تواند که زنده صفت مقدم سوز باشد اے آتشے که سوزش آن زنده و کامل بود کذا افید برافروخته شاه بهر آن آتش شاد و خورم بود ـ چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو + بر و گاه دراج گاهی تذرو

ای شعلهٔ آتشین بر سر تودهٔ زگالها بدین مثال بود گویا از شاخ سرو برگ گل سرخ دمیده است بر روی بر آتش ای از دراج وتدرو کباب اینجا مراد است و آنچه بعضی از شاخ سرو سیخ آهنین خواسته و از برگ گل سرخ گوشت خون آلوده مرغان گرفته خلاف ظاهر سیاق ست زلسبد چناری برافراخته + بر دی کبک

نالنده چون فاخته لسبد بالضم وتشدید مرجان سرخ که هندش پنوالی نامند که نبت آن قعر دریاست کبر مثال درخت سیر وید کنایه از آتش ست ای از آتش سوخته و بلند شده گویا درخت چنار برآورده بودند وبر آن درخت آتشین کبک در هنگام بریان شدن ها شند فاخته می نالید و مولانا لسبد بمعنی گلزاران گفته که عبارت از آتش گاه است و چنار تودهٔ اخگر افروخته و ناله کبک و فاخته آوازه بریان شدن اینها

و کرپای بر سر آرد چنار + بر دو سینه بط زند زیره زار این بیت باید بیت سابق ست ای اگر چنار که کبر که عبارت از تودهٔ اخگر افروخته است بط را بر خود سوار گرداند بط در گریه آید گاهی زیر بار یک گاهی ناله

بلند زند چه جای بط دریاست نه سر درختان تن بط بود در خور انگیر + چو بر آتش آری بر آرد نفیر + دران باغ مرغان بجوش آمده + زهر یک گرگون خروش آمده آن باغ همان آتش گاه که آنرا پیشتر لسبد فرموده

ای در آتشگاه بزم کباب مرغان در جوش وخروش بود گویا که ستارزن بر آورده بانگ سرود + سرود نوآئین تر از صد درود ستا بالکسر طنبور سه تاره که خوارزمیان او را زاروح افزا گویند ستارزن طنبوره نواز کنایه از مرغان جوشنده است نوآئین تر روح افزاتر از حد مدح و ثنا جگرها بخون در نمک یافته + نمک را

ز حسرت جگر تافته بیان اطعمه جگرهاست ای جگرهای چارپایان خوردنی چنان بود ند که در خون غرق ده با نمک یافته ای با نمک برگ و توشه پذیرفته بودند و تمام نمکین شده تا آنکه از حسرت نمکینی خود نمک واقعی را جگر تافته بودند کذا افید ای نمک واقعی بر سینهای جگر نمک پرورده حسرت میخورد که من آنچنان که این جگرها نمکینی دارند نمکین نیستم شکر پوره با نوک دندان براز + جگر خواره را کرده دندان دراز شکر پوره بباء موحده یار سلنبوسه قندی که درون آنرا از شکر و مغز بادام و پسته وامثال آن نیم کوفته پر سازند و می پزند و آنرا بنوک دندان میخورند و در رشیدیست که شکر پوره و شکر پورک و شکر پره و شکر پرک بیک معنی ست اما پوره درین بیت پاره آورده است چنانکه در نسخه علیشیر ست و آنرا بمعنی شکر صاف و خالص گفته و بر هر تقدیر با نوک دندان براز صفت شکر پوره است ای بدندان خورندگان از شیرینی و لذت خود میگفت و مصراع ثانی خبر آن و شکر خواره بمعنی شکر پوره خواره و دندان دراز حریص ای شکر پوره خورندگان از خوردن آن بس میکردند که بس شیرین و خوش آمده بود و تخصیص شکر خواره بسکندر شاه تقصیر ست فلا تکن من القاصرین

کباب تر بوی افزا ز خشک + ابا ها پرورده یا بوی مشک تر بمعنی مرغن و چرب و بوی افزا بمعنی خوشبو ساخته

وخشک بمعنی نیک پخته برشته صفت کباب ست و پیداست که نیک پختگی کباب در خشکی اوست کذا افید و علیشیر
گفته که بوی افزا آنچه بالائی پخته برای خوشبو اندازند و آنچه همراه کباب سیخی خورند از زیره و فلفل و جز آن
آبا بالکسر نانخورش و آش گوشت پخته ز آچار ها آنچه باشد عزیز + ترنج و به و نار و نارنج نیز علیشیر گفته که
مصراع ثانی بیان آچار هاست چه آچار ترنج و بهی و نارنج خوب و پرمزه باشد و آنار ترشش خود همین آچار
و تواند که بیان میوه ها باشد ای این همه انواع فاکهه دران بزم موجود بود یعنی چو زهره بر اشکرهی + صراحی درفشنده
چون مشتری درفشنده بالضم روشن و بارونق گلگون گلابی دلاویزتر + نشانده جهان از جهان در بهیر
علیشیر نوشته که گلاب سپاهان و عدن سرخ فام باشد لهذا گلگون گفته و جهان اول بمعنی روزگار فاعل نشانده
و ثانی بمعنی اهل مجلس که بسیار مثل جهان بودند در دسر که از حرارت طبع بنوشیدن گلاب دفع گردد و مولانا
گلاب گلگون شراب سرخ خواسته که مانند گلاب دافع درد سر ست و جهان در جهان بمعنی بسیار ست فاعل آن همه ساز
آهنگها بزم جنبش + بجز باده کاهنگ او بود تیز ای آهنگ و آواز همه سازها بزم خیز بود چه خوبی آن در بزم جنبش
است تا شورها را شورش بخشند مگر ساز شراب که آهنگ تیز داشت و بس نشاط افزا بود و در نسخه مولانا بجای باده
هم ساز واقع ست و آن بمعنی نفع و انتفاع مجلس ای ساز عیش و عشرت که از می و مطرب و غیره و منجاست تیز
آهنگ بود و در جوش و این نسخه انسب ست بمصراع اول و هم ذکر باده در بیت لاحق ست همه پخته بودند
یاران بمستی تمام + بجز باده کو درمیان بود خام پخته خرم و شاد و خام خالص بی دردی سکندر ز مستی شده
بیخواب روان خنگ در چنگ چنگی چو آب چنگ اول ساز معروف و ثانی بمعنی دست و چنگی مطرب چنگ نواز
پس تیزی آواز چنگ را بروانگی آب تشبیه نموده است یعنی سکندر از نشاء شراب عشرت نیم مست بود و حالیکه چنگ در
چنگ چنگی در روانگی و نوازش بود نه خاموش و علیشیر که چنگی که آواز نرسید بدر باب ست پس چو آب تشبیه به
آواز رباب ست که آن هم روان بود و درین بیت صنعت تجنیس تام ست می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ مرغ کباب مرغان ریحان آتش که در سر ما خوش آینده بود یار یا حین واقعی که در
سفالها نشانده بودند و تنگ چشم المحبوب را گویند که از نهایت خوبی و رعنائی خود هیچکس را در نظر نیارد و بحسبی به بیند
و این صفت حور بهشتی ست که او تعالی فرموده است قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ و آن بتی تنگ چشم نوشابه مراد است
که در آغوش سکندر تنگ نشسته بود و علیشیر اینجا خدشه آورده که از اول ابیات چنان معلوم شد که سکندر از سبب
پرهیزگاری خود سوی نوشابه التفات هم نکرد و درین بیت می آید که او را در کنار گرفته بود و جواب این خدشه بدو وجه
گفته اند یکی آنکه تواند که در کمال مستی از نوشابه حظ نفسانی بکنار گرفته باشد چه او زن بی شوهر بوده ا
و در صورت شرعی میتوان کرد و دیگر معنی آنکه اگرچه همه اسباب نشاط در آن هنگام نوشابه را میسر بود لیکن نشستم

وجای جبلی که درزنان حجره نشین باشد ودر کنار خود تنگ نشسته بود وبخیمی منید بدو ونیز کلمهٔ تنگ بمعنی نزدیک
آمده ای نوشابه تمام نزدیک سکندر بود گویا که در کنار اوست انتهی کلامه وقوله تا از بت چشم تنگ معشوقهٔ خاص
سکندر مراد داشته که در آغوش وی بود نه نوشابه فمعنی ثانی اقرب ست بقبول ومعنی اخیر انسب ست بسیاق
کراین دو بیت بیان کامرانئ اوست والله اعلم بالصواب کسی کین مراد ش میسر شود + گرش جم نباشد
سکندر بود واین مراد بشارت بعیش مذکور که از می ومیوه وریحان ومعشوقه همگی میسر بود سکندر را
گرش جم نباشد ای نامش جمشید ویا سلیمان نباشد باری او اسکندر توان گفت باینمعنی که او سکندر وقت
خویش ست پس این بیت جملهٔ معترضه است در بیان کامرانی اهل روزگار وشاهان جهان هر که باشد و
ایهام بفراغ وصفای وقت الملوک که همه کارهاش در راه حق بر کام وی باشد بیادشه آن مشتری پیکران
چو زهره کشید ندرطل گران بپادشه چه سکندر از مستی بخواب شده بود واز باده خواری خورسند گردیده آن
مشتری پیکران نوشابه وتوابع او وزهره سطربهٔ معروف که خمرخواره بود ودر رطل گران پیمانهٔ بزرگ از شراب
چو یک نیمه از روز روشن گذشت + فلک نیم راه زمین در نوشت گذشت ای در عیش مذکور ومصراع ثانی
تفسیر اولست بفرمود شه تا رقیبان گنج + کشند از پی میهمان پای رنج رقیبان گنج خزانه داران پای رنج
پیشکش مهمان که نوشابه است زر وزیور آرند خروارها + زسیفور واطلس شترتارها سیفور نوعی از پوشین
زحبش حبش خادمی نیز چند + بدیدار نیکو ببالا بلند ای کنیزان حبشی بیارند نه غلامان حبشی که نوشابه زنی
بالبیت بسی نافهٔ خشک ودیبای نغز + کزیشان فزوده شود هوش مغز بدیه است که از بوی مشک ودیبای
پاکیزه دماغ تازه میشود بسی تاج زرین زمرد نگار + بر آموده از لولوی شاهوار زمرد نگار آموده بزمرد که آن
گوهریست سبزفام که شاهان آنرا درمیان درهای شاهوار در تاج می نهند زمرد نگینهای بی آب ورنگ
در و لعل وفیروزه بی وزن وسنگ زمرد نگینها نگینهای مرکب آبدار وتابان باشند بیار ند مکلل بیاقوت ودر همه
درزش از گرد یاقوت پر + پرند بفتحتین چادر حریر ساده ومکلل آراسته شده بجواهر ولآلی ودرز بفتح دال و
سکون را مهمله ودر آخر زای معجمه در آخر بمعنی خم وپیچ کار دوختن کنارهٔ دو پارچه در دوختن آید هندش گوهر نامند
ودر روز جمع آن گرد کافور غبار آن که بر درز جامه افشانند تا نرم وخوشبوی شود عماری اشتر بهرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر عماری هودج وهرا بفتح ها وتشدید را ای گلوبها زرین وسیمین واسال آن که در
ساخت زین اسپ تعبیه کنند وهرا در اصل لغت معنی هلیله است و بنا بر مشابهت هلیله آن گلوبهارا هرا خوانده و معنی
ساخت زین هم آمده است چنانکه سینه بند ولگام وجز آن عماری کشان ساربانان کز افید همان پای
اسپان نر پایگذار + همیونان همه نیز روز بر بار همیونان شتران نجیب چنین خلعت نغز گوهر فشان + بنوشابه داد

زیورکشان آن زیورکشان فاعل دادند کنایه از آرندگان زیور و جواهر از گنجینهٔ شاه بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه فاعل بپوشید مقدر چه آنکه از بهر هر پیکری نغز بود
پرداختن زیور بهر پیکری ای هر پری پیکر که توابع نوشابه باشند پرداختن مهیا ساختن زیور یعنی خلعت آراسته بانداز
هر یکی چیز داد + بپوشیدشان بر دگر داد چیز عبارت از همان خلعت چنانکه از پوشید می آید و پوشید اینجا
متعدیست که فاعلش سکندر است و شان مفعول ده و بر دلی آنچه سوای خلعت باشد از نقد و جنس فاخره بر چهره آن
پری پیکران + شد از بس که گنج گوهر گران ای گرانبار شدند زمین بوسه دادند بر شکرشاه + نخرام دلی
برگرفتند راه شکرشاه شکر نعمت او رآه ای راه خانه خود مراد دل از پادشاه یافته + عنان سوی ماوای خود تافته
ازان کان گوهر گران آمدند + چو گنج روان باز جا آمدند کان گوهر سکندر گوهر بخش بود گنج روان گنج تارد
گرای گراینده نجانه خود بیا ساقی ان شیر شنگرف گون + که عکسش درآرد بسیماب خون شنگرف گون شراب سرخ
که بیخودی باشد و خون عبارت از قوت و رنگ سرخ که مرد قوی را باشد و سیماب کنایه از شخص بیقرار و بیتاب سیماب
در یک جا درنگ نمی کند و بیقرار باشد بمن ده که سیماب گون گشته ام + بسیماب خوردن چو خون گشته ام سیماب گون
ضعیف و بیطاقت از سبب مشاهده تجلی حقیقی و سیماب خوردن بیتابی پذیرفتن و ضعف یافتن چو خون گشته
ام آب گداز شده ام کذا افاده مولانا و در نسخه علیشیر و شارح مصراع ثانی چنین ست که بسیماب خون ناخن رشته ام
رشتن بالفتح رنگ دادن و آلوده کردن و سیماب خون اضافت بیانی ست آخونیکه مانند سیماب روانست و مقررست
که در هنگام پیری دست و پا میلرزد و از کثرت رعشه در ناخن سر انگشتان خون فرود آید و هر دو شاخ از سیماب اول
جام بلورین گرفته اند چه رنگ بلور مشابه برنگ سیماب ست یعنی ای ساقی بیا و آن شراب سرخ انگوری که عکس آن
در پیالهٔ بلورین برنگ خون بنماید بمن ده که از خمار پیری سیماب گون بیقرار شده ام و دست و پایم میلرزد و از فرط رعشه
خون جسد به سر انگشتان من رسیده ست گو یا که بسیماب خون ناخن خود را رنگ کرده ام و تمام مضطرب الحال شده ام
انتهی کلامها و معنی اول بنسخه مولانا که کلماتش متناسبه اند بس احسن ست و در نسخه نادر و منتقی چنین آمده بمن ده که سیماب
خور گشته ام + بسیماب خوردن چو زر گشته ام ای تمام بیقرارم و درین بیقراری زرد و نحیف شده ام و این معنی راجع
بمعنی اول ست کما لا یخفی **داستان رفتن سکندر بدیار ازرآی** برانم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز + همت عبارت از قوت سخن گفتن و صبح خیز ازان گفته که همت شعرا سخن پرداز
در صبحگاه جولان میزند موج سخن همان سخن ریز ریز بس روان یعنی من ترا مستعدم که سخن بسیار گویم و به بعضی
نسخ مغز سخن ست ای خلاصهٔ سخن را منتشر سازم و بر اقلیم سخن ظفر یابم برزین سخن گوهر آرم بچنگ + بسر
زیر دستان درآرم بسنگ زرین سخن نیاد کلام آراسته و گوهر عبارت صلهٔ شعر و زیر دستان شاعران کم همت

وکمین سرایان بدین چنانکه از بیت لاحق می آید که اصحاب دین و انصاف را دارای دین گفته است حاصل آنکه
بگفتن سخن زرین که بسیار گفته باشم از دولتمندان جهان صلهٔ شعر بگیرم و ازین سبب شاعران بدین و کمین را
زیر سنگ در آرم و زبون سازم چه شاعر بدین و کمین سرای نتواند که سخن بسیار گوید پس پرگوی سخن ناشی از قوت
و بند آرست که باعث فیض و صلهٔ بسیار باشد کذا افید و آنچه در نسخهٔ شارحان برارم زسنگ واقعست یعنی بدست آوردن
صلا از ممدوح خود سر زیر دستان خود را که عیال من و مساکین جوار من اند از زیر سختی فاقه وارهانم خلاف مرضی خواجه راست
گر از زور و زهره که آرد بدست + که دارا دین را کند زیر دست جواب جز مقدر ست چنانکه کسی گوید که ای خواجه میندیش
و چنین مگو مبادا که شاعری دیگر بر تو زور آرد و از تو بسیار سخن زیباتر گوید و مصرع ثانی مفعول آرد بدست و
دارای دین مطلق صاحب دین عاشر از خواجه یعنی دیگر شاعری بدین را یارای آن نیست که شاعران اصحاب دین را
مغلوب سازد و هیچوان ایشان موج سخن را روان گرداند کذا افید و شارحان بر حسب فهم خود این بیت را اعتراض
ار سابق گفته اند یعنی کدام کس این زهره و قوت دارد که دارای دین را که منم زیر دست منت سازد چه پایم در کنج
قناعت فرو رفته است چگونه لعبایهٔ ممدوح التفات کنم و بر عارف مخفی نماند که چنین گستاخی در جناب ممدوح گدا را لا
از وی طمع زر کند و باز استغنا نماند دور از ادب خواجه است زر از بهر مقصود زیور بود + چو بندش کنی بند از زر بود
خطاب ست به توانگران عالم که از ایشان توقع صلهٔ سخن زیبا توان کرد و اضافت مقصود بزیور بیانی ست و
زیور آرایش مطلق عاستر از آرایش تن و آسودگی معاش و از آرایش نام که بدادن صلهٔ شعرای دیندار را حاصل گردد
چو بندش کنی ای چون بند زر را ازین دو خرج باز داری پس آن زر قیدی ست بر تو که از زر ساخته شده کذا افید حاصل
آنکه توانگران عالم را شاید که بر شعرای دین صله رسانند که این هم آرایش ایشان ست و مال خود را همگی بند نسازند که آن
موجب پریشانی خاطر ست چنانکه میگوید توانگر که باشد زرش زیر خاک + ز دزدان بود روز و شب ترسناک و از نیجا
بتقریب مقام انتقال کرده فرموده تهیدست کاندیشهٔ زر کند + تمنای گنجش توانگر کند تهیدست ای اندک مایه که اندیشه
حصول زر کند ای فکر کند که کدام حیله سازم تا زر بدست آید و خرم حال گذارم تمنای حصول آن زر او را توانگردل
گرداند و در همان اندک مایه که بخانه داشته باشد مثل توانگران تصرف میکند و بهر اسپ بخ آینده همه مایه را خرج حاجت
وقت میکند همیشه خوش باشد و برین قیاس کن دیگر متوکلان علی الله را که با اندک سعی توانگردل باشند چه از زر تمنای
زر بیشتر + توانگرتر آنکس که درویشتر ای چون از زر موجود بدست تمنای زر که کم مایه کند بیشتر ست پس فقیر درویش
و محتاج تر که اندیشه و سعی حصول زر در پیش دارد توانگر ست در عالم چه او را بهر سو فکر و اندیشه باشد و از هر طرف
امید حصول زر کند و توانگرانه میگذارد کذا افید جهان آنجهان شد که در دلش راست + که هم خویشتن را هم خویش راست
جهان ای برگ و ساز جهان برای متوکل کم مایه بهتر حاصلست و مصراع ثانی علت جوی برگ و ساز اوست هم خویش تاکید

هم خوشنشین ست ای مایه درویش همبرای خود است و شحنه و دزد را بر خلاف توانگران در آن بد خلقی هیبت کند زیرا که
دانند که خویش بمعنی اقربا باشد ای مایه اندک و هم برای اوست و هم برای خویشان و دوستان که کسی او را متعرض نمیشود
شب و روز خوش هیچ و بی هراس نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس + فراوان خزینه فراوان غم ست + که اندوه آنرا که دنیا کم
ست ای فراوان خزینه را غم زیاده است و آنکس که کم دنیاست چندان غم ندارد گذارنده عقد گوهر فشان + چنین داد از آن
کان گوهر نشان عقد بالکسر روایت این داستان گوهر فشان پر از جواهر سخن صفت عقد و وجه تعبیر این روایت
بعقد گوهر فشان آنکه درین قصه ذکر گوهر و نذر سکندر و سپاه بسیار ست که چون کرد سالار جمشید هوش + می چند
بر یاد نوشابه نوش جمشید هوش صفت سالار که عبارت از سکندر ست چندی چند روز چنانکه از بیت لاحق که
تفسیر وا ضحست یعنی چون سکندر پس از بازرفتن نوشابه بخانه خود در سواد بردع چند روز بیاد وی می خورد
بریحان و ریحانی دلفروز + بسر برد با خسروان چند روز ریحان ریاحین طیبه و ریحانی شراب سرخ و در نسخه
مولانا بی عطف ست پس ریحان ریحانی بمعنی شراب سرخ باشد یکی روز بنشست بر عزم کار + بساطی بر آراست
چون نوبهار عزم کار سیر جهان مقصد چنانکه از لاحق پیداست حصاری چنان انجمن برکشید + که انجم در آن برج
شد ناپدید از آن انجمن میان حصار و آن برج حصار ندکور که بس بلند بود و ستارگان در وی ناپدید شد ای محفل
کواکب آسمانی برابر این محفل سلطانی نمیشد گرانمایگان سپه را بخواند + گرامی کنان هر یکی را نشاند گرامی کنان
ای بعزت و تعظیم نشاند شد آن انجمن کارداران دهر + ز فرهنگ شاه برگرفتند بهره آمده سپه داران یکجا شدند
و بهره گرفتن از دانش و کرم شاه منتظر نشستند شه از قصه آرزوهای خویش + سخنها ز هر دستی آورد پیش
از قصه الخ صفت هر دستی ست و دستی بمعنی نوع و قسم ای هر قسم آرزوهای خود بیان کرد تا آنکه گفت که دو سه چیز
در دل آمد هوس + که تا با شما بر نیارم نفس بیان سخنها جز با شما الخ ای فرداهمه کارها گذاشته در بیان آرزوی خود
بشما اندیشه و مشورت کنم و جز این اندیشه دم بر نیارم چنانکه میگوید به نیروی رای شما مهتران + جهان را به
بینم کران تا کران ای تمام جهان سیر کنم سوی دوم زمین پیش بود هم پسیچ + عنان مراد از آن پیچ پیچ
زان ای ز قصد رفتن بروم و چرخ فاعل او دست و پیچ مفعول ای آسمان عنان مرا از آن عزم پیچ داده است
و منحرف ساخته بر آنم که تا جمله مرز و بوم + نگردم نگردد سرم سوی روم نگردم از گردیدن ست بمعنی سیر کردن ای تا
تمام مرز و بوم جهان را بسیر نکنم سر من سوی روم متوجه نشود در آباد و ویران انگشت آورم + همه ملک عالم بدست آورم
تفسیر مصراع اول ست و این عزم سکندر بفرمان حقتعالی بود چنانکه قرآن بر آن دال ست کنم دست پیچی بسقلابیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان دست پیچی بپای مصدری پنجه بر تافتن ای مقهور ساختن و سقلاب بالکسر و سقلاب بالفتح دو
شهر ست از زنگستان نه چین که از ملک بردع در شمال ست و سیم سقلابیان بمعنی سیمی که ایشان بد آن خرید و فروخت کنند

دتوانند که سیم سقلابیان ذات ایشان باشد چه ایشان مانند سیم سپید فام اند پس سکه زدن بمعنی تابع کردن
ای سقلابیان را منقاد و تابع خود گردانم و بمعنی مصراع اول بالایم ترست کذا فی بهر بوم و بهر کشور گزرمی ست
به بسیم که خوشدل کدام آدمی ست گزرمی صفت بوم و کشور از ان خوشدلی بهره یابم مگر که آهن با هش شود
کارگر از آن که خوشدلی ای از خوشدل بودن آن آدمی خوشدل که در بیت سابق ست بهره یابم ای خوشدل
شوم زیرا که جنس با جنس کارگر و موثر شود نخستین خراشش ران کو چگاه + بالبرز خواهم برون بر د راه نخستین
ظرف برون بردن ست و درین کوچگاه صفت راه بالبرز ای بسوی کوه البرز که بمازندران ست و از نواحی
طالکان سیگذرد یعنی راهیکه اکنون مرا درین صفر درپیش ست در اول خراسیدن خود بسوی البرز برون خواهم طالقان
حاصل آنکه ازینجا بالبرز خواهم رفت کذا فی و اظهر آنکه یای صله از نخستین محذوف ست ای باول جنبش درین
سفر بالبرز خواهم شتافت و زان کوه فرخ در ایم بدشت ز صحرا بدریا کنم بازگشت کوه فرخ همان البرز که بس
بلند و تماشاگاه است بدریا ای بدریای خزران رجوع کنم چنانکه از بیت لاحق واضح ست و علیشیر گفته که دشت
نام زمینی ست از ترکستان چنانکه بیانش در کتاب بیاید تماشای دریای خزران کنم + ز جرعه بران گوهر افشان کنم
ز جرعه بیان گوهر ست بر آن ای بران دریا شراب خواری کنم و جرعه شراب را بران اندازم خزران بمعجمتین ولایتی
ست پیوسته بترکستان و دریای گیلان را بدو نسبت داده بحر خزران گویند و گاهی آن ولایت را خزران
گویند چو مرکب در آرم بدریا کنار + کنم هفته مرغ و ماهی شکار بدریا کنار ای بکنارهای دریای مذکور و درین چند
روز بر حسب ارشاد الهی به بینم که تا عزم چون آیدم + زمانه کجا رهنمون آیدم + چه گوید هر یک درین داستان
که دولت نه پیچد سر از راستان ای دولت و سعادت بخت در حکم و رخصت راستان ست که از مشورت ایشان
بدر نباشند زمین بوسه دادند یکسر سپاه + که تدبیر ما ست تدبیر شاه + کجا او نهد پای ما سر نهیم + ز فرمان او بر سر
افسر نهیم ای بهر سو که شاه روان شود ما همه متوجه شویم و از قبول فرمان بر سر خود تاج نهیم چه قبولیت فرمان
او موجب عزت و افتخار ما ست اگر آب و آتش کند جای ما + نگردد ز فرمان او رای ما ای خواه حکم باب در آمدن
و یا با تش فرو رفتن کند هرگز ابا نخواهیم کرد و ابهام بحلم و غضب گر اندازد از کوه ما را بخاک + بیفتیم و در دل
نداریم باک ای اگر اینچنین حکم کند که از کوه بر خاک نگون افتید از انهم باک نداریم زیرا که بهبود ما در طاعت فرمان
اوست هر چونکه باشند ز شاه جهان راه بر داشتن + زما خدمت شاه تجهد اشتن ست در خدمت شاه باشیم
سوکر برود شتافته شود دل شنید گفتار شان + نواز شگری کرد بسیار شان + بسنجید راه را با هستگی + کشاد از خزینه
در بستگی مطلع اول حال ست از فاعل کشاد ای بجائیکه قطع آن راه را با هستگی اندیشیده بود در بستگی را از
خزینه بکشاد و بسیار گنج داد کذا فی بدغنی کرد گردنکشان از گنج + ز گوهر کشتی لشکر آمد برنج گردنکشان ای تمام لشکر

چنانکه از مصراع ثانی می آید جهاندار چون دید گنج و زر + غنیمت کشان زاگران گشت سر غنیمت همان مال و زر
و گوهر که سکندر در بار داشت غنیمت کشان ای بردارندگان مال او و سرگرانی ملال خاطر از بسیاری مال سفر
دراز دران پیش بینی خرد و بیشه کرد + که لختے ز چشم بد اندیشه کرد پیش بینی ای زیاده دیدن آن گنج در
سفر که از حد بیشتر بود و نوعی عاقبت اندیشی کرد و اندکے ملاحظه مند شد که مبادا مارا چشم زخم رسد کذا افید ز بس
گنج و گوهر که در بار داشت + بهر جا که شد راه دشوار داشت ای سکندر خزینه بسیار در بار داشت و راه را از بس
بار گنج زر و گوهر بسختے طے میکرد پس این بیت با ابیات لاحق علت دیگر بست برای دفن گنج که در ابیات آینده گوید
خواهد شد بکوه و بصحرا السختی و رنج + سپاهش بگردون کشیدند گنج ای لشکر او را مال بسیار همراه بود که بدشواری
گنج را میبردند چه در کوه و صحرا نشیب و فراز میباشد و بعضے نسخ بگردون است بمعنی ارابه که بهندش گاڑی نامند
و پیدا است که گاڑی پر بار در کوه و صحرا پر نشیب و فراز بسختے میگذرد چو در خاطر آید جهانجوی را + که در چنبر آرد گلین گوی را
در چنبر آمدن ای حلقه مساحت و تصرف خود آرد گلین گوی بکسر کاف پارسی گوی زمین و حب شرط
بیت هفتم ست که خواهد گفت ز دوری آن راه الخ زمین را شود میل و منزل شناس + بتری و خشکی رساند قیاس
ای قیاس مساحت و سیر تری دریا و خشکی کوه و صحرا میل بالکسر ثلث فرسنگ و نیز علامت سنگین که بر سر فرسنگ
نصب کنند بداند جهان را ز پست و بلند + درازیش چند ست و پهنایش چند ای طول و عرض زمین چند است
ز پست و بلند بیابان جهان ای تمام دنیا را بداند ز هر داد و بیداد آگه شود + براه ره آنرا که از راه شود ای ظالمان را بسزا
رساند و گمراهان را براه مستقیم آرد فرو شوید از دور بیداد را + رهاند ز خون خلق آزاد را دوز بالفتح روزگار و مصراع
ثانی تفسیر اول و خون بمعنی کشتن و سخت زدن که ظلم ست و آزاد بمعنی بیگناه صفت خلق چه کشتن خونی
و سخت زدن گنهگار عین عدل است کذا افید بهر بیگاهی حصارے کند + ز بهر سرانجام کارے کند بیگاه جای خوف
یعنی کمینگاه در دان راهزن و حصار مطلق محافظت و همینے بهر صورت که باشد نیکو سرانجامی خلق بدان
حاصل آید ز دوری آن راه شد اندیشه ناک + که دارد ره دور درد و هلاک ای از درازی راه طے کردن تمام زمین
اندیشه ناک شد زیرا که در راه دور و دراز مصائب پیش آید و هلاکت رو نماید + نباید که ضائع شود رنج او +
شود روزی دشمنان گنج او بیان مصائب رنج و هلاکت ست و از رنج رنجی مراد ست که سکندر در کشیدن گنج بسیار
دران فرا دیده آن را بسختے تمام بسر منزل دور رسانیده باشد ای اندیشه کرد که مبادا این گنج بسیار در حرب
از حربها که هزیمت خورم بدست دشمنان رسد و رنج من ضائع شود سپاه از غنیمت گرانبار دید + بترسید چون
گنج بسیار دید غنیمت مال و زر و گوهر که بدست سپاه و بود و هم گنج بسیار در بار خود داشت و سبب ترسیدن
دو بود یکی آنکه شیران نکوشند سخت + که ترسند زایشان ستانند رخت ای لشکر صاحب برگ و سامان جنگ سخت نکنند

که مباد القتل رسیم ورخت ومال ما بدست دیگران آید + دگر آنکه ما سیری آید بجنگ دو دستی زنند تیغ بر بوی نگ
تا آسیر بیای تنگ بر مفلس تهیدست دبی مایه توی رنگ امید چیزیکه حاصل شود از برگ و سامان یعنی اگر لشکر بمایه
بجنگ سپاه پرمایه در آید بر امید حصول دولت آن سرمایه تیغ دو دستی زند و سعی بسیار کند. ز فرزانگان آگهی را
پناه + صد و سیزده بود با او براه آگهی را پناه صفت فرزانگان ست و کلمه را علامت اضافت ای چنان دانایان که
پناه آگهی بیدا اشتند و در نسخه شارح الهی پناه است ای حکیمان با هر علم و حکمت الهی که در تعلم تعلیم مؤخر ست از
حکمت طبعی و ریاضی پس ایشان از هر سه اقسام حکمت البته پناه و بهره بوده باشند و یا آنکه از کمال دانش و ادب
در پناه حق تعالی بودند همه انجمن سای و انجم شناس + تدبیر هر شغل صاحب قیاس انجمن سای سائیده مجلس و صحبت
دیده و علم و ادب ورزیده از انجمله در حضرت شهریار + بلیناس فرزانه بود هشیار از انجمله ای از جمله صد و سیزده
نفر فرزانگان بلیناس همان حکیم که انیس و جلیس سکندر بود در بارگاه و مختار و برگزیده بهر کار از و چاره در خواستی +
که کردن چاره بر خاستی مصراع ثانی علت ست ای چاره گری از و حاصل شدی ز دشواری راه و گنجی جهان +
سخن راند با کار سنجی جهان کار سنج کار ساز یعنی بلیناس جهان ای چنانکه در صفت گنج و بلیناس مذکور شد چو البتی
جهان آمد اندیشه بین + که شه گنج پنهان کند در زمین آمیش بین فرزانه یعنی بلیناس سپه نیز با شاه فرمان کنند
بویرانها گنج پنهان کنند فرمان کنند اطاعت فرمان قبول کنند ز بهر گواهی بهر گنجدان + طلسمی کنند هر یک از خود نشان
ز بهر گواهی ای برای گواهی دادن بر مالکیت خود طلسم مثنی باشد بر شکل آدمی که حافظ گنج باشد بدان تا چو آیند
از راه دور + ز هر تیره چاهی برارند نور علت نشان ساختن ست تیره چاهی همان ویرانه که ثبت سابق السابق ست
د نور گنج که موجب سرور ست گواهی که بر گنج خویش آورند + نمودار پیشینه پیش آورند نمودار ای همان طلسم و که
و قبله است یعنی گواهی را و قتیکه بر ثبوت گنج خود آورند نام طلسمی را که در زمان پیش بر گنج بسته باشند بر زبان
رانند و گنج بردارند کذا افید و یا آنکه گواهی که بر گنج خود آورند همان طلسم پیشینه را شناخته بردارند شه این رای
را عالم آرای دید + سپه را سلامت درین رای دید آرای پنهان کردن گنجها عالم عبارت از سپاه
چنانکه از مصراع ثانی واضحست که تفسیر اوست پس عالم آرای بمعنی سلامت بخش عالمست بزیر زمین گنج را جا کرد + طلسمی
بران گنج برپای کرد ای سکندر نخست گنج خود را از زیر زمین کرد پس از ان بفرمود تا هر که را گنج بود + نهان کرد گر
بر دلش رنج بود گر ز بر دلش آه صفت گنجست و یا علت پنهان کرد پراگنده هر یک دران کوه و دشت + بگل
گنج پوشید و خود باز گشت پراگنده جدا جدا دران کوه و دشت که در اثنای راه بود جدا هر یکی بر سر مال خویش
بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش تمثال بالکسر بت و صورت ای هر یک بر سر مال خود شکلی مانند صورت خود برپای
ساخت که مخالف شکل دیگر بود و خواجه از خود در عاقبت پنهان کردن گنجها میگوید که چنان بود شب بازی روزگار + که

شهزاد گردون شد آموزگار ظاهر آنست که فاعل شد روزگار ست ای روزگار در هنگام باز آمدن بروم شاه را
براه دیگر رهنمون شد و فریب سخت داد چه بازی شب سخت ست از بازی روز و در فریب دادن مولانا از آموزگار
خاطر سکندر گرفته است که اورا رهنما شد و شب بازی اینجا بمعنی مطلق بازیست و تعبیر شب بازی بملازمت دوربست
انتهی کلامه رهنجار دیگر در آمد بروم + فرو ماند گنج اندران مرز و بوم + بیان دگرگون ست ای گنج سکندر در آنجا
مدفون ماند و نیز همان لشکرش را زبس برگ و ساز + با گنج پنهان نیامد نیاز + زبس گنج پیدا که دریافتند + سوی
گنج پوشیده نشتافتند تفسیر بیت سابق ست و گنج پیدا مال و دیگر که در آن سفر بدست ایشان رسید چو در خانه در رم
کردند جای + ز شغل جهان برکشیدند پای ای بعد از گرفتن ممالک دنیا و دیار عالم از شغل جهانگیری که مقصود ایشان
بود دلبس کردند یکی دیر سنگین برافراختند + بجمهور طاعت گهش ساختند جزای شرط و دیر بالفتح جایگاه
زاهد ترسان اما اینجا بمعنی عبادتگاه ست برافراختند ای بنا کردند در جوار آن گنجدانها عبادتگاه ساختند
و متولی آن مقرر نمودند کذا افید لیکن این تخصیص که آن دیر در جوار گنجدانها باشد از کلام خواجه نمی آید بلکه ظاهر
آنکه آن دیر در ملک روم باشد چنانکه برای کشادن آن گنجها در الحاق لفظ پای رنج فرموده والله اعلم بالصواب
بجمهور ای بقبول جمهور علمای آنجا و یا برای خلق آنجا همه نسخت گنجنامه که بود + بدارنده دیر دادند زود + دارنده دیر
متولی دیر یعنی هر کس که نسخه گنجنامه را از خود نوشته بدست متولی سپرد که تا هر که او باشد ایزد پرست + ازان نامها
گنجی آید بدست ای هر عابد ایزد پرست یک گنجنامه از متولی دیگر بگیرد و موافق آن ازان دشت گنجی بیارد و
بکار برد بار خواجه را از خود منفر باید که هنوز اندران دیرینه سال + بسی گنجنامه ست زان گنج و مال ای
تا زمانه حال گنجنامها بسیار دران دیر باقی ست که بدستیاری آن نامها از انجا گنج می آرند چنانکه گفته
کسانیکه از راه خدمتگری + کنند آن صنمخانه را چاکری + خدمتگری ای ایزد پرستی که در انخانه بنوبت میکنند
آن صنمخانه همان عبادتگاه که رومیان بنا کرده بودند و وجه تعبیر بصنمخانه ملازمت آن گنجنامه ست چه زر را
صنم گفته اند و چاکری بمعنی خدمت چنانکه ماسجد باشد ازان گنجنامه دهندش یکی + اگر بیش باشد وگر اندکی
شین دهندش راجع با ایزد پرست هر که باشد چنانکه از سابق می آید و معنی مصراع ثانی آنکه از آن گنجنامه
سپرده بنجا دمان دیر مذکور یکی نامه ادر امید هند خواه دران نامه اندک مال نوشته باشد خواه بسیار بیایند آن گنجنامه
بشگفند و زان گنج با رنج خود بر کنند با رنج خود مزد خدمت خود مر آن عبادتخانه را کذا افید و با مزد آمدن
خود بآن سرزمین که از مصراع اول می آید و فاعل بیایند همان ایزد پرستان روم برکنند بفتح کاف بیرون آرند
نگر داد دولت مرا پای رنج + که با سیم و زر رفت از بنیان گنج دولت بخت پای رنج مزد خدمت و طاعت
حقتعالی و از گنج مال واقعی مراد است که مر خواجه را دولت عظیم حاصل شد که بدان محظوظ بود و نفقه فقرا

و تواند که دولت سخن مراد باشد پس زینهار اشارت محسوس ست که هر دو دولت خواجه ظاهر بود کذا افید کلمه اگر
بمعنی تحقیق و باطن غالب بیا ساقی آن می که ناز آورد + جوانی و بد عمر باز آورد مصراع ثانی تفسیر اولست چه ناز
و خوشی آدمی بجوانی و عمر باشد بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام + قناعت بخوناب خم کرده‌ام این هر دو جوانی
و عمر خوناب و خم عبارت از شیخوخی یعنی همین فقط از تو میخواهم نه جوانی و عمر رفته زیرا که عمر و جوانی امسن در بین گذشت
چنانکه از بیت سابق واضحست که این می هر دو را باز می آرد کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که این
هر دو را گم کرده‌ام و اکنون ببقیه عمر در پیری که همچون خونابه غم خیز ست قناعت کرده‌ام کشاکش

سکندر قلعه ذر زر تا نزاید جای عابد غار نشین گنج کو در نیکنامی زند درین حلقه لاف غلامی
زند در زدن طلب کردن نیکنامی نکوکاری که موجب نیکنامی ست درین حلقه ای درین دایره فلک و ایهام بجانب
نیکنامان و بمعنی حلقه دروازه از لوازمست لفظی کلمه درست که بمصراع اول واقعست یعنی کسیکه طالب نیکنامی ست
و میخواهد که در خانه نکوکاری در آید و نیکنام شود در عالم لاف غلامی زند ای غلام شده هر کسی را خادم شود
ای بخدمت هر کس اقدام نماید که نیکو سرانجامی او درین باب ست چنانکه گفت به نیکی جهان پرور نام خویش
گذاران نیک و بد سر انجام خویش آنکه نکوکار را تا مرگ از دست ندهد و در عاقبت کار از آن نیکو سرانجامی یابد
بدراعه در گریزد نقش + که آن درع باشد ز پیراهنش دراعه بالضم و تشدید پیراهن که پوشش مشائخ ست
و اینجا کنایه از نیکوکاری ست ضمیر اش موصوله است و مصراع ثانی صله آن و درع بالکسر زره محکم که در آن غرق
پاریدگی نباشد یعنی تن و صفات آن نکوکار در دراعه نکوکاری در آید که آن مانند زره محکم پاریده نشود
ای تمام محکم و قائم باشد نه مانند پیراهن جامه که حال و قابل پاریدگی ست حاصل آنکه هیچگاه نیکوکاری از
دست ندهد و در آن هرگز قصور نکند کذا افید چو میخواهی ای مرد نیکی پسند + که نامی بر آری به نیکی بلند + بیکی
جامه در نیکنامی بپوش + به نیکی دگر جامهای فروش در نیکنامی صفت جامه است و جامه که در نیکنامی باشد عبارت
از نکوکاریست یعنی همین یکی جامه نکوکاری بپوش و بپوشیدن جامه نیکی جامهای غیر نکوکاری برابر فروش و آرزو
مکن ای همواره نکوکار باش که نکونامی دایم تا بمرگ در نکوکاریست کذا افید و آنچه علیشیر از حکما نقل کرده که اگر آدمی
در مقدار عمر خود یک جامه پوشیدنی خود را در نیکنامی پاره سازد ای تا مدت پوشیدن آن جامه همگی نیکی ورزد و بدی نکند
اگرچه بعد از آن بعضی افعال ذمیمه از وی صادر گردد همگی در تحت نیکی گذشته محو شوند ای یک جامه را در نیکنامی
فرسوده کن و بمقابله آن نیکی چند روزه دیگر جامهای بدنامی را میفروخته باش و از خود دور کن انتهی کلامه
خلاف ظاهر کلام ست چه مقصد خواجه ورزش نیکنامی دایم ست نه چند روز نه بینی که باشد ز مشکین حریر
فرو شنده مشک را ناگزیر تمثیل سابق ست چه مشک فروشان حریر که مشک نهند و آنرا مشکین معطر گرد آنجا بر را

از دست ندهند بلکه مشک را همواره دران دارند که مشک در نهادن در پارچهٔ دیگر کم بوی شود کذا افید و مقصود آنست که طالب نیکنامی همواره نیکوکار باشد که بدکاری احیاناً نیکوکاری را محو گرداند و در نسخهٔ شارح بجای مشک در مصراع ثانی تاک ست بمعنی میوهٔ انگور ای فروشنده انگور را ناچارست که لباس خود سیاه دارد تا از وسمت داغ و چرک انگور امین باشد ‌ به از نام نیکو دگر نام نیست + بد آنکس که نیکو سرانجام نیست آی بهتر از نام نیکو که بوزش نیکی دائم لبسر انجام و آخر عمر برسد هیچ نام نیست و آنکس که نکوکاری را لبسر انجام نرساند بلکه گاهی بد کند بدکس ست ا

گزارندهٔ این نوائین خیال + دم از نیکنامان زند ماه و سال آیین نوائین خیال روایت این داستان و نوائین از آن فرموده که این روایت از خیال سکندر بسی نادر و غریب ست که با وجود شوکت سلطنت از زاهدان و صالحان امداد خواستی و مصراع ثانی صفت گزارندهٔ ی همواره حکایات نیکنامان میکرد و خبرش محذوف ای چنین گزارش کرد سکندر که این نیکنامی نمود + بدان نام نیکو بسی کرد سو سکندر مبتداست و تمام بیت صفت او و خبرش بیت لاحق این نیکنامی اشارت بداد و عدل کردن و بخشش نمودن و غیرهٔ اوصاف جمیله چنانکه در مسابق مذکور شد بسی کرد سودای نفع دین و دنیا حاصل کرد همه سوی نیکان نظر داشتی + بد از ابر خویش نگذاشتی ای ملاقات همه نیکان بودند نه بدان ستمگاره و بدکیش ز کشورکشایان شاهزادگان + نظر بیش کردی به افتادگان ای دیگر وصف او این بود که بر درویشان و فقرا و مساکین زیاده از شاهان نظر شفقت کردی و نهفتی کجی زاهدی خلوتی یافتی + بخلوتگهش زود بشتافتی خلوتی خلوت نشین بهر جا که رزمی برآراستی + از ایشان بهمت مدد خواستی رزم جنگ با دشمنان از ایشان ای از زاهدان خلوتی و همت بمعنی دعا همانا از ان بود فیروز در جنگ که فیروزه را فرق کردی ز سنگ مصراع ثانی بیان آن از آن فیروزه کنایه از شخص نیک و سنگ ضد آن سیاسی گزاو بجنگ آمدند + از ان پیشه کو داشت تنگ آمدند آن پیشه نظر بر افتادگان بیش کردن و بخلوت زاهدان شتافتن و دعا خواستن و ننگ آمدن سپاه او ازین جهت بود که همه شجاع بودند و شجاعان بشجاعت خود مغرور باشند و دعا خواستن سهل پندارند چنانکه علیشیر نوشته که احتمال دارد که امرای سکندر منکر خوارق و کرامات درویشان بودند نمودند کای داور روزگار + بتعلیم تو دولت آموزگار ای گفتند که ای شاه جهان که دولت با شاگرد تعلیم تست ترا فتح و فیروزی از لشکر ست + تو زاهد نوازی سخن دیگر ست ای زاهد نوازی از تو بیجا نست بشمشیر باید جهان را گشاد + تو از نیکمردان چه آری بیاد ای صالحان و زاهدان از اچه میطلبی و در تلاش ایشان چرا میگردی چو همت سلاح ست در دست برد + بگو تا کنیم آنچه داریم خرد دستبرد جنگ و آنچه عبارت از سلاحهای جنگ و خرد شکسته و ریزه ریزه از ان پس که هم نبردان زنیم + در همت نیکمردان زنیم همنبردان دشمنان در همت الخ ای دعای نیکمردان طلبیم جهاندار زمین داور بجای سخت نگهداشت پاسخ به نیروی بخت داوری گفتگوی در جوا

ایشان توقف فرمود و منتظر بخت ازمای شد چه سپاه او فتح از بخت او دانسته بودند یا آنکه بخت قوی او را
بتوقف رهبری نمود سخن بر بدیهه نیاید صواب + بوقت خودش داده باید جواب بر بدیهه علی الفور بی تامل و تدبیر
خودش عائد بدو و جواب دادن بمعنی گفتن کذا افید ای جواب علی الفور صواب نباشد بلکه تامل بوقت خود باید
گفت و وجه این تعبیر آنکه سپاه او سخن بی تامل گفته اند پس جوابش بوقت خود باید داد چو لشکر سوی کوه البرز
راند + بهر ناحیه نایبی را نشاند ای در نواحی آنجا که منزل داشت هر جا نایبی مقرر کرد و خود بدلهیره رهگذرهای
سخت + ز شروان چو شیران برون برد رخت دلهیره دره کوه که راه آن سخت باشد چو شیران ای بی خوف تمام و زرگی
تمام شروان بالکسر قصبه ایست در ملک لاسولد خاقانی شاعر در ان تاختن کارزومند بود + رهش بر گذرگاه
دربند بود آرزومند ای خواهان رفود رسیدن البرز بود و دربند شهریست قریب شروان که او را باب الابواب گویند
کذا فی الرشیدی و گذرگاه راه فراخ نزدیک آن شهر آراسته + دژی بود در وی بسی خواسته آن شهر اشارت بد
دربند دژ بالکسر و در آی پارسی قلعه سخت بر قله کوه دژی بود با آسمان همنبرد + نگشته به پیرامنش هیچ مرد
با آسمان همنبرد ای تمام بلند برابر آسمان که هیچ مرد بهادر از شاهان پیشین از بی تسخیرش پیرامنش نگردید
بود در ان دژ تنی چند ره داشتند + که کس را در ان راه نگذاشتند ره داشتند ای مقیم بودند و در تعیین
اشارتست که این قلعه را از مالکان اصلی به تغلب گرفته بودند و ره را در بند می زدند و کسی را سلامت نگذاشتند و
بغارت میبردند چو شاه سراپرده آنجا زدند + قیبان در خیمه بالا زدند ای آن رهزنان بالای آن دژ رفتند و مستعد
جنگ شدند و تعبیر بخیمه زدن بملازمت سراپرده زدن ست در دژ به بستند بر روی شاه + نکردند بیع
و لشکر نگاه ای از غرور محکمی قلعه ترس لشکر شاه نداشتند + بنوبتگه شاه نشتافتند + سر از خدمت بارگه تافتند تفسیر بیت
سابق ست و نوبتگاه خیمه شاهی برسم خدمت و اطاعت بیارگاه شاه نرفتند اگر خواند شان داور دادگیر +
برفتن نگشتند فرمان پذیر + وگر دفتر داوری در نوشت + نهادند رهش در ان کوه و دشت آئی سکندر اگرچه
داوری و حکومت خود را ترک داد و چنان خواست که این قلعه را گذاشته پیشتر روان گردد او را برفتن ندادند و از
بالای دژ گوله اندازی کردند کذا افید همان چاره دید آن خردمند شاه + که بردارد این بند زان بندگاه این بند راه
رفتن خود و ایهام بر بربری و رزوان که راه عامه را بند کرده بودند کذا افید و علی شیر گفته که این بندگاه که قلعه
مذکورست تسخیر کند و معنی اول اقرب بسیاق ست چنانکه خواهد گفت + چه گوئید گفتا درین بند کوه + که از لشکر بفرمود تا
درانید پیرامن آن حصار + بخر سنگ و غضبان خرابش کنند + بسیلاب خون غرق آبش کنند خرسنگ سنگ بزرگ
ناتراشیده و ناهموار که بعضی از ان ده سیر گوله باشد و بعضی نیم من عربی کذا قیل و غضبان بمعنی منجنیق و
غرق آب مرکب بمعنی غرق ای بسیلاب خون که از رسیدن سنگها خیزد این دژ را غرق سازند کذا افید و بعضی نسخ

سنجر سنگ غضبان بے داو عاطفه است ای بسنگ بزرگ که در غضبان نهند و اندرون حصار اندازند و خرابی کنند
و تواند که غضبان بمعنی خشمگین و هولناک صفت خرسنگ باشد و در رشیدیست که غضبان سنگیست بزرگ که در منجنیق
اندازند مستشهد بیت متن انتهی بر بمعنی عطف تفسیریست چیلر ذر لشکر شغب ساختند + کزان ذر کلوخی نینداختند
شغب شور انگیختن و غوغا کردن ای تمام جهد کردند زبر تاب و ناوک افگند بال + کمندی نه کانجا رساند دوال
زبر تاب وای از دوری و بلندی آن ذر ناوک تیرهاے حکم اندازان بال افگندی فرو ماند و عاجز شد و کمند بهادران
هم در انجا نرسید پس از دوال کمند ذات آن مرادست نه عراده برگرداو راه شناس + نه از گردش منجنیقش هراس
عراده بفتح عین مهمله و تشدید را و دال مفتوحه آلت حصار گیریست خردتر از منجنیق و قیل منجنیق خرد که بآن سنگ اندازند
و منجنیق بفتح میم و خفای نون و کسر جیم و نون ثانی و سکون یای مثناة تحتانیه فلاخن بزرگ که بوقت محاصره قلعه بر سر
چوب کلان و بلند نصب کنند و از بیرون قلعه را ویران کنند و این کلمه معرب من چه نیک ست و هر دو ضمیر عاید
بدژ ای نه عراده به بلندی آن سنگ انداختی و نه از منجنیق کلان که در گردش بود او را هراس بود عروسک زمانے
چو دیوان شموس + خجل گشته زان قلعه چون عروس عروسک مصغر عروس و آن کرکیست که در شب چون آتش
نماید و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند و آنرا شب تاب و شب چراغک و کاغذ نیز گویند و نیز نوعیست از منجنیق
خرد کذا فی الرشیدی چو دیوان شموس صفت عروسک تان ای تمام سرکش و پرزور بودند درین بیشه و چون عروس
بمعنی آراسته صفت قلعه و در نسخه مولانا چون نو عروس واقع ست پس تشبیه به خجل گشته باشد چه پیداست که زن
نو عروس شرمگین شود انتهی چو عاجز شدند اندران تاختن + وزان جوز بر گنبد انداختن آن تاختن ای تاختنے
که بران دژ بود جوز بر گنبد انداختن کار بیحاصل کردن چه جوز بر گنبد قرار نگیرد و بدان زخم نرساند شه کار دان
مجلس نو نهاد + سر انرا طلب کرد و ابرو گشاد ای بگشاده پیشانی نشست تا دلاسای امیران کند چه ایشان از
تاختن آن دژ بیجان آمده بودند و اگر سکندر با ایشان به غضب دیدی دل ایشان از دست رفتی و کار ابتر شدی
کذا افید و این معنی احسن ست از آنچه شارح گفته که شاه بر خجالت امیران شاد شد چه گوئید گفتا درین بند کوه +
کز اندیشه آورد ما را ستوه گفتا درمعنی مقدم ست بند کوه بند سخت که سد راه لشکر بود ولایت کشایان گردن
فراز نشستند و بردند شه را نماز ای ثنا گفتند و نیاز آوردند که ما بندگانا کمر بسته ایم + بدینکار یک روز ننشسته ایم
ای از آغاز سپاهگری که با تو کمر بسته ایم بدین کار که اکنون پیش آمده است ننشسته الهی بدین عاجزی مبتلا شده ایم
کذا افید و ایهام آنکه درین تاختن که کمر بسته ایم یکروز معطل ننشسته ایم چنانکه گفت چهل روز باش که بخورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب ای کار بیحاصل کرده ایم چه ستیزه با سحاب و با آفتاب بے سود ست چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی
ست تو دانی که بر تارک مهر و میغ + نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ + چو دیوان بسی چاره ساختیم + ازین دژ کلوخی

کاغنه

نیند اختیم آی تمام جهد وزور همان به که گردیم زین راه تنگ + کریوه نوردیم وسائیم سنگ گردیم باز گردیم و تنگ
صند فراخ و سودن سنگ کوه نوردیدن آن ای بهتر آنست که ازین راه تنگ برگشته راه ریگستان و سنگستان گیریم
شهنشه چو دانست کان سروران + فرومانده بودند عاجز دران آی قدر و بیت لاحق که شرط دیگرست جزا چو نشست
چو در سرمه زد چشم خورشید میل + فرو ریخت گوهر بدریای نیل سرمه کنایه از ظلمت شب و در سرمه زدن میل را
سیاه کردن میل بدان واز چشم خورشید که فاعل زدست ذات آن مرادست و میل مفعول آن عبارت از خط
شعاعی و گوهر از ذات آفتاب و دریای نیل همان ظلمت پس مصراع ثانی تخییل دیگرست حاصل آنکه چون خط
شعاعی آفتاب را تاریکی گرفت ذات او هم در تاریکی رفت کذا افید شه از گنج و گوهر بدریا کنار + یکی مجلس آراست چون
نوبهار مجلس اول در روز بود و این مجلس در شب است فلا تکرار فی کلامه چون تاریکی را دریای نیل تخییل نموده بود
درین بیت هم بدریا کنار تخییل فرموده است و میتواند که آنجا کدام دریا بوده باشد مولانا فرموده که از گنج گوهر وجه
تشبیه این مجلس ست بنوبهار یعنی سکندر بکناره دریا مجلسی آراست که از گنج گوهر مانند نوبهار بود ای از جواهر بسیار دانه ای
که بر تاج شاه و بر کلاه امیران گردانده بودند نوبهاری می نمود انتهی کلامه و تواند که درین مجلس گنج بخشی کرده بار
دیگر امرا را نواخته باشد والله اعلم بپرسید چون حلقه گشت انجمن + ازان سرفرازان لشکر شکن آزان متعلق بپرسید ست
که از گوشه گیران درین گوشه کیست + که بر ماتم آرزوها گریست گوشه گیران خداپرستان که خلوت گزین باشند و درین
گوشه ای در سواد شهر دربند که مذکور شد و مصراع ثانی صفت کیست ای چنان گوشه گیر که آرزوهای نفسانی را مطلق
ترک داده باشد کسی هست تا ازوی استمداد دعا کنم پس آرزوی نفسانی را مرده قرار داده ماتم گفته است که بر موتی ماتم
وگریه کنند و آنچه شارح نوشته که بر ماتم آرزو گریستن عبارت از موافقت کردن ست در غمخواری با کسی که بر فقدان
مطالب ماتم داشته باشد یعنی اینجا کسی هست که با ما موافقت کند و اعانت نماید درین آرزوی دشوار که تسخیر این
قلعه از ما نمیشود خلاف ظاهرست فافهم یکی گفت کای شاه دانش پرست + پرستشگری در فلان غار هست
پرستشگری یکی عابد خداپرست و این اخبار ازان امیر بنا بر استفسار او باشد از اهل آن دیار کسی رونماید ای هیچ
راه + کند بی نیازی بهشت گیاه از هیچ راهی ای هیچ وجه از وجوه عالمیان که دوستی و مریدی و بخشش والحاح وغیره
باشد ای هیچکس التجا ندارد کذا افید بی نیازی استغنا از همه نعمای دنیا ولباس آن چنانکه بیشتر خواهد آمد که خوراک
وپوشاک آن زاهد همه از گیاه بود شهنشاه برخاست هم در زمان + عنان تاب گشت از پی همرهان آی برای
دیدن عابد همانندم برخاست واز پیش اهل مجلس که پیرامون و انجمن کرده بودند روی گردانید و بر فت خاصان
تنی چند همراه کرد + نشان جست و آمد بر آن نیکمرد ای پیش همان زاهد ره از شب چو روز بد اندیش بود و شاخ
شمعی روان پیش بود ای راهیکه بسوی غار عابد بود از سبب تاریکی شب همچون روز دشمن زبون از خصم بس

تاریک و سیاه بود و وشاق بالضم غلام و در رشیدی بمعنی غلام بچه ترکی آورده و واو میان وشاق و شمع
بمعنی همست تا افاده اتصال کند کذا افیدای غلامی باشمعی روشن در پیش شاه روان بود که راه بدان روشن
شدی چو نزدیک غار آمد از راه دور + بغار اندر افتاد از آن شمع نور آن شمع ای شمعیکه پیش شاه بود پرستنده
چون پرتو نور دید + ز تاریکی غار بیرون دوید ای عابد باستقبال شاه بیرون آمد و علیشیر نوشته که از پرتو نور
ظهور مملکت پیغمبری و نور سلطنت سکندر مراد است که بدان شاه را بشناخت چنانکه از لاحق می آید اما ظاهر از
کلام این بیت پرتو نور شمع ست - فرشته وشی دید چون آفتاب + برآورده اقبال را سر ز خواب ای عابد سکندر را
فرشته وش دید و چون آفتاب یا مصراع ثانی صفت فرشته وش ست ای بس نورانی رخسار بود و بیدار دولت
و بلند بخت جهاندیده نیز و جهاندار تاخت + بنور جهانداری او را شناخت جهاندیده عابد که پیش از اختیار خلوت
سیاحت جهان کرده بود نور جهانداری آن را یافت که در طلعت شاهان باشد بدو گفت شخصی بهی پیکری - گمانم چنین شد
که اسکندری ای عابد بسکندر چنین گفت که طلعت تو خوب ست شه از مهربانی بدو داد دست + درون رفت
و بنشست نزد او نشست ای سکندر مهربانی که بدرویشان داشت دست خود بدست عابد داده درون غار رفت
و در آنجا پیش عابد باادب بنشست بپرسید زو کاشنائی تو کیست + ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست آشنا مددگار
ز دنیا ای از لباس آنچه میپوشی و از نعمت آن چه میخوری چه دانستی ای زاهد هوشیار + که اسکندرم من درین تنگ
غار ای چگونه شناسی مرا با وجود آنکه مسکن تو این غار است دعا کرد زاهد که دلشاد باش + ز بند ستمگاری آزاد باش
دلشاد خرم حال و بند بمعنی میل و محبت ای از میل کردن بظلم بر رعایا آزاد باش ای شاه ستمگار نباشی
باقبال بادا اخترت خاسته + به پیروزی اقبالت آراسته یعنی طالع تو با اقبال و دولت تو بلند باد و اقبال تو
بپیروزی آراسته باد ای همیشه بلند اقبال و فتحیاب باشی اگر نیک بشناختم شاه را + شناسد بشب هر کسی
ماه را نیک خوب و درست و جزای شرط محذوف ست ای بجاست و مصراع ثانی علت جزا محذوف ست
نه آئینه تنها تو داری بدست + مراد دل آئینه نیز هست آئینه اول واقعی مراد ست دار بدست ای حاصلست
ترا که رسام آهنگر بفرمان تو ساخته و آئینه ثانی صفائی دل بصد سال کور ار ریاضت زدود + دیگی صورت
آخر تواند نمود ضمیر کو راجع با آئینه صفا و ریاضت فاعل زدود ست ای ریاضت من او را صیقل کرده است
و صاف نموده دگر آنچه پرسد خداوند رای + که چونست زاهد درین تنگنای پرسد ای میپرسد از من چونست ای چگونه
معاش دارد زاهد به نیروی حق شادم و تندرست + تو خرسند تر زانچه بودم نخست ای در اول وقت که
هنوز خلوت نگزیده بودم ز مهر و ز کین کسم یاد نیست + کس از بندگان چون من آزاد نیست ای نه با کس مهر و
محبت دارم و نه کینه لهذا تمام آزاد و شاد هستم جهان را ندیدم وفاداری + نخواهد کس از بیوفا یاری جهان ای

اہل جہان چنانکہ از سابق مے آید چو بر سنجم اندازۂ کار خویش + ہمین گوشہ دیدم سزاوار خویش بو سنجتن
بالضم وزن کردن ای چون وزن کردہ ام اندیشۂ کار خود را ای بیندیشیدم کار زندگانی و معاش خود در این
گوشہ را پسند کردہ ام کہ سلامت من درین ست بریدم ز ہر آشنای شمار + بس ست آشنائی من آموزگار ای
حساب خود را از ہر آشنای دنیا کہ مددگار من شدی با بریدہ ام و توکل بر خدای تعالی کردہ ام بہ بسیار داری ندارم بسیچ
کہ پری دہد ناف را پیچ پیچ + گیا پوشم و قوت من ہم گیا + کنم سنگ را زر بدین کیمیا ای وجود کثیف خود را
زر میکنم ای لطیف و صاف بدین کیمیای گیاہ پوشی و گیاہ خواری کذا افید و ایہام آنکہ سنگ واقعی را بدین
توکل زر میسازم چنانکہ از کرامات اہل صفا معلوم ست و گیاہ را کیمیا از ان گفتہ کہ بعضی گیاہا اکسیر باشد
بود لطف کن سر آئیندگان + ندیدم کسے جز تو زائیندگان سر آئیندگان بفتح سین سروران عالم صفت و
بیان مقدم آیندگان ست ای از جملہ شاہان کسی نزد من نیامدہ است سبب چیست کاشب درین تنگ غار + بہ نیک
اختری رنجہ شد شہریار بہ نیک اختری ای با جود یکہ شہریار نیک اختر و بلند اقبال ست چرا رنجہ قدم شدہ و تصدیع
کشیدہ است و پیداست کہ مرد نیک اختر نزد ہیچکس نرود چہ او را از ہیچ جہ رنج نرسد کذا افید و ایہام آنکہ تشریف
آوری شاہ نزد عابد از سبب نیک اختری اوست کہ اِذَا رَأَیْتَ الْاَمِیْرَ بِبَابِ الْفَقِیْرِ فَنِعْمَ الْاَمِیْرُ و درین غار من ہمی
چو ہندوی بلی پاسبان شہ را کنم + ہندوئی آمدن شاہ درین غار گدا اگرچہ لائق نیست لیکن اکنون مراسزاوار ست
کہ برای پاسبانی شاہ کم از غلام باشم و فرمانش بجا آرم کہ اطاعت اولی الامر واجب ست جہاندار گفت ای
جہاندیدہ پیر از ین آمدن داشتم ناگزیر + خدا آہنی را بدو نیم کرد + بما ہر دو آن ہر دو تسلیم کرد آہن اینجا بمعنی
لازمی ست ای ہمت و زور آوری لہذا با خر آن یای عہد لاحق ساختہ تا اشارت باشد بفقر غیر معروف و ہر دو بمقام اول
صفت ماست ای ہمان ہر دو کہ پادشاہ و فقیر ہستیم و آن ہر دو اشارت بدو نیمۂ آہن کذا افادہ مولانا رح
و استفادہ من اللاحق یعنے او تعالی آہن ہمت و زور آوری را دو حصہ کردہ است و آن ہر دو حصہ را تقسیم
نمودہ بما شاہ و فقیر تسلیم نمودہ چنانکہ میفرماید کلیدی و تیغی ازان بر نگاشت + کلید تو آن تیغ بر من گذاشت کلید
دعا کہ فاتحہ مشکلات ست و تیغ سیاست کہ مانع مفسدات ست و این تعبیر بمراعات اصل آہن ست کہ مانند تیغ
و کلید سازند بر نگاشت ای راست کرد بر من گذاشت ای تسلیم من کرد پس ہمت و زور آوری کہ او تعالی ست
دو نوع شد کہ نوعی ازان بدعائی فقیران سپردہ است و نوع دیگر در سیاست شاہان نہادہ کذا افید چو من راہ این
تیغ گیتی فروز + کنم یاری عدل در نیمروز آہن تیغ ہمان سیاست شاہانہ کہ روشن کنندۂ عالم است در نیمروز
و ایراد کلمہ نیمروز برای مناسبت نیم شب ست کہ در بیت لاحق مذکور ست کذا افید و بعضی نسخ تا نیمروز ست ای از اول
روز تا نصف نہار کہ داب سلاطین ست تو در نیم شب نیز کن یاوری + کلیدی بجنبان درین داوری کلید ہے

بجنبان ای دربارهٔ من دعا کن که دعای نیمشبی مستجاب باشد درین داوری ای دریاری عدل من نگر گز
کلید تو و تیغ من + گشاده شود کار این انجمن کار عبارت از راه رفتن و این انجمن اشارت بر رهروان این
راه و کاروانهای این گذرگاه چنانکه از لاحق پیداست و ایهام بلشکر شاه هم میتواند که بند شده بود یعنی
گر از دعای تو و سیاست من این راه سد و در راه روانها و کاروانها کشاده گردد و دزدان بتاراج روند
حصار بر سفت این تیغ کوه + در و رهزنان چندین گروه بیان بند شدن راه است و سفت بالکسر دوش که بتازیش کتف
گویند و جمع کردن سفت با تیغ کوه مبالغه است در بلندی آن که گویا مجانیق آنجا نرسد که در روز و شب کاروان را زنند
زبد گوهری راه جانها زنند + جانها را بغارت میبرند که مردم را بقتل میرسانند و این کار شیوهٔ بدگوهرانست درین
جستجویم که بگشایمش بداد + و بدانش ببار آمیش هر دو ضمیر راجع بحصار و دانش عبارت از دین که ثمرهٔ دانش
است تو نیز ار بهمت کنی یاریی + درین راه کند بخت بیداریی همت دعا درین راه که ظرف یاری است اشارت
بکشادن حصار و وارستن آن بدین و داد کند بخت بیداری ای کارش آسان شود و هر دو یای یا رسی برای
عظمت است ز رهزن شود راه پرداخته + شود توشهٔ رهروان ساخته پرداخته خالی و توشه ساختن آغاز سفر کردن که
توشهٔ کاروانها در آن است ای این راه روان شود که اکنون از ترس رهزنان سدود است چو آگاه شد مرد فرزند
که ور دان دران قلعه دارند پاس + ای آن حصار جای پنهان شدن دزدان است یکی منجنیق از نفس بر گشاد + که بر
قلعهٔ آسمان در گشاد از نفس ای از دم مبارک بیان منجنیق است در گشادای بالای آسمان قت دعا جابت
پیوست و پیداست که تا دعا بر آسمان نرود مستجاب نشود و آنرا د قلعه اینجا اشارت است که آن زاهد منجنیق دعا را
چنان روان کرد که بر قلعهٔ آسمان رسید قلعهٔ ظاهری چه باشد چنان زد بران کوه منجنیق + که شد کوه در خود چو دریا
غریق بر آن ای بران قلعه و کوه منجنیق مفعول زد و کوه بمعنی آسیب صدمهٔ دعا و کوه همان قلعه که بر تیغ
کوه بود یعنی چنانکه دریا در خود غریق و عمیق است آن قلعه نیز در خود غریق شد ای درهم و برهم شد پس شاه
و دعای نیمشب خواسته بود و عابد فی الحال دعا کارگر گرد و مطلوبش بر آورد و مؤید است که کوه بمعنی قلعه کوه را
پس کلمهٔ آن اشارت بکوه باشد که همزه اش برای عظمت است و منجنیق مفعول زد و در رشیدی درین بیت
گر هیرا مهمله نوشته مختصر کرده که بمعنی غلوله است و معنی آن واضح است بشه گفت برخیز شو باز جای + که آن کوه پایه
بر آمد ز جای آن کوه پایه همان قلعه که بر سفت کوه مانند پایه بلند بود چو شاهنشاه آمد سوی بزم خویش + بتمامی
مجلس دویدند پیش ای باستقبال شاه پیش آمدند دیگر باره مجلس بیاراستند + برامش نشستند و می خواستند +
کس آمد که دربان این کوهسار + ستاده است بر در بامید بار ای از خدمتگاران شاه یکی این خبر آورد که قلعه دار این کوه
پایه بامید بار یافتن بر در ایستاده است بفرمود شه تا در آرند زود + در آمد بر شاه و خدمت نمود + زمین بوس کرد

چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش + کلید در دژ بینداخت پیش + خبر کرد کاشب به نیروی شاه + خرابی درآمد

باین قلعه گاه + ای باین قلعه و لفظ گاه زائدست همچون جایگاه + دو برج قوی زین دژ سنگ بست + ز برج

فلک در دم درهم شکست + سنگ بست بمعنی قوی و محکم صفت دژست دور بالفتح که بمعنی گردش آسمانست اینجا بمعنی
زمانه فاعل شکست ست یعنی زمانه بسبب استعانت از برج فلکی دو برج محکم را ازین قلعه سنگ بست درهم شکسته است
کذا افید و تواند که در کلام قلب باشد ای از گردش برج فلک و بر هر تقدیر ذکر برج با ذکر فلک بسبب مناسبت دو برج قویست
حاصل آنکه گردش فلکی در حق این قلعه بد خواسته است و قضای بد او را برانداخته چنانکه گفت + ز خشم خدا منجنیقی

رسید + دژ افتاد ناگاه درهم درید ای دو برج نه تمام قلعه چنانکه در بیت سابق ست + گرش منجنیقی تو کردی
خراب + بذره کجا ریختی آفتاب + گردی خراب ای بقصد خرابی آن کردی و جزای شرط محذوف ست ای نتوانستی
خراب کردن و مصراع ثانی تعلیل جزای محذوف ست بر سبیل تمثیل که منجنیق شاه مانند ذره پست و دژ درست
قلعه مانند آفتاب بلند خرابیش دائم نه زین لشکر ست + که این منجنیق از در دیگر ست + ای از انواع خشم خداست
چنانکه مذکور شد + چو حکم دژ آسمانی تراست + تو دانی و دژ حکمرانی تراست + دژ آسمانی خود آسمان یعنی چون آسمان در حکم
تست یا بمعنی که هرگاه بخواهی منجنیق دعا را از وی بگذرانی و باجابت برسانی پس حکم این دژ هم تراست چه حکم
روانی مطلق تراست کذا افید چون متکلم این کلام از دعای عابد خبر نداشت این کرامت و شکست دژ را اسناد
بسکندر کرده است نگه کرد شاه سوی لشکرکشان + که زین به دعا را چه باشد نشان + گزین ای از افتادن دژ بدعای
عابد چهل روز باشد که مردان کار + بشمشیر کوشند با این حصار + شمشیر کنایه از سیاست و غضب خدای ذکر
مذکور چنانکه سیاست را در ماقبل به تیغ تعبیر کرده است و دعا را بکلید عبارت نموده گرنه همچنین بر قلعه شمشیر زندی
و سنگ را به تیغ سوراخ نکنند کذا افید بچندین سر تیغ الماس رنگ + نسفتند زین سنگ یک خاره سنگ + تیغ همان
سیاست و جهد الماس رنگ سوراخ کننده صفت تیغ با آنکه برداشت بی توشه + فرو ریخت از منظرش

گوشه + ای از بلندی این قلعه دو برج از یک طرف وی فرو ریخته شد شما را چه روی نماید درین + که بی نیکمردان مبادا زمین
چه روی نماید ای چه چیز بنظر می آید درین ای درین فایده بودن سعی چهل روزه از سپاه و کارگر شدن دعای نیکمرد
بی توشه از حق آگاه و کاف مصراع ثانی دعائیه است ای از حقتعالی چنین میخواهم که روی زمین از اهل الله خالی
مبادا بزرگان لشکر بعذر آوری + پشیمان شدند از چنین داوری + بعضی امرای لشکر از چنین داوری که بر شاه اعتراض کرده
بود پشیمان شده و معذرت کردند زمین بوسه دادند در بزم شاه + که خالی مبادا ز تو این تختگاه + ای تختگاه دنیا
چنانکه از بیت لاحق می آید قوی باد در ملک بازوی تو + بقا باد نقد ترازوی تو + ای دیرگاه زنده باقی باشی
چنین حرفها را تو دانی شناخت + که ایزد ترا سایه خویش ساخت + چنین حرفهای اثر دعای درویشان وغیره کارهای نهان

چو ما نیز زین پرده آگاه شدیم + بره آمدیم ارچه از راه شدیم این پرده تاثیر همت درویشان که از ما مخفی بود براه

آمدیم ای معتقد آن تاثیر شدیم اگرچه پیش ازین منکر بودیم فرستاده شه تا بدر تاختند + ازان رهزنان در بدر تاختند

ای لشکر را بدر فرستاد تا رهزنان را بیرون کردند دگر روز بستند چو شه آن حصار + ره در کشادند بر شهریار + همه

خلق آن در رعیت شدند + اگرچه ازین پیش مخالف بدند + ز روز پورتهای دگر + بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه + همه لشکر خویش بنواخت شاه + بجای در اقطاعها دادشان + سوی جا

خود فرستادشان یعنی شان ای در بانان کذا افید اے سرداران قلعه را بنواخت و جاگیرها داده هر یک را

بجاگیر معین فرستاد چه یکی از ایشان بجرد افتادن دو برج خود بخدمت شاه بشارت آورده بود چنانکه از

ایشان از اقبل فرموده دران سنگ بسته در اوج سای + عمارتگری کرد بسیار جای اوج سای بس بلند بسیار جای

ای سواد دو برج که ریخته بودند خواهش را یکسر آباد کرد + در ظلم را خانه آباد کرد خرابی عبارت از دو برج ریخته

و نیز شکست ریخته آنجا که بود تمام درست کرد کذا قیل و اظهر آنکه خرابی عبارت از ویرانه نواحی اوست چنانکه

از مصراع ثانی ہے آید نواحی نشینان آن کوهسار + تظلم نمودند هنگام بار از اینجا سر کلام ست تظلم فریاد کردن

از ظلم هنگام بار وقت عدالت و بار دادن رعایا و ببعضی نسخ بجای بار کارست پس کار عبارت از تعمیر در است

و یا همان عدالت شاه که از بیم خفچاق وحشی سرست + درین مرز تخمی نیاریم کشت خفچاق بجای معجمه و

و فا و جیم فارسی نام بیابانی و اصلی ست برای ترکان که ایشان را خفچاقیان گویند و یک نفر را خفچاق نامند

و خپچاق بهای پارسی بجای فا نیز آمده که هر گه کز النسو شتاب آورند + خرابی درین کشت و آب آورند از آن سوی

از دست خفچاق خرابی عبارت از خوردن سبزه کشت زار و نوشیدن آب آن کوهسار ازین رو که بار از بیابان

زمان تنگی آفت بجان ها رسد ازین روی یعنی ازان سبب خراب شدن کشت و آب و نان تنگی قحط و آفت جان

مردن ای از گرسنگی بمیریم گر آن تنگ هیچ بخشایشی + رساند بدین کشور آسایشی هیچ بخشایشی اندک توجه در دفع فساد

اهل خفچاق درین جایگه رخنهای که هست + عمارت کند تا شود سنگ بست جایگاه ای راه آمدن خفچاقیان

که درهای کوه بیرون آمدندی و بنواحی آنجا رسیده خرابیها کردندی پس رخنهای یعنی درهای درههای کوه است

و به بعضی نسخ بارگاه واقع ست بهمان معنی که جای آمدن ایشان بود و فاعل شود همان جایگه مگر ز آفت

آن بیابانیان + براحت رسد کار خرزانیان آن بیابانیان خفچاقیان و خرزان نام ولایتی معروف پیوسته بولایت

ترکستان که اینولایت را از خفچاقیان ایذا رسیدی و ازینجا معلوم شد که آن تظلم کنان غیر خرزانیان بوده

اند کذا افید چنانکه میفرماید بفرمود شه تا گذرگاه کوه + ببندند خرزانیان هم گروه آنجا جمع شده دره کوه را سد محکم

بند کنند ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ + بر آورند سدی دران تنگ تنگ صفت راه یا صفت سد

و مولانا فرموده که ازینجا معلوم میشود که سکندر در پیش همه رخنهای کوه یک سد طویل بر آورده بود که همین
یک سد تمام رخنها را بند ساخته است چنانکه روایت کرده اند که بالای تخته خاره سنگ نخست ته ارزیز داده
بودند و بالای تخته ارزیز ته پولاد نهادند و بالای این پولاد ته دیگر از ارزیز وضع کردند زیرا که ارزیز گداخته گذاشته
پولاد ست و بعده بالای هر سه تخته مذکور ته سنگ دیگر گذاشتند و از هر دو طرف بنا را هیزم نمودند چون آتش
بسر حد غایت رسید بهر دو جانب آتش دادند تا ارزیز و پولاد بیکدیگر بگداختند و ته سنگ بالا ته سنگ زیرین در پیوست
و سدی چون کوه شد انتهی کلامه و این ست حال یاجوج و ماجوج که سلطان سکندر در طرف مشرق از آهن و سنگ و روی
سدی بر آورده است و ایشان را در پس کوه بند ساخته زخاره تراشان احکام کار + که بر کوه دامن بستن حصار احکام کار
بمعنی محکم کاری اوستاد فرستاده خلقی بس انبوه را + گذرگاه بربستن آن کوه را بس انبوه بمعنی بسیار لغت
خلق و کلمه را در مصراع ثانی بمعنی برای یعنی برای بربستن گذرگاه آن کوه که خفچاق از آنجا می آمدند چو زآبادی
رخنه پرداختند + بعزم شدن رایت افراختند آبادی عمارتگری و بستن سد و آفراد رخنه بنا بر غایت در بستن
شد از زخمه کاسه و زخم کوس + خدنگ اندران بیشها آبنوس آن بیشها که در اثنای البرز بودند زخمه آلت نواختن
طبل و امثال آن اما اینجا بمعنی زدن ست کاسه و کاس طبلی که در جنگگاه و کوچگاه نوازند و خدنگ درختی ست
سپید و آبنوس چوب سیاه معروف یعنی از کثرت نواخت طبل و نقاره که بشدت می نواختند از سهم آن خدنگ
بیشها سیاه شد و ایهام آنکه این همه چوبهای خدنگ برنگ آبنوس می نمود و مولانا آبنوس را فاعل گفته و خدنگ را
مفعول یعنی از هیبت و شکوه نواختن طبل و کوس آبنوس آن بیشها خدنگ شده بود یعنی اندر رنگ گشته چه خدنگ زرد
رنگ ست اما شارح نوشته که آبنوس خراسان و لایت نایاب ست پس معنی اول اصح ست والله اعلم بالصواب
ملک بارگی سوی صحرا کشید + عنان را براه داد و منزل برید آمد در قطع منازل آن راه استعجال نمود چنانکه سکندر
چو سیاره چرخ شبدیز راند + بهر برج کامد سعادت رسانید یعنی مانند سیاره سعد چرخ که مهتاب و مشتری ست
بهر منزل که سکندر آمد آنرا آباد ساخت و سعادت بخشید و مولانا کلمه چو را شرط و سیاره بمعنی لغوی گفته
چنان تقریر نموده است که سیاره چرخ شب ست که شب سایه زمین ست که بر آسمان رسیده بر آن سیر کند و شبدیز
همان شب بتغایر اعتباری و از هر برج بروج آسمان مراد ست یعنی چون شب بر آسمان رسید همه بروج آسمانی را
روشن و نورانی ساخت چه بروج با آمدن شب جلوه کنند و روشن شوند پس روشنی بروج گویا از سعادت بخشی شب ست
و ظاهر معنی اول ست تا درج سکندر شد بآبادی آن راه + چو زلف شب از حلقه عنبری + سمن بخت بر طاق نیلوفری
تخییل دیگر ست در آمدن شب و زلف شب تاریکی آن پس درین بیت شب را عروس تخییل کرده است و رسم عروسان
است که در روز گل سمن را در حلقه زلف می پیوندند و از گوشش آویخته بر شوهر عرض کنند و چون شب آمدن سمن را

ازحلقهٔ زلف بیرون آورده درطاق نهند پس حلقهٔ عنبرین خود همان تاریکی ست و سمن ستارگان و طاق نیلوفری آسمان کذا افاده مولانا قدس سره یعنی چون منزل آخرین که قریب البرز بود زلف شب سمن کواکب را ازحلقهٔ عنبری خود که عبارت از تاریکی اوست برطاق نیلوفری ریختای بظلمت شب کواکب برسطح فلک نمودار شدند شده لشکر از رنج ره سودگی + رسیدند لختی باسودگی خبر آیے چو ثانی و چون مولانا بیت سابق السابق همه تخییل شب گفته است این بیت را جزاے هر دو چو نوشته الا انه لاحاجة الی ذلک کما ذکرنا اولا شی چندرا از قیبان راه + زهبهر شب افسانه بنشاندشاه رقیبان راه شناسندگان راه البرز شب افسانه ای فسانه شب که عبارت از احوال پرسی آن کوه است چنانکه گفت ازیشان خبرهاے آن کوه و دشت + بپرسید واگه شد از سرگذشت همه اخبار کوه البرز شنید و آگاه شد پس آنگاه از هر نشیب و فراز + بگوش ملک در گشادند راز هر نشیب و فراز همه احوال کوه و دشت که راه رفتن در و دشوار بود و کلمه در تفسیر بار بگوش ست نمودند کاینجا حصار یست خوب + که درست رو تند باد جنوب آی برکوه البرز یک حصاریس خوش هواست که باد تند بدانجا نرسد و باد جنوب ضد باد شمال که به تندی مے وزد یکے سنگ مینا و مینو سرشت + بزیبای خورمے چون بهشت یکی سنگ مینا یعنی تمام آن قلعه از یک نوع سنگ سبز ست و هیچ درز ندارد کذا افید و مصراع ثانی یعنی مینو سرشت چه مینو بروزن میگو بمعنی بهشت ست سر بر سر افراز شد تام او + در و تخت کیخسرو جام او ای تام انحصار سر بر سر افرازست بنابر بودن سریر کیخسرو دران و گاهی آنرا سریر فقط هم میگویند و ضمیر ثانی راجع بکیخسرو چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت + نهاد اندران جایگه جام و تخت رخت وجود کیخسرو و آن جایگه همان قلعه و نهاد بمعنے گذشت همان خانه زغارے گزید + کزآتش دران غار تو ان گنج عطف ست بر حصار یست خوب و مصراع ثانی صفت گور خانه قبر کیخسرو هم در انجاست که بغار کوه او را نهاده اند و دران غار آتش فروزان ست هم از تخمه او دران پیشگاه ملکزاده هست بر جمله شاه از تخمه او اے از نسل کیخسرو و آن پیشگاه ای پیشگاه آن قلعه که جای تخت ست بر جمله شاهای بر تمام مردم آنجا شاه کامران ست پرستش کند جاے آنشاه را + نگهدارد آن جام و آن گاه را پرستش خدمت آرایش و نگهبانی جای آنشاه ای قلعه کیخسرو و جهان مرزشاه شاه گیتی نورد + برافروخت کاین داستان گوش کرد جهان مرزبان پادشاه جهان اے سکندر گیتی نورد سفر ساز برافروخت خرم شد و مستعد دیدن آن قلعه گردید کجا بستدی فرخ آیین درے + چه از زورمندی چه از عاجزی هر سه یا برائے تنکیر ست و کجا بمعنے هر کجا و در حصار اگر آشکار ایدی گر نهان + بدان در شدی تاجدار جهان فاعل آشکار ا بودی در شدی تاجدار جهان اے سکندر درون آن در برفتے پس این ابیات بیان علت اوست بدیدن آن در فرود آمدی + بدیان درازوی دود آمدی بر تفسیر بای بدیان ست و دود احسان تحیت و سلام و مولانا فرموده که

سازنده آنرا اندر ز را انغفرت خواستی بنادیده دیدن هوسناک بود + بهر جا که شد چست و چالاک بود ای بجای دیدن
نادیده بس گرم بود و چالاک دران چو آنشب صفتهای آن در شنید + بدیدنش رغبت آمد پدید + مگر کز کهن جام
کیخسروی + دهد مجلس مملکت را نوی ای آنکه رغبتش باین آرزو بود که مگر از جام کیخسروی نوش کند و پادشاهی خود
را تازگی بخشد ای دستور شاهی زان بیاموزد بیا ساقی از آن می دلم تازه کن + درین صبوری باندازه کن این بیت
اشارت بتازه کردن دل خواجه از می بیخودی ای وینباب فرصت اندک کن و می را بیش آر زیرا که چراغ دلم یا
بی روغنی + بمی ده چراغ مرا روشنی یعنی روغنی تاریکی لازم بی روغنی چراغ ست آن چراغ دلم را روشنی بخش که
دلم از غفلت تاریک شده است

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ + برآمد چو کافور از اقصای زنگ زاغ رنگ سیاه کافور صمغ درختی ست که منبت آن نواحی
اقصای زنگبار ست و در جزائر و سواحل دریا هم بهم رسد پس مصراع ثانی تمثیل ست که کافور اشارت ست بروز و زنگ بظلمت شب ای
آخر شب تاریک که شاه و لشکرش در آن آسوده و قصه البرز شنیده بودند روز روشن برآمد فروزنده روزی چو فردوس
پاک + برآورده سر گنج قارون ز خاک + این مصراع تمثیل ولست ای آن روز مانند روز بهشت بس روشن و خرم
و فرح افزا بود چنانکه از برآمدن گنج قارون فرحت میخیزد کذا افید و آنچه شارح از گنج قارون آفتاب گرفته
خلاف ظاهر ست هوا صاف از دود گیتی زدود + فلک روی خود شسته چون لاجورد + آن موسم بهار بود چنانکه از
بیت لاحق می آید و پیداست که در موسم سرما دود و گرد در هوا بند می ماند و در بهار هم نستقی گردد یعنی هوا از دود گیتی
از گرد و بر خاسته صاف بود بغزلت کمر بسته باد خزان + نسیم بهاری بهر سو وزان بغزلت کمر بسته ای از جهان
گوشه گرفته بود و بعضی نسخ بجای وزان بزان ست یعنی جهنده همه کوه و گلشن همه دشت و باغ + جهان خیمه
روشن بزرین چراغ + از گل سرخ و زرد چه زرد را گاهی سرخ گویند و گاهی زرد کذا افید و ایهام با آفتاب زمانه بگردا
باغ بهشت + زمین از گل و سبزه مینو سرشت ای بهشت آئین از سبب لیسای گلها و سبزه زار حاصل آنکه موسم
در آن وقت معتدل بود نه گرم و نه سرد و زمین هم از سبزه و گل همچون صحن بهشت بود بفیروز رائی فرخ بخت +
بتخت رونده در آمد ز تخت فیروز صفت مقدم رای ست و تخت رونده اسپ خوش رفتار سر تاج برزد بسقف
سپهر + برافراخت رایت برافروخت چهر بعضی نسخ سفت یعنی دوش ست زمین خسته کرد از خرام ستور + گران ره
را در سر افگند شور زمین خسته زمینی که شد یار کرده باشند و یا ز آمد و شد مردم پراگنده و تمام نرم شده باشد
چنانکه بادک حرکت از وی غبار خیزد و کوه گران کوه قاف سپه راند از انجا به تخت سریر + که تابید آن تخت ازا
تخت گیر سریر همان قلعه سرافراز که دران جام و تخت کیخسرو بود کذا فی الرشیدی مستشهد همین بیت تخت گیر
سکندر که تخت شاهی از اوی گرفت سریری خبر یافت کان تاجدار + برین تخت گه کرده خواهد قرار سریری ملک زاده

مذکور که خداوند قلعهٔ سپیر بود آن تختگاه همان قلعه که جای تخت بوز فرهنگ فرمانده آگاه بود + که فیروز فرخ
جهان شاه بود فرمانده سکندر و مصراع ثانی با دو بیت لاحق بیان آگاهی از فرهنگ ست فیروز بودی ابن ظفر یار
بر ممالک دنیا و جهانشاه همان سکندر ز تخم کیان هیچکس را نخست + همه رستا نرا قوی کرد پشت رستان بدو شین
آیندگان و صلح کنندگان سر از را سایند تارک بتاج مبسی و خلها داد و نستد خراج ... ان زمینداران چنانکه
از لفظ خراج می آید و کلمهٔ را علامت اضافت تارک ست بسران و دخل خرج و محصول ولایت زشادی دو منزل
برابر دوید + نغز سنگها فرش دیبا کشید به آبرو بزرگ عبارت از استقبال ست و به بعضی نسخ فراتر و اقع ست فرش
دیبا فراش گستردنی که در استقبال شاهان می اندازند و مولانا دیبا بمعنی قماشها نوشته که بر قماش هیچ بند
چنانکه از لاحق می آید اما معنی اول نغز سنگها اسبق ست زیرا که بودش بر آن دسترس + بجدیکه حدش ندانست
کس از نزی متعلق فرش دیباست یعنی آن ستیبهای از نزل و پیشکش بود کذا افید و تواند که متعلق بود اشت
مقدر باشد بهر مویینه کان چو گل تازه بود + گرانمایها بیش ز اندازه بود یعنی باهر پوستین ها در و دیبا و اشیای دیگر گران
قیمت هم زیاده از اندازه بودند و به بعضی نسخ زهر موینه ست پس گرانمایه صفت موینه باشد ای از هر قسم پوستین تازه
متاع گرانمایه بیش و بسیار بود و سموری سیه روبه سرخ تیغ + همان قاقم و قندز بیدریغ سموری بیای زایده
و یا برای وحدت سیه صفت مقدم روباه است و تیغ بمعنی لازمی که براقت ست و قاقم و قندز بالضم هر دو از نوع
پوستین ست بیدریغ بسیار کذا افیدای دران پیشکش پوستین روباه سیاه که براقت سرخ داشت و هم پوستینها از قاقم
و قندز بسیار بود و علیشیر نوشته که سمور سیه عطف است از پوستین سیاه است که نفیس ترین پوستینهاست و سمور و قاقم
و قندز و سنجاب و امثال آن همه نام موشان و روبهان ست که اکنون نام پوستین آنها شده و تیغ را بمعنی موی گفته ای
پوستین جانور سمور و روباه و دیگر که سرخ موی داشت و هم قاقم و قندز بسیار آورد انتهی کلامه و در فرح سرخ تیغ بمعنی سرخ پشت
نوشته است و هم در بیان معنی قندز آورده که قندز بالضم جانوریست سیاه در زمین ترکستان کوتاه تر از سگ
که از ان پوستین سازند و اکثر آنرا از ظلمات آرند کذا فی المؤید وشق نیغهای چو برگ بهار + بنفشه برو ریخته
صد هزار وشق بفتحتین پوستینی ست از ترکستان که سپیدی میزند و خالهای سیاه دارد و نیغه بالکسر بمعنی بقچه
پس وشق نیغها بمعنی بقچهای وشق است که بر آنها همچون بنفشه خالهای کبود بود یعنی آن پوستینها در اصل چون
برگ بهار سبز بودند و خالهای آنها کبود کذا افید و علیشیر وشق نیغه نوعی از جامهٔ زیبا نوشته والله اعلم
بالصواب و آنچه بعضی گفته پاره های سیاه از پوستین دیگر بر امون آنجا وصل کرده بودند که آن پاره ها را
بنفشه خیال کرده است غلط ست غلامان گردن برافراخته + یکایک همه رزم را ساخته همه آماده جنگ و پیکار
بودند و جنگ آور و شاقان موکب روز زوده خیز + پدیدار تازه برفتار تیز و شاقان بالضم خدمتگاران چالاک در

لفظ سیه صفت مقدم روباه [illegible]

خدمتگزاری که بیاد سپهر فشند چونهی چنین خوب آراسته + روان کرد با آن بسی خواسته ای چنین پیشکش با خود
بر داشت و مال دیگر نیز از حد بسیار ببرد با ستادکاران درگاه سپرد + که حاجز شد آنکس که آنرا شمرد استادکاران کار
کارکنان سکندر که همه دانا بودند مثل دیوان و داروغه و تحویلدار و غیره سپرد ای با شمرده سپرد بلکه از مصراع ثانی مے آید
پس مصراع ثانی علت ناسپرده شمردن است کذا افید ای ناشمرده از ان سپرد که شمار آن در قیاس نمی آید و توانند که صفت
پیشکش سپهر باشد در آمد بدرگاه شاه جهان + دوتا کرد قامت چو کار آگهان جهاندار برخاست و نمایش کرد + بشرط
نشاندن گرامیش کرد ای برای تعظیم ملکزاده برپا شد و باین برخاستن او را نامی و مکرم ساخت و بشرط
نشاندن اشارت به نشاندن اوست بالاتر از همه ارکان دولت چو دادش ز دولت درود تمام + بپرسید از
قصهٔ تخت و جام ز دولت ای از دولت خود بود و تعظیم و تکریم مذکور که جام جهان بین و تخت کیان
چگونه است بی فر فرخ بیان چگونه هستای از عزت اصلی و خواری و بی رونقی حال بچه صورت است فرخ
بیان جمع فرخ پی است و فر بمعنی شوکت مضاف است بدان ای بی وجود شاهان قدیم که صاحب فر و شوکت بودند
سمن بری ملک پاسخی داد باز + که ای ختم شاهان گردنفراز پاسخی داد باز ای اینچنین گفت که تخت و جام خدا
خویش خوار و خاکست و حضرت خواجه رح بیان این پاسخ را بظهور نگذاشته چه پیداست که مملکت و اسباب
دولت بی مالک خوار و بی رونق باشد و برای این رمز پای عهد بآخر پاسخ لاحق نموده است و نیز این معنی از مقوله
سکندر مے آید که خواهد گفت که بی تاجور تخت زرین مباد + جو مے نیست جام جهان بین مباد و کاف صد مصرع
ثانی بیان گفت محذوف است نه بیان پاسخ و از ینجا تا شش بیت عنوان گفتار این ملکزاده است و تمهید استفسار
ملکزاده است از سبب آمدن سکندر باین قلعه چنانکه خواهد گفت چه مقصود بدر شاه آفاق را کذا افید کیومرث از خیل تو
چاکری + فریدون ز ملک تو فرمانبری چاکری بیای وحدت ای چاکریست و یک فرمانبردار ستاره
کمان ترا تیر باد + کمندت سپهر جهانگیر باد ستاره عبارت از شهاب آسمانی که مناسب تیرست و را علامت اضافت
تیر بسوی کمان یعنی تیر کمان تو شهاب باد ای همواره صاحب برحدت باد چه شهاب آسمانی بخطا نمی‌رسد و کمند
تو مانند فلک جهانگیر باد ای تمام عالم در کمند فرمان تو باشد کذا افید و این معنی نظر بکلام بیت اصوب است از آنچه علیشیر
نوشته که تاثیر ستارهٔ فلک آنست که بهر جا که روآورد بی تاثیر باز نگردد ای حکم او خطا نشود پس تیر ترا حکم آن ستاره
باد که بی اثر جراحت باز نیاید ای روزگرد و نیز تیر بمعنی عطارد است که او را دبیر فلک نامند و برج قوس خانه
اصلی او است یعنی تیر کمان ترا تاثیر تیر فلک باد که هرگز خطا نگردد انتهی کلامه کلید یکه کیخسرو از جام دید + در
آئینه دست تست آن کلید یعنی کشادکارها و آئینه دست باضافت بیانیه است تا بملازمت ذکر جام ایهام باشد
بآئینه سکندری یعنی بهر کاریکه دست تدبیر و سعی میکنی آنکار را در دست خود مے بینی از خود حاصل میکنی جز این

نیست فرقی که ناموس و نام + زآئینه بینی و خسرو ز جام ای میان تو و کیخسرو هیچ فرق نیست مگر آنکه نام و ناموس تو
از دست کشاینده کار ها تر احاصل ست و کیخسرو ناموس خود را از جام بحصول آورده ست آئین آئینه عبارت از د
سعی ست چنانکه به بیت سابق صریح ست کذا افیده چو رفتند شاهان بیدار بخت + ترا باد جاوید دیهیم و تخت لیے
تو جاوید باد ز تخت تو آفاق را باد نور + مباد از سرت سایهٔ تاج دور + چه مقصود بد شاه آفاق را + که نو کرد
نقش این کهن طاق را این طاق محل کیخسرو و هم اشارت به ملک ملکزاده سیر بر چنانکه میگوید پیے بارگی سوے این مرزها
بر و بوم ما را ابگردون رساند ای آبا دگر داند و افتخار بخشید جهانخسروش گفت کای نامدار + ز کیخسرو آن تخت را
یادگار آن تخت ای تخت کیخسرو از ذات تو شاهان بزرگ را یاد میکنند زیرا که تو همچون ایشان پادشاه بزرگ هستی چو شد
تخت من تخت کاوس کی + همان خورده ام ز جام جمشید می کے عبارت از کیقباد و جز آن و کلمه همان برای تاکید ست و این
کلام از سکندر بنا بر مایؤل الیه است ای گویا بر تخت شاهان بزرگ نشسته ام و از جام جمشید می خورده ام چه وضع
جام می از جمشید ست کذا افیده پس جام اینجا بمعنی شراب ست نه جام جهان نمای که خاص بکیخسرو بود تا در کلام خواجه منافی قصه
باشد کذا افاده علیشیر رحه این جام و این تخت آراسته + دلی دارم از جای برخاسته اے بدیدن این جام
جهان نمائی و این تخت بس بیا دل بیقرار دارم و این بیت جزاے شرط ست دگر نیز بینم که چون خفت شاه
دران غار چون ساخت آرامگاه درآن غار لے در غاریکه از آتش اشتغال دارد و مقصود من ازین آمدن یکے
آنکه تخت و جام کیخسرو را تماشا کنم و دیگر آنکه کیفیت خفتن او را درچنین غار معلوم کنم تیره و منده ای از کیخسرو م
تو اینجا نشین تا من آنجا روم راز همان پوشیده شدن خسرو دران غار آتشین و اینجا اشارت به بیرون
قلعه بگیریم بر آن تخت بدرام او + زنم بوسه بر لب جام او بدرام بکسر با اے پارسی آراسته بوسه بهمزه و حدای یک
بوسه تعظیم به بینم که آن تخت خسرو پناه + چه زاری کند بر من از مرگ شاه آنچه راز پوشید بمن گوید از مرگ شاه
خود که کیخسرو بود و مولانا فرموده که کیخسرو اینجا بمعنی مطلق شاه است ای چنین تخت که هر پادشاه بزرگ که بران نشیند از آفات
دنیا در پناه آید انتهی و تواند که معنی چنان باشد که آن تخت در پناه کیخسرو بود و زان جام بے
تا جور نشوم + در و پے گزین جانور تر شوم جانور تر آدمے تر و عالمتر اے عالم هری از اسرار انجام
معلوم کرده موصوف بصفات انسان کامل شوم و جان من در دانش افزایش یابد کذا افاده
علیشیر و در نسخه مولانا برشوم بباے موحده است بمعنی بلند شوم اے ازین جام پندے و
نصیحتے بشنوم تا ازین جانور که تن سکندر صاحب جان ست و در شوم اے تن پرستی بگذارم
انتهی کلامه شد آئینهٔ جان من زنگ خورد + زدایم ازان زنگ آئینه گرد زنگ خورد تاریکے پر
غفلت و ازان اشارت به نصیحت جام چنانکه بعضی نسخ بدان واقع ست و آئینه همان جام دگر بمعنی زنگ مفعول

زدایم ای به نصیحت جام جهان‌نمای آئینه زنگ خورده خود را صیقل کنم پس زنگ بمعنی زنگ خورده صفت
مقدم آئینه است و مولانا کر در اصفت زنگ گفته ای چنان زنگ که گرد ست بر آئینه جان و دل و آنچه به بعضی
نسخ چنین ست زدایم بدان جام ز آئینه گرد و صحت بدان دیده دل را هراسان کنم + بجود بر همه کار آسان کنم
این بیت حاصل هر چهار بیت سابق ست بدان دیده ای تخت و جام نظر عبرت کرده دل را هراسان کنم و همه کار
تن پرستی بر خود آسان کنم ای بگذارم چه آدمی تا آنچه وابسته کار تن باشد در حاصل کردن آن نکاره اشکالی
داده و چون آن را بگذارد آسان گردد چنانکه صائب گفته سه گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب کذا افیده و تعلیقه
اینجا بتقریب بسط طویل آورده است در ترک مطالب نفسانی و ایثار توجه   تمام بمطالعه جمال سبحانی سیر بری
زگفتار صاحب سریر + بدان داستان گشت فرمان پذیر صاحب سریر سکندرشاه بدان دهقان بدیدن
سکندر تخت و جام و غار را که مرضی او بود فرستاد دهقان پذیرد از خویش + که پیش آورد برگ اندازه پیش ای کسی ای به
قلعدار خود فرستاد که اسباب ضیافت بسیار پیش سکندر مهیا کرده بیار دکمر بندد و چرب دستی کند + بصد مهر مهمان
پرستی کند ای اطاعت سکندر گزشیرین کاری نماید و مصراع ثانی تفسیر ست اشارت کند تا رقیبان تخت +
بسازند با شاه فیروز بخت فاعل بشارت کند همان قلعدار رقیبان تخت نگهبان که پیرامون تخت کیخسرو جای
داشتند و هیچکس را بران تخت نگذاشتند بسازند ای اطاعت کنند و بالای تخت جای دهند سکندر را چنانکه گفته
بگنجینه و تخت بارش دهند + چو خواهد می خوشگوارش دهند گنجینه تخت ای تختی که مانند گنجینه محفوظ بود نیز از
کثرت جواهر و زر و غیره آرایش که تخت آسوده بودند گنجینه بود چنانکه خواهد گفت نگهبان آن تخت زرین
ستون الخ و لهذا بران تخت نگهبانان گماشته بودند و خواهد بقرینه می خوشگوار بمعنی می خواهد کذا افیده خوشگوار
شیرین و سبک و زود هضم و باز در تفسیر این بیت میگوید نشانند بر تخت کیخسروش + فشانند بر سر نثار
نوش نثار نوای نثار شایسته که زر و گوهر باشد در آنجام فیروزه زیر ندمی + بفیروزی آرند نزدیک و جام
فیروزه ای جام سبز که رنگش سبز بود و تواند که آنجام از گوهر و فیروزه بزرگ ساخته   و پرداخته باشند
بفیروزی آرند ای بمبارکی آرند ای بوقت دادن جام بگویند که مبارک باد ترا این جام که از ان می خوردی
هر چه خوش آید بدندان او + نتابند گردن ز فرمان او ای هر چه پسند خوردن او افتد حاضر آرند چو با استواران
هر دولخت را اندیشه گفت کاهنگ رفتن بسازاستواران استواری و محافظت کنندگان قلعه سیر بری
من اینجا نشینم بفرمان شاه + چو شه از ره آید کنم عزم راه اینجا بیرون قلعه ای چو تو تماشای جام و تخت و
غار کرده باز آئی آنگاه من اندرون قلعه خواهم رفت شهنشه پذیرا شد آنخانه را + بهمخانگی برد فرزانه را پذیرا
قبول کننده و اینجا بمعنی اقبال کننده است آنخانه همان قلعه همخانگی ای برای همخانه بودن و فرزانه بلیناس که دانا استوار کار

بودنی چیند را از ندیمان خاص چه زری که آید برون از خلاص صفت ندیمان ست وخِلاص بالکسر پالودن و
صاف کردن اے مخلص وصاف دل بودند ای معتمد علیه کذا افید وشارح خلاص بمعنی بوته گفته که زر و نقره درآن
گذازند والمآل واحد سوی تخت خانه زمین در نوشت + ببالا شدن ز آسمان درگذشت تختخانه همان قلعه
ببالا شدن اے بالا بر آمدن آن قلعه که از آسمان بلند شد چه آن قلعه بس بلند بود پس این معنی از مبالغهٔ
شاعرست بر آمد بدان سان که ناسود هیچ + بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ ناسود هیچ اے نه دور فت و
آرام نگرفت آن چرخ پیچان همان قلعه که از جهت بسیار بلندی مانند آسمان بود واز سبب پیچش راه
پیچان بود که کثرت دیوارها داشت وهر دیوارے پس دیوارے دیگر بود چرخ پیچ گردش بمشقت کذا افید
دهر دگو متعلق بر آمد ذری برد با اسمان هم نورد + نبرده کسی نام او در نبرد مولانا فرموده که این بیت اینجا
راست نیاید زیرا که هم نورد بمعنی برابرست و در بیت سابق این قلعه را بلندتر از آسمان گفته است واین بیت
مخالف وست پس مقام این بیت در صفت آن دزست که در حوالی شهر دربند جایگاه دزدان بود انتهی و
الامر فیه سهل لان المقصود هو المبالغة فی علو الحصار سواء عبر عنه بالسّمار اوله علی منه عروسان در شربت سموں
آمیختند + دران شربت از لب شکر ریختند آن شربت البس شیرین ساختند چه لب عروس شیرین تر از
شکرست وعروسان در عبارت از زنانے ست که از خدمت ملک میری برکران بودند و بدولت خود
سرگران مثل مادرش و خواهرش چنانکه از بیت آینده که فرو ماند حیران دران فروزیب الخ می آید چه اگر فی الواقع
غیر الشان سیمای دولت نظر بودے و پیداست که سیماے دولت مر اهل دولت را باشد پس با دبیر سیر و خواهر
از سبب پادشاهی فرزند و برادر خود صاحب دولت و فروزیب بودند کذا افاده مولانا قدس سره اما جنیو اند که کنیزان
سرپرست مثل کنیزان نوشابه عروسان صاحب دولت باشند و این انسب ست بمقام که شربت آوردن مناسب کنیزان ست
+ نهادند شاهانه خوان زرش + همان خورد نیها که بد درخورش آنچه لایق سکندر بودند پس شیرین خورش
ضمیر ست نه شین مصدری بپیچیدگان سراے چو ماه + همه صف کشیدند بر گرد شاه سرای بیا نسبت آنکه همواره در
خانه وسراے باشد و هیچگه بیرون نیاید + فرو ماند حیران دران فروزیب + که سیمای دولت بود دلفریب اے اسکندر
حیران شد از دیدن آن فروزیب که عروسان را بود وسیماے دولت پیشانی صاحب بخت وطالع چو شه زان حلی رش
خورد و شربت چشید + سوی تخت کیخسروی سر کشید ای بدان متوجه شد چه اولا درون قلعه براے استراحت
در جای دیگر نشسته بود سر افگنده و بر کشیده کلاه + در آمد ببالین آن تختگاه برکشید کلاه از سر دور کرده
چنانکه از سر افگنده می آید و بالین بمعنی سرا پرده برسر جایگه تخت نهاده بود در آمد کذا افید و تو اند که برکشیده بر
یک طرف نهاده باشند ز دیوار قد گفتی آمد خروش + که کیخسرو خفته آمد بجوش ای کیخسرو مرده باز زنده شد یعنی

سکندر در بیحال گویا کیخسرو ست که باز زندگی یافته به سر تخت خود می آید چنان بود فرمان ز فرمان گرار + که بر تخت
بنشیند آن تاجدار فرمان گزار سر بیے که پادشاه بزرگ بود سر تاجداران بر آمد به تخت + چو سیمرغ بر شاخ زرین
درخت سر بمعنی رئیس ای شاه شاهان که سکندر باشد زرین درخت همان تخت آراسته پر ز زر و گوهر نگهبان تخت زرین
ستون + ز کان سخن ریخت گوهر برون زرین ستون زرین پایه و کان سخن دهان و گوهر سخن که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه پیروزی شاه بر آمدن سکندر که بر بالای تخت کیخسرو آمده است نماید پیروزی بخت راه
ای مینماید که بخت سکندر فتحمند ست که باین شرف رسید پس این دلیل ست بر فیروزی او همان گوهرین جام
یاقوت سنج + کلید ست بر قفل بسیار گنج کلید گشاینده دولت و فتح و یاقوت سنج آموده بیاقوت تا ایهام بشراب
که دران جام بود و این بیت عطف ست بر سابق باین تخت و این جام دولت پرست + بسا جام و تختی که آرد
بدست تفسیر دو بیت سابق ست دولت پرست ای پر دولت و زیب تمام صفت هر دو ست ای
بوصول این تخت و جام که بهترین تختها و جامهاست بسیار تخت و جام عالم بدست آری رقیبی دگر گفت کای
شهریار + ندیده چو تو شاه چندین دیار شاه موقوف ست چندین دیار فاعل ندیده ای شاه عالم نظیری چو تو
کیخسروی تاختی + سر از تخت گردون بر افراختی ای خواهی بر افراخت کار تو بالا گیرد و تخت گردون فلک
بلند دگر نغز گوی زبان بر گشاد + که تا چند کیخسرو و کیقباد ای بجا حاضران گفت که تا چند کیخسرو کیقباد یاد خواهی کرد
که کیخسرو و کیقباد این عهد همین شاه سکندر ست چنانکه میگوید چو زین تخت بازوی شه شد قوی + گند کیقبادی
و کیخسروی ای چون این تخت را از آن خود ساخته است کیقبادی و کیخسروی خواهد کرد و نام کیقباد و کیخسرو
گذشته از یاد عالم خواهد رفت کذا افید همه فال خسرو دران پیش تخت + به پیروزبختی بر آورد تخت همای همه قیبان فاعل
بر آورد و دران پیش تخت صفت همه و فال خسرو مفعول اوست پیروزبختی فتحمندی بخت بمعنی فتحمندی ست عطف
بر پیروزبختی کذا افید ای نشستن سکندر بران تخت همه رقیبان تخت فال سکندر را به پیروزی بر آوردند چنانچه
مذکور شد که هر یک ورا شاه فیروز بخت گفت و ببعضی نسخ چنین دیده شده همان فال کیخسرو از جام و تخت
به پیروزبختی بر آورد رخت پس رخت بر آوردن بمعنی ظاهر شدن ای از جام و تخت که بسکندر مسلم شد همان
فال کیخسرو مرده به پیروزی سکندر بر آمد همچو او شد و نسخه مولانا اصح ست که بیان حاصل ابیات سابقه است شه
آن تخت را چون بخود ساز داد + بکیخسرو مرده جان باز داد بخود ای بسوای خود بران تخت ساز داد آراسته کرد و مصرع ثانی
تخییل ای گویا این شاه کیخسرو ست که باز زندگی یافت بران تخت نشست یکدم نه دیر + ببوسید از تخت
اندر پیرخرای چون ببوسیدن تخت را برای تعظیم آن ز گوهر بران تخت گنجی فشاند که گنجور خانه در آن خیره ماند
ز گوهر بیان گنجی ست که مصراع ثانی صلهٔ اوست گنجور خانه ای خازن تخت کیخسرو در آن ایثار کردن گنج گوهر

حیران شد بفرمود تا کرسی زر نهند + همان جام فرخ برابر نهند + چو کرسی نهادند خسرو نشست + بجام جهان بین گشادند
دست آی برای آوردن جام دست دراز کردند و پیش شاه آوردند چو ساقی چنان دید پیغام را + ز
باده برافروخت آن جام را چنان دید ای از باده پر کرده پیش سکندر آورد و نه خالی از آنکه پیغام سیر برے
چنین بود و این کلمه بنا بران آورده که سکندر ذات جام را خواسته بود تا ببیند نه باده را کذا افید بر خسرو آورد
بارای وهوش + که بر یاد کیخسرو این می بنوش بارای وهوش ای آداب که دستور ساقی ست + بخور کاختر فرخت
یار باد + بدین جام دستت سزاوار باد کاختر فرخت الخ جمله دعائیه است ای بخت وطالع مبارک یار تو باد
وهمیشه جام پر باده بر دست تو باد ای کامران باشی چو شه جام را دید بر پای خاست + بخورد آن یکی جام
دیگر نخواست بر پای خاست ای بتعظیم جام کرد بر آن جام عقدی ز بازوی خویش + برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
عقدی یک سلک جواهر که بر بازوی سکندر بسته بود برافشاند ای بساقی داد چه رسم مهمان بخواره آنست که بعد از
خوردن باده چیزی بقدر دستگاه خود در جام انداخته ویا در دست خود که ده بساقی میدهد و در قول بنشست اشارت
است که باده را در حال استادگی بخورد و برای تنظیم بعده بنشست و جام را پیش خود نهاد تا به بیند کذا افید دران
تخت بی تاجور بنگریست + بران جام بی باده لختی گریست بی تاجور صفت تخت و بی باده صفت جام گه از
بیشرابی گه از بی شهی + مثل زد بران جام و تخت تهی که مختصر گاه مثل زد ای بیان کرد دران حال و تهی صفت جام
و تخت که بی تاجور تخت زرین مباد + چو می نیست جام جهان بین مباد بیان مثل بی روشنائی بود جام را
بلندی ز شه تخت پدرام را + چو شه رفت گو تخت بشکن تمام + چو می ریخت گو بر زمین افت جام افت بالضم
همزه وسکون فا مختصر افتد کذا فی المؤید پس بقرینه افت لفظ بشکن بمعنی لازمی ست ای تخت را باید که شکست
خورد کذا افید و به بعضی نسخ بجای افت ریز پس ریز هم بمعنی لازمی ست ای بریزد و تواند که گو امر باشد
بلا دان تخت و جام و بشکن و ریز صیغه امر حاضر شهی را بدین تخت باشد نیاز + که بر تخت مینو نخسپد بناز
علت شکست خوردن وافتادن ست ومصراع ثانی صله شهی ای بدین تخت آراسته آن شه را حاجت باشد
که او نمرده است و آسایش بهشت نیافته باشد کذا افید یعنی تخت دنیا برای زندگان است نه برای مردگان وآنچه
شارح گفته که تخت دنیاوی آن شاه را حاجت ست که طالب سریر بهشتی منیت و نعیم جنت او را نصیب نباشد خلاف
ظاهر سیاق ست کما لا یخفی ویدل علی بطلانه البیت اللاحق ایضاً کسی کو بمینو کشد رخت را + بزندان شمارد
چنین تخت را ای شاه مرده این تخت را بقیاس زندان شمارد چه نعمت و راحت بهشت فائق ست از راحت
عالم دنیا و این کلام که مشعر بخوشی مقام اخروی برای بادشاه مرده است از سکندر در باره کیخسرو کافر باعتقاد
رقیبان تخت او ست که دین خود برحق دانند تا رسخته نشوند بسا مرغ را که همین گم کنند + قفس عاج و دام از بریشم کنند

تمثیل سابق ست از چمن گم کنند ای از باغ گرفته در خانه بند سازند و بریشم اینجا بضم شین ست که لغتی ست دران
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج + نه ابریشمی یاد باشد نه عاج از شاخ بستان بیان طوق و تاج ست چه مرغ را
در شاخ برگے در گردن مانند طوق گردد و برگ دیگر بر سر مانند تاج باشد ابریشمی بیاے نسبت و بیاے عهد آمده
دام ابریشم و عاج اے قفس عاج که هر آینه آراسته باشد هنگام خلاصی خود مرغ را از یاد میرود و چرا که او را بندی بود
بس گران و در نسخهٔ علیشاه ابریشمش بشین ضمیر ست و هو الصحیح از انیم در جستن تاج و ترگ + که فارغ دلیم از
شبیخون مرگ + مراے دریاد مرگ پیش آیدنی نبسیتیم تاج کنایت از عیش و عشرت فاخره و ترگ بمعنی خول
آهنی کنایه از جنگ کردن بیکدیگر بهار چمن شاخ از ان بر کشید + که شمشیر باد خزان اندید تمثیل بیت سابق ست
تا چهار بیت و بهار چمن گل باغ که مثل آدمی خوشحالی ست شاخ بر کشید ای بالیده شد و رنگ و بو گرفت و
شمشیر مثال جهانگیری مرگ ست که کسی را نمیگذارد و باد خزان مثال مرگ کفل گرد کردند گوران دشت + مگر
شیر زان گور گه رخت بست کفل با لکسر میان و سرین گرد کردند ای فربه شدند پس گوران مثال آدمیان دشت دنیا
دنیا و گذا الک گور گاه بمعنی جاے چریدن گوران ست و شیر مثال مرگ گوزنان ببازی برآشفته اند + هژبران
کاهل مگر خفته اند گوزنان مثال آدمیان بر آشفته اند ای ببازی کردن بیکدیگر جوش آورده اند هژبران مثال افراد
مرگ که باعتبار تعلق با فراد آدمیان مفهوم میشود پس مرگ مطلق امر کلی ست و مرگ فرد آدمی جزوی
ست و همچنین جزئیات دیگر که با فراد دیگر تعلق میگیرند همان نافه آهوان مشک بست + مگر خیگ دندان
یوزان شکست ای آهوان فربه مست شده اند چه ظاهر ست که نافه آهو بوقت مستی آن مشکین گردد پیش
از ان و آهوان مثال آدمیان و یوزان جزئیات مرگ چنانکه مذکور شد کذا افید بدین غافلی میگذاریم روز + که در ما
زنند آتش رخت سوز بدین غافلی اے بغفلت از مرگ که پیش آمدنی ست و کاف صدر مصراع ثانی مفاجیه است
و فاعل زنند قضا و قدر ای ناگاه با مرگ آید و پشیمان سازد چه سازیم تختی چنین خیر خیر + که بر وے شود
دیگرے جاگیر چه سازیم اے برای چه سازیم و مهیا کنیم این تخت بیهوده را خیر خیر بکسر هر دو خاے معجمه و یاے تحتانی
و بیهوده فی شرفنامه و قیل تاریک تیره چنین خیر خیر صفت تخت ست و مصراع ثانی بیان بیهودگی آن اے
ساختن و پرداختن تختی بیهوده که بروے دیگر کس جا کند و بخدا وند خویش دائم نماند هرزه و بیهوده کار ست
کنیم از پے دیگران جای گرم + که ما را ز جاے چنین باد شرم ای چرا بساختن تخت جاے دیگران تیار کنیم که آرامگاه
ایشان گردد و مصراع ثانی دعائیه ست نے جای چنین بحذف مضاف ای از ساختن جاے گرم براے دیگران چه سود
همچنین تخت کردن بپاے + که تخته است ما را نه تخت ست جای همچنین اشارت به تختیکه دیگری بروی نشیند و تخته
را جای خو گفتن بنا بر عاقبت ست نه تخت ز رست اینکه او جاے ماست + کز آهن یکے کنده بر پاے ماست

کلمه این اشارت بتخت خودست نه بتخت کیخسرو و کنده آهن ای قید سخت ست زیراکه مصراع اول تخت زر گفته پس کنده از آهن واقعی چگونه است آید کذا افید یعنی این تخت از موجب شادی نیست بلکه از سبب حسرت گذشتن جم عذاب سخت ست چو بر تخت جا و ید نتوان نشست + ازین پیشتر تخت باید شکست این پیشتر ای پیش از مرگ که سبب عدم جاوید نشستن ست چو در جام کیخسرو آبی نماند + سجا و آبگینه چه باید فشاند آبی نماند ای از مردن خداوند بی آب و بی رونق شد و از جام ثانی جام شراب انگوری مراد ست نه جام کیخسرو و آبگینه شراب که مانند شیشه صاف است یعنی هرگاه جام جهان‌نمای کیخسروی بیرونق شده است پس در جام خود شراب نباید انداخت بلکه باید شکست که اینهم روزی بمرگ ما بی آب خواهد شد کذا افید و مطابق اینمعنی ست آنچه صاحب رشیدی در مصراع ثانی چنین نوشته در جام آبگینه چه باید فشاند + چه آبگینه را بمعنی شراب گفته ای چون جام کیخسرو پایدار نمانده است از جام دیگر شراب طرب چه باید ریخت انتهی کلامه و به بعضی نسخ بجای فشاندن نشاندن نمودن ست پس آبگینه بمعنی قدح است ای صراحی را در جام دیگر نگون نباید کرد و آنچه در نسخهٔ علیشیر و شارح بباید نشاند بصیغهٔ اثبات واقع ست و معنی آن چنین نوشته اند که چون در جام کیخسرو رونق و فیض نماند ای خالی از شراب شد پس این جام را باید شکست و برای شکستن آن بر دی آبگینه باید نشاند چه مقررست که چون خواهند که جوهر را که پیالهٔ بلورین و جز آن باشد بشکنند شیشه را گرم نموده بر آن نهند تا زود بشکند مخالف سیاق کلام ست چه مقصود شکستن دیگر جامهاست و ترک عشرت و برآوردن کامها که زندگانی بکسی وفا نکند نه شکستن جام کیخسرو که در شکستن آن هیچ سود نیست پس برین نسخه هم نباید بصیغهٔ نفی باید خواند تا موافق سیاق افتد چنانکه به تحریر آمده بیا ساقی آن جام کیخسروی + که نورش دهد دیده‌ها را نوی جام کیخسروی یا جام الهی و خدای که آن جام خود دیست و خواجه بمناسبت مقام ابتدا کیخسروی گفته و مصراع ثانی بیان انجام آن یعنی چنین جام که نور شرابش دیده عارفان را تازگی می‌بخشد و از غفلت وارهاند لبالب کن از بادهٔ خوشگوار + بنه پیش کیخسرو روزگار ای پیش پادشاه زمانه که حضرت خواجه رح است چه او از جهة سامان ظاهر و باطن پادشاه وقت است و مولانا اهل شارح فرمود که کیخسرو روزگار عبارت از ممدوح خواجه است که شاه زمانه اوست پس جام کیخسروی کنایه از محبت الهی است که حب دنیا بدان دفع کرده و وجه سپردن بممدوح آنست که در لاحق حضرت خواجه او را نصیحت میکند و بنابر که نصیحت شنونده را تا آنکه حالتی و رقتی در دل نباشد نصیحت در وی نگیرد لطیفی و وجه عدل از ذات خود او آنکه در آخر داستانها باده برای خود میجوید آنکه ابیات لاحقه درینمقام تقریبی ست نه قصدی چند ابیات

در موعظت ممدوح بتقریب آن نصیحت که سکندر بخود کرده بود شهنشاه شهریارا جهان

داورا + فلک پایگه مشتری پیکرا + چهار الف برای مند ست و خطاب بممدوح که نصرة الدین باشد و او را از جهت سعادتمندی

ذاتی مشتری بیگر گفته چه سعد اکبر ست باآنکه مرتبه و حشمت کجا جام کیخسرو رخت او + سکندر بسر تخت او +
رخت ای ذات کیخسرو و ایهام باسباب دولت او سکندر ای کجا شد سکندر چو آن کوکب از برج
خود شد روان + توئی کوکبه دار آن خسروان آن کوکبه اشارت بکیخسرو و سکندر و برج کنایه از کوکبه و
حشمت پادشاهی چنانکه از مصراع ثانی پیداست چه کوکبه اینجا به معنی حشمت شاهی و وجه برج گفتن بملاحظت
کوکب است جهاندار یست هست فرماندهی + بانجام گر بر جهان دل نهی بانجام آن تا بمرگ خود جزای مقدم
شرط است یعنی اگر بر جهان دنیا دل نهی پادشاهی تو تا بمرگ خواهد بود و پس از مرگ عاجزی و پریشانی خواهی کشید
چه دل بر جهان نهادن عبارت از جمعیت مال و گرد آوردن فر و زیب و بسیاری عیش و عشرت است و آن همه
موجب وبال آخرت باشد کذا افید و موافق آنست که در یک نسخه بد انجامی از بر جهان آمده دیده شده و آنچه شارح
بآن جام نوشته و بار قسمیه گفته یعنی سوگند ست ترا بآن جام جهانمای اگر دل بر جهان نهی بحال آن فریفته شوی خلاف
ظاهر لفظ ست اگرچه بمعنی صحیح ست جهان گرچه بر سکه نام تست + زمین گرچه فرخ باندام تست اگرچه بودن
عالم خرم ست منه دل برین دلفریبان دهر + که با مهربانان نسازد سپهر مهر محبت و رغبت و دلفریبان جهان
و زمین که فریبنده اهل دولت اند و مهربانان بمعنی دل بمهر نهادگان بر دولت جهان چنانکه از مصراع اول می
آید و اینچنین حذف ایجاز در کلام خواجه بسیار ست و ناساختن سپهر باین معنی ست که هرکه در کامرانی سر نهد
بعاقبت از فلک ناکامی برد چه همواره همه کام را بر آوردن محال ست کذا افید و اگر مهربانان بمعنی دوستان
باشد هم رواست چنانکه گفت جهان بین که با مهربانان خویش + ز نامهربانی چه آورد پیش مهربانان جهان
دل بمهر نهادگان و یا دوستان جهان ز نامهربانی ای از بی‌وفائی بیان چه است چنانکه میگوید به تخت یکه
نیرنگ سازی نمود + بآن تختگیران چه بازی نمود فاعل نمود جهان ست و کذا فاعل کرد در بیت لاحق به
تختی ای بدادن تخت آراسته و کذا بجامی در بیت لاحق بمعنی بدادن جام عیش ست و تخصیص تخت و جام بذکر
محض مناسبت مقام ست که در سابق بیان این دو چیز ست از جمله اسباب دولت شاهی نیرنگ سازی نمود
ای پس آرایش بخشید چنانکه نیرنگ سازان اعجوبه کاری کنند و تخت گیران طالبان تخت مثلا تخت پادشاهی
را یکی میخواهد که بر من باشد و درین آرزو بقدر استطاعت خود سعی نماید و بدست آرد و دیگری غالبتر از و
برخیزد که او را هلاک سازد و همچنین دیگری برخیزد و این را هم خراب سازد تا نهایت عالم در این بیت ذکر تخت کرده
است باز بذکر جام پرداخت و گفت بجامی که یک مست را شاد کرد + بآن جام داران چه بیداد کرد دست
عبارت از صاحب دولت که جام عیش در دست دارد و دگر مستی و خرمی بخشید و جام داران جام طلبان که در پی یکدیگر
آیند بر مثال تخت که مذکور شد چو کیخسرو هفت کشور توئی ولایت ستان سکندر توئی ای در سلطنت عالم

قائم مقام ایشان هستی که جام کیخسرو و آئینه سکندر بدست تو رسیده پس در آئینه و جام آن هر دو شاه + چنان
بین که بینی بآن هر دو راه · در آئینه الخ ظرف چنان بین ست و راه مفعول بینی و آئینه و جام کنایه از رسم و راه سکندر
و کیخسرو که در سلطنت خویش آنرا در پیش داشتندی یعنی چون کار بر از کارهای ایشان سرانجام دهی و آن سعی
کنی باید که در آنکار ملاحظه دنیا و آخرت بهم نمائی نه محض ملاحظه دنیا فقط که این کام نفس ست مثلا در ولایت ستانی
که از کار سکندر ست بهتر آنست که محض نام آوری دنیوی نباید طلبید که بے سود ست کذا افید و تواند که راه عبارت
از عبرت گرفتن باشد که این جام و آئینه بکسی دائم باقی نمانده است اما ملایم بیت لاحق معنی اول ست و آنچه علیشیر
گفته که کیخسرو و سکندر بمشاهده جام و آئینه بر احوال آینده دنیا اطلاع مے یافتند و تو چنان هستی که امور دنیا و
آخرت را در آئینه و جام می بینی خلاف ظاهر ست چه مقصد خواجه رح ازین بیت ترسانیدن ممدوح ست از خبط
دنیا و مهیا ساختن توشه آخرت نه مدح و تعریف ممدوح دینداری و چنانکه میسر باید بهر شغل کامروز را ای آورده
ره آورد فردا بجا آوری ای بهر کار که امروز در دنیا متوجه شوی توشه آخرت را در آنکار آماده کنے و محض در
طلب آرزوی نفس نباشے تو آن تاج بخشی کز ان تاجدار + بهر سر از شدی یادگار تاج بخش پادشاه بزرگ
و آن تاجدار اشارت بپدر ممدوح یعنی تو آن پادشاهی که از پدر خود شاهی را یافته و بر هر پادشاهان پیشین
یادگار شدی ای سلطان ابن سلطان هستی پس اینجا مدح ممدوح میکند و لشادی او را راه مینماید و شارح که از
تاجدار کیخسرو خواسته غلط ست تو شادی کن از شادکاران شدند + تو با تاجی از تاجداران شدند ای بر
موت پادشاهان که آبای تو بودند متألم و متاسف مباش که تو اکنون صاحب تاج هستی غم نباید خورد که هر کس را
ازینجا رفتنی ست درین باغ رنگین چو پر بندرو + نه گل در جهان مانده خواهد نه سرو باغ رنگین عیش و عشرت
دنیا پر بندرو ای پر یکه از پرهاے او جدا شود و از سبکی خود در هوا آید و باد او را از باغ بیرون اندازد ای مانند
پر جدا شده بدرود هیچکس در جهان نخواهد ماند اگر چه مانند گل خندان باشد و یا مانند سرو سربلند و نازان پس این
علت غم نخوردن ست کذا افید و بعضے نسخ چو کبک بتدرو دیده شد ای چنانکه کبک و تدرو را همیشه در باغ
دوام نباشد و نسخه متن و اصح ست اگر شد سهی سرو شاه ختنان + تو سرسبز بادی درین گلستان سهی صفت
سرو مقدم شاه ختنان ست که پدر نصرة الدین بود و خواجه را باکرام داشتی گر او داشت از نعمتم بهره مند + دسان
از سینم بچرخ بلند اوج باختنان تو زان برتر و بهترم داشتی + درباغ را البته نگذاشتی باغ نعمت
دادن من فلک تا بود نقشبند زمی + ببنداد بر تو در خرمی نقشبند زمین آرایش بخشنده آن به نباتات و
جز آن چه سرسبزی خاک از تاثیر فلک ست ببندا دبسته مباد در از کریمان صاحب زمان + تو ئی مانده باقی که
باقی بمان اے از جمله شاهان وقت من که آبائی تو بوده اند برای اکرام من تو باقی مانده که باقی بمان الخ دیگه

ست چه میگفتم و در چه پیر داختم + کجا بود ادهم کجا تاختم ای توجه اسب گفتار من بقصهٔ سکندر بود و من در پند

و مدح شاه خود تاختم پس اکنون بدان قصه باز آمدم سکندر چو آن تخت و آن جام دید + سریرے نه درخورد

آرام دید زیرا که از دیدنش او را مرگ بیاد مے آمد سریرے که جز آسمانی بود + بزندان کن زندگانی بود

علت مصراع ثانی بیت سابق ست و جز بمعنے جدا آسمانی بالا رونده که کنایت از خداوند مرده است یکے

روح او بالا رفته باشد و بزندان کن بمعنی اسیر کننده مضاف ست بزندگانی یعنی تختی که بے خداوند بالا رونده خود

بر زمین افتاده باشد اسیر ساز حیاتی ناظران ست و استیلا بخش مرگ ایشان ای از دیدن چنین تخت زندگانی

تلخ گردد و یاد مرگ در جوش آید و پیداست که در هنگام یاد مرگ آرام نماند کذا افید و آنچه شارح بمتابعت

علی شیر نوشته که تختیکه ورای تخت آسمانی و مقام اعلے علیین ست و آن عبارت از دنیاست اسیر کننده

زندگانی است که اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْنَ وَجَنَّةُ الْکَافِرِیْنَ ملایم سیاق نیست چه کلام در خرابی تخت

بی شاه است نه در مذمت دنیا پیش مرد آگاه و آنچه به بعضے نسخ بزندان کنش بزیادتی شین ضمیر و یا ردیف

این بیت کلمه بود واقعه شده همه از تصرف ناسخان ست پس حاجت نیست که در بیان معنی این دو نسخه چیزی

گفته آید چنانکه شارح نوشته او لا یخفی رکاکته علی الناظر فیه بنظر الانصاف بلیناس فرزانه را پیش خواند + به

نزدیک جام جهان بین نشاند بنظر خواست از وی در آئین جام + که تا راز او باز گوید تمام ای سکندر

بلیناس را گفت که در طریق ساختن این جام نظر و فکر کن و راز پوشیدهٔ او را بیان کن که چگونه احوال عالم

از و معلوم میشود چو دانا نظر کرد در جام ژرف + رقمهای او خواند حرفا بحرف ژرف بمعنی عمیق صفت

نظر ست کذا افید و تواند که صفت جام باشد حرفا بحرف ای تمام بر آن جام از انجا که پیوند بود + بسلسل

کشید خط چند بود پیوند ای گفته که آن جام از چند فیروزه پیوند و ترکیب داشت بتسلسل در هم پیچیده

مانند زنجیر آهنی چند بود ای هفت چنانکه صاحب رشیدی آورده است و هر خطی را نام خاص است چنانکه خطے

که بر لب جام بود خط جور نام ست و فرود این خط پیوند گاه جام خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط ورشگر

و خط کاسه گر است بترتیب زیره و زبر و خط تحتانی از همه فرودینه انتهی و در نسخهٔ مولانا بجای بران جام سر انجام است

ای در آخر رقم خوانی بلیناس فرموده که وجوه تسمیهٔ این خطوط از کتابے بنظر نیامده مگر آنکه از خود گفته شود

که وجه تسمیهٔ خط جور آنکه هر کسی را که باده تا بخط جور جام پر کرده دادندی مست گذران شدی و علاهو نوش

ماندی گویا بدادن این قدر بروے جور کردند و خط بغداد برای اهل بغداد که تا باین خطے پر کرده دادندی و همچنین

خط بصره و خط ازرق که اهل زنگ را تا بدان خط دادندی لهذا آنرا خط سیاه نیز گویند و تا خط ورشگر برای مطربان

بود و همچنین خط کاسه گر که با اهل این پیشه دادندی و خط فرودینه که در سطح جام بود برای دیگر چاکران بود و وجه

دادن باده برای بغدادیان و جز ایشان تا بخطوط خاصه چنانکه مذکور شد اختلاف طبیعت ست که طبیعت هر
ملک و شهر مخالف طبیعت شهر دیگر ست مثلاً اگر بغدادیان را تا بخط جور دانندی ایشان مست گذران شدندی
اگر ایشان را تا بخط بصره دانندی ایشان مست خوش نگشتندی و قس علیه البصریین وغیرهم که مست خوش شدن
هر فرقه تا بخط نامزد او بوده باشد والله اعلم و اگر بخصوصیت بارگاه کیخسرو توان گفت باکی ندارد و اگر گوی
که دیگر کسان پادشاه الا چگونه همجام باشند که باده از جام او بخورند گویم شاید که جامهای ایشان جدا
باشد اما شراب را باین پیمانه بیموده در جامهای ایشان بریختندی انتهی کلامه و این وجه عقلی ست و
کیفیت اصلی معلوم نیست تماشای آن خط بسی ساختند حسابی نهان بود نشناختند در اکثر نسخ
نشناختند بصیغه نفی ست چنانکه علیشیر نوشته که احکام و اسرار آن خطوط معلوم کردن نتوانستند و در
نسخه مولانا بصیغه اثبات آمده از بیت لاحق ظاهر ادریافت اعداد ست نه ادراک اسرار آن خطوط
شهنشاه و فرزانه اوستاد + عددهای خط را گرفتند یاد چنانکه عدد خطوط مرقومه یکصد و بیست میشود
چه وقتیکه از بالا نگاه می کردند هشت عدد در هشت بود و هشت در شصت و چهار میشود و اگر از
تحت میدیدند هشت در هفت بودند و هشت در هفت پنجاه و شش میگردد پس جمله یکصد و بیست در
شمار آید کذا افید پس خطوط در ظاهر هفت بود و اعداد آنها بسیار که بگردانیدن جام معلوم شدی والله اعلم
سرانجام چون شاه زان مرز و بوم + گراینده شد سوی اقلیم روم سرانجام در آخر سیر آنجا که از تماشا فارغ شد
گراینده مائل و راغب که همواره حب وطن او را دامن کشان بود سطرلاب دوری که فرزانه ساخت بآئین انجام
شاهانه ساخت دوری بیای نسبت بمعنی مدور صفت سطرلاب ست و آن آلتی ست برای حکما و منجمان که
بدان ارتفاع آفتاب و موازنه ساعات و اسرار فلکی معلوم گردد و معنی آن ترازوی آفتاب ست چه سطر و صطر
بزبان یونانی ترازو ست و لاب بزبان رومی آفتاب و واضع آن بلیناس ست که بفرمان سکندر از جام
کیخسرو استخراج نموده بود کذا فی المدار و در کشف ست که واضعش بر قول اصح ارسطو ست لهذا شارح بنا بر شهرت
این قول از فرزانه درین بیت ارسطو گرفته و در بیت لاحق بلیناس خواسته و لا یخفی علی العارف انه خلاف ظاهر
الکلام معنی هر دو بیت آنکه چون سکندر در آخر سیر قلعه سریر و دیدن جام کیخسرو و عازم وطن خویش شد بلیناس
فرزانه را فرمود که بر ترتیب حساب اعداد آن جام کیخسروی اسطرلاب دور برساخت و مطابق آن خطوط پرداخت
تا بر آن دریافت حساب فلک بکار آید چو شاه جهان ره بدانجام یافت + در آن تختگه لختی آرام یافت
سر کلام ست در بیان مطلب دیگر بفرزانه گفتا که بر تخت شاه + نخواهد که سازد کس آرامگاه فرزانه همان بلیناس
و شاه کیخسرو و طلسمی بر آن تخت فرزانه بست + که هر کو بر آن تخت سازد نشست مصراع ثانی صله یا طلسمی

ای بخواهد که بران تخت بنشیند اگر پیش گیر وزمانی درنگ + براندار دش تخت یا قوت رنگ پیش بپای باسی چه
اگر بجای تا زی خوانده شود حاجت بمفصل علیه افتد پس معنی آنکه از تاثیر طلسم کور باندک درنگ کردن
تخت آراسته جنبش نموده اورا بر خاک انداز د شنیدم که آن جنبش دیر پای + هنوز اندران تخت مانده بجای آن
جنبش برانداختن تخت مذکور مرد نشیننده را دیرپای صفت جنبش ست بقیام آن طلسم چو شه رسم کیخسروی
تازه کرد + چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد رسم کیخسروی تخت نشینی و جهانگیری چنانکه مذکور شد و دروازه
ای دروازه قلعه سیر یعنی بعد ازانکه همچو کیخسرو بران تخت بنشست و باده از جام خورد و قصد برون آمدن
از قلعه کرد چنانکه کیخسرو از انجا قصد غار کرده بود و دران مدفون شده پس بدین عزم + برون آمد از دیدن
تخت و جام + سوی غار کیخسرو آورد کام چه آن غار بیرون از قلعه در کوه بود نگهبان ذر رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد + نگهبان ذرای رقیبی از رقیبان قلعه که همراه سکندر در رهنمای آنغار بود
و رنج بردن از سبب عدم راه روئیست از ریزه های سنگ خاره چنانکه در لاحق مشروح ست کذا افید چو شد
بنزدیک آن غار تنگ + در آمد پی باد پایان بسنگ آی اسپان از سختی راه از رفتن باز ماندند چه از پا در آمدن
بمعنی افتادن ست کذا ان راه روش بود بر داشته + بخار انجار ابر انباشته علت پای بسنگ آمدن اسپانست
روش بشین مصدری آمد و رفت مردم که کسی بدانجا نرفته بر داشته مرفوع و ممتنع بخار انجار ای سنگها
خارها و تکرار برای افاده کثرت است بر انباشته یعنی لازمی و فاعلش راه است آی تمام راه آنغار پر سنگ خار
پرسد و دبود کذا افید و در نسخه شارح بخار انجار نش بشین واقع ست ای بسنگ سخت و بخار و خاشاک آن راه
را پر کرده بودند تا کسی بدان راه نبرد نماینده غار با شاه گفت + که کیخسرو اینک درین غار خفت + زهدار
از صاعقه سوخته + ز پیچش کمر در کمر دوخته صاعقه برق درخشان آنجا عبارت از آتش شوخ و تمام روشن ست
که از درون غار بر بیرون نیار ز آتش برق مینمود پیچش بشین ضمیر که راجع بغارست کمر بر کمر دوختهٔ راه آن
پیچ در پیچ واقع شده است پس فاعل دوخته که بمعنی لازمی ست راه است که در صدر مصراع اول ست یعنی از سبب
خم و پیچ آنغار راهش پر پیچ افتاده ست ای غار در غارست چنانکه از لاحق معلوم میشود بغارت مبر گنج
غار چنین + در اندیش تختی ز کار چنین گنج غار درونهٔ آن چنانکه خواهد گفت چو گنجینه غار آمد بدست الخ
وجه تعبیر مذکور آنکه غار تمام پنهان بود همچون گنج مدفون و بغارت بردن در تصرف خود آوردن پی
اندرون غار مرو و در پی دریافت درونهٔ آن مشو بلکه اندک اندیشه کن از چنین کار سخت که درون غار رفتن
میخواهی بچنگ و بدندان رهش رفته گیر + چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر رفته بضم را و چو کیخسرو عبارت از
ذات کیخسرو و کلمه چو اینجا برای افاده تعظیم ست ای کاز دیدن درونهٔ این غار باز بس آی و چنان فرض و تصور کن که گویا

بدندان و دست خود این راه را رفته ام ای بجنت تمام درون غار رسیده ام و کیخسرو خفته را بچشم دیده ام
کذا افید و ایهام آنکه اگر درون رفتی همچو کیخسرو خود را در آنجا خفته و مرده گیر که آتشگاه است سبب جستن پرد گیهای راز +
کند کار جویندگان راز علت بازگشتن است و سبب جستن طلب سبب نمودن فاعل کند و راز بمعنی پوشیده
و پردگیهای راز بمعنی چیزهای بس پوشیده و مخفی از مردم و جویندگان طالبان سبب پوشیده بودن آن چیزهای
پوشیده یعنی کسیکه در پی جستن و دریافتن پوشیدگی اشیائی پوشیده میشود آن سبب جستن وی مرکار او را
بروی دراز کند ای بس مشکلها پیش آرد بلکه گاهی بهلاک رساند ازین غار باید عنان تافتن + نجا از دهانها
راتوان یافتن ای چنان پندار که گویا درین غار اژدهاست سکندر زگفتار او روی تافت + پیاده سوی
غار خسرو شتافت روی تافت ای گفته او را نشنید و آن هیر از پیش فرزانه پس + غلامی دو با او دگر
هیچکس آمد دیگر هیچکس نبود رهبر همان رقیب که مانع از درون رفتن بود از پیش و پس ای پیش و پس
سکندر رهبر بیچ آن رهگذر رهی سخت + بدهلیز غار اندر آورد رخت ای سکندر بدرون غار در آمد چو گنجینه
غار آمد بدست + هراسنده شد مرد ایزد پرست گنجینه غار درونه غار که دران رسیده بود و مرد ایزد پرست
سکندر شگافی کهن دید در ناف سنگ + رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ شگافی در پی بیای
پارسی زائده که موصوف مقدم لاحق سازند و هر دو مفعول دید است یعنی دران غار شگافی دیگر دید که مانند
کاریز طویل در وسط آن کوه بود پس ازینجا معلوم شد که غار اول تا بمیانه کوه که ناف سنگ ازان عبارت است تمام
شد و ازینجا شگاف غار دیگر آغاز میگردید که سکندر آن شگاف را بدید و راه آن رخنه تاریک و تنگ بود کذا افید سنجری
در آن غار شد شهریار + نشانی نگر یا بد از یار غار ای غار ثانی و یار غار کیخسرو که در غار ثانی خفته بود چو لختی شد
آن آتش آمد پدید + که شد سوخته هر که آنجا رسید کاف بیان کلمه آن و آتش کنایه از تابش و روشنی شوخ
و سوخته بمعنی هراسنده از سوختن نه که فی الواقع سوخته شدی کذا افید بفرزانه گفت این شرار از کجاست + درین
غار تنگ این بخار از کجاست این بخار همان تابش سخت که گفته شد و وجه این تعبیر لازمت آتش است
که بیت سابق مذکور شد و اگرنه دران غار آتش بود و نه شرار و نه بخار کذا افید و این توجیه وجیه از لاحق
گرفته که آن آتش را نور شنگرف گفته و هم بلیناس از آنجا بالسلامت باز آمده و سوخته نشده نگه کرد فرزانه در غار
تنگ + که آتش چه می تابد از خاره سنگ آتش ای شعاع آتش چه می تابد از چه سبب می تابد فروزنده جای درو دید
که می تافت ازان جاه نوری شنگرف ای در غار ثانی جاه افروخته بود که فروغش بربام این غار می تافت
کذا افید پس بلیناس دران جاه نگاه کرد و دریافت که درین جاه نور شنگرف است ای تابش شوخ ازان پیداست
ازان روشنای کس آگه نبود + که جوینده را سوی آن ره نبود ای درون آنجاه از خوف آتش کسی نرفته بود بران

روشنی ره اسی بازجست + برو راه روشن نمیشد درست ای آن روشنی باز بانگر بیستا ابر وی راه روشن

نیافت و معلوم نکرد که این روشنی از چیست رسن بر میان بست مرد دلیر + فرو شد بآن چاه رخشنده پیر

ای بلیناس درون آن چاه رفت نشان جست زان آتش تابناک + که چون سید هد روشنی زان مغاک

آتش تابناک همان آتش شوخ چون سید هد روشنی ای چگونه می تابد آن آتش از آن چاه پراگنده نے

آتش گرد بود + چو دید اندرو کان گوگرد بود پراگنده نے یعنی آن آتش پراگنده و مشتعل نبود بلکه آتش آن چاه

ای ماده آن گرد و جمع نشده بود که از و تابش شوخ بر خاستے و چون بعمیق نظر کرد دریافت که دریجا

کان گوگرد ست کذا افید و بعضی نسخ پراگندگی آتش الخ دید شداے آن تابش پراگنده از آتش مجتمع بود

خبر داد تا بر گشت از چاه + بر آمد دعا کرد بر جان شاه + که باید نمودن بزودی شتاب + ازین چاه که آتش بر آید

ز آب ازین چه متعلق شتاب نمودن آتش بر آمداے این تابش مرا معلوم شد که از آب ست یعنے از گوگرد سرد

و وجه تعبیر گوگرد بآب عدم سوزش اوست چه گوگرد بذات خود سوزنده نیست کذا افید و در بعضے نسخ چنین

ست کزین چاه آتش بر آید نه آب ای ازینجا زود باید بر خواست که درین چاه آتش سوزنده ہست نه آب

که لازم چاه باشد درو کان گوگرد افروخته است + ز گوگرد گوگرد آن سوخته است هردو ضمیر آن واو عاطفه

ثانی راجع بکان ست و در و راجع بچاه ای درین چاه کان گوگرد ست بس افروخته که از گوگرد آن کان کناره آن

کان سوخته بنهاداے بس افروخته ہست که تابش آن بیرون مے افتد خبر داشت آن کان درین غار خفت +

گوگرد آن کیمیا را نهفت خبر داشت ای چنان پنداشت و معلوم کرد و فاعلش سکندر و یا بلیناس و کلمه آن بیت

مصراع اول اشارت بکیخسرو و بمصراع ثانی که مضاف الیه گوگرد ست اشارت بکان ست و کیمیا عبارت از ذات

کیخسرو اے معلوم کرد که کیخسرو خفته درین غار ذات خود را در گوگرد این کان نهفته است کذا افید و به بعضے

نسخ بمصراع ثانی زان کلمه از ست ای ازین سبب که کیخسرو شاه از کان گوگرد خبر داشت کیمیائی جود خود را

در گوگرد نهفته است چه کیمیا و اکسیر از گوگرد میخیزد و به هردو نسخه این بیت از لطیفه گوی ست درود شهنشه

بر آن غار خواندند + برون آمد و عطر آتش فشاند و در ود دعای مغفرت و عطر واقعی چه بر قبور اکابر عطر افشانند

و آتش عبارت از کان گوگرد اے عطر بر آن کان افشانده برون آمد و دعای مغفرت بر کافران اگرچه مقبول

نیست اما سکندر راز راه مهربانی دعا کرد چه بیرون ز غار آمد و راه گشت هیچ هنجار بر وے درست

بیرون ای نهایت آنجا که از ابتدائے آمدن بغار بود خواه رخ در بیان و چه بند شدن راه میگوید شنیدم

که ابرے ز دریاے ژرف + بر آمد باوج و فرو ریخت برف ای ژاله بارید نه برف واقعی چه در هوسم بهار

که در آغاز داستان سابق فرموده است باریدن برف واقعی صورت نه بندد و نیز ماده برف شدت سرمای ابر

[illegible] بیرون رفتن [illegible] کرد

[illegible] برون رفتن و [illegible]

بهاری کذا افید از ان برف سرد جهان داشته + ز در تا گریوه شد انباشته + سر در جهان داشته یعنی عالم
را فراگرفته صفت برف ست ای آن ژاله در تمام عالم باریده بود ز در اے از در غار تا گریوه ای بطرف بالای
کوه همه جا از برف انباشته شد چه اگر محض بر در غار باریده بودی یقیمان دژ سرّیے از ان خبر نیافتندے
و در استخلاص سکندر نرفتندے و حال آنکه یقیمان را از باریدن آن برف خبر بود که در استخلاص شاه کوشیدند چنانکه
می آید کذا افید من معید المزید من رحمة الله المجید و در نسخهٔ شارح دره تا گریوه استای راه باریک میانه کوه تا
بالای سرش تمام برف بود سکندر دران برف سرگشته ماند + چو برف از تره قطرها میفشاند ای میگریست که چه
اینجا آدم یقیمان آمد ز خبر یافتند + سوی رخنه نمارستافتند آن دژ قلعه سریر و رخنه راه تنگ بچوب و لکد راه را
کوفتند + بزنگها راه را روفتند بزنگها حیلهای سخت بچاره گری شاه ان کنج غار + برون آمد و رفت
بر کوهسار اے بر کوه کنج قلعه سریری بالای آن بود ای در آن قلعه باز آمد چنانکه از بیت لاحق اللاحق مفهوم میشود
چو این سبز طاوس جلوه نمای + سپید استخوانے ربود از همای طاوس عبارت از آسمان که در شب چون
طاوس سبز زنگارنگ میشود و سپید استخوان روشنای روز و همای آفتاب و این طرفه کاریست که طاوس از
دست همای استخوان برباید و مولانا از هما هم آسمان گرفته که در روز یکرنگ باشد و از استخوان آفتاب گرفته ای آسمان
با مدن شب آفتاب را فرو برد همایون کین تا جگاه سریر + فرو آمد از تختگاه سریر تا جگاه سریر یعنی سر تخت
کیخسرو که سکندر او را به نشستن خود همایون کرده است و سریر ثانی همان قلعه و در نسخهٔ مولانا بجاے تختگاه هم
تا جگاه است ای چون مرغ شب بال کشاد سکندر فرو آمد از سر آن قلعه و آنچه به بعضی نسخ درمیان تاج و گاه واو عطف
دیده شد سهو ناسخ ست سوی نوبتی گاه خود باز گشت + بلند اخترش باز دمساز گشت نوبتی گاه خیمهٔ خاص که
مقام نوبت پاسبانان ست و مصراع ثانی اشارتست بخلاصی سکندر از رنج برف مذکور و مولانا از بلند اختر
یعنی لازمی آن آسایش گرفته چنانکه میگوید بر آسوده زان تفتن و تاختن + هراس دار ان رنج ره تافتن تفتن بالفتح
مرادف تاختن که بمعنے گرم شدن آید یس ز ان تفتن و تاختن اشارتست بگرم شتافتن سکندر بسوی قلعه سریر و از انجا بجانب
تماشا غار بر آمدن و مصراع ثانی عطف ست بر اول اے بر آسوده از هراس که بر در غار لاحق او شده بود از رنج راه رفتن
بسوی درون غار که پا پیاده رفته بود کذا افید و آنچه به بعضی نسخ بجاے در که بفتح دال و را مهمله است در بکسر دال
و رای پارسی دیده شد غلط ست تنی کان همه مالش و تاب یافت + بمالشگر آسایش خواب یافت تاب رنج و مالش
بمعنی ماندگی و مالشگر بمعنے مالندهٔ اعضا و خدمتگار که او را چاپی کننده گویند و به بعضی نسخ بمالشگه است اے
بر بستر خواب فرو خفت که آسایش آمد پدید + شد آسوده تا صبح صادق دمید آسایش آمد پدید اے بمالیدن
اعضا آرام یافت و بقرینه مصراع ثانی ایهام آمدن شب که وقت خفتن و آسودن است چو صبح دوم سر بر افلاک زد +

شفق شیشه + باده بر خاک زد ای چون صبح صادق بالا بر آمد و تمام روشنی گشت و شفق صبح شیشهٔ ذات
خود را که مانند شیشهٔ شراب سرخ رنگ بود بر خاک زد لے تمام ناچیز شد تا آنکه بر آراست این برکهٔ لاجورد
سفال زمین را بریحان زرد + برکهٔ لاجورد اشارت بآسمان کبود که مانند حوض سبز ست و سفال زمین
همان زمین که کنایت ریحان او را سفال گفته چه ریحان را برای تماشا در سفال میکارند و بهر جا برداشته
میبرند اما ریحان اینجا بقرینه صفت و بمعنی گل زرد ست کنایه از شعاع آفتاب که باول روز زرد رنگ بر آید
کذا افید و آنچه شارح بمتابعت علیشیر شیشهٔ باده بر خاک زدن بمعنی انتشار سرخی طلیعهٔ آفتاب بر سطح
زمین نوشته خلاف ظاهر مصراع اولست فافهم بفرمود تا بزمے آراستن + می و مجلس و نقل در بست خواستن
جز لے چو که در صدر بیت سابق و مجلس بمعنے یاران همنشین ست کذا افید آی سکندر فرمود که بزمی خوش
بیارائید و مے و نقل مهیا سازید و یاران همنشست مجلس را بخوانید پس کلمه در خواستن متعلق هر سه است
سر بری ملک را سوی بزم خواند + به نیکوترین جایگاهش نشاند + می لعل بگرفت باد و بدست + چنین تا
شدند از می ورود مست و در نسخه مولانا بجائے ورود آنزو ست ای دانه و زبا سر بری شه بخواری
کردو هر دو خوش مست و محظوظ شدند بخشش در آمد کف مرزبان + در گنج بگشاد بر میزبان مرزبان
سکندر و میزبان سریر که مهمانداری سکندر کرده بود چه میز بکسر میم و یاے پارسی بمعنی مهمان
هست پس میزبان آنکه مهمانداری کند غنی گرد از دادن طوق تاج + همش تاج زر داد و هم تخت عاج مکلل بگوهر قباد
پرند + چو پروین بگوهر کشی ارجمند مکلل مرصع لے آن قبا و چادر از سبب آسودگی بجواهر قیمتی هر دو
ارجمند و بیش بها بود ز فیروزه جامی ترنجی نمای + که یک نیمه نارنج را بود جای ترنجی بیای عظمت ترنجی نمای
زیبا صورت و هم مدور و مصراع ثانی بیان مقدار دورهٔ جام ست ای نیمهٔ نارنج در وے گنجید چه جام فیروزه
خرد باشد و تخصیص نارنج بملازمت ترنج که این هر دو نام میوه هست یکے نصفے از لعل مذهوب زر
بر از نار دانه چو گلنار تر جام اول از فیروزه بود و نصفے بالکسر و یای تازی نام جام دیگر ست که از لعل بود
و بزر آراسته و در حق تراوت از نار دانه که بهتر بود و در سرخی همچون گلنار تازه و آن نصفے از آن گفته
که نیمهٔ نارنج را در وے جای بود چنانکه در بیت سابق فرموده کذا افید و بنسخهٔ علیشیر چو یک نار تر و ان قع ست
اے دورهٔ آن بمقدار یک انار بود ز لعل و ز سر دیگے تخت نرد + بساطی ز یاقوت و ز سرخ و زرد تختهٔ نرد
بمعنے تختهٔ نرد باختن و بساط عبارت از بساط نهادن مهرهاے نرد که از یاقوت و زر بود و بند دار آن بساط
بدان مهرها سرخ و زرد شده بود و پس زر بتقدیم زای معجمه بر مهمله بمعنی ذهب ست و نادانان این کلمه را از همزه
خوانند و معطوف بر قول او ز یاقوت دانند و لا یخفی رکاکته ز بلور تابنده خوانی فراخ + چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

قوله این ... چون در وقت طلوع آفتاب شفق حمرتی گردد و جرم آفتاب زرد باشد ۱۲ منه

خوان خوانچه طعام نهادن چو شیرین تراهی بسیار آبدار بود و به هر شاخ ازان گفته که آبداری و تازگی گلها
وقتی باشد که بر سر شاخهای خود باشند و پس از بریدن از سر شاخ پژمرده شوند نگار در ده اسپی مرصع فسار
همه زین هاء گوهر نگار فسار بالکسر و افساره گلو بند اسپ که عوام آنرا آنخته گویند هرای بر وزن غرای
ساخت اسپ چون لگام و سینه بند و غیره سازها و گوهر نگار صفت زین و هزار صد اشتر قوی پشت و مالیده
ران + عرق کرده در زیر بار گران مالیده ران صاف ران و فربه پی پشم چه پشم علامت لاغریست و کذا عرق
کرده بمعنی فربه است چه اشتر لاغر از زیر بار عرق نیاید کذا افید ز هر بستهائیکه در بار بود + جواهر بمن زر بحر درآ
بود سر بستهای جوالهای و تنگها که آن بر اشتران بار کرده داد ای در بار شتران جواهر بسیار و زر بیشمار بود
قباهای زر از پی هر کسی + قبا یاولیهای زرکش بسی ای از پی هر کسی برای کسانیکه همراه سریری آمده بودند
یاولی بیای تازی و واو مفتوحه نام شهریکه در انجا جامهٔ ابریشمی خوب می بافند پس قبا یاولیها بتقدیر
اضافت ست ای قباهای یاولی کذا افید و در رشیدی آورده که یاول و بابل بالضم سیوم همچون کابل و کابل
نام شهریست قدیم در سواد عراق نزدیک کوفه که پای تخت نمرود مردود و سائر ملوک جبابره بود و الحال خراب
شده انتهی و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده بکسر با باید خواند زرکش جامه زردوزی کذا افی
القنیه ز لبس تحفه و خلعت خواسته + سریر سریری شد آراسته سریر که بمعنی تخت باشد اینجا عبارتست از
سلطنت است و وجه این تعبیر مجازیست بلفظی سیر رسیتای از بسیاری تحایف و خلعتها و مال دیگر که از سکندر
یافت پادشاهی سریری آراسته و پیراسته شد بدان دستگه دست شه بوسه داد + بنوجایزهٔ خویشتن گشت شاد
و بعضی نسخ رفت شاد دست دستگه ای دست سکندر را بوسه داد برای انعام و اکرام یافتن آن تحفه و خلعت
و خواسته و مقررست که مردم دادا دست بخشنده را بعد از گرفتن انعام بوسه دهند کذا افید شهنشه بزد کوس
و لشکر براند + سر رایت خود بگردون رساند ای از انجا کوچ کرد و رایت شاهی بر سر خود بلند کرد از ان کوه
پایه در آمد بدشت + سوی ژرف دریا زمین در نوشت آن کوه پایه قلعه سریر و تختگاه کیخسرو که بر سر
کوهسار بود ژرف دریا دریای شور که محاذی آنجا بود در آن دشت یکهفته نخچیر کرد + پس از هفته کوچ تدبیر کرد
نخچیر شکار جانوران کوچ تدبیر کرد ای کوچ را اندیشید که پیشتر بروم بیا ساقی آن جام زرین بیار + که ماند از فریدون
و جم یادگار فریدون و جم کنایه از اهل الله که بیشترین شراب شوق الهی خورده برای دیگران باقی گذاشته اند
می ناب ده عاشق ناب را + بمستی توان برد این خواب را ای این خواب غفلت را بمستی و بیخودی توان
دور کردن و در نسخه مولانا بجای برد کرد ست یعنی دور کرد یا یافت ای خواب دوری از وصل را
بمستی توان یافت **رفتن سکندر بخراسان و از انجا بری رای نمودن** چندین بازی انگیختن بهر درنگی

بر آمیختن مصراع ثانی تفسیر ازین بازی انگیختن است و هر دست هر نوع طعام پاکیزه چنانکه از مقابلهٔ خوشخوارگی می
آید که در بیت پنجم از لواحق مذکورست و رنگ عبارت از لازمه و مصالحهٔ طعام یعنی ای دل تا چند این بازی
را بر انگیزنے که برائے هر نوع طعام خود لازمه و مصالحه بجوئی و در خوشخوارگے سرگرم و ساعی باشی کذا افید و تواند
که معنے چنان باشد ای دل تا چند چنین بازی روزگار بر انگیختن و بهر نوع آرایش خود خواستن چه رنگ آمیختن
بهر دو دست از اشعار زمان ست و بازی آنکه برنگ هر مردم بر آمدن و خود را در هوا و هوس دادن کذا افاده علیشیر
درخت هوا رسته شد بر درت + بپیچان سرش تا نه پیچد سرت هوا و هوس خوشخوارگی به پیچان سرش ای سر این درخت
را بشکن و بلند شدن مده ای هوا و هوس را از خود دور کن تا نه پیچد سرت ای تا ترا در دسر نه بخشد چه در روز کمیابی
طعام لذیذ در دسر بردن و عاجز شدن ست کذا افید و تواند که هوائے هر آرایش مراد باشد می ناب با خورده
مکن و گر میخوری بت پرستی مکن نا خورده حال ست از مخاطب مکن و می ناب بقرینه صفت ناب عبارت از نعمت
لذیذه و پاکیزه سرشت ست که بما زست و مصالحه لپسند طبع باشد هستی مکن ای فرمایش طعام لذیذ مکن زیرا که آرزو ہے لذتها
از خوردن لذائذ میخیز د یعنے بجا لیکہ نعمت لذیذه و پاکیزه نخورده باشی آرزوی لذائذ مکن تا بخوردن لذائذ
مبتلا نشوی و بروز کمیابے در دسر نکشی دگر میخوری اے میخواهی که اطعمه لذیذه بخوری بت پرستی مکن اے
کفران نعمت حاصله و رزیده و زیاده بران بهتر طلبی مکن و بدان نعمت حاصله قانع باش اگرچه سهل و کم لذت
باشد و پیداست که چون آدمی را نعمتهاے پاکیزه پیاپے میسر شود آنرا سهل پنداشته بهتر ازان طلبد و سهل
پنداشتن نعمت را کفران آن نعمت ست لهذا خواجه ره اوّلاً از طلب نعمت لذیذه منع فرموده است و ثانیاً از کفران نعمت سهله که
حاصل باشد زجر فرموده کذا افید و در نسخه شارح ردیف این بیت کلمه نی ست ای چون تو بے استعداد حصول مشتهیات
نفسانی هستی بیکنی ای از تو معاصی صلح در نیگرد و پس اگر برا مانی وامال نفس قادر شوی از اطوار تو چنین متحقق میشود
که بت پرستی و کفر را شعار خود خواهی ساخت انتهی کلامه برانیجعنی میخوری بفتح میم بمعنے شراب خواری ست و کلمه
اگر بے واو حرف شرط ست متفرع بر مصراع اول و حاصل بیت للحق هم همین ست و نسخه صحیحه اولست که معنی
آن مذکور شد چو بے زعفران گشته خنده ناک + بخور زعفران تا نگردی هلاک زعفران را خاصیت ست که
هرکه در کشت زار وی بگذرد بے اختیار خنده زند و زعفران اینجا عبارت از نعمت لذیذه است که مرخورنده را
خرم گرداند و خنده ناک سهل پندارنده نعمت حاصله چه خنده کردن بر چیزے نا چیز پنداشتن اوست یعنی
چون بے خوردن نعمت لذیذه نعمت حاصله را سهل مے پنداری پس طالب نعمت لذیذه مباش و آنرا
مخور تا هلاک نشوی ای از سبب کفران نعمت خدا تعالی از نعمت حاصله محروم نشوی چه کفران نعمت موجب زوال آن
نعمت ست کذا افید چو شاهان مکن خوی خوشخوارگی + به پرسان شوی از روز بیچارگی اے از روز کم یابی نعمت

له برین نسخه ازین مطلع چنین ست چنانکه در انتصاف [illegible] شیم الرازی ۱۲۹۵

خوش و ایهام بر روز قیامت که بر خوشخواره سخت باشد ازین آتشین خانه سخت جوش + کسی جان برد کو بود سخت
کوش این آتشین خانه آسمان و یا دنیا که جای سختی کشیدن ست و در کلام حذف مضاف ست ای از سختی آسمان
و دنیا چنانکه از بیت لاحق واضح است و سخت جوش بسیار جوشنده و سختی رساننده صفت خانه است یعنی از سختی
این خانه آتشین آنکس جان بسلامت برد که سخت کوش بود ای سختی کش و سهل خوار باشد و عادت بخوشخوارگی ندارد
هر چه میسر شود بخورد کذا افید و ایهام آنکه سلامتی از دنیا کسی راست که در ریاضت نفس سخت کوش باشد
و بمرادش نرساند ز سختی بسختی توان رخت برد + بگوگرد و نفط آتش کس نمرد حاصل بیت سابق ست ای
از سختی آسمان و دنیا بسختی کشیدن و سهل خوردن بسلامت توان ماند که سهل خواره گاهی عاجز نشود و مصراع
ثانی علت آن چه گوگرد و نفط هر دو نرم ذات اند لهذا آتش در نهاد و میگیرد و آتش سخت ذات ست که هر چیز را می
سوزد پس آنکس را که خواهد که آتش افروخته واقعی را خاموش سازد چنان باید که چیزی سخت را با آتش زند همچون
خاک و سنگ تا بمیرد زیرا که اگر چیزی نرم را مثل گوگرد بر وی زند خاموش نگردد بلکه زیاده تر شود و مقصود آنکه
خواهش و آتش جوهر را بسهل خواری و سختی کشی توان نشاند نه بنرم و چرب خوارگی که آتش نفس بدان افزون خواهد شد
کذا افید و شارح از گوگرد و نفط ازدهای نفس گرفته که چون نفس اماره بمقاصد دست قدرت یابد آتش نفسانی
در اشتعال آید چه گوگرد و نفط ماده آتش ست گذارنده تخته سالخورد + چنین در کشد نقش زان لاجورد تخته
سالخورد به معنی تخته کهنه حکایات گذشته کذا فی الرشیدی مستشهد بیت متن پس گذارنده بمعنی ناقل نقش ست
که خواجه رحمه الله باشد و در کشد نقش میکند زان لاجورد ای از نقشی که مرقوم آن تخته بود حاصل آنکه خواجه رحمه این
روایت را ازان دفتر نقل میکند که نقش آن از لاجورد و سیاهی بود کذا افید و ایهام بجدول لاجورد که بر صفحه
کتابها میکشند که چون خسرو از تخت کیخسروی + سوی لشکر آمد به چابکروی ای چو سکندر از زیارت تخت
کیخسروی باز آمده به لشکر خود بزودی در رسید و لشب آسایش خواب کرد و از آنجا راه دشت بر داشت چنانکه
پیشتر فرموده است نشسته یکی روز بالای تخت + باندیشه کوچ می بست رخت بالای تخت ای بر تخت خود
شتابنده پیکی درآمد چو باد + بآیین پیکان زمین بوسه داد + بشاه جهان راز پوشیده گفت + خبر دادش
از آشکار و نهفت ای تمام راز پوشیده را که در دل خود داشت عرض کرد و گفت که بر آستان بوسی بارگاه
ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه بارگاه ای بارگاه سکندر شاه صطرخ بضم شهری ست از ایران زمین تختگاه دارا
شاه نژاد ملک نایب شهریار + سخن را چنین مینماید عیار نژاد ملک نام نایب ست در آن شهر که سکندر را در آنجا مقرر
کرده بود و را علامت اضافت عیار سخن ای نایب شاه عیار سخن و پیغام صادق را چنین بعرض میرساند
که تا شاه بر حل و عقد یکه داشت + نیابت کن خویش را بر گماشت بر حل و عقد متعلق گماشت ست حل بالفتح

کشادن عقد بستن و مجموع آن عبارت از حکومت ست و فاعل داشتن شاه ای حکومتی که شاه در مملک داشته
بود چنانکه از بیت لاحق واضحست نیابت کن یعنی نائب اسی تا آنکه شاه بر حکومت این ملک نایب خود را که تراده
باشد برگماشته و مقرر کرده است چنان داشتم ملک را بتیش و لیس که از دشمنی نامداز کس نکس از ارشیز
مضمون رباعی تنگیر بشرطیکه در عهد شاه داشتم + پذیرفتها را انکه داشتم عهد پیمان بستن بسکندر پذیرفتها اشتمای
قبول نموده از شهرها و قلعها وغیره امور آن ملک بشرطی متعلق بگهداشتم بجدلیه از همه بالا و پست + نیامد درین
ملک هوی شکست بدی بقدر یکتا موے ولیکن چو گردنده آمد سپهر + بگردد جهان از سر کین و مهر
مصراع ثانی تفسیر اول ست چه جهان بمعنی روزگار ست که تعلق بگردش آسمانی دارد از سر کین و مهر ای
از سر کینه برگشته بمهر و لطف آید و از مهر برگردیده بکین آید ای گاهے کین آرد و گاهے مهر کند زمانه
به نیک و بد آبستن ست + ستاره گهی دوست گه دشمن ست تفسیر بیت سابق و نیک و بد خوبی
حال بدی مآل و بالعکس نکشته درختی در آید زرے + کند دعوی از تخم کادس کی نکشته بکسر کاف
تازی بمعنی تخم ریخته صفت درخت کنایه از کسیکه نسب او معلوم نباشد و درین تعبیر اشارت ست که
این بهجی از تخم کیکادس کیقباد نیست ری بالفتح نام شهریست از خراسان گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک گزاینده ایذا رساننده و رنجاننده مردم صفت عفریت که بالکسر نام دیو
پرستیز ست کذا افاده علیشیر رح و نیز آدمی سرکش و موذی بر هلاک متعلق شتابنده ای بر خونریزی مردم شتابست
شبانان که آهو پرستی کنند + ز تیرش همه چوبدستی کنند شبانان بضم چوپانان که گوسفندان چرانند
آهو پرستی کنند ای شبانی آهوان کنند و ازینجا معلوم میشود که در آنملک مردم آهوان را مثل گوسفندان در
تصرف خود میداشتند و میچرانیدند ز تیرش اسے از نئے تیر آن یاغی چوبدستی چوبیکه کتک دار باشد ای چوبی
تیرش را که در صحرا می یابند بر درخت میزنند و بدان شاخ و برگ را بریزند تا آهوان و گوسفندان بچرند کذا قیل
و تواند که آهوان کنایه از گوسفندان خوب صورت باشند و چوبدستی چوبیکه شبانان وقت چرانیدن در داب
در دست دارند و این بیت در صفت درازی و سطبری چوبه تیر اوست و در موید آهو پرستی بمعنی شکار آهو گفته اے
شبانان که در صحرا شکار آهو میکنند از چوبه تیرش چوبدستی نموده آهو انزا میزنند همان بیل زن مرد آلت
شناس + کند بیلکش را به بیلے قیاس همان اینجا بمعنی تحقیق ست بیل ببای موحده تازی و یای مثناة پارسے
آلت کشاورزی و مزارعان زمین را بدان میکاوند و سر آن پهن باشد بیلزن بمعنی کشاورز و باغبان صفت
مقدم مراد ست و آلت شناس صفت مؤخر او اے بیل شناس چه آلت بقرینه مقام بمعنی بیل است و یا شناسنده
همه آلات برزگری که بیل از جمله آن ست و بیلک بکسر بای موحده و یای پارسی نوعیست از پیکان تیر که سر آن پهن و

دراز باشد یعنی مردکشا ورزکه آلات برزگری رانیکو میشناسد پیکان تیرش را از سبب درازی و سرها پهنی به تخته
بیل مزارعان قیاس میکند کذا افید و بعضی که بیلکش را بضم کاف بمعنی کشنده بیل ست دانند و بجای بیلی در
مصراع ثانی که بیای عظمت ست پیله یعنی کرم ابریشم خوانند و معنی چنان کنند که آن بیلزن و دهقان که عبارت
حاکم ری ست و همیشه دهقانی کرده و آلات برزگری رامیشناسد مردها در بیلکش را که اشارت به سکندر ست
همچون کرم پیله قیاس میکند و بر لشکرش نظر ناکرده او را ضعیف می پندارد خلاف سیاق کلام ست که این دو بیت
در صفت تیر آن باغی ست برآورده گردن چو آهرمنی + فگنده بهر شهر در شیونی چو آهرمنی ای مانند دیو سرکش
بسیار شیونی ماتم بزرگ و کلمه در تفسیر بای بهر شهر ستای در هر شهر این ملک ماتم افگنده است آزار رسانیدن
بهر و تلاجی از دعوی انگیخته + بناموس رنگی بر آمیخته انگیخته بلند ساخته و یا پیدا کرده بناموس ای برای حاصل
کردن ناموس و شوکت رنگی بر آمیخته ای سامان لشکر بسیار کرده چنانکه از ابیات لاحقه ظاهر ست کذا افید
و نیز لفظ رنگ بمعنی حاصل مستعمل ست و بر آمیخته بملازمت لفظ رنگ ست که بمعنی لون آید پراگنده چند را جمع
کرده + که از آب دریا بر آرند گرد پراگنده ای بی خانمان و اوباش و مصراع ثانی صفت آن ای لشکرش بس
غارتگر اند که دریای واقعی را هم خراب میسازند زبیروزی خود دلاور شده است + هما ناکه تنها بداور شده ست باهی
بداور زاید ست انتی فتح خود که برین ملک داد دلاور و گستاخ شده ست بلکه بیقین من او تنها و بجای خود پادشاه
ملک گشته و کسی را در نظر نیارد خراسانیانش عنان میکشند + به پیکار دشت در میان میکشند عنان میکشند ای
در جنگ کردن متبوعان او را میکشند و تحریص میکنند چنانکه مصراع ثانی تفسیر او ست و کلمه به بمعنی بای به پیکار ست
ای در میان پیکار شاه ورا می آرند ای برزدن شاه دلیر میکنند او را کذا افید زر و سیم آن بنده در سر شود +
که با خواجه خود برابر شود تهدید ست از نائب اصطخر بطریق جمله معترضه بر خراسانیان که پیش ازین بنده دستعاد
سکندر بودند در سر شود ای همه اسباب آن بنده نافرمان خراب شود یعنی خراسانیان که او را به پیکار دشت دل میدهند
خود خراب خواهند شد زحد نشاپور تا خاک بلخ + کنندش بصفرای کام تلخ نشاپور بکسر نون شهر ست
مشهور در خراسان و فاعل کنند مردم نواحی نشاپور و بلخ و صفرا اینجا بمعنی غصه است و کام تلخ بمعنی گرم و
مستعد ای مردم خراسان از حد نشاپور تا خاک بلخ او را بر غصه و کینه با اهل اصطخر گرم میسازند ای همه
او را بر جنگ تحریص میکنند و ذکر کام تلخ بملازمت صفرا که نام علتی ست از تلازم شعر ست بسر خیلی فتنه
بر بسته موی سوی تاجگاه تو آورده روی سر خیلی بمعنی سرداری مضاف ست بفتنه که بمعنی فساد ست بر بسته
موی آماده شده است و ایهام بکمر بستن که شرط استعداد ست تاجگاه تو ای سر تو که جای تاج ست ای بسر گرفتن
تو متوجه شده است چه در کشتن با غلامان شکستن شاه ست کذا افید و تواند که تاجگاه کنایه از تختگاه باشد چه تاج و تخت ملازم یکدیگر

چنین فتنهٔ را که شد گرم کین + اگر خرده بینی بخردی مبین اے چنین سردار فتنه و مبدار فساد را چنانکه از بیت سابق هویداست که بر کینهٔ شاه گرم و مستعد شده است خرد و کوچک مبین اگر دانا اے باریک بین هستی زیراکه ز

خردان بسے فتنه آید بزرگ + که در پاے پیکان بود کعب گرگ تعلیل و تمثیل مصراع اولست و یا را موقوف باید خواند و پیکان مفردست بمعنی پیکان تیر و کعب گرگ از مرکبات ست بمعنی خار مغیلان که شکل نوک استخوان شتالنگ گرگ سخت تیز باشد یعنے خار مغیلان با آن خردی و کوچکے چون بپاے آدمی در خلد شکل پیکان تیر ایذا رساند کذا فید و شارح بمتابعت علیشیر پیکان را جمع پیک پنداشته کعب گرگ را بر حقیقت حمل نموده است که چون قاصدان استخوان شتالنگ گرگ را که مخصوص بولایت فرنگ باشد بر پاے بندند از راه رفتن درمانده نشوند کذا فی المدار و بر عارف مخفی نیست که بر این معنے مثال مطابق ممثل نگردد چه از این معنے مثال منفعت بزرگ از چیزے خورد نه مثال فتنهٔ بزرگ از آن آری معنے دیگر که علیشیر آورده مطابق مقصدست اگر مطابق واقعه باشد و آن این ست که در پیکان تیر اندک ریزهٔ کعب گرگ را وصل میکنند و آن تیر بهر که اندک زخم کند در حال جان دهد که کعب گرگ از زهر هلاهل بدترست پس این مثال فتنهٔ بزرگ ست که از خردان میخیزد و کلمهٔ خرد در اصل بے واوست و متاخران بواو نویسند تا ملتبس نشود بخرد که بمعنی عقل ست کذا فے الرشیدی گر این

فتنه ماند چنین دیر باز + کند دست بر شغل شاهی دراز دیر باز دیر حرکت و مدت دراز چه باز بمعنے حرکت آید چنانکه گویند شب دیر باز کذا فے الرشیدی چنین فتنه ای آن مبدار فساد بابان ساهان که مذکور شد شاهی اے سلطنت ملک ایران و غیر آن از آنچه سکندر را در تصرف ست شه از ماه او در نیار د بمیغ + سر تخت خواهد گرفتن بتیغ اے اگر ذات او را که مانند ماه بر آمده است در میغ نیارد اے پنهان نسازد و تباراج ندهد تخت سکندر را که در تصرف و یا تختگاه سکندر را خود دار د تخامرت الاشارة الیه خواهد گرفت چو باز از نشیمن کشاید دوال + شکسته شود کبک را پر و بال تمثیل ست که باز مثال سکندر و کبک مثال آن باغی ست ای باز چون از جای خود دوال پاے را کشاده در پرواز آید از سبب هیبت او کبک پرواز نکند و بند شوه مر لشکرے نیست چندان بزرگ

کزان چشم بد را توان کرد کور + بزور ای قوی همت صفت لشکر و چشم بد کنایه از تاخت دشمن مذکور سران سپه در ولایت کم اند + بدرگاه شاهنشه عالم اند سران سپه بهادران و امیران در ولایت ای در ملک ایران شاهنشه عالم سکندر پس مصراع ثانی علت اولست همی هرچه زور آورد دیوزاد + قوے دست گردد که دستش مباد همی همچنین هرچه زور آور دای هر چند که بر ملک ایران غلبه میکند قوی دست میشود که دستش مباد جملهٔ دعائیه است و در نسخهٔ مولانا روز بمعنی تنها دست و همی زائده و روز بیان هرچه پس هرچه روز بمعنے هر روز است و آور دمعنے میگذارد و دست ثانی بمعنی قوت یعنی هر روز که از عمر درین تاخت میگذارد قوی دست میشود

ای هر روز قوت او در ترقی است خدا تعالی خواهد که این قوت و غلبه او را نباشد انتهی کلامه و لا یخفی حسن نظامه
وآنچه به بعضی نسخ چنین ست همی هر چه زاید از این دیو زاد + خود ظاهر ست بجز صرصر باد پایان شاه کس این
گرد از ابر ندارد و از راه صرصر باد تند و زان و اضافتش بباد پایان بیانی ست و تواند که کنایه باشد از تاخت
اسپان شاه و گرد گفتن آن باغی را بتحقیر اوست پیش لشکر شاه و در اکثر نسخ جای بیت گذشته که چو باز
از نشیمن کشاید دوال ست اینجاست و هذا الانسب و لکنه فی نسخهٔ مولا مقدم کما رقمناه چو اندر سخن پیک چستی
نمود + پیام سخن را درستی نمود ای پیغام شهزاده ملک را درست بیان کرد و در نسخهٔ مولانا بنامه است ای چون
پیغام تمام را دلیرانه عرض ساخت آنگاه برای درست و راست کردن سخن خویش نامهٔ آن نایب را در پیش گذرانید
چنانکه میفرماید به نیک و بد از رازهای نهفت + همان بود در نامه کارند گفت به نیک و بد یعنی تمام احوال رازهای
نهفت ای رازها و احوال ملک ایران که قبل از آمدن آن قاصد بر سکندر پوشیده بود آرند قاصد ای آرنده
نامهٔ شه شیر دل خسرو بیلتن + دران داوری گفت با خویشتن دران داوری ای در عرضگاه قاصد مرا
تخت کیخسرو اینجا بزیبد + به تخت من آنجا دگر کس دلیر ای غالب و استیلا کننده است بدان داستان ماند
این تاج و تخت + که از هندوی هندوی بر درخت ماند ای مشابه است آیین تاج و تخت پادشاهی ایران
زمین هندوی هر دو بیای وحدت ای یک دزد از دزد دیگر رخت بدزدید چنانکه علیشیر حکایت همچنین آورده است
یعنی من این پادشاهی را از دارا دزدیده بودم و از دست من دیگری دزدید صواب آنچنان شد که از دم شتاب
که از دم دشمن بود نا صواب شتاب تاختن برین دشمن از دم صلح کردن بدشمن که نشان زبونی ست اگر موکب شاه
بود آسمان + که ناسود بر جای خود یکزمان مقوله خواجه رحمت در گردیدن سکندر با طراف عالم موکب فوج
لشکر ناسود ای نیاسود و همیشه در گردش بود مانند آسمان جهان کاروان شاه سالار بود + دران کاروان
مال بسیار بود تخییل دیگر ست تا سه بیت و جهان کاروان مبتدا و خبر ست و کذا لک شاه سالار دران کاروانی
بکاروان جهان ای عالم مثل کاروان بود و سکندر بشیر و آن الخ ز هر گوشه بار او میفتاد + همان کار در کار
او میفتاد ضمیر او راجع بکاروان جهان و کار همان افتادن بار ای یک بار افتاده را هنوز بر نمید اشتند که
بار دیگری افتاد ای یک مهم را البهر انجام نرسانیده بودی که مهم دیگر او را پیش آمدی کذا افید و تواند که هر دو
ضمیر عاید بسکندر باشد در آنکارها یار او بود و لیس نیاهنده را انگشت فریاد رس آن کارها افتادن بارهای
کاروان جهان و یار بیای شاه بمعنی مدد گار و بر دارنده و یار مضافست باو که راجع بکاروان مذکور ست
و فاعل بود و انگشت سکندر ای مددگار آن قافله در افتادن بارها سکندر بود که هر نیاهنده را فریادرسی
کردی یعنی هر کس بار افتاده از آن کاروان که طالب بر داشتن بار خود بودی سکندر بار او بر داشتی و مدد کردی

کذا افید وتوانند که با سوقوف باشد واو راجع بسکندر والمآل واحد باز خواجه در عذر گردیدن سکندر سیفر یابد
چو طالع جهانگرد آید به پیش + نشاید زدن کنده بر پای خویش طالع فاعل آید دست و کنده بر پا زدن مقید
شدن ای چون طالع کسی چنان خواهد که او جهانگرد باشد پس او خود را بر جای نمیتواند گرفت چه هر کس محکوم طالع
خود است پس بنا بر این مقدمه بر دق فت زان کوچگه شهریار + سواحل سواحل بدریا کنار آن کوچگه منزلی که
که در دشت نزدیک قلعه سپر کرده بود در یا له دریای زرف چنانکه در خاتمه داستان سابق فرموده است از آن کوه
پایه در آمد بدشت + سوی زرف دریا زمین در نوشت یعنی از آن منزل کوچ نموده منزل بمنزل بر کناره دریای
زرف بسوی خراسان روان شد سپاهش زمه بر درایت برون + ستونی برآورد بر بی ستون مه ای از فلک
ماه و ستون کنایه از علم شاهی که بدست سپاه بود و فاعل برآورد سپاه و بیستون آسمان پس مصراع ثانی تفسیر اوست
بصید افگنی هم نوشتند راه + که هم صید خوش بود و هم صیدگاه ای صحراهای آنجا بس سبزه زار و خورم بود
و هم صید آن آسوده و فربه پس این صید افگنی دیگرست که بر کناره دریا کردند بخلاف نخچیر که گفته سابق که
آن در دشت نزدیک قلعه سریر بود ز بار گران گوشه خم گشته بود + تک و تاب نخچیر کم گشته بود بیان مصراع ثانی
بیت سابق ست و تاب رنج دویدن ای در آن هنگام خوشهای هر نبات به پختگی رسیده بود و شکارها از خوردن
آنها فربه و سیر شده و از سبب سیری بی تگ و تاب مانده چه تگ صید در حال گرسنگی میباشد و در سیری چندان
نه دو زلیس رود خیزان لب رود بار + نشانده ز رخسار گیتی غبار لب رود بار بمعنی لب جوی بزرگ فاعل نشانده
است و رود خیزان بمعنی سیل ریزنده صفت مقدم او یعنی لب رود بار آنجا از بس که سیل را از درون خود
برون میریخت از رخساره عالم گرد نشانده بود ای از تری آن زمین گرد دمی خاست چنانکه در خاتمه داستان سابق
فرموده است سه از آن کوه پایه در آمد بدشت الخ ز برق آمده ابر مینا بجوش + برآورده تندر به تندی خروش
ای برق در ابر بهار جوش مینزد و رعد به تندی میخروشید چه تندر بفتح تا بمعنی رعد ست رگ رستنی در زمین گشته سخت + برقص آمده
برگهای درخت رگ رستنی هم گیاه و خیزان برقص آمده ای باد آن زمان نرم میوزید و برگهای درختان از آن می رقصیدند در
و زیدن باد تند برگ می افتد و رقص بر درخت نمیکند کذا افید ز گلبانگ شبابه زندباف + وزیده صبا شعر گل را بباف
گلبانگ آوازی از خوش بترنم و هم بانگی که قلندران در ولیشان بوقت ذکر یکبارگی میکشند کذا فی المؤید و شبابه بهیزد و بانو جد
و تازی که او نی شده است نام قمریست و زندباف بالفتح زای تازی بلبل عاشق گل که او را زندواف و زندف و
زندخوان نیز گویند کذا افید و از رشیدی معلوم میشود که زندباف برای پارسی است که زند نام کتاب مغان است و بلبل را الحق
مناسبت بخوش خوانی اهل زند زندباف و زندخوان نام اند انتهی کلامه و شعر بالفتح جامه ابریشمی باریک و نازک پس باد صبا را
شخص صباد جد تخییل فرموده گل شگفته را شخص دیگر خیال نموده که جامه شعر پوشیده باشد و مید است که در وجد

ورقص صاحب حالت دست او بر گریبان دیگران می افتد ومعنی بیت آنکه باد صبا از استماع گلبانگ قمری وبلبل
بوجد درآمده وگریبان جامهٔ شعر گل را تا بناف او دریده پس ناف عبارت از گره گل ست که حد شگفتن اوست
واین تخییل بنا بر شگفتن گل ست از وزیدن باد صبا در هنگام صباح کذا افاده مولانا قدس سره وشارح بمتابعت
میر علیشیر نوشته که اضافت شابه بر ندباف بیانیه است چه شابه ژندباف از مرکبات ست که بلبل را گو نیده
چون شگفتن گل باد صبا منسوب ست ذات گل را جامه صبا تخییل نموده وچون مستان عشق بر نواهی حزین که بیابند
برخود چاک زنند شگفتگی گل را چنان خیال کرده که گویا از رقص صبا بر سماع گلبانگ بلبل جامهٔ گل که در مجاز لباس
صبا بود تا بناف دریده شد ای صبا از رقص خود جامهٔ خود را که گل ست دریده بود انتهی کلامه وتقریر اول
مطابق لفظ بیت ست ومعنی ثانی بی تکلف راست نیاید فافهم والنصف خرامنده بر خش بیجاده نعل + گل را
در زیر گلنار لعل فاعل خرامند گل لعل ست رخش اینجا بمعنی مطلق اسپ است که بیجاده نعل صفت اوست و
رخش بیجاده نعل عبارت از گل لعل که از جهت تدویر وسرخی خود گویا اسپی ست که نعل او از گوهر بیجاده است
کذا افید حاصل آنکه گل سرخ که در زیر گلنار سرخ از باد وزان در حرکت بود وتغایر اعتبارے گویا سوار
ست سرخ لباس که بر اسپ بیجاده نعل خرامنده است وشارح از رخش بیجاده نعل تنه ساق گلسرخ گرفته
که در هنگام نورستگی سرخ فام بر آید وپیداست که گل را بوقت بهار بر سر شاخسار بعضے فوق باشند وبعضے
تحت یعنی گل لعل بر اسپ بیجاده لعل که تنه او باشد سوار شده در زیر فضای گل انار از جهت تحریک باد صبا خرامنده
مینمود پس این بیت بیان رنگینی گلبنی ست از گلاب که در زیر درخت انار بود چنانکه بیت لاحق بیان لطافت
خوبی توت ست دو نو باوه هم توت وهم برگ توت + ز حلوا وابریشم آورده سود نو باوه هر چیز نو آمده
عموما ومیوه نو رسیده خصوصا توت ای میوه توت که بغایت شیرین ست ونیز از وے حلوا سازند که
عرب آنرا فصاد گویند وفاعل آورده سود ونو باوه است ومصراع ثانی نشر مرتب ست ای از میوه توت حلوا
پیدا شده بود که بس شیرین بود واز برگ توت ابریشم حاصل گشته که کرم پیله را میخورانیدند واز لعاب آن ماده
ابریشم لطیف بر آمدی وآنچه علیشیر نوشته که سود آوردن بمعنی راجح شدن وفایق آمدن ست ای میوه
توت در شیرینی از حلوا فایق بوده وبرگ آن در نرمی از ابریشم راجح خلاف ظاهر ست اگرچه مبالغه در آن
بیشتر ست زمین چون زر وآب چون لاجورد + چو دیباے نیم ازرق ونیم زرد اے زمین از سبب نباتات
چون زر رنگ زرد داشت ونیز رنگ خاک در اصل زرد ست چنانکه در کتب نجوم مرقوم ست وآب سیلاب بر
سطح خاک چون لاجورد بود از جهت عکس اندازی آسمان کبود ودیباے نیم زرد ونیم ازرق لهذا روے سطح آن
گفته که نیمش ازرق باشد ونیمهٔ دیگر زرد پس زمین زرد را بمع آب لاجوردی باین دیبا تشبیه داده است

کذا افید ای هر دو رنگ بر سطح خاک ظاهر بود نوای چکاوک به از بانگ رود + بر آورده با دشتبانان سرود
چکاوک مرغ معروف خوش آواز که از گنجشک قدری بزرگ ست هندش چندول نامند و نیز سر خاب که هندش
چکوه چکوی گویند و نیز نام نواییست اینجا بدو معنی اولست و بثالث ایهام بلاز ست کلمهٔ نوا که فاعل بر آورد
است با دشتبانان پیش صحر انشینان گره بر کمر گاه زد ساق جو + رسید به دهقان درود درو گره بر کمر گاه
زدن سخت شدن که هنگام پختگی جو و گندم باشد درود درو و بشارت بریدن فاعل رسیده ای هنگام درودن
با دهقان سلام داده بود که زمان جو و گندم را درو کن تکلم کرده آهوی صحرا ز گرگ + بر و تیر تر کرده دندان
گرگ ای آهو فربه شده بود و گرگ آرزومند خوردن وی بپی گور چون زهره گاو سست + گوزن از بیابان
راه کوه جست یعنی قدم را گوران از بس فربهی چون تلخهٔ گاو سست شده بود و گوزنان از خوف گداز چربی
خود بکوه رفته بودند و سایه گاه خواسته و سپید است که گوزن از بس فربهی و چربی تاب آفتاب نیارد و سایه میطلبد
و زهره گاو از زهره دیگر جانوران ضعیف ست کذا افید و در کشف اللغات آورده که زهره گاو نام مهره ایست
زرد که در میان تلخهٔ گاو میباشد هندش گاوروهن نامند که زود ریخته شود ز نوزادگان آهوان سره + روستی
جهان در جهان یکیک آهو بره بیان کثرت آهوان و غزالان ست نوزادگان به معنی نو آیندگان صفت
مقدم آهوان سره آهوان ای مادهٔ آهوان سره پاکیزه بی عیب که بچگان نو آورده بودند و آهو بره
غزاله یعنی هر یک که از آهوان پاکیزه زاده بود عالم در عالم شده بود بنابر کثرت ماده آهوان کذا افید
و شارح بمتابعت علیشیر جهان اول بمعنی روزگار گفته و ثانی بمعنی جهانیدن و بازی کنانیدن چنانکه
بعضی نسخ جهاننده جهان واقعست و مقرر ست که آهو برگان چون از شیر مادران مست شوند بایکدیگر
میجهند یعنی غزالان بی عیب و پاکیزه که از مستی شیر آهوان سره آن صحرا بر زمین جهیدند گویا دایهٔ ایشان
جهان بود که ایشان را بازی میکنانید و بر زمین میجهانید و ایهام آنکه روزگار میجهانید و میبرد یکیک
آهو بره را در پیش گرگان بشکار کردن ایشان انتهی بر تقدیر معنی ز نوزادگان بیان یکیک آهو بره است
و لا یخفی استدراکه فالاحسن هو المعنی الاول جهاندار با صید و با رود و جام + همی گرد منزل بمنزل خرام
با صید الخ حال ست از فاعل همی گرد ای سکندر منزل بمنزل میرفت بحالیکه صید افگن بود و نغمه شنو و باده نوش
چو گل پنج یکروزهٔ ماه نو + بخلخال یک هفته در شد گرو چو شرطیه است که خبر این بیت لاحق ست و گل بحذف
کسرهٔ توصیفی موصوف ست و پنج و یک روزه بمعنی شش روزه صفت آن و مجموع موصوف با صفه مضاف ست
بماه نو با ضافت بیانیه پس ماه نو را به گل شش روزه تشبیه داده گل پنج و یک روزه گفته است و ظاهر در عبارت
شش روزه بود لیکن از و عدول نموده پنج و یکروزه فرموده است تا در کلام جمع آوردن کلمات اعداد زیاده

واین صنعت را سیاقة الاعداد گویند و وجه تشبیه ماه نو بگل شششروزه همین ششروزه بودن ماه است و بعد آنست که مدت بقای گل بر شاخ همین پنجروز یا ششروز میباشد و نیز صورت گل بر خلخال زنان نقش میکنند لهذا در مصراع ثانی بخلخال فرموده است و خلخال یکهفته باضافت بیانیه همان یکهفته و وجه تشبیه هفته بخلخال دوران و گردش ایام هفته در عالم است چنانکه خلخال مدورست حاصل معنی آنکه چون ماه نو در آنسفر که ششروزه بود بهفته رسید ای تاریخ ماه هفتم گردید سکندر از نواحی شهر خلخال بیرون آمد و روانه بگیلان شد کذا افید و در نسخه شارح در میان یکروزه و ماه نو واو عطف است پس گردیدن گل ششروزه و ماه نو تا هفته در خلخال اشارت است بتحری ایشان که تا هفته هردو مایل بکجی میباشند پس این کجی را بخلخال تصور کرده و بعد از گذشتن یکهفته از حلقه کجی بیرون آیند که ماه نو کامل شود و گل تمام بشگفد یعنی همچون گل ششروزه و ماه نو در شهر خلخال اقامت کرد چنانکه گل ششروزه و ماه نو در خلخال خود که حلقه کجی ایشان است اقامت میکنند و پس از گذشتن هفته از شهر خلخال کوچ کرد انتهی کلامه و این معنی اگرچه صحیح است اما ربطه این بیت با لاحق و حسن معنی فائق در تقریر اول است کما لا یخفی علی العارف باسالیب الکلام و لطائف ادا المرام و میر علیشیر این بیت را اشارت باجتماع ماه و آفتاب نموده که بتاریخ بیست و هفتم ماه میباشد یعنی چون ماه بتاریخ بیست و هفتم مانند گل ششروزه بود از حلقه اجتماع آفتاب برآورد ای وقت محاق بگذشت سکندر در شهر گیلان درآمد که شاهان بوقت محاق در شهر نمی آیند و این معنی با آنکه بخلخال یکهفته ملایم نیست و هم توصیف ماه بنوست درک میشود با بیت لاحق که

دران ذکر امروزست چندان ربط ندارد و علیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف زبر کار آن حلقه بر کردسر

که خواندش امروز خلخال زر فاعل بر کرد سر سکندرست و مصراع ثانی بیان آن اقلیم که شهر خلخال زر را بملازمت سر براوردن و مناسبت خلخال های زنان گفته است و خلخال زر نام شهریست میان قزوین و گیلان و از تخصیص امروز چنان می آید که در قدیم آنشهر را نام دیگر بود که اکنون در زمان خواجه رحمه او را خلخال زر گویند کذا افید حاصل بنین آنکه سکندر بتاریخ هفتم از نواحی شهر خلخال زر که دران صیدگاه او بود سر برآورده

و کوچ نموده در شهر گیلان درآمد چنانکه میگوید بگیلان درآمد بگرد اوابر + بد السان که در بیشه آید هژبر مصراع ثانی تفسیرست بد السان ای بی ترس و باک چه پیداست که سحاب در برآمدن خود از هیچکس نترسد چنانکه هژبر در بیشه از چیزی بیم ندارد و تواند که مصراع اول اشارت بجوش سکندر باشد که بر اهل گیلان کرده

بود زیرا که در آنزمان اهل آن همه مغان بودند هر آتشکده آمد آنجا بدست + جهیخ کرد گردش بر آتش پرست

انجا ای در حد گیلان لا زال سکانها المسلمون فی الامن و الامان چو بشکست بر هیربد پشت را +

بر انداخت آیین زردشت را هیربد بکسر یای پارسی و ضم بای موحده خادم آتشکده و حاکم گبران بر هیربد صفت مقدم

پشت ای پشتی که بهر سپرها بود دلسے بشکست پشت سپر بد را کذا افید و تواند که پشت کنایه از آتشکده باشد و پشت

بضم تا بمعنے دشمن زر و زاهد دنیا نام واضع دین آتش پرستی زگیلان برون شد در آمد بے + با فگندن

دشمن افگندے جزا چه با فگندن دشمن ظرف افگندے ست ای برای کشتن دشمن در رہ قدم نهاد دری

نام شهرے معروف که مسکن آن دشمن بود بر آتش پرستان سیاست نمود + بر آوردزاند و دیکیا ددود

اے بر آیش پرستان که در نواحی شهر رے بودند آن دوده ای قبیله آتش پرستان فی و بر آوردن

هلاک ساختن چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ بسوراخ در شد چو روباه لنگ پلنگ سکندر قوی ست بسوراخ در

شد ای بگریخت چنانکه از بیت لاحق می آید باوار گے در خراسان گریخت + ازان قائم رے لقائم بریخت

از آن قائم رے از دشمن باشنده رے که خیال مقاومت سکندر داشت و بریخت لازم است و لقائم

زائده فاعل آن و تواند که بمعنے مع باشد ای ازان دشمن با وجود آنکه قایم و مستحکم بود سر خرد ای او که نشان

استقامت ست برفت اے استقامتش نماند و بگریخت کذا افید و در مدار الافاضل ست قائم بریخت و لقائم بریخت ای

جنگ ناکرده عاجز شد و هزیمت خورد و ایضاً چون یکے از شاطران شطرنج از حریف عاجز آید مهره از دست بریزد

برخیزد و بگوید که بازی قائم ست و این کلمه علامت عجز ست چو دانست خسرو که دژخیم او + گریزان شد از فر دیهیم او

دژخیم بکسر دال و زا پارسی بدخو و دشمن و معنی ترکیبی آن بد و زشت طبیعت ست چه دژ بمعنی بد آمده و خیم

بالکسر عادت و فر بالفتح و تشدید الراء شکوه و عظمت و دیهیم خیز شاهی و قبل تخت و تاج ملوک و هم کلاه مرصع بجواهر

گراز گزنده را پے گرفت + شبخون زده راه بر وے گرفت کلمه را علامت اضافت پی ست بسوی گراز که بضم

کاف پارسے بمعنی خوک نر ست و مقرر ست که خوک گریخته را پے گرفته و بر اثر پاے او رفته می کشتند ای تعاقب

او کرد و تاخت آورده راه گریختن را بند ساخت چنان تیز رو شد که در یافتش + بزخمی سر از ملک بر تافتش

اے از ملک خود که ایران و خراسان بود سرش را بر تافت و بر انداخت چو بد خواه را در گل اگنده کرد + پراگنده گان

را پراگنده کرد و در گل اگنده کرد ای بکشت و دفن کرد آورا پراگندگان پریشان روزگاران او باشان

بے خانمان که با آن دشمن جمع آمده بودند پراگنده کرد اے بعضے را بکشت و بعضے

را از ملک خود بدر ساخت کذا افید همانجا که بد خواه را کشته بود + بنزدیک صحرا

یکے پشته بود اے در آنجا پشته زمین بلند بر آمده بود که یک طرف آن تا کناره شهر

خراسان بود و طرف دیگر او نزدیک کناره صحرا کذا افید بشکرانه دولت تندرست + بر آن پشته

بنیاد ے افگند چست بنیاد ے بناے عظمت ای شهرے عظیم برای شکرانه دولت تندرست و قوت ن

بادشاهی خود که بقتل آن دشمن بهم رسیده بنای شهر انداخت چه دشمن بد سگال با دشاهی با دشاه را زحمت باشد

کذا فی مؤید و تواند که دولت تندرست عبارت از بخت قوی باشد که بدان دشمن را کشته بود والتالی فی واحد

هری ای گنجش چو پدرام کرد + بپهلو زبانش هری نام کرد هری بر وزن عزا ساخت اسپان که از زر باشد هیجا تبعیز

اضافت گنج بمعنی فرو ریختن زر است کذا فی السروری مستشهد بهذا البیت و هری بالکسر نام شهری بنا کرده سکندر

که آن هرا بکسر الها و تشدید الرا و نیز هرات بالکسر و التخفیف گویند کذا فی مؤید اکنون او را هرات نامند و پهلو نام

ولایتی است از ملک بالا که زبان پهلوی منسوب بدانست کذا فی المؤید گنجینه نجو آن بنا بر کشید + نشاپور

نشاپور لشکر کشید و در نسخه مولانا گنجینه جو آن بنا بر کشید است پس گنجینه آن بنا بمعنی همان بنای هرا است

و بر کشید بمعنی بلند کرد دو بهره جهان زاوران شهر یافت + بهواخواه خود زان یکی بهر یافت دو بهره دو حصه و دو

گروه و بهره بمعنی بهره دگر بهره زو طبل دارا زدند + دم دوستی آشکارا زدند و ای از شهر نشاپور طبل دارا

ای طبل دوستی دارا شاه چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست پس طبل زدن بمعنی آشکارا کردن دوستی است و

نه طبل واقعی برای نواختن چه دارا مرده بود کذا فی مؤید ز دارا کهن رایتی داشتند + فلک زیر آن رایت انگاشتند

ای از رایت دارا یک رایت بدست ایشان مانده بود که آن رایت از فلک عالیتر میدانستند و فتح خود را

از آن میدانستند چنان رایتی را بناموس شاه + برانگیختندی بناموسگاه بناموس شاه ای برای اظهار ناموس

دارا شاه و ناموسگاه جای ظاهر کردن ناموس او که جنگگاه و غیر آن باشد سکندر ز بیم پای در کین فشرد

زکس مهر دارا نشایست برد + ای محبت دارا از دل ایشان نتوانست زدود اگرچه در کینه کشی از دارا ایشان

پای افشرد لیکن بر ایشان غضب آورد همان به چاره دران داوری + که یاران خود را کند یاوری دران داوری

ای در نزد و دو دوستان مهر دارا از دوستان او و یاران خود که ازان دو فرقه یک فرقه هواخواه سکندر بودند و یاوری

کردن یاران خود را عبارت از دادن رایت خود است که بدست ایشان دهد چنانکه گفت ز نیرنگ خود به

فرهنگ رای + کند رایتی دیگر انجا بپای انجا ای در شهر نشاپور و زان رایت آن بود مقصود شاه + که تا

زارایت بود کینه خواه ای اهل رایت سکندر از اهل رایت دارا کینه کشند و همیشه جنگی باشند چنانکه میفرماید

چو دانست کان شهر دارا پرست + بجهد سکندر نیاید بدست آن شهر دارا پرست نشاپور که مشتمل بود بر

بر دارا پرستان نیامد بدست ای ایشان مطیع سکندر نشدند و لفظ سکندر اینجا از باب صنع مظهر بجای مضمر است

تا دلالت کند بر انکه سکندر ظفریاب هر جا اگرچه درینجا جهد بسیار کرد ظفر نیافت که تقدیر ازلی بخصومت

آن دو فرقه تا قیامت رفته بود لهذا اسکندر پس از صرف جهد تمام خصومتگاهی ساخت تا نفخ صور + کزان

سازگاری شد آن شهر دور ای شهر نشاپور را جای خصومت دائم ساخت که اهلش از سازگاری با یکدیگر

بمشیت ایزدی دور شدند چنانکه خواجه رح از خود میفرماید خصومت گران گشته در خاک پست + هنوز ان خصو

در آن خاک هست خصومت گران عبارت از کسانی که اولاً این خصومت آغاز کرده بودند مولانا فرموده که اینجا
ای از کلمه هنوز چنان می آید که آن دورا بیت تا زمان حضرت خواجه رحمه رپا بوده و اکنون والله اعلم
بیکدیگر چه رنگ دارند انتهی اما از بیت سابق واضح ست که آن خصومت تا قیامت قائم خواهد بود والعلم عند الله

چو زد لشکر کیک را بر تذرو + ز ملک تنا پور شد سوی مرو بر تذرو وای پر لشکر تذروان که کنایه از دارابیان است
ست و هواخواهان سکندر را به لشکر کبکان ازان عبارت کرده که ایشان غالب بودند بر خصمان خود از سکندر
قوی دست پشتی قوی یافته بودند و پیداست که کبک پر زور غالب ست بر تذرو کم زور و مرو بالفتح نام
شهری دیگر ست درینجا باید دانست که تقریر استاد امجد کرم مولانا محمد اکرم تا باینجا تمام شده که این مجید از
در الصباح ایجاز ذی تحید امکان کوشیده است و بیشتر ازین بدست مسکین التحریر خلف رشید استاد محمد رضا
ست پس هرچه از تحریرش پسند خاطر افتد خواهم نوشت و حل متن را ازینجا فرو میگذارم تا کتاب از حد دراز نگردد
وبالله التوفیق انه خیر الرفیق بکشت آتش هیربد خانه را + وز آتش پراگنده پروانه را هیربد خانه آتشکده که
خانه اوست ای آتشخانه شهر مرو را خراب ساخت و از آتش خالی کرد و پروانه عبارت از آتش پرست بلخ
اند و آتش زد هشت + بطوفان شمشیر چون آب کشت زرد هشت بضم ها همان زرتشت واضع این
دین باطل چه آتشت و دهشت هر دو بمعنی دشمن ست ای دشمن بزور زد تاریک دنیا و طوفان شمشیر هجوم
شمشیرهای لشکر که بر خداوندان آتشکده بلخ برزده سرهای ایشان را بباد دادند و چون آب تشبیه در
کشتن آتش ست و تواند که صفت شمشیر باشد ای تیغ گداز نده چون آب که او در هر چیزی نفوذ میکند

بهاری دل افروز در بلخ بود + کز و تازه گل را دهن تلخ بود بهار نام بتخانه الیست در ترکستان و صاحب رشیدی
بمعنی آتشخانه مطلق آورده و مولانا فرموده که بار بمعنی آتش آمده پس بهار بمصاحبت بمعنی آتشکده است ای
جائی که با آتش باشد کز وای از دلفروزی و خوشرنگی آن آتشکده دهن گل نو بهاری تلخ بود ای حسرت
میخورد و شرمنده میشد پری پیکر انجا در و چون نگار + صنمخانهای چو خرم بهار نگار بمعنی تصویر خوشنما
و صنمخانها ای خانهای نگارین و پر زیب که در حوالی آن آتشکده بنا کرده بودند و دران بتها نهاده
و بهار بمعنی موسم شگفتن گلها کذا افید و ازینجا معلوم شد که در بلخ آتش پرستان بت پرستی هم میکردند
و تواند که آن خانها را بنابر آرایش تمام صنمخانها گفته باشد چه بت پرستان بر اصنام خود بس زینت کنند
پس آن خانها برای شب گذرانیدن خادمان آن آتشکده خواهد بود والله اعلم بمرام عباده الکرام دینار

ز اندازه دینار و گنج + نهاده بهر گوشه بی دست رنج ای بی مشقت موبدان و دولتمندان نهاده بودند
و در و راجع بآن آتشکده و محمد رضا گفته که بی دستبرد بران گنج و دینارها را بنو وای از صرف و خرج فارغ در

تا اینجا تحریر محمد اکرم ... است و بعد ازین تحریر محمد رضا است ۱۲

آتشخانه افتاده بود وبخانده ودر آنجا نهاده زده موبدش نعل زرین براسپ + شده نام آتشخانه آذرگشسپ
آتشخانه اے آن آتشخانه که در بلخ بود گشسپ بضم کاف پارسے وفتح شین معجمه وسکون سین مهمله وبائے موحده در آخر
ضبط کرده اند پس آذرگشسپ بمعنی آتش جهنده است که عبارت از برق چه آذر بالمد بمعنے آتش ست وگشسپ
بمعنے جهنده ووجه تسمیه باین نام آنکه آتش همیشه دران جهنده وشعله زننده بودے کذا افید وشارح
نوشته که بانی آن گشتاسپ شاه است پدر اسفندیار یعنی سبب آنکه موبد ومتولی آن آتشکده چنان مالدار
بود که براسپ خود نعل زرین میزد که با دولت بسیار بود چو خسرو بران گنجدان دست یافت + مغان از جام
مغان مست یافت گنجدان همان آتشخانه که پر گنج بود مغان آتش پرستان جام مغان اے جام باده مغان
که بیکدیگر میخورند وایهام با آتش پرستی که همچون جام باده مورث عیش ایشان بود بهشتی صنمخانه بے حور
کرد + ز دوزخ پرستنده را دور کرد بهشتی صفت مقدم صنمخانه است ودر نسخه محمد رضا بے یاست با ضافت
بیانیه وحور همان پری پیکران ودوزخ عبارت از آتش سوزنده وپرستنده آتش پرستان بپرداخت آن
گنج دیرینه را + وز وداد مرهم بسے سینه را اے گنج آنخانه برداشت وزو راحج بگنج سینه اے خسته سینه بینوا
دهنده دست چنانکه از لفظ مرهم مے آید لے محتاجان را از ان گنج زر بخشید وخرم گردانید بگیر خراسان برآمد
تمام + بهر شهر آورد لختی مقام اے در هر شهر یکه پیرامون شهر خراسان بود تا آنکه بمغز خراسان در افگند
جوش + خراسانیان را بجا لید گوش مغز خراسان اصل شهر خراسان که بس عظیم ست وجوش افگندن
تهدید کردن بر مردم خراسان که عنان دشمن مذکور ربه پیکار سکندر رسانیده بهر ناحیت کرد موکب روان
که یار یگریش بود بخت جوان + خراسان و کرمان و غزنے و غور + بهمه دهر یک بسم ستور تفسیر بیت سابق
که این سه شهرها در حوالی شهر خراسان ست وهمه را الفرستادن افواج لشکرها خراب وپامال ساخت بهر شهر
کامد بشادے فراز + در شهرها کردند بر شاه باز اے بهر شهری که از شهرهاے مذکوره وهم شهرهاے دیگر ببد وفراز
بمعنے نزدیک تفسیر یاست جهان گشتنش گرچه با رنج بود + همه راه او گنج بر گنج بود رنج مشقت سفر بهر منزلے کو
گرفتے قرار + گران سنگ بودے زگنجینه بار اے بار گنجینه او گران سنگ بودے لهذا زمین را بگنجے
بانباشتے + گذشتے ودر خاک بگذاشتے انباشتن پر کردن لے هر جا که گنج خود را در خاک نگهداشتے
دخواجه بتقریب این مقام موعظت میگوید زری کادمی را کند بیمناک + چه در صلب آتش چه در ناف خاک
بیمناک از جهت محافظت زر وسیم وغیره در صلب آتش اے سوخته بمیان در ناف خاک اے نگهداشته
در خاک وذکر صلب وناف از تلازم ست یعنے زر سوخته ودر خاک نهاده برابر اند که هر دو بی نفع وضایع اند
وایهام بحال آتش پرستان وحال سکندر شاه ومثل آن خلایق که زر در زمین مے نهند بر وقفل وبند آهنے می نهند

چو باد آمد و خاک شان زار بود + بزر بر زدن قفل آهن چه سود یاد اے باد اجل و خاک شان وجود خلائق اے چون وجود ایشان برباد شد وبر دند محافظت زر بیفائده شد و کلمه بر تفسیر باے بزر بیاست آن زر

بگداخته + که گوگرد سرخست زو ساخته زر بگداخته اے زر حل کرده شده که نام شراب ارغوانی ست اینجا کنایه از مے بیخودیست که صفت آن این ست که گوگرد سرخ یعنی کبریت احمر که اکسیر زرست از وی بوجود آمده است یا بمعنے که کبریت احمر از بیخودی دوستی اهل الله رونق یافته است چه رونق عالم دنیا و همه انواع نعمت بوجود مسعود اهل الله ست و علیشیر نوشته که شراب ایز اکسیر گوشید بدینوجه که مس وجود میخوارا البته چون زر خالص آراسته میکند اے شراب واقعی گویا از می بیخودی ساخته شده ای پرتو این می البته بران افتاده است

این اژدرا دهن ده که تا زو دوا + کنم مس خویش را کیمیائے کنم دواے کیمیای بیای عظمت ای می مس وجود خویش آن زر بگداخته بده از قسم تا کس من زر خالص گردد و قیل اول مصدریست ای دوا انداز کنم و ثانی بر اے نسبت ای مس خود را سی کنم که کیمیا دران بکار برده باشد ای زر گردیده باشد والمآل واحد

رفتن سکندر بملک هندوستان و فیروزی یافتن بر کید هند و ...

فرس خوشتر کران که صحرا خوشست + عنان برکش بارگی دلکش ست فرس تن خاکی که مرکب روح ست در کسب کمالات علمی و عملی و خوشتر کراندن اشارت به تیز راندن بوجهیکه درمانده نشود و صحرا کنایه از زندگانی و ایهام بصحرا اے اعمال صالحه که در نظر سالک راه آن بس خوش ست و خوش صحرای زندگانی از جهت سامان اندوزی آخرت ست که در زندگانی توشهٔ آخرت توان ساخت ای تن صحیح و سالم خود را در ورزش کارهاے نیک در آر و ازین خوش اندن و بکار نیک آمدن عنانش باز مگیر و معطل مگذار زیراکه بارگی تن تو دلکش یعنی قابل خوش راندنست و ضعیف نیست و بیمار هست که بوجه دهپ خوشتر و صحرا خوش میدان دل فارس بخوشترک رانی میکشد و هست لاحق علت خوشترک راندن آن و جای زشت دنیا که محل ارتکاب معاصی ست یعنی از دنیا سوی بهشت به نکونامی باید رفت که حصول بهشت در نکوی کردنست

و دل نهادن بر دنیا جاے ماندنے چند ساختن آنرا چنانکه قارون دانسته بود که من بدنیا دیر خواهم ماند پس حق الله تعالی که صدقه زکوة بود ندادو که هبا دادر وقت حاجات خود در راه شوم و عاقبتش بد شد پس اگر و اچه

بدل بهادن ست بر دنیا ره رستگاری در افگندگی ست + که خورشید جمع از پراگندگیست رستگاری خلاصی از عذاب اخروی افگندگی محنت کشیدن در نکوکاری و تواضع و نفع رسانیدن و مصراع ثانی تمثیل آن چه پراگندگی خورشید عبارت از انتشار نور اوست که عالم را درخشان ساخته و جمع بودن او کنایه از نا کاستن وی قیاس باین سر افگندگی که نور او بر خاک افتد از کاستن خلاصی یافته است و آنچه محمد رضا نوشته که اگر خورشید را

انتشار نور بود یعنی مثل ستارگان ریزه ریزه شده و بجابجاها توصل یافتی پس رستگاری خورشید از ریزه ریزه
شدن بانتشار نور اوست خلاف ظاهرست و بیت لاحق تمثیل دیگرست یعنی سود اگر از سود و نفع
در بیش خواری راه پر خوف ست از دزدان چه راه چون از بیم خونخوارگان ایمن شود نفائس قیمتی بهمه دیار بسیار
برسد و بازرگانانرا در بردن متاعها نفع نباشد حاصل آنکه هیچ نعمت و آسودگی بی مشقت و افگندگی میسر نشود
چنانکه زر گرفتن از گنجخانه بی تشویش اژدها نباشد پس در دنیا با نکوکاری رنج باید کشید تا نفع ابدی آخرت
بدست آید همان چرب گو مرد شیرین گزار * چنین چربی انگیخت از سغر کار شیرین گذار خوش ادا کننده قصه
شاهان چربی انگیخت ای چربی پیدا کرده است از سغر کار خود لی از شیرین گزاری خود سغر روایت این
داستانرا نیکو بیان نموده است و مرد چرب گو عبارت از راوی این قصه دریای تلخ بحر عظیم که آبش تلخ است
و سکندر بر کناره آن رفته بود در نواحی خراسان تمنای هندوستان ای تمنای منقاد ساختن سردار هندوستان
کید هند بود چنانکه از مصراع اول می آید چه بر آستان آمدن بسیار جا عبارت از منقاد شدن دیگر شاهان
است پیش سکندر که همه سلامی او شدند و به بعضی نسخه که بجای آستان آسمان دیده شد سهو ناسخ است و دو
در بیت لاحق بمعنی سلطنت ایران و خراسان است چنانکه از لاحق واضح است ای سلطنت انهمالک محکوم منست و
زیر دست منند بمعنی بخت چنانکه بعضی نوشته چه بخت حاکم باشد نه محکوم لگام دادن متوجه شدن و حمله کردن
کذا فی الرشیدی از و کینه و کید بحیونهم الخ ای اگر کید هند و پادشاه هندوستان با من کینه و جنگ ارادد و یا
کدام مکر فریب کند کینه و مکر او را دور خواهم ساخت و بهر صورت که پیش آید او را فرمانبردار خواهم کرد و گر
با من او در ستیز الخ ای اگر خیال جنگ کند با من و او در مصراع ثانی برای مقارنت است ای گردن
او ملازم تیغ من باشد که او را بکشم و معنی بیت لاحق آنکه از ضرب لشکر خود او را بر خاک انداخته از پهلو بپهلو
گردانم تا فرمانبردار من گردد فور بالضم نام پادشاه قنوج که سکندر را در میدان کارزار کشته بود و
فوران نام ولایت قنوج است کذا فی المؤید پس راه دور عبارت از التنوی هندوستانست که نهایت ملک هندوستان
است و آنچه صاحب مدار الافاضل بر این بیت نوشته که فوران جمع فورست که لقب پادشاه قنوج باشد و
فور فوران مثل خسرو خسروان است غلط است ناشی از عدم تفحص کتب لغت و خان خاقان نام پادشاه ملک چین
و بعربی آنرا صین گویند و در مؤید است که چین دو ملک است یکی در مغرب دوم در نهایت مشرق که آنرا چین
ماچین نامند انتهی و هذا هو المراد مهنا گر آیم سپاهی مائل گردانم و روان سازم و چاج بهر دو جیم نام
نام شهریست از ولایت چین و کمان چاچ بدان منسوب است و طراز بالکسر شهری دیگر است در هندوستان که الکنون
شهر سر حد اسلام است و هزار مدرسه در انجاست کذا فی المدارس نه هیچ در این بیت عبارت از تمام هندوستانست

نه زمین یک شهر روان کرد موکب چو رخشنده مهر ای چنانکه خورشید بر آسمان سے افرازد فوج انوار خود را
در عالم روان میسازد آنچنان سکندر سر بر سپهر افراختهای سوار شد ولشکر را از غزنین جانب هندوستان
روان کرد در راه هندوستان از فرخی و تازگے چون بوستان شد در آید چو میغ اے مانند ابر غرنده و غضبان
ملک کید و هند و تاختن آورد بکرد آنچه امید ز دیوانگان آید در تاراج هندوستان تعجیل بکرد چه بموجب تاراج ملک
کردن و در غضب آمدن بر دیگرے کار دیوانگانست نه کار عاقلان و جریده در بیت لاحق بمعنی بی آزوورد
دبے تحفه صفت قاصدست نه بمعنی یک فرد چه اگر تنها یک فرد بودی پس در لاحق لفظ فرستادگان راست نیاید
که فرموده است فرستادگان باز گشتند شاد الخ سر نرگس آنگه بر آید ز خواب + که ریزد برو ابر بارنده آب ای جوش
تیغ مرا نمیدانے و معلوم کنی آنرا وقتے که بر سرت ریخته شود چنانکه نرگس آنگاه بیدار گردد که آب باران بر وے
بریزد و پیداست که گلبن نرگس پس از بارش سر از زمین بر آرد پس نرگس مثال کید هندوست و خواب مثال
غفلت او از تیغ سکندر و ابر بارنده مثال سکندرست و آب مثال تیغ او و بیت لاحق تمثیل دیگرست و گرم شدن
اشارت بغضب آمدن پس گل مثال کیدست و باغ مثال دانستن او تیغ سکندر را و خورشید مثال سکندر
غضبناک و پیداست که وجو گلها در باغ بوقت گرم شدن آفتاب ست نه هنگام سرد آن در خزان بجای
نخسپد عقاب دلیر + که آبے توان هشتن اندر ابر زیر بیان علو جوش خودست که در بیت سابق مذکور شد و
آب در زیر هشتن فریب دادن کذا فی الرشیدی مستشهد همین بیت چه عقاب آشیانه خود بر فراز بلندی سازد
و از آب تمام خطر دارد پس عقاب مثال جوش سکندرست نه مثال ذات سکندر چنانکه شارح نوشته و از اینجا
لغزیده است پائی میر علیشیر که آب در زیر ریختن بمعنی رنجانیدن داور از جای شورانیدن نوشته چه این معنی
مناسب ذات سکندرست نه ملایم حال جوش غضب او که کلام سکندر در دست حاصل آنکه چون من بر تو
جوش خواهم آورد پس جوش من بحدی خواهد رسید که هیچ عذر و فریب و حیله تو فرو نخواهد شد مانند عقاب
که آشیانه خود بجاے بکند که کسی در انجا رفته زیر او آب بریزد و او را فریب دهد کذا افتد گر آنجا سر موئے
انگیخته هست + بانجا سر از موی آویخته است انجا اشارت بکید با اینجا اشارت بجانب سکندر و انگیخته شدن
سر موی برخاستن موی بر تن از جوش و غضب و نخوت و غرور و تکبر و سر از موی آویختن نزدیک شدن سر
کسے با فتادن یعنی اگر نزدیک تو بقدر یک موی غرور و نخوت ست نزدیک من سر تو نزدیک افتادنست
اے در پیش جوش من چنان پندار که سر تو بخاک افتاده باشد و ایهام به بریدن سرهاے دشمنان و آویختن آنها
بموی سر تیغ دار بمعنی سربلند که جا پناه باشد غار غار بمعنی چاک چاک و پیداست که در هندوستان بس کوههای
بلندست فرابیش بپای یارسے بمعنی تاخت مفعول آرم ست صاحب رشیدی براین لغت این بیت را شاهد آورده است

که زمین بکسر فا و یای پارسی بمعنی تاخت و تاراج ست ای مقصد من از آمدن اینجا تحصیل خزائن زر نیست چرا که زرخیز
زمین مغرب ست نه مشرق و هندوستان پس بدین مقصد مرا بایستی که بدیار مغرب رفتمی گزین مایه ای از جواهر
قیمتی بسیار مایه در روم مرا حاصلست آفتاب کنایه از حسن و جمال خوبان ای برای گرفتن غلامان و کنیزان خوب رو
هم نیامده ام که ایشان در ملک خوارزم پس روشنتر اند مانند آفتاب بلکه بهند آمدم تیغ هندی بدست + کباب
نرم باید از پیل مست هندی ای تیز و جوهر دار که از پولاد هندی باشد صفت تیغ ست و کباب نرم کنایه از حاصل
و خراج ملک هندوستان چنانکه از بیت لاحق می آید و بملازمت پیلمست آنرا کباب گفته و پیلمست کنایه از
ملک هند که بسبب سیاه رنگی مردم آنجا چنین تعبیر کرده و توصیف مست بنا بر بهادری ایشان ست چه زمین
هند هاتهی خیز ست کذا افید و لتوانند که این تعبیر بنا بر آن باشد که زمین هند پیلخیز ست لهذا کید هند و در تحائف
خود چهل پیل ژنده بلند قامت و دیگر سه پیل سپید بسکندر داده ست چنانکه مذکور خواهد شد عبره
بفتح عین مهمله حاصل گشت و با غ و هندی تر بمعنی تیز تر ای پولاد من ز پولاد تو تیز تر ست چون دام صید
ای سخن در سخن دیگر آورد چنانکه طریقه فصحا انست که مطالب را بی لطیفه و تمثیل ادا نکنند بلکه بملازمت و
صنائع ذکر کنند گداز آن تر ای گداز نده تر دبا جوش تمام از و رستگاری به پرهیز دید ای از آتش غضب
سکندر خلاص خود در دور شدن دید که با او جنگ نکند بلکه بگریزد و یا صلح کند چنانکه از ابیات لاحقه واضح
ست و در بیت لاحقه علت پرهیز کردنست و آن داوری اشارت با آمدن سکندر که کید هند و بخواب دیده از
عظمت لشکر او ترسیده بود نه رای آمدن نی زو تافتن + ز فرمان سوی فتنه بشتافتن ای کید هندو را نه
مصلحت با گریز شدن از سکندر بخاطر آمد و نه از فرمان و حکم او سوی فتنه و جنگ برخاستن رای زد چنانکه
بیت لاحق تفسیر اوست ای هر دو شین در ان راجه بسکندر و فاعل آویزد و گریزد کید ست مذ النست گو ادین
تاب تیز الخ کو راجه بسکندر و کلمه را علامت اضافت ستیز ست بسوی او ای کید در تاخت و غضب سکندر هیچ
چاره مذ الفت که ستیز و آزار او را چگونه از خود باز دار دپس ناچار در پیش قاصد عجز خود در اظهار ساخت و صلح
خواست و سکندر را لبس ثنا گفت و چون جهانداری تعلق بکمال هوشیاری دارد پادشاهی عالم را بر سکندر نثار جهر
کرد و دعا شاه گفت چنین خوست که از رم را سوی الخ ای صلح کردن سکندر با من نی بود تر در خاطرش باشد و شیر
سازمش عائد بگنج و شین ببند از مثل راجه بافسر ای خزینه و تاج من هر دو فدای سکندر ست از من بگیرد و بازدهد
و اگر مقصد جان من دارد بگرفتن جان هم راضیم بدندان گرفته الخ ای اگر شاه مرا زنده نمیخواهد بر سر من چرا تاخت می
کند من خود جان خود را بطوع و رغبت از تن خود بر آورده در خدمتش خواهم فرستاد و این معنی بکمال عقیدت
متولای بیای مقصد بندگی دیگر باز گونه بود داوری که تشبیل دارد به کین آوری مصراع ثانی بیان داوری

باز گونه و کار معکوس ست ای اگر غرض شاه این ست که من کید هند ورا بدست خود بکشم و سر و پای او در انبار اج داده ریزه ریزه کنم پس من راه گریز گیرم وازین خواری خلاصی یابم پس فرق میان حاصل این بیت و حاصل بیت سابق این ست که در سابق محض مرگ خواستن سکندر ست که کید هند و زنده نماند و درین بیت بدست خود کشتن اوست که سرش را ببرد و تنش را ریزه ریزه سازد و وجه قبول کردن کید خود بخود مردن را و گریختن از قتل سکندر که بدست خود او را بکشد آنست که خود بخود مردن کید هند و چندان شنعت و ذلت ندارد که آدمی ذی شان از دست دیگری بقتل درآید و ریزه ریزه گردد کذا افید زیر خاکش او بپیش گیرم چیل + نیندازم این دبه در پای پیل جزای شرط ست دبه بالفتح خام پوست که هندش کپه نام و نیز پوستیکه بگاه بر کرده بپیش پیل اندازند و کشتن مردم بدان او را بیاموزند پس این دبه اشارت به تن خود میکند و پیل عبارت از سکندر پیلزور و چه طریق سلاطین ست که دشمن را گرفته در پای پیل خود می اندازند تا او را پامال کند و وجه نسبت دبه بپای پیل همان ست که کشتن و پامال کردن مردم از دست پیل بآموختن اوست که دبه بپیش او اندازند و تواند که دبه در پای پیل انداختن بمعنی مطلق هلاک خود خواستن باشد چنانکه علیشیر نوشته اما معنی اول احسن ست که مشعر بخواری کید ست چنانکه تقریر آن شنیدی باجل بمعنی زائل و خون بمعنی کشتن و گر رای آید که کم گیردم + نیایم که در دشتکم گیردم ای اگر غرض شاه خفت من ست که بدرگاه او پیاده آیم و زمین بوس کنم نیایم ای نخواهم آمد برین خفت که شاه میخواهد و کاف که در دشتکم الخ علت نیایم ست چه پیداست که از کمال خفت و خواری مرحبای شان را در دشتکم میگیرد و همچنین افیده کذا افید و این نسخه اصح ست از نسخه شایع که از موید الفضلا نقل کرده تیایم بصیغه اثبات و بجای گیرد نوشته است و کم گرفتن را بمعنی ترک دادن و نا شده انگاشتن و اسیر نا کردن گفته ای اگر شاه مرا اسیر نکند و سلام کردن رها کند پس مراد درین آمدن چه در دشتکم میگیرد ای بدین شرط خواهم آمد و این بطریق روزمره است که چنین میگویند کذا فی الموید انتهی کلامه و وجه عدم صحت این معنی بر عارف مخفی نیست که کید هند و از خوف قتل خود آمدن خود بدرگاه سکندر شاه بوجهی قبول نکرده است چنانکه از ماسیاتی و اضحست که میگوید گر از دبیاه پای من لنگ نیست + دگر سو گریزم جهان تنگ نیست ای اگر برای کشتن و پای ضعیف که دن من بپایه آرد گریخته بروم بسوی دیگر که جهان تنگ نیست که نارد من غدر دغا دیگری وزین در بیکسو نهد داوری بیان عهد درست که سکندر بازان بر نگردد غدر بغین معجمه بیوفای در عهد خود آزین درای ازین نوع غدر و کشتن من بیکسو نهد ای دور کند داور خود را که زور و زیادتی بمن نسازد و خواهی من نکند بی پنجم اندای مثل این چار چیز پنجم در جهان نیست نو بادگی بیای مصدری تازگی و پاکیزگی و مغز بمعنی خلاصه و هفت انجم هفت اقلیم جهان که متعلق هفت سیاره اند ای این چار هدیه مغز و خلاصه اقالیم

سبعه است و بعضی لنسخ بر ز ازانجم اند ولایخفی سخافته نوش جام اے جام نوشیدن و آب شراب بمعنی آب نوشیدنی
از هر قسم که باشد نهانی گشای اے رازدان فلک و منجم شناس چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست پزشک
بکسر بای موحده تازی و جیم پارسی مکسور طبیب و حکیم کذا فی الرشیدی و مشهور به بمیمین است نالندگان مریضان از

سخت بدین گفته شه راشوم حق شناس + اگر شه پذیرد پذیرم سپاس را علامت اضافت حق است بسوی
شاه ای اینک شناسنده حق شه میشوم و حق شاه قدر و مرتبه او که شناختن آن برمن واجب است پذیرم سپاس
ای قبول کردن شه را از خود منت شناسم و شکر کنم و به بعضی نسخ بجای شوم کنم است ای شاه را بدین تحفه شناسنده
حق نعمت میکنم که این تحفه نادرست پیوند خویش اشارت بدادن دختر که کنند و بدین وصله خسر شاه می شود
ای بخسر شدن گرامیقدر خواهی شدن آن پاک نغز قاصد سکندر که دانا بود درین کار اسے تحفه دادن چار
چیز ای النغز عدم قبولیت تحفه با هم و ترس جان بدین شرط پیمای انجیته الخ حال است از فاعل فرستاد بدین
شرطهای بوفای عهد که در ماقبل مذکور شد با آن قاصد پیمان بست و سخن چرب و شیرین گفت فرستادگان رسولان از
سکندر که با پیر هند و بازگشتند آن باغ درگاه شهریار و چون نوبهار تشبیه در خورم آمدن الثالث

سرآرده شاه حلقه لشکر او خیمه ماه آسمان بلند تبارک برفت اے سجده کرد و سلام شاهے نمود چو پیشینه

پیغامها گفته شد + سخن را نذرانها که پذرفته شد ای پیر هندے اول پیغامها پیشینه ادا کرد و آن عبارت از
از اظهار صلح است و فدا کردن گنج و جان سپردن تخت و کلاه و اظهار غلامی و نازبرداری و هم اظهار

باگزیری که سکندر بے کینه او شود و پس ازان سخن را انداز تحالف که قبول کرده شد که پس رانیو انجیتان
دستگاه ای در زمان قدیم انجینین است شاهی نفیس حکیمی را از شاهان پسر بوده است پس بصفت پیر مذکور شد را
از روی دیدن آن چار چیز شد چنانکه میگوید بعد ازینکه آن تحفه آورد بجنگ ای سکندر بدیدن آن تحفه تمام را
شد و از سبب ستایش قاصد را آوردن آن یکدم فرصت نکرد نرم گوی دانا و صاحب اقتدار صفت

قاصد است که سکندر با او پیمان بست و صلح کرد و گنج بسیار سربسته بدست بلیناس داد و آن کرد یکی نامه کالماس را
موم کرده اے آن نامه هیبت ناک بود چنانکه منبر باید که از هیبت افتاد کردن بزیر الخ کذا افید و هند و بعضی
غلام اسے آن نامه نوشتن ملک هندوستان استقاد خود ساخت که تاب سرتابی نیاوردند فاعل نوشت
منشی سکندر که از سوق کلام می آید تن اژدها سکندر غرنده شیر گیرنده هند که صاحب شکوه و عظمت بود
چنانکه در لاحق گفته که او صاحب کمر و صاحب کلاه بود نه آنکه به جنگ سکندر غرنده و خروش کننده بود کذا افید
و لوانا که عزیدن را و نسبت بدیگران باشد که پادشاه هندوستان بود غالب فرهنگی القاب شاهانه نوشتن

از موجب لفظ بحیثیت مکتوب الیه باشد چنانکه از مصراع می آید چه منشیان را چنین القاب دانی بکار آید سے شرط

بر عهد آزرم او + برانگیخته با دل گرم او گرم مخلص و دوستدار صفت دل ست با بیغمی که مخالف سکندر نشد
یعنی منشی سکندر برای تسلی دل دوستدار کید هند دلبیا رسطرها بر پیمان صلح او برانگیخته و نوشته بود ستای
زکافور عنبر سرشت تخییل آن وشیقت و عهد نامه است و مثال بمعنی تصویر خوش و کافور کاغذ و عنبر سیاهی آی
آن وشیقت گویا تصویری بود که از کافور و عنبر سرشته شد ز آن مرزبوم ای زمینیکه سکندر شاه را دران
بنگاه بود ولشکرگاه هند بارگاه کید پادشاه که مجمع لشکر و سپاه هندوستان بود آن ترکتاز اشارت
بآمدن بلیناس از جانب سکندر بجانب کید تر از نور یافت ای صاف و بی کینه یافت چنانکه مصراع تا نغیر
اوست و هند و بمعنی مرد هندوستانی که کید و مگر بیننده اوست پرستش نموده الخ ای بلیناس پرستش کید هندو
کرد چنانکه پادشاه را پرستش می کنند چه او صاحب عظمت بود که کمر بند مرصع بر میان داشت و کلاه شاهی بر
سر و فاعل ببوسید هم بلیناس ست که نامه سکندر و گنج سربسته پیش کید برده است بلکه دبیر دلیر در بیت لاحق
هم عبارت از وست چنانکه از بیت آخر می آید که فرموده است فرستاده چون نامه بر کید خواند الخ کذا افید آما
اظهر آنکه دبیر دلیر عبارت از منشی کید ست چه نامه خواندن مناسب حال منشیانست پس اسناد خواندن نامه
بفرستاده که بلیناس ست مجاز نیست باعتبار امر کردن او منشی کید را بخواندن نامه والله اعلم ملتقطی کرد الخ
ای بعبارت سخت مضمون چنانکه در ابیات آن نامه می آید بدانکه در عامه النسخ درینجا دو بیت ساقی نامه مرقوم
ست و در نسخه مولانا و شاه جان نیافته ام چنانکه در آغاز نامه سکندر بجانب ارشطانیافته شد دارنده
مهر و ماه حق تعالی که نگهدارنده آسمان و ستارگانست و مصراع ثانی صفت او یعنی سوی ادراک کنه ذات
وی اندیشه کسی را راه نیست چه مرتبه ذات او از جهت غیب هویت از ان بلند ترست که متعلق علم و
دانش و کشف و شهود شود خداوند فرمان فرمان بران الخ فرمانبران بندگان و وحی فرشته جبرئیل علیه السلام
که حامل وحی الهی ست و اضافت پیغمبران برای تخصیص ست که جبرئیل علیه السلام بسوی پیغمبران آید نه بدیگران
یعنی او تعالی صاحب حکم و فرمانست و خداوند همه بندگان و فرستنده وحی به پیغمبران علیهم السلام ز فرمان او و زیر چرخ
کبود + زما باد بر نیکنامان درود و زیر چرخ کبود صفت مقدم نیکنامانست اشارت بکید هند و جمع آوردن
برای تعظیم ست چنانکه از خود بما عبارت کرده است ای از من بر حسب فرمان او تعالی باکرام نیکنامان
امر فرموده است بر همچو تو نیکنام درود و سلام باد و در نسخه محمد رضا بجای زما باد لبسی آمده واقع ست پس
ز فرمان یعنی از فرمان بران چنانکه از سابق می آید صفت نیکنامانست و زیر چرخ کبود صفت ثانی الثانی
تخصیص زیر چرخ برای احتراز ملائکه ست و اخراج فرشتگان از جمله فرمانبران چه ملائکه مانند آدمیان بزیر چرخ
خاص نیستند و نیکنامان بمعنی پیغمبران یعنی سکندر بعد از ثنای حق تعالی بر نیکنامان ای پیغمبران که زیر چرخ اند

ای افراد انسان اندیشی درود و صلوات فرستاد انتهی کلامه اما این سلیقه چون ناهای دیگر سکندر نامه طرد

نیست ظاهر معنی اوست بگو پال با پیل رزم آورم گوپال بکاف پارسی و صاحب در فصل کاف تازی

آورده عمود آهنی سخت و پیل کنایه از کید هند که موطن او همچون پیل هندوستان ست و یا کنایه از ملک هند و

سپاهی خیز چنانکه از لاحق می آید چه گیتی عبارت از ملک هندست که سکندر عزم گرفتن آن نداشت و کذا کوه یعنی

کوهستان هندست نمانم در آن بوم گردن کشی ای هیچ سردار ملک هندوستان نگذارم و پامال سازم کمند افگنم بر سر

زنده پیل ز خون بیخ روئین برآرم ز نیل پیل همان هندوستان و از خون بیان بیخ روئین ست و روئین

نام چوبیست که از بیخش جامه را لعل کنند هندش منجیٹھ گویند و نیل همان پیل مذکور بنا بر سیاهی چرده مردم

هند که از تاثیر زحل ست ای چون بر سر زنده پیل هندوستان کمند افگنم و بسوی خود کشیده بران حمزه زخم چنان باشد

که گویا بسبب روان شدن خون سرخ از وی بیخ روئین را از خم نیل سیاه برآورده باشم و این از لوازم است که رنگ

سرخ از نیل سیاه پیدا آید چنانکه حضرت عیسی ع از خم نیل جامه مردم را بهر رنگی که میخواستند برآوردی کذا افاده علیه الرحمه

و آنچه شارح توجیه دیگر آورده که از نیل دریای مصر خواسته است و معنی چنان نوشته که چندان خونریزی کنم که از دریای نیل

رود رنگ برخیزد اگرچه فی نفسه صحیح ست اما خالی ست از ندرت مذکوره لطیفه ملیح همان آب را خاک بر سر کنم الخ

ای تمام زمین هند را بخونریزی تر سازم و آب دریا و رودهای هندوستان را خاک بر سر کنم ای تمام زمین او را پراگنده

برسر آتش بیندازم حاصل آنکه تمام مردم او را بکشم و آنملک را زیر و زبر سازم که خاکش بخون تر شود و آبش خاک بر سر

خداوند بودم ای خداوند و حاکم بودم بر تو و اکنون بصلح جوی تو چاکر شدم ای رهنمی بدان صلح چنانکه گفت

دلم را بزنهار زه برزدی + بجادو زبانی گره برزدی زنهار عهد و پیمان چنانکه از بیت لاحق پیداست زه برزدن

بکسر زای منقوطه بند کردن و شیرازه بستن کذا فی الرشیدی و کذا گره زدن جادو زبانی شیرین زبانی که مانند جادو

مؤثر شود چنانکه از سابق می آید یعنی باین عهد و پیمان کردن دل مرا از جوشی که داشتم باز آوردی و بشیرین زبانی

مسخر خود کردی پس گویا چنین شد که باین زنهار خواهی دفتر دلم را از پریشانی شیرازه بستی که از جوش سابق

آرمیده است و بشیرین زبانی که مانند سحر ست بر زبان من گره زدی ای زبان بندی من نمودی که در حق تو بجز

نیک گفتن نتوانم چنان کن که این عهد نیکو نمای + در ابنای ما دیر ماندی بجای این عهد نیکو نمای یعنی پیمان پسندیده

اشارتست به نسبت کردن اسکندر که دختر خود را باو زنی میدهد و ابنای ما الخ ای این نسبت دختر دادن در اولاد

تو و اولاد من هم دائم باشد چنانکه بدستور سابق درین زمان راجهای هندوستان دختران خود را بپادشاهان ختنه

میدهند محمد رضا نوشته که تخصیص کردن عهد دائم باین یک چیز از جمله چهار چیز که کید هند و دادنی کرده است

جهت عدم وجود سه چیز دیگرست که همواره پیدا شدن جام از یاقوت که خاصیت آن چنان باشد که آب او نه نوشیدن

کم نشود و متعذر ست و کذا بر آمدن فیلسوف رازدان فلاکت و موجود شدن طبیب شفابخش علی الدوام سعادت
انتهی کلامه و تواند که وجه تخصیص آن باشد که شاهان هندوستان بچنین ذلت که از جزیه کفار هر باری بدترست
همیشه محکوم و مخذول باشند و درین انجمن ای بانجمن خود که سلاطین ایران وغیره حاضر اند و برین عهد سر شاهان
و محمد رضا اشارت بجمع آمدن سکندر و کید هند و در ملک هندوستان نموده است اگرچه بکید بجز ملازمت نکرده
اند و دو بیت لاحق بیان پایه عهد بیت و از سپاه لشکر عظیم مراد ست که سوی سپاه سکندر باشد ای تا زمان حیات من
هیچ شغلی دیگر بر ملک او تاخت نخواهد آورد و فرستاده بلیناس ست بیت لاحق جزای چون و افسون کنایه از سخن
پاکیزه و تسخیر ریز و افسانه نقل کتب حکایات و جادو بها تسخیر های بلیناس بر کید هند و جادو در بیت
لاحق بمعنی تسخیر کننده صفت کید و افسون ست که بمعنی سخن نادر و فسونگر بنده است هندوی او ای
غلام بلیناس شد و کید و کید از تجنیس تام ست شنیدم که جادوی هندی بسی ست + نخوانم که جادوی هندی کسی
ست مقوله خواجه رهنست در حق بلیناس و هند و اول صفت جادو ست و ثانی مضاف الیه آن ای مردم
هندوستانی که دیگری را بسحر خود مسخر سازد در جهان بسیار ست و اینکه کسی دیگر مسخر سازنده هندوستانی
باشد در هیچ کتابها نخوانده ام و در اول شنیدم گفتن و در ثانی خواندم آوردن محض تفنن ست و آنچه
شارح از جادوی هند و سکندر گرفته خلاف ظاهر سیاق ست بر جای خویش این سخن شایسته
گفت ره آورد و آورده آورد پیش ره آورد تحفه و آورده صفت آن آورد پیش ای پیش کید نهاد و جائیکه به بعضی
نسخ چنین ست سوره آورد پذیرفته بنهاد پیش و دل بجا آمدن بی خوف شدن که از سطوت سکندر
ترسناک بود و پرستش بمعنی اطاعت و قبول کردن تحفه و قبل سلام کرد چه در قبولیت تحائف سلام میکنند
فرستاده کاردان بلیناس امان خواست ای درو دادن دختر خود فرصت یکهفته طلبید که در سر انجام جهاز و
یکهفته سعی نمود و بلیناس را نزد خود نشاند بسیچید از کار پرداخته از کار پرداخته مرکب فاعل بسیچید ست ای
کید هند و که از کار جهاز دختر خود بعد از هفته فارغ بود بسیچید ای قصد روان ساختن دختر کرد کذا
افاد محمد رضا و بسیچیده بصیغه اسم مفعول که بعضی نسخ دیده شد عبارت از کید هندوست پذیرفتها ای
چهار چیز که سکندر دادنی کرده بود در گنج زر و زیور و لعل و در بیان صفت گنجینه است که مصراع ثانی ست
و پولاد هندی شمشیرهای پولادی و یا خود پولاد واقعی نا ساخته که همچون عود و عنبر از هندوستان میخیزد و تشبیه
بکوه در بیت لاحق در بلندی تن ست چنانکه از مصراع ثانی میخیزد ای آن چهل پیل بس بلند بالا بودند و سه
پیل سپید تن دیگر بود که از هیبت ایشان رنگ دشمن سیاه شدی مشک پخته ای خشک شده و از ناف آهوان
و به بعضی نسخ که بجای پخته تبت دیده شد و آن نام ولایتی ست مشک خیز خالی از صنعت تضاد ست و خست بمعنی مختتم

دختر و پری دختر یعنی دختر پریزاد و مهد فلک همان فلک ای از علو مرتبه مهد آن دختر که چوب خوشبو بود فلک
جبین سای او بود و بیت قدر روان کرد با اینچنین گنجها + جهان بر به هر یکی رنجها ای پری دخت را روان
کرد با چنین گنجها که مذکور شد و جهان عبارت از مردمان بسیار و چهارپایان بی شمار که گنجینه کش بودند بر
هر یکی ای بر رسانیدن هر یک از انواع گنج بدرگاه سکندر چنانکه از روان شدن می آید نه آنکه هر نوع از آن
برنج بسیار حاصل شده بود کما ظن جهانداوری ایمن که چون پیش برد این مصراع مقوله خواجه است جهان داوری
حکومت و سرداری جهان و پیش بردن بسر انجام رسانیدن و فاعلش سکندر است یعنی ای مخاطب
ببین حکومت سکندر را که چگونه بی تصدیع کارهای خود را بهم رسانید کذا افید والانسب بمصراع اول آنکه
فاعل پیش برد و بهم بلیناس باشد ای این گنج بردن پیش سکندر بحقیقت گویا سلطنت و داوری جهان بردن بود
در پیش وی چه این گنج فایق بود از گنجینه روم که سکندر بدان داور جهان بود چنانکه این معنی از لاحق پیدا است
که بدیدن این گنجها گنجینه روم را یاد نکرده بود چنان از روی خدا داده را ای بی تلاش و رنج بهم رسیده بود
گو گفت ای چنان بود که آن پیر سندی ظاهر کرده بلکه از آن نیز زیاده چو در آب جام چنانکه تابی پیدا الخ ای
آب نوشیدنی را در آن افگند و بدیدای امتحان کرد و یک شربت همان آب که یکباره در جام نوشیدند آورده اند
که چون در آن جام طلسمی تعبیه بود و با اول نوبت که پر میکردند هر چند که مجیان و حریفان بزم از آن مست میشدند
شراب از وی کم نشدی و چون حاجت بشراب نماندی جام بر زمین نگون کردندی تا خالی شدی کذا افاده [illegible]
والله اعلم بالصواب و سخن در بیت لاحق یعنی گفتگوی امتحان و فاعل خبر یافت سکندر ای فیلسوف همه راز فلک را
پیش شاه بیان کرد و سکندر معلوم کرد آن همه را بلکه رازها را که در زمان قدیم در فلک بودند هم بگفت و سکندر تقریر کرد
ز تن برد بیماری از دل هوس ای بیماری از تن بیماران دور کرد و هوس که دل طلبی و مهیا داشتن مردم ادویه را
از دل عالمیان هم دور کرد و یا آنکه هوس امتحان را از دل سکندر برد و محمد رضا فرموده که بیماری عبارت از تردد
و خلجان است که سکندر را پیش از امتحان در حذاقت آن طبیب بود ای چون طبیب در سخن آمد خلجان و تشکک آفت
را از درون سکندر بیرون کرد و هوس امتحان را در دلش نگذاشت گنج نهان دختر کید هند و چینی بمعنی معشوق
چین که بس خوش رنگ و صافی اندام باشد از آن خوبتر دیده کاندازه گیر + صنعتهای او را کند دلپذیر اندازه گیر دانای
شناسنده اشیا و دلپذیر دلنشین خود ای صنعتهای آن دختر بس خوب و زیاده بود از آنکه دانا و عارف اشیا صنعت
او را ذهن نشین خود کردی یعنی اوصافش بهتر و خوب بود چنانکه میگوید گلی دید خوشبوی نادیده گرد الخ ای
خوب رخسار بی عیب بود و مصراع ترقی است ای بلکه او را یک بهار دید که او خزانی که کنایه از مرض و پیری است در انبار زرده
بود بر این قیاس کن بیت لاحق را که بمصراع ثانی اول او را پری پیکر چون بت آراسته گفته است و از آن ترقی نموده

چنین گفت که پیرے وبت از زمرهٔ غلامان او بود که درپیش وے برپا خاسته بودندی ای هر دو غلام او بودند
دو دهانش تنگ بود و سرش گرد ای مدور و برابر از چار سوی و تشبیه رخش بگل سرخ بر سر شاخ تازه از من جهت است
که او سرخ رنگ سبز آمیز بود چنانکه خواهد گفت کذا افید تو شتر شیرین تر و نازک آغوش یعنی لطیف بدن گره برگره
ای بس محکم بود چین زلفش چو دام اے چین زلفا و ذاتے بود نه عارضی زیرا که چین عارضی از خود ساخته
محکم نباشد و چنیان اینجا بقرینهٔ مقام معشوقان چین یعنے دیگر معشوقان چین زائد الجمال غلام حلقهٔ زلفا و
بودند چو آهو بچین مشک پرورده بود + قرنفل هندوستان خورده بود میر علیشیر فرموده که بعضے این
بیت که مشک پرورده گفته چنین گمان برده که آن دختر سیاه چرده سبز رنگ بود امانه چنانست چه از ابیات آخر معلوم
شود که گندم گون بود پس این بیت صفت بدن وست که بانواع مشمومات پرورده شد انتهی و محمد رضا بقرینه
سیاق و سباق که پیش و پس مدح زلفا وست چنان گفته که این دو بیت در صفت زلفا وست و لفظ چین اینجا با هر دو
معنے ست ای شهر معروف و حلقهٔ زلف پس چین نسبتش با آهو کنی بمعنے شهر باشد و چون بزلف ملاحظه نمائی حلقه
و مشک پرورده بمعنی معطر ست و قرنفل ذات بوی خوش مثل مشک و عنبر و غالیه و جز آن و وجه تعبیر ذات
خوشبوی بقرنفل کمال و دوام خوشبوی قرنفلست که پس از خوردن از دهن مے آید معنے بیت آنکه زلف آن
دختر در چین اے درمیان حلقه هاے خود مشک پرورده و معطر بود مانند آهو که در نواحی شهر چین عطرناک میباشد
و ذات خوشبوی که عطر بود از هندوستان یافته بود چه آن صاحب زلف خود معشوق هندوستانی بود و
تشبیه زلفش با بر در فرو هشتن ستای فرو دآمدن   زلفش بر رخسار مانند ابر بود بر آفتاب از آن مشک تر آب گل
ریخته + مه از سنبله سنبل آویخته از آن مشک تر اشارت بزلف وی که مشک تازه بود و آب گل ریخته بمعنے آبدار
و مطیب صفت او ست و ایهام بخجالت دادن بوی زلفش گل شگفته را و سنبله برج معروف و سنبل کنایه از زلف
سنبل آویخته ای در حلقه سنبل آویخته یعنے از عشق آن زلف آبدار و خوشبوناک ماه و انتی سنبلهٔ آسمانی را گذاشته
در سنبل زلف وی که در آبداری از سنبله فائق بود در آویخته بود و اسیر زلفش شده و ایهام آنکه رخساره اش مثل ماه
بود که از میان سنبل زلف وی نمایان بود و شارح همین معنی ایهامی را معنی قصدی گفته و مطلب اصلی نرسیده
بران گونه گندمی رنگ او + چو مشک سیاه خال چون مشک او گندمی رنگ بمعنی سپید نمک سیاه صفت گونه ست کذا افید
و چو مشک یعنی مقدار دانهٔ جو صفت خال یعنے خال که بمقدار جو بود بران رنگ گندمی سیاه مثل مشک تمام سیاه بود
که خوش مینمود نموده جو از گندمی مشک + نه چون جو فروشان گندم نمای فاعل نموده دختر و جو خال مفعول او و
مشک صفت گندم ای نمک سیاه که گونه گندمی او سبزی و ملاحت مائل بود و مصراع ثانی بر ظاهر ست نه بمعنی اصطلاحی که
در خطبهٔ کتاب مرقوم شد حاصل آنکه حسن صورت واظهر من الشمس بود نه مانند معشوقان دغاباز که جمال ایشان عارضی

باشد و علیشیر نوشته که حسن دو نوع ست یکی آنکه اول اندک نماید و پس از آن بسیار بر آید و دیگر بعکس این پس حسن اندک حسن
اول اندک نمای و ثانیا روز افزون بود شبل چو اندک در کند هم بسیار بهی ترک خصار هندی سرشت ز هندوستان
داده شه به اهشت ترک خساره بها در شکل که سرشت از هند داشت و نه بهشت ذات خود و این عجب که بهشت از هندوستان باشد
ز هند و کر ترک خطای بنام + بدزدیدن دل چو هندو تمام این بیت از اضراب است از هندی سرشت گفتن ای در صفتش هند و نبود بلکه
او معشوق زائد الحسن بود منسوب بشهر خطا که خوبان خیز ست و در ربودن دل ای ربودن دل نظارگی و هندو بمعنی دزد
رومی رخ و زلف هندوی او + شده رومیان گشته هندوی او رومی بمعنی لازمی است سرخ صفت رخ ست و هندو
اول بمعنی لازمی مردم هندای سیاه صفت زلف و ثانی بمعنی غلام و فریفته و بنسخه شارح بجای زلف هندوی او
هندوی گوی او واقع ست بمعنی خال سیاه ای گوی خالش که هندو بوده و دور است در بیت لاحق بمعنی تحقیق و ایهام برای
فاست و مصراع ثانی تفسیر چون نیشکرای لطیف و خوشنما و سبز ملیح و شیرین و تازه و تر بود نگاری بدین خوبی و
دلکشی + بگوهر هم آبی و هم آتشی بدین خوبی که مذکور شد و دلکشی دلربای و گوهر بمعنی اصل و سرشت ای در سرشت خود
هم آبی بود ای نرم و خوشخوی و هم آتشی بود ای تند و شوخ و این صفت کمال تنها بد النت و هم ملایم مصراع دل
نگار مفعول دید ست در بیت لاحق و محمد رضا فرموده که بگوهر ای در ذات خود هم آبی بود ای در دریا بسبب
صفای اندام و هم آتشی بود ای لعل و فیروزه از جهت سرخی بدن در زیر رنگ سبز که در عرف از انسبتر گلگون گویند ای
دو پیشین باز اندیشش عطف است بر دید ای چون سکندر نگاری بدان خوبی و دلربای دید و در پیش باز آمد ای
امتحان خوبی او کرد و مصراع ثانی خبر ای چه و ظرف با یین اسحاق متعلق بر دو بیت لاحق و خرد مطلق و طراز عروسی
نقش و نگار عروسی با ضافت بیانیه ای بدین رسم اسحاق پیغمبر که مبارک جد او بود و چشم خود در روشنی از آن
دین یافته است آنچه در راه و رسم پیچ آیه خود گردانید پس از آن راه طبع را بر دو بیست ای وصل آورده نزل بهد از
هندوستان + بساطی برآراست چون بوستان ای برای هدیه فرستادن بکید شاه هندوستان بساطی انداخت که
آن نزل را ایران عرض کردند و بعضی نسخ برگ ست و نزل و صدو تخت در بیت لاحق بمعنی ظرفیت که در آن متاع
نفیس را نهاده اند چنانکه صندوق جامه و جز آن و پلنگینه جامه ابریشمی برنگ پلنگ و رخت عبارت از اسباب خرگاه
مثل ستون و طناب و فراش کذا افید ای در آن نزل جواهر بخروارها بود و دیبای فاخره به تختها و صندوقها و هم خرگاه
زیبا از پلنگینه بود که اسباب آن همه زرین بود و بعضی نسخ بجای تخت بمصراع اول بلخت دیده شده و در مصراع
ثانی تخت واقع ست ای دیبا بقنطار بود و تخت آراسته بجواهر یاقوت و لعل متعلق تاج مرصع و پولاد فعل
صفت سمند آن از و هر یکی در جواهر غریق ای هر یک از آن جام زمردی و خوان عقیقی غرق بود در جواهر بسیار
ای تمام مرصع بودند حلقه بگوش ای در و زر در گوش ایشان بود زر بفت جامه معروف و بیت لاحق بیان کثرت

[illegible]

اشیاے مذکوره است از تاجهاے مرصع واسپان تازی و جامها و خوانها و غلامان چینی وکنیزان رومی یعنی همه
بیشتر از قیاس بود ند زپیوند آن ماه پیکر عروس پیوند نسبت کردن وزنے گرفتن وقوله زپیوند متعلق بر
آسود که دربیت لاحق ست وماه پیکر صفت مقدم عروس بت نغز محبوب پاکیزه مغز اول بمعنی خلاصه
پالوده مغز نوعی از پالوده است که از شکر سپید ومغز بادام وپسته وچلغوزه ونارجیل وجزان سازند ای آن
بت نغز خلاصه وبرگزیده خوبان بود مانند آن پالوده که از مغزیات باشد چو انگشت برصحن پالوده اند +
زپالوده انگشتش آلوده ماند انگشت ای نرانگشت بے استخوان وصحن بمعنے خان بزرگ ست که وجود آن
دختر را صحن پالوده گفته زپالوده ای از درونه صحن پالوده که محل خاص باشد نرانگشت شاه آلوده ماند
ای عرق پالوده شد ناسفته در ونا شگفته گل کنایه از عقده بکارت و همان همان آلت شاه که همچون بلبل
شادان او را کشاد گل از غنچه خندید و در سفته شد سخن بین که در پرده چون گفته شد گل همان عقده وغنچه نرانگشت
بے استخوان از جهان کام یافت ای بر ملک هندوستان فیروزی یافت و از کید شاه آنجا تحائف گرفت و دران
سیر هندوستان از دولت خود آسوده شد فرستاد زآموزگاران بسے + که اصطخر کرد استواری بسے
آموزگاران نوکران خاص که واقف کارخانه شاهی وپیام آموز باشند آستواری بمعنے تاکید کذا فید
یعنے از جمله ملازمان خود یکی را سوی اصطخر فرستاد واو را تاکید بسیار کرد که زودتر با صطخر پای تخت سکندر
بردو وثیقه شاه بنایب آنجا برساند وبعامه نسخ درمیان اصطخر وکرد واو عطف ست واستواران بصیغه
جمع ست ای یکے را با صطخر فرستاد وهمراه او سواران بهادر داد چنانچه رسم رسولان ست مرز سکین سواد ملک
هندوستان یعنی مرادیکه از فتح ملک هند داشت بنوشت که کار آنجنان شد الخ ای همه کار من در هندوستان
آنچنان سرانجام یافت که مراد دل دوستان باشد یا دوست در ساختم ای تاکید هند وکه بدوستی پیش آمده است
مصالحت کردم قنوج همان ولایت فوران که لقب شاه او فورست کز آنجا ای از سواد قنوج توی نایب من
خطاب بنایب اصطخر ومصراع ثانی صفت هر مرز بوم ای در تمام ممالک ایران نایب من توی از دریا چین الخ
جهان را به پیروزی آوازه ده الخ ای در ملک ایران که مانند جهان بیکرانست از فتحمندی ما در ملک هندوستان
شادی کن وخبر رسان از ماکه کامیاب شدیم که از ملک ما الخ ای این همه اقسام مردم که در ملک من یعنی ایران سکونت
دارند دل هر یکے را از ما شاد کن ای هر یکے را از سپاهیان وشهریان وجوانان وپیران زمال از مال وعطای ما
شاد کن ای در وجه شکرانه این فیروزی که بر هندوستان یافتیم هر یکے را مالی بده وخرم کن واز هر یک دعای
حسن عاقبت وخیر ما طلب کن پس دادش مثل دهش بمعنی عطا وصله است ودر نسخه محمد رضا واشس ست بفتح
دال وشین مفتوحه ونون زده بمعنی زر وسیم ودیگر اشیای که اهل پارس در ایام عید وجشن بطریق نذر

وصدقه دهد او ومحتاجان بدهند انتهی کلامه پس کلمهٔ داد بر هر تقدیر بمعنی عدل ویا بمعنی دادن وبخشش ست
برای تاکید بنشت اینچنین نامه از هر دری + فرستاد پیکی بهر کشوری اینچنین ای مثل آن نامه که بنایب اصطخر
نوشته بود از هر دری ای از هر نوع مضمون که در نامهٔ اول بود نامهای دیگر نوشت وبدست پیکان بهر کشور
فرستاد وقاصدان بنایبان اقالیم این مژدهٔ فیروزی شاه رسانیدند عروس گرانمایه دختر کید هند وکه پس حرم
بود وکار آن عبارت از سامان روان کردن او بدیار یونان استواران غولیش ای بهادران ومعتمدان خود
استواری بمعنی تاکید نگهداری عروس که با آن استوارکاران کرد بپائین آن مهد پیرایه سنج بپائین ای در پس وهمراه
مهد آن عروس که پیرایه سنج بود ای مهدش بانواع آرایش تمام آراسته بود چند شتربار گنج روان کرد نمودش
ای نشان وطلسم آن گنج را حواله کرد بانگهبانان گنج که رهنما بود بسوی گنج مدفون بدستور دانا ای بسوی ارسطو که در یونان
در روم بخدمت روشنک نایب ارشاه ودانش پناه وعدالت دستگاه بود پس مصراع ثانی ارسطوست ودقیقت ۴ صفت
بمعنی مطلق نامه جملهٔ نیات بدای تمام رویداد هندوستان ونیکخواهی امیران باصفا که همراه او بودند فارغ دلی
آسوده شدن دل او که در گرفتن هندوستان تردد وخلجان داشته بود فوریان ای قنوجیان وجهان اول عبارت
از هندوستان وثانی معروف دست برد اول مرکب بمعنی قدرت وغلبه است وثانی دو لفظ ست که دست
بمعنی نصرت وفیروزی ست یعنی بداد ودهش در هندوستان بی فشر ودلبسیار گنج بخشید وباین قدرت و
دستگاه که برداد ودهش یافت از تمام عالم سبقت برد وفیروزی یافت ره ورسم شاهی که هندوستان را
پرآوازه کرد یعنی از کثرت بخشش معمور ساخت ورامی نوش شراب خوشگوار گنجیر وکه جام ورا دیده دو دوی
راهم پیکندر بیا ساقی آن آب چون ارغوان + کز وپیر فرتوت گردد جوان چون ارغوان ای سرخ وگه مصراع
ثانی صفت آن آب که کنایه از می هیچو دیست بمن ده که تازه وجوانی کنم + گل زرد را ارغوانی کنم جوانی کنم ای
هیچواری ونشاط جوانی کنم گل زرد رخسارهٔ زرد از پیری ولاغری ارغوانی کنم سرخ رنگ وقوی گردانم

تاراج کردن سکندر ملک فوریان را ورسیدن بنواحی ملک چین وخبر یافتن خاقان

سعادت بمار وی نمود باز + نوازندهٔ ساز نو ساخت ساز شارح بمتابعت علیشیر نوشته که ساز اینجا بقرینه
نوازنده بمعنی ساز نواختنی ست از بربط ورباب وچغانه وجز آن ونوازندهٔ ساز عبارت از
ممدوح که آرایش دهنده ساز سلطنت ست یعنی سعادت روزگار وتهیهٔ اسباب معاش ما در کار شده بود
اکنون آن سعادت باز بما آمده است باین معنی که نوازندهٔ ساز سلطنت ساز صلهٔ شعر را نواختن گرفت یعنی
صلهٔ اشعار بما داده از سر نو تکلیف شعر نموده است فلهذا سخن را گزارش بیاری رشید سخنگو بامیدوار رسید
یاری وامیدوار بیای مصدری وکلمه را علامت اضافت گذارش دستگاه حضرت خواجه یعنی ادا کردن سخن وبیان

قصهٔ سکندر تا آخر حال او اکنون بپارسی اعانت شاه زمانه رسیده است و شاعر هم با امیدواری که میبایست
که بیافتن صلهٔ اشعار مستعد اتمام این شرفنامه شده است و قیل نوازنده ساز فردوسی است که قصهٔ خاقان چین را
مفصل او گفته است و لایخفی رکاکته لان بیانه قد مضی بتمامه و لاتعلق له اصلاً بزبان الحال محمد رضا نوشته
که ساز بمعنی ساختن و مهربانی کردن است پس نوازنده ساز بمعنی یار مهربان است چنانکه از لفظ یار که در بیت
لاحق می آید و آن یار نوازنده و مهربانی کننده تواند که عبارت از مهتر خضر علیه السلام باشد چنانکه از لفظ سعادت
و کلمهٔ باز می آید چه خضر ع یکبار پیش ازین در وقت آغاز تالیف شرفنامه بخلوتخانهٔ خواجه رح آمده و در تعلیم فرموده
بود پس برین معنی نواخت ساز عبارت است از مهربانی کردن حضرت خضر ع و قدم رنجه فرمودن او بخانهٔ خواجه رح چنانکه
از لفظ رسیده در بیت ثانی می آید چه این بیت تفسیر بیت اول است و گزارش سخن بمعنی خبر او اموختن این نامه و
یاری یای وحدت و اگر از یار خضر ع مراد باشد یای عظمت باشد و سخنگو حال است از فاعل رسید ثانی و امیدواری
عظمت خواجه رح که ارزومند باز آمدن خضر ع بود انتهی کلامه حاصل معنی انکه سعادت بخت باز بار دیگر روی نموده است یا بمعنی
که یار مهربان ساز مهربانی را نواخته است و مرا خورم ساخته و ادای سخن این نامه بدادان یار بهم رسیده است آنچه او
از راه مهربانی بمن امیدوار و منتظر دیدار باز آمده است بجائیکه سخن گوینده تعلیم فرماست مرا گذارش آن نیز کن
نغز را + گذارش ده این نامهٔ نغز را بیان سخنگو یار مذکور است بر تقریر محمد رضا اے مرا بگفت که در گذارش
این نامه نغز تیز دار و تالیف این کتاب اتمام کن و ناقص بگذار و بر تقریر شارح بیان گفت محذوف است که
از نواخت ساز مفهوم شد ای ممدوح یا ورمن شده چنین گفت که این نامه تا آخر گذارش ده و تواند که
این بیت خطاب بذات خود باشد بطریق تفریع بر ماقبل و حاصل ابیات آنکه سعادت وقت بالا بمن آمده است
یعنی نوازنده ساز من که عبارت از توفیق الهی است ساز استعداد مرا باز نواخته و گذارش سخن و ادای قصه را
از مددی رسیده و سخنگو که منم با امیدواری اتمام این نامه رسیده پس ای فلان در ادای قصه نغز تیز دار و تمام
کن این نامه را والله اعلم بمرامه و ربط کلامه نبرده جهاندار فرخ نبرد + خبر ده که با فور فوران چه کرد تتمهٔ سابق
است بر بهرسه تقریر نبرده بمعنی جنگ آور و بهادر و دلاور صفت مقدم جهاندار است و فرخ نبرد صفت دوم او
ای چنان بهادر که البته کارزار او مدام مبارک آثار است خبر ده ای سامعان را خبر کن که باشاه قنوج چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال + ز پرده چنین می نماید خیال گزارنده خواجه رح امی حسب حال این قصه فور
فوران می نماید خیال ای از پردهٔ خفا بر آورده عالمیان را چنین صورت قصه مینماید پس این قصه را یک تصویر
تخییل کرده است که از پرده بیرون آید کار کید عبارت از محکوم ساختن او که بقبول تحائف بروی سنت نهاد
و پس از آن در شراب و شکار روی آورد زفیر و زلیش کرد یکبار دور شین که ضمیر منسوب است راجع است بفور فیر فری

فتحمندی غور بر سکندر ای غور را از فیروزی یافتن بر خود یکبارگی دور کردای بروان کردن لشکر بتاراج
ملک وچندین فرصت نداد او را که بر سکندر فتح یابد محمد رضا فرموده که از مصراع و از لفظ بداندیش در
بیت لاحق چنان مے آید که غور را التفتخیال جنگ سکندر را بود و سر بمقاومت او کشیده بود که سر از تیغ سکندر
بتاراج رفت چنانکه گفت که چون سکندر بجنگ او در آمد سرش بدام افتادای اسیر بهادران اسکندر شد و چون
پیش سکندر آوردند اول چنان فرمود که همه ملک و مال او بتاراج دهند آنگاه خود برخاسته تیغ بر سرش انداخت
و دوران میدان از تن جدا ساخت و ولایت غوران را بکسے دیگر داده زود از انجا روان شد که زمین غوران
با سپاه او موافقت نکرد و هوای آنجا مخالف شد انتهی حاصل کلام صحیح شرح هذا الابیات ست ارامگاه ست
ولایت کرارامگاه اہل خود ست و چون ولایت غوران جزو هندوستانست آب و خاک آن موافق سپاهان نشد

بچین گربه زمینسان نماید دلیل ای راوی رهنما چنین گفته است که من گفته ام و محمد رضا فرموده که زمینسان
اشارت به اسپ و پیل ست و فاعل نماید گربه است و دلیل مفعول آن ای گربه در چین مانند اسپ در هند و ستان
و پیل در فارس دلیل تلف شدن خود مینماید چه تباهی حال و دلیل مردن او و باشد آن آب و خاک ای ملک غوران

ز هندوستان شد به تبت زمین الخ ای از غوران که جزو هندوستان ست روان شد تبت بکسر تای مثناة فوقانیه
و بای موحده مشدده مفتوحه نام ولایتی ست مشک خیز و مشک تبتی بهترین مشکهاست و از اقصای چین صحرای
مرادست که میان آبادی تبت و آبادی چین واقع ست چنانکه از بیت عاشره می آید که خواهد گفت سه چو لختے
بیابان چین در نوشت پس بعضی آن بیابان متعلق بملک تبت ست و بعضے بچین لهذا در لاحق بیابان چین
فرموده است کذا افید چو بر اوج تبت رسید افسرش الخ اوج تبت آنطرف تبت که از طرف هندوستان
بلند ست و ازین بیت تا بیابان چین تفصیل اجمال بیت سابق ست بجائیکه بر خود بباید گریست ای در ویرانه

دشت بی آب و هم بنا بر سختی راه که ویرانه خالی از مردم بود چنانکه خواهد گفت آبادی آمد ز ویرانه دشت
زعفران گونه اے زرد رنگ و خنده آور صفت خاک و زمین تبت ست که از جهته خنده آوردن مشهور هست

بود آیے مراد بخواهش چه مراد اسم مفعول ست بمعنی خواهش کرده شده بدشواری راه بر خشک و تر ای راهے
و گذری که بر بر و بحر بود پس خشک بمعنی زمین بے آب ست و تر بمعنے رودگاه و ظاهر ست که عبور بر رودگاه و
گذر بر زمین سخت بدشواری میباشد ره از خون جنبیدگان دیده ای راه دشت تبت که ندکور شد چه
جنبیدگان وحوش صحرا اما مراد خواجه آهوان ست چنانکه از بیت لاحق و صحبت آینده پیش از آن هیچکس آهوان
را شکار نکرده بود تمام راه آنجا از خون آنها تر بودمی لهذا اسکندر آنراه را از خون خشک دید و همه دشت را از
نافها پر یافت که از آهوان مشکین بر آمده بر زمین افتاده بودند چو دید آهوی دشت را نافه دار + نفر موه کا...

کس شکاری چون از دیدن نافهای افتاده بدشت معلوم کرد که آهوان این دشت مشکین نافه دارا اند
چنان فرمود که آهوان را هیچکس شکار نکند تا متاع نافها ازینجا ضائع نگردد که در شکار کردن آهوان نافه خراب
گردد زیراکه نافه خون خشک ست که خود بخود از ناف آهوان بیرون افتد و چون آهو را شکار کنند و نافه از ناف
بر کشند از سبب خامی و تری خود بوی خوش نمید هد چه بوئیش بعد از کمال خشکی باشد کذا افید و نیز اکه حصول
نافهٔ مشک بهتر است از گوشت آهوان شکار کرده لهذا شکاریان اهوان فرمان نداد بلکه منع فرمود تا این دشت
همیشه پر نافها بوده باشد و آنچه به بعضی نسخ بفرمود بصیغه اثبات دیده شد سهو ناسخ ست چو لختی بیابان
چین در نوشت الخ ای بعض آن بیابان که متصل به چین بود و بعض بیابان به تبت زمین و آبادی
عبارت از دیهات معموره و چراگاه آنها که مضاف به پرگنات شهر چین بودند چو مینای سرسبز بود آن
چراگاه همچون شیشها الوان که مشابه یاقوت و زمرد و فیروزه میباشند و بغایت خوش آمده باشد و
مینا بمعنی مطلق شیشه و بمعنی فیروزه هم مستعمل ست از خرمی ای از سبب خورم ساختن تماشائیان خود
با بهشت برابر میشد و یا آنکه بر بهشت سفر کنان بود بهر پنجگامی ای در مسافت هر پنج قدم و اندک فاصله
دران چراگاه چشمهٔ روان بود و این نسخه اصح و احسن ست از انچه به بعضی نسخ بهر سبزه گاهی واقع ست
فافهم فراخ بمعنی بسیار صفت سبزهاست روان آب در سبزهٔ آبخورد + چو سیماب در پیکر لاجورد +
از آب آبی مرادست که از بارش باران در سبزه روان بود چنانکه از لفظ روان درین بیت و از لفظ قطره
در لاحق می آید و سبزهٔ آبخور در ترکیب توصیفیست بمعنی سبزه زار چراگاه و خوراک چارپایان چه آبخور
بمعنی قسمت و نصیب آید پس تمام سبزه را یک پیکر لاجوردی که سبزه کبود باشد خیال کرده است و آبی را که درمیان
آن سبزه روان بود سیماب قرار داده کذا افید پس آبخورد صفت سبزه است بمعنی چراگاه جانوران و قیل
بمعنی سبزه سیراب تر که مراد خویش آبخورده باشد و المآل واحد نورسته ای تازه صفت گیاه و از قطره قطره
باران مرادست وگرنه از آب دریا و رود بار قطرهٔ آب بر نمیخیزد کذا افید و تواند که آب رود بار مراد باشد
که در سبزه و گیاه روان بود و قطره پر بمعنی آب بسیار پراگنده بشکل باران پی آهوان چشمه انگیخته +
جو ریزها نافها ریخته + پی آهوان بمعنی کوکی که بر زمین نمناک از کوفت پای آهوان می افتد چه پای
آهوان از تر زمین فرو آید و از سر تیزی خود دران کوک سازد و چشمه انگیخته خبر پی ست ای آن کوک
از باریدن باران و یا از سیل رود بار آب گرفته بود و مثل آبگیر خورد گردیده و مصراع ثانی تمثیل چه سطح زمین
دراز را که از سیرابی رود بار آنجا تر و نمناک بود به پوستینهای گسترده تشبیه نموده است و کوکها پای آهوان را
نافها خیال کرده کذا افید پس نیفه اینجا به معنی پوستین سبز ست که نشان خالهای کبود بر سطح وی مانند نافها

گوشی
گو ژ
کو هستی

بنماید و شارح بمتابعت علیشیر بنوعی بمعنی جامهٔ ابریشمی نوشته و بجاے الف و نون جمع در آهوان کلمهٔ ازنگاشته
ای نشان پاے آهو که از کنارهٔ چشمه بر زمین تر نمودار شده بود چنان مینمود که گویا بر جامهٔ ابریشمی نافهای مشک
ریخته شد اما این تخیل نظر به بیت لاحق تکرار میگشت پس اصوب معنی اولست تا در پاے آهوان یک تخیل باشد و در

سم گوران تخیل دیگر مخالف اول چنانکه تفنن شاعر لیست سم گور بر سبزه خار ید جای + چو بر سبز دیبا خط
مشکباے بر سبزه صفت مقدم است ای جائیکه بر سبزه بود خاریده بود ای سم گوران بالاے سبزه جا کرده
بود و چنان مینمود که بر دیباے سبز خطے سیاه بر آمده است پس سبزهٔ گسترده را دیباے سبز خیال نموده است و زخم تازه که
از زور سم گور بروی رسیده بود خط سیاه است چه زخم تازه بر سبزه البته سیاه رنگ می باشد و سم گور سبز تیر بلت
که سبزه را بریده بر زمین فرود آید لهذا النقش پای گور را خط سیاه گفته کذا افید باز میگوید که آن چراگاه
آهوان و گوران سوادی بود شادی انگیز که دران سیاهی ملال انگیز نبود و اگر فرضا دران چراگاه سیاهی بود
جز پشت ماهی نبود و پشت ماهی نام گلی است سبز رنگ و سیاه رو که در وقتش قدری سیاه باشد و در سبزه زار مے
روید کذا افید یعنی دران سواد بجز سیاهی آن گل دیگر سیاهی نبود و پیداست که گل سیاه رنگ در سبزه زار هم فرحت
افزای باشد نه ملال انگیز و شارح پشت ماهی بمعنی شب گفته که با ستارگان مشابه پشت ماهی باشد ای اگر نے الجمله
درینجا سیاهی بود بجز سیاهیِ شب نبود که پس از غروب بشب افتادی و الاول انسب با لمقام بهی بمعنی خوبے ای
سواد خوب و شایسته بود و تواند که یاے نسبت باشد منسوب به به که بمعنی خوبے نیز آمده است و المآل واحد
و سوادی هندوستان محنت و رنج که در فوران بود از مخالفت خاک و آب آن و مرحله منزل کم بعرف

مقام گویند چه نیو سرشت ای چنان خوش سواد بود که سرشت بهشت داشت دگر هفته روزی پسندیده جست
ای در هفتهٔ دیگر طالع و ر سعید شد که از ان فتح ملک چین بدست آید بفرمود تا کوس الخ اے پیش از
طلوع آفتاب چنین فرمود چنانکه از بیت ثالث می آید که سکندر خود بعد از طلوع روانه شد پس از کوس مذکور
کوس پیشخانه مراد ست که مردم پیشخانه بفرمودن آن شاه بنواختند و بسوی شهر چین تاختند حاصل آنکه
پیش از طلوع پیشخانه را بسوی چین روان ساخت و مردم پیشخانه کوس نواختند و دهل زن پیشخانه هم بر دهل
خوشناک شد و سخت نواختن گرفت و از آب و خاک آنجا آگاه فریاد بر آورد و چون آئینهٔ چینی که آفتاب
ست پدید آمد سکندر خود بشهر چین لشکر کشید ای خود سوار شد با سپاه خاصگان تازیان اسپان تیز
گرد و تیز جوش صفت سواران است که از نشست می آید و محمد رضا صفت تازیان گفته اے چنان اسپان

که تند و سخت جوش بودند برین تقدیر فاعل نشستند سپاه است که در سابق مذکور است و المآل واحد همه
خاره خفتان و پولاد پوش خاره بهائے مختفیه نوعی از بافتهٔ ابریشمی که مانند صوف کو بنداز بعمو جد باشد پس خاره

[illegible]

خفتان یعنی خفتانی ست که از بافته خاره بود و پولاد عبارت از صلاح پوشیدنی دیگرست مانند زره جزآن
کذا افید و در نسخهٔ علیشیر خار خفتان سبب ماست و خار مختصر خار ای خفتان را که همچون سنگ خاره سخت محکم بود
بر خود پوشیدند هوا ای خس که با گرد بر خاسته در هوا باشد دگر بود خار انگبین دار بود ای خار دران راه ۱۴ ای خس
نبود و اگر بود پس آن خار البته انگبین دار بود چه انگبین خوب که از خار خوزد بید اسیگرد و تمام شیرین باشد
کذا قیل و در مؤید ست که از خار شتر بر آید آن مانند شهد شیرین بود و خار شتر آنکه بزبان هندش جوانه ۲ شیره
جوانسه نامند انتهی و محمد رضا کنایه از گیاه سبز نیز نموده که شیرین بود بره آهوان چنانکه گفت ز شیرین گیاهای کوه
دره ای از خوردن گیاهای شیرین شکر یافته بود ای شیرین و لذید شده بود و شیر آهو بره فاعل شکر یافته است
ای شیر که آهو برگان از پستان مادران خود می مکیدند از سبب خوردن آن گیاه شیرین مزه بس شیرین گردیده بود
آن صیدگاه اشارت بسواد شهر چین که چینیان دران صید میکردند و آهوان اشکار میساختند لهذا نافهٔ
مشک دران هیچ نبود بلکه بوی خوش این صیدگاه بآمدن سپاه سکندر بحصول انجامید که از دشت تبت زمین
بیش ازین بارهای نافهٔ آهوان و تریاک گوزنان با خود داشتند و آن صیدگاه چین را بدان معطر ساختند
کذا افید هر آهو که با داغ او زاده بود + ز نافه کشی نافش افتاده بود این بیت علت عنبر شدن صیدگاه چین
ست پس آهو اینجا کنایه است از چارپایه نافه کش که بر پشت او بود همچون آهو واقعی نافه دار و خوشبوی شده بود
لهذا با داغ او زاده گفته ای در کار سکندر داغ خصوصیت خدمت داشت و در زیر بار نافه روان بود
نافش افتاده بود ای از بار نافه عاجز آمده بود زیراکه از کشیدن بار گران ناف از شکم بیرون می افتد
چنانکه در مخزن الاسرار در ثنای حق تعالی فرموده است سه تا کرمت راه جهان بر گرفت + پشت زمین بار گران
بر گرفت + گر نه ز پشت کرمت زاده بود + ناف زمین از شکم افتاده بود ای چون زمین از پشت کرم و مدد و احسان
تو آباد و قوی شده است لهذا از بار کرم تو نافش از شکم بیرون نیفتاده و آن بار گران بر داشته و اگر چنین نبودی نافش
از بار کرم تو بیرون افتادی گوزنی کز وروی بر خاک داشت + چشمش جهان چشم تریاق داشت گوزن کنایه از
چارپایه تریاک کش ست که از جهت بر داشتن بار تریاک ورا گوزن گفته کز وروی بر خاک داشت ای خاکبوس سکندر
بود یعنی در اطاعت و خدمت او نازد بود + چشمش جهان الخ ای از زور بار تریاق که پشت وی بود از چشمش آب
بر آمدی و جهان ازو امید تریاک بودی چه مقررست که چون گوزن یعنی گاو کوهی مارخواره مار را بجوزد
از زور گرانی مار خورده آب از چشمش بر آید و بر رخساره او خشک شده آن تریاک اکبر باشد کذا افید
حاصل آنکه معنبر شدن صیدگاه بحوالی شهر چین بگذر کردن سکندر با جهت بود که بار نافهٔ مشک تریاک
خوشبوی که از دشت تبت بر داشته بود درین صیدگاه بر پشت جانوران خاصهٔ درگاه سکندر همراه او بود

که صیدگاه چین ببوی آن بارهای نافه و تریاک مذکور معطر شده و بعضی گفته که تریاک از کف این گوزن خیزد
و صحیح آنست که تریاک از آب چشم اوست لهذا خواجه رح ذکر چشم کرده است آری میتواند که تریاک آب چشم وی و تریاک اکبر
و کف دهن وی تریاک اصغر باشد کما اشار الیه علیشیر رح والله اعلم و آنچه شارح بمتابعت علیشیر آهو و گوزن را
بر ظاهر گذاشته آهوان و گوزنان این صیدگاه گرفته است و داغ از سکندر داشتن عبارت از شکار کردن او
نموده است که بتقدیر الهی چنین مقدر بود که این آهو را سکندر شکار خواهد کرد و نصیب او باشد و افتادن نافش از نافه کشی تا بمعنی
که ناف آن آهوان از بار نافه که از وی مملو بود بیرون افتاده بود و سکندر او را شکار کرد و وی را بر خاک داشتن
گوزن بمعنی افتادن او بر خاک ست ای مردن او از دست سکندر که اهل جهان در چشم او امید تریاک داشت که هنگام
افتادن از چشمش آب بر آید که همان تریاک باشد خلاف ظاهر بیت سابق ست که معنبر شدن این صیدگاه از گذران
شاه ست نه از شکار کردن وی درین صیدگاه چه بیان شکار کردن او در ابیات لاحقه است و توجیه دیگر که
حاصلش این شود سلامت باندن آهوان و گوزنان این صیدگاه ست بحکم سکندر که هیچکس ایشان را شکار نکند تا
ناف آهوان از نافه کشی مملو شود و در چشم گوزنان امید تریاک باشد هم رکیک ست فافهم شبرنگ شکاری بمناسبت
اسپ تیز رو که در هنگام شکار در زیر ران بدارند و آن از اختر بر بملازمت شیر غرنده گفته است بپرداخت از گور و آهو
هامای زمین بیابان چین را بشکار کردن آهوان و گوران خالی کرد چه رسم او در هر بیابان شکار افگنی بود و قدم
شارحان ازین بیت لغزیده است که دو بیت سابق را بر خلاف مرضی خواجه تفسیر نموده اند حریر زمین بر سم ستور
شده گور چشم از بسی چشم گور حریر زمین همان زمین که سبزه خورد مانند دیبا سبز و منقش بود و زیر سم ستور صفت
آن و گور چشم بکاف پارسی جنسی از حریر ست که در آن چشمهای گور پراگنده می نگارند ای از کثرت شکار
گوران دران بیابان که بعد از کشتن چشمهای آنها بر زمین افتاده بود آن زمین در زیر پای ستوران لشکر مانند
حریر گور چشم می نمود و ایهام آنکه نشانهای سم ستوران بر آن زمین مثل چشم گوران بود مقراضه تیر بهلو شکاف
بسی آهو افگند نافه زناف بیان شکار آهوان ست چنانکه سابق بیان صید گوران ست و لاحق بیان
صید گوزنان ست مقراضه بکسر میم نوعی از پیکان تیر که دو شاخه باشد و قوله زناف بیان نافه است که بملازمت
آهو نافش را نافه تعبیر کرده ست و ناف افگندن بر زمین افتادن و از تنگ بار ماندن کنایه از اینکه برسید دو شاخ
تیر شاه که پهلو شگاف صفت اوست بسیار آهوان بر خاک افتادند و در شکار آمدند و آنچه علیشیر رح در کلام تعقید
و قلب نوشته ای پیکان دو شاخه تیر حکم انداز ان از ناف بسی آهوان نافهی افگند ای آن نافه را از دمیدن
خلاف ظاهر ست از دو وجه فافهم و در نسخه شارح با نافه ناف ست ای چنان ناف که با نافه مملو بود دادیم گوزنان ز
سر بن تا بسر + ز پیکان زر گشته چون کان زر آدیم گوزنان لعوبت ایشان و سر بن تا بسر یعنی تمام تن تا کید

ادیم ست پیکان نزرای پیکانیکه بزر ملمع بود چون کار زر اشارتست بکثرت بارش تیرها بر تن گوزنان که پر
زور باشند کمین ساخته بمعنی نظارت جانوران صحرائیه درآمده صفت کمان شاه نقاشی نوک تیر خدنگ الخ
نقاشی خلا بیدن وزدن بانگشت دست که برای ملازمت لفظی رنگ بنقاشی گفته چه نقاشی با رنگ باشد اما
رنگ اینجا بمعنی بز کوهی ست کذا افید ای بزدن نوک تیر خدنگ اجساد بزهای کوهی صحرا چین را ازان خالی کرد
و همچنین آهوان و گوزنان هم شکار کرد و ایهام آنکه رنگ و زیب آن صحرا اگر بجانوران بود بنوک خدنگ
زدود چو ترک حصاری ز کار او فتاد عروس جهان در حصار او فتاد ترک بضم بقرینه عروس بمعنی معشوق شوخ
کنایه از آفتاب ست کما فی المؤید و حصار اشارت باسمان و کار آفتاب بقرینه سودا که در بیت لاحق
بمعنی محبت مرادست عبارت از جلوه گری اوست در روز و مصرع ثانی تخییل وست که عروس جهان همان آفتاب
ست و حصار پرده اختفای او ای چون آفتاب از کار خود که در روز جلوه گر بود معطل شده در پرده خفا رفت کذا
افید و صاحب رشیدی درین بیت عروس جهان را با ضافت بیایه نوشته ای اهل جهان در حصار شب مقید
شدند چنانکه در لاحق جهانی بدود انگشتی گفته ز سودای آن شب چو هندو زنی الخ ز سودای آن ای محبت
و عشق آن ترک و عروس که آفتاب جلوه گر بود و شب فاعل شده و هندو زن ساحره منسوب بهند که
سحر زنان هندی که بس مشهورست و برزن بفتح بای موحده کوچه شهر و محله آن و جوزنان به معنی سحر
کنان چه رسم آن ساحره جوزدن ست در کوچه ها تا غائب باز آید پس جو اینجا بر کنایه سیاهی آن شب ست چه
دانه جو در ملک هند سیاه می باشد و پیداست که سیاهی شب هر کوچه و محله را محیط باشد گویا باین احاطه جو زدن
میشود و معنی بیت آنکه شب پس از غروب آفتاب از سبب محبتی و عشقی که با آن ترک شوخ و عروس جهان پیدا نمست
مانند زن ساحره برای باز آوردن آن ترک و عروس گرد اگرد هر کوچه و محله عالم جوزنان شد که شاید آن ترک و
عروس از کوی بدر آید و باز جلوه کند کذا افید و شارح نیز این تقریر کرده اما از جو کواکب گرفته است و
از عروس جهان اهل جهان خواسته ای چون آفتاب گم شد اهل عالم در حصار شب مقید گشتند پس شب لاجرم
از محبت آن گم گشته همچون هندو زنی در کوچه آسمان از کواکب جو گرفته جوزنی را شعار خود ساخت و بدین سحر
کاری خواهان طلوع آفتاب شد انتهی کلامه و بر عارف مخفی نیست که برین تقریر اظهر آنست که فاعل شده عروس
جهانست که اهل جهان از سبب پریشانی ظلمت و گرفتاری بحصار شب طالب طلوع آفتاب بودند نه شب سیاه
که مرادش غائب بودن آفتاب ست که تا ماه و کواکب مزین گردد (هذا هو التوجیه عندی کما اشرنا الیه فی آخر الشرح
البیت السابق) یعنی جهان از سبب پریشانی آن شب که تاریکی او برای باز آمدن آفتاب جو زنان و سحر کنان شد و
جو همان کار سیاهی شب که بدست جهان بود آری میتواند که عروس جهان بمعنی بعد باشد که طالب آفتابست

۲عبارت

از بارگی

چنانکه در موید بمعنی روز آورده و تجرروز کنایه از اندک روشنی که بعد از غروب در آفاق باقی باشد والله اعلم
بمراهم آ این بیت تتمهٔ شرط ست و بیت لاحق جزاے آن یکبارگی اے شاه نیز یکبارگی فرود آیند پس فاعل
آور در ای شهنشاه و لشکر اوست و مرغ کنایه از هر فردی از افراد لشکر که از جهت آرام و عدم جنبش از جای
خود از ان بمرغ تعبیر کرده است چه مرغ در شب بجائیکه خواب کند از انجا جنبش نموده بجای دیگر نرود کذا افید و آنچه
شارح مهر روز مرغ مرکب به معنی آفتاب از موید نقل کرده چنین گفته است که سکندر در تمام شب آسایش خواب
تا برآمدن آفتاب از جائی خود نجنبید خلاف ظاهر ست که یای تنکیر در کلمهٔ مرغی از ان آبی ست چو خاتون یغما ز
خلخال زر + زخرگاه خلخ برآورده سر یغما بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و خاتون یغما
آفتاب که از کثرت روشنی و خوبی مانند خاتونان شهر خوبرویان ای عالم دنیا خلخال دار ست و خلخال زر کنایه از
دورهٔ آفتاب که مانند خلخال زنان مدور ست و شارح کنایه از خطوط شعاعی او کرده است و خلخ بالفتح اول و تشدید ثانی
مضموم بروزن فرخ نام شهری دیگر ست از ولایت ترکستان حسن خیز و خوبی انگیز و خرگاه خلخ کنایه از آسمان که
عشرتگاه خوبان خلخ ست یعنی جلوه گاه ستارگان که پیش از طلوع آفتاب ستارگان در آسمان جلوه گر می باشند
ای چون آفتاب از جانب مشرق آسمان خلخال زرین در پا کشیده سر برآورد و طالع شد کذا افید و علیشیر رح
از خاتون یغما صبح گرفته و از خلخال زر آفتاب و از خرگاه خلخ پردهٔ شب چه اهل یغما سرخ و سبز رنگ اند چون
رنگ صبح و شهر خلخ مشک خیز ست و شب را مشک مناسبت و جزاء چو آنکه جهان سے چو هندو بدود افگنی + چو یغما و خلخ
شد از روشنی دود افگنی افسون خوانی که پیشهٔ ساحران ست کذا فی المؤید چو هندو بدود افگنی صفت جهان
ست و مصراع ثانی جزاے آن ای جهان که مانند شخص هندو در شب ساحری میکرد ای در طلب آفتاب چو زنان
بود چنانکه گذشت اکنون وقت صبح و قریب آمدن روز از روشنی آفتاب همچون شهر یغما و خلخ شد ای روشن و
خرم گشت و اندوه شب از وی دور شد چه اهل این هر دو شهر از کمال عشرت و جمال صورت خرم طبع و سرخ رنگ
اند و از ین بیت واضح شد که عروس جهان در بیت اول باضافت بیانیه و هم فاعل شده چو زن چو یغما و
خلخ در افتاد جوش این نسخهٔ محمد رضا ست که بے تکلف صورت صحت ندارد چنانکه خود نوشته که یغما درین مصراع
بمعنی تاراج و غارت ست و خلخ اگرچه به تحقیق فرهنگهای پارسے بمعنی شهر معروف ست لیکن ازین مصراع چنین
مفهوم میشود که همچون لفظ الغیا بمعنی تاراج نیز آمده است پس معنی آنکه بجز دهش کوس شاه که بوقت صبح زدند چنانکه
رسم شاهان ست مانند شورش و غوغای تاراج و غارت کردن جوشے و شورش پیدا شد انتهی و نسخهٔ مشهور
یغما و خلخ ست ای از زدن کوس شاهی درین دو شهر هم جوش و شورش افتاد اگرچه از انجا دور بودند و تخصیص
یغما و خلخ بملازمت بیت سابق ست و مقصد اصلے علو جوش کوس ست در تمام عالم شد عالم الخ

آهنج مرادف آهنگ که بمعنی قصد آید پس عالم آهنج صفت شاه است کرای شاهی که قصد سیر عالم دنیا داشت چنانکه
گیتی نورد تفسیر اوست وقیل آهنگ آهنجیدن بمعنی کشیدن آید ای شاه عالم کش که برفتار خود عالم را بجود میکشد
والمال واحد آن خاک زمین بیابان چین که دران شکار نوکرده است وآبخور موضعی را گویند که در انجا آب و
دانه خورند و بحچند مقام گیرند کذا فی الرشیدی مستشهد بیت متن ای مدت یکماه دران صیدگاه مقام گرفت
تا لشکر آسوده واسپان پرورده شوند چنانکه گفت طویله زوند الخ آخر بالمد وضم النحا رباگیگاه اسپان پس
آخر انگیختند تفسیر طویله زوند است وسبزه خواران اسپان وفیلان وشتران وخران وکلمهٔ بر بمعنی
بای سبزه است وخبر شدن به خاقان ازان گفته که آن بیابان دورتر از شهر چین بود متصل بصحرای تبت
چنانکه پیشتر نوشته ایم وخاقان لقب پادشاه چین است تغل پولادپوشان بحذف مضاف ای تغل اسپان پولادپوشان
که تمام تن سپاه شاه با پولاد پوشیده بود چنانکه سیل کنایه است از لشکر سکندر که چون سیل عظیم بود کذا
افیدنه چین بگذارد الخ ای هر دو را بتاراج خواهد برد وبیت لاحق تفسیر اوست کوه ودشت اب کوه
ودشت ملک چین وطوفان پیشینه طوفان نوح تگرگش زمین را ثریا کند + هلاک نهنگان دریا کند +
تگرگ بفتحتین اب بسته مانند پاره بلور که او را ژاله نیز گویند کنایه از سلاحهای سپاه مانند تیغ وتیر ونیزه
ثریا کند ای تیر او زمین را مانند پروین پراگنده وسوراخدار سکند بلکه نهنگان دریا را هم بهلاک میرساند لذا
قیل ومحمد رضا رح نظر به بیت سابق کرده از تگرگ بمعنی لازمی آن خواسته ای یکبارگی ریختن آن سیل
واز زمین ودریا زمین چین ودریای آن گرفته ای یکبارگی حمله وریختن سپاه سکندر زمین چین را ازین کنده
بر کوهه گاو وفلک می اندازد چه ثریا کوهان برج ثور ست ودریای چین را از انبوهی سپاه واسپان وفیلان و
خران هیچو نماند تا آنکه ازین سبب زیست نهنگان دریا هم شود وبهلاک رسند چه زندگانی نهنگان در آب است
پس این بیت بیان فوقیت وگذشتگی از طوفان پیشینه است وتایید است که طوفان نوح ع زمین را از بن برنکنده بود
ودریاها را خشک نساخته انتهی کلامه سیاه اژدهایی که در هیچ بوم + نیاید چنون تند شیری ز روم درین بیت
سکندر را اولا سیاه اژدها گفت وثانیا تند شیر ومحمد رضا فرموده که سکندر تند شیر وتمام سپاه پولادپوش او را
یک اژدها خیال کرده است وچنو مخفف چون او یعنی سکندر خود شیر غرنده است وسپاهش اژدهای است
سیاه که در هیچ ولایت نیامده که خراب نکرده باشد چنانکه میگوید حبش داغ بر روی فرمان اوست صاورا
داغ بر روی بمعنی غلام منقاد وایهام بداغ واقعی که سکندر بر پیشانی قوم حبش از جمله زنگیان نهاده بود
چنانکه در مقام خود مذکور شد وسیاه پوشی بمعنی ماتم کردن وایهام بسیاه رنگی زنگیان که نشان بدحالی
یعنی سکندران غالب ست که قوم حبش را مطیع فرمان خود نموده است وماتم زنگیان از بانگ مهیب وجوش وخروش

وآنچه محمد رضا هروی آورده چو سپاه سکندر کرده خلاف ظاهر سباق و سیاق ست شاهان هند وای کید هند و
دفور هند و که ملک او را قنوج و فوران گویند پس فوریان در بیت لاحق بمعنی قنوجیان ست و فغفوریان بمعنی
چینیان آول بمعنی ساکنان فوران و ثانی بمعنے فرزندان فغفور و در رشیدیست که فغفور نام بادشاه
چین ست و در اصل فغپور بود یعنی پسر بت زیراکه پدر و مادر وی برای تولد فرزند بر خود نظر بت کرده بودند
که بوسیلهٔ آن این پسر یافتند پس فغ بالضم و قیل بالفتح بمعنی بت و فور مرادف پور ست بمعنی فرزند و
ولد انتهی کلامه و محمد رضا آورده که فغفور نام شهر چین ست چه فغ بالضم بمعنی جوان خوبصورت ست
و فور مرادف پور ست و شهر چین که از جوانان نیکوروی پر ست آنرا فغفور خوانند و بر سبیل حذف مضاف
بادشاه چین را هم فغفور گویند چنانکه فور در اصل نام شهریست و پادشاه آنرا نیز فور گویند انتهی و لایخفے انه
قیاس فی اللغة و اللغة لاتثبت بالرای و دریای ژرف ذات سکندر که جوش دریا داشت و قیل سپاه او
آن داوری اشارت از جا در آمدن سکندر و جنبش سپاه او بشهر چین و آرای ترس ای خداوند هیبت و
شکوه که سکندر باشد و مصرع ثانی بقول خواجه رحمست در تسلیم ترسیدن خاقان از سکندر بهر مرزبان
خطے از خون نوشت + که در مرز ما خاک با خون سرشت مرزبان بادشاه نگهبان ولایت که شهریار هم گویند و خط
از خون نوشتن اعانت طلبیدن چه مقررست که چون کسے را واقعهٔ سخت و مهمی صعب پیش آید بسوی کسے
دیگر که از کمک و امداد او خواهد خطی به خون نوشته می فرستد و ایهام آنکه در آن خط استمدادی از پریشانی احوال
و حدوث نوائب درج نمود چنانکه از مصرع ثانی پیداست که چنان نوشت که در زمین و ملک ما خونریزی نزدیک
رسیده است و آنچه محمد رضا از هر مرزبان زمینداران و امیران جاگیردار نواحی شهر چین گرفته خلاف ظاهر سیاق
لاحق است ز شاه خطا تا بشاه ختن خطا بالفتح شهریست از ولایت ترکستان و ختن بالضم نام شهر
دیگر ست از ترکستان زمین که هر دو مشک خیز اند و منسوب بخوبان کذا فی المؤید انجمن مجلس وزیران خود
و جماعهٔ لشکر خطا و ختن سپاهان سنجاب و فرغانه را + دگر مرزبانان فرزانه را سپاهان شهر معروف اما
از سپاهان اینجا بعضے زمینداران ملک سپاهان مرادست نه تمام لشکر سپاهان زیراکه سپاهان پیش ازین در
تصرف سکندر بود چگونه امداد از آن متصور شود و در بعضی نسخ صحیحه سپاهی زسنجاب واقع ست و سنجاب
بکسر سین مهمله نام ولایتی ست کما فی المؤید و فرغانه بوزن مرغانه نام ولایتی دیگرست از ملک ماوراء النهر و
خرخیز بفتح خاوزا ای معجمتین با یای پارسی نام ولایتی ست از ترکستان زمین که مشک خیز ست و از انجا
مردان چابک و زیبا بر آیند کذا فی زفانگویان و کاشغر نام شهریست بر زمین ترکستان نزدیک ختن هکذا
فی المؤید و محمد رضا نوشته که خرخیز نام شهریست از ملک خطا که قریب شهر ختن ست و کاشغر نام شهر چاچی ست

کانرا کاچغر و کاشغر هم گویند اما ازین بیت چنان می آید که کاشغر شهر دیگرست سواد شهر چاچ و تواند که تاشکند و کاشغر نام دو شهر باشد و چاچ نام ولایتی ست که مشتمل برین دو شهرست انتهی و کمان چاچی بدان منسوب ست و چاچ را شاش هم گویند و به بعضی نسخ خرخیز خزران دیده شد فلا اشکال حنید چو عقد سیاه الخ ای سلک لشکر از سپاه شاهان اطراف آراسته شد و همه لشکرها جمع گشت کوه رونده اسپ قوی هیکل

درآورد پای بر آن سوار شد چو پولاد کوهی الخ ای بجمع کردن لشکر بسیار مانند کوه عظیم و پهن که از پولاد باشد از خانه خود روان شد ای لشکر او همگی پولاد پوش بود که باد و چه شب بازی آرد بکار علت ترسیدن خاقان واو رابیم بدو و فاعل آرد سکندر شب بازی اگرچه به معنی بازی ست که شعبده بازان در شب بازند اما در استعمال پارسیان گاهی بمعنی مطلق بازی هم آید چنانکه در اصل بمعنی کشتن در شب ست و گاهی بمعنی مطلق کشتن می آمد نهان رفت و جاسوس را بار جست الخ ای شبی از جای خود برخاسته یک جاسوس را همراه کرد و به نسخهٔ محمد رضا نهان جست واقع ست و نهان جست بمعنی جوینده راز صفت مقدم جاسوس ست و باز جست بدست آورد و آوراجم بسکندر و آمر پنهان پژوه مرد تفحص کننده حال مخفی عبارت ازان جاسوس و آنکه سر دال مرادف دهش ست و قیل دها زیرکی و دوربینی و دهش بخشش و عطا و مردمی اخلاق

جمیله سروش بضم و واو پارسی فرشته مطلق و قیل نام فرشتهٔ الهام کرا و را هاتف غیب نامند بخلوت سخنگو بمجلس خموش ای دانای صاحب تمکین و وقارست چنانکه از مصراع اول بیت لاحق می آید و سنگ سکون همان بار و تمکین و آیهام سنجیدگی سخن که بی تامل هرگز سخن نگوید نه مردانه گوز همیشه نبرد ای دیده ام که اگر سکندر غالب آمده باشد و هم ندیده ام بها دریرا که از بیم و ترس تیغ سکندر نمرده باشد جیب بفتح جیم ترکش و آرش بالمد و فتح رای مهمله نام سپهدار منوچهر شاه بن منوچهر که حدود ولایت آمل و مراد از تیر انداختن او تیر شکر از کوه باوند تیر انداخت در ساحل جیحون افتاد و بیان این معنی در مقام تنگ دارا نشاه نوشته ایم و محمد رضا گفته که تیر آرش از سنگ خارا درگذشت ای سنگ از نوک تیر سکندر خراشیده میگردد و شارح دیگر گفته که آن تیر مجوف بود و میان او را از زیبق پر ساختند تا بمعونت حرارت آفتاب دورتر رسیدی والله اعلم

چون در رخش ای مانند صاعقه برق آتش زن و سوزنده گردد نقد سخن همان سخن و مضمون خاطر عیار گر پائی و کار گفتن کان نباشد درست ای آن سخن دروغ باشد پذیرفته عهد کرده و پیمان بسته بهر جایگه

رونق انگیز کارها ای بهر جا آرایش بخش ست و معمور ساز آنجا و شکار بقرینه شبستان بمعنی شکارگاه بجز در شبستان الخ استثنا ست از آرایش بخشی و معمور سازی سکندر ای کارخانه خاص خود را مانند دیگر شاهان آرایش ندهد ملک زیب وفی بیت خانه را ضایع شمار و ای درخانه چندان صرف مالی نکند و شکارگاه را

۲ بجای

۴ درگذشت

معمول نسازد ای از کثرت صید کردن که شیوه اوست هیچ جانور شکاری را در شکارگاه زنده نگذارد چنانکه مصراع اول
بیت لاحق تفسیر اینمعنی ست شکیبا بود چون رسد وقت جنگ الخ ای هنگام جنگ دشمن اندیشه و تامل کند
و کشتنی را از ناکشتنی امتیاز نموده از جنگ آید چه در تعجیل جنگ دشمن بیگناهان با گناهگاران هم کشته شوند
کذا افید و ایهام آنکه هنگام جنگ از شکار باز آید جهان ایمن از دانش و داد او ای اهل عالم بخوف اند از هلاکت
و تنگی عیش از سبب دانش و عدل او که سبب ایمنی خلائق ست ز اخیر زاده ای پشت بر پشت یعنی آبا و اجداد او
همه پادشاهان اند و در میدان جنگ سر بهادران ست و در وقت شراب نوشی با هوش تمام چو خندد خیال
غریب آیدش + چو طیبت کند بوی طیب آیدش طیب بالکسر بوی خوش و پاکی و طیبت بالکسر انبساط و مزاح و در
مصراع اول تعقید ست ای چون خیال عجیب بخاطرش میرسد میخندد و بوقت مزاح بوی پاکی از و بر آید همچون
یاوگان و بو الفضولان که بی خیال غریب میخندند و در طیبت گندگیها کنند کذا افید و ایهام آنکه چون میخندد و سرور
میشود صورتش مانند خیال غریب بنظر آید و چون بوی خوش در مشامش رسد انشراح طبع می پذیرد و هم از راستی
ای از صدق طویت همگی راست میگوید سیاست الخ ای سیاست و قهر او خاص ست بوقت انتقام و بی کینه ور ی
بر کسی قهر نکند و چون بر زبونی و مقهوری ظفر یابد بخشاید ای بقهر او را از خود تر نکشد موج طوفان زند الخ ای
سخن از لب او با هیبت بر آید آنکه بسیار گوید کذا افید پناه میدن پناه میگیرد بنجد اتعالی علی الدوام نغنده بیدم رد
این دو پناه ای گرفتار بدی و رنج نشود چو در زین کشد سرو آزاد را + بر اسپکی پیل افگند باد را ای چون سوار
سازد سرو قامت خود را بر اسب قوی هیکل که صفت او در سرعت این ست که پیل می افگند بر اسب باد
مر صرای باد را از رفتار باز میدارد چه بر مهره اسپ شاطر شطرنج چون پیل حریف در آید آن مهره از رفتار بماند
کذا افید بر نمیعنی باد را مفعول پیل افگند ست و در رشیدی پیل افگندن مرکب بمعنی طرح دادن و عاجز کردن
گفته پس پیل مضاف ست بباد و الحال و احادی در سرعت بباد غالب آید هم آورد او گر بود ژنده پیل + کم از
قطره باشد بر رود نیل خز ای جو ست هم آورد او ای همجنگ سکنده که مقابل او شود چنانکه در رشید بیست
که دو کس بهم جنگ کنند هر کدام را هم آورد دیگر گویند در بمعنی پیش مضاف ست بر رود نیل و معلوم ست که
از قطره در مقابله دریا چه مبارزت آید و در نسخه شارح بر آن رود نیل ای در محاذی آن رود نیل
که کنایه از سکندر ست کم از قطره باشد انتهی کلامه اما حسن ادای شاعر در صورت اول ست که رود نیل همچون
قطره بر معنی خود باشد تا اشارت کند بآن مثال مشهور که در تقابل ضعیف با قوی قطره و دریا گویند مباد
که اسپش حرونی کند + که از چرم شیر اسپ خونی کند حرونی سرکشی و تیز تازی و میدان جنگ و چرم شیر
بمعنی تازیانه کذا فی المؤید و اسپ خونی کردن هلاک ساختن سپاه و سوار کعینی ایمعنی بوقوع نیاید اسپکه

پیشه سرکشی را از سر بگیرد و در میدان تو آید زیرا که سکندر هنگام سواری خود از زدن تازیانه بمقام هلاک میرساند
اسپ خود را ای اسپ را تیز میگرداند بر گردش جولان کردن چنانکه گفت پس و پیش چیزی جهاند چو مار چپ و
راست آتش زند چون تیز ادای سکندر در حلقه کارزار مانند مار جوشنده اسپ را در جولان می آرد اسپ
را مانند حلقه دائره در پیش و پس میگرداند و بیقرار میسازد از چپ و راست آن آتش انگیز همچون شراره آتش که
بالا گرفته باشد یعنی اسپش در تندی خود خونریزیها میکند پس این کلام در ظاهر صفت سکندر است و در معنی
صفت اسپ او که در میدان جنگ بس حرون باشد و در نسخه محمد رضا بجای چرم شیر خشم شیر است ای سکندر
از سبب خشم و تندی خود که همچون شیر است اسپ خونی کند ای اسپ کشی میکند یعنی مانند شیر خشمناک اسپان خصم را بمیدان
و می اندازد و از پیش و پس مبارزان جنگ که از قلب دشمن باشند چیزی می جهاند ای اسپ خود را مدور میگرداند
و از چپ و راست خود آتش میزند ای مردم در و نی و بیرونی دائره اسپ را میسوزد حاصل آنکه در ان جولان
بتیغ و دوستی مردم محصور و غیر محصور را میکشد انتهی از افسر نشان داشتند ای صاحب تاج بودند لشکر
گشادن امیران صاحب فوجها و تیغ زن سپاهی بهادر و جنگ آور نه بی لشکر آرای و لشکر شکن
ای سکندر خود پادشاه لشکر است و هم تیغ زن تنها بر خلاف دیگر تاجداران که تیغ زنی صفت ایشان نیست
خونخوار ظالم خونریز که قتال جهان باشد فراخ افگند بارگه را البساط الخ بیان عدالت سکندر است ای همه کس را
در بارگاه خود جا میدهد و هیچکس را که طاقت مقصدی باشد از خود نراند و با این توجه تام بکار انام که موجب
نشاط او باشد در انحال کم خنده ای با سیاست باشد تعظیم شان و عظمت شاهی و بیت لاحق بیان نوازش
است ای بهنگام نوازش و عطا خزینه گوهر بخشد نه خزینه زر و مصراع ثانی ترقی ست ای بلکه طویله اشتر پر بار
گوهر میدهد کذا افید و ایهام آنکه بجای اشتر دادن بمستحق آن طویله اسپان می بخشد مراد یکه دارد دلش در شمار
الخ بیان کامرانی و قبولیت دعای اوست بکم روزگار باندک مدت ز آن بخردی آگاه از هشیاری سکندر که
همراه اوصافش نکو بود شکوهیده ای ترسید و در دل هیبت گرفت از شکوه خداوندی شاه که او را همه افراد
عظمت خداداده بود و قصد رفتن او نزدیک سکندر گرم شد و اندیشه جنگ را در خاطر خود راه نداد بلکه
از همنشینان خود بهانه صلح او طلب کرد که بکدام حیله بشاه جهان صلح کنم و فاعل بر داشتند بر دمانی که
لشکر ترکان را دیده باز بسکندر این قصه گفتند که ترکان چین و بهادران این زمین برای جنگ تو بر خاسته
نزدیک آمده اند اگر پاس او هم نبردی کنند نه مردی که آزاد مردی کند ای اگر خاقان بقصد جنگ نزدیک من
می آید پس آمدن او نه از مردی و دلیری ست بلکه از نادانی اوست پس آزاد سر در اینجا به معنی ساده دلی ست که نادانی را
ساده لوح گویند کذا افید و شارح بمعنی سخاوت گفته ای گویا بجود آمدن بر من احسان میکند چنانکه بیت لاحق

علت هر دو معنی ست و شما خطاب ست با میران خود راه دور که از لشکرگاه سکندر تا الشهر چین بود و شین آرست
مضاف الیه ابروی تنگ ست و تنگ بنا بر ملالی گفته که از آمدن سکندر بسر حد چین او را حاصل بود و ایهام
به پوشیدگی ابروی چینیان چین اول شکنج ابرو و ثانی شهر معروف ای در ابروی تنگ ملال آگین خاقان چین چندان ملال

بیفزایم که کوه ملک چین که بی در و محض ست به هلاک وی گریه کند چه جای مردم چین سپیده دمان که سپهر کبود

رساند خورشید را شه درود سپیده دمان با لف و نون ظرفیت همچون بامدادان یعنی وقت صبح که سپیده
صبح بر آمده باشد ظرف رساند ست و خورشید فاعل رساند ای چون خورشید طلوع کرد و طلوع او گویا درود
و سلام رساندن بود از فلک کبود بر شاه که گردش فلکی مساعد کام او بود و قبل سپیده دمان فاعل ست و خورشید

شه با ضافت ذات شاه چه دمیدن صبح مژده طلوع آفتاب ست دبیر عطارد منش را بخواند + که بر مشتری زهره

واند فشاند عطارد منش یعنی عالی طبع در انشا پردازی صفت دبیر ست و مشتری کنایه از کاغذ سپید و زهره
از کلام واضح و عبارت روشن و یا از سخنان سحر آمیز و فریب انگیز چه زهره مشترک ست در میان ستاره و
مطربه ساحره اما بمقابله مشتری صواب یعنی اول ست و فاعل درخواست سکندر و آراسته صفت نامه ای آن نامه
رنگین عبارت باشد و روشن تر از ماه چهارده هم و ذکر مشتری و زهره و ماه درین ابیات بملازمت ذکر خورشید ست
در صدر و آنچه میر علیشیر در بیان این ملازمت نوشته است خلاف ظاهر کلام ست بلکه در تقریر ابیات سابقه
هم راه تکلف رفته چنانکه بر ناظران شرح وی هویداست در گذارش ای در ادا کردن مضمون نامه نه آفرین گر گفته
ای اول حمد و ثنای او تعالی نوشت چنانکه از لاحق پیداست که بی یاد او الخ دعائیه است ای خلق عالم همواره یاد
او تعالی باد امیدوارم ای امید وارم من از وست پس دارا همچون بالا یعنی بلندی با الف مصدری باید
خواند تا بکند قافیه کام درست افتد و با کثر نسخ که بی الف دیده شد قافیه را نشاید و آب و آتش عبارت از جمال

که گاهی در عالم شدت پیش آید همچون عرق آب و سوختن آتش و به بخشایش رحمت بر بندگان جهان را نمود دلیر

به هیچ ساز ده جهان عبارت از مجموع عالم و بنه اجزای آن از زمین و آسمان و جز آن که بنه رخت دکان
عالم ست و این طراز اشارت به بنه مذکور که آرایش عالم از وست کذا افید و تواند که بنه بمعنی آغاز باشد و
ساز و طراز بمعنی زینت جهان که باشیای اوست گزیده مرد پسندیده بفرمان اوست ای فرمانبردار اوست

آفرین خوان ثناگو و ثنا گر نعت سرنامه همان حمد و ثنای خدا تعالی که در اول نامه بود و های پرداخته و انداخته
زائده ست سخن عبارت از تحریر قلم چه سخن قلم همین تحریر ست و زبان یعنی گفته شد یعنی چو قلم آن دبیر از
اتمام حمد و ثنای او تعالی فارغ شد تحریر خود را بر گفته سکندر انداخت و بران اکتفا کرده پیغام شه را
نوشتن گرفت کذا افید و تواند که کلمه شد از پرداخته و انداخته محذوف باشد و قدر نامه ست که خاقان لقب

بادشاه سمرقندست هرکه باشد وتحقیق آنست که از شاهان ترکستان هرکه فرود مرتبه باشد او را خاقان نامند
پس خاقان اینجا بمعنی بادشاه وصف خاقان ست که باد اسکندر رست جملهٔ دعائیه است چنان دانند
آن خسرو دادبخش ای خاقان را باید که چنان داند که در ملک چین برای جنگ وتاراج نیامده ایم بلکه برسم مهمان
پیش خاقان آمدیم و در نسخهٔ شارح بجای خاقان جیپال ست آن لقب بادشاه لاهور بود در ان زمان
که اینجا بطریق استعاره بر خاقان اطلاق یافته تا آن دل ای یاران خواهش و قصد دل که خاقان از راه دوستی
من مهمان را خدمت و مهمانی کند سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ الخ سیاه ملک حبش سپید ملک ایران و
خواهندگان طالبان ریاست ملک دنیا یعنی ممالک و اقالیم را تمام تا باین سر چین بتیغ گرفته ام و بریاست
طالبان سپرده ایم اکنون امید وار گرفتن ملک چین آمده ام چنانکه از بیت لاحق وضحت ز پایینگه آفتاب
بلند پایینگه آفتاب جای فرو د آمدن آن که مغرب ست و جلوه گاه آن جای بر آمدن آن که مشرق ست
رسانده ام کمند اه ای عزم گرفتن ملک مشرق کرده ام و پایینگه از ان گفته که کمند را از پایینگه به بلندی
میرسانند بهندوستان کاشتم مشک بید الخ ای ملک هندوستان را گرفته آنرا آرایش داده ام بوجهیکه لایق
حال اوست چه مشکبید که نوعی از هفده اقسام بید سیاه چوب خوشبوست مناسب بهندوستانست که اهل
آن سیاه فام اند اکنون عزم آورده ام که ملک چین را در تصرف آورده آنرا هم بعدل و احسان زینتی بخشم
که موافق حال او باشد چه یاسمن مناسب اهل چین ست که ایشان سپید فام اند و ایهام آنکه سیاه فامان هند را
که مخالف من شدند بر خاک انداختم که مانند کاشتن مشک بید شد اکنون عزم افگندن چینیان دارم تا
مانند کشت زار یاسمین گردد تیغ گیران بهادران و بنسخهٔ محمد رضا دوران ست ای تیغ صاحب دوران
و محاصره سازندهٔ دشمنان این تند شیر سکندر و گوران سپاه چین که پیش او زبون بودند بگردان پی
شیر زین بوستان + مده پیل را یاد هندوستان مولد پیلان زمین هندوستانست که از انجا گرفته بدیار
دیگر می برند و از عادت پیل ست که چون در غیر مولد باشد و پیش او ذکر هندوستان کنند از شوق وطن اصلی
پریشان شده مستی و بیهوشی کند و در اضطراب آمده خرابی پیش گیرد و مردم را هلاک سازد حاصل آنکه
سکندر بخاقان مینویسد که اقدام مرا بملک چین که تند شیرام بمصالحت باز گردان و به جنگ کردن من
پیل را یاد هندوستان مده که درینصورت بس خرابی در چین خواهم کرد پس این بوستان اشارت بچین
ست که مملکت او همچون بوستان خرم و آباد ست و محمد رضا از ان نخچیر گوران گرفته که کنایه از خاک سکندر نشست
سپاه چین و پیل مثال سکندر و هندوستان مثال جنگ کردن او با چینیان ای مارا بجنگ بیاد خود یاد مده
که بجنگ کردن پیش من مانند بوستانست بلکه وطن منست و بتیا بانه در ان خواهم آمد و ترا خواهم کشت انتهی

وبیت لاحق تمثیل دیگر که مستان مثال سکندر و لشکر اوست و سرود مثال جنگ کردن چه پیداست که سرود گفتن
پیش مستان جهت هلاک سر خود ست که مستان بر خاسته سرود گوینده را تهی از مغز سازند و شارح که یاد مستان
به معنی صحبت ایشان نوشته است از مستان دور باید بود که وارستگی از تکلیف ایشان دشوارست

مناسب سیاق نیست کما لا یخفی بجای نواے در باب او که آن فرومایه را بدست خود کشته ام پس چون در
آوردم از تاج و تخت الخ ای چگونه دیگر بادشاهان را از پادشاهی بگردن ولیسر افگنده ام گر آید ای بجنگ
من در آید و پهیدان اول بر یاد تے هم بمعنے اکنون ست و ثانی به معنی همچنین ای مثل بادشاهان مذکور
بیگانه مخالف و بدخواه که بجنگ من بر خاسته است و آنجانه اشارت بمرز بوم او که موطن او بود بنیکخواهی
نمودای بد و ستے من آمده است چو دادم کسے را بجود زینهار الخ زینهار و زنهار کلاهما بمعنی عهد و پیمان و گاهی
بمعنے امان آید پس در مصراع اول بمعنی امان ست و در ثانی به معنی پیمان و در بجود حذف مضافست ای
به پیمان خود چنانکه از مصراع ثانی می آید بر آن گفته ای بر پیمان امان و زنهار خوار پیمان شکن کذا فی
الرشیدی یعنے چون کسے را از رئیسان ملک به پیمان خود امان داده ام بر آن گفته ای بر پیمان امان خود پیمان شکن و
غدار نگشته ام چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی ست و چون پیمان تعلق بزبان دارد او را بر همنون گفته
اگر چه رهنما در حقیقت دل باشد بیغما و چین زان نیارم شکست الخ ای در یغما و چین که نام دو شهر حسن خیز
از جهت گرفتن غلامان یغمای و چینی شکست نیارم ای غرض من در تاراج این دو شهرها بدست آوردن
غلامان خوبروی نیست زیرا که مرا خود بسی الخ و به بعضی نسخ بجای شکست نشست دیده شد سهوست در دریای
غلامان چینی و یغمای چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست بزیر آمدن ز آسمان بر زمین الخ یعنے از آسمان
بر زمین افتادن بسے بهتر ست از آمدن بملک چین از ایران زمین چه این راه بس دراز ست و دران سختیها
از سنگ فرسای و بادیه پیمای و غیره چنانکه درین کتاب مذکور شد حاصل آنکه اگر غرض من از آمدن این دیار
دور بدست آوردن غلامان مذکور و یا جمع اسباب دولت بودی اینقدر سختی راه نکشیدمی چه مرا در ایران
ازین همه مقاصد بهتر و بسیار موجود ست بلکه غرض ضم اطاعت تست و باز سپردن این ملک بتو چنانکه سلیقه من ست
کذا افیند چه داری یعنے در دل چه خیال داری و با دصر صر لشکر سکندر و چراغ شاه چین کنای چراغ ای
در پیش من بمقابله می آی و از من نمیترسی بیش بر آن بهادران سکندر ای ترا بایستی که بمن نزل و گنج می
فرستادی و بمصالحه بپیش من می آمدی و حال آنکه بخلاف آن کینه ورشدی که در راه من مانند سد سکندر
سیاه کشیدی بگو که این صورت برای چیست بجوزی با آتش بر انداختی بر تفسیر با آتش ست و بجور بفتح
با و آنچه بدان بوی کنند و بر آتش اندازند تا دود آن بوی خوش دهد مانند عود و لوبان و جز آن و یاے

در آلد

و در بعضی نسخ بجای بیداد ن
١٢

بخوری برای خطاب است و آنداختی بمعنے لازمی کذا فید ای مثل بخور هستی که بر آتش افتادی که بهلاک
رسی و توانند که بخوری بیای پارسی باشد ای باین قصد مارا خوش کردی که پیکار زن دمن گلزار است
ازان باک ندارم عذر خواه معذرت کننده و در نسخهٔ محمد رضا عذر ساز است و قافیهٔ آن کلمهٔ باز است و باز
آمدن بمعنی استقبال کردن ای پیش اقبال من باستقبال آمدی و عذر کن یعنی عذر خود را بیان کن تا معلوم کنم
که خاقان استقبال کننده است نه بجنگ آینده تا بدانم شماره الخ ای شمار و خیال تر معلوم کنم ضم میم و تشدید
لام زنبیل و سبدیکه دران مار نهند کنایه از دماغ خاقان چنانکه از سابق می آید و مار کنایه از جنگ و مهره
مار صلح چه مهرهٔ مار دافع زهر مار است ز تقصیر من در خروش آمدند الخ ای سپاه من از صبور و توقف من در
جنگ تو بجوش آمده اند و بر من غصه ناک و از فرصت من در تاراج ملک تو در خروش اند ای بر من اشک تمام
آورده اند که چرا اینجا مقام داشتی آهوی چین سپاه چین که فربه و آسوده با مال اند بر ید ندای دلیران من
اکنون بر جنگ چینیان دلیر و سرگرم شده اند و مرا به تنگ آورده و کذا الکلمه کننده در بیت لاحق بمعنی می کنند
و شغب شور انگیختن ای اینک پر تیر و منقار پیکان من از شورش و جوش پرواز خود ترکش خود را ریزه
ریزه میکنند ای هر دو قریب پرواز شده اند سنان چشم در راه این دشمنی ست گر آنجا منی گرز ما صد منی
ست سنان بمعنی چوبهٔ نیزه مبتدا است و چشم در راه بمعنی منتظر مضاف است باین دشمنی که عبارت از جنگ طرفین
است و منی بقرینه گرز صد منی بمعنی گرز یک منی است ای اگر نیزهٔ تو گرز یک منی آهن است بدست ما گرز صد من آهن
است کذا افید و ایهام آنکه اگر در دماغ تو منی و نخوت و رعونت ست بدست ما گرز صد من ست که آن نخوت را خواهد
شکست غلامان ترکم الخ ای غلامان بهادر من و شست دهانهٔ تیر که بانگشت گرفته آید و شست گرفتن
تیر اندازی کردن اگر خسرو شصت پیران بود + هم آماج این شست گیران بود شصت پیران نام پهلوانی
است که افراسیاب برای یاری کردن و اعانت پیران بن ویسه او را فرستاده بود کذا فی المؤید و شاید که او
در اصل بادشاه خداوند شصت امرا بوده باشد کما قیل آماج این شست گیران بود یعنے هدف تیر اندازان
من خواهد شد و نتواند که با ایشان مقاومت کند اگرچه در بهادری ضرب المثل روزگار ست چو بر دوده دود
من برگذشت + اگر نقش چین بود شد دود دشت دوده بالضم دودمان و خاندان و همزه اش برای
تنکیر ای غبار و گرد لشکر من و ایهام بغبار خاطر که از غصه باشد و نقش چین ای محکم و آراسته و دود دشت
ای خراب و بی اثر و بی نشان کذا افید ای چون بر کدام خاندان سلاطین جهان غبار و گرد لشکر من بر
گذشته است ای لشکرم در تاراج وی تاخته است پس آن خاندان شاهی مانند دود دشت بی اثر و بی نشان
شده است اگرچه مانند نقش چین آراسته و لبس آباد بود بیوند آزرم دوستی صلح و آب خوردن توقف کردن

وقیل شفقت نمودن ای چون برکسی بدشمنی برخیزم توقف روا ندارم وبنیاد بانه بروے بیزنم ودر نسخهٔ محمد رضا رح بجای مبادا کزین پس چنین ست مبادا آزرم برکسے آبی خورم پس مبادا الخ جملهٔ دعائیه است ای آبرو یم مبادا اگر بران دشمن تاختن نیارم وتوقف کنم ویا بروے شفقت آرم وشیران به بیت لاحق همان دلیران که شیر دلانند وکذا در یا بمصراع ثانی بیت ثالث بمعنی دریاے ژرف ست تا مصراع ثانی موافق اول باشد وگر کوه باشد بجو شانمش + بزنگار آهن فرو شانمش عطف ست بر بیت سابق اے اگر همنبرد من کوه باشد بجو شانمش ای او را بشورانم وپریشان کنم زنگار آهن همان آهن اسلحهٔ جنگ وپیداست که زنگار خورنده وپامال سازندهٔ آهن ست پس اسلحهٔ سکندر مانند زنگارست که کوه را مانند آهن فرومی نشاند وپامال میکند کذا افید ودر نسخهٔ شارح بجای فرو شانمش بپوشانمش ست ای بظلمت سلاح آهنین کوه را پنهان سازم وتواند که زنگار آهن بقطع اضافت باشد ای آهن کوه را که عبارت از سنگے اوست بزنگار گذارشش آهن خویش پوشیده سازم انتهی کلامه ونسخهٔ اولی اصح والنسب ست بکلمهٔ زنگار که کارش پامال کردن ست بهم پنجهٔ پیل را بشکنم الخ ای اگر همنبرد من پیل ژنده باشد پنجهٔ او را درهم برهم می شکنم زیرا که من پیلتن پل پیل افگنم ودر عامهٔ النسخ بهم پنجگی یافته شد که بمعنے مقابله است ودن بمعنے یار و مرتبه پس سکندر خود را شیر درنده گفته است وچینیا از سرین گوزن وپشت گوزن تراورداده ای سپاه چین پیش من چنین ست چو شاهین وبحری در آید بکار الخ در شکار کردن مرغان پس خود را شاهین وبحری گفته است وسپاه چین را مرغان زبون اے چون من به جنگ برخاستم مرغان شما لاجرم در دشت نمیگنجد بلکه از انجا بدریا افتند وقوت ماهیان شود چنانکه بسخوردهٔ شاهین وبحری از کثرت شکار مرغان بدریا افتند کذا افید وایهام آنکه شما از خوف من صید انداگذاشته بدریا غرق شوید چنانکه مرغان از خوف شاهین وبحری در آب افتند وطعمهٔ ماهیان شوند وبیت لاحق ترقی ازین مضمون ست ای بلکه شما پیش من ماهیان بی دست وپا چه ماهی را دست وپا نیست قرا علامت اضافت اژدهات ای اژدهاے من که خود ذات سکندر باشد وکلمهٔ در اینجا به معنی در حق ست چنانکه گویند که فلان در زبان مانند طوطی ست ای زبان طوطی دارد وفلان در هنر یگانهٔ آفاق ست ای از روی هنر بے همتاست پس تشبیه سکندر به نهنگ در حق دهانست ای ذات من که اژدهاے براست دهانی همچون نهنگ بحر دارد شما را چون نهنگ خواهم خورد کذا افید واین معنی انسب ست بسیاق که سکندر خود را شیر درنده وشاهین گفته است بخلاف آنکه شارح از اژدها شمشیر سکندر خواسته نه ذات او وسگان نیز چون استخوان میخورند + بدندان چون نان میخورند کلمهٔ نیز ناظر بشیر درنده ونهنگ ست ای چنانکه خوردن سر گوزنان پیش شیران فربه بودن

ماهیان پیش نهنگان کار سهل ست ایشان پیش سگان استخوان خورنده خوردن نان بر تیغ دندان آسان
ست پس این بیت تمثیل دیگرست در آسان بودن قتل سپاه خاقان پیش سکندر قتال جهان، و چون
تیغ صفت دندانست و آنچه بعضے چون ثانے را بمعنی چگونه ولفظ دندان را بوقوف خوانده و تیغ نان
بمعنے کناره نان گفته در ظاهر غیر مربوط ست مگر آنکه اشارت باشد بصلح ای سرد سختی کش و جنگ آن از سوده را
صلح کردن بدشمن زبون شایان نیست و محمد رضا شارح این بیت را علت مقدمه محذوفه گفته که از بیت سابق
مستخیر یعنی دهان خود را دریده گفتن که مانند نهنگ ماهیان فرو بردن صفت دهان خود کرده ام از
راه مبالغه نیست زیرا که سگان که استخوان میخورند نان را نیز بدندان میخورند و پیدا است که در نان خوار
سگان بدندان تیز مبالغه نیست انتهی حاصل کلامه ولا یخفی حسن نظامه و ما ذکرناه قریب من مرامه شوی
مهربان مهربانی کنم اے چون بمن صلح کنی من هم صلح کنم و گوهر در بیت لاحق کنایه از صلح و نهنگ کنایه
از جنگ ای از دریاے ذات من این هر دو بجنگ تو آید هر چه خواهی بگیر و پیش من بیا هر دو صورت
مستعدم و کذالک گنج کنایه از صلح ست و اژدها از جنگ چنانکه در بیت لاحق چنین فرموده است که من، آن گنج
و آن اژدها پیکرم الخ ای من آن گنج یا زهر دارم که پا زهر در ساغرم موجودست و آن اژدها پیکر زهردارم
که زهر هم مرا حاصلست و وجه تعبیر شخص با زهر دار بگنج بمناسبت لفظ اژدها ست کذا افید و پا زهر مخفف
پاد زهرست و پاد زهر مرکب ست بمعنی پاس دارنده زهر و دافع آن خبر ده بمن تا چه ارزد بها را
تا چه ای تا چه چیز از ان گنج و اژدها که عبارت از صلح و جنگ ست بهای ارزد و خرید کرده میشود یعنی
این گنج و اژدها پیش تو آورده ام بگو که ازین دو چیز چه چیز ای خواهی خرید از من یا اژدها کذا افید
و به بعضے نسخ بجای ارزد دار دست و تال هر دو واحدست پرند بافته ابریشمی کنایه است از خلعت ایکانه
که صلح کنند را بدان سر فراز کنند نمودم ظاهر کردم و این هر قول اشارت ست بآنچه مذکور شد و در لاحق
هم بیان اوست پای خاکی کنے ای بپاے خود پیش من عجز خورشید اے روشنی بخش و آباد ساز نمازی
درنگ ای اظهار صلح و جنگ توقف و درنگ نکنی سیلاب تیز لشکر سکندر و سیلاب ریز صفت ابر
زباندان یکے مرد مردم شناس الخ زباندان فصیح اللسان و دلیر گو چنانکه از مصراع ثانے می آید که آمد دفصیح
و دلیر مردم شناس در خطاب و جواب بهراس باشد و معنی ترکیبی آن داننده زبان هر دیار مردم شناس
ای مقدار مردم شناس یعنی شناسنده قدر مردم و داننده اندازه هر کس پس آمد حکیم دانا فصیح زبان بود
چنانکه در رشیدی مصراع اول چنین آورده سه زبان دان یکے مرد مردم شناس ای حکیم صاحب لسان
و مراد ان عنوان شاه هیبت و دبدبه سکندر که در آغاز نامه مرقوم بود اوج ماه بلندی قدر که خاقان شد ای از هیبت

دبدبه وسطوت سکندر از بلندی قدر فرو دافتادن خواست وتمام هراسان شد چرا که خود زیرک طبع بود ووهم شناسندهٔ زیرکان عالم دو پیکر خیالی بر و بست راه الخ دو پیکر صفت مقدم خیال ست ای خیالی که دو صورت داشت مشتمل بر اختیار صلح وجنگ چنانکه از مصراع ثانی می آید بر کوراج سنجا فالست و فاعل بست خیال یعنے خاقان درین امر متردد و فکر مند شد و بیت لاحق مقولهٔ خواجه ہست بطریق نصیحت و فی الحقیقت قدحست بر تردد خاقان ای اور بایستی که متردد نشدی چه تردد و فکر البته خاطر مرد را بتاب باز دو تن مرد را در خواب غم اندازد و محمد رضا خیال را مبتدا گفته که بر و بست راه خبر اوست و فاعل بست خاقان و بر کوراج بخیال و مصراع ثانی بیان آن خیال دو پیکر ست یعنے خاقان این خیال دو پیکر را بخود راه ندادی و دو اندیشگی را بگذاشت و در دل چنان عزم کرد که برسم رسولی نزد سکندر برود حاصل کلام و اینمعنے که دور از فهم ست از بیت لاحق گرفته که مقولهٔ خواجه رح ہست بسبیل تعلیل چه دو رنگی را یعنے دو اندیشگی نوشته و اندیشه بمعنی فکر چاره کار و تاب آورد ای پریشانی رسید چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه از دو اندیشگی خواب بر متردد استیلا یابد و بر عارف مخفی نماند که اگر خاقان ترک خیال دو پیکر کرده باشد پس شورش امر ظاهری باشد نه کار ضروری والله اعلم بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب الخ ای بادهٔ بیخودی که چون گلاب خوشبوی ست و خواب غفلت از یاد حق تعالی از جگرهای تازگی و سیرابی دلهای عارفان بدوست و دفع دردسرهای ایشان از دو اندیشه نمودن خاقان چین

در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیز و در پیش کن * تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن

الف رقیبا برای نداست و الف منا زائده است برای تحسین و این نوع در کلام متقدمین شایع ست و متاخرین ازان احتراز کنند کذا استفاده الشارح من المؤید و اظهر آنکه امر بالعکس باشد چه مرکب اضافی بمنزلهٔ یک کلمه است بلکه اصح حذف الف اول ست چنانکه شارح خود از نسخهٔ اوستاد خود شیخ حامد حق رح چنین آورده که بدست خاص او رقیب منا مرقوم ست و هکذا کتبه محمد رضا رح نیز نسخه در رقیب پاسبان و اینجا بمعنے خادم آستان نشین ست که از آیندگان بخداوند خانه خبر رساند یعنے ای خادم رقیب من از آستان خانهٔ من برخیز و در خانه مرا پیش کن و بر آیندگان بندگن و تو نیز در البته از اینجا برو و آن اندیشه کار خود کن ای از اینجا برخاسته بکار خود مشغول باش و جز هیچکسی از آیندگان بمن نرسان ز تشویش خاطر جدا کن مرا * باندیشهٔ خود رها کن مرا از تشویش خاطر پریشانی که از گفتگوی آیندگان بخاطر من رسد اندیشهٔ خود ای سخن سازی و شعر پردازی و ایهام شغل باطن بخدا تعالی و گفتگو با خود از فکر

اشعار کنایه ست کر آن گفتگوی معنوی باشد و خریدار عبارت از طالب اشعار که برای شنیدن سخن همتین جواهر
گردد چنانکه از مصراع ثانی که علت آیدست واضح ست که خود راکان گوهر گفته از دور دستای ازراه دور چه
دست بمعنی راه نیز آمده کذا افید تماشای گنج نظامی کند الخ تتمه علت مذکورست و گنج نظامی اشعار را و بزم
سخن همان سخن شادکامی بکاف تازیسی عشرت و بیت لاحق جزای شرط خواجه خانه خداوند خانه که
عبارت از خواجه مرحست ای آیندگان راه دور و طالبان سخن من بگو که نظامی در خانه نیست و اگر در خانه
هست با آیندگان حاجت ندارد و بیت دیگر اعراض ست از کلام سابق که مشتمل بود بر منع طالبان سخن
ای گفتار من که منع حضور مسافران ست از من خطا ست زیراکه دشمنی کردن با مسافران و منع کردن
طالبان امر غریب و نادرستای بیجا و نالائق که کسی مرتکب این کار نگردد و آئی بزن ای برای تکریم آیندگان
بر در خانهٔ من آبپاشی کن و راه آمدن ایشان را آراسته ساز چو ماه خیمهٔ در خرابی بزن الخ همزهٔ خیمهٔ و یای
خرابی برای عظمت ست و خراب بمعنی ویرانه و صحرا و خیمه در صحرا زدن آشکارا شدن در فیض دهی
چنانکه ماه در شب نور بخش ست و مانع هیچکس نیست حاصل آنکه منع دهند را از در خانهٔ من بردار و هیچکس را از دیدن
من مانع مباش چنانکه گفت رهاکن که آیند جویندگان + به بیند در شاه گویندگان ای در خانهٔ من بیایند
طالبان دیدار من که من اکنون در عصر خود سلطان الشعراام و بیت لاحق علت رخ در نقاب آورم
ای بمیرم و این عالم پوشیده خواهد شد و گیله بکاف پارسی که نام مقامی ست ویران افتاده کنایه از دنیاست
چنانکه مشهورست که چون گیله خراب شد و در محل دیگر آباد گردید آنرا گیلان خوانند پس گیلان کنایه از عالم
برزخ ست و در نسخهٔ محمد رضا بجای گیله گنجه واقعست پس گیلان عبارت از پوشیدگیست ای از گنجه پوشیده
خواهم شد چه مرد ساکن گنجه چون بگیلان رود از گنجه پوشیده گردد مگر نقشی از کلک صورتگری +
نگاریده بیند در دفتری استثناست از سابق ای خریداران من برای دیدار من نیایند مگر آنکه نقشی را
بیند که از من در هر دفتر کتاب من نگاریده باشد ای بسا کس بطلب دیدار من بیایند و بجز حروف نوشته از من
نه بیند پس صورتگر عبارت از خود کرده است و سخن در بیت لاحق عبارت از گزارش قصهٔ خاقان که در پیش
داشتم داد هم کنایه از قلم خواجه و گنج آراسته هم قصهٔ خاقان است که سخنان رای و مانند جواهر گفته است و آن
خواسته همان گنج آراسته و محمد رضا شارح از جواهر دو سه روایت این قصه گرفته که آن داستان در اربست
و ملک افراسیاب توران که افراسیاب در زمان خویش پادشاه توران و ترکستان و چین بود و شهر چین هم
در قبضهٔ تصرف او بود که درین هنگام بتصرف خاقان آمده لهذا او را وارث ملک افراسیاب گفته کذا افید
سر از چین بر آورد ای از شهر چین بر آمده بمفاصله دو منزل کم و بیش نزدیک لشکر سکندر مقام نمود

از جواهر

چنانکه پیشتر مذکور شد خبر یافت ای باخبار جاسوس ازین متنبه شد که در مرز بوم او که ولایت چین ست
چنان اژدها که جاسوس گفته از روم آمده است دران کار حیران الخ ای در خبر گیری از آمدن سکندر رو
نامه خوانی او تمام حیران شده بود میثاق شاه نامه سکندر که در آن وعد و وعید نوشته بود گویا از طرف سکندر
میثاق و عهد استوار بود برای خاقان و ساز کنایه از اسباب نوشتن همچون دوات و مقراض و جز آن در نظر او
ای پیش خود نهد و جواب نامه بنویسد و پایه سخن را دران جواب نگهدارد ای سخن شایسته نویسد که سزاوار
شان سکندر باشد پس مصراع ثانی بیت لاحق تفسیر سزاوار شاه است و در اعلامست اضافت پایه سخن دست
چابک دبیر باضافت فاعل پراگند ست ای سیاهی حروف را بر کاغذ صاف پراگنده ساخت و بنوشت و آراید
ناف و مشک حریر از تلازم ست که نافه را از ناف آهو بر آورده در حریر نگهدارند در مغز مردم آمد در مغز جوشیده
مردم چنانکه از مقام پیداست که سکندر و لشکرش تمام جوشیده مغز بودند کذا افید حفاظیکه امیدواری دهد
حفاظ بالفتح والتخفیف عار و حمیت و نگهداشت چیزی کذا فی المؤید ای منشی در نامه او سخنان تحمل و تواضع
نویسد و هم در وی عتاب ناصحانه و سرزنش دوستانه باشد تا امیدواری صلح بخشد و در نسخه محمد رضا بجای
حفاظی خطابی واقعست و افسون و فریب عبارت از سخنان دلاویز و سنگ کنایه از جوش جنگ زبان بند ها
ای سخنهای سخت بند کننده زبانهای دراز که چون پیکان تیر اثر ریز باشد و ایهام به تعویذ زبان بندی دشمن
که معروفست و تیز عبارت از همان عتاب ناصحانه کذا افید طراز سر نامه بود از نخست الخ طراز اینجا بمعنی
آراستگی مرادست بنامی کز و نامها الخ ای ابتدای نامه بنام خدا تعالی بود چنانکه از لاحق پیداست و نامها
جمع نامه ستا شارت بحدیث کل امر ذی بال لم یبدا باسم الله فهو ابتر و آنچه هارون منتقی گفته که زیب و زینت نام
بنام او تعالی بود که همه اسمای موجودات بقدرت وی از عدم بوجود آمده اند خلاف ظاهر ست خداوند
بی یار ای بی شریک و مدد و معاون یار همه اعانت کننده همه ماسوی الله بخود زنده ای قائم بذات خود که
او تعالی حی قیوم ست و ناتوان نواز تفسیر توانا کن ست علم بر کش اه ای بلندی بخش ملائکه که از نور اند و ایهام
بستارگان و آفتاب قلم در کش دیو تاریک چهر الخ ای خوار سازنده شیاطین و ایهام به محو کردن نور شب که بر
محونا آیة اللیل دلیل است روش بخش الخ ای روان ساز آسمان ست که مانند پرگار گردش دارد و بر جا گذارنده
زمین که همچون نقطه دایره در احاطه آسمان ست هر چه خواهد رسید ای هر چه موجود شد فنی ست در پس این
موجودات حالی ز گویا و خاموش الخ بیان کسی ست و اسرار عبارت از حکمتها که در موجودات نهاده است
خداوندی مطلق او راست پس ای مالکیت بی اضافت که در ازل بی وجود بندگان خداوند مطلق ست
بر خلاف خداوندی دیگران که مضافست به بندگان چه اگر کسی را غلامی نباشد او را خداوند نگویند چنانکه مرد

پدر آنگاه گویند که پسرش بر آید پوزش بیای فارسی و واو مجهول بهانه و معذرت پوزش شهریار عذر آوردن
پیش سکندر که خطاب بتو بدو ست آفرینش عبارت از جهان کلید بمعنی کشور کشائی چنانکه از ابیات لاحقه
پیداست ای جهان کلید کشور کشائی را از دست هر شاه جهان باز گرفته بدست تو سپرده است که سلطان
السلاطین شیئی زور یا بدریا ای از کناره دریای شور که بسوی مغرب است تا بکناره دریای شور که در طرف مشرق است
نشست و مقام کردی و هم اقالیم عالم را به پیکار و کارزار بدست آوردی چنانکه همین معنی از لاحق می آید و آنچه
شارح گفته که از دریای فرنگ تا بدریای چین بدست آوردی تقصیر است فلا تکن من القاصرین و پرکار
مغرب و خطا اضافت بیانیست و مراد زمین و و طرف عالم و بالا و زیر تعمیم جهانست که بعضی اراضی آن بلندست و بعضی
پست و در رشیدیست که اهل هند سمت ایران و خراسان را از املاک بالا گویند زپیکار ای از جنگ شاهان اطراف و
گرفتن ممالک ایشان کاژدها در رهست ای از پیکار شاهان باز نشین که اژدهای اجل در راه تست اینجمع می آید
یعنی آخر ترا مردنی ست و فسانه کنایت از جنگ شاهان زمانه که بس درازست و در وی حیات ابدی درکار
و تشب عبارت از عمر اندک که بجنگ همه شاهان عالم وفا نخواهد کرد سفته گوش بنده گوش پاریده که او را حلقه
بگوش نیز گویند یکی دیگرت من بتندی بگوش الخ من هم یک بنده حلقه بگوشم تو ام بجنگ من بر مخیز
که آزردن بندگان بیگناه کار خداوندان نیست تا مغاک ای تا مغاک گور در خاک ای در گور و بیت لاحق
تمثیل این است و دگر بمعنی دیگر بار حضور تو در صحن این سنگلاخ الخ ای پدید آمدن و قدم رنجه فرمودن
تو در فضای این کوهستان چین دیار مرا که ولایت چین است پر نعمت کرده است و همین معنی اشارتست
بسامان سکندر که با خود داشت و هر کس را از ان بهره وافر رسید او محمد رضا فرموده که پیداست که از نزول
پادشاهیکه خدا پرست و عدل گستر باشد همگی آب و دانه می فزاید و دولت آنجا به ترقی گراید و در نسخه شارح
بجای صحن صلب است که در اصل بمعنی استخوان پشت آید و اینجا بمعنی جای سخت مراد است چه کوه و سنگلاخ
محل سختی ست چو از دمن گفتی الخ ای از آمدن تو به ملک من لشکر ایزد بسیچ ای بسیچ و عزم لشکر حق گزین
اشارت لشکر ایزد شنیدم ز چندین خداوند راز الخ این بیت جواب پرسیدن سکندر است از سبب بیرون
آمدن خاقان بمفاصله یکدو منزل نزدیک سکندر چنانکه ناثره او مرقوم بود سه چه داری تو ای ترک چین در دماغ
الخ چندین خداوند راز عبارت از کسانیست که واقف و راز دان بودند از عالمگیری سکندر بلشکر فرستادن
بدیار دشمنان در ان مرز و بوم الخ ای در ملکی و ولایتی که لشکر خود را تاراج آن متغیر ستی بازرگانی سوداگری
نماسیکه بپیش آید از گرم و سرد الخ بیان خوردستای از هر قسم طعام که در ان ولایت بیابند همه خرید در ملک
دیگر برفته میسوزند و یا در چاه می اندازند پس گرم و سرد کنایه از تمام انواع خوردنیهاست و تعبیر گرم و سرد بلاز مست

لفظ طعام ست و تعظیم نعمات و عزت و حرمت طعام که در همه ادیان مکرم ست چه بنای زندگانی مردم بر دیانا
بر ویست محمد رضا رح فرموده که عجب ست از خواجه رح که این حمله را در کشور کشای سکندر در هیچ جا اندرین کتاب
ذکر نفرموده است پس جواب خاقان زاید بصورت گفتن چگونه راست می آید آری میتواند که خاقان در عذر
برون آمدن خود از شهر چین بمقابلهٔ لشکر سکندر بدروغ اینچنین گفته باشد چنانکه رسم عذر آوران است که صواب و نا
صواب را یکجا بربسته خود را از حرف ملامت باز رهانند و پیداست که خاقان اولا برای جنگ سکندر برآمده بود نه برای
باز داشتن بازرگانان او چنانکه از صدر قصه معلوم شده است پس سکندر از سر بزرگی خود ازین دروغگویی تغافل
فرموده است و جواب این عذر نداده والله اعلم انتهی کلامه ذخیره توشه که عبارت از انواع طعامست من از بهر
آن آمدم پیش باز + که گرد آرم از شهر خود این نیاز تتمهٔ عذر خاقان ست ای آمدن من پیش تو برای رفع این نیاز
ست و نیاز عبارت از ذخیره پردازی که بازرگانان تو همگی طعام چین را خریده میخواهند که بجای دیگر
برده بسوزند تا تو بر من غالب شوی و چین از من بگیری و بیت لاحق علت ست بطریق تفریع ای پس از ینکه
من پیش تو آمده ام و بازرگانان ترا باز داشته ام بدین حیله و افسون که ذخیره پرداز ست توشهٔ چین را
خالی نتوانی کرد و من با سامان بوده با تو جنگ آرم و محمد رضا رح بجای گزین پس گله اگرچه نوشته است
و معنی بیتین چنین گفته که ز چین بیان توشه است ای اگرچه اکنون بذخیره پردازی که شیوهٔ تست چین را
توشه خو نتوانستی کرد از سبب جنگ آوری من ملک چین بدست تو نمی آید که من بسامانم و لیک آشتی الخ انتهی و کلمهٔ آن
اشارت بر خاش و جنگ و آن اشارت با آشتی و صلح مکن کشتهٔ چینیان را خراب + که افتد ترا نیز کشتی در آب
کشته بمعنی زراعت عبارت از مال و دولت ست که چینیان این برگ و سامان را بسعی فراهم آورده اند و کلمهٔ
را در مصراع ثانی علامت اضافت کشتی ست که بتوتای خطاب و یای پارسی در کشتی زائده است ای کشت و زراعت
تو روزی تاراج آب سیلاب شود یعنی بر چینیان غارت روا مدار که از آن بمکافات غارت خود خواهی رسید
و کسانیکه کشتی را بیائے تازی بمعنی سفینه میخوانند غلط کرده اند چه سفینه را از افتادن در آب خرابی نیست چه او
همواره در آب روان باشد کذا افاده محمد رضا رح پس آنچه شارح بعد از اختیار معنی زراعت از کشتی بیای تنکیر
بآن تقریر که مذکور شد کشتی را بیای تازی افصح گفته و معنی چنین نوشته که سفینهٔ وجود تو در آب حوادث غرق
خواهد شد اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بنظر بمصراع اول که در آن لفظ کشته است تمام قبیح ست فافهم آری یای
کشتی را برای تنکیر گفتن افصح از زائده گفتن ست تا معنی چنین باشد که بسبب این تعدی که بر چینیان کنی
مقصدی از مقاصد تو فوت شود و تو بدل مشو گرچه دستت قویست تتمهٔ بیت سابق ست ای از تاراج دیگران
بهراس مباش بلکه از روز درماندگی خود ملاحظه کن اگرچه یاد دستت قویست زیرا که حکم خدا تعالی جل شانه غالب ترست

از حلم شاه کامران تا اینجا جواب خاقان سخن سستی آمیز بود اکنون بتواضع میگوید که خردمند را نیست گزاری ن
الخ ای خردمند زیبا و ارزنده نیست که از فکر بیهوده با خداوند قوت سلطنت ستیزه و جنگ کند ای مرا لایق نیست
که با تو به جنگ برخیزم بکار آید عالمی چون خرد الخ ای مانند عقل کامل بکار آمده و نافع عالم هستی ای چنانکه
خرد ناگزیر عالمیانست آنچنان تو نیز از راه عدل و احسان ناگزیر جهان هستی پس بکار آمده بمعنی کارساز
مضافست بعالم بیای خطابست و مصراع ثانی تفسیر اول و از نیک و بد تعمیم هر کار است ای کارساز و مدد گار
هستی در هر کار ایشان خواه نیک باشد که بدان امر نیکی و خواه بد باشد که از آن منع میفرمائی محمد رضا
گفته چون کلمه که آخرش ای مختفیه باشد مضاف میگردد بکلمه دیگر آن ها را بهمزه بدل کنند و بکسر خوانند و گاه
باشد که ماقبل ها را کسره داده ها را بحال اختفا گذارند و در تلفظ نیارند چنانکه درین بیت ها را نوشته به
حال اختفا گذاشتند و دال ماقبل او را بکسره اضافت خوانند انتهی کلامه والقول لغیک الا ضافت است
سه کسی کو کسی را نیاید بکار + شمارنده زور بزرگی شمار علت مقدر مطویه که از مصراع ثانی مفهوم شده چون تو
ناگزیر عالمی لهذا زنده باقی هستی و هر کس تر ثنا گوست زیرا که هر کسی که بکار عالم نمی آید شمار کننده قائمان
جهان او را در شمار نیارد که از قائمان جهان نیست ای دانا او را موجود نشمارد همه چیز را اصل باید درست الخ این بیت
اگرچه در ظاهر تائید بیت سابق است اما در معنی تمهید مقصد لاحق است ای اصل پادشاهی عدلست که بنای عالم
بروست چنانکه از بیت سیوم پیداست و مصراع ثانی با دو بیت لاحق تمثیل آن و بناست آنکه بنیاد شر
محکم نباشد و چون نقره را بحیلت گری رنگ زر دهند و بلور را برنگی دیگر عقیق سازند دلپسند نگردد و
خوب نباشد چنانکه از مصراع ثانی که خبر مبتداست می آید چه تختن میوه بخانه ناخوش است و بیت ثانی تفسیر یا
خوشه رسانیدن میوه بزور و حیله حاصل آنکه پادشاهی جهان در اصل همانست که بعدل و احسان شایانه آنکه
بزور لشکر اقالیم از دیگران گرفته شود چنانکه میگوید ستمگارگان را مکن یاوری ای فوج لشکر خود را که بر کشور بیگانه
تاخت آورد یاری مکن و رخصت مده که روزی ازین داوری ترا باز خواست پیش آید که چرا یاوری
ستمگاران کردی و بیگناهان را ایذا رسانیدی پس غرض ازین ابیات تا بیت خامس آنکه لشکر خود را از
تاراج ملک من باز دار و همین معنی جواب است قول سکندر را که در نامه او بود به شیران آهوی چین دیده اند
الخ و این بیت بیان جزای آخرت است و بیت لاحق بیان جزای این عالم پس در ستم کردن و تاراج ملک
بیگانه دو مکافات است یکی عذاب آخرت و دوم خرابی این جهان که بسبب ظلم سلطنت بزوال آید
عجب زیرک بود خاقان که باین جواب با صواب سکندر را از تاراج ملک خویش باز داشته هست چو که در جهان
گاه گاه از نورد + بگرمای گرم و بسرمای سرد این بیت بالا حق تمثیل خرابی آوردن نکوهش ای است در باره

خود از سبب بد کردن فکر خویش که شاه عادل بسبب ستمگاری خود را بباد میدهد و لوزد مختصر ناورد ست بمعنی
رفتار و جولان و اینجا بمعنی ترتیب جهان مراد ست چنانکه در لاحق لفظ عادت گفته و مصراع ثانی بیان
وصف لوزد جهان ست و گرما و سرما موقوف ست یعنی چون جهان گاه گاهی از ترتیب خود دیگر دد
ازان حال متغیر میشود و ترتیبش آن ست که در موسم گرما و تابستان گرم ست و در موسم سرما و زمستان سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی + که گرواند از عادت خویش روی جزای شرطست و گرم و سرد یای
موصوله عبارت از موسم گرم و سرد ست و کلمه ان در صدر بیت هم موصوله است برای ایضاح معنی یا چنانکه سلیقهٔ
پارسیان ست که بعد از کلمهٔ آن یای موصوله نیز زیاده کنند و مصراع ثانی بیان کلمهٔ آن و صلهٔ یای مذکور ست
و سلامت بمعنی سلامتی و آسودگی اهل جهان پس روی گردانیدن جهان از عادت خویش اشارتست
بآنکه در موسم تابستان سرد شود و در موسم زمستان گرم حاصل آنکه چون روزگار از عادت اصلی خود برگردد
یعنی در موسم زمستان گرما سرد شود و در موسم سرما گرم برآید دران گردیدن مرض و وبا برخیزد و مردم بهلاک رسند
پس چنانکه گردیدن جهان از عادت خود موجب خرابی جهانست آنچنان گردیدن شاه عادل از عدل خود
که عادت اوست موجب خرابی اوست هذا حاصل افاده محمد رضا رح و اظهر آنست که سردی بجای خود باشد تا مکرر از موصول
لازم نیاید ای دران گرمی و سردی که برخلاف عادت جهان باشد سلامت جهان مجوی چه گرمی و سردی مخالف
عادت موجب خرابی عالم ست و میر علیشیر گفته که در تبدل هوای عالم برخلاف عادت اصلی هم رنج و بلا برخیزد
و هم قحط و غلا حادث گردد و الله اعلم چنان به که هر فصلی از فصل سال الخ ای از فصول چارگانهٔ سال
پس هر فصل ازان بمنزلهٔ نوعست و فصل مطلق بمنزلهٔ جنس آن ربیع آن از ربیعی نماید سرشت الخ بیان
مصراع ثانی سابق ست و سرشت بمعنی تاثیر و ربیع فصل بهارست که هوای آن معتدل باشد و تموز نام
تیر ماه است که آن مدت ماندن آفتاب ست در برج سرطان و این ماه اوست از فصل خریف و بقرینه
تموز عبارت از تمام فصل صیف ست که سه ماه باشد همچون فصل ربیع هر انچه او بگردد ز تدبیر کار بگردد برو
گردش روزگار ای هر چیز یکه از تدبیر کار خود ای از عادت خود برگردد و بطور دیگر برآید لاجرم گردش روزگار
هم بروی برگردد و آنچیز را خراب سازد و اگر نگردد بهر دو جا نون نفی باشد چنانکه ببعضی نسخ دیده شده هم درست
و بیان سابق خواهد بود سکندر بانصاف نام آورست ای سکندر بسبب انصاف و عدل سردار عالم
یافته است و بر هر کس سر آمد شده و اگر از انصاف و عدول نموده موجب ناخوش آید و زور آوری
نماید بیجاست زیراکه در جنگ آوری و زور آوری هر یک از طرفین رو در سکندر دارد چنانکه گفت مپندار گر ما نیاید
نبرد الخ بیک جنبش بیک حمله و ببعضی نسخ که جنبش ست ای بوقت برخاستن بجنگ ما از تعریف خود

گفته که هنگامیکه بر پشت پیل سوار شوم و بتاراج هندوستان برخیزم از ترس و هیبت من شاه هندوستان که
زمینش پیلخیز است خراج بمن میفرستد و بزاری پیش آید و چون بر شیر بزبان خود که اسپ تند من ست سوار
میشوم و قصد بر هم زدن فلک پیش آرم طاق آسمان را بر پشت شیر زنم ای آسمان را بر هم زنم پس طاق خرپشته
اشارت بآسمان بلند بام ست و شیر برج اسد کذا افید و زبان بکسر زای فارسی بمعنی خشمگین از شیر دلیل
و طاق خرپشته بنای را گویند که همچون خرپشته میانش بلند باشد و اطرافش پست مانند خیمه و جز آن و
علیشیر گفته که شیر بمعنی حقیقی و پشت شیر زمین ست ای من چنان زورمندم که شیر خشمگین را زبون میسازم
باز ترقی نموده میگوید که زبون کردن شیر بر چه باشد بلکه اگر بخشم در آیم آسمان را بر زمین میزنم و شارح بمعنی
قدح کرده که پشت شیر بمعنی زمین در فرهنگی نیافته ام بلکه خرپشته کنایه از خباز ین ست که در کرسی مشابه
خرپشته است یعنی شیر خشمگین را در زیر سواری آرم و بر پشت وی زین می نهم انتهی کلامه و موافق بیت سابق
صواب معنی اولست بشاهی و نام آوری ای با وجود آنکه شاه نامورستم با تو در طلب جنگ و خصومت نیستم
این ترکتاز اشارت بآمدن سکندر در ملک چین و بیت لاحق جزای شرط ای من خاقان بدرگاه تو سر نهم بلکه
جمله شاهان ولایت چین هم بدرگاه تو سر نهند و نیاز آیند و بهر آرزوی که از من داری و بفرمایی فرمان
پذیرم و همین فرمان پذیری را بر خود منت دانم هذا حاصل البیتین درین داوری هیچ بیغاره نیست الخ
این داوری اینمعامله که فرمان پذیری منت بیغاره سرزنش و طعنه بنخچیر گورای سکندر در شکار کردن و
غارت نمودن خاقان شکیباتر شد و تحمل کرد و لفظ گور بملازمت شیر زور ست و بیت لاحق سر کلام ست دید
بیان سگالش کردن خاقان با وزیر کاردان بروزی که از روزها آفتاب الخ در هر دو مصراع تعقید ست
که کاف رابطه در معنی داخلست بر آفتاب و بهی مضاف الیه جلوه است ای در روزی از روزها که آفتاب عالمتاب
جلوه بهی و سعادت کننده بود ای سعادت بخشی بر آب و خاک طلوع یافته بود و در نسخه شارح بجای
جلوه گر جلوه تر ست ای بس روشن و سعادت بخش بود و سگالشگری اندیشه سازی که ترجمه تدبیر ست
جهاندیده های دانای بزرگ دانش صفت دستور ست و پر نور بمعنی روشن صفت رای اوست جایکه خاقان بر
انداختی الخ ای هر اندیشه کاری که خاقان بخاطر آوردی بفرمان آن وزیر بسر انجام رسانیدی آن اندیشه شاغل
شدی کذا افید پس فاعل ساختی هم خاقانست و او راجع بوزیر و تواند که معنی چنین باشد که آن وزیر بفرمان
خاقان سر انجام آن اندیشه درساختی دران کار از کاردان رای حسبت الخ ای در دفع اندوهی که از آمدن
سکندر بر دل خاقان استیلا یافته بود چنانکه پیشتر گفته که سپهدار چین صبح و شام از وی ایمن نبود و مصراع
ثانی صفت کاردان این داور همان اندوه غالب که اورا چرخ گفته چه آن غم بزرگ بود و مانند چرخ

بر خاقان محیط شد و گوش هیچ بالش گوش ای چگونه دفع این داوری سخت را قصد کنم و چه گونه این اندوه
را مغلوب ساخته از خود دور کنم کذا افید و شارح نوشته که داوری بمعنی پادشاهیست و بسیچ به معنی
ساختن کار ای پادشاهی خود را چگونه نگهدارم و ترتیب داوری آن را چگونه کنم انتهی و بهمین معنی ظاهر آنکه
چون شرطیه باشد و مصراع ثانی جزای آن چه مهره براریم از مهر و کین الخ از مهر و کین بیان مهره و
چین شکنج ابروی پس ملین چین اشارت بهمان اندوه است یا ابروی چین لهی در ملک
چین که تمام ملک چین را یک شخص قرار داده است و برای آن ابرو اثبات نموده چنان گفته که
برای دفع شکنج ملال که بر ابروی شخص چین بر آمده است کدام مهره از مهر و کین بیاریم و پیداست
که چین و پیچ را بمهره صاف کنند کذا افید و شارح که بالعکس این معنی تقریر کرده است ای آنهمگان چین بر
ابروی آن شکنج و دشواری آمده است خلاف ظاهر است کیخسرو بیت جاریست کذا افید و گر بر ستیزم مدارا
کنم الخ ای اگر بر جنگ مخالف که سکندر است و تاج کیخسروی بر تارک است صلح را اختیار کنم زبونی خود را
بخلق آشکارا کرده باشم و در عایة النسخ در ستیزش ست ای اگر در حال ستیزه کردن مخالف مدارا و فرصت
کنم و بجنگ بر نخیزم زبونی کنم الخ که تندی شود کار فرمای تو الخ بیان خوف و اندیشه است ای
وزیر کاردان بخاقان چنین گفت که من از تندی رای تو اندیشه ناکم مبادا که آن تندی بر تو استیلا یابد
و ترا بر جنگ مخالف فرمان دهد چنانکه بیت لاحق بیان تندی رائی ست از کار دور نالائق و ناشدنی ای
بترسم که مغلوب شدن خود و بیش لشکر سکندر ترا باشدی نماید ای خیال پنداری که من با این گنج و لشکر چگونه
زبون او خواهم شد جهانداران چنین زور مند که بهر جا تاخت کند ولایت میگیرد پس با او دوستی کن که
چاره سلامت همینست نشاید درین کار ماندن شگفت ای در ولایت گیری سکندر که در هر جا ست متعجب
نشاید بود و مپندار که همین ناشدنی ست که از هر قوی دست ولایت بگیرد پس کلمه شگفت اگرچه بمعنی عجبست
اینجا بمعنی سهل و لغوست چنانکه لفظ عجب نیز بمعنی لغو آمده است کذا افید و باین اشارتست به بیت لاحق
که گفت چه پنداشتی کار بازیست این الخ چه سهل و لغو پنداشتی این ولایت گیری سکندر را که در هر جای
ست بلکه این ولایت گیری او نکته و حکمت کار سازیست ای از کارسازی و امداد خدا تعالی ست چنانکه همین
از بیت لاحق پیداست حاصل آنکه ولایت گیری سکندر را که در هر جایکه بظهور آمده است چه می پنداری
که بازی و لغوست بلکه چنان پندار و یقین کن که این ولایت ستانی او در هر جا حکمت کارسازی خدا
ست ای اثر کارسازی اوست کذا افید و شارح گفته که این پند و گفتار مرا چه پنداشتی که کار بازیست بلکه
این سخنان نصیحت آمیز من برای کارسازی تست و معنی اول بسیاق و سباق الصق ست کما لا یخفی

بدینگونه اشارت بولایت گیری در هر جا وحضوری ست به معنی جنگ کردن با چنین ولایت ستان که سکندر
وجهد از ماسی جنگ کردن سنجد استعالی که معاون سکندر ست وسقابله کردن سنجدای غالب از هر کس وانست
و آفتاب و البرز کنایه ازان ولایت ستان که بس بلند همت وقوی دست ست ودولت گزایان بکاف
پارسے وزای منقوطه کسانیکه سنجد اوند اقبال آلهی بجنگ بر خیزند نه اقبال را نشاید انداختن الخ علت گرندآوردن
سپهرست ای سلب اقبال از مقبلان مقدور هیچکس نیست وهم دشمنی وجنگ با مقبلان نتوان ساختن پس
ناچار در مخالفت ایشان گزند یافتن ست از سپهر که معاون مقبلان ست کذا افید وتواند که اقبال خود مراد
باشد چنانکه از بیت لاحق می آید میاویز ای جنگ مکن تو ای تیره بخت خطاب بخاقان وسخت بمعنی مشکل
ودشوار چو مقبل کمر بست پیش از کفش + طپانچه نشاید زدن بر درفش ای چون خداوند اقبال آلهی مستعد
بجنگ تو شود تو کفش خود پیش آر و بملازمت وخدمت او روان شو یعنی با وے صلح کن وپیش بیا که
سلامت تو درین باب ست کذا افید وایهام آنکه تو پیش از برخاستن مقبل زود تر رفته کفش او را راست
کرده در پیش او بنه نه آنکه کفش در پای خود آورده از جنگ او بگریزی چنانکه علیشیر نوشته چه اینمعنی از
نصیحت آنوزیر دور ست و مصراع ثانی تمثیل ست درفش بفتح دال وسکون فا الت آهنین سر تیز
که کفشدوزان بدان چرم را سوراخ کنند وازان سوراخ سوزن گذرانیده کفش میدوزند وآنچه به
معنی برق آمده بلفظ درخش ست بخای معجمه نه درفش وسنگ بر آبگینه زدن ترک صلح کردن وسخت بمعنی
آغاز کا ای پیش از آنکه شیشه شکند سنگ بروی مزن که باز درست شدن آن آبگینه شکسته مشکل ست
که البته نشان شکستگی در وی خواهد ماند چنانکه در تمثیل دیگر میگوید گلی گر کنی بر ستون سراے
گل افتد نشان نیک ماند بجاے گل بضم کاف پارسے وگلی بفتح کاف تازی ازکندن چه مقرر ست که بر ستون
وشه تیر وغیره چوبهای سرا برای زینت وزیب نقش گل وسرو وچنار ونارون وجز آن میکنند یعنی اگر
صورت گل وسرو بر ستون خانه نقش کنی آن نقش بعد از مدت برود ولیکن نشانش باقی ماند پس
ستون مثل صلح ست ونقش گل مثال شکست آن چه ستون بآن نقش ضعیف گردد کذا افید وتواند
که گل بالکسر بمعنی گلابه باشد درستی بود زخمها را ز خون + ولی زخمگه موی ناید برون ودر بعضی نسخ درستی
بشین معجمه است ای از چکیدن خون البته زخم باز درست وسخت میشود اما اثر زخم باقی ماند که موی از زخمگاه
باز نروید پس زخم مثال شکست ست وزخمگاه که در اصل با موی باشد مثل صلح تا آزرم باید درین راه ای با صلح
در زمین چین بپایید وچند روز در اینجا بوده باز برود چنانکه سابق گفته که بیگانه اینجا نماند دراز راه چینی
دراز دوز نفرین رسید آه چینی مردم چین که عبارت از خاقان وسپاه اوست ونفرین کلمه بد حالی

وخرابی وتفرقه وپریشانی بکبودی ای خالی از ماتم صفت جامه است چه کبودی جامه علامت ماتمست آپنداری
که از گنبد لاجورد جامه پاکیزه بی کبودی همواره همی خود خواهد رسید حاصل آنکه از آسمان همیشه سرورد

کار انسان نمیرسد بلکه گاهی ماتم هم او را می آید نوای که آن خارج آهنگی ست خلل در ابریشم نه در چنگی ست
خارج آهنگی صفت نوا و آوازست منسوب بخارج آهنگ که نام سرودیست که مخالف مقام باشد و بر اصول
سرود درست نیاید و نواختن ساز از پرده سرود بیرون افتد و ابریشم تار چنگ و رباب وغیره سازها و
چنگی در چنگ نوازای مطرب محمد رضا فرموده که خواجه رح آسمانرا چنگ تصور کرده است و تاثیرات نازله او را
تاران چنگ خیال نموده و آدمیانرا که از محرک آن تاثیرات اند چنگی مقرر نموده است چه تاثیرات فلکی وابسته
افعال آدمیست که اگر نیکی کند از فلک در بارهٔ او نیکی نازل گردد و اگر بدی کند بدی پیش آید پس نوای
خارج آهنگی کنایه از بدی تاثیرست یعنی آن بدیکه از تاثیر بد آسمانست خلل و عیب آن در تار فلک نیست بلکه این عیب چنگ نواز
است که نوازش وی تار فلک را این بدی برخاسته است حاصل نصیحت و زیرا آنکه نزول ماتم و بدی از بیت سابق
پیداست که از بد حرکتی تو خواهد شد پس با سکندر بد حرکتی مکن تا ماتمی نشوی انتهی کلامه و میر علیشیر نون نفی را مربوط
بما بعد کرده است که نسخه اش چنین ست نوای جهان خارج آهنگی ست الخ و از ابریشم جهانیان گرفته و از چنگی
حق تعالی چه چنگ در تصرف چنگی باشد و چنگ بر وفق نواختن او نغمه آرد و این ست حال آدمیان بدست
قدرت او تعالی یعنی نوای جهان که خارج آهنگیست و موافق مراد جهانیان نیست معلوم میشود که این خلل از
جهانیانست نه از حق تعالی کما ورد ما اَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ و شارح از چنگی همان جهان
خواسته که مصراع اولست ای این نقصان و عدم موافقت روزگار بمدعای آدمیان در طبع جهانیانست
نه در ذات جهان و حاصل هر دو تقریر یکی ست و آن اینست که از بد اندیشی آدمی را دشواری پیش آید

درین پرده گر سازگاری کنم + هم آهنگ را به که یاری کنم پرده مقام سرود کنایه از دنیا و سازگاری موافقت
سرود بمقام آن که نوای مطرب خارج آهنگ نباشد و هم آهنگ آوازه و نشید را گویند که موافق اصول
نغمه باشد نه خارج آهنگ و مخالف اصول و یاری کردن هم آهنگ عبارت از برآوردن آن نشید ست حاصل
آنکه اگر میخواهی که در دنیا گذران بسلامت کنی پس نوای هم آهنگ را یاری کن و نوای خارج آهنگ مزن ای
کاری که نیک باشد پیش آر و از بدکاری دور باش کذا افاده محمد رضا و همچنین بلفظ این بیت و بیت سابق
ادفق و احسن ست از آنچه شارح آورده که در پردهٔ فلک در همه کارهای خود با وضاع فلک موافقت داری پس
با همسرود خود که سکندرست یاری و موافقت کن که اینهم از جمله سازگاری است فافهم و النصف و کوشش
در بیت لاحق بمعنی تلاش جنگ و جهد و کارزار سکندرست که آن جنگ را بداوری تعبیر نموده است ای بنا صح اودا

کارگر شد و از خیال خباثت باز آمده چاره کار خود در صلح یافت پرستشگری رفتن بخدمت سکندر که با دب ملازمت
کند تماشای آن شاه با فر کند + پس آنگاه تدبیری سر کند با فرای بادشاه با شکوه و عظمت تدبیری برای بسیار صفت
تدبیرست چه بی سر بفتح سیم در فرهنگها بمعنی بی شمار و بحساب یافته شد و تدبیری سر عبارت از مهیا ساختن تحایف
بسیار که بدرگاه سکندر فرستاده شود و آنچه به بعضی نسخ بمعنی بیکنار و قرین دیده شد غلط است آمدن

خاقان چین خود برسالت پیش سکندر سحرگاه که زورق کش آفتاب زساحل در افگند

زورق مه آب زورق کشتی خورد و اضافت زورق کش با آفتاب بمناسبت تیغ اعتباری و زورق ثانی ذات آفتاب و آنجا به میل
آسمان کذا افیدای بوقت سحرگاه که آفتاب زورق خود را در آب افگند ای طلوع کرده بفضا ملک سیه خاقان سپهدار چین عجلی را برخ ز
مقر ساخت و به لشکرگاه شاه عالم شتافت و شارح از زورق کش آفتاب آن فرشته گرفته که بر آفتاب موکل است
برای کشیدن وی و ساحل افق مشرق و آب آسمان آب نما بد انگونه کان راز را کس نیافت الخ ای راز
خاقان که لباس رسولی پوشیده بود ای خاقان را کسی نشناخت که این خاقان ست بگفتن درست ای
چابک گفتارست بجای رسولان لب او را بر پایه رسولان نشانند نماز بالفتح پرستش و سلام شاهی کرد ای فخر
الرشیدی سخنهای فرموده ای گفته خاقان و سخنگو صفت مقدم بر وست که عبارت از آن رسول ست
زبانی شد و دیده برهم زد الخ ای آن رسول زمانی بیخود شد و مدهوش ماند چنانکه از بیت لاحق پیداست

دیده برهم زد ای حیران و خاموش ماند چنانکه میگوید ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند + دران حلقه چون
نقطه خاموش ماند ای مانند مرکز پرکار دران دائره ساکت ماند و آن حلقه اشارت بدائره مجلس شاه
و پرکار آن حلقه اشارت بحلقه سپاه خاصگان که دو رویه صف زده پیش سکندر استاده بودند و ماه عبارت
از خاقان و تیغ صورت رسولی او و گوهر زبانی بیای مصدری ای سخن مانند گوهر گفتن و تشبیه او
به تیغ بنا بر آنست که تیغ هم گوهر زبانست ای مثل زبانیست که دران گوهر باشد کذا افید همه مرز و بوم ای
تمام زمین این ملک از شهر چین تا دیگر شهرها که در اقصای چین اند چنانکه از لاحق می آید برومند بمعنی
بهره مند از شاهی تو با این معنی که همه زیر حکم تو باد چنانکه این معنی هم از لاحق پیداست که میگوید ز چین تا دگر جمله اقصای
چین الخ ز چین بیان بالکسر زمین ست و دگر به معنی دیگر شهرها و به بعضی نسخ ز شهر ختن تا باقصای چین الخ و
جهان بقرینه مقام عبارت از تمام چین ست و کذا سریر جهان بمعنی تختگاه ملک چین و ایهام به ملک تمام
روی زمین که او را جهان نام ست که از چه هراس ست گفتار من ای زبان گفتار من در ظاهر کردن آن
سخنان میترسد و میتواند که بر ملا بگوید بلکه اظهار آن تعلق بخلوت دارد و هر سه ضمیر او درست لاحق راجع
بسکندر اگر تکیتن انجا بود در نهفت الخ ای خاقان چین من رسول را چنین فرموده است که اگر یک نفر

سوای سکندر در خلوت نهفته و پوشیده باشد پیغام من در آنجا بگذرانے حاصل آنکه چه جای ظاهر گفتن بست
که مرادر بارگاه عام بگزارش پیغام سفیر ماے وحال آنکه اگر گفتن در خلوت تو نهفته و پوشیده باشد هم سخنی نخواهم
گفت شکوهید در خلوت آراستن ای در مجلس خواستن رسول بوجهی که دیگر کس در خلوت نباشد سکندر
ازوی بترسید که مبادا آنچه آزاری ازوی برسد پای بند زنجیر زرین وسر و بلند رسول مذکور بهمان ساعدش
را بزرین کمر کشیدند در زیر زنجیر زر ای مرد و ساعد او را بکمر بند زرین بربسته در زیر زنجیر زرین کشیدند
که در پاے او بود تا آنکه جنبش و برخاستن در وی نماند مگر زبانش که بران هیچ بند ننهادند تا پیغام بگزارد حوال
سراپرده از خلق الخ ای ازپس آنکه رسول را بند نهادند سرای سکندر را تهی ساختند و فاعل پرداختند
خاصگان او باینمعنی که خاصگان اول مردم دیگر را بدر ساختند وبعده خود هم برون رفتند سکندر در جای خود
که دران مجلس نشسته بود خالی ماند با آن رسول سجالیکه یک هیچ پولادی که در پیش او بود پوشیده را ازصفت
مردی رسولیکه مانند راز پوشیده بود با آن معنے که کسی او را نشناخته بود گره سخن بگشاد و گفتن گرفت جهان
از تو سرسبزی آموخته اگر از تو تازگی یافته باد پس ذات سکندر را باغبان قرار داده که آموزگار و آراینده
باغ عالمست و به بعضے نسخ اندوخته است و نگین فلک همان فلک ای نام تو فلک پایه دعا لیمقدار باد چه برگاه
نگین فلک نقش نام او را برخود کشد نامش بلند گردد و نیایش بالکسر دعا و زاری کردن نیایش نباید بکار
ای پس از آنکه مرا شناسی اینچنین مرا نجاک نینداز ی که در زنجیر مقیدم بلکه از بند مرا خلاص کرده بعزت و
تعظیم بنشانی کذا افید و مقصد ابیات لاحقه آنکه شاه مرا شناخته است که من راز پوشیده ام ای خاقانم در
لباس رسولی پوشیده و پیش از آنکه مرا اسیر سازی خود اسیر شده پیش آمدم و اینک در خدمت شاه زمین بوسی
میکنم پسندیده شمرد بازار او کار و بازار هر دو عبارت از ظاهر کردن خاقان حال خود را یعنی سکندر از جهت
دلیری کردن او در اظهار خویش ظهور را و رانیک نشمرد که چرا این گستاخی کرده است و از هیبت شاه نترسید
چنانکه از ابیات لاحقه پیداست لهذا سکندر انکار گفتارش کرده بروی بانگ زد که روی زیبا و زشت برمن
پیداست یعنی پیش دانش من هر نیک و بد واضح ست ای میدانم که این شاه است و این قاصد چنانکه از ابیات
لاحق مے آید کذا افید حاصل آنکه ترا شناخته ام که بر تو بند نهاده ام و به بعضی نسخ بجای زیبا دیبا واقعست
و روی دیبا و پشت آن از لطافت یکسانست پس که این فرق کند بس زیرک باشد و ذکر جگر در
مقابله نافه مشک بنابر آنست که نافه خام را در جگر آهو آمیخته و خشک نموده بجاے مشک سیفروشند که رنگ
جگر و نافه یکسانست آزرم و آب ای ترا منزای این گستاخی نبرسانم زیرا که من شرم و آبروی پوشیدگان را نگاه
میدارم ای التباس را ظاهر در سوا نگردانم چنانکه از مصراع ثانے می آید کذا افید چه گستاخ روی بران داشتت الخ

گستاخ روئی دلیری کردن در پیش شاهان چنانکه از بیت لاحق رابع می آید یعنی کدام دلیری ترا بخاطر
رسیده است که باعتماد آن خود را ظاهر کردی و در پردهٔ رسولی نماندی و از شمشیر من نترسیدی که شاید او را
بقتل رساند چنانکه میگوید سه چه بے همتی دیدی از شاه روم الخ که خاک افگنی در ترازوی من ای خوار میدانی
زور بازوی مرا و هیچ نمیشماری پس تراز و عبارت از همان بازوست و خاک در ترازو افگندن به معنے
نا دانستن وقار و قدر کسے که زورمند باشد که بے زینهاری ندیدم ز شاه ای در بارگاه تو بهراس از آن آمدم
و خود را ظاهر کردم که از شاه بجز زینهاری و امان چیزے دیگر ندیده ام و پیداست که خود آیند گان از اعدا و بدان
اقبال نزنند و نکشند چنانکه در بیت لاحق ست نا گرفته ای اسیر ناکرده که خود بخود در آید در آمر اعلامت چنان
سر ست بسیم ای سر من و آز در دروازهٔ خانهٔ بدخواه مراد ست بقرینهٔ ذکر بدخواه در مصراع ثانی سیه شیر
چندان بود کینه ساز + که از دور دندان نماید گراز شیر سیاه نوعی از شیرست تند و ژیان چندان بود ای
تا آن زمان باشد فقط کذا فی المؤید دندان نماید ای خشم خود ظاهر کند و بترساند کذا فی الرشیدی و گراز بضم کاف
فارسے خوک نر یعنے شیر سیاه تا آن زمان کینه ساز و مستعد گشتن گراز باشد که گراز دندان خود را برای خائیدن
و دریدن آماده شده بخشم تمام از دور بنماید بخلاف آنکه چون دندان ظاهر کنان و زاری کنان گردن در
زیر آرد که شیر سیاه درینوقت که زاری او را به بیند خون و قتل او از گردن او دور کند و او را نکشد پس قول او
ز گردن کند یعنے از گردن دور کند کما فی المؤید و دندان کنان بضم کاف و قیل بفتح کاف بمعنی زاری کنان
ست چنانکه درین معنی از بن دندان گویند و محمد رضا در توجیه دگرگون چنین نوشته که چون از دندان نمودن
خوک در پیش شیر سیاه کشتن او بر گردن او لازم شده بود شیر آن کشتن را بسبب زاری کردن وے
از گردن وے دور سازد و عفو نماید و این معنی شاید که خاصه شیر سیاه باشد والله اعلم رنجور به معنی رنجه خاطر
بسبب خود نمائی من جوانمردی شیر از دور نیست الخ جوانمردی شیر ای عفو یکه منسوب بشیر سیاه است از شاه دور
نیست ای مانند شیر از من درگذرد و بقتل نرساند و شمشیر اول تیغ شاه و تیز دندان به معنی دندان نما که
که بر کشیده باشد و گر کان جنایت نکردم نخست الخ جنایت بالکسر گناه و مصراع ثانے صفت آن جنایت
که عبارت ست از تاختن خاقان و لشکر کشیدن پیش سکندر شاه چنانکه از بیت لاحق مے آید گرفتاری
گردن و بقتل رساندن ای وجه دیگر درین آمدن آنست که من نخست بر تو تاخته ام که از سبب این گناه بر من
گرفتارے درست و لازم شود بلکه تو آوردی تاختن بسوی من فی الواقع کین ساختن مرا با تو کفر و نالائق
ست لهذا خصومت را گذاشته ام و کینه از راه خاطر خود دور کرده نزد شاه آمده ام و گر نیز کردم گناهے بزرگ
الخ ای اگر بالفرض از من گناه بزرگ بوقوع آمده است پس غریبی و درآمدن من در پیش تو برای عفو آن گناه

عذرخواه بزرگ ست پس غریبی بیاء مصدری بمعنی زاری و اظهار عجز ست که لازم غریبان و مسافرانست
وگناهی و عذرخواهی بیاء عظمت که کلمهٔ بزرگ تفسیر اوست که رحمت کند خاصه بر بیگناه این مصرع با بیت
لاحق بیان کلمهٔ ازانست و رحمت کنایه از اسیر ناکردن چنانکه از بیت ثانی پیداست و بیت ثالث اعادهٔ
عذرخواهی مذکورست که عدل و انصاف شاه را رخصت فرماے این آمدن قرار ده چنین گفت که شاه

جهان دادگر الخ گره بر گشادای ملال از دل شاه دور کرد چو بخت از گرفتاری آزاد باش چه بخت کسی را بند
نسازد که آن داد الهیست و به بعضی نسخ ز بند گرفتاری آزاد باش ای از غم اسیر شدن چو گستاخی آمد

باید نمود ای چون بی تکلیفی رہائش با آوردی حساب خیال خود را ظاهر کن که ببینم رضای تو و راه تو
ای تا معلوم کنم که رضاے تو در چه کارست و راه رضاے تو چیست که بران راه بردم و طاعت کنم کذا افید
و بعضی نسخ در راه تو دیده شد و آغاز عبارت از سبب آمدن سکندر بملک چین و انجام عبارت از غرض که بران
مترتب شود چنانکه از لاحق پیداست که آن کام و همان نیز کنایه از غرض شاه است و داور خصومت و غرض
جوی اگر تخت چین خواهی و تاج فور الخ ازین بیت معلوم میشود که ولایت فوران اگرچه از ممالک هندوستان
ست لیکن در تصرف خاقان چین بود که پادشاه آن خراج گذار او باشد چنانکه فیلقوس از ملک روم خراج گزار
شاه ایران بوده است کذا افید و اظهر آنکه فور اینجا مختصر فغفورست که لقب پادشاهان چین است کما مر و از بیت
لاحق هم چنین می آید که آبای من گفته است نگهبانضم میم نگهداشتن ننگ و ناموس ای ناموس مرا بحال داری
و محمد رضا بمعنی جنگ و خصومت گفته و لاحاجة الیه پذیرنده فرمانت شوم فهر بالضم و طاقتش بنام بیانے
ست ای بتو نامزد شوم و از جملهٔ غلامان تو باشم چنانکه پیشتر گفته که بزیادتے یک بنده نیکخواه که منم در ملک شاه
زیانے ندارد و بچین بر قبا بسته کین مباش کلمهٔ بر تفسیر باے به چین ست و قبا بسته کین بمعنی قباے کین
بسته ای کینه کش بر جبین و چین ثانی شکن و پیچ که در دامن قبا میباشد پس مصراع ثانی ترقیست از اول
ای بر هیچکس بیگناه قباے کین بر مبند که شاه عادل هستی ز جعد غلامان کشور بها الخ جعد موی سر و
زلف تابدار اے از جعد پر شکن غلامان خود که کشور بها صفت هر یک ایشانست یک ملک چین را بر من بنده
رها کن و عطا فرما یعنی ملک چین پیش تو بمنزلهٔ یک شکن جعد غلامان تست باید که این چین را بهمچون من
غلام مسلم داری تا جعد منهم چین دار و پر شکن باشد پس ملک چین را یک شکن جعد خیال کرده است کذا
افید و به بعضی نسخ بجعد غلامانست ای بمقابلهٔ چین و شکن جعد غلامان خود این چین و شکن را بمن سپار
تا همچون ایشان باشم چنانکه در بیت لاحق ملک چین را بشکن پیشانی که هنگام ملال خاطر پدید آید نسبت
کرده است ای همچون تو بادشاه والا جاه را مقید شدن به ملک چین شایان نیست که این معنی مشابه شکن بدے

ماه پس تباه است آرم بجای سوال ترا جواب هم و توران نام ولایتی بآنطرف آب آموی که بخش و حصهٔ
تورج بن فریدون آمده است و ایران آن بدینطرف آب آموی که دار الملک ملوک کیان عجم بوده است و ایران نام
ولایت خراسان و عراق و فارس و کرمان و اهواز و طبرستانست کذا فی المؤید و ازینجا معلوم میشود که ممالک
ولایت چین در اصل توابع توران بوده است که سکندر خاقان جواب گفته که قصد من از آمدن بملک چین
تسخیر تمام توران زمین است والله اعلم بالصواب اندیشه را سر در آرم بخاک الخ ای مخالفی را که در توران زمین و
اقصای چین باشد بقتل رسانم و کیش بیگانه را که کفر و ضلالت و نجاست پاک بشویم و همه اهل و یار این مرز
را باسلام و دین ابراهیم براه نمایم کذا افید و اقصا بمعنی نهایت نسبت بطرف شمالی چین است که سرحد آن
متصل بتوران است فافهم بهر کشور شهی ای در ولایتی که از توابع توران باشد و بخون تا راج و قتل و تسلیم گردن
نهادن و فرود تنی کردن و سربلندی همین بلندی مرتبه و مصراع ثانی تفسیر آن ای بلکه ترا تاج مرصع از
خود خواهم داد این کارها اشارت بتاراج و تاج ربائی و کشورستانی و تنگگیری ای برای گرفتن اینها با تو سخن
نخواهم کرد یعنی این اسباب سلطنت از تو نخواهم گرفت دخل آنچه بخانه در آید از حاصل کشت و باغ که آنرا عبره
نیز گویند و را درم اعلامست اضافت بیش است ای پیش من دگر عبرهای دخلهای دیگر سالها که پس از هفت
سالی باشد فرهنگ را ساز داد الخ ای خاقان دانش و ادب خود را هویدا کرد و به هوشیاری تمام جواب پسندیده گفت
خداوند تاج سکندر بعمر چنین ای بعمر قلیل که پایدار نیست پاداش پالم و بدای عمری داز که عوض مال و عبره
هفت سال باشد بمن دهد تا در آن عمر از عهدهٔ این امر بدر آیم چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه خط عمر تا به هفت
سال یعنی پایداری عمر است باین مدت گرم شد مغز ادای پر مهر و شفقت شد چه گرمی دل به معنی مهر آمده است
ای سکندر بر خاقان شفقت آورد و ایهام بخوف خدا تعالی که جواب خاقان در وی موثر شد بیا مرد ای در پیشکش
تو که نزد من آمدی بسند بازی تازی کفایت و سالار ترکان خاقان که سپاه وی ترک و چالاک بود و سالام
و هر سکندر ببوسید خاک درگاه رفت الخ ای چشم خود برای تعظیم شاه بر خاک مالید زیرا که دستش در زنجیر بسته بود
پس بجای دست چشم بر خاک نهاده عرض کرد که پادشاه اگر چه از گفتار و عهد خود نمیگردد لیکن مرا بر چنین
زینهاری نخست ای مراد امان دادن بشرط کشیدن دخل یکساله خط و ثیقت در کار است کذا افید و بیت لاحق
علت آن شهم بر بنگیزد از جای خویش هستیم شهم مشغول بنگیزد استای پس ازین عهد و میثاق سکندر مرا از ملک
خود که چین است بر بنگیزد ای مرا بیجا بیفگند و آواره نسازد و لطافت ایهام آنکه در شطرنج بافتن بجرد
دادن حریف مهره شاه از جای خود بر انگیخته میشود لیس سکندر خان بکند تعوید باز و نگهبان دارم نگاه
بمعنی نگاه خواهیم داشت دهم خط خون نیز من شاه را الخ ای من خاقان نیز خط محکمه بر خون خود میدهم

که بجنگ و قتال شاه گاهی به زنجیر هم پس خون بمعنی کشتن و مخالفت کردنست کذا فیه و آنچه ببعضی نسخ بجای خون خود دست از زین لطافت عاریست و بیت لاحق بیان میثاق هر دو شاه است که مصراع ثانی آن بیان این عهدست مگر گر روش باز ماند سپهرای تا قیامت که گردش نیکی بدان بند گردد

آن فرو بسته اشارت بخاقان اسیر به زنجیر و رستگاری بمعنی خلاصی چنانکه گفت زنبد زرش پایه بر نهند ای از به زنجیر زرین خلاص کرده بعزت نشانند و تاج گوهرین بر سرش آراسته کنند و قیصر بالفتح نام لقب شاه روم ست هر که باشد و جمع آن قیاصره در آمد بچین آمد به لشکرگاه چین که از انجا بر سوی آمده بود نه در شهر چین که اینمعنی مخالف بیت سابق ست و دو بیت ساقی نامه که به بعضی نسخ دیده شد از الحاقات

قصه لشکر کشیدن خاقان در جنگ سکندر

چون سلطان شب چتر بر سر گرفت الخ سلطان شب همان شب و چتر ظل مخروطی شب و سواد بمعنی اطراف و نواحی ست و رنگ عنبر سیاهی و گنج زر روشنی کواکب که در آن ظلمت بر خاک افتاد و مهد زمین باضافت بیانی فاعل گاو راندست بر گنج راند گنج روشنی کواکب را نشد یار کرد گویا که بر وی گاو رانده است و آن کنایه از انتشار روشنی ست بر روی خاک کذا فیه پس اثبات گاو برای تخییل شاعر و فرض محض ست که زمین بذات خود گاو شده بر آن گنج بگردید و آنرا پامال کرده پراگنده ساخت چنانکه بدانی نه آنکه گاو حامل زمین آن گنج را پراگنده ساخت چنانکه شارح نوشته است چه آن گاو در زیر زمین ست پس راندن آن انوار ستارگان صورت نه بندد و گاو راندن بنابر آن گفته که روشنی ستارگان در آغاز شب چندان ظاهر نباشد که بعد از غیبت شفق باشد و چون نور ستارگان را گنج زر گفته است در ظهور آن نور گاو راندن آورد چه قراضهای زر و سیم را چون از نمناکی زیر زمین بهم یار مخلوط شوند بیرون آورده و بیکجا نهاده بر آن گاوان و گوسپندان را بگردانند تا از هم جدا شوند و علیشیر اینجا تطویل بلاطائل کرده زجرعه زمین کرد یاقوت ریز الخ جرعه بیان یاقوت ست و یاقوت ریز بمعنی پر از یاقوت ای بجرعه ریختن زمین سرخ شد کذا فیه و به بعضی نسخ چنین آمده سوزمی کرد یاقوت را جرعه ریز پس یاقوت کنایه است از لب سکندر ای از باده خواری لب خود جرعه ریز کرد خسک ریخته بر گذر خواب را الخ حال ست از فاعل نشست که سکندر باشد و خسک بفتحتین خارهای آهنین که در پای قلعه ریزند و هم در راه دشمن نهان کنند تا آیند گان از نیش آنها بند سازند و کلمه را علامت اضافت گذرست بخواب ای سکندر در آن شب باده خوار بود بحالی که بر گذر خواب که دشمن هوشیاریست خسک ریخته بود ای خواب را هیچ در راه نداده چه بر خسک رفتن دشوارست و تنگ و تاب را ای تاختن را که بر دشمن بایستی فراموش کرده بود چه دشمن او در آن

زمان خاقان بود واو دوست مخلص شده باز رفته بود پس تاخت را که سنجاطر آرد چنانکه در مصراع ثانی این بیت
میگوید دل از کار دشمن شده بیهراس + نه آرای لشکر نه پروای پاس آرایش لشکر تعین کردن مقدمهٔ لشکر
که هندش هور چال بندی گویند کذا افید و صبوح اینجا به معنی مطلق شراب است نه مقید بوقت صبح که معنی اصلی
صبوحست ضد غبوق که شراب شام را گویند چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت + جهان گشت با تاج یاقوت جفت
یاقوت ناسفته آفتاب که پیش از صبح خط شعاعی نداشته بود وای اهل عالم او را بی خط دانست وگرنه خط
شعاعی لازم آفتاب است بهر جاکه باشد چرخ سفت ای فلک بعد از طلوع آفتاب رشته خط شعاعی را در وی
انداخت چه خطوط شعاعیهٔ آفتاب برای نظارگیان بعد از طلوع باشد و تاج یاقوت همان آفتاب که هنگام طلوع
سرخ باشد کذا افید و شارح ره گفته که چرخ گردون آفتاب را طالع ساخت و در عقد انتظام خود آورد و تاج
یاقوت شعاع آفتاب که بر عالم تافت والمآل واحد لکن المعنی الاول احسن چه یاقوت و لولوی تا بدار را او
در رشتهٔ ناسفته در تاج مے نهند پس اظهر آنکه یاقوت ثانی هم اشارت بذات آفتاب باشد نه بشعاع آن دیده
بان کسیکه بر بالای بلندی نشیند و در اطراف نظر داشته از لشکر بیگانه خبر کند و تحمیر رضا به معنی هر کاره نوشته که
بلشکر دشمن برود و خبر از ان باز آرد و یوق کرنای بزرگ که هندش بهیر نامند آزر دراه ای خاک راه را پراگنده
کرد و به بعضی نسخ دار و براه نه بنید به یکجای چندان بسے ای اینقدر لشکر بسیار یکجا جمع شده نه بنید و بیت لاحق
صفت لشکر خاقان این شعبده بجنگ آمدن خاقان پس از اظهار صلح که تمام شعبده و غدر بود پاره اسپ
سواره که مانند کوه پاره باشد با برو بر از چینیان چین زد نداء بر خنگ چینیان ابروی خود را تنگ و پر چین
کردند سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ + برآورد کوهے ز دریا چو میغ سر آهنگ پیشرو لشکر که عمل بر دست او
باشد کذا فی المؤید اینجا بقرینهٔ ساقه که صف پسین را گویند بمعنی صف پیشین لشکر ست از تیر و تیغ بیان
کوهیست و فاعل برآورد هر یک از سر آهنگ و ساقه ای هر دو صف مانند کوه بلند برانگیخته بود ز دریا چو میغ
ای مانند ابری که از دریا برخیزد و در هوا بلند گردد پس صفهای لشکر را دریا تخییل کرده است و تیر و تیغ و دیگر
اسلحه بهیئت مجموعه که مانند کوه بلند بود ابرے گفته که بالا بر آید کذا افید و در نسخهٔ شارح چو دریا بمیغ
است ای مانند موج دریا که بوزیدن باد و باریدن ابر از دریا برخیزد و بالا بر آید از کار او ای از کار سکندر
که بجنگ می آید بآواز گفت ای خاقان از قلب لشکر برون آمده باواز بلند گفت که سکندر کدام است تا
برون آید و بمن جنگ کند چنانکه از بیت لاحق واضحست و گوئید خطاب بلشکر سکندر و چینی به معنی
خاقان چین تو انگند جامهٔ ابریشمی که زیر زره پوشند و او را گجین نیز گویند ای سکندر آمادهٔ جنگ خاقان
شد برون راند پیل افگن خویش را + رخ افگند پیل بد اندیش را پیل افگن اسپ قوی هیکل رخ افگندن متوجه

شدن بخصم تا او را مات کند و بر وے غالب آید پس رخ که نام مهره شطرنج ست عبارت از ان اسپ و کلمه
را بمعنے برائے پیل دشمن فگنده ست چه خاقان پیل‌سوار بود چنانکه سابق مذکور شد پس پیل زو معنیین ست
و ترکان مردم چین وغیره که همراه ایشان بودند و نیز اکثر اهل چین مردم ترک اند که از ترکستان آمده
در چین وطن کرده اند کذا قیل و ترکے بمعنی بیچ ترکی و چینی و فتنه به معنی فساد باطن و چین ابرو ملال خاطر
و کینه و آزردن دیگران و عهد وفا به معنی پیمان وفاداری و پیداست که چینیان در بیوفائی و نقض پیمان
ضرب المثل اند و ازینجاست که بازارگانان در چین کمتر روند کذا سمع همه تنگ‌چشمی پسندیده اند + فراخے
بچشم کسان دیده اند تنگ‌چشمی ممسکے و ارزلی و دیوانگی کذا فی المؤید اینجا به معنے بیحیائی ست و ایهام
به تنگی چشم ایشان که پیل‌چشم اند و فراخے شرم به معنی حیا و شرم که نشان افعال جمیله است بچشم کسان دیده اند
ای بچشم دیگران گذاشته اند و گرنه ای اگر نه چنین ست که سخن گفته ام آنچنان که در میان سخن تو در هنگام سوگند
سخن مستحکم شد درستی فراوان و قول اندکے ای در یک قول و پیمان سخن بسیار درستی و وفاست و به بعضے
نسخ فریب اندکی دیده شد قبا داشتی الخ ای خاقان ترک چین اگر وفا بودی تمام ملک عالم را در تحت
تصرف خود آوردی چنانکه این ست حال سکندر و فادلرش چین قبا به معنی دامن قباست و چینی بیای
نسبت نوشتن غلط ست بدعهدی اکنون برآرے غریوای آوازه شور و فساد و محمد رضا گفته که از
دیو دیوے مراد ست که در قید سلیمان ع آمده بود و در آن زمان عزیزی از ملازمان سلیمان ع گرفتار بیماری شد
که لادوا بود آن دیو از میان زندان بعرض سلیمان ع رسانید که اگر چند گاه مرا از بند خلاصی فرمائید علاجش
بکنم حضرت سلیمان ع با وی پیمان بسته چند روز خلاص کرد و دیو مذکور خلاصی یافته یعنی وزرید و چند شهر را
برهم زد و چند دیگر را باتش بسوخت کذا سمع بجنبد ز یاجوج پولادخای الخ فاعل سکندرست ای سخن مانند
سد سکندری از لشکر تو که پولادخاست از جای خود نخواهم جنبید ای لشکر تو مرا از جاے نخواهد برد چنانکه
سد مذکور از خائیدن یاجوج و ماجوج نمی جنبد سر آید زمان الخ ای مدت عمرش بآخر رسد و گمان به معنی
هوس و زور بازو که بگمان خود در پے شکار رود و خود شکار شاهین گردد پس خاقان تند و خیال کرده ست
و خود را شاهین و بیت لاحق تمثیل دیگر ست در هلاک شدن خاقان پس بسبب جولان کردن بر سکندر چون باز دادی
ای بکشته شدن خود خطی گنجشک بیدهد چه بلخ را چو ز سر خر بر آید و جوان قوی پرواز گردد هوس او در
هوا آید و خورد گنجشک شود کذا افید سر براری ای با من سرکشی کتی و گناه به معنی عذر این گناه که پس از آشتے
بجنگ برخاستے مرا زیب و زنبوره در کیش هست الخ زیب بمعنی آرایش عبارت از عفو و بخشش و زنبوره
نوعے از پیکان سر تیز کذا فی الرشیدی و اینجا کنایه از غضب و قهر ست پس سکندر ذات خود را گنجینه و ترکش قرار

داده است که ترگش را زیب و زنبوره لازم ست و مصراع ثانی تمثیل دیگر ست و در معنی تفسیر اول و زنبور
بمعنی زنبور عسل که هم زیب و نوش عسل دارد و هم نیش زهر دارد و زنبوره و زنبور از تجنیس زائد ست و زنهار
عهد و امان ای همچنان بدرگاه تو زنهار هی ام و فرمان اول بمعنی وثیقت نامه است چنانکه در یک نسخهٔ صحیحه
به پیمان دیده شد و فرمان ثانی به معنی حکم ازین چلیپ آن بود مقصود من که خوشبو کنی مجمر از عود من این جمله
اشارت به پیش آمدن با لشکر بسیار و مجمر بالفتح منقل عود و سوز کنایه از سکندر و عود اهلیت و ادب یعنی مجمر دل خود را
از عود من خوشبو و محظوظ سازی لیکن تا معلوم کنی از محبت و اخلاص من که با چندین سپاه معتقد هست با تو ورا
نداشته ام چرخ انجم کرسی که محل ثوابت ست روز گو و مغلوب خجالت زده ای از بی دست زوری مغلوب و
خجل نیستم جوشنده دریا اشارت به لشکر سکندر رهی بالکسر بنده فرمانبردار ای آسمان و زمین زیر حکم تست میسازند
یکو رفاعله ستیزندگی ست و به بعضی نسخ بجای روز بمصراع اول بخت ست و مصراع ثانی چنین ستیزنده را
سر بر دبر درخت و درخت دار سیاست کذا فی المؤید و علیشیر کنایه از ادی بخت سر بود که مجرما نرا کشته سر ایشان را
بدرخت آویزند سر شه لشکرگاه سکندر رو تواند که ذات شاه مراد باشد و فراز به معنی پیش تهی لگی مرکبش در کشید الخ
هرا بالفتح والتشدید زینت ساز اسپ ای یک اسپ که بزینت تمام آراسته بود در زیر ران خاقان کشید
بهم پهلوی ای به پهلوی یکدیگر برابر شدن پهلو انی زورمند یکه عبارت از بزرگی و عزت ست خانه انهای
خانه انهای دو لشکر که مستعد جنگ بودند چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست خوی ز رخ ریختند ای آن عرق که
از گرم سواری بر روی هر دو لشکر بر آمده بود در ریختند و بآرام تمام به یکجا نشستند زی بمای موصوله و بیت لاحق صله
آن ای پیشکش و هدایای بسیار فرستاد همپلو در دو می و جام شان همپلو دای نزدیک یکدیگر چنانکه از مصراع
ثانی می آید و رود بمعنی سرود جام و آرام موقوف باید خواند که شان بهر دو جا مفعول بوده است کذا فی المؤید
بازادی خود هر آزاده ای هر دو شاه آزاده بی صحبت یکدیگر از خود بازادی بودند ای از خود بیزار دناخوش
بودند ای در تنهای خوشدل نمیشدند کذا فی المؤید و اینمعنی نظر به مصراع اول انسب ست از آنچه شارح نوشته که
هر دو با لشکر بودند از خود چه آزادی بمعنی بیزاری تیز آمده کما فی المؤید خون افسرده خونیکه بوقت پیری شکر
افسرده شود و لیس بجوش آوردن بمعنی تازه کردن آن خونست چه خون هنگام جوانی گرم باشد

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی پیش سکندر شاه

روز خرم یوم سعید و ایهام بروزیکه آنرا خورم گویند و ملوک عجم دران
روز شادی و جشن کردندی سماطین بالکسر جامخانه کذا فی المؤید و قیل مفرش و صدر و مجلس که تنگ
و بیت متصل با یکدیگر باشد و مصراع اول صفت صفهاست و در بیت لاحق صفهار جهان گفته بنابر تنگ

حریفان بزم سکندر وخاقان بسخواری ارزوئی این جهان گرد دلال را برداشته بودندای تمام لشکرا خورسندی
بخشیده کذا افید وا ظهر انکه آراسته وخاسته لازمی باشد رسیده بلب موج گوهر فروش الخ موج عبارت از گفتار
اهل مجلس چنانکه از لاحق واضحست وگوهر فروش مرد سخنگوی یعنی دران بزم مهمانی که بر سرود وشراب
بس خورم بود مردان سخنگوئی بسخن پاکیزه وگفتار خوش درآمده بودند وبیت لاحق تفسیر اینمعنی ست
کارکار آگهان ای هنری وپیشه هنرمندان عالم وزیرکترین ای ماهر کامل در هنر کیست درجهان و در نسخه محمد رضا
زیرکتران کیستند درجهان پس دال کیستند را نباید خواند چنانکه قاعده دو متجانس ست که اول را از
تلفظ می انداز دا نتهی کلامه زمین خیز هر کشور از دهر چیست زمین چیز نادر وعجیب که خاصه یک شهر باشد
ودر شهر دیگر پیدا نگردد آنرا گل شهر نیز گویند وآز دهر به معنے اهل جهان صفت کشور ست ومصراع ثانی
تفسیر اول وپیشها جمع پیشه استای هنر نادر وبهره بمعنی نصیبه خاصه ای در هر ولایت از هنر هاے نادره کدام
چیز بهره خاص ست که در غیر آن ولایت یافته نشود کذا افید ونیرنگ جادو وطلسم یعنی یکمرد ازان گفت
که افسونگری وساحری زمین خیز وخاصه هندوستانست اگر انصاف کنید ودیگری گفت که چنین نیست
بلکه جادوگری زمین خیز شهر بابل وسواد اوست مردم شوربخت ساحران جهان که سحر از بابل آموزند ودیگری
گفت که گاهے اتفاق کار آگهان سرود خاصه خراسانست ورود یعنی تارسازها که از عراق آید وآن تار
ابریشمست که بر رباب وجز آن می بندند کذا فی المؤید نمودند هر یک به گفتار خویش + نمودار نقش پرکار خویش
نمودار نمونه چیز یکه علامت ودلیل باشد بر آنچیز وپرکار قلم دوشاخه که بآن نقش دائره کشند اینجا کنایه است
از هنر خاصه هر یک یعنی هر یکے ازان مجلس که از یک کشوری بود نقشی وهنری ازان کشور بیان کرد وهر یک
بدعوئی هنر خویش نمونه آورد ونزاع برخاست تا آنکه رومیان نقاشی را بر دم خاص کردند وچینیان بچین
پس درین مقدمه نزاع افتاد وحاجت بامتحان شد کذا افید واین قدر کلام درینمقام بقرینه ابیات لاحقه
محذوفست سرانجام کار ای در آخر نزاع رومی وچینی طاقے چو ابروے طاق الخ ای یک عمارت منحنی بنا
کنند که سقفش خمیده باشد مانند طاق ابرو وآدمی لیکن در ابروی طاق قلب اضافت ست وشارح رح
که طاق ثانی بمعنی یگانه صفت طاق اول گفته خلاف ظاهر ست میان دو ابروی طاق بلندای درمیان
دو دیوار مقوس آن بنای خمیده حجابے برارند تا رومی وچینی دیگر نه بیند ورومے دریک گوشه آن بنای
بلند نشسته بر دیوار خود دستکاری ونقاشی کند وچینی بر گوشه دیگر بر دیوار دیگر نگارے ونقشی برآرد
تا معلوم شود که کدام ازین دو کس درپیشه وهنر نقاشے فائق ست ومحمد رضا گفته که دریک کوشک محرابی
بنا کنند چنانکه دو دیوار محرابیے آن کوشک بر طول برپا باشد ودو دیوار دیگر محرابے بقدر دروازه باشد

و بر سر آن چار دیوار گنبد مطول ساز کنند و از هر دو دیوار محرابے دو دروازه نهند چنانکه این صورت
بر بالاے بعضے مقابر دیده شد و در میان هر دو دیوار محرابے حجاب نهند و چینی بر یک دیوار محرابے نقش
کنند و در مے بر دیوار محرابے دیگر والله اعلم بالصواب و پیرایش که به معنے آرایش ست کنایه از نگارش نقش ست
و آن کار در بیت دیگر هم اشارت بآن نگارش ست و گر دند بکاف پارسے شوند پرداخته فارغ و خالے
به بینید گز هر دو پیکر مدام + نو آئین تر آید چو گردد تمام فاعل به بینید نظارگیان از سکندر و خاصگان او که با عشق
امتحان اند چنانکه از بیت خامس مے آید دو پیکر دو نقش ای کلام نقش از این دو پیکر نگاشته ایشان
نو آئین تر و زیبا نماست و محمد رضا از دو پیکر دو صفهٔ طاق محرابے گرفته اے کدام صفهٔ آن
طاق به نقش و نگار زیباتر ست چنانکه از بیت لاحق مے آید نشستند صورتگران در نهفت + در آن
صفهٔ طاق چون طاق جفت در نهفت ای پنهان در دو گوشه و چون طاق بمعنے محرابے و خمیده پس
صفت طاقست و جفت عبارت بدو طاق نقاش بود مے و چینی کذا افید ای هر یک در گوشهٔ دیوار محرابے
دیگر جاے کرده نگارش نمود و در نسخهٔ شارح در آن جفته طاق ست بجیم تازی مفتوحه بمعنی خمیده و دو تا
شده کذا فی المؤید ای صورتگران در ان بناے دو تا گشته که در کژی و خمیدگی مانند محراب بود پوشیده جفت
نشستند ای دو بودند مقابله یکدیگر و قیل هر دو صورتگر در عمارت منحنی پنهان نشستند و هر دو در فن خود
طاق و یکتا بودند لیکن در آن طاق خمیده جفت شده نشستند ای دو در مقابله یکدیگر و ذکر طاق و جفت
از صنعت شعریست دو پیکر ای دو دیوار منقش آن طاق یکے بود دیگر دو از رنگ را + تفاوت نه هم رنگ
و هم نقش را + پیکر اینجا به معنے صورت ست و آرژنگ بر الف مهمله و زای پارسے صفحهٔ کاغذ و تختهٔ نقاشان
چین که صنعت نقاشے را بر ان ظاهر کنند و آرژنگ نامه هم گویند کذا فی الرشیدی و از ارژنگ عبارت از
دو دیوار منقش و مصراع تفسیر و کلمه را بمعنے در ای در نقش و رنگ هر دو یکسان بودند و از ان کار شارت
بیکرنگی آن دو پیکر ست چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست که دو صورت نگار یعنی دو نقاش ست و دو از رنگ
دو دیوار دستکار یعنی نقش نگاشته است و به بعضی نسخ مصراع چنین ست دو ارژنگ را بر یکے ساز
نگار + سازنشان اے ساختگی ایشان نه پے برد در پرده راز شان ای سکندر آن دو دیوار منقوش را
از یکدیگر باز نشناخت و تفرقهٔ اصلے در نیافت و راز و حال در بیت لاحق بمعنی حقیقت و اصل کار
است و کلمهٔ آن اشارت به یکسان نمودن آن دو پیکر است در میان هر دو پیکر فرقے نبود مگر انعقید فرق
بود که این سے پزیرفت و آن مے نمود یکی بواسطهٔ صقالت یافتن در خود قبول میکرد انعکاس دیگر را و آن
دیگر خود از جهت مصور بودن در اول مے نمود و پرتو مے انداخت بر مثال آئینه که از جهت صفای خود قبول میکند

عکس هر یکی را و آول صفحهٔ دیوار چینی بود و ثانی صفحه رومی فرزانه بلیناس و دو بتخانه دو صفحه نگاشته و آن اشارت
بیک پیکر نمودن هر دو صفحه که مانند نقش سربسته بود چنانکه در بیت لاحق ست چندان شناخت ای چندان فکر
کرد که ازان نقش یک پیکری هر دو صفحه سررشتهٔ کار و حقیقت حال سربسته را معلوم ساخت و بر آشناسای
شاه روم باز ا بحجاب کردن درمیان دو دیوار حکم کرد الخ پس دگر بمعنی دیگر باز بست ز صفت حجابی تنگدل شد
یکی رو فراخ ای نگارستان چینی مکدر و بیرنگ شد و نگارستان رومی همچنان نگارین و رنگین بماند گویا رو گشاده است
چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست دو کاخ ای برابر آن گفته که هر دو دیوار مانند کاخ طاق بلند بود و آئینه چینی همان دیواری
که چینی او صقالت داده بود افتاد رنگ برای سیحه ای از نمودن نقش و نگار باز ماند و مکدر شد و زان در
بیت لاحق اشارتست به بی نگار شدن صفحه چینی پیکر اول بمعنی یکسان نمودن دو صفحه است که بدور ساختن
حجاب یکرنگ می نمودند بدانست کان طاق افروخته بصیقل رقم دار داند و ختم ای شاه معلوم کرد که طاق
چینی که روشن ست از سبب صقالت نقش پذیر ست از طاق رومی چنانکه دو بیت لاحق بیان و کشف از این
دو پیکر ست از آغاز نشستن رومی و چینی در پرده و سرای بمعنی دیوار سرای و کان صفحه اشارت بصفحه رومی و
انیسو اشارت بصفحه چینی و آفرینش بمعنی صیقل گری ای نقش نگاشته رومی در صفحه چینی نمایان شده است
آوری در بیت دیگر به معنی دعوی هنرمند لست و آبصر بمعنی بصارت و دانایی ای در دعوی نقش کردن
هر دو صاحب بصارت اند و هر یک در فن خویش صاحب کمال ست و کاف که چینی بصیقل الخ عاطفه است کذا
افید و بعضی نسخ که مصراع ثانی چنین ست سه بصیقل جو چینی کجا چیره است دانسته ای صیقل گری
خاصه چینیان ست و نقاشی خاصه رومیان چنانکه بر آستنها داهنی خواجه رح حکایت مانی آورده است
مانی بیای تازی نام نقاشی ست از ملک روم که دعوی پیغمبر کرده بود و نقاشی را بدروغ معجزه خود آورده
در عهد بهرام شاه بن هرمز و هم از دستش بقتل رسید ری بالفتح نام شهریست معروف در خراسان ازین
پس بای بصورتگری سببیه است ای بمعجزه ساختن صورتگری و نقاشی خود را بدعوی پیغمبر از خراسان بچین رفت
تا چینیان بدو ایمان آرند و ایشان از آمدن او خبر یافتند و بر سر آن راه که مانی نقاش می آمد پیشینه
شتافتند ای پیش از آمدن وی بران راه شتافته حوضی درخشان بستند و او را الزام دادند پس کلمه پیشینه
طرف شتافتن ست ز صفت راه درخشنده حوضی ز بلور ناب بران راه بستند چون حوض آب ای آن حوض
چنان مینمود که گویا حوضی پر از آب است و گذارش و نقش کردن کلک استاد بالای آن حوض چنان خطها کشید
که همچون موجه از آب در آن آبگیر دو حوض بر انگیخت چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست و محمد رضا در تحقیق این
بیت فرموده که آن حوض را مجوف در آب بستند و پس ازان تختهٔ بلور نازک برابر آب حوض محکم کردند و بالای آن

برابر آب

تخته خطهای امواج آب برانگیختند و پیداست که تخته بلور مانند شیشه عینک نه نماست و گزارند گیها یعنی نقش بندیها

فاعل برانگیختند است و دبیر اوستاد نقاش زان آبگیری ای از حوض بلب تخته بلور انتهی کلامه همان سبزه کو

بر لب حوض است الخ ای صورت آن سبزه که بر لب حوضهای واقعی میرویند سبز سبز و تازه گی رست کردند که

تا ناظر از الیقین گردد که این فی الواقع حوض آبست تشنه لب فراز ای سجائیکه بسیار تشنه و لب واکرده بود

در بعضی نسخ تشنه سر فرازست که عبارت از ماهی ست و خشک خالی از آب و حالی بیا عهد ای فی الحال و ضمیر

او در بیت لاحق هر دو راجع بماهی ست و چاه به معنی لغزش دهنده و خجالت بخشنده با تمکین و ز صفت

کلک ست و ماهی فریب حوض که او را لغزش و الزام داده بود و ضمیر در و راجع بنگ نگاشته

و کز و ای جوش کردهای سگ و بیت لاحق علت نگهداشتن سگ مرده با کردهای جوشنده دو زبانش

نیزه و دو شاخه که پیش ملوک میدارند تا مردم از و مشاهده کرده راه را خالی سازند کذا فی المؤید اینجا کنایه

از ماهی ست یعنی آن سگ مرده زلبس جادوئیهای فرهنگ او بد و دیگر دیدند و از ژنگ او فرهنگ دانش کمال

چه اگر مانی بی فرهنگ بودی ناچار از غضب شکستن کوزه که در نهایت تشنگی مانده بود حوض چینیا ز اشکستی

و مکافات نمودی و بد و راجع بفرهنگ ست نه بذات مانی چنانکه متبادر بفهم ست ای از بس نادره کاریهای دانش

مانی نقاش بدانش و تمکین او و هم به نقش کرده او میل کردند و حاصل آنکه بر کمال دانش و نقش بست

او تصدیق آوردند که مانی در فرهنگ و از ژنگ بی نظیرست کذا افید و آنچه شارح آورده که بر پیغمبری او بمعجزه

نقاشی او ایمان آوردند خلاف ظاهرست چنانکه از بستن حوض آب در راه و سه می آید که چنان منکر نبوت

او بودند والله اعلم بالصواب درخشنده می بود در آتش فروز چه روشنی و خوش آید که سرو درخشنده

همی می باشد کز نشاط طرب افزای سرو دست با پیچ گردش هایی در رفتارهای اگر مرا افلاک لغزش داده بطرف

دیگر روان نساند و بکشور خویش خواهم رفت پس این کلمه بمنزله انشاء الله ست که هنگام قصد بکاری میگویند

و قبل بمعنی بادشاهیست عظیم که مرجع و مآب عالم باشد و بیداری کمال دانشوری خاقان و فروزنده شدن

بزم شاه سالار چین بهر زبان یعنی خورسند شدن سکندرست از صحبت خود سنجا قان چین که به

خدمت شاه می آید از لشکرگاه خود چنانکه از لاحق پیداست کذا افید و نزل پیشکش مهمانی و بآئین خود زان

گفته که نزل مهمانی را در پیش سکندر در تمام این مقام او بنیه خود ساخته بود بسبب دوستی به سکندر

خود را بلند پایه ساخت مولی تر بسیار غلام چه لفظ مولی مشترک ست در میان مالک و مملوک اینجا بمعنی غلام

مالیم ست و گرد و بیت لاحق مقوله خواجه ره است پایه دهد ای شاه را بلند پایه کند تا نیاید که برگیرد الخ ای خود را

پیش شهریار کم شمارد و ناچیز انگارد و با وجود بلندی مرتبه خود میلی بپستی و فرمان برداری کند که بهبود

آن لوا خته شاه درین باب ست و شرف یعنی اکرام و انعام چنانکه ابر نیسان صدف را پر گوهر سازد پوشیدنیها
جامهای خلعت پاکیزه که در بغداد و روم گرامی و قیمتی بودند دستگاه سامان دولت ای بر چینیان
گنج بخشیدگی کرد که خدا او ند دستگاه بسیار شدند و این بیت ذو قافیتین ست چنانکه به بیت لاحق صنعت
تجنیس ست که چین اول یعنی ملک معروفست و ثانی یعنی شکنج ابروای زنهادن خوان خسروی چین که
کنایه از اکرام و انعام سکندر ست گره ملال را از پیشانی چینیان بگشاد و خورسندی بخشید که خزی پوشید یا
اطلسی خزی و اطلسی بپای شکیرستای همه کس از سیاه چین خز و اطلس پوشیدند از تشریف سکندر
جوانمرد یعنی با آن تنگ چشمان فراخ ابروی ای بخشش و اکرام کرد و مردم چین تنگ چشمان از آن
گفته در سرشت خود چشم سر ایشان تنگ ست کذا افید چو ابروی شه بود پیوندشان ای مانند ابروی
پیوسته شاه پیوند و رابطه ایشان بشاه مستحکم شده بود ای دوستدار سکندر شدند و از غایت دوستی
بچشم و سر شاه سوگند میخوردند بیا ساقی آزاد کن گردنم ای گردن مرا از بار غم فراق و فقدان تجلی ذاتی
آزاد کن و قطره قدح از باده بیخودی در دامن من ای در ذات من بریز صرف یا لودگی شراب خالص که
پالودگی و صفا و روشنی یافته باشد و آلودگی کنایه از خودی و غفلت از یاد حق تعالی

مهمان داشتن خاقان سکندر را و در پیش کشیدن کنیزک با ظرائف بسیار و خنگ ختلی را با الوان

مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیا ساقی چین در ابرو سیاره صاحب رشیدی درین بیت ترکی یعنی ظلم و تعدی
و غلبه نوشته است اما ملایم مقام یعنی شوخی و تنگدلی ست و ترک چینی نگار یعنی معشوقه که صورتش مانند
تصویر چین باشد ای لبس بیا صورت چین در ابرو میار ای شوخی بگذار و ملال آگین مباش و این خطاب ظاهر
با اهل پرده خود کرده است که دخل و خرج خانه خواجه رح در دست او بود در آنوقت تر یدگی از تفقد حال
سالکین و مسافران دست باز کشیده باشد و خواجه رح از همین آگاه شده باشد و این خطاب و عتاب فرموده است
و تواند که خطاب به نفس خواجه باشد که گاهی بسبب استیلای محبت الهی البته از نفقه محتاجان و وابستگان
ملال میگیرد و محمد رضا رح نوشته که خواجه را کنیزکی چینی خوب چهره و دانشور بود که دخل و خرج خانه اش
همه در دست او بود و یکی از متعلقان خواجه بخدمت وی عرض کرد که فلان کنیزک خرج بی صرفه میکند و
همانساعت این واقعه بگوش آن کنیزک رسید و دست از کار و بار باز کشید و بگوشه نشست و کارخانه خواجه را
برهم ساخت و چون خواجه ازین ماجرا آگاهی یافت آن کنیزک را باستمالت و نصیحت چنین فرمود که ای ترک
چینی نگار ترکی و شوخی مکن و یکساعت پیش من بیا و نصیحتی از من بشنو انتهی کلامه والله اعلم بالصواب

دلم را بدلداری شاد کن + ز بند غم امروز آزاد کن بدلداری ای بمصاحبت تمام و از غم غم بر هم زدن
کارخانهٔ خواجه مراد است اگر دخل خاقان چین بنا زرست + بکن خرج کین روز بازار تست دخل خاقان
یعنی حاصل بسیار چنانکه خاقان را بود در مهمانیٔ سکندر بنازست ای در قماش و ملک تست یعنی همه
آنچه در تصرف خود میداری آنرا خرج محتاجان کن که همین رونق بازار تست و توشهٔ آخرت ازین خرج
بدست آر و در نسخهٔ محمد رضا بجای کین کلمهٔ اوست ای بر دو خرج کن آن دخل را که امروز بازار تست
ای حکم و اختیار تر است هر چونکه دانی بکن و از طعنهٔ کسان ملال آگین مباش پیداست که حضرت خواجه
بسیار صاحب دولت و سامان بود و از خرج مساکین و وابستگان هیچ ملال نداشتی انتهی کلامه بخور چیزے
از ال چیزے بده ز بهر کسان نیز چیزے بنه استعدراک است از سابق ای جملهٔ مال مرا یکبارگی خرج مکن بلکه
خود هم بخور و بدیگران که عیال من و مهمانان اند هم بده و کسان عبارت از دیگر آیندگان که بزیارت خواجه
هم خواهند آمد و محمد رضا فرزندان خواجه گرفته که هنوز نزاده اند و یا قابل خوردن نشده اند و علیک
بالانصاف دیر زیستی ای بسیار مدت در جهان زنده باشے و حاجت بخرج افتد پیرانه سر کسب قوت بیرون
و نیستی مفلسی و عدم وجود مال و سنال و ر دهند بار کش فاقه دایم و آنها هم بحسرت روز مرگ که بیلا انزا
پیش آید و رنج عبارت از محنت روز نیستی باندازهٔ بهره موصوله است که مصراع ثانی صلهٔ اوست
و براندازه بمعنی خرج که از خانه برانداخته شود کذا فی المؤید و براندازه و باندازه از تجنیس زائده است چو رشته
ز سوزن فزون تر کنے + لباس چشم سوزن که در سر کنے این بیت تمثیل ست فزون تر ای فربه باشد از
سوراخ سوزن و چشم سوزن سوراخ آن که بتازیش سم الخیاط گویند و در سر کردن به معنی شکستن و
ضائع کردن یعنی باین زیادتی که رشته از سر سوزن فربه باشد سوراخ سوزن را بشکنی و نقصان ال کنی
و قیل در سر کردن خواهش کردن چنانکه یکے را بشکنی و دیگر را طلب کنی و آز اشکنی و دیگری یاری یعنی
بسیار سوزن را زیان خواهی کرد و الثمال و احد سخن را کنون زیشنگر نقشبند + چنین نقش بر زد به چینی پرند
را علامت اضافت گزارشگر ست بسوی سخن و گزارشگر نقشبند عبارت از خواجه که سخن و قصه را
نوشتن ادا میکند و چینی پرند کاغذ حریری ای گذارش کنندهٔ قصهٔ سکندر و خاقان را بر کاغذ این
کتاب چنین نقش میزند که آوازه شد الخ چینیان ای اهل چین و را علامت اضافت در بست پچلین لیس مصرع
ثانی بیان آوازه شد ای شاه دل من اهل چین را از بخشش پر دار آسته کرده و آن داوری در بیت
لاحق اشارت بمعامله سکندر که دامن چین را بخشش در دو گنج زر بر آسوده ست آیا میز دانچه بقدم رنجه فرمودن
بمهمان هند و این مراد بای رنجه است کذا فی الرشیدی و مصراع ثانی تفسیر اوست جهان سم مرکب انداز آن

جهان کنایه از شهر چین که مانند جهان فراخ بود ای چنان خواست که سکندر را بشهر چین در آورد و مهمانی
او کند باندازهٔ پایهٔ کار خویش ای باندازهٔ پیشکش گزاردن که لائق شان او باشد پیش سکندر کشد پس
اسباب مهمانی دیگرست و آمال پیشکش دیگر و فروزنده بمعنی سعادت بخش صفت روز برآراست بزمی چو روشن
بهشت + که دندان شیران بر و شیر هشت ، بزمی بیاراست موصوله و مصراع ثانی صله آن و دندان شیران عبارت
از بسیار نادره کاریست چنانکه در تعریف سواد بردع گفته بود که ؎ اگر شیر مرغت بباید در دست و کنایه از
چیزهای نادره کرده ای همه چیز نادر و غریب در آن بزم مهیا بود گویا که از دندان شیران شیر برآمد ع چنانچه
ایمعنی از تشبیه بهشت می آید چه در بهشت همه چیز خوردنی مهیاست و از دو بیت لاحق هم واضحست کذا
افاده محمد رضا و شارح بمتابعت علیشیر دندان شیر بمعنی ستارگان نوشته چنانکه جای دیگر فرموده است
؎ برآمد ستاره چو دندان شیر و شیر هشتن بمعنی حسرت خوردن ای آن مجلس چنان آراسته بود که کواکب
باوجود دلنوازی و جمعیت محفل خویش بر آن انجمن بهشت آگین در حسرت بودند و آرزوی آن مجلس میکردند
و تواند که شیر هشتن عبارت از نور گذاشتن باشد ای آن مجلس از صفای آن مائده طعامهای و شمعهای کافوری
چنان روشن بود که کواکب از انفعال آن بی نور شدند و شعاع خود را بر آن بزم نثار میکردند انتهی کلامه
و لایم لاحق بمعنی اولست چه آرزو بمعنی چیز نادر آرزو کرده است گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت شارح از هوید نقل کرده که گذشته بمعنی سوا و جزست ای سوای خورشهای
مانند چینی بسیار پخته حلوای شیرین که با بادام و شربت نبات آگنده مغز بود هم پخته بودند و مصراع ثانی
مبالغه است ای در حق خوبی آن خورشها چنان توان گفت انتهی و این معنی موافق آن بیتست که در تعریف
کنیزان نوشابه گفته است ؎ گذشت از پرستیدن کردگار + بجز خواب و خوردن ندارند کار + و محمد رضا گفته
را فعل گفته که فاعلش حلوای نغز است در بیت لاحق و هذا البعید من حیث اللفظ و ان کان قریبا من
حیث المعنی المقصود فی المدح و در نسخهٔ شارح میان بادام و شیرینش واو عطفست چنانکه معنی آن شیرین
مذکور شد و در نسخهٔ محمد رضا بی واوست که شیرین صفت بادامست و شین مضاف الیه مغز و راجع بحلوا
ای مغز آن حلوا ببادام شیرین پر شده بود طرائف بطای مهمله جمع طریفست بمعنی چیز قیمتی و نوباده
را نیز گویند و تواند که معجمه بمعنی عجب چیز باشد دنیا پرست و دولتمند صاحب دستگاه چو شد خانه گنج پرداخته
الخ ای گنجینه از زر در ساختن مهمانی خالی و صرف شد و بدانگونه که مذکور شد مهمانی مهیا شد شهریاران دیار
ای سرداران شهر و بزرگان دیار چین و مشهور نسخه خاصگان دیارست برآیین پیشین ای بهمیکه
پیشتر زمین بوس شاه کرده بود و تخت شاه در بیت لاحق بمعنی نشستگاه فاعل کندست یعنی اگر بر تخت

خاقان در شهر چین نشستنگاه خود کند الخ و آنچه به بعضی نسخ لطف شاه است خود واضح ست که لطف شاه
بمعنی ذات شاه مهر بانست سرش را با فر گرامی کند ای سر خاقان را گو یا از نشست خود تاج خواهد بخشید

با این سرزرگی ای با این اکرام که بر تخت خاقان نشستن ست تفسیر مصراع اول ست و آزرم اداے آزاد
و مرتبهٔ خاقان را که در صلح و خواهش او بود نگهداشت یعنی شاه با لشکر خود سوار شده لشهر او رفت زمین از سر گنج
بگشاد تبدالی اے سکندر دران هنگام بهر طرف بر مردم چین گنج زر بریخت و محمد رضا ره گفته که این تخییل ست
از زیب و زینت لشکر سکندر یعنی سواران که تمام با زیب زر بودند گو یا گنجی ست که از زمین بر آمده است

روا رو با لف مقارنت همچو غبار شب آوازه کثرت آمد و شد خلق که آوازهٔ شادی آن لشکر بر فلک رسید و ایهام
آنکه ملائکهٔ فلک ناظر و تماشائی آن شادی شدند پے خضر را آب حیوان ست تخییل مصراع اول ست که گو یا سکندر
خضر بود و خوان مهمانی آب حیوان ای تشریف سکندر در اجابت آن دعوت بس مبارک شد چو دریاے آب ای
جواهر و آن تخت زرین بسیار مرکب بود و سیم صافی از کدورت ترنج دست بویه که مرکب از کافور و عنبر و
عطریات بود و تشبیه برگ مهمانی فراخ بهر برگ انگور در فراخی و زردی ست و برگ بیران شاخ مرکب بمعنی باد

خزانست که برگ درختان زا در چمن شاخ وزند و میریزد کذا افید در آن آرزوگاه فرخار و لیس نکرد آرزو

با معامل مکیس آرزوگاه عبارت از دعوت خاقان چه آرزو هاے خوردنی دران موجود بود فرخار نام شهر است
در زمین ترکستان منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه الیست که در رنگینی و تصویر ضرب المثل ست
دلیس بکسر دال مهمله و یای مجهول مانند و همتا پس فرخار دلیس صفت آرزوگاه ست و وجه تشبیه خوشرنگی اطعمه
آن دعوت ست و معامل بضم کار کننده کنایه از خورنده که خوردن کار او بود و مکیس بضم امالهٔ مکاس ست
که در اصل مکاث بود بضم میم و ثاے مثلثه بمعنی تنگ طلبی کردن و چون ثای مثلثه در پارسی نیامده است
بسین خوانند چنانکه بجاے تفص تفس میخوانند حاصل معنی آنکه در آن دعوت پر نعمت که در خوشرنگی و لذت
اطعمه مانند شهر فرخار بود آرزوی خوشخوارگی با مهمانان خورنده آن اطعمه تنگ طلبی نکرده بود که زود تر
طعام خوب مزه پیش آرید چه تنگ طلبی وقتی باشد که مطلوب شخص موجود و حاضر نباشد و دران ضیافت همه
انواع خوردنی مهیا حاضر بود کذا افاده محمد رضا پس آرزوی دل فاعل نکرد ست و مکیس بمعنی تنگ طلبی
مفعول آن و شارح از معامل بمعنی عملدار و کاردار سرکار شاهان عملداران مجلس خواسته که سالار خوان
و ناظر باشد و مکیس را بمعنی دقت معامله و مبالغه در کار نوشته ای در آن مجلس که مانند فرخار بود آرزوی
خورندگان با عملداران مبالغه تقاضا نکرده بود زیرا که در آنجا همه نعمت بیدریغ مهیا بود و ماله الی المعنی
الاول لکن المبالغة فی البدیع انما هی فی الاول فافهم و تخییل کهن مراد ظرافت کننده و زیرکی نماینده و خرده بین

ای دران دعوت مرد زیرکی از خرده بینی و سخن چینی خود هیچ آرزوی ظرافت با عملدار مائده نکرده بود زیرا که
همه چیز و نعمت پاکیزه آنجا حاضر بود و باعتراض و طعنه بطریق ظرافت نبود که این طعام چندان خوش نیست
بهشتی صفت هر چه پیچیده استند بران مائده خوان بیاراستند بهشتی صفت ای مانند مردم بهشتی خوان بیاراستند
ای خوان آراسته مهیا کنند و پیچیده ند ای همه انواع نعمت که مطلوب ایشان بود بران مائده در یابند چنانکه
بهشتیان هرچه در بهشت آرزو خواهند شود و بمجرد آرزو کردن بکام خود خواهند یافت نا ورد ما چو لا یخفی
و خواهش بسیار قرمزی کمتر قافت و سیم جامه الیست سرخ رنگ از ابریشمی که هندش قرمچی خوانند پس قرمزی بمعنی
سرخ صفت می ست و بساط قرمز فراش ابریشم سرخ آستادر هش آنکه در علم موسیقی عالیتر باشد و رامشگری مطرب
غریب نواز و خوش آواز خنیا بالضم سرود و خنیاگر مطرب سراینده و نواساز بمعنی گوینده و قوال و شگرف
بمعنی غریب و نادر هر دو صفت خنیاگران بقانون نوازان در آورده حرف الخ کلمه در بقیه بای بقانون
ست و قانون نام مزماریست سه گوشه که بغدادیان دارند حرف برآوردن عیب کردن یعنی نشنید و
آوازه آن خنیاگران خوشنواتر بود از نشنید قانون مذکور کذا افید و در نسخه شارح سه بقانون اوزان
برآورد حرف ست پس حرف برآوردن بمعنی گفتن قول ست موافق قانون موسیقی ای آن سرایندگان
شگرف بر قوانین اوزان موسیقی قراءة سرود میکردند بلکه بر ناقصان این فن حرفگیری میکردند انتهی بر ابریشم
نوازان سغدی سرود + بگردون برآورده آوازرود بر ابریشم نوازان تار نوازندگان یعنی مطربان طنبور
نواز وغیره سازکه تار رود آنها از ابریشم باشد و سغد بالضم نام شهریست قریب سمرقند که آنرا بهشت دنیا
گویند و نیز نام مردی بربط نواز کذا فی المؤید و سغدی سرود کسانیکه سراینده سرود باشند که در زبان سغدی
باشد و رود همان تار ابریشم ای نوازندگان تارهای سرود سغدی بر آوازه رود و تار بر ابریشم را بلند برآورده
بودند و کذلک سرایندگان سرود پهلوی که بزبان پاستانی و لغت آتش پرستان بود از بس نغمه سازی
نوا انوی داده بودند ای آواز برا که بر اصول موسیقی باشد تازگی بخشنده بودند نغوش لحنی بزبان پهلوی میگفتند
پس او پهلوی بمعنی سرودیست که بزبان پهلوی بود و در جهانگیری آورده که در قدیم صفهان و همدان
وری و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهای معروف آنها یار همین شهرها بود و دیگر همه روستا و دهات
بودند و زبان آن شهرها را پهلو گویند و صاحب رشیدی که آنرا زبان پاستانی نوشته هم زبان این شهرها
ست و محمد رضا گفته که سرایندگان نوع سرود که بزبان پهلوی بود نوای خود را به نشاط آورده بودند پس
نوا را شخص خیال کرده است انتهی همان پایکوبان کشمیرزاد + معلق زنان رقص چون دیو باد پایکوب
مرد رقاص که هندش بازیگر نامند و معلق زنان رقص بمعنی رقاصان هوا چه پایکوبان را استعمالی باشد

ای آرزوی خاطر ما مردگان نعمت ... آرزوی بالا خوان ... سغد ... نغمه

که در جوش گردش در رقص بیالا بر جهند و بار دیگر السبرین می چسپانید ند و از زور دست و پا بدستیاری اسن
پران خود در هوا رقص کنند یعنی بازیگران کشمیر دران مجلس برای تماشای لشکر مانند گرد باد در هوا رقص کنان بود ند
که گردش ایشان در هوا مشابه بدایره گرد باد بود کذا افید و در مؤید آورده که معلق زنان طایفه بازیگران ست که
چرخ دادن گونه کنند ای سر را در زیر و پای را بر بالا کرده چرخ میزنند و این مشابه بازی نوعی از کبوتران ست
انتهی و ملایم تشبیه دیوباد معنی اوست کما لا یخفی آرغنون زن نوازنده ساز ارغنون که وضع کرده افلاطون
یونانیست در وسیان اثر اینوا زند که بر وند هوش الخ ای از خوش نواختن ارغنون مردم را چنان محظوظ میکردند که بیخود
شدندی کمر بسته الخ کمر بسته مستعد تماشا شده و علم بر آوردن نام آوری دادن ای سپاه رومیان و چینیان دران
تماشا از کثرت خود ملک روم و چین را علمدار کرده بودند و نام آوری داده ای همه عالم آنجا در تماشا ازین دو قسم بودند
کذا افید و ایهام آنکه هر دو لشکر را علم بر جانب ملک خویش بر دوش بود و از یکدیگر ممتاز بودند چینیان چین خاقان چین ای شارح
نوشته که بفتح جیم بازی و دیبای مجهول و مسوده پارسی لقب پادشاه لاهور چین و هندوستانست که بدست سلطان محمود
غزنوی گرفتار شده بود و محمد رضا گفته که اینجا نام خاقان ست و در جهانگیریست که نام یکی از رایان هندست که بهمعهد
سلطان محمود بود و مصراع ثانی تخییل اولست ای خاقان از لب دادن گنج سپاه سکندر گویا گنج قارون را از خاک
بر آورده در تصرف آورده است در آمد بکار ای اول در کار دادن تحایف پیش سکندر گنج جواهر آمد در دوم در آمد
جواهر آسود و درعه گوهر نگار پیش نهاد درع بالضم و تشدید نوعی از لباس جنگ که مانند پیراهن باشد و درع
بالکسر زره پولادی دست مجلس صدر مجلس که نشستگاه ملوکانه باشد و مراد ازان مسند و بالش ست که در بزمی
مثل آب بود دیبای چینی یعنی چادر چینی خوش رنگ و آبدار متعلق دیبای چین ست کذا افید طبقهای کافور با بوی
مشک الخ ای طبقهای چینی که پر از کافور بود و با بوی مشک یعنی معطر صفت کافورست که بمصراع ثانی نیز از
کافور تر گفته چنان فرموده است که عود خالص در پیشکش خاقان ازان بیشتر بود که علی خرام خوش در راهوار
یکی کاروان جمله شاهین و باز + بچرز د کلنگ افگنی تیز تاز کاروان کنایه از کثرت مرغان شکاریست که همه
شاهینها و بازها بودند چرز بجیم پارسی بروزن طرز پرنده ایست آبی که گوشت وی بغایت لطافت و لذت
و عرب آنرا شوات گویند و پارسیان او را سرخاب و هندش چکوه نامند و او را بچرغ و باز شکار کنند گویند
که بمجرد رسیدن چرغ و یا باز نزدیک وی خانی پنجال بر روی اینها اندازد که مانع گرفتن شود و از شکار کردن
اینها بدر رود و آنرا چال نیز گویند کذا افید و کلنگ پرنده دیگرست که هندش کونج گویند و مصراع ثانی
صفت شاهین و بازست بطریق لف و نشر غیر مرتب چه شکار شاهین کلنگ ست و صید باز سرخاب کذا
قیل والظهر آنکه این صفت مشترکست میان شاهین و باز چنانکه محمد رضا نوشته ای هر دو در شکار کردن چرز

[illegible]

و کلنگ تیز تازه بودند که از هوا این هر دو را می افگندند و آنچه بعضی نسخ بجای بحرز بحرغ دیده شد غلط است
چرغ بغین معجمه نام شکره است پس افگندن آن همچون کلنگ را ست نیاید و آنچه شارح در توجیه این نسخه
نوشته که کلنگ افگن بی یای پارسی عبارت از جره باز ست و بای بحرغ بمعنی مع است و تیز تاز صفت کلنگ افگن
است یعنی با شاهین و شهباز چرغ و کلنگ افگن را هم تحفه برد خلاف ظاهر ست و تکلف بارد ست بر گستوان جل
پیل که پاکهر نام دارد کنیزان که در خدمت مردم آرند پیل ای کنیزان خوبروی که هم خیل خیل گذرانید در پیش مهمان ای پیش سکندر
و فاعل گشیدن خاقان خراسنده خنگ فش و دم سیاه خنگ بکسر خای معجمه و نون زده سپید مطلق و اسپ
خصوصا و چون سپیدی آن مائل بسبزی باشد او را سبز خنگ گویند و در پیل سرخی سرخ خنگ نامند
فش بالضم پوست و موی گردن آن و صاحب رشیدی بفتح افصح گفته باد در صبحگاه باد صبا که تیز رو ان
باشد ای آن اسپ سپیده فام بود و موی گردن و دم وی سیاه بود و این قسم اسپ از نوادر ست و آهسته
لاحق صفت آن خنگ است که مانند تخت شاهی بود رونده بر هوا که سواران آن از خرامیدن آن
اسپ بی خبر و بی آگاهی بودند از ماهیان تیز تر ای بدریا شناور بود نه مانند دیگر اسپان که از دریا خوف
دارند دیوزاد اسپ قوی هیکل و مهیب که گویا زاده دیو ست و شارح نوشته که دیوی پری را برده
بود و از ان هر دو نتائجی بصورت اسپ قوی هیکل و باد پیما بر آمده بود که او را دیوزاد میگفتند کذا فی
المؤید والله اعلم و به بعضی نسخ بجا گفتیش کنیتش بالضم به معنی نام پوشیده و لقب ای کنیت آن اسپ
دیوزاد بود انگیزش برجستن ای بوقت جست زدن بلند مانند آسمان شدی و بوقت تگ زدن باد
صبا باو نرسیدی پس بر میدان بمعنی بهر او ار میدالنست ای برابر او در دویدن نبود ناورد گاه همان
میدان که جای جنگ ست فرس را رخ افگند در وقت شور + فگند رخش پیل را وقت زور فرس
اسپ حیوانی و نیز نام مهره شطرنج که تلازم رخ ست چه رخ هم اسم مهره دیگر ست و قرار در فرس را علامت
اضافت رخ است بسوی فرس و رخ افگندن بیتاب ساختن یعنی وقتیکه صهیل پر شور کشیدی از هیبت
ان در اسپان دیگر تاب طاقت تگ زدن نماندی و چون توجه کرده در یک میدان زور کردی پیلان را
بر فگندی و محمد رضا رخش بمعنی ذات اسپ گفته و شارح بجای رخش فرس آورده پس رخ افگندن و
فرس افگندن هر دو بمعنی غالب شدن آن و وقت شور و وقت زور کلاهما بمعنی کارزار ای آن خنگ خلقی
هنگام کارزار بر جنس اسپ و بر نوع پیل غالب و مستولی بود انتهی کلامه و مختار محمد رضا نسخه رخش ست
بمعنی مذکور اگرچه مآل هر دو واحد ست بدانکه در مؤید آورده که رخ بالضم نام مرغیست بس بزرگ تن که
در جزیره دریا باشد و قوت او بمثابه آنست که چون گرگدن بوقت شکار کردن پیل شاخ و سرون خود را

مژده

در شکم پیل زده باشد آنمرغ هر دور اسیر باید دور هوا و دو مهره شطرنج را که رخ نام اوست نیز بدان نمونه
باشد انتهی کلامه و ازینجا ظاهر شد که رخش را بمعنی ذات آن اسپ گفتن چنانکه محمد رضا نوشته لیس احسن ست
تا دلالت کند بر کمال زور آن اسپ که مانند آنمرغ بوقت زور آوردن پیل را بیفگندی و آراید درس پیل
در رخ افگندن از تلازم ست یعنی ایهام بازی شطرنج چه وهم از همه سوی مطلق خرام و هم قوت واهمه که
که سلطان القوی سیت و همیشه در ادراک خیالات مطلق خرام ست و بهر سو جولان زن یعنی آن اسپ جولان
خویش بهر طرف میرفت و از پیش و پس و چپ و راست اسپان و پیلان را می انداخت و محمد رضا بسوی معنی
جهات سته گفته که رفتن بچهار طرف مذکور خود ظاهر ست و اما رفتن بفوق بنا بر سبکی و چالاکی و جست زدن بود
و رفتن بتحت از بس زور و قوت که در زمین مغاک افتادی و مطلق خرام باینمعنی که محتاج راه نبودی بهر طرف
میرفت راه باشد یا نباشد انتهی کلامه سمندی نگویم سمندر وشی + سمندر وشے نے سکندر کشے سمند
اسپی که رنگ سپیدش اندک زردی زند و اینجا بمعنے مطلق اسپ مرادست چه اسپ مذکور فی الواقع سبز خنگ
بود و سمندر موشیست که در آتش پیدا شود و آتش او را نسوزد بلکه بمجرد بیرون آمدن از آتش بمیرد پس
او را از صفت سمندی که دال است بر صفت تیز روی ترقے نموده سمندر وش گفته ای اگر او را در آتش اندازند
از سبکروی و چالاکی سمندر وار از آتش بسلامت برآیدی و باز ازین صفت هم ترقی کرده و سکندر کش
گفته ای از جمله اسپان جهان در خور سواری سکندر شاه بود چنانکه رخش رستم بار رستم برکشیده و اسپان دیگر
بار او را نتوانستندی کشیدن این ست مرضی علیشیر و شارح و محمد رضا فرموده سمندوش ای
بس گرم خیز چنانکه سمندر در میان آتش تیز روان باشد و سکندر کش آی دلربایی سکندر باینمعنی که
سکندر با وجود آنکه هزاران اسپ برگزیده از هر ولایت در طویله خود داشت بمجرد دیدن این اسپ دل از
دوبدن
دست داد و او را برگزید انتهی اما بر عارف اسالیب کلام بلغا مخفی نماند که این وصف ذاتی اوست که پیش از
هدیه گزاری خاقان سکندر کش بود پس احسن معنی اولست یعنی در خور سواری خاقان نبود بلکه سزاوار رکوب
سکندر جهانگیر بود یا آنکه بزور جولان خود بخود کشنده همچون سکندر پر زور ست و سمند و سمندر راز
تجنیس زائد ست و در نسخه شارح سمندش بشین ضمیر ست و بجای وشے بهر دو مصراع فشی ست و فش
بالفتح مرادف وش ست و میتواند که موی گردن سمندر مانند موی گردن این اسپ سیاه باشد و آنچه
شارح سکندر کش باینمعنی نوشته که نام سکندری را یعنی بسر آمدن در رفتار از خود بیرون کشیده و دور
ساخته بود ای از لغزیدن و بسر آمدن پاک بود خلاف ظاهر لفظ ست که از سمندر وشی اضراب نموده سکندر کشی
گفته است والله اعلم شکاری یکی مرغ شوریده سر + ز خواب سبا فتنه شوریده تر ای دیگر در تحفه سکندر

این مرغ اقدر که طغرل نام او بود چنانکه از لاحق مے آید و پارسیان او را شهباز گویند شوریده سر اسیمه غضبناک برای شکار کردن مرغان و شوریده پریشان تر و تمام بیقرار در طبع خود و منفر رست که شب فتنه و حادثه خواب آدمی پریشان باشد کذا افید پس مصراع اول بیان بیتابی اوست برای شکار کردن و ثانی بیان شوخی طبع او در لیل و نهار چه دوران ای مانند زمانه و روزگار که همیشه از آمدن و رفتن نمی آرام باز فرسوده که رفتن او در پے مرغان چون جنوب بود در تندی و تیزی و باز آمدن او سوے میر شکار همچون شمال بود در عجلت و اطاعت و جنوب بالفتح باد دست چپ وقتی که رو بقبله باشد و شمال بالفتح باد دست راست عقابین پولاد در چنگ او عقابان سیه جامه زاهنگ او عقابین بضم خارهاے آهنین سر کج که مشابه چنگل عقاب ست و آنرا قصابان دارند و پارههای گوشت را بدان آویزند کذا فی المؤید و محمد هنا گفته که بهادران از پشت این خارها حلقهٔ انگشتانه سازند و در چهار انگشت بدارند و از طپانچه زدن بدان انگشتانه پوست روی دشمنان مجروح کنند پس عقابین پولاد عبارت از ناخنهای آن مرغ ست و آهنگ بمعنے قصد کشتن و بمعنی آواز نیز هست و اندای آوازش هولناک بود انتهی یعنی در چنگل وی خارهای آهنین از پولاد بود و عقابان شکاری با وجود قوت کمال خویش از قصد و عزم وی در ماتم بودند چه ماتم زده لباس سیاه می پوشد پس آن مرغ گویا بهادر عقابین دار بود که عقابان و اصحی از وی خائف بودند چه جای مرغان دیگر ست عقابین چنگ عقاب افگنش بسی خون گرو کرده در گردنش عقابین فاعل گرو ده است و عقاب افگن صفت چنگ که شین ضمیر مضاف الیه اوست ای ناخنهای سر تیز در چنگل او که تبازه می او را مخالب گویند بسیار خون مرغان را در گردن او ثابت کرده بود جگر خاے سیمرغ در تاختن بشکار شتر همه گرگدن ساختن ای در تاخت خود سیمرغ را هیچ ساید ای سیتر ساند او را و گرگدن پرندهٔ معروف بزرگ جثه که پیل را شکار میکند و او را گرگ بالفتح هم گویند و ایهام بشکار جانور معروف که ماده شتر گیسند طرا نا سند گستاخ چشم شوخ چشم و تند مزاج گویا خدا تعالے ذات او را از هیولی بیداد و خشم آفریده بود طغان شاه مرغان طغرل بنام بسلطانے اندر چو طغرل تمام طغان بالضم نام پادشاهیست جابر که او را طغان شاه گفتندی ای در میان مرغان شکاری مانند پادشاه جابر بود و درین پادشاهی همچون طغرل بود که بالضم نام دیگر پادشاهی مشهور ست ای نامش که طغرل بود مطابق معنی او بود که شاه آن مرغان بوده است و طغان و طغرل هر دو لفظ ترکیست کنیزے سیه چشم پاکیزه رو الخ ای تحفهٔ ثانی در سومی این کنیز بود که سیاه چشمش تمام سیاه بود و در رشیدیست که کنیز بمعنے دختر بکر ست چنانکه امرد را غلام گویند و ظاهر آنکه کنیز بمعنے جاریه خادمه باشد بتی چون بهشتی براراسته الخ اے کنیز که از جهة خوبی

سیرت وجمال صورت مانند بهشتی بود که آراسته باشد واز جهت دلربائے فریب شیفته عالم بود امانه فریبی
بود که دل نظارگی آنرا نخواهد بلکه چنان فریب بود که بصد آرزو وخواسته باشد کذا افید پس بهشتی
وفریبے بپایے پارسے ست که بموجب مقدم لاحق کنند وفریب گفتن کنیز را از باب مبالغه است نحو زید عدل

مسلسل پرشکن مانند آهنین برو غبغبی کاب ازوی چکید + بر آتش بر آب معلق که دید غبغب
پوست آویخته از گلوگاه که موجب حسن خوبان ست بردای برخ آن کنیزک آب ازوے چکیدی غبغبش
چکان بود ونظارگی را چنان مینمود چنانکه از مصراع ثانی که تخییل اولست پیداست چه آتش کنایه از رخ
تابان اوست آب معلق همان غبغب کذا افید پس چکیدن آب عبارت از ظهور طراوت ورونق غبغب ست

رخش بر بنفشه گل انداخته + بنفشه نگهبان گل ساخته بنفشه گیاهیست کبود وخمیده سر که بسیاهی میزند و
بوئی لطیف دارد وکنایه از زلف اوکه بروے افتاده بود مانند بنفشه بربالاے گل سرخ ومصراع ثانی تفسیریست
متضمن تعلیل وگل کنایه از رخساره که از پیچپاے زلف نمایان بوداے روی آن معشوقه که زلف
پرچین را بر رخساره فرو افگنده بود وسپیدی وسرخی رخساره اش بر مثال دائره گل سرخ ازان مینمود
گویا شخص ست که بر بنفشه کبود گل سرخ انداخته است زیرا که او بنفشه گل را نگهبان گل رخساره خود
ساخته بود وپیداست که نگهبانان گلها البته گل عطا میکند محتاج بالاے او مشتاق قامت او وموله
بمعنے غلام ست ای هم بلند بالا بود وهم شیرین گوی چنانکه از بیت ثالث پیداست وکذا لک مشک خالص
چاکر کمر بسته ومستعد خدمت زلفا و بود زیرا که زلف او غلام کمر بسته آفتاب بود وپس آفتاب عبارت از رخ
اوست که زلف خادم نگهبان آن رخ بود چنانکه بیشتر فرموده است حاصل آنکه چون مشکبار زلف مشکین
او را بدین پایه دید که در پیش آفتاب روی دل آرای او کمر بسته است خود را غلام کمر بسته زلفش ساخت تا یکی
از غلامان او باشد وآنچه شارح نوشته که کمر بر آفتاب بستن عبارت از تاختن آوردن ست بر آفتاب روی
یعنی زلف او مستعد جنگ شده است که آفتاب روی او را در حلقه کمند خود آورده بر آن مستولی گردیده
اگرچه در تعلیل چاکری مشک خالص در پیش زلفش مربوط می افتد که در پیش غالبان هرکس اطاعت میکند اما بمعنی
بمصراع اول ملایم نیست چه کمر بسته بمعنی نوکر کمر بسته وخادم ست کما فی الرشیدی پس سلیقه کلام مقتضی
آنست که کمر بسته در مصراع ثانی هم بمعنے چاکر مستعد خدمت باشد وعلیک بالانصاف سخنگوی شهد و

شکرپاره + بشهد وشکر بر ستمگاره سخنگوی صفت مقدم شهد وشکر ست وشکرپاره نوعے از نبات
شیرین ست که آنرا از شکر سپید مانند قلم تراشیده مهیا سازند وآنرا شکر قلم نیز گویند ای آن کنیزک صاحب جمال
وگفتار شیرین یک صورت شهد بسته سخنگوی بود یا یک شکرپاره سخنگوی واین از نوادر ست که شهد و شکر را گفتار

له این لفظ را الف سبب لفظ سبست از لفظ ... علیه فالظ غیر والصف ۱۳ سنه صفحه

شیرین باشد و ترقی از شهد و سخنگویی شکر پاره در رسیدی اندام اوست در تفسیر مای شهدیست ای بر شهد
و شکر داغی ظالم بود یعنی هر دور از شوق خود گشته بود کذا افید و آنچه شارح ره کلمهٔ بر بالضم بای پارسی
رو داشته چنین نوشته که هر دور البسیار ستمگاره بود و یا آنکه با وجود شهد و شکری که در ذات خود داشت
بر ناظران خود بس ستمگاره و شوخ بود خلاف سلیقهٔ کتاب ست که بار کلمهٔ بر دو در تفسیر سکند بلورین ای
سپید سرخی و سبزی آمیز قاقمی پشت ای نرم تر از پوستین قاقم چه قاقم بضم قاف ثانی جانوریست باریک دم
و نازک پشم که دم او با انگشت خوبان بماند و پوستین او سپید و گرانمایه باشد کذا افید پس تشبیه بدم قاقم
در باریکی ست زسیمین زنخ بیان گوی و ضمیر بر و راجع بگوی زنخ ای زنخ او مانند گوی سیمین بود و غبغب
آویختهٔ او چون طوق زرین و رسم سلاطین ست که گوی سیمین از عطریات در دست دارند و طوق زرین
در گلو اندازند و طوق بردن همچون گوی بردن بمعنی سبقت کردنست یعنی آن بت نازنین مهر چهرهٔ
دلربای مردم باین غبغب لطیف و گوی زنخ بر ماه و خورشید غالب آمده بود و پیداست که تدویر خورشید
مانند گوی ست و ماه در اوائل مانند طوق باشد چو می خوردی از لطف اندام وی الخ می بمعنی شراب
و ذکر آن بر سبیل تمثیل ست تا شامل باشد همه نوشیدنیها و لطف بلطافت و تازگی از انسان گرانمایه ای چنین بت
نازک اندام و لطیف بدن گرانمایه عالم را پرورده است تنگ چشمی صفت خوبان که از استغنای حسن کسی را در
چشم نیارند و به هیچکس التفات نکنند نام او ای نام دهان آن نازنین بتعریف آن تحفه شد سربلند ای در
پیش شاه ایستاده تعریف تحفهٔ خود کرد چه در وقت خطاب شاهان برخاسته عرض کنند کذا افید عزیزاد ل
بمعنی گرامی و بی همتا و ثانی بمعنی محبوب و پسند هنگام کار وقت سواری آن بارگی و شکار کردن آن تیغ
همخوار بفتح خا همچنین و بهمزه و لذت چه صاحب شیدی خوار به معنی نیکو صورت نوشته و در مدار الافاضل بمعنی
لذت و مزه نوشته و یار بمعنی مشارک و همتا مادر آورده بمعنی مادرزاده و اصلی صفت سه خصلت ست
ازین سه خصلت او بی نظیر اند و فریبندگی دلربایی و فریفته ساختن سه دیگر مرکب بمعنی سوم و بانگ زد د
نواختن تار سازها از چنگ و رباب زیر زار آوازه باریک کذا فی المؤید اینجا صفت آوازه است بمعنی باریک آهنگ
که بس خوش آینده باشد سمن نازک و خار محکم بود علت پذیرفته است بر سبیل تمثیل و مصراع ثانی مابیانست لاجرم
بیان گفت محذوفست ای بدل چنین گفت که اگر زن سیمتن و نازک اندام نباشد بلکه سخت و رویین ست
لاف مردی از وی نشاید چنانکه ماهی سیمین تن با نهنگان دریا مقاومت نکند سپر ساختن ای سپر کاغذ
بکار نیاید و رسم دلاوران ست که سپر را باب تر ساخته بجنگ خیزند کذا افید پس آنچه به بعضی نسخ بجای سپر سبو
دیده شد اگرچه فی نفسه صحیح ست اما بمقام ذکر مردانگی ملائم نیست حلقه در گوش گردای در سلک کنیزان حلقه بگوش

خود در آورد آن کنیز را طاوس مشرق خرام آفتاب که در شب سیاه او بسوی مشرق باشد طاق فیروزه فام

آسمان کبود رنگ پرستش دربارگه در گشاد ای رامشگر انرا در بزم باده بار داد تا سرود و شراب بهم باشد سوی

بازگشتن بسیچید کار ای بیا زگشتن بخانهٔ خویش که ملک روم ست قصد کار سفر کرد چنانکه سنجاقان فرموده
بود که اکنون عزم روم دارم پریچهره ترکی بپاسے پارسے همان کنیزک نازنین که در خوبے ترک و بهاد رکو بود در
ستور ماندن او در پس پرده فراموشی ایسا یه نبا بر آنست که سایه در پس پرده دائم پایدار باشد و بطلوع آفتاب

هرگز زائل نگردد برافروخت آن ماه چون آفتاب + فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب ای از عدم پسند کردن

سکندر آن ماهروی از غصهٔ دل همی سوخت و از نرگس چشم بر گل رخسارهٔ خود گلاب اشک میریخت ای همیشه در اندوه
بود پس تشبیه با آفتاب در گرمی غصه است و تخصیص آفتاب بملازمت ماه است چنانکه اشک غم او را بجای از مست
گل رخساره اش گلاب گفته است در زیر چاه صفت سایه است که سایه در زیر چاه بے آرایش افتاده باشد پس
مقصود خواجه درین بیت بیان بیرونقی آن کنیزک ست و در بیت سابق بیان قید و شهر بندی او بود کذا
افید و ابیات لاحقه در بیان مردانگی شاه است و تعلق بحال کنیز ندارد چوگان پرست یعنے چوگان باز صفت
چرخ است که خواجه برای چرخ چوگان بازی که در شب باشد ثابت نموده ورا چوگان پرست گفته ای
چرخ که گرد گرداننده چوگان ست وقتیکه اسب را در گوی ربودن گرم سازند چوگان را بدست میگردانند یعنی
هر روز که این چرخ گرداننده چوگان خود از شب بازی کردن گوی آفتاب را بدست آورد ای آفتاب را طالع ساخت
بچوگان خود که ذات چرخ ست کذا افید و اظهر آنکه چوگان چرخ کنایه از گردش او باشد و چوگانے بیای نسبت

اسپی که در چوگان بازی موافق طبع سوار باشد ای سکندر بر اسپ سوار شد چنانکه میگوید در آمد بطیاره کوه کن +

فرس هیل بالا الخ اسپلین طیاره بالفتح و التشدید اسپ تیز رو و کشتی را هم گویند کذا فی المؤید و کوه کن صفت
آن ای بر اسپ سوار شد چنانکه اسپ کَننده و سوراخ کننده کوه بود بسم تیز خود و مصراع ثانی صفت اسپ شاه است
که اولا اسپ را طائر پران در هوا گفته و ثانیا پیل بالا فرموده علم بفتحتین رایت لشکر و علم بر کشیدن خاستن
شاه بشوکت و کثرت لشکر که گویا علامت حشر و بعث بود چه در قیامت کثرت برخاست عالمیان باشد بلکه
کوههای زمین برخاسته روان خواهند شد بیابان نخجیر بر تنگ بود ای جانوران صحرای در آن بیابان جای ماندن نمییافتند
و جند بفتح جیم تازی نام شهریست بر کناره سیحون و سیحون نهریست بزرگ در ملک ما وراء النهر کذا قال محمد رضا ع
و در مؤید از فقیه وادات نقل کرده چنان نوشته که سیحون نام رود گنگ ست و بعضی دریای سند را گویند انتهی

زمین بر زمین بود زیر پرند الخ جامه پوشیدنے آن لشکر و معنی آنکه آن بیابان از چین تا بدریای جند
که منزل بمنزل در زیر لشکر بود گویا بر خود پرند پوشیده بود کذا افید و این معنی ملایم آنست که بعضے نسخ بجای

برقعها

پرند سمند ست و علیشیر نوشته که پرند بمعنی جامه ابریشمی ست یعنی از بسیاری برقعهای امیران سپهداران
تمام روی زمین زیر برقعهاے پوشیده شد و عرض شمار بمعنے حساب کننده لشکر که پیش بادشاه عرض کنند
و گزیده بمعنی امیر لشکر و بهادر منصبدار و پانصد هزار پنج لک طاوس رنگ ای ملبس آراسته بسلاح و سلب صفت
ترکانست و پولاد چنگ صفت شیران اے بهادران کارزار آزموده سپه گرد بر گرد دریا و کوه دریا بمعنی شاه دریا
شکوه است چنانکه از مصراع اول و ابحت ای سپاه بیر اسون شاه چون مستحکم و انبوه بود شارح گفته چنانکه
گرد بر گرد زمین کوه قاف ست انچنان سکندر گرد بر گرد خویش سپاه بلند انگیخته بود بسجز پیلزوران آهن
کلاه + چهل پیل جنگی پس پشت شاه پیلزوران بمعنی بهادران که از خود آهنین کلاه بر سر داشتند و
پیل جنگی پیل واقعی جنگ آور هزار و چهل سنجق پهلوی الخ سنجق بفتح سین مهمله و ضم جیم تازے بمعنے
کمربند علم که آنرا سنجوق نیز گویند کذا فی المؤید و در شرفنامه آنچه از زر و سیم و جز آن بالای سر علم و چتر می نهند
و اینجا بمعنے اولست و این لفظ ترکی ست کما فی الرشیدی و سنجق پهلوی کمربندی را گویند که از اصفهان
و همدان و ری و نهاوند باشد چه در قدیم این شهرها را پهلو می گفتند و ازینجاست که زبان این شهرها را زبان
پهلوی گویند چنانکه بیشتر در قلم آورده محمد رضا فرموده که سنجق درین بیت عبارت از کمربندیست که بر سر علم
بسته و بالای پیل بر پا نموده علی الفور روان سازند یعنے یکهزار و چهل پیل با علم سنجق دار پس رایت شاهی
در پیش شاه روان بود چنانکه معنی از مقابله چهل پیل جنگی در پس پشت شاه می آید انتهی کلامه و لا یخفی
نظامه و آنچه علیشیر نوشته که یکهزار و چهل علم طاوس دار برکاب رایت خسروی روان بود آنگاه راست آید که
این بیت بیان رایت باشد نه بیان پیلهای روانه در پیش شاه والله اعلم بالصواب کمرهای زر کمربندهاے
زرین و شوشه بمعنی پشته و شوشه نقره بمعنے طاق پر نقره که بر وی ریزه ریزه زر باشد کنایه از اندام سیه فام
آن غلامانست و اگر شوشه بمعنی ریزه و پاره باشد پس شوشه نقره کنایه از کمرهای بیک الشبالست اے کمربند زرین
بر میان غلامان مانند پاره زر خالص بود بر بالای ریزه نقره کذا قیل و معنی اول اظهر ست و تپاقان بضم تا و
خدمتگاران شاه که اسپان کوتل بدست ایشان باشد و جوشنده بمعنی گرم رونده صفت و تپاقان و جبل حیل
گروه و بسیار از حد شمار که آسمان از ایشان شود رنج راه ای راه پیمایی سخت و بد بجان شاه بسته گوئی بر شاه
آسمان گردد و طرفدار چین خاقان چین که تا باینمقام برکاب سکندر بود و اقلیم ترکان همان چین که لشکر
ترک بهادر بودند لهذا در بیت لاحق خاقان را هم ترک گفته است و محمد رضا اقلیم ترکان بمعنی زمین ترکستان نوشته
پس شاید که ملک چین گویا ترکستان دیگر ست سوای ترکستان معروف چنانکه شارح در مقام جنگ روس چنین
نوشته که بعضے ترکان از وطن اصلی آمده در سر حد چین ساکن بودند والله اعلم بالصواب بدرود با لکسر وداع

در خصت که خاقان در آنحال بسیار گریست و روی خود را در دروان کرد عنان تافته شاه گیتی نورد +
ای از صحرای خند باز گردیده بر کنار جیحون رسید و جیحون بفتح جیم تازی رودیست بزرگ میان خراسان
و ما وراء النهر نزدیک بلخ کذا افید و در مؤید آورده که میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ ست که جیحون از
جانب مشرق بلخ ست دران عرصه ای در عرصهٔ زمین که بر کنارهٔ جیحون بود میخ مرکز عبارت از ستون
میانهٔ خیمه و بارگاه که استحکام و قیام آن بکشیدن و محکم بستن طنابها باشد و تعبیر آن به میخ مرکز مجاز ست
طناب ست که سر آن در میخ آهنین باشد نو بنیها ی گوهر نگار خیمها ی آراسته با نواع زینت که با لشکر بود که
ما وراء النهر ولایتی ست در ورای آب آموی چنانکه بیشتر مذکور شد جهانی نگویم الخ ای نگویم که یک شهر فراخ
دید بلکه جهانی عظیم دید پس نون نفی تعلق بما بعد دارد نه بما قبل بسی دادها بسیار خرج کرد در آبادی شهرهای
که ویران بودند بلکه شهرهای نو هم بنیاد نهاد سمرقند را کادمی شاد در دست الخ را علامت اضافت بنیاد دست
بسوی سمرقند و از دوراج اسکندر و سمرقند شهریست در غایت شهرت در ملک ما وراء النهر که آب و هوا خوش دارد
شنیده از ان گفته که تاریخ طاهری مرقوم ست که نام آن شهر در اصل سمرکند بود چه سمر نام بادشاهیست طبری
که بانی آن بود و کند بزبان ترکان شهر و ده را گویند کذا فی المؤید بشارت رسان بر گشادند راه بشارت
رسان مردم رساننده خبر شادی فتح شاه پس راه گشادن بمعنی رفتن الشالنت ای بشیران این شادی برای رسانیدن
این خبر راه شهرها برداشتند کذا افید و در آیت در بیت لاحق بمعنی علم شادی آن فتح ست چنانکه از مصراع ثانی
واضحست و فاعل برافراختند و ساختند مردم شهرهای خراسان و روم که از مبشران مذکور این بشارت
یافته بودند کذا افید پای رنج پیشکشی که مهمان را دهند و آنرا پای مزد گویند بمی کن شتاب ای زود تر
شراب بیخودی بمن ده که آن دافع دردسر و غفلت ست و پیداست که گلاب دافع دردسر باشد لهذا شراب را
گلاب گفته ست می کاب در روی کار آورد الخ آب رونق و آبروی ای می معنوی میخواهم که ثمرهٔ آتش
خلق احسن ست و مورث جوش عشق حقیقی حق تعالی و محمد رضا از کار نوشیدن می گرفته ای نوشیدن آن
موجب رونق من باشد و شراب ظاهری مقصود من نیست که آن سبب خماری سر و خرابی ست *

آگاهی یافتن سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن ایشان نوشابه را

جهان گرد را در جهان تاختن جهانگرد مسافر و سیاح و جهان تاختن جهانگردی
و سفر دراز که این مقصود خاطر جهانگرد ست و دو بیت لاحق بیان جهانگرد یست و پوشیدگیها بمعنی احوال
پوشیده عبارت از نادیده است چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست پس بهره برداشتن بمعنی دیدنست شهر
ای کامرانی و خوشحالی آدمی در شهر و وطن خودست در غیر آن تا آنکه در شهر خود با سفلگان محبوس بود از ان بهتر ست

از پادشاهی کردن در شهر دیگران و ولایت زحد بیش داشت ای تسخیر ولایتهای عالم کرده بود و خانهٔ خویش
ملک روم که بعزم باز گشت بروم از چین باز گردیده آمده بود چه یاد آورد پای بر باد پای ای چون باد صبا
از جای خود برخاسته و بر اسپ تیز سوار شده بصبحدم روانه بروم شد چه باد صبا در صبح روان میشود و هوای
وطن در دل آسان کند یعنی محبت روم را که در خاطر اوست آسان کند و بسر انجام رساند ای براه خراسان
و ایران روان شده بروم برسد پس مصراع ثانی عطف ست بر اول کذا و مصراع بیت لاحق مستأنف
اند جهان را افروزد از رنگ خویش رنگ سیرت و روش که عبارت از بخشش سکندر ست و از رنگ تختی که در
اصطخر دار الملک او بود و جهان عبارت از ملک عجم و ایران و آنکه بیت لاحق اشارت بسواد اصطخر و
نوش آفرین حال ست از فاعل بگذرد ای بجائیکه حیات بخش و احسان کن باشد بگذرد و چه نوش بمعنی
آبحیات ست و آفرین اسم فاعل بمعنی پیدا کننده و شارح صفت شهر اصطخر گفته والوجه هو الاول نماید
که ترتیب ها نو کنند یعنی زمین بوس خسرو کنند نماید ای بزرگان ولایت اصطخر را چنین اشارت کند که
ترتیبها نو کنند ای مراسم ای مراسم زمین بوسی سکندر را باز تازه کنند چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست و پیداست که
منصب داران هر روز بزمین بوس شاهان سیر وند در حسب مجرای این مشی منصبها یابند پس نو کردن بنا بر آن فرموده
که زمین بوسهای سکندر را از جهت غائب بودن وی کهنه شده بود و بباز آمدن سکندر اکنون آنرا تازه کنند کذا فی
و الظاهر آنکه مقصود تازه کردن ترتیبهای ولایت اصطخر باشد که بعرف آن ترتیب را بند و بست شهر و آئین بندی
میگویند چنانکه این طرح شادی هنگام آمدن شاهان رسم ست که در عروسی روشنک هم مذکور شده و مصراع ثانی
تخصیص بعد تعمیم باشد کند تازه نان پاره هر کسی ای سکندر وظیفهٔ هر کسی را از امیران و زمینداران
ملک اصطخر باز تازه کند و در آن وظیفه پس نوازش عالم کند و محمد رضا فرموده که هر کس عبارت از زمین
بوسندگان ست و نان پاره همان منصب بلند چنانکه از لفظ نوازش منجر ذاهنی پس برین تقدیر کلمهٔ
دران بارهٔ مصراع ثانی بیای موحده تازیست که باره بمعنی منصب آمده است و شارح دران باره اشارت
بشهر و قلعهٔ اصطخر نموده چه باره بتای تازی بمعنی قلعه است و نهد حاصل با ذکر ناه او لا نجواهندگان ارمغانی
دهد الخ ای بطالبان تحایف و ره آورد که بزرگان ملک اصطخر باشند کذا افید و تواند که خواهندگان مطلق
باشندگان آنجا مراد باشد و جهان ملک تمام ایران درین پرده اشارت بخیالات مذکوره که سکندر ملک شب
اندیشیده بود و مصراع ثانی مقوله خواجه است در تعلیل مصراع اول ای شاهان عادل نکو کاران بجز عدل نکو کاره
احسان و داد و نوازش خلائق پیشهٔ دیگر ندارند بلکه مدام درین اندیشه نکو پیشه میباشند به بیسر و دی شهر
گردن افراز بود همه مصراع با بیت لاحق صفت دوالی ست و دال کمر بسته حال ست از فاعل همیو کرد

باشد و بر حکم شاه هم متعلق بیهوده است و گرد آفاق بمعنی گرداگرد و اطراف عالم یعنی دوالی رجیه فرمان سکندر
دوال کمر بندبسته مستعد راه پیمای بود ای برکاب سکندر در همه سفرها سیر آفاق کرده بود چنانکه از شیعنی از
داستان لتسخیر انجاز بیشتر مفصل مذکور شد که دوالی از جملهٔ شاهان عالم در خدمت سکندر مقرب تر بود و در
همراه او و در هر سفر در آمدی شاه گیتی سگال این بیت خبر دوالی ست و گیتی سگال بمعنی عالمگیر و سلطان
السلاطین صفت شاه است و بعضی نسخ نیکی سگال ای عادل و محسن و روس جمع ست به معنی روسیان
و مصراع ثانی بیان مبدا دالیشان و مهد انجاز همان ولایت انجاز که در تصرف دوالی بود و عروس عبارت از
زن دوالی که سوای نوشابه باشد چنانکه خواهد گفت سه بشوریده شاهنشه از گفت او + زبیداد بر خانهٔ جفت او کذا
افید و کسانیکه از عروس نوشابه مراد دارند به غلط رفته اند چه زنا شوهری نوشابه و دوالی بعد از فتح و
جنگ روسیان صورت وقوع یافته چنانکه خواهی دانست کس آمد کزان ملک آراسته الخ ای دوالی بعرض شاه
رسانید که از دست کسی ای قاصدی آمده چنین گفته است که ازان ملک آراسته که اشارت با نجاز و شهرهای
دیگر ست که در جوار انجاز بوده اند بقدر خلال از همه اموال آنجا نمانده است بلکه همه تاراج روس رفته لیس
از انملک الخ صفت مقدم خواسته است کذا افید ستیزنده روسی ز الان و گرگ + شبیخون در آورد همچون تگرگ
الان بمد الف و سیم بفتح الف و تشدید لام ولایتی ست در جبال فتق مشتمل بر بلاد واسعه که شاهان آنجا را کنداج
نامند بضم کاف و قیل الان بالمد ولاتیست از ترکستان و گرگ بفتح کاف تازی و ثانی پارسی نام
شهریست بنا کرده گرگین ست کذا فی المؤید و المدار و شبیخون بمعنی تاخت ناگاه و یا انبوه و برشال ژاله
بارنده علیشیر نوشته که آلان و گرگ نام دو مقام ست از هفت روس که در انملک هفت شهر اند مفصل
یکدیگر که او را هفت روس نامند بدربندان ناحیه راه نیافت + بقروالطها سوی دریا شتافت دربند شهریست
معروف قریب شهر شروان چنانکه بیشتر گذشته که نزدیک آنشهر در زهرتان بود و هم بمعنی گذرگاه دریا که عوام
آنرا بندر گویند اما اینجا بمعنی سد لیست که براه درها و جبال محکم سازند و او را ثغر یعنی حد فاصل دو ولایت
گویند و قروا طا بالکسر کشتی بزرگ که آنرا جنگ بجیم تازی مضموسه نامند سوی دریا شتافت ای از طرف
دریا تاخت آورد کذا افید یعنی روسی مذکور از درهای جبال آنطرف انجاز راه نیافته است پس لاجرم بر
کشتیهای بزرگ سوار شده از طرف بلاد انجاز تاخت آورده است و تاراج مالها کرده هذا هو مختار مولانا محمد رضا
و تواند که دربند به معنی گذر دریا باشد ای از بند دریا که مردم آیندگان بطرف ناحیه انجاز ازان عبور میکردند
روسی راه نیافته که بران بندر فوجی عظیم از لشکر من حافظ دشمنان بود لاجرم بقروالطها سوار شده از بندر
دیگر تاخت نموده است و در انجاز رسیده و میر علیشیر نوشته که چنانکه در ملک روس هفت روست انجاز هفت

تیموق

انجاز

شهر قرواط است برکناره دریاے انجا یعنی چون روسیان براه دربند آنطرف انجاز راه نیافتند پس از راه دوم
شتافته و از طرف دریا روان شده در انجاز آمده اند انتهی مآل الکل واحد وانما الفرق فی اللفظ و آنچه
شارح نوشته که قرواط در سویدیه بمعنی جنگ آورده است پس معنی آنکه روسے برای کارزار از راه دریا عبور
کرده آنجا شتافته است غلط گشت و منشا غلط آنکه لفظ جنگ را در مویدی بفتح جیم انگاشته است و حال آنکه بضم
جیم بمعنے کشتی بزرگ است چنانکه محمد رضا بغور آن رسیده ولله دره خروجے نه بروجه اندازه کرد در آن
بقعه کین کهن تازه کرد خروج تاختن و غارت و آن بقعه اشارت بانجاز و شهرهای دیگر که در جوار او بند
محمد رضا فرموده که ازین بیت معلوم میشود که درمیان روسیان و انجازیان در قدیم جنگ و جدال بوده است
ولهذا درهاے جبال را بر روسیان بسته بود چنانکه در بیت سابق در بند آن ناحیه گفته آن بروم ولایت
انجاز وغیره که پر مال و دولت بود و مصراع ثانے دعائیه است ای شوم قدم آن بدبخت روسے خرابے بسے کرد
از سوختن شهرها و اسیر کردن مردم بسیار بردای بسیار از مال و دولت آنجا چنانکه گفت در انبار آگنده
خوردی نماند + همه در خزینه نوردی نماند انبار آگنده انبار خانهٔ طعام و خزینه بمعنی بیت المال شاه که بانواع
دولت از نقد و جنس پر میباشد و خوردی بیای وحدت ای طعامیکه یکبار خورده شود ای یک لقمه وار باشد
و نورد بچند معنے آمده است بساط و جامه و نافه و پیچ چیزی و همه چیزے پسندیده و هم اندوخته و جمع آورده
کذا فی الرشیدی پس محمد رضا بقرینهٔ خزینه بمعنی کیسه کهنه نوشته که خالی از زر و گوهر باشد چه آن کیسه
خالی بخود در نوردیده و پیچیده بیکار افتاده باشد و صاحب گفته که درین بیت بمعنی درخور و پسندیده
و بساط نیز مناسب است اما بمعنی مال اندوخته مناسب تر است انتهی والاول احسن کما لا یخفی بصحن
سراے یعنے در صحن خانه بس خرابے رسیده است که آن خانه را خالی ساخته منهدم کرده اند در از
درج ربوده دیبا ز تخت ای گنج ملک ها و رخت و اسباب همه برده است بلکه درج ها را از انواع جواهر و تخت ها را
از جامه دیبا وغیره خالی کرده است پس تخت اینجا بمعنی تختی است که دران جامها را بسته نگهدارند و در نسخه
محمد رضا این بیت در بیان تاراج ملک برده مذکور است پس گنج بمعنی گنج ملک برده باشد و کذلک رخت و درج
و تخت آنجا مراد است و از دیبا آن جامه ابریشم گرفته است که تخت شاهی را بدان میپوشند والله اعلم بمراده
قرابه را الخ تمثیل بتاراج بردن نوشابه است پس قرابه بکسر قاف و تشدید را که بمعنی شیشه شراب است
کنایه از عیش و عشرت نوشابه است کذا افید و شارح نوشته که پرده ننگ و ناموس را بدریدند والاول انسب
باللفظ فافهم که دیدی بیاے صفت چندین عروس است نماند نگذاشتند ای از چندین کنیزان نوشابه که
ایشان را پیش وی استاده و برپا دیده بودی یکے را در پیش او نگذاشته اند پس یکے نازنین بمعنی یک عروس است

که کنیزان اورا عروسان گفته اند کذا افید همه شهر و کشور بهم برزدند الخ ای همه کشور برده و همه شهرهای آنملک که در
تصرف نوشابه بود خراب کرده اند و زر و زر برساخته و ده و ده و دوده همان شهر و کشور ملک بردع که مشتمل بر دهات عظیم
خاندانها بود و آتش زدن خراب ساختن ازین یاوه گفتن برآسوده ای در جنگ روسیان کشته شده صفا
و از عرض خرابی آنملک که اکنون یاوه گوئیست برآسودمی و نگفتمی خدا بادیاری ده و دادخواه ای درصورت
عدم انتقام شاه البته از شومی این گناه بقهر خدا تعالی جل شانه گرفتار خواهند شد که یاری دهنده و دادخواه
من حق تعالی ست و بیت لاحق در معنی استدراک ست از سابق ای دادخواه من خدا تعالی شود لیکن در عدم
انتقام از ایشان نقصان شاه باشد که باین گستاخی که کرده اند و گنج انجاز و بردع برده اند و زین بیش این سال
قصد تاراج روم و ارمن و غیره ممالک شاه پیش آرند و بدینسان که بر ملک من شتافته اند بر ممالک شاه هم
بشتابند و تاراج کنند زیرا که ایشان خامان خلق اند ای دیوانه مزاج و نادان اند و هم سفلگان زمانه اند و
پیداست که چون سفله بادان یکبار در بی حرمتی کسان گستاخی کند و بسزای آن نرسد از ان گستاخی دلیر
گشته خرابیها میکند و مطلب دوالی ازین ابیات تا آخر گفتار او تحریص شاه است بر انتقام آن رهزنان بخوان
بر دلیر اند بر خون دلیر ای در خونریزی و کشتن مردم بآن دلیری می آیند که بر خوان طعام نمی شتابند کذا افید
و ایهام آنکه بکشیدن خوان ضیافت ما دلیر اند و بجنگ به بخون مردم گستاخ و بیباک اند حاصل آنکه دلیری
و چالاکی ایشان بر فساد ست نه بر صلاح عالم لهذا گفت که ایشان از صورت آدمی نه سیرت مردمی و به
آنصورت شرف ندارند بر خر بردارنده بار گوهر که بآن بار از صفت خر بیرون نیاید آن حریفان ای مثال
روسیان که حریف جنگ ما شده اند در راه یافتن بر گنج حاصل کردن گنج و صاحب خزینه شدن که نوحیب
دلیر است بر برنج رسانیدن دیگر و به بعضی نسخ بجای حریفان حرونان ست بر آرند بال اسب بازد
گشایند به بیداد کردن و بال آدمی از کتف تا سر تا خانست و بال حیوانات تا بسم و از پرنده تا بپایان
پر کذا فی الرشیدی خلل چون مرز و بوم آوند الخ ای چون در ملک انجاز و بردع و نواحی اینها
تاراج آورند پس طمع در خراسان الخ بشورید شاهنشه الخ ای سکندر پریشان دل شد از گفتار و عرض دوالی
ملک که خانه و ملک فنن و بچه او به بیداد رسیده بود از بهر نوشابه نیز الخ ای از برای اسیر شدن نوشابه هم
پریشان شد بلکه از تاراج ملک نوشابه هم پریشان شد زیرا که ولایتش بر شاه مثل نوشابه هم عزیز بود که
بر غنیمت بود و آرامگاه آن نازنین پس معلول مصرع ثانی در کلام محذوفست تا علت مطابق معلول
گردد کذا افید و طیره بالفتح ای خشمناک حال ست و خشم ساز تفسیر آن ای اول از خشمناکی سر خود در افکند ببرد
متفکر شد بعده سر بر آورد و عنان فرمان بدوالی ملک سپرد پس فریاد خوان دوالی ست که بشوخی عرض میکرد

چنانکه مذکور شد فرمان تراست ای هرچه گوی بگو و هراس مگذار چه حق بجانب تست و بدست که تم
رسیده را از شوخی و سخنگوی منع نمی کنند بلکه او را بر اظهار ستم دلیر سازند کذا افید مراد در دلست آنچه در
جان تراست ای آن آزار و غم که در جان تو رسیده است همان غم در دل من راه یافته است که پریشان شده است
و ایهام بکینه کشی از روس و اشارت دل در جانب خویش و ذکر جان در جانب دوالی اشارت بکمی و زیادتی
غم ست ازین گفته اشارت به گفته دوالی ملک که بعرض شاه رسانیده بود بگذری ای نگوی و بس کنی
پس این بیت اضراب ست از سابق که دوالی را رخصت گفتار داده بود تا دل شاه پریشان تر نگردد ببینی که
چون سر راه آورم چه سرها زخنجر بچاه آورم ای چون براهی که روسیان از آن راه تاخته از سر راه آورم ای
بلشکر ایشان رسم کذا افید و شارح به معنی روان شدن نوشته و تلمیح افگندن سرها یعنی اوست چه سرها
ای بسیار سرهای روس ز خنجر ای از حلقه کند خود بچاه افگنم و زبون کنم و از مردان و شیران بها دادن رو
خواسته که دلهای ایشان در میدان بیهوش سازم و خونهای شان را از تیغ خود در جوش آرم و سگان در بیت الحق
همان روسیان مطلق که شور افگنده اند ای ازین شور و شر و تاخت و تاراج باز آرم و لبسر ارسانم و مصراع ثانی
تمثیل ای گوزن افگنی پیش شیر آسان و بازی ست و گور خواندن آن سگان را بملازمت شیر ست نه پلاس ای گم نه رد
بجای الخ برطاس بحذف یای نسبت ست بقرینه روسی که منسوب ست بشهر روس ای نه برطاسی را و نه روسی را
و برطاس بضم معرب برتاس ست که آن ولایتیست در حدود ملک روس که دران بس شهرهاست کذا افید
و قیل نام ولایتی ست از ترکستان کذا فی المؤید اگر روس مصر ست نیلش کنم الخ ای اگر خود شهر روس مانند
شهر مصر خوش هوا و فرح افزاست یعنی لبس خرم و پرنعمت و ناز ست او را در زیر پای پیلان پایمال سازم
و تباه گردانم چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست پس نیل ساختن عبارت از پر کردن ملک روس چیلان سیاه
است و تعبیر به نیل بملازمت مصر ست سرآسیمه یعنی دیوانه و خراب حال ست اند روس کذا افید علیشیر گفته
که اگر ولایت روس همچون مصر بزرگ باشد پس آن را غرق دریا کنم و همچنی اشارت ست بکار سکندر که بولایت
کوهستان دیوانگان را بدریا انداخته بود و معنی اول را هم رواداشته سرآسیمه یعنی سراسر شته ای تمام ولایت
ایشان را محو دریا کنم ای در پای پیلان پایمال سازم انتهی کلامه بر افروزم از گوهرش رنگ را + در آتش نشانم
همه سنگ را بر افروزم یعنی بسوزم چنانکه از مصراع ثانی می آید و رنگ مفعول اوست ای رنگ و رونق
روسیان را از گوهر و اصل ایشان بسوزم و خراب و تاراج خواهم کرد انشاء الله تعالی و سنگ عبارت از کوهستان
روس که ملازم ایشان ست و یا آنکه اهل روس را که همچون سنگ سخت اند خراب آب خواهم کرد کذا افید
و در نسخه علیشیر چنین بر افرازم از گوهرش او رنگ را + بر آتش نشانم همه سنگ را بر افرازیدن بندگی دادن

مفاخرت کردن و برآتش نشاندن خراب ساختن یعنی تخت خود را از گرفتن کوهستان روس بزرگی مفاخرت بدہیم و اہل آزا کہ سنگدل اند خراب کنم انتهی کلامه و مشهور نسخهٔ اولی ست و از کوه در بیت لاحق کوه روس مرادست کہ در غارش جاے اژدہا باشد یہلم بکسر ہا رگذارم و اژدہاے وگیاہی بیاے تنکیرست ای کوهستان روس را چنان خراب سازم کہ در غاروی ہیچ اژدہاے وگیاہی یافته نشود و ذکر اژدہا با غار کوه خود ظاہر ست و اما ذکر گیاه بنا بر آنست کہ در غار کوه گیاہی میر وید کہ بار دانہ اش بمقدار لوبیان باشد مائل بزردی و چرب مغز کہ بکار ادویہ آید و نیز پوست درخت غار را چون بشربت خورده شود سنگ گرده را بشکند و برگ اورا در ادویہ بکار برند کذا فی اللویہ گر این کین نخواہم ز شیران روس الخ این بیت در معنی سوگندست و سگم من مبتدا و خبرست و تعبیر بہ بہادران روس کہ فی الواقع سگانند بشیران ملازمت لفظ سگ کذا افید و بہ بعضی نسخ معتدہ نخواہم من از شاه روس ای من در ینصورت فرزند فیلقوس نیستم بلکہ سگ باشم کہ پدرش معلوم نباشد و گر گرگ و پرطاس را لشکرای شکار نکنم و خونش نریزم گرگ و پرطاس دو قوم ازو و ولایت حدود روس پرطاسی و روسی بمصراع ثانی بہ معنی روباه پرطاسے و روباه روسے چنانکہ از روبہ ترجم مے آید کذا افید لے از روباہاے آنجا نام و ترم و شارح گرگ پرطاس بضم کاف بیواو عطف نوشتہ ای اگر ستمگار ولایت پرطاس را از بون قادم نامرد باشم باشد امان اہی اگر زنده مانم انتقام خواہم کشید از ان دشمنان گرگے و پرطاسے و روسے وغیره ہمہ برده ای اشیای غارتیده آن دشمنان و آنچه شارح اشارت نوشابہ کرده سہوست چہ ذکر آن در لاحق ست و ستاننده یعنی گیرنده مال از ہمہ غارتگران روس وغیره چو وقت آید از نے برآریم قند الخ تمثیل مصراع اولست چہ آنے کنایہ از غارتگران ست کہ نوشابہ را اسیر کرده اند و قند کنایہ از ذات نوشابہ شیرین عیش یعنی در رہانیدن او از ما فرصت و غفلت نیست لیکن موقوف بر وقت ست کہ الامور مرهونۃ باوقاتها و آنچه شارح گفتہ کہ چنانکہ بشپلیدن نیشکر قند بیرون آید انچنان روسیا را در قید آریم و مال و منال ایشان بغارت بریم مناسب مصراع اول نیست بیرون آوریمش چو موی از خمیر الخ اے آن مال و دولت غارتیده از دست دشمنان بآسانی و سلامت خواہیم گرفت چہ موی آمیختہ در خمیر بسلامت بے شکست بیرون آید کذا افید و آنچه شارح از سوے نوشابہ گرفتہ مناسب مصراع اول نیست چہ مقصد برآوردن مال و دولت غارتیده است کہ مانند سیم در کان کوه شده است و برآوردن آن دشوار و سکندر آسان گفته است فافہم و آنچه علیشیر تلمیح بر قصهٔ خمیر سختن کرده کہ منجمان چینی چون خمیر سنگین را راست کنند در تہ خمیر موی اندازند و سرشتن آغاز کنند چون آن موی از مدت از تہ ببالا آید علامت نیک سرشتن خمیر باشد این ست معنی موی از خمیر برآوردن نہ آنکہ موی

نوشابه

درخمیر آرد هیچ خورده میماند که بر آوردن مشکلست آنگاه راست آید که مقصد سکندر صرف جهد و کمال باشد
و حال آنکه ظاهر کلام این بیت در بیان آسانئے این کارست بوقت مرهون آری اینمعنی با بیات لاحقه مناسب
ست والله اعلم بسختی درای در حال اشکال کار بسته از چاره امید مباش که گردش چرخ کهن همه وقت بر یک
حالی نباشد گاه بسختی آرد و گاهی آسان گذارد بمدت شگوفه بهار از درخت شگوفه ای شگفته شود و بهبار
یعنی سبزی آن موسم فاعل آن یعنی کار مشکل پس از مدت آسان گردد چنانکه شگوفه و غنچه از درخت
تو نشانده بعد از برگ شدن آن برآید درین ره چو بر داشتیم برگ و زاد این راه اشارت بر اهیکه بسوی
ملک روس ست و برگ و زاد توشه این راه و مقصد آنکه وقتی که ازینجا روانه خواهیم شد عبور کنم ای باهستگی خواهیم
رفت که چاره گشا این ست چنانکه در تمثیل آن گفته ز کوه گران تا بدریای ژرف باهستگی کار گردد شگرف
ای در رفتن کوه بلند و عبور دریای اعظم عجلت سود نداد و بلکه آهستگی باید پس کار عبارت ست از رفتن بر آن
کوه و عبور دریاے ژرف و شگرف به معنی خوب ای آراسته و بهتر شود ملک تخجسم ملک ایران اصطخر
که سکندر عزم رفتن آن داشته بود چنانکه سابق مذکور شد و چند بمعنی یک چند و مدت اندک درین داستان
اشارت به وقعه تاراج روس ای چون ازین خبر آگاه شدم بهتر آنست که تخت من که در اصطخر ست از من
تهی باشد و بدان طرف نروم زیرا که رخت وجود من و یا اسپ سواری من بجنبش و سفر ملک روس گرایندهست
و زین اسپ را تخت مقرر کرده ام تخسپم نیاسایم از هیچ راه ای هیچ راه متعلق نیاسایم ست از هیچ وجهے از
وجوه آسایش چنانکه خوردن پاکیزه و خفتن باسودگی و باده خواری و رامشگری وغیره انواع آسایش
ست راحت نخواهم گرفت تا آنکه از دشمن کینه خواهم گرفت لب خاک را اشک آلوده کرد ای زمین را به چهره زر
اندوده کرد عبارت از لب شیرین دو والی ملک که شیرین گفتار بود و زر کنایه از چهره او که به شنیدن خبر
تاراج روس زرد شده بود که از خوردنش منیت کس را گزیر اے جان بیخودی و مستی ذوق تجلئے ذات
که هر کس را از اهل الله بباید و یا آنکه عوام را همچنین باید که غفلت را گذاشته در طلب این باده کوشند که
سعادت دارین وابسته خوردن این می ست نه باده جگر گوشه آفتاب که هم آتش آمد بگوهر هم آب ای
مقصد من باده واقعی نیست بلکه آن می خواهم که جگر گوشه و فرزند آفتاب ست و مصراع ثانی تفسیر جگر گوشه
آفتاب ست آن باده سوزنده و تازگی بخش ست بگوهر خاصیت خود یعنی سوزنده هستی موهوم است یعنی بیخود سازنده از
پندار وجود و آب تازگی بخش الخ مالست که ازین که ازین هستی وهمی بیرون آمده اند و وجه جگر گوشه آفتاب آنکه سوزنده گرمی
رساننده ست و هم تازگی بخش مرزوعات و میوه ها دنیا که گاهی میسوزد و گاهی می نوازد کذا افید رحم الله علی مفیده و عفی عن مستفیده

رسیدن سکندر بدشت خفچاق و پیکر سنگین ساختن حجته روپوشی از زنان آنجا

دو پروانه ببینم درین طرفگاه ✣ یکی رو سپیدست و دیگر سیاه ✣ نگردند پروانهٔ شمع کس ✣ که پروانه ما

بخواهند و بس پروانه جانور معروف که خود را در شب بر شمع و چراغ میزند و سوخته میشود و نیز کسیکه متوسط

نفاذ امور مردم باشد و معنی ترکیبی آن فراغت ست کذا فی الشرفنامه و نیز نامهٔ وزرا و خواقین و خوانین

چنانکه فرمان سلطان را پروانه گویند کذا فی المؤید و شارح بمتابعت علیشیر نوشته که دو پروانه عبارت از

روز و شب ست که اول سپید ست و ثانی سیاه و طرفگاه کنایه از دنیا بنابر احاطه جهات سته و پروانه اول

بمعنی طالب و جاذب حسن شمع ست و پروانهٔ ثانی بمعنی لازمی که سوختن ست و یا بمعنی نامه و کاغذ فرمان یعنی

روز و شب زمانه در عالم دو پروانه روی سپید و سیاه هستند لیکن طالب شمع هیچکس نگردند ای روشنی ذات و خورمی

حال عالمیان نمیخواهند بلکه ما مردم را پروانه وار سوختن میخواهند و یا آنکه پروانه ایذا و محنت رسانیدن ما میخواهند

حاصل آنکه زمانه به کسے دوست نمیشود بلکه خراب سازندهٔ عالم ست پس مصلحت وقت آنست که نور چراغ ولایت

و معرفت از خانهٔ دل برافروزی تا این دو پروانه زمانه را بسوزی چه آن دو پروانه اگرچه بر شمع عوام نمی آیند

بلا ایذای ایشان میخواهند لیکن چراغ نور دل و شمع خانهٔ جان سوزندهٔ آنهاست چه اولیاء الله را زمانه تابع ست

و ایشان متبوع هذا حاصل الابیات الثلثه و شارح رح بر نسخهٔ بخوانند از خواندن خیان تقریر کرده که دو پروانهٔ زمانه

پروانهٔ ایذا و محنت رسانیدن ما میخوانند و بس ای همگی بر شمع ماکه اهل فضل و دولت هستیم مسلط اند

و با دیگران کارے ندارند یعنی همه در ایذای ما اهل فضل میکوشند پس خانهٔ کالبد خود را بنور مطلق روشن گردان

تا از مزاحمت این دو پروانه در امان باشے چه زمانه بر اهل معرفت تسلط و استیلا ندارد انتهی کلامه اما بر عارف

مخفے نماند که تخصیص ما در آخر مصرع چهارم باهل فضل و دولت خلاف ظاهر ست بلکه مطلق مردم مرادست چنانکه

در مصراع ثالث شمع کس بلفظ عام گفته است اکنون تحریر مولانا محمد رضا بشنو که از تقریر شارحان بلکل احسن ست

که دو پروانه بمعنی جانور معروف کنایه از شادی و غم ست اول سپید و ثانی سیاه و وجه تعبیر آن بدو پروانه

اشارتست بحقارت آن هر دو پیش مرد آزاد که یک نسق قرارے ندارند و طرفگاه بمعنی دیدگاه چه طرف بمعنی

چشم آمده است و دیدگاه بمعنی جاے نشستن چنانکه در رشیدیست و جای نشستن بمعنی خانه است و هم جای دیگر که

نشستگاه آدمی باشد پس این طرفگاه اشارت بتن آدمی که خانهٔ روح ست و روح حقیقت انسان ست کما حقق فی محله

و مطابق این معنی ست که در بیت لاحق ثالث کالبد انسان را بانجمن خانه اشارت فرموده است و پروانه اول در بیت ثانی

بمعنے قربان و سوخته است چه لازم پروانهٔ معروف همین قربان شدن ست و پروانهٔ ثانی بمعنی حکم پادشاهان چنانکه

در رشیدی این بیت را برین معنی شاهد آورده اما اینجا به معنی حکمنامه است چنانکه از نقل مؤید الفضلا واضح شد و نیز

خواندن بر نامه صادق آید نه حکم زبانی و شمع عبارت از زندگی ست که بشور و سرور جمعیت مال و اهل باب عشرت

بخوانند

علامات از ذات اهل فضل و [illegible] ۱۲ منه

[illegible] ۱۲ منه

افروخته باشد و وجه تعبیر بشمع نه بچراغ اشارت بکثرت جمعیت دنیاست مر آن دل دولتمند را و نخواهند
بصیغهٔ نفی ست از خواندن و بصیغهٔ اثبات اینجا غلط ست و مصراع ثانی علت نفی و کلمهٔ بس بمعنی هرگز
و معنی بیتین آنکه در تن آدمی دو پروانهٔ شادی و غم جهان ست اما سوختهٔ شمع کس نشوند یعنی دل جمعیت
یافته از کثرت دولت و اسباب عشرت این هر دو را مغلوب نسازند و خود را از تلون اینها باز نیگر دد و ما بعیش و غم
بوده باشد زیرا که شادی و غم جهان حکمتانه ما مردم را هرگز نخوانند ای طاعت فرمان ما نکنند حاصل آنکه این
هر دو از ما مردم غالب تر اند هرگاه که پرواز کنند و تلون ما نخواهند ما را از حالی بحالی دیگر میگردانند و در تلون و تشویش
می اندازند و بر حسب خواهش ما بر یک حال قرار و ثبات ندارند هذا حاصل کلامه و لا یخفی حسن لطافه فروغ از
چراغی ده اینخانه را + که سازد کباب این دو پروانه را چراغ عبارت از سوز و شوق الٰهی و وجه تعبیر بچراغ
با آنکه ملایم بسابق شمع بود اشارت بقلت آن سوز ست ای اگرچه نور شوق اندک باشد هم سوزندهٔ این دو پروانه
است و اینخانه اشارت بتن چنانکه مذکور شد و این دو پروانه همان شادی و غم جهان و مصراع ثانی صلهٔ یای
چراغیت و پیداست که چون سوز شوق جمال حقتعالی از تن سالک شعله زند شادی و غم جهان را همگی میسوزد
و دل را از تلون احوال و تشویش بال باز دارد و لیس این ابیات اگرچه در ظاهر پند سا معالنت اما در معنی
نهند پدیست برا شادی و غم دل سکندر چه از فتح ولایت چین خورسندی یافته بود و باز از سماع خبر آمدن
روس برابخاز و برد ع خود تاراج غم شده است کذا افید پس اینمعنی اگرچه بعضی شارحان در آل قریبست که زمانه از سبب
گروش و تلون احوال خود خراب کننده عالم ست و علاج دفع آن توجه الی الله و استغراق در مطالعه جمال
اوست اما از جهة بیان لطیفه جمع کردن پروانه و شمع و چراغ که پروانه اشارت بحقارت شادی و غم ست
و شمع کنایه از عظمت اسباب دولت و چراغ عبارت از اندک شوق الٰهی پس احسن ست از تقریر شارحان
رحمهم الله تعالی و ایضاً اضافت پروانه که بعرف مضاف بسلطانها بندیقتضی آنست که خواندن آن بمعنی
الطاعت و انقیاد باشد نه بمعنی خواندن نامهٔ محنت ولیذا رسانیدن چنانکه شارحان نوشته لهذا مولانا
محمد رضا نخواندر البصیغهٔ اثبات غلط گفته است فافهم و الضعف گذارش کن فرش این سبز باغ
چنین بر فروز و چراغ از چراغ گذارش کن بمعنی زیب دهنده و نقش کننده عبارت از ذات خواجه
فرش این سبز باغ کنایه از اوراق این داستان که مانند فرش و چون باغ خرم ست بر افروز دای در نظم
می آرد مر بیان روشن خود را که مانند چراغ روشن ست از چراغ دیگر ای از بیان دیگر که ادای این روایت از
راوی هم روشن بود ز هر گونه رای بر انداختن تتمهٔ مصراع اولست هر گونه رای ای هر فکری که از انواع
جنگ باشد چنانکه از بیت لاحق واضحست ای در آن شب در عزم جنگ ساختن با روس و از هر گونه رای جنگ

سخت وبیدار و متفکر باشد و به بعضی نسخ ست زهر گونه با خود بپرداختن دیده شد ای با خود مشتغل بودن
در فکر جنگ که جنبش درین کار چون آورد الخ بیان رای انداختن ست ای برای جنگ روسیان چگونه
جنبش کند ای بشتاب برخیزد و بر دشمن زند و یا بفرصت انگار کند و تیر را ایشان از پیش آید و یا از پس
بر آمده غارت کند وغیر ذلک من الطور المصلحة فی استیصالهم کذا افید و این عهد اشارت به بیان جنگ
روسیان که بدو والی ملک ستیه است بور بیجاده رنگ آفتاب که فروزنده آسمانست و با دل روز مانند
مهره کهربا سرخ رنگ بر آید و شبدیز اشارت بشب سیاه و تنگ گشادن کناره کردن ای آفتاب گویا
سوار شب بود که بوقت صبح تنگ خود را ازوی گشاده فرود آمد و دور شد ای طالع گشت ختلی همان
اسپ که از خاقان تحفه یافته بود و مصراع ثانی صله آن ختلی ست جوشنده جیحون جنیبت جهاند الخ ای بر کنار
جیحون جوشنده روان شد و عزم طی کردن بیابان خوارزم پیش آورد کذا افید نه آنکه از جیحون گذر
کرده بصحرای خوارزم جنیبت جهانده باشد زیرا که این معنی مخالف بیت ثالث ست و خوارزم شهریست بر
کناره جیحون و ولایت آنرا هم خوارزم گویند کذا فی المؤید سپاهی چو دریای بسیار جوشنده مثل جیحون
حساب بیابان الی اندیشه طی کردن بیابان خوارزم در دل داشت چنانکه حساب گیران بانگشت شمار کنند
و باز گفت که بیابان خوارزم را تمام طی کرده نزدیک شهر بابل رسید و از انجا از دریای جیحون عبور کرده عزم تاراج
روس نمود قرارش نبود و بر آب و خاک ای بر خاک دشت راه و در دریا دیگر منزل و مقام نکرد تا آنکه در بیابان
سقلاب رسید کذا افید حاصل آنکه بر روسیان چنان شتافت که نه بیابان او را خوش آمدے تا دران مکث کند
و نه آب خوش آمدی که تفرج کند و باده نوشد کذا افاده علیشیر و سقلاب به فتح سین مهمله نام ولایتی ست از
ترکستان کذا فی المؤید بیابان همه خیل خفچاق دید ای در بیابان سقلاب همه گروه خفچاقیان بدید که دران
خیل ای در گروه مردم آنجا زنان سیمین ساق بے چادر سر برهنه روی بودند پس خفچاق بیابانی ست و
اصلی معین بر آن ترکان که یک نفر آنجا را هم خفچاق گویند مانند جماعت ایشان چو آتش الے سرخ رنگ
چو آب ای تازه و خورم بدانکه این بیابان پر از خفچاق همان بیابانست که مردم نواحی شهر دربند که او را
باب الابواب نامند پس از گشادن دژ و قلعه رهزنان بدعای عابد غار نشین پیش سکندر از ظلم خفچاق نالش نموده بودند
و سکندر درهای کوه را بر خفچاق مسدود نموده بود پس اول وهله راه سکندر برای دیدن قلعه سریر در نواحی
دربند بود که دور از خفچاق بود و اکنون که راه بجنگ روس بر داشته آمد در بیابان خفچاق گذر نموده ست کذا ینبغی
ان یفهم هذا المقام همه تنگ چشمان مردم فریب الخ تنگ چشمان ترجمه قاصرات الطرف ست که در وصف حوران
بهشتی و نعمتهای همه لعبتان بکمال جمال خود بجسی التفات نکردندی و مردم فریب نبودند بلکه مفتون سازنده زاهدان

چه ایشان از نقاب و جامه برقعه بر روی نبود و درین سبب بی نقابی که روی به بیگانه می‌نمودند از برادر و شوهر هیچ
باک و ترس نداشتند ای سپاهی غزب تشنه و تنگ تاب الخ غزب بفتح عین مهمله و زای معجمه مرد بی زن و زن
بی مرد را هم غزب گویند ای سپاه سکندر هم مجرد بی زن بودند و هم تشنه ای پس مشتاق جماع زن و هم
تنگ تاب ای بی‌صبر که تاب و طاقت ایشان در ملاعبه آن لعبتان بی نقاب تنگ بمعنی بسیار نیز آمده است که از فقیه و شارح
نوشته که تواند که معنی چنان باشد ای از بی زنی بسیار گرمی داشتند چه تنگ بمعنی بسیار نیز آمده است و کذا تاب بمعنی
گرمی ای از مجردی بسیار شهوت ناک بودند انتهی و مناسب مصراع ثانی معنی اول ست تاب جوانی زور و قوت شباب
دران داوری اشارت بجوش آمدن که نفس اماره تقاضی بود سخت کوش آمدند ای تمام بی صبر شدند در گرفتن
لعبتان لیکن کس از بیم شه ترکتازی نکرد ترک تازی دست اندازی چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه دست بازی
بمعنی ملاعبه و انبساط ست چنانکه در فاسقان باشد چو شه دید الخ ای زنان را بی نقاب دید چنانکه مذکور شد و آن راه
بیابان سقلاب و دشت خفچاق که رهگذر سکندر بود آن قاعده اشارت به بی نقابی لعبتان آن دشت که همچون
آفتاب بی پرده بودند و سپاه سکندر تشنه ایشان بود چنانکه آدمی تشنه مشتاق آب باشد و محتاج به معنی
آرزومندی که از زور شهوت جوانی بود باین کار داد ای بزرگان خفچاق را طلب فرمود پس مصراع ثانی تفسیر اوست
و شاهانه به معنی طریق نوازش پادشاهان مفعول مطلق هست برای بیان نوع نوازش و مصراع ثانی تفسیر
آن و نهفت به معنی پرده و ستر روی از سنگ و آهن بود ای سخت عصمتناک بود ستوریده راه ای گمراه و
بدمذهب یکیک تاکید دستان الت و یا تاکید سخنهای شاه آن داوری اشارت به ستوری روی
زنان که فرمان سکندر بود چنان اشارت به بی نقابی ایشان و تسلیم به بیت لاحق بمعنی اطاعت مطلق ست چنانکه
مصراع ثانی میثاق تفسیر اوست نه بمعنی قبول فرمان ستوری زنان ای هر میثاقی و فرمانی که شاه بر ما کند با خطا
آن بنده ایم و از آن میثاق سر نتابیم ولیکن بستن روی زنان در میثاق شاه نیست و ما را نامنظور ست چو
در روی بیگانه نادیده به + جنایت نه بر روی و بر دیده به تفسیر چشم بر بستن ست چنانکه به بعضی نسخ بجای
چو که علیه دیده شد ای رسم با چشم بستن و نادیدن روی زنان بیگانه که عصمت مرد دران ست و چون
با وجود این معنی که نادیدن بر روی زن بیگانه بهتر ست اگر سپاه تو بر روی زنان ما به بیند پس این گناه بر روی
ایشان نیست بلکه بر دیده ناظر است بر آن نه و سفر بر کن دگر شاه را باشد از نادرست ای اگر بی پردگی
زنان ما نادرست و زشت ست چرا بروی و پشت ایشان می‌بیند پس شین بایدش در ظاهر راجع بشاه است و
در معنی راجع بسپاه و آنچه به بعضی نسخ بجای باشد نماید واقعست سهو ناسخ ست و حجله به معنی خانه ای سجانه بیحکس
نمیروند و این مصراع بیان این حصار ست و تعبیر بحجله بملازمت حصار ست که دولتمندان در حصار و قلعه خود خانه آراسته

جامه

بخت وجانه بناکند هندش را وتے گوئید بر قمع جامه رو پوش که برزنان خفچاق مانند ریش روی نا
خوش بود جهاندار اگر نیک فرمان دهد بزما هر که خواهد باو جان دهد نیک صفت مقدم فرمانست وآن کنایه
از جان دادن خفچاق چنانکه از مصراع ثانی مے آید ای اگر شاه این فرمان نیک بدهد که در پیش دهان
ما هیم پس هر کرا باید جان خود باو فدا سازد که این مارا منظور ست نه بستن روی زنان و در نسخه شارح بجای
ما و ر وان واقع ست ای فی الحال وبی دریغ بر فرمان شاه جان را فدا کند و محمد رضا گفته که اگر نیک لفظ مرکب
ست از اگر نے وکاف بیانیه و هر که مفعول خواهد و باو ای پیش جهاندار و فاعل جان دهد هر که انتهے
کلامه یعنی اگر شاه جهان نه این فرمان مے دهد که خواهش ماست پس هر کرا خواهد و فرماید پیش او جان بدهد
ولا یخفی وقتی آن زبان آوری شهارت بجواب دادن پیران خفچاق زبون شد ای ساکت ماند دران
داوری که جواب سوال بود حقیقت شد او رای تحقیق درست شد شاه را که نصیحت در ایشان اثر نکند
و فرزانه بلیناس چاره ساز سکندر که در پی نقاب بستن زنان بود زنجیر موے صاحب زلف تا بدار و
مردم فریب چنانکه سابق مذکور شد چشم بیگانه را ای چشم سیاه مادر تماشا ایشان همچون پروانه در
تماشای شمع سوخته میشود و پوشیده روی بجای سکندر نقاب بستن و این مصراع بیان نرم خوی
درست شناس بلیناس فرزانه و فرمان شاه یعنی اطاعت فرمان او بنافذ شد میانه آن که پیدا فراخ
و گذرگاه عالم چنانکه در لاحق جلوه گاه گفته و آن سر گذشت اشارت بطلسم انگیزی که همچون سر گذشت و ماجرای
عالم ست در روی او و در روی آن طلسم و ضمیر ر و سیم راجع بدوست هر چه در خواهم ای هر چه از اسباب طلسم سازی باشد
و نیک و بد همه اسباب انیکاره درست یعنی مهیا و آماده نو آئین عروسے دران عرصه گاه الخ ای در ناف دشت
عروسے خوبروی از سنگ خاره سیاه برانگیخت که چادر روی او بحکمت و تعبیه از سنگ سپید بود و همه سرش هم بدان
پوشیده شد در آزرم او ای در شرم داشتن آن طلسم از بیگانگان که چادر رخام بر روی داشت و مثل زنان
شرمگین مینمود لهذا از شرم او گفته است ای از شرمگین بودن طلسم مذکور بر زنان از بے پرده بودن خود شرم
داشتی دور پیش وی روے خود را بپوشید از از در خفچاق رخساره بست الخ خفچاق ای زنان آن دشت
و مصراع ثانی بیان آنرو ز و صورتگر بلیناس و آن نقش صورت طلسم و سنگدل صفت مقدم قوم و کار کردن
تاثیر کردن و بیت لاحق علت چون کر و کار نه اند گوش ای فرمان مارا از دل و جان نمی شنوند و بدیدن
این از بد آئین خود و بے پردگے خود خبردار شده اند بر گچه سیم اند سنگین دل اند الخ ای اگرچه از روی سینه سپید مانند
سیم خوب خوش آینده اند از راه دل سنگ سخت و سیاه دل اند لهذا الخ نبس خود که این طلسم ست مثل خود پذیرا شدند
براین سنگ ای بر طلسم سنگین سخت شان وجود لعبتان خفچاق و بیت لاحق بیان و علت این بیت ست

که روی از خاره سنگ فاعل پوشدست بدین سخنی ای باین زشتی که لازم سنگ سیاه است از نام و ننگ
از سبب شرم خود زبیداد بیگانه و شرم شوی از بدنظرے مردان بیگانه و بیم از شرم شوهر که زنان رای
باید چنانکه در کتب آداب و اخلاق آورده اند که زن را باید که بشوهر خود چار چشم نگردد بلکه چون شوهر در
وی نگرد او را باید که بر زمین نگرد کذا افید و تواند که معنی چنان باشد که از شرم بدکاری که پیش شوهر ظاهر
شود روے خود را بپوشد و به کسی نه بیند دگر نسبتی کاسمانی ست آن الخ گانی ست صفت و بیان نسبتی
ست ای بکوه مناسبت سنگدلے اینقوم اینست که مذکور شد و دیگر و مناسبت آسمانی ست من این نسبت
آسمانے را نگویم و بیان نکنم که این مناسبت رمزیست باریک که در گفتن نمی آید ای کار خداست و کیفیتش به
گفتار نیاید کذا افید پس آسمانی بمعنی کار خدا نیست و تاثیر قدرت الهی که بر ساختن طلسم مرتب شده و معلوم
هر خرد و بزرگ ست که حکمتهای او تعالے از مردم مخفی باشد و آنچه شارح گفته که دیگر نسبت تعلق با سمان دارد
و آن عبارت از تسخیر زهره است درمیان آن طلسم و اهل خفچاق کلام ظاهر بمعنی ست کما لا یخفی علی العارفان بران
مهرزنان رویهاے ای برروی زنان آنجا و روی بند نقاب ای بدستیاری آن طلسم روی پوشیدن آئین خفچاق شد
تا ریختہ اے درست بی شکست ریز صفت طلسم ست که باشد گیا برلب آبگیر صفت آن بیشه است که در پیرامون
طلسم مذکور از چوبه تیرها خلانیده در زمین مانند بیشه نیها بر آمده بود چنانکه برلب غدیرهائی بیشه گیاها پیدا آمده
انبوه باشد و ازین بیت تا آخر داستان مقوله خواجه یا است در بیان شرف و عزت آن طلسم از زمان
بر انگیختن آن تا بزمانه خود بدانکه چون از تماشای آن طلسم زنان خفچاق را روی پوشیدن عادت شد مردان
خفچاق برسم مریدان او زیارت گرفتند و پرستشگری آغاز کردند و هر کس بقدر دستگاه خود نذری پیشش میکشید
و هر تیر اندازے که در سواد دشت راه یافتے چوبه تیر را از جعبه خویش برکشیده پیرامون او در زمین سپوزیدی تا آنکه
از چوبه تیرهای سپوزیده در حوالی او یک بیشه شد و حیوانات خورد نے که مردم برسم نذر در پیش طلسم سپکندا شتند
عقابان از بالا فرود آمده شکار کرده میخوردند تا آنکه سواد دشت وطنگاه عقابان شد و نیز شبانے که گله خود را در انجا رسانیدی
یک گوسپند بطریق نذر پیش او میگذارد و عقابان آن گوسپند از اشکار میخوردند تا آنکه اکنون از بیم عقابان
آن بیشه هیچکس گرد آن طلسم نگردد چنانکه اینهمه احوال از ابیات لاحقه پیدا ست کذا افید زپرهای تیر عقاب
افگنش عقابان فرو تند پیرامنش تیر بمعنی چوبه تیرهاے خلانیده در حوالی طلسم و عقاب افگن صفت تیر ست
که ملازمست عقابان او را عقاب افگن گفته است قوله زپرهای متعلق فرو تنست در بیان مفصل علیه یعنی عقابان
واقعی که شکار حیوانات نذرها در پیرامون آن طلسم فرود آمده وطنگاه ساخته اند افزون و بسیار اند از
پرهای چوبه تیرهای سوزنده ای اگرچه بیشه از پرهاے چوبه تیرهاے بسیار مانند بیشه گیاه هست اما عقابان در آنجا از آن

زیاده تر وطن کرده اند در پیرامون طلسم کذا افید پس این بیت اجمال ست و ابیات لاحقه تفصیل ان که در بیان
نهادن چوبها و گذاشتن گوسپندان در حوالی آن طلسم ست و شارح بمتابعت علیشیر زیرها بیان عقابان
خیالی گفته است چه سیاهی پرهاے تیر خلانیده آنجا منشا تخیل عقابان ست یعنی از کثرت پرهای تیر که عقاب
افگن صفت آنهاست گویا پیرامون آن طلسم عقابان جمع آمده اند انتهی کلامه و لا یخفی رکاکته لمخالفته بالابیات
اللاحقة و نیز منشا سهو او لفظ زیرها ست و حال آنکه مقصود اصلی ذکر تیرهای خلانیده ست و ذکر پرها طفیلی ست
دوتا به معنی سر افگنده و پرستش کننده حال ست از فاعل رسند چنانکه از بیت لاحق واضح و صحیحست و آن نقش یکتا
اشارت بآن طلسم بے نظیر نهند تیرے از جعبه در کیش او ای در زمینیکه پیرامون طلسم ست و تعبیر بکیش بملازمست
جعبه ست و نیز آن زمین شکل ترکش و اقعی سپوز نگاه تیرهاست کذا افید نمانند نگذ ازند ای جمله گوسپندا ازا
از انجا ربوده همچو رند نگردد کسے گرد آن خاره سنگ ای الکنون از بیم غارت در بودن عقابان درنده
هیچکس پیرامون آن طلسم نمی گردد که مبادا آدمیها مانند گوسپند ربوده شکار کنند صنم بین کز آن نقش
پرداز گرد + که گاه گره بست و گاه باز کرد صنم آن طلسم و که آن نقش پرداز کرد صفت آن یعنی چنان طلسم
که بلیناس نقشبند بحکمت او را ساخته و آراسته کرده است و مصراع ثانی صفت ثانیه است در بیان باعث
دیدن و عبرت گرفتن یعنی آن طلسم را بدین صفت ببین که گاهی گره بسته است ای عالم را بتسخیر خود آورده که
پیش او نذر نهادندی و گاه آن گره را باز کشاده است ای هیچکس را نزد خود اندر نمی نهد کذا افید این ست
معنے مناسب ابیات سابقه و تواند که گره بستن اشارت باشد به پوشیدن روی دنان حقایق و گره کشادن
عبارت از حل مشکلات ایشان که پرستش آن میکردند و بر حسب اعتقاد خود کامیاب میشدند و آنچه علیشیر
مصراع ثانی صفت نقش پرداز نوشته است یعنی بلیناس چنان حکیم بود که از روے کمال حکمت بقیاس خود
گاهی گره مشکلات را بر کشادی و گاهی ایشان را مشکل کردی خلاف ظاهر ست چه مقصود اصلی بیان حال طلسم
نه بیان کمال بلیناس چنانکه صدر مصراع اول بران منادیست بیا ساقی آن بکر پوشیده روی + بمن ده
که زش هست پرواے شوی بکر پوشیده روی کنایه از شرابے که هنوز از ان کسی نچشیده باشد کذا فی الرشیدی و اینجا کنایه از
مے بیخودیست که تازه و پاکیزه باشد و تعبیر آن مے بکر بمناسبت مقام ست که ذکر بت سنگین بود بمن ده
بمن نی‌لی ده تا از تحفظ بگیرم که زش هست پرواے شوی یعنی اگر آن بیخودی طالب اهل سزا و از خود
حاصل آنکه لایق این باده مرد نیستم پس آنرا بمن ده نه بدیگر کسے و این معنی بنا بر آن گفته ایم که بمن ده را
بر حصر ست و اظهار انکه بمن ده که من هم از جمله شوهران و طالبان اویم کنم دست شوی پاک از پلید + بر انچه
دست نا دیده دست شوی مصدر ست و پای پارسے در وبرای عظمت ست و پاک عبارت از شراب پاک کی ...

باشد و پلید شراب و اتفتی که حکم بول دارد و بکر بمعنا برا اعتبار رسے ہمان می بیخودیست و اینچنین معنی نشسته
و پاک نموده صفت مقدم دست ست کذا افید یعنی بکر پوشیده روی زیراکه عبارت از بیخودی تازه ست بمعنی
لفظ امی زنے ده و در عقد نکاح من بسیار تا آب پاک که خواهش بیخودیست از شراب پلید دست کوتاه کنم
و آنرا ترک داده او را صحبت آن بکر شوم زیراکه اکنون بمی بیخودی تازه که مانند بکر ست اینچنین دست پاک میباید
زد پس این بیت اول بیان استحقاق باده بیخودیست که من سزاوار آن می هستم و بیت ثانی طلب عطای آن
باده که بسقوط ترک شغل اغیار ست ہذا ما عندی و لعل عند غیری احسن منه و در عامه نسخ پاک و پلید بواو عطف
ست و آن عبارت از جمله ما سوی الله ست ای همه ابکار عالم را ترک داده با اینچنین بکر پاکیزه دست دراز کنم

لشکر کشیدن سکندر جانب ملک روس و خبر یافتن قنطال شاه روس ازان

دگر باره بلبل بباغ آمده است + پری پیش روشن چراغ آمده است بلبل ذات خواجه بود و باغ آنخوشگوی
زیراکه در بیان جنگ آوردن خیالات غریبه و تشبیهات عجیبه و ایهامات نادره و لطائف پاکیزه در کار
ست که شاعر فکر آن سکند دگر باره ناظر ست بآن خوشگوی که در جنگهای سابقه از خواجه بظهور آمده است
و مصراع ثانی اعاده مضمون اولست به تخییل علیحده که خود را پری گفته چنانکه از مصراع ثانی بیت لاحق پیدا
است که صیغه متکلم آورده است و روشن چراغ همان خوشگوی چنانکه از لفظ روشنی که در بیت ثالث ست می آید
که گوهر سخن خود را روشن گفته است پس خود را پری پیش روشن چراغ ازان فرموده است که عزائم خوانان چراغی را
در شب افروخته و عزیمت خوانده پری را حاضر سازند کذا افید خیالم پری پیکرے میکند + مرا چون خیال پری میکند خیال
اول بمعنی سخن غریب که او را خیال شاعری گویند بمعنی صورت خیالیه که در ظهور بیاید و پری پیکرے بیای مصدری بمعنی
پس نیکروی و تمام خوش صورتے پس خیال پری بمصراع ثانی بمعنے صورت بے نمونه است یعنی دگر باره سخن من
پس نیکروی را پیش آورده است و مراد از پس گداز فکر خود همچون صورت بی نمونه سازد ای در بیان جنگ
روسیان خیالات نادره درج خواهم کرد و پیداست که پس خوبے رفتار سخن و کمال ادای آن لطائف و صنائع
موجب گداختن بسیار متکلم باشد کذا افید و علیشیر از بلبل خیالات بدیعه خواسته و باغ کنایت از دل
خواجه چه دل خواجه جای شگفتن گلهاے نادره و خیالات بدیعه است بمصراع ثانی آن خیالات را تشبیه
به پری کرده است یعنی گاهی در چشم جلوه میکند و گاهی از من پوشیده میشوند و مرا همچون خیال پری میسازند ای
مرا بر خود فریفته سازند تا آنکه مرا هم مثل خیال پری می کنند که هرکه مراد بر آوردن آن خیالات غریبه می بیند چنان
تصور کند که ذات خواجه خود پری ست که اینچنین بوقلمونے در اشعار خود کرده است انتهی کلامه و مطابق داب
خواجه معنی اول ست اگرچه معنی ثانی در حاصل قریب اوست و تقریر شارح هم راجع بحاصل معنی علیشیر ست ۲

بهزار داستان بماند در حدیقهٔ معانی و مواهب فیض ربانی آمده نغمه پرداز بیت و خیال اشعار من پری پیکری
سکندای مانند پری در جلوه گریست و ذات مرا برسان خیال پری بانواع رنگینی سطر زر زیبا ساخته است
ویا آنکه مراد بهم رسانیدن آن معانی مانند خیال پری نامحسوس و کالعدم سکندچه مقررست که خیال پری نایاب
و معدوم است ازین کان تاریک آهرمنی + گهر بین که آرم بدین روشنی کان تاریک تن خاکی که کثافت ظلمت
لازم اوست و آهرمنی صفت آن ای از معدن خیال تاریک که تاریکی آن خیال نادر مثل دیو مهلک بنظر مے آید
و گهر بمعنی در عبارت از سخن خوب دلپسند چنانکه از بیت لاحق مے آید کذا افید و شارح نوشته که خواجه قالب
وطبع خود را باعتبار مصاحبت نفس با آهرمنی صفت کرده است هزار آفرین باد بر زیرکان + که روشن بر آرند از
تیره کان زیرکان شاعران سخته گوی و روشن در سخن نادر و تیره کان قالب خاکی محمد رضا فرموده که هزار
آفرین بار دو طرفه کاریست یکی در از کان بر آوردن چه معدن درها دریاست نه کان و دیگر آنکه از تیره کان در
روشن بر آوردن چه گوهر از کان تیره هم تیره بر آید انتهی و اقول در استعمال پارسیان گوهر در بیک معنی آید خواه
کانی باشد و خواه بحری پس درینجا طرفه کاری بر آوردن یک چیز نیست که از کان تیره در روشن می آید شرح
این داستان ای قصهٔ سکندر در تاختن او بر روسیان و دانای روم بلیناس فرزانه که مولدش روم بود و ذکر
ساختن آن طلسم درین داستان استطرادیست که پیشتر مذکور شده است بفرمود تا سازد از سنگ موم +
سنگ همان سنگ سیاه که هیولای ترکیب آن طلسم شد و موم بمعنی صورت و پیکر چنانکه از بیت لاحق هویداست و وجه
تعبیر آن صورت بموم از صنعت تضاد است بسنگ کذا افید و ایهام آنکه خفچاقیان سنگدل را زم چون موم کرد
چنانکه میگوید بفیروزی آن نقش درخواسته + چو فیروزه نقشی شد آراسته آن نقش درخواسته مبتدا و صورت
که بفیروزی صفت مقدم اوست و مصراع ثانی خبر آن و فیروزی آن نقش درخواسته یعنی صورت آن طلسم که
مطلوب شاه بود کنایه از ظفر یافتن آن صورت بر نقاب بستن زنان خفچاق و فیروزه نقشے بمعنی نقشی که از فیروزه باشد
در نگین انگشتری وصل کنند کذا افید یعنی آرایش آن صورت که در زمان آنجا تاثیر کرد همچون نقش فیروزه شد
که در نگین آراسته باشد و تواند که بای بفیروزی سببیه باشد ای بسبب مبارکی و خوبی خود آن صورت مطلوب شاه
مانند نقش فیروزه شد و خوبی در بیت لاحق بمعنی حسن صورتست و ایهام بکمال حکمت بلیناس که نقشبند بود و نقش
ترکان بمعنی حسن صورت معشوقان عالم و ایهام بزنان خفچاق کذا افید ای حسن صورت آن طلسم بستهٔ بلیناس
که همچون معشوق خوبے بود در حسن خوبان جهان چادر خجالت بست ای در جمال صورت خود برابر آن طلسم نشدند
و ایهام آنکه بر روی زنان آنجا برقع پوشانیده و پیکر عبارت از آن طلسم سنگین است و پیکر نمای بمعنی سازندهٔ پیکر
عبارت از بلیناس و تهی کردن جای از پیش آن پیکر بمعنی روانه شدن است از دشت خفچاق باید راه بر در بنج

ای باهید رحمت یافتن عالمیان و دفع ایذای روس از تمام جهان بر خود رنج نهاد کرب شتاب وی راه روس گرفت

بهر هفته منزلی چند راند بهر منزلی هفته چند ماند هفته اول بمعنی هفت روز ست و ثانی بمعنی پاس شب که اکثر آن
هفت گهڑی باشد یعنی در هر یک منزل دو سه پاس مقام گرفته و آرام یافته باز روان میشد کذا افید و بدخواه لشکر ازو
تنگ بمعنی نزدیک و هژبران لشکر سکندر که تمام آماده جنگ روس شدند بدان مثال که آدمی از دیدن دشمن در پیش
خود آماده جنگ او میشود و غافل نباشد فراخی گهی میدانی وسیع که بر کناره آب جای نزول و مقام باشد و سکندر

دران میدان بوقت شب فرود آمد و سپاهش در آنجا آسوده گشتند و مقام کردند چو انجم براراست لشکر گهی الخ
ای سکندر روشن ساخت آن فراخی گاه را پس خواجه مرسکندر روی پیاده او را استارگان خیال کرده است و لشکرگاه را آسمان
قرار داده درگهی اشارت بدرگاه شاه و در بعضی نسخ خرگهی دیده شده و در بیت لاحق لشکرگاه او را جهان گفته
است ز رایت ای از رایات مختلف الوان که بعضی سبز بود و بعضی سرخ و بعضی زرد و بعضی کبود الی غیر
ذالک پس تمام لشکرگاه را ازین رایات رنگارنگ یک طاوس بوقلمون تخییل نموده است و کلمه را بمعنی علامت
اضافت درست ای دروازه سراپرده شاهی بسوی لشکر روس گردانید تا آنکه روای شاه روس قنطال نام

از آمدن سکندر بجنگ وی خبر یافت که سپاه شاه بیش از قیاس ست سپاهی که اندیشه را پی کند هر بر کوه زند کوه ازو
خوی کند اندیشه را پی کند ای پای اندیشه و وهم را لنگ میسازد یعنی اندیشه آدمی قیاس گیر تمام عرصه گاه
لشکر پادشاه احاطی نتواند کرد که مختصر کوه و خوی کند بمعنی گداخته شود و همچون عرق روان گردد و در نسخه
شارح چو کوهه واقعست و کوهه بمعنی حمله ای چون برکوه حمله کند از حمله وی کوه ریزه ریزه شود و کوه و کوهه از

تجنیس زائد ست مردم گزای کشتن دشمنان و پیچنده بمعنی خشمناک صفت مارست ز موئی جهانند صد
چوبه تیر ای غلامان چینی که در سپاه سکندر اند چنان حکم انداز اند که در وقت قاعده کردن از کارزار دشمن
از یک تار موی صد چوبه تیر میجهانند یعنی آن تار موی را بگیرند اول به تیری شگافته رخنه سازند و پس ازان
همون شگاف صد چوبه تیر میگذرانند ای چنان تیرانداز اند که هرگز خطا نکنند کذا افید سکندر نه تنها الخ ای این
شاه در ذات خود بلی این سپاه سکندر نیست بلکه اژدهای بزرگ ست و در جهان بلای ستمگر و خونریز و بیت
لاحق صفت سپاه اوست کر آرند خون زمین را بجوش ای پیلان شاه زمین را از هیبت خود خون میسازند
و مغزش مگداز آرند و لشکرگاه او یک دشت فراخ ست پر پیلان و پیل تنان که هر دو لشکر شکن و خونریز اند
و قنطال بکسر قاف نام شاه روس که سکندر شاه او را بمیدان کارزار اسیر کمند ساخته بود و باز او را نواخته
ولایت روس را باو تفویض کرد کذا فی شرفنامه و سیجئ تفصیله انشاء الله تعالی که گردون باین کار بود ای
از آمدن سکندر آگاه شد و بدانست که آسمان بدین خیال بود که لشکر خصم را بر لشکر روس پیاده و روز را بیازارد

از هفت روس ای از هفت ولایت روس چنانکه گویند که ممالک محروسهٔ ملک روس مشتمل بر هفت ولایت است
که آنرا هفت روس نامند کذا افید وقیل مشتمل است بر هفت قلعه که باین نام مشهور اند هر هفت کرده یعنی تمام
آراسته شده صفت مقدم عروس است ای لشکر قنطال که از هفت روس فراهم آمده بود در زیب و آرایش مانند
عروس هر هفت کرده بود و در رشیدیست که آرایش هفتگانه عبارت است از حنا و وسمه و گلگونه و سپیده
آب و زرک و غالیه و سرمه و برطاس بضم و آلان بالمد و خزران بنجاه و ز معجمتین هر سه نام شهرهای
روس است چو دریا کوه ای مانند سیل دریای که آبش همه سنگ باشد و موجش چون کوه بلند و آلیس بکسر
همزه ولایتی است از روس کذا افید تا بخفچاق دشت ای تا کناره دشت خفچاق ز آهن کلاه ای خود سر که
از آهن باشد و در تفسیر های تسبر ست سپر بر سپر حمله آورده روی الخ ای جمله لشکر روسی تنگ با همدیگر آمده
بودند چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست که جای یکتار موی در میان ایشان نبود آورده روی ای بیکدیگر روی آورده بودند
ای در یکجا جمع شده بودند پیل بفتح یای مثناة تحتانیه پهلوان مبارز و شیر درنده که جمعش پیلان آید کذا فی المؤید
زهر یک یکی پیل آورده زیر زیر پای پارسی فرود بمعنی حرکت کسره و بتحریم آمده و در فرهنگی بمعنی بزرگ
و مهتر آورده است کذا فی المؤید و محمد رضا بمعنی آواز ترس و بانگ هر بیت نوشته ای از هر یک بهادر روسی
یک پیلست هر بیت خورده بود و شارح گفته که هر یک از آن بهادران بر یک پیل سوار بود اما بر بمعنی کلمه ز
مستدرک باشد که از بانگ او پیر گرد و جوان ای نعرهٔ ایشان با بانگ دلیر افزا بود که پیر هم مستعد جنگ شدی
عارض کسی که حساب لشکر را بعرض رساند و شمار کند در پیش بود ای در پیش قنطال حاضر بود هفصد هزار
بمعنی نه لک و شین مضاف الیه عدد و لشکر شاه لشکر سکندر که قنطال ایشان را عروس نازنین دکمروز
گفته است عرش با دیده رنج بمعنی آسوده و ناز پرورده صفت لشکر شاه است و باز ایشان را از جهت کثرت مال حوبت د
و دولت کاردان گنج گفته و سر تاکید همه و ناموسیان یعنی بهادران بنام نه بذات که جنگ آزموده
باشند ستام بالکسر ساخت زین که از زر و نقره باشد و قیل لگام ای چنان آسوده و ناز پرورده اند که زین
اسپان ایشان گوهرین است و ستام ایشان زرین و طبق ایشان بلورین و جام شراب ایشان از لعل بیجاده است
و شرب بالضم شراب خواری و مالشگری آنکه هندش چالی گویند و این نسخه بقافیه جالشگری انسب است از آنچه به بعضی
نسخ رامشگری است و جالشگری جولان زدن بمیدان جنگ مبارزان شبانگه بهوی خوش انگیختن +
سحرگاه شربت در آمیختن الخ بهوی خوش انگیختن برخاستن در طلب بوی خوش یعنی بوقت شام بوی خوش میطلبند و
بوقت سحر عیش صبوحی میکنند و پیداست که اهل دولت و عشرت در شام عود سوزند و بخور میکنند تا مخالفت
هوا مزاحمت نرساند و در حکمت آورده اند که بروز مخالفت هوای شهری همان هوا از سبب اشعهٔ آفتاب

استیلا گیرد و تاثیر نکند و چون بشب رسد کار ها کند و زیانها آرد و علاجش همین بخور کردن باشد کذا فید

جگر خوردن سختی کشیدن که موجب ضعف جگر باشد و عروسان اشارت به سپاه سکندر همه خز و دیبا
بود سرخ و زرد ای همه ایشان نازک اندام اند مانند خز سرخ و دیبای زرد چه مردم روم سرخ رنگ اند

و مردم چین زرد فام کذا فید چنین دستگاه اشارت بسپاه سکندر که پر زیب و دولت اند و خدا
داده یعنی فتوحی که از غیب رسد و پیداست که رد فتوح نامبارک ست پس آمدن این فتوح نامبارک ست چگونه
رد آن کنیم که بر ایشان زنیم دهان شدی زین حلاوت پر آب ای در بیداری که پس از دیدن چنین غنیمت
در خواب باشد البته حسرت بردمی که چرا بتصرف خود نیاوردم چه جای آنکه اکنون در بیداری دیده ام
حاصل آنکه اکنون باید که در دستگاه سپاه سکندر دستبرد کنیم تا بر اقالیم ظفر یابیم چه فتح اقالیم دنیا و
تسخیر ولایات عالم بدستیاری دولت و دستگاه می باشد چنانکه گفت جهان را بگیریم و شاهی کنیم الخ صاحب
کلاهی بپای مصدر جهان پادشاهی جهان و فاعل فرس راند قنطال ست کاینک زر و زور ای اینک از دور بیند که

سپاه سکندر جهان در جهان ای بسیار در بسیار همه نازنینان و حور اند ای نازپرورده بی زور و هم با زیب
و دولت بسیار اند بر ایشان باید زدن و این دستگاه باید ربود و ابیات لاحقه که بیان دستگاه دولت
سپاه است هم داخل اشارت انگشت قنطال ست که جماعت خاصگان خود را بطمع حصول این دولت
بر جنگ ایشان تحریص میکرد یعنی بجای نیزه و زره جنگ ایشان را همه لعل و در بدست و در جامه تن و زین
اسپان ایشان همه زرین مرصع بیاقوت ست و کفل پوش ایشان هم مرصع بجواهر ست و کفل پوش نوعی
از جل ست که از زر و زیورها مرصع باشد و بر فرفج اسپان ملوک و امرا باشد کذا فی المؤید و معنی ترکیبی
آن پوشنده کفل و سرین اسپ قبا تا کف پای بگذاشته ای ایشان زن وضع اند چه زنان نازنین
دامن پیشواز را تا کف پای میگذارند و همه دامنی مرصع بجواهر باشد کلاه بر سر کنند کذا فید و شعر بالفتح جامه
ابریشمی باریک ای فراش مجلس ایشان همه دیباست و لباس ایشان هم جامه ابریشم و حریرست و بیت لاحق

ترقی ست ازین مضمون که همه معشوق وش و زن وضع اند سست پایان کم قوت و پیچیده دست
ای در هم مالیده و شکسته بی زور دهن را گشاینده چون روزنی ای برای آوردن دم و نقش که از بار
سر سوزن در سینه ایشان تنگ آمده یا دهان را مانند روزن فراخ وا کنند تا آن دم بسته بیرون آید
یعنی بس بطاقت و کم قوت اند که تاب زخم سر سوزن هم ندارند و باز گفت که ایشان در جنگ دشمنان
منتظر وقت و نیک فال تقویم و نجوم اند و بمقدار مدت ماه تمام در حساب اندیشه میمانند ای پامال در روز سعید و فال
تقویم جنگ کنند نه بقوت دلیری خود در خشتی گلوخی برآرند گرد محمد رضا نوشته که کلوخ از خشت آوردن در ترقی

ست انتهی ای نتوانند که از خشت گردی برآرند چه جای آنکه از خشت کلوخ برآرند اے ریزه ریزه سازند
پس هر دو یاے برائے وحدتست و بنسخهٔ شارح زخسته کلوخی ستالخ کلوخ کوفته و نرم شده چه خسته بمعنی
آزرده است و این نسخه ابلغ ست در ذم سپاه شاه روم و تواند که ترقی نسخهٔ اول باشد یعنی باشد که نتوانند که از
خشت بلکه از کلوخی نرم گردی برارند و نخچیر کش جنگ آور و سخت مغز پر زور صفت روسیانست و نغز بمعنی
ای پاکیزه صفت فریب کشیده ندسرای بجوش نمای در آمدند و بلاف و گزاف سر برآوردند بوے ورنگ
کنایه از رونق و ایهام بدولت که مجازست تعبیر لشکر سکندر بگلستان اسباب دولت الشیا زابوی ورنگ
گفته است اعدای دولت دشمنان قنطال که بدخواه دولت او بند و قیل بدبختان سوی خنجر کشیم ای بجنگ
روسیان در آییم بداندیش اشارت بسکندر دام در سر کنیم ای او را اسیر کمند سازیم و دشمن شاه عبارت
از سپاه سکندر که دشمن شاه قنطال اند نداریم آن تخت الخ ای پایدار نداریم تاج و تخت سکندر را از بن مغز
پالوگان اشارت بلشکر سکندر که آسوده مغز و سرخ و سپید اندام اند چه سرخے و سپیدے بدن آدمی از
پالودگے و تازگے مغز اوست کذا افید و آنچه شارح بمعنی سراسیمگان و دیوانگان خالی مغز نوشته خطاست
دل گرم دید ای سپاه را با خود یار و متفق دید از سر آن کوه در لشکرگاه خود فرود آمد و تدبیر جنگ پیش
آورد و دل خود را از زنگار خلجان بے اتفاقے سپاه تهی ساخت ای از تردد خاطر بیرون آمد و تیغ را صیقل
نموده و زنگ زدوده و مهیای جنگ نمود و این کنایه از استعداد جنگ ست که مجازست زنگار دل زنگ تیغ
گفته است شاه لشکر شکن سکندر و بزرگان لشکر پادشاهان و شهزادگان و امیران و جماعتداران که در لشکر
سکندر بودند چنانکه میگوید قدرخان ز چین گورخان از ختن + رئیس از مدائن ولید از یمن
قدرخان نام شاهزاده ایست از خویشان خاقان چین نه خود خاقان چنانکه علیشیر گفته و گورخان نام والی
ختن ست و مدائن شهریست در عراق عجم که نام والی آن رئیس بود و ولید بروزن فعیل نام پادشاه یمن و
نیز نام مردیست هندی نام شهزادهٔ دیگرست چنانکه خواهد گفت ملکزاده بود هندی بنام الخ و او پادشاه
شهر ری و نواحی آن بود و قباد بضم قاف نام امیریست از خویشان کیخسرو که در شهر اصطخر والی بود و این
نام در اول نام پدر نوشیروان بود که شهری گازرون بنا کردهٔ اوست و چهل سال در ملک ایران پادشاهی
کرده کذا افید زریوند گیلے ز مازندران + نیال یل از کشور خاوران زریوند بتقدیم معجمه بر مهمله و یاے
پارسے نام سالار گیلان ست چنانکه خواهد گفت سه که سالار گیلے در آمد بگل و وطن اصلے او مازندران بوده
است کذا افید و شارح نوشته که گیلے منسوب ست به گیل که نام طایفه ایست از ترکان گلیم پوش اما اینجا مراد
بها مازندرانیست کذا فی المدار و نیال بتقدیم یای تحتانیه و لنون نام امیریست بها که از ولایت خاوران بود و این نام ترکیست

سه و زنگ زدوده نمود ۱۲

زنگاروان

و یل یعنی پهلوان مبارز صفت او و آنچه بعضے نسخ بجاے یال یل نیال نیل بروزن سرا سیل دیده شد
غلط فاحش ست و سهیل بالضم نام امیریست خراسانی و گلنار قوم امیریست از عراق و برلیسال از ولایت
ارمن که در کوهستان ترکستانست برین اتفاق ای اتفاق جنگ کردن بروسیان که این دوازده بهادران
در مشورت سکندر متفق بودند و شارح نوشته که برلیسال رای ست از رایان هند که والی ارمن بود اما تحقیق
آنست که رای هند برلیسال نزاے هوز باشد والله اعلم زیونان و افرنجه وز مصر و شام این بیت
بیان بهادران و جمعداران دیگرست که بیش از شمار بودند و سکندر ایشانرا از اندیشه جنگ روس آزاد
کرد با همعنی که بدل گرمی و شفقت تمام ایشانرا امیدها داد که بدان شفقت و دل دادن مستعد جنگ شدند
پس مصراع ثانی بدل گرمی امیدها الخ تفسیر اولست و بیت لاحق یعنی چنین گفت کاین لشکر الخ
بیان امیدها دادشان ستای این لشکر روسیان که بجنگ ما آمدند بجنگ شیران خوی نکرده اند ای
استعمال بکار بهادران ندارند و سالوسے فریب دادن همان در دے که بحیله گرے میباشد بخلاف هزنی
که علامت کاروان زدن ست و چیست صفت صلاح زدنی و ساز پوشیدنی آلتان بے سلاحان چنانکه
ایشانرا به بیت لاحق برهنه تن گفته ای صلاح جیست و ساز درست ندارند و البرز نام کوهیست شامخ
بمازندران ای این کوه را که با توان ست در اندازم و گرد بضم کاف پارسے پهلوان صفت دار اتباع
زمین جان همچیست و جان هم نبرد اے جان سنجوا ست که جان من نبرد آخر از من در جنگ
جان خود هم نبرده است و به نسخه شارح جاے همی جست ای جاے من که رو دست کید اول بمعنی
مکر و سگالش و ثانی پادشاه هند ای اورا چگونه مطیع خود گردانیم که دخترش هم گرفته ام هنوز همان شاه
قنوج کافور خورداے سر شد و نامه دگشت کذا فی التو بدیه گره زدن برابرو کمان را بمعنی زه کردن کمانرا
که بردو گوشه آن میباشد و کلمه را بمعنی عو ثانی علامت اضافت زه است ای خاقان چین زه کمان خود
را فرو گرفته است و مطیع فرمان شده و ذکر کید با کید و فور با کافور و چین با ابرو از لطائف شعر است
و در بیت لاحق روسیانرا سیل تخییل نموده و خود را کوه قرار داده است و پیداست که سیلاب بسیار بر
بر سر کوه پاے ندارد و زود فرود افتد ای همچون کوه بلند روسیانرا فرو اندازم کذا افید ز کوه خزر تا بدریاے
چین همه ترک ترک بلنیم زمین خزر بجاے و زای معجمتین و را مهمله در آخر ولایت معرف که طوطی آنجا
نزید و آنرا خزران هم گویند شارح نوشته که قومی از ترکان در نواحے خزران سرحد ملک چین ساکن بودند
و اطاعت سکندر بظاهر پذیراے خاطر ایشان نبود و با روسیان نهانی عداوت و کینه میداشتند پس
سکندر با مدبران خود مشورت نمود که اگرچه این ترکان با روسیان قرابت و اخلاص ندارند لیکن ایشانرا با

جامه

بجنت و جانه بنا کند بندش را وتی گویند برقع جامه روپوش که بر زنان خفچاق مانند ریش روی نا
خوش بود جهاندار اگر نیک فرمان دهد + زما هر که خواهد باد و جان دهد نیک صفت مقدم فرمانست و آن کنایه
از جان دادن خفچاق چنانکه از مصراع ثانی می آید ای اگر شاه این فرمان نیک بدهد که در پیش دهان
بدهیم پس هر کرا فرماید جان خود را فدا سازد که این مارا منظور است نه بستن روی زنان و در نسخه شارح بجای
باور دان واقع ست ای فی الحال و بی دریغ بر فرمان شاه جان را فدا کند و محمد رضا گفته که اگر نیک لفظ مرکب
ست از اگر نیک و کاف بیانیه و هر که مفعول خواهد و با واو ای پیش جهاندار و فاعل جان دهد هر که انتهی
کلامه یعنی اگر شاه جهان نه این فرمان می دهد که خواهش ماست پس هر کرا خواهد و فرماید پیش او جان بدهد
ولا یخفی دقته آن زبان آوری اشارت بجواب دادن پیران خفچاق زبون شد ای ساکت ماند در آن
داوری که جواب سوال بود حقیقت شد او رای تحقیق درست شد شاه را که نصیحت در ایشان اثر نکند
و فرزانه بلیناس چاره ساز سکندر که در پی نقاب بستن زنان بود تحریر موی صاحب لف تا بد ابرو
مردم فریب چنانکه سابق مذکور شد چشم بیگانه رای چشم سیاه ما در تماشا ایشان همچون پروانه در
تماشای شمع سوخته میشود و پوشیده روی بهای سکندر نقاب بستن و این مصراع بیان نرم خوی است
درست شناس بلیناس فرزانه و فرمان شاه بمعنی اطاعت فرمان او ناف دشت میانه آن که بید است فراخ
و گذرگاه عالم چنانکه در لاحق جلوه گاه گفته و آن سرگذشت اشارت بطلسم انگیزی که همچون سرگذشت و ماجرای
عالم است در روی او در روی آن طلسم و ضمیر روسیم راجع بدوست هر چه در خواهم ای هر چه از اسباب طلسم سازی باشد
و نیک و بد همه اسباب آنکاره در است بمعنی مهیا و آماده تو آیین عروسی در آن عرصه گاه الخ ای در ناف دشت
عروسی خوبروی از سنگ خاره سیاه بر انگیخت که چادر روی او بحکمت و تعبیه از سنگ سپید بود و گیسوش هم بدان
پوشیده شد در آزرم او ای در شرم داشتن آن طلسم از بیگانگان که چادر رخام بر روی داشت و مثل زنان
شرمگین مینمود لهذا از شرم او گفته است ای از شرمگین بودن طلسم مذکور هر زن از بی پرده بودن خود شرم
داشتی و در پیش روی روی خود را بپوشید از در خفچاق رخساره ست الخ خفچاق ای زنان آن دشت
و مصراع ثانی بیان آن روز و صورتگر بلیناس و آن نقش صورت طلسم و سنگدل صفت مقدم قوم و کار کردن
تاثیر کردن و بیت لاحق علت چون کرد کاری ندارند گوش ای فرمان مارا از دل و جان نمی شنوند و بدیدن
این از بد آیین خود و بی پردگی خود خبردار شده اند بر گر چه سیم اند سنگین دل اند الخ ای اگرچه از روی سینه سپید مانند
سیم خوب و خوش آینده اند از راه دل سنگ سخت و سیاه دل اند لهذا الخ بس خود که این طلسم ست مثل خود پذیرا شند
بر این سنگ ای بر طلسم سنگین سخت تا لت و جود لعبتان خفچاق و بیت لاحق بیان و علت این بیت ست

ست که برروسیان زنند و روسیان ایمن باشند ؔ و اگر سگالنده بمعنی حیله گر و حرب ساز گوئیم چنانکه در لاحق
چاره گر گفته بمقام انسب باشد یا چنین برگ و سازای با وجود چنین اسباب جنگ که مرا حاصلست بهیچ شئی
کسے و امداد دیگرے نیاز و حاجت نیست ولیکن در چاره بر چاره گر بسته نیست الخ ای برای دفع دشمن و
هزیمت او هزار حیله نهانی باشد زیرا که کار جنگ و الستن تیغ زنی نیست ای دفع خصم همواره با تیغ نمی باشد بلکه
گاهی بچاره و حیله هم می باشد که السیف آخر الحیل گفته اند سران سپه سر کشیدند پیش الخ ای از استعانت ترکان
سکنهٔ کوه خزران تا بدریای چین سرباز زده بسر افگندگے چنین عرض کردند که ما غلامان شاه درین جنگ در پای
تو خون خود بریزیم چنانکه پیشتر ازین سست کوشش نبوده ایم اکنون گرم تر جوششی عظیم درین جنگ برآریم که زیاده از
پیشتر باشد پس کلمهٔ زان در مصراع ثانی اشارت به پیشترست بکوشیم تا جو بود در جوال جوال بضم جیم
تنگے که در ان قماش و غله و جز آن انداخته بر ستور بار کنند صاحب رشیدی درین بیت جوال کنایه از تن
نموده ست و جو از زندگے ای تا آنکه زندگانی در تن ما باشد بکوشیم هم از راه مردانگے که پیشهٔ ماست هم
از برای آمالی که روسیان از انجاز و برد ع بغارت برده اند ؔ و ایهام آنکه تا خصم را مقدار جو در جوال باشد برای تمام
کردن آن قدر راز کوشیدن باز نمانیم که فردا چه بر سازد از تیغ و جام بیان اندیشهٔ شاه است ای فردا بر روسیان
تیغبازی کند و زودتر جنگ بسازد و یا تیغ به پس فرد انداخته فردا باده بپیماے کند و پس از ان جنگ کند که
بباده خواری لشکر ست گردد کذا افید ؔ و آنچه شارح جام کنایه از صلح کرده است ؔ دور از صواب ست که عزم سکندر
بر جنگ ایشان مصمم بود طلایه بیرون رفت و جاسوس خفت طلایه فوجی که گرد اگرد لشکر در شب نگهبان باشد
و از شبخون لشکر خصم با خبر و بیدار باشد و جاسوس نگهبان روز که از حال دشمن متفحص باشد و نگهبان لشکر
همان طلایه و گذرهاے پاس جائیکه در ان پاس داشتن در کار باشد بیا ساقے آن زیبق تافته +
شنگرف کاری عمل یافته زیبق بکسر زای معجمه و فتح بای موحده سیماب که معدن آن کوه است و تافته بمعنی خاکستر ساخته
صفت اوست چه سیماب را کشته و خاکستر ساخته میخورند و شنگرف کاری بمعنی آمیختن شنگرف پس تمام
مصراع ثانی بمعنی سوده و شنگرف در و مالیده صفت ثانیهٔ زیبق ست چه سیماب کشته را با شنگرف کهرل
نمایند که خوردن سیماب سوده و شنگرف حل نموده اشتهای خوردن طعام را بغایت پیدا کند و سرخی بدن را
می افزاید پس سیماب شنگرف آمیخته عبارت از بادهٔ بنجو دلیست که همچون شراب مروق سرخ رنگ و شنگرف
سوده پس نشاط بخش ست کذا افید بده تا در ایوان بارش برم + چو شنگرف سوده نگارش برم محمد رضا از نسخه
ایوان بار ایوان خواجه رحم خواسته ای خلوت او جای بار و حضور اوست ؔ و اظهر آنکه عبارت از دل خواجه باشد
که جاے آمدن واردات الهی ست ؔ و تشبیه بشنگرف سوده بنا بر آنست که مجرد شنگرف را کشته و کهرل نموده هم میخورند که

مصاف روس اول

قوت بخشد و سرخی بر بدن آرد بگارش برم ای بخورم و محظوظ شوم و آنچه شارح بکار بردن بمعنی منقش
ساختن گفته زیرا که اهل دولت ایوان خود را بشنگرف سوده وحل کرده منقش وزرنگار میسازند اگرچه
فی نفسه صحیح ست اما نسبت بشراب معنی خوردن صواب نیست **مصاف کردن سکندر بالشکر روس**

بهارای جهاندیده دهقان پیر + سخنهای پرورده دلپذیر شارح از دهقان پیر ناقل بجوی گرفته چنانکه
مصطلح قوم ست اما موافق خطاب آوردن آنکه ذات خواجه باشد که بنا بر گزارش روایت این داستان
خود را دهقان پیر فرموده و سخنها کنایه از ابیات این روایت چنانکه از وصف پرورده دلپذیر می آید

و هم از بیت ثالث میخیزد که خود را جوهر فروش و ابیات واضح را جواهر گفته است کذا افید این سبز خنگ
شموس اشارت باسمان کبود تیز گرد چنانکه بیت لاحق مفسر اوست و جهان هم عبارت از فلک ست
کذا افید و آنچه درمؤید بمعنی زمانه گفته که مانند سبز خنگ تیز رو و سرکش ست پس جهان به معنی روزه باشد

دبیر نگ سازی سعادله اکرد و فریب بازی گزارنده صراف جوهر فروش سخن را بجوهر برآورد کوشش
جوهر فروش بمعنی سخنور فروشنده سخن نادر صفت کاشفه صراف ست و سخن عبارت ازین روایت
ورا علامت اضافت گوش ست ای گوش سخن و جوهر عبارت از ابیات واضحه این روایت پس این روایت
را عروس قرار داده برای او گوش فرض کرده است و ابیات روشن آنرا جواهر گوشواره آن عروس خیال
نموده کذا افید ای بیان کننده این داستان قصه سکندر را با بیات واضحه فصیحه چنین آورده است که رومی

چو آشفتن روس فی بید الخ رومی لشکر در هم آشفتن روس غارت کردن و جوشیدن ایشان که مستعد
جنگ بودند و روی عالم را در غارت ایشان مانند طاوس پرکنده عاجز و نا زیبا دید نهاد آن شب پهلو
بر بستر نهادند و بیدار بودند گویا که در طلب طالع سعید ستاره شمر مانند پس جهان عبارت از سپاه سکندر ست

زمین فرش الخ سیفور بفتح سین مهمله جامه ایست از ابریشمی سیاه رنگ پس فرش سیفور ظلمت شب ست
و تیغ صبح خط شعاعی آفتاب و طشت کنایه از آفتاب کذا افید ای چون تاریکی شب بگذشت صبح طالع شد
و همچون شاه باشوکت تیغ و طشت در پیش خود داشت که آن علامت سیاست باشد و یا زفرمود دو تخییل
دیگر آورد که بدان تیغ گر ظلمت بنمود آب + سر افگنده تیغ گشت آفتاب بدان تیغ ای با وجود آنکه صبح با
با تیغ خط شعاعی که از طشت آفتاب تابان و روشنی نموده بود و غالب آمده و سر افگنده مغلوب ساخته
مضاف ست به تیغ که از آن تیغ کوه و بلندی آن مراد ست چنانکه از بیت لاحق مے آید و آفتاب فاعل
گشت حاصل آنکه آفتاب بدان صبح با وجود آن تیغ که بدست خود داشت سر افگنده و زبون تیغ کوه شد
پس این تخییل آنوقت راست آید که آفتاب طالع شده در پس پرده کوه بلند باشد و هنوز نمودار نگردیده باشد

چنانکه از بیت لاحق مے آید کذا افید برون آمد از پردهٔ تیره میغ + زهی تیغ کوهی یکی کو تیغ تیره میغ کنایه از تاریکی
سایه کوه است و تیغ کوهی بیای تنکیر سرهاے کوه و کوه تیغ خطوط شعاعیه آفتاب که از کثرت کوهها از لای آنها نمودار میشدند کذا قیل
پس یکی کوه تیغها یعنی کثرت انوار خورشید فاعل برون آمد است و حاصل بیت آنکه آفتاب اگرچه پس پرده کوهسار نهفته بود لیکن انوار
خورشید از بالای سر کوهها در هوا نمودار بودند بر مثال طرهای انوارش در پیرامون میغ تیره که محیط آفتاب باشد و این تخیلات بمجاز است مقام جنگ
و کثرت کوهستان ملک روس است که آفتاب را در اول روز ساتر باشند والله اعلم و آنچه در مؤید الفضلا گفته که کوه تیغ
بمعنی روشنای بسیار است راجع باین تقریر است که مذکور شد ای از سر بلندی کوهسار آن انوار خورشید
پرتو انداخت و اما آنچه شارح سر افگنده تیغ شدن آفتاب در بیت ثانی بمعنی انتشار اشعهٔ آفتاب بر سطح
زمین نوشته است خلاف مقصود خواجه است چه غرض خواجه در ان بیت نهفتن جرم آفتاب است در پس پرده
کوه نه انتشار آن بر سطح خاک چه این معنی آنگاه درست آید که آفتاب از کوهستان بالا براید و محاذی سطح خاک شود
آری اگر سر افگنده شدن بمعنی شرمنده شدن و سر بریده گیریم چنانکه علیشیر گفته میتواند ای تیغ روشنای
روز که از طشت آفتاب بر کوهها پراگنده شد گویا شرمنده و سر بریده بلندی کوهها آنجا بود که چندان
ظهور نداشت دو لشکر نگوییم دو دریاے خون دو لشکر فاعل تاختند و افراختند است که در بیت
لاحق است و قوله نگوییم دو دریاے خون ای دو دریاے خونریزی چنانکه از لاحق مے آید جمله معترضه است
در ریگ دریا باضافت ای در کثرت خود از ریگ دریا افزون بودند کذا افید و تخصیص ریگ دریا بملاحظت
دریاے خون است بعرض دو میدان ای در فراخیگاه که مقدار دو میدان بود تنگ جای بنا بر کثرت هر دو
لشکر است عارض رزمگاه نخستی لشکر که سپاه را در میدان ترتیب دهد و شاه عبارت از سکندر زپولاد
پوشان الماس تیغ + بخورشید روشن در آورد میغ میغ کنایه از تاریکی گرد و سلاح لشکر که خورشید را
پوشید و فاعل آورد همان عارض است و محمد رضا گفته که ز پولاد پوشان بیان میغ است ای عارض جنگگاه
از بس بلند ایستاده کردن پولادپوشان را که تیغ ایشان مانند الماس بر ان و گذران بود آفتاب را پوشیده
بود و این توجیه ابلغ است گرچه اول اظهر است و شین نهادندش راجع بسکندر و این بیت صفت پولاد
پوشان است از موکب هر گروه ای از فوج هر گروهی از ایرانیان و انجازیان و چینیان و غیره طوائف لشکر
شاه و فاعل بر آورد همان حصاری هر فوج لشکر تمام انبوه و بے فرجه تنگ ایستاده بودند و ایهام آنکه از فگندن
دشمن بے خوف بودند قدرخان نام شاهیست که معاصر سکندر بود کذا قیل و اظهر آنکه این نام شهزاده
چینی است چنانکه در سابق مرقوم شد و تیم در نسخهٔ محمد رضا قدرخان فغفوریان باضافت است ای شهزاده
چینیان و جناح مقدمه لشکر که صف پیشین باشد و پره بفتح باے پارسی و تشدید راے دائره و حلقهٔ لشکر

که یکجا صف زنند و بی قصاص آزان گفته که در میدان جنگ هیچکس را قصاص نکنند بلکه هیجا با هلکشند
و هیم قصاص ندارند و ذکر ساقه بر ظهور گذاشته که از دیگر سپاه بود و برین قیاس کن عدم ذکر ساقه را
از بیان لشکر روسیان که در لاحق ست به پیش اندرون پیل پولاد پوش + پس او دلیران شد زخروش ای
فوج غلامان خاص در پیش آن پیل پولاد پوش بود که مرکب سکندر بود و در پس آن پیل دلیران عذخروشن بودند
کذا افید پس به پیش بطرف خاج ست که به بیت سابق گفته اندرون ترجمه اهای به پیش ست و کلمه پیش
نیک اضافت مضاف به پیل مذکورست با هزاران امیدای باسید شجاعت خود و باسید دلیری لشکر و
کثرت ایشان و هیم باسید آنکه خود و لشکر او جنگ آزموده بودند کذا افید و پیل سپید همان پیل که کید
هند و بشاه داده بود فروزنده چون قبله گاه مجوس ای همه تابش جوش و خروش داشتند مانند آتش
مجوس که بس فروزان باشد پرطاس بالضم و آلان بالمد و آیسو بالکسر هر سه نام ولایت ست از روس
کذا فی المؤید سر انداختن ای سر دشمنان انداختن و ایهام بباختن سرهای خود در جنگ سکندر زمین آسمان
وار برخاسته ای خاک آن میدان از بس لگدکوب لشکر روسی ببالا رفته بود و یا خود زمین آنجا از بس بلندی
صفهای آسمان وار شده بود ز غریدن کوس گردون شگاف + زمین را در افگند پیچش بناف گردون
شگاف صفت غریدن ست ای از هیبت غریدن کوس و سیان در ناف زمین پیچش افتاده بود چنانکه از
شدت آواز گاهی در ناف حیوانات گره می افتد دراهای روسی در آمد بجوش درا بالکسر جرس بزرگ که
روسیان در جنگ میزنند و تشبیه آن به هند و در میانه آهن جرس و جوش نعره اوست ای چنانکه هندوی بیمار
از شدت مرض در خروش و فریاد میباشد درای روسی از شدت ضرب در جوش بود نامی ترکی آنکه به هندش
بهیر باشد کذا فی المؤید در آورده زور ای بهادران را دلیری زیاده شد و در نسخه محمد رضا در آورده شور ست
ای بازوی ترکان را بر دست اندازی و جنگ جوش داده بود و المآل واحد صهیل زمین سنبه تازیان
صهیل مصاف ست بتازیان و زمین سنبه صفت صهیل ست که در میان مصافین و قعست و همچنین در
کلام پارسیان شائع ست فلا حاجة الی ما قاله علیشیر من ان فی الکلام قلبا و صهیل بروزن فعیل
مصدر ست بمعنی آوازه اسپ که به پارسی آنرا شیهه گویند و سنبه بضم سین مهمله و سکون نون و فتح بای
موحده ما لتی است آهنین که بدان چیزها را سوراخ کنند و صاحب رشیدی درین بیت بمعنی سوراخ کننده نوشته
یعنی بانگ تیز اسپان لشکر شگاف سازنده زمین بود زمین آنجا تا ماهی که زیر اوست زیان رساینده بود
ای تمام سوراخ و چاک زده بود فهذا من باب المبالغة الخارجة عن الحد و آنچه شارح گفته که به بعضی نسخ
بجای صهیل سهیل واقعست و سهیل بالفتح هم به معنی بانگ اسپ آمده کذا فی المدار لیکن می تواند که اینجا بضم

سین بمعنی ستارهٔ معروف باشد و آن کنایه از نعل اسپان باشد مخالف نسخ قدیمه است و کذا سیجاے سنبه بالضم
سینه بالکسر و یای تحتانیه و نون خواندن که زمین سینه صفت تازیان باشد یعنی بانگ اسپان که سینه آنها همچون
زمین فراخ و محکم بود خلاف مشهور است چنانکه از نقل رشیدی واضح گشته لکدکوب بمعنی صدمه و آسیب مضاف
است بگرزه که گرز کلان را مانند و صفت جوش صفت آن ای چنان گرزه که در آتش هفت بار جوش یافته
باشد و تمام پخته و سنگین شده و اختیار گردون بنا بر بزرگی آن گاو است چنانکه اختیار ماهی در بیت اول
برای تاکید عمق زمین است کذا افید پلارک بکاو رسه نقره گون + ز نقره بر آورده کاورس خون پلارک آهن
جوهر دار و شمشیر را که از آن آهن سازند هم پلارک گویند کذا فی السروری چنانکه شمشیر پولاد را هم پولاد گویند
و کاورسه گوهر تیغ کذا فی شرح نامه و در مؤید است کاورسه نقره گون یعنی گوهرهای تیغ که همچون نقره
سپید است و کاورس خون نقطهای سرخ و سرشک خون انتهی کلامه بدانکه کاورس در اصل بمعنی دانه ارزن است
که هندش چینه نامند و نقره ثانی تن بر و میان دو ران یعنی تیغ جوهر دار که نقره خون بود از تن مبارزان
قطرات خون بر آورده بود کذا افید و علیشیر از نقره ثانی صفحهای تیغ مراد داشته یعنی بر صفحه تیغ
مصقول که قطرات خون از ضرب افتاده بود چنان مینمود که گویا بر صفحه نقره و آهن کاورس پراگنده
افتاده است اما صحیح و موافق لفظ بیت معنی اول است آری تواند که نقره ثانی بمعنی استخوان پشت باشد
چنانکه در بعضی فرهنگها آورده اند خدنگ تیر که سه عدد پر داشته باشد و مصراع ثانی تمثیل ای مانند
مرغ دو پر که از سر مرغزار میگذرد گو پال گرز آهنین و مغاک زمین پست فاعل گشته و کوه مفعول آن بر سر
موی بازی کنان ای سر نیزه موشگافی میکرد و چنان تیز بود که تار موی را با آسانی می سفت نمازی
کنان آلوده کنان زعفریدن شیر در چرم گرگ الخ شیر کنایه از نقارهٔ بلند آوازه و فتنه عبارت از خونریزی
و پیدا است که پوست نقاره چون از چرم باشد آوازه بلند کند و از غریدن کوسها خیال جنگ
کنایه از تن بهادران و ضمیر بر و راجع بسنگ مذکور و ایهام بسنگ واقعی که از سنان و تیر سفته شد
خدنگی بپای پار موصوفست و همه سرخ گل بار او صفت آن و مصراع ثانی خبر وی ای خدنگیکه بار او همه سرخ گل بود
ای همه خون میکشاد گل خون که قطرات باشد از نوک پیکان او تراونده بود کذا افید پس خدنگ را درخت
خیال کرده برای او گل و بار اثبات نموده است + کشاده سنجار از تن کوه درز
زمین را فتاده و اندام لرز ای بهمان نوک پیکان که خدنگ را بود درز بفتح
دال و زای معجمه در آخر معروف که شکاف جامه و جز آن باشد و جمعش درزها
آید کذا فی المؤید و پیدا است که مردم با خار و اتقی درز میکشایند و نیز جامه را بدان

وانما نیاید پس در زکشادن اینجا شگافتن ست و نیز از خلیدن خار در بدان لرزه در اندام می افتد کذا قیل ای خدنگ بنوک پیکان خود از تن کوه شگاف کشاده بود و زمین را از ان لرزه در اندام افتاده بود وشارح بنجار را بالضم بمعنی غبار و دود مفعول کشاده پنداشته دو سه تقریر آورده از شرح او باید دید وانصاف باید گزید و اظهر از همه تقریر بیست که گفته شد که فاعل کشاده خدنگ ست وشارح بزعم خود فاعل آن شمشیر گفته که این بیت در نسخه اش موخر ست از بیت نهنگان شمشیر والله اعلم بالصواب و نهنگان شمشیر باضافت بیانی ست و فراز به معنی بلندی ای نهنگان شمشیرها که جوشن گذار صفت آنهاست برای زدن گردنها و افگندن سرها گردن خود را بلند کرده بودند ای بر سرهای مبارزان علم شده گردن بران بودند نگادر شده ای شموسان رام شده زیر سواران آمده بودند اگرچه پیش از ان تند و سرکش بودند پس شیران عبارت از بهادران ست و پیداست که اسپ شموس در پیش شیر بیشه رام گردد و تندی از وی زائل شود و نیز زید با کمترین روی فلاطونی آنجا فلاطوسی فلاطون نام حکیمی یونانی که انیس و جلیس سلطان سکندر بود و فلاطوس نام شهری و ولایتی ست و هی در دیار با آخر این دو کلمه اول مصدری ست و ثانی برای نسبت و نیز فلاطو نام ذرگی ست کم ارز که بیکدرم نیم ارزد کذا فی المؤید پس فلاطونی فاعل نیرز ید ست و فلاطوسی مفعول آن چنانکه محمد رضا فلاطونی را از شمائل نقل کرده بمعنی بهادری و پهلوانی نوشته است و فلاطوسی بمعنی چیزی اندک یعنی پهلوانی رومیان در پیش کمترین روسی بمقدار فلاطوسی نمی ارزید ای جنگ آوری رومیان رومیان را هیچ نمیشمرد انتهی کلامه پس این بیت مغروری و بر دماغی رومیانست که رومیان ازیون خود می پنداشتند وشارح گفته که فلاطی بمعنی اندک بهادری ست چه فلاطوسی نام قومیست چالاک منسوب بشهر فلاطوس ای رومی افلاطون جنگ که درین باب مهارت داشته بود پیش کمترین روسی باندک پهلوانی نمی ارزید و هیچ رواج نداشت و مآل هر دو معنی واحد ست مگر آنکه بر معنی ثانی فلاطونی بیای عظمت باشد و آنچه ببعضی نسخ فلاطونی یا واقعست وشارح در بیان آن نوشته که مرد دانا در آزمون هیچ فلاطوسی را در چستی و چالاکی او با کمترین روسی قبول نمیکرد و برابر نمیدانست خلاف نسخ معتمده است و هم رکیک المعنی چه کلام در روسی و رومی ست نه در رومی و فلاطوسی که آن قوم دیگر ست تیغ هندی در آب آتش انداخته ای هم سرگرم جنگ بود و آن فتنه انگیخته که از تیغ هندی که در تیزی معروف ست در آب دریا آتش انداخته بود گلوی هوا در گرفت ای شگفت للضیق النفس کام گیتی گرفت در گرفت ای بند شد و ضیق النفس تنگی دم و نفس دونی که از علت دق بنخیزد و دهندش راه روگ نامند و ای شگفت بکسر تین کلمه تعجب ست و کام گیتی همان هوا یعنی از کثرت برخاستن گرد و غباری که از انبوهی عساکر در هوا برخاسته بود دیا نمیوزید تا آنکه گلوی شخص را از ان گرد گرفته شد و از کسی نفسی بر نیامدی پس گویا کام شخص جهان بعلت ضیق النفس بسته شد که آن علامت

جان ما ایست ای شگفت ای تعجب ازین معنی که گلوی هوا و کام گیتی با فسحت و وسعت که دارند در گرفته
شده و در نسخهٔ شارح درکشیده ست بمعنی کشیده شد و بیت لاحق بمنزلهٔ التقریع ست برین بیت یکی شیر
برطاس روبه کلاه الخ یعنی از لشکر روسیان یک بهادر برطاسی در میدان جنگ برون آمد که کلاه سر
از پوست روباه داشت چه اهل برطاس اکثر چرم و پوستین پوش باشند و نیز همین بهادر در خود دستار سحر خام
ایف میزند چنانکه می آید کذا افید و برطاس بضم نام شهریست در حدود روس و نیز جنسی از پوستین
رنجین مثل قاقم و سنجاب و نیز نام مردیست مبارز روسی کذا فی المدار و با معنی ایهام ست که نامش
برطاس بود و ملباس پوستین و کلاه روباه دغا باز و حیله ساز بود چنانکه در بیت لاحق او را کوه روان
گفته و اسپ او را باد تیز وزان که برطاس زاد درین خام چرم + به برطاسی من شود پشت گرم این خام
چرم اشارت بمن برطاسیان که ست جیز اند و پشت گرم آن پشت را گویند که تکیه بسیار دارد ای
برطاسیان که در زندگی خود بهر طاس بودن من تکیه دارند یعنی زندگی ایشان بذات من ست اگر
من برطاسی نبودمی برطاسیان از زندگی نبودی کذا افید پس بای برطاسی مصدریست و آن اشارت
به بهادریست اما مناسب بیت سابق آنکه این خام چرم اشارت بکسوت چرمین باشد چه پوشش اهل
برطاس همگی از چرم خام و پوستین باشد ای اهل برطاس را درین کسوت چرم خام که دارند بمردانگی من
پشت گرم میشود و قوت و شجاعت پیدا آید و علیشیر پشت گرم بمعنی رغبت و میل گفته اسی درین چرم
خام پوشیده ام و چالاکی میکنم به مشاهده چالاکی من برطاسیان را رغبت و میل در مبارزت و
شجاعت می افزاید انتهی کلامه و المآل واحد الا ان الظرف علی الاولین متعلق بالبرطاسین و علی الثالث
متعلق بالمتکلم دنبه پرورده ام دنب آوردن آسودگی اختیار کردن و محمد رضا فرموده که این کنایه از
فریب ست چنانکه دم دادن بمعنی فریب دادن آمده ای چون روباه فریب نیاموخته ام بخامی درم پهلوی
گرگ بره گور درم صیغهٔ متکلم ست از دریدن و بره بالفتح و تشدید رای مهمله شوخ و درشت و قوی ای سجا لیکه
پهلوی گور خام و درشت باشد مانند شیران بدندان بر درم و شکار کرده همچنان بخورم پس این مصراع
بیان سختی زور ست که بمصراع اول دعوی آن کرده است چنانکه بیت لاحق هم بیان سخت زوری ست
که جانوران دشتی را خون خورده از چرم خام آنها لباس میکنم کذا افید بیاید یکی لشکر از چین در و مصراع
شرط ست و جزای آن محذوف که از مصراع ثانی مفهوم میگردد یعنی اگر به جنگ من یکی از چین در و مصراع
جوش و مردانگی فرو نخواهد نشاند زیرا که لشکر خصم آمن بمنزلهٔ موم ست و من مانند آتش و پیداست که آتش
از کثرت موم خاموش نشود بلکه فروزنده تر گردد بنجبا دیز دان بر آن رهنمون + که بنجبا لیش از دمی

بجون این نسخهٔ محمد رضاست که بخشاد بصیغهٔ اثبات ست و رهنمون عبارت از حریف جنگ ست و خون بمعنی
کشتن و قتل کردن و کلمهٔ بر تفسیر با ممن ست یعنی هر که مهیا و آمادهٔ خون من شود و لقتل من خیزد ایزد تعالی بر و بخشاید
زیرا که استعداد او بکشتن من بمنزلهٔ نخچالیش و هدیه است بر من کذا افید پس آن قاتل خود را رهنمون از ان
گفته که مطلب آن پرطاسے رهنماست که تشنهٔ خون حریفان ست و آمدن حریف بر وی بمنزلهٔ نخچالیش و در اکثر
منخشاد بصیغهٔ نهی ست و بجای بخون زخون اے هر که بر من نخچالیش آرد و از قتل من اجتناب کند او تعالی
بر انکس رحمت نکند چه مقصد من در آمدن او ست برای قتل من برون رفت جوشن و زره گداز اے از
قلب سکندر پیش آن تند مار که شیر پرطاس بود یک رزم های در خداوند جوشن و دارندهٔ مغفر آهنین بر گرز انداز
و بجنگش زبانه جولان کرد پس از ساعتی از شمشیر پرطاسے بر خاک افتاد و حسام بضم جای مهمله شمشیر برنده
و تیغ هندی در بریدن بے شکست و چون شیر مست تمثیل ست در آشفتن ملکزادهٔ هندی و دوسه آزمای
حالت ای بزور تمام حمله کردند و الماس برنده همان تیغ که بدست ملکزادهٔ هندی بود بگردن در آورد
روسے سپر ای از لشکر روسیان یک شیر بهادر که شوریده سر و غضبناک بود آمادهٔ جنگ ملکزاده شد
و سپر روسے را که منسوب بولایت روس بود در گردن خود آورده جالش کنان بمیدان در آمد بالیکه
سگالنده و خواهندهٔ خون مخالف بود که آن ملکزادهٔ هندی باشد ز هندی چنان هندی خورد باز
الخ هندی اول ملکزادهٔ مذکور و ثانی بمعنی تیغ و بعضے نسخ ضربتے خورد باز ست و بی نیاز یعنی
معطل ای سپر روسے که بر گردن او بود در افتاد و معطل شد تا بر سم آرند چشم اے باندک زمانے که
بیک دیگر دیدند روسے دیگر هم جان داد فرو بست از و روسیا نفس الخ را علامت اضافت بغیر ست
ای نفس روسیان از ملکزادهٔ هندی بسته شد و پیکار موقوف شد ای سوی پیکار ملکزاده هیچکس بر نیامد چنان دید

مصاف دوم

ای سکندر آن ملکزادهٔ افغان بهادر و جنگ آور دید سحرگه صبح خیز آفتاب می آرد عبارت
از روشنی آن که با اول روز سرخ بر آید و از مے بیان یاقوت ست ای از شعاع سرخ بر روی خاک یاقوت
ریزی کرد ای زمین را بیار است بنور خویش دمان سخت تند و غضبناک و استعمالش مرکب آید چه نهنگ
پیل دمان و آتش دمان و مار دمان و نحو ذلک و کمان گشادن زه کردن و مستعد جنگ شدن و تیغ آهیختن
افگندن بهادران درای جگر تاب ای فریاد جرس که جگر سوزنده بود مانند فریاد زنگوله گر گهینه چرده
صفت کوس ست و در نسخهٔ شارح اشکال چرم ست بمعنی سخت پوست چه اشکال بالکسر بمعنے مشکل سخت
تر لیست و قیل اشکال و شکال بمعنے دوال ست ای کوسیکه دوال نواختن آن از چرم خام بود دل
سنگ پولاد را اگر در زم سنگ بمعنی سخت صفت دل ست چنانکه بعضے نسخ نه دل بلکه پولاد را او فقست

وپیدا است که هنگام هیبت خوردن مرد جنگی نیز بدل گردد وسلاح پولادی از بهادران کار نکند زمین را
ز شورش برافتاد بیخ ٭ فگند آسمان نعل خورشید میخ اثبات بیخ برای زمین ونعل برای آسمان
ومیخ برای خورشید تخییل شاعرانه است ای از شورش جنگ بیخ زمین سست شد وآسمان از رفتار باز ماند
وخورشید از فلک فرو افتاد یعنی زمین وآسمان درهم وبرهم شدند کذا افید پس خورشید عطف ست بر
آسمان ومیخ عطف ست بر نعل وآنکه بی واو عطف خوانده است سهو کرده آری میتواند که آسمان کنایه از
خورشید باشد چنانکه علیشیر گفته ومیخ آن ستارگان که پیرامون خورشید اند نه زمین که آن دور از تمثال
ست پس شارح غلط کرده است که زمین را میخ نعل فلک گفته وهم تواند زمین عبارت از کوه باشد
چه در زلزله قیامت کوه از زمین بیرون افتد وهبا گردد وخورشید وکواکب هم فرو افتد وفلک
از گردش باز ماند واین شورش جنگ بر مثال زلزله قیامت بود وتخییل نعل ومیخ درباره آسمان
بنابر آنست که فلک را سبز خنگ گفته اند ودر وقت جنگ از کثرت دویدن اسپان نعل ومیخ آن سست شود
ایلاق بالفتح شهریست در حدود روس کذا فی المؤید وقیل زمین ترکستان ومصراع ثانی بیان
سرکشی ست که بهادر ایلاقی بود وآهن دلی یعنی سخت دلی وبهادری عطف بیان سختی ست
کذا افید از سخت دلی مانند سنان بود والمناسب لقافیه همان همان نسخه شارح ست ٭ به سختی
چو آهن دل چون جهان ای در سختی تن مانند آهن بود ودر سنگدلی همچون روزگار که بی رحم وسخت دست
وهمواره در پی ایذای عالمیانست وپای پیل گرز کلان که مانند پای پیلست وقیل نام سلاحیست از
زنجبار که در دست آن ایلاقی بود ودلیران سکندر را بدان سر کوفت وخواجه سه آن ایلاقی را شیر گفته
وبهادر قلبگاه سکندر را تند شیر سیاه سوده که این ازوی در شجاعت فائق بود پس از پره قلبگاه
دایره فوج میانه سکندر مراد ست چنانکه بعضی نسخ قلب شاه است واسپ تاری اسپیکه از ولایت تاتار
بود پس بلند تن همچون پیلست ونسخه شارح اسپ تجاریست ای اسپیکه از شهر تجار بود وبعضی از ان
اسپ سیاه خواسته ومصراع ثانی صفت آن تند شیر واهرمن روی صفت ایلاقی ست که سخت دل ودرشت
روی بود وبهادر در قلب شاه مانند آفتاب روشن چهره وغالب بروی منم جام بر دست ای جام آشامم نه
جام ده چنانکه از مصراع ثانی می آید کذا افید پس تشبیه بساقیان مجرد در جام بدست داشتن بست وتواند که جام خون
دهنده با ایلاقیان باشد آن پیل جنگ آزمای اشارت به بهادر که از قلبگاه سکندر بر آمده بود وپیلکر همان
بهادر ایلاقی که تن همچون پیلست بود اما جنگ آزموده نبود سر افراز تر دیگری زان گروه ای سرکش
دیگر از گروه ایلاقیان که از ایلاقی اول سر افراز تر وگردن کش زیاده بود وشارح آورده که بعضی نسخ

۲ که بیخ
بیخ گرد

نقش سیر

سرافراز توران گروه و قسمتی از گروه تورانیان که بکومک روسیان آمده بودند و آن گروه کین اشارت
بهادر قلبگاه سکندر که براین ایلاقی دیگر زخم گوپال دیگر زد و خونش بریخت بلکه چندکس را از
بهادران و گردنکشان ایلاق و غیره برانداخت و ایشان از دست شدند ای بمردند سرانجام کار آن
سرانداختن + غرورش داد از سرافراختن لے در سرانجام و آخر کار جنگ آن بهادر رومی سراندازی دشمنان
او را تمام غرور داد ازین سبب که بر سرداران دشمن هم سر افراخت و غالب شد کذا افیا پس آن سرانداختن
که اشارت ست بکثرت خونریزی و سراندازی مطلق دشمنان فاعل غرور دادست و از سرافراختن بیان
سبب غروری که در میدان لبس سربلند گشت ز پولاد درعان پولاد تیغ الخ پولاد اول موقوف ست و
ثانی مضاف بتیغ و قوله ز پولاد درعان یعنی از درع پوشان و بهادران روسی بیان لبسی ست کذا
افید یعنی لبسی دشمنان را که درع پولادی پوشیده بودند از تیغ پولادی خود بکشت و سر برانداخت
و عاقبة الامر از آن غرور در میدان بیدریغ و بیدرنگ کشته شد که سزای غرورش این بود و این نسخه
بمقام انسب ست از آنچه ببعضی نسخ ای دریغ کلمهٔ افسوس ست ای افسوس ست که اینچنین بهادر سزاوار قتل
شود پیشین گهان بالالف و نون ظرفیت مثل بامدادان ای از وقت نماز پیشین تا وقت نماز دیگر
هیچکس از دو لشکر بمیدان نیامد و چون وقت نماز دیگر رسید دگر باره خون در جگر جوش زد + قدر را
قضا بر بنا گوش زد جوش کردن خون در جگر عبارت از ضد و انتقام و غصهٔ نافرجام ست و بر بناگوش زدن
هوشیار کردن و تحریص بر کاری نمودن و قدر بفتحتین حکم ازلی که متعلق بوقت باشد و قضا حکمی را
گویند که بوقوع آمده باشد یعنی قضای الهی و بوقوع آمدن کار از ثانی حکم ازلی متعلق را آگاه گردانید که
زود شو و بوقوع درآی که اینک وقت تو رسیده ست کذا افید و در نسخهٔ شارح قضا مقدم ست بر قدر و
این آنگه راست آید که معنی قدر و قضا بالعکس باشد چنانکه در موید آورده که قضا حکم ازلی ست در مرتبهٔ
اجمال و قدر حکم در مرتبهٔ تفصیل یعنی حکم کلی ازل را قضا گویند و حکم جزئیات را قدر خوانند یعنی
اندازهٔ وقوع هر چیزی که در ازل انتهی کلامه پس معنی آنکه در زمانیکه در کار زار تاخیر افتاد قضا را او زر
هوشیار ساخت که حکمی مقدر شده ست آن را حیز الظهور می آری و بنفاذ می رسانی و نسخهٔ اولی صحیح و مطابق
مشهور ست اگرچه مآل نسخهٔ ثانیه با اولی متحد ست فافهم رخی چون الخ ای روی او سرخ بود و چشمش پاده
همیر و حریف جنگ و همیکشت مرد بضم کاف تازی بتفسیر همیکرد مر دلیست بخون در کشیده ای غرق بخون
کرده و مصراع ثانی تفسیر آن ای بسیار مردان را می‌کشت تا آنکه رومیان از جنگ وا باز ماندند گوپال
گرزگران که خواجه آنرا در لاحق پولاد هندی گفته و همیگشت بفتح کاف پارسی چنانکه از بیت لاحق می آید

چو بالای نیزه یعنی مانند قامت چوب نیزه و درازی خود نمائی و سر بلندی کذا فی قید و آنچه شارحی گوشته که جولان
در طعن نیزه و کشتن بدان بر همسران خود سبقت گرفت دران معرکه نیزه بازی اشعار خود ساخت و افتخار
کردن گرفت آنگاه راست آید که گوپال را از دست انداخته جنگ با نیزه کرده باشد که سنانش از پولاد هندی
بود اما این معنی از سوق کلام بعید است والله اعلم حریر تنش در فرا گند بود حریر تن همان تن و وجه تعبیر بحریر
اشارت بنازکی بدن اوست چه این شهسوار سالار گیلان است و پیداست که تن بادشاهان نازک باشد و نیز
بملازمت فرا گذشت که آن صلاح پوشیدنی ست پر از حریر کذا فی قید و آن نازک بدن که سالار گیلان بود
خود را مازندرانی از ان گفته است که مولدش مازندران بود و همه اشیای مازندران سخت اند چنانکه در صد گذشت
و حربه و حربه چار پهلو نیزه خرد که سنانش چار پهلو باشد و حربه بفتح اگرچه در موید بمعنی دشنه گفته اما اینجا بمعنی نیزه خورد مراد است
چنانکه از لاحق می آید طرید حمله و یالش برای عظمت ست با روس گفت ای پهلوان روسی که در میدان بود
بازی بود لی سهل و آسان کار باشد ز صفر ابستن در آمد سرش صفر از زردی رنگ که دلیل ترس و هیبت
خوردن ست یعنی از ترس دشمن رنگ او زرد شد و سر او در گردش افتاد و غرد الشاه کذا فی قید و ایهام انکار مشاهده
فرا گند زرد که خشم او پوشیده بود و هیبت خورد و سرش را گردانی شد و آنچه شارح صفرا بمعنی گرمی عضه گفته
ای از گرمی عضه که بر خصم آورد سرش مختل شد خلاف سوق کلام ست چه آن روسی از این شهسوار مازندران
تا تمام رسیده بود گرمی غضه از و چگونه راست آید و توجیه دیگر که گشتن بمعنی گردیدن و هزیمت یافتن و سر بمعنی
خیال گفته است یعنی از خشم خصم خیال او در روگردانی و هزیمت آمد اگرچه موافق مقام ست اما مخالف ظاهر لفظ
ست شد آگه که در گشت تا در داد و بنا شد چو مردی از مرد او ضمیر او راجع بر زیو ندست و گشت و بالا و در
میدان جنگ که جای گردیدن مبارزانست چو مردی اشارت بخود کرده ای همچون من مرد روسی که مردانه جنگ
هستم در میدان جنگ از همبر دان این مازندرانی نیستم که از من غالبتر بنماید و بعضی نسخ چنین ست نباشد
بمیدان چو مردی و در این نسخه گشت بمعنی جولان ست و مرد او بمعنی سزاوار او یعنی در جولان جنگ او در میدان
همچون او دیگر کسی سزاوار او نیست و هزیمت مصدر بمعنی اسم فاعل ست ای گریخته همی رفت و سوار دلیر عبارت
از زریوند و پشت برگرده شیر عبارت از آن بهادر روسی کذا فی قید پس رها کرد بمعنی بدست انداخت او زدست
و پشت برگرده بمعنی هزیمت خورده صفت مقدم شیر ست که روسی مذکور باشد و را در گریزنده اعلامست
اضافت پشت ست ای پشت آن گریزنده را بر درید دستان حربه زریوند از سینه روسی مذکور بقدر چار
شست برون رفت تا آنکه صلیبی شد و آنچه علیشیر گفته که مقدار چهار انگشت نیزه زریوند از ناف روسی
بیرون آمد خلاف ظاهر لفظ ست باز جای اشارت ست که آن حربه در سینه روسی چنان محکم شد که مرکب

له چو بمعنی مانند است و حرف تشبیه ظرف نباشد کذا فی شرح ... ۱۲۵

زریوند از تیر باز گردیدن خود آن روسے را باز درمیان میدان رسانید و صلیب و صلیبی چهار گوشه و هم
صلیبی کسے را گویند که پر واکشیده باشد و آنهم بمعنی صورت صلیب شکل با خویش و بیگانه کنایه از عموم مردم
و فاعل دیدند در بیت لاحق روسیان و دیگر که تماشائی آن گشته بودند و از دهاے نبرد زریوند و صلیب
مردان مرد لشت مردان بهادر از پیش و پس آمد از پی آهنگ روسیان و از پس آهنگ لشکر ایشان از صف حرب ث
گردن ستوه ای چون لشکر روسیان از پے جنگ ایشان عاجز و آنچه به بعضی نسخ حرب کردنست سهو ست
چه پس از گشته شدن آن روسے که صلیبی شد حرب کارزار روسیان بند شده بود چنانکه از بیت سابق
پیداست و گوپال بضم کاف و واو پارسے نوعی اسلحه سرگران و نیز نام مبارزیست از خویشان
قنطال شاه کذا فی المؤید و اینجا بمعنی ثانی ست پس این مصراع صفت آن روسی ست که چون بیچاره
کوه بود و گور در مصراع ثانی بفتح کاف پارسے بمعنی پهلوان و مرد جنگے ست پس گوپلتن عبارت از زریوند ست
ز هر سوی شمشیری انگیختند از غایت جهد بکارزار یکدیگر چنان مینمودند که گویا از هر موے ایشان شمشیری انگیخته
شد و در نسخه محمد رضا ز هر سوی و اقعست و هو واضح سر انجام کوشش الخ یعنی در آخر جهد جنگ و گرد بضم
کاف پارسے صفت زریوند ست و ستیزنده عبارت از گوپال مذکور و گردن گرای بمعنی سرکش
و بهادر صفت روسیان از آن کار اشارت برفتن سپاه بر سر زریوند که از آن عاجز شدند چو سروی که بیغش
بود شاخ و برگ ای قنطال همچون سروے شد که همه شاخ و برگش تیغها باشد ای بسیار اسلحه پوشیده آراسته
شد و پروے راجع بزریوند و شیر بر کنایه از قنطال شاه که شیر جنگ بود زگرمی شده الخ حالست از یکدیگر
که مصراع اول واقعست دو پره چو پرگار مرکز نورد یکے در جنبش یکے در گرد پره بباے پارسی و تشدید
رای مهمله کناره هر چیز چنانکه پره کوه و پره بینی و پره آسیا و پره دولاب و بمعنی دائره و حلقه هم آمده کذا
فی الرشیدی اینجا بمعنی پره پرکارست که پرکار را دو پره یعنی دو شاخ باشد یکی بر مرکز دائره قائم باشد
و دیگر بر محیط آن میگردد یعنی آن دو حریف یعنی زریوند و قنطال در میدان کارزار بر مثال دو پره پرکار
بودند چنانکه گاهے یک مبارز ازین دو کس بر پیرامون همنبرد خویش برای زخم زدن میگشت و گاهے
باز همان مبارز که در جولان بود چون نکته مرکز قائم میماند و حریف دیگر پیرامون او میگشت و زخم بر وے میزد چنانکه
این رسم جنگ پهلوانان بوده است در قدیم پس مرکز نورد بمعنی گردنده مرکز دائره صفت پرکاست و
در جنبش و در گرد مطلق مراد است تا شامل باشد هر دو را چنانکه از بیت لاحق پیداست چو گرد بر گرد مطلق
گرد اگرد یکدیگر است چون آتش ای سوزان و گداز ان صفت تیغ ی زخم ست زان شیر شرزه اشارت به
زریوند که از دست قنطال شاه بهلاک رسیده و شرزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان کذا فی الرشیدی

دقیل درنده الیست نمالیتر از شیر کشنده یعنی قتطال که قاتل زریوندست چه آنکه عبارت از سکندر
زانکار اشارت بکشته شدن زریوند پس مصراع ثانی این بیت تفسیر مصراع اوست علت آن کذا فی
و اظهر آنکه کاف صدر مصراع ثانی بیان آنکار باشد چنانکه ضابطه پارسیانست و کار در بیت لاحق عبارت از
تکفین و تدفین زریوند و تخصیص تکفین او بشتابی پیش از فرو شدن کارزار دشمن نابر کمال مهر
اوست **مصاف سوم** دگر روز کاین ترک سلطان شکوه ز دریای چین کوه برزد چو کوه ترک سلطان شکوه
آفتاب که سلطان فلک ست و دریای چین کنایه از مطلع آفتاب کوه موج که آنرا کوه آب گویند پس کوه برزد بمعنی
بلند شد کذا فی و چو کوه صفت کوه ست کما ورد فی القرآن فِی مَوْجٍ كَالْجِبَالِ و چون کوه بمعنی
بلندی هر چیز و قله جبال آید ذکر کوه با وی از نزاکت ست و علم بمعنی رایت کارزار و بیستون کوهی ست
معروف که فرهاد بگفته پرویز شاه آنرا کنده بود و فرهاد در کندن آن بود که خبر موت شیرین شنید و خود را از
بالای کوه افگند و جان داد و چون شیرین خبر موت او شنید بهانه دیدن آن کوه آمده خود را از آنجا افگند و بمرد
و بعضی گویند که چون خسرو پرویز خبر مردن شیرین شنید خود را از آنجا افگند و جان داد اما این روایت که
خراسانیان کرده اند مخالف روایت خواجه نظامیست که او فرموده شیرین بر تربت خسرو خود را کشته است
و هذا اصح کذا فی المؤید در آمد ز دریا بغریدن ابر دریا کنایه از لشکر جانبین و ابر جماعه دلیران چنانکه از
مصراع اول بیت لاحق می آید و بیشه همان لشکر و شیر بهادر کذا فی پس در مصراع اول ابر گفته که از آن
دریا بیخ د و در ثانی بملازمت بیشه شیر آورده و این تفنن کلام ست و همچنین احسن ست از آنچه شارح از
ابر نقاره گرفته است فافهم یکی پیل یک بهادر قوی هیکل برون خواست مردی از لشکر روسیان حریف خود را
طلب کرد که بیرون آید بجنگ من تا آنکه از روسیان دلاوری بیرون رفت که خفتان زره پوشیده بود
و خفتان بالفتح سلاحی معروف که هندش انگه نامند دگر خواست ای رومی حریف دیگر از لشکر روس طلب نمود
و حریفی از ایشان بیرون آمد و بگوپال رومی بر خاک افتاد مغز کوب شکستن مغز حریفان بگوپال قیح فاعل
ندانست همان رومی ست و فرنجه بکسر میم ولایتی ست بر ساحل دریای مغرب کذا فی المؤید اما اینجا
نام بهادر الانی ست و خام عبارت از کمند که از پوست خام باشد کذا فی ای بسیار فنون جنگ
آوری او شمشیر زدن و کمند انداختن آموخته بود و همین اشارت بافرنجه و همان اشارت بهادر رومی د لخت لخت
بفتح لام گرز گران ای هر دو بگرز انداختن بیکدیگر آویختند چنانکه گفت دو لختی در ان شد بهم لخت تان
در ان در شد آویزش سخت تان دو لختی بیای نسبت صفت درست که یای وحدت بمعنی یک فرد از جنگ
است و لخت تان فاعل شد و آن در اشارت بد و لخت و آویزش سخت بمعنی تلاش بسیار و جهد تمام

مصاف سوم

ای هر دو لخت وگرز ایشان با هم گره مانند یک در دو لختی شد ای مثل آن دروازه که مشتمل بر دو لخت باشد
ودران در دو لختی آویزش ایشان سخت شد کذا افید پس این تخییل اشارتست باآنکه چون دو کس یکبارگی
از یک دره در لختی درآیند آویزش ایشان بیکدیگر تمام تنگ وسخت باشد که ازان جای گذر نتوانند کرد وبیکدیگر
آویخته مانند وآنچه شارح گفته که دران دروازه که از بهم خوردن دو لخت ایشان پیچ اشده بود آویزش ایشان سخت
شد یعنی از هر دو جانب بر یکدیگر زورے رسید چنانکه احتمال آویزش لختها بر هر دو حریف چون مستولی شد
لاچار ازین هر دو حریف کسیکه از طرف روم بود بے لخت ماند چنانکه از بیت لاحق مے آید انتهی کلامه خلاف ظاهر لفظ ست
بلکه تخلیط معنی دو بیت ست وحال آنکه بیت لاحق مطلب دیگرست در بیان عاقبت آویزش آن هر دو حریف
کما لایخفی علی العارف وطرفه آنکه کلمه در را در مصراع ثانی مقحمه جایز داشته است وحال آنکه آن مشار الیه کلمه آن ست که
اشارت باقبلست کما عرفته من تقریر محمد رضا ومطابقه تقریر علیشیر وآنچه علیشیر تقریر دیگر آورده که در بے بپای
تازی بزبان پهلوی جنگ را گویند پس معنی در دو لختی در بی آنست که درمیان آن دو حریف جنگ دو گرزی شد
وبزور تمام دریکدیگر چسپیدند که ایشان از بیکدیگر آویزش سخت شد ای تا زمانی دراز دریکدیگر آویخته ماندند
که هر دو در صناعت کشتی هنرمند بودند اگرچه فی نفسه صحیح ست اما خلاف ظاهر مصراع ثانی ست چه دران در
اشارت بماقبل ست واین اشارت انگه راست آید که در بی بپای وحدت بمعنی یک دره تنگ باشد تا آویزش سخت
ازان متصور گردد فافهم والنصف وضمیر او در بیت لاحق هر دو راجع بالانی ست یعنی چون الانی بعد از
آویزش تمام وجهد مالا کلام دانست ودریافت که بزور لخت من لخت از دست بدخواه من فرو افتاده
است آرومی بے لخت مانده برادر دو لختی الخ هر سه شین عاید بحریف رومیست ازان گشتی سر ای ازان سر بخون کشید
بها در رومی کذا افید پس سر کشتی اینجا بمعنی لغوی ست نه بمعنی تکبر وافتخار تا در کلام خواجه استدراک وتکرار
لازم نیاید شروه بفتح شین معجمه وراء ساکنه وواو مفتوحه بزبان روی نام بهادر ارمنی ست وآن وصف
اوست که ز شیران سبق برده است چنان می آید که معنی این لفظ غالبترین شیرانست ونیز مؤید این ست که در
لاحق فرموده بشیری کجا کرد با شروه سود والله اعلم کذا افید ودر مصراع ثانی که او را نهنگ گفته هم مؤید همین است
چه نهنگ شیر دریای ست وشروه چنان نهنگ بود که تیغ برافروخته بود وبآن سر نهنگان انداخته وشارح
گفته که شروه جنسی از تیغ ست پس شروه هم غالبترین شیران بود وهم قوی ترین نهنگان وهم افراخته تیغ بران آن
تیغ رخشان بیان درخش ست ای تیغ روشن او مانند برق سوزنده بود که بر سر الانی برافراخت پس
دست زور عبارت از علم کردن تیغ ست نه زدن آن بر سر الانی که این معنی در بیت لاحق آید چو آن سوی
ای چنانکه بر سر چه انگشگاه او سپر و دید فرو بخسپید سر خود را بر کتف خویش وصل کرد که گویا بر آن را از کتفگاه رو بیشتاره

[illegible]

ست لبشیری کجا کرده با شرزه سود مقوله خواجه است که با آن شیر بی و بهادری که شرزه را بود با وی سود نکرد و غالب نشد کذا افید و با آنکه با شیری خود با آن شیر شرزه مقاومت نتوانست کرد و هذا اظهر و بیت لاحق تغییر این ست که فاعل گردن گشاد و گردن نهاد الپوسیت و ضربت زخم شرزه واو راجع بالپوسیه لذا افیدای اولا با شرزه که خصم قوی او بود گردنکشاد و مقابل شد و آخر بیک زخم خصم بر خاک افتاد و آنچه شارح نوشته که گردنکشاد تواند که صفت خصم باشد خلاف ظاهر ست خرم نام از کوه لاکن چو کوه در موید آورده که خرم بضم خای معجمه و رای مهمله نام مبارزیست از طرف رومی و محمد رضا نوشته که خرم اگرچه بجای معجمه و رای مهمله معروف ست اما در دو نسخه کهنه بجیم مفتوحه و رای آمانی دیده شد و الیه ذهب الشارح لاکن کوهیست

نزدیک روس کذا فی المؤید و مصراع بیان ستمکاری اوست یکی ترگ و آهنین بر سرش + که پیکاریه سیر تخیت ازهنگرش رو آهنین صفت ترگ ست بمعنی رخی که از ذات ترگ و خود آهنین برآرند درست کنند و آن رخ را در جنگ بر پیشانی گذارند برای هیبت دادن کذا افید و شارح گفته که رو آهنین بمعنی مرکب از روی آهن چنانکه در موید ست که روی لو او یارسی ترامه و س با قلعی آمیخته است که هندش نهکار نامند و علیشیر گفته که روی و آهن را مخلوط سازند که لبس محکم باشد و مصراع ثانی صفت ترای از رخ و پیکر آن خود آهنین که بهیبت نگاشته بودند جنگ بیادمی آمد ای آن رخ را ضحکی ساخته بودند کذا افید لبس سیر تخیت لازمی ست به معنی ظاهر شید و فاعله پیکار و شین ثانی راجع به ترگ و آهنین و قبای زره اضافت بیانیه ست و مصراع ثانی صفت زره و سیماب و سیم آب از تجنیس مرکب ست و در بیت لاحق شین نداوش راجع ست بشرزه ارمنی که در بیت ثانی او را شیر شرزه گفته است ای آن خرم لاکنی بیک ضرب شمشیر این شرزه بها در را به خاک انداخت و تا زمانی اندک امان نداد بدانکه رسم پهلوانانست که هر که بجنگ دشمنی که در میدان باشد می آید نوبت زدن سلاح اول او را باشد لهذا شرزه سبقت نموده وان لاکنی را تیغ اول نزده است و تواند که اینمعنی از عجلت لاکنی باشد چنانکه از ره زد و نیا نداوش زمانی امان می آید والله اعلم بالصواب لبسم سمندش بمالید بعنی شین مضاف الیه متغیر ست و راجع بدشمن که عبارت از شرزه و در نسخه شارح بجای بمالید بشبلید ست و شبلیدن افتردن و در زیر پای آوردن چنانکه به بعضی نسخ بسنبید است سنبیدن بالضم سفتن و سوراخ کردن و قیل زیر پای آوردن انتهی کلامه گردنان بالضم جمع گردن که بمعنی پهلوان ست و صاحب رشیدی بالفتح کاف پارسی تحقیق

نموده چه جمع لفظ گردن بمعنی عنق گردنها آید و بمعنی پهلوان گردنان آید زد از سر دهری به تیغ برکشان سر دهری غصه و انتقام کینه و بر ترجمه باری به تیغ ست و کلمه را بمصراع اول علامت اضافت کشانست ای از کینه کشتن کشان بسی گردنان رومی به تیغ زد ای محو ساخت و نابدید کرد کذا افید و در نسخه شارح سه چو

بر سنگ نشان داد و قصت ای پس گرد تا نرا بر خاک زد و نابود کرد چنانکه این ست حال علی که بهیچ کس انچنان گردنی
بپای عظمت اشارت بجزم لاکنی که شروه را لکنت پس او نه مجروح و پهلوان جنگ بود بلکه گردن زننده بهادران
جنگی بوده است بسیجیدای مقصد جنگ او کرد چنانکه پیرایه جنگ خوارت تفسیر اوست و به بعضی نسخ بسیجید است
ای عزم شد و قصد جنگ آن لاکنی راست و محکم کرد تبارک برآورد روآهنین + یکی ترگ سفته ز پولاد چین
مصراع ثانی بیان روآهنین ست چنانکه معنی آن بیشتر نوشته شد که رومی و آهن را خلط کرده از ان خود
سر میسازند که پس محکم باشد و نیز برای آن ترگ رخ مهیب نگارند و بر پیشانی نهند کذا فید و توان که
روآهنین صفت مقدم ترگ هست و سفته بالضم بمعنی خوب و زیبا صفت ثانی ترگ که بکاف پارسیست
ای خودی مصقل و آراسته که از پولا چینی بود بر تارک سر نهاد و استعمال سفته بالضم بمعنی هر چیز تازه و خوب
مرغوب شایع است و در فرهنگ میر جمال الدین بالکسر بمعنی ستبر و محکم نوشته و همین بمقام انسب ست
و ایهام بمعنی خود سوراخدار که رخنه چشم داشت برگستوان بفتح بای موحده وضم کاف فارسی جل اسپ
که از آلت جنگ باشد بر زین اندر آمد ای سوار شد و در نسخه شارح بکوهه در آمد ست و کوهه بمعنی بلندی پیش زین
و پس زین که طرف پیش را پیش کوهه نامند و طرف پس را پس کوهه گویند و در جهانگیری بمعنی نقش
زین نوشته و آنچه بعضی نسخ بکوه اندر آمد دیده شد عبارت از اسپ قوی هیکل ست و تستان بفتح
اول و کسر دوم دبیرستان که کتب طفلان ست کذا فی المؤید ای دوالی مک سوی آن دشمن شادان
و بهراس آمد و عقل دبستان مختصر ادبستان و الدال واحد دل از جنگ شیران شکیننده دید
ای دل آنها را لاکنی از جنگ کردن با بهادران سرد شد و صیغه جمع آوردن برای تعظیم ست بناچار ره
ای مردن خود اختیار کرد یا آنکه این احتمال جان دادن بنا بر نا اول لیه است دوالک بمعنی باختن با تند
شیر دوالک مشهور دوال ست بمعنی دوال الیشمی ست که از آن بدست کرده قمار میبازند و این کلام در محاوره
منشی مکر کردن آید و دوال بازد دوالک باز بمعنی دغا باز و محیل ست کذا فی المؤید یعنی با شیر تند که
دوالی باشیم جنگسازی دغابازی کردن گرفت و معلوم ست که دغابازی با شیران سودی ندارد چون
دوال ای مانند تسمه چیپن از غصه بر خود پیچید پس حرف در بازی اند و ختند حرف اول بمعنی تیزی و جلدیست
و پا بمعنی انواع جنگ آوری و ثانی معروف و بازی بمعنی جنگ کردن چنانکه در سابق دوالک بمعنی باختت
فرموده است کذا افید پس درین ابیات تخییل قمار بازی آورده است لهذا دوالک بازی و حرف آورده است
بلکه دوال بنا بر این تخییل بمعنی دوالی ست که بدان قمار میبازند بمعنی تسمه چنانکه گفته فافهم دوال کمر بست
چون تیر تیز + زدش ضربتی بر دوال کمر ای پس آماده شد برای کشتن دشمن دوال کمر بمعنی بند شمشیر که بر کمر باشد

سطبر

و علیشیر گفته که اگر در صدر مصراع اول دوال بی یا باشد پس دوال بزبان انجا نه بمعنی تیغ باشد و کمر بسته
صفت تیغ باشد ای با تیغیکه بر کمر خود بسته و همچون شیر مستعد جنگ شده بود یک ضربت بر دوال کمر خصم زد
و دو پرکاله ساخت گزاینده شد ایذا رسانده شد و زخم رسانده و در نسخهٔ شارح گزارنده است که گذاردن بمعنی
تیغ زدن هم آمده است کذا فی المؤید آن کوه پولاد سنج اشارت بنجر مرلاکنی که خود آهنی و زره پولادی
پوشیده بود چو زخم دوال از دوالی چشید الخ دوال همان دوال کمر که برای تیغ بستن باشد ای چون از
دوالی ملک زخم تیغ وی که بر دوال کمرش زده بود چشید ای زخم شمشیر دوالی بر دوال خود خورد به سوی زحمت برادر
کشید و جان داد و بعضی دوال دوالی با ضافت خوانده و دوال بمعنی تیغ گفته آن کوه پولاد پشت اشارت
بدوالی که قوی پشت بود چو آن کوه پیش البرز کنایه از بهادران روسی که لشکرشکن صفت ایشان است و در نسخهٔ شارح
بجای البرز گرد است بمعنی پهلوان اما نسخهٔ البرز بلفظ کوه و پشت النسب سب جو دره در نسخ قدیمه بفتح جیم تا زیست
کذا افید و در رشیدی بجیم پارسی و واو مجهول آورده که نام آن مبارز روسیت و هم بچه گاو دشتی انتهی
و اینجا اگرچه نام آن روسیت اما لازمست شیر و آهو بره بمعنی بچه گاو ایهام است و روس درین بیت بمعنی
یک فرد روسی است بد بالضم مخفف بود بتنومند قوی هیکل و توانا بسی خون گرد نکستان بیخته تفسیر مصراع اول است
کار آگهی هنرمندی که در صناعت کشتی سید ابستند گزارنده‌های تیز تر و برنده صفت مقدم تیغست و کوه پولاد
ای کوه پولاد پشت عبارت از دوالی چنانکه سابق او را بدین صفت یاد کرده است و یا کوه پولاد بنابر گرفتن
اسلحه پوشیدن و فاعل آمد تیغ جو دره و بفرق ای بر فرق دوالی و زخم آزما بمعنی زخمی در بیت ثالث هم دوالی
مرادست بدریا خون شد تن خسته غرق ای تن دوالی که از زخم فرق خسته شده بود غرق خون شد
لهذا در سستی اندام عنان نوردی کرده بلشکرگاه خود باز آمد و عنان نوردی عنان باز گردانیدن از جنگ باز
آمدن کذا فی المؤید تا زراهی از مسافتی که از جنگگاه تا بمقام استادن دوالی بود یعنی فرزانه بفر هود که شتاب
او را در راه دریاب و تا آمدن او بجای خویش فرصت مکن و زود تر بزخم او نوشدارو بنه کذا افید و ازین تقریر
معلوم شد که دوالی ملک پیش از رسیدن بمقام خویش که قبلگاه شاه بود از اسپ فرود آمده سر بسته بود و
آنچه شارح راه بمعنی طریقه و قاعده دانشمندی گفته لغو و معنی نرسیده است و نوشدارو معجونیست بنا بها محلل
کزان تریاک و پادزهر است و علاج دردهاست و افزایش کنایه از معالجه زخم چو شب بر سر آورد کحلی پرند
سر ماه در آمد بمشکین کمند کحلی پرند تاریکی شب که مانند چادر سیاه بر شخص شب می آید و مشکین کمند هماز
تاریکیست ای شب سیاهی آورد و چون دزدان کمین کرد تا آنکه ماه در کمند سیاه او بند شد پس ماه گویا معشوقیست
که از دو غضب او را بکمند سیاه اسیر کرد و سر کمند معنی راس قمر است بمغالطه لفظی سر ماه که ترجمه کحل است بعلاوه پرند از صنعتست

نوشدارو تریاق و شراب و پازهر از برهان و آنچه در کتب طب مسطور است نوشدارو معجونیست شیرین مزه مفرح قلب و مقوی معده ددد و اینست که دفع جمیع آلام جراحتها کند ۱۲ غیاث

وحاصل بیت آنکه شب درآمد و ماه در سیاهی آن نمودار شد و خواجه یعنی را تخییل شاعری ادا کرده است
چنانکه در طلوع خورشید هم تخییل دیگر آورده است و در نسخهٔ شارح در بر آورد دست ای شب کحلی پرند را بر کشید و
بپوشید ای تاریکی آراسته شد و سبز نیل فلک نیلگون چه نیل بالکسر معنی گنبد سر تیز هم آمده است کذا فی اثر افتخار
و نیل عبارت از سیاهی شب و پیدا است که فلک پس از رنگ سیاه که در شب دارد در صبحگاه سپید رنگ
میشود و بیت لاحق جزای شرط و شور بمعنی جوش جنگ و شیران بهادران جنگی و گوران کنایه از دلیران
هزیمت خوردگان ای تمام آن دشت را گورگاه و قبرستان گوران مرده ساختند و این بیت اجمال ست
و ابیات لاحقه تفصیل آن جرس درای کلان که هندش گهنه نامند و در آجرس خروش بجوشید خون الخ
ای خون مردم در بدن در جوش آمد از نفس کرنا و نعره کردن وی و محمد رضا خون بمعنی کشتن نوشته
ای قتل بهادران از فریاد کرنا بظهور آمد که عنقریب کشته شوند ز فریاد شیبور تشنیع کوس + پدید آمد از
سرخ گل هندروس شیبور بفتح شین و بای پارسی مضموم نای رومی که در حربگاه می نوازند تشنیع زشت
گفتن و بانگ زدن بدرشتی اینجا سخت آوازی کوس مرادست که از سر کوفتن آن منجر شد سرخ گل عبارت از
رخسارهٔ سرخ بهادران و سندروس بفتح سین مهمله و واو مجهول صمغی ست زرد رنگ که روغن کمان از آن
گرفته می پزند و آن صمغ مشابه کهربا ست و قیل چوبی ست زرد و ام که اکنون از آن روغن کمال کشند معنی آنکه از
هیبت فریادهای رومی و سخت آوازی کوس هر دو لشکر رخسارهٔ سرخ بهادران هر دو لشکر مانند سندروس
زرد رنگ شده بود و ایهام به تبدل خلقت اشیا که از سهم فریاد شیبور و هیبت شدت آوازهٔ کوس گل سرخ
واقعی سندروس شده بود ای از سرخی خود بزردی آمده بود یکی ذره سستی نیافت ای از دست والی ملک
زخمی نخورده بود دگر باره هندی چو شیر سیاه الخ هندی همان ملکزادهٔ هندی شاه رتی که روز اول جنگ که دو
بود و بهادران روس را کشته کذا افید و لهذا او را چو شیر سیاه گفته که غالب ترین شیران ست و
هندی هرچند که بر جودره زخم انداخته بر کار زخم سره نرفتی اسی زخمش کارگر نشدی پس کار مضاف ست
بزخم سره سر جودره بر سر زین فکندای سر جودره از سبب زخم فرق خود بر سر زین اسپ خود افتاد و صدمهٔ
کاری یافت رهٔ انجام مرکب ست یعنی اسپ قوی که با آخر رسانندهٔ راه باشد دلیرانه میگشت ای ملکزادهٔ هندی
رسیدن جالش بیکرد و کسی از روسیان بجنگ او نیامد طرطوس بالفتح نام مبارزی ست از روسیان و
نیز لغتی ست در طرسیقوس که آن نام زاهد ترسایان ست و قیل حکیم ترسایان کذا فی المؤید و از مصرع ثانی
می آید که معنی این اسم بهادر جنگ ست چنانکه خواهد گفت بروسی زبان رستم روس خوانند + وشین
هلاکش مضاف الیه بسیجید گیست ای تمام قصد و عزم او بر کشتن مردم بود کذا افید و یلی سیلی موصوله است

ومصراع ثانی صله آن و بجوش متعلق آمد دران داوریهای بیگانگی ای دستها زدن و زخمها بر یکدیگر
انداختن که از راه بیگانگی و دشمنی بود و روسی همان طرطوس و عود هندی همان ملکزاده هندی که
بجا است گرد برآوردن او را عود گفته چه چوب عود را بر آتش نهند و بدود آن جامه معطر سازند و نیز آن
هندی سبز فام بود مانند چوب عود کذا قیل بپرداختن ای خالی ساخت و می کنایه از خون و جام از تن هندی
ای خون خویش را از انداختن برون ریخت تن او را پامال خود کرد ز سر ترگ برداشت و گفتا منم ای برابر
نمودن خویش مر سکندر را خود آهنین از سر دور کرد و گفت که صورت هیبت من بدتقسیم است کز می هیند و شیر
افگنی من از آنگونه که هندی را بمیدان آن شکار را کشته ام کذا افید و میر علیشیر گفته که رسم آن دیار بود که چون از ظفر یافتن بر
دشمن شاد شدندی دستار و طاقیکه بر سر داشتندی فرود آورده تا یش خود سیگر زندو آنچه شارح گفته تواند
که بعد از کشتن ملکزاده هندی از تارک او ترگ برداشته زجر گفتن آغاز نموده باشد خلاف ظاهر است کفن بج
که پوشند بجای زره ای کسیکه گره غصه برابر وزده بجنگ من آید او را بهتر است که بجای زره کفن پوشد
ای تهیه مرگ خود ساخته سوی من آید که هرگز امان نخواهد یافت نه از کشتن هندی از زخم روس الخ ای سکندر
از سبب کشته شدن ملکزاده هندی بزخم طرطوس روسی در غصه شد و مستعد قتل وی گردید اما از راه دانشمندی
زمانی درنگ آورد تا خود را بی ضرورت در مهلکه نیندازد کینه ور طرطوس که ملکزاده هندی را کشته
لاف زیر پا آوردن لشکر شاه میزد و کینه خواه انتقام گیرنده از آن دشمن قوی و که آهن کداهیست و همزه تابنده
برای وحدت ست و همزه تابنده برای عظمت ای بهادر شتابنده بجنگ طرطوس کرد با بمیدان روان گرد که از اسلحه
معقوله پولادی که زره و خود است بس تابنده و روشن بود کذا افید و در بعضی نسخ بجای همزه کلمه را دیده شد پس این
تقدیر این بیت موخر است از بیت سه همایون سواری الخ و شتابنده و مصراع ثانی صفت مرکب باشد اما از بیت
ثالث چنان می آید که این بیت صفت سوارست نه صفت اسپ او و معهذا بیت همایون سواری در نسخه محمد رضا
که بصحت پیوسته مقدم است و همایون سوار عبارت از کنیزک خاقان چین است که بسکندر داده بود و تعریف
جنگ آوری او زیاده از حد گفته اما سکندر از تشخیص بیخبر بود که این سوار کدام کس است لهذا خواجه بطریق ابهام
یاد کرده است و نامش نگرفته که پیدا نه جز بر نفس کام او بر نفس او با اندازه و مقدار نفس بر آوردن کذا افید
ای سر خود را به ترگ پولادی پوشیده بود که دهان او بجز دم زدن و سخن گفتن ظاهر نبود چون برق باز کنان
ای شمشیر را همچون برق جهنده همیگرداند و شارح که چون برق را صفت شمشیر گفته است تقصیر است در ادای معنی
مقصود و حیت بالضم صفت چابکیها است و کلمه بر ثانی زائده است و بد خواه عبارت از طرطوس مذکور
که کلمه بر آن روسی در بیت لاحق هم باو اشارت است و گردن زن صفت تیغ آنجا یک سوارست و دشمن همان طرطوس

ازان شیر دل تر سواری دگرای سواری دیگر از روسیان بهر خاش و جنگ آن همایون سوار بیرون آمد که از طرف آن
شیر دل تر بود و بزخم دیگر که همایون سوار بروی زد هم سر افگنده شد و بهلاک رسید بلکه مثل طرطوس آن
شیر دل چند سرهای روسیان را پراگنده به خاک انداخت و خواجه میفرماید که زیاده از چهل روسی بهادر و قوی تن
و کوه پشت ازان شیر جنگی که همایون سوار بوده است کشته شدند و شب رنگ اسپ سیاه که مرکب آن همایون
بود و اینهم در اصل نام اسپ سیاوش است زخون لعل کرد آهنش سنگ را آهنش آهن سمها همایون سوار و سنگ بمعنی
سخت تن عبارت از بهادران روسی کذا افید ای تیغش از خونریزی تن بهادران لب سرخ میکرد و شارح ضمیر آهنش را
راجع بآب کرده ای نعل آهنین اسپ و از خون مردگان و کشتگان سنگ واقعی را سرخ میکرد و ذکر لعل با
سنگ از لطافت است والفضل للاول کما جوزه الشارح ایضاً از هر دری ای از هر سوی میدان یا از هر نوع
بهادری بنیش او ای تیر و نیزه آن همایون سوار اما صحیح نسخه کیش اوست ای از ذات او که مانند ترکش تیرها
منشا آن او بود کذا افید یکی حمله بیات اسازداد + عنان را بچابک عنان باز داد نیات بمعنی درست و شایسته
صفت حمله است سازدادای در اندیشه آورد که چنین حمله کنم و بر لشکر دشمن بزنم و چابک عنان عبارت از
اسپ وی و عنان دادن رها کردن ای اسپ چابک عنان خود را بسوی لشکر روسیان تگ داد و دوانید
و بران لشکر زد کذا افید و شارح چون بغور معنی بیت نرسیده چنین فرموده است که چابک عنان بمعنی شتابنده
است که در کار سرعت کند و درین مقام صفت اسپ است ای اسپ خود را دران میدان باز در تگ آورد این معنی
بر نسخهٔ دیگر راست آید که عنان را بچابک وی باز داده است اما نسخه محمد رضا بآن معنی که گفته شد لفظاً و معنی الیسر
احسن و الطیف است فافهم آن کوه آهسته اشارت بهمان سوار همایون مبارک جنگ که بآهستگی حمله کردی
باستقامت و هنرمندی بر سر دشمنان زدی لهذا در سابق حمله او را نیک گفته و آن دست و تیغ هم اشارت
بدست زدن و تیغ انداختن اوست و آن خارها اشارت بسواران روس که خار منش بودند مثال سیاهی
تاریکی فشان آمد تا آنکه شب نشد در میدان بماند و برقع کوه باضافت بیانیه و کذا سر روز روشن و این نسخه احسن
است از نسخه شارح روز روشن که کنایه از آفتاب کنند چه با خواب سر مناسبت که خواب از سستی دماغ باشد
چنانکه ملایم آفتاب که مونث سماعی است برقع روپوش است و شب تیره مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن
و از ماهی آن ماهی مراد است که در زیر زمین است و پیداست که شب سایه زمین است که او در ظل الارض
گوییدای تیرگی شب مانند اژدهای سیاه از پس زمین سر بالا کشید و بر شب روان که عیاران و دزدان و سالکان
اند راه را تاریک ساخت و ماه را فرو برد چنانکه اژدها حیوانات را فرو برد حاصل آنکه آن شب بماه روشن نبود کذا
افید پس تشبیه شب سیاه باژدها در وصف فرو بردن است که آن شب ماه را فرو برده بود مانند اژدها که او هم فرو برنده است

حیوانات را ازانکه اژدها هم جزو برنده ماه باشد چنان که شارح گفته واژاژدها تنین فلک خواسته باشیم بمعنی که
چون ماه در عقده ذنب تنین آید منخسف میگردد سوار از شبیخون دران تاختن ای آنسوار همایون
ازکشتن بهادران دشمن که دران تاختن میکرد بس کرد و برآسود و برای خواب کردن در شب باز آمد
بلشکر خود و پنهان شد و دران لشکر که مثل جهان بود هیچکس اورا نشناخت که کدام سوار بود کان شیر دل
بود شیر آن بهادر لشکر شکن گر شیر بیشه بود که از مردم پنهان شد نه از جنس آدمی چنانکه از لاحق واضحست
قوی بازو یعنی بیای مصدری بهادر بسیار و تسیم خوشیم مضاف الیه پشت غرین مخفف غرّین که شیر را
بغریدن وصف کنند و شارح بعین مهمله بمعنی بیشه شیر گفته و ترکیب توصیفی را اضافی پنداشته
این طاق فیروزه رنگ آسمان کبود که مانند کوشک سبز ست و یاقوت رخشان آفتاب و سنگ
عبارت از کوه قاف یا تاریکی شب و ذکر سنگ بیاقوت و فیروزه از تلازم ست سیاه اژدها بزیر
حال ست از فاعل برآمد که سوار الانی باشد و سیاه اژدها اسپ مشکین و آنچه شارح نوشته که این سوار الانی
همان فرنجه است که از روس بود غلط ست که فرنجه در جنگ سابق السابق از دست شیروه رومی کشته شد
و منشا غلط وی لفظ الانی ست همانا دمن صفت گرز ست که سوار الانی بدست برداشت او از رومی و
ایرانی دخاوری ای چینی بیان کسی سرست اندران داوری اندران جنگ کردن همان روی افگن بمعنی افگننده
لشکر روس صفت مقدم سوار دلیر ست که عبارت از همان سوار همایون که دیروز بجنگ روس بر آمده بود از بره
ای از بره لشکر سکندر وصف مبارزان او و بره وزره از تجنیس تام ست پس آنچه به بعضی نسخ بجای زره شیر
شیر دیده شده سهو ست کمان را از هی برزد از چرم خام زه بیای موصوفه و از چرم خام صفت او و بعضی
نسخ که بزه برزد واقعست سهو ناسخ ست چه این نسخه بر زه زدن کمان باشد و مقصد زه کردن بر کمان ست و معنی
مصراع ثانی آنکه کمان را بر کشید و تمام چوبه تیر را تا به پیکان در کشش کمان آورد کذا افید و قیل تمام بمعنی بزرگ
ست ای تیر یکه ناوک آن بس دراز بود اما در رشیدی تام بزبان طوسی باندک خرد نوشته ای تیر یکه خرد نا بود
بود و یا آنکه تیر را بزور اندک کشید و در نسخه علیشیه نام مون ست و مهمست که حکم اندازان نام خود بر تیرهای خود مینوشتند
والله اعلم چو ماشوره هند باز یب و رنگ الخ این نسخه مختار محمد رضا ست و ماشوره بمعنی نی تهی میانه که جولاهگان
ریسمان را بران بپیچند و در میان ماکو نهاده جامه را بافند و تازیش منسج بکسر میم گویند ای آلت بافتن جامه
کذا فی الرشیدی و هند ملک معروف لیکن وجه تخصیص ماشوره به هند بنظر نمیرسد چه این حرفه حالت
در همه دیار یکسان ست آری میتواند که بفتح حا یه معنی نجار و روشن باشد ای مانند ماشوره که متعارف عالمیان
ست بازیب و رنگ متعلق افگندن ست ای به کمال شفتگی و هنرورزی که آن تیرکاری کار بود و میان آهنید بمد الفوقیه

تقدیم نون بر یاء مثناة تحتانیه حال است از فاعل مقبا دکه در بیت سابق مذکور شد انتهی کلامه یعنی سوار الانی
از دست آن شهسوار چینی بر خاک افتاد و مانند ماشوره جولاهه شد بجائیکه میان آگنده و پر کرده شده بود
از تیر او که کاری بود و چون تیرش به میان الانی رسیده است و تهی میان تهی را بکمر آدمی تشبیه میدهند چنانچه
از بیت شیرین خسرو پیداست که خواجه چنین فرموده است مصرع سرین فربه میانش همچو غرو الخ چه غرو بروزن سرو
بمعنی نی تهی میانست خواجه اینجا او را میان آگنده گفت و در نسخه شارح مصرع چو ماشوره هند وانی برنگ
واقعست ای بر شکل ماشوره هندوانی شد و وجه تخصیص آنکه چرخه ریسمان منسوب بهندوستانست والا تخفیفی
ضعف آری نسخه علیشیر هم صحیح است مصرع که ماشوره هند بازی برنگ نوشته است و معنی این بیت اینکه القصه بازی
بچگان بر بسته که در هندوستان می بازند و آن بازی معروفست که کودکان یک ماشوره تهی سلایه را
میگذرانند و آن ماشوره را بچیزی تکیه داده نصب کنند و سلایه دیگر مانند آن بر آن چیز سخت می سانند
بر ان تکیه داده باشند تا آنکه آن ماشوره در جنبش و رقص آید و کودکان خوش شوند پس آن الانی
از دست سوار همایون برنگ بازی هند بخوردن تیر بر کمر بمیان شد همچون ماشوره سلایه اندر دنی از جا اصیل
کلامه و بر نسخه اولی و نسخه شارح تواند که ذکر هند و هندوانی بطریق تمثیل باشد والله اعلم سلاح آزمای دو
آموخته الخ سلاح آزمائی بیای مصدری عبارت از استعمال آلات جنگ بازی چنانکه محمد رضا نوشته که برای آزمودن
شمشیر زنی زره آهنین را بر ستونه خاک نمناک بپوشانند و بران ستون تیغ زنند و چون آن زره پاره پاره
گردد باز دوخته و درست ساخته بر آن بپوشانند و باز بزدن تیغ پاره سازند و هکذا باز بپوشانند و پاره
پاره سازند و معنی بیت آنکه او در خانه خود بسیار تیغ آزمائی کرده بود و بسیار درع را باز بر دوخته و پاره
ساخته بود اما در جنگ دشمن نرفته و کشاکش حریف ندیده و آنچه شارح نوشته که برای آموختن سلاح بسیار
پاره های زره پیوند کرده و بیکدیگر دوخته بود و بر خود پوشیده تا سلاح حریفان بروی کارگر نشود خلاف ظاهر
کلام است چه این معنی برای دفع سلایه دیگران است نه برای آموختن جنگ و سلاح زدن بر دیگران مگر آنکه
تکلف کنیم باینوجه که سلاح آزمای بمعنی خوردن سلاح بر خود باشد اما این معنی از ینجهت که دلالت میکند بر جنگ
آزمائی او مخالف بیت رابع لاحق است که نبود آزموده خطرهای جنگ و کذا مخالف این بیت است آنچه علیشیر
نوشته که پاره درع دوختن بمعنی پیوند کردن زره است ای بسیار درع را در جنگ از زخم خویش پاره کرده بود
مردم حریفان او بران زخمها پیوندها زده بودند و یا آنکه ترکیب محمول بر قلب است ای بسیار درع دوخته را
پاره کرده بود انتهی کلامه فعلیک بالانصاف فانه من خیر الاوصاف زبر زنده شد ای مستعد گشت بر جنگ سوار همایون
لحاف بالکسر غلاف و برگستوان اسپ نبود آزموده خطرهای جنگ ای خوف تیغ دشمن در جنگ نیافته بود چنانکه

سلاای

بیت لاحق تفسیر اوست چه آن مبشیره اشارتست به تیغبازی او و درخانه الشیردل همان سوار همایون دم بر
انداختن نعره کردن وحمله آوردن بآواز بلند یعنے اورا از حمله خود آگاه گردانید چه شیردلان اول حریف
خود را خبر کنند انگاه بر وے حمله کنند میش از نبرد ای زیاده از اندازه ضرورت جنگ آوری که نزشباز ران
معروفست از پوشیدن یک باب زره وخود وغیره لباس جنگ و مصراع ثانی لف ونشر مرتبست که جل آن
وبرگستوان از اسپ او بهتر وتمام سخت بود وزره تن از مرد هم بهتر ای قوی ومحکم تر بود حاصل انکه آن مرد
واسپ او قوی دل نبودند کذا افید یعنے سوار همایون از کثرت سلاح وسازها آمیزد معلوم کرد که این روئے جنگ آموز
نیست زیراکه گرانے سلاح زیاده از حد حاجت مرد جنگی را زیانست بچل بر قعش بر قع اندر کشید چل برقع
ای برقعهاے چهل کنایه از کثرت لباس آن روسے که بر بالاے یکدیگر پوشیده بود برقع اندر کشیدای در برقع
کفن کشید آن روسے را حاصل انکه با وجود چهل برقع وکثرت لباس بیک ضرب تیغ اورا کفن پوشانید و
یا انکه همان چهل برقع کفن او شد که با آن لباس بسیار بر خاک افتاد و پامال شد وبعضے گویند که چهل برقع نوعے
از سلاح است که آنرا در جنگ پوشند وآنرا چهل تا وچهل تو نامند ای بآن جامه چهل تاه که در زیر اسلحه دیگر
پوشیده بود کفن او ساخت این ست معنی نسخه مشهوره ودر نسخه محمد رضا ترکیب این مصراع چنین ست اجل
بر قعش روے اندر کشید ودفن کرد همان رفت با او الخ آن روسے دیگر هم به تیری دیگر کشته شد کذا افید چه جنگ سوار
همایون درین روز با نداختن تیرها بود چنانکه از سابق ولاحق واضح ست پس شارح که از یک ضربت ضرب
شمشیر گرفته بغور معنی نرسیده است با ز گردای جان اورا از بدن جدا کرد به پهلو درآمد ای غلطید وبخاک افتاد
نشست بفتح شین معجمه گرفتن سوفار تیر بزه کمان بجای نشینندگان ای در جای کنیزان حرم سکندر شاه که شاه
خود این کنیز خاقان را در پرده کنیزان خود جا داده بود کذا افید پس نهان شدن این سوار هم بود
اول باین معنے خواهد بود که بحرم خانه کنیزان شاه باز رفتے وکسے را معلوم نشدے به
پوشیدگے کرد حرب آشکارای گازار همایون سوار که جنگے دلاور ومردانه بود هر روز
آشکارا وظاهر بود که هر کس از لشکر شاه مشاهده کردے لیکن هنگام مراجعت پنهان شدے از
چشم مردم که بحرم خانه کنیزان رفتے هیچکس را از روسیان یارگے مصراع اول بیاے
مثناة بمعنے قوت وقدرتست ودر ثانی بباے موحده به معنے اسپ سوار ے وکلمه دگر
بمعنے دیگر بار ست نه انکه دگر بارگے بباے موحده یک کلمه ست بمعنی دیگر باره چنانکه شارح جائز داشته
چه قافیه درینصورت مستحسن نماند بارگے افگندن یعنے بجولانگاه آن نبرده سوار در آمدن بجا رسیدند گر
بیم تیغ الخ فاعل رسیدند روسیان چنانکه از بیت سابق مے آید یعنی روسیان از خوف تیغ وتیر آن نبرده سوار

چنان هراسان شدند که در دل ایشان پراگندگی آمد ای خواستند که گریزپای شویم و پراگنده گردیم هر جنیشه پراگندگی
چنانکه ابر فراهم شده از بیم تیغ آفتاب پراگنده میشود ولیکن برای ناموس و غرت خویش شکیب و استقامت
اندک میداشتند و از میدان نمی رفتند کذا افید پس شکیبی بیای تحقیر و تقلیل ست و نیز تاک مکر و حیله احدوث
کارزار که فی الواقع خیال بود ای نمودی بود بفریب مردانگی ظاهری بر پا داشتند **مصاف ششم**
گوهر آفتاب روشن دریای قیر کنایه از تاریکی شب چون این بازی انگیختن که از دریای قیر گوهر برآورد و نسبت
کارهای مذا است چرخ را به پیر کار آزموده وصف کرد چنانکه در مؤیدست که دریای قیر جزیره ایست که گوهر پاکیزه و روشن
از انجا آرند مغوله گوشه ای از هر گوشه دو لشکر نعره جنگ آوری برخاست عیوق بالفتح و تشدید یا مثناة تحتانیه
ستاره روشنست سرخ رنگ در کناره راست کهکشان که در پس ثریا می باشد بعده پیش آن میشود و تخصیص عیوق از
جهت مقامست که رویان رنگ سرخ دارند کذا افید و شارح نوشته گویند که عیوق برآید آبها در دریاها بکاهند مگر
رود نیل که بحال خود باشد و مقام آن جانب شمال پروین ست چنانکه در میان هر دو بمقدار نیزه بالا یا زیاده از نیزه
فاصله باشد و از ان قلب الخ متعلق بیت لاحق ست و کهن پوستین شخصی را گویند که پوستین کهنه پوشیده
باشد و اینجا عبارت از جانوریست که یک شاخ بر پیشانی دارد و پوست سخت وی مانند پوستین کهنه است
چنانکه از تعریف این جانور در لاحق واضحست و قبیل لباس او پوستین سنجاب و سمورست و بهر صورت این جانور
که بکوهستان روس در ظلمات مسکن دارد مانند خرس و بوزنه صاحب هوش ست که بمردم انجا بحیله بر دریا
الفت میگیرد و در کارزار ایشان امداد کند بلکه از بیان لاحق که آن مردشتا سنده پیش سکندر ذکر احوال این
جانوران کرده است چنان می آید که صورت آدمیان ملک روس دارند و بر هر دو پای پر وند والله اعلم بالصواب او مصرع
ثانی تمثیل ست که لشکر روس مانند دریای ژرف بود و آن جانور مانند نهنگ خونخواره و شتین سوارش مضاف الیه
شکوه ای هیبت او از هیبت پانصد سوار زیاده بود که تمام سهمگین نمودی چنانکه در لاحق وصف دلاوری او کرده است
و درشتی بیای سوصوله ای چنان سخت زور بود که پنجه خود را گرم کرده بزور آوری الماس را که در سختی
ضرب المثل ست می افشرد و نرم بر مثال خمیر آرد میکرد دراز و قوی هم بالای او صفت سلسله است یعنی
آن زنجیر که در پای او بسته بودند دراز و محکم بود و هم آن زنجیر بر بالای او بود که برداشته بر دوشش نهاده بود
کذا افید پس آنچه شارح نوشته که آن سلسله بمقدار قامت او دراز و قوی بود کلام ظاهرست و باز میفرماید
آن زنجیر در پای او چنان پرشور بود که جهانرا از شورش و آوازه آن پرشور و غوغا کرده بود و از هر طرف که
جست بر زوی و تاخت آوردی بمقدار یک تیر پرتاب در زمین مغاک افتادی از زور جست وی و در نسخه محمد رضا
بجای رزمگاه دراجگاه ست و هذا هو الصواب چه برین نسخه آجگاه بمعنی جنگگاه هست ای جای زدن تیر آنه بمعنی

درکشیدی بهم آهن عبارت از شاخ و سرو سخت اوست و سرخم بمعنی خمیده سر مانند چوگان صفت
آن شاخ ست کذا فی المؤید پس سلاح آن جانور همین شاخ اوست نه سلاح دیگر از خارج مانند سلاح آدمیان
چنانکه شارح گفته که آهن سرخم نوعی از سلاح جفته سرست و تصویر آن در حاشیهٔ سکندرنامه بدین صورت
یافته شد  انتهی کلامه و میر علیشیر نوشته که صورت سلاح وی یکی این ست ـــ و دیگر
صورتش این ست ـــ اما بر عارف پیداست که صواب و انسب بمقام توجیه اولست که سلاحش
همان شاخ خمیده سر بود والله اعلم بالصواب اما تقریر علیشیر قریب ست بتقریر محمد رضا و بر تصویر شارح لواند
که دو حلقهٔ آن جای دست انداختن باشد و خم سرش جای کشیدن خصم کشیدی بهم ای بدان سلاح گرفته
بسوی خود کشیدی و پامال ساختی ز هر سو بدان آهن مردکش بمردم کشی دست میکرد خویش ز هر سو بقرینه ذکر
مردم و مردم صفت موصوف محذوف ست ای مردمان از هر طرف پیش آن جانور آمدندی و مردکش بفتح
کاف تازی صفت آهن ست و مردم کش بضم کاف تازی و دست خوش بمعنی زیر دست و زبون کذا فی المؤید یعنی
مردمانی را که در جنگ از هر سوی آن کهن پوستین می بودند بکشیدن بسوی خود بدان آهن سرخمیده که شاخ
او باشد زبون و مغلوب خود میکرد و میگشت زسختی که بد خلعت خام او بسفن بسته کیمخت اندام او خلعت خام
ای پوست او که مانند چرم بی دباغت سخت بود و سفن بفتح سین پوست درشت ماهی کلان و نهنگ که بر قبضهٔ
کمان و تیغ و کارد می بندند کیمخت معروف یعنی پوست ترنجیده که دانه دار میباشد و اصل وضع پیراستن کیمخت از
کیومرث ست که در صحرای ترکستان میگشت و از پوست گورخر کیمخت ساخت و دیگران از وی آموختند کذا
کذا فی المؤید و در مدار آورده که سفن بمعنی سوهان ست که مانند دانه کیمخت دندانه دار ست یعنی از سبب سختی پوست وی
اندام آن جانور که مانند چرم کیمخت بود سفن بسته بمعنی وی از سختی پوست خود شکل سفن را پیدا آورده بود
ای مانند پوست نهنگ و یا سوهان دندانه دار میشود و هذا حاصل الشارحین و محمد رضا نوشته که سفن بسته بمعنی درشت
پیچیده شده است چه خلعت خام او را سفن تخییل کرده است والمآل واحد در آمد چنان اژدها پاره ای
بجنگ رومیان در آمدن آن جانور مهیب که اوصاف او در این ابیات مذکور شد کشتی بضم کاف و فرشته کنایه از رومیان
خوب صورت چنانکه از بیت ثالث می آید بیک دست زور آید و رنگ بست دگر الیش میل و رغبت بکار مصاف اندرون تندرست
صفت جریده سوار است که تنها کارزار نمودی و اندرون بمعنی با بیکار و تندرست بمعنی قوی همت و بیت
لاحق خبر وی و مصراع ثانی آن تفسیر دل و آتش نیزه بمعنی دیو زشت سیاه عبارت از آن جانور که او را نهنگ
دمان گفته است کذا فی المؤید و بعضی نسخ آتش تیز ست و شیر جنگی هم از وی کنایه است از بس دل که آن ستیزنده جست
دل او دل کشتگان می و دل شانی دل زندگان که در لشکر ایستاده بودند صاحب خرد سکندر رو دام و دد بمعنی

حیوان موذی که معروفست بانگ برزد بروز آهی روز روشن را محو کرد گویا بر وی زجر نموده است بتیاره
کمسر بای تازی بلا و محنت و فتنه و چیز بکه او را دشمن دارند و صاحب رشیدی بیای پارسی نوشته بمعنی بلای سخت
که دلیرانه و بی اختیار بر کسی آید از حادثه زمانه و بلای آسمانی باسلاحان سلاحداران لشکر ازین بوم
آباد اشارت بملک روس بلکه این جانور از ویرانه جا نیست چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست بصورت چو مردم آدمی
پیکر آدمی دارد و هم خداوند هوش ست پس کارزار وی مانند مردم ست اما از جنس مردم نیست و از زمین
اشارت بوطنگاه کهن پوستینی تمکین پاسخ علم برافراختای برای عرض کردن جواب ایستاده شده و محمد چنانکه گفته
که برای بزرگی دادن جواب خود برخواست چه حرفیکه پادشاهان بشنوند آنحرف صاحب قدر باشد تاریکی ظلمات که
آبحیات ست در وی راهی که بدان کوه میرود از باریکی مثل تار موئیست و چنین ای مانند این جانور و ترکیب یعنی صورت
و شکل افسرده کام سخت پا بگیر در جنگ تیر و گرز و خر آن را استند ای مقابل شوند و رو گردانی نمیکنند پس این
جانوران وحشی سوای مقابله کردن بهره دیگر از مذهبی و کاری دیگر نیاموخته اند کذا افید مگر زنده و آن زنده
نیز اند کی ای آن مرده نیم زنده باشد نه تمام مرده و افسرده یعنی در مردن دیر کشند و زود نمیرند بلکه آن
نیم زنده نیز اند کی ست ای عمر دراز میدارند بود هر یکی را قدر مایه مثل الخ قدر مایه برگ سامان زندگانی
چه اسباب قوت ایشان شیر و گوشت میشان ست و آن پشم یعنی جانور پشم دار ست از میش و سنجاب و سمور و خز آن
چنانکه از لاحق می آید و تعبیر به پشم برای افاده عموم ست کذا افید ای رواج کاروبار ایشان بکثرت این جانوران
ست هیچ متاعی دیگر در قماش ایشان نباشد چنانکه میگوید ندارند گنجینه هیچ کس الخ گنجینه که مردم دارند
ایشان ندارند بلکه گنجینه عزیزترین نزد ایشان همین سمور سیه است و لیکن که آنرا می پرورند
بخلقت سیاه ای آن سموری که در آفرینش و سرشت خلقی سیاه باشد از جای دیگر
سوای وطنگاه ایشان پیدا نمیشود و از وصف به خلقت سیاه چنان معلوم میشود که ایشان
سمور جبلی هم میسازند کذا افید سرون بالضم شاخ حیوانی و چون جانوران را بدو کرانه
سر دو شاخ باشد و این جانوران یک شاخ بر پیشانی دارند تشبیه بگرگدن نموده است که
او یک شاخ بر پیشانی بالای بینی دارد چه ایشان بصورت چه روسان زشت ای همگی صورت ددان دارند
و فرق بمجرد شاخ پیشانی ست پس ایشان را صورت آدمی ست مگر آنکه زبان گفتار ندارند و بعضی نسخ که
بجای ایشان دیوان و وحشت غلط ست کذا افید در فشار دای در خلانند کذا فی المؤید و آن دیو بند
اشارت بدرخت بلند که در آن می چسپند و در شاخساران مانند اژدهای بزرگ آویخته نظر آیند و بیخودی
یعنی ناپخردی چنانکه از مصراع ثانی واضح ست و آنهایم که خواب ایشان گران و بس دراز ست که روشنان

[illegible]

چو پایان ملک روس و آنچه بمعنی خوابیده که در شاخ آویخته خواب میکنند و در انجمن اشارت بکثرت مردم گیرنده
آن جانور که مثل دیو قوی بس زور دارد و ز زنجیر و آهن کمندش کنند ای حلقهٔ آهن یا زنجیر در گردنش اندازند
و بند محکم سازند ز کار ای از بند و بسته شدن خود آگاه شود از دو آب و نانی فراهم کنند اے آن وحشی بسته را
بر هر دروازه بگدائی میگردانند و از ان درها آب و نان بسیار و سامان خورش خود حاصل کنند و فراهم آرند
چنانکه از بیت لاحق مے آید چه کشاینده بمعنی حاصل کننده است و دانه عبارت از سامان خورش کذا افید لیس
دام شان باضافت ست ای از ان وحشی بسته که مانند دام بدست ایشان باشد سامان قوت خود بدست آرند
چنانکه خرس بانان چنین کنند و تعبیر آن وحشی بسته بدام بملازمت دانه است چنانکه در بیت لاحق بملازمت
جنگ او را ژنده پیل گفته است نیارند گردن زنندش ها ای بدان زنجیر دراز که در پای و گردن او باشد او را
معرکهٔ جنگ میکشند و زنجیر او از پا نکنند کذا افید پس شین مضاف الیه گردنست و خواجه این معنی را بانتوانستن ادا
فرموده است تا اشارت باشد که آن جانور بمجرد آمدن در معرکهٔ جنگ تمام جوش آرد و بجنگ برخیزد تا آنکه
کشادن زنجیر از و ممکن نباشد چنانکه در بیت لاحق او را آتش گفته است و قوله زجان بیان رنگ و بوی ست ای
هیچکس را از حریفان آن جانور جان در تن نماند ای همه از دهشت او مدهوش شوند در کار آن پای لغز
ای در کار سخت روسیان که پیش آمده بود و آن داستان اشارت باحوال کهن یوستینی مذکور لصاحب خبر
گفت کاندیشه نیست صاحب خبر جهان عرض کننده که این احوال را بیان کرده است و مصراع ثانی تمثیل ست
در تسلیم خبر و اندیشه بمعنی تعجبست یعنی همه مردم جنگی یکسان نیستند که بعضی دلیر و بعضی نادلیر باشند پس در این خبر
که گفتی چه باک ست که اگر از دیدن جنگ این وحشی در بعضی مردم جان نماند کذا افید و شارح چنان
تقریر کرده که همه جانوران این گوه یکسان نیستند و نخواهند بود پس عجب نیست که این جانور غول باشد و یا
اکنون او را غولی پیدا شود و من باقبال خود برو غالب آیم و یا آنکه همه اوقات یکسان نیستند پس وقتی دست دهد که من
بروی راج آیم چنانکه این معنی از بیت لاحق مے آید انتهی کلامه بازی کند ای رقص کند یعنی سرکش بر سر نیزهٔ
من در آید و گرفتار شود مصاف هفتم سپیده سپیدی صبحگاه و باختر تام ولایت مشرق و خاور بمعنی مغرب
خاور خدیو پادشاه مغرب که سلطان سکندر باشد چنانکه از بیت لاحق می آید و قوله مرد آهنج بمعنی بخود در کشنده
مردان بهادر صفت مقدم دیوست چنانکه در رشیدیست آهنج بالمد کشنده و امر بکشیدن یعنی سلطان
سکندر در اندیشه جنگ آن دیو مردم کشنده با آن آهن سر بجم سیاه خود را ترتیب داد و در صف میمنه و میانه
بربریان را جای داد که ایشان مانند یاجوج در در آسد سکندری بسیار در بسیار بودند و کذا که چینیان بیسره در
انبوه تمام بودند و آنچه شارح آهنج بمعنی آهنگ گفته ای سکندر در اندیشه شد از ان مردای از آن جانور

دیو آهنگ بمصراع اول مربوط نیست چو کوه روان صفت مقدم جنگی ست یعنی اسپ ختلی که از هدیهٔ خاقان
چین آمده بود زیر سواری سکندر بود که مانند کوه روان مینمود چون توسنان شموس امی و سیان پریان
مانند کره توسن سرکش آشفته جنگ بودند تبیره بفتح تاء فوقانیه طبل و دمامه و قیل دهل خرد که میان آن
باریک باشد کذا فی المؤید زخاریدن کوس خارا شگاف پراگنده سیمرغ در کوه قاف تعلیقه نوشته که پر افگندن
عبارت از پریدن و ناپیدا شدن ست ای از خاریدن و شوریدن کوسها که کوه شگاف صفت آنهاست
سیمرغ در کوه قاف پریدن و غایب شدن اختیار کرده بود و شارح پر افگندن بمعنی بال افشانی نوشته ای
پر سیمرغ از مهابت آوازه کوسها فرو ریخته بود و از پریدن عاجز آمده انتهی کلامهما و محمد رضا فرموده که از
هیبت آوازه کوس خارا شگاف کوه قاف شگافته شد و سیمرغ که آشیان گزین قاف بود بپر افتانی
در آمده بود و بتبانه گریخت چه مصراع اول کوس را بخارا شگاف وصف کرده است نه بمرغ بی ریش انتهی
پس در کلام حذف ایجاز ست و علیه التعویل ز فریاد خرمهره و گاو دم علی الله در آمد ز رو ئینه خم خرمهره مهره است
بزرگ و سپید که در تکیه درویشان و در جنگ گاه می نوازند و در مؤید بمعنی نوعی از بوق که هنگام جنگ
نوازند نش و گاو دم کرنای ترکی علی الله صوتیست برای مغنیان و قلندران که بدان عربانه را میزنند و نیز بمعنی
شور و غوغا آید کذا فی الشامل و در مؤید بمعنی آوازه ها رو ئینه خم و کوس و دهل و جز آن هم آورده اینجا بمعنی ترس مرد
یعنی از هیبت فریاد خرمهره و گاو دم که در شورش بود خم رو ئین با وجود آنکه آوازه اش خارا شگاف بود
خود بفغان در آمده بود و عاجز شده کذا افید پس این بیت بیان شدت و هیبت غوغای خرمهره و گاو دم
ست که رو ئینه خم را که خارا شگاف بود هم زبون کرده بود ند مانده دران داوری در تردد و گفتگوی این
بودند که دولت کرا سکندر یا وری ای ظفر کدام از طرفین را خواهد شد همان آهرمن رو اشارت بکهن پوستین
که در خیم رنگ صفت اوست ای بد خوی و تند خلقت چه در بکسر دال و زای پارسی تند و درشت ست و خیم بمعنی
خوی و رنگ بمعنی مانند و شکل ای مانند آن تند خوی که از جنس مردم شکل مهیب دارد و سپر پامال و
لکد کوب کرده شده و این کلمه مشهور بضم سین و فتح بای پارسی ست و صاحب رشیدی همچنین گفته اما
تحقیق بکسر سین ست انتهی زره پوشی از ساقه قلب شاه الخ این زره پوش همان سوار همایون ست که چند ایام
بر روین جنگیده بود و ساقه فوج پسین و آخر لشکر ضد مقدمه اما بقرینه قلب گاه شاه اینجا بمعنی مجرد عقب ست
کذا افید جواب بصفت شمشیر ست و تشبیه در صفا و در وا نگی ست و خیره بمعنی تاریک و کلمه قلب در بیت لاحق قد
معینین شد اندیشه ناک از پی کار او الخ ای سکندر برای بیرون آمدن او فکرمند شد از ین سبب که بیکار او
بار دها فتاده است یعنی با آن اهرمن مذکور که چند بهادران را بی سپر کرده است سواری هنرمند چابک رکاب که بر آتش انگشت

ع و در بعضی نسخ آنسوار جهان ۱۲

هنرمند و چابک رکاب صفت سوارست و کذا مصراع ثانی صفت سیوم اوست و بیت لاحق خبران سوار و
آتش کنایه از کهن پوستین و انگشت بکسر کاف پارسی عبارت از تن آن سوار که در پیش آن آتش مانند کال
بود و بی حساب و بیشمار یعنی بی فکر و بی اندیشه کذا افید و معلوم است که آتش افروزان بانگشت زدن افسرده
نگردد بلکه افزون تر شود و این ست حال سلاح زدن بر آن دیو آتشی که مانند اخگر انداختن ست بر آتش و قطعی
و آنچه یعنی انگشت زدن بضم کاف بمعنی عیب جستن و اعتراض کردن گفته ای آنسوار هنرمند کار زار چابک در
جنگ بود که بر تیز آهنگی آتش عیب میگرفت خلاف ظاهرست چه آن مصراع بیان صفت حال اوست نه بیان صفت
دائمی او و چون کهن پوستین دیو چهره و زشت روی بود این سوار خوب روی را فرشته گفت که برای کشتن او
جولان کرد و پیرامون او گردانید نخستین هنر وی که تدبیر کرد الخ ای کارزار اول که در دل اندیشید با آن
سیاه دل بارش تیرها کرد تا از دور او را بهلاک رساند و از پامال کردن وی در امان باشد و آنچه در عامه نسخ تیر و
ست سهو ناسخان ست کذا افید زننده آنسوار همایون و خشمناک بنا بر عدم کارگر شدن تیرهای او بر آن
تند خوی سخت تن و به بعضی نسخ شیر سنان ست و خشت پولاد گرز چهار پهلو که در قدیم با آن جنگ کردندی
و قیل تیره کوچک که در میان آن حلقه از ریسمان بندند و سبابه را دران حلقه کرده بجانب خصم اندازند و
الماس رنگ آب روشن و مصقل صفت خشت ست دلاور صفت مقدم نهنگ که کهن پوستین بود و در بعضی نسخ
بجای بر دلاور نهنگ خاره رنگ دیده شده پیون بالفتح شتر نر که مست باشد یعنی اگر آن خشت را بر پهلوی شتر نر
زدی از پهلوی دیگر بر آمدی کذا افید و ازین بیت معلوم شد که آن خشت نیزه خورد بود که بر آن دیو انداخت
ز سختی که تن را بهم رفت در الخ سختی به معنی بسیاریست ای از بس زور کردن آن دیو بر تن خود که اندام
خود را اشپلید و محکم کرد نیزه انداخته آن سوار بر تن او شکسته شد و آن شیر نر که همایون سوار باشد
خشت دیگر انداخت بران دیو که سزاوار کشتن بود و پس کشتی بضم کاف تازی و یای لیاقت ست و در نسخه
محمد رضا بجای آن شیر نر پولاد تر بمعنی سخت تر صفت خشت دیگر ست نشاید بخشت آب را باز بست مقوله
خواجه است بر سبیل تمثیل چه خشت در مصراع بمعنی معروفست و آب بمعنی دریای آب آن دیو آهن سرشت
عبارت از ان جانور که سخت تن بود و میندیشید ای زخم پذیر میگردد از زدن تیرها و خشتها و نهنگ
جهانسوز شمشیر تیز پس این جنگ سیوم است که تیغ بر کتف آن دیو ستمگر انداخت و او را بر خاک زد و فال
دگر باره برخاست در بیت لاحق کهن پوستین ست و تهمبر داد عبارت از همایون سوار که حریف جنگ آن
دیو بود که اکنون آن دیو در وی آویخت و آنسوار برو قاروره و حربه زدن گرفت چنانکه فرمود نه قاروره
بر کوه شد کارگر همیگر دحربه نه در پا گذر قاروره نام سلاحیست و هم شیشه و حربه بالفتح دشنه و قیل نیزه

کوتاه کذا فی المؤیدای بر آن کوه پاره قاروره جنگ از دست آن سوار کارگر نشدی و نیم خنجرش از تن سخت
وی گذر نکردی تا آنکه از جنگ دیو عاجز شد و بختش نگون گشت پس در تعبیر آن جانور بکوه و دریا اشارت
ست به بزرگی تن و سختی وی چنانکه او را در سابق و لاحق اژدها و نهنگ گفته است و محمد رضا فرموده که قاروره
بمعنی شیشه است و مصراع اول تمثیل ست برای ثانی و حربه عبارت از شمشیر آن همایون سوار و در عبارت
از کهن پوستین و وجه تعبیر بدریا آنکه زخم بران دیو ظاهر نشدی چنانکه از زدن چیزی بر روی دریا
اثر ظاهر نگردد بلکه زدو تر آب فراهم آید حاصل آنکه در آویزش او بسیار شمشیرها زد اما هیچ زخم نکرد که سخت تن
بود چنانکه شیشه بر کوه کارگر نشود انتهی کلامه ز شوریدگی راه بختش گرفت بدان آهن چفته سختش گرفت
فاعل هر دو فعل کهن پوستین کذا افید ای از تمام شورش و غصه صدمه حریف که بر خود یافت بخت حریف
را بر خود راه نداد که او بروی ظفر نیافت و بدان شاخ که مانند آهن خمیده بود او را سخت در گرفت و از
زین اسپ او را فرو افگند و مغفرش از فرق دور افتاد و روی رنگین او از زیر مغفر مانند بهار تازه پدید
آمد که بسا درجه از برگ گل و لاله نغز و نازکتر بود گلستان ای آویزان و فروهشته صفت گیسوست که مانند
رسن گیسوی او را در گردن انداخته بخود در کشید و در زد صفت هندوست و گنجینه کنایه از لشکر روم
چنانکه از مصراع ثانی واضحست چه رومی و روسی بمعنی لشکر روم و لشکر روس ست کذا افید ای چنانکه دزد
هند واز گنجینه واقعی جواهر می رباید آنچنان او را از رومی ربوده بروسی سپرد بدست ایشان داد
آن فرشته بشارت همایون سوار و دیوان روسی بهادران لشکر روم که بملازمت ذکر آمد و بسیرت رومیان نام
دیوان گفته است کذا افید و غریو فریاد و افسوس و به بعضی نسخ ز گردان روسی و اضعیت یکس غریو
بمعنی فریاد بهادران که از بردن همایون سوار خوشدل شدند که از دل گرانمایه نخچیر یافت علت مصراع
اول ست ای کهن پوستین مانند تند شیر دگر باره برای ربودن شکار دیگر بسوی میدان شتافت زیرا که
در نوبت اول شکار برگزیده یافته بود و تخصیص اول از آنست که پیش از این هیچ شکار بجز آن گرانمایه
نخچیر که همان کنیزک پریچهره باشد در لشکر روس نبرده بود کذا افید از آن طیرگی ای از آن بدفالی و غصه که
از بردن همایون سوار بسکندر رسیده بود بخشم آمد و ندای بشوراند آن پیل سیاه تن را در چراگاه آمد یعنی خشمگین
چون رود نیل که در هنگام مخالفت یهود بموسی علی نبینا و علیه السلام آبش سیاه و خون شده بود اژدها
همان کهن پوستین فاعل دیدست و کذا فاعل بدانست و آشین سختش هم راجع باوست ای کهن پوستین از
هیبت آن پیل پیت چنان دانست که والبته بخرطوم خود مرا سخت گرفته از جای خواهد برد لهذا خرطومش
را بآن آهن سرپنجم سخت در گرفت تا آنکه بر و بوم آن پیل پیت بر روز زندان شد ای جای استادن آن پیل

در هیدان که مانند وطنگاه او بود زندان وی شد کذا افید ای از جای خود جنبیدن نتوانست و بند شد

بیفتاد چون کوه پیل بلند درین مقام بقرینهٔ سیاق کلامی محذوف ست ای پیل سکندر از دست اندازی آن دیو
مست بر خاک افتاد و باز از وی خلاصی یافته شاه را در لشکرگاه در رسانید و شاه ز هول آن بازی سهمناک
ترسناک شد ای از برکندن آن جانور خرطوم پیلان را اندیشه ناک شد که سپاه او در هلاک افتد یعنی از هول

این کهن پوستین چنان بیدل خواهند شد که گویا ازین هول جان در تن سپاه نخواهد ماند کذا افید

پس هلاک سپاه یعنی بیدل شدن ایشان ست نه آنکه بمجرد این مشاهده جان دهند و بمیرند در آن خشمناکی
بفرزانه گفت الخ ای در آن خشم خوردن و هزیمت یافتن از غلبهٔ آن جانور زورمند و دولت یعنی بخت ای
ازین حال معلوم میشود که بخت من از من روی خواهد نهفت و ظفر بر دشمنان نا باشد و باز ازین ترقی نموده
میفرماید مرا نیز دریافت ادبار بخت الخ ادبار بخت باضافت یعنی پشت دادن بخت فاعل دریافت ست ای
حالا ادبار بخت مرا رسیده است که بجنگ وی در آمده ام و اگر ادبار بخت نبودی اینکار نکردمی که جنگ روسیان
ست بجستمی و با این سرزمین نیامدمی کذا افید پس کلمهٔ نیز ناظر باد بار سابق ست که از غلبهٔ کهن پوستین
معلوم شده است و ایهام آنکه مرا همچون بهادران دیگر که از دست کهن پوستین کشته شدند نیز ادبار بخت یافته

است که بجنگ این دیو رفته ام و اگر نه چرا با وی جنگی شدمی که هیچکس را از وی امان نیست سر نازنینان

به پیچد زمانه ای بلای آسمانی سر صاحب دولتان را از ناز و نعمت می پیچد و در سختی اندازد و بیت لاحق
شکایت ست از همواره تاخت کردن بر دشمنان چه تک و تاب یعنی تاخت بر دشمنان ست چنانکه عادت سکندر
بود ای شاهان را باید که همواره بر خصمان تاخت نکنند خاصه بر خصمی که سخت زور باشد و مصرع ثانی تمثیل آن
چنانکه گویند که در تمام سال شیر را درد سر باشد پس باهستگی شکارها کند مگر چند روز که درین چند روز از درد سر
بهستی آید و تک و تاب بیش آرد و فسادها کند کذا افاده محمد رضا و احاله السماع من الاستاذ و تواند که
تک شیر عبارت از تاخت باشد بر شیران دیگر که در بیشهٔ دیگر باشند و آن وقتی میکند که تمام مست زور
شده باشد و نخواهد که شیر دیگر هم شکار جانوران کند چنانکه شاه در وقت کمال غلبه بر شاه دیگر تاخت
می آرد والله اعلم مرا مه نخواهم درین عمر پرداختن ای درین تاختن که پیشهٔ من ست عمر خود را صرف نخواهم
کرد و سودی بدست نیارم فرزانه بلیناس که در چاره سازی سکندر بود شکیبای آوری مستقل و مستعد
باش و دل از دست مگذار و تدبیر مشورت کردن با دانشمندان در هر کاری که پیش آید و تیغ عبارت از غلبهٔ
جهانگیری در سنگ خاره بود ای چارهٔ کار بسته اگرچه در میان سنگ سخت پنهان باشد ای حصول آنچاره صورت
نه بندد و مشکل باشد البته بتدبیر راست و بیاری بخت و آمدن وقت آنچاره ظاهر گردد و کام دل بر آید

چنین فتنه اشارت بکهن پوستین که فتنهٔ عالم بود گرامی تر از صد کلاه الخ ای یک موی از تن تو بر من عزیز تر
ست از صد کلاه شاهانه و نمیخواهم که آن موی تو ضائع شود و اختر طالع و فال نیک کذا فی البوید ای در
فالیکه اکنون زده ام راز این خنگ ظاهر شده که باز بآن تنومند که کهن پوستین ست چون خنگ خواهی کرد و بال
سخت او را بخاک آری و از بیت ثالث تا پنج بیت لاحق ارشاد ست از بلیناس مر سکندر را که باین جانور سخت
پوستین تیغ و نیزه کارگر نخواهد شد بروی کمند باید انداخت که چاره همین ست و بس ندارد پی سست و
اندام نرم صفت ثانی آن پیکر سخت چرم ست و بیت لاحق خبر آن یعنی این جانور اگرچه سخت چرم ست در جنگ خود
قدم سست ندارد ای هزیمت نمیخورد و اندامش چنان نرم نیست که صلاح بروی کار کند لیکن چون آن رویین تن
یکتن و تنهاست او را از جای خود توان کند اگرچه آهن ست و بیت ثالث تعلیم طریق از جای بر کندن وی است
پس بلیناس فرزانه هم بفال طالع مر شاه را بشارت داده است و هم از راه دانش در کشتن آن جانور سخت تن
این اشارت کشاده لهذا او را فرزانه زمانه گویند که دل دو پی سخت دو الخ علت نشاید و کلمه را در خدا را علامت اضافت
سپاس ست ای سپاس خدا تعالی را بر خود واجب دانست که این فیروزی باشارت بلیناس از خدا تعالی بود که
او را شه چنان داده بود بیان آن خنگ ختلی ست و سبز آخر بمعنی چراگاه که مانند آخر پر علف باشد و ختلی
جنسی دیگر ست از اسپان سوای عراقی و تازی و خر آن کذا فی ید و دریاشکوه که سکندر باشد فاعل در آمد ست و بهر
ثانی تمثیل آن که اقبال شاهش الخ علت بجنبید ست و شین مضاف الیه چنگ ای دست ربودن آن نهنگ
درین تاخت بسته شد که طالع شاه درین هنگام بموجب بشارت بلیناس یاور او بود و عدو بند صفت کمند و
چنبر روزگار بمعنی بلای گلوگیر که از زمانه در گردن کسی آید پس چون چنبر روزگار بمعنی بی خطاست و بیت
لاحق بیان بی خطای کمند اندازی شاه کذا فی ید تابنده ای سکندر بند کننده آن دیو زاد مر آن دیو را به
کمند خویش سوی لشکرگاه خود کشنده شد چنانکه بیت لاحق تفسیر او ست بغلطید آن شیر نخجیر سوز الخ ای چون
سکندر دست و پای او را بلشکرگاه خود فرو بست آن دیو از پهلو به پهلو غلطیدن گرفت چنانکه از بیت لاحق
می آید و این ست حال آهو بره وقتی که در چنگال یوز آید و نخجیر سوز بمعنی مردم کش صفت آن شیر ست چه
شکار او درین زمان همین مردم بودند کذا فی ید دران دستبرد ای در سخت بستن سکندر آن وحشی را که از خفتن
و برخاستن باز ماند و زبون شد و از غریو غریو شادیانه مراد ست تیره چنان شد الخ ای طبل و نقاره چنان
شادیانه نوازنده شد الخ دیو رنگ ای مانند دیو صفت پیکر ست نشاندش بروز دگر دشمنان الخ روز دشمنان
بعرف پارسیان بمعنی روز سخت که آنرا روز سیاه گویند ای چنانکه روز دیگر دشمنان شاه مظلم و سیاه بود این دشمن قوی را
نیز بدان روز نشاند و مصراع ثانی تفسیر ست و زندان اهرمنان بمعنی زندانی که دیوان در وی اسیر باشند

کذا فی حاصل آنکه او را سجای دیگر مفسدان روزگار و فتنه انگیزان باشعار اسیر گردانید و دل روسیان
فاعل شکسته است ای دل روسیان از اسیر و زبون ساختن سکندر شاه مر آن دیو را که دشمن سکندر بود
و هم آدمی کش بود شکست یافت و ملول شد پس از چنان زوردست اشارت بزوردست سکندر و بر آن
دشمن متعلق زوردست و دشمن عبارت از کهن پوستین که نسبت بسکندر دشمن و حریف جنگ بود و
دشمن افگن بمعنی رومی کش صفت آن دشمن ست کذا فی و فا ساز کرد سکندر شاه و آب گلرنگ شراب
سرخ و نبید بدال معجمه بر وزن لذید آبی و نقاعی که از انگور و خرما گیرند پس نبید گوارنده بمعنی شراب
انگوری ست کذا فی ای بر یاد ظفر یابی خود بر دشمن قوی شراب انگوری میخورد و شاد میشد چو شب قفل فیروزه
بر زد بگنج ترازوی کافور شد مشک سنج قفل فیروزه کنایه از تاریکی شب که در آغاز برنگ فیروزه کبود باشد
و کافور عبارت از روشنی روز پس ترازوی کافور سنج چنانکه از مشک سنج می آید عبارت از فلک ست که در
روز حامل روشنی روز ست و مشک عبارت از سیاهی سخت که بعد از غیبت شفق بر آید کذا فی ای چراغ شب
در آمد و روشنی غائب شد و فلک که ترازوی کافور سنج و روشنی بود سنجیده و وزن کننده مشک شد و آنچه
شارح از گنج آفتاب گرفته و ترازوی کافور بمعنی روز گفته ای روز روشن از آمدن شب تاریک شد اگرچه صحیح ست
اما تقریر اول از ان فصیح ست و طرفه آنکه بعضی از ترازوی کافور برج میزان خواسته و معنی چنین نوشته
که کواکب برج میزان دران تاریکی طالع گشتند و لا یخفی رکاکته و کلمه همان اشارت بشراب روز روز و
پرده بمعنی مقام که عبارت از اصول سرود ست و لعل سفته بالضم شراب سرخ و لعل ناسفته سرود کذا فی الرشیدی
و مستشهد هذا البیت پس لعل اول بمعنی سرخ ست و ثانی بمعنی مهره معروف و باده اسقته نبا بر چکانیدن
او گویند و سرود ناسفته بنا بر بی عیبی آن بهر می که میخورد ای بهر بار خوردن می میریخت رنج ای شادمیش
رنج کارزار را انبساطی از خود دور میکرد زهر سرگذشتی پژوهنده راز ای سکندر دران شادی که از میخواره
داشت از همه احوال گذشته باز پرس کرد چنانکه از ابیات لاحقه واضح ست و آنچه محمد رضا فرموده که پژوهنده یا
بصیغه اسم فاعل فاعل در آمد ست و زهر سرگذشتی بیان افسانهاست ای دانای ناقل رازهای نهفته و دو قصه
احوال سرگذشته باز بکسب نقل کردن در آمد چنانکه از لوازم صحبت ست خلاف سیاق و سباق ست آن تیغ زن
صفت مقدم مرد چابک ست و اشارت بان همایون سوار که کنیزک خاقان چین بود و جمع زنان با سر مردانه
ایهام و لطافت ست و شین امروزش مفعول مقدم ست و راجع به همایون سوار آن پیوند فاعل فعل
ست و اشارت بکهن پوستین که دشمن و حریف آن سوار بود و آن رهزنان روسیان که آن کنیز را در بند اسیران
سپرده بود دگر رفت زان رفته در بگذریم الخ ای اگر آن همایون سوار مرده است باید که او را فراموش نکنیم بر باد او هیچه

۵ ده بها دادن منقی ۱۲

میخورده باشیم کذا افید پس مصراع ثانی تفسیر در نگذریم ست نغز نش ای نغز سکندر و گرم به معنی مست و محظوظ
ای هرگاه سکندر از نشاط باده مست گشت و بر زندانیان رحم آورد و فرمود که آن کهن پوستین نزد من بیاید ای اورا پیش من آید و فرمان بران اورا در بزم حاضر آوردند و حالش این بود که همه تن وی
از دست اندازی شاه شکسته بود فرو پژمریده دران بزمگاه ای پژمرده و ضعیف شده بود در رزمگاه
سکندر که بروز گذشته برو زور شاه رسیده بود و این نسخه که مختار محمد رضاست احسن ست از روی معنی
از نسخهٔ دیگر که دران بزمگاه دیده شد شفیعی نه کس جز زبان بستگی ای شفیع او بجز بیزبانی هیچکس نبود
و پیداست که رحمت نکوکاران بر بیزبانان بیشتر باشد و این نسخه اظهر ست از نسخه محمد رضا که سه شفیعی نه بیش
از زبان بستگی + نوشته است ای زیاده از خاموشی هیچ شفیعی خود نداشت انتهی زور دیده بمعنی خسته
شده و پژمرده گشته صفت مقدم تن زورمند ست بر آزادمردی زبان کس نکرد مقوله خواجه است در
بیان منفعت آزادمردی و رحمت بر ناتوانان که آن مورث فواید بسیار ست چنانکه این زندانی پس از رهایی
یافتن آن کنیزک را از دست روسیان غصبیده باز بسکندر رسانیده بود و این مقصد علی بوده ابا ز رم ای
شفقت و صلح صادق می چند با گوهرش یار کرد گوهر اول بمعنی ذات یار کرد ای هنوشانید و محظوظ گردانید آن تن
شکسته را و گوهر ثانی بمعنی اصل و صفت و پیداست که اصل و خوی هر کس از خوردن می بظهور آید حاصل آنکه او را می
دادن معلوم کرد که اصل او چگونه است نیک یا بد و شور سخت او را از جهة اسیر شدن فرموده است توسن دلی
وحشت و نفرت که در سرشت او بود و نوازنده سکندر و سراسیمه اگرچه بمعنی دیوانه باشد اینجا به معنی اَلْبِسْتَاب و
بیتابانه مراد ست چنانکه از مصراع ثانی می آید کذا افید و تواند که بمعنی مانند دیوانه باشد والمآل واحد در آن
ای در رزو در رفتن و غایب شدن آن کهن پوستین و لشان سخن بمعنی جواب پرسش خویش چنانکه بیت لاحق
بیان آن پرسش ست کار او گشت ای وقتیکه از بند باخلاص شد و دران جستجو اشارت به پرسش سکندر
وزان کار اشارت برفتن کهن پوستین ای ارکان دولت وقت پرسش شاه از غایب شدن او در
گفتگوی خود افتادند که باعث رفتن او چه باشد این شگفت بمعنی این دیوانه عبارت از ان جانور رفته که
کار بر خلاف عقل کرده است و موجب شگفت و تعجب شده کذا افید و آشکار و نهفت تعمیم هر چه است که بعضی آشکارا
جواب گفت و بعضی نهفته سخن گفت چه شب بازی آرد زیر ده برون شب بازی آنکه او را چهره بازی نامند که صور بها
بر خلاف روز پیدا آرند ای منتظر ماند که امشب ازین پردهٔ نیلگون چه چیز ظاهر خواهد شد و رفتن آن جانور چه
ثمره آرد کمرگاه زیبا عروسی بدست ای سحرگاه که کمرگاه آن همایون سوار که زیبا عروسی بود بدست او بود و تیر
کمرگاه مضاف ست بعروس و زیبا صفت مقدم او ازین گونه صید اشارت بعروس زیبا که کمرگاه وسے

مانند صید صحرائی بدست آن بلمیت بود دگر بار بیرون شد از بزمگاه ای بار دیگر از بزمگاه سکندر باز بمقام
خویش رفت که در لشکر روس جاے داشت و آن کار باز آمدن کهن پوستین و مصراع ثانی اضراب ست و آ
مار عبارت از جانور و مهره مار از آن عروس زیبا یعنی در مار ندید بلکه در مهره مار نگاه کرد یعنی سکندر اگرچه در
باز آمدن آن جانور عجب مانده بود لیکن در زیان او که درخیم و زشت صورت بود نگاه نکرد بلکه در منفعت و نیکی
دید که باز آوردن آن عروس زیبا را از جنس روسیان باشد کذا قیل و محمد رضا گوید از آن کار اشارت بمطلق
آمدن کرده است یعنی سکندر عجب ماند در آمدن اما نه در باز آمدن کهن پوستین بلکه در آمدن آن عروس زیبا که از آن
خبر نداشت انتهی کلامه حاصل آنکه باعث تعجب شاه آوردن عروس زیبا بود نه مجرد باز آمدن کهن پوستین
آن عروس که باز آمدن او پس از نوازش یافتن چندان موجب تعجب نیست ولا یخفی لطف هذا المعنی چو لعبت بسر در کشید آستین
ای آستین را برروی خود آورد و شرم و حیا کرد و پیداست که از جمله لعبتان واقعی لعبتی آستین بسر در کشیده هم بیاشد
کذا افید پس تشبیه با چنین لعبت است نه بمطلق لعبت در آن ماه خرگاهی و ردد الخ ای آن کنیزک که خرگاه نشین بود
پیش شاه و مصراع ثانی تفسیر اوست چه سلاح نقاب عبارت از آستین اوست که آستین او را بر شکست و از رخ او دور
کرد پس دست آوردن بمعنی غلبه کردن است نه بمعنی کشیدن در بغل و مناسب این تخییل لفظ ترک است یعنی
معشوق که بعضی نسخ بجای ماه دیده شد اما کلمه ماه هم ملایم است که خرگاه ماه بمعنی دائره ملون هاله است که گاه گاه بیرامون
ماه محیط گردد کذا فی المؤید چه دید آفتی دید ز اندیشه دور الخ آفتی دید جواب چه دید است ز اندیشه دور ای چنین
حسن بر کمال در اندیشه هیچکس نیامده بود که آن ماه داشت و مصراع ثانی ترقی است ای مجرد آفت دلها نبود
بلکه او آفتاب روشن بود در راحت جانها و آنچه در عامه نسخ مصراع اول چنین است چو دید آفتی را ز اندیشه دور ظاهرا
ناسنجان است و پری را از آن فرموده که احضار پری در شب باشد که با فسون و چراغ او را حاضر سازند
بهشتی رخ از دوزخی تافته الخ بهشتی رخ معشوق خوبروی و دوزخ تافته لشکر روس و مالک کهن پوستین
و رضوان سکندر ای مالک دوزخ چنان خواست که این حور بهشتی نزد خازن بهشت باشد کذا افید و قیل
مالک کنایه از خاقان و دوزخ از ممالک ترکستان و چین ولا یخفی بعده عن المقام عاریت خواسته ای گلرخ [illegible]
سرسبزی و تری از وی بعاریت گرفته بود ز روحانیان فرشتگان یا زاهدان فرشته منش شور باز ازها
جواب چه لب و شکر و قند کلام شیرین سمن را تماشا در آغوش او + تماشا گه گل بناگوش او گلکه را علامت اضافت
تماشاست ای تماشای گل سمن در آغوش وی نمودار بود از بناگوش ویے گلرخ نمودار میشد یعنی آغوش سپید او
مثل سمن بود و رخساره اش مانند گل سرخ نازک مینمود و نظرگاه عبارت از روی آن ماه یعنی روی او از کثرت
خوبی گویا یک صنمخانه بود پس آراسته و خوشنما و نگارین یعنی پس زیبا صفت مقدم کنیز نیست که آن زیبا کی

موصوله است و مصراع ثانی صلهٔ آن و بازار بمعنی بازار حسن و جمال و بیت اللحق بقوله خواجه ای اینچنین کنیز
که صاحب و غلام او باشد پس دلربا خواهد بود او را کذا افید پس برای خداوند آن بسیار و بها فرض کرده است
که بهر دل مفتون او باشد کان ترک چینی نگار ای بها در چینی زیبا صورت که آن کنیزک باشد و بر دراهم اسکندر
یعنی سکندر پس از دیدن آن عروس زیبا معلوم کرد که این هدیهٔ خاقان است برسم یادگار از وی ملکه سکندر از
برون تاختن او بجنگ روس و اسیر شدن او بدست آن دیو عجب کرد و از باز آمدن وی بخانهٔ خود پس از گرفتاری
او تمام حیران شد که چگونه باز بمن رسیده است بدین داستان اشارت بقصهٔ احوال گوئی آن کنیزک که موجب
تسکین خاطر شاه گردد و صاحب نواز بمعنی نوازنده و خورسندی بخشنده صاحب حق و صفت پرستنده است از دولت

دولت پایدار است ای دل تو بر با بندگان مهربان تر است از دولت و بخت ما که او هم در مدار او امداد ما چه این بلاها
از دست دشمن صعب که قنطال روسی باشد نشان بخت بیدار من است کذا فهم من تقریر محمد رضا و آنست آنکه
از دولت دولت شاه مراد باشد چنانکه از مصراع اول می آید رهای تو روز امید را الخ رهائی اینجا بمعنی
لازمی است ای برآمدگی امیدها و روز امید روزی را گویند که در وی امید محتاجان برآید ای خلاصی روز امید که
دلبستگی باشد از امداد تست و فروغ خورشید روشن بذات والای تو و پیدا است که شاهان عادل همواره
در کام روائی محتاجان میکوشند و روشنی آفتاب در عالم بتحقیق از فیض وجود ایشانست کذا افید حاصل آنکه
رهائی رعایا و مساکین از شداید روزگار بتوجه وجیه تست و خرمی عالم با فتاب معدلت و احسان تو باشد

تاجدار آنکه سلطنت او را از آبا باشد و تنخزن آنکه بشجاعت خود پادشاه گردد جهان پهلوی ای پهلوان
جهان و بها در میدان هستی چه پهلو بمعنی پهلوان هم آمده است کذا افید و تواند که مختصر پهلوان باشد
و این بیت تفسیر بیت سابق است و تا اینجا بیان دعای شاه است و ابیات لاحقه در عرض احوال گوئی
که آن کنیزک خود را خاک ضعیف قرار داده است و ذات شاه آب حیوان گفته ای من ضعیف افسرده خاک را
پادشاه جهان که مانند آب حیوان زندگی بخش عالم است حد خطاب نیست که با او هم سخن شوم کذا فهم من تقریر محمد رضا
پس شارح که از آب حیوان کلام سکندر خواسته لغو معنی رسیده است و زهره اول بالفتح بمعنی طاقت و ثانی بضم
مطربه معروف که در زبان ادری ضرب المثل است ای کدام کس را تاب است یعنی کسی است که در پیش تو ناله گرم بر آرد ای اظهار نالش
و آزار خود کند و زاری و خبر احوال خود در العرض رساند چه اگرچه عرض کننده خود زهره بیان باشد هم از شرم

تو نگذاشت رسد و زهره و زهره تجنیس تام است سفالی که با رهست ناسفتنی است ۰ چه گوئی بگو اندکی گفتنی است
سفال بالضم بر کاله آوند گلین کنایه ذات احوال خراب است و ناسفتنی بمعنی ناگفتنی چه سفال را هیچکس مانند گوهر
قیمتی سفتن و سوراخ کردن نمیخواهد که این کار بیهوده است کذا افید یعنی با این ضعیف چه میگوئی که احوال

خود بگوی و دل ما را باز بجوی زیرا که سفالی بدست من ست ناسفتنی ست ای حوالم در گفتن نمی آید کو قصهٔ پس
درازست اما اندکی از ان احوال بعرض میرسانم و فرمان شاه را اطاعت میکنم و آنکه سفال ناسفتنی اشارت
بدوشیزگی کنیزک کرده است ناشی از نافهمی کلام ست من آن سفته گوشم الخ من آن کنیز حلقه بگوشم و ناسفتگان
یعنی ناسفته گوشان کنایه از کدبانو است کذا افیدای خاقان چین من کنیزک کمترینه را از کدبانوان خود بهتر
و برگزیده میداشت پس میم بود م مفعول اول کرده بود ست و گزین بمعنی برگزیده مفعول ثانی آن و شارح از نا
سفتگان کنیزان دوشیزگان گرفته و این معنی اگرچه صحیح ست اما مبالغه در معنی اولست و دَها بالضم کنایه از هنرها
در نهفت ای در دل و بهم در سرشت و باطن از دوری شاه ای از دور انداختن تو مرا که در خانه دیگر کنیزان
سپردی مرا و یکبارگی فراموش کردی بناوردگاه اشارت به جنگ روس و اینطرف و کلمه نخست متعلق نمودم
ست و آن هنرهای حیث مفعول آن ای در روز اول باقبال شاه در میدان جنگ آن هنرها و دلیریها
کرده ام که خود مشاهده نمودی ز خشم خدا صورتی خواسته ای آن دشمن نهنگی بود جانگداز بلکه صورتی بود از
قهر خدا بوجود آمده و عجب آنکه مرا مثل دیگران نکشته است بلکه مرا بروسیان بیدادگر سپرده و چنان گفته که این
گرفتار را مثل گنج در بسته بدارید و بند کنید و حال آنکه بهبود من در کشته شدن بود تا بدست بیگانگان نبودمی
چه گرفتاری زن بدست دشمن بدترست به پیل افگنی اشارت بافگندن آن دشمن قوی بیت پیل
سکندر را بر خاک که خرطومش را محکم گرفته بود دو بیت لاحق اشارت با سیر شدن او بکمند شاه که همچون کرم پیله
در آن معرکه پامال شده بود به پیروزی شاه در اوردگاه ای از ان ظفر بران دشمن که شاه را در ان جنگ
بهم رسیده بود سرم از ظهور نیروی بازوی شاه بر فلک شد ای خرم شد بسماع این خبر که در لشکر روس آشکارا
شد و دام کنایه از کمند شاه و در بیت لاحق اعادهٔ این مضمون ست و در مصراع اول هر دو بیت در نسخهٔ
محمد رضا کلمه به نوعی ست بدینصورت که بنوعی ز پیچش نگشتم رها + که گشته دیدم هنوز اژدها + بنوعی
دلم گشت فیروز مند + اسیر اول که آن اژدها کشته و اسیر شده ندیده بودم بنوعی و وجهی از پیچش اندرون
و غصهٔ دل خلاصی نیافته بودم ای تمام غمگین بودم و پس از آنکه دیو در بند شاه آمد باز بنوعی دلم شاد
شد ای اگرچه در غم بودم لیکن اندکی شادی بمن روی داده بود که چنین دیو سهمناک در بند شاه آمده است
پس نوعی در بیت اول بیای تنکیر ست برای دلالت بر سلب کلی و در بیت ثانی بیای تقلیل برای افادهٔ ایجاب
جزئی فافهم و آنچه که در عامهٔ نسخ مصراع اول از بیت اول چنین ست که + ولیکن ز پیچش نگشتم رها سهو ناسخان ست
چه این بیت جزای چو دیدم ست نه استدراک از ان خصوصاً کلمهٔ ز پیچش ای از بیم و خوف آن بلا که بجای پیچش
کر به معنی عقده و تاب دل ست در بعضی نسخ دیده شد تمام خلاف ظاهر ست کما لا یخفی علی العارف گل سرخ

روی شاد روسان چه سرخی روی علامت شادی و خوشحالی ست چنانکه زردی رو نشان غمگینی
باشد و خیری نام گل زرد فام چو غول شب آئین بدساز کرد + زره بردن مردم آغاز کرد مصراع ثانی تفسیر
آئین بد ست ای چون شب در آمد مانند غول بیابانی رسم بد آورد ای مردم را از راه بیرون بجا بایند و پیدا ست
که مردم در شب راه روی را از دست میدهند و در خانه آرام گیرند کذا افید پس غول شب باضافت بیانیه
است و تشبیه بنا بر آنست که غول بیابانی مردم را از راه بیرون برده بهلاک میرساند و همین است حال شب [illegible] که
مردم را از رفتار باز دارد و در پردهٔ غفلت و ظلمت میکشد و این بیت با چند بیت لاحق آغاز بیان [illegible]
ست که کهن پوستین او را از قید روسیان ربوده بسکندر رسانیده بود و رسن بسته حال ست مراد فاعل
گردند روسان ای رسن ضعیف ابتمام ظلم مانند غول در بستند و دیدبان رسن شدند و ناخوش زبان تفسیر
خارج آهنگ ست ای همه بد آوازه و سخت گو بودند ابر ظلمات رنگ عبارت از کهن پوستین که مانند
پارهٔ ابر سیاه بود و این تعبیر بملازمت باریدن ست و سنگساران همان روسان و دیدبان که سنگدل [illegible] او را
سنگسار کردن بودند شب پاس ای نگهبان رسن بودند در آن شب و کله بالفتح والتشدید سر حیوان اما اینجا معنی اصل
گردنست که برکنده شد بیای موحده و کاف تازی صفت کله سر و بعضی نسخ پرگنده بمعنی پراگنده ست
بجا هم رساند ای مرا باین مرتبه رسانید که پیش تخت شاه آمده ام تشنج بیای موحده تازی و شین معجمه و نون ساکن
تازگی و سرخروئی کذا افید و قیل آرامگاه و در موید بر وزن فرنگ بمعنی تاب روی گفته که حاصل آن
تازگی روی ست اما آنچه علیشیر بسیچ بمعنی قصد و یا بمعنی پانزده ربائی نوشته آنگاه راست آید که بمصراع
اول کنج بیای شتاه بمعنی خردم بریده باشد چنانکه در موید الفضلا مرقوم ست دل کامیاب فاعل ناید
این کام دل اشارت نشستن پیش سکندر بوسید ای بوسه زد بر حلقه نوشین او که دهان باشد و در موید
بمعنی لب گفته و حلقه ثانی بمعنی آویزهٔ گوش که در پاکیزه باشد ای در گوش آن کنیز حلقه بگوش سخن خوب
و شایسته گفت کذا افید و ایهام بآهسته گفتن چنانکه حلقهٔ در وزر در گوش صاحب خود گویا سخن آهسته
میگوید و بیت لاحق بیان سخن شاه و تازه صفت مقدم گلبرگ ست و نادیده گرد صفت ثانی آن و مهر
در مصراع ثانی بالکسر بمعنی مهربانی ست ای بر تو مهربانی خداست که از بند روسیان سخت دل رها یافتی
کذا افید پس پیکری در نورد بمعنی خوبروی در پرده ستر عصمت موصوفست و بمهر خدا صفت مقدم وی
و آنچه شارح بمهر خدا بالضم بسیم مهر حراست و حفظ حق تعالی نوشته و بدو تیز نگی او اشارت گفته خلاف بمعنی
ظاهر ست چنانکه بیت لاحق مقصود بالذات از همین آیه ست بمهر توام بیشتر گشت عزم الخ سیم توام مضاف
الیه عزم ست ای چون بر تو این مهربانی خدا تعالی دیده ام اکنون عزم من به مهربانی کردن بر تو زیاده شده است

زیرا که زیبای بزم هستی ای در خانهٔ حسن جمال زائد الحد داری وزیبای رزم ای بهادر چالاک هستی در هر کارزاری
که پیش من خواهد آمد و آنچه شارح دیبای بزم بدال نوشته و دیبا وزیبا را تجنیس مطرب گفته خلاف ظاهر مطلب
شاه است پرخاشگاه جنگ گاه وجانستان کشنده دشمنان ورامشگه بزم سرود گوئی وحریف به
معنی مقابل وهمتا ای درین حرفه که مردانگی ورامشگریست بی نظیر هستی وحریف در بیت دیگر هم بمعنی
بزم ویار ست وتو دو به معنی تار ساز نواختنی از چنگ وجز آن کمان خدنگی به تیر وخدنگ کمان خدنگی بدل
ست از چنگ مذکور وکنایه از ان چنگ که چوب خدنگ میسازند وتیر خدنگ مضراب وزخمه که بملازمت
کمان او را تیر گفته چنانکه در مؤید آورده که اکثر ساز چنگ را وآلت زدن ونواختن او را از چوب خدنگ گیرند
وآنچه بعضی تیر خدنگ عبارت از انگشت کنیز کرده خلاف ظاهر ست وطرفه آنکه بعضی ازان قد وقامت کنیز
کنایه نموده است که مانند چوب خدنگ راست ومحکم بود ونوی به معنی تازه ولطیف بودن چنانکه در مصراع ثانی
می آید وایهام زبان پاسبانی گر آز انوی گویند اژدر پهلوی ای از نوع زبان پهلوی که شیرین وفصیحتر
ست از جملهٔ زبانها پارس کما فی الصدر وایهام آنکه آن سرود لائق پهلوانی وبهادری بود چه اژدر بمعنی
لائق آمده است وهمه الفهای بیت لاحق برای ندا ست وکلمهٔ خردمند خویش بمعنی دانا دوست ست ای
دوست دارندهٔ خردمندان وپسند کنندهٔ دانشمندان کذا افید پس خرد یاور الفسیر خردمند خویش ست
ای یاری دهندهٔ اهل خرد وآنچه به بعضی نسخ خردمند خویاد دیده شد تصحیف ناسخان ست سرزنش بمعنی لغوی
ست ای زدن سر وبقتل رسیدن ای همیشه زنده باشی ومقتول نشوی وایهام بدو بدذات از کلمه و
ملاست که بر سر بدخواهان وظالمان میرسد وکلمهٔ بادی بمعنی باشی در مصراع ثانی وباد در بیت لاحق هم
ملحوظ ست وقبای تن همان تن وآلودگی بدکاری که اخلاق ذمیمه ست ای جان تو همیشه قرین آسودگی
باد وتن تو دور از بد اندیشگی که خردمند از زیان ست وتنگ وبد تعمیم سرها ست وخیان ها د به معنی خیان باد
چنانکه از ثنای خطاب می آید کذا افید سر آغاز کرد آنگهی راز خویش آنگهی اشارت بتمام کردن دعای شاه
وراز عبارت از آرزو ومقصد وآن ساز اشارت به چنگ وزدن به معنی سرائیدن یعنی پس از دعا
شروع کرد در بیان آرزوی خویش وبر ساز خود که چنگ را بدست داشت ای سرود پر درد وسوز سرائید
که نوشین درختی در آید بباغ الخ نوشین درخت ذات آن کنیزک وباغ کنایه از جوانی چنانکه از مصراع ثانی
می آید بر افروخت ای شادان شده است وپیدا ست که زمانهٔ جوانی شادی بخش ست کذا افید وتواند که باغ کنایه از
بزم شاه باشد گلی بود در بوستان ناشگفت + همان نرگس در چمن نیم خفت ازینجا بیان دوشیزگی وبکارت خود
میکند چنانکه محمد رضا گفته فرموده که گل ناشگفت عبارت از تمام غنچهٔ نهالی ست ونرگس نیم خفت دو برگ پیوسته

وسپید دام که پوست روی آن غنچه بکارت بوده است انتهی کلامه پس بوستان عبارت از عضو جوانی
ست و مصراع ثانی تفسیر اول ای گل ناشگفته من بلاد م نرگس خوابناک بود که عبارت از پرده بکارت ست و می لعل
در جام ناخورده بود + نسفته دری دست ناکرده بود تخییل دیگرست در مضمون سابق و می لعل کنایه از لذت
و خطا گرفتن مباشرت است و ناخورده خبر آن و جام همان غنچه که آنرا نرگس نیم خفت گفته است ای لذت بکارت
من تا حال ناخورده مانده است و انگشت لمس بجکیس نشده و ناسفته در همان در پاکیزه و نهفته که در وسط
دو لب آن غنچه بود و دست ناکرده بمعنی غیر مستعمل کذا افید پس مصراع ثانی تخییل ثالث است که عقده
دوشیزگی را در ناسفته گفته است بایدان کز پس صید شاه + سوی گل بنشاط آرد از صیدگاه این ظرف
متعلق ناخورده و ناکرده و شاه فاعل آرد و صید عبارت از شکار کردن آهوی بوسه از آن کنیزک و صیدگاه
لب و دهان او که جای بوسه گرفتن ست و گل اشارت بهمان گل ناشگفته که در بیت اول مذکور شد یعنی
امیدوار این مقصد بوده ام که شاه خداوند من پس از بوسه گرفتن از لب دهانم سوی گل ناشگفته من بنشاط
آرد و رغبت کند و پیداست که آغاز این گل چیدن و لذت جماع گرفتن از صید کردن آهوی لعل
ست از صیدگاه دهان و لب معشوق کذا افید و به بعضی نسخ قافیه بیت بمصراع اول صیدگاه است و در
ثانی اقبال شاه و احتمال واحد آری برین نسخه ایهامست بصیدگاه آهوان واقعی که در نواحی چین
سکندر در آن شکار کرده بود پس گل کنایه از رخ آن کنیزک باشد گل سرخ چیند بهار سپید + گهی لاله
بیند گهی مشک بید شارح بظاهر کلام نظر کرده از گلسرخ رخسار کنیزک گرفته است و این مفعول چیند ست
و بهار سپید کنایه از ذات سکندر فاعل آن و لاله کنایه از خنده تازه و لب سرخ و مشک بید کنایه از
زلف و خال سیاه اما مولانا محمد رضا نظر بسیاق نموده بغور معنی رسیده است که گل سرخ عبارت از
باطن آن غنچه است و بهار سپید بتقریر عطف بقرینه مصراع ثانی کنایه از ظاهر آن ای گاهی شاه
از باطن غنچه لذت گیرد و گاهی ظاهر آنرا بتصرف خود آرد و لاله عبارت داغ سرخ که بغل گیری
بر تن نازک محبوبان پیدا گردد و مشک بید کنایه از داغ سیاه که از سخت گیری پیدا آید انتهی کلامه و لا
یخفی حسن نظامه فراغت بباغ ای گر شاه فرصت آمدن بتماشای باغ من و نظر کردن بجمال من که مانند
روشنی چراغ ست ندارد و اگر نه این باغ بود شاه را پس چنین بهار خرم لائق افتادن بر زمین و ضائع شدن نیست
که ریزد بهار چنین را بخاک فاعل ریزد باد خزانست و آن کنایه از سختی تن نازک ست که زن جوان را از درازی
عمر در پیری بوجه دآید و سزاوار از میل شوهر و خواجه نماند و ایهام باجل آمدنی و آواز دلبر ظاهر آنست که عبارت
از سرود کنیزک باشد که مشعر بطلب وصال بود مولانا محمد رضا نظر بابیات لاحقه نموده چنین نوشته که دلبر

صفت آوازست ای آوازه سرودی لبی دلربا بود که بسماع آن سکندر آہے از دل مشتاق بانند بیدالان
مفتونان بر کشید چنانکه پیغمبر باید خوش آوز که ناله چنگ او + خبر دادش از روی گلرنگ او خوش آوازے
فاعل خبر دادست و ثانی مفعول آن و راجع بسکندر و روی گلرنگ مخبر عنه کذا افید ای شاه را خوش آوازے
کنیزک از طرف روی او این خبر داد که بیت لاحق بیان خبر اوست و روے چنان اشارت بروے کنیزک
صاحب جمال و نغز گوی چنین اشارت بخوش سرای وی و تا حرامست خطاب ست از خوش آوازی
کنیزک بسوی سکندر و آرزوی چنین اشارت بمقصد آن کنیزک که طالب وصال بود از وے یعنے خوش سرای آن
کنیز بسکندر گویا بمعنے این خطاب کرد که اینک چنین معشوق دلربا و نغمه سرا در پیش ست و از تو وصال میخواهد
پس این آرزوی فرخ او بر تو حرام مباد ای زود تر کامش بر آر که آرزوی او در حقیقت مقصود تست کذا
فهم من تقریره و این مسکین بعرض ناظران میرساند که تقریر طویل از ان کرده ام که محمد رضا آرزوے
چنین را اشارت بآرزوی کنیزک نموده است و اظهر آنست که آرزوی چنین اشارت بذات کنیزک باشد که
مقصد شاه است چنانکه در بیت لاحق از آن آرزو اشارت بذات اوست پس معنی آنکه اینچنین آرزو و مقصد خاطر
که ترا بالفعل بمانع میسر ست بر تو حرام مباد ای زود تر از ان بهره عیش برگیر که در فرصت موانع در پیش ست و آنچه
در حاشیه نسخ مباد آرزوی چنین بالالف زائده و روی بمعنی رخ دیده شد غلط و غیر مربوط ست فافهم
زان نکته ای از مقصد کنیزک و از ان آرزو اشارت بذات کنیزک که مراد دل شاه بود و آرزو خواه یعنی طالب
وصال او دگرره توقف پسندیده داشت + که تاراج بدخواه در دیده داشت ای در وصال او توقف کرد و
فرصت را پسندیده شمرد زیرا که تاراج دشمن را در مد نظر خود داشته بود ای متوجه بتاراج کردن روسیان بود و فراغت
ذوق و لذت گیری ازین معشوقه چندان نداشت حاصل معنی آنکه توقف بدین عزم کرد که چون بر بدخواه
ظفر یابیم آنگاه بفراغت بال ازین دلربا کام دل خواهیم گرفت و آنچه شارح بمتابعت علیشیر توجیه دیگر
آورده که توقف شاه ازین جهت بود که بدخواه یعنے کهن پوستین این محبوبه را بتاراج برده بود و بروسان
سپرده بود و دست بیگانه باو رسیده است و شاه را فراموش نشده بود و از راه ابهام نه بمعنی مقصدی
ز ساقی مے داد و دل نهاد + که ره توشه از بهر منزل نهاد از ساقی ساقی شاه مرادست و می دادنی بنا تقلیل
اشارت بیکجام نوشیدن که در لاحق مذکورست و دل نهادن قناعت کردن در توشه همان معشوقه که خاقان چین
راه داد از سکندر بهدیه داده بود و سکندر او را بذخیره نهاده پیداست که آن توشه را که در راه حاصل شود و در هنگام
منزل کردن میخورند کذا افید و آنچه شارح از ساقی همان کنیزک و می عبارت از خوردن شراب از دست وے
و یا از بوسه گرفتن از لب وے نوشته است بخلاف ظاهر ابیات لاحقه است که پیغمبر باید که یک جام پر از باده بمشافه آن پری زاده

بخورد و یک جام دیگر باو داد و اورا خورم گردانید و پیداست که این کار تعلق بساقی و اقعی دارد و آنکه ذکر
بوسه در لاحق مذکورست و درین بیت مجرد ذکر می واقعی ست و یاقوت نوش ای پر از باده سرخ
صفت جام ست و ماه عبارت از کنیز ماه روی و ماه فاعل شد و دیگر افعال ست ای آن ماه بر وی اول برلب
جام بوسه داد چنانکه رسم ادب ست و بعده برلب خود نهاد و نوش کرد و باز آن جام را بوسیده بشاه سپرد
که ایمعنی از راه اکرام ست ساغر کشان ای باده نوش بود و ساغر بفتح غین معجمه محقق ست کما فی المؤید
والمدار و درین بیت ذکر کشیدن زلف کنیز ست که این کار دست باشد و در مصراع ثانی بیت
لاحق ذکر بوسه ست که تعلق بلب دارد فلا تخالف بینهما در آن رسم کائین آن دلکش ست + می تلخ با نقل
شیرین خوش ست در آن رسم اشارت بشراب خواری چنانکه از مصراع ثانی پیدا است در کائین الخ صفت
رسم ای طریقه شراب خواری با دوستان دلکش و مرغوب ست و نقل شیرین که از خوردن می تلخ باشد
اینجا کنایه است از بوسیدن لب معشوق و بدست گرفتن زلف وی را و در بیت لاحق می تلخ را نوشین از ان گفته
است که خوردن شراب را با نقل شیرین بود و هم نوشیدن آن از راه شادی دل و رغبت خاطر بود و لهذا
خواب آنشب راهم نوشین فرموده است در آویختند ای شاه و کنیزک بر یک فرش خواب کردند و چون ایمعنی
موهم و مشعر بران بود که شاه از ان ماه تمتع جماع گرفته باشد لهذا بدفع آن فرموده در آن آرزوگاه دور
باش + نکردند جز بوسه چیزی تراش آرزوگاه خرگاه سکندر که در آن کام دل میسر بود و با دورباش
صفت آن ای خان خرگاه و آرزوگاه که با دورباش بود ای نگهدار نموده شد چه شاه در آنشب خرگاه
خود را از مردم خالی کرده بود چنانکه از ماقبل واضحست کذا افید و تراش بمعنی طمع و حاصل ای با وجود آنکه
دران خرگاه خالی از مردم بیک جای خوابیده بودند سوای بوسه چیزی دیگر از یکدیگر طمع نکردند و وجه همانست که
تا باج روس را در مد نظر داشته بود تا بفراغ دل باین کام رسد و آنچه شارح از دورباش شرم
فساد مراد داشته و آن مانع این مقصود ست خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه فی الواقع صحیح ست باید دانست
که این همه احوال گوئی کنیزک پیش شاه وران یکشب بود که کهن پوستین او را از قید روسان رهانیده بزم شاه
رسانیده بود و در روز آینده روز جنگ رابع دو لشکر ست بیا ساقی آن رنگ داده عبیر + که رنگش ز خون
داد دهقان پیر رنگ داده صفت مقدم عبیر ست و این عبارت از شراب معطر بیخودیست و خون به معنی
معروف ای رنگش مثل خون سرخ ست و ایهام به کشتن هم پیدا است که بیخودی کامل انگاه دست می دهد که عارف
خود را درین راه گشته و ریاضت مجاهده کشیده باشد و دهقان پیر که بمعنی خمار ست کنایه از بیخودی بزرگ
که پیش از خواجه این باده را تیار کرده است بده تا جوانی در آید به چنگ + دهد رنگ و آتش مرا آب و رنگ ای ذات

مرا همچون خود تازگی ورونق بخشد وقوت جوانی باز آرد **فیروزی یافتن سکندر بر روسیان**

وگرفتار شدن قنطال شاه سیاه سحر چون علم برکشید + جهان حرف شب با قلم درکشید سیاه

سحر وحرف شب هر دو باضافت بیانیست وتواند که اضافت لامیه باشد که سیاه سحر انوار خورشید وسپیدی

صبح ست وحرف شب ستارگان که در هنگام صبح بی نور شدند دماغ زمین از تف آفتاب پس سام سودا بر آمد ز

خواب تف بالفتح گرمی آتش وآفتاب بمعنی روشنی هم آمده وسرسام نام علتیست که خلل دماغ ازان حادث

شود وسرسامی را روشنی ماه مضرست که چون ماه دراز دیاد نور بر آید علتش زیاده تر گردد وبنقصان نور ناقص شود

وسودا نام علتی دیگر که مایه آن یبوست دماغ ست وازان خیالات فاسده در دماغ پیدا آید واز خواب بر آمدن

بیدار شدن پس دماغ زمین عبارت از خاکیان ست از جنس ذی روح که مرزمین را بمنزله دماغ تازه اند وسرسام

سودا باضافت ست یعنی پریشانی دماغ زمین مثل علت سودا که دماغ را میسوزد وپیداست که آدمی دماغ سوخته

تاب گرمی آفتاب نمیدارد وپریشان گردد که دماغ وزبان او خشک شده باشد معنی بیت آنکه خاکیان ذی ارواح

که حیوانات اند از گرمی بر آمدن آفتاب از سبب پریشانی سودا که ایشان را لاحق شده بود از خواب بر آوردند وبیدار

شدند وایهام به پریشان شدن ورفتن تاریکی شب که او را سودا گویند هم میتواند زیرا که چون تاریکی شب

بزوال آید مردم از خواب برخیزند کذا افاده محمد رضا وشارح دماغ زمین باضافت بیانی خیال کرده چنین

نوشته است که چون آفتاب طالع شد وسایه ارض که شب باشد در تحت زمین رفت گویا از سبب حرارت آفتاب

دماغ زمین را علت سودا حادث شد که صورت بیخوابی زمین گشت وتا آنکه سودا به معنی سیاهی شب ست

که بحدوث ظلمت وشام زمین را علت سرسام پیدا شد که صورت بیخوابی دماغ زمین گشت وذکر دماغ بنا بر

آنست که محل خواب دماغ حیوان ست ومقررست که علت سرسام از گرمی پیدا آید انتهی کلامه ومعنی اول اصح

ست بسیاق ابیات لاحقه وآنچه به بعضی نسخ درمیان سرسام وسودا واو عطف دیده شد سهو ناسخان ست بر آورد

مرغ سحرگه غریو + چو سرسامی از نور وصرعی ز دیو سرسامی صاحب سرسام وصرعی صاحب صرع ای مرغ سحرگه

آنچنان فریاد بر آورد که سرسامی از نور فریاد میکند وصرعی از رویت دیو غریو بر آرد وصرع نام علتیست که

کودکان را بیشتر سازد پس صرعی بمعنی کودک مصروع ست که فارسیان این کودک را دیو کلوخ خوانند ودیو بمعنی معروف

چه مردم عام چنان گویند که کودک مصروع ترسیده دیو باشد زیرا که چون او را دیو نماید کودک در فریاد آید و

میلرزد پس غریو این مصروع از رویت دیوست چنانکه فریاد وپریشانی سرسامی از نور باشد ای هر نوری که می بیند

مثل نور آفتاب وآتش وشمع وچراغ وجز آن که اینهمه او را مضرست کذا افید پس فریاد بر آوردن صرعی از

دیو مبنی بر عرف عام ست الامر الواقع فریادش از غلبه مرض باشد شه از خواب سر بر زد آشوب ناک

دل پاک زگرده ز اندیشه پاک آشوبناک بمعنی پریشان حال ست واین تخصیص برای خوف رفتن وقت ست
چنانکه مردم نمازگزاران از سبب خوف وقت نماز از خواب خود آشوبناک میخیزند و پاک اول به معنی خالص از
ریا و سمعت و ثانی به معنی خالی و اندیشه عبارت از فکر غیر حق تعالی چه فکر ماسوی الله مانع حضور نماز ست
وخراب سازندهٔ مناجات بدرگاه آن بی نیاز طاعتگه جای نماز گزاردن و نیایش زاری مناجات لشکر
آزمایش نمودای برادای صلوة هر وقت شکر بسیار کرد که مر صاحب دین را این نعمت عظیم ست یاری ده
حقتعالی که معین بندگان ست دران داوری ای در جنگ روس و یارگی به معنی قوت و یاوری به معنی
امداد یعنی گاهی چنان گفت که الهی مرا بر ظفر روسان قوت بخش و گاهی عرض کرد که قوت من دریاب
بی امداد تو هیچکاره است پس امداد باطن کن تا ظفر یابم کذا افید چو لختی به غلطید الخ ای ساعتی در سجده ماند
مناجات کرد و استمداد خواست ای برای سوار شدن بر اسپ ختلی دامن درع را بگرداند و بر آن اسپ سوار شد
چنانکه همین از آخر ابیات می آید که خواهد گفت فرود آمد از خنگ ختلی خرام الخ و اگر سوار پیل مراد باشد چنانکه
از بعضی ابیات لاحقه گمان برده میشود پس شمشیر زنی شاه که در لاحق می آید راست نمی آید و نیز اورنگ زدن بر
پشت پیل بعد از سوار شدن نمیباشد کذا افید پس چاک زدن بر دامن زره بمعنی باز کردن اوست که دامن زره
چاکدار باشد و بوقت سواری ها در امیکشایند نهادند تن اورنگ بر پشت پیل الخ چنانکه رسم شاهان ست در جنگ
که پیلی با تخت آراسته همراه ایشان باشد اگرچه بروی سوار نشوند و هر دو شین راجع بسکندر کذا افید و کذا
صفها کشیدن و علم کردن شمشیرها در پیش و پس شاه از رسم ست و باین تقریر دفع شد گمان بعضی که ازین بیت سواری
پیل فهمیده اند و سالار گیتی فروز یعنی سکندر فاعل برآراست و کذا فاعل زد و در بیت لاحق سکندر ست
دریا شکوه بمعنی پر وحشت صحرا و جنگ گاه و از موج لشکر بیان حصار ست و چون کوه صفت آن ای از لشکر
قلبگاه خود که موج زن بود دران میدان حصاری بلند و محکم چون کوه بنیاد نهاد و دران حصار ایمن شد
آن حصار از بسیاری عساکر سلاحداران که آمدن غبار نمانده بود کذا افهم من تقریر محمد رضا پس مانع در آمدن
غبار کثرت لشکر بود و ذکر پولاد که کنایه از اسلحه ست بنا بر رعایت بستن ست که بند پولاد سخت باشد و آنچه شارح
گفته که غبار را از راه صعود بفلک نمانده بود خلاف ظاهر ست که از کثرت لکدکوب غبار البته ببالا میرود و با یدین و
ساز ای با زیب تمام و ساز عطف تفسیری ست و بعضی نسخ با ضافت ست ای برسمیکه لائق بود عکس بمعنی
لمعان نور و برق به معنی درخشیدن ترنگ بفتحتین و کاف پارسی آوازه کمان بعد از انداختن تیر که از
چاشنی زه میخیزد و فشافش بفتح یکم و چهارم آواز تیرها که از پس یکدیگر اندازند ز پولادی گرز بیای مصدری
از شدت و سختی زدن گرز گران که گردن شکن صفت او ست زبیداد و گوپال پیل افگنان بیداد گوپال بمعنی

زدن گرزهای بزرگ دیر زور مضافست به پیل افگنان که عبارت از بهادران جنگ ست یعنی فلک با وجود آنکه
به بی رحمی معروف ست از بیداد کردن گوپالهائے بهادران هر دو لشکر بر کشتگان جنگ لباس ماتمی
پوشیده بود و افسوس میکرد و تهیب بپای پارسے هیبت و عظمت و بیم به معنی قدرت آید کذا فی المؤید
پلارک بالفتح جوهر شمشیر که همچون پر مور تابان و درخشنده باشد پس تشبیه بدرخشندگی ست که جوهر تیغ مانند پر مور
نمایان باشد یعنی از ترس جوهر تابنده شمشیرهائے علم شده عقابان و اقعے را قوت پرواز نمانده بود و
درمیان هوائے بلند محبوس شدند و ایهام آنکه از هیبت درخشیدن تیغها در بازوئے بهادران زور
نمانده بود و آنچه شارح توجیه دیگر کرده که چون پرهائے مور صفت بال عقابان ست یعنی بالهای عقابان
در هوای بلند از درخشید تیغها مانند پرهائے مور و قوت وزور باز مانده بود وزور پر معلوم ست خلاف
ظاهر کلام ست سر نیزه از طاسک سرنگون + بپرچم فرو ریخته طاس خون طاسک سرنگون آن طاس خرد ست
که بر سر نیزه واژگون وصل کنند و پرچم بفتح با و جیم هر دو پارہ دُم گاو کوهی که بالا نیزه آویزند کذا فی
المؤید و این بیت صفت نیزه است که از زدن سنان وی طاسک و پرچم او هر دو بخون آلوده شدند و آن
طاسک سرنگون بیان طاس خون ست و بپرچم متعلق فرو ریخته یعنی سر نیزه که از خلیدن خون در تن مبارزان
مر طاسک را و پرچم خود را بخون بیشمار آلوده کرده بود گویا چنان خونریزی کرده بود که طاس پر خون را
بپرچم خود هم فرو ریخته بود کذا افید و آنچه شارح نوشته که خون کشتگان در میدان جنگ چنان ارتفاع
یافته بود که سر نیزه از طاسک سرنگون خود بپرچم خون همی ریخت خلاف مقصد بیت ست چه مقصد اصلی
کثرت زدن نیزه است چنانکه بیت سابق صفت ضرب تیغهاست نه کثرت خون کشتگان مطلق که با تیغ
و تیر و نیزه و جز آن کشته شدند و طرفه آنکه از طاسک سرنگون سر آدمیان گرفته و پرچم کنایه از موی ایشان
کرده ز خون چون عقیق صفت سم باد پایان ست و مصراع ثانی خبر آن لے سم اسپان که آلوده بخون
سرخ بود چنان غرق دریائے خون شد که تا به نمدزین تمام تن ایشان در خون بود کذا افید که شد بر هلاک
صفت خشت آهنین ای آن گرز کشنده مبارزان بود و خشت آهن نوعے از سلاح ست که مانند خشت
راست سازند و آن از گرز هم گویند لحد بست بر کشتگان خشت خاک فاعل لحد بست ست و آن
عبارت از توی خاک ست که از گرد بسیار مانند خشت سخت بر کشتگان بسته بود و این نسخه که محمد رضا نوشته
است احسن ست بملازمت خشت که در مصراع اولست از نسخه شارح که خون و خاک نوشته است و معنی بیت
چنین گفته که از بسیاری ضرب خشت آهن چندان خون روان شد که خاک میدان گلابه گشت و از آن خشت
و خاک و خون لحد گور کشتگان توان بست چه گور مرده از خشت واقعی و گلابه آب و خاک متحقق میشود و

تا آن هر دو معنی اگرچه نیکیست اما لطافت شعری در نسخه اولی ست چنانکه مذکور شد سنان در سنان کوکب افروخته

سپر در سپر کوکبه دوخته ای سنان بیک طرف که در سنان دیگر به بلندی رسیده بود مثل ستارها بر آمده مینمودند

و سپر در سپر ایشان مانند دو فوجی بود که بیکدیگر پیوسته بود کذا افید پس سنان بمعنی سر نیزه و پیکان است

و کوکبه بمعنی فوج لشکرست و دوخته بمعنی بربسته و فراهم آمده و در نسخه شارح که سنان در سپر نوشته لطافت

شعری نیست اگرچه در معنی درست ست که از طعنه سنان بر سر قبه سپر شرارها مانند ستارها میدرخشیدند و جماعت

انبوه از هر دو لشکر حمله کرده سپر بر سپر دوخته بودند بر آورده از جوی خون لاله زار لاله زار کنایه از سرها مردم

کشته چنانکه از مصراع اول می آید چه سر افشانی بمعنی سر انداختن ست و گردن گذار صفت تیغ ای گذر کننده

از گردن مردم کذا افید پس سرهای کشتگان مانند کشت زار لاله بود و خون میدان بمنزله جوی آب که بدان

سیراب شده و شارح غلط کرده که از لاله زار خون مردگان خواسته چه سوزن بمعنی معروف ست نه کنایه از نوک

سنان والا فلا معنی للتشبیه و مقراضه جنسی از پیکان تیر دو شاخه و مقراضی بیای مصدری بریدن و قطع

کردن یعنی سر نیزه صفت دوختن از سوزن آموخته بود و صنعت بریدن از مقراضه اندوخته که

مانند سوزن سینهها را میدوخت و مانند مقراضه اعضا را پاره پاره میکرد و ذکر سوزن و مقراضه و دوختن

و آموختن از تلازم شعریست ز هر قبضه خنجری در شتاب الخ ای هر خنجری که از قبضه پنجه بهادران دو لشکر

برای کشتن مردم در شتاب عجلت بود مانند اژدهای بود که از غایت شوریدگی سر از خواب بر آورد و بکشتن

مردم شتاب ازد پس قوله از هر قبضه صفت مقدم خنجر ست چه باز ار محشر شده حربگاه ای چنانکه در عرصات محشر

هر طرف مردم خواهند بود و از هجوم خلائق راه بسته خواهد شد درین حربگاه هم راه از هر طرف تنگ بود و

از کثرت مردگان راه نمانده و ازینجا معلوم میشود که کارزار این روز بس سخت و دراز بود که یکبارگی هر دو

لشکر بیکدیگر آویخته شدند و جنگ نوبتی را ترک دادند لهذا اسامی بهادران این جنگ از بیان خواجه فرو افتاده

است بسرخی سپیدی چو روی عروس ای هر دو لشکر باهم آمیخته و آویخته در حق سرخی و سپیدی مانند روی عروس

بودند چه گلگونه روی زنان سرخ مایل به سپیدی باشد چنانکه اهل روم تمام سرخ فام اند و روسیان زرد

فام مایل بسپیدی باشد که هندش بهوره مانند بدان پیل و آن شیر میماند شاه الخ اشارت ست به پیل پولاد

پوش و شیر خروشنده که در بیت سابق مذکور شده و میماند ای مشابهت سکندر بود با آن هر دو در زور تمام و مصراع

ثانی صفت شاه است متضمن ترقی ای بلکه از آن هر دو قویتر بود که میکشت شیران دشمن را و پیلتنان روس

را نشناخته بود کذا افید متعدد ارسیاه بهادر باز خورد ای روبرو شد و جنگ نمود بتیغی ای بیکبار زدن تیغ

سرش را از تن جدا کرد و سیه پوش حربش چو عباسیان + زده سنگ بر طاس پیطاسیان سیه پوش بمعنی سیاه رنگ صفت

چتر ست و تشبیه بعباسیان بنابر آنست که خلفای عباسیه از برده یمنی جبه میپوشیدند و مصراع ثانی خبر چتر شاه
است و سنگ بر طاس زدن بمعنی شکستن جام و طاس بر طاسیان عبارت از جماعت بر طاسیان که تمام جنگ
آور بودند یعنی استقامت و پایداری چتر سیاه سکندر شاه مر فوج بر طاسیان را شکست داده بود که بجنگ شاه نمی
آمدند و هراسان بودند کذا فید پس ذکر چتر اینجا برای مراعات مقام استقامت شاه است گویا شاه درین
پایداری در زیر آن چتر سیاه که بالای تخت بر پشت پیل بود نه پریشان از گرمی میدان و اگر نه چتر داشتی ۱۲ آدمیده بود
برفرق شاه در سواری پیل باشد و حال آنکه سواری شاه درین حربگاه بر اسپ ختلی بود چنانکه محمد رضا نیز
نوشته است و هکذا ینبغی ان یفهم معنی کلام ملک الشعرا و آنچه شارح مصراع اول را حال گفته و فاعل زده سکندر
اعتبار کرده و طاس بر طاسیان کنایه از جبه الشیان و یاسر الشیان نوشته است دور از صواب است به نیروی
بازوی زخم رکاب بازو اشارت بضرب تیغ بازور تمام و زخم رکاب اشارت به برانگیختن اسپ بر جنگ
چه در وقت برانگیختن اسپ رکاب پا برابر پهلوی او زنند و این معنی را مهمیز گویند و ازینجاست که رکاب افشاندن
بمعنی روان کردن اسپ آمده چنانکه خواجه نعمه فرموده ع رکاب افشاند سوی قصر شیرین + و شارح
نعمه زخم رکاب بمعنی زخم انداختن بزور رکاب نوشته چه بوقت ضرب شمشیر پای در رکاب مستحکم کرده
زخم بر دشمن زنند و از رشیدی نقل کرده که رکاب بیای نسبت شمشیر است که در پهلوی اسپ بندند و آنرا
زیر رکابی نیز گویند و ازین نقل به تابعیت علیشیر رکابی را بمعنی شمشیر مایل بکژی نیز روا داشته و معنی اول
اگرچه در مآل راجع بتقریر سابق است اما معنی ثانی که از رشیدی فهمیده ناشی از قلت تدبر است چه قیاس
کلمه رکاب بر لفظ رکابی مع الفارق است غیر معقول محمد رضا نعمه در رکاکت آن فرموده که چون خواجه
نیروی بازوی فرموده است و زخم شمشیر ضمنا دران مذکور شد پس باز ذکر زخم شمشیر ثانیا نکته نوعی از
فضول بشود و اثبات فضول در کلام صاحب فضل نوعی از فضولی است و نیز در فرهنگ جهانگیری و نور
الدین و رشیدی رکاب بمعنی معروف و پیاله و از هشت پهلو و اسپ سواری مذکور است پس معلوم شد
که رکابی بیای نسبت بمعنی شمشیر نیامده است انتهی کلامه بر آمدن اختر از کوه بمعنی طالع شدن برج
طالع از پس پرده زمین و ایهام به بر آمدن رایت فتح از کوه بلند صطرلاب فی زمانه در آفتاب بطالع
گرفتن چو ماه در شتاب ای صطرلاب بلیناس که محاذی آفتاب بود در طالع نیز و هی در گردش شتاب
آورد و آن بود چو ماه که از دیگر کواکب سیاره سریع السیر است و تخصیص محاذات آفتاب در ذکر بنابر آنست
که صطرلاب فی الواقع بر ساعات آفتاب مرکب و بربسته است لهذا ادوار اصطرلاب گویند ای ترازوی آفتاب
کذا فید چو طالع به پیروز آمد پدید الخ ای چون پیروزی طالع سکندر و کشاد تیغ او در گردش اصطرلاب ظاهر شد

تا آنکه زور گار شمشیر شاه را کلید فتح گردانید بلیناس بعرض شاه رسانید که اکنون غلبه کن و دستی بزن که درین
دستبرد و جنگ استواری و ظفر مر تراست دافگندن سر دشمن در پای پیل که عبارت از خرابی و هزیمت و شکست
باعتبار مآل ست که خرابی او قریب بود کذا افید سوی روسی ای جانب قنطال روسی که در قلبگاه
خود بود چنانکه از بیت لاحق می آید و شکست قنطال بنا بر پراگندگی سپاه اوست چنانکه از بیت ثالث و صحیحست
چه کلمه ایشان راجع به لشکر روسی ست و شکستن خرد مفعول مطلق ست برای نوع ای روسیان را چنان
شکست داد که خرد و ریزه ریزه شدند و هر یک بطرفی دیگر هزیمت یافته بگریخت و شاهی و غلبه مر شاه جهان را
مسلم شد که سکندر باشد در آورد قنطال را زیر بند ای او را اسیر گردانا در کشتن وی فرصت نمود و بر دست و

پای او زنجیر نهاد چنانکه از داستان لاحق پیداست ز بس روسیان سر انداخته + بقم گشتی از کیش پرداخته
مولانا محمد رضا بقم نوشته که از ترس و هیبت روسیان کشته که زیاده از شمار در خون و خاک افتاده بودند چوب
بقم زرد رنگ میشد چه کیش و آیین بقم سرخ رنگی ست تهی پس گشتی بفتح کاف پارسی فعلست بمعنی شدی
که فاعلش بقم ست و کیش بمعنی رسم و عادت و پرداخته به معنی خالی ای چوب معروف از سرخی که آیین
اوست تهی شدی و از خوف هلاک خود رنگ زرد پیدا آوردی که مبادا مرا نیز روسی انگاشته بکشند و خونم
بریزند و این معنی لطیف ست از آنچه شارح گفته که لشکر سکندر در میدان جنگ چندان خونریزی و تیراندازی
کردند که تمام میدان از تیر انداختن لشکر گشت بقم منمود پس بقم گشتی بیای تنکیر و کسر کاف تازی بمعنی کشتی از
از بقم است و کیش اشارت به تیراندازی و پرداخته به معنی ساخته گویند چه این معنی بمصراع که در آن ذکر سرهای
انداخته به تیغهاست چندان مربوط نیست کما لایخفی علی العارف با سالیب الکلام و معهذا از کیش را که ظاهر
متعلق پرداخته است بمعنی تهی شده از مذهب اشارت به تیراندازی کردن خالی از تکلف نیست و آنچه شارح نسخه مشهوره
چنین نوشته که نقم کیشی از کیش پرداخته + و نقم بکسر نون جمع نقمه بمعنی انتقام و نقم کیشی را بمعنی
کینه کشی گفته ای سکندر از کثرت قتل روسیان که علف تیغ ساخت کینه کشی را از کیش ایشان فارغ گردانید
یعنی از روسیان هیچکس را نگذاشت که کینه کشی و فساد در عالم در دین ایشان باقی ماند تکلف بارد ست که نقم
کیشی در ظاهر بمعنی دوام رنج کشیدن ست نه بمعنی انتقام کشیدن آری لفظ گیتی بمعنی روزگار که بجای کیشی
در بعض نسخ یافته شد انسب بمقام ست که گیتی فاعل پرداخته باشد و نقم بالفتح مفرد بمعنی انتقام
مفعول آن یعنی از بسیاری کشتن روسیان روزگار بحکم او تعالی کینه کشی را از کیش و مذهب ایشان
فارغ ساخت چنانکه موید این معنی ست که سکندر پیش ازین چنین فرموده بود + که نقم گیتی از کیش بیگانه پاک + الخ

ز شیران پرطاس الخ ای از بهادران و سرداران این دو قوم که درین جنگ تیغ زن بودند صد هزار گرفتار

شدند که سکندر ایشانرا در حبس نهاد و دیگران همه کشته شدند چه ایشان فتنهٔ عالم و غارتگر بودند و کشتن فتنه
ناگزیر است قادر بایه ای اندک جماعتی از روسیان گریزپا شدند و جان بسلامت بردند تیز بر تیز خانها گشت پر
شتر بر شتر حال است از زر و سیم و قندز که نوعی پوستین سنجاب است و از لعل و دُر و غیره اجناس قیمتی کذا افید
و خانها گنجهای شاه و به بعضی نسخ بجای مصراع اول چنین دیده شد ز سیم و زر و لعل و فیروزه در +
و مصراع ثانی چنین + شتر بار قطارها گشت پر ای بس قطارها که هر یک بار شتر بود همه از نقود مذکوره پر گشتند
و قطار پوست مدبوغ گاو که مخزن اجناس نفیسه باشد و کارشته مقصود سکندر که تاخت بر روسیان
کرده بود و کالهٔ تمام به بیت لاحق صفت آنچه و آرامش و رامش از تخفیف زاید است ای متوجه بآرام و آسودگی
شد و باده و سرود پیش آورد بیا ساقی آن جام گوهر فشان + بترکیب من گوهری در فشان گوهر فشان
ای آراسته بگوهرها و ایهام برنمیتن شراب در جام و ترکیب تن خواجه بعه و گوهر عبارت از می بیخودی
که آرایندهٔ ذات عارف است و جان خشک جان زنگ خوردهٔ غفلت چنانکه از مصراع ثانی می آید و تر بمعنی
صاف و آبدار و روشن و شود ثانی بمعنی برود و گویند که چون گوهر کانی را زنگ در گیرد و بکدر شود و گوهر
دیگر بدست کرده بروی بمالند تا صاف شده برنگ اصلی برآید کذا افید حاصل آنکه مرا باده بیخودی ده تا کثافت
بشری من بآن زائل گردد چنانکه تیغ زنگ خورده بصیقل روشن میشود خلاص یافتن نوشابه از
دست قتال روسی و بازآمدن وی بملک بردع بفرمان سکندر
نشستنگهی بیای موصوله که مصراع ثانی صلهٔ اوست ای سکندر جای آرام و آسودگی از طرف روس چنان
طلب کرد که موجب تندرستی و آسایش باشد و ابیات لاحقه همه اوصاف نشستنگاه است که سکندر منحوست دلاویز
مرغوب خاطر و زبان تیز بمعنی بالیده و پیروز و زلال بالضم آب شیرین و آسان بحلق رونده و گوارا آنچه
سازوار طبع باشد چنانکه شراب صاف موافق طبع میخواره است و اما این تشبیه آنگاه راست آید که می در شریعت
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم حلال باشد و چون می حلال نیست آن آب زلال از آن فائق تر است که در همه شرائع حلال
است و این تشبیه را تشبیه متضمن تفضیل گویند کذا افاده الشارح و محمد رضا آرزین می حلال شراب طهور خواسته ای
تشبیه آن زلال بشراب باین شرط است که آن می شراب بهشتی باشد نه دنیوی و پیداست که در شراب بهشتی خمار نیست
و گوارا باشد چون آب زلال که خالی از خلل است نکته نعت قریب که فرجه در میان نباشد رشن بالکسر مختصر ارش
یعنی از سر انگشتان تا آرنج کذا فی الرشیدیه بر در اج باشنجای فرخ نشاط افزای ز روشن پر طاس دیگر گروه
صفت گنج بین ز روس بمعنی از گروه روس است چنانکه از لفظ دیگر گروه می آید و کذا از پرطاس و به بعضی نسخ
خزران گروه است چه خزر نهان هم با روس لع دیدند کما فی الصدر این بیت متعلق به بیت لاحق است ای از

غنیمتیکه از همه اقسام لشکر روسیان فراهم آمده بود دبیر از افزون بود که ترو هش خود را بکار آرند و متوجه این شغل
شوند ای کم و بیش آنها در شمار آرند و بعرض شاه رسانند گز و خیز دارے از دیدن آن گنجها راحت دلها
حاصل شود گرانمایه اجناس نفیسه و اشیاے قیمتی در بار بودای در گنجینه شاه بود که برداشته یکجا کردند

زر کانی و نقرهٔ زیبقی از اینجا تفصیل آن گنجهاست و زر کانی زر خالص که اصلی بود نه عملی و نقرهٔ زیبقی
آن نقره را گویند که از اکسیر زیبق ساخته باشد و گویند که نقرهٔ زیبقی خالص ست از نقرهٔ کانی بر خلاف
زر و مصراع ثانی صفت آن نقره است کذا افید و شارح بعضی گفته که نقرهٔ صاف که از سیماب مرده پیدا آید
شفاف و براق باشد زبرجد گوهریست معروف سبز رنگ و مینو مهرهٔ زمرد کذا افید و شارح نوشته که مینو
به معنی مینا و شیشهٔ سبز ست و صاحب مؤید ازین بیت معلوم کرده که آن گوهریست نفیس سوای شیشه
سبز لهذا محمد رضا به معنی زمرد گفته و بهترین انواع زبرجد آنست که سبزتر و آبدار باشد و زود شکسته گردد
و تاب آتش ندارد گویند که قیمت یک قطعهٔ آن بمقدار یک درم باشد پنجاه دینار ست و سه درم آن بدویست
دینار می ارزد کذا قیل ورقهاے زر ای برگها و قطعهای زر که آنرا دینار گویند کذا افید و اظهر آنکه ورق بکسر
دال مهمله و فتح راء باشد بمعنی سپر چنانکه در مؤید مذکور ست تا ملائم باشد به درعهاے سفن اے زرهها که از
پوست نهنگ و کیمخت سخت حاصل آمده بود اے سپرها بزر آموده و درعهاے هم بیش از شمار بود در کتان

مثقالی و خانه باف الخ کوه برکوه چون کوه قاف کتان نام جامه ایست که از گیاه معروف بافند که چون
روشنی ماه بر وافتد پاره پاره شود اما درین زمانه جامه باریک ابریشمی را هم کتان گویند و کتان مثقالی مرکب
است به معنی جامهٔ کتان که بوزن سبک باشد و تمام آن بمقدار یک مثقال کذا فی المؤید و مثقال بالکسر وزن معروف
که بیست قیراط را گویند و قیراط دو حبه و خمس حبه باشد و حبه هشتم حصهٔ ماشه کذا قالوا خانه باف ای بافته در
خانهٔ خود بتاکید و اهتمام تمام صفت کتان ست و محمد رضا نوشته که کتان مثقالی به معنی کتان نفیس ست
که بقدر اندازهٔ معروفهٔ آنجا مثلا یک گز یا کم بیش از آن بوزن یک مثقال باشد والمعنی الاول الطف
من ذلک و کوه برکوه بمعنی بس بلند و بعضی نسخ کوهه بر کوه است پس کوهه بمعنی قلعه و بلندی هر چیزی ست
ای قماش کتان مثقالی از کثرت فراهمی و بلند آمدن برکوه داقعی کوهه زده بود اے بس بلند برآمده چنانکه
کوه قاف بر جبال دیگر کوهه زده است و بلندتر ست از همه سلب بفتحتین پوشش مردم در جنگ ناد و ختی به
معنی غیر مستعمل صفت سلبهاست ای پاریده میود که باز دوخته باشد و ستغدار بمعنی دراز خطی صفت قد
چنانکه تحقیق ستغدار سابقا مرقوم شد کذا افید و آنچه به بعضی نسخ ابدار دیده شد ازین لطافت خالی ست
د سمور و قاقم و قندز از انواع پوستین ست و نبد بمعنی ابشتواره که یک کس بر داشته بمنزل رساند و سنجاب با ابسر

که نوعی از پوستین ست مضاف ست بر روباه لعل پس این پوستین برنگ لعل آبدار ست و نافۀ خلل
ست یعنی که نو زاد صفت اسپان وشق نیفهای شبستان فروز * چو خال شب افتاده بر روی روز
وشق بفتح واو وشین جانوریست در ترکستان مانند روباه که از پوست وی پوستین سازند و رنگش سپید
ست و خالهای سیاه دارد کذا فی المؤید و نیفه پوستین پس وشق نیفها یعنی پوستینهای آن جانور ست
که رنگ خال او مانند افتادن پاره و خال شب ست بر روی روز و محمد رضا فرموده که وشق نیفهای یعنی
پاره های پوست ست که از احوالی ناف آن جانور گرفته شود و آن تمام نرم ست از همه پوستهای دیگر و
شبستان فروز بمعنی زیب خانه و معنی مصراع ثانی آنکه آنها ابلق بودند مانند یک زمانه که شب و روز ست
انتهی در آن هوینه ای در آن همه اقسام پوستین که مذکور شد بمقدار خود هر یکی را شناخت الخ خود متعلق بهر یک
ست ای هر یک از اشیای مذکوره را بمقدار او شناخت و بدانست که از هر نوع این متاع گرد آمده چه
پیرایه و زیب توان ساخت که پوشش مردم باشد ای انهمه بکار پوستین می آید بر آسوده و دید ز اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و لخم سمور از اینجا سر کلام ست و بر آسوده بهمزه عظمت ای بسیار گرد آمده و یکجا شده
دید چنانکه به بعضی نسخ بر آورده و آسوده اگرچه بمعنی آراستن و پیراستن ست به معنی ۱۵ معروف
پر کردن و پر شدن هم آید کذا فی المؤید و مصراع ثانی بیان آن بر آسوده است که اندیشه شاه بکنه و حقیقت
آن نرسیده لهذا پرسید که این چرمهای کهنه بچه کار آید ز سرهای سنجاب ای از پوست سر سنجاب چنانکه از
لخم سمور می خیزد و نیز از ابیات لاحقه واضحست که این توده بلند آمده پیش شاه همه پوست پارها از سرهای
جانوران دشتی بودند و لخم بفتح لام همان لفچه که در جنگ زنگیان مذکور شد ای پوست سر با گوشت جدا کرده
از استخوان کذا افید و بیت لاحق صفت سرهای سنجاب و سمور ست چه مقرر ست که روسیان این چرمها
را که از سر سنجاب و سمور پاک کرده بگیرند در جای خواب در هوا در می آویزند تا بوی آن برود و چنانکه هست
خشک و پاکیزه شود و پس از کهنگی موی از آن ریخته گردد و چیست در بیت آینده یعنی از بهر چیست
ای شاه در آن پوستهای سرهای سنجاب و سمور هر چند که اندیشه را بکار بردند آنست که اینها بچه کار آید
کذا فهم من تقریر محمد رضا رحمه الله تعالی رحمة واسعة و شارح چون بغور یعنی نرسیده و این ابیات را
با ابیات سابقه که در بیان پوستینها بود یک مطلب پنداشته چرمها یعنی پوستینها گرفته است یعنی
چنان نوشته که سکندر چون در آن پوستینها که در ماقبل مذکور شده چنان نگریست که از پوست سرهای
سنجاب و از پوست کلاه سمور پرکاله پرکاله در آن پوستینها وصل کرده بودند و بدان پوستینها آراسته
چندان مشاهده کرد که اندیشه او بکنه او نرفت پرسید که این پوست پاره چیست که وصل کرده اند

انتهی حاصل کلامه و منشأ غلط وی لفظ برآسوده است که آنرا بمعنی پیراسته ووصل نموده گمان برده است حاصل
آنکه این چرمهای سر سنجاب وسمور علیحده از پوستینهای مذکوره انبار بود که شاه فائدهٔ آن پوستینها را دریافت
واین پوست پاره ها را ندانست که برای چیست چنانکه از سوال لاحق بیخبر دهکذا ینبغی ان یفهم کلامه ولا یلتفت
الی تقریر من بعد عن مرامه چه پیرایه را شاید از اصل وبن ای از اصل خود که چنین پیراسته شده است کار آید
وکدام پیرایه ولباس ازینها ساخته شود یکی روسیش پاسخی داد لتغرالحر مصراع ثانی حصله پاسخی است و
این جمله مغز اشارت باشیای مذکوره در سابق از گنجهای زر وسیم وپوستینهای نغز وغیره اسباب دولت
وعشرت کذا افیدای در ملک ما روسیان این چرمهای کهنه که پاره پوست سر سنجاب وسمور است که مانند زر و
سیم در خرید وفروخت رواجی تمام دارند پس لقدر وشن ای صاحب رواج ورواج نزدیک ما این چرم بست که
از موی نرم یعنی از پوستین نرم گرامی تر است وهر موینه وپوستین نازک که در ملک ما پدید آمده است
باین چرم بی موی خریده میشود هذا حاصل جوابه بالابیات الثلثه بهر سکه ای بهر سکه هر پادشاه وقسته یعنی
چنانکه سیم وزر هر دیار بسبب عیار خود در عالم دست بدست هر دم میرود که بدان خرید وفروخت دارند ولیس از
مرور ایام بسبب تغیر وتبدل سکه شاه نو متغیر میشود انچنان برای ما درین کشور بجز موئینه سر سنجاب وسمور در خرید وفروخت
درمی ودیناری نیست وطرفه آنکه نگردد یکی موی زین موی کم ازین موی یعنی ازین موئینه که پوست
سر آن جانور است یکی موی ای بمقدار یک موی کم نشود از عیار این کذا افیدای باین چرم بی موی
وکهنه گاهی کساد وبیرواجی راه نیابد ازان هیبت ای از سیاست شاه روس که موئینه مذکوره را در خرید
وفروخت رواج تمام داده بود وروسیان منقاد حکم بودند چنانکه از ابیات لاحقه واضحست کذا افید
پس این گروه اشارت باهل روسست وفرمان به معنی حکم پادشاه خود در باب رواج آن
موئینه سر که سکندر را ازین سیاست خیلی عظمت وحیرت رسید وفرزانه را فرمود که اصل
کارخانهٔ پادشاهی سیاست شاه است که سیاست کمال دست شاه را قوی میکند
سیاست نگر ای بسیاست شاه روس نظر کن که چه تعظیم پیدا کرده است ای آن سیاست
چه بزرگ شده است که چرم کهنه را بهتر از سیم وزر کرده است که گاهی کاسد نگردد باین هست این را
پسندیده ام ای بهتر از همه چیز اینملک نزد من همین سیاست است واین سیاست را پسند کرده ام واین گوهر
اشارت بهمان سیاست شاه روس ورامبی برای واز کس اول مردم عوام خواسته واز کس ثانی
رئیسان ملک روس یعنی اگر بر سر روسیان این سیاست قطعال شاه نبودی هیچ روی از تند خوی که عادت
ایشان است برای فرمانبرداری هیچ رئیس خود کمر نبستی وهیچکس از رئیسان اینملک هنرهای شاهانه در سیم سر دادی

ندارد بجز این یک هنر سیاست شاه که از هیبت او همه رئیسان پادشاه اندای رئیس گروهی اند و سرداران شهر
کذا فهم من تقریر محمد رضا بهمه جوسته با غنیمت شد از دست بردای سکندر صاحب غنیمت و گنج شد از فیروزی
یافتن بر ملک روس و غنیمت ثالث یعنی بهتر از رود خوش الخ ای از شنیدن سرود تازه و از نشأ باده
گوارنده برزند رنج ای رنج جنگ و سیان کشیده بودند یعنی سرداران لشکر خود را از زر دادن و بهر مان از خلعت
بخشیدن غنی کرد و سرفراز نمود یا در عطای سپاه عام فرمود که نماند از سپه سفت محمل کشی + که بر وی ز
دیبا نشد مفرشی سفت بالکسر دوش که بتازی کتف خوانند و این مضاف محمل کشیدن که به معنی ساربان
ست و تخصیص ساربان برای افاده اولویة دیگر سپاه است که سواران سپاه را بهتر ازین عطا فرموده
و مفرش به معنی لباس لبس دراز که مانند مفرش باشد ای هر ساربان کمترین را خلعتی از دیبا بخشید
بهادران را بهتر از آن داد و محمد رضا سفت بمعنی عبد و بنده نوشته و از سپاه صفت محمل کش گفته که بمعنی
شترست و مفرش به معنی بند طویل و بزرگ که بر دو پهلوی چارپایه محیط باشد انتهی کلامه یعنی بهر شتربانان
که از سپاه بود از جامهای دیبا چندان داد که بر شتر وی مانند بند طویل شد والمآل واحد مرد زبان بسته
همان کهن پوستین که نوشابه را باز آورد و بند بگسسته یا بمعنی که از بند سکندر گریخته رفته بود و کوه گرد
صفت وی که مأوای او کوه بود جنبانید سرای تعجب کرد از هیکل قوی او نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز آن
ای کهن پوستین پیشکش سکندر را قبول نکرد و عدم قبول وی بر این معنی دلالت کرد که جانوران وحشی
را گنج و اسباب دولت نیاز و حاجت نیست و با فگندن سر گوسپند این اشارت کرد که مرا برای شیر و گوشت
گوسپندان میباید پس از گوسپندان پروردنی در بیت لاحق گوسپندان شیر داده مراد است و از گوسپندان
خوردنی گوسپندان بی شیر که سکندر ازین بهر و قسم گله گوسپندان او را داد و کهن پوستین سپاس شاه بجا
آورده آنهمه را که از اندازه و شمار زیاده بودند در پیش خود کرده بآوای خود یعنی کوهیلکه نزدیک تاریکی
بود روان شد کذا افید آن مرغزار اشارت بآن نشستگاه که از طرف روس شاه را خوش افتاده
و لپسند آمده بود گل از آب گلگون بر آورد خوی ای رخساره سکندر از خوردن شراب سرخ عرق آورد
ای تمام محظوظ گشت آهن زنجیر آهنین که بر دست و پای قنطال بود منسوج زر به معنی بافته شده بزر
کنایه از جامه زرکش که آنرا زربفت گویند و مولای غلامی و کین رفته بمعنی آن کینه که قنطال به سکندر
کرده بود و با او جنگی شده و کلمه بر متعلق فراموش و بندیان عبارت از سرداران روس که بقنطال شاه
در بند بودند چنانکه این تخصیص از لفظ خلعت میخیزد و بیداد بند با ضافت بیانی ست کذا افید و بیشتر
خواجه فرموده است که از سران روس صد هزار مرد اسیر محبوس شده بود بفرمود کازند الخ ای روسیان

لازم قنطال شاه را این حکم کرد آنچنان ناب یعنی آن شراب ناب را که صورت نشاط تمام بود بی حضور و آمدن
نوشابه تنها نخورد و در وسط دبیت لاحق عبارت از هیربیت از این روس که با قنطال پیش سکندر
بود کذا افید و شتاب کرد ای زود رفت و نوشابه را پیش سکندر آورد گویا ماه را پیش آفتاب رسانید
و لعبتان کنیزان نوشابه و دیگر زنان متعلقه او که با سیر برده بودند و آن زیب عبارت از متاعهای نفیسه
که موجب زینت بود ای همه زر و سیم و جواهر و متاعهای قیمتی که از ملک بردع و خانه نوشابه بغارت برده
بودند باز پیش سکندر رسانیدند که اینهم از مقصد شاه بود پوشیدنیها ای بجامهای پوشیدنی متعلق بر آراست
که فاعلش سکندر ست و گره اشارت تا بان بان آرایش که سکندر هنگام رسولی خود در ملک بردع بوقت رخصت
نوشابه از ان گنج بسیار و خلعتهای فاخره نو دوخته بود و دوالی ملک را بدو داد دست دوال دوالی بران عقد بست
دست بمعنی استیلا و قدرت و دوال دوالی ذات او که بر طرز ست بلفظی دوالی و بمناسبت عقد بستن
ذات او را دوال گفته که گویا ذات او رسنی ست که بدان گره بسته شد و بران اشارت بدست دادن
و وفا در ساختن و عقد بست لازمی ست که فاعلش دوال دو لعبت ای دوال او بران استیلا گره بسته شد و
محکم گشت حاصل آنکه نوشابه را تحویل و تسلیم دوالی کرد و دوالی آن تحویل را قبول نموده استحکام کرد که همواره
در نگهداشت وی باشم کذا افید و شارح این بیت را اشارت بعقد نکاح ایشان فهمیده است و حال آنکه
ذکر مناکحت در بیت لاحق ست که میفرماید چو پیرایه گوهرهای داد شان + قرار زناشوهری داد شان پیرایه
گوهری بهای نسبت زیور گنج و مال و خلعت گوهرنگار زناشوهری مناکحت ای نوشابه را زن دوالی
کرد و دوالی را شوهر وی قرار داد آن بنا ملک بردع و بلند بر کشیدن معمور ساختن آن رخنه گاه
اشارت بجای آمدن غارتگران روس و ایشان اشارت بدوالی و نوشابه و سران سپاه عبارت
از امیران و سرداران سپاه نوشابه و دوالی که همراه ایشان ببردع وا نجا رفتند نه بچید زان اسیر از
داد او الخ ای شاه روس پس از خراج سکندر بروی از خراج گذاری شاه سر نه پیچید آنمرغزار همان نشستنگاه
که مذکور شد و بید و خدنگ عطف ست بر سر و سهی که ای بزیر بید و بزیر خدنگ هم باده خورد و کشتی مینمود که شادی
خوشی میکرد چه کشتی بفتح کاف فارسی بمعنی خوشی ست و رفتار با ناز کذا فی المؤید با آن دل خوشی ای بچو شدل
شدن که او را از باده و رود حاصل شده بود و دلخوشی مرکب بمعنی شادی کذا افید ای این خوشدلی و راحت
کامله شادی میکرد و سپاس حقتعالی مینمود و بیت لاحق بقول خواجه بعد بیا ساقی آن آب آتش خیال + در افگن
باین کهربا گون سفال آب آتش خیال شراب سرخ رنگ که کنایه از بخود دست و این سفال اشارت بتن
خواجه که از پیری و ضعف کمال و عدم مشاهده تجلی خدا تعالی مانند کهربا زرد رنگ ست گوا زنده تر از ین تیره خاک

بدو شاید اندوده را شست پاک بدل ست از آب آتش خیال واین تیره خاک اشارت بهمان تن و بد و راجع
بآن آب آتش رنگ کذا افید یعنی آن آب گوارنده میخواهم از ساقی وعده وصل که اندوده و آلودگی را از
تن خاکی بدان آب تمام تواند شستن و به بعضی نسخ اندوده است اما ملائم شستن بنسخه اتن ست نشاط

کردن سکندر با کنیزک چینی که خاقان چین بصورت تحفه بسکندر داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر + مهی ز آفتاب درخشنده تر + شب روشن شب تابناک به مهتاب درخشنده
تر خبر شب ست کذا افید ای از شبهای روزگار شبی بود که بتابش ماه از روز روشن درخشان تر
بود و ماه دروی از آفتاب درخشان و روشن تر بود ز سرسبزی گنبدی تابناک + زمرد شده لوح طفلان خاک
سرسبزی نضارت و رنگ کبودی که در روشنی ماه از آسمان نازل بود و بر خاک می افتاد تابناک ای
ماه وار صفت گنبد و پیدا است که سرسبزی کرهٔ خاک از تابش ماه است که سبزه زمین را تازگی می بخشد
لهذا ماه را صباغ فلک گویند لوح طفلان خاک ای زراعتگاه و سبزه زار که سبزی آن پیدا بود پس طفلان
خاک به معنی نباتات ست که در سبزه زار میروید نه موالید سه گانه که در زمین جای ماندن ایشان ست چنانکه
شارح نوشته زمرد شده ای تمام سرسبز شده بود آن سبزه زار چه کثرت تابش ماه موجب فزونی سبزی
نباتات ست کذا افید ستاره بران لوح زیبا ز سیم + نوشته بسی حرف از امید و بیم ستاره همان ماه روشن
لوح زیبا همان زراعتگاه و سبزه زار ز سیم ای از تابش خود از امید و بیم بیان حرف ست پس امید اشارت
بامید باروری و ثمره آوردن زرعتهاست و بیم بمعنی خوف عدم اثمار آنها چه مقرر ست که در روشنی مهتاب
زراعت خاک گاهی برخلاف عادت بار اندک پذیرد کذا افید و شارح از لوح مذکور زمین گرفته که مورد تاثیرات
سعد و نحس ست از جنس ستاره که بعضی سعد اند و بعضی نحس اما ملائم وصف زیبا معنی اولست که اشارت بسرسبزی
زرعتهاست و بعضی نسخ که چو سیم صفت لوح دیده شد مخالف سابق ست دبیری که این حرفها را شناخت + درین
غار با غول منزل نساخت دبیر مطلق دانشمند از مردم هر که باشد نه سالک صاحب معرفت فقط چنانکه شارح نوشته
واین حرفها اشارت بامید و بیم مذکور و پیدا ست که مردم هوشمند کاری که دران بیم و امید باشد پیش نگیرد
بلکه بکاری شاغل گردد که در آن همگی امیدواری باشد و خوف نقصان را دران هرگز راه نباشد و این غار
اشارت بدنیا که غول رنج در وی جایگیر ست منزل نساخت ای با غول مذکور یکجا نشد ای رنج نکشید و
برای افزونی روزی شاغل باندیشه کاشت زراعت نشد کذا افید پس از غول رنج جهان مراد ست چنانکه
گفت بشغل جهان رنج بردن چه سود از ین بیت انتقال ست بنصیحت اهل دنیا که برای زیادتی مال بر خود
رنج نهاده اند یعنی برای افزونی روزی در شغل جهان که زراعت وغیره اشغال ست رنج کشید هیچ سود نیست

زیراکه روزی مقسوم بجهد و کوشش مرد زیاده نگردد کذا افاده محمد رضا و آنچه شارح نوشته که سالک عارف
که از آثار سعادت و نحوست ستارگان اطلاع یافته بود و میدانست که اینهمه آثار فناپذیر ست و بر یک حال
نمیماند و در مقید شدن باین آثار ظاهری پریشانی خاطر و دوری از راه هدایت و معرفت ست درین دنیا به
اهل آن که غولانند توافق نکرده پای در دامن عزلت کشید اگرچه فی الواقع صحیح و ملیح ست اما با بیات لاحقه
که هوشمندان عالم را باید ترک شغل دنیا ست چندان ملایم نیست و علیک بالانصاف جهان غم نیرزد بشادی گرای
غم نیرزد ای جهان سزاوار رنج کشیدن نیست بلکه برای شادی لائقست که بدان رغبت کنی و بانچه
میسر شود قناعت کنی حاصل آنکه جهان دنیا برای آن نیافریده اند که تو دروی غم خوری و رنج بیفائده
کشی چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست بیداد ظلم کردن برخود که آدمی خود را بسختی و محنت اندازد و بحرص
تحصیل مال عمر ضائع سازد دریغا ای سختی ای درین جهان که سخت گیر خود را همیشه فرو میبرد و در رنج می اندازد
و نگیریم سخت ای تعلق بسیار نگیریم بلکه ازین غار عمیق رخت خود را برون آریم ای آزاد و بی تعلق باشیم
که راحت ما درین شیوه است می شادی آور بشادی نهیم الخ شادی آور به معنی خورسندی بخش صفت می ست
شادی ای برای نشاط خاطر در پیش خود آریم پس می عبارت از اسباب عیش ست که بالفعل میسر
آید و معنی مصراع ثانی آنکه از شرابی که برای شادی در پیش خود نهاده و حاصل آورده باشیم بشادی دهیم
ای دیگر از اهم بشادی بنوشانیم و بهره عیش بمحتاجان رسانیم کذا افید و آنچه شارح گفته که آن می نهاده
را در شادی خود صرف کنیم سود ندی به تکرار یک معنی ست یک امشب اشارت بزبان حال کو بلا رست سیاق
صدر کلام آنرا امشب گفته است یعنی برای فردا غم خوردن بیجاست که آمدن وی معلوم نیست پس زبان
حال را بشادی و تماشای بزم معاشران خوش داریم که کار فردا بفردا تعلق دارد که پیش از اجل نتوان رفت
نتوان بگور مجرد تمثیل ست برای مصراع اول که این قسم تعلیل را تمثیلی گویند و طرب به معنی شادی
زمانه حال و می همان اسباب عیش از زر و سیم و غیره اشیا و باز ار بمعنی رونق و هر پیشه کنایه از بهر ساندن
اسباب شادی یعنی اشیای شادی بخش را برای فردا نباید نهاد زیراکه بمجرد بهم رسیدن آنها شادی
پیشه کردن لائقست و برای فردا نهادن بی رونقی آن اشیا باشد کذا افید بخود بر ستم داشتن ای شادی
امروز را بفردا انداختن و همچنین همه عمر بغم گذاردن که بیهوده ست چنانکه گفت چه پیچیم در عالم هیچ هیچ
که هیچ ست زر و سود و سرمایه هیچ چه پیچیم ای چرا متعلق باشیم بکار عالم دنیا که سراسر هیچ و قید خاطر ست
و سود و سرمایه بتعمیم همه متاع عالم ست و هیچ هیچ بمعنی ناچیز و هیچ ثانی تاکید اول کذا افید و اظهر آنکه سود
و سرمایه بمعنی منفعت باشد ای سودی که از تعلق عالم بدست آید همه هیچ ست گریزیم ای بی تعلق باشیم

خو
با

ازین کوچگاه عالم که جای رحیل و انتقال مردم ست و توانند که کوچگاه بیای عظمت باشد چنانکه بعضی
نسخ ست و رحیل به معنی گریختنی مفعول مطلق ست برای تاکید کافتیم در پای رحیل ای بمیریم و یا آنکه
با آخر عمر در مشقت و رنج افتیم خوریم آنچه از مکوری خورند + بریم آنچه از ما بغارت برند مکوری صفت ماست
ای آنچه در غیبت ما بخورند و ما بکور باشیم بریم ای به تصرف خود آریم و بیت لاحق نصیحت دیگر ست
در ایثار مال بتوشهٔ آخرت و این مایه اشارت ست بسرمایه خود و بر بالفتح نفع و این مفعول برده است ای
اگر چنان خواهی که از سرمایه خود نفع بهتر برداری چنانکه پیشینگان دیگر برده اند ای سخاوت میکردند
و بهرهٔ اخروی از آن گرفته اند و جزای شرط محذوفست ای سخاوت کن برای فردا و بهرهٔ بهتر برگیر و از تقریر
شارح مفهوم میشود که اگر برده خواهی شرطست و ازین مایه بر جزای آن و مصراع ثانی بیان این مایه یعنی اگر
بخواهی که از آن مایه که اسلاف پیش از تو با خود برده اند ببرم پس از همان مایه خود با خود ببر حاصل آنکه از آن
سرمایه و بضاعت که پیش از دیگران با خود برده اند حاصل کرده با خود ببر و آن بضاعت اشارت با ایثار مال
ست براه حقتعالی چه ایثار و اعمال نیک توشهٔ باقی ست در عالم آخرت انتهی حاصل کلامه و بر عارف مخفی نماند
که بلایم قافیه دگر بر بفتح بارست نه بضم آن که صیغهٔ امر باشد از بردن پس توجیه احسن همان ست که بر را بالفتح
معنی نفع خوانیم و جزا محذوف باشد و یا جزای این شرط و شرط لاحق بدرویش ده باشد که در بیت ثالث
ست چنانکه محمد رضا نوشته هست و رهزن غارتگر که در پی دزدیدن مال مردم ست و باج خواه سلطان و نایب
آن آنچه ببیند براه النجای براه خود در پیش خود می بیند چنانکه رسم سارقان و ظالمانست که آنچه در دست مردم
مال می بینند همه غارت کنند و نخست ناظر بغارت مذکورست ای پیش از غارتگران راه زن و باج خواه بدرویشان
بده و ایثار ایشان کن تا از غارت ظالمان در امان باشی و مصراع ثانی تعلیل ست بر سبیل تخییل شاعرانه
که ایثار مال را بدرویش بمنزله امانت نهادن بدست او خیال کرده است ای مال خود بدرویش بسپار
که رخت خانهٔ درویش را کسی نجسته است ای هیچکس بغارت آن درون نرفته چه ظالمان درویش
را مفلس دانند و طمع مال او نکنند نه بینی که ده یک ستان خراج + بدهلیز درویش بر دند باج تخییل دیگر ست
در ایثار کردن بدرویش ده یک بالفتح عشر حاصل زرع که عامل سلطان از برزگران بگیرد و ده یک
دهان بکسر دال دهان اداکنندگان عشر حاصل زراعت بنائب سلطان و دهلیز خانه او که البته خانه خود را
برده در پیش دارد و دوزند باج ای حاصل خود را بدرویش بسپارند و بدین معنی اشارت ست بآنکه چون خراج
گزاران و باج دهان زادر سالی از پیشه برزگیری افزونی نفع بهم رسد عشر سلطان را اداکرده ما بقی حاصل خود را
در خانهٔ اکابر فقرا و صلحا بامانت گزارند و مخفی دارند تا از طمع زیاده طلبی سلطان و از آسیب رهزنان

در امان باشند هذا حاصل الشرح و همچنین آنگاه رسته است که دوختن باج بمعنی ادا کردن محصول کنایه از
نهادن مال زیاده از خرج باشد بخانهٔ درویش و این خلاف ظاهر لفظ باج ست پس احسن نسخهٔ محمد رضا رحمه
است که بجای دهان شستان نوشته و بجای دوزند کلمه برزند آورده است و ده یک ستان عبارت
از عاملان سلطان چه طریق عاملان ست که آنچه از عهدهٔ سرکار زیاده از حق شرعی از اهل زمان بگیرند آن
زیاده را برای نهان داشتن بخانهٔ فقرا بروا گذارند که اگر بادشاه بر ظلم ایشان اطلاع یافته حکم تاراج کند آن مال
نهاده بخانهٔ درویش تاراج نرود انتهی کلاه دنیا رسنج ای صاحب مال و زر صفت مرد ست و اهلیت
معنی بنیاد سنج که به بعضی نسخ ست و پیداست که ویرانه را هیچکس تاراج نکند و این بیت تمثیل دیگرست برای
ایثار مال بدرویش که وسیلهٔ بقای آن مال ست تاریخ یکروزه بمعنی مدت یکروز بنا بر آن که روز رفته و آینده
هیچ ست و هیچ چنانکه پیشتر فرموده است کیقبادی کنایه از شادی بسیار در زمانهٔ حال و کذا داد ستاندن
از دولت که داد بمعنی حق شادی ست بتر سیم زرها گرو سود نیست + کزین پیشه اندیشه خوشنود
نیست نصیحت دیگرست در ترک شغل جهان برای زیادتی عیش و عشرت که شیوهٔ فضولیست بتر سیم
ای دور باش سیم از آن کارها که برای زیادتی عیش اندیشیده شود پس این پیشه را اشارت ست به
فکر زیادتی عیش و کزین پیشه متعلق اندیشه است و خوشنود به معنی پسند خاطر دانا و شمالش آنست
که شخصی صد درم سرمایه دارد و چنان اندیشه کند که اینقدر مرا کافی نیست کاری و کسبی در پیش گیرم تا مالم زیاده شود
و عیش عظیم کرده آید کذا افید و بدانچه اشارت بسرمایه که در دست آدمی باشد بکوشیم ابدان سرمایه در شادی
و عیش بکوشیم تا نفس بخوشی برآید نه بخلاف تلاش زیاده طلبی که نفس آدمی بدان البته تنگ میشود کذا افید
و آنچه شارح گفته که آنچه مقدور آدمی باشد از تلاش و احتیاج بقدر امکان و دسترس خود در آن باید کوشید که
در تلاش ما فوق طاقت بشری اشکال و دشوار ست اگر چه فی نفسه درست ست اما بمعنی حاجت نیست لاحقت
چنانکه میگوید بچاره دل خویشتن خوش کنیم + نه چندانکه تن نعل آتش کنیم چاره عبارت از سرمایه که سبب عیش ست
ای باسباب حاصله بسهولت شادی دل باید کرد اما نه چندان در خوشحالی اندیشه کنیم که در تحصیل اسباب آن
عیش عظیم خود را بیقرار سازیم چه نعل در آتش انداختن بمعنی بیقرار ساختن ست و بعضی نسخ نعل آتش
بنون و قاف ست ای تن را سوختهٔ آتش حرص کنیم و در نسخهٔ محمد رضا بر نعل آتش زنیم با معنی که گفته شد
و دو بیت لاحق تفسیر این بیت ست زیرا که بتلخی سپردن دم بمعنی دم تلخ برآوردن ست برای حصول اسباب
عیش عظیم و داد دم دادن بمعنی خورسند داشتن دم زندگی را که در آسان گذاری باشد بباد دهی
بری گر بباد دهی ای برای حصول اسباب زیاده از حاجت دم زندگانی را بباد دهی و تلخ داری آن دم را

پس بیا دش بری لے خراب خواہی ساخت آندم را و دران تلخی بمیری و در نسخہ محمد رضا ہر دو کلمہ بادش
دہی بتغایر معنی کہ بیان کردیم و شارح کہ بادش برد الخ بکاف علت و آبرد بصیغہ غائب نوشتہ و
معنی چنین کردہ کہ بیہو و بیفائدہ گذرد آن دم کہ بے عیش و عشرت معروف کنی بانمعنی کہ خود را در
تحصیل مال و زیادہ طلبی در رنج اندازی چنانکہ از سیاق و سباق واضحت فدا کن درم الخ ای درم اندک
صرف خوشدلی و شادی عیش کن زیرا کہ دل خریدن ای خورسندی دل بدست آوردن بہیچ ای
باندک درم ارزان ست و بس خوب کذا افید و آنچہ در نسخہ شارح بجا دل در بعضی ست خلاف مصراع اول
ست اگرچہ بہ معنے صحیح ست کہ در کنایہ از ان خوشدلی ست حاصل آنکہ بمال اندک کہ ترا حاصل باشد دل را
خورسند دار و برای عیش عظیم زیادہ طلبی و جمع اموال را موقوف کن چنانکہ بگوید زبہر درم تند و بدخو مباش + تو
باید کہ باشی و درم گو مباش ای از برای جمع دراہم بسیار تند و تلخ گذار مباش باید کہ تو جمع باشی و خورسند
گذاری و درم زیادہ از ضرورت باید کہ نباشد سخت گیر آنکہ ہمیشہ در جمع اموال سختی کش باشد و سخت گیری
بہای زائدہ و سخت ضرب بسختی جان دہندہ چہ تعلق دل باسباب دنیا موجب دشواری مرگ ست کہ موت الاغنیا حسرۃ
آسان گذار آنکہ بے تعلق جہان باشد شب فرخ و ساعتے ارجمند عبارت از عمر این جہان کہ بمناسبت
مقام او را شب گفتہ و ہم الدنیا ساعۃ واقعت و شادمانی آسان گذاری کہ موجب سہولت طاعت باری
تعالی ست جوہری خداوند جوہر و جوہر سخن فصیح کہ خواجہ ہمست و یاقوت اسکندری قصہ آن و این تعبیر بملابست
جوہریت آن شب اشارت لشب روشن کہ در صدر مذکور شد دو دوست کنیزک چینی کہ بسماع سرود دمش
و بدیدار روی ماہ وش او بروی مفتون شدہ بود زلب جام را حلقہ در گوش کرد تخییل مصراع اولست
زلب بیان حلقہ یعنی بریاد بوسیدن لب آن معشوقہ لب خود را بر جام بادہ نہادہ بنوشید و محظوظ شد و آن
لب نہادن او بر لب جام گویا آرایش بخشیدن بود آن جام کہ از لب خود حلقہ در گوش وی کرد و زینت
داد کذا افید نہ آنکہ جام را فرمانبردار خود گردانید چنانکہ شارح فہمیدہ است بلکہ اشہر آنست کہ نوش کرد بمعنے نوشیدن
کرد باشد چنانکہ از لفظ نوشیدن ہمخرد تا بمصرع ثانی انسب گردد گہی لالہ ریزد گہے ارغوان ہمین مصراع صفت
سرو جوان ست ای چنان سرنوخاستہ کہ کارش لالہ ریختن و ارغوان ریختن باشد و این طرفہ کاری ست کہ
از سرو لالہ و ارغوان بریزد چہ سرو در گل اصلے نیست بلکہ بروے دستہ گلہا می بندند محمد رضا فرمودہ کہ لالہ ریزی
سکندر عبارت از دادن جام ست بدست ساقی کہ بشراب آلودہ بود و ارغوان ریزی او کنایہ از بادہ ارغوانی
خوردن انتہے و تواند کہ لالہ ریزی عبارت از ریختن جرعہ بر خاک باشد و آنچہ شارح کنایہ از لب معشوقہ
نوشتہ خلاف ظاہر ست چہ معشوقش در نزدیک او نیامدہ بود چنانکہ از لاحق واضحت و خط عنبرین

علیشیر

عبارت از موی بناگوش سکندر که خط ریش آورده بود و گل از رخساره وی و آب گل عبارت از طراوت روی
سکندر چه روی شادان پرطراوت باشد و روی غمگین خشک کذا افید ای برگل رخسار خود همگی گلاب ریخته بود

هم از دولتش الخ ای از غنیمت روس که بیشمار بود و بعضی نسخ که از دوستش دیده شد سهو ناسخ ست

طلب کرد ای از سراپرده کنیزان او را بایوان خود طلبید کذا افید و فاعل تهی کرد سکندر را و واو مصراع
ثانی برای ملازمت و مقارنت ست ای دران خرگاه نزد شاه سماع آور خرگهی ماند که کنیزک باشد و دیگر
سماع او ماند که چنگ مینواخت و محمد رضا گفته که فاعلش سماع و سماع آور خرگهی ست و پیداست که چنانکه ذات
کنیزک مستوره و پوشیدنی بود آوازه او هم اخفا کردنی ست حاصل آنکه با آن کنیزک و آماده سماع شدن
او خرگاه سکندر را از بیگانگان تهی گشت انتهی و آبیات لاحقه اوصاف کنیزک ذوق کشادگی میانه شیر
که بشانه کردن پدید آید مراد ازین کنیزی بود مطلوب خاطر شاه که بصد آرزو خواسته بود زیراکه لبش تمام نازک
و تازه بود و زبانش شیرین تر ای حسن صورت و جمال معنی داشت و طبرزد نوعی از شکر ست نبات سپید

باندازه تنگ ای هر دو تنگ بود بآن اندازه که خوبان را می شاید و مصراع ثانی نشر ست بر غیر ترتیب لف
که او را مشوش خوانده ای چشم تنگ و چنان غمزه داشت که راه دل میزد ای دلهای ناظران بروی فریفته بود
و دهان او آنقدر خوش آوازی داشت که چنگ نواختنی بآن خوش آوازی خود بروی مفتون میشد کذا افید
و آن معنی انسب ست به لفظ زدن که متعلق هر دو ست اما آنچه شارح گفته که راه چنگ میزد ای سرود بر چنگ میگفت
چه این معنی ایهامیست نه قصدی چنانکه دانستی و طرفه آنکه چنگ بجیم تازی هم روا داشته و راه جنگ زدن بمعنی
عربده کردن ای از روی عشوه و ناز در گفتگوی خود عربده میکرد و غالب میشد و یا آنکه سرودی میگفت که
مخصوص بکارزار بود سر آغوش گیسوی عنبر فشان + رسن دار در عطف دامن کشان مصراع ثانی
خبر سرآغوش ست که آن بمعنی کیسه دراز ست از جامه رنگین گیسو پوش و اضافتش بگیسوی عنبر فشان بمعنی
زلف خوشبوی و سیاه لامیه است ای کیسه دراز که او برای او پوشیدن گیسو بود و تواند که باضافت بیانیه
باشد و بهر تقدیر این بیت مشعر بدرازی گیسوی اوست که آنهمه از وصف خوبان ست کذا افید و در مؤید
آورده که سرآغوش بود او پارچه سرپوش دختران نارسیده و آن پارچه جامه ایست که زیر دامنی دارند
تا نگهداشت ریم و چرک باشد چنانکه سرآغوشی برآموده بگوهر + برسم چینیان افگنده بر سر و در رشیدی
ست که آن کیسه درازست که بر یک سروی کلاهی وضع کنند و آن کلاه را بجواهر و طلا مرصع کرده زنان بر
سر نهند و دو گیسو را در ان اندازند و از دو گوش فرو آویزند هندش کوبچی نامند انتهی کلاه ها و عطف با کمر
کناره دامن که او را فرو آویزند و نیز دامن فرود دامن دیگر طرازنده مجلس انتهی بخش مجلس و نیم بود

جمال خویش و نوازنده چنگ بود بسرود خود در چنگ شاه ای در پیش وی و این ترجمه کلام عرب است که خیر
نزدیک را بین یدیه گویند ای تمام نزدیک شاه بود و در مصراع تجنیس تام است زلب یان درست
و درج گوهر دهان او و ابیات لاحقه بیان سرود اوست که از باز کردن دهان مے آید دولت خسروی اگرچه
بظاهر عبارت از دولت و کامرانی سکندر است از همه وجوه عشرت و شادمانی اما از بیت خامس در لوح حق
چنان مے آید که دولت بمعنی پیروزی شاه است در جنگ روس کذا افید پس معنی آنکه امشب جهان و اهل آن
از فیروزی سکندر شادان است ای امشب در تازگی از سر نو رسیده است بهنگام گل خوش بود روزگار
انه تمثیل بیت سابق و کذلک سه بیت لاحق پس گل و بهار درین بیت مثال فیروزی شاه است بر ممالک روس
که شاه روس دشمن قوی بود سکندر را و کذا خورشید بلند برآمده در بیت لاحق مثال پیروزی اوست
ز روشن جهان بر زند موج نور فاعل موج زدن است ز روشن جهان ای به بلند شدن خورشید تمام جهان
منور گردد و روشنی آن در جهان موج زند و بعضی نسخ ز رویش است ای از روی خورشید تمام جهان
موج نور زند صبا چون در آید بدیباگری + زمین رومی آرد هوا ششتری دیباگری عبارت از سرسبزی زمین
و صفای هوای عالم بوزیدن صبا و رومی نام جامه الیست سبز ابریشمی که در ملک روم بافندش و کذا ششتری
نام جامه الیست سپید ابریشمی منسوب بششتر که نام شهریست کذا فی المؤید ای زمین لباس سبز پوشد و هوا
صاف کند پس صبا مثال فیروزی شاه است و زمین و هوا مثال جهان خرم که با سر نو بدو تازگی
یافته است و کله بکسر کاف تازی و تشدید لام خانه و خیمه بلند گل سرخ مثال فیروزیست و باغ مثال
جهان و کله بندهای شگفته شود و پیداست که از بوئی و شگفتن گل دیگر غنچها شگفته شوند که هر یک مانند چراغ
باشند نه زیبا بود آئینه زیر زنگ آئینه کنایه از مواد و اسباب عشرت است چنانکه از بیت لاحق مے آید
و این تعبیر بنا بر آئینه واقعی است که رسام آهنگر بفرمان سکندر ساخته بود ای سکندر را درین فیروزی
باید که عشرت پیش گیرد و آئینه خود را روشن دارد یعنی اکنون مانند آئینه روشن رویم چرا از زیر زنگ باشیم
و بیت لاحق تمثیل است که کیخسرو مثال سکندر است و می مثال پیروزی و جامگیر حاصل کننده جام عشرت
و جام ثانی واقعی که در قلعه سریر کیخسروی بود یعنی فیروزی را اکنون بشادی مشهور باید کرد و جام کیخسرو
پر باده شود که جام کیخسروی برای شاه اکنون منم رخ من ز خورشید زیباتر است از اینجا تا چند ابیات
بیان لیاقت آغوش طرازی خود است با سکندر و اظهار برابری خود در صحبت وی چه خورشید نام معشوقه
جمشید بود و این تلازم بنا بر آنست که شاهان زن نالائقه را در آغوش نکشند و کمینه را در صحبت نگزینند کذا
افید و در نسخه شارح و الاتر است ای بلندتر از روی قدر و جاه زرین کفش موزه زرین و آورده اند

که فریدون کفش زرین در پای هیکل دو فیل وضع موزه از فریدون است در صبح هانست که گفته شد کاویانی
درفش علم که بر داخته و ساخته کاوه آهنگر بود باستعانت آن بر تخت مملکت ضحاک نشست کما مر سیاه و
مشک و عنبر زلف سیاه خوشبوی یعنی من هم افسرے بلند بر سر دارم فیروزه تاج لسے صاحب تاج فیروزه
چه کیکاوس تاج فیروزه بر سر داشت و تخت عاج زیر پایے که این هر دو را دوست داشتی کذا افید لیس
تخت عاج کنایه از سینه سپید است نه از سرین شرمگاه کما قیل دیوانه بمعنے شخص و مجنون که مانند دیو وحشی کم
الفت باشد کذا افید ار زانکه مرکب کلمه شرط است یعنی اگر وای شگفت کلمه تعجب چه عالمگیرے و تسخیر ممالک
تمام عالم کم کسے را میسر شده و آنز اگر فتم الخ اشارت بسکندر فتاده است بر گردن مهر و ماه ای جهانگیرے سکندر
باسمان رسیده است و همچنین به بیت لاحق راجع بسکندر و بیت ثالث تفسیر این دو بیت است
که مصراع اول از هر دو شرط است و ثانی خزا خرب بالفتح دشنه و تیغ و غمزه همان ناز چشم و در نسخه
شارح بجای غمزه چهره است ای دیدار من موجب قتل عشاق است که از غلبه عشق من هان مے میارند
و ایهام بر نخیتن خونابه از چشم که بر چهره ایشان سیلاب خون روان شود زبانم تشمشیر بازی کند زبان
فصیح من شمشیر شاه را نفقون خود میسازد کذا افید ای زبانم در گذارش سخن غالب آید بر شمشیر که در گذارش
ورد انگے ضرب المثل است لخت گرز گران که بر دوش دارند گر دگوش اے بالای گوش آویخته از فرق سر
طوق بر مرکب طوق زرین که شاهان در گردن اسپ سواری اندازند و حقها جمع حقه واقعی که پر از لعل و در

باشد و حقهٔ این معشوقه دهن است و لعل لب و در دندان گر او رنگ یاقوت از کانی است + مرالبب

چو یاقوت رمانی است او را جع بسکندر و رنگ بمعنی رنگ یافته و آراسته شده و در جملهٔ یاقوت از
کانی است تعقید لفظے است ای از یاقوت کانی و یاقوت رمانی بالضم را و تشدید میم منسوب برمان
که دانه انار سرخ را گویند پس یاقوت رمانے بمعنے یاقوت سرخ است کذا افید یعنی اگر شه آراسته و رنگ
یافته از یاقوت کانی است باین معنی که از یاقوت کانی او را البسیار حاصل است لب من همچون یاقوت سرخ است
که بدان تمام آراسته ام و آنچه در عامه نسخ مصراع اول چنین است گر او دون که یاقوت او کانیست خالی از تعقید
است دارند پاس ای چرخ و انجم پاس دارنده و خادم من اند که نزد ایشان عزیز جهانم علم بفتحتین
رایت و نشان شاهی که بر سر دارند و صد علم بر در عبارت از شهر حسن صورت آن معشوقه که در ملک خوبے صد
علم بر در میدارد کذا افاده علیشیر عفه و این معنے نظر بلفظ بالای سر که بمصراع اول است احسن است از آنچه
محمد رضا سلمه نوشته که پیداست که بر دروازه شاهان عالم بسیار رایات عالیه ایستاده باشند و این کنیزک چون
اندرون خانهٔ سکندر بود پس رایات سکندری گویا صد علم دروازهٔ این کنیز شدند انتهی و بر عارف

پیدا است که کنیزک درین ابیات ذاتیه خود بیان کرده است که تفاخر خود بدان سزاوار نه اوصاف عارضی که
اورا از همنشینی شاه حاصل شده وشاید که محمد رضا معنی ایهامی بیان نموده است و معنی قصیده بر ظهور
گذاشته جهانرا بگیرم بیک موی خویش ای عالم را بیک تار موی خود گرفتار سازم تمام مفتون گردانم کذا
فی نسخه محمد رضا و آنچه شارح بگیرم بصیغه نفی نوشته ای جهانرا بر یک موی خود نخرم و یا جهانرا بمقابله
یک تار موی خود نمیخرم خلاف مضمون ابیات لاحقه است که غرض آن معشوقه مدح روی و گیسوی خود ست
باسیر کردن اهل جهان و افگندن ماه از آسمان و یؤیده البیتان الآخران ایضا چو برکشیم ای خون از
فرق سر بر ماه روی خود کشیم خود را بهجران گیسوی عنبرین کمند بر ماه اندازم و بر زمین کشیم چو تنگ شکر در عقیق
آورم + زلیسته شراب رحیق آورم این بیت شرطست و مصراع ثانی تفسیر اول ست و بیت لاحق
جزای آن و تنگ شکر سخنان شیرین که هر جمله ازان مانند بار بسته شکرست و عقیق لب سرخ و پسته
دهان تنگ و شراب رحیق همان سخن موزون و باریک مضمون که همچون شرابی بیغش ست و راحت بخش
رحیقم برقص آورد آب را + عقیقم مفرح دهد خواب را رحیق ای شراب رحیقی بیغش که عبارت از سخن لطیف ست
برقص آورد ای بیقرار سازد آب را یعنی آب صاف بدان لطافت و صفای که دارد بسماع سخن لطیف
من بیقرار شود و حسرت خورد و عقیق همان لب سرخ که پر شکر ست مفرح دهد ای آسایش بخشد خواب را یعنی
خواب نوشین بآن آسایش بخشی خود آسوده که طلب ست از لب گویای من کذا افید و مفرح بالضم
میم و تشدید رای مکسوره دوای معروف که مقوی دل ست و آسایش بخش تن پس عقیق بدان ملائم ست که
که در مفرح یاقوت و عقیق را سائیده می آمیزند ز مر طوق خواهی ببین غبغبم + ز قند از نمک باید اینک
لبم ماه اشارت بروی خود نموده است ای اگر میخواهی که بر ماه واقعی طوق را تماشا کنی پس بغبغبم ببین که طوق
زیباست بر ماه روی من و اگر از قند شیرین واقعی ترا نمک میباید یعنی قند را نمکین خواهی پس بلب من نظر
کن که این قند گویاست و کلام نمکین دارد و در نسخه شارح بجای ز قند از فندق واقعست و فندق بکسر فا
وضم دال نام میوه ایست سرخ فام و گرد مغز دار مانند کنار شیرین مزه سرد مزاج که لب خوبانرا بدان تشبیه
کنند کذا فی المؤید ای فندق نمکین نیست لب من و مآل هر دو نسخه اگرچه واحدست اما ملایم بیت لاحق کلمه
قندست که میگوید بدین قند گویا شکرخنده ایست + در بوسه من همین چون شکر قند نیست این قند گویا اشارت بلب
شیرین که گویاست ای کلام نمکین آورد وصف اوست چنانکه از سابق واضحست و شکرخندی بیای مصدری
شیرین خندیدن ای در لب من هم شیرین گفتاریست و هم خنده نوشین و مزاج شیرین و مصراع ثانی
رقتیست که در دراج بدان قند گویاست و بوس وصف بوسیدن همچو قندی بیای نسبت ای منسوب بقند

گویا که لب اوست پس بوسه را متاع سمرقندی خیال نموده چه سمر بفتحتین حدیث را گویند اے فسانه شب و
در استعمال پارسیان بمعنی مطلق گفتار آید چنانکه سعدی گفته یکے شاهدے در سمرقند داشت + تو گفتی بجای
سمرقند داشت پس درین بیت کلمه سمر مصدر بمعنی فاعل صفت قند ست ای قند گویا چنانکه از مصراع اول
واضح است کذا افید حاصل آنکه در لب من وصف بوسیدن را تامل در یاب که این متاع خوب مرغوب
چگونه از شهر سمرقند برخاسته است ای از قند گویای من پیدا شده پس بنای تخئیل سمرقندی بر مجانست
لفظے ست که سمرقند فی الواقع نام شهر معروف ست واینجا کنایه از لب نوشین که آنهم سمرقند یست ای قند
گویاست و در نسخه شارح نظم بیت بدینصورت ست لب قند گویا شکرخندیست + تو در بوسه بین
چون سمرقندیست پس قند گویا صفت لب ست و شکرخندی بمعنے تمسخر او یعنے لب خوشگوی نسبت
بقند گویا کردن و چنین گفتن که این لب قندیست سخنگوی و شیرین گفتار شکرخندیست یعنی تمسخر و استهزا
را لازم دارد چه لب من ازین وصف بالاتر ست و ایهام آنکه لب شخص قند واقعی را تو چنان بر گوی که شکر
خندی من ست ای مضحکه و محل استهزای من ست و یا اثر شکرخندهٔ من و تو در بوسهٔ آن لب امتحان
کن که چه سان قندست و یا سیب منسوب بسمرقند یعنی بوسهٔ لب من لب شیرین ست مانند قند و یا سیب شهر سمرقند
وازینجا معلوم شد که شهر سمرقند معروف قند خیز ست و مردم آنجا در شیرینی گفتار افسانهٔ روزگار اند
و ایهام آنکه در بوسهٔ لبم امتحان کن که مانند سمرقند ست ای مانند افسانه شیرین ست یعنی چنانکه افسانه
لب من در سرود گفتن عذوبت و حلاوت دارد همچنان در بوسیدن آن لب شیرینی و حلاوت است
انتهى حاصل کلام برین تقریر مصراع ثانی اضراب ست از اول کما لایخفی اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم من
از خاک عنبر کند ای نسیم زلف مشکین من خاک افسرده را معطر سازد چنانکه اکسیر کیمیاگران سنگ را زر میسازد
پس خاک عبارت از عرصه سرای اوست و ایهام بگل سر شوی او و محمد رضا فرموده که نوعے از کیمیاست
که چون آن را بر نوعے از سنگ می اندازند آن سنگ گداخته زر میشود کذا سمع و بیت لاحق ترقی ست
ازین مضمون و کلمه را در هر دو مصراع علامت اضافت اما مصراع اول حذف مضاف است
که لفظ خاصیت باشد چنانکه ازین تشبیه مفهوم میشود کذا افید ای خاصیت سهیل که یمن با صفت اوست
چه تاثیر سهیل در ملک یمن و طائف هست که ادیم آنجا از طلوع سهیل رنگ و بوی میگیرد یعنی خاصیت
سهیل و تاثیر او با دیم یمن که او را خوشبوی و مائل بسرخی میکند همانست که بوی زلف و جعد من با نسیم
سحری نسبت میدارد پس چنانکه سهیل مر ادیم را خوشبو میسازد همچنان بجهت ذات من مر نسیم را
بوی خوش همے بخشد بچشمی دل خسته بریان کنم + بچشم دگر غارت جان کنم اے بیک نگاه نازکه بعاشق

دلخسته و مجروح کنم او را کباب بسیازم و بنگاه دیگر غارت جان خسته او میکنم پس دل خسته ترکیب توصیفی ست
و اظهر آنکه ترکیب اضافی باشد ای دل عاشق از بینوائی از طرف یک چشم که نگاه اول باشد و از بینوائی
از طرف چشم دیگر که نگاه ثانی ست و صید مفعول کنم و کنایه از دل خسته و جان او و هر دو شین عائد
بصید مذکور بنوازمش ای او را عاشق خود سازم که او از بیمغنی البته تمام میشود بدریا در اندازم ای او را
غرق دریای عشق سازم و پامال کنم که همیشه خراب حال بدرد عشق میسوزد و در بحر غم غرق باشد چنانکه میگوید
فروزم بدرمان و سوزم بدرد + منم کاین کنم خر من این کس نکرد فروزم ای خورسند سازم دل آنخسته را
بدرمان ای بوعده درمان دادن که از نگاه لطف من معلوم میکند سوزم بدرد ای بدرد فراق مبتلا سازم او را
و کلین اشارت بدو صفت مستفاد که از فروختن و سوختن ست و پیداست که دو صفت مخالف یکدیگر
در کم کسی جمع شده باشد لهذا بخود خاص کرده است و به بعضی نسخ فریبم بدرمان ست ای عاشقان را فریب
میدهم به وعده وصال و مآل واحد ست راهب زاهد ترسایان که او هرگز بجنس زن نباشد پیش نوای پیش حائل
آتش یعنی چنانکه از آتش پرست در پیش آتش سجده میکند راهب پیش من سجده آرد و زاید یعنی مسلمان هر گاه
از خاره سنگ ای شوخ طبع و سخت پرهیزنده از خوبان باشد در آرم برقص ای در عشق خود بیقرار سازم آنها
را کنم سیمکاری که سیمین تنم + ولی قفل گنجینه را نشکنم ای چون سیمین تن و خوبروی هستم در
عالم سیمکاری میکنم ای ناظران را برخود مبتلا میسازم پس سیمکاری ای از ورغلانیدن ست چه صنعت کنایه
سیمکاری موجب فریفتن مردم ست و قفل کنایه از حلقه میانه آن کنیزک که محل بکارت ست
و گنجینه عبارت از تن وی و کذا افید حاصل آنکه اگرچه کارم همگی فریفتن مردم ست اما عصمت و پاکدامنی
را از دست نداده ام چنانکه میگوید در باغ ما را که شد نا پدید + بجز باغبان کس نداند کلید باغ همان تن و در
عبارت از آن حلقه میانه او و باغبان سکندر که نگهبان و خداوند ست نداند ای نتواند که کلید بدست کرده
در بسته باغ را بکشاید رطبهای تر کنایه از حظوظ و لذات بسیار و خار خشک کنایه از آزار دادن بیگانگان
ای اگرچه در ذات من رطبهای لذت و حلاوت زیاده از حد ست لیکن استغنا و عصمت من باینحد
ست که بجز خار خشک و ایذای محرومی نصیب هیچکس نشده پس درین بیت خود را نخلبن قرار داده است
و در بیت لاحق تخییل دیگر آورده که من با اینجمال بکمال و عصمت بی نهایت مانند گلابم و طالبان خود را
برخلاف خاصیت گلاب واقعی درد سر میدهم و میرنجانم نمک خواه خود را جگر میدهم ای طالب خودئی خود را
که از من نمک لذت میخواهد و ذکر نمک با جگر از تلازم ست جگر میدهم ای او را بجگر خوردن خود راه میدهم ای
در محنت و رنج اندازم که از من خطی بر نگیرد و دائم دور از من در شدت عذاب و درد میگذارد دیگر دید

شب ترکی روی من الخ ای شب سیاه رنگ که هندوی من شده بگر خوبی و معشوقی روی من دیده
است کذا افید پس ترک بمعنی معشوق است و ایهام بغارتگری و شب را بلازمت سیاهی که هندوی
خود گفته است مجرد ادعای گستاخانه است از و نهد الکلمه بگر آورده بلالی بیای مصدری اشارت به هجر
شدن قالب که گویا برای آمدن من آن قالب خالی را خانه خالی کرده است و ایهام است ادعا برای مبالغه در هم
بازیگری و جلوه گری که بعد از کشادن زلف باشد و تخصیص دام افگندن بنا بر کبک هی اران کرده معشوق
و خوش رفتاری کبک ثابت است بنا گوش لعبت صنم بن گوش یعنی عذار و رخسار کشاید نقاب ای معجز را
دور انداز د و دهن پر آب عبارت از حسرت خوردن که سرخی گل لعل بسرخی عذار برابر نشود با آب
معلق در آرم کمند آب معلق همان زنخ و کمند همان زلف و زنخ را آب معلق گفتن بنا بر غبغب است
پس اینجا تخییل اولست و تواند که آب معلق کنایه از آسمان باشد ای آسمان را اسیر کمند زلف سازم
سرین است بشکنم مغز بادام را علیشیر نوشته که سرین بالکسر بمعنی سر است و محمد رضا نوشته که سرین
بالضم بمعنی معروف است و تخصیص سرین از انست که مغز بادام صورت سرین دارد پس بجان مغز را
شخص صاحب سرین تخییل کرده است یعنی از غیرت و لطافت اندام خود مغز بادام را می شکنم و را
در سمن را علامت اضافت ورق است ای ورق گل سپید را از کمال سپیدی و لطافت ساعد خویش
در نوردم و شرمنده سازم نوش لب نوشین چون پره گوش او مانند حلقه است قمر را حلقه در گوش
وی گفته است ای تدویر ماه مطیع حلقه گوش من است دهانم گرو بسته با مشتری گرو برده گو دارد انگشتری
گرو بستن شرط بستن که رسم قماربازان است و لازمه شرط به سبقت بردن مالی هقرر از یکدیگر میگیرند
و گرو بردن سبقت نمودن بر حریف و گرو بدهان پس دهان خود را از سبب مدوری و تنگی تخصیص انگشتری
دار تشبیه کرده این تخییل قدر و است که دهان من انگشتری دارست گویا این انگشتری را از مشتری در گرو
و سبقت خود بدست آورده است پس انگشتری مشتری از خیال سهمی قضای اوست که او را قاضی فلک گویند
و قضات را انگشتری لازم است و انگشتری دهان کنایه از مدور و تنگ او که مشابه انگشتری است چه شعرا
دهان خوبان را بانگشتری تشبیه میکنند کذا افید و شارح کلمه گو به معنی هر که او خیال نموده چنین تقریر
کرده که دهان تنگ من که با مشتری گرو بسته است گرو برده است از هر که انگشتری دارست ای از همه
تنگ دهانان گرو برده است نه فقط از مشتری صاحب انگشتری انتهی کلامه و اینمعنی خلاف ظاهر است چه کلمه
گو برای تعلیل گرو بردن دهان است از مشتری و نیز اینمعنی بدون تقدیر کلمه از بر هر گو راست نیاید و معهذا
تخصیص با مشتری بر اینمعنی است که شود تامل و الصدف حیان مے که با گل خورم نوش باد

مرا یاد و گل را فراموش باد و محمد رضا نوشته که این بیت بقطع نظر از استقامت معنی با همین مقام مناسبت
ندارد و عجب ست که در همه نسخ در نظر آمده منتهی و حقا که راست فرموده است چه آن معشوقه ازین ابیات
را در حسن و جمال خود گفته است نه در طلب وصال از سکندر خوش خصال پس مقام این بیت در آخر ست
که در انجا ذکر گل و درخت ست و ما سخنان بی مقام نوشته و غایت توجیه در تصحیح معنی بیت آنکه می کنایه
وصلست و گل عبارت از تن نازک معشوقه یعنی چنین لذت وصل که جان و دل من بمقتضای جنسیت بدن حاصل
کند جان و دلم را نوش و گوارا باد بلکه جان و دلم را تا دم حیات فرایاد باد و تنم را گو که فراموش باد چه یاد
داشتن لذت را کار دل ست نه کار تن خاکی که او فراموش کار ست و ترا رسد که گلرا کنایه از وقت خوش
گیری چه شراب در موسم گل و بهار زیبا و خوشگوار باشد یعنی این شراب را که در هنگام نیکو فرجام از دست شاه
جهان بخورم بالفعل مرا نوش و گوارا باد و هم مرا تا آنکه زنده باشم از یاد نرود که پس نشاط بخش ست و گلرا
فراموش باد ای این وقت خوش گلرا از یاد برود تا بکسی باز نگوید که فلانرا چنین عشرت میسر شده است انتهی یا عندی
و شارح گل از ذات سکندر خواسته معنی مصراع ثانی چنین نوشته که خوردن آن می مرا یاد باشد ای هوشیار
باشم و مست نشوم و سکندر از غایت مستی فراموش باشد تا کام دل ازو گیرم و یا آنکه این شراب که در
خلوت با سکندر خورم لذت آن مرا تا دم زندگی از یاد نرود و سکندر را فراموش باد تا در بزم معاشران
ذکر آن نکند و یا آنکه مصراع ثانی در معنی استفهام ست که آیا من در یاد گل باشم و گل از من فراموش کند ای مرا یاد
نکند و گل اشارت بسکندر ست ای چنین نخواهد بود بلکه سکندر مرا فراموش نخواهد کرد والله اعلم بالصواب

گرو آمدن جادو بها پدیدای چشم طناز من چنان جادو افسونگر ست که اینهمه جادو بهای بابل یک جادوی
اوست کذا افید و شهر بابل جادو خیز ست چنانکه ولایت چین مشک خیز ست و آن کنیزک خود را درین
هر دو صفت فوقیت داده است که جادوی بابل از اثر چشم افسونگر من ست و نافه آهوی چین از اثر موی
خوشبوی من بیا تا دل رفته الخ ای ببین که صد دل نظارگیان از هوش رفته باشد و همعنی اثر گشادن
زلف ست و اثر کرشمه چشم مست آنکه بیک کرشمه صد بیخود ساخته خویش را باز بخود می آرم کذا افید حاصل
آنکه این هر دو صفت در من موجود ست که گاهی نظارگیان خود را بگشادن زلف مست جمال خود گردانم
گاهی دیوانگان خود را بکرشمه لطف بهوش باز آرم و تواند که صد از دست رفته عبارت از عشاق خوبان
عالم باشد ای کسانیکه از عشق دلبران دیگر دل از دست داده بیهوش شده اند چون کرشمه چشم مست
مرا تماشا کنند از هوس عشقبازی آن دلبران باز آمده دیوانه حسن من شوند و محکوم فرمان من باشند
و کرشمه نقشچین ناز چشم که بگوشه چشم نگریستن ست و قیل حرکت چشم و ابرو دلی را که سر سوی راه افگنم الخ

له غیر اشاره الی عدم ارتفاع جو بالمعنی الذی ذکر الشارح ۱۲ منه

اسی چون خواهم که دلی را از راه افگنده سوی خود راه دهم و بر خود مبتلا سازم او را از زنخ بنمائیم و درین چاه اندازم
که مدام دران اسیر بوده بطرفی میل نکند کذا افید و ایهام آنکه رهنمای من آنست که عاشقانرا در چاه
زنخدان می اندازم و چون راه نمودن من اینست پس آواره کردن مرا ازین قیاس باید کرد که
چه سخت خواهد بود و قیل معنی آنکه چون دلی را در عشق خود آواره ساخته سر بصحرا امید هم و دیوانه بسیارم
باز زنخدان خود با و نموده دران بند سازم که در خانهٔ من برنخیزد و فیه ما فیه ز موی بعاشق دهم
طوق و تاج الخ ای بنمودن یک موی خود مر عاشقانرا پادشاهی بخشم و سرفراز کنم و بدادن یک تار زلف
خود از خوبان خلخ خراج میگیرم که همه محکوم من شوند و خلخ شهریست از ترکستان خوبان خیز و شارح گفته که
طوق و تاج اشارت بشکن موی و تار کسر آن معشوقه میتواند بود ای نمودن شکن زلف گویا طوق
بخشیدن ست و نمودن تار کسر بمنزلهٔ تاج دادن سلطانی چین نهم مهر موم الخ مهر موم موئی را گویند
که بر سر طبله و جز آن می آلایند و بران مهر زنند یعنی من باین حسن و جمال سلطان چینم که ممالک چین را
زیر مهر خود میدارم و باین سلطانی ملک رومم که دور از چین ست هم بتاراج من خواهد آمد کذا افید و ذکر موم
بنا بر آنست که سلاطین مهر بموم زدندی و آنچه شارح از موم کلام نرم و لطیف گرفته که آن موجب تسخیر
ملک چین باشد خلاف ظاهر لفظ سلطانی ست جگر گوشهٔ چینیانم بخال + چراغ دل رومیانم بفال
جگرگوشه که بمعنی فرزند آید اینجا بمعنی لازمی ست ای عزیز الوجود و خال بمعنی شگون گرفتن بدیدن روی
من یعنی چینیان که خال هر بینده مرا عزیز الوجود دارند و رومیان چون بدیدن روی نیکوی من شگون
نیک میگیرند مرا روشنی دل خود انگارند کذا افید پس بای بخال و بفال برای سببیت ست و آنچه شارح
نوشته که چینیان خال مرا جگر گوشه دانند و رومیان روی مرا چراغ تصور کنند خلاف ظاهر کلام ست که جگرگوشه
و چراغ دل ذات خود را میگوید نه خال روی خود را اگر چه مآل هر دو معنی واحد ست طبرزد دهم چون شوم
خواب خیز + طبرخون زنم چون شوم غمزه تیز طبرزد شکر سپید که هر پارهٔ آن چنان مینماید که گویا با طبر زدن
گرد ساخته شد و طبرخون چوبیست سرخ بغایت سخت و گرانبار و املس که کوتوالان ازان چوب دستی سازند
کذا فی المؤید یعنی چون مخمور چشم و غنوده شکل میشوم راحت میدهم عشاق را و چون بغمزهٔ تیز سیاست
سکنم برالیشان چوبدستی میزنم و در ریخ اندازم لبم لعل را کارسازی کند الخ سرخی بخشیدن بلعل کانی یعنی
لب نازک من آنقدر سرخست که لعل را هم سرخی و رواج کار می بخشد و صورت خوب من آنقدر روشن
ست که اگر خود خورشید بدان بیند آشفته خیال من گردد و سراسیمهٔ عشق من شود پس خیال بمعنی صورت
خوب ست که نظیر آن در خیال متصور گردد نه در واقع و ایهام آنکه خیال جمال من خورشید را مسخرهٔ خود کند

مغ دیر سیمین صنم خواند هم الحمغ دیر گبر بتخانه که پرستش آتش کند و سیمین صنم بتی را گویند که از سیم ساخته باشند یعنی مرد آتش پرست مرا بت سیمین میخواند که آن بت نزد او بس دلپسند ست بلکه مرا از جهت آرایش جمال صنمی نه باغ ارم میداند و پیداست که صنمخانهٔ گبران در میان باغ تمام آراسته باشد و این بیت ذو قافیتین ست که اول صنم و ارم ست و ثانی خواند و دهد زلستان دل نار شد ریخته ای دل انار از باغ خود بیدل شده به تماشای نارپستانم در آمده ست کذا افید و این بیت حاصل معنی شارح که چون نارپستانم انگیخته و از سینه بر آمده شد از انفعال وی انار باغ ریخته شد و باز جدا از باغ دلبستگی نموده است و پستان و لستان از تجنیس خطی ست که نارنج نوروزی ست صفت نارپستان ست ای چنان نار تازه که شادی بخش ناظران ست و تخصیص نوروز از انست که دران روز نارنج را برای تماشای شادی در بزم آرند و بخت به معنی نصیب چنانکه کرار در بیت تفسیر اوست و در نسخهٔ محمد رضا نسخهٔ ثانی بدینصورت ست مصرع که را بخت گوئی کجا و ز بیت ای که کدام کس را نصیب این گوی پستان من ست و کجا چنین روزی بکو بدست آید مبارک درختم که بر دو دستم + بر آور گلم گرچه در پوستم بر دو دستم صفت درخت ست و بر آور صفت گل و کلمه بر بهر دو مصراع بمعنی میوه عبارت از نارپستان وی و درخت و گل کنایه از بدن وی یعنی من آن درخت مبارکم که دو دست دارنده و بر آرنده میوه ام و گل نازکم که میوه آور باشد اگرچه هنوز در پوست غنچه ام و شگفته ام ای غنچه سیاه من نگشوده است و این اشارت بد و شیرگی خود کرده است کذا افید و اینمعنی اظهر ست بلفظ بیت والنسب بمقام التعریف ست از آنچه علیشیر[1] بر آور را صیغهٔ امر گفته و گلم مفعول آن و گل بر آوردن بمعنی چیدن گل که درینجا عبارت از حظ و لذت گرفتن ست و مصراع اول را بسه معنی بیان نموده است یکی آنکه مبارک درختم که محبوبم ای میوه خوب هستم دوم آنکه بر دو دستی دارم ای بار من دو شیخ و وفاست سوم آنکه بر دو دستم مرکب است از دو بر و دستم بمعنی هستم ای دو بار میوه دارم که کنایه از پستان ست حاصل آنکه از من حظ برگیر که هنوز بکر نارپستانم انتهی و آنچه شارح سوای اینمعنی سه چنین نوشته که پیش دو دستم من و بیرون آر گل مراد ای خوبیها من ظاهر کن اگرچه پوشیده ام از حسن ادای شاعر بعید ست کما لا یخفی من آب سرخ و سبز شاه +

جهانگو فرو شد با آب سیاه ای سرخ شراب لعل دو او برای افاده مقارنت ست و آب سیاه آب دریا ستور که سیاه ست کذا افید و در مؤید بمعنی آب طوفان آورده و در رشیدی بمعنی مرگ نوشته و المال واحد و آب سرخ و آب سیاه از تضاد ست و فرو شدن که بمعنی غرق آید یعنی با هر سه ملازم یکدیگر باشیم و جهان دیگر را دیار روزگار حاسد را بگو که غرق دریای سیاه شود دستان نغمه پردازی و حیله سازی ملائم

[1] زیرا که تناسب و تناسق شعر چنین در معنی ست نه در معنی علیشیر خاصه درخت را میوه خوب گفتن بحمل موالحات خلاف ظاهر ست

مصراع ثانی معنی اول ست وشین خودش راجع بشاه کذا فی البیت اللاحق یعنے برہمین استعداد آورده ام
که نغمه پردازیرا ابکار آورده شاه را درکنار خود آرم چنانکه ساز چنگ برای نواختن درکنار من ست و دران کنار
گیری گاہی بر چشم مستش بوسه دہم وگاہی زلف خود را بدستش سپارم و شرط بمعنے رسم ستای شاه
راچنان دوست گیرم وجان را در وفای او بازم که ہرگز از رای وفرمان او سرتابی نخواہم کرد و مهر
به معنے مہربانی شاه ولطف تمام او که مورث کمال آسایش من باشد سجده یکه تا قیامت بخواب نو نشین
سرمست باشم گر آبی ست کو زندگانی دہد الخ اشارت بآبحیات وسایه عبارت از جہت عیش وعشرت
دنیا و بیت لاحق خبر است ای لب آب زندگانی بخش وصل من ست وسایه جوانی بخش ناز ونزاکت من
باشد من اینجا سکندر کجا میرود یعنے من که مانند آب حیاتم در پیش حاضرم سکندر در طلب آبحیات کجا میرد
که نیکار خطاست ودرین مقام اشکالی ظاہر ست که قصه آبحیات در ظلمات ہنوز سکندر از کسے نشنیده ست و
یاقوت بخضر ہنوز نداده پس کنیزک چگونه آگاه شد که سکندر این قصد در دل دارد ومولانا محمد رضا در جواب
فرموده که طریق شاعران بذله گوی ست که مضمون واحد را بعنوانات مختلفه اداکنند پس حضرت خواجه مضمون
این دو بیت را بآن طریق ادا فرموده است و علم وجہل سکندر وکنیز را دران مدخلی نیست انتہی کلامه ہم ازین
قبیل ست که ابر از کنیزک را که فی الواقع اندک بود به بسط طویل بیان فرموده است وداد سخن را درداده تا خاطر
ملال سامع نکرده سر زلف من راه بنمایدتش ای اگر خواہد که از راه ظلمات رفته بآبحیات رسد سر زلف من
ظلمات ست بر آبحیات من که عبارت از ذات پر لذات من ست چنانکه از بیت ثالث واضح ست اگر رنگ
جوید زیاقوت رنگ آنچه ای اگر چنان خواہد که از یاقوت رخشان رنگ وتابش آن نیک معلوم کند ہمان
تابش چشمه آبحیوان را بچنگ آورده از ان نیو شد کذا افید پس ہمان اشارت برنگ ست که عبارت از
تابش یاقوت ست وقتیکه سکندر خضر را در ظلمات پیشوای خود گردانیده بود وگوہری بدستش داده
چنان فرمود که ہر جا که این گوہر در دست تو تابد چنان پنداری که اینجا چشمه آب حیات ست چنانکه این معنی
از داستان لاحق ہویدا ست لب من که یاقوت رخشان درو ست الخ جزای بیت سابق ست ویاقوت
رخشان ہمان لب سرخ ست غایر اعتباری وایہام بسر و در نگین ومعنے مصراع ثانی آنکه لب چشمه آبحیوان
و تابش اوست چنانکه از بیت سابق می آید یعنے از تابش ورونق لب من لب با چشمه زندگانی که
عبارت از لذات وحظوظ آن کنیزک ست خواہی یافت کذا افید برین آبحیوان مشو آتشی تفسیر گردن
کشی ست ای صفت آتشی لائق بآبحیوان نیست بلکه پیش وی خاکی بودن بہتر تا زنده باقی شوی
چون پری ای مانند پری آراسته ام در چادر پوشیدگی و دلبسته به معنی عاشق مفتون و ہمزه برای خطاب ست

علم اشارت الی حذف المضاف یعنی تقریر البیت الثالث الی آخره منه

در بر ویم مبندای در وازهٔ وصل را بند مساز و مرا از خود منع مکن و در نسخهٔ شارح در بر ـــ در مبند ست ای

چون در عشق پر بهیزهٔ دل بسته پس در خود را از و بند مکن و محروم مساز و المآل واحد شکن باد لیکن شکستن مباد شکن با همدیگر پیچیدن که نشان اخلاص محبت ست و شکستن اعراض و ملال خاطر که او را شکسته دلی گویند و ایهام بمعنی مکر و حیله که علامت نفاق ست پس این سنگ سخت الخ ای پس کن از سنگ سخت کردن دل خود را بر من نازک دل پس مصرع ثانی تفسیر اوست کذا افید ای دل خود را چنان سخت و تند مکن که بنازک دلان نیامیزی و خطی از من بر نگیری ترکی تندی و بی نیازی که ترک توام ای معشوقهٔ تو ام و پیداست که با معشوقان تندی کردن بیجاست خاصه بر کنیزان فرمانبردار بدین آسمانی ای بدین

بلندی مرتبه و کمال حسن که در من پیداست زمین توام ای افگنده و خاک توام رهینم ولی در دچین توام ای اگرچه از شهر بی وفایانم زیرا که چینیا نرا وفا نباشد چنانکه از مقولات سکندر که بخاقان چین گذشته است دا ضخشده

در دچین توام لی دور ساز نده درد توام ای یار وفادارم کذا افید و تواند که معنی چنین باشد که اگرچه از روی ترکی و تندی بدیگران خانه زاد ملک چینم ولیکن دور ساز ندهٔ غم توام ای پیش تو منقادم و خلاف رای تو روا ندارم و گل عبارت از ذات خود کرده است و گل سایه پرورد آنکه قابل دست اندازی نباشد زیرا که گل چون در سایه پرورده شود بیک دست زدن پژمرده شود و مصرع ثانی تعلیل ست بر سبیل تمثیل کذا افید ای چنانکه سایه بخورشید لائق نیست آنچنان سایه پروری و پژمردگی از من دور ست و اینمعنی اشارت باستعمال جنگ آوری که وصف کمال او بود چو من میوه در سایهٔ خانه لیس الخ خبرش محذوف ست ای همچون من گل سایه پرورده بر میوه که در سایهٔ خانه باشد خوش نیست چنانکه از مصرع ثانی واضحست کذا افید و اینمعنی بتقدیر فرض گفته است و اگرنه او سایه پرورده نیست چنانکه به بعضی نسخ بجای چو من کلمهٔ انیم شاهد اینمعنی ست و بغیر محتاج بحذف خبر ریحان سپر غم و هر گل خوشبوی این کبک اشارت بذات خود و باز ذات سکندر

عقابان نخجیر ساز ای پرندگان شکاری عبارت از سختیهای بدن که از درازی عمر زنان را بوجود آید و لائق میل مردان نمانند و ایهام بحوادث روزگار که مانع عشرت شوند و بیت لاحق تمثیل ست ای حرمای تازه که بر درخت خود رسیده و پخته گردد چون اورا سخت نگیری و در ضبط خود نیاری همانجاست و افسرده شود و بکاری نیاید و آنچه به بعضی نسخ بجای بستی رسد به پستی رسد دیده شد خود ظاهرست جگر خواره بمعنی معشوق نازنین که جگر عاشق میخورد و بدرد و رنج اندازد چنانکه اینمعنی از بیت لاحق می آید که خون خوردن صفت خود کرده است و نی شکر پارهٔ ترقی ست کذا افید یعنی من از روی ناز و استغنای حسن کمال مجرد جگر خوارهٔ عاشقان نیستم بلکه از روی لذات بیشمار شکر پاره ام سزاوار همچون تو جهانداری

وشارح گفته که جگر خواره بمعنے رنج کش و غمخواره است ای فقط غمخوار تو نیستم بلکه شکر پاره ام ولا یخفی رکاکته
وعجب تر آنکه کلمه بے را شکر پاره لفظ واحد دانسته چنانکه گفته است که نیشکر پاره صفت جگر خواره است
ای چنان غمخواره که نیشکر پاره و این توجیه اگرچه صحیح ست اما خلاف ظاهر لفظ ست چه کلمهٔ بے در کتاب
منفصل افتاده است از لفظ شکر زخون خوردنم ای من خون جگر خورده ام و در غم انداخته ام نه آنکه
ایشان از غم خوردن و درد عشق من دل خون شده اند چه اینمعنے خلاف ظاهر لفظ ست اگرچه در
مآل واحد است بمعنے مقصود برادر شدم با شکر پاره الخ برادر بمعنے برابر و مقابله کننده چنانکه به
بعضے نسخ برابر واقعست و شکر پاره بباے پارسے شکر پوره که قسمی از حلواے شیرین ترست که او را شکر قلم
نیز گویند این ست مختار محمد رضا و در نسخهٔ شارح بدا ورست بمعنی حاکم انصاف کننده و بارها یاے
تازی ای بسیار بار که با شکر بمرافعهٔ قضیه و دعوی شیرینی خود پیش حاکم منصف رفته ام رواج من از
شکر بیشتر بظهور آمده است انتهی کلامه و نسخه اولے نظر بر بیت سابق السابق اولی ست کش و دل خوشم ٢
ای بسیار دلپسند و دلکش هستم در عالم خوبے و کمال حسن صورت و معنی تا سجد یکه چون ساقی میشوم باده
از دست من بس خوشگوار باشد و چون مطرب میشوم از کلام خوش و سرود تازه مر سامعان را
مست و محظوظ گردانم چنانکه گفت چو بر رود و دستان کنم دست خوش رود تار چنگ و غیره سازها
و دستان سرود خوش آواز دست خوش دست مال و استعمال نواختن و گفتن ای باین هر دو بهر
سامعان است کنم برابر دو دهم دیده را دلخوشی + چو در برکشندم کنم دلکشی برابر دو دهم آنکه در سید هم چنانکه
از بیت سابق پیداست ای از نمودن دو ابروے خود مر ناظران را خوشدلی و شادی می بخشم و چون مرا در کنار کشند
دلکشی و دلربایے می کنم کذا افید و اینمعنے بطریق فرض ست چه او را کسے در بر نکشیده
است و آنچه به بعضے نسخ برابر دهم دیده شد از مقابله از دور مرا دست من و ناله و چنگ
و نوشندگے + ز من عاشقان کے شکیبندگے داد و درین بیت مفید مقارنت ست و نوشندگی
بمعنے شرابخواری که آنهم مانند ناله سرود و صورت زیادتے دلکشی و ناز دلبران ست و شکیبندگے
اے صبر از من اے عاشقان درین حال از من کے شکیب دارند کذا افید و بعضے نسخ
بجای نوشندگی نوشندمی واقعست و مصراع ثانے باین صورت سه ز من عاشقان کے
شکیبندگی پس شکیبنده فعل ست و کے ثانی تاکید کے اولست چو تو شهریار ے اے بادشاه جوان
شاد و هم چون تو و خورمے بمعنے خورمی کردن بکند یگر چو من بنیت الخ از سبب یافتن شهریار
جوان بخت و شادکام بمعنے همنام و همتای من در کامرانی فاعل بنیت چو برزد دلاویز چنگلے به چنگ

٢ کش بفتح کاف پارسے خوش و نسخهٔ دیگر ازین واصحت که خوش دلکشم دیده خوش اندر خوشم

چنین قولی از قند عناب رنگ دلاویز بمعنی دلربا صفت مقدم خنگیست که آن کنیزک باشد و قول بمعنی
سرود مفعول برزد و چنین قولی اشارت ست به تمام سرودیکه درین داستان مذکور شد و قند
عناب رنگ عبارت از لب سرخ و نوشین گفتار کذا افید و تواند که خنگی بیای پارسی باشد و
چنین قول مفعول فعل دیگر محذوف یعنی چون بچنگ دست خود چنگ لاویز را بنواخت و بران چنگ چنین
قول دلکش در طلب خرمی وصال از لب خوش گفتار خود برسرایید در اندیشه از مهر آن نوش باز + بدان جره کبک
چون جره باز آن نوش و ناز اشارت بآن کنیزک که پر نوش و ناز بود و کذا جره کبک از وی کنایه است
وجره بدو معنی آمده دلاور و زرق پس بمعنی اوّل صفت کنیزک ست که دلاور جنگ بود و ثانی صفت باز
کذا افید و زرّق بالضم والتشدید معرب جره است ای از محبت المعشوقه در وی آویخت و آنچه در
بعضی نسخ جره چنگ واقعست مناسب جره باز نیست اگرچه به معنی درست آید که جره بمعنی ساز لیست مشابه
چنگ کذا فی الرشیدی و زهره چنگ بجای جره کبک که ببعضی نسخ دیگرست تصحیف ناسنجانست
تذرو بهارے کنایه از ان کنیزک و مهد زرین سینهٔ او و ترنج پستان وی کذا افید لمے آن معشوقه
در غنج و ناز کردن درآمد و پستانش از سینهٔ او ظاهر شد و بے پرده گشت و غنج اینجا بالضم غین بمعنی
کرشمه باید خواند چنانکه در شرفنامه نوشته تا قافیهٔ آن به ترنج درست آید و قیل بالفتح خرامیدن و سرین
جنبانیدن معشوقه و آنچه شارح زرین ترنج را صفت مهد روا داشته ای آن کنیزک از مهدها آهسته
با گنجهای زرین بیرون آمد خلاف ظاهرست چه کنیز درین خلوت پیش سکندر بر فراش بود نه در مهد زرین
و طرفه آنکه بعضی نافهمان از ترنج سرین محل مخصوص گرفته اند شبے خلوتے ماهروی جهان الیه هر سه
بیای تنکیر لے شب باشد و خلوت باشد و ماهروی جهان باشد و عنان کشیدن از باز ماندن از کار معلوم و
متامل شدن در آن کار و تمارا جگاه ای وجود آن کنیزک در پیش سکندر شیر صفت مانند گوزن جوان بود
حوصل مرغ معروف آبی که حوصله بزرگ دارد اشارت بکنیز و عقاب اشارت بسکندر و کذلک ماه
و آفتاب می مرید مرادف میمکید زد مهر بر داشت گنجینه را کلید آرا علامت ضیافت درست بگنجینه که
عبارت از وجود کنیزک ست ای او را بتصرف خود آورد و تمتع گرفت و سیب و نار عبارت از اندامها چنانکه از
روشنگوار می آید کذا افید و تواند که اشارت بر نخدان و پستان و غیره اعضا باشد عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینے ز الماس ناگشته ریش آن معشوقه عقیقے بود که بر مهر بکارت خود آزار نداده بود یعنی مهر خود را
نشکسته بود و مهر عقیق ذات آن عقیق و الماس کنایه از آلت مردی که مانند سنبهٔ گوشتین ست کذا افید و یهام
آنکه سکندر را او را عقیق ناشکسته یافت بر مهر خویش که آن کنیزک نامزد او بود خاره برچین

صفت گل ست و خار عبارت از شکست ای خار دست اندازی پیراهون او نگشته بود و باغبان سکندر
زنندیش خون خواست بیرون شدن ای از تندی و جوش آتش شهوت آب سپید بیرون شدن خواست
و تعبیر بخون ملازمت دگر آتش ست که از کباب بر آتش نهاده خون مے تراود و تیز ماده منی خوانست و در
نسخه محمد صالح بجای زنندیش زخوشنده است کنایه از الماس مذکور و شیرین زبان هم کنایه از دست چه
وسیله چشیدن و آلت لذت گرفتن همین الماس بود و شکر کنایه از آب منی چنانکه در بیت لاحق ازان بقند
عبارت کرده است انتهی کلامه و قند فاعل در افتاد است و بادام روغن بمعنی روغن بادام کنایه از
تراوت اندام آن کنیزک ای در روغن بادام وی شکر آب سپید شاه در افتاد که روغن او بدین قند
شیرین و با مزه شد دوتا هر دو چون لام الف خم زده هر دو اے کنیزک و شاه و خم زده با یکدیگر در پیوسته
چنانکه لام بالف دوتا شده متصل باشد و در عامه نسخ سه دو عاشق چو لام والف خم زده + در هم بمعنی
مدغم که هر دو متجانس با دغام یکذات میشوند و لولوی ناسفته در میانه آن کنیز و لعل اسے لعل برخاسته
سکندر که مانند سینه بود آن لولو را لسفت و اورا آسودگی داد و چشمه زندگی ذات کنیزک پیشتر خود را چشمه
آبحیات گفته است و آن مرحله اشارت باین نشستگاه که در ملک روس فرح افزا بود و محمد صالح اشاره
بخرگاه تهی و خلوت شاه نموده است بیا ساقی آن جام رخشنده می الخ اشارت بجام بیخودی و مستی
ذوق و تجلی ذات و ناهی دنی کنایه از اسباب بیخودی که ترک اشتغال دنیاست و میخوارگان بیخودان
کامل و مشاهده ذات حق شاغل و بیچارگان مشتاقان آن جام **شنیدن سکندر وصف**

آبحیات و رغبت نمودن باو چو بانگ جرس آمد از بارگاه + جرس در گلوبست هارون شاه
ای چون در آخر شبهای آن منزل صبح طالع شد نقیب شاه جرس را جنبانید و بآوازه اش سپاه را بیدار گردانید
کذا افید و این مطابق ابیات لاحقه که خلق برای عبادت حق برخاستند و شارح گفته که دعا شاه بآواز
بلند گفت و در نسخه اش بجای بارگاه پاسگاه است ای از نوبتگاه شاه اما بجای خروس که جرس نوشته شده
تکرار است لهذا مصراع ثانی را بر دعا بلند حمل نموده است و در گلوبستن بنابران فرموده است که پاسبان
زنگوله در کمرگاه خود بند و می جنبانید و از مرغان مثل گنجشک و چندول وغیره مراد است که در صبحگاهان در
آواز آیند پرستش عبادت حقتعالی و گذاردن نماز صبح نیایشگری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
و یاهمان طاعت نماز به نیکی زنیکی دهش یاد کرد الخ ای بحمد و ثنای او تعالی که نیکی ده و احسان کننده است
بر خلائق و تحسین بمعنی خود و پرورش همان پرستش که در معنی پروردن روح ست چنانکه صاحب رشیدی
بمعنی پرستش این بیت را شاهد گرفته و پیداست که آبادی عالم در صلاح و تقوی شاه است ای سکندر

ثنای حق تعالی از خداوند نیکی ده یاد کرد و روی طاعت بر خاک نهاد که این معنی موجب شادی و آبادی عالم
بود کذا افید نیک عهدان پیغمبران و صالحان گذشته که در عهد خویش نیکوکار بودند ای ایشان را بیاد آورده
بار واح ایشان فاتحه و درود خواند کذا افید و ببعضی نسخ نیکنامان ست ای دران شادی شاهان گذشته
را بیاد آورده مدح ایشان کرد چه نیکنام و عادل و محسن بوده اند گلگون بمعنی سرخ رنگ صفت مقدم می

تازه است و تاب بمعنی گرمی و در نسخ لیس این تفسیرست برای بردن درد از سر و پیداست که گلاب دافع
درد سر و در نسخ معترست لهذا همچون گلاب گفته و لهو عبارت از ظرافت و انبساط بزم شراب او زد در بارگاه

سکندر مراد ست و نامحرمان بیگانگان و همه عاندان که حضور ایشان عیش را منغص سازد سخن بیشد از
هر درست در نهفت و نهفت صفت درست ای از هر باب نوع گفتنی که پوشیده و غیر معلوم بود چنانکه از
مصراع ثانی می آید که افسانه و سخن هیچکس خالی از شگفت و عجب نبود زر روز ورای زور و اسباب دولت
درین سه ملک بسیارست و قوت تن هم از اینجا خیزد چه زور تن از آسایش و عشرت بهم رسد کذا افید یکی از

سپاهان در ره کرد یاد که گنج فریدون از اینجا گشاد در ره بمعنی یک حصه ای شخصی قصه سپاهان کرد و نوعی
از لفائس اینجا بیاد آورد چنانکه مصراع ثانی بیان آندرست و شارح دال دری را واو عطف پنداشته
است ری بمعنی شهر معروف گفته و حال آنکه ذکر ری اینجا هیچ جاست چه گنج فریدون عبارت از گنج ست که
اورا از فتح دیار سپاهان و قتل ضحاک بدست آمده بود کذا افید و به بعضی نسخ که مصراع ثانی بدین صورتست

که گنج از فریدون همانجا گشاد آنگه راست آید که گنج فریدون در اینجا مدفون باشد که شکش چنین ستود یا چنین الخ
ای مشک چین چنین ست ای لیس خوشبوست و دیبا خوارزم چنین ای لیس نازک و خوشنماست و قیصور نفیج
نام شهریست و رباد در الشهر چین نزدیک دریای اخضر که طول و عرض آن دریا بیشترست کذا فی المؤید و
قیل قیصور نام کوهیست در دریای هند و الاول اصح هیچش ای هیزم سوختنی ملک هندوستان همگی چون

عودست و خاک آن همه عنبر و خوشبوست همیدون ناگاه و همچنین که از هر سواد آن سیاهی به است
سواد بمعنی مطلق زمین و سیاهی بمعنی زمین سیاه و نار یک چنانکه از مقوله اسکندر می آید که تعبیر آن
سیاهی بصفحه سیاه از حروف مرقوم کرده است کذا افید یک دربیت ثالث زمین سیاه گفته و آنچه شارح
بمعنی نواحی دگرداگرد شهر و یا خود شهر تفسیر کرده است خلاف ظاهرست چه این معنی بر ظلمات الحیوان صادق
نمی آید آری اگر سواد بمعنی مطلق سیاهی گوییم راست آید ای از هر سیاهی و ظلمات که در عالم ست سیاهی
ظلمات الحیوان بهترست بگنج گران عمر خود بر سنج ای بگرانی و بسیاری گنج دنیا گرانی و بسیاری عمر خود را
برابر مدان و چنین مپندار یعنی به بسیاری مال عمر آدمی بسیار و دراز نگردد بلکه بعاقبت خاک خواریست بآن گنج هم

خاکساری و محرومیست بر سالار گنج و صاحب خزینه سر از چشمهٔ زندگانی بر آر ای در طلب چشمهٔ زندگانی
و آبحیوان را دریاب تا عمرت دراز شود یا سر افگنده گی بفکر تمام و حیرانی کمال چنین گفتند که چون در
سیاهی بود زندگی ای در ظلمات آب زندگی بخش چگونه متصور شود چه هیچکس از پیران روزگار آنرا
نخورده است تا این سخن تو راست آید بر آن آنخورده ای برای نوشیدنی که زندگی بخش هست کذا افید پس
آن سیاهی مبتدا موصوفست و بیت لاحق خبر آن و مصراع ثانی عطف بر اول و دست از نای یعنی دستکاری
و نگاریدهٔ قلم کاتب یعنی سکندر تا بان پیر مرد گفت که مگر آن ظلمات که مشتملست بر آب زندگانی کنایه از سوّده
حروفست که بدستیاری قلم پیدا آمده باشد و همان آب زندگی بخش آن ظلمات کنایه از معانی جانفزای
اوست که بمطالعه آن معانی جان افسرده زنده و آگاه میگردد چه کتب مرقومهٔ دانشمندان عالم برای آگاهی
مرده دلانست و اگر نه این تاویل قول تو باشد پس کدام بندیده باور کند که در زمین سیاه چنین چشمهٔ آب
باشد که از مرگ نگهدارد و پیر مذکور در جوابش چنین گفت که آن سیاهی و چشمه ازین کنایات که شاه بیان
فرموده است بیرونست بلکه اینجا در زیر قطب شمالی حجابیست ای ظلمات ست چنانکه از لاحق پیداست روان
آبحیوان در آرام اوای در یکجا بودن ظلمات و انبوهی تاریکی هوا آن چشمه جاریست کذا افید پس تعبیر
از دهام ظلمات بآرام گرفتن وی بمراعات تضاد روانگی ست زحیوان خور این جهان الخ ای از مرگ
که خورندهٔ آب حیوانات دنیاست کذا افید و در نسخهٔ شارح زحیوان خوران بصیغهٔ جمع ست کنایه از بلیات
و حوادث روزگار از ذی روح و غیر ذی روح اما موافق بسیاق نسخه اولی ست که خاصیت آن
آب نجات از مرگ ناگهانست نه ایمنی از حوادث زمانه چنانکه از جان بردمی آید تشویش پریشانی حیرت
و تعجب و جستجوی طلب آن آب از دست راستای در زیر قطب شمالی کجا مر زما با آن راه دشتی است الخ
ای از اینجا تا بآن ظلمات اندکی راه دشت ست و مصراع ثانی بیان اوست و در نسخهٔ محمد رضا تا بدان لوم
راه اندکی ستای تا بزمین ظلمات از آن راه که پیمودی یعنی از آن راه دراز که از ملک چین طی کرده
باین سرحد رسیده صبح وار ای روشن چنانکه صبح از ظلمت شب پدید آید سپه را مراعات کرد ای لسپاه
خرج راه داد کذا افید در کار دیدای در آمدن لشکر دران ظلمات در پیش دید و بدانست که این راه دراز
ست و همه لشکر از قوی و ضعیف نتواند رفت جهانی روان بود لشکر گهش ای مجمع لشکر او مانند
جهان رونده بود اما از لشکرگاه لشکر عامهٔ سپاه مرادست که بیش از قیاس بود چنانکه از مقابلهٔ لشکر
خاص می آید ای از هر دو قسم لشکر بسیار بسیار بود کذا افید و این بیت با دو بیت لاحق تمهیدیست
برای مقصد اصلی که از بسیاری لشکر اندیشه مند شد زبازار لشکر دران کوچگاه بدان کوچگاه صفت ۲۰۹

است که فاعل همی ماندست یعنی راهی که دران کوچگاه بود از سبب بازار کثرت لشکر بازار قیامت مشابه
بود و شیر مرغ کنایه از چیز محال و نایاب ای همه چیز و همه نعمت در بازار لشکرش مهیا و حاضر بود کذا افید و خشکسار
زمین خشک بی آب و بی سبزه و بیت لاحق تخییل ست در دمیدن گیاه و مصراع ثانی آن اضرابست از
اول ای بلکه خضر ع با سکندر همراه بود و کنیت او ابو العباس ست یکی غار که بود الخ ای در راه غاری بزرگ
بود از کوهستان ظلمات نزدیک دشت آنجا که لشکر شاه بر در آن غار منزل کرد بنه بالضم رخت و اسباب
و آن بوم ویران اشارت بدرهٔ آن غار که نزدیک دشت بود کذا افید و از ان جمع اشارت بگروه لشکر که بر
در غار مذکور مسکن کردند تا باز آمدن شاه در آنجا آرامگیر شدند نگهدار دشت بادشاه آنملک که سکندر بود
اما بمرور ایام و تغیر السنه نام آن بن غار بلغار شد پس بلغار نام شهر عظیم ست که آباد ساخته سکندرست
بر آن در غار و خواجه می فرماید که سرداران آن کشور آباد کرده سکندر همه رهی زاده شاه اند ای غلام زاده
سکندر اند که بعضی از غلامان او دران شهر ساکن ماندند و از وشان توالد و تناسل شد دران راه نباشند
منزل شناسی آن راه ظلمات از جهة اشتداد ظلمت منازل را طی نتوانند کرد عیار وشی ای چالاک تمام مانند
اسپ تند رو چه عیار بالفتح و التشدید اسپی را گویند که از کمال قوت و تمام نشاط بهر سو تگ زند و سخت کش
بمعنی پر زور تن چه کش بفتح کاف پارسی و قیل تازی بمعنی ران و بغل آید کذا افید و قیل سخت سینه بازو
کمر که بتواتر شبا روزی راه رود و مانده نشود شکیبنده اینجا بمعنی متحمل و سختی کش ست گر بود سالخورد
ای اگرچه پیر جهان آموزده و رنج و راحت کشیده باشد جوانان شدند اسپ برکاب شاه روانه شدند
بی راه دانان ای بی رهبران که از جمله لشکر شاه باشند و اگر نه رهبری هوشیار از ان دیار در پیش لشکر بود
که پس لشکرش راجع باوست دو منزل بهر منزلی بگماشتای در مدت طی مسافت یکروزه راه دو
روز میرفت تا شاه شتابی بمطلب فائز شده باز از ظلمات بیرون آید ز شیرین و شور بیان توشه
است ای طعام پخته شیرین و کباب نمکین روان کرد بر بیسرکان و بور ای بر پشت شتران جوان و پیر
و هم بر پشت اسپان بور قوی همت چه بیسراک بکسر بای موحده و یای مجهول بمعنی شتر جوان آید
و در شرفنامه بمعنی بچه خر نوشته که از مادیان بزاید چنانکه این وضع از فرعونست کما تحقیقه و به بعضی نسخ بر
پشت اسپ و ستور ست پس ستور عبارت از اشتر و استرست بران ماندگان نایبی را نشاند ای بر دواب
ماندگان لشکر خود که در بلغار نشستند نائبی مقرر فرمود و او را از همه بندها پندهی نمود که اینچنین جای ویران جای خفتن
نیست و هوشیار و بیدار باید بود گذرگاه خورشید در اکشت حال ای پس از قطع مسافت یک ماه بتمام سرعت
دران ظلمات بجانب قطب شمالی رفته سیر آفتاب و ضیاء او متغیر شد و بر حال اصلی نماند ای طلوع و غروب همی بیک لحظه

شد چنانکه بیت لاحق تفسیر آن تفسیر ست کذا قال الشارح و محمد رضا بهتر ازین نوشته که گذرگاه خورشید عبارت
از دائره موهومه بر سطح فلک که خورشید در میان قطبین از شرق سوی غرب بران میگردد و آنرا خط محور آفتاب
نیز گویند گشت حال است یعنی بیکسو ماند یعنی دائره در سمت جنوب افتاد انتهی کلامه و آن دائره خطی ست موهوم
مستدیر که مثل خط دائره در وهم آید از سبب سیر خورشید که روز و شب گرداگرد زمین میگردد و اما یکسوی
شدن این دائره نسبت بلشکر شاه بود که بسبب دور رفتن ایشان در سمت شمال آفتاب از ایشان در طرف
جنوب ماند و اگر نه فی الواقع آفتاب بر گذرگاه خود در میان قطبین روان بود اما لشکر را چنان مینمود که گذرگاه وی
در جنوب افتاده است چنانچه ایمعنی از بیت خط استوا واضح است و آنزمین سرد است و طوطی آنجا نرسید در تو الا
سه شهر ست بزرگ یکی بلغار ز قطب دوم سوار سوم چون سکندر در طلب آب حیات بظلمات در آمده و بازگشت از بن
غار کوچ کرد خلقی که از اطراف در لشکرگاه جمع شده بودند بعضی از سفر به تنگ در آمده بودند بعد کوچ همانجا ماندند
باهستگی شهر عظیم شد پس نون را بالام بدل کردند بلغار شد و نیز نام چرمی ست رنگین و خوشبو که از تاثیر سهیل کو خوش
در و ظاهر شود و گویند که نام ولایتی ست در ترکستان خوبان خیز قطب فلک روشنایی نمود بر آمد فرو شد بیک لحظه زود فاعل بر آمد و فرو شد
همان روشنایی ست یعنی در آنمقام از زیر قطب شمالی فلک اندک روشنی آفتاب ظاهر شد که بر آمدن آن همان بود و فرو شدن همان و محمد رضا از قطب فلک
بقرینه بیت سابق آفتاب گرفته ای طلوع و غروب خورشید در آنمقام بیک لحظه شد انتهی و آن زمینی ست که بر ساکنان آنجا نه بست نماز عظیم
نماز عشا و وتر واجب نیست کما اشار الیه صاحب الکنز و من لم یجد وقتهما ای وقت العشا والوتر لم یجبا علیه لفقد سبب
وجوبهما و شارح کنز نوشته که ایمعنی در بلاد در آمده است که طلوع فجر صادق و غروب خورشید بیکزمان باشد و تا آنکه قبل از غیبت شفق آفتاب بر آید
و چنان گویند که بعضی مردم از اهل بلغار در هر سال چهل شب وقت عشا نمییابند چه فجر همان وقت از مشرق بر آید که آفتاب در جانب
مغرب فرو رفته باشد انتهی کلامه خط استوا بر افق سر نهاد یعنی میانجی بقطب شمال افتاد و استوار شدن و جز افق بالضم الف کرانه
جهان که جمع آن آفاق ست و خط استوا باصطلاح حکما خطی ست موهوم در وسط آسمان که یک سرش بقطب شمالی در پیوسته است
و سر دیگر بقطب جنوبی و در هر اقلیم بسبب اختلاف آنکه خط استوا دیگر ست که بر سمت الراس آنجا باشد و ارتفاع آفتاب تا بان منتهی شود که
که روز در آنحال برابر گردد که نصف النهار گویند و بعد از ان خط سیر آفتاب ارتفاع نگویند بلکه زوال خوانند کذا فی موید الفضلا
و محمد رضا هم بنا بر این تحقیق نوشته که خط استوا خط میانه آسمان ست که یک سر وی بقطب شمالی میرسد و دیگر بقطب جنوبی پیوسته
و معنی بر افق سر نهاد آنکه بقطب شمال خاتمیت یافت و بران منطبق شد و مصراع ثانی تفسیر اولست چه میانجی بمعنی متوسط
شونده عبارت از ان خط استوا ست انتهی کلامه یعنی آن خط متوسط بین القطبین که در نصف النهار بر سمت الراس مرد
میباشد بدین سبب که لشکر شاه بطرف شمال دور تر رفت تا آنکه در زیر قطب شمالی رسیدند چنان مینمود که گویا برابر
قطب شمالی ست و از میانه دو قطب برون افتاده و سر این قطب منطبق گشته است و شارح برای تحقیق این

بیت بسط طویل کرده است و مقدمات علم حکمت را دران دخل تمام داده و استیفای تمام طومار بیان
او موروث ملال ناظران او ست و خلاصه تحریر وے که در حل معنی بیت بزعم او کافیست آنکه افق بمعنی
دائره عظیمه ست بر سطح محیط زمین که یک قطب او بسمت الرأس ست و قطب دیگر بسمت قدم و مابین
دائره طلوع و غروب کواکب متحقق گردد و این دائره مر فلک را دو نیمه سازد که نیمه اش ظاهر مرئی ست و دیگر خفی
غیر مرئی و خطی که درمیان دو قطب ست آنرا یعنی دائره معدل النهار گفته مغائر خط استوا داشته است چه خط
استوا را بمعنی خط موهوم دیگر نوشته است یعنی خط میانه آسمان که یک سرش بنقطه مشرق پیوسته است
و سر دیگرش بنقطه مغرب رسیده پس بنا براین تحقیق این کلیه آورده است که هر بقعه که بر خط استوا مذکور
باشد لاجرم دائره معدل النهار بسمت الرأس آن بقعه باشد و دو قطب معدل النهار بر دو سر دائره
افق باشد و دو سر آن بقعه دولابی باشد بر خلاف جاے و زمینی که خط استوا و دائره معدل النهار
بر یک سر دائره افق منطبق گردد زیرا که دور فلک دران موضع رحوی باشد یعنی مثل آسیا میگردد و معنی
بیت را بنا براین کلیه و حمل کلمه افق بر دائره مذکوره که مصطلح ریاضی ست و حمل خط استوا از خلاف
ظاهر که بمعنی خط شرقی و غربی گفته است چنین نوشته که سیر لشکر شاه در اثنای سفر ظلمات بمقامی
رسید که عرض آن بقعه ربع دور فلک بود و دائره معدل النهار و خط استوا بدائره افق منطبق شد
که قطب شمالی بسمت رأس آن مقام قائم بود و هم دور فلک در انجا رحوی بود و آفتاب را هنگام در
بروج جنوبی در نیمه فلک تحت الارض تحویل یافته بود پس ناچار از جهت آن انطباق وصف میانجی
ای متوسط بودن که خاص بخط استوا بود ازان تحویل یافته بقطب شمالی عائد گشت که قطب شمالی درانجا
متوسط بود بر مرکز زمین بر سمت الرأس آن مقام انتهی حاصل کلامه و خفا که این تقریر با آنکه مخالف تحقیق
اهل لغت و حکمت ست خلاف ظاهر کلام خواجه هم ست پس با وجود وضوع تقریر محمد رضا حاجت باین
تقریر مغلق نیست که همچون راه ظلمات تمام تاریک ست و خاطر اهل بصیرت ازان تنگ و تاریک بجائی
رسید نه دگر آفتاب + ندید ند بیش از خیالے در آب خیال در اینجا بمعنی ریشه قلم ست کذا فیه آ روشنی آفتاب در
انجا بمثال ریشه در آب کم نمودار بود که گاه گاه اندک ظاهر میشد چنانکه در الحاق خواهد گفت سوی عطفگاه
زمین تاختند + در آن سایه رایت برافراختند عطفگاه زمین بکسر عین مهمله کناره زمین که بر افق شمالی
بود فرود از پشت زمین که قرارگاه حیوانات ست در آن سایه الخ ای دران ظلمت سخت رایت افراختند میر فتند
و به بعضی نسخ سه دران سایبان رایت افراختند حجاب سیاهی سیاست نمود این محمد رضا رحمه و صحیح
است از نسخه شارح که سه حجاب از سیاست سیاهی نمود نوشته چه درین نسخه تعقید ست ای حجاب بکلاه از

سیاهی بود و دهشت آورده حاصل آنکه ظلمت آن زمین بر روشنیها آنجا غالب شد و حجاب ظلمت سیاه
بود و هیبت آور و که راه روشنی نمیافتند چنانکه میگوید زنگیسو سیاهی بر اندود و حرف بمعنی طرف
و کنارهٔ زمین مفعول بر اندوده هست ای سیاهی آنجا کنارهٔ آن زمین را پر کرده بود دریای ژرف بحر محیط که
پیرامون زمین است کذا افید و ذکر حرف با سیاهی از تلازم است و شارح بر اندودن بمعنی گل مال کردن
گفته ای از یکسوی آن راه ظلمت بود که آن طرف را اندوده بود به یکسو زیر پرگار چرخ بلند پرگار چرخ همان دایره
مه هو مه که در سابق گذرگاه خورشید گفته کذا افید و شارح که بمعنی دور چرخ نوشته بآن معنی راجع است اما
آنچه بعضی بمعنی دایرهٔ معدل النهار نوشته که خط میانهٔ دو قطب را گویند خلاف سوق کلام است چه مقصود
خواجه درین مقام بیان مر و در تر رفتن آن رهبر است بسمت شمال در فرود و این زمین که بیشتر از محاذات قطب
شمالی بود تا آنکه چون آن رهبر از محاذات قطب در گذشته بیرون رفت و دایرهٔ گذرگاه آفتاب را پس پشت
گذاشته بسوی عطفگاه زمین اندک اندک از دور رسید نور آفتاب ای پرتو آنهم دور رسید و تاریکی
سخت پیش همی آید تا آنکه بعد از قطع مسافت بسیار در ان عطفگاه پرتو آفتاب بیکبارگی ناپدید
گشت و خواجه بسوی تخیل شاعرے فرموده که گویا این سیاهی سخت از گوشهٔ راه برخاسته پیش شاه
آمده بود که او را در غم انداخت چه حدوث سیاهی در جهان مورث اندوه خاطر است نماینده رسم این راه
کیست ای سکندر فرمود که ظاهر کننده و راه نماے طریق رفتن لشکر بااین ظلمت سخت کیست که
اکنون راه بر ما شد و دمیگرد و کار آگهان لشکر بعرض رسانیدند که این ظلمت اگرچه حجاب نهان و سخت
سیاه است که البته اندرون وے بهر طور توان رفت خواه دشوار باشد و خواه آسان ا بار از
باز آمدن ازین ظلمت بس مشکلست که هیچکس راه برون آمدن نخواهد یافت بیچاره گری هر کسی بشتافت
الخ ای همه کار آگهان در چارهٔ بیرون آمدن ازان ظلمت شدید و فکر و اندیشه میکردند و بیابان چاره
ای تدبیر آن چاره کسی راه نیافت و همه حیران شدند چو آمد شب از نیم روشن دیار + سیه مشک بر عود
کرد اختیار نیم روشن صفت مقدم دیار است و دیار کنایه از سواد ظلمت که محیط لشکر بود و لشکرگاه
بمنزلهٔ یک شهر بود که درمیان دیار فراخ و دراز میدان باشد و فاعل کرد اختیار همان شب و سیه مشک
تاریکی گران تر که از آمدن شب بود و عود کنایه از همان دیار نیم روشن چه چوب عود سیاه نباشد
کذا افید پس مصراع ثانی تخیل اول است و بیت لاحق جزاے شرط یعنی چون شب سیاه ازان دیار
که سواد ظلمت بود بر آمد سیاهی خود بران افزود تا آنکه این حال بدین مثال شد که گویا شخص شب
مشک تمام شیار بر عود کم شیار اختیار کرده بود یعنی آنجارا در شدت ظلمت انداخته بود و در نسخهٔ شارح بجای کلمهٔ از بمصراع

اول کلمهٔ آنست پس فاعل گرد آن نیم روشن دیارست که عبارت از انمقام ست که عرض آن لبع دور
بود و دائرهٔ معدل النهار و خط استوا بر افق منطبق بود و قطب شمالی بر سمت الراس پس آن بقعه را دیار نیم
روشن تخییل نموده است یعنی چون شب سید آن بقعهٔ نیم روشن تمام سیاه شد و سیاهی بماند که سپیدی او
راج آمد چه آن سیاهی مانند مشک سیاه بود و آن بقعه مانند عود اندک سیاه انتهی کلامه بر عارف مخفی نماند
که این معنی مخالف سیاق کلام ست چه این معنی آنگاه راست آید که مقصد خواجه بیان آنوقت باشد که خط استوا
بر افق محاذی قطب شمالی بود و حالانکه از ابیات سابقه واضح است که آن رهبر پیشتر از ان رفته بود که
ظلمت سخت لشکر را در گرفت و سکندر بهم اندیشه مند شده از کار آگهان تدبیر رفتن آن ظلمت سخت پرسید
پس صواب معنی اول ست که محمد رضا فرموده لیکن وجه تعبیر سواد آن ظلمت که تمام سخت بود به نیم روشن دیار
ظاهر نیست و شاید که بنا بر حضور اندک ضیای آفتاب در روز که پرتو انداز بود و همچنین گفته باشد چنانکه از
لاحق مے آید واللہ سبحانه اعلم بالصواب برآشفت گردون چو زنجیری + بزنگی بدل گشت کشمیری + برآشفت
اے گرد آلود و تاریکتر شد همچون دیوانهٔ زنجیر در پائے که دست و پاے خود را بر خاک میزند و زنگی کنایه از
تاریکی سخت و کشمیری از ان دیار نیم روشن فاعل گشت است یعنی اندک سپیدی که بود بسیاهی سخت مبدل
شد چه اهل کشمیر اندک سیاه مائل بسپیدی اند کذا افید و آن راه اشارت بسواد آن ظلمت سخت و نبگاه
جائے که تا آمدن شب آن منزل کرده بودند و در اندیشه متعلق چاره سازست و آن شغل اشارت بباز
آمدن براه اول بود از رفتن بدرون سیاهی کذا افید نبرده بالفتح داهی نسبت مردولا و در جنگ آزموده
و جوانمردی نیکوکار صفت آن و مهرپرور بمعنے مهربان و شفیق بر مردم صفت دل او هر زمان نالهٔ اے
از ضعف تن ناتوان بود و چو بیمار نالنده از بوے سیب یعنی آن جوانمرد از دیدار پدر خود چنان ناشکیب و
بی صبر بود که بیمار سخت از بوی سیب ناشکیب باشد چه بوئیدن سیب مر بیمار را سودمند ست و اندک راحت بخش
بنخ ره آورد و هش آورده بود و نخ بالکسر معروف یعنے بهائی متاع اینجا کنایه از برابری ست و ره آورد اینجا
بمعنے زاد راه یعنی بیکسوئے شتر صندوق زاد او بود و از سوئے دیگر صندوق پدر او کذا افید و ایهام آنکه از
بسیاری محبت که با پدر داشت پدر را همسنخ تحفهٔ مسافران دانسته با خود در صندوق پنهان کرده بود تا او را
زنده و خرم حال باز بخویشان رساند و اقربا را او را هدیهٔ نو آورده داند و آنچه شارح گفته تواند که معنے
چنین باشد که در صندوق براے پدر توشه پنهان کرده بود و هیچ تحفه و هدیه پیدا با خود برداشت خلاف
ظاهر کلام ست در آنشب که از راه بر ستگی الخ اے در آنشب که در ظلمت شدید منزل کرده بود از راه بر گشتگی
اے از سبب فکر بهم رسانیدن راه باز گشتن و بیرون آمدن بعد از رفتن بظلمات سخت بهر کس درین اندیشه

سرگشتگی و پریشانی لاحق شد کذا افید و به بعضی نسخ از رای برگشتگی و صحت ای از سبب پریشانی
فلک کراے همه کس در تدبیر باز آمدن برگشتگی و خرابی داشت و بر صواب نمی آمد امّا بعینه مصراع ثانی
مؤدی تکرار یک معنی ست آن در بسته اشارت بدر صندوق که پدرش دران بود و شارح کنایه از همان
برگشتگی رای هر کس نموده است وازین در اشارت بدشواری راه باز آمد از درون ظلمات و بیت
لاحق بیان ازین درست و پیمان عبارت از عزم بالجزم که بخوردن آب حیات بود یعنی سکندر از
سبب سختی کشیدن ازان عزیمت برگشته است هنجار خودای راه بیرون آمدن از ظلمات چنانکه از لاحق
پیداست که چون لے چگونه باشد راه بیرون آمدن درین پرده لے در پرستش تو از چاره باز آمدن
وابهام بحجاب ظلمات راز نهفت تدبیر پوشیده که بیت لاحق بیان اوست ای چون شاه ازینجا
بدرون ظلمات رفتن آغاز کند بان قصد که باز راه خود را باینجا آورد پس باید که یک ماه اسپ قوی
همت که نو زاده باشد الخ کذا افید پس مادیان لفظ مفردست بقرینه یکی نه صیغه جمع چنانکه شارح
نوشته و کره بالضم والتشدید بچه اسپ و بادپای صفت اوست که مادرش بادپای و قوی تن باشد
زو تاب آوردای از کشتن کره و دفن کردن وے شور اشد آن مادیان را و همراه آن روان سازند
لشکر را و کره زار همان بچه کشته هنجار پیش آ ے براه پیشینه که دران رفته باشد و همین خاصیت ماده
اسپ است خصوصا وقتی که کره اینجا واپس مانده باشد سر رشته یافتن راه مطلب بردن ای
جوانمرد پس ماع حکایت پدر رشته چاره گرے را بدست آورد سحرگاه که مشکین پرند طراز + بدیبای
عودی بدل گشت باز طراز بالکسر نام شهریست که پرند آنجا بس زیبا و سیاه باشد پس طراز کنایه
ازان زمین ست که تاریکی شب از آنجا برخاسته بود لهذا پرند مشکین آورده و دیبای عودی کنایه از
نیم روشنی آن زمین که بآمدن روز باز آمد کذا افید دگرسان فسونی بر انداختند فسون همان چاره
رفتن و باز آمدن ای دران چاره [illegible] نکر کردند آهسته ای بسیار دانا که تامل بسیار سخن گوید
و رهنما پدر او چنانکه از لاحق واضحست نبرد خرد ای کنبر دعقل سلیم سکندر رسید آمد کازاد مردان
ای آزاده مرد پس حرف نداء محذوفست و به نسخه شارح کای زاده است مختصر آزاده کذا فی الرشیدی
اگر گفتی آباد گردی بگنج ای اگر راست گوی و آموزنده خود پیدا کنی بگنج من آباد شوی وگرنه بدروغ
و کتمان آموزنده خود از من رنج خواهی یافت و بعضی نسخ که بجاے آباد ناداده دیده شد سهو ست کنم محل از
بار آوخ تهے محمل بالفتح اول و کسر ثانے کجاوه شتر کنایه از زبان ست آوخ بالمد افسوس که بتاریخ
حسرت خوانند کذا فی المؤید کنایه از دروغ که مورث افسوس ست کذا افیداے بشرط پیمان و امان تو زبان راز

کذب تهی سازم ورست بگویم و بنسخه شارح که از بار هودج ست هودی تبکر ایست و توجیه آن بآنکه تا دل خود
را از ین راز بپردازم خلاف ظاهر ست چه محمل و هودج قریب المعنی ست محابا بالضم اینجا بمعنی
نگهداشت از خوف بلا و رنج ست نه بد بود گرچه بد آوردش اے آوردن او الکنون بدنیست اگرچه
بے اجازت شاه آوردمش دوش بمعنی شب گذشته متعلق رسانیدم و او را چو بدید و دل افروختن
شاد شدن برهنمونی بدره آن رهنمون درنهفت اشارت بپیر پوشیده بصندوق جوالمرد برافروخت
ای سکندر محظوظ شد شاه دیران اے سلطان را اے زنان یعنے اگرچه مردجوان عالی تدبیر باشد بوقت چاره
جستن محتاج پیران باشد و دلیران که بعضی بنسخ ست مناسب مقام نیست و این بیت بالاحق مقوله
خواجه ست بازی کند اے بشاخ تازه خود نشو و نما یابد و شاخ کهن چوب خشک که زیر شاخ کند و بندند تا
بالا رود کذا افید که آن مرد وحشی زدر ناگهان که آن کهن پوستین ناگهان از در بارگاه سکندر درآمد
و مقدار یک لشتواره از پوستین سمور سیاه تحفه آورد پیش شاه پس لشتواره بمعنی بالیست که بر پشت توان
برداشت از و هر یک از قندز نامور + بجود هر یکیا از یک خوش اندام تر از و راجع به لشتواره مذکور و خوش
اندام تر بمعنے نرم و نازک تر خبر هر یک ست یعنی هر سمور سیاه که از آن لشتواره بود خوش اندام و نرم تر
بود از قندز نام ورکه نام پوستین سرخ معروف ست و نیز فے حد ذاته هر یک ازین سمورها از دیگر خوش
اندام و نرم تر بود کذا افید پس هر یک عبارت از سمورهاست و قندز نامور بیان مفضل علیه خوش اندام تر
است نه بیان کلمه هر یک چنانکه و هم ناظر بدان متبادر میکند چه دران لشتواره همه سمورها بود و نه قندز نامور
چنانکه گفت سمورے که باشد بحیلت نخست + که نالندگان را کند تندرست حیلت چاره کار مشکل و کاف بصدر
مصراع بیان حیله نخستین یعنی هر سموری ازان لشتواره چنان علاج کارها بود که چاره نخست و اندک
فائده آن همین باشد که بیماران را تندرست و صحیح و سالم کند ای هر مریض که او را پوشیده شد از امراض
شفا یابد و فوائد دیگر آن سمور بسیار ست از دفع برد و آسایش خواب و جز آن کذا افاده الشارح و در نسخه محمد رضا
این بیت مرقوم نشد اندران کار سخت سخت متعلق عجبست و آن کار اشارت باوردن پیش کش و بانی
در ظلمات غائب شدن و روشنی نمائی همان پیر بدر جوالمرد مذکور و این تعبیر بلازمت ظلمت باشد شش وقت
زادای وقت زائیدن او نزدیک باشد شود زاده بادیا خاک خفت یعنی چون آن ماده اسپ اگره زائد
زاده اش با وجود آنکه بادپا باشد خفته خاک و مدفون شود کذا فے نسخه محمد رضا و بعضی نسخ سه شود زاده
بادپا خاک خفت والمآل واحد بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ بجوی و بیار آبحیوان بچنگ خاک ظلمات
رنگ کنایه از مقام عدمیت و فنا فے الله و آبحیوان کنایه از بیخودی و مستی یعنی ای ساقی وعده وصال و

مشاهدهٔ تجلی ذات متعال برخیز و مقام فنا را برای سن بجوئی و دریاب آبحیوان بیخودی را از آنجا بدست آر
و بدان آب روشن برسن نظر کن و مهربانی فرمای تا بنوشیدن آن از بیحیات دنیا وی زنده ترشوم
و حیات ابدی یابم کذا افید و پیداست که چشمهٔ آبحیوان در ظلمات روشن و تابنده باشد و تواند که روشن
نظر بمعنی روشن چشم باشد که عارف را نظر روشن و زندگی باقی باشد و آنچه شارح نوشته که خاک ظلمات
رنگ عبارت از خاک دنیا و یا قالب بشریت اگاه راست آید که بجای آن خاک از خاک باشد والله اعلم

داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب چشمهٔ آبحیات و نایافتن آن و بازگشتن از آن ظلمات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن - ز تاریخ دهقان سرایم سخن -
ای درین هنگام خوش که درپی بیان قصهٔ آبحیوانم چه قصهٔ آن هم فرخ و فرح بخش است و تعبیر این وقت
بفصل فرخ بملاحظت اردی بهشت است و محمد رضا فرموده که توصیف این فصل که کنایه از زیادتِ این داستان است
بنا بر ذکر حضرت خضر ع است چه خضر فرخ پی است و تاریخ دهقان قول ناقل مجوسی که بزیادت او قولیست ز نو تا کهن تعلیم
سخن ست انتهی کلامه و ایهام بروایت رومیان کهن که الیاس را بخضر ع همراه گفته اند در خوردن آبحیات و هم اشارت
بتاریخ تازی که مذکور شود ماه اردی بهشت نام ماه دوم از بهار که آفتاب در برج ثور باشد که خاطر بتاریکی آمد
بجای تعلیل ست بر سبیل تمثیل زیرا که مناجاتیان را حضور مناجات و خلوتیان را دولت مشاهدهٔ ذات در
تاریکی خانه میسر شود که از همه خطرات و وسوسهٔ نفس و شیطان فراغت بتاریکی باشد و کذلک شاعر ازا
فراغ خاطر در خلوت باشد که تخیلات عجیبه را بنظر آرند نه بینی کزین قفل زرین کلید + ز تاریکی آرند جوهر پدید
تمثیل دیگرست و این قفل اشارت باسمان که از روی تنویر خود کلید زرین ست و جوهر عبارت از ستارگان
کذا افید و علیشیر زرین کلید اشارت بآفتاب کرده است که آسمان قفل اوست و شارح اشارت بخط شعاع
آفتاب نموده و قفل کنایه از آفتاب و المال واحد والفرق فی اعتبار الکنایات یعنی آیا نمی بینی که قضا و
قدر در تاریکی شب جواهر کواکب را از فلک پیدا آرند و ایهام آنکه مردم کان کن در تاریکی غارهای کوه از قفل این
کلید که کنایه از معادن ست جواهر و زر و سیم و لعل و یاقوت وغیره بدر آرند کسی کاب حیوان کند جای خویش
سزد گر حجابی در آرد بپیش تفریع ست بر سبیل تمثیل سابق ای چون انوار ستارگان در تاریکی شب پدید
می آیند پس کسیکه خواهد که بر چشمهٔ آب حیوان جای خود کند و از آن بنوشد سزاوارست که او حجاب ظلمات
را در پیش خود داشته بمدعا برسد که حصول این نعمت بدون شدت ظلمات کبری محال ست و محمد رضا آب
آبحیوان نعمت حضور مع الله خواسته که خواجه بمناسبت مقام او را آبحیوان گفته است و حجاب در پیش آوردن
نهان ساختن خود را از مردم که حضور ایشان موجب تشویش خاطر ست نشنیده حوصله انگیز + زنیلی حجابی ندارد گزیر + تمثیل ست

سابق ست بهر دو معنی مذکور نیلی حجاب پارچهٔ نیلی و سیاه که بدان غسل کنند و هندش لنگی نامند
کذا افید ای کسی که برای طلب مروارید قیمتی در حوض نشسته غوطه بدریای عمان و یا اگر عمیق میخورد و را
نیلی ته بند در کارست و حوض ازان گفته که مرد غواص در پنجرهٔ آهنین و مانند آن نشسته بدریا غوطه زند تا
نفس او تنگ نشود و پارچه ته بند وی سیاه باشد و آنچه در عامهٔ نسخ بلی کز حجابی واقعست تصحیف ناسخان
ست که کلمهٔ بلی ستدرک شود عنایت بترک مهمات کرد عنایت توجه دل و قصد و مهمات مقاصد جهانگیری
و ببعضی نسخ عنان زا دیده شد و سیاهی ظلمات و دم اژدها دهان خسوف تام که هندش گلنگ نامند همان
کذا افید و شارح بضم دال بمعنی عقدهٔ ذنب گفته که ماه دران گرفته و بی نور گردد راه نو بمعنی سفر جدید
که از سر نو در ظلمات سخت داخل شد نه و خضر باعتقاد خواجه پیغمبر اگرچه علما را در پیغمبری او اختلاف ست
اما نعمت باطنی او را بعد از خوردن آبحیات حاصل شده است خواه او را نبی الله گویند خواه ولی الله
پس توصیفا و به پیغمبری بنا بر قول ست شتابنده خنگی الخ اشارت باسپ ختلی که از خاقان چین او بهدیه
رسیده بود و هر دو ضمیر بمصراع ثانی راجع بخضر ست آنی خنگ بخضر ع ازان سپرد که او شیر دل و قوی همت
بود و تا بدو الخ ای بآن اسپ ختلی در طلب چشمهٔ آبحیوان ترکتازی و تگادو کند پس آبخور بمعنی چشمهٔ آبحیوان ست
کذا افید و مغاک همان ظلمات که بملازمت لفظی گوهر او را مغاک گفته ست تاب آزمودن ای برای اطلاع
دادن بران روشن شدی و لمعه نور بر آوردی پس ایمعنی از خاصیت آن گوهر ست همچون خاصیت مهرهٔ
قبله نمای والله اعلم و پیش و پس بمعنی تعلیم راه است کذا افید ای برای تعلیم ظلمات از هر طرف پیشرو
لشکر تو ئی نه دیگر کس پس تنها پیش از لشکر رفته بهر سو که خواهی عنان تازی کن و بدانای تمام نظر را
کشاده دار و غافل مشو کجا آبحیوان برآرد فروغ + که رخشنده گوهر نگوید دروغ محمد رضا نوشته که فاعل
برآرد فروغ آن گوهر ست که بخضر داده بود و مصراع ثانی علت پس معنی آنکه هر کجا که آن گوهر بدست تو
بتابد آبحیوان در انجا باشد زیرا که تافتن این گوهر بی وجود آن چشمه نتابد که خاصیت آن همین ست و تواند که فاعلش
آبحیوان باشد کما هو الظاهر المتساق الی الفهم ای بهر جا که آن چشمه تافتن این گوهر پیش تو تابد فروع ای و بجوش
که درخشیدن این گوهر دلیل ست بر وی زمین برخوری ای از من بهر فراز شوی و بهره گنج خواهی یافت
خضر بفتح خا و الف مقصوره تانیث اخضر ست که سبزه زار را نامند و آسمان را نیز خضرا گویند پس خضرا
خرام بر تقدیر اول بمعنی تازگی و سر سبزی بخش صفت خضر ست و بر تقدیر ثانی بمعنی بلند خرام که
سوار آن خنگ بود و آهنگ پیشینه فوج مقدمهٔ لشکر که آنرا سر آهنگ نیز گویند چنانکه ایمعنی از لفظ لشکر
در بیت لاحق می آید کذا افید یعنی خضر خضرا خرام پیشرو و مقدمهٔ لشکر شده تیز گام گشت تا آنکه از راه آن لشکر

بیکسو افتاد الخ وآب همان آبحیوان ونهفت پرده ظلمات وتشنه اشارت بخضر که طالب آن بود حاصل ابیات
آنکه در اول تاختن خود آن آب را چندانکه جست نیافت عاقبة الامر آن گوهر در دستش بتافت وخضر فرو دیده
آب را دریافت ومحمد رضا فرموده که از لفظ فرو دید شاید مفهوم میشود که نظر خضر بحسب فرموده سکندر
بران گوهر شده بود وپیداست که نظر در تاریکی پرواز نکند لهذا بدان گوهر سپید دید وبتافتن آن بر زمین فرو دید
وآنچه میجست بیافت پدید آمد آن چشمه سیم رنگ الخ ای آن چشمه سپید تابان در نظر خضر هویدا شد پالاید
بیای پارسی ای براید وظاهر شود از ناف سنگ که کان کوه باشد پس ظلمات مثل ناف سنگ ست و
چشمه روشن مثل سیم سپید نه چشمه که او زنسخن دور بود ای او را چشمه آب صاف نشاید گفت واگر هم چشمه بود
پس او چشمه نور بود نه چشمه آب سپید وصاف پس کلمه هم متصل بود او ست کذا افید چنان بود کز صبح
باشد لگاه فاعل بود چشمه ست وکز صبح الخ بیان چنان وفاعل باشد ستاره ای مثل آن ستاره بود
که در لگاه وآغاز صبح تابان باشد وپیداست که از صفای هوا در سحرگاه نور کواکب بیشتر باشد وبیت لاحق
تمثیل دیگرست چنان بود ای آن چشمه ماه ناگاه بود که ناگاه نابسته ناقص النور در فزونی وترقی باشد چو سیماب
بر دست مفلوج پیر مفلوج پیر پیری که بافزده باشد واز دست بی قوتی در دست رعشه دارد پس مفلوج از فلج ست
بمعنی باد معروف کما فی المؤید نه از فالج که نام مرضی دیگرست کذا افید چه ماندگی سازم از جوهرش ماندگی
بکاف التصغیر ویای تنکیر مصغر ماند ست کذا افید ای نتوانم که از سب پاکی پیکر وروشنی گوهری کدام مشابه
ومثالی از جوهرش در بیان آرم وشارح بیای مصدری نوشته ای بکدام چیز تشبیه وهم او که از همه جواهر پاک
فائق بود وبیت لاحق علت عدم ماندگی ست یعنی از جوهر تابان آن نور وتاب برنگی خیزد که نور او را هم
آتش توان خواند وهم آب روشن رونده کذا افید ای آن چشمه جامع این دو صفت بود که در دیگر جواهر یافته نشود
آشنای گرفت ای او را بدید چنانکه از مصراع ثانی پیداست وایهام شناوری در آب چشمه برکند جست ای از
تن خود زود برکند جامه زاید بر انداز را می ناب در نقره ناب کرد تخییل مصراع اولست ای آب حیوان مانند
می ناب بود وخنگ ختلی مانند نقره خالص پس آن خنگ ختلی گویا پیاله سیمین بود که آبحیوان مانند می ناب
در شکم وی جا کرد وهان کلمه تنبیه است که در محل تاکید کار میگویند وبه معنی اینک هم آید یک چشم زد صیغه مصدر
ست ای در فرصت یک چشم زدن دران چشمه بدید ماند تهی ای بی نصیب وتهی بلا زمست چشم گفته است
ای همین از زمین چشمه برو سیراب شده ام وسکندر از ان تهی شکم ماند ونخورد آنرا نهان گشت چون چشمه از چشم او
هر سه ضمیر راجع بسکندر ست وفاعل نهان گشت خضر ع یعنی مهتر خضر ع همانجا در ظلمات از سبب محرومی
سکندر از آبحیات که معلوم کرده بود از چشم سکندر نهان شد مانند آن چشمه که از نظر خضر ع نهان شده بود وخواجه هم

بسفر باید که پنهان شدن خضر ع از جهت ترس خشم و قهر سکندر بود که بر خضر از سبب گم کردن چشمه خشم از د حاصل آنکه
خضر ع از جهة محرومی سکندر باز بسکندر ملاقات نکرد و غائب شد نه از جهة قهر سکندر بر خضر ع کذا افید که الیاس با
خضر همراه بود الخ ای در یک راه بود نه بمعنی متصل بایکدیگر چه اگر چه الیاس ع متصل به خضر بودی خواجه درست
لاحق ایشان راهم ورود نفرمودی و در آن چشمه ظرف هم در ورود ست و گذرگاه بمعنی راه گذشتن خضر و الیاس ع در آن
ظلمت کذا افید و هم ورود بمعنی ملاقی شونده و تحفه سلام بر یکدیگر رسانده چنانکه راه سنت اسلام ست که در
حین ملاقات یکی سلام دهد و دیگرے جواب سلام گوید سفره بالضم کند ورمی طعام و خورده بها نسبت اطعام مکی
منسوب بود بخوردن و سزاوار تناول کردن کذا افید یعنی بر آن چشمه فرود آمده سفره طعام را بگشادند زیراکه
آب چشمه طعام خورده را خوشگوار و هضم سازد و طعام ایشان یک عدد نان بود خوشبوی نیز از نشان از فرو بر آن
نان یک و دو ماهی خشک نمک یافته بیجای نان خورش و ادام طعام و دو فرخ جمال خضر و الیاس ع که جمال صورت و کمال
سیرت داشتند و در نسخه شارح همال ست بالفتح بمعنی انباز و همتای هر دو همتای یکدیگر بودند بفرخندگی و حسن اخلاق
بسپچید در آب فیروزه رنگ بدانسان که تا ماهی آرد بچنگ بدانسان آبا این قصد آهی یکی از آن دو فرخ جمال در آن چشمه صافی
در آمد و قصد گرفتن آن ماهی کرد کذا افید پس فاعل بسپچید یک شخص ست از آن دو صاحبدلان لا علی التعیین و
بعضی نسخ در صدر مصراع اول بجنبید ست و در صدر ثانی بسپچید اے یکی از ایشان در آب رفته جنبش کرد
و برائے گرفتن ماهی افتاده قصد کرد و تر وهنده عبارت از آن یکی که برائے طلب ماهی درون آب رفته بود و آب حیات
باضافت بیانیه ای آن تر وهنده بسبب زنده شدن ماهی خشک از آن آب معلوم کرد که این چشمه آب زندگی نخستین
ست که مر خورنده خود را بقاے ابدی راه نماست پس این بیت بیان فال فرخ ست زان زندگی از چشمه زندگی و
همان یار بشارت بصاحب دیگر که در آب نرفته بود و باطلاع دادن آن تر وهنده او نیز از آن چشمه آب خورد و بقاے
ابدی یافت شگفتے نشد کاب حیوان گهر کند ماهی مرده را جانور مقوله خواجه عم ست و حیوان گهر صفت آب ای آبیکه
در آن گهر حیات و زندگی ابد باشد و جانور بمعنی لغوی ترکیبی ای صاحب جان و زنده شگفت اندر آن ماهی مرده
بود + که بر چشمه زندگی راه نمود ماهی مرده همان ماهی خشک نمک یافته که در توشه خضر و الیاس ع بود یعنی زنده
شدن ماهی مرده از افتادن در چشمه آب حیوان جاے تعجب نیست چه این اثر خاصیت آن آب ست بلکه تعجب در آنست
که ماهی مرده رهنماے چشمه زندگی گردید کذا افید چه رهنمای وصف زندگانست و از مردگان محال و از این بابت
قصه موسی ع که چون بطلب ملاقات خضر ع در مجمع البحرین رسید ماهی خشک از دست خادمے در آب افتاد و زندگی
یافته در آب بحر راه عجب گرفت و رهنمای مقام خضر ع گشت ز ماهی و آن آب گوهر فشان + دگر داد تاریخ تازی
نشان تاریخ تازی که مورخ و ناقل آن مردم عرب باشند یعنی مورخ عرب از افتادن ماهی در آب ز دستی از آن دو

فرخ جمال وپیدا شدن آبحیوان که گوهر فشان وزندگی بخش ست نشان دیگر داده است یعنی باین صورت بیان
کرده است که بود آبحیوان دگر جایگاه + مجوسی ورومی غلط کرده راه دگر جایگاه ای خارج از ظلمات بود آن
چشمه حیوان که ماهی مرده رهنمای آن گشت وناقل مجوسی که خواجه در صدر او را دهقان گفته بود وراوی رومی که او را
رومی کهن فرموده هردو غلط کرده اند ای در نقل یافتن آبحیوان در ظلمات مذکور خطا گفته اند کذا افید وهذا هو المتبادر
من کلامه اما بمذاق خواجه عم که از کمال عارفان ست واز احوال خضر عم تمام آگاه است انسب آنست که این دو بیت اشارت
باشد بمقام عالی حضرت خضر عم که منصب علم لدنی داشت وآبحیوان همیشه نزدیک او بودی که از آن میخورد پس تاریخ تازی
عبارت از آیت قرآن عربیست که تاریخ احوال اکثر پیشینگان درو مذکورست ونیز خواجه عم بملازمت روایت
رومی او را تاریخ تازی فرموده است ودگر جایگاه اشارت بفیض ازلی وعلم لدنی ست ودگر ماهی وآب روشن
درین تاریخ تقریبی ست تا اشارت کند بقصهٔ موسی عم که در آن آیت مذکورست حاصل معنی آنکه قرآن مجید
وتاریخ تازی بیان از اعلام قادر منان بران دلالت میکند که آب حیوان خضر عم عبارت از فیض علم لدنی ست
که قصهٔ افتادن ماهی در آب روشن از دست رفیق موسی عم بدان مشعرست چنانکه مولانا جامی رحمه فرموده
آن چشمه که خضر عم خورد از وآبحیات بود آتیناه من لدنا علما ومعنی بیت لاحق آنکه اگرچه فی الواقع آبحیوان در
ظلمات ست غلط کردن راه او رباکی ندارد که آن آب کم مرتبه است از علم لدنی وفیض ازلی هذا ما عندی گر آن آب
روشن درین تیره خاک + غلط کردن از آب خوردش چه باک بدانکه در نسخهٔ محمد رضا بصدر مصراع اول کاف علت
است وتقریر چنان کرده که این بیت مقولهٔ خواجه است در صفت ومدح صفائی باطن که آن آبحیوان حقیقی ست
پس آب روشن عبارت از صفائی معرفت ست این تیره خاک تن آدمی وآن آبخورد یعنی چشمه آب وغین
عاید بآب حیوان ظاهری که سکندر ولشکرش او را نیافته انتهی کلامه یعنی این بیت علت غلط کردن مجوسی
رومی ست که خواجه عم بسبیل تائید تازی وبرسم سخن پردازی چنین فرموده است که آن آب روشن در ظلمات
تن خاکی ست که طالب آن چون مجاهده ومراقبه را پیش گیرد هرگز غلط نکند ودریابد آنرا بتوفیق وفضل حقتعالی
وو در غلط کردن سکندر ولشکرش از چشمهٔ آب حیوان ظاهری هیچ باک نیست چه یافتن آن موقوف بر قسمت
ازلی ست وهر کس را نصیب نیست بخلاف طلب صفائی باطن در تیره خاک بدن که کم کسی از آن بعد از مجاهده
محروم گردد هذا غایة التوجیه فی تصحیح الربط والتعلیل علی مختار المولی رحمه الله الجلیل وشارح بصدر
مصراع اول کلمهٔ اگر شرطیه نوشته است ومصراع ثانی چنین آورده غلط کردن آبحیوان چه باک کما وقع فی عامة
النسخ ومعنی هر دو بیت چنین نوشته که از برای آن ماهی مرده وآن آبحیوان زنده که گوهر فشان ودرخشان
صفت اوست مؤرخ تاریخ عربی اشارت ورمز دیگر ادا کرده است که آبحیوان جای دیگر بود وآن عبارت از معرفت ذات

مقدس ست و انمرتبه بقا بالله که از فنا برترست و مورخ مجوسی و رومی این راه را غلط کرده است ای از راه حقیقت و معرفت دور افتاده اند و از نادانی و سوء فهم بر سبیل صورت پرستی رفته چنین گفته اند که آبحیات درمیان تیره خاک ظلمات است و اگر بالفرض آبحیات درمیان تیره خاک ظلمات ممکن باشد و سکندر و لشکرش و غیر از ایشان راه آنرا غلط کرده اند و نیابند چه باک و نقصان است یعنی خوردن و ناخوردن این اعتباری ندارد و میباید که همچون آن ماهی از چشمهٔ سار شناسایی و عرفان ذات الهی زندگی ابدی یابند که آبحیوان حقیقت که موجب حیات ابدی و سبب ارتفاع مدارج معنوی باشد مرتبهٔ بقا باللهست و بر عارف مخفی نماند که اینمعنی اگرچه فی نفسه صحیح و ملیح ست لیکن مخالف سوق کلامست چه مقصود خواجه بیان روایات خوردن خضر ست از چشمهٔ حیوان نه بیان خوردن مطلق عارفان از چشمهٔ عرفان تامل و انصف والله

سبحانه اعلم بمرام عباده الکرام چو الیاس و خضر آبحور یافتند الخ تتمهٔ روایت رومی و تازیست و تشنگان عبارت از سکندر و لواحق او که طالب آبحیوان بودند کذا افید و ازین تقریر معلوم شد که ناقل عرب هم الیاس ع و خضر ع در هنگام یافتن چشمهٔ آبحیوان همراه لشکر شاه گفته و اظهر آنکه ذکر تاریخ تازی بقصد خواجه استطرادیست بطریق جملهٔ معترضه و این بیت تتمهٔ روایت رومی ست فقط از تاریخ تازی بیان رفتن ایشان ع که برای یافتن کام آن سرگذشت بود یعنی هردو طالب حیات ابدی بودند در سرگذشت و محاکات سفر و یافتن آن کام شاد شدند و در نسخهٔ محمد رضا چنین است زشادی آبی که از سرگذشت پس که از سرگذشت صفت شادی ست و آبی بیای عهدی بسیار بلند شد شادی ایشان از یافتن آب زندگی بخش انتهی و آنچه به بعضی نسخ ۵ زشادی می کامرانی نشست دیده شد باین تکلف راست آید که از کامرانی نشستن و آرام گرفتن بر سر چشمه می شادی

خوردند زیک چشمه رو یا شده دانه شان + دو چشمه شده آسیا خانه شان

رو یا روینده و رسته و یک چشمهٔ آبحیوان و دانه شان حیات ابدی که نصیب ایشان شد و دو چشمه دو مقام که خضر ع مقیم و سائر بر شد و الیاس ع مقیم و سائر بحر گشت و آسیاخانه محل گردش و قرارگاه ایشان یعنی دانهٔ زندگی ابدی ایشان از یک چشمهٔ آب حیوان بروید و بر و بحر قرارگاه و سیرگاه ایشان شد ثبات بضم ثای مثلثه ثابت قدمی و صبر کردن در سختی راه ظلمات

سر خویش را سبزی از چشمه جست + که سیراب تر سبزه از چشمه رست

سبزی حیات خوش در هنگام جوانی و اقحام کلمه سر بنابر آنست که تازگی چیز را سر سبزی گویند یعنی سکندر برای خود سر سبزی و جوانی باقی از چشمهٔ حیوان ازینجهت میجست که سبزه سیراب تر از چشمهٔ آب میروید و آن سبزه که دور از چشمهٔ آب باشد چندان تازه نباشد بلکه زود پژمرده شود و محمد رضا نوشته که ازینجا معلوم میشود که هر کس بعمر خویش بزمانی آبحیات خورد بهمان زمانه عمر خود قایم میماند پس خضر ع که همواره بصورت پیر نمودار میگردد در زمانهٔ پیری خورده باشد والله سبحانه اعلم

۵ بهمراهی سکندر نمی آید والله اعلم زشادی پی کام آن سرگذشت الخ ای از شادی ایشان

بر و سایه افگند و در سایه ماند سایه افگندن نزدیک شدن ای سکندر بر چشمهٔ حیوان سایه انداخت و نیافت و
در سایه ای در ظلمات کذا افید و شارح نوشته که چشمهٔ حیوان بر سکندر پرتو و عکس خود نینداخت پس لاجرم در
تاریکی ظلمات از ان محروم ماند و بیت لاحق مقولهٔ خواجه عم است در تخییل جستن سکندر چشمهٔ آب را و در ظلمات رفتن
او پس سایه عبارت از ظلمات ست کذا افید و کذلک ابیات چارگانهٔ دیگر هم از مقوله و تخیلات اوست و کلمه
مگر برای شک و گمان آید یعنی شاید که سکندر گرمی بسیار در دل و اندرون خود میداشت که بر چشمهٔ الحیوان و سایهٔ
ظلمات آن قصد محکم و عزم مصمم داشت تا بشربت زلال الحیوان و بسردی آن گرمی دل را فرو نشاند
و آسوده گردد ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور + ولی کم بود سایه از چشمه دور چشمه اینجا بمعنی مطلق چشمه است که در آن
ذکر آفتاب ست بقرینهٔ بیت لاحق خواه چشمهٔ الحیات باشد و خواه چشمهٔ نور که آفتاب ست پس نور دو معنیین ست
ای آب روشن و صاف که خاصهٔ چشمهٔ الحیوان ست و هم نور واقعی که خاصهٔ چشمهٔ خورشید است و سایه اول
بمعنی معروف و ثانی بمعنی مهربانی و توجه فیض رسانی که خاصهٔ اول سیراب کردن ست و خاصهٔ ثانی نور و سرور
بخشیدن کذا افید حاصل آنکه از چشمهٔ روشن اگرچه سایه و ظلمت بوجود نیاید تا صاحب گرمی دل بدان
راحت یابد بلکه خاصیت چشمه نور بخشی ست و نور زائل کنندهٔ گرمی نیست لیکن سایه یعنی مهربانی و توجه فیض رسانی
هر چشمه را لازم ست لهذا سکندر در طلب چشمهٔ حیوان بظلمات رفت تا از و سیراب شود و گرمی دل فرو
نشاند چنانکه مردم از چشمهٔ خورشید راحت نور می یابند و تواند که از چشمه بقرینهٔ مقام چشمهٔ حیوان فقط مراد باشد
و نور عبارت از تابش و براقت وی یعنی اگرچه خاصهٔ چشمهٔ حیوان تابش و نور ست نه سایه و ظلمت لیکن سایهٔ فیض
زندگی بخشیدن از وی دور نیست و آنچه شارح نوشته که این بیت جواب سوال مقدر ست که کسی گوید
که حدوث سایه از نفس چشمه محال ست چه ذات چشمه مصدر نور باشد و حاصل جواب آنکه اگرچه سایه از چشمه نمیخیزد
لیکن وجود چشمه از سایه بعید نباشد زیرا که هر جا که چشمه باشد بر حوالی آن البته سایه آنجا میباشد خلاف ظاهر
مقام و سیاق ست چه در بیت سابق ذکر سایه و چشمه بواو عطف ست چنانکه شارح خود در تقریر معنی آن تصریح
بعطف کرده است نه باضافت سایه بسوی چشمه تا منشا سوال مقدر شدی تدبر اگر چشمه با سایه بودی صواب
آمد تا ید مصراع اول بیت سابق ست ای سایه معروف از چشمه روشن برنخیزد چنانکه از خورشید معلوم ست پس
دفع گرمی دل بآب آن چشمه است نه بسایهٔ ظلمات آن یعنی اختیار سکندر ظلمات را طفیلی بود برای آب حیوان نه
مقصد اصلی چنانکه بیت صد ربدن مشعر ست که سایه و چشمه هر دو مقصود او بود چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار این بیت سوال ست بتقریب مقام و در مقصد اصلی دخلی ندارد و بیت لاحق جواب
آن و چشمه بمعنی چشمهٔ آب و خوشگوار ای نیک گوارنده و نافعتر و پدید ست که بر هر چشمهٔ آب که نور آفتاب میتابد

آبش گوارا و سبک باشد و هر چشمه که بران آفتاب نیفتد آبش ناگوار و ثقیل می باشد کذا افید و آن چشمه سار اشارت
بآبحیوان که در سایهٔ ظلمات ست یعنی چشمه را سایه بهتر زگرد + گزین هست شوریده زان هست سر گرد بفتح کاف
پارسی غبار و کدورت و در فرهنگ میر جمال الدین بمعنی آفتاب آورده و این بیت را شاهد بمعنی گرفته و محمد صالح
و شارح هم بمعنی آفتاب نوشته یعنی چشمهٔ آفتاب را سایه بهتر ست از انکه آفتاب سر گردی نیاید زیرا که آن چشمه ازین
ای از تاب آفتاب شوریده و گرم شود و از ان آبی از سایبان سرد و خنک گردد لهذا آبحیوان در سایهٔ ظلمات
جا گرفته است تا خنک و سرد بوده باشد و در نسخهٔ شارح مصراع ثانی چنین ست که آن هست سوزنده این هست سردی
آفتاب سوزنده و گرم سازندهٔ چشمه است و این سایه سرد سازندهٔ وی اما قرب و بعد ذکری بمصراع اول مقتضی
آنست که کلمهٔ این مقدم باشد بران و تقریر دیگر که شارح آورده خلاف ظاهر ست و طی آن اولی از بیان ست
آن سایگاه ظلمات مذکور که روز وقتی از جهت نایافتن چشمهٔ حیوان بر سکندر سیاه شد و قوده بامید آن معلق
فرو مانده است که در بیت اول مذکور شد و مصراع ثانی مقولهٔ خواجه خضر ست در تصدیق آرزوی سکندر آمیدواری
شاه بیجاست چه هر کس غم جان خود خورد ای چنان خواهد که عمر دراز باشد کذا افید و اظهر آنکه مصراع اول مربوط بثانی
باشد و تمام بیت مقوله اے هر کس غم زندگانی میخورد و در امید آن باشد که بسببی آبحیوان او را بدست رسد
عمر دراز صرف کننده زمان دراز در طلب آبحیوان بازگشت ای ازان راه و در غم دیگر افتاد که ازین ظلمات
سخت چگونه بیرون آید سروش بالضم و واو پارسی نام جبرئیل ست و نیز نام فرشتهٔ مطلق و در شرفنامه
بمعنی فرشتهٔ مطلق پیغام آور گفته کذا فی المؤید و اینجا بمعنی اخیر ست جهان گفت یکسر الخ ای بسکندر
گفت که جهان یکسر و عالم تمام گرفتی پس تمام تاکید یکسر ست و هوس خام طلب عمر دراز برای شادی نفس که
بی سود ست و پشیز درمی ست کم ارزه که بدان ضرورت حاجات روان گردد دران گوش زنخانه تنگ
بست + که هم سنگ این سنگ آری بدست خانهٔ تنگ کبست جهان دنیا که جای سختی کشیدن ست و هم سنگ
برابر دران کوش ای همه کوشش خود را چنان دان و یقین کن که بوزن این سنگ کمترینه اسباب
عیش را بدست آری و باز بعد از کشاکش چندین هوسهای نفس بجائی که همسنگ این سنگ کمترین سیر خواهی
شد و پس و آن خاک عبارت از خاک گور ست چنانکه از لاحق معلوم میگردد کذا افید و در بعضی نسخ بجای
کلمهٔ این آوست و آنهم راجع بسنگی ست که کم از پشیز بود دران تیرگی ای در ظلمات و مصراع ثانی
حال ست ای بحالیکه در دل خوف هلاک داشت و در نظر تاریکی و نابینائی چه نظر در ظلمت پرواز نکند و
آنچه در نسخهٔ شارح طیرگی بمعنی بدحالی و خجالت بجای تیرگی واقع ست خلاف ظاهر ست و شاید که مصراع ثانی
بیان طیرگی باشد اما موافق قافیه خیرگی تیرگی ست نه طیرگی که روزی بهر کس حظی باز داد در روز نصیب ازلی

وخط بمعنی قبض الوصول ای قسمت ازلی مر هر کس را بوصول پیوسته است وآنچه مقدر بود بهر کس رسیده
چنانکه بدو بیت لاحق حال سکندر وخضر را هاتف مذکور بیان نموده است وتاریکی کنایه از عدم وصول
آبحیات ست چنانکه روشنی که ضد اوست بمعنی وصول آن مراوست کذا افید بجلوا پزی صد کس
آتش کند الخ تمثیل سابق ست آتش کندای در زیر دیگ حلوا آتش افروزد اما خوردن آن کمتر کسی را
بهم رسد فروزنده یکی شد این مرز بوم ای این زمین که در ظلمات ست ریگ روشن ست وسنگریزهٔ آن بیش
قیمت پس چیزی ازان با خود باید داشت که بکار آید اما برگیرنده وواگذارنده هر دو بالضرورت
بعاقبت پشیمان خواهند شد بلکه پشیمان تر گردد کسی که چیزی ازان برگیرد وواگذارد وبیان این معنی بمقام
خواهی شنید در نهفت ای دران ظلمات وازان اشارت بشگفت بسیار که خواجه علیه الرحمة این همه را بیان
نفرموده است بلکه بحدیث اسرافیل ع اکتفا کرده حواله آن بشاهنامهٔ فردوسی طوسی گذاشته است چنانکه میفرماید
حدیث سرافیل وآواز صور + نگفتم که او میشد از راه دور حدیث وآواز هر دو عبارت از بیان ست
ای بیان دیدن سکندر ذات اسرافیل را وصور او را نگفته ام واو راجع بآن حدیث وآواز وراه
عبارت از طریق بیان مذکور ای آن قصه اسرافیل وصور وی از طریق من دور میشد چه بیان آن بتفصیل
موجب تطویل است کذا افید وازینجا معلوم شد که اسرافیل ع دران ظلمات بر سر کوه شامخ صور را بدست گرفته
استاده بود که سکندر مشاهده کرده است وخواجه علیه الرحمة آن بیان را بتفنن شاعری نسبت با سرافیل بحدیث تعبیر
کرده است ونسبت بصور بآوازه تعبیر نموده واگر نه فی الواقع نه از اسرافیل حدیثی بود بسکندر ونه از صور آوازه
برانده بود وتواند که حدیث اسرافیل عبارت از پند وی باشد وآواز صور عبارت از خروشیدن وی که
مانند دم صور بود چنانکه خواهی شنید والله اعلم بالصواب ونسخه شارح که ره میشد الخ ای آن حدیث دور
میشد از راه بیان من وایهام آنکه راه سکندر از راه لشکرش دور شده بود که بالای کوه رفت بلکه این ایهام
بر نسخه اول واضح تر ست که ضمیر او راجع بسکندر اعتبار کنیم چو گوینده دیگر آن کان گشاد + اساسی دگر باره
نتوان نهاد گوینده دیگر عبارت از فردوسی طوسی که بیان این قصه را در شاهنامه آورده است وآن کان
اشارت بدیدن اسرافیل با صور واساس دگر بیان دیگر که از خواجه علیه الرحمة باشد وبطوالت کشد وشارح این قصه
از شاهنامه چنین نقل کرده که چون سکندر از دریافت آبحیوان نومید شده باز گشت در اثنای راه ظلمات
او را روشنایی پدید آمد که دران روشنی کوه شامخ را بکیاره بزرگ مشاهده نموده وبر قلهٔ آن کوه عمودی دران
چنان دید که بر سر هر عمودی مرغی شگرف نشسته بود ویکمرغ از انها بزبان رومی بدو گفت که چه میجوی ازین سرای
سپنجی که هر چند باوج آسمان خواهی پیوست آخر با فسوس وحسرت ازان فرود خواهی نشست آنقدر پند داده نهان شد

و مرغی دیگر هم بزبان رومی بدو گفت که هیچ خداپرستی در ملک تو در کوه نشست داشته است سکندر گفت طالب
حق را برای پرستش کدام جای بهتر از کوه است و آن مرغ گفت که لشکر را گذاشته بالای این کوه برای تا چه چیز را تماشا
میکنی سکندر چون بالای کوه رفت اسرافیل را بدید که صوری در دست گرفته منتظر فرمان الهی است که کی حکم رسد تا
در صور دمیده شود و اسرافیل سکندر را دیده مانند رعد بری و خروشی زد و گفت که ای بنده حرص و آز چندین رنج برای
تاج و تخت مکش و براه سفر آخرت رخت بر بند سکندر بسماع این پند از سر کوه با ناله و فغان فرود آمد و سپاس
حقتعالی بجا آورد و برهبر هادیان از ظلمات بیرون آمد انتهی کلامه چو با چشمه آشنایی نیافت الخ از اینجا تا بیت چو
بیدار بخت شد رهنمون الخ چند ابیات در عامه نسخ یافته شد و شارح هم مسلم داشته آقا محمد ضیا نیاورده که نظر بداستان لاحق
مکرر می افتد و این راقم بمتابعت شارح چیزی در حل آن ابیات مینویسد که چشمه اول چشمه آب حیوان است و چشمه روشنایی
خارج از ظلمات برون آمد از زیر ابر آفتاب الخ تمثیل سابق است و تاب بمعنی رنج که از بی آبی و تشنگی در اندام
شاه رسید و بنسخه شارح در آب است که کنایه از گریه ندامت است دیا عرق خجالت پس برین نسخه بی آبی یعنی نایافتن
آب حیوان باشد و دیگر ابیات تا آخر پند خواجه است بمناسبت مقام ما بکاریم نیز الخ ای بدیگران منفعت رسانیم مانند
کشاورزان پیشین و کاشتن خواه همین نصایح بلیغه است در کتب خود نوشته رفته است همه ده کشاورز یکدیگریم ای ما همه
مردم کشاورزند و مزارع دهات عالم هستیم برای یکدیگر که پس آیندگان از کاشته پیشینگان بهره مییابند بهر صورت خواه
بگذاشتن باغی و مالی باشد و خواه بنوشتن علمی و حسب حالی آن هادیان همان اسپ ماده که کره نوزادش را کشته
سرش بخاک سپرده بودند تا آن هادیان باز آنجا راه از ظلمات بیرون آرد کما مر سپاسه که نامد چپ و راست الخ
ای چپ و راست راه پیشینه درمیان این راه بازگشت نیامد بلکه به همان خط رفته باز آمد چنانکه بیت لاحق تفسیر اوست
و بران خط ای بران راه مستقیم متعلق بازگشت است کذا فی ای رجوع آن هادیان در آخر کار بران خط بود که
در آغاز رفته بود و سوی لشکر ای بسوی لشکر عام که بر در کوه ظلمات گذاشته بود و در آنجا شهر ملغار شد بقباد
ازان تاب دریافتن الخ دریافتن متعلق بقباد است ای از رنج ظلمات بیمایی و سختی راه آن در ملول شدن و دلگیری افتاد
دبدا که آب حیوان قسمت من نبود لذا فی و مصراع ثانی بیت لاحق علت رنجیده است ای اگرچه اندر ملالی رسیده بود ما تمام
بکدر خاطر نشد زیرا که از ظلمات بازه بسلامتی بیرون آمد و همچون جانور دیگر از سختی راه آب حیوان بهلاک نرسید چو اندوهی
آید مشو ناسپاس الخ مقوله خواجه است و محکم تر بمعنی بزرگتر صفت اندوه ثانی ای بلاحظه خوف پیش آمدن اندوه
بزرگ دیگر شکر حقتعالی بجا آورده ازان اندوهی که پیش آمده است چنانکه در تمثیل آن میفرماید که برهنه صحرا بصحرا شدن
به از غرقه آب دریا شدن ای در حالت تنگی پا از کفش از یک صحرا انتقال کردن بصحرای دیگر خوشتر است از
غرق شدن بدریا چه اندوه غرق شدن از اندوه برهنه پای سخت تر است کذا فی یعنی برهنه پای راه صحرا بردن

بمقصدیکه درمیان آن دریا نباشد بهترست از راهی که درمیان آن دریا و خوف غرق شدن باشد اگرچه پای
درکفش باشد چنانکه سختی دردسر کشیدن آسان‌ترست از اندوه زخم شمشیر و گرز خوردن بر سر گز کار آید
از کار دیگر و قوی دل آنکه با آن رنج دل از دست ندهد و خواجه اوراتن آسانی فرموده است ای قوت دل که موجب
تن آسانی اوست که گویا رنج را نکشیده است چو دیدند لشکر ره آورد خویش ؛ نهادند سنگی ره آورد پیش ره آورد
بمعنی تحفهٔ سفر عبارت از سنگریزها که گفتن هاتف از زمین ظلمات فروزنده ریگ برداشته با خود آورده بود
چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست چه ره آورد ثانی صفت سنگی ست و بیت لاحق جزای شرط فلا تکرار فی کلامه
قوت بودای حاصل بود آن روشنی سنگهای سرخ کم گوهری اندک برداشت آن سنگها و بی گوهری نا
برداشتن آن و باد سرد الخ سرد و افسوس نابرداشتن جواهر و بیت لاحق تفسیر اینمعنی ست چه باقی گزشت بمعنی اندک
برداشته است شد داد دیرینه از خورد و خواب ای برسم قدیم که پیش از رفتن ظلمات بود از خورد و خواب داد ی
گرفت چنانکه حق خوردن و خوابیدن باشد خورشهای گوناگون بخورد و خوابهای خوش نمود گر دکر دش عیار آن سنگ زرد
را وزن کرد و شین سنگش مضاف الیه بارست و راجع با آن سنگ خرد ای بار وزن او افزون بود ز بسیار سنگها
چنانکه از مثقال زیاده شد بلکه از وزن من هم درگذشت لیسی سنگ درشت از کوه و دشت ای آن سنگ خرد سبک
و خفیف کرد و بالا برد بسی گران سنگ را که از کوه و دشت بودند و شارح چنین نوشته که بسیار سنگهای گران وزن
از کوه و دشت برداشته آوردند که همسنگ آن سنگ خرد نشدند و پس از آن امتحان دیگر کردند که بصد من کپانی
برافراختند و دو سنگ هم سنگش انداختند ای کپان بزرگ و ترازوی کلان را نصب کردند که بمقدار صد من بار
در پله اش میسنجید و در یک پله آن سنگی نهادند که همسنگ و برابر وزن آن پله بود و آن سنگ خرد را بدان سنجیدند
که از آن سنگ صد منی هم فزون آمد اینمعنی بر تقدیری ست که کپان بمعنی ترازوی کلان صاحب دو پله باشد
چنانکه علیشیر نوشته اما در مؤید الفضلا آورده که کپان بفتح کاف و بای پارسی مشدده و مخففه ترازوی کلان یک پله
است که بتازی او را قسطاس و بهندی کاسی گویند و آنرا از چوب راست کنند که گاودم است و در آن ترازوی
نشانها کرده باشند و بار گران تا به پنجاه سار دران وزن کرده آید و در شرفنامه میگوید که بجای پله دوم مغند باشد که بدان
قماش و خراج وزن کنند انتهی کلامه و در کشف همچنین گفته است که بجای پله دوم مغندست و مغند بالضم میم و غین
معجمه بمعنی غلوله چیزی نوشته که درهم و ممزوج شده باشد و صاحب رشیدی نوشته که از جانب دیگر سنگ آویزند
که بشاهین آن ترازو بمعنی یسرد آن بسته باشد پس مغند آن کپان یک پله بر این تحقیق گاهی سنگ گران
باشد و گاهی غلوله چیزی دیگر که گران باشد و کپانی یای وحدت و یای عظمت ست و بصد من یعنی بگرانی و کلانی آن
کپان است که بمقدار صد من بار داشت و در و راجع با آن یک پله که بدان اشیا را وزن کنند و هم سنگش ای برابر وزن آن

سنگ خرد که بوقت امتحان مقابل او باشد از جانب دیگر و این کلمه صفت سنگ ست و معنی بیت آنکه اینچنین ترازو
یک پله کلان نصب کنند و در پلهٔ آن سنگی بزرگ را که هموزن آن سنگ خرد تواند شد در اندختند و آن سنگ خرد
را بجانب دیگر بستند که بیچون معتد شده بود و از آن سنگ نهاده در پله فزون آمد بلکه از وزن صد پارهٔ کوه هم افزون
شد چنانکه در بیت لاحق فرموده است که ملازمان شاه از برنختن و وزن کردن آن سنگ خرد عاجز شدند و در نسخهٔ محمد رضا
مصراع اول بر خلاف عامهٔ نسخ چنین ست به بصد مرد و زن کنده ای فر اختند و معنی چنین نوشته که بصد مرد و زن
ای با صد کس از مردان و زنان و کند بفتح کاف تازی چوب بزرگ که بدو کناره اش طناب ریسمان بندند و در
منتصف آن سوراخ نموده طناب دیگر محکم کرده بستون بلندی افرازند و اشیای گران وزن را بدان میسنجند و شین سنگش
راجع بآن سنگ خرد حاصل آنکه چوبی بزرگ را که بیاری صد کس افراخته شود بر کردند و بطناب محکم وسط میانش
او را بستونی بلند بستند و در یک کناره اش سنگ دیگر همسنگ آن سنگ خرد اندختند و امتحان کردند انتهی
کلامه و مآل هر دو معنی اگرچه یکی ست اما مناسب لفظ ضمیر در و لفظ اندختند معنی اول ست که سنگ دیگر در پله اش باشد و
سنگ خرد بجای معتد نه آنکه هر دو سنگ بریسمانی بسته باشد والله اعلم بالصواب از دور گفت ای دور از لشکر ایستاده
چنین گفت که در مقابلهٔ این سنگ در پلهٔ ترازو خاک را جفت و هم وزن بسازید و قائل استاد سنگ خرد است و شین را جع
بکف خاک ای آن سنگ برابر وزن آن خاک شد نمودار نغز یعنی برابری خاک بآن سنگ که نمودار نغز از پروردگار و
نشان پاکیزه از حقیقت کار بود که خاکست خاکش کند سیر مغز ای سکندر از آن نمودار و برابر شدن خاک بآن سنگ
خرد با آنکه از سنگهای گران می آمد مر خود را چنان دانست که خاک ست ای تن من از خاکست و بخاک گور سیر مغز خواهد
شد کذا افید یعنی تن حریص من مانند این سنگ حریص ست که با هیچ سنگی همسنگ نمیگردد و ایهام آنکه این سنگ از
جنس خاکست که کف خاکی او را سیر مغز میکند پس حالم نیز چنین خواهد شد چو مینو ای مانند بهشت صفت مجلس ست چو زرین
ستون کرده زرین درخت ای غلامان کمر بسته و پیش افتاده مانند سیمین ستونها بودند و تخت شاه مانند زرین
درخت بود و در آن پایه ای نزدیک پایهٔ تخت شاه و چون سایه اشارت بسر افگندگی تاجداران و از گردش چرخ
متعلق با هر شیوه است ای هر شیوه دلپذیر و هر کار پسندیده که از گردش فلک بر خیزد که گر زیر تاریکی الخ بیان پستی سخن ست و
شانبده عبارت از سکندر که بسیار تلاش آب حیوان کرده است و بیت لاحق شرط دیگر ست ضد شرط اول و نامها جمع نامه ای
و یا نامه ای کتابهای پاک زدوده و محو شده درین باره ای رینبا که سخن اهل مجلس در وجود و عدم آب حیوان بود و مصراع
ثانی صفت سخنهای نغز و بیگانه بوم صفت آمرز ست ای ولایتی که غیر موطن شاه و لشکرش بود چون آسمان ای چنانکه
فلک گرد ولایتهای عالم میگردد و آباد بس ای بسیار آباد صفت شهر ست که در آن بوم پدید آمد و دشت خارج از کوه طلوع
کشیده بالا رسیده و مردم آن شهر را شهر بند از آن گفته که بآنطرف کوه بلند هیچکس را راه نیست که بالای آن رفته تماشا کند کذا

آن بانگ فرمان پذیر حال ست از هنوشده و تواند که متعدی باشد صفت بانگ ای بانگی که قبول کنانندهٔ است
بزور و منقاد سازنده کذا افید و زور راجع ببالا رونده آنمرد شتابنده ببالا کوه جواب پرندگان نگوید و زبان بسته
زودتر چون مرغ قوی بال ببالا پرواز میکند و از اینجاست و هم از آخر داستان معلوم میشود که آن بانگ مرگ ست چنانکه
از قصهٔ قهقهه دیوار سد هم ظاهر ست اما مردم آن شهر چنان پنداشتند که آن شتابنده ببالا در آنجا رونده باشد لهذا پیر مذکور سکندر زننده
شاه را باین کوه رهبری کرده است تا از پنجهٔ مرگ نجات یابد والله اعلم کس این بند را می نداند کلید بند اشارت به پس کوه
ای هیچکس نتواند که رازی را که در پس کوه نهان است بکشاید که این چه راز ست که مردم زنده سوی آن میشتابند و باز در شهر
نیایند بی گمان ای بضرورت که درین گفتار هیچ شک نیست و گفت در بیت لاحق یعنی گفتار و دانش بسیج
صفت آمد و پیچ پیچ حیران تمام سبک خیز مستعد و گرم سر در آمد براه ای متوجه با آن شهر شوند و را در سخن با عمالست
اضافت درستی ست ای درستی سخن پیر مذکور را بازشاه رسانید و شان راجع با آن گروه سپاه اسکندر ایشان را
چنین پند گفت که بر آوازهٔ کوه کسی از گروه شما از جای خود نجنبد و اطاعت آن نکند و اگر آن کوه آوازهٔ خود نام و
نشان یکی از شما ظاهر سازد بر آن گفته نیز دهن کشان و اعراض کنان شوید تا آنکه باز بخواند کذا افید پس دامن
کشیدن اینجا بمعنی لازمی ست چه مردم متکبر و متعجب بار بار سخن را عرض از مردم لازم ست و در فرهنگها دهن کشان به
معنی اعتنا نکنان هم نوشته اند مگر چون شد در راه پاسخ دراز الخ ای چون در جواب شما فرصت بسیار واقع شود البته رازی که در زیر
آن پرده است بیرون خواهد آمد ای آنکس که در پس آن کوه بلند پوشیده باشد بسبب تاخیر جواب شما بیخود از کوه بر آید
و ظاهر گردد کذا افید پس آن پرده اشارت بپس آن کوه ست نه بیانگ کوه چنانکه شارح نوشته چه بانگ کوه خود ظاهر
ست حجاب بر رازی که او جواب ندارد سوی شهر پوشیده جستند راه پوشیده صفت شهر نیست چه آن شهر آباد در عالم پیدا
بود بلکه پوشیده حال ست از فاعل جستند راه چنانکه در لاحق فرموده ست از آن راز جویان پنهان پژوه الخ کذا افید
ای در آن شهر به پوشیدگی داخل شدند و مردم شهر را از حال خود آگاهی ندادند که ما برای امتحان آمده ایم و با فرهی صفت
شهر ست یا حال از فاعل تاختند که زان راه گشتی ز شمشیر دور الخ ای اگر بالفرض در مقابله اش شمشیر زدندی او هرگز بار دیگر
نگردیدی و مانند ناصبوران بد النو دویدی چارها ساختند ای بسیار حیله و فکر کردند در شناختن راز نواهای آنکوه تنزلی حیله
عبارتست از سیر آفتاب در بروج فلک که بمدت ششماه از آن تا بستان باشد و بمدت ششماه دیگر زمستان پس اسناد در
نوشتن بفلک مجازیست ببکیان شاه پیادگان فرستادهٔ سکندر و پنهان پژوه یعنی پوشیده تلاش کننده صفت
راه جویانست بشنید نام ای نام خود که هاتف او را بنام او بخواند نباید که پوشیده شیدا شود علت درنگ خواستن
یارانست از آن شتابنده بکوه و شیدا یعنی بیقرار در رفتن و زان در بیت لاحق اشارت به بند کردن یاران
و طیرگی بمعنی خشم و غصه آید بکار ای اطلاع بخشد بر راز آن کوه درین ترکتاز اشارت بآمدن این شهر کذا افید

واز ینجا معلوم شد که انکس در آمدن خود باین شهر متامل بود و پرحذر که هرگز بر نوای آن کوه از جا نخواهیم جنبید
برین نیز اے بر رفتن یکے از رفیقان سکندر نیز بدلی در گذشت شد او نیز عنقا صفت ناپدید اے ابران آن کوه
وچون عنقا درانجا ناپدید شد و در نسخه محمد رضا عه بجای عنقا صفت در نوبتی واقعتا ای دران نوبت و وقت
که او را هاتف خواندا اے فی الفور ناپدید گشت از آن لوح اے از آن کوه واین تعبیر ملازمت حرفت آحرف بمعنی
راز پوشیده که کس را نگرد آسمان یا وری اے فلک هیچکس را از آن شتابندگان باز نفرستاد که از آن راز باز گوید
کذا افید بے راهی عدم اطلاع یافتن برای راز براه آمدند اے از انجا باز روانه شدند و ایهام آنکه بعجز خویش اعتراف
نمودند اگرچه زیرک بودند کوه ساز باضافت لامی چنانکه در سابق نوازنده ساز فرموده است پس ساز بمعنی ساز
نواختن ست و در نسخه محمد رضا عه بجای رفته کرده است پس ساز بمعنی سازش و اقامت باشد گهگه کوه گیرند از دگاه
دشت ای از گردش فلکی مردم آنجا گاهے در پس کوه جای سازند و گاهے در دشت بگور سکونت کنند کذا افید پس شق
ثانی درباره کسانی ست که ایشان را هاتف کوه بخواند و تواند که این بیان قاعده باشد اے ساکنان کوه بکوه رفته
شوند و ساکنان دشت بدشت اما مطابق جواب رفیقان معنی اولست یعنی دید باز آمدن ناپدید ای آن گروه را
چنان راه رفتن دید که راه باز آمدن از آن ناپدید ست آن کاروان نا سره اشارت برفتن مردم در پس کوه چنانکه
از لاحق پیداست کذا افید ای از سرنامه آن راز هیچکس واقف نیست خبر داشت ای معلوم کرد سکندر که ناگهان رفتن ۱۲ این
بکوه کسی باشد که عمرش تمام شود چه باگورگیران ندارند زور فاعل ندارند گوران که بمصراع ثانی ست و آن عبارت از
افراد انسان و گورگیران جزئیات اجل باعتبار تعدد تعلقات خود و گور بمعنی قبر و آن کنایه از مرگ ست اما برای امر تجنیس
گوران بگور فرموده است و بیت الحق تمثیل دیگر و گه تیر خوردن بمعنی وقت مردن عقاب که تیر شکار کنان بید و رسد
تیر خود ای ببال خود و باختیار خویش زیرا که عقاب از خوف تیر از مسافت تیر پرتاب بس بلند پرواز دارد و چون اجلش
فرا رسد خود بخود از بالا بزیر آید و تیر خورده جان سپرد کذا افید و ایهام آنکه در چوبه تیرها پرهای عقابان را وصل
کنند که پس بلند رود و بر دار زود ای زود بر دست کن و مبین به زخم اجل رستگار بیم ده تفسیر یار بیم ده است
واجل کنایه از مرگ معنوی که غفلت از یاد حق ست و هستی موهوم شاد بودن **باز آمدن سکندر در ممالک
روم بعد از فتح اقالیم جهان** نوبت نخستین تره ما بهم بر زنی روزگار الخ مژه برهم زدن کنایه از
اندک مدت و یا برای خطاب ست و روزگار فاعل باشد آموزگار هست ای روزگار در یک چشم زدن صد کس را تعلیم کارهای
نیک و بد میکند و دو بیت بیان تعلیم اوست و منظر بالفتح محل بلند و کوشک که از دور بنظر می آید همچنین چند بار اشارت
باسبق که بر آوردن سر بیت و فرو بردن سر دیگر و پیدا است که انهمه باد بهار روزگار هیچ در هیچ ست زیرا که بلندی
و پستی قدر با هیچکس دائم نماند کذا افید ازین توسنی به که با تسلیم رام الخ این توسنی اشارت بخلاف و زیدن تعلیم

روزگار که هر کس بمراد خویش خلاف قضای او تعالی میخواهد و حال آنکه این سرکشی موجب سختی یافتن است چنانکه اسپ
بدلگام و سرکش سیلی تازیانه میخورد و فاعل گرامی کند فرس تازیست ای اسپ تازی بسبب سرکشی خود خر مصری را
ارجمند سازد که او را عزیز دارند چه مقررست که خر مصری خوش عنان و نیکرو باشد لهذا اسپ تازی بدلگام را
گذاشته بر خر مصری سوار شوند جهان ای جهان خلق بسیار دید الخ جهان اول بمعنی روزگار فاعل دیدست
چنانکه از سیاق و سباق هویداست کذا افید ای روزگار در عالم دنیا بسیار خلق را دیده است و رنج در آخر بخشید
و عاقبة الامر بکسی نیارامیده است ای هر کس را بگور کشیده و تواند که دیدن بمعنی نواختن باشد چه نوازش او بهم اول
بینت و شارح جهان اول بمعنی اسباب دنیا نوشته و ثانی بمعنی روزگار ای سرمایه دنیا در روزگار بسیار خلق را
امتحان کرده است و در عاقبت از همه گریز نموده و با هیچکس پایدار نمانده شود آگه از کار کار آگهان
کنندگان عالم و کار ایشان خداپرستی و قرب درگاه او تعالی کما قیل من له المولی فله الکل که بدان یا که بجهان
شوند و آنغار اشارت بغار کوه که در کنار آنغار ای آمدن و رفتن آنجا بسی گنج صرف کرد و آنجا را شهر بلغار
ساخت کذا افید و بیت لاحق جزای چون ای بعد از مراجعت از کوه ظلمات و بلغار فرخ سمات که از کثرت آبادی
فرخ و فرخنده شده بود باز در ملک روس آمد و روس را هم از نزول گنج بخشی چون عروس بیاراست و باز از آنجا
در آمد بدریای روم الخ ای بدریای روم رسید و از آن عبور کرده در نواحی آبادی ملک روم جا کرد و منزل ساخت
کذا افید جان میکشید ندیمش ای بدیدار خداوند خویش جانهای خود را قربان میکردند ره آورد شان اسباب
زر و زیور و اجناس نفیسه که از ممالک عالم باخود آورده بود چه یاقوت شد روی هر جوهری + ز یاقوت
ظلمات اسکندری هر جوهری ای خریداران جواهر که در ملک روم و یونان بودند ز یاقوت ظلمات الخ ای از
خریدن یاقوتهای ظلمات الحیوان که لشکر شاه با خود برداشته آوردند پس ظلمات اسکندری گفتن بایمعنیست
که سکندر در آن رفته بود کذا افید حاصل آنکه دولتمندان روم و یونان بسبب یاقوتهای ظلمات بس خرم
و سرخروی شدند که اینچنین جواهر قیمتی بیش ازین درین ملک نبودند در آرایش آمد همه روی شهر + زمین یافت
زان گنج پوشیده بهر پس مصراع ثانی تفسیر اول است و آرایش عبارت از عمارت تازه در ملک روم چنانکه از بیت
لاحق پیداست و آن گنج پوشیده عبارت از نقدیست که دولتمندان روم مدفون کرده بودند و از فروختن
لشکر شاه یاقوتهای ظلماتی را بدست این لشکر رسید کذا افید یعنی همه روی شهر روم و دیارش بعمارات تازه و بناهای
آراسته آرایش یافت یعنی زمین آن شهر را از صرف کردن آن گنج پوشیده بهره تازگی یافت بایمعنی که لشکریان
سکندر یاقوتهای خود را بآن گنج مدفون فروخته و نقدی بدست افتاده قصرهای بلند بنا کردند و آنچه شارح
در مصراع ثانی گفته که از عطای سکندر آن سرزمین بهره یافت خلاف ظاهرست چه گنج شاه پوشیده نبود و مخفی

دیگر یعنی گنجی که با خود آورده بودند در زمین پنهان کردند مخالف مصراع اول و بیت لاحق ست و معنی ثالث این
گنجیکه شاه را در ان زمین مدفون بود در زمین آنجا از ایثار آن بهره مند شد هم مخالف ظاهر این مقام ست چرا این
سه بیت در بیان ره آورد شاه و یاقوت سپاه اوست فافهم والضعف ظاهر قصر بیان بهشتی ست اندر زمین
ریختند ای در بنای عمارات بلند صرف کردند کذا افید و ایهام بباقی زر و سیم که از صرف بناها زیاده ماند در خاک
پنهان نمودند شکستند قفل در گنج را + جهان قفل برزد در رنج را بیان مطلب دیگر ست که در ان صنعت تضاد را
مرعی داشته است و گنج عبارت از نقدیست که از جاگیرهای جاگیرداران عالم در روم جمع آمده بود یعنی لشکر شاه قفل در
گنج را بکشادند و صرف عشرت خود کردند تا آنکه جهان و روزگار بر در رنج و محنت قفل محکم برزد ای عسرت عیش
روم یا از دور کرد و رنج ایشان را در بند نهاد کذا افهم من کلام محمد رضا و ماه فروزنده سکندر و زرین کلاه تاج مرصع و محمد رضا
چینی کلاه نوشته و آن نوعی از کلاه شاهانه است شه از روم شد با زمین خویش بود + چو باز آمد از آسمان بیش بود
یعنی سکندر وقتی که از روم بعزیمت کشور کشای کمر بسته بیرون شده بود با زمین خویش برابر بود ای پست مرتبه
بود که سامان سلطنت چندان نداشت و وقتی که با سامان و تجمل باز بروم آمد از آسمان بیشتر و بلند شده باز آمد
ای بس عالیقدر شد که سامان اقالیم بدست آورده و بیت لاحق تمثیل این معنی ست یعنی آب سحاب وقت رفتن از دریا
پست مرتبه باشد که قطره آب ست و چون باز در نیسان بدریا افتد در صدف در شاهوار گردد عالیقدر شود از بر تخت های
بالای آن بناز و عیش و عشرت بهر کشوری الخ تفسیر مصراع اول ست ای متعهد آبادی هفت کشور نشد بلکه بنا نهادن بتسلیم
کرد که آباد داشتند طرایف جمع طرف ست کالخلائق والخلق و ملوک طرائف از پادشاهان اطراف عالم که درین سفر
دراز برکاب سکندر بودند همچون دوالی ملک بنیاد زاده هندی و غیر ایشان که در آغاز جنگ روس خواجه ذکر همه شاهان
رکاب شاه در بیان آورده ست و مصراع ثانی صفت ملوک و بیت لاحق خبر آن ای سکندر این همه شاهان همراه خود را
تشریف داد و هر یک را بکشور او فرستاد تا آنکه هر یک کبر و کشی از فخر تشریف شاه در خرمی دل خود بگردن کشی و
بلندی مرتبه گردن بر آوردی محظوظ شد پس کشی بفتح کاف پارسی بمعنی آن خوشی ست که مذکور شد کذا افید
بعض النسخ بجای کشی خوشی ست و شارح گفته که این شاهان در هنگام رخصت از شاه جهان رفتار بناز کردند و بگردنکشی سر
بر آوردند کسی گردن خود کسی را نداد الخ بیان آنکه گردنکشی ست ای هیچ ملک از ملوک در زیر حکم ملک دیگر نشد و زمام کار و بار
خویش بدیگری نسپرد بلکه هر یک را برابر گردنکش شد و در اطراف عالم بجاگیرهای خود بیاد سکندر جام عیش گرفتند و
بجز او کسی را بیاد نیاوردند کذا افید اظهر آنکه این سر کلام ست در مطلب دیگر بدو داد گنج سعادت کلید سعادت بمعنی فیروزی
صلاح و دینداری فاعل دادست ای گنج سعادت و دین کلید کشورکشاهی را بسکندر سپرد کذا افید و ایهام آنکه گنج مطلع
سعادت و فیروزی عالم کلید خود بدو سپرد و دانش در بیت لاحق عبارت از صلاح و دین ست که از کمال دانش می خیزد

دنامهای کتابهای نصیحت مردم وایهام بمکتب خانهٔ حکمت یونانی که سکندر حکمت پیشه بود وحکمت ایزدی دیندار ای
که علم شریعت را حق تعالی حکمت فرموده است وایهام بعدل واحسان که ثمرهٔ دانش وحکمت است چو فرمان رسیدش به پیغمبری
ای بعد از فتح اقالیم دنیا به پیغمبری مبعوث شد وفرمانش رسید که دگر باره درجهان سفر کن وگمرهان اطراف را براه دین آر
دعوت کن پس سکندر پیغمبر شده بفرمانبرداری حق تعالی از سر نو زاد سفر برگرفت وگرد جهان گردید ودعوت را باتمام
رسانید دو نوبت جهان را جهاندار گشت الخ ای نگهبان عالم دنیا شد بسبب سیر کردن در اطراف هم بعدل گستری
هم بدین پروری وشهر وکشور ناظر بسفر اول است وکوه ودشت ناظر بسفر ثانی چنانکه دو بیت لاحق بیان اینمعنی است
وبی راه وراه تعمیم بسفر ثانی است که بی راه عبارت از کوه ودشت است وراه عبارت از عمرانات عالم یعنی در سیر کوه ودشت
در آبادی عالم هم بگذشت چنانکه سیاره وخورشید شامل است راه وبی راه را چو زین بزمگه باز پرداختم + شکر ریز بزمی دگر
ساختم مقولهٔ خواجه رح است وازین بزمگاه اشارت بدفتر اول الخ شرفنامه که ابیات وداستانهای آن بشادی معاشرت است
وشکر ریز بمعنی خوش ادا وشیرین سخن صفت مقدم بزم دیگر است وبزم دگر دفتر ثانی که او را اسکندرنامه بحری گویند وسخنهای
نیکو یعنی سخنهای فصیح مشتمل بر وعظ ونصیحت ومعانی واندرز خاصه شان همان خواجه علیه الرحمة والغفران چنانکه از لاحق
پیداست واین نیم درج اشارت بدفتر اول وبکر اندیشه اضافت بیانیه کذا افید پس درج بفتح دال مهمله بمعنی
طومار ونوردنامه است که پیچیده باشد واندیشه را بکر از آن گفته که فکر من هنوز بکر وجوان است وبپرداختن کتب
سابقه فرتوت نشده تا مضامین او بدفتر ثانی تر از خامی بود گران درکه یکیک بر او بسته ام + بهر مطلعی بار آن
پیوسته ام این بیت شرط است ومصراع ثانی بیت لاحق جزای آن وبر رواج بآن نیم درج که دفتر اول است از
شرفنامه وآن در اشارت بسخنهای وعظ که مانند مروارید است برای طالبان دیندار وقوله بهر مطلعی عطف است
بر بر ویکجای در رشته آرند باز + پر از در شود رشتهٔ عقد ساز رشته عبارت از جزو کاغذ پر از در شود ای پر شود از
سخنهای نیکو چنانکه در سابق چنین فرموده است وعقد بالکسر سلک مروارید وعقد ساز آنکه ساز وزیب عقد دهد داشته
باشد ای مانند عقد لآلی آراسته گردد کذا افید حاصل آنکه اگر دانشمندان عالم آن سخنهای وعظ را که یک یک بدفتر اول
بسته ام ای در اثنای داستانها آورده ام وهم سخنهای نیکو عبرت بخش را که یکایک در ابتدای هر داستان ذکر کرده ام
بیکجا جمع نموده در سلک یک جزو کاغذ بیارند وآنرا از کتاب علیحده سازند هر آئینه نیک فراهم آورده پر در شده باشد
مانند عقد جواهر آراسته جداگانه فهرست هر یکی + ز قانون حکمت بود دفتری فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه
در صدر کتاب بطریق اجمال همه ابواب وفصول آنرا مینویسند فهرست هر یکی مطلع هر داستان یعنی اگر ابیات مطلع
هر داستان را جداگانه برنگارند دفتری باشد از قانون حکمت ودانش کذا افید اما اینمعنی بحسب ظاهر نمودی تکرار است
واظهر آنکه فهرست هر یکی اینجا بمعنی خلاصهٔ هر قصه باشد که موجب آگاهی پادشاهان عالم را از اسرار جهانداری وفنون ملک‌گیری

وتسخیر کشورها چنانکه در صدر کتاب فرموده است سه درین گنجنامه ز راز جهان + کلید بسی گنج کردم نهان همان

ساقیان گزارشگران + که برهم نشاندم گران تاگران گزارشگران عبارت از داستانهای کتاب که خواجه در آغاز
هر داستان کلمهٔ گذارش آورده است و ساقیان مضاف بگزارشگران که عبارت از دو دو بیت ساقیانه
هر داستان ست که در آخر آن مذکور شده و گران تا گران ای برکرانه هر داستان تا کرانه داستان دیگر نشانده ام و
ذکر کرده ام یعنی هر یک ازین ساقیان از راه قیاس عاقلان نه اند نگهبانها پس اندر گنج بهرام معرفت و الموار
سلوک طریقت چنانکه بر گنج جواهر و نفائس پاسبانی مقرر باشد کذا افید و آنچه شارح ساقیان گزارشگر از ترکیب توصیفی
پنداشته عبارت از مورخان و راویان داستانهای سرگذشت سکندر نموده است خلاف ظاهر ابیات سابقه است چنین نقشی
ای نقش کتاب آراسته بجواهر سخنوری که برنگ لبری و صنائع شعری آمیخته و زیب یافته است چنان بستم ابریشم ساز او ای آن
دفتر یا ساز نو اختنی قرار داده بسبب ای او تار ابریشم اثبات نموده مقرر باید که بر ساز این دفتر چنان ابریشم بسته ام ای کلامش را
زیب نظام داده ام که آوازهٔ آن که عبارت از وزن متقارب ست خوشتر شده است از آوازهٔ چنگ زهره که مربی
مطربان عالمست و باز فرموده که بهر جا و هر مقام که در نظم شعر خود درین کتاب ناراست و غیر موزون یافته ام در هنگام نظر
ثانی بروی زیور راستی و موزونی بسته ام خواه ناراستی آن از روی معنی بود و خواه از روی عبارت و وزن
و بیت لاحق علت آن چه سخن عبارتست از بیت نظم ای بیت نظم که از وجهی راست و موزون نباشد خوار و بی رونق
باشد نزد عاقلان سخن فهم اگرچه در نظر عوام خوشنما باشد کجا پیش پیرایهٔ پیر کهن کجا ای هرگز جا و پیش پیرایه پیر کهن
عبارت از فردوسی که پیرایندهٔ عروس سخن است از زمان قدیم و سخن عبارت از روایت قصه مفعول رانده
است و از درستی متعلق غلط کذا افید ای بهر داستان که فردوسی روایت غلط گفته او را به بیان صحیح سطر از درستی
تازه داده ام و بدین عذر روایت ذکر کردهٔ فردوسی را باز گفته ام و اگر نه این وجه بودی تکرار ذکر آن موجب ملال بودی
و آنچه شارح از پیر پیش پیرایی پیر دهقان خواسته که نام ناقل مجوسی ست خلاف ظاهر ست چه اکثر روایات ناقل مجوسی
نزد خواجه معتبر ست پس این هیچ قلیچ سزای شان او و نیست زین سخن اشارت بروایات قصهٔ سکندر و ضمیمهٔ آن عبارت
از روایات مذکورهٔ دفتر اول و هر بست بمعنی تمام و خواجه سیفر باید که بذکر قصه دفتر اول ها لک نیمهٔ عالم شده ام ازین
جهت که درین دفتر همگی ذکر آباد بود ست کذا افید و در نسخهٔ شارح زین نباست اشارت بقصص دیگر که در دو دفتر
مذکور ست روزگار عمر خواجه و آموزگار صفت طبع او که آموزندهٔ هنر سخنوریست بدیگران سر برآرد زخواب
ای خوانندگان را بمقدار و مشتاق خواندن سازد که بس موزون خواهم گفت و مصراع ثانی ترقی ست از روی
مبالغه و این تعبیر ملایم ست بدفتر بحری که در باغ این نقش رومی نورد + گل سرخ رویانم از خاک زرد بیاچیان
آید و نقش رومی نورد قصهٔ دفتر ثانی که این قصه مانند نقش رومی ست که در نورد و پیچ جامه منقش طراز می بندند

دبلغ ان همان دفتر ثانی وگل سرخ سخن تازه شادی بخش وخاک زرد تن نزار خواجه که فی الواقع زرد ست
از جهت پیری کنم گنجی از سفته طبع پر + چو فیروزه فیروزه دری چو سفته بالضم بمعنی سخن نو آورد طبع شاعر
وچیزی نادر وعجب پس سفته طبع بمعنی سخن نظم کرده طبع ست ومحمد رضا بمعنی تحفه وار معانی نوشته
چه سخن تازه همچون تحفه باشد برای سامعان ای گنج سخن من از معانی نادر باشد که فیروزه آن گنج که
عبارت از مضمون رنگین ست مانند فیروزه واقعی باشد ومروارید آن که عبارت از شعر ست مثل در واقعی باشد
کذا افید پس اشعار من از جهت لفظ ومعنی بس آراسته باشد و هر باغ عبارت از انواع سخنوریست مثل تمثیل وتخییل وتشبیه و
استعاره وغیر آن و هر گل از صنایع دیگر تجنیس ورد العجز الی الصدر وما شابه لک و گل نغز بوی خلاصه آن انواع وجوه
دفتر ثانی که محل اظهار صنایع لفظی وبدایع معنویست اقبال شاه توجه شاه نصرة الدین که بخواجه میباشد از جهت نظر شفقت
شاه زمانه خود دفتر ثانی را هم زود بسر انجام رسانم بیان ساقی آنجام روشن چو ماه + بمن ده بیاد زمین بوس شاه
جام روشن جام بیخودی که صاف از کدورت باشد بیاد زمین بوس شاه ای پن باده صاف بمن بسپار که لایق زمین بوس
شاه من باشد یعنی در آن مستی وذوق باده پرستی مدح وثنای شاه کنم چنانکه گفت که تا مهد بر پشت پروین کنم
بیاد شاه آن جام زرین کشم ای مهد شاهی شاه را بر پشت پروین که اشارت ببرج ثور ست بار کنم و بر آسمان هم
صعود کرده آن جام زرین و روشن را بیاد شاه عالی مرتبه در کشم کذا افید پس درین بیت اشارت نموده است
بعلو مرتبه شاه که سلطان ترکستانست چه ترکستان ولایتی ست بس فراخ که چندین ولایت مشتملست چنانکه از کتب لغت
معلوم گردد **داستان خاتمه دفتر اول بمدح شاه نصرة الدین** ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه یعنی ممدوح من شاهی ست که مسخر ساز ولایت عالم ست وتگاهبان زمین این جهان واز
روی شوکت وسلطنت کمر بند فریدون دارد وبر سر از روی دولت کلاه خاقان چین دارد و فریدون از ملوک عجم نام
با شوکت بود وخاقان لقب ملوک چین تمام صاحب سامان بود چنانکه از مقام مقصد هر یک ایشان معلوم شود ملک نصرة الدین را
بیان آن شاه گیتی پناه که از سبب عدالت واحسان او همه کس در مملکت او دریا دو دعا او میند سپهریست کاختر بر و تافته است
محیطی که تاج از گهر یافته است ای شاه من از علو مرتبه سپهریست که ستاره بروی افروخته است و آن عبارت از طالع او
که همیشه فروزان ست ای روشن وخرم سازنده او واز کثرت دولت وملک دریای عظیم ست که تاج سر حباب گف
وحباب از گوهر یافته ای بسر خویش گوهر شبی دار دپس گوهر عبارت از درة التاج اوست کذا افید چو دریای ثالث
نمط شوی خاک + ز ثالث ثلثه جهان شست پاک دریای ثالث نام دریاست معلق میان آسمان و زمین که ابرها
از آن آب آرند و محمد رضا نوشته که ثالث از آن گفته که در عالم سه دریای عظیم ست یکی دریای محیط که پیرامون زمین
ست دوم دریای شور که بالای زمین ست وجهازها دران میروند سیوم دریا هوایی که ما بین زمین وآسمان ست دیگر محیط

بفتحتین نوعی از گستردنی ست پس نمط خاک بمعنی بساط زمین و نمط شوی خاک شوینده بساط زمین از خرابی و
ویرانی بدفع فساد فتنه انگیزان عالم ای عادل و محسن ست که خطهٔ خاک را آباد داشته است و ثالث ثلثه بمعنی قایل
این کلمه عبارت از یک گروه از جملهٔ قوم عیسیٰ که حق سبحانه و تعالیٰ را ثالث ثلثه میگفتند تعالی عن ذلک علوا کبیرا
کما ورد فی القرآن لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ چه در زعم ایشان سه خداست یکی تبارک و تعالی جل
جلاله و عم نواله دوم حضرت مریم سیوم حضرت عیسیٰ حاصل آنکه ممدوح من که سلطان دیندار است روی خاک را
از قوم ترسایان پاک شسته است بلکه هیچ مشرکی را در جهان نگذاشته است کذا افید و شارح در بیان قول ثالث
ثلثه نوشته که ایشان درین شرک از انجا افتاده اند که در توریت عیسی ابن الله آمده است یعنی عیسی حبیب الله
چنانکه جهودان گفتند که نَحْنُ أَبْنَاءُ اللَّهِ وَأَحِبَّاؤُهُ و ایشان گمان بردند که عیسی پسر خداست و مریم زن وست
و بعضی بجای مریم عزیری بنی الله را نهاده اند انتهی کلامه و لا یخفی اَنَّ الْعُزَيْرَ ابْنُ اللَّهِ قول یهود ست صفت
ترسا فلا تکن من الخاطئین و آنچه شارح مصراع اول را حمل بر شستن بساط خاک از لوث کفر نموده خلاف ظاهر ست
چه خاصیت دریای ثالث رفع خرابی و ویرانی خاک ست نه رفع شرک و کفر اهل خاک آری شستن روی خاک خاصهٔ آن
دریاے ثالث ست که آب آن بهر جا میرسد بخلاف دو دریای دیگر لهذا التشبیه بدریای ثالث کرده است چو سیارهٔ مشتریست
سربلند+ نظرهای او یک بیک سودمند نظرها بمعنی دیدها بچشم چه در حالت شفقت و مهربانی و چه در حالت قهر
و غضب رانی و بمعنی نظر ستاره که اصطلاح منجمان ست با منت لفظی سیارهٔ مشتریست که مشتری در هیچ نظر
از نظرات کواکب مغلوب سیارهٔ دیگر نگردد و سعادت بخشی او فرو نشود پس بمصراع ثانی تفسیر سربلند وارجمند
ست یعنی شاه من آنقدر بخشنده و عطا کننده است که هیچگاه از بخشش و عطا باز نماند چه در حالت شفقت و مهربانی
بر عالمیان و چه در حالت خشم رانی بر دشمنان و مفسدان جهان لیکن در حالت خشم بخشش او بر غیر مبغوض باشد
چنانکه بیت لاحق مؤید اینمعنی ست کذا افید بتربیع و تثلیث گوهرفشان + مربع نشین و مثلث نشان +
تربیع باصطلاح حکماء نجوم بهم ربه شدن دو کوکب سیاره است در دو برج که در میان این دو برج چهار برج دیگر
حایل باشند مثلا ماه در دهم درجهٔ حمل آید و آفتاب در دهم درجهٔ سنبله یا عقرب افتد و این نظر بخاصیت دشمنی انگیز ست
در میان مردم و تثلیث یک درجه آمدن دو سیاره است در دو برج که با هم سه برج باشند مثلا ماه در دهم درجهٔ حمل باشد
و آفتاب در دهم درجهٔ اسد و یا قوس و این نظر بخاصیت دوستی انگیز ست پس تربیع و تثلیث درین بیت بمعنی لازمی
ست که از اول دشمنی مراد ست و از ثانی دوستی و گوهرفشان بخشندهٔ گوهر و نفایس دیگر مربع نشین بمعنی چهار
پهلو نشینده که وضع جلوس عیش و ناز ست و هم صورت چهار گوشه از ان میخیزد که دو زانو بود و جانب زیر باشد و
دو کتف و بازو بند جانب دیگر بالا باشد و مثلث نشان بدو زانو نشاننده دیگران ای بادب تواضع که وضع جلوس

ملازمان ست در پیش شاه والا جاه و هم شکل شته گوشه آز این اختراع توان کرد که دو دور آن تا سر زانو پیوسته با هم
خطاست و باقی جسد تا سر افگنده خط دیگر واز پیشانی سر تا سر زانو خطی موهوم ثالث پیداست و معنی بیت آنکه شاه من
بحالهٔ دشمنی و خشم و هم بوقت دوستی و آرام خاطر با ذل و بخشنده گوهر است بر ملازمان و بندگان و هم بر مستحقان
جهان بخلاف دیگر شاهان که در حالت خشم و آشفتگی خاطر از بخشش باز مانند تا آنکه هیچکس را در آنحال امید بهره مال نباشد
و هم بر مسند عیش و ناز چهار پهلو نشیننده است یعنی بی دغدغهٔ فکر و فساد دشمنان و فتنه انگیزان جهان و نشانندهٔ دیگران است در
پیش خود بنوا ضع و ادب تمام که هیچکس را مجال دم زدن نباشد هذا حاصل افادهٔ محمد رضا فی حل هذا المقام الذی
هو معرکة الاذکیا رود هی الافهام آماد مصراع ثانی این بیت ذکر یک نوع مدح عظیم است از جملهٔ مدایح او که جدا از بسیار اند
پس برای صنعت تجنیس کلام است کلمهٔ تربیع و تثلیث همین با رح مربع نشین و مثلث نشان را ذکر فرموده است چنانکه در
سابق بملازمت کلمهٔ دریا ثالث یک یعنی نوع شرک را یاد فرموده که خاص بفرقهٔ ثالث ثلثه است و اگر نه فی الواقع دینداری
شاه دافع همه انواع کفر و بدعت ست و دافع همه اقسام طغیان و ضلالت ست و شاید که تخصیص ثالث ثلثه بنا بر سکونت
این طایفه باشد بدیار ترکستان والله اعلم و علیشیر آورده که اصطلاح نجوم نظرات کواکب پنج نوعست قران که اجتماع دو سیاره
است در یک برج که بیک درجه آیند و آن سه قسم ست قران سعدین و قران نحسین و قران مختلطین اول قران زهره و مشتری است
که هر دو سعد اند و ثانی قران زحل و مریخ که هر دو نحس اند و ثالث قران یکی ازین دو سیاره بسیارهٔ دیگر که نه سعد باشد و نه نحس و دیگر
تسدیس ست که یک سیاره در یک برج باشد و سیارهٔ دیگر در برج دیگر که آن برج از برج اول بشمار چهارم باشد دیادهم
و دیگر تثلیث است که در میان دو برج دو سیاره پنج بروج یا نهم پنجم باشد و دیگر مقابله است که در میان دو برج دو سیاره
شش برج باشد و دیگر تربیع و قران السعدین را بدوستی اثر است و قران نحسین را بدشمنی اثر و تربیع و مقابله نیز هر دو بدشمنی
اثر دارند و تثلیث باتفاق حکما دوستی اثر است حاصل بیت آنکه این پادشاه در حالت تربیع که دشمنی اثر است و در حالت
تثلیث که دوستی اثر است یکسان گوهر فشانست ای پادشاه با ذل و شهنشاه عالی دل که از غایت بذالت در دوست و دشمن
فرق نمیکند و هر دو را می بخشد و بعضی اساتذه در بخشیدن گوهر بدوست و دشمن فرق کرده اند که یک گوهر معروفست
که آن جوهر بخشیدنی ست که بدان احسان کنند و دیگر گوهر تیغ کشتنی ای در حالهٔ تربیع بدشمنان گوهر تیغ می بخشد و جزا
میکند و در حالهٔ نظر تثلیث دوستانرا گوهر بخشیدنی می نوازد پس شاه بدین دو صفت مربع نشین است که بخشش او
عام است بهر دو معنی که مذکور شد و ثالث ثلثه الثیا نرا مثلث نیز گویند فرو نشانندهٔ از روی زمین و پاک سازنده
خاک از لوث این طایفه بدین انتهی حاصل کلامه و ازین تقریر دریافتی که بر ضمی علیشیر مربع نشین معنی مصراع
اول است و مثلث نشان صفت زائده است بر آن ای شاه من حامی شرک و کفر است و بر عارف الیب
کلام ... که ... نظر ... معنی تربیع و تثلیث که علیشیر نوشته است مقابل مثلث با مربع ازین توجیه اباست

تمام دارد پس النسب بحسن مقابله همان توجیه محمد رضا ست آری بر تقریر شارح که استخراج معنی بیت از لغات مؤید الفضلا
نموده است حدیث مقابله مذکوره هم قریب بقبول ست چنانکه خواهی دانست و بیان لغات مؤید این که تربیع
نظر دو سیاره است بهم و چهارم و این نظر دلیل ست بر نیم دشمنی چنانکه یک سیاره در حمل باشد و دوم در سرطان
پس آنچه در حملست نظر او بر چهارم ست و آنچه در سرطانست نظرش بدهم زیراکه از حمل تا سرطان چهار خانه است و از سرطان
تا حمل ده خانه است و تثلیث آنکه دو سیاره نظر به پنجم و نهم دارند و درین نظر دوستی تمام باشد چنانکه یکی در حمل باشد
و دوم در اسد پس آنچه در حملست نظرش به پنجم ست و آنچه در اسد ست نظرش بنهم زیراکه از حمل تا اسد پنج خانه است و اگر بسوم یا
یازدهم نظر دارند دلیل بر نیم دوستی ست و این را التسدیس گویند چنانکه یکی در حمل باشد و دوم در جوزا و اگر بچهارم و دهم نظر
باشد دلیل بر نیم دشمنی ست چنانکه مذکور شد که این معنی تربیع ست و اگر نظر به هفتم دارند دشمنی تمام باز دارد و این را مقابله گویند
و اگر هر دو کوکب بیک برج باشند قران نامند که گاهی سعد باشد و گاهی نحس و گاهی متوسط انتهی کلامه فی نظرات الکوکب و
معنی مربع و مثلث چنین نوشته که مربع نام شکلیست از وقف اعداد و هم نام حیله و معنی جائی که موسم بهار را
در انجا گذارند و مثلث شراب معروف که دو بهره آن بطبخ رفته باشد و یک مانده که پارسیان او را سیکی نامند و
هم شراب مخلوط از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج و نیز نام شکلیست از وقف اعداد که دران تاثیر بسیار باشد و نیز
نام تار سیوم رباب که آبی ست و هم ستاره یعنی مزمار بغدادیان که او را قانون گویند انتهی پس شارح بنابر این تحقیق
معنی بیت چنین نوشته که ممدوح در اصطلاح تربیع و تثلیث اهل تنجیم گوهرفشان ست ای در احکام ایشان دستگاه
تمام دارد و درین باب ماهر کامل ست و ایهام آنکه بر نظر دشمنی و بر نظر دوستی گوهربخش ست که بر دوست و دشمن
یکسان عطا میکند و مربع نشین ست ای همیشه در جای گلزار و بهار میگذارد و مثلث نشان ست ای عطر بار و شراب
خوشبوی را می نشاند و پرورش میکند که در جای بهار شراب معطر محظوظ ست و اگر مربع بمعنی تخت چهار گوشه
و یا چهار دیوار خلوت اراده نمایند هم میتواند که مثلث نشان اشارت بساز ستاره و شکل وقف اعداد باشد
که نواختن ستاره موجب شادی هوشیار ست و نشاندن آن شکل مورث تاثیر بسیار اما ستاره تعلق بتخت
جلوه جلوس دارد و شکل مذکور بوقت خلوت تا اشارت باشد که ممدوح در علم دعوات ماهر ست هذا حاصل کلامه و انما

اطلنا الکلام فی هذا الکلام تتمیما لمعانی الشراح علی الخاص و العام ز سرسبزی او جهان شادخوار + جهاز از چندین
ملک یادگار سرسبزی بمعنی جوانی ست چه جهان از پادشاه پیر اهل آن منغص عیش باشد که اینک بمرگ رسد و ملکش
زیر و زبر گردد و شادخوار خورسند و خورم حال چه شادخوار کسی را گویند که شراب بی مزاحمت اغیار بخورد و در رشیدی
بمعنی شادمان و بدمستی شراب آورده و چندین ملک ای اوصاف چندین ملوک از کثرت عدالت یادگار
نوشیروان ست و از کثرت شجاعت یادگار رستم و از کثرت عیش و عشرت یادگار جمشید ست الی غیر ذلک ای ممدوح این اوصاف جهاندار

یادگار چندین ملوک گذشته است و یادگار کسی را گویند که از دیدن او دیگری بیاد آید ستاره که بر چرخ ساید سرش

زده سکهٔ عبده بر درش شین اول راجع بستاره که عبارت از اختر طالع شاه است و ثانی راجع بشاه و ساید
بمعنی لازمی ست و سکهٔ عبده باضافت بیانیه همین لفظ عبده که غلامان در نامهٔ خود بخداوند لفظ عبده بنده
می نویسند ای اختر طالع که سرش براوج چرخ ست سکهٔ بندگی بر در شاه زده است ای بخت سعید غلام و منقاد شاه
من ست نه شاه غلام او و بعضی نسخ بجای عبده که مختار محمد رضاست لفظ سلطانه واقعست ای اختر طالع
شاه سکهٔ این دو نگار را بر درش زده است ای سلطنت عالم بدو سپرده و فرهنگ کنایه از عدل و جود ست که
لازمهٔ فرهنگ و دانش ست و فاعل پر کرد شاه و از غم تهی ای جهان را شاد ساخته است بدفع فساد مفسدان خراد
صفت آفتابی ست و جهان سوخته صفت اژدها ای شاه من در بزم عیش آفتاب تابان ست و در جنگ اژدهای
سوزندهٔ جهان دشمنان ز روشن درونی که دارد چو آب بدو چشم روشن شده آفتاب روشندرونی روشندلی
و پیداست که آب صفا روشنی افزای چشم بیننده است کذا افید یعنی آفتاب با وجود آنکه روشن ساز چشم جهانست
خود بذات شاه چشم روشن شده پس روشنی چشم آفتاب بشاه عبارت از معموری عالم ست بدو ای در نور آفتاب

واقعی و ایهام آنکه صفای باطن او موجب روشنی چشم آفتاب ذات اوست ز سنگ آب و آتش برون آورد
ای سنگ را به تیغ زنی ریزه ریزه سازد و آب و آتش او را خراب میکند چه آب و آتش در سنگ آنگاه باشد که مجتمع بود چون
ذره ذره شود آب چشمه و آتش درونی در وی نماند کذا افید و اظهر آنکه آب و آتش بمعنی خونست ای چشمهٔ خون از
سنگ روان میکند و از کمان بیان کمین ست ای چون جوبه تیر را کشیدن کمان در کمین افگندن و پنهان کنند و فر
نام ولایتی ست معروف و فلسطین نام شهریست عظیم از شام و رهبان بالضم نام شهری دیگر و بمعنی جمع راهب
اینجا مراد نیست پذیرای فرمان الخ ای قبول کننده مهر شاه اند که بر فرمانهای او زنند یعنی این چهار ولایت که
در اصل هر یکی از اینها در زیر فرمان شاهان دیگر بود اکنون زیر فرمان شاه آمده اند که بر فرمان او زنند و فیروز
صفت تخت ست و سربلند اسی بالانشین تخت بتاید و سر سبزی بخت و بیت لاحق جزای شرط مقدرست

که هنگام جلوس شاه بر تخت شاهی مردم دیارش نثاری سزاوار بر تخت او میبرند هم از آبحیوان اسکندری

زلالی چنین ساختم گوهری آبحیوان اسکندری قصهٔ شاه که مانند آبحیوان روشنست و صاف از کدورت کذب
ولاف و گوهری بهای بنست صفت زلال ست یعنی کلام آراسته و پیراسته بصنائع شعری که چون آب صاف
شهر بنیست و ساختن مهیا کردن آن زلال بدرگاه وای بدرگاه شاه زمانهٔ خود حاصل آنکه اگرچه نثار سزاوار تخت
این شهریار مرا نشده لیکن پیشکش این قصه را بدرگاه او آورده ام سپردم نگین الخ ای نگینی که در ذات خود
انجنین گوهر بزرگست پس اضافت نگین بگوهر بیانیه است و گوهر عبارت از همین کتاب شرفنامه که مشتمل بر قصهٔ

سکندر شاه است و سکندر ثانی پادشاه زمانه که سکندر ثانی ست در علو رتبت و شوکت سلطنت کذا افید
بقا باد مبتدا و خبر ست ای ممدوح را تا باید بخت تا مدت دراز بقا باد و بذات خجسته آیات او تاج و تخت او را
سرسبزی و تازگی باد کذا افید چنین بلبلی در گلستان او الخ بلبل اشارت بخواجه رح و گلستان عبارت از ملک
شاه زمان و مصراع ثانی خبر چنین بلبل مبارک نفس آنکه سخن و گفتار وی همین لفظ مبارک باشد
ای سخن این بلبل در باغ شاه همین کلمه مبارکباد باشد یعنی جان شاه را همواره شادی تازه رسد که تا من بر جان او
مبارک گوی باشم و یا مبارک نفس مرکب بمعنی دعاگوی ست کذا افید و تاج سپهر ذات فلک که بر سر عالم ست و کلمه
را در ترا علامت اضافت سپهر ست بسوی سر ای سر تخت ترا یعنی تا باید همانی مر تخت ترا بلند پایه بماند که بر ساعت
گردش سپهر مساعد کام تست و دولت بمعنی پادشاهی عالم فاعل دید و بیت لاحق تمهید مقصد دیگر ست ازین کوزه گل گر چکید
دران ژرف دریا کی آید پدید این کوزه گل اشارت بتن خاکی خواجه و آب ای آب اندک که این کتاب ست و تاج شاه همدران
اندک ست و آن قلت حجم کتاب نسبت به بزرگی شاهنامه ست چنانکه از لاحق میخیزد و آن ژرف دریا ذات پادشاه که عالی سخن
ست و هم عالی درجه کی آید پدید ای کجا نشو و نما یابد و لائق نظر گردد یعنی این اندک از من اگرچه لطیف آمده است
در پیش شاه لائق گزارش و تحفه نیست چنانکه آب چشمه اندک که از کوزه چکد بدریا نرسد و هم آنجا بماند حاصل آنکه لائق
نظر شاه دفتر عظیم حاوی مدح بسیار آن کریم ست که مانند سیل ریزان بدریای او برسد و قبول افتد نظامی که خود را
غلام تو کرد الخ نظامی مبتدا و موصوف ست و آن بیت صفت او و بیت لاحق خبر او ست و غلام بمعنی ثناخوان که
خدمت خواجه همین ثنا و دعا ست و کلمه را علامت اضافت گذارش سخن که عبارت از قصه سکندر ست قصه سکندر
را بنام تو نوشته است که آن مور پیش سلیمان کشید بیان همانست و هم بحذف یای مصدری عبارت از اندک کتاب ست
که هدیه و تحفه شد پیش شاه والا جناب و آن مور اشارت بموری که بخدمت سلیمان ع رفته بود و یک ملخ بهدیه برده یعنی
این اندک کتاب من هم مانند پای ملخ ست کذا افید آورده اند که روزی گذر سلیمان ع برسر مسکن مورچگان افتاد مورچگان
و مهتر موران پیش رفته عرض نمود که زمانی توقف فرمای تا فراخور حال خود مهمانی حاضر آرم پس مسئول بقبول
پیوست که پای ملخ و قیل نیم پای او حاضر ساخت و سلیمان ع قبول فرمود پس غرض خواجه رح التماس قبول این کتاب
ست باز در التماس این آرزو و بعنوان دیگر می فرماید مبین رنگ الخ طاوس کنایه از فردوسی و رنگ کنایه از سخنوری او
که نظم رنگین کرده است و پرواز بسیار گوی او که شاهنامه را بس دراز کرده است ای سخن پروری فردوسی و بسیار
گوئی و مبین و خوشدل مباش زیرا که آواز او یعنی سخن گفتن و شعر آوردن او مانند آواز کریه زشت و کریه است
و خواندن شعر به بحر طویل او گلو را پاره کند و پیداست که بانگ طاوس هنا به صوت کریه ست و بلبل خرد کنایه از خود
که نوا و سخن گفتن او مانند صوت بلبل خوش آینده است و چنان ساحری دارد که مرغ را از هوا فرود می آرد ای در فن

متقارب نهاده است که خوانندگان بران فریفته شدند من آن بلبلم الخ ارم کنایه از عراق که خوش آرامگاه است
ای من با این خوش نوا بلبل ارم هستم که بس خوشگو ام و در باغ ملک تو آرامگاه ساخته ام ای از شاهان زمانه
برای ساختن شرفنامه ترا گزیده ام چنانکه در صدر کتاب فرموده است و هم درین مقام میفرماید که نوای سرایم درایام
تو ای سخن نادر گفته ام درین کتاب بعهد سلطنت تو که ماند در و سالها نام تو زرین کند ای آراسته ساز د نقش تو
ای نقش نام تو چنانکه از مصراع اول پیداست خامه را ای قلم مرا که این نامه نوشته است زر پیل بار الخ پیلبار صفت
زر است چنانکه در نسخهٔ شارح پیلوار ستای زر یکه پیل بزرگ تن آنرا حمل توان کرد نه آنکه تو ده آن زر در بسیاری
و بلندی بمقدار ارتفاع قامت پیل باشد چنانکه شارح گفته چه این معنی خلاف متعارف ست که شتروار
و خروار بمعنی بار شتر و بار خر باشد مقصود نیست ای نمیخواهم از تو چه تو چنان کریم و جواد هستی که بے
خواهش میدهی و مصراع ثانی علت عدم خواستن زر بسیار است پیل تو ای زر پیلبار تو و کذالک پیل محمود
ای زر پیلبار و بسیار که سلطان محمود بن سبکتگین بمادح خود میداد چنانکه همین معنی از مصراع اول مے آید پس معنی
چون پیل محمود نیست آنکه بخواهش مادح میدهد چه سلطان محمود زر پیلوار مر فردوسی را بخواهش او داده بود و
بیت لاحق مؤید این معنی ست که بخشش تو موقوف بخواستن نیست کذا افید و شارح نوشته که محمود شاه بتقلید
زر بحکیم عنصری در صلهٔ اشعار داده بود و بفردوسی نیز این اقرار کرده بود که زر پیلوار بتو خواهم داد والله اعلم بالصواب
اما آنچه شارح از پیل اول ذات خواجه مراد داشته است و از پیل محمود فردوسی خواسته که مادح سلطان محمود بود
و معنی بیت چنین گفته ای ممدوح من نظامی از تو زر پیلوار در صلهٔ اشعار نمیخواهم زیرا که پیل تو که خواجه است در توقع
و طمع زر مانند پیل محمود که فردوسی باشد نیست چه فردوسی طامع بود که از ممدوح خود زر پیلوار درخواست نموده بود
و من طامع نیستم خلاف ظاهر بیت لاحق ست بلکه مقصود خواجه آنست که عطای تو حاجت بسؤال من ندارد که تو
بی خواست سائل از خزینه فراوان و لبس خلعتهای بخششی نه آنکه من نظامی چون فردوسی طامع نیستم والفرق ظاهر
و آنچه بعضی در بیان مصراع ثانی بیت اول چنین گفته که سلطان محمود سامان دولت و تجمل سلطنت مثل تو
نمیداشت یعنی تو درین سامان و شوکت شان از سلطان محمود زیاده تری پس از تو طمع و توقع نمودن
بیخردیست چه احسان تو بیخواست و توقع شامل حال هرکس ست چنانکه از بیت لاحق پیداست هم خلاف ظاهر کلام
ست اگرچه فی نفسه صحیح است و مطابق مرام فافهم من این نامه الخ کلام سابق در کثرت عطای شاه بود و ازینجا
تمهید بیان عشق خود ست بشاهد سخن که بی طمع زر و مال چندین سخن نادر گفته ام و قدم شارح ازین بیت لغزیده
است که بیت سابق را حمل بر عدم طمع نموده است نمزد ای با قرار زر و طمع مال از شاهان زمانه چنانکه فردوسی در شاهنامه
یک بیت را بیک دینار می سفت و یا می عمری برای عظمت ست ای در عمر دراز و یا گوهری برائے کثرت ای گوهر

بسیار که عبارت از سخنهای این کتاب ست کذا افیدای اگر گفتن من متعلق بطبع زر بودی این سخن دراز در تمام عمر
بهم نرسیدی یعنی از کمال قناعت و توکل اینقدر کتاب دراز از من بوجود نیامدی والنسب باین معنی آنست که
گوهری بیاے تنکیر باشد ای تمام عمر هرگز سخن نگفتمی بلکه گفتن بسیار و سخن بیشمار از من ناشی از عشق ست که کمال
محبت اشعار مرا برین کار داشته است چو من کم زبان عشق بسیار داشت محمد رضا فرموده که چو شرطیه ست و بیت لاحق
جزای آن و داشت در نیم مصراع بحذف میم ست ای داشتم چنانکه از لفظ می آید ای چون من کم زبان و ساکت لسان
هستم و این معنے اشارتست بخلوت گزینی که شیوهٔ خواجه ست عشق سخنگوئی بسیار داشتم مرا توفیق خدا تعالے
بر گفتن یاور شده ست که این کتاب را در آخر عمر بنظم آورده ام و تواند که معنی چنین باشد که کمال محبت سخن گفتن
مرا برین کار داشته زیرا که عشق سخن همچون من کم گوی را در جهان بسیار برین کار داشته ست و هذا اظهر من الاول
فی ربط المصرعین و علیک بالانصاف از ان بشیر کاوری در ضمیر الخ از ان بشیر متعلق مصراع ثانی ست آوری
در ضمیر ای ولایت ستانی و آفاق گیری را بخاطر آوری و آرزو کنی بفتح دگر ای بفتح تازه و تسخیر نو که ولایت جهان
در تصرف تو آید جهان پیش خورد الخ پیش خورد بیای پارسی طعام اندک که بر سبیل چاشنی پیش از وقت خورند کذا
فی الرشیدی مستشهد بهذا البیت و از جهان زمانهٔ جهان مرادست که تا قیامت باشد یعنی جوانی تو اینقدر افزون
باد که این زمانهٔ دنیا تا بقیامت پیش خورد و تا خضر آن جوانی باشد چنانکه مصراع ثانی تفسیر اوست کذا افید
پس از همه یعنی شاهان جهانست بدانکه در نسخهٔ محمد رضا سوای ساقی نامه اینقدر ابیات ست که بقلم آمده و به بعضی
نسخ سه بیت زائد یافته شد و آن اینست خجسته همیشه چو سرو جوان + بجا باد در بزم شاه جهان شاه جهان
فاعل بجا بادست و لفظ بزم موقوف ای شاه جهان در بزم عیش و شادمانی چون سرو جوان همیشه خجسته و سرسبز
بکامرانی بماند بمشیته تعالی بتاریخ یا الصد نود و هفت سال + که خواننده را زو نگیرد ملال ای خاتمهٔ این کتاب از زمان
هجرت حضرت رسالت مآب علیه افضل الصلوات بتاریخ یا الصد و نود و هفت سال شد یعنی ششصد [illegible] سال
و مصراع ثانی دعائیه ست سر سال چارم محرم بدست + سه ساعت گذشته چهارم بدست یعنی از سر سال مجدد
تاریخ چهارم ماه محرم الحرام بود و سه ساعت از ساعات روز گذشته بود و چهارم ساعت بدست من که این نامه با تمام رسید
والله اعلم بتاریخ فراغته بیا ساقی از خم دهقان پیر + بمن ده یکی ساغر دلپذیر اے چنانکه دل من می خواهد
جامی ز شراب بیخودی و عارف دیرینه آنرا بنا ساخته است بمن ده ازان می که جان دارد و هوش ناید + مرا زان شراب
دشاه را نوش باد ای آن جام از ان قسم شراب باشد که جان دارد و هوش باشد ای زندگی بخش عقل باشد تا بکار
خویش هوشیار باشم و قدم از جادهٔ شریعت و راه معرفت بیرون ننهم و آن می برای من نوشید با دوشاه
زمان را هم گوارا باد و درین دعا ایما کرده است که ممدوح او هم از سالکان راه حق ست و یا آنکه مرا شراب بیخود سے

بادشاه رعیش ابدی باد بدانکه محمد رضا فرموده که مولانا محمد اکرم ملتانی قادری غفر الله له ولوالدیه که پدر بزرگوار
من ست چون در اثنای تصنیف این شرح بقرب حق سبحانه وتعالی پیوست ارشاد وصیت تمامیت آن باین احقر
عنایت فرمودند که اکنون بتوفیق او تعالی و بامداد دعای آن مولانا بتمامیت رسید ومرتب چون نوبهار گردید
بهر طالبی که این شرح را بمطالعه آرد و بدعای خیر یاد فرماید که برای طالبان یادگاری نوشته ام واکثر درین تحریر
اقتدا الشرح عالم تحریر مولانا محمد اکرم نموده ام که او درین فن ماهر کامل ست چنانکه در خطبهٔ شرح خود چنین نوشته که به
دریافت ماهیت سخنان سلطان شاعران خواجه نظامی تا این هنگام هیچکدام از فضلا نرسیده چه در ادراک سخن دیگری
تا آنکه بپایهٔ فضل او بدرجهٔ بلاغت او نرسند هیچکس را دست فکرت رسانیدن محالست پس بحکم ما لا یدرک کله
لا یترک کله فکر در سخن آن شاه شاعران کرده آمد ونخستین در شرح وحواشی این کتاب سیر کرده شد اما حقیقتش
مرا از مطالعهٔ اینها نکشاد وجمعیت خاطر دست نداد آخر الامر همه شروح را گذاشته نسخهٔ قدیمه که دست نا
رسایان بآن نرسیده بود وخطش کج رقمان بی حقیقت بوی عارض نگردید در پیش داشته فکر معانی آن نموده
ام انتهی کلامه وخلف الرشید مولانا مذکور که از پدر بزرگوار خود استفاده داشت هم بنسخ صحیحه را پیش نهاده
باتمام رسانیده است مگر انکه تحریر ایشان از اول تا آخر مختصر بود که مبتدیان را از ان فائده تمام نبود لهذا
ایجاز ایشان را بایضاح آورده ام تا فائده عام گردد ودر اصل تحریر وتاکید ایشان ودر تقریر مستفید ایشان نظر
باید کرد که فرق هلال وبدر ست وشاهد حسنی در منصب صدر لیس این شرح بسیط اگرچه طویل افتاده است از حد اعتدال
واز بیان مقصد بدر رفته بلغو وحشوپای نهاده است وابیاتی که شارحان بیان نکرده اند مهمل نگذاشته بلکه
ربط سیاق وسیاق هم ملحوظ داشته واین راقم را امید اهل انصاف ودراز اعتساف چنان ست که در پی تحریف
آن نشوند وبحسن قبول نظر فرمایند وبتاریخ بیست یکم ماه رمضان المبارک سنه ۱۲۴۵ الف ومائتین وخمس
واربعین صورت اختتام یافت الحمد لله علی ذلک والصلوة والسلام علی نبیه الکریم وآله وصحابه اجمعین

تمت

مخفی ومحتجب نماند که قبل ازین در بیان فرق بین الاسکندرین چند سطور در آخر جلد اول شرح سکندرنامه
ملحق کرده ام وبسبب عدم گنجایش طول ندادم واینجا نیز جای طوالت کلام نمانده لهذا موقوف بر اطلاع صفحه
وجلد کتب معتبره از تفاسیر وغیره گذاشتیم تا طالب خود بهمین نشان از ان کتب معاینه کرده بمطلب رسد
در تفسیر کبیر صفحه ۵۱۱ جلد خامس مطبوعه قسطنطنیه ودر تفسیر ابی السعود که بر حاشیه تفسیر کبیر است
صفحه ۴۳ جلد خامس ودر تفسیر فتح البیان جلد دوم صفحه ۸۸ ودر تفسیر اتقان صفحه ۳۸۹ ودر لقطة العجلان
مؤلفه نواب صدیق حسنخان بهادر صفحه ۵ وابن القیم در تهذیب الایمان صفحه ۶۵ نیز آورده آنجا باید دید فقط

الله عفا الله عنه مهتمم کتاب هذا بید احقر العباد امام الدین ساکن کیلیانواله

کتاب هذا در شهر لاهور بازار کشمیری بدوکان فقیر الله وعبد القادر وعبد العزیز موجود است ۱۲